

دانش و عشق

۱۳۹۹ خرداد ۱۳
ترجمه
۱۴۰۱ بهار



دانش‌آزمایش

روزگار
ترجمه
م. ا. پیراژین



رومن رولان

ژان کریستف

(جلد اول - دوم)

ترجمہ م. ا. بہ آذین



انتشارات بدیهه

خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷، تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

ژان کریستف (جلد اول - دوم)

رومن رولان

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ هشتم: ۱۳۷۴ - تهران

چاپخانه دیبا - ۳۰۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر برای انتشارات نیل محفوظ است.

به
جان‌های آزاد
همه ملت‌ها

به
کسانی که رنج می‌برند
و
پیکار می‌کنند
و
پیروز می‌شوند

ژان کریستف وارد سی امین سال عمر خود می شود. از آن زمان که نویسنده ای دوست و مهربان، که معمولاً تیزبین تر از این بود، بر گهواره محقر او خم شده درباره اش پیش بینی می کرد که از حدود محفل چند تن از آشنایان قدم فراتر نخواهد گذاشت، راه دوری پیموده، و از طول و عرض، دور تا دور سیاره ما را گشته است، و اینک تقریباً به همه زبان های روی زمین سخن می گوید. هر زمان که او در لباس های گوناگون از سفرهای خود باز می گردد، پدرش، که خود نیز از سی سال باز قدم های خویش را در کوره راه های جهان فرسوده است، گاه به دشواری می تواند او را باز شناسد. اجازه دهید یادآوری کنم که پسر من، هنگامی که کودکی شیرخواره در آغوش من بود، چه گونه بود و در چه احوالی خواست که پا به جهان بگذارد.

اندیشه ژان کریستف بیش از بیست سال از عمر مرا در بر می گیرد. نخستین فکر آن در بهار سال ۱۸۹۰ در رم بود. آخرین کلمات آن در ژوئن ۱۹۱۲ نوشته شد. اما این اثر از این حدود هم دورتر می رود. من طرح هایی از ۱۸۸۸، از زمانی که هنوز دانشجوی دانشسرای

عالی پاریس^۱ بودم، پیدا کرده‌ام. ده سال اول (۱۸۹۰-۱۹۰۰) يك دوران بارداری کند و يك رؤیای درونی بود، که در طی آن من با چشمان باز، در عین آن که به کارهای دیگر می‌پرداختم، خود را به دست آن رها می‌کردم. چهار درام اولی درباره انقلاب چهاردهم ژوئیه، دانتن^۲ گرگان^۳ و پیروزی عقل، تراژدی‌های ایمان، سن لوثی، آثر^۴، تئاتر توده و غیره مربوط به این دوره است. کریستف برای من به مثابه زندگی دیگری بود که از چشم دیگران پنهان بود و من در آن با ژرف‌ترین هسته ذات خویش در تماس بودم. من تا پایان سال ۱۹۰۰ از طریق پاره‌ای پیوندهای اجتماعی با «بازار سر میدان» پاریس بستگی داشتم؛ و مانند کریستف خود را به صورت وحشت‌زائی در آن بیگانه می‌یافتم. ژان کریستفی که من همچون زن باردار درون خود داشتم گوئی ارك تسخیرناپذیر من، جزیره آرامش من بود و من خود را تك و تنها از میان دریای دشمن خو به ساحل آن می‌رساندم؛ و در آن جا نیروهای خود را برای نبردهای آینده به خاموشی فراهم می‌آوردیم.

پس از سال ۱۹۰۰ من کاملاً آزاد و با خویشتن تنها ماندم، و در مصاحبت رؤیاهای خود و لشکرهای روح خود، با عزمی راسخ به دریا زدم.

نخستین فریاد مبارزه در يك شب طوفانی اوت ۱۹۰۱ از فراز آلپ‌های شویتز برکشیده شد. من تا به امروز هرگز آن را منتشر نکرده‌ام؛ با این همه پژواك آن را، که در طول دیوارهای اثر من انعکاس یافته است، هزاران خواننده ناشناس دریافته‌اند. زیرا ژرف‌ترین چیزی که در اندیشه نهفته است به هیچ روی آن نیست که به صدای بلند بیان می‌شود: تنها همان نگاه ژان کریستف برای هزاران دوست نادیده‌ای که در سراسر جهان

پراکنده اند کافی شد تا آن برادری اندوه باری را که سر
منشاء این اثر بود، و آن نومییدی باروری را که چنین
رودخانه نیروی قهرمانی از آن بیرون جسته است،
احساس کنند.

در يك شب طوفانی، در دل کوهستان، زیر سقف
آذرخش، میان غرش وحشیانه صاعقه و باد، من
به آن هائی می اندیشم که مرده اند، به کسانی که
خواهند مرد، به سراسر این زمین که فضای خالی
آن را در میان گرفته در پهنه مرگ می غلطد و
به زودی خواهد مرد. من این کتاب فناپذیر را به
آنچه فناپذیر است هدیه می کنم، - کتابی که ندای آن
می خواهد چنین بگوید: «برادران، به هم نزدیک
شویم، آنچه را که از هم جدا مان می کند فراموش
کنیم، جز در اندیشه بی چارگی مشترك که همه در آن
یکسانیم نباشیم! دشمنی در کار نیست، بدخواهی در
میان نیست، هر چه هستند همه بی چاره اند؛ و تنها
سعادت بادوام آن است که یکدیگر را درك کنیم و
سپس دوست بداریم: - درك و دوستی، - این تنها
برق روشنی است که در شب هستی ما می تابد، -
شبی که میان دو غرقاب، پیش از زندگی و پس از
آن، جای دارد.

من به آنچه فناپذیر است، به مرگ که همه را برابر
می سازد و آشتی می دهد، - به دریای ناشناخته ای
که جویبارهای بی شمار زندگی در آن گم می شوند،
خود را و اثر خود را هدیه می کنم.

مرشاخ،^۱ اوت ۱۹۰۱

مدت‌ها پیش از اقدام به نگارش قطعی اثر، طرح بسیاری از حوادث و چهره‌های اصلی آن ریخته شده بود: کریستف از سال ۱۸۹۰، گراتسیا از ۱۸۹۷ و آنای درخت آتشین به طور کامل در ۱۹۰۲ تصویر شده بود؛ اولیویه و آنتوانت در ۱۹۰۱-۱۹۰۲؛ و مرگ کریستف در ۱۹۰۳ (يك ماه پیش از آن که نخستین سطرهای سپیده دم نوشته شود). و درست در همان ساعتی که چنین یادداشت می کردم: «امروز، ۲۰ مارس ۱۹۰۳، به طور قطع نوشتن ژان کریستف را آغاز می کنم». کاری جز آن برایم نمانده بود که خوشه‌ها را بر چین کنم و با هم ببندم و از آن بافه‌ای فراهم سازم. بدین سان می توان دید که ادعای منتقدان کم بصیرتی که گمان می برند من بی نقشه و از روی تصادف دست به کار ژان کریستف زده‌ام تا چه پایه نابخردانه است. من از تربیت فرانسوی و کلاسیکی و دانشسرانی خود خیلی زود عشق و احتیاج به ساختمان‌های مستحکم را فرا گرفته‌ام. و در خون خود نیز آن را به ارث برده‌ام؛ چه از نژاد قدیمی ساختمان کنندگان بورگونی هستم. هرگز امکان ندارد اثری را شروع کنم، بی آن که قبلاً پایه‌های آن را استوار کرده خطوط عمده آنرا به تمامی طرح ریخته باشم. هرگز اثری مانند ژان کریستف نبوده است که پیش از آن که نخستین کلمات آن به روی کاغذ آمده باشد کاملاً در اندیشه شکل پذیرفته باشد. در همان روز ۲۰ مارس ۱۹۰۳ من بخش‌های این منظومه را در طرح‌های خویش معین نمودم. و

1: Grazia .

2: Anne .

3: Olivier .

4: Antoinette .

۵: من در ۱۹۲۰ همه طرح‌های اولی و همه یادداشت‌ها و مسوده‌های «ژان کریستف» را به بایگانی نوبل *nobel* فرهنگستان سوئد در استکهلم واگذار کرده‌ام. به استثنای دست‌نویس «آنتوانت» که آن را به سهرزاد بومی. به میهن کوحک خود نه‌ور *neverd* تخصیص داده‌ام: (در ۱۹۲۸ آن را به بایگانی سهرستان نیه‌ور *nièvre* در سهر نه‌ور سپرده‌ام).

درست همان ده قسمت، همان ده مجلد، را پیش پینی کردم، و خطوط و اندازه و مقدار هر يك را تقریباً به همان صورتی که به انجام رسانده‌ام ترتیب دادم. کار نگارش قطعی این ده جلد ده سالی به طول انجامید. آغاز آن در ۸ ژویه ۱۹۰۳ در فروبورگ سوراولتن^۱ در کوه‌های ژورای سویس، نه چندان دور از صحنه نبرد هولناك درختان صنوبر و آتش،- در همان محلی که بعدها ژان کریستف دل خسته درخت آتشین می‌بایست در آن پنهان شود،- و پایان آن در ۲ ژوئن ۱۹۱۲ در باونو^۲ در ساحل دریاچه ماژور^۳ بود. قسمت عمده اثر در آن خانه كوچك و لرزانی که بالای سردابه‌های پاریس قرار داشت،- خانه شماره ۱۶۲ خیابان مونپارناس- نوشته شد. این خانه که از يك سو حرکت اربابه‌های سنگین و غرش مداوم شهر آن را به لرزه در می‌آورد، از سوی دیگر بر خلوتگاه آفتابی باغ‌های کهن سال صومعه‌ها مشرف بود، که از عمر درختان آن دو قرن رفته و پر از گنجشکان پر گو و کبوتران یغ یغ کن و طرقه‌های نغمه‌ساز بود. زندگی من در آن زمان يك زندگی منزوی و پر مضيقه بود، و هیچ دوست و هیچ شادی جز آنچه خود از برای خویش می‌افزیدم نداشتم،

1: Frohburg sur Olten.

2: Baveno.

3: Majeur.

۴: اینك تاریخ نگارش جلد‌های مختلف اثر:

«سپیده‌دم» و «بامداد»، از ژویه تا اکتبر ۱۹۰۳.

«نوجوان»، ژویه تا اکتبر ۱۹۰۴.

«طوفان»، از ژویه ۱۹۰۵ تا بهار ۱۹۰۶.

«آنتوانت»، از اوت تا پایان اکتبر ۱۹۰۶.

«بازار سر میدان»، از ژوئن تا پایان اوت ۱۹۰۷.

«خانه»، از پایان اوت ۱۹۰۷ تا پایان سپتامبر ۱۹۰۸.

«یاران»، از ژوئن تا آغاز سپتامبر ۱۹۰۹.

«درخت آتشین»، از پایان ژویه ۱۹۱۰ تا ژویه ۱۹۱۱، (در این میان يك حادثه

خطرناك و نگارش «زندگانی تولستوی» يك چند مرا از نوشتن باز داشت).

«روزنو»، از پایان ژویه ۱۹۱۱ تا ژوئن ۱۹۱۲.

و بار وظایف خسته‌کننده‌ای هم بردوش من بود: استادی دانشگاه، نوشتن مقالات، اشتغال به کارهایی در زمینه تاریخ. در روز تنها يك ساعت و غالباً هم کم‌تر از آن را می‌توانستم از چنگ کارهایی که ناام از آن فراهم می‌شد بیرون بکشم و به کریستف بدهم. ولی در این ده سال، حتی يك روز من بی‌حضور او نگذشت. نیازی هم به سخن گفتن نداشت. نویسنده با سایه خویش در گفت‌وگو بود. و چهره سن کریستف^۱ در او می‌نگریست. نویسنده هم هرگز وی را از نظر دور نمی‌داشت...

«*Christofori faciem die quacumque tueris,
Illa nempe die non morte mala morieris.*»

اینک می‌خواهم در این‌جا به شرح برخی اندیشه‌های مولدی پردازم که مرا بر آن داشت تا در سکوت بی‌اعتنا یا طنزآمیزی که در پاریس مرا در میان گرفته بود، به نوشتن این منظومه پهناور، که موانع مادی را به هیچ می‌گرفت و عمداً به همه قراردادهای پذیرفته محیط ادبی فرانسه پشت پا می‌زد، اقدام کنم و آن را به پایان برسانم. برای من موفقیت اهمیتی نداشت. مطلب بر سر موفقیت نبود. حرف بر سر آن بود که می‌بایست از فرمان قلب خویش اطاعت کنم. در نیمه راه این داستان مطول، در یادداشت‌های مربوط به ژان کریستف من این سطر را که در دسامبر ۱۹۰۸ نوشته شده است باز یافته‌ام:

1: Saint - Christophe.

۲: روزی که چهره کریستف را ببینی در آن روز مطمئن باش که به مرگ مفاجه نخواهی مرد.

نویسنده، این کتیبه را، که بر بابه مجسمه‌های سن کریستف در مدخل کلیساهای قرون وسطی (و به ویژه نتردام پاریس) وجود داشت در این کتاب به صورت استعاره گرفته است.

من نه يك اثر ادبی، بلکه يك اثر ایمانی می نویسم.
کسی که ایمان دارد دست به کار می زند، بی آن که در غم
نتیجه باشد. پیروزی یا شکست چه اهمیتی دارد؟ آنچه
وظیفه توست انجام بده!

وظیفه ای که من در ژان کریستف بر عهده گرفته بودم
عبارت از آن بود که در آن دوران پوسیدگی و تلاشی
اخلاقی و اجتماعی فرانسه، آتش روح را که زیر
خاکستر خفته بود بیدار کنم. برای این منظور پیش از
هر چیز می بایست خاکسترها و زباله هایی را که انبار
شده بود برویم؛ در برابر بازارهای سر میدان که راه
هوا و روشنایی را بسته بودند، گروه كوچك جان های
بی باك را که آماده هرگونه فداکاری و پاك از هر گونه
سازش کاری بودند به پا دارم. می خواستم همه را،
به ندای قهرمانی که رهبرشان می گردید، گرد او جمع
کنم. و برای آن که چنین رهبری وجود داشته باشد،
می بایست خود آن را بیافرینم.

من از این رهبر دو شرط اساسی می خواستم:

۱. چشمانی آزاد و روشن و راست بین، مانند چشمان
آن پروردگان طبیعت، آن سرخ پوستانی که ولتر و
نویسندگان دایرة المعارف به پاریس می آوردند تا
به كمك دید ساده و طبیعی شان جنبه های مسخره و
جنايات اجتماع زمان خود را هجو کنند. من به چنین
رصدخانه ای،- به دو چشم راست و بی پروا، نیاز
داشتم تا بتوانم اروپای امروزه را ببینم و قضاوت کنم.

۲. دیدن و قضاوت کردن تنها نقطه عزیمت است. پس
از آن، نوبت عمل می رسد. آنچه می اندیشی، آنچه
هستی، باید جرأت آن را داشته باشی. جرأت کن و بگو!
جرأت کن و دست به کارشو! يك «ساده دل» قرن
هیجدهم برای ریشخند می تواند کافی باشد. ولی برای
نبرد سهمناك امروز بیش از اندازه لاغر و ناتوان است.
امروز قهرمان لازم است. قهرمان باش!

من در مقدمه زندگانی بتهوون، که همزمان با آغاز ژان
کریستف نوشته شده است، تعریفی از قهرمان

آورده‌ام. من این عنوان را به کسانی که از راه اندیشه یازور پیروز گشته‌اند نمی‌دهم. بلکه کسانی را قهرمان می‌نامم که قلب بزرگی داشته‌اند. ولی این کلمه را وسعت دهیم! «قلب» تنها بخش حساسیت نیست؛ من آن قلمرو پهناور زندگی درونی را به این نام می‌خوانم. قهرمانی که چنین قلمروئی در اختیار دارد و بر چنین نیروهای عناصر متکی است، قادر است در مقابل جهانی دشمن پایداری کند.

در نخستین تصویری که از قهرمان خود داشته‌ام، نمونه بتهوون به‌طور طبیعی در نظر آمد. زیرا در دنیای معاصر و در ملت‌های باختر زمین، بتهوون یکی از هنرمندان استثنائی است که نبوغ آفریننده‌اش که بر يك امپراطوری بس بزرگ درونی فرمانروائی داشت، با نبوغ قلبی که با همه افراد بشر احساس برادری می‌کرد توأم بود.

ولی کاملاً باید از آن برحذر بود که ژان کریستف را تصویری از بتهوون شمرد! کریستف بتهوون نیست. کریستف يك بتهوون تازه، يك قهرمان از طراز بتهوون است، که به‌صورتی مستقل در جهانی متفاوت، در جهان ما، آورده شده است. شباهت‌های تاریخی با آهنگ‌ساز اهل بون تنها به چند خصوصیت خانواده کریستف در جلد اول، یعنی سپیده دم خلاصه می‌شود. من اگر این شباهت‌ها را در آغاز اثر خواسته‌ام، برای تأیید پیخ و تبار بتهوونی قهرمان من بوده است، و نیز برای آن که ریشه‌های او را در آن ناحیه از باختر که بر ساحل رود رن است فرو برم. نخستین روزهای کودکی او را در محیط آلمان قدیم - اروپای قدیم - قرار داده‌ام. ولی، پس از آن که درخت از زمین سر برآورد، دیگر محیط امروز است که او را در برمی‌گیرد؛ و خود او به‌تمامی یکی از ماست؛ نماینده قهرمان آن نسلی که از يك جنگ تا جنگ دیگر مغرب زمین: از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۵ دوام می‌یابد.

هر چند جهانی که او در آن رشد کرده است، بر اثر حوادث هولناکی که از آن پس به وقوع پیوسته، خرد گشته و به غارت رفته است، ولی کاملاً حق دارم تصور کنم که درخت بلوط کریستف نام هنوز برپاست. دلیل من هم آن است که هر روز مرغانی از همه کشورهای جهان بدان روی می‌آورند و پناهگاهی می‌جویند. آنچه از همه شگفت‌انگیزتر است و از آن حدی که من در آغاز ساختمان این اثر انتظار داشتم بسی فراتر می‌رود؛ آن است که ژان کریستف دیگر در هیچ کشوری بیگانه نیست. از سرزمین‌های هر چه دورتر و از نژادهای هر چه مختلف‌تر، از ژاپن و چین و هندوستان و امریکای دوگانه و از همه ملت‌های اروپا، دیده‌ام کسانی را که می‌آمدند و می‌گفتند: «ژان کریستف از ماست. از من است. برادر من است. خود من است...»

و این امر حقانیت ایمان مرا، و نیز این که به هدف کوشش‌های خود رسیده‌ام، بر من مدلل داشت. زیرا در آغاز آفرینش خود،- اکتبر ۱۸۹۳ - این چند سطر را می‌نوشتم:

یگانگی بشر را باید همواره در همه اشکال گوناگونی که به خود می‌گیرد نشان داد. نخستین هدف هنر و همچنین دانش باید این باشد. هدف ژان کریستف همین است.

اینک بر من لازم است که درباره شکل هنری و سبکی که برای ژان کریستف برگزیده‌ام ملاحظات چند بیان کنم. زیرا این هر دو از نزدیک با استنباطی که از اثر خود و هدف آن داشتم بستگی دارد. ولی در نظر دارم درباره استنباط‌های زیبا شناسی خود، که به هیچ رو با استنباط غالب معاصران فرانسویم یکسان نیست، در یک رساله کلی به تفصیل به بحث پردازم.

همین قدر کافی است بگویم که سبک ژان کریستف (که به غلط عادت کرده‌اند مجموعه آثار مرا از روی آن بسنجند) مبتنی بر آن اندیشه اساسی است که در

نخستین روزهای انتشار «دفترهای پانزده روزه»^۱ الهام بخش همه کشمکش‌های من و هم‌رزم من پگی^۲ بوده است. این اندیشه زمخت و مردانه، که سخت پای بند اصول بود،- همچنان که ما خود نیز در مقام واکنش برضد يك عصر و يك محیط ژلاتین صفت به حدافراط چنان بودیم،- بدین عبارت بود:

- رك و راست سخن بگو! بی برك و بی پیرایه سخن بگو! برای آن بگو که مفهوم گردی! نه مفهوم گروهی ظریف و نکته‌سنج، بلکه مفهوم هزاران تن، مفهوم ساده‌ترین و حقیرترین مردم! و هرگز از آن نترس که بیش از حد مفهوم گردی! سختت را بی ابهام و بی پرده بگو، روشن و استوار، و در صورت لزوم به زمختی بگو! چه باك اگر از این رو استوارتر بر زمین بایستی! و اگر برای آن که اندیشه‌ات را بهتر رسوخ دهی تکرار پاره‌ای کلمات را مفید می‌دانی، همان را تکرار کن و رسوخ ده، کلمات دیگری مجوی! بگذار تا حتی يك کلمه‌ات به هدر نرود! بگذار تا سختت عمل باشد!

امروز هم من از این اصول در مقابل مکتب زیبا شناسی معاصر دفاع می‌کنم، و هنوز آن را در برخی از آثار خویش که هدف آن عمل است و عمل را در خود می‌پروراند به کار می‌برم، اما نه در تمام آثار خود. و کسی که خواندن بداند، خواهد دید که از لحاظ شیوه کار و هنر و شماره و آهنگ کلمات چه اختلاف اساسی میان ژان کریستف و جان شیفته^۳ وجود دارد،- و البته لازم نمی‌دانم در این جا از آثاری مانند لیلولی^۴ و کولابرونیون^۵ که ذاتاً طرح و ترکیب کاملاً متفاوتی را از حیث ضرب و لحن و آهنگ ایجاب می‌کند، سخنی به میان آورم.

1: Cahiers de la quinzaine.

2: Péguy.

3: Ame enchantée.

4: Liluli.

5: Colas Breugnot.

از آن گذشته، حتی در ژان کریستف همه مجلدات اثر به همان شدت از اصول آغاز آن پیروی نمی‌کند. آن سخت کوشی نبردهای نخستین، در سومین گروه بخش‌های اثر که سابقاً عنوان پایان سفر داشت (یاران، درخت آتشین، روزنو) رو به سستی می‌نهد. همراه با آرامش پیری که بر قهرمان من روی می‌آورد، موسیقی اثر بغرنج‌تر و رنگارنگ‌تر می‌شود. ولی افکار عمومی به عادت کاهلی خویش بدان توجه نکرده است، و با همان يك قضاوت - یا سیاه سیاه یا سفید سفید - درباره سراسر يك اثر، درباره سراسر يك زندگی، خود را راضی نگه می‌دارد.

بعدها در پوشه‌های یادداشت‌های من اسناد فراوانی به دست خواهد آمد که جنبه‌های پس پرده ژان کریستف را روشن خواهد کرد. خاصه آن چیزهایی که به اجتماع معاصر که در بازار سر میدان و خانه به نمایش گذاشته شده مربوط می‌گردد، ولی گفت‌وگو در آن باره هنوز بسیار زود است.

ولی شاید جالب باشد که از آن قسمت که در طرح‌های اولی اثر پیش بینی شده و انجام نیافته است سخنی گفته شود. منظور يك مجلد کامل است که می‌بایست در فاصله یاران و درخت آتشین جای بگیرد و موضوع آن هم انقلاب بود.

نه انقلاب پیروز کنونی در ا. ج. ش. س؛ در آن زمان (از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴) انقلاب در هم شکسته بود. ولی شکست خوردگان دیروزند که فاتحان امروز را در وجود آورده‌اند.

در یادداشت‌های من طرح نسبتاً کاملی از این جلد حذف شده وجود دارد. در این کتاب ژان کریستف از فرانسه و آلمان تبعید شده به لندن پناه می‌برد و به گروه مهاجران و تبعید شدگان همه کشورها می‌پیوست. در

آن جا با یکی از رهبران آن‌ها، يك شخصیت معنوی بزرگ از طراز مازینی^۱ یا لنین صمیمانه دوست می‌شد. این آژیتاتور پُرتوان، به علت هوش و ایمان و خصلت مردانه خود، مغز متفکر و اداره کننده همه جنبش‌های انقلابی اروپا شده بود. کریستف در یکی از این جنبش‌ها که ناگهان در آلمان و لهستان منفجر می‌گشت نقش فعالی بازی می‌کرد. نقل این حوادث و این شورش‌ها و نبردها و اختلافات میان انقلابیون، بخش عمده کتاب را اشغال می‌کرد، و در پایان، انقلاب سرکوب می‌شد و کریستف متواری گشته پس از روبه‌رو شدن با هزاران خطر خود را به سویس می‌رسانید. در آن جا عشق سودانی و «درخت آتشین» به انتظار او بود.

همچنین من در نظر داشتم برای این سرگذشت طولانی يك نسل انسان، به عنوان خاتمه، نوعی سمفونی طبیعت بنویسم، اما نه Meersstille، بلکه Erdstille که مبارز بزرگ راه زندگی با صفای قلب در آن فرو می‌رود. در یادداشت‌های خود چنین می‌نوشتم: همیشه این نیاز را در خود می‌یابم که به این حماسه‌های بشری خاتمه‌ای شبیه آنچه برای نمایشنامه‌های انقلاب^۲ خود در نظر گرفته‌ام بدهم: - سوداها و کینه‌ها در آرامش طبیعت مستحیل می‌گردد. خاموشی فضاها بی‌پایان جنب و جوش بشری را در میان می‌گیرد؛ و این همه مانند سنگی در آب در آن گم می‌شود. همیشه همان اندیشه یگانگی. یگانگی مردم با هم و با سراسر گیتی...

1: Mazzini.

۲: عنوان يك منظومه مسهور گوته، که بنه‌وون برای آن آهنگی ساخت و معنای آن چنین است: «خاموسی دریا».

۳: «خاموسی زمین».

۴: خاتمه دوره «تأثیر انقلاب» از آن سس نوشته شد؛ و عنوان آن «لئونیده‌ها» Les Léonides است.

«Seid umschlungen, Millionen! Diesen Kuss
der ganzen Welt»

در پایان ژان کریستف، من آن هماهنگی را که از
جفت بزرگوار مهر و کین ترکیب یافته است^۱، این
تعادل پرتوان در دامن عمل را بر چنان خاتمه ای ترجیح
دادم. زیرا پایان ژان کریستف پایان نیست، یک مرحله
است. ژان کریستف پایان نمی پذیرد. حتی مرگ او
چیزی جز یک دم از آن ضربان، و یک زفیر از آن نفس
بلند جاودانی نیست.

روزی خواهد رسید که برای نبردهای تازه تری از
نوزائیده شوم...^۲

از این جاست که ژان کریستف هنوز هم رفیق و همراه
نسل های تازه است اگر او صدبار هم بمیرد، باز همواره
از نو زائیده خواهد شد و همواره پیکار خواهد کرد، و
همیشه برادر مردان و زنان آزاد همه ملت ها باقی
خواهد ماند،- کسانی که پیکار می کنند و رنج
می برند و پیروز می شوند.

رومن رولان^۴

ویلنو و دولمان^۵

عیدفصح ۱۹۳۱

۱: «همدیگر را در آغوش گیرید، ای میلیون ها موجود! این بوسه نثار سراسر جهان
باد!» این سخنان از تنبلی است، و بتهوون آن را در سمفونی نهم خود در «قصیده در
ستایش شادی» به موسیقی در آورده است.

۲: رجوع کنید به آخرین صحنه ژان کریستف.

۳: آخرین سخنان ژان کریستف به هنگام مرگ.

4: Romain Rolland.

5: Villeneuve - du - Leman.

جلد اول
ژان کریستف

سپیده دم
L' aube

بامداد
Le matin

نوجوان
L' adolescent

سپیده دم
L' aube

*Dianzi, nell' alba che precede al giorno,
Quando l'anima tua dentro dormia...*

Purg, IX

سپیده دم پیش از آفتاب
هنگامی که روح تو در خواب بود...
دائنه، برزخ، سرود نهم.

Come, quando i vapori umidi e spessi
A diradar cominciansi, la spera
Del sol debilmente entra per essi...
Purg . XVII

همچون زمانی که مه نمناک و انبوه
رو به رقت می نهد و پرتو
آفتاب آهسته در آن نفوذ می کند...
دانته - برزخ - سرود هفتم

از پشت خانه صدای غرش رودخانه بر می آید. از آغاز روز تا کنون باران روی پنجره ها طبل می نوازد. پشت شیشه که گوشه آن ترك برداشته آب روان است. روز به زردی رسیده است و فرو می میرد. هوای اطاق ولرم و بدبو است. نوزاد در گهواره تکان می خورد. با آن که پیرمرد هنگام داخل شدن کفش های چوبی اش را دم در کنده است، باز تخنه کف اطاق زیر قدم های او می نالد: بچه ناله سر می دهد. مادر از تخت خواب به بیرون خم می شود تا او را آرام کند؛ و پدر بزرگ کورمال کورمال چراغ را روشن می کند تا بچه از تاریکی نهراسد. شعله چراغ بر چهره سرخ ژان میشل و ریش سفید و آشفته و قیافه اخمو و چشمان فروزان او می تابد. پیر مرد به گهواره نزدیک می شود. سرداری اش بوی نم می دهد؛ هنگام راه رفتن دم پائی آبی رنگ گنده اش را می کشد. لونیزا^۱ با اشاره به او می گوید که نزدیک نشود. رنگ موهای لونیزا به سفیدی می زند؛ خطوط چهره اش کشیده است؛ بر رخسار مهربان گوسفندوارش كك مك نشسته است؛ لب های رنگ پریده و کلفتش درست به هم نمی رسند و به شرمندگی می خندند؛ نگاه چشمانش کودک را در بر می گیرد - چشمانی به رنگ آبی سیر با نگاهی مبهم که مردمک آن نقطه ریزی است، ولی بی اندازه مهرآمیز.

بچه بیدار می شود و می گرید. نگاه آشفته اش به هر سو می دود. آه! چه دلهره ای! هجوم تاریکی، فروغ بی آزرَم چراغ، اوهام بی سروبن مغزی که تازه از میان تیرگی ها سر برآورده است، سایه بی پایانی که احساسات شدید و دردها و اشباح مانند جهش کورکننده نور از درون آن بیرون می جهد؛ این صورت های گنده که روی او خم می شوند، این نگاه ها که در او فرو می روند و گوئی سوراخش

می‌کنند، این همه چیزها که او از فهم آن عاجز است!... نیروی فریاد کشیدن ندارد، وحشت می‌خکوبش می‌کند، چشم و دهانش باز می‌ماند، از انتهای حنجره نفس می‌کشد. سر بزرگ و بادکرده‌اش را شکلهای ترحم‌انگیز و خنده‌آوری پرچین می‌سازد؛ پوست چهره و دست‌هایش تیره و کبود است و جابه‌جا لکه‌های زردرنگ بر آن دیده می‌شود....

پیر مرد با لحنی متقن گفت:

- خدا! چه زشت است!

سپس رفت و چراغ را روی میز گذاشت.

لوئیزا مانند دختر خردسالی که سرزنش دیده باشد لب‌ها را پیش آورد.

ژان میشل از گوشه چشم نگاهش کرد و خندید.

- مگر دلت می‌خواست بگویم قشنگ است؟ تو که باور نمی‌کردی. خوب،

تقصیر تو نیست. بچه‌ها همه‌شان همین‌طورند.

کودک از آن سکون احمقانه‌ای که از روشنایی چراغ و نگاه پیر مرد بدان پناه

برده بود بیرون آمد و فریاد آغاز کرد. شاید نوازشی در چشمان مادرش احساس کرد

و همین، او را به گله‌گزاری واداشت. لوئیزا دست‌ها را دراز کرد و گفت:

- بدهیدش به من.

پیر مرد، به عادت خود، شروع به فلسفه بافی کرد:

- نباید تسلیم گریه بچه‌ها شد. باید گذاشت فریاد بکشند.

با این همه آمد و بچه را برداشت و زیر لب غر زد:

- هرگز همچو بچه زشتی ندیده‌ام.

لوئیزا بچه را با دست‌های تب‌آلود خود گرفت و به سینه‌اش چسباند. او را

نگریست و لبخند شرمنده و شیفته‌ای بر لبانش نقش بست. با سرشکستگی فراوان گفت:

- او! پسرک بی‌چاره‌ام، چه زشتی، چه زشتی، و چه قدر دوستت دارم.

ژان میشل کنار آتش بخاری رفت و با قیافه‌ای اخمو خواست آتش را تیز کند.

ولی وقار عبوسانه چهره‌اش را لبخندی تکذیب می‌کرد. گفت:

- دختر نازنین. خوب، غصه نخور. برای پوست عوض کردن فرصت کافی

دارد. از آن گذشته، چه اهمیتی دارد؟ آنچه از او می‌خواهند جز این نیست که مرد

شرافتمندی بشود.

بچه در آغوش گرم مادر آرام گرفته بود. حریصانه شیر می‌مکید و صدای نفس

زدنش به گوش می‌رسید.

ژان میشل اندکی در صندلی لم داد و به آهنگی پر شکوه گفت:

- هیچ چیز زیباتر از يك انسان شرافتمند نیست.

آن گاه لحظه ای خاموش ماند. دردل می اندیشید آیا بهتر نیست که در این مقوله داد سخن بدهد. اما پیش از این چیزی به خاطرش نرسید. ناچار سکوت کرد و پس از اندکی با لحنی برآشفته گفت:

- چه شده که شوهرت این جا نیست؟

لوئیزا به شرمگینی گفت:

- گمان می کنم در تئاتر باشد. تمرین دارد.

- تئاتر بسته است. هم الان من از مقابلش گذشتم. این هم از آن دروغ های شوهرت است.

- نه، همیشه هم مقصرش ندانید! لابد من بد فهمیدم. باید رفته باشد درس بدهد.

پیرمرد به ناراضامندی گفت:

- می بایست به خانه آمده باشد.

لحظه ای مردد ماند. سپس، چنان که گوئی خجلت زده است، آهسته پرسید:

- مگر باز هم...

لوئیزا با شتاب گفت:

- نه، نه، پدرجان، نه.

پیرمرد چشم به او دوخت. وی سر برگرداند.

- درست نیست. دروغ می گوئی.

لوئیزا به خاموشی اشك ریخت.

پیرمرد لگدی به آتشدان بخاری حواله کرد و گفت:

- آه! خدا!

سیخ بخاری با سر و صدای بسیار فرو افتاد. مادر و کودک یکه خوردند. لوئیزا گفت:

- پدر جان، خواهش می کنم. حالا باز گریه سر می دهد.

بچه يك دو ثانیه ای در تردید بود که فریاد بکشد یا همچنان شیر بخورد؛ اما چون در يك آن هر دو کار از او بر نمی آمد به شیر خوردن ادامه داد.

ژان میشل با صدای خفه ای، که گاه از خشم رسا می شد، سخن خود را دنبال کرد.

- چه گناهی به درگاه خدا کردم که پسرم همچو می خواره ای باشد؟ واقعاً لازم بود که در زندگی آن همه زحمت به خودم روا بدارم، از همه چیز خودم را محروم کنم... ولی تو، تو آخر عرضه نداری مانعش بشوی؟ چون هر چه باشد، این کار تو است. اگر تو او را در خانه پابند می کردی!...

لوئیزا بلندتر می گریست.

- دیگر سر کوفتم نزنید، خودم به اندازه کافی بدبخت هستم! هر چه از دستم برمی آمد کردم. اگر بدانید وقتی که تنها هستم چه قدر می ترسم! همیشه انگار صدای پایش را از پلکان می شنوم. آن وقت، منتظر می مانم که در باز شود و از خودم می پرسم خدایا! باز با چه حالی خواهد آمد?... همین فکر کردنش ناخوشم می کند. حق حق گریه اندام لوئیزا را تکان می داد. پیرمرد مضطرب شد. نزدیک آمد و لحاف را روی شانه های لرزان عروسش بالا کشید و سر او را با دست های گنده اش نوازش کرد.

- خوب، خوب، نترس، من این جا هستم.
لوئیزا به خاطر بچه آرام گرفت و سعی کرد لبخندی بزند.
- نمی بایست این چیزها را به شما گفته باشم.
پیرمرد نگاهش کرد و سر جنباند:
- دختر بی چاره ام، این پسر هدیه قشنگی نبود که به تو دادم.
- تقصیر از من است. نمی بایست با من ازدواج کرده باشد. از کار خودش پشیمان است.
- چه پشیمانی؟

- خودتان خوب می دانید. شما هم از این که من زنش شده ام ناراضی بودید.
- دیگر حرفش را نزنیم. راست است. من کمی غصه دار شدم. پسری مثل او - این را من می توانم بگویم، بدون آن که قصدم سرکوفت تو باشد - با آن همه مراقبت که در تربیتش به عمل آمده بود، یک نوازنده شایسته، یک هنرمند واقعی، می توانست از جای بهتری زن بگیرد، نه تو که ثروتی نداشتی، از یک طبقه دیگر بودی و حتی از موسیقی بهره ای نداشتی. جوانی از خانواده کرافت با دختری ازدواج بکند که موسیقی دان نباشد، همچو چیزی از صدسال به این طرف دیده نشده بود! ولی با این همه، خودت خوب می دانی که من از تو کینه ای به دل نگرفتم، و از وقتی هم که تو را شناختم نسبت به تو محبت دارم. از آن گذشته، وقتی که چیزی را انتخاب کردند دیگر برگشتنی در کار نیست: باید شرافتمندانه به وظیفه خود عمل کرد.
پیرمرد برگشت و به جای خود نشست، و با لحن پرشکوهی که هنگام پند و اندرز می گرفت، گفت:

- پیش از هر چیز در زندگی باید وظیفه خود را انجام داد.
و به انتظار آن که کسی گفته او را منکر شود، روی آتش تف کرد. و چون نه مادر و نه کودک بر او ایرادی نگرفتند، خواست به سخن خود ادامه دهد. ولی چیزی نگفت.

دیگر هیچ يك حرف نمی زدند. ژان میشل کنار آتش ولوئیزا در تخت خواب خود نشسته بود. و هر يك با دلی اندوهبار به فکر فرو رفته بودند. پیرمرد، به رغم آنچه می گفت، به تلخی درباره زناشوئی پسرش می اندیشید. لوئیزا نیز در همین اندیشه بود و با آن که موجبی برای نكوهش خود نداشت خود را متهم می نمود. او، در آن زمان که در میان تعجب و حیرت همگان و خاصه خویشان با ملکیور کرافت پسر ژان میشل عروسی کرد، کلفت بود. خانواده کرافت دارا نبود، ولی در آن شهر كوچك رنانی^۱، که پیرمرد نزدیک به نیم قرن پیش بدان جا آمده اقامت گزیده بود، مورد احترام همه بود. آن ها پدراندر پدر نوازنده و موسیقی دان بودند، و در سراسر منطقه بین کولونی^۲ و مانهایم^۳ همه موسیقی دانان آن ها را می شناختند. ملکیور در هوف تئاتر^۴ نوازنده ویولون بود، و ژان میشل پیش از این کنسرت های گراندوگ را رهبری کرده بود. پیرمرد از زناشوئی ملکیور پاك سرافکنده شده بود. او امیدواری های بسیاری به پسرش داشت. دلش می خواست او را آن مرد بزرگی که خود نتوانسته بود باشد ببیند. اما این زناشوئی خودسرانه آرزوهای دور و دراز او را به باد می داد. از این رو ابتدا سخت برآشفته بود و ملکیور ولوئیزا را نفرین کرده بود. ولی چون مرد نيك دلی بود، همین که توانسته بود عروشش را بهتر بشناسد او را بخشیده بود. حتی محبت پدرانه ای نسبت به او پیدا کرده بود که غالباً به صورت غرولند خودنمایی می کرد.

هیچ کس، حتی خود ملکیور، نتوانسته بود بفهمد چه چیزی او را به این زناشوئی واداشته بود. بی شك محرك او در این کار زیبایی لوئیزا نبود. زیرا چیزی در او نبود که دل از کسی ببرد. کوتاه و رنگ پریده و لاغر اندام بود و تضاد شگفت آوری با ملکیور و ژان میشل داشت. این دو بلند بالا و فراخ سینه بودند، غول هائی با چهره سرخ رنگ و مشتهای محکم، که خوب می خوردند، بهتر باده می نوشیدند، خوش می خندیدند و تا بخواهی سرو صدا راه می انداختند. به نظر می رسید که لوئیزا در جوار آن ها خرد شده بود. کسی به او توجه نمی کرد و او خود نیز سعی داشت که بیش تر نادیده بماند. اگر ملکیور مرد نازکدلی می بود، شاید از خاطر انسان می گذشت که مهربانی ساده لوئیزا را بر هر حسن دیگری ترجیح داده است؛ ولی او خود خواه ترین مردان بود. این که جوانی از قماش او، نسبتاً زیبا و آگاه برزبائی خویش، مردی بسیار خود پسند و رویهم صاحب هنر، که می توانست

1: Melchior krafft.

2: Rhénanie.

3: Cologne.

4: Mannheim.

5: Hof-Theater.

امید زناشوئی با دختر ثروتمندی را در دل پیروRAND، کسی که در مقام خودستانی مدعی بود که می توانست دختران بورژوائی را که شاگرد او بودند شیفته و بی قرار خود گرداند- و از کجا هم که نمی توانست-؟ چنین کسی ناگهان برود و دختر فقیر و بی سواد و بی جمالی را که عشوه ای هم در کار او نکرده بود، به زنی انتخاب کند... واقعاً باور کردنی نبود!

ولی ملکپور از جمله مردانی بود که همیشه برخلاف آنچه از ایشان انتظار می رود و نیز برخلاف آنچه خود انتظار دارند کار می کنند. اما نه این که

اینان مردمانی گول و بی خبر بوده باشند- به قول گفتنی، يك آدم بصیر به قدر دو نفر ارزش دارد...- اینان به خود می بالند که فریب چیزی را نمی خورند و کشتی خود را بی تزلزل به سوی مقصد معین پیش می برند. ولی خود را نمی شناسند و در نقشه های خویش خود را به حساب نمی آورند. در یکی از آن لحظات بی خودی که در طبیعت ایشان است، سکان کشتی را از دست می نهند. و گویی نیرنگی شیطانی در کار است که کارها همین که به خود وا گذاشته شوند عمداً کج بروند. کشتی، همین که در حرکت خود آزاد ماند، راست به سوی صخره شتافت؛ و ملکپور، این مرد حيله ساز، يك کلفت مطبخی را به زنی گرفت. و آن روز که برای سراسر زندگی با وی عقد زناشوئی می بست، البته نه مست بود و نه احمق؛ نه هم این کار او معلول شور سرکش عشق بود - نه، به هیچ وجه. ولی شاید در ما نیروهائی به جز عقل و قلب ما، و حتی به جز حواس ماست- نیروهائی اسرارآمیز که در لحظاتی که آن دیگران به خواب می روند و میدان را خالی می گذارند فرمان وجود ما را به دست می گیرند. و شاید ملکپور در آن شامگاه که در ساحل رودخانه نزد دختر رفت و در میان نزار کنار او نشست، در اعماق مردمک رنگ پریده ای که به شرمندگی در او می نگرست به این نیروهای ناشناخته برخورد، و بی آن که خود بداند چه می کند پیمان زناشوئی با او بست.

چیزی از عروسیشان نگذشته بود که ملکپور سخت از کار خود پشیمان شد. و این پشیمانی را از لوئیزای بی چاره، که با افتادگی و فروتنی تمام از او پوزش می خواست، پنهان نکرد. ملکپور مردی بدسرشت نبود. زنش را به آسانی می بخشید؛ ولی يك لحظه دیگر، در میان دوستان خود، یا در خانه شاگردان ثروتمند خود، که اینک او را تحقیر می کردند و دیگر از برخورد دست او هنگامی که می خواست انگشتان آنها را روی شستی پیانو جابه جا کند از خوشی نمی لرزیدند، باز گرفتار ندامت می شد. در چنین اوقات با سروروی تیره به خانه باز می گشت، و لوئیزا یا قلب فشرده به يك نظر در سیمای او سرزنش های همیشگی را می خواند! یا آن که در میخانه ها وقت می گذراند و در جام می سرچشمه خرسندی خاطر و چشم پوشی از خطاهای دیگران می جست. در چنین شب ها با

قهقهه مستانه‌ای که در نظر لوئیزا اندوه‌بارتر از کنایه‌ها و کینه‌ناگفته‌های روزهای دیگر می‌نمود به‌خانه بر می‌گشت. لوئیزا تا حدی خود را مسئول این رفتار بی‌رویه می‌دید، که بر اثر آن هر بار به‌همراه پول باقی‌مانده‌ی ناچیز عقل شوهرش بر باد می‌شد. ملکپور بیش از پیش فرو می‌رفت. در سن و سالی که او برای پرورش و نمو هنر متوسط خویش می‌بایست بی‌وقفه کار کند پیوسته روبه‌نشیب می‌لغزید، و جای او را دیگران می‌گرفتند.

ولی بی‌شک برای ناشناسی که او را با کلفت موبور نزدیک کرده بود هیچ اهمیتی نداشت. او نقش خود را بازی کرده بود، و ژان کریستف 'کوچک به این جهان که سرنوشت او را در آن می‌راند پا نهاده بود.

شب کاملاً فرا رسیده بود. صدای لوئیزا ژان میشل پیر را که به غم‌های کنونی و گذشته می‌اندیشید، از آن کرخی که در کنار آتش دامنگیرش گشته بود بیرون آورد. زن جوان به‌مهربانی می‌گفت:

- پدر جان، دیگر باید دیر شده باشد. بهتر است به‌خانه‌تان بروید. راهتان دور است.

پیر مرد جواب داد:

- منتظر ملکپور هستم.

- نه، تمنا می‌کنم، بهتر می‌دانم این‌جا نمانید.

- چرا؟

پیرمرد سر بلند کرد و به‌دقت عروزش را نگرست. لوئیزا جوابی نداد. ژان میشل باز گفت:

- می‌ترسی، نمی‌خواهی من با او روبه‌رو شوم؟

- ها، بله. فایده‌ای ندارد. جز این‌که کار باز بدتر بشود. اوقاتان تلخ خواهد

شد. من نمی‌خواهم. خواهش می‌کنم از شما.

پیرمرد آهی کشید، از جا برخاست و گفت:

- پس برویم.

سپس نزدیک عرویش آمد و پیشانی او را با ریش زبر خود سائید؛ پرسید آیا به‌چیزی احتیاج دارد؟ آن‌گاه سوی چراغ را پائین آورد و در تاریکی اتاق، در حالی که به‌صندلی‌ها بر می‌خورد، عازم رفتن شد. ولی پیش از آن که به‌پلکان

برسد، اندیشه این که پسرش مست به خانه باز می گردد از مغزش گذشت. پیرمرد روی هر پله می ایستاد و از این که ملکپور تنها به خانه می رود هزاران خطر در مخیله اش نقش می بست...

بچه، کنار مادرش در تخت خواب، دوباره تکان می خورد. دردناشناسی از اعماق وجودش بر می خاست. خود را به مادرش می فشرد. سپس اندام خود را پیچاند، مشت ها را گره کرد، ابروها را بهم آورد. درد به تدریج، و با اطمینان به نیروی خویش فزونی می یافت. او نمی دانست این چه چیزی است و تا کجا پیش خواهد رفت. به نظر او بسیار عظیم می نمود و انگار هرگز نمی بایست پایان پذیرد. به زاری فریاد و فغان برداشت. مادرش او را با دست های نرم نوازش کرد. از شدت درد کاسته می شد، ولی کودک به گریه ادامه می داد. زیرا درد را همچنان نزدیک خویش، در درون خویش، حس می کرد. مردی که احساس درد می کند، از آن رو که می داند منشاء آن کجاست، می تواند از رنج خویش بکاهد؛ یعنی در اندیشه خویش آن را در حصه ای از تن خود، که ممکن است بهبود یابد و یا در صورت لزوم بریده و کنده شود، محصور می کند. او حدود درد را مشخص می دارد و آن را از خود جدا می سازد. اما کودک این امکان فریبنده را در اختیار ندارد. نخستین برخورد او با درد غم انگیزتر از این است و به حقیقت نزدیک تر. مانند وجود او، درد در نظرش بی پایان می نماید. آن را در درون خویش جایگیر و در قلب خود مستقر و برتن خویش فرمانروا می بیند. و در واقع نیز همین است: درد، تا چیزی از وجود او نخورد، از او دور نخواهد شد.

مادر، بچه را با سخنان نوازش آمیز به سینه خود می فشارد:

«ها، تمام شد، گریه نکن، نازنین من، ماهی طلائی کوچولوی من...»
کودک گله بریده بریده خود را همچنان ادامه می دهد. گوئی این پاره گوشت ناتوان و بی خبر و شکل نیافته از زندگانی سراسر رنجی که نصیب او خواهد بود چیزی می داند. هیچ چیز نمی تواند وی را آرام بخشد...

ناقوس های سن مارتین در دل شب آواز برداشتند. نوای بم و آهسته شان در هوای بارانی و نمناک مانند کسی که روی خزه ها قدم بردارد پیش می رفت. بچه در میان حق حق گریه خاموش گشت. آهنگ شگفت زای ناقوس مانند چشمه شیر به نرمی در او روان می شد. شب به هزاران چراغ آذین می یافت. هوا لطیف و ملایم بود. کودک دردش زایل شد، دلش خندان گشت؛ و با یک آه خوشی در سراسیمه خواب لغزید.

ناقوس ها آرام و بی تشویش همچنان برای جشن فردا زنگ می نواختند. لوئیزا به آن ها گوش فرا می داد و به فکر بدبختی های گذشته سرگرم بود، و نیز این که فرزند عزیزش که اینک در کنار او خوابیده است بعدها چه خواهد شد. ساعت ها

می گذشت که او خسته و دردمند در بستر خود غنوده بود. دست ها و تنش داغ بود. لحاف سنگین پر قو اندامش را می فشرد. حس می کرد که تاریکی خسته و کوفته اش می سازد، ولی جرأت نداشت تکان بخورد. نگاهش بر بچه دوخته بود، و تاریکی مانع از آن می شد که خطوط فرسوده چهره او را بخواند. خواب بر او چیره می گشت. تصویرهای تب آلود از مغزش می گذشت. انگار به گوشش رسید که ملکیور در را باز کرده است، و دلش یکباره فرو ریخت. گاه گاه در خاموشی شب غرش رودخانه با نیروی بیش تری مانند فریاد دام و دد بر می خاست. شیشه پنجره باز يك دوبار زیر ضربات باران طنین افکند. زنگ های ناقوس به آهنگی آهسته تر آواز خواندند و خاموش گشتند. لوئیزا در کنار فرزندش به خواب رفت.

در تمام این مدت ژان میشل پیر، با ریش نمناك از مه، در برابر خانه در باران به انتظار ایستاده بود. منتظر بود که پسر ناخلفش برگردد؛ زیرا مخیله اش، که پیوسته در فعالیت بود، پیاپی واقعات غم انگیزی را که مستی باعث شده بود به یاد او می آورد. و با آن که چنین چیزی را از جانب پسرش نمی توانست باور کند، باز اگر پیش از آمدن او به خانه خود می رفت ممکن نبود آن شب بتواند بخوابد. آواز ناقوس ها پیرمرد را سخت غمگین می کرد؛ زیرا به یاد آرزوهای برباد رفته اش می افتاد. به آن می اندیشید که در آن ساعت، آن جا در کوچه به چه کاری مانده است. و از شرمساری اشك می ریخت.

موج پهناور روزها به کندی گسترده می شود. روز و شب همچون جزر و مد دریای بی کران بی کم و کاست می آیند و می روند. و هفته ها و ماه ها سپری می شود. و سلسله روزهای متوالی به روز واحدی می ماند.

روزی بس دراز و کم سخن، که جز آهنگ یکنواخت تاریکی و روشنایی و ضربان هستی موجود کرخی که در گهواره خویش خفته است - یعنی حوايج ناگزیر دردناك یا سرور انگیزش که از بس به موقع پدیدار می گردند گوئی روز و شب را با خود می آورند - نشان دیگری بر آن نیست.

لنگر ساعت زندگی به سنگینی حرکت می کند. هستی موجود به تمامی در تپش آهسته آن متمرکز گشته است.

اما، گذشته از این، باقی همه خوابست و تکه پاره های خواب. رؤیای بی شکل و درهم ریخته، اتم هائی که بی مقصد مانند گرد و غبار می رقصند، گردباد دوار انگیزی که می گذرد و موجب خنده یا هراس می گردد.

فریادها، سایه های جنبنده، اشکال کج و کوله: دردها، ترس ها، خنده ها،

رؤیاها... همه چیز رؤیا است.... و در میان این درهم ریختگی و آشوب، فروغ دو چشم دوستانه که براو خنده می زند، موج شادمانی که از پیکر مادر و پستان پر بارش در کام و تن او روان می گردد، نیروئی که در اوست و بی آن که خود بداند و بخواهد فراوان در او انبار می شود، دریای جوشان و خروشان که در زندان تنگ این پیکر نحیف کودکانه می غرد. آن کس که به چشم بصیرت در او بنگرد، ای بسا جهان می بیند که در تاریکی مدفون گشته اند، کهکشان هائی که تازه شکل می گیرند، سپهری که در کارزادن و به وجود آمدن است. هستی او بی انتها است. او خود همه آن چیزهائی است که هست....

ماه ها می گذرند... در بستر رودخانه زندگی جزیره های خاطرات کم کم سر برمی آورند. ابتدا جزیره های کوچک و باریک دور افتاده، صخره هائی که تنها قله شان از سطح آب بیرون می زند و گرداگرد آن ها، در تاریک روشن روزی که تازه برمی دمد، پهنه آرام آب همچنان گسترده است. پس از آن جزیره های کوچک دیگری پدید می آیند که آفتاب زراندودشان می کند.

اشکالی چند با صراحتی شگفت انگیز از درون غرقاب روح سر برمی آورند. در دل روز بی پایانی که پیوسته از نو آغاز می گردد و همیشه همان است که بود، با آن نوسان یکنواخت و پر توانی که در اوست، دایره روزهائی که دست به دست هم می رقصند کم کم شکل می پذیرد. قیافه این روزها برخی خندان و برخی غم زده است. ولی حلقه های زنجیر پیوسته از هم می گسلد، و یادها از فراز سر هفته ها و ماه ها به هم می پیوندند....

يك سو رودخانه، سوی دیگر ناقوس... تا جائی که كودك به یاد می تواند آورد - در پهنه دور دست زمان، در هر ساعت زندگی خویش - آواز عمیق و آشنای این دو همیشه در ترنم است....

شب... نه خواب و نه بیدار... فروغ پریده رنگی شیشه پنجره را سفید می گرداند... رودخانه می غرد. آوازش در میان خاموشی با همه قدرت خویش برمی خیزد، بر همه موجودات فرمانروائی می کند. گاه در خواب نوازششان می دهد و پنداری که خود نیز در همه امواج خویش به خواب می رود. گاهی هم خشمگین می شود، و مانند جانور هاری که می خواهد گاز بگیرد زوزه می کشد. فریاد و عربده آرام می گیرد: اینك زمزمه ای بی نهایت لطیف آغاز می گردد، نواهای سیمین، طنین صاف زنگوله ها، خنده های کودکانه، صداها ی نرمی که سرود می خوانند، موسیقی ای که به رقص وامی دارد. آواز رسای مادرانه که هرگز به خواب نمی رود!

آوازی که برای بچه لائانی می خواند، همچنان که در طول قرن ها، از هنگام زادن تا مرگ، برای نسل هائی که پیش از او بوده اند لائانی خوانده است. این آواز در ضمیر کودک نفوذ می کند، با رویاهای او درهم می آمیزد، او را در ردای آهنگ های روان خود می پوشاند، و روزی هم که وی در گورستان کوچکی که در ساحل رودخانه رن به خواب رفته است بیاورد، باز هم او را در خود خواهد پوشانید... بانك ناقوس... اینك سپیده فرا می رسد! زنگ ها آرام و بی شتاب، دوستانه، کمی غمگین به هم پاسخ می دهند. به طنین صدای آهسته شان رویاها دسته دسته برمی خیزند،- رویاهای گذشته، آرزوها، امیدها، آه و افسوس کسانی که دیگر نیستند، کسانی که کودک هرگز نشناخته است، کسانی که خود او بودند، زیرا که او در پشت آن ها بود، و زیرا که آنان دوباره در او زندگی می کنند. قرن ها خاطرات در این موسیقی به ارتعاش می آید. آنهمه عزاها، و آنهمه جشن ها! - و در کنج اطاق، هنگامی که بانك ناقوس به گوش می رسد، پنداری که گذار امواج زیبای صوت را که در هوای لطیف روانند و همچنین پرواز مرغان آزاد و دم گرم باد را می توان دید. گوشه ای از آسمان آبی در چارچوب پنجره لبخند می زند. پرتو خورشید از لای پرده ها روی تخت خواب می لغزد. جهان کوچکی که به چشم کودک آشنا می نماید، همه آن چیزهائی که او هر روز صبح به هنگام بیدار شدن از بستر خویش می بیند، همه آن چیزهائی که او تازه به قیمت آنهمه کوشش و تلاش باز می شناسد و نام گذاری می کند تا بتواند بر آن ها تسلط یابد - باری، قلمرو حکومت او روشن و تابان می گردد. این میزی است که کنار آن غذا می خورند، آن هم گنجه دیواری که او برای بازی در آن پنهان می شود، آن آجرهای لوزی شکل کف اتاق که روی آن سینه کش می خزد، و آن کاغذ پوشش دیوار که پارگی ها و ورامدگی های آن افسانه های خنده آور یا وحشت انگیزی را برای او نقل می کند، و آن هم ساعت دیواری که پیوسته سخنان دست و پا شکسته ای می گوید که تنها اوست که در می یابد. چه چیزها که در این اتاق است! کودک همه آن ها را نمی شناسد. او هر روز برای اکتشاف در این جهان که به او تعلق دارد سیر می کند. همه چیز متعلق به اوست. هیچ چیز او را بی اعتنا نمی گذارد. همه چیز، خواه انسان و خواه مگس، دارای ارزش مساوی است. همه چیز هم به يك سان زنده است: گربه، آتش، میز، ذرات غباری که در پرتو آفتاب می رقصند. اتاق به پهنای يك کشور و روز به درازای يك عمر است. چه گونه می توان راه خود را در میان این فضاها باز یافت. جهان پس بزرگ است! انسان در آن گم می شود. و این چهره ها، این قیافه ها، این رفت و آمد، این همه که از هر سوی او گردبادی دائم پدید می آورند!...

کودک خسته است، پلك هایش به هم بر می آید، به خواب می رود. خواب شیرین و عمیق که هر وقت و هر جا ناگهان بر او چیره می شود - هر جا که باشد،

روی زانوان مادر، یا زیر میز که کودک دوست دارد آن جا پنهان شود!... زندگی چه خوبست. چه خوش می گذرد...
این نخستین روزها در مغز کودک، مانند گندمزار که باد به جنبش می آورد و سایه پهناور ابرها بر فراز آن می گذرد، پر همه و بانگ و نوا است.

سایه ها می گریزند، خورشید بر می دمد. کریستف کم کم راه خود را در پیچ و خم روز پیدا می کند. صبح است. پدر و مادرش خوابیده اند. او در تخت خواب کوچک خود به پشت دراز کشیده است. نگاهی به نوارهای روشنی که بر سقف اتاق می رقصند دوخته است. و این تفریحی است که پایان ندارد. لحظه ای می رسد که کودک بلند می خندد. یکی از آن خنده های کودکانه که از ته دل بر می آید و در شنونده بی اختیار انبساطی پدید می آورد. مادرش روی او خم می شود و می گوید: «چه خبر هست، پسرک دیوانه؟» بچه بلندتر می خندد، و شاید هم تعمدی دارد، چون می بیند که نگاهی می کنند. ماما قیافه جدی می گیرد و انگشت مقابل دهنی می گذارد، تا بچه کاری نکند که پدرش بیدار شود؛ ولی چشمان خسته مادر، بی آن که خود بخواهد، به کودک می خندد. آن دو با هم نجوی می کنند... ناگهان پدر خشمناک می گردد. مادر و فرزند هر دو یکه می خورند. ماما به شتاب پشت به او می کند و مانند دخترک خطا کاری خود را به خواب می زند. کریستف در میان رختخواب فرو می رود و نفس خود را در سینه حبس می کند. خاموشی مرگ اتاق را فرا می گیرد.

پس از يك چند چهره کوچکی که زیر ملافه خزیده بود دوباره ظاهر می شود. بادسنج بر بام خانه می نالد. در ناودان آب چکه چکه می ریزد. زنگ نماز صبح طنین می افکند، و هرگاه که باد از جانب شرق بوزد، از ساحل دیگر رودخانه، ناقوس های دهکده های دور دست به آن پاسخ می دهند. در دیوار پوشیده از پیچک گنجشگ ها دسته دسته جمع شده اند و جیک جیکشان گوش را کر می کند، و در آن میان، همچنان که در بالای های کودکان می توان دید، سه یا چهار صدای زیر که همواره از آن همان چند پرندۀ معین است بارزتر به گوش می رسد. کبوتر روی دودکش بخاری بغ بغو می کند. بچه خوش دارد که این صداهای گوناگون برایش لالائی بخوانند. خود او هم آهسته آواز می خواند. پس از آن اندکی بلندتر، بعد به صدای بلند، و آخر بسیار بلند، تا جایی که پدر دوباره با لحن خشم آلود فریاد می زند: «آخر، این الاغ نمی خواهد خفقان بگیرد؟ صبر کن، چنان گوشت را بکشم که حظ کنی!» کودک بار دیگر در میان پتو و ملافه فرو می رود، و نمی داند آیا باید

بخندد یا گریه کند. وحشت زده و سرافکنده است، اما در همان حال تصور الاغ که بدان تشبیه اش کرده اند او را می خنداند. از درون رختخواب عرعر خر را تقلید می کند. ولی این بار کتک می خورد و با سراسر وجودش گریه سر می دهد. چه کرده است، آخر؟ دلش می خواهد بخندد، بجنبد! و او را از تکان خوردن مانع می شوند. چه طور می توانند این همه بخوابند؟ پس کی می توان برخاست؟...

يك روز ديگر پاك اختيار از كف می دهد. از کوچه صدای گریه یا سگ یا چیز عجیبی را می شنود. از رختخواب به پائین می لغزد. پاهای كوچك برهنه اش ناشیانه روی اجرهای كف اتاق صدا می کند. می خواهد از پلکان پائین برود و تماشا کند. ولی در بسته است. برای آن که بازش کند روی صندلی می رود. اما صندلی واژگون می شود و او سخت احساس درد می کند و جیغ سر می دهد. علاوه بر آن، باز هم کتک می خورد. همیشه کتک می خورد...

بچه با پدر بزرگش در کلیسا است. حوصله ندارد. نمی تواند درست آرام بماند. به او دستور می دهند این قدر نجنبد. مردم با هم کلماتی می گویند که او نمی فهمد، و سپس با هم خاموش می شوند. همه شان قیافه با شکوه و گرفته ای دارند، و این قیافه همه روزه شان نیست. او آن ها را نگاه می کند و در دل گوئی هراسان است. لینا، پیر زن همسایه شان که پهلوی او نشسته، حالت موزیانه ای به خود گرفته است. حتی در پاره ای لحظات كودك پدر بزرگ خود را هم باز نمی شناسد. اندکی می ترسد. سپس عادت می کند، و در صدد آن بر می آید که به هر وسیله که در دسترس اوست از ملال بدر آید. خم و راست می شود، گردنش را به عقب دولا می کند و نگاهش را به سقف می دوزد. شكلك در می آورد، گوشه لباس پدر بزرگش را می کشد، به حصیر تشیمن صندلی دقیق می شود و می کوشد با انگشت خود آن را سوراخ کند، به صدای پرندگان گوش می دهد، چنان خمیازه می کشد که آرواره اش انگار می خواهد از جا کنده شود.

ناگهان نواهایی مانند آبشار فرو می ریزد: ارگ نواخته می شود. لرزه ای در طول مهره های پشتش می دود. سر بر می گرداند، چانه اش را روی پشتی صندلی تکیه می دهد و پاك بی حرکت می ماند. او از این صداها چیزی نمی فهمد، نمی داند معنایش چیست: چیزی است که می درخشد، به گرد خود می چرخد، اما نمی توان آن را تشخیص داد. چه چیز خوبی است! انگار يك ساعت از گار نیست که او در يك خانه کهنه و ملال انگیز روی صندلی ناراحتی نشسته است. گوئی مانند پرنده ای در هوا معلق است. وقتی هم که سیلاب نواها از این سر تا به آن سر کلیسا روان

می‌گردد و فضای زیر سقف را پر می‌کند و بر سطح دیوارها منعکس می‌شود، انسان را با خود می‌برد و شخص از این سو به آن سو به پرواز در می‌آید - آری، کافی است خود را به دست جریان رها کرد. انسان آزاد است. خوش بخت است، خورشید می‌درخشد... کودک به خواب می‌رود. پدر بزرگ از او ناراضی است. رفتارش هنگام نماز مؤدب نیست.

کودک در خانه است. روی زمین نشسته و پاهایش را به دست گرفته است. با خود گفته است که حصیر دم در کشتی است و آجر کف اتاق رودخانه. می‌ترسد اگر از حصیر پا بیرون نهد غرق شود. متعجب و کمی هم ناراضی است که دیگران هنگام رفتن در اتاق بدان توجه نمی‌کنند. گوشه دامن مادرش را می‌گیرد و او را متوقف می‌سازد: «مگر نمی‌بینی که آب هست! باید از روی پل گذشت.» پل هم چند خط فاصل بین آجرهای سرخ لوزی شکل است. مادرش بی آن که به اخطار او گوش بدهد می‌گذرد. بچه همچون نمایشنامه نویسی که می‌بیند تماشاگران هنگام نمایش با هم حرف می‌زنند برایشفته است.

لحظه‌ای بعد او دیگر به آنچه گذشته نمی‌اندیشد. آجر کف اتاق دیگر دریانیست. او روی آن دراز کشیده است و چانه‌اش را به زمین تکیه داده. آهنگ‌هایی را که خود ساخته است می‌خواند و با قیافه‌ای جدی انگشت شصت خود را می‌مکد و آب از دهنش فرو می‌ریزد. شکافی را که بین آجرهاست به دقت نگاه می‌کند. خطوط لوزی‌ها به چهره اشخاصی می‌ماند که از خود شكلك در می‌آورند. سوراخی که به زحمت به چشم می‌آید بزرگ می‌شود و دره‌ای می‌گردد که گرد آن کوه‌ها است. هزار پائی حرکت می‌کند و به بزرگی فیلی می‌نماید. اینک اگر صاعقه هم فرود آید بچه نخواهد شنید.

هیچ کس به او نمی‌پردازد، او هم به کسی احتیاج ندارد. حتی می‌تواند از حصیری که در نظر او کشتی است و غارهایی که در میان آجرها نهفته است و جانوران عجیبی که در آن بسر می‌برند چشم‌پوشد. همان بدنش برای او کافی است. چه سرچشمه تفریح و بازی! او ساعت‌ها به ناخن‌های خود خیره می‌شود و قاه قاه می‌خندد. هر کدام آن‌ها قیافه جداگانه‌ای دارند، و به کسانی که او می‌شناسد شبیه‌اند. آن‌ها را با هم به صحبت و می‌دارد، می‌گذارد برقصند و با هم دعوا کنند. - اما باقی اندامش!... او به بازرسی هر چه به او تعلق دارد ادامه می‌دهد. چه چیزهای شگفت‌انگیزی! برخی از آن‌ها راستی عجیب‌اند. او کنجکاو خود را به دیدنشان سرگرم می‌دارد.

اما گاه که در این حال غافلگیر شد، سخت عتاب شنید.

پاره ای روزها که مادرش پشت به او دارد، بچه فرصت را غنیمت می شمارد و از خانه بیرون می رود. ابتدا از پی او می دوند و او را می گیرند. اما کم کم عادت می کنند که تنها برود، به شرط آن که خیلی دور نشود. خانه در انتهای شهر است: تقریباً بلافاصله پس از آن باغ و کشت شروع می شود. تازمانی که از پنجره خانه او را می توان دید، کودک با قدم های کوچک آرام بی وقفه می رود، و گاه نیز روی يك پا می جهد. ولی همین که از پیچ جاده می گذرد و بوته های گیاه او را از نظر پنهان می دارد، یکباره رفتار خود را عوض می کند. نخست می ایستد و انگشت به دهن می گذارد و فکر می کند امروز کدام قصه را برای خود بگوید. حافظه اش پر از قصه و افسانه است - گر چه این افسانه ها همه به یکدیگر شبیه اند و هر کدام را می توان در سه یا چهار سطر جا داد. او قصه ای را انتخاب می کند. معمولاً همان دیروزی را درست در همان جا که رهایش کرده بود و یا از ابتدای آن از سر می گیرد و تغییراتی در متن آن می دهد. ولی کم ترین چیز، و حتی يك کلمه که تصادفاً به گوش می رسد، کافی است تا اندیشه اش در مسیر تازه ای بدود.

تصادف سرشار از امکانات بود. نمی توان در تصور آورد که از يك تکه چوب ساده، از يك شاخه شکسته که در طول پرچین ها می توان یافت چه استفادهایی می توان برد... تازه، اگر هم شاخه شکسته پیدا نشود، می توان از درخت کند... باری، این آن عصای سحرآمیز پریان بود. و اگر دراز و راست می بود نیزه و یا شاید شمشیر می شد. بلند کردن شمشیر همان و فراهم آمدن لشکرها همان. کریستف سردار سپاه بود و پیشاپیش آن حرکت می کرد، به آن ها سر مشق می داد، به تپه ها و پشته ها یورش می برد. وقتی که شاخه نرم و خمیده بود، تبدیل به شلاق می شد. کریستف سوار بر اسب از فراز پرتگاه ها بر می جست. گاه اتفاق می افتاد که اسبش سکندری می رفت، و سوار در ته خندق سرنگون می شد و با قیافه گرفته دست های کثیف و زانوان خراشیده خود را می نگرست. هر گاه ترکه کوچک بود، کریستف رهبر ارکستر می شد. او به تنهایی هم رهبر و هم ارکستر بود. رهبری می کرد و می خواند. سپس در مقابل بوته های گیاه که باد سر كوچك سبزشان راتکان می داد کرنش می کرد.

همچنین جادوگر بود. با قدم های بلند میان کشتزارها می رفت و به آسمان نگاه می کرد و دست ها را تکان می داد. به ابرها امر می کرد: «می خواهم به سمت راست بروید.» اما آن ها به چپ می رفتند. آن گاه به آن ها ناسزا می گفت و فرمان خود را

تکرار می کرد. با دلی که از اضطراب می زد، از گوشه چشم مراقب بود و می دید آیا تکه ابر کوچکی پیدا می شد که از او اطاعت کند. ولی آن ها همچنان بی دغدغه به طرف چپ می دویدند. آن وقت پا بر زمین می کوفت و با عصای خود ابرها را تهدید می نمود و از سر خشم دستور می داد که به چپ بروند. و در واقع، این بار آن ها کاملاً از او فرمان می بردند، و اوشادمان می شد و به قدرت خویش می نازید. کریستف با نوک عصا به گل ها می زد و دستور می داد که همچنان که در قصه ها برای او گفته بودند به صورت کالسکه های زرین در آیند، و با آن که هرگز چنین چیزی اتفاق نمی افتاد، یقین داشت که با کمی حوصله حتماً توفیق خواهد یافت. یا زنجره ای را می گرفت تا آن را به صورت اسب در آورد. عصای خود را آهسته پر پشتش می گذاشت و وردی می خواند. حشره فرار می کرد؛ او راه را بر آن می گرفت. چند لحظه پس از آن در کنار زنجره روی زمین خوابیده بود و آن را نگاه می کرد. دیگر نقش جادوگری خود را از یاد برده بود، و از سر بازیچه جانور بی چاره را وارونه می کرد و از خنده روده بر می شد.

اختراع دیگرش آن بود که پاره نخی به عصای جادوگری خود می بست و باقیافه جدی آن را در رودخانه می انداخت و منتظر می ماند که ماهی بگیرد. می دانست که ماهی ها عادت ندارند بی قلاب و کرم نخ را بخورند؛ ولی با خود می گفت که استثنائاً به خاطر او يك بار این کار را خواهند کرد. خوش باوری او تا به حدی بود که خواست در کوچه از شکاف دریچه گنداب رو با شلاق خود ماهی صید کند. گاه گاه با هیجان بسیار شلاق را بیرون می کشید. نزد خود تصور می کرد که این بار نخ او سنگین تر شده است و همان طور که پدر بزرگش برای او حکایت کرده است گنجی را بالا می آورد...

در میان این بازی ها، گاه در رویاهای عجیب فرو می رفت و لحظات فراموشی کاملی را می گذراند. چیزهایی که به گرد او بودند همه محو می شدند، دیگر نمی دانست در چه کاری بود، و حتی وجود خود را از یاد می برد. این حالت بی مقدمه بر او چیره می شد. هنگام راه رفتن، وقتی که از پله ها بالا می رفت، ناگهان پنداری حفره ای دهان می گشود... به نظر می رسید که دیگر به چیزی نمی اندیشد. وقتی که به خود می آمد و خود را همان جا در پلکان تاریک می دید سرش به دوار می افتاد. گویی که در فاصله چند پله يك عمر بر او گذشته بود.

پدر بزرگ غالباً در گردش های عصرانه اش او را با خود می برد. بچه دست به دست او می داد و با قدم های کوچکش در کنار او می رفت. آن ها در جاده هایی که

از میان کشتزارها می‌گذشت و به عطری تند و گیرا آغشته بود قدم بر می‌داشتند. زنجیره‌ها جیر جیر می‌کردند. کلاغ‌های بسیار بزرگ و فربه که نیم‌رخ وسط جاده نشسته بودند از دور نگاهشان می‌کردند و هنگامی که آن‌ها نزدیک می‌شدند به سنگینی به پرواز می‌آمدند.

پدر بزرگ سینه صاف می‌کرد. کریستف خوب می‌دانست که معنای آن چیست. پیرمرد سخت مایل بود قصه‌ای بگوید؛ ولی می‌خواست که بچه از او خواهش کند. کریستف فرصت را از دست نمی‌داد. پیرمرد به نوه‌اش محبت بی‌اندازه‌ای داشت؛ و از این که او را مشتاق شنیدن می‌دید بسیار خوشنود بود. دوست داشت حوادث زندگی خود یا داستان زندگانی مردان قدیم یا معاصر را برایش بگوید. آن وقت لحن صدایش با شکوه و پر هیجان می‌گشت. لذت کودکانه‌ای وجودش را می‌لرزاند، ولی سعی داشت آن را پنهان نگه دارد. خوب محسوس بود که او بارغبتی تمام گوش به گفته‌های خود دارد. بدبختانه هنگام صحبت، کلمات از خاطرش می‌گریخت. و این سانحه دیگر برای او عادی شده بود، زیرا هر وقت که می‌خواست در میدان فصاحت بتازد دچار آن می‌شد. اما چون پیرمرد پس از هر تلاش تازه این سانحه را از می‌برد، نمی‌توانست بدان تن در دهد.

او از رگولوس^۱، از آرمینیوس^۲، از سربازان لوتزو^۳، از کرنر^۴ و فردریک اشتابس^۵، جوانی که می‌خواست ناپلئون امپراتور فرانسه را بکشد، سخن می‌گفت. هنگامی که از دلاوری‌های بی‌مانند قهرمانان یاد می‌کرد چهره‌اش می‌درخشید. گفته‌های تاریخی را با چنان لحن پر شکوهی ادا می‌کرد که درک معنای آن محال بود. به نظر او هنر همه در آن بود که شنونده را در لحظات پر شور در انتظار بگذارند؛ از این رو اندکی درنگ می‌کرد، و هنگامی که بچه با صدائی لرزان از بی‌صابری می‌پرسید: «خوب، باباجان، بعد؟» دلش از شادی به پرواز در می‌آمد. پس از آن که ژان کریستف بزرگ‌تر شد، روزی رسید که پی‌برد پدر بزرگش چه شیوه‌ای می‌زند؛ آن وقت موزیانه کوشید که خود را نسبت به باقی داستان بی‌اعتنا نشان دهد. و این باعث رنجش پیر بی‌چاره می‌شد. اما اینک بچه سراسر در پنجه قدرت قصه‌گو بود. در جاهای شورانگیز دلش تندتر می‌زد. درست

۱: Regulus. کنسول جمهوری روم در ۲۶۷ و ۲۵۶ پیش از میلاد. معروف به وفای به عهد.

۲: Arminius. سردار ژرمنی که ساهیان روم را در زمان اوگوست شکست داد.

3: Lutzow.

۴: Koerner. شاعر آلمانی که در جنگ با ناپلئون کشته شد (۱۸۱۳-۱۷۹۱).

رومن رولان
ژان کریستف

نمی دانست سخن درباره چه کسی است، یا این هنر نمائی ها کجا و کی به وقوع پیوسته است؛ آیا پدر بزرگش آرمینیوس را می شناخت، یا آن که رگولوس - خدا می داند چرا -؟ همان کسی نبود که یکشنبه گذشته در کلیسا بود. ولی، به روایت هنرهای پهلوانان، قلب او و پیرمرد به يك سان از غرور انبساط می یافت؛ تو گوئی که این کارها به دست خود آن ها صورت گرفته بود، زیرا آن دو، هر يك به اندازه دیگری کودک بودند.

وقتی که در يك لحظه حساس پدر بزرگ یکی از آن خطابه های فرو خورده خود را که آنهمه بدان علاقمند بود سر می داد، کریستف دیگر چندان خوشنود نبود. این خطابه ها مشتی نظریات اخلاقی بود که معمولاً می شد آن ها را به يك اندیشه درست که هر کسی هم کم و بیش می دانست خلاصه کرد. از جمله این که نرمی و خوش زبانی بهتر از درشتی است، یا شرف مرد گرامی تر از زندگی اوست، یا خوبی به تر از بدی است؛ منتها در دهان پیرمرد این نکته ها بسیار پیچیده تر از این بود. پدر بزرگ از جانب شنونده جوان خود تصور انتقاد نمی کرد، از این رو خود را به دست گرایش قلمبه سرائی خویش می سپرد؛ از تکرار کلمات و ناتمام گذاشتن جملات بخود نمی ترسید؛ حتی، هنگامی که کلاف سخنش سر در گم می شد، برای به هم پیوستن پارگی های رشته افکار خود، باکی از آن نداشت که هر چه را که از مغزش می گذرد بگوید؛ و برای آن که به سخنان خود قوت بیش تری بدهد گفتار خود را با حرکات بی موقع مؤکد می کرد. بچه با احترامی عمیق گوش می داد، و با خود می اندیشید که پدر بزرگ بسیار خوب سخن می گوید، اما کمی کسل کننده است.

هر دو دوست داشتند که سرگذشت افسانه وار آن سردار اهل کرس را که براروپا دست یافته بود متواتراً از سر بگیرند. پدر بزرگ او را شناخته بود و چیزی نمانده بود که با او بجنگد. اما پدر بزرگ از آن گونه کسان بود که می توانند به عظمت دشمنان خود اقرار کنند. بیست بار گفته بود که حاضر بود يك دست خود را بدهد تا در عوض يك چنان مردی در این سوی رودخانه رن پا به جهان می گذاشت. اما سرنوشت حکم دیگری کرده بود: او ناپلئون را می ستود، اما با وی جنگیده بود - یعنی چیزی نمانده بود که با او بجنگد. آن ها به مقابله او می شتافتند، اما چون دانستند که ناپلئون دیگر جز چهل کیلومتری با آنان فاصله ندارد، هراسی ناگهان گروه كوچك جنگاوران را در جنگلی از هم پراکنده ساخت. هر کس از سوئی می گریخت و فریاد می کرد: «به ما خیانت کرده اند!» پدر بزرگ می گفت که او هر چه کوشید تا فراریان را جمع آوری کند سودی نداشت. راه را بر آن ها گرفت، تهدید کرد، کریستف، ولی سیل فراریان او را هم با خود برد، و فردای آن روز وی را تا فاصله دور و درازی از میدان جنگ - و این نامی بود که او به محل هزیمت می داد

کشاند. کریستف با بی صبری او را به ادامه سخن درباره کارهای نمایان قهرمان فرانسوی دعوت می کرد. او دل باخته داستان تاخت و تاز شگفت وی در جهان بود. ناپلئون را در خیال می دید که توده های بی شمار مردم از پی او می رفتند و به هوای او فریاد برمی داشتند و يك حرکت دست او کافی بود که آن ها را همچون گردبادی به سوی دشمنان که همیشه پای به فرار داشتند براند. راستی گویی قصه پریان بود. پدر بزرگ هم برای آن که داستان را زیبا تر کند از خود چیزهایی بران می افزود. ناپلئون اسپانیا را فتح می کرد و برانگلستان، که پیرمرد چشم دیدن آن را نداشت، تقریباً غالب می شد.

گاه اتفاق می افتاد که کرافت پیر ضمن گفتار پرسور خویش جملات خشم آلودی خطاب به قهرمان خود بر زبان می آورد. و آن هنگامی بود که حس میهن پرستی در او بیدار می شد، و این بیش تر به مناسبت شکست های امپراطور بود تا به هنگام جنگ ینا. آن وقت سخن خود را قطع می کرد و مشت به رودخانه نشان می داد و تف می کرد و دشنام های موقرانه بر زبان می راند. زیرا او کسی نبود که خود را تا حد فحش های رکیک تنزل دهد. امپراطور را جانی، حیوان خونخوار، مرد بی وجدان می خواند. اما اگر این سخنان برای آن بود که عدالت خواهی را در دل کودک برانگیزد، باید اقرار کرد که تیرش به هدف نمی رسید. زیرا چه بسا که او با منطق کودکانه اش چنین نتیجه می گرفت: «اگر مرد بزرگی مانند ناپلئون بای بند اخلاق نبوده باشد، پس لابد اخلاق چیز مهمی نیست، و مقدم بر هر چیز باید مرد بزرگی بود». ولی پیرمرد از اندیشه های کودکی که با قدم های کوچک در کنارس می رفت بسی دور بود.

هر دو خاموش می گشتند و هر کدام به نحو خاص خویش این داستان های تحسین انگیز را نشخوار می کردند. تا آن گاه که پدر بزرگ در راه به یکی از مشتریان اعیان خود که به گردش می رفت برمی خورد. آن وقت وی مدتی بس دراز متوقف می شد، تا نزدیک زمین کرنش می کرد و با عبارات چاپلوسانه احترام بجا می گذاشت. کودک بی آن که علت آن را بداند از رفتار او سرخ می شد. ولی پدر بزرگ در دل برای قدرت های پابرجا، برای کسانی که به جایی رسیده اند، احترام خاصی قائل بود؛ و احتمال هم داشت که او قهرمانانی را که داستان شان را حکایت می کرد از آن رو آنهمه دوست می داشت که می دید به مقامی بهتر و بالاتر از دیگران رسیده اند.

روزهائی که هوا خیلی گرم بود، کرافت پیر در سایه درختی می نشست و به زودی به خواب سبکی فرو می رفت. آن وقت کریستف در نزدیکی او روی يك

پشته سنگ ناستوار، روی علامت حدود يك مزرعه، یا در جای بلند و عجیب و ناراحت دیگری می نشست، و همچنان که آهسته آواز می خواند یا به اندیشه های دور و دراز سرگرم بود، پاهای کوچک خود را در هوا تکان می داد. یا آن که به پشت می خوابید و به حرکت ابرها در آسمان چشم می دوخت. ابرها به شکل گاونر، غول، خانم های پیر و منظره های پهناور بودند. او آهسته با آن ها سخن می گفت؛ به سرنوشت ابر کوچکی که نزدیک بود ابر بزرگ آن را بیلعد علاقه مند می شد. از آن هائی که خیلی سیاه و تقریباً نیلی بودند، یا خیلی تند می دویدند، می ترسید. به نظرش می رسید که آن ها جای بسیار بزرگی را در زندگی اشغال می کنند؛ و از این که پدر بزرگ و یا مادرش به این امر توجه ندارند تعجب می نمود. آن ها اگر کمر به آزار کسی می بستند موجودات سهمناکی می شدند. ولی خوش بختانه بی هیچ آزار و به صورتی مسخره می گذشتند و توقف نمی کردند. کودک از بس که چشم می دوخت، سرانجام سرش گیج می رفت و دست و پا می زد، انگار که می خواست در آسمان بیفتد. پلك هایش به هم می آمد و خواب براو چیره می شد... خاموشی. برگ ها در آفتاب می لرزند و آهسته به هم می خورند، بخار سبکی در هوا می گذرد، مگس ها گیج وار نوسان می کنند و مانند ارگ خرخر سر می دهند؛ ملخ ها، سرمست از نوازش تابستان، با شادی زمختی غرغر می کنند؛ همه چیز خاموش است. در زیر سقف جنگل فریاد فاخته نوای سحرانگیزی دارد. دورادور، در دشت، برزگری گاوها را صدا می زند؛ سم يك اسب روی جاده سفید طنین می اندازد. چشم های کریستف بسته می شود. نزدیک او مورچه ای برشاخه خشکی که در وسط شیاری افتاده است می رود. او دیگر از چیزی آگاهی ندارد... قرن ها گذشته است. بیدار می شود. مورچه هنوز به انتهای دیگر شاخه نرسیده است.

پدر بزرگ گاه مدت درازی می خوابید. چهره اش خشکیده می شد، بینی اش دراز می گشت، دهانش باز می ماند. کریستف با اضطراب وی را می نگرست و می ترسید که سرش دگرگون شود و به شکل غریبی در آید. برای آن که از خواب بیدارش کند، به صدای بلند آواز می خواند یا با همهمه و غریو بسیار خود را از فراز پشته سنگ ها فرو می غلطاند. يك روز از مغزش گذشت که مشتی سوزن کاج را روی او پریزد و بگوید که از بالای درخت افتاده است. پیرمرد باور کرد، و کریستف از آن بسی خندید. ولی حماقت به سرش زد که این کار را از سر بگیرد؛ و درست در همان لحظه که دست بلند می کرد، دید که نگاه پدر بزرگ به او دوخته است. مخمضه بزرگی پیش آمد. پیرمرد بسیار موقر و سنگین بود و نمی توانست باور کند که احترامی را که باید در حق وی مرعی داشت سرسری بگیرند: بیش از يك هفته با هم سرسنگین ماندند.

هرقدر جاده بدتر بود به نظر کریستف زیباتر می نمود. مکان هر سنگ برای او

معنایی داشت. او همه آن‌ها را می‌شناخت. اثر چرخ ارابه روی جاده در نظرش همچون يك پدیده جغرافیائی - تقریباً به مقیاس سلسله کوه‌های تونس^۱ جلوه می‌کرد. نقشه پستی‌ها و بلندی‌های سراسر محوطه‌ای که در دو کیلومتری اطراف خانه‌اش وجود داشت در مغزش نقش بسته بود. از این رو وقتی که چیزی را در هیئت ثابت شیارها عوض می‌کرد خود را از حیث اهمیت چندان کم‌تر از يك مهندس و دسته کارگران وی نمی‌شمرد؛ و هنگامی که قلعه خشك يك کپه خاک را با پاشنه خرد می‌کرد و دره‌ای را که در پای آن دهن می‌گشود هموار می‌ساخت فکر می‌کرد که روز خود را به هدر نداده است.

گاه در راه به دهقانی ارابه سوار برمی‌خوردند. دهقان پدر بزرگ را می‌شناخت و آن‌ها را پهلوی خود می‌نشاند. دیگر از این بهتر چیزی نمی‌شد. اسب تند می‌رفت و کریستف از خوشی می‌خندید، مگر هنگامی که به گردش کنندگان دیگر برمی‌خوردند: آن وقت سر و روی جدی و بی‌پروا به خود می‌گرفت. مانند کسی که عادت دارد سواره به گردش برود؛ اما قلبش سرشار از غرور و تفاخر بود. پدر بزرگ و مرد دهقان با هم صحبت می‌کردند، بی‌آن که توجهی به او داشته باشند. کریستف میان زنان آن‌ها کز کرده بود، رانشان بر او فشار می‌آورد؛ با اینهمه باز کاملاً خوش حال بود. به صدای بلند حرف می‌زد و هیچ در غم جواب نبود. جنبیدن گوش‌های اسب را می‌نگریست. چه جانوران عجیبی بودند، این گوش‌ها! از هر سو می‌رفتند. به راست و به چپ، به جلو تیز می‌شدند، به پهلوی می‌افتادند، به عقب بر می‌گشتند، به وضعی چنان مضحك که او قاه قاه می‌خندید و پدر بزرگش را نشگون می‌گرفت تا وی را متوجه سازد. اما پدر بزرگ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. کریستف به اندیشه فرو می‌رفت: فکر می‌کرد هر که بزرگ باشد از هیچ چیز تعجب نمی‌کند، قوی است و همه چیز را می‌داند. از این رو می‌کوشید که خودش هم بزرگ باشد، کنجکاوی خود را پنهان بدارد و به چشم دیگران بی‌اعتنا جلوه کند.

دیگر خاموش می‌ماند. حرکت ارابه خواب آلودش می‌کرد. زنگوله‌های اسب می‌رقصید: دینگ، دینگ، دینگ، دینگ. در هوا نغمه‌های موسیقی بیدار می‌شد، و مانند دسته زنبوران عسل گرد زنگوله‌های پرطنین به پرواز در می‌آمد. آن‌ها به آهنگ حرکت ارابه شادمانه نوسان می‌یافتند؛ و این خود يك چشمه زاینده سرود و آواز بود، که یکی از پس دیگری می‌آمد. این نغمه‌ها در نظر کریستف عالی می‌نمود. خاصه یکی از آن‌ها چندان زیبا بود که او خواست توجه پدر بزرگ را بدان جلب کند. به آواز بلند آن را خواند. کسی بدان توجه ننمود. کریستف از نو يك

پرده بالاتر خواند، و سپس يك بار دیگر به صدائی كر كنده - به طوری كه ژان ميشل پیر با تغییر به او گفت: «آخر، خفه شو! با این صدای شیپوری ات سر ما را بردی!» انگار نفسش بند آمد! سرخ شد و با شرم و سرافکندگی خاموش گشت. او این دو احمق ناتراشیده را كه نمی فهمیدند آهنگش، آهنگی كه درهای آسمان را می گشود، چه چیز عالی و با شكوهی است، به دیده حقارت می نگریست. آن ها، با آن ریش هشت روزه شان، چه زشت و چه قدر هم بدبو بودند!

خاطر خود را به تماشای سایه اسب تسلی داد. این هم باز يك منظره شگفت انگیز بود. جانوری سیاه در حالی كه به پهلوی افتاده بود در طول جاده می دوید. عصر، هنگام باز گشت، قسمتی از دشت را می پوشاند. گاه كه توده خرمی پیش می آمد، سر حیوان بالای آن می رفت و پس از آن كه از آن می گذشتند دوباره به جای خود باز می آمد؛ پوزه اش مانند تویی كه بادش در رفته باشد كشیده و دراز بود؛ گوش هایش بزرگ و نوک تیز بود، مثل شمع های کلیسا. راستی آیا این سایه بود یا يك موجود زنده؟ کریستف هیچ میل نداشت در تنهایی با او روبه رو شود. ممكن نبود، همچنان كه از پی سایه پدر بزرگ می رفت تا پا بر سر آن گذارد و لگدمالشی كند، به دنبال آن برود... سایه های درختان نیز هنگامی كه آفتاب نزدیک غروب می شد، موضوع تفكرات او بود. آن ها در وسط جاده سدی درست می كردند، و به شكل اشباح اندوهبار و مسخره ای بودند كه می گفتند: «دورتر می كرید!» و محور چرخ های ارابه و سم اسب تكرار می كردند: «دورتر می كرید!».

پدر بزرگ و راننده ارابه بی هیچ خستگی پرگونی پایان ناپذیر خود را ادامه می دادند. اغلب صدایشان بلند می شد. خاصه هنگامی كه درباره امور محلی و تعدیات اشخاص سخن می گفتند، كودك رشته تفكرات خود را رها می كرد و با اضطراب آن ها را می نگریست. به نظرش می رسید كه با هم دعوا داشتند و می ترسید كه دست به روی هم دراز كنند. اما، برعكس، این درست هنگامی بود كه آن دودر دشمنی مشترك با شخص دیگر بیش از هر زمانی توافق داشتند. بیش تر اوقات آن ها حتی زیر تأثیر كینه یا احساس شدیدی نبودند. درباره چیزهای بی تفاوت حرف می زدند و گلوی خود را تنها به خاطر فریاد كردن، آن گونه كه توده مردم دوست دارند، پاره می كردند. ولی کریستف، كه از گفت و گوشان سر در نمی آورد، تنها فریادشان را می شنید و خطوط كشیده چهره شان را می دید و با تشویش و هراس می اندیشید: «چه قیافه موزی دارد! حتماً با هم دشمن اند. چه جور چشمانش را می چرخاند! چه جوردهانش را باز می كند! از غیظی كه دارد روی بینی من تف كرده است. خدایا! حالا پدر بزرگ را خواهد كشت!...».

ارابه توقف می كرد. مردروستانی می گفت: «دیگر رسیده اید.» دو دشمن جانی دست یكدیگر را می فشردند. اول پدر بزرگ به زیر می آمد. دهقان پسر بچه را

می گرفت و به او می داد. شلاق برگرده اسب فرو می آمد، ارا به دور می شد. آن ها خود را در مدخل جاده باریکی نزدیک رودخانه رن می دیدند. آفتاب میان کشتزارها فرو می رفت. جاده ماریچ وار درست از کنار آب می گذشت. سبزه های انبوه و نرم خش خش کنان زیر قدم ها دولا می شدند. درختان توسه که تا کمر در آب بودند بر سطح رودخانه خم می گشتند. دسته های انبوه مگس می رقصیدند. قایقی بی صدا می گذشت و جریان آرام آب آن را با گام های بلند می برد. آب با همه خفیف لبان خود شاخه های بید را می مکید. روشنائی لطیف و مه الود بود، هوا خنک، و رودخانه خاکستری نقره فام. آن ها به خانه باز می گشتند، زنجیره ها می خواندند، و از همان آستانه در چهره گرمی مادر لبخند می زد...

آه! خاطرات شیرین و تصاویر لذت بخش، که در سراسر زندگی مانند پرواز هماهنگ مرغان وجود انسان را پر می کند!... سفرهای بعدی انسان، شهرهای بزرگ، دریاها، خروشان، مناظر رؤیائی، چهره های محبوب، هیچ کدام به خوبی و وضوح این گردش های دوران کودکی، یا گوشه ساده باغی که همه روزه از پشت پنجره، از میان پرده تاری که بخار دهان کوچک کودکی بی کار روی شیشه به جا می گذارد می توان دید، در روح انسان نقش نمی بندد...

اینک شب بر خانه در بسته حکم فرماست. خانه... پناهگاهی در مقابل هر چیز ترسناک: سایه، شب، هراس، چیزهای ناشناخته. هیچ بدخواهی نمی تواند از آستانه آن بگذرد... آتش زبانه می کشد. غاز به سیخ کشیده ای آهسته روی آن می چرخد. بوی لذیذ چربی و گوشت بریان اتاق را معطر می سازد. شادی و نشاط غذا خوردن، خوشی بی همتا، شور روحانی، بی قراری و لرزش شادمانی! بدن از گرمای لذیذ، از خستگی روزواز همه صداهای آشنا کرخ می گردد. گوارش وی را به حال خلسه ای می اندازد که در آن چهره ها، سایه ها، اباژور چراغ، زبانه های آتش که در بخاری دوده گرفته می رقصند و بارانی از ستاره ها فرو می ریزد، همه چیز ظاهری شادی بخش و سحر آمیز به خود می گیرد. کریستف گونه خود را بر بشقاب خویش تکیه می دهد تا از این همه خوشی بهتر لذت ببرد...

اینک او در بستر گرم و نرم خود غنوده است. چه گونه به آن جا آمده است؟ خستگی او را از پا در می آورد. انبوه صداهای اتاق و تصاویر روز در مغزش به هم می آمیزد. پدرش و بولون خود را برمی دارد: نواهای زیر و مهربان در دل شب گله سر می دهند. ولی بالاترین خوشی او هنگامی است که مامان می آید و دست کریستف را که پلکش سنگین شده است می گیرد، به روی او خم می شود و به تقاضای او یک

ترانه قدیمی را که کلمات آن معنای درستی ندارند برای او می خواند. پدرش این آهنگ را احمقانه می داند، اما کریستف از شنیدن آن خسته نمی شود. آهسته نفس می کشد، میل دارد هم بخندد و هم بگرید، قلبش مست است. درست نمی داند کجا است، وجودش لبریز از محبت است. بازوان کوچکش را به گردن مادرش می اندازد، و با همه نیروی خود او را در آغوش می گیرد و می بوسد. مامان خنده کنان می گوید:

- مگر می خواهی خفه ام کنی؟

بچه وی را بیش تر می فشارد. چه قدر دوستش دارد، چه قدر همه چیز را دوست دارد! همه کس را، همه چیز را! همه چیز زیبا است... به خواب می رود. زنجره در اتاق جیر جیر می کند. قصه های پدر بزرگ، چهره های قهرمانان در شب سعادت بار در پروازند... کاشی مانند آن ها قهرمان می بود!... بله، قهرمان خواهند شد!... قهرمان است... آه! زندگی چه خوب است!...

چه انبوه نیرو و شادی و غرور در این موجود كوچك انباشته شده! چه انرژی سرشاری! تن و اندیشه اش همیشه در جنبش اند، و مدام با سرعتی نفس گیر دایره وار می چرخند. او همچون سمندر کوچکی، روز و شب در میان شعله ها می رقصد. شوری در اوست که از هیچ چیز خسته نمی شود، بلکه از همه چیز مایه می گیرد. يك رؤیای هذیان آمیز، يك چشمه جهنده، يك گنج امید لایزال، يك خنده، يك ترانه، يك مستی جاوید. زندگی او را هنوز به چنگ نیاورده است؛ هر لحظه از دست آن می گریزد و در بی نهایت شنا می کند. چه خوش بخت است! برای خوش بختی ساخته شده است! چیزی در او نمی توان جست که به سعادت ایمان نداشته باشد، و با تمام نیروهای كوچك و پر شورش به سوي آن نگراید!...

اما زندگی او را زود به سر عقل خواهد آورد.



L'alba vinceva l'ora mattutina
 Che fuggia innanzi, sì che di lontano
 Conobbi il tremolar della marina...

Purg.1

سپیده دم صبح را از بیس می‌راند و صبح از مقابل
 او می‌گریخت، و از دور من لرزش تن دریا را
 دیدم...

دانه - برزخ - سرود یکم

اصل خانواده کرافت از شهر آنورس بود. ژان میشل پیر به دنبال زیاده‌روی‌های جوانی و یک زد و خورد شدید، که به علت خوی بهانه‌گیر و ستیزه‌جویی غالباً برای او اتفاق می‌افتاد و این بار به جاهای باریکی کشیده بود، ناچار ترک وطن کرد، و نزدیک به نیم قرن پیش به آن شهر شاه‌زاده نشین آمد و اقامت گزید. این شهر در دامنه تپه کم شیبی بنا شده بود، و بام‌های سفالی و نوك تیز خانه‌ها و باغ‌های پر سایه آن در چشمان سبز کم رنگ رودخانه رن منعکس می‌شد. او نوازنده بسیار خوبی بود، و در این ناحیه که مردم آن همه دوستار موسیقی هستند توانست به زودی ارج و احترامی کسب کند. بیش از چهل سال از عمرش رفته بود که با کلارا سارتوریوس^۱، دختر سر دسته نوازندگان شاه‌زاده، زناشویی کرد و جانشین او در خدمت شاه‌زاده گردید. کلارا دختر آلمانی آرام و خونسردی بود که تنها به دو چیز علاقه شدید داشت: آشپزی و موسیقی. محبت و احترام او نسبت به شوهرش تنها با پرستش وی نسبت به پدر خویش قیاس کردنی بود. ژان میشل هم زن خود را به همان اندازه تحسین می‌کرد. آن دو پانزده سال به خوشی و یکرنگی کامل با هم بسر بردند و چهار فرزند آوردند. اما کلارا مرد، و ژان میشل، پس از آن که در مرگ او اشک بسیار ریخت، پنج ماه بعد با اوتیلی شوتز^۲، دختری بیست ساله که گونه‌های گلرنگ داشت و ستر اندام و خنده‌رو بود، ازدواج کرد. اوتیلی درست دارای همان صفات نیکوی کلارا بود و ژان میشل او را درست به همان اندازه دوست داشته بود. پس از هشت سال زناشویی او نیز به نوبه خود مرد، اما در

این فاصله توانست برای شوهرش هفت فرزند بیاورد. رویهم یازده فرزند، که تنها یکی از آن‌ها زنده ماند. با آن که او همه‌شان را سخت دوست می‌داشت، باز تکرار این ضربات سرنوشت شادی و خوش بینی استوار او را از بین نبرد. سخت‌ترین ضربتی که بر او وارد آمد مرگ اوتیلی بود در سه سال پیش. زیرا ژان میشل دیگر در سن و سالی بود که زن گرفتن و کانون خانوادگی تازه بنیاد نهادن کار بس مشکلی بود. ولی پس از اندکی سرگشتگی، ژان میشل پیر دوباره تعادل روحی خود را، که هیچ مصیبتی نمی‌توانست از آن محرومش کند، به دست آورد.

او مرد با محبتی بود؛ ولی تندرستی در او ریشه بس نیرومندی داشت. نسبت به غم و اندوه نفرتی ذاتی احساس می‌کرد. به شادی و خنده، خنده پر صدا و کودکانه به عادت فلاماندی‌ها، نیازمند بود. هر اندازه هم که دچار غصه و پریشانی می‌بود، باز يك جرعه کم‌تر باده نمی‌نوشید و سر ميز يك لقمه کم‌تر بر نمی‌داشت. کار موسیقی‌اش نیز هرگز عاطل نمی‌ماند. ارکستر دربار به رهبری او شهرت کوچکی در شهرستان رنانی به دست آورده بود، و خود ژان میشل نیز با قامت پهلوانی و خوی تندوتیزش در آن جا به صورت افسانه در آمده بود. او با همه کوشش خویش باز نمی‌توانست بر خود مسلط گردد. در واقع، این مرد عصبی سرشتی خجول داشت، و از بدنامی می‌ترسید. دوست داشت به او احترام بگذارند، و از قضاوت مردم بیمناک بود. ولی مزاج دمویش بر او چیره می‌شد: از خود بی خود می‌گشت؛ بی صبری دیوانه‌واری، نه تنها هنگام تمرین بلکه حتی در وسط کنسرت، ناگهان بدو دست می‌داد، و اتفاق افتاده بود که در حضور شاه‌زاده ترکه‌اش را به يك سو انداخته مانند مصروعان، دست و پا زنان، با صدائی که از خشم نامفهوم شده بود، یکی از نوازندگان را به باد فحش گرفته بود. شاه‌زاده از این کار می‌خندید، اما هنرمندانی که بر ایشان اهانت روا داشته بود کینه او را به دل می‌گرفتند. هر چند هم که لحظه‌ای بعد ژان میشل، خجل از رفتار خویش، می‌کوشید تا با دلجوئی و خوشامدگوئی مبالغه آمیز اثر آن را از یادشان بزداید، باز فایده نداشت؛ به اولین فرصت باز همان رفتار خشن تکرار می‌شد. این بدخوئی بی اندازه، که هر چه زمان می‌گذشت بر شدت آن می‌افزود، سرانجام موقعیت او را دشوار ساخت. خود او نیز بدان پی برد؛ و يك روز، که یکی از این عارضه‌های عصبانیت نزدیک بود موجب اعتصاب نوازندگان ارکستر شود، استعفای خود را تقدیم کرد. امیدواری او به آن بود که پس از آنهمه خدمات در پذیرفتن استعفای او اشکال خواهند نمود، و از او تقاضا خواهند کرد که بماند. ولی انتظارش برآورده نشد. و چون مناعت او بیش از آن بود که از گفته خود برگردد، با دلی خونین از حق ناشناسی مردم، از خدمت کناره گرفت.

از آن پس دیگر نمی‌دانست ساعات روز خود را چه گونه صرف کند: بیش از

هفتاد سال از عمرش می‌گذشت، ولی هنوز بنیه‌ای قوی داشت. به کار کردن ادامه می‌داد، صبح تا شام شهر را زیر پا می‌گذاشت، درس می‌داد، بحث می‌کرد، سخنان مغلق می‌گفت، به هر کاری دخالت می‌کرد. او مرد با کفایتی بود و به هر وسیله‌ای خود را مشغول می‌داشت. دست به تعمیر آلات موسیقی زد: برای بهبود سازها چیزهایی به نظرش می‌آمد، امتحان می‌کرد و گاه به نتیجه می‌رسید. از آن گذشته آهنگ می‌ساخت، یعنی سعی می‌کرد آهنگ بسازد. سال‌ها پیش يك Missa Solemnis^۱ ساخته بود که همواره از آن یاد می‌کرد و مایه افتخار خانواده بود. آن قدر برای این اثر زحمت کشیده بود که چیزی نمانده بود هنگام نوشتن آن سکه کند. می‌کوشید به خود بقبولاند که اثر پر نبوغی است: ولی خود خوب می‌دانست که آن را در چه حالت تهی دستی فکری نوشته است. در واقع، دیگر جرأت نمی‌کرد به دستنویس آن نظر افکند، زیرا هر بار در نغمه‌هایی که گمان می‌برد از خود اوست تکه‌هایی از آثار دیگران می‌یافت که با نیروی اراده به زحمت دنبال هم گذاشته شده بود. و این سخت باعث اندوه او می‌شد. گاه اندیشه‌هایی از مغزش می‌گذشت که در نظرش زیبا می‌نمود. با لرزش و التهاب خود را به پشت میز خویش می‌رساند: آیا فرشته الهام این بار به سراغش آمده بود؟- ولی همین که قلم به دست می‌گرفت خود را تنها با خاموشی روبه‌رو می‌دید؛ و همه کوشش او برای برانگیختن آوازهای گم‌شده تنها به این نتیجه می‌رسید که نغمه‌های مشهور مندلسن^۲ و براهمس^۳ را^۴ بشنود.

ژرژساند^۵ می‌گوید: «نابغه‌های بدبختی هستند که از قوه بیان محرومند، و چنان که ژوفرواستن هیلر^۶، یکی از اعضای این خانواده بزرگ مشاهیر گنگ یا الکن می‌گفت، افکار ناشناخته خود را به گور می‌برند»- ژان میشل نیز از همین خانواده بود. هم در گفتار و هم در موسیقی از ادای مقصود عاجز بود؛ ولی همیشه تصور دیگری از خود داشت: چه قدر دلش می‌خواست حرف بزند، بنویسد، آهنگ سازی بزرگ، خطیبی شیوا سخن باشد؛ و این درد نهانی او بود. از آن با کسی سخن نمی‌گفت، حتی در دل خود نیز بدان اعتراف نمی‌کرد، می‌کوشید بدان نیندیشد؛ اما، بی‌آن که خود بداند، بدان فکر می‌کرد و دلش خون می‌ریخت. بی‌چاره پیرمرد! در هیچ کاری موفق نمی‌شد به تمامی خودش باشد. چه بسا نطفه چیزهای زیبا و نیرومند که در او بود؛ اما به حد رشد خود نمی‌رسید. ایمانی

۱: آهنگ کلیسایی که هنگام نماز نواخته می‌شود.

2: Mendelssohn.

3: Brahms.

4: Georges Sand.

5: Geoffroy saint - Hilaire.

ژرف و دل انگیز به مقام بلند هنر و ارزش اخلاقی زندگی داشت؛ اما بیش تر اوقات آن را به صورتی قلنبه و خنده آور بیان می کرد. دلش از غروری بزرگ منشانه آکنده بود؛ ولی در زندگی ارادتی تقریباً چاکرانه به صاحبان مقام نشان می داد. سخت آرزو داشت آزاد باشد؛ اما، در واقع، اطاعت محض بود. مدعی بود که قضاوتش به عقل متکی است، ولی پای بند همه نوع خرافات بود. دلباخته کارهای قهرمانی بود، شجاعتی واقعی داشت؛ و با اینهمه آن قدر ترسو و خجول بود!- طبیعتی بود که در نیمه راه باز می ایستاد.

ژان میشل همه آرزو و جاه طلبی خود را به پسرش منتقل ساخته بود؛ و ملکیور در ابتدا نشان می داد که بدان صورت واقعیت خواهد داد. او از کودکی استعداد فراوان در موسیقی داشت. بسیار به آسانی یاد می گرفت، و خیلی زود در نواختن ویولون به چنان استادی رسید که در کنسرت های دربار مورد نظر و حتی مورد پرستش گردید. از آن گذشته، پیانو و دیگر سازها را به طرز دلپسندی می نواخت. خوش سخن و خوب صورت، اما کمی کوتاه و کلفت بود،- آن گونه بود که در آلمان نمونه زیبایی شمرده می شود: پیشانی پهن بی حالت، چهره ای با خطوط درشت و منظم، و ریشی مجعد؛ ژوپیتری برکرانه رن. ژان میشل پیر از موفقیت های پسرش لذت می برد؛ در برابر شیرین کاری های استادانه اش از خود بی خود می شد، زیرا که خود هرگز نتوانسته بود هیچ سازی را چنان که باید به خوبی بنوازد.

بی شک ملکیور برای بیان آنچه به فکرش می رسید دچار زحمت نمی شد. ولی بدبختی آن بود که او هیچ فکر نداشت؛ و حتی در غم آن هم نبود. حداعلی دارای روحیه هنرپیشگان متوسط بود، که مواظب زیرو بم صدای خویشند، بی آن که توجهی به حالت و معنای کلمات داشته باشند، و همین قدر با نگرانی خود- خواهانه ای مراقب تأثیری هستند که روی تماشاگران می گذارند.

غریب تر از همه آن بود که با همه تشویش مداومی که او درباره نمایش رفتار خود داشت،- درست مانند احترام ترسوئی که ژان میشل به مقررات اجتماعی می گذاشت،- همیشه چیزی نسنجیده و غیرمنتظر و دم بریده از او سر می زد که سبب می شد مردم بگویند کرافت ها همه کمی خل هستند. این قضاوت ابتدا زبانی برای ملکیور نداشت. به نظر می رسید که همین غرابت رفتار دلیل نبوغی باشد که به او نسبت می دادند؛ زیرا مردم با شعور بر این عقیده اند که هنرمندان نمی توانند شعور درستی داشته باشند. ولی دیری نپائید که معلوم شد این خل بازی ها از

چیست: آری، سرچشمه آن چیزی جز جام می نبود. نیچه^۱ می گوید که باکوس^۲ خدای موسیقی است: غریزه ملکیور نیز بر همین عقیده بود. ولی در مورد او باکوس خدای ناسپاسی بود، و به جای آن که نارسائی قریحه اش را جبران کند آنچه را هم که داشت از او گرفت. ملکیور پس از زناشویی بی خردانه اش (بی خردانه در نظر مردم و بنابراین در نظر خود او)، بیش از پیش لاابالی گشت. از تمرین نوازندگی غافل ماند، و بس که به برتری خود در این زمینه اطمینان داشت چیزی نگذشت که آن را از دست داد. نوازندگان ماهر دیگری سر برآوردند و جای او را در توجه و اقبال مردم گرفتند، و این بر او ناگوار می آمد. اما شکست، به جای آن که انرژی خفته اش را بیدار کند، بیش از پیش او را دلسرد ساخت. و ملکیور بدین طریق انتقام می کشید که با حریفان میخانه درباره رقیبان خود هرزه درائی می کرد. با آن غرور بی جای خویش انتظار داشت که پس از پدر رهبری ارکستر به او واگذار شود، اما دیگری نامزد این مقام گشت. از این رو یقین کرد که همه بدخواه اویند، و قیافه نوابغی را که قدرشان ناشناخته مانده است به خود گرفت. احترامی که کرافت پیر از آن برخوردار بود موجب شد که ملکیور شغل خود را در ارکستر به عنوان نوازنده ویولون حفظ کند، ولی کم کم تقریباً همه شاگردان خصوصی خود را از دست داد. و این گرچه ضربتی برخودپسندی او بود، اما برای کیسه اش ضربت محسوس تری بود. چند سالی بود که بر اثر زیان در پاره ای معاملات درآمد خانواده بسیار کم شده بود. پس از يك دوران رفاه و تنعم واقعی نوبت تنگدستی فرا رسیده بود و روز به روز بردامنه اش می افزود. ملکیور نمی خواست بدان التفات کند و يك شاهی از هزینه لباس و عیاشی خود نمی کاست.

او مرد بدی نبود، بلکه نه خوب و نه بد بود، و این شاید بدتر از بد باشد. مردی بود ضعیف نفس و بی جریزه و فاقد نیروی روحی، که با اینهمه خود را پدري خوب و فرزندی خوب و شوهری خوب و مردی خوب می دانست؛ و شاید اگر برای خوب بودن کافی باشد که انسان دارای عطوفتی بی بند و بار باشد که به آسانی دلسوزی نماید، یا دارای آن محبت حیوانی باشد که بر اثر آن شخص خانواده خود را همچون جزئی از تن خویش دوست می دارد، در این صورت ادعای او درست بود. حتی ممکن نبود بتوان گفت که او زیاده خودپرست است؛ زیرا برای همین هم به اندازه کافی شخصیت نداشت. اصلاً هیچ چیز نبود. و چه چیز وحشتناکی اند این گونه کسان که در زندگی هیچ چیز نیستند! مانند وزنه سنگینی که در هوا رها کنند و به سوی پائین می نهند و می باید که حتماً بیفتند؛ و در سقوط خود هر چیزی را که

همراهشان است با خود می‌کشند.

درست در هنگامی که موقعیت خانواده بیش از هر زمان دشوار می‌شد، کریستف کوچک شروع به فهمیدن آنچه در پیرامون او می‌گذشت کرد. او دیگر تنها کودک خانواده نبود. ملکیور هر سال بچه‌ای درست می‌کرد، و از این که بعد چه خواهد شد تشویشی به دل راه نمی‌داد. دو بچه در اوان کودکی مردند. دو تای دیگر سه ساله و چهار ساله بودند. ملکیور هرگز به آن‌ها نمی‌پرداخت. لوئیزا هم، چون ناگزیر بود بیرون برود، آن‌ها را به کریستف که اینک شش سال داشت می‌سپرد.

این کار به زیان کریستف تمام می‌شد: زیرا به خاطر آن می‌بایست از گردش بعد از ظهر در دشت وراغ چشم‌پوشد. ولی از این که با او مانند یک مرد رفتار می‌کردند به خود می‌بالید، و وظیفه خود را با جدیت انجام می‌داد. به هر وسیله که در دسترس او بود بچه‌ها را سرگرم می‌داشت، و بازی‌های خود را به آن‌ها نشان می‌داد؛ و سعی می‌کرد با همان زبانی که مادرش با نوزاد حرف می‌زد با آن‌ها سخن بگوید. یا آن که آن‌ها را به نوبت در بغل می‌گرفت، همان طور که دیده بود بزرگان می‌کنند. کریستف زیر بارشان خم می‌شد. دندان‌ها را به هم می‌فشرد و با همه نیروی خویش برادر کوچکش را به سینه می‌چسباند تا نیفتد. بچه‌ها میل داشتند همیشه در بغل او باشند، و از آن هیچ خسته نمی‌شدند. و چون کریستف دیگر از تاب و توان می‌افتاد گریه سر می‌دادند و دیگر آرام نمی‌شدند. آن‌ها سخت مایه زحمت او بودند، غالباً در کارشان درمانده می‌شد. کثیف بودند و نیاز به مراقبت مادرانه داشتند. کریستف نمی‌دانست چه کار کند. آن‌ها او را به ستوه می‌آوردند. گاه دلش می‌خواست آن‌ها را سیلی بزند؛ ولی فکر می‌کرد: «کوچک هستند، نمی‌دانند!» و با بزرگواری می‌گذاشت او را نشگون بگیرند، بزنند، شکنجه کنند. ارنست^۱ به کم‌ترین چیزی زوزه می‌کشید؛ دست و پا می‌زد و از غیظ روی زمین می‌غلطید: او کودکی عصبی بود و لوئیزا به کریستف سفارش کرده بود او را سر لج نیاورد. اما رودولف^۲ مانند میمون بد جنس بود. همیشه، وقتی که کریستف ارنست را در بغل داشت، فرصت را غنیمت می‌شمرد تا هزار گونه حماقت پشت سر وی مرتکب شود. بازینچه‌ها را می‌شکست، ظرف آب را برمی‌گرداند، لباسش را

کثیف می کرد، در گنج به کندو کاو مشغول می شد و بشقاب ها را می انداخت. تا به حدی که لوئیزا، هنگامی که به خانه باز می گشت، از دیدن اینهمه ریخت و پاش، به جای آن که به کریستف آفرین بگوید، با سر و روی غمزده، بی آن که غرولند کند، می گفت:

- پسرک بی چاره ام، خیلی با عرضه نیستی.
کریستف از شرمساری می مرد و سخت دلگیر می شد.

لوئیزا هیچ فرصتی را برای آن که پولی به چنگ آورد از دست نمی داد، و همچنان در موارد استثنائی، در جشن های عروسی و نام گذاری نوزادان، به عنوان آشپز نزد مردم کار می کرد. ملکیور خود را به ندانستن می زد، زیرا این کار به مناعت طبع او بر می خورد؛ ولی بدش نمی آمد که زنش بدون اطلاع او کار کند. کریستف کوچک هنوز هیچ تصویری از دشواری های زندگی نداشت. برای اراده و تمایل خود حدی جز اراده پدر و مادر خویش نمی شناخت، و این حد چندان مزاحم او نبود، چه او را تقریباً به امید خدا رها کرده بودند. تنها آرزوی او هم این بود که بزرگ شود تا بتواند هر کاری که دلش می خواهد بکند. او از موانع و قیودی که انسان در هر قدم بدان پرمی خورد خبر نداشت؛ و خاصه هرگز به فکرش نمی گذشت که پدر و مادرش کاملاً صاحب اختیار خود نباشند. روزی که برای نخستین بار دریافت که در میان مردم برخی فرمان می دهند و برخی فرمان می برند، و پی برد که پدر و مادر خود او از جمله افراد دسته اول نیستند سراسر وجودش به مخالفت برخاست؛ و این نخستین بحران در زندگی او بود.

آن روز مادرش پاکیزه ترین رخت هایش را به او پوشانید، - لباس های کهنه ای که به لوئیزا داده بودند و او با حوصله و زیر دستی سر و صورتی به آن داده بود. کریستف، بنا به گفته مادرش، به سراغ وی در خانه ای که در آن کار می کرد رفت. خجالت می کشید تنها وارد آن جا شود. نوکری در هشتی خانه بود. بچه را نگه داشت و با لحنی بزرگ منشانه پرسید که به چه کاری آمده است. کریستف از شرم سرخ شد، و برحسب سفارشی که به او شده بود، به زبانی الکن گفت آمده است «مادم کرافت» را ببیند. نوکر، در حالی که به ریشخند روی کلمه «مادم» تکیه می کرد، گفت:

- مادام کرافت؟ چه کاری با مادام کرافت داری؟ مادر توست؟ برو آن جا؛ آخر دهلیز، لوئیزا را تو مطبخ پیدا خواهی کرد.

کریستف بیش از پیش سرخ شد و رفت. از این که می شنید مادرش را به سبکی لوئیزا خطاب می کنند سرافکنده بود. دلش می خواست از آن جا بگریزد و کنار رودخانه عزیزس در پناه بوته های گیاه برود، آن جا که همیشه برای خود قصه هایی حکایت می کرد.

در مطبخ، کریستف خود را در میان عده ای خدمتگار دید که او را با همه و فریاد تحسین پذیرانی کردند. در انتهای مطبخ، نزدیک اجاق ها، مادرش با قیافه ای مهربان و کمی ناراحت به او لبخند می زد. کریستف به سوی مادر دوید و خود را به دامن او انداخت. لوئیزا پیشدامن سفیدی پوشیده بود و چمچه ای به دست داشت. مادرش دست زیر زنخش برد و سرش را بلند کرد، تا همه صورت او را ببیند؛ بعد خواست که او به هر يك از حاضران دست بدهد و سلام کند، و این باز بر آشفتگی و سرمساری او افزود. کریستف به درخواست مادرش تن در نداد؛ رو به دیوار کرد و سرش را میان بازوی خود پنهان داشت. اما کم کم جرأت یافت و از نهانگاه خود چشم ریز و درخشان و خنده ناك خویش را، که تا نگاهش می کردند دوباره پنهان می شد، نشان داد. زیرچشمی همه کس را می پائید. مادرش قیافه ای پر کارو با اهمیت داشت که او تاکنون ندیده بود. از يك دیگ به سراغ دیگ دیگر می رفت، خورش ها را می چشید و نظر می داد و با لحنی مطمئن دستور پخت غذاها را بیان می کرد، و آشپز معمولی خانه سخنان وی را با احترام می شنید. دل کودک به دیدن ارجی که به مادرش می نهادند و نقشی که وی در این اتاق زیبا، که با اثاثه مجلل درخشانی از طلا و مس آراسته بود، بازی می کرد از غرور و سر فرازی انبساط می یافت.

ناگهان گفت و گوها همه قطع گردید. در باز شد. خانمی باخش خش پارچه های آهار زده وارد گشت. نگاهی از سر بدگمانی به گرد خویش افکند. با آن که خانم مرحله جوانی را گذرانده بود، باز جامه ای به رنگ روشن با آستین های فراخ به تن داشت. دامن لباسش را با دست گرفته بود که به چیزی بر نخورد؛ ولی این کار مانع از آن نبود که نزدیک اجاق بیاید، خورش ها را نگاه کند و حتی بچشد. همین که دستش را کمی بالا می برد، آستینش فرو می لغزید و بازوی پرنه اش تا بالای آرنج نمایان می شد، و این در نظر کریستف زشت و جلف می آمد. با چه لحن خشک و آمرانه ای با لوئیزا حرف می زد! و لوئیزا با چه خاکساری به او جواب می داد! کریستف از آن سخت منقلب گشت. خود را در کنجی که بود پنهان کرد تا دیده نشود؛ ولی سودی نداشت. خانم پرسید این پسر بچه از کیست؟ لوئیزا آمد تا او را نزد خانم ببرد و معرفی کند. مادر دست های بچه را گرفت تا نگذارد که او باز

صورت خود را پنهان دارد. و با آن که او میل داشت دست خود را راها کرده بگریزد، از روی غریزه حس کرد که این بار نمی باید هیچ مقاومتی نشان دهد. خانم چهره هراسان کودک را نگرست و حس مادری وی را بر آن داشت که نخست لبخندی به او بزند. ولی پس از آن بی درنگ قیافه بزرگوارانه اش را باز یافت، و درباره رفتار او در خانه و درباره اصول دین پرسش هایی از او کرد که کریستف بدان جوابی نداد. همچنین خانم بچه را ورنانداز کرد تا ببیند آیا لباس به تنش برازنده است؛ و لوئیزا با شتابزدگی کوشید تا نشان دهد که عالی است. نیم تنه را می کشید تا چین و چروکش هموار شود؛ اما کریستف، بس که لباس فشارش می داد، می خواست فریاد کشد. نمی فهمید برای چه مادرش اظهار تشکر می کند.

خانم دست کریستف را گرفت و گفت می خواهد او را نزد بچه های خود ببرد. کریستف نگاهی سراسر تضرع به مادرش افکند، ولی او با چنان خوشنودی و امتنانی به خانم لبخند می زد که دید هیچ امیدی نیست؛ و مانند گوسفندی که به کشتارگاهش می برند به دنبال راهنمای خود رفت.

به باغی رسیدند که در آن دو بچه عبوس، يك پسر و يك دختر، تقریباً همسال کریستف، گویی که با هم قهر کرده بودند. آمدن کریستف آن ها را از آن حال منصرف ساخت. به یکدیگر نزدیک شدند تا او را ورنانداز کنند. کریستف، که خانم او را به خود رها کرده بود، در یکی از خیابان های باغ میخکوب شده بود و جرأت نداشت سر بلند کند. دو کودک دیگر در چند قدمی او بی حرکت ایستاده بودند. سرپای او را می نگرستند و با آرنج به پهلوی هم می کوفتند و پوزخند می زدند. سرانجام دهانشان به سخن باز شد و پرسیدند کیست، از کجا آمده است، پدرش چه کار می کند. کریستف بر جای خشک شده بود و چیزی نمی گفت؛ خجالت می کشید و می خواست بگریزد. به ویژه از آن دخترک، که گیسوان بور بافته و دامن کوتاه و پاهای لختی داشت، خجالت می کشید.

شروع به بازی کردند. کریستف تازه می خواست کمی مأنوس شود، که ناگهان پسرک روبه روی او ایستاد، و در حالی که دست به لباس او می کشید، گفت: - اه! این لباس من است!

کریستف سر در نمی آورد. از این ادعا که لباسش از آن دیگری بوده باشد برآشفته، و با حرکتی محکم سرش را به انکار تکان داد. بچه گفت:

- انگار من نمی شناسمش. این نیم تنه آبی کهنه خودم است؛ این جاش هم يك لکه است.

و انگشت خود را روی لکه نهاد. پس از آن به بازرسی خود ادامه داد و پاهای کریستف را نگاه کرد، و پرسید که پنجه های وصله زده کفشش از چه درست شده است. کریستف مانند لاله سرخ گشت. دخترک لب های خود را پیش آورد و

به طوری که کریستف بشنود، در گوش برادرش گفت که این يك بچه گداست. کریستف از این گفتار زبان خود را باز یافت. گمان می کرد برای نفی این تصور اهانت بار کافی است به صدائی خفه و زبانی نامفهوم بگوید که او پسر ملکپور کرافت است، و مادرش لوئیزای آشپز. در چشم او این عنوان به اندازه هر عنوان دیگری زیبا بود؛ و البته کاملاً حق داشت. ولی آن دو کودک، با آن که این اطلاع به نظرشان جالب آمد، به شنیدن آن اعتبار بیش تری برایش قایل نشدند. برعکس، لحن بزرگ منشا نه ای گرفتند. از او پرسیدند که بعدها چه خواهد کرد؟ آیا او هم آشپزی پیشه خواهد کرد، یا درشکه چی خواهد شد؟ کریستف بار دیگر زبان خود را فرو خورد. حس می کرد که چیزی مانند یخ در قلبش فرو می رود.

سکوت او بردلیری دو بچه دارا می افزود. آن ها، که ناگهان دشمنی بی رحمانه و بی جای بیچگانه ای نسبت به کودک فقیر در خود حس می کردند، در صدد برآمدند که وسیله خنده آوری برای شکنجه او پیدا کنند. به ویژه دخترک در این باره سرسختی می نمود. می دید که کریستف به سبب آن لباس های تنگ به دشواری می تواند بدود؛ از این رو به فکرش رسید که وادارش کند تا از روی مانع بپرد. با چند نیمکت کوچک مانعی درست کردند و به کریستف گفتند از روی آن بگذرد. پسرک بی چاره جرأت نکرد بگوید چه چیزی مانع پریدن اوست؛ همه نیروی خود را جمع کرد و خیز برداشت و روی زمین پهن شد. فریاد خنده از اطراف او برخاست. قرار شد از نو بپرد. کریستف با چشمان اشك آلود کوشش نومیدانه ای کرد و این بار موفق شد. این کار شکنجه دهندگان او را خرسند نساخت. گفتند که مانع به اندازه کافی بلند نیست. چیزهای دیگری روی آن نهادند، تا به حدی که ممکن بود گردش بشکند. کریستف کوشید سرباز زند، و اعلام کرد که نخواهد جست. آن گاه دخترک او را بی عرضه خواند و گفت که ترسو است. کریستف نتوانست این را تحمل کند. و با آن که مطمئن بود که خواهد افتاد، پرید و نقش زمین شد؛ و در آن میان پاهایش نیز در مانع گیر کرد و همه نیمکت ها با او واژگون گردید. دست هایش زخمی شد و چیزی نمانده بود سرش بشکند؛ و از بدبختی لباسش نیز از سر زانو و چند جای دیگر پاره شد. کریستف از شرمساری نمی دانست چه کند. می شنید که آن دو کودک از خوشی گرد او می رقصند. به طرز بی رحمانه ای رنج می برد. حس می کرد که او را تحقیر می کنند و به او کینه می ورزند: چرا؟ چرا؟ دلش می خواست بمیرد!- هیچ چیز دردناک تر از رنج کودکی نیست که برای نخستین بار با بدخواهی و دشمنی دیگران روبه رو می شود: تصور می کند همه دنیا با او بدند و چیزی نیست که از او پشتیبانی کند: دیگر هیچ، هیچ نیست!... کریستف سعی کرد برخیزد. پسرک دارا به او تنه زد و او را انداخت، دخترک هم چند لگد نثار او کرد. بار دیگر خواست بلند شود؛ آن ها هر دو خود را روی او انداختند، برپشتش نشستند و صورتش را بر زمین فشار

دادند. سخت در غیظ شد: پیمان‌هایش لبریز گشته بود! دست‌هایش می‌سوخت، لباس قشنکش پاره شده بود - و این خود مصیبتی به‌شمار می‌رفت! - شرمندگی، اندوه، طغیان برضد ستم، آنهمه بدبختی یکباره درهم آمیخت و به‌صورت خشم دیوانه‌واری در آمد. دست‌ها و زانوانش را بر زمین تکیه داد و کمر راست کرد، و مانند سگی پیکر خود را تکان داد و آزاردهندگان خود را بر زمین انداخت؛ و هنگامی که آن‌ها دوباره به او روی آوردند، سر به‌زیر به آن‌ها حمله کرد. يك سیلی به‌گونه دخترک نواخت و پسرک را با يك مشت میان باغچه انداخت.

زوزه‌ها بود که بچه‌ها می‌کشیدند. آن‌ها با فریادهای زیر رو به ساختمان خانه نهادند. صدای بهم خوردن درها و سخنان خشم‌آلود به گوش رسید. خانم، تا جایی که دامن بلند لباسش اجازه می‌داد، دوان دوان می‌شتافت. کریستف می‌دیدش که می‌آید، اما در اندیشه فرار نبود. از کار خود وحشت زده بود: تا کنون چنین چیزی کس نشنیده بود، جنایتی بود. با اینهمه هیچ تأسفی نداشت. منتظر ایستاده بود. کارش زار بود. چه بهتر! دیگر امیدی برای او نمانده بود.

خانم خود را به او رساند. کریستف حس کرد که او را می‌زنند. می‌شنید که با صدای خشمناك موجی از سخنان درشت براو فرو می‌ریزند؛ ولی هیچ از آن دستگیرش نمی‌شد. دو دشمن خردسال او برگشته بودند تا ناظر تنبیه او باشند. آن‌ها با سروصدای بسیار پر حرفی می‌کردند. عده‌ای از خدمتگاران آن‌جا بودند. صداها همه درهم می‌آمیخت. برای تکمیل بدبختی او، لوئیزا هم که خبر یافته بود ظاهر شد؛ و به‌جای آن که از او دفاع کند، پیش از آن که چیزی بداند اول يك سیلی به او زد و از او خواست که عذرخواهی کند. کریستف از لج و خشم امتناع کرد. لوئیزا او را تکان داد و دستش را گرفت و به‌سوی خانم و فرزندانش کشید تا پیش آن‌ها زانو بزند. ولی او دست و پا زده زوزه کشید و دست مادرش را دندان گرفت، و سرانجام از میان مشتی کلفت و نوکر که براو می‌خندیدند از آن‌جا در رفت. با دلی اندوه‌بار و چهره‌ای که از خشم و از ضربات سیلی داغ شده بود، می‌رفت. سعی می‌کرد فکر نکند، قدم‌های تند و بلند برمی‌داشت، زیرا نمی‌خواست در کوچه بگرید. دلش می‌خواست همان‌دم در خانه می‌بود تا از بار اشك سبك شود. بغض گلویش را می‌فشرد و خون به سرش رو نهاده بود: نزديك بود بترکد.

سرانجام به خانه رسید. دوان دوان از پلکان تاریک و قدیمی بالا رفت، و خود را به‌جای همیشگی خویش، در آستانه پنجره‌ای که به‌روخانه مشرف بود، رساند. نفس زنان خود را آن‌جا انداخت، و مانند سیل اشك ریخت. درست نمی‌دانست برای چه می‌گرید، ولی لازم بود که بگرید. پس از آن که نخستین موج اشك تقریباً رد شد، کریستف باز هم گریست، زیرا سر لج بود و می‌خواست بگرید و رنج بکشد و گوئی از این راه هم خود و هم دیگران را تنبیه کند. پس از آن اندیشید که پدرش

اینک به خانه برمی‌گردد، مادرش ماجرا را برایش می‌گوید و رشته بدبختی‌های او به این زودی پایان نمی‌یابد. تصمیم گرفت فرار کند. به هرجائی که باشد، و دیگر هرگز برنگردد.

درست در همان لحظه که پائین می‌آمد، به پدرش برخورد که به خانه باز می‌گشت. ملکپور پرسید:

- چه کار می‌کنی، بچه؟ کجا می‌روی؟

جوابی نداد.

- لابد حماقتی از تو سرزده، ها؟ چه کار کرده‌ای؟

کریستف لجوجانه خاموش ماند. ملکپور تکرار کرد:

- چه کار کرده‌ای؟ جواب می‌دهی، یا نه؟

بچه گریه سرداد و ملکپور فریاد برداشت. صدایشان پیوسته بلندتر می‌شد، تا آن که قدم‌های شتابزده لوئیزا که از پله بالا می‌آمد به گوش رسید. لوئیزا آمد و هنوز هم سخت منقلب بود. دوباره کریستف را به باد سرزنش گرفت و سیلی‌های تازه نثار او کرد. ملکپور همین که دانست،- و شاید هم پیش از آن که بداند موضوع چیست،- ضرباتی، بر بچه فرو آورد که ممکن بود گاوی را هم از پا در آورد. هر دو فریاد می‌کردند. بچه زوزه می‌کشید. سرانجام پدر و مادر با همان شدت با یکدیگر پرخاش کردند. ملکپور پسرش را می‌زد و می‌گفت که بچه حق داشت؛ وقتی که مادر به خانه کسانی برود و خدمت کند، که چون پول دارند تصور می‌کنند هر کاری برایشان مجاز است، همین چیزها پیش خواهد آمد. لوئیزا نیز کریستف را می‌زد و به شوهرش می‌گفت که اجازه نمی‌دهد دست به بچه دراز کند، زیرا بس که بی‌ملاحظه زده زخمی‌اش کرده است. در واقع هم از بینی کریستف کمی خون جاری بود؛ ولی او بدان نمی‌اندیشید، و از مادرش که بینی او را با پارچه خیس توأم با سرکوفت می‌فشرده هیچ ممنون نبود، زیرا هنوز هم لوئیزا به او بد می‌گفت. سرانجام او را به گوشه تاریکی انداختند، و بی‌شام زندانی‌اش کردند.

کریستف فریاد و پرخاش آن‌ها را با هم می‌شنید، و نمی‌دانست از کدام یکیشان بیش‌تر تنفر داشت. به نظرش می‌رسید که از مادرش بیش‌تر متنفر است، زیرا هرگز انتظار چنین بدجنسی از او نداشت. بدبختی‌های آن روز همه یکباره بردلش سنگینی می‌کرد: همه آن چیزهایی که آن روز دلش را به درد آورده بود، جفای بچه‌ها، ستم خانم، بیداد پدر و مادرش،- و خاصه آنچه او چون زخم سوزناکی حس می‌کرد، بی‌آن که درست بتواند تمیز دهد: آن زبونی پدر و مادر خود او- پدر و مادری که آن قدر بدان‌ها می‌نازید، در مقابل این مردم بدسرشت شایان تحقیر... این خواری و زبونی، که او برای نخستین بار به طرز مبهمی بر آن آگاهی می‌یافت، به نظرش نفرت‌انگیز می‌نمود. بنیاد همه چیز در او متزلزل شده بود: تحسینش

نسبت به پدر و مادر، آن احترام مذهبی که نسبت به آن دو حس می کرد، اعتماد وی به زندگی، نیاز طبیعی او بدان که دیگران را دوست بدارد و محبوب دیگران باشد، ایمان معنوی او که بی دلیل اما مطلق بود. این يك ویرانی کامل بود. زور، زور بی پرده، او را خرد کرده بود، بی آن که وسیله دفاع داشته باشد و یا آن که بتواند از آن بگریزد. بغض گلویش را فشرد. تصور کرد که می میرد. سراسر وجودش به طغیانی نومیدانه قد برافراشت. با مشت و لگد و با سرخویش به دیوار کوفت و زوزه کشید. تشنج به او دست داد، و با تنی که بر اثر برخورد با اثاثه اتاق کوفته شده بود بر زمین افتاد.

پدر و مادر دوان دوان خود را به او رساندند و او را در برگرفتند. اینك هم برسر آن رقابت داشتند که تا کدام يك بر او مهربان تر باشند. مادر لباس از تنش در آورد و او را در بستر خواباند، سپس بر بالینش نشست و آن قدر نزد بچه ماند تا آرام گرفت. ولی کریستف سراشتی نداشت، و هیچ چیزی را نمی بخشید. خود را به خواب زد تا مجبور نباشد مادرش را ببوسد. وی به چشمش بدجنس و بی کفایت می آمد. نمی دانست مادرش با چه زحمتی می بایست زندگی کند و زندگی او را تأمین نماید، نمی دانست با چه تلخ کامی و رنجی ناچار شده بود در مقابل فرزندش جانب دیگران را بگیرد.

پس از آن که ذخیره باور نکردنی اشکی را که ممکن است در چشم يك بچه بگنجد تا آخرین قطره فرو ریخت، اندکی احساس آرامش کرد. خسته بود؛ ولی اعصابش بیش از آن در فشار بود که بتواند بخوابد. در حالت نیمه بیداری تصاویر آنچه بر او گذشته بود دوباره پیش چشمش برخاست. خاصه آن دخترک را می دید، با آن چشمان فروغناك و آن بینی کوچكش که نوك آن به بی اعتنائی برگشته بود، آن گیسوانش که روی شانه ها افتاده بود، آن ساق های برهنه و آن گفتار بچگانه و پرافاده اش. به تصور شنیدن صدای او یکه می خورد. به یاد می آورد که چه قدر رفتارش در پیش دختر ابلهانه بود، و کینه ای وحشیانه نسبت به او در خود احساس می کرد. این را به دخترک نمی بخشید که او را خوار و پست شمرده است، و به شدت آرزو می کرد که به نوبه خود وی را خوار دارد و به گریه در آرد. اما، هر راهی برای این منظور جست و جو کرد، چیزی نیافت. هیچ به تصور نمی گنجید که دخترک هرگز به فکر او باشد. ولی، برای آن که دل خوش کند. پنداشت که همه چیز همان گونه است که دلش می خواست. از این رو با خود قرار داد که مردی مقتدر و پرافتخار شده است، و در همان حال تصمیم گرفت که دختر دلباخته اوست. آن گاه یکی از آن قصه های بی معنا را که سرانجام از هر واقعیتی واقعی ترش می پنداشت برای خود بهم بافت.

دخترک از عشق او در آستانه مرگ بود، ولی او اعتنائی به وی نداشت. هنگامی

که از مقابل خانه دختر می گذشت، وی از پشت پرده چشم به او می دوخت؛ او می دانست که نگاهش می کنند، ولی خود را به ندانستن می زد و شاد و خندان صحبت می کرد. حتی، برای آن که بر غصه دختر بیافزاید، آن شهر را ترك می گفت و به کشورهای دور مسافرت می کرد. کارهای بزرگ انجام می داد... این جا کریستف تکه هایی از داستان های پهلوانی پدر بزرگ انتخاب می کرد و به داستان خود می چسباند... در این مدت دختر ك از غصه بیمار می شد. مادرش، آن خانم پر تکبر، نزد او می آمد و تمنا می کرد: «دختر بی چاره ام رو به مرگ است، خواهش می کنم از شما، بیائید!» می آمد. دختر خوابیده بود. چهره اش رنگ پریده و تو رفته بود. دو دست خود را به سوی او دراز می کرد. نمی توانست سخن بگوید؛ ولی دست های او را می گرفت و اشك ریزان بر آن بوسه می زد. آن گاه کریستف با نیکدلی و مهربانی تحسین انگیزی دختر را نگاه می کرد. به او می گفت که باید بهبود یابد و رضایت می داد که او را دوست بدارد. در این نقطه از داستان خویش، کریستف، برای آن که لذت بیش تری ببرد، سخنان و حرکات قهرمانان را چندین بار تکرار کرد. در این میان خواب او را در ربود. و او با دلی آسوده به خواب رفت.

هنگامی که دیده باز کرد روز بود، ولی این روز دیگر با آن بی غمی بامداد گذشته نمی درخشید: در جهان چیزی عوض شده بود. کریستف اینك ظلم و بیداد را می شناخت.

روزهای تنگدستی سختی در خانواده پیش می آمد. و این روزها بیش از پیش تکرار می شد. آن وقت بر سر سفره گوشت دیده نمی شد. و هیچ کس بهتر از کریستف به این امر توجه نداشت. پدرش چیزی را نمی دید. اول برای خود غذا می کشید، و همیشه به اندازه اشتهای او خوراك پیدا می شد. با سر و صدا حرف می زد و از آنچه می گفت قاه قاه می خندید؛ توجهی به نگاه زنش، که وقت غذا کشیدن چشمش به دست او بود و از روی اجبار می خندید، نداشت. هنگامی که دوری غذا از دست او می گذشت نیمی از آن خالی شده بود. لوئیزا برای بچه ها غذا می کشید: دو تا سیب زمینی برای هر کدام. وقتی که نوبت به کریستف می رسید، غالباً بیش از سه سیب زمینی در بشقاب نبود، و مادرش هنوز برای خود غذا نکشیده بود. کریستف این را از پیش می دانست، زیرا قبل از آن که نوبت به او برسد سیب زمینی ها را شمرده بود. آن وقت دل به دریا می زد و با لحنی عادی می گفت:

- مامان، برای من یکی بریز.
مادرش کمی اظهار نگرانی می کرد:

- تو هم مثل آن‌ها دو تا بخور.
- نه، خواهش می‌کنم، فقط یکی.
- مگر گرسنه نیستی؟
- نه، خیلی اشتها ندارم.

با اینهمه مادرش نیز فقط يك سیب زمینی بر می‌داشت. آن‌ها همان يك سیب را به دقت پوست می‌کنند، ریزش می‌کردند و می‌کوتیدند آن‌را تا سر حد امکان آهسته‌تر بخورند. مادرش مراقب او بود. وقتی که وی از خوردن فارغ می‌شد، به او می‌گفت:

- خوب، حالا بردارش!
- نه، مامان.

- پس مریضی، مگر؟

- مریض نیستم، به اندازه خودم غذا خوردم.

گاه اتفاق می‌افتاد که پدرش او را از این که بد مزاج و بهانه گیر است سرزنش می‌کرد و آخرین سیب زمینی را هم خود بر می‌داشت. ولی کریستف اینک زرنگ شده بود و آن‌را در بشقاب خود برای برادر کوچکش ارنست نگه می‌داشت، چه، او بچه‌ای پر خور بود و از آغاز غذا چشمش را به آن می‌دوخت و آخر هم می‌گفت:

- تو نمی‌خوری، ها، کریستف؟ بدهش به من.

آخ! چه قدر کریستف از پدرش نفرت داشت، چه قدر از او بیزار بود که هیچ به فکرشان نبود و حتی توجه نداشت که سهمی آن‌ها را می‌خورد! بس که گرسنه بود نسبت به پدرش احساس کینه می‌کرد و دلش می‌خواست آن‌را در روی وی بگوید: اما، از غروری که در او بود، فکر می‌کرد تا زمانی که از بازوی خود نان نخورد حق چنین کاری ندارد. این نانی که پدر از دهان او باز می‌گرفت، هر چه باشد نانی بود که خود به دست آورده بود. اما او کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ باری پردوش همه بود؛ حق حرف زدن نداشت. بعدها شاید بتواند حرف بزند، - به شرط آن که به «بعدها» برسد. اوه! تا آن وقت از گرسنگی خواهد مرد!...

او از این روزه‌های اجباری بیش از هر بچه دیگری رنج می‌برد. معده نیرومندش در شکنج و تاب بود؛ گاه از آن تنش می‌لرزید و سرش درد می‌گرفت؛ در سینه‌اش انگار سوراخی بود که پیوسته می‌چرخید و فراخ تر می‌شد، - مانند مته‌ای که فرو رود. با اینهمه گله‌ای از او شنیده نمی‌شد. می‌دانست که مادرش مراقب اوست، و از این رو قیافه بی‌اعتنا به خود می‌داد. لوتیزا، با قلبی فشرده، کم و بیش بو می‌برد که پسرکش خود را از غذا محروم می‌کند تا به دیگران بیش‌تر برسد. می‌کوشید این فکر را از خود دور کند، ولی باز بدان می‌اندیشید. جرأت نمی‌کرد از شك بدر آید و حقیقت را از کریستف جویا شود؛ زیرا، هر گاه حقیقت امر چنین بود،

چه از دستش برمی آمد؟ خود او از دوران کودکی به محرومیت کشیدن خو گرفته بود. می دانست جایی که کاری از دست انسان برنیاید گله کردن سودی ندارد. در واقع، با آن بنیه ضعیف و احتیاجات اندکش، حدس نمی زد که بچه بیش از وی رنج می کشد. او در این باره چیزی به کریستف نمی گفت؛ ولی، يك یا دوبار، وقتی که دیگران نبودند، بچه ها در کوچه بازی می کردند و ملکیور پی کار خود رفته بود، از فرزند بزرگ ترش خواهش می کرد که بماند و با او کمک کند. کریستف کلاف را برای مادرش نگه می داشت و او نخ ها را باز می کرد. ناگهان لوئیزا همه را به دور می انداخت و با شور فراوان فرزند خود را به سوی خود می کشید؛ و با آن که دیگر خیلی سنگین بود، وی را روی زانوی خود می نشاند و به سینه می فشرد. کریستف نیز بازوایش را به شدت دور گردن مادر حلقه می بست؛ و هر دو نومیدوار یکدیگر را می بوسیدند و می گریستند.

- پسرک بی چاره ام!

- مامان، مامان عزیزم!

بیش از این چیزی نمی گفتند؛ ولی زبان هم را خوب می فهمیدند.

کریستف تا مدتی نسبتاً طولانی به میخوارگی پدرش پی نبرده بود. باده گساری ملکیور هم، دست کم در ابتدا، از حدود معینی تجاوز نمی کرد. مستی او با خشونت همراه نبود، بلکه به صورت شادی مفرطی جلوه می نمود. سخنان پوچ می گفت، ساعت ها با صدای بس بلند آواز می خواند و روی میز ضرب می گرفت. گاه با اصرار می خواست با لوئیزا و بچه ها برقصد. کریستف خوب می دید که مادرش قیافه غمزده ای دارد. لوئیزا از شوهرش کناره می گرفت و سر به زیر به کار خود مشغول می شد. می کوشید چشمش به مرد می خواره نیفتد؛ و هنگامی که از شوخی های بی شرمانه او سرخ می شد، به نرمی سعی می کرد وی را خاموش سازد. اما کریستف نمی فهمید. او آن قدر نیازمند شادی و نشاط بود که این بازگشت های پر سرو صدای پدر را تقریباً به آرزو می خواست. محیط خانه اندوهبار بود و این دیوانگی ها موجب انبساط خاطرش می شد. از ته دل به حرکات شرم آور و شوخی های بی معنای ملکیور می خندید؛ با وی آواز می خواند و می رقصید، و از این که مادرش با لحن خشم آلود به او دستور می داد که بس کند بسیار می رنجید. آخر، چه گونه ممکن بود این کار بد باشد، و حال آن که پدرش بدان اقدام می کرد؟ با آن که قضاوت نارس کریستف، که همیشه در کار بود و چیزی را از یاد نمی برد، چندین نکته را در رفتار پدرش سراغ می داد که با غریزه کودکانه و بی چون و چرای

عدالتی که در او بود راست نمی‌آمد، باز او پدر خود را تحسین می‌کرد. آری، بس که نیاز به تحسین در کودک قوی است؛ بی‌شک این یکی از اشکال عشق جاوید آدمی است به خویشان. انسان وقتی که خود را برای نیل به آرزوها و ارضای غرور خویش بیش از حد ناتوان می‌بیند، اگر کودک باشد آن همه را به پدر و مادر، و اگر مردی باشد که در نبرد زندگی شکست خورده است به نوبه خود آن را به فرزندان خویش انتقال می‌دهد. آنچه را که انسان خود نتوانسته است باشد، آن‌ها هستند و یا آن که روزی خواهند بود - قهرمانان و انتقام‌کشندگان او. و در این گذشت غرورآمیز به سود آن‌ها، خودخواهی و مهربانی با نیرو و شیرینی مست‌کننده‌ای به هم می‌آمیزد. باری، کریستف همه رنجش و گله خود را فراموش می‌کرد و می‌کوشید دلایلی برای تحسین پدرش بیابد: قامت او، بازوان نیرومند او، خنده و نشاط او را تحسین می‌کرد؛ و گاه که می‌شنید هنر نوازندگی او را می‌ستایند، یا هنگامی که ملکیور خود با آب و تاب فراوان تمجیدهایی را که شنیده بود باز می‌گفت، چهره کریستف از غرور می‌دوخشید. لاف و گزاف پدرش را باور می‌کرد، و او را به صورت یکی از قهرمانان داستان‌های پدر بزرگ در نظر می‌آورد. يك روز عصر، نزدیک ساعت هفت، کریستف تنها در خانه بود. برادران كوچك‌ترش با ژان میشل به گردش رفته بودند. لوئیزا کنار رودخانه رخت می‌شست. در باز شد و ملکیور وارد گردید. کلاه به سر داشت و گریبان‌ش باز بود. هنگام آمدن گوئی با رقص قدم برمی‌داشت. رفت و خود را روی صندلی کنار میز انداخت. کریستف ابتدا خندید و گمان کرد این هم یکی از آن خوش‌مزگی‌های معمولی اوست. به سوی وی رفت. اما همین که از نزدیک او را دید دیگر هوای خنده از سرش دور گشت. ملکیور با بازوان آویخته روی صندلی نشسته بود. پلك‌های چشمش پیوسته به هم می‌خورد، و بی‌آن که چیزی را ببیند مقابل خود را می‌نگریست. چهره‌اش به رنگ ارغوانی بود، و از دهان بازش گاه گاه صدای احمقانه‌ای شبیه به قدقد مرغ بر می‌آمد. کریستف نگران شد. ابتدا تصور کرد که پدرش شوخی می‌کند. ولی پس از آن که حرکتی از وی ندید، ترس بر او چیره گشت فریاد زد:

- بابا! بابا!

ملکیور همچنان مانند مرغ قدقد می‌کرد. کریستف نومیدانه بازوی او را گرفت و با همه نیروی خویش تکان داد:

- بابا! بابا جانم! جواب بده. خواهش می‌کنم.

پیکر ملکیور مانند بنای سستی به اطراف متمایل شد و نزدیک بود بیفتد. سرش به جانب سر کریستف خم گشت؛ در حالی که کلمات نامربوط و خشم‌آلود از گلویش بر می‌آمد، نگاهی به او افکند. همین که چشمان کریستف به این چشمان

آشفته افتاد، وحشت دیوانه‌واری وی را فرا گرفت. به انتهای اتاق دوید و در برابر تخت زانو زد و صورت خود را میان ملاقه‌ها پنهان کرد. آن دو مدت درازی در این حال ماندند. ملکپور به سنگینی روی صندلی خود خم و راست می‌شد و پوزخند می‌زد. کریستف از قفس می‌لرزید و انگشت در گوش کرده بود تا چیزی نشنود. آنچه در دلش می‌گذشت به توصیف در نمی‌آید: لطمه‌ای، هراسی، دردی وحشتناک بود. چنان که گویی کسی، - شخصی عزیز و مورد احترام - مرده بود.

کسی نمی‌آید. تنها آن دو در خانه بودند. شب فرا می‌رسید و وحشت کریستف هر دقیقه افزون می‌گشت. نمی‌توانست مانع شنیدن خود شود، و به شنیدن این صدا که به گوشش ناآشنا می‌نمود خونس منجمد می‌شد. ساعت با تک تک دست و پا شکسته‌اش همراه این قدقد دیوانه‌وار ضرب می‌گرفت. بچه دیگر تاب نیاورد. خواست بگریزد. ولی برای بیرون رفتن می‌بایست از پیش پدرش بگذرد. کریستف از این که بار دیگر چشمان او را ببیند بر خود می‌لرزید: به نظرش می‌رسید که از ترس خواهد مرد. سعی کرد چهار دست و پا در اتاق بخزد. نفس نمی‌کشید، به جایی نگاه نمی‌کرد، به کم‌ترین حرکت ملکپور که پاهایش را زیر میز می‌دید توقف می‌نمود. یک پای مست می‌لرزید. کریستف به در رسید. ناشیانه به دسته در فشار آورد؛ اما از آشوبی که در دلش راه یافته بود آن را رها کرد، و چفت آن به تندی بسته شد. ملکپور رو برگرداند تا ببیند چیست. صندلی که روی آن نوسان می‌کرد تعادل خود را از دست داد، و او با سروصدای بسیار به زمین افتاد. کریستف چنان وحشت‌زده شد که دیگر نیروی آن که بگریزد در او نماند. به دیوار چسبیده بود و پدرش را که در پای او دراز شده بود نگاه می‌کرد؛ فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست.

سقوط از صندلی، ملکپور را کمی به هوش آورد. پس از آن که فحش و ناسزای فراوان نثار صندلی کرد که چنین بازی به سرش آورده است، پس از آن که مست و لگد حواله آن کرد و چندبار بی‌هوده کوشید که از زمین برخیزد، سرانجام روی صندلی قرار گرفت، اما پشتش به میز بود. آن وقت، تازه توانست اطراف خود را باز شناسد. چشمش به کریستف افتاد که می‌گریست. او را صدا زد. کریستف می‌خواست بگریزد، ولی پایش یارای رفتن نداشت. ملکپور دوباره او را صدا زد؛ چون پیش نمی‌آمد، از خشم ناسزا گفت. کریستف در حالی که همه اندامش می‌لرزید نزدیک شد. ملکپور او را به سوی خود کشید و روی زانوی خویش نشانید. ابتدا گوش او را کشید و بازبانی که از مستی سنگین شده بود و به اراده نمی‌جنبید خطابه‌ای درباره احترام فرزندان نسبت به پدر برای او خواند. پس از آن رشته افکارش یکباره عوض شد. سخنان پوچ و نامربوط گفتن آغاز کرد؛ و در حالی که قاه قاه می‌خندید او را به هوا پرتاب می‌کرد و می‌گرفت. پس از آن بی‌مقدمه

اندیشه‌های تاریک و اندوه بار به او روی آورد. دلش بر بچه و بر خودش سوخت. پسرش را چنان به سینه فشرد که نزدیک بود خفه شود. بوسه‌ها بود که بر روی او می‌زد و اشک‌ها بود که می‌ریخت. سرانجام هم او را در آغوش خویش تکان داد و به جای لالائی برایش سرود مردگان خواند. کریستف هیچ تلاشی نمی‌کرد که خود را رها سازد؛ از وحشت گوئی مرده بود. پدرش او را تنگ به سینه می‌فشرد. نفس می‌آلود و سکسکه‌های مستی او به چهره کودک می‌زد. رخسارش از بوسه‌ها و اشک‌های او تر می‌شد. از بیزاری و ترس جانش به لب می‌رسید. دلش می‌خواست فریاد بکشد، ولی هیچ صدائی از گلویش بر نمی‌آمد. به نظرش رسید که یک قرن در این وضع هولناک باقی ماند. تا آن که در باز شد و لوئیزا باسبیدی پراز رخت شسته آمد. فریادی برآورد و سبد را انداخت و به سوی کریستف دوید، و با شدتی که هیچ از او انتظار نمی‌رفت وی را از میان بازوان ملکپور بیرون کشید و فریاد زد:

- آخ! مست بی‌آبرو!

و چشمانش از خشم زبانه می‌کشید.

کریستف یقین داشت که اینک پدرش او را خواهد کشت. ولی ملکپور چنان از هیئت تهدید آمیز زنش یکه خورد که در جواب او چیزی نگفت و گریه آغاز کرد. روی زمین غلتید. سرش را به میز و صندلی می‌کوفت و می‌گفت که حق با اوست، و خودش می‌خواه‌ای پیش نیست که باعث بدبختی خانواده و بی‌نوائی کودکان بی‌چاره‌اش می‌شود و آرزو دارد بمیرد. لوئیزا به تحقیر پشت به او کرده کریستف را به اتاق دیگر برده بود. آن جا او را نوازش می‌کرد و سعی داشت آرام سازد. بچه همچنان می‌لرزید و به پریش‌های مادرش جواب نمی‌داد؛ پس از آن بغضش ترکید. لوئیزا صورتش را با آب شست. او را بوسه می‌داد و به مهربانی با او سخن می‌گفت و با او اشک می‌ریخت. سرانجام هر دو آرام گرفتند. لوئیزا زانو زد و او را نیز واداشت که در کنارش زانو بزند. هر دو دعا کردند که خداوند مهربان ملکپور را از این عادت نفرت‌انگیز شفا دهد، و او باز مانند گذشته مرد خوبی باشد. لوئیزا بچه را در بستر خواباند. کریستف خواست که مادرش کنار تخت بماند و دست او را در دست خود بگیرد. لوئیزا پاسی از شب را در بالین کریستف که تب داشت گذراند. ملکپور هم مست روی کف اتاق خرخر می‌کرد.

چندی پس از آن در دبستان، که در آن وقت کریستف به این می‌گذشت که مگس‌ها را روی سقف تماشا کند و پهلونشینان خود را با مشت از روی نیمکت بیندازد، آموزگار، که به علت آن که همیشه می‌جنبید و صدای خنده‌اش به گوش

می‌رسید، و از آن گذشته چون هرگز هم چیزی یاد نمی‌گرفت، با او در افتاده بود، يك روز که وی خود را زیر میز انداخته بود، به کنایه از شخصیت نام‌آوری یاد کرد که ظاهراً کریستف می‌خواست به نحو درخشانی از او پیروی کند. بچه‌ها همه قاه قاه خندیدند، و برخی از ایشان هم با تفسیرهای روشن و بی‌پرده معنای کنایه را باز گفتند. کریستف که از شرمساری چهره‌اش سرخ شده بود، برخاست و دوات خود را برداشت و با قوت تمام آن را به سوی اولین کسی که دید می‌خندد پرتاب کرد. آموزگار با مشت به جان او افتاد. کریستف سخت کتک خورد. او را به زانو نشانددند و جریمه نوشتنی هنگفتی به او دادند.

به خانه برگشت. رنگش پریده بود و خشم بی‌صدائی درون او را می‌خورد. با خونسردی اظهار کرد که دیگر به مدرسه نخواهد رفت. کسی به گفته او توجه ننمود. صبح فردا مادرش یادآوری کرد که وقت رفتن است، ولی او به آرامی جواب داد که گفته است دیگر نخواهد رفت. لوتیزا هر چه خواهش کرد، فریاد زد، تهدید نمود، سودی نداشت. لجوج و چموش در گوشه‌ای نشسته بود. ملکيور با سیلی و مشت او را می‌زد و او زوزه می‌کشید ولی پس از هر کتک، وقتی که به او دستور داده می‌شد که برود، با سرسختی بیش‌تری جواب می‌داد: «نه!» از او خواسته شد که اقلاً بگوید چرا. ولی او دندان‌ها را به هم فشرد و نخواست چیزی بر زبان آورد. ملکيور دست او را گرفت و به دبستان برد و به دست آموزگارش سپرد. پس از آن که روی نیمکت خود نشست، هر چه را که در دسترس خود یافت، از قبیل دوات و قلم، يك يك شکست و دفتر و کتاب خود را پاره کرد - و این همه به طرزی نمایان، در حالی که زل‌زل به آموزگار چشم‌دوخته بود. او را در پستوی تاریکی زندانی کردند. چند لحظه پس از آن آموزگار به سراغ او آمد و دید که دستمال خود را دور گردن خویش گره بسته است و با تمام نیرو از دو طرف می‌کشد: می‌خواست خود را خفه کند.

ناچار او را به خانه بازگرداندند.

کریستف در برابر درد و بیماری تحمل فراوان داشت. این بنیه قوی به ارث از پدر و پدر بزرگش به او رسیده بود. در آن خانواده هیچ‌کس ناز پرورده نبود: آن‌ها، چه بیمار و چه تندرست، هرگز ناله نمی‌کردند و هیچ چیز قادر نبود در عادات کرافت‌ها، خواه پدر و خواه پسر، تغییری بدهد. تابستان و زمستان، در هر گونه هوائی، بیرون می‌رفتند و گاه ساعت‌ها زیر باران یا آفتاب می‌ماندند. گاهی نیز، از روی غفلت یا خودنمایی، با سر برهنه و گریبان باز فرسخ‌ها بدون احساس

خستگی پیاده می‌رفتند و با ترحم آمیخته به تحقیر لوئیزای بی‌چاره را می‌نگریستند، که چیزی نمی‌گفت ولی ناچار بود بایستد، زیرا دیگر رنگش مانند گچ سفید شده و ساق‌هایش باد کرده بود و قلبش چنان می‌زد که گویی می‌خواست خرد شود. کریستف در این احساس تحقیر نسبت به مادر خود تا اندازه‌ای با آن‌ها شریک بود: نمی‌فهمید چه‌گونه می‌توان بیمار بود. وقتی که می‌افتاد، یا به چیزی بر می‌خورد و کوفته می‌شد یا جانش بریده می‌شد و یا می‌سوخت، هرگز گریه نمی‌کرد؛ ولی بر آنچه موجب این ناملایمات بود خشم می‌گرفت. کتک‌های پدر و زد و خورد با همبازی‌های خردسالش، بچه‌های ولگردی که با آن‌ها دست به گریبان می‌شد، او را به سختی‌ها عادت داد. از مشیت و لگد نمی‌ترسید؛ و بارها با بینی خون‌آلود و پیشانی باد کرده به خانه آمد. یک روز در یکی از این زد و خورد های وحشیانه، حریفش او را زیر خود انداخته بود و با بی‌رحمی تمام سرش را به سنگفرش کوچه می‌زد، چنان که مجبور شدند او را نیمه جان از میان دست و پای وی بیرون بکشند. کریستف این رفتار را طبیعی می‌دانست، زیرا خود آماده بود آنچه با وی کرده بودند همان را به سر دیگران بیاورد.

با اینهمه از چیزهای بی‌شماری می‌ترسید. هیچ چیز، طی بخشی از دوران کودکی، به اندازه این وحشت‌های مدام او را آزار نداد. اما چون بسیار مغرور بود، کسی به رنج و درد او پی نمی‌برد. به ویژه دو یا سه سال تمام ترس مانند مرضی بر او مستولی بود.

کریستف از اسراری که در تاریکی نهفته است می‌ترسید، از آن نیروهای شری که در کمین زندگی نشسته‌اند، از آن غول‌هایی که در وحشت سرای مغز هر کودک می‌لولند و با هر چیز که به چشم او می‌آید در می‌آمیزند، - آری، آن آخرین باقی‌مانده جانورانی که بی‌شک نابود شده‌اند، او‌هام نخستین روزهایی که زندگی سر از نیستی برمی‌آورد، خواب هولناک درون شکم مادر، جنبش و بیداری کریمینه در قعر خاک.

کریستف از در انبار زیر شیروانی می‌ترسید. این در رو به پلکان گشوده می‌شد و تقریباً همیشه نیمه باز بود. هر وقت که می‌بایست از مقابل آن بگذرد، قلبش به طیش می‌افتاد. خیز برمی‌داشت و، بی‌آن که نگاه کند، می‌دوید. به نظرش می‌رسید که کسی یا چیزی پشت در است. روزهایی که این در بسته بود، از دریچه نیمه باز زیر آن که برای رفت و آمد گربه بود، به وضوح می‌شنید که آن پشت چیزی می‌جنبد و در این جای شگفتی نبود، چه موش‌های گنده‌ای در انبار بود؛ ولی او موجود هولناکی را به تصور می‌آورد، با استخوان‌هایی که از هم می‌شکست، گوشت‌هایی که مانند ژنده پاره اویزان بود، چشم‌هایی که انسان از دیدن آن می‌مرد، يك مجموعه اسب و بسا اشکال نامربوط دیگر... او نمی‌خواست به این چیزها فکر

کند، ولی بی اختیار بدان می اندیشید. با دست لرزان چفت در را امتحان می کرد تا یقین کند که بسته است. ولی تازه این کار مانع از آن نمی شد که هنگام پائین آمدن از پله ها ده بار پشت سر خود بنگرد.

کریستف می ترسید که شب بیرون باشد؛ و اتفاق می افتاد که در خانه پدر بزرگ معطل شود، یا آن که هنگام عصر او را برای کاری به آن جا بفرستند. کرافت پیر کمی بیرون از شهر منزل داشت، و در جاده ای که به کلنی می رفت آخرین خانه متعلق به او بود. این خانه با نخستین پنجره های شهر که از نور چراغ روشن شده بود دویست یا سیصد قدم فاصله داشت، ولی این مسافت در نظر کریستف شاید سه برابر دورتر می نمود. چند لحظه ای جاده پیچ می خورد و دیگر هیچ چیز آشنا دیده نمی شد. هنگام غروب دشت و هامون خالی بود؛ زمین به سیاهی می گرائید و رنگ از چهره آسمان می پرید. پس از آن که از بوته هایی که در دو سوی جاده بود می گذشتند و بالای پشته می رفتند، هنوز در حاشیه افق پرتو زرد رنگی تمیز داده می شد. ولی این پرتو چیزی را روشن نمی کرد و از سیاهی شب نیز هولناک تر بود، زیرا تاریکی اطراف را تیره تر باز می نمود و گوئی فروغی بود که از مرگ خبر می داد. ابرها تا نزدیک زمین پائین می آمدند. بوته های گیاه بزرگ می شد و می جنبید. درختان بی برگ به پیران زشت و مسخره می مانست. سنگ های مسافت سمار مثل جامه شسته رنگ پریده می شد. سایه ها به حرکت در می آمدند. مردمی کوتاه قد در خندق ها نشسته بودند، میان سبزه ها روشنائی سوسو می زد، در هوا چیزهای ترسناکی در پرواز بود، فریادهای زنده حشرات به گوش می رسید، اما معلوم نبود از کجا بیرون می آمد. کریستف پیوسته با دلهره در انتظار شوخی های سوم طبیعت بود. می دوید و قلب در سینه اش می طپید.

هنگامی که از اتاق پدر بزرگ روشنائی به چشمش می خورد مطمئن می شد. اما سخت تر از همه آن بود که غالباً کرافت پیر هنوز به خانه باز نگشته بود؛ و این باز بیش تر موجب هراس او می گشت. این خانه کهنه که تک در میان صحرا ایستاده بود، حتی در روز روشن بچه را می ترساند. وقتی که پدر بزرگ آن جا بود ترس فراموش می شد؛ ولی گاه پیر مرد او را تنها می گذاشت و بی خبر بیرون می رفت. کریستف ملتفت نمی شد. اتاق آرام بود. هر چیزی در آن آشنا و نیک خواه او می نمود. تخت خوابی بزرگ از چوب سفید در آن جا بود؛ در بالین تخت روی تخته قفسه کتاب مقدس قطوری نهاده بود، روی طاقچه بخاری چند گل مصنوعی با عکس دوزن و یازده فرزند ژان میسل دیده می شد، و پیر مرد پائین هر عکس تاریخ ولادت و مرگ هر يك را نوشته بود. ایه های قاب گرفته ای از تورات و انجیل و

باسمه های مبتدلی از موزارت و بتهوون به دیوار نصب شده بود. پیانوی کوچکی در يك گوشه اتاق و يك ویولونسل در گوشه دیگر نهاده بود؛ کتاب های بسیار

پرنده‌گان میان کوزه‌ها فضله می انداخت، ده‌ها هزار تخم در شکم دریده قورباغه‌ای مانند کرم می لولید، سرها به پاها چسبیده می رفتند، کفل‌ها شیپور می زدند، دیگ و تابه و لاشه حیوانات رده‌های بلند پوشیده با وقار تمام پیش می آمدند و مانند پیر- زنان کرنش می کردند. کریستف دلش از دیدن این تصاویر بهم می خورد. و به علت همان نفرتی که داشت همیشه به سوی آن جلب می شد. مدت‌ها به آن چشم می دوخت، و گاه‌گاه از زیر نگاهی به اطراف خود می کرد تا ببیند چه چیز است که لای چین‌های پرده می جنبد. در يك کتاب تشریح تصویر مردی بود که پوست از تنش برکنده بودند، و دیدن آن بیش از همه براو ناگوار بود؛ و چون به صفحه این تصویر نزدیک می شد با ترس و لرز کتاب را ورق می زد. این عکس‌های بد ریخت با شدت شگرفی براو اثر می گذاشت. نیروی خلاقه‌ای که در مغز کودکان است بی‌کم و کاست صحنه‌آرایی آن‌ها را جبران می کرد. او تفاوتی میان این خط‌کشی‌های ناشیانه و واقعیت نمی دید. آن‌ها با نیروئی بیش‌تر از تصاویر زنده‌ای که هنگام روز دیده بود به خوابش می آمدند.

کریستف از خواب می ترسید. کابوس چندین سال خواب و آرام را براو تلخ کرد. - در سردابه‌ها می گشت و می دید که آن مرد پوست‌کنده با شکل‌های ترس‌آوری از روزن می آید. - یا تنها در اتاقی بود و صدای پائی را از دهل‌یز می شنید. دوان دوان خود را به‌در می رساند و همین قدر فرصت آن داشت که دسته آن را بگیرد. ولی از بیرون در را می کشیدند و او نمی توانست کلید را بچرخاند. نیرویش به تحلیل می رفت، کمک می خواست، و خوب می دانست چه کسی از آن سوی در می خواهد وارد شود. - یا در میان خانواده خود بود؛ ناگهان چهره‌شان عوض می شد؛ کارهای دیوانه‌واری از ایشان سر می زد. - یا به آرامی چیز می خواند، و حس می کرد که موجود نادیدنی در پیرامون اوست. می خواست بگیرد، ولی پایش بسته بود؛ می خواست فریاد بکشد، دردهانش پارچه بود. گردش در آغوش نفرت‌انگیزی فشرده می شد. از خواب برمی جست. نفسش گرفته بود، دندان‌هایش به هم می خورد. مدت‌ها پس از آن که بیدار شده بود هنوز می لرزید؛ نمی توانست اضطراب را از خود دور کند.

اتاقی که در آن می خوابید پستوی بی‌در و پنجره‌ای بود و تنها يك پرده کهنه، که به وسیله میله‌ای از بالای درگاهی آویزان بود، آن را از اتاق پدر و مادرش جدا می کرد، هوای محبوس می خواست خفه اش کند. برادرانش که با او در يك تخت می خوابیدند به او لگد می پرانند. سرش داغ بود. حالتی نیمه‌هذیانی داشت که همه نگرانی‌های کوچک روز بی‌نهایت بزرگ شده در آن منعکس می گردید. در چنین فشار فوق‌العاده اعصاب که به کابوس نزدیک بود، کوچک‌ترین تکان برای او دردآور بود. صدای ترك كف اتاق موجب هراس او می شد. نفس کشیدن پدرش به

صورت شگرفی پرصدا می گشت. دیگر به نظر نمی رسید که تنفس انسانی باشد. این همه رعداسا ترس و نفرت را در او برمی انگيخت؛ گوئی جانوری آن جا خوابیده بود. شب بر او سنگینی می کرد. گوئی هرگز به پایان نمی رسید، همیشه تاریك می ماند. ماه ها می گذشت که او در همین حال بود. نفس می زد، برمی خاست و در رختخواب می نشست؛ با آستین پیراهن چهره عرق آلود خود را پاك می کرد. گاه برادر خود رودلف را تكان می داد تا بیدارش کند. ولی او با غرولند همه لحاف را به سوی خود می کشید و محکم می خوابید.

کریستف در اضطراب تب آن قدر می ماند تا از زیر پرده نوار پریده رنگی روی کف اتاق ظاهر می شد. از این سفیدی شرمگین صبح دیررس ناگهان آرامشی در او پدید می آمد. گرچه هنوز ممکن نبود کسی این سفیدی را از تاریکی تمیز دهد، ولی کریستف لغزیدن آن را در اتاق حس می کرد. تبش بی درنگ قطع می شد. خوش مانند رودخانه طغیانی که فرو نشیند آرام می گرفت. گرمای یکنواختی سراسر تش را فرا می گرفت، چشم هایش که از بی خوابی می سوخت بسته می شد.

عصر دو باره با ترس و لرز می دید که ساعت خواب فرا می رسد. از وحشت کابوس به خود وعده می داد که نخوابد و همه شب بیدار بماند. اما سرانجام خستگی بر او چیره می شد. و همیشه وقتی که کم تر انتظار آن را داشت غول های خیالش به سراغ او می آمدند.

شب ترسناك! شبی که برای بیش تر کودکان آنهمه شیرین و برای برخی دیگر آن قدر وحشت خیز است!... کریستف از خوابیدن می ترسید. چه در خواب و چه در بیداری، گرداگرد او را تصاویر غول آسا فرا گرفته بودند، اشباحی که در فکر او جای داشتند، کرم هایی که در نیمه روشنایی غروب کودکی یا در تاریك روشن شوم بیماری می لولند.

ولی این وحشت های خیالی به زودی در مقابل مرگ - آن هراس بزرگ، آن که درون همه مردم را می خورد، آن چیزی که عقل بی هوده می کوشد فراموش یا نفی اش کند، محو گشت.

يك روز کریستف در گنجۀ دیواری کاوش می کرد. چیزهایی آن جا دید که نمی شناخت. يك پیراهن بچگانه، يك کلاه پارچه ای راه راه. آن ها را به سرفرازی نزد مادرش آورد؛ ولی مادر، به جای آن که به او لبخند بزند، سر و روی متغیری گرفت و دستور داد آن ها را به همان جا که برداشته بود ببرد. کریستف دیر می جنبید و از او دلیل می پرسید. مادرش، بی آن که جوابی بدهد، آن ها را از دست او بیرون

کشید و در قفسه بالای گنج که دست کریستف به آن نمی رسید نهاد. کنجکاوی بچه سخت تحریک شد و پیایی از او سؤال کرد. سرانجام مادرش گفت که این رخت های برادر اوست که پیش از آن که خود او به دنیا آید مرده بود. کریستف خود را باخت: هرگز چنین چیزی نشنیده بود. لحظه ای خاموش ماند، پس از آن خواست چیزهای بیش تری بداند. به نظر می رسید که توجه مادرش به جاهای دیگر است: با اینهمه گفت که برادرش مانند خود او کریستف نام داشت، اما از او عاقل تر بود. او باز از مادرش چیزهایی پرسید، ولی این يك دوست نداشت جواب بدهد. گفت که برادرش در آسمان است و همه شان را دعا می کند. کریستف بیش از این نتوانست چیزی بداند. مادرش به او گفت که بگذارد به کارش برسد. در واقع هم به نظر می رسید که در کار دوخت و دوز خود فرو رفته است. قیافه اش گرفته بود و سر از کار خود بر نمی داشت. اما پس از چندی وی را دید که به گوشه ای رفته و قهر کرده است، و با مهربانی به او گفت که بیرون برو و بازی کند.

این چند سخن کوتاه کریستف را سخت منقلب کرد. پس مادرش بچه دیگری داشته بود، يك پسر كوچك، مانند خود او، که به همان اسم او نامیده می شد و تقریباً عین خود او بود، و مرده بود! مرده... معنای این کلمه را درست نمی دانست؛ ولی بی شك چیز هولناکی بود... هرگز هم از آن کریستف دیگر حرف زده نمی شد. کاملاً فراموش شده بود. اگر او هم به نوبه خود می مرد، در مورد او نیز همین می شد؟ او تا شب، تا آن زمان که به اتفاق همه خانواده کنار میز نشست و دید که می خندند و از هر دری سخن می گویند، هنوز با این اندیشه دست به گریبان بود. پس آن ها می توانستند پس از مرگ او شاد و خرم باشند! او! هرگز نمی توانست باور کند که مادرش آن قدر خودخواه باشد که پس از مرگ پسر خردسالش باز بخندد! دیگر از همه شان بدش آمد. میل داشت برخورد، بر مرگ خود، پیشاپیش بگیرد. در همان حال دلش می خواست صدها پرسش بکند، اما جرأت نداشت: به یاد می آورد که مادرش با چه لحنی وادار به سکوتش کرده بود... سرانجام طاقت نیاورد، و هنگامی که به رختخواب رفت و لوئیزا آمد تا او را ببوسد، پرسید:

- ماما، او در همین تخت من می خوابید؟

زن بی چاره یکه خورد؛ و با لحنی که می خواست بی اعتناش جلوه دهد،

پرسید:

- کی؟

کریستف صدا را آهسته کرد و گفت:

- آن پسر کوچولو... که مرده.

مادرش به تندی او را در آغوش خود فشرد و گفت:

- ساکت شو، حرف نزن.

صدایش می لرزید. کریستف، که سرش بر سینه او تکیه داشت، ضربان قلب او را می شنید. هر دو يك دم خاموش بودند. پس از آن مادرش گفت:
- دیگر نباید هرگز از او حرف بزنی... آرام بخواب، عزیزم... نه؛ این تخت خواب او نیست.

لوئیزا پسرش را بوسید. کریستف گمان برد که گونه اش تر است، و دلش می خواست یقین حاصل کند. دیگر کمی تسکین یافته بود: زیرا مادرش دلش می سوخت! با اینهمه، لحظه ای بعد که مادرش در اتاق پهلونی با صدای آرام، با صدای همه روزه اش، حرف می زد، بار دیگر شك بر او چیره شد. کدام يك از این دو راست بود: حال یا آنچه دو دقیقه پیش می دید؟ مدتی دراز در رختخواب غلتید، بی آن که پاسخی به این سؤال بیابد. دلش می خواست که مادرش اندوهناك می بود: بی شك اندیشه این که او غمگین است موجب غصه کریستف می شد؛ ولی باز با اینهمه چه قدر موجب آرامش او می گشت. خود را کم تر تنها می دید... کریستف به خواب رفت و فردا دیگر در اندیشه آن نبود.

چند هفته پس از آن، یکی از بچه هائی که در کوچه با او بازی می کرد در ساعت معهود نیامد. یکی از آن جمع گفت که بیمار است؛ و از آن پس عادت کردند که او را در بازی های خود نبینند؛ اری، علت معلوم و خیلی هم ساده بود... يك شب کریستف زودتر از هر شب به رختخواب رفته بود؛ و از پستوئی که تختش در آن بود روشنائی اتاق پدر و مادرش را می دید. در زدند. یکی از زنان همسایه برای صحبت و وقت گذرانی آمد. کریستف به عادت خویش برای خود قصه می گفت و از این رو درست به گفت و گوی آن ها توجه نداشت. کلماتشان همه به گوشش نمی رسید. ناگهان شنید که همسایه می گفت: « بچه مرد». خون در رگ های او متوقف گشت: زیرا فهمیده بود که از چه کسی سخن می رفت. نفس را در سینه حبس کرد و گوش فراداد. پدر و مادرش دریغ و افسوس می خوردند. ملکیور با صدای کلفت خود فریاد زد:

- می شنوی، کریستف؟ فریتز بی چاره مرد.

کریستف کوششی کرد و با لحنی آرام گفت:

- بله، باباجان.

گوئی چیزی سینه اش را می فشرد.

- بله، باباجان. چیز دیگری نداری که بگوئی؟ هیچ دلت نمی سوزد؟

لوئیزا که روحیه كودك را می فهمید، گفت:

- هیس! بگذار بخوابد.

آن گاه آهسته تر صحبت کردند. اما کریستف گوش تیز کرده بود و سخنانشان را يك يك می شنید: تب حصبه، پاشویه با آب سرد، هذیان. غصه و درد پدر و مادر.

دیگر نمی‌توانست نفس بکشد: گوئی عقده‌ای در گلویش بود که بالا می‌آمد و می‌خواست خفه‌اش کند. لرزه بر اندامش می‌نشست. همه این چیزهای وحشت‌آور در مغزش نقش می‌بست. خاصه به یادش ماند که بیماری واگیردار است: یعنی که ممکن است خود او هم به همین طریق بمیرد. از وحشت بر جای خشک می‌شد، زیرا به یاد می‌آورد که با فریتز دست داده بود، و همان روز هم از مقابل خانه‌اش گذشته بود... با اینهمه هیچ همهمه‌ای نمی‌کرد، تا مجبور نباشد حرف بزند؛ و هنگامی که، پس از رفتن زن همسایه، پدرش از او پرسید: «کریستف، خوابیده‌ای؟» جواب نداد. و شنید که ملکپور به لوئیزا می‌گوید:

- این بچه از محبت بوئی نبرده است.

لوئیزا جوابی نداد. اما پس از لحظه‌ای آهسته پرده را بالا کشید و نظری به تخت خواب بچه‌ها افکند. کریستف همین قدر فرصت یافت که پلک‌ها را ببندد و نفس کشیدن آرام و یکنواخت برادرانش را تقلید کند. لوئیزا با نوک پا دور شد. چه قدر کریستف می‌خواست او را نزد خود نگه‌دارد! چه قدر می‌خواست بگوید که می‌ترسد و از او بخواهد که نجاتش دهد یا دست کم تسلی بخشد! ولی می‌ترسید که مسخره‌اش کنند و بگویند ترسو است. اما از همه گذشته، خوب می‌دانست که هر چه دلداریش بدهند باز هیچ فایده نخواهد داشت. بدین سان ساعت‌ها در اضطراب و دلهره باقی ماند. گمان می‌کرد که بیماری در او نفوذ می‌کند، سرش درد می‌گیرد، دلش ناراحت است؛ و با بیم و هراس فکر می‌کرد: «دیگر تمام شد، ناخوشم، خواهم مرد، خواهم مرد!...» یک بار در میان رختخواب نشست و مادرش را آهسته صدا زد. ولی همه در خواب بودند، و جرأت نکرد بیدارشان کند.

از آن پس، اندیشه مرگ دوران کودکی‌اش را زهرآگین ساخت. اعصابش او را به انواع دردهای کوچک بی‌علت دچار می‌کرد، - اضطراب، سوزش، احساس خفگی ناگهانی... مخیله‌اش در برابر این دردها سراسیمه می‌شد و در هر یک از آن‌ها چهره آن موجود خونخواری را می‌دید که می‌بایست جانش را بگیرد. ای بسا که او در اضطراب مرگ بود و مادرش چند قدم دورتر کنار او نشسته بود و چیزی از درد او حدس نمی‌زد! زیرا، در عین ترسوئی، این قدرت در او بود که وحشت و هراس خود را پنهان نگه‌دارد، و این بر اثر احساسات مختلفی بود که به طرز عجیبی با هم در می‌آمیخت: از یک سو غرور که نمی‌گذاشت از دیگران کمک بخواهد، و از سوی دیگر شرم و خودداری محبت که نمی‌خواست سبب پریشانی خاطر کسی بشود. اما پیوسته با خود می‌گفت: «این بار دیگر ناخوشم، سخت ناخوشم، آثرینی است که تازه شروع شده...» و این کلمه آثرین را تصادفاً یاد گرفته

بود... «خدایا! این دفعه را مهلت بده!»

کریستف دارای افکار مذهبی بود. چیزهایی را که مادرش می گفت به رغبت باور می کرد. از جمله آن که روح پس از مرگ در آسمان پیش خدا حاضر می شود، و اگر نیکوکار باشد به باغ بهشت می رود. اما، به جای آن که این سفر در او اشتیاقی برانگیزد، بیش تر مایه وحشت او می شد. هیچ دلش نمی خواست به جای کودکانی باشد که خدا، به گفته مادرش، برای پاداش در میان خواب بر می گرفت و نزد خود می خواند، بی آن که بگذارد که دردی بکشند. برعکس، هنگام خواب، در لرز و هراس بود که مبدا خدا با او همچو شوخی کند. چه قدر می بایست وحشت انگیز باشد که انسان ناگهان از بستر گرم جدا شود و از فضاهای خالی کشان کشان بگذرد و در برابر خدا حضور یابد. او خدا را مانند آفتاب بسیار بزرگی تصور می کرد که با آواز رعد سخن می گفت: اوه! چه قدر می بایست دردآور باشد؟ چشم و گوش و سراسر روح انسان می سوخت. از آن گذشته، خدا می توانست انسان را عقوبت کند، کسی چه می داند... - تازه، این همه مانع آن وحشت های دیگر نبود، وحشت هایی که او درست نمی دانست چیست، ولی از خلال گفت و گو پاره ای از آن را توانسته بود حدس بزند: جسدی که درون جعبه، تنها در قعر يك گودال می گذارند، جایی گم گشته و فراموش شده میان این انبوه گورستان های نفرت انگیز که هرچند گاه او را بدان جا می بردند تا دعا کنند... خدایا! خدایا! چه اندوهی!...

اما زندگی هم شادمانه نبود، - با آن پدر می خواره، با آن كك ها که می خورد؛ با آن رنجی که از شرارت دیگر کودکان می برد، و از رحم اهانت بار بزرگان، و از این که هیچ کس حتی مادرش درد او را نمی فهمید. همه کس انسان را تحقیر می کند، هیچ کس دوستش ندارد: انسان به کلی تنهاست؛ تنها و بسیار کم ارزش! - بله؛ ولی خود همین بود که میل زندگی را در او برمی انگیزد. کریستف نیروی جوشان خشم را در خود احساس می کرد. چه چیز شگفتی بود این نیرو! هنوز اثری نمی توانست داشته باشد؛ گوئی دور افتاده و دهن بسته و به زنجیر کشیده و زمینگیر بود؛ هیچ نمی دانست که این نیرو چه می خواست و بعدها چه می شد. ولی یقین داشت که این نیرو در او بود؛ در او می جوشید و می غرید. فردا، فردا، چه خوب انتقام او را می گرفت! کریستف با میل سرکشی می خواست زنده بماند تا از همه بدی ها و همه ستم ها انتقام بکشد، مردم بدسرشت را به سزای خود برساند و کارهای بزرگ انجام دهد. «اوه! همین قدر زنده باشم...» (کمی فکر می کرد) «...همین قدر تا هیجده سالگی!» گاه نیز تا بیست و يك سالگی بالا می رفت. و این آخرین حد آرزوهای او بود. گمان می کرد همین مهلت کافی خواهد بود تا بر دنیا مسلط گردد. به آن قهرمانانی که در دل، گرامیشان می داشت فکر می کرد،

به ناپلئون، و به آن دیگری که دورتر بود و بیش تر دوستش می داشت، به اسکندر بزرگ. یقیناً او مانند آن ها خواهد شد، به شرط آن که تنها دوازده سال دیگر... ده سال دیگر زنده باشد. به فکرش نمی رسید برای کسانی که در سی سالگی می مردند دلسوزی کند. آن ها دیگر پیر بودند؛ از زندگانی بهره یافته بودند؛ و اگر در زندگی شکست خورده بودند تقصیر از خودشان بود. اما این که خود او هم اکنون بمیرد، راستی نومیدکننده بود! بدبختی از این بالاتر نبود که در کودکی بمیرد و تا ابد در اندیشه مردم پسرک خردسالی بماند که هر کسی به خود حق بدهد او را امر و نهی کند! کریستف از فرط اندوه گریه می کرد، چنان که گوئی اینک مرده است! این دلهره مرگ چندین سال در کودکی باعث شکنجه او شد، - و تنها وازدگی و بیزاری از زندگی آن را تعدیل کرد.

در میان این تاریکی های غلیظ، در شب نفس گیری که گوئی ساعت به ساعت ظلمانی تر می شد، ناگهان فروغی که می بایست زندگانش را روشن کند مانند ستاره ای در فضاهاى تیره درخشیدن گرفت، و آن جوهر ایزدی موسیقی بود... پدر بزرگ پیانوی کهنه ای به فرزندان خود بخشیده بود. یکی از مشتریانش از او خواهش کرده بود که شرابین پیانو را از سرش وا کند، و او آن را گرفته بود و با شکیبائی و تردستی به صورت تقریباً درستی درآورده بود. این هدیه در خانواده با خوش روئی پذیرفته نشد. لوئیزا می گفت که اتاق به اندازه کافی كوچك هست و لازم نیست باز جای جنیدن را در آن تنگ تر کنند. ملکیور هم گفت که باباژان میشل با این هدیه اش خود را ورشکست نکرده است، چون همه اش هیزم است. تنها کریستف کوچولو، بی آن که علت آن را درست بداند، از دیدن نازه وارد شادمان شد. به نظرش می رسید که این يك جعبه جادو است، پر از قصه های شگرف مانند کتاب هزار و يك شب که گاه پدر بزرگ چند صفحه ای از آن را برای او می خواند و هر دو از آن سخت لذت می بردند. هنگامی که پدرش نوت های پیانو را امتحان می کرد، باران کوتاهی از نواها باریدن گرفت، مانند آنچه نفس نیم گرم باد از پس بارانی سخت از شاخه های تر جنگل فرو می ریزد. کریستف به شنیدن آن دست ها را به هم زد و فریاد کرد: «باز هم!» ولی ملکیور در پیانو را به تحقیر بست و گفت که يك پول نمی ارزد. کریستف دیگر اصرار نکرد، اما پیوسته دوروبر پیانو می چرخید، و همین که پدر و مادرش پشت می نمودند سرپوش آن را بلند می کرد و روی يك شستی فشار می داد، - همچنان که گاه با انگشت لاک سبز حشره بزرگی را می جنباند و می خواست جانوری را که در آن نهفته بود بیرون بیاورد. گاه از

عجله‌ای که داشت، کمی محکم‌تر از آنچه لازم بود به شستی دست می‌زد؛ فریاد مادرش بلند می‌شد: «نمی‌خواهی آرام بگیری؟ با همه چیز کار داری؟» گاه نیز، وقتی که می‌خواست در جعبه را ببندد، دستش لای آن می‌ماند؛ با قیافه‌ی ترحم‌انگیزی اخم می‌کرد و انگشت دردناک خود را می‌مکید...

اینک بزرگ‌ترین خوشی او هنگامی است که مادرش باید روز را در خانه‌ها خدمت کند، یا برای کاری به کوچه برود. گوشش به صدای پای مادر است که از پلکان پائین می‌رود: ها! به کوچه رسیده است؛ دور می‌شود. کریستف تنها است. در پیانو را برمی‌دارد، یک صندلی به آن نزدیک می‌کند و بالای آن می‌نشیند. شانه‌هایش به محاذات شستی‌ها است، و این برای منظور او کفایت می‌کند. برای چه کریستف منتظر می‌ماند که تنها باشد؟ اگر پرسروصدا نکند، کسی مانع پیانو زدن او نمی‌شود. چیزی که هست در حضور دیگران خجالت می‌کشد، جرأت نمی‌کند. از آن گذشته، حرف می‌زنند، رفت‌وآمد می‌کنند؛ و این کار لذت را بر او تباه می‌گرداند. از همه بهتر هنگامی است که انسان تنها است!... کریستف نفس را در سینه حبس می‌کند. تا اتاق باز هم خاموش‌تر باشد، و نیز برای آن که اندکی در خود هیجان حس می‌کند، تو گوئی که می‌خواهد تویی شلیک کند. انگشت را روی شستی می‌گذارد و قلبش به تپش در می‌آید. گاه، پس از آن که یک شستی را تا نیمه پائین برده است، انگشت خود را برمی‌دارد و روی شستی دیگر می‌گذارد. کس چه می‌داند از این یک چه چیزی در خواهد آمد، و از آن دیگری چه چیز؟... ناگهان نوائی بر می‌خیزد: برخی نواها بم و برخی زیرند، برخی طنین دارند و برخی می‌غرند. کودک یک به یک به آن‌ها گوش می‌دهد که چه گونه رو به ضعف می‌گذارند و محو می‌شوند. همچون بانگ ناقوس در دشت و صحرا نوسان می‌کنند، مانند آن گاه که باد یک دم صدای زنگ را به گوش انسان می‌رساند و دمی دیگر با خود می‌برد. پس از آن، چون گوش فرا داده شود، صداهاى مختلف دیگر شنیده می‌شود که با آن در می‌آمیزند و مانند پرواز حشرات درهم می‌لولند؛ پنداری که انسان را به سویی خود می‌خوانند و او را دور، همواره دورتر می‌کشند، تا خلوت گاه‌های اسرارآمیزی که در آن به یک خیز فرو می‌روند... آه! اینک ناپدید شده‌اند!... اما، نه! هنوز زمزمه می‌کنند... مانند ضربان نازک بال‌ها... چه قدر اینهمه شگفت‌آور است! گوئی یک عده ارواح‌اند. اما هیچ نمی‌توان فهمید چرا اینهمه مطیع‌اند و چرا در این صندوق کهنه زندانی شده‌اند!

قشنگ‌تر از همه زمانی است که انسان دو انگشت خود را در یک آن روی دو شستی می‌گذارد. هرگز به درستی نمی‌توان دانست. که اینک چه روی خواهد نمود. گاه دو روحی که بدین گونه احضار می‌شوند با هم دشمن‌اند؛ بدخوئی می‌کنند، یکدیگر را می‌زنند، از هم بیزارند، با حالی برآشفته غرولند می‌کنند؛ صداشان

کلفت می‌شود؛ گاهی از خشم و گاه به مهربانی فریاد بر می‌دارند. کریستف این بازی را سخت دوست دارد: پنداری غول‌های پای در بندند که زنجیر خود را می‌جوند و خود را به دیوارهای زندان می‌زنند؛ یا مانند ارواحی که در کتاب‌های افسانه از آن یاد می‌کنند، مانند عفریت‌هایی که در صندوق‌های سربسته به مهر سلیمان زندانی شده‌اند، گوئی هم اکنون زندان خود را می‌شکنند و بیرون می‌آیند. - برخی دیگر از این ارواح چاپلوسی می‌کنند و می‌کوشند انسان را مسحور سازند؛ اما در کمین‌آند که گاز بگیرند، و در واقع تب دارند. کریستف نمی‌داند منظورشان چیست: او را به سوی خود می‌کشند و در دلش آشوبی به پا می‌کنند؛ تقریباً شرمنده‌اش می‌سازند. - گاهی از اوقات هم نوت‌هایی برمی‌آیند که با هم دوست‌اند. همان‌گونه که ما هنگام بوسه یکدیگر را در برمی‌گیریم، نواها نیز در آغوش هم می‌روند؛ لطیف و شیرین‌اند. اینان ارواح خوبند؛ چهره‌شان خندان و بی‌چروک است؛ آن‌ها دوستان کریستف کوچولو هستند، و کریستف کوچولو هم دوستانشان دارد؛ به شنیدن آن‌ها اشک در چشمانش می‌نشیند، از حضورشان خسته نمی‌شود. آن‌ها دوستان وی‌اند، دوستان عزیز و مهربان وی‌اند ...

بدین سان کودک در جنگل صوت‌ها و نواها به گردش می‌رود، و هزاران نیروی ناشناس در پیرامون خود احساس می‌کند، که در کمین یکدیگرند و او را به خود می‌خوانند تا نوازش کنند یا بدرند ...

يك روز ملکيور او را در چنین حال غافلگیر کرد. کودک به شنیدن صدای کلفت اویکه خورد. به تصور آن که مرتکب کار بدی شده است، دست‌ها را به گوش برد تا آن را از سیلی‌های سخت پدر محفوظ دارد. اما شگفت آن بود که ملکيور غرولند نمی‌کرد؛ سرخوش بود و می‌خندید. دوستانه به سرش دستی زد و پرسید: - ها، پسر، از این خوشت می‌آید؟ می‌خواهی پیانو زدن را به تو یاد بدهم؟

البته که دلش می‌خواست! ... کریستف با شعف زمزمه کرد، آری. هر دو در برابر پیانو نشستند، و این بار کریستف روی يك توده کتاب‌های قطور جا داشت. نخستین درس خود را با دقت و توجه بسیار گوش داد. پیش از هر چیز یادگرفت که ارواح غرنده نام‌های غریبی دارند، مانند نام‌های چینی، که از يك هجا و گاه نیز تنها از يك حرف ساخته شده است. تعجب نمود، زیرا تصورش به کلی جز این بود: می‌بایست نام‌های نوازشگری داشته باشند، مانند شاه‌زاده خانم‌های افسانه‌های پریان. لحن خودمانی پدرش را، هنگامی که از آن‌ها سخن می‌گفت، دوست نداشت. هرچند، وقتی که ملکيور احضارشان می‌کرد، دیگر آن موجودات پیشین نبودند و زیر انگشتان او قیافه بی‌تفاوتی می‌گرفتند. با اینهمه کریستف از آموختن روابطی که میان آن‌ها بود، از دانستن سلسله مراتبشان، از شناختن گام‌ها که شبیه پادشاهان‌اند و به يك ارتش یا يك دسته سیاهان به هم بسته فرمان می‌دهند، خوشنود

بود. با تعجب می دید که هر سرباز یا هر سیاه می توانست به نوبه خود شاه یا سردار دسته ای مشابه گردد؛ و نیز می دید که از بالا تا یائین شستی ها ممکن بود گروهان های کاملی را سان داد و از این که خود سرنخ حرکات آن ها را به دست داشت مسرور بود. اما اینهمه خیلی کودکانه تر از آنچه در اول می دید شده بود: کریستف جنگل سحرآمیز خود را باز نمی یافت. با اینهمه جدیت می نمود، زیرا کار ملال انگیزی نبود. به ویژه از حوصله و شکیبائی پدرش به تعجب می افتاد. ملکپور خسته نمی شد، و می گذاشت يك چیز را ده بار از نو آغاز کند. کریستف از علت آن که پدرش آنهمه به خود زحمت می داد سر در نمی آورد: پس واقعاً دوستش داشت؟ چه پدر خوبی بود! كودك با قلبی سرشار از حق شناسی کار می کرد. اما اگر می دانست که در مغز آموزگارش چه می گذرد، تا به این حد خوشنود نمی شد.

از آن روز باز ملکپور او را با خود به خانه یکی از همسایگان برد، که در آن هفته ای سه بار جلسات كوچك موسیقی تشکیل می شد. ملکپور و یولون اول و ژان میشل و یولونسل می نواخت. دو نوازنده دیگر، یکی کارمند بانك و دیگری ساعت ساز پیر كوچه شیلرستراسه بودند. گاه گاه داروساز نیز به آن ها می پیوست و با خود فلوت می آورد. ساعت پنج همه می رسیدند و تا ساعت نه می ماندند و پس از اجرای هر قطعه آبجو می نوشیدند. همسایگان می آمدند و می رفتند، کنار دیوار می ایستادند، بی آن که چیزی بگویند گوش می کردند، سر می جنباندند، پاها را به آهنگ موسیقی تکان می دادند و اتاق را با ابری از دود توتون پر می کردند. صفحات نوت پشت سرهم برگردانده می شد و قطعات یکی پس از دیگری نواخته می شد، بی آن که حوصله نوازندگان هرگز سرآید. آنان حرف نمی زدند، توجه شان به کار خود متمرکز بود. پیشانی شان چین برداشته بود و هرچندگاه از خوشی غریش خفیفی سرمی دادند. و با اینهمه نه تنها از بیان زیبایی يك قطعه بلکه حتی از درك آن كاملاً عاجز بودند. نه بسیار درست می نواختند و نه بسیار رعایت میزان می کردند؛ اما هرگز هم بی راهه نمی رفتند و از علامات روی صفحه با وفاداری پیروی می نمودند. استعداد موسیقی شان به کم قانع بود و کمالشان از حد متوسط فراتر نمی رفت. و این در نژادی که گفته می شود بیش از هر نژادی در جهان دوست دار موسیقی است فراوان به چشم می خورد. و باز با پرخوارگی همان نژاد، که هرگاه

مقدار غذا فراوان باشد در خوبی جنس آن چندان سخت گیر نیست، برای اشتهای نیرومندان هر موسیقی به شرط آن که مایه ای می داشت خوب بود، و از این لحاظ میان براهمس^۱ و بتهوون^۲، و یا در آثار يك استاد میان يك کنسرتوی توخالی و يك سونات^۳ هیجان انگیز، تنها از این رو که هر دو از يك خمیر ساخته شده بود، تفاوتی نمی دیدند.

کریستف در گوشه ای که تنها به خود او تعلق داشت، یعنی در پشت پیانو، دور از همه قرار می گرفت. هیچ کس نمی توانست مزاحم او باشد، زیرا برای رسیدن به آن جا می بایست چهار دست و پا راه رفت. آن پشت، تاریکی تقریباً کامل بود؛ و کودک همین قدر جا داشت که دست و پای خود را جمع کند و روی کف اتاق دراز بکشد. دود توتون به چشم و حلق او فرو می رفت؛ و نیز گرد و خاک، که مانند پشم میش کود شده بود؛ دو زانو به سبک ترك ها می نشست و با قیافه جدی گوش می داد، و در همان حال با انگشتان کوچک چرکین خود سوراخ های روپوش پیانو را گشاد می کرد. کریستف همه آن چیزهایی را که نواخته می شد دوست نداشت؛ اما هیچ چیز از آن هم او را کسل نمی ساخت. هرگز هم سعی نمی کرد عقیده خود را درباره آن قطعات بر زبان آرد، زیرا خود را خیلی خردسال می دید و یقین داشت که از موسیقی چیزی نمی داند. گاه موسیقی او را به خواب فرو می برد و گاه بیدارش می کرد، و در هیچ حال بدآیند نبود. بی آن که خود بداند، تقریباً همیشه از موسیقی خوب بود که به هیجان می آمد. و چون مطمئن بود که کسی او را نمی بیند، با سراسر چهره اش ادا در می آورد: بینش را چین می داد، دندان ها را به هم می فشرد، زبان خود را در می آورد، نگاه خشمناك یا مهرآمیز به خود می گرفت، دست و پا را مبارزه جویانه و دلیرانه تکان می داد، میل داشت برود بزند، دنیا را تل خاکستر کند؛ و آن قدر در جنب و جوش می شد که سرانجام یکی از حاضران از روی پیانو سرش را رو به او خم می کرد و با تغییر می گفت: «چه خبر است، بچه، مگر دیوانه ای؟ پیانو را راحت بگذار. دستت را بردار از آن جا. حالا می آیم و گوش تو را می کشم!» و این باعث رنجش و خشم او می شد. برای چه می آمدند و لذت را بر او حرام می کردند؟ او که کار بدی نمی کرد. همیشه می بایست سر به سرش بگذارند! پدرش هم با دیگران هم آواز می شد. او را سرزنش می کرد که شلوغ می کند و موسیقی را دوست ندارد. چندان که آخر خودش هم باورش می شد... اما اگر به این کارمندان شریف که سرگرم کار قیمه کردن کنسرتوها بودند گفته می شد که تنها کسی در این جمع که واقعا موسیقی را حس می کند همین پسرک است، سخت به تعجب می افتادند.

آری، اگر می‌خواستند که او آرام بماند برای چه آهنگ‌هایی می‌نواختند که انسان را به حرکت وامی‌داشت؟ در این صفحات موسیقی اسب‌های تازنده، چکاچاك شمشیر، فریادهای جنگ و مستی فیروزی بود؛ و با اینهمه انتظار داشتند که او مانند خودشان تنها سیر تکان بدهد و وزن و ضرب موسیقی را با پا تأکید کند. می‌بایست از آن رؤیاهای آرام یا از آن قطعاتی که با همه پرگوئی چیزی نمی‌گویند برایش بنوازند. در عالم موسیقی از این نوع کم نیست: مثلاً این قطعه گلدمارك که دمی پیش ساعت‌ساز پیر با لبخند خوشی درباره‌اش می‌گفت: «قشنگ است. زمختی ندارد. همه جاش صاف و هموار است...» در آن صورت بچه یکسر آرام می‌ماند. سست و خواب‌آلود می‌شد. نمی‌دانست چه می‌نوازند؛ حتی دیگر آن را نمی‌شنید: ولی خوش بود، اندامش کرخ بود، در عالم رؤیا فرو می‌رفت. رؤیاهای او داستان‌های پیوسته و مربوطی نبود. سر و ته نداشت. به زحمت گاه تصویر مشخصی به نظرش می‌آمد: مادرش شیرینی می‌پخت و با کارد خمیری را که لای انگشتانش مانده بود برمی‌داشت؛ یا شلاقی که خواسته بود با پوست بید درست کند... خدا می‌دانست چرا این خاطرات اینک به یادش می‌آمد! ولی غالباً چیزی در نظرش مجسم نمی‌شد و با اینهمه چیزهای بی‌شماری را احساس می‌کرد. توده انبوهی چیزهای بسیار مهم که یا به گفتن در نمی‌آمد یا گفتنش بی‌فایده بود، زیرا همه آن را خوب می‌دانستند و نیز برای آن که از ازل به یک صورت بود. برخی از این چیزها غم‌انگیز بود، به طرز کشنده‌ای غم‌انگیز بود؛ اما مانند آنچه در زندگی بدان بر می‌خوریم رنج‌آور نبود؛ مثل آن سیلی‌هایی که پدرش به کریستف زده بود، یا مثل آن وقت که با سوزش شرم به یک اهانت می‌اندیشید، زشت و خوار کننده نبود. این چیزها در روح انسان آرامشی مالیخولیائی پدید می‌آورد. اما چیزهای دیگری هم بود که می‌درخشید و سیل‌های شادی روان می‌ساخت؛ و کریستف می‌اندیشید: «ها، همین طور است... بعدها خودم همین طور خواهم کرد.» هیچ معلوم نبود همین طور یعنی چه طور، و نیز ابداً نمی‌دانست برای چه این حرف را می‌زند. ولی می‌دانست و مثل روز روشن بود، که باید این حرف را بزند. او در نزدیکی خود همه‌دریائی را می‌شنید که تنها دیواری از تپه‌های شنی آن را از او جدا می‌کرد. کریستف کم‌ترین تصویری از این دریا و آنچه از او می‌خواست نداشت؛ اما می‌دانست که از فراز موانع بالا خواهد آمد و آن وقت!... آن وقت خوب بود و کریستف کاملاً خوش بخت می‌شد. همان همه‌دریا، همان لایانی آواز بلندش، همه غم‌های كوچك و آزرده‌گی‌های او را تسکین می‌داد؛ و با آن که این غم و آزرده‌گی همچنان برجای بود، دیگر جنبه‌برخورنده و

یا با رج کردن نوت‌ها از روی فرمول‌های شناخته شده - و گاه نیز، برای آن که کار بدیعی کرده باشند، برخلاف این فرمول‌ها - خود را درباره زندگی تھی از معنای خویش فریب دهند. ولی در صوت‌ها و نواها، حتی اگر احمقی آن‌ها را به کار گیرد، چنان نیروی زندگی نهفته است که قادر است طوفانی در يك قلب سیاده برانگیزد. شاید هم رویاهانی که ابلهان در شنونده تلقین می‌کنند ازادتر و اسرارآمیزتر از آنی باشد که يك اندیشه توانا، که به زور انسان را به دنبال خود می‌کشد، در شخص بر می‌انگیزد: زیرا حرکت بی‌هدف و گفت‌وگوهای توخالی مزاحم روح در مسیر تفکرات خود نیست...

بدین سان كودك در گوشه پشت پیانو فراموش می‌شد و خود نیز همه چیز را از یاد می‌برد؛ تا آن گاه که ناگهان حس می‌کرد در پاهایش مورچه می‌دود. و آن وقت به یاد می‌آورد که پسرک خردسالی است که ناخن‌های سیاه دارد، و گاه پاهای خود را بادست گرفته بینی خود را به دیوار می‌مالد.

روزی که ملکیور پاورچین به اتاق وارد شد و كودك را که قدش درست به شستی‌ها نمی‌رسید در برابر پیانو غافلگیر کرد، يك دم بر او خیره شد و اندیشه‌ای مانند برق از مغزش گذشت: كودك نابغه!... پس چرا تاکنون به این فکر نیفتاده بود؟... چه درآمد هنگفتی برای خانواده حاصل می‌شد!... البته او تصور کرده بود که این بچه مانند مادرش عامی و ناتراشیده بار خواهد آمد. ولی امتحان کردن ضرری نداشت. ممکن بود بخت یاری کند! در این صورت او را در سراسر آلمان، و شاید هم در کشورهای دیگر، به نمایش می‌گذاشت. زندگیشان به خوشی می‌گذشت، و از آن گذشته افتخارآمیز هم بود. - آری، ملکیور هرگز فراموش نمی‌کرد که در هر کار خود نجابت و بزرگواری نهفته‌ای بجوید؛ و کم اتفاق می‌افتاد که آن را کشف نکند.

با اطمینان بدین موفقیت، ملکیور بلافاصله پس از شام، همین که بچه لقمه آخر را به دهن گذاشت، او را دوباره در برابر پیانو قرار داد و گذاشتش که درس آن روز را چندان تکرار کند که چشم‌هایش دیگر از خستگی بسته شد. فردای آن شب سه بار تمرین. همچنین پس فردا، و باز هر روز پس از آن. کریستف به زودی خسته شد؛ ملالی جانکاه بدو دست داد. سرانجام دیگر تاب نیاورد و خواست سرکشی آغاز کند. کاری که او را بدان مجبور می‌کردند معنی نداشت: همه‌اش می‌بایست انگشت‌ها را به جز انگشت بزرگ به سرعت روی شستی‌ها بدواند، یا آن که انگشت چهارم را که ناشیانه میان دوانگشت دیگر بی حرکت می‌ماند تمرین

دهد. اعصاب کریستف از این کار درد می گرفت؛ هیچ گونه زیبایی هم در آن نبود. دیگر از آن طنین های سحرآمیز، از آن غول های خیره کننده، از آن جهان رویاها که در يك لحظه از نظر می گذشت خبری نبود... گام ها و تمرین ها خشك و یکنواخت و بی مزه به دنبال هم می آمدند - بی مزه تر از گفت وگوهای سرمیز، که همیشه درباره خوراك ها و باز همان خوراك ها در می گرفت. كودك دیگر با توجه كم تری به درس های پدرش گوش می داد. و پس از آن که به سختی بازخواست شنید، با بی میلی به کار پرداخت. دیری نگذشت که تنبیه و كتك به میان آمد؛ و او هم تا توانست كج خونی نشان داد. آنچه كاسه صبرش را لبریز کرد آن بود که يك سب پدرش در اتاق پهلونی نقشه خود را فاش گفت و او توانست بشنود. ها! پس اگر این همه آزارش می دادند و مجبورش می کردند تمام روز تستی های عاج را حرکت دهد، برای این بود که او را مانند يك حیوان تعلیم یافته به نمایش بگذارند! دیگر حتی فرصت آن نداشت که به دیدن رودخانه عزیزش برود. آخر، چه مرضشان بود که این قدر سر به سرش می گذاشتند؟ کریستف از این که غرورش را درهم سگسته و آزادیش را از بین برده اند سخت آزرده بود. تصمیم گرفت دیگر روی موسیقی زحمت نکشد. یا آن قدر بد کار کند که پدرش را دلسرد سازد. البته این کار به سختی می گذشت؛ ولی می بایست استقلال خود را نجات دهد.

از همان درس بعد کوشید نقشه خود را عملی سازد. به عمد اصرار داشت نوت ها را عوضی بگیرد و یا چند نوت پیوسته را بد از کار درآورد. ملکیور تغییر کرد؛ زوزه کشید؛ سپس بارانی از سیلی و مشت بر او بارید. خط کش كلفتی به دست گرفت. به هر نوت غلط آن را به انگشتان بچه می زد، و در همان حال در گوش او فریاد می کشید. کریستف از درد به خود می پیچید و لب های خود را گاز می گرفت تا گریه نکند، و با بردباری و تحمل فیلسوفانه همچنان نوت ها را عوضی می زد، و همین که فرارسیدن ضربتی را احساس می کرد سرش را میان شانه ها فرو می برد. اما این روش بدی بود و دیری نگذشت که بر نادرستی آن یقین کرد. ملکیور به اندازه خود او لجوج بود. قسم خورد که اگر هم دوروز و دوشب طول بکشد، حتی از يك نوت چشم نخواهد پوشید، مگر آن که بچه آن را به درستی بنوازد. کریستف بیش از اندازه تعمد داشت که هیچ نوت را درست از کار در نیاورد. و ملکیور به دیدن آن که هر بار دست كوچك بچه به سنگینی، با غرضی آشکار، به غلط می رود، كم كم به حيله او پی برد. ضربات خط کش دو برابر گشت. انگشتان کریستف دیگر بی حس شده بود. آهسته، به طرز رقت انگیزی می گریست، فین بالا می کشید و بغض و اشك خود را فرو می خورد. فهمید که از این راه به جایی نخواهد رسید و می باید دست به اقدام نومیدانه ای بزند. توقف کرد، و اندامش با پیش بینی طوفانی که اینك برمی انگيخت می لرزید. با جرأت گفت:

می کشید و بغض و اشك خود را فرو می خورد. فهمید که از این راه به جانی نخواهد رسید و می باید دست به اقدام نومیدانه ای بزند. توقف کرد، و اندامش با پیش بینی طوفانی که اینك برمی انگيخت می لرزید. با جرأت گفت:

- باباجان، دیگر نمی خواهم پیانو بزنم.

گوئی نفس ملکیور بند آمد. فریاد زد:

- چی!... چی!...

چنان بازوی بچه را تکان می داد که گوئی می خواست بشکندش. کریستف بیش از پیش می لرزید، و در حالی که آرنج خود را بلند می کرد تا سرش از ضربات پدر محفوظ بماند، ادامه داد:

- دیگر نمی خواهم پیانو بزنم. چون که نمی خواهم كتك بخورم. و از آن گذشته...

دیگر نتوانست حرف خود را به آخر برساند. سیلی محکمی نفسش را بند آورد. ملکیور داد می زد:

- ها! نمی خواهی كتك بخوری؟ نمی خواهی؟...

ضربات مانند تگرگ فرو می بارید، و کریستف میان گریه و ناله عر می زد:

- و از آن گذشته... موسیقی را دوست ندارم!... موسیقی را دوست ندارم!...

بچه خود را از روی صندلی به پائین سراند. ملکیور با خشونت او را سر جای خود نشاند. پنجه هایش را روی شستی های پیانو می زد و فریاد می کشید:

- باید پیانو بزنی!

کریستف هم جیغ می کشید:

- نه! نه! پیانو نمی زنم!

ملکیور ناچار شد دست از او بدارد. او را به سوی در اتاق راند و گفت تا تمرین های خود را تا پایان انجام ندهد، نه آن روز و نه تا يك ماه دیگر غذا نخواهد داشت. سپس لگدی حواله پشتش کرد و بیرونش انداخت و در را به شدت به روی او بست.

کریستف خود را در پلکان تاریك و چرکین روی پله های کهنه و پوسیده باز یافت. از روزنه شیشه شکسته جریان هوا به درون می وزید؛ از دیوارها رطوبت می تراوید. کریستف روی پله چربی گرفته نشست. قلب در سینه اش از خشم و هیجان سخت می تپید. زیر لب به پدرش فحش می داد:

- حیوان! ها، تو همینی! حیوانی... بد همه چیز... غول! بله، غول بی شاخ و دم!

از تو بیزارم، بیزار... آخ! دلم می خواهد بمیری، بمیری!

سینه اش برمی آمد. پلکان چسبناك و تار عنكبوتی را که باد بالای شیشه شکسته به نوسان می آورد نومیدانه می نگریست. خود را تنها و بی کس درون

غرقاب بدبختی می دید. به فضای خالی میان دستگیره پلکان نظر افکند... چه می شد که از آن جا خود را پائین بیندازد؟ یا این که از بالای پنجره؟... بله، چه می شد که خود را بکشد و دلشان را بسوزاند؟ چه قدر پشیمانی خواهند خورد؟ کریستف صدای فروافتادن خود را در پلکان می شنید. آن بالا در به سراسیمگی باز می شد. فریادهای اضطراب برمی خاست: «بچه افتاد! بچه افتاد!» چهار پله یکی به زیر می آمدند. پدرش، مادرش، گریه کنان خود را روی جسدش می انداختند. مادر اشک ریزان می گفت: «تقصیر توست! تو کشتیش!» پدرش دست ها را تکان می داد، به زانو می افتاد، سرش را به دستگیره پلکان می زد و فریاد می کشید: «من رذلم! من پستم!» این منظره اندوه و رنج کریستف را تسکین می داد. نزدیک بود که نسبت به کسانی که در مرگ او اشک می ریختند احساس رحم کند. اما لحظه ای دیگر فکر می کرد که چشمشان کور، و از انتقام خود لذت می برد...

پس از آن که این داستان به پایان رسید، خود را باز در تاریکی پلکان دید. بار دیگر نظری به پائین افکند و دیگر هیچ تمایلی در خود نیافت که خود را پائین پرت کند. حتی، از ترس لرزه کوچکی بر اندامش نشست، و برای آن که مبادا بیفتد از لبه پله دور شد. آن وقت مانند پرنده بی چاره ای که در قفس است خود را به راستی زندانی حس کرد، زندانی ابد، بی هیچ چاره ای جز این که سر خود را به میله ها بکوبد و خود را سخت مجروح کند. پس از آن اشک ریخت، اشک ریخت و چشم های خود را با دست های کوچک چرکین خود مالید، چنان که پس از لحظه ای رخسارش همه سیاه شد. کریستف در همان حال که می گریست، به چیزهایی که به گردش بود نگاه می کرد و این سرگرمی او بود. لحظه ای از گریه باز ایستاد تا عنکبوتی را که به راه افتاده بود تماشا کند. پس از آن باز به گریه پرداخت، ولی دیگر در این کار عزم راسخی نداشت. صدای گریه خود را می شنید و ماشین وار زر می زد، بی آن که دیگر بداند این کار را برای چه می کند. به زودی از جا برخاست؛ پنجره او را به سوی خود می خواند. روی لبه داخلی پنجره، کمی عقب تر، از سر احتیاط، نشست و از گوشه چشم مراقب عنکبوت بود، که هم در نظرش جالب بود و هم دلش از آن بهم بر می آمد.

آن زیر، در پای خانه، رودخانه رن روان بود. انسان که از پنجره پلکان روی رودخانه خم می شد، گویی که در آسمانی جنبنده معلق بود. کریستف هر بار که جست و خیز کنان از پله ها پائین می رفت فراموش نمی کرد که از پنجره نظری به رودخانه بیا فکند؛ ولی تاکنون هرگز آن را مانند امروز ندیده بود. اندوه حواس انسان را تیز می نماید؛ گویی، پس از آن که اشک اثر پڑمرده خاطرات را فرو شست، همه چیز در نگاه انسان بهتر نقش می بندد. رودخانه در چشم کودک مانند موجود زنده ای جلوه گر شد - موجودی وصف ناپذیر و بسیار تواناتر از همه کسانی که او

می شناخت ! کریستف خم شد تا بهتر ببیند. دهن خود را به شیشه چسباند و بینی را بر آن فشار داد و پخچ کرد. کجا می رفت؟ چه می خواست؟ پیدا بود که راه خود را به یقین می دانست... هیچ چیز نمی توانست آن را متوقف سازد. در هر ساعت روز و شب، در باران و آفتاب، وقتی که در خانه شادی یا غم لانه کرده بود، او همچنان به راه خود ادامه می داد. انسان حس می کرد که همه چیز در نظرش یکسان است، هرگز اسیر اندوه نمی شود و از نیروی خود لذت می برد. چه شاد و خوش بخت کسی که مانند او باشد، و از میان چمنزارها و شاخه های بید و سنگ ریزه های رخشنده و شن های غرنده بدود، به هیچ چیز اعتنا نکند، در مقابل هیچ چیز از رفتار باز نماند، آزاد باشد!...

كودك حریصانه نگاه می کرد و گوش می داد؛ به نظرش می رسید که رودخانه او را با خود می برد... چون چشم برهم می نهاد، رنگ هایی می دید: آبی و سبز و زرد و سرخ، و سایه های بزرگی که می دوند و فضاها ی آفتابی که گسترده می شود... تصویرها مشخص می گردد. اینك يك دشت پهناور، با نیزارها و خرمن هایی که از وِزش نسیم آغشته به عطر گیاه تازه و نعنای پیچ و تاب می خورد. از هر سو گل های آبی و شقایق و بنفشه. چه زیباست! چه هوای لذت بخشی است! چه خوب است که انسان میان سبزه های انبوه و نرم بخوابد! کریستف خود را شاد و اندکی سرمست می بیند، مثل آن روزهای جشن که پدرش يك انگشت شراب در جام بزرگ خود می ریزد و به او می خوراند... - رودخانه می گذرد... منظره عوض می شود... اینك درخت هایی که روی آب خم شده اند. برگ های کنگره دارشان همچون دست های كوچك در آب فرو می رود و در برخورد امواج به حرکت در می آید و تابی می شود. از میان درختان، دهکده ای در رودخانه منعکس می شود. از فراز دیوار سفید، که جریان آب می لیسدش، درختان سرو و خاج های گورستان را می توان دید... پس از آن، اینك تخته سنگ ها، گردنه ای در کوهستان، تاکستانی در دامان کوه، يك جنگل كوچك صنوبر و چند دهکده ویران. و باز از نو دشت و خرمن و پرندگان و آفتاب... توده سبزرنگ رودخانه همچنان می گذرد، - به سان اندیشه ای یکتا، بی موج و تقریباً بی چین و شکنج، بانوارهای رخشنده و روغنی بر سطح آن. کریستف دیگر آن را نمی بیند. چشمان خود را کاملاً بسته است تا صدایش را بهتر بشنود. این غرش مدام وجود او را پر می کند، سرش را به دوار می آورد. این رؤیای جاوید تسلط جو او را در خود می کشد. در متن پرهمه امواج، ضرب های تند با نشاطی آتشین بر می خیزد. و در طول این ضرب ها، مانند رزی که از چوب بست بالا رود، موسیقی سر بر می دارد: نواهایی که از شستی های سیمین و ویولون های دردناك و فلوت های مخملی بر می آید... منظره ها ناپدید شده است. رودخانه روی نهفته است. هوای لطیف شفق موج می زند. قلب کریستف از تأثر می لرزد. اینك چه

می بیند؟ او! رخسارهای دلفریب!... - دخترکی با جعدهای سیاه، به آهنگی مشتاق و پرافسوس، او را صدا می زند... پسرکی با چهره رنگ پریده و چشمان آبی غم زده او را می نگرد... از آن گذشته، باز لبخندهای دیگر، باز چشم های دیگر - چشم های کنجکاو و برانگیزنده که نگاهش انسان را از شرم سیرخ می کند، - چشمان مهربان و دردناک، مانند نگاه پرمحبت سگ، - و نیز چشمانی امرانه و چشمانی سراسر رنج... و این چهره رنگ پریده زن، با موهای سیاه و لب های به هم فشرده، که چشمانش گوئی نیمی از رخسارش را می پوشاند و با شدتی رنج آور در او خیره شده است... و عزیزتر از همه، چهره آن زنی که با چشمان روشن خاکستری رنگش به او لبخند می زند و دندان های کوچکش از لای دهان نیمه باز می درخشد... آه! چه لبخند زیبا و پرمدارا و مهرآمیزی! دل کودک از محبت آب می شود! چه لذت بخش است این که دوستش می دارند! باز هم! باز بر من لبخند بزن! نرو از پیش من!... افسوس! محو شده است! ولی در دل کودک شیرینی ناگفتنی به جا گذاشته است. دیگر هیچ چیزی بد نیست، هیچ چیز غم انگیز نیست، دیگر هیچ چیز نیست... هیچ، مگر يك رویای سبك، يك موسیقی آرام، که مانند تار نازك عنكبوت در روزهای خوش تابستان در شعاع افتاب موج می زند... - اينك چه حادثه رخ نموده است؟ این تصاویر کدامند که آشوبی هولناك در دل کودک بر می انگیزند؟ او هرگز آن ها را ندیده بود، و با این همه آن ها را می شناخت: و اينك هم آن ها را به جا آورد. از کجا آمده اند؟ از کدام غرقاب تاریك وجود سر بر آورده اند؟ آیا از آنچه در زمان های گذشته بود... یا آنچه در آینده خواهد بود؟...

اينك همه چیز محو می گردد، همه اشكال در هم آمیخته است... برای آخرین بار از میان پرده مه، رودخانه به چشم می آید، اما چنان که گوئی کودک بر فراز آن در آسمان بلند پر گشاده است، و می بیندش که طغیان کرده و دشت و صحرا را فرا گرفته است، و با فروشکوه، آهسته و تقریباً بی حرکت پیش می رود. و در مسافتی بسیار دور، به سان برق فولاد در کنار افق، دشتی آبگون با خط لرزان موج هادیده می شود، - دریا. رودخانه به سوی آن می دود، و آن نیز گوئی به سوی رودخانه می دود. او را به خود فرو می کشد، رود هم آن را می خواهد و اينك در آن ناپدید می گردد... موسیقی گرد خود می چرخد، ضرب های زبینه رقص به سرمستی نوسان می کنند. در گرد باد پیروزمندشان همه چیز رفته می شود... روح آزاد، مانند پرواز پرستو، فضا را می شکافد، - پرستوهائی که از هوا مست شده اند و با فریادهای زیر از آسمان می گذرند... شادی! شادی! بیش از این هیچ نیست!... خوش بختی بی پایان!...

ساعت‌ها گذشته بود، غروب فرا رسیده و پلکان در تاریکی شب فرو رفته بود. قطرات باران بر جامه رودخانه دایره‌هائی پدید می‌آورد که جریان رقص‌کنان آن را با خود می‌برد. گاه يك شاخه شکسته، يك پاره پوست سیاه درخت، به خاموشی می‌گذشت و دور می‌شد. عنكبوت خونخوار با شکم سیر در گوشه‌ای هرچه تاریک‌تر خزیده بود. - و کریستف خردسال، با چهره‌ای رنگ‌پریده و چرك‌آلود، اما رخشنده از خوشی، همچنان از لبه روزنه خم شده بود. به خواب رفته بود.



E la faccia del sol nascere ombrata.
purg - xxx

و دیدم که چهره خورشید سایه اندود زانده شد.
دانه - برزخ - سرودی ام

ناچار می بایست تسلیم شد. با همه مقاومت دلیرانه و پی گیرش، کتک توانست اراده نافرمانی او را درهم شکند. همه روزه، سه ساعت صبح و سه ساعت عصر، کریستف در برابر آلت شکنجه نشانده می شد. سراسر اعصابش از توجه و ملال کشیده بود و قطرات درشت اشک از گونه ها و بینیش فرو می ریخت. و در چنین حالی دست های کوچک سرخ خود را، که غالباً از سرما بی حس بود، روی بستنی سفید و سیاه حرکت می داد. به هر نوت غلط خط کش بر دست او فرود می آمد، و فحش و فریاد آموزگارش، که بیش از ضربات خط کش بر او ناگوار می نمود، آغاز می شد. می پنداشت که از موسیقی بیزار است. با این همه با جدیتی که تنها ترس از ملکپور برای بیان علت آن کافی نبود کار می کرد. پاره ای سخنان پدر بزرگ در او تأثیر بخشیده بود. پیرمرد، به دیدن گریه های نوه اش بالحنی پرشکوه گفته بود که کاملاً ارزش دارد که شخص، برای زیباترین و شریف ترین هنری که به آدمیان ارزانی داشته اند تا از آن تسکین یابند و بدان افتخار کنند، کمی رنج و زجر ببیند. کریستف هم، که از پدر بزرگش بدان سبب که با او مانند یک مرد سخن می گفت ممنون بود، در نهان از این گفتار ساده لوحانه که با تحمل کودکانه و غرور نوزادش مطابقت داشت متأثر شده بود.

ولی بیش از هر استدلالی، خاطره عمیق برخی تأثرات موسیقی او را، بی آن که خود خواسته باشد، برای سراسر زندگی دل بسته و اسیر این هنر منفور کرد، - هنری که او بی هوده می کوشید تا برضد آن طغیان کند.

همچنان که معمول کشور آلمان است، در آن شهر تئاتری بود که در آن اپرا، اپرا - کمیک، اپرت، درام، کمدی، وودویل، یعنی هرچه ممکن بود بازی شود، از هر نوع و هر سبک که بوده باشد، بازی می شد. نمایش هفته ای سه بار، از شش تا نه بعد از ظهر، جریان داشت. ژان میشل پیر از دیدن هیچ نمایشی غفلت نمی کرد و به

همه‌شان دقت و توجه یکسانی نشان می‌داد. يك بار نوه‌اش را با خود به تئاتر برد. موضوع نمایش را چندین روز پیش به تفصیل برایش گفته بود. کریستف از آن چیزی نفهمیده بود؛ ولی در نظرش مانده بود که چیزهای وحشتناك می‌بایست در آن روی بنماید؛ و در عین آن که از شوق دیدن آن آرام نداشت، سخت در بیم بود. می‌دانست که طوفانی واقع خواهد شد، و می‌ترسید صاعقه بر او بیفتد. می‌دانست که جنگی در خواهد گرفت، و مطمئن نبود که خود در آن میان کشته نشود. شب پیش از نمایش، در رختخواب، دچار يك دلهره واقعی بود؛ و روز نمایش تقریباً آرزو می‌کرد که پیشامدی مانع آمدن پدر بزرگش گردد. اما، چون ساعت فرا می‌رسید و پدر بزرگ نمی‌آمد، به تدریج ناراحت می‌شد و هر لحظه از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد سرانجام پیرمرد نمایان شد و آن دو با هم رفتند. قلب در سینه‌اش تند می‌زد، زبان در کامش خشك شده بود و نمی‌توانست يك کلمه بر زبان آرد.

به آن ساختمان اسرارآمیز، که غالباً در گفت و گوهایی خانواده از آن سخن به میان می‌آمد، رسیدند. دم در ژان میشل به چندتن از آشنایان برخورد. كودك نمی‌فهمید آن‌ها چه گونه می‌توانستند در چنین لحظه‌ای با دل فارغ صحبت کنند و بخندند؛ و بس که می‌ترسید مبادا پدر بزرگ خود را گم کند، دست او را به شدت می‌فشرد.

پدر بزرگ در جای معمولی خود، در ردیف اول پشت ارکستر، نشست. به نرده تکیه داد و بی‌درنگ با نوازنده کنترباس گفت و گوی پایان ناپذیری را آغاز کرد. او در آن جا در محیط مألوف خود بود، و چون همه به کاردانی او در موسیقی معترف بودند سخنان او را به رغبت می‌شنیدند، و او نیز از آن استفاده و حتی می‌توان گفت سوء استفاده می‌کرد. کریستف قادر نبود چیزی بشنود. انتظار نمایش، ظاهر سالن که در نظرش مجلل می‌نمود، و ازدحام مردم که سخت او را شرمنده می‌ساخت، این همه او را خرد کرده بود. جرأت نداشت سر برگرداند، زیرا گمان می‌کرد نگاه‌ها همه متوجه اوست. کاسکت كوچك خود را با تشنج میان زانوان خود فشار می‌داد، و با چشمانی فراخ باز به پرده سحرآمیز خیره شده بود.

سرانجام سه ضربت کوفته شد. پدر بزرگ فینی کرد و متن گفتار نمایش را از جیب بیرون کشید. او همیشه در نهایت دقت این متن را مرور می‌کرد، تا آن جا که گاه از بازی روی صحنه غافل می‌ماند. ارکستر به نواختن درآمد. به مجرد نخستین نغمات، كودك در خود احساس آرامش کرد. در این جهان اصوات گوئی در خانه خود بود! و از آن پس، با آن که نمایش بسیار دور از ذهن بود، همه چیز در نظرش طبیعی آمد.

پرده بالا رفته بود. يك عده درخت مقوایی و اشخاصی که چندان هم بیش از آن‌ها واقعیت نداشتند نمایان شده بودند. كودك بادهانی که از تحسین بازمانده بود

نگاه می کرد، اما در شگفت نبود. و حال آن که نمایش مربوط به مشرق زمین خیالی بود که او کوچک ترین تصویری از آن نمی توانست داشته باشد. اشعار آن از جفنگ و حماقت بهم بافته بود، و ممکن نبود کسی از آن سر در آورد. کریستف اصلاً نمی فهمید؛ همه را با هم اشتباه می کرد، اشخاص را به جای یکدیگر می گرفت، آستین پدر بزرگ را می کشید و پرسش های بی سر و تهی از او می کرد که نشان می داد هیچ چیز نفهمیده است. با اینهمه، نه تنها کسل نمی شد، بلکه با شور و ذوق بسیار تماشا می کرد. بر پایه متن احمقانه نمایش، داستانی به تصور خود می ساخت که کم ترین رابطه ای با آنچه بازی می کردند نداشت. هر دم حوادث روی صحنه نادرستی داستان او را باز می نمود، و او ناچار در آن دست می برد، ولی کودک از آن آشوبی به دل راه نمی داد. از میان اشخاصی که با صداها و مختلف روی صحنه در حرکت بودند کسانی را انتخاب کرده بود، و با قلبی که می تپید مراقب سرنوشت کسانی بود که نظر لطفش بدان ها بود. خاصه زن زیبایی، با موهای بلند خرمائی تند و چشمانی بیش از حد کشیده، که یابرنه راه می رفت و هنوز چیزی از جوانی به یادگارد داشت، در او آشوبی به پا می کرد. جنبه های باور نکردنی صحنه آرائی ناراحتش نمی ساخت. نگاه تیز کودکان اش متوجه زشتی خنده آور بازیگران گنده و گوشتالو، یا آن گروه سرایندگان بدریخت قد و نیم قد که در دو صف ایستاده بودند، یا آن زیست های ساده لوحانه و آن گونه هائی که از بس زوزه کشیدن چغندری شده بود، یا آن کلاه گیس های پرمو و آن پاشنه بلند خواننده مرد و آن بزرگ معشوقه زیبایش که صورت خود را با مدادهای رنگی خالکوبی کرده بود، نمی شد. او به عاشقی می مانست که عشق نمی گذارد دلبرش را چنان که هست ببیند. استعداد خود فریبی شگرفی که در کودکان است، تأثرات ناخوشایند را هنگام عبور متوقف می ساخت و آن ها را به نحو دلخواه دگرگونی می بخشید.

و این معجزه موسیقی بود. همه چیز را در فضائی مه آلود فرو می برد و آن ها را به صورت زیبا و شریف و آرزو خیز در می آورد. موسیقی نیازی شدید به دوست داشتن در روح شنونده برمی انگیزت؛ و در همان حال برای پرکردن حفره ای که خود پدید آورده بود اشباح عشق را در برابرش می گذاشت. کریستف خردسال سر از پا نمی شناخت. گاه پاره ای کلمات یا حرکات بازیگران و نیز برخی نغمات موسیقی ناراحتش می کرد. دیگر جرأت نداشت سر بلند کند، نمی دانست خوب یا بد است. پیایی سرخ می شد و رنگش می پرید؛ دانه های عرق بر پیشانی می نشست؛ و از آن بر خود می لرزید که مبدا کسانی که آن جا بودند بر آشوب دلش مطلع گردند. با رو نمودن سوانح احتراز ناپذیری که در پرده چهارم اپراها بر عاشقان هجوم می آورد تا به خوانندگان زن و مرد فرصت داده شود که زیرترین جیغ و فریاد خود را به نمایش گذارند، بچه یقین کرد که می خواهد خفه شود، گلوش مانند زمانی که

سرماخورده بود درد می کرد؛ با دست گردنش را فشار می داد و دیگر نمی توانست آب دهنش را فرو برد؛ چشمش از اشك پر شده بود. خوش بختانه پدر بزرگ هم چندان کم تر از او در هیجان نبود. با ساده لوحی يك كودك از تئاتر لذت می برد. در جاهای هیجان انگیز برای آن كه آشوب خود را نهفته دارد، به بی اعتنائی سرفه می کرد؛ ولی کریستف بدان پی می برد و از آن خوشنود می شد. سخت گرمش بود، خواب او را از پا در می آورد، و جای نشستش سخت درد می کرد. با این همه تنها فکرش این بود: «باز خیلی باقی دارد؟ خدا کند كه تمام نشده باشد!»

ناگهان، بی آن كه بفهمد چرا، نمایش به پایان رسید. پرده افتاد. همه از جا برخاستند. طلسم شکسته بود.

آن دو كودك، یکی سالخورد و دیگری خردسال، در دل شب با هم به خانه برگشتند. چه شب زیبایی! چه مهتاب دلارامی! هر دو خاموش بودند و خاطرات خود را نشخوار می کردند. سرانجام پیرمرد به او گفت:

- راضی هستی؟

کریستف قادر نبود جواب بدهد؛ هنوز هیجانش او را سرمست می داشت، و از ترس آن كه مبدا این خوشی زایل گردد، نمی خواست سخن بگوید. ناچار بر خود فشار آورد تا توانست آهسته با يك آه طولانی زمزمه کند:

- اوه! بله!

پیرمرد لبخندی زد. پس از اندك زمانی باز گفت:

- می بینی آهنگ سازی چه شغل شایان تحسینی است؟ چه افتخاری از این بالاتر كه همچو نمایش های دل انگیزی خلق كنند؟ انسان گوئی خدائی است بر روی زمین.

كودك سخت در شكفت شد. چه؟ این را يك انسان آفریده بود! او به این نکته نیندیشیده بود. تقریباً به نظرش می رسید كه نمایش خود به خود به وجود آمده بود و كار طبیعت بود ... پس آن را يك انسان ساخته بود، يك آهنگ ساز، همچنان كه خود او روزی خواهد شد! ... اوه! انسان يك روز، فقط يك روز همچو کسی باشد! بعدش هم ... بعدش هرچه شد، حتی مرگ، اگر لازم افتاد!

پرسید:

- باباجان، چه کسی این را درست کرد؟

پدر بزرگ از فرانسوamاری هاسلر¹ سخن گفت، - يك هنرمند جوان آلمانی كه در برلن سكونت داشت، و او پیش از این وی را شناخته بود. کریستف سراپا گوش بود. ناگهان گفت:

- بابا جان، خودت چه طور؟

پیرمرد یگه خورد و پرسید:

- چی؟

- تو هم از این چیزها درست کرده ای؟

پیرمرد با لحن متغیر گفت:

- البته.

خاموش شد. و پس از چند قدم آه عمیقی کشید. این یکی از دردهای زندگی او بود. همیشه آرزو کرده بود که برای تئاتر چیزی بنویسد، و هرگز الهام با او یاری نکرده بود. هرچند در میان کاغذهایش يك یا دو پرده ساخت خود او بود؛ ولی درباره ارزش آن‌ها چنان تصور ناچیزی داشت که هرگز جرأت نکرده بود آن‌ها را در معرض قضاوت کسی بگذارد.

از آن پس، تا هنگامی که به خانه رسیدند، يك کلمه صحبت نکردند. هیچ کدامشان هم به خواب نرفتند. پیرمرد اندوهگین بود. کتاب مقدس خود را باز کرده بود تا در آن تسکینی بجوید. کریستف هم در رختخواب خویش حوادث آن شب را از نظر می‌گذراند: کوچک‌ترین جزئیات نمایش را به یاد می‌آورد. و آن دختر پا برهنه پیش چشمش مجسم می‌شد. همین که می‌خواست به خواب رود، يك نغمه موسیقی با چنان وضوحی در گوشش طنین می‌انداخت که گوئی ارکستر آن جا بود. از جا می‌جست، با سری مست روی پالش بلند می‌شد و فکر می‌کرد: «من هم، يك روز، از این‌ها خواهم نوشت. اوه! آيا هر گز خواهم توانست؟»

از آن به بعد دیگر تنها يك آرزو داشت: و آن این که به تئاتر برگردد؛ و از آن جا که پاداش کار او را رفتن به تئاتر قرار داده بودند، با جدیتی روز افزون به کار پرداخت. دیگر جز این به چیزی نمی‌اندیشید: نیمی از هفته به نمایش گذشته و نیم دیگر به نمایش آینده فکر می‌کرد. سخت می‌ترسید که مبادا شب نمایش مریض شود، و این ترس موجب می‌شد که علائم سه یا چهار بیماری را در خود احساس کند. چون روز نمایش فرا می‌رسید، نهار نمی‌خورد، مانند روحی معذب سرگردان بود، پنجاه بار می‌رفت و به ساعت نظر می‌افکند، گمان می‌کرد که هر گز شب نخواهد شد؛ سرانجام طاقتش به آخر می‌رسید و يك ساعت پیش از گشایش باجه‌ها از خانه بیرون می‌رفت، تا مبادا جایی به دست نیاورد؛ و چون نخستین کسی بود که به تالار خالی راه می‌یافت، کم‌کم دچار نگرانی می‌شد. پدر بزرگ برایش حکایت کرده بود که دو یا سه بار، چون تماشاگران کم بودند، بازیگران بهتر دانستند که بازی نکنند و پول بلیط‌ها را پس بدهند. کریستف مراقب تازه واردان بود، يك يك آن‌ها را می‌شمرد و در دل می‌گفت: «بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج...! اوه! کافی نیست... هرگز به حد کفایت نخواهد رسید!» و هنگامی که

می دید در بالکون یا در ردیف ارکستر شخص مهمی جا گرفته است، آرام می شد، با خود می گفت: «این یکی را جرأت نخواهند داشت برگردانند. حتماً به خاطر او بازی خواهند کرد.» ولی یقین هم نداشت؛ تنها زمانی مطمئن می شد که نوازندگان به جای خود می نشستند. تازه، باز تا آخرین لحظه می ترسید که پرده بالا برود، و همچنان که يك شب اتفاق افتاده بود، اعلام کنند که نمایش دیگری را بازی خواهند کرد. با چشمان تیزبینش به دفترچه نوت نوازنده کترباس نگاه می کرد تا ببیند آیا عنوان آن درست همان عنوان نمایشنامه است. و پس از آن که خوب می دید، باز دو دقیقه دیگر نظری می افکند تا مطمئن شود که اشتباه نکرده است... رهبر ارکستر هنوز نیامده بود. حتماً بیمار بود... پشت پرده آمد و رفتی بود و همه صداهای قدم های شتاب زده به گوش می رسید. نکند حادثه ای، یا بدبختی پیش بینی نشده ای باشد؟... بار دیگر خاموشی حکم فرمای گشت. رهبر ارکستر در جای خود بود. به نظر می رسید که سر انجام همه چیز آماده باشد... اما بازی شروع نمی شد! آخر باز چه خبر بود؟... از بی صبری خونس می جوشید... بالاخره زنگ شروع نمایش طنین می انداخت. قلبش به طپش در می آمد. ارکستر درآمد را می نواخت. کریستف چند ساعتی در خوشی غوطه ور می شد، و تنها فکر آن که سعادتش پایانی خواهد داشت بر آن سایه می افشاند.

چندی پس از آن، يك حادثه موسیقی اندیشه کریستف را بی اندازه تحريك کرد. بنا بود فرانسوا ماری هاسلر، نویسنده نخستین اپرایی که در او شوری برانگیخته بود، بیاید. او می بایست کنسرتی را از آثار خویش رهبری کند. شهر به جنب و جوش افتاده بود. ارزش استاد جوان در آلمان به شدت مورد بحث و گفت و گو بود. در شهر پانزده روز تمام همه در باره او حرف می زدند. پس از آن هم که وارد شد، هیجان مردم باز شدت بیش تری یافت. دوستان ملکپور و ژان میشل پیر هر دم برای خبرگیری می آمدند، و خود نیز خبرهای عجیبی در باره عادات موسیقی دان و غرابت رفتار او با خود می آوردند. کودک با توجه پر شوری به این روایات گوش می داد. اندیشه آن که آن مرد بزرگ همان جادوگر شهر او بود، و همان هوا را استنشاق می کرد و روی همان سنگفرش راه می رفت، در او جذبه ای گنگ و خاموش پدید می آورد؛ چنان که دیگر جز به آرزوی دیدار او زنده نبود.

هاسلر به کاخ گراندوک وارد شده بود و مهمان او بود. تنها وقتی قدم بیرون می نهاد که می خواست به تئاتر برود و تمرین ها را رهبری کند؛ و آن جا هم البته کریستف را راه نبود. از آن گذشته، چون مرد راحت طلبی بود، همیشه در کالسکه

شاهزاده رفت و آمد می کرد. از این رو کریستف کم فرصت می یافت با او بر خورد کند. تنها يك بار، پس از آن که ساعت ها در کوچه به انتظار او گذرانده و از چپ و راست مشت و آرنج را به کار انداخته بود تا در نخستین صف تماشاگران جایی به دست آورد و آن را حفظ کند، موفق شد هنگام عبور، سرداری خزپوش او را در ته کالسکه ببیند. از آن پس دلش به این خوش بود که روزها نیمی از وقت خود را صرف آن کند که به پنجره های اتاقی از کاخ، که گفته بودند مسکن استاد است، چشم بدوزد. بیش تر اوقات تنها چیزی که از آن می دید کرکره های آن بود: زیرا هاسلر دیر از خواب بر می خاست و پنجره ها تقریباً تا ظهر بسته می ماند. همین باعث شده بود که برخی مردم از همه جا با خبر بگویند که هاسلر تاب دیدن روشنائی روز را ندارد و در يك شب دائمی زندگی می کند.

سرانجام کریستف توانست به قهرمان خود نزديك شود. و این در روز کنسرت بود. همه سرشناسان شهر آن جا بودند. گراندوك و درباریانش در لژ بزرگ خاص شاهزاده نشسته بودند، که بر فراز آن دو فرشته، با لپ های گوشتالو و پاهائی که به حال رقص بود، تاجی را در هوا معلق نگه می داشتند. تئاتر ظاهر آراسته شب های جشن را به خود گرفته بود. صحنه را با شاخه های بلوط و گل های خرزهره زیور بسته بودند. همه نوازندگان با ارزش خود را مفتخر دانسته بودند که در ارکستر شرکت جویند. ملکیور در جای خود بود، و ژان میشل نیز دسته همسرایان را رهبری می کرد.

همین که هاسلر آمد، از هر طرف صدای کف زدن و تحسین برخاست. خانم ها بلند می شدند تا او را بهتر ببینند. کریستف با چشمان خود او را می بلعید. هاسلر چهره ای جوان و ظریف، اما کمی باد کرده و خسته داشت؛ موی شقیقه هایش تنك بود؛ و در فرق سر، میان موهای بورمجمع، کچلی پیش رسی به نظر می رسید. چشمان آیش نگاه مبهمی داشت. دهان شوخ او، زیر سیل کم پشت خرمائی رنگ، به ندرت آرام می گرفت و با هزاران حرکات نامرئی منقبض می شد. قامتش بلند بود و بد می ایستاد، آن هم نه از شرم زدگی، بلکه خسته بود یا شاید احساس ملال می کرد. رهبریش با نرمی بلهوسانه ای توأم بود، و سراسر اندام بلندش که مانند موسیقی اش موج می زد، با ژست هائی که گاه نوازشگر و گاه قاطع بود، در آن شرکت می جست. پیدا بود که بی نهایت عصبی است؛ موسیقی او انعکاس وجود خود او بود. این زندگی جوشان و پرتشنج در سستی و کرخی معمولی ارکستر نفوذ می کرد. کریستف تند نفس می زد؛ با آن که می ترسید نگاه ها به سوی او جلب شود، نمی توانست در جای خود آرام بماند؛ می جنبید، از جا بر می خاست، موسیقی چنان تکان های شدید و نامنتظری به او می داد که ناچار سر و دست و پاهایش به حرکت می آمد و همسایگانش به هر تدبیر که می توانستند خود را از جفتك های او در امان

می‌داشتند. گر چه همه تماشاگران در شور و هیجان بودند، و بیش‌تر موفقیت آهنگ‌ساز خیره‌شان می‌کرد تا خود آثار. سر انجام طوفانی از کف زدن‌ها و فریادها برخاست، و همچنان که در آلمان مرسوم است، شیپورهای ارکستر نفیر فیروزمندانۀ خود را بدان در آمیختند تا به فاتح آن مجلس درود بفرستند. کریستف از غرور می‌لرزید، تو گوئی که این همه تشریفات برای او بود؛ و از دیدن چهرۀ هاسلر که از خرسندی کودکانه‌ای می‌درخشید لذت می‌برد. خانم‌ها گل به پای او می‌انداختند و مردان کلاه خود را در هوا تکان می‌دادند. سرانجام مردم به سوی صحنه روی آوردند. هر کس می‌خواست دست استاد را بفشارد. کریستف زنی را دید که از شور تحسین دست آهنگ‌ساز را به لبان خود برد، وزنی دیگر دستمالی را که هاسلر در گوشۀ میز گذاشته بود برداشت. خود او نیز خواست که خود را روی صحنه برساند، هر چند علت این کار را ابدأ نمی‌دانست؛ زیرا اگر در همان لحظه خود را در کنار هاسلر می‌دید، از شدت هیجان بی‌درنگ از او دور می‌شد. با اینهمه در ازدحام رخت‌های زنانه و ساق‌هایی که او را از هاسلر جدا می‌کرد مانند قوچ کله می‌زد. - اما، افسوس که خیلی کوچک بود و نتوانست برسد.

خوش‌بختانه، هنگام خروج از کنسرت، پدر بزرگ آمد تا او را با خود به سرنادی^۱ که به افتخار هاسلر می‌دادند ببرد. شب بود. مشعل‌های چند برافروخته بودند. همه نوازگان ارکستر حاضر بودند. موضوع سخن همه آثار شگرفی بود که دمی پیش‌تر شنیده بودند. به‌مقابل کاخ رسیدند و بی‌هممه در پای پنجره‌های استاد قرار گرفتند. گر چه همه کس، و هاسلر نیز مانند همه، اطلاع داشت که آن‌ها چه می‌خواهند بکنند، باز به کار خود جنبۀ اسرارآمیزی می‌دادند. در خاموشی زیبای شب به‌نواختن آثار مشهور هاسلر پرداختند. او همراه شاه‌زاده در آستانۀ پنجره ظاهر گشت. و همه به افتخار آنان فریاد برآوردند. آن دو نیز سلام و درود فرستادند. پیشخدمتی از طرف شاه‌زاده آمد و نوازندگان را به کاخ دعوت کرد. از تالارهایی گذشتند، با دیوارهای پوشیده از نقاشی‌هایی که مردانی برهنه و کلاه خود به‌سر را نشان می‌داد: رنگشان به سرخی می‌زد و حرکاتشان مبارزه جویانه بود. آسمان از ابرهای گنده که به اسفنج می‌مانست پوشیده بود. از آن گذشته، مردان و زنانی از مرمر دیده می‌شد که يك لنگ فلزی به تن داشتند. زیر پایشان قالی‌هایی بود چندان نرم که صدای قدم‌هایشان شنیده نمی‌شد. سرانجام وارد تالاری شدند که همچون روز روشن بود، و در آن میزهایی با شراب‌ها و خورش‌های عالی چیده شده بود.

خود گراندوک حضور داشت، ولی کریستف او را ندید، زیرا چشمش تنها

به هاسلر دوخته بود. هاسلر به سوی نوازندگان پیش رفت و از ایشان تشکر نمود. هنگام سخن کلمات خود را می‌جست. در حین ادای يك جمله گیر کرد، اما با يك شوخی که همه را به خنده در آورد خود را از تنگنا نجات داد. به خوردن در آمدند. هاسلر با چهار یا پنج نوازنده جداگانه صحبت کرد؛ از آن جمله با پدر بزرگ، و چند کلمه خیلی ستایش‌آمیز به او گفت: به یاد می‌آورد که ژان میشل یکی از نخستین کسانی بود که آثار او را نواخته بود؛ همچنین می‌گفت که بارها مراتب شایستگی او را از دهان یکی از دوستانش که شاگرد پدر بزرگ بوده شنیده است. پدر بزرگ پیایی اظهار امتنان کرد؛ و در جواب چنان به اغراق او را ستایش گفت که کودک، با آن که هاسلر را می‌پرستید، از آن شرمنده شد. اما همچو می‌نمود که برای هاسلر امری بسیار دل‌پسند و طبیعی است. سرانجام پدر بزرگ، که در گفتار طولانی خود سردرگم شده بود، دست کریستف را کشید و او را به هاسلر معرفی کرد. هاسلر به روی کریستف لبخندی زد، و پی‌آن که توجه خاصی داشته باشد سرش را نوازش داد. اما وقتی که دانست بچه آثار او را دوست دارد و در این چند شب در انتظار دیدارش خواب نداشته است، او را در بغل گرفت و دوستانه پرسش‌هایی از او کرد. کریستف که از خوشی لاله‌گون شده بود، از شدت هیجان یارای سخن گفتن نداشت، جرأت نمی‌کرد در او بنگرد. هاسلر دست زیر زنجش برد و مجبورش کرد که سر بردارد. کریستف دل به دریا زد و يك نظر بدو افکند: چشمان هاسلر مهربان و خندان بود؛ کریستف نیز لب به خنده گشود. پس از آن به قدری خود را در اغوش گرمی مرد بزرگ خویش خوش بخت دید که بی اختیار به گریه افتاد. از این عشق ساده و بی‌پیرایه رقتی به هاسلر دست داد؛ باز بیش‌تر مهربانی نمود، بچه را بوسید و با محبتی مادرانه با او سخن گفت. در همان حال کلمات خنده‌آور بر زبان می‌آورد و او را قلقلک می‌داد تا به خنده در آید؛ و کریستف هم در میان گریه خود نمی‌توانست از خنده خودداری کند. به زودی کاملاً با او انس گرفت، و بی‌احساس هیچ ناراحتی به پرسش‌های هاسلر پاسخ داد. حتی به صرافت طبع خویش همه نقشه‌های کوچک خود را در گوش او گفت، چنان که پنداشتی او و هاسلر دو دوست دیرین بودند. گفت که می‌خواهد مانند هاسلر موسیقی‌دان بشود، مثل او چیزهای قشنگ بنویسد، مرد بزرگی بشود. او که در همه حال خجالت می‌کشید، اینک با اطمینان کامل سخن می‌گفت؛ هر چند که خود نمی‌دانست چه می‌گوید، و در حقیقت در يك حالت جذبه بود. هاسلر هم از پرگوئی او می‌خندید. گفت:

- وقتی که بزرگ شدی، موسیقی‌دان خوبی شدی، بیا برلن، مرا ببین. من تورا به جایی خواهم رساند.

کریستف بیش از آن سرمست بود که بتواند جواب دهد. هاسلر به شوخی

پرسید:

- دلت نمی‌خواهد؟

کریستف پنج شش بار به تندی سرش را تکان داد، یعنی که چرا.

- پس قرارمان همین شد؟

کریستف باز سر را تکان داد.

- اقلایک بوسم بده.

کریستف بازوهای خود را دور گردن هاسلر انداخت و با همه نیروی خویش فشار داد.

- برو، شیطان، خیسم کردی! ولم کن! زود فینت را بگیر!

هاسلر می‌خندید و خود، بینی کودک را، که در عین شرمندگی خوش حال بود، گرفت. سرانجام او را به زمین گذاشت. سپس دست او را گرفت و نزدیک میزی برد و جیب‌هایش را پر از شیرینی کرد، و وقتی که می‌خواست دست او را رها کند گفت:

- به امید دیدار! یادت باشد چه قولی به من داده‌ای.

کریستف در دریای خوشی شناور بود. برای او باقی دنیا وجود نداشت. از عشقی که در او بود به همه حرکات دست و صورت هاسلر توجه می‌نمود. یک سخن او بسیار در کودک تأثیر کرد. هاسلر جامی به دست گرفته بود؛ چیزی می‌گفت، و ناگهان چهره‌اش منقبض گردیده بود؛ می‌گفت:

- شادی یک چنین روز نباید دشمنان ما را از یادمان ببرد. دشمنان خود را هرگز نباید فراموش کرد. اگر ما خرد و پامال نشدیم قصوری از جانب آن‌ها نبوده و اگر آنان خرد و پامال نشوند تقصیری از جانب ما نخواهد بود. این است که می‌گوئیم کسانی هستند که ما به سلامتیشان... نمی‌نوشیم!

از این گفتار بدیع همه کف زدند و خندیدند؛ هاسلر نیز با دیگران خندیده بود و قیافه بشاش خود را باز یافته بود. ولی کریستف ناراحت بود. با آن که به خود اجازه نمی‌داد در باره کارهای قهرمان خود بحث کند، بر او ناگوار می‌آمد که این یک، در آن دم که جز چهره‌ها و اندیشه‌های فروغناک نمی‌بایست وجود داشته باشد، به چیزهای زشت بیندیشد. ولی این تأثر در او مبهم بود، و به زودی بافرونی نشاط شامپانی که در جام پدر بزرگ نوشید برطرف گردید.

هنگام بازگشت، پدر بزرگ پیوسته با خود حرف می‌زد: تمجیدهایی که از هاسلر شنیده بود او را خوشنود می‌ساخت؛ می‌گفت که هاسلر نابغه‌ای است که مانند آن در هر قرن بیش از یکی نمی‌توان دید. کریستف خاموش بود و مستی عاشقانه خود را در قلب خویش نهفته می‌داشت؛ هاسلر او را بوسیده بود، او را در آغوش خود گرفته بود؛ چه قدر خوب بود؛ چه قدر بزرگ بود!

در رختخواب كوچك خود، كريستف، در حالي كه از شور عشق بالش را در
آغوش مي گرفت، با خود مي گفت:
- آخ! دلم مي خواهد برايش بميرم، بميرم!

شهاب رخشنده اي كه يك شب از آسمان آن شهر كوچك گذشته بود، نفوذ
قاطعي در روح كريستف داشت. در سراسر دوران كودكي، هاسلر سر مشق
زنده اي بود كه چشمان او بدان دوخته بود؛ به تقليد وي بود كه مردك شش ساله ما
تصميم گرفت كه آهنگ بسازد. در واقع، مدت ها بود كه بي آن كه خود بداند آهنگ
مي ساخت؛ و براي اين كار منتظر نمانده بود كه آگاهي و اراده آهنگ ساختن در او
باشد.

براي كسي كه جانش با موسيقي سرشته است همه چيز موسيقي است. هر
چيزي كه در روزهاي آفتابي تابستان در ارتعاش است و مي جنبد و مي تپد، شبهائي
كه باد سوت مي كشد، روشنائي كه فرو مي تابد، درخشش ستارگان، طوفان، آواز
مرغان، وزوز حشرات، لرزش شاخه هاي درختان، صدای كساني كه انسان دوست
يا دشمنشان دارد، همه اشناي خانه، دري كه مي نالد، خوني كه در خاموشي شب
رگ ها را متورم مي كند، - باري، هر چه هست موسيقي است: چيزي كه هست،
مي بايد آن راشنيد. همه اين موسيقي عالم هستي در كريستف طنين مي افكند. هر
چه مي ديد، هر چه احساس مي كرد تبديل به موسيقي مي شد. او به كندوئي پر از
آواز زنبوران مي مانست، اما كسي از آن خبر نداشت. خود او هم كم تر از هر كس.
كريستف مانند همه كودكان پيوسته نغمه اي زمزمه مي كرد. در هر ساعت روز و
به هر كاري كه مشغول بود، - خواه آن گاه كه در كوچه گردش مي كرد و يك لنگي راه
مي رفت؛ - خواه وقتي كه روي كف اتاق پدر بزرگ به رو دراز كشيده و سر را ميان
دو دست گرفته سرگرم ديدن تصاوير كتابي بود؛ - يا هنگامي كه شب فرا مي رسيد، و
او در تاريك ترين گوشه مطبخ روي صندلي كوچك خود نشسته بود و بي خيال غرق
رؤياهاي خود بود؛ - آري هميشه زمزمه يكنواخت او شنيده مي شد كه با دهان بسته و
گونه هاي باد كرده به كمك لب ها شيور مي زد. و اين كار ساعت ها طول مي كشيد،
بي آن كه خسته شود. مادرش بدان توجه نمي كرد، سپس يكمبار حوصله اش سر
مي رفت و فرياد مي كشيد.

وقتي كه از اين حالت خواب آلودگي خسته مي شد، نياز به جنبش و سروصدا
در او بيدار مي گشت. آن وقت آهنگ هائي اختراع مي كرد و با صدای كرننده
مي خواند. كريستف براي همه مواقع زندگي خود آهنگ هائي ساخته بود. يك آهنگ

برای هنگامی که صبح مانند بچه اردك در طشت خود آب تنی می کرد، يك آهنگ برای وقتی که روی چار پایه مقابل پیانوی نفرت انگیز می نشست،- و خاصه برای آن لحظه که از چار پایه به زیر می آمد (و این يك بسیار درخشان تر از آن هنگام دیگری بود). يك آهنگ برای مامان که سوپ را سر میز می آورد،- و در این هنگام خود پیشاپیش او نقاره و کرنا می زد. همچنین زمانی که از نهار خوری به اتاق خواب خود می رفت، برای خود مارش فیروزی می نواخت. گاه نیز در این موقع با دو برادر كوچك تر خود دسته نظامی ترتیب می داد: هر سه با وقار بسیار به دنبال یکدیگر رژه می رفتند؛ و هر کدام برای خود مارش خاصی داشتند. ولی، حاجت به گفتن نیست، که زیباترین آن ها را کریستف به خود اختصاص می داد. هر يك از این آهنگ ها برای موقع کاملاً معینی بود؛ و کریستف هر گز در صدد بر نمی آمد که آن ها را به جای یکدیگر به کار زند. هر کسی ممکن بود آن ها را با یکدیگر اشتباه کند؛ ولی او اختلافات ناچیز آن ها را با صحت و روشنی تشخیص می داد.

يك روز در خانه پدر بزرگ، در حالی که پاشنه ها را تاپ تاپ به زمین می کوفت و سر را به عقب داده و شکم را جلو آورده بود، دور اتاق می گشت، می گشت، آن قدر می گشت که نزدیک بود سرگیجه بگیرد؛ در همان حال آهنگی را که خود ساخته بود می نواخت. پیر مرد که ریش می تراشید، دست نگهداشت و با صورت صابون مالیده نگاهی به او کرد و گفت:

- پسر، چه داری می خوانی؟

کریستف جواب داد که نمی داند. ژان میشل گفت:

- از سر بخوان.

کریستف کوششی کرد، ولی نتوانست آن آهنگ را پیدا کند. اما از آن جا که از توجه پدر بزرگ بر خود می بالید، خواست با خواندن يك آهنگ بزرگ اپرا آواز قشنگ خود را مورد تحسین قرار دهد؛ ولی این آن چیزی نبود که پیر مرد می خواست. ژان میشل خاموش گشت، و به نظر رسید که دیگر توجهی به او ندارد. اما در اتاقش رانیمه باز گذاشت؛ بچه هم در اتاق پهلونی تنها بازی می کرد.

چند روزی پس از آن، کریستف چند صندلی را دایره وار گرد خود چیده سرگرم بازی کردن يك نمایش موزیکال بود که از تکه پاره های خاطرات تئاتری خویش درست کرده بود. به تقلید آنچه در نمایش ها دیده بود، در برابر عکس بتهوون که بالای میز آویخته بود، به آهنگ منوئه رقص می کرد و سر به کرنش فرو می آورد. در همان حال که او روی پنجه پا می چرخید، چشمش از در نیمه باز به پدر بزرگ افتاد که سرک می کشید و نگاهش می کرد. به تصور آن که پیر مرد مسخره اش می کند، شرمنده شد و یکباره از بازی باز ایستاد؛ آن گاه به سوی پنجره

دوید و صورتش را به شیشه چسباند، چنان که گوئی به تماشای چیز بسیار جالبی سرگرم است. ولی پیر مرد چیزی نگفت: به سوی کودک آمد و او را بوسید؛ کریستف خوب دریافت که پدر بزرگ از وی راضی است. خودپسندی کودکانه اش از روی همین قرائن می خواست چیزهائی بفهمد. آن قدر با هوش بود که بداند برایش ارزشی قائل اند؛ اما درست نمی دانست که پدر بزرگ چه چیزی را بیش تر در او پسندیده است: هنر نمایشنامه نویسی، یا آهنگ سازی، یا آواز خواندن و رقص؟ خود او به این دو هنر اخیر توجه داشت؛ زیرا در چشمش مهم تر می نمود. يك هفته پس از آن، هنگامی که او اینهمه را از یاد برده بود، پدر بزرگ با قیافه اسرار آمیز گفت چیزی دارد که می خواهد به او نشان بدهد. کشوی میز را باز کرد و يك دفتر موسیقی از آن بیرون کشید و در جای نوت روی پیانو نهاد، و به کودک گفت که بنوازد. کریستف با کنجکاوی بسیار، خوب یا بد، نوت ها را خواند. دفتر را پدر بزرگ با خط درشت خویش نوشته بود و بسیار هم سعی کرده بود. عنوان ها همه با گل و بته تزئین شده بود... پس از لحظه ای پدر بزرگ که در کنار کریستف نشست دفتر را برایش ورق می زد، از او پرسید این موسیقی کدام است. کریستف، که همه حواسش به نواختن بود و به تشخیص آنچه می نواخت قادر نبود، جواب داد که هیچ نمی داند.

- دقت کن. تو این را نمی شناسی؟

آری تصور می کرد به گوشش آشنا است؛ اما نمی دانست کجا آن را شنیده

است... پدر بزرگ می خندید:

- یاد بیار.

کریستف سر تکان می داد:

- نمی دانم.

در حقیقت چیزهائی از مغزش می گذشت. به نظرش می رسید که این آهنگ ها... ولی، نه! جرات نمی کرد... نمی خواست آن ها را بشناسد...

- بابا بزرگ، نمی دانم.

و از خجالت سرخ می شد.

- خوب، پسرک نافهم، نمی بینی که این آهنگ های خود تست؟

کریستف یقین داشت؛ اما همین که این سخن را از دهان دیگری شنید، دلش

به یکباره فرو ریخت:

- اوه! باباجان!

پیر مرد، با چهره ای درخشان، آنچه را که در دفتر بود برایش باز گفت:

- این آریا است آن چیزی که سه شنبه، وقتی که روی زمین دراز کشیده بودی،

می خواندی... این یکی مارش، همان چیزی که آن هفته از تو خواسته بودم از سر بخوانی، و دیگر نتوانستی آن را به یاد بیاوری... این هم منوئه، آن چیزی که به آهنگ آن جلو نیمکت من می رقصیدی...

روی جلد با حروف زیبای آلمانی نوشته بود:

خوشی های دوران کودکی: آریا، منوئه، والس و مارش. اپوس^۱ یکم، از ژان کریستف کرافت.

کریستف از دیدن اسم خود و این عنوان زیبا و این دفتر گنده، که اثر خودش بود، خیره شده بود. زبانش از شادی می گرفت، و همچنان می گفت:

- اوه! باباجان! باباجان!

پیر مرد او را به سوی خود کشید. کریستف خود را به روی زانوان ژان میشل انداخت و سر خود را در سینه او پنهان کرد. گونه هایش از خوشی گل می انداخت. پیر مرد از او هم خوش حال تر بود؛ و بار دیگر، با لحنی که می خواست بی اعتنا جلوه دهد - زیرا رقتی در خود احساس می کرد، گفت:

- طبیعتاً پشتیبانی و هماهنگی را من خودم در زمینه آواز اضافه کردم. و از آن گذشته... (سرفه ای کرد)- از آن گذشته، یک تریو^۲ هم به منوئه افزودم، چون که... چون که عادت بر این جاری است؛ و چون... بالاخره گمان می کنم که بد نباشد. سپس خود آن را نواخت... کریستف از همکاری با پدر بزرگ بسیار به خود می بالید.

- بابا بزرگ، پس تو هم باید اسمت را بنویسی.

- به زحمتش نمی ارزد. لازم نیست هیچ کس غیر از تو بداند... فقط... (این جا صدایش لرزید)- فقط، بعدها که دیگر من نخواهم بود، این تورابه یاد پدر بزرگ پیرت خواهد انداخت. نه؟ فراموش که نخواهی کرد، ها؟

بی چاره پیرمرد حقیقت را به تمامی نگفته بود: او نتوانسته بود از این لذت معصومانه چشم بپوشد که یکی از نغمه های ترشیده خود را در اثر نوه اش که حس می کرد پس از او به جا خواهد ماند داخل کند؛ ولی آرزوی او برای شرکت در این افتخارات خیالی با فروتنی بسیار همراه بود و انسان را سخت متأثر می ساخت زیرا به همین قناعت می کرد که پاره ای از اندیشه خود را بی هیچ نام و نشان به او منتقل سازد، تا کاملاً نمیرد... کریستف با شوریدگی بسیار صورتش را غرق بوسه می کرد. پیرمرد هم که بیش از پیش منقلب می گشت، موهای او را می بوسید:

- همین طور نیست، به یادم خواهی آورد؟ بعدها، وقتی که موسیقی دان خوبی

شدی، هنرمند خوبی شدی که مایه سرفرازی خانواده و هنر و میهن باشی، وقتی که شهرت پیدا کردی، به یاد خواهی آورد که پیش از همه پدر بزرگ پیرت استعداد تو را حدس زد و پیش‌گویی کرد که چه خواهی شد؟ از شنیدن سخنان خود اشک در چشمش می‌نشست. نخواست کودک این نشانه ضعف را ببیند. سرفه‌ای کرد و قیافه اخمو گرفت و بچه را از خود دور کرد. و در همان حال دفتر دست‌نویس را مانند چیز گران‌بهرائی در بغل فشرد.

کریستف سرمست شادی به خانه برگشت. سنگ‌ها زیرپایش می‌رقصیدند. اما برخورد پدر و مادر مستیش را کمی زایل کرد. کودک طبعاً با سرفرازی عجله داشت هنرنمایی موسیقی خود را به اطلاع آن‌ها برساند؛ ولی یکباره فریادشان بلند شد. مادرش او را مسخره کرد. ملکیور گفت که پیرمرد دیوانه شده است، و به جای آن که حواس بچه را با این چیزها پرت کند خیلی بهتر است که به مداوای خود پردازد. و اما خود کریستف، لطف بفرماید و این جفنگ‌ها را فراموش کند و بی‌درنگ جلو پیانو بنشیند و چهار ساعت تمام تمرین کند. او می‌بایست قبلاً درست نواختن را یاد بگیرد؛ برای آهنگ ساختن بعدها مجال خواهد داشت. آن‌هم هروقت که کار بهتری در پیش نباشد.

برخلاف آنچه می‌توان از این سخنان عاقلانه دریافت. ملکیور غم آن‌ها نداشت که بچه را از خطر تحریک غرور نورش محفوظ دارد. و چنان بود که می‌بایست خیلی زود خلاف آن‌را ثابت کند. اما چون خودش هرگز هیچ اندیشه‌ای نداشت که به صورت موسیقی درآورد و کم‌ترین نیازی هم احساس نمی‌کرد که چیزی را بیان کند، از آن‌جا که نوازنده زبردستی بود، از فرط خودپسندی به این نتیجه رسیده بود که ساختن آهنگ امری است فرعی که تنها هنر نوازنده ارزش کامل آن‌را نمایان می‌سازد. البته، شور و هیجانی که آهنگ‌سازان بزرگ مانند هاسلر در مردم برمی‌انگیختند در او بی‌تأثیر نمی‌ماند. او همان احترامی را که همیشه برای موفقیت قائل بود، برای این کف‌زدن‌ها و تحسین‌ها هم داشت. احترامی که در نهان با حسادت آمیخته بود، زیرا به نظرش می‌رسید که این همه حق او بود که دیگران می‌ربودند. ولی به تجربه می‌دانست که موفقیت نوازندگان بزرگ کم‌تر از این پرشور و ولوله نیست، حتی جنبه حفظ شخصی‌شان بیش‌تر است و نتایج خوشایند و دل‌پسند فراوان‌تر دارد. چنین وانمود می‌کرد که در برابر نبوغ استادان موسیقی عمیقاً سر تعظیم فرود می‌آورد؛ ولی خوش داشت که درباره آن‌ها داستان‌های مسخره نقل کند. داستان‌هایی که از هوش و رفتار و کردارشان تصور

زشتی به شنونده می داد. او نوازنده زبردست را در بالاترین پایگاه هنری قرار می داد و می گفت:

- همه خوب می دانند که زبان شریف ترین عضو بدن است. اندیشه بدون گفتار چه می تواند باشد؟- هیچ. موسیقی هم بدون نوازنده چه می تواند باشد؟- هیچ. باری، دلیل تغیر او با کریستف هرچه بوده باشد، این پرخاش برای کودک بی فایده نبود، و تعادلی را که ستایش های پدر بزرگ کاملاً امکان داشت برهم زند به او باز می داد. در واقع، این هم کفایت نمی کرد. کریستف در قضاوت خود زود به این نتیجه رسید که پدر بزرگ بسیار باهوش تر از پدرش می باشد. و اگر کودک بی سستی و غرولند در مقابل پیانو نشست، خیلی کم تر برای اطاعت دستور پدر بود و بیش تر برای آن که بتواند به عادت خویش، هنگامی که انگشتانش ماشین وار روی شستی ها می دويد، به راحتی در رؤیای خود فرو رود. در همان حال که تمرین های پایان ناپذیر خود را انجام می داد، آوازی غرورآمیز در دل او تکرار می کرد: «من آهنگ سازم، آهنگ ساز بزرگی هستم.»

از آن روز باز، چون آهنگ ساز بود، آهنگ ساختن آغاز کرد. پیش از آن که توانسته باشد نامه ای به صد زحمت بنویسد، کوشش او همه آن بود که تکه های کاغذی را که از دفترچه حساب خانه می کند با نوت سیاه کند. ولی آن زحمتی که به خود می داد تا بداند چه فکر می کند تا روی کاغذش بیاورد، سبب می شد که تنها فکری که به مغزش می رسید این بود که می خواهد فکری داشته باشد. با اینهمه در ساختن جمله بندی های موسیقی همچنان پافشاری می کرد، و از آن جا که قریحه موسیقی داشت کم و بیش توفیقی می یافت، هر چند که جملاتش مفهومی نداشت. آن گاه آن ها را با فتح و فیروزی نزد پدر بزرگ می برد، و او هم به دیدن آن از شادی اشک می ریخت،- چه هرچه پیرتر می شد آسان تر به گریه می افتاد- و اعلام می کرد که بسیار خوب است.

از این راه امکان داشت که کودک یکسر تباه و گمراه گردد. خوش بختانه ذکاوت خدادادش او را نجات داد، و در این میان نفوذ مردی دستگیرش گشت که هیچ درپی آن نبود که نفوذی روی کسی داشته باشد، و در نظر مردم نیز به هیچ رو نمی توانست نمونه دانائی و ذکاوت باشد.- و این مرد برادر لوئیزا بود.

او مانند خواهر خود کوتاه و باریک و لاغر، و کمی هم خمیده قامت بود. سنش را هیچ کس به درستی نمی دانست. نمی بایست بیش از چهل سال داشته باشد، ولی پنجاه ساله و بلکه بیش تر به نظر می آمد. صورت ریز چروکیده ای داشت، گلگون، با چشمانی مهربان به رنگ آبی بسیار کم رنگ، مانند دو گل مرزنگوش پژمرده. همیشه و همه جا کاسکتی به سر داشت، زیرا زود سرما می خورد و از جریان باد می ترسید. ولی، گاه که کاسکت را برمی داشت، سر کوچک بی موی گلرنگی نمایان

می شد به شکل مخروط، که از دیدن آن کریستف و برادرانش به خنده می افتادند. آن ها، بی آن که خسته شوند، پیاپی سربه سرش می گذاشتند و با شلاق تهدیدش می کردند که بگوید موهای خود را چه کرده است، و شوخی و متلك ملکیور هم بیش تر سبب تحریکشان می شد. اما او خود زودتر از همه می خندید و این همه را با حوصله تحمل می کرد. او دوره گرد کم مایه ای بود که از دهکده ای به دهکده دیگر می رفت، و بقچه گنده ای به پشت می گذاشت که در آن همه چیز: اجناس عطاری، کاغذ و دفتر، شیرینی و آب نبات، دستمال، چارقد، کفش، جعبه کنسرو، تقویم، تصنیف های تازه و انواع دارو یافت می شد. چندین بار خواسته بودند او را در جای ثابتی پای بند کنند و سرقفلی دکان کوچکی را، مثلاً يك خرازی فروشی، برایش بخرند. ولی او نمی توانست بدان خو کند: يك شب از جا بلند می شد و کلید را زیر در می گذاشت و با بقچه خود به راه می افتاد. ماه ها می گذشت و کسی او را نمی دید. بعد آفتابی می شد: يك شب صدای در به گوش می رسید، و در نیمه باز می شد و سر كوچك بی مویش، که محض ادب برهنه شده بود، با چشمان مهربان و لبخند خجولش نمایان می گردید. می گفت: «شب همه تان به خیر»، و توجه داشت که پیش از ورود کفش خود را پاك کند، سپس از بزرگ تا كوچك به ترتیب با همه سلام می کرد و می رفت در محقرترین گوشه اتاق می نشست. آن جا چپقی روشن می کرد و با پشت خمیده به آرامی منتظر می ماند که رگبار معمولی شوخی و متلك بگذرد. پدر بزرگ و پدر کریستف با او به تحقیر و ریشخند رفتار می کردند. به نظر آن ها او مردك مسخره ای بود، و از خویشی با چنان فروشنده دوره گرد ناچیزی تنگ داشتند. این را هم از او پنهان نمی کردند؛ ولی او هیچ نشان نمی داد که بدان پی می برد، و احترام عمیقی بدان ها ابراز می نمود که از بی مهریشان نسبت به او می کاست، خاصه پیرمرد که بسیار خوش داشت به وی احترام بگذارند. آن ها به همین قناعت می کردند که با شوخی های زننده، که رخسار لوئیزا از شنیدن آن سرخ می شد، او را خرد و پامال سازند. لوئیزا از آن جا که عادت یافته بود پیش برتری کرافت ها بی گفت و گو سر خم کند، تردید نداشت که شوهر و پدرشوهرش در این کار محق اند. ولی برادر خود را با محبت بسیار دوست می داشت، و برادرش نیز بی آن که نیازی به گفتار بیند او را می پرستید. آن دو تنها یادگار خانواده خود بودند، و هر دوتن فروتن و خاکسار بودند و زندگی خردشان کرده بود؛ رشته ترحم دوجانبه و رنج های مشترك، که پنهانی متحمل می شدند، آن ها را با اندوه شیرینی به هم پیوند می داد. در میان کرافت ها، که مردم درشت اندام و پرسرو صدا و خشنی بودند و با قدرت برای زندگی، آن هم زندگی شادمانه، ساخته شده بودند، این دو موجود ناتوان و نيك سرشت، که به نظر می رسید بیرون و یا در کنار زندگی بوده باشند، همدیگر را می فهمیدند و بی آن که هرگز سخنی بر زبان آرند دلشان بر

یکدیگر می سوخت.

کریستف با سبکسری بی رحمانه کودکان در حقیر شمردن فروشنده دوره گرد با پدر و پدربزرگ خود همدستان بود. با او مانند یک چیز خنده آور بازی می کرد؛ با شوخی های احمقانه، که او با حوصله و آرامش مداوم خود تاب می آورد، آزارش می داد. با اینهمه کریستف، بی آن که خود بدان آگاه باشد، او را دوست داشت. نخست بدان جهت دوستش داشت که بازیچه سر به راهی بود که هرکاری با او می توانست کرد، همچنین برای آن دوستش داشت که همیشه منتظر بود چیز خوبی از او بگیرد: خوردنی، عکس، یا یک اختراع خنده آور. بازگشت این مرد لاغر اندام موجب شادی بچه ها بود؛ زیرا همیشه برایشان چیزی در چنته داشت. با همه بی نوائی خود، به هر وسیله که بود برای هر کدام یادگاری می آورد، و جشن هیچ یک از افراد خانواده را فراموش نمی کرد. بی تأخیر، در این تاریخ های پرشکوه می آمد و هدیه قشنگی را که از روی محبت و سلیقه انتخاب شده بود از جیب خود در می آورد. این کار دیگر چنان عادی شده بود که به زحمت به فکر کسی می رسید که از او تشکر کند: گویی همان لذتی که از هدیه دادن می برد برای او پاداشی مکفی بود. ولی کریستف، که شب درست خوابش نمی برد و حوادث روز را در مغز خود نشخوار می کرد، به فکرش می رسید که دانش مرد بسیار خوبی است. آن وقت نسبت به آن مرد بی چاره اندکی حق شناسی در خود احساس می کرد؛ ولی، همین که روز می شد، دیگر چیزی از آن اظهار نمی نمود، زیرا دیگر تنها در اندیشه آن بود که او را مسخره کند. از آن گذشته، کریستف خردسال تر از آن بود که بتواند ارزش خوبی را چنان که باید دریابد؛ در زبان کودکان، خوب و احمق تقریباً دو کلمه مترادف اند، و دانی جان گوتفرید هم دلیل زنده آن بود.

غروب یک روز که ملکپور بیرون شام می خورد و لوئیزا رفته بود که دو بچه کوچک تر را بخواباند، گوتفرید که در اتاق پائین تنها مانده بود بیرون رفت و در چند قدمی خانه کنار رود نشست. کریستف هم از بی کاری به دنبال او رفت، و مانند همیشه آن قدر سر به سرش گذاشت و با او ور رفت که آخر له له زنان مانند توله سگی در پای او در میان سبزه ها در غلطید. پس از آن که نفسی تازه کرد، درصدد برآمد جفنگ دیگری پیدا کند که به او بگوید؛ و چون آنچه را که می خواست پیدا کرد، گفت و قاه قاه خندید. اما جوابی نشنید. از این سکوت در تعجب شد. سرش را، که همچنان میان علف ها پنهان بود، بلند کرد و خواست شوخی خود را از سر بگوید. نگاهش به چهره گوتفرید افتاد، که آخرین فروغ روز که در میان بخارهای زرانود رو به خاموشی می رفت روشنش می کرد. سخن برزبانش معلق ماند.

گوتفرید با چشمان نیم بسته و دهان نیم باز لبخند می زد، و چهره رنج کشیده اش وقاری وصف ناپذیر به خود گرفته بود. کریستف سر را روی آرنج ها تکیه داد و او را نگرست. شب فرا می رسید. چهره گوتفرید کم کم ناپدید می شد. خاموشی حکم فرما بود. کریستف به نوبه خود مجذوب تأثرات اسرار آمیزی شد که بر رخسار گوتفرید انعکاس می یافت. زمین در سایه فرو رفته و آسمان روشن بود: ستارگان طلوع می کردند. امواج کوچک رودخانه شلپ کنان به ساحل برمی خورد. کودک سست و کرخ می شد؛ بی آن که ملتفت باشد، ساقه های نازک سبزه را می جوید. زنجیره ای نزدیک او جیر جیر می کرد. به نظرش می رسید که به خواب فرو می رود... ناگهان در تاریکی گوتفرید آوازی خواند. صدایش ضعیف و گرفته بود و گوئی از اعماق وجودش برمی خاست؛ پیست قدم دورتر شنیده نمی شد. ولی با صداقت شورانگیزی توأم بود؛ انگار به آوای بلند فکر می کرد، و از خلال این موسیقی، همچنان که از ورای آب زلال، تا قعر دلش خوانده می شد. کریستف هرگز نشنیده بود که به این طرز آواز بخوانند. و هرگز از این گونه سرود نشنیده بود. سرودی کند و ساده و کودکانه، که با رفتاری با شکوه و غمناک و اندکی یکنواخت پیش می رفت، بی آن که هرگز شتابی نشان دهد، - و پس از سکوت های طولانی باز به راه می افتاد و غم آن نداشت که کی به انتها می رسد، و بدین سان در دل شب فرو می رفت. گوئی که از جای بسیار دوری می آمد، و پیدا نبود به کجا می رفت. صفای آن پر از آشفته گی بود، و در زیر آرامش ظاهری آن قرن ها اضطراب و دلهره خوابیده بود. کریستف دیگر دم نمی زد، جرأت نداشت حرکتی بکند، از شدت هیجان سرد شده بود. پس از آن که سرود به پایان رسید، به سوی گوتفرید خزید و، در حالی که گلویش از تأثر فشرده بود، گفت:

- دانی جان!

گوتفرید پاسخ نداد. کودک دست ها و چانه خود را روی زانوی گوتفرید نهاد و تکرار کرد:

- دانی جان!

گوتفرید با لحنی مهربان گفت:

- جانم.

- دانی جان، این، این چیست؟ بگو! چه آوازی بود که خواندی؟

- نمی دانم.

- بگو این چه بود!

- نمی دانم. سرودی هست.

- این سرود از تو است؟

- از من نیست، نه! چه حرف ها!... يك سرود قدیمی است.

- این را که درست کرد؟
 - معلوم نیست...
 - کی؟
 - معلوم نیست؟
 - وقتی که تو بچه بودی؟
 پیش از آن که من به دنیا بیایم، پیش از پدر من، و پدر پدر من و پدر پدر پدر من... همیشه بود.

- چیز عجیبی است! هرگز کسی با من حرفی در این باره نزده.
 لحظه‌ای تفکر کرد:

- دائی جان، باز هم از این سرودها می‌دانی؟
 - بله.
 - یکی دیگر بخوان، میل داری؟
 - یکی دیگر برای چه بخوانم؟ همین یکی کافی است. انسان وقتی آواز می‌خواند که احتیاج به خواندن داشته باشد، وقتی که لازم باشد آواز بخواند. برای تفریح نباید خواند.

- پس وقتی موسیقی می‌سازند، چه طور؟
 - این موسیقی نیست.
 کودک در اندیشه فرو رفت. خیلی خوب نمی‌فهمید. با اینهمه توضیحی نخواست: درست است، این موسیقی نبود، مثل آن چیزهای دیگر موسیقی نبود. دوباره به سخن در آمد:

- دائی جان، تو خودت از این چیزها درست کرده‌ای؟
 - چه چیز؟
 - سرود!
 - سرود؟ اوه! من چه جور می‌توانم درست کنم؟ این چیزها را کسی درست نمی‌کند.

کودک با منطق عادی خود پافشاری می‌کرد:
 - آخر، دائی جان، هر چه باشد اول بار درستش کرده‌اند.
 گو تفرید با لجاجت سر تکان می‌داد:
 - همیشه بوده.

- ولی دائی جان نمی‌توان دیگر سرود درست کرد، سرودهای تازه؟
 - چه می‌خواهند بکنند! برای هر چیزی سرود هست: برای وقتی که غمگین هستی و برای موقعی که خوش حالی؛ برای وقتی که خسته‌ای و به خانواده‌ات که از آن دور مانده‌ای فکر می‌کنی؛ یا برای موقعی که خودت را پست می‌شماری، چون

گناه کرده ای و مثل کرم خاکی رذل و پلید بوده ای! برای آن وقت که میل داری اشک بریزی. چون مردم با تو خوب نبوده اند؛ و برای آن موقع که دلت شاد است، زیرا هوا خوش است و تو آسمان خدا - خدای همیشه مهربان را - می بینی که انگار به تو می خندد... برای هر چیزی سرود هست، هر چیز. در این صورت من چرا سرود بسازم؟

کودک، که آموزش های پدر بزرگ و رویاهای ساده لوحانه خود پربادش کرده بود، گفت:

- برای آن که مرد بزرگی باشی!

گوتفرید خنده نازک و مهربانی کرد. کریستف کمی برآشفته شد و پرسید:

- چرا می خندی؟

گوتفرید گفت:

- اوه! من، هیچ چیزی نیستم.

سپس سر کودک را نوازش کرد و پرسید:

- پس تو می خواهی مرد بزرگی بشوی؟

کریستف به سر فرازی جواب داد: بله، و می پنداشت که گوتفرید از او تمجید

خواهد کرد. ولی گوتفرید جواب داد:

- می خواهی چه کنی؟

کریستف واماند. پس از آن که فکر کرد، گفت:

- می خواهم سرودهای قشنگ بسازم.

گوتفرید بار دیگر خنده کرد و گفت:

- می خواهی سرود بسازی که مرد بزرگی بشوی، و باز می خواهی مرد بزرگی

باشی که سرود بسازی. تو شبیه آن سگی هستی که عقب دمش می چرخد.

کریستف سخت افسرده شد. او که عادت داشت دایش را مسخره کند، اگر

موقع دیگری بود هرگز تحمل نمی کرد که وی نیز به نوبه خود او را مسخره کند. در

عین حال هرگز به فکرش نمی رسید که گوتفرید آن قدر با هوش باشد که بتواند او را

با استدلال خود گیر بیندازد. خواست دلیلی یا متلك جسورانه ای بیابد که با آن

جوابش را بدهد، ولی چیزی پیدا نکرد. گوتفرید ادامه می داد:

- اگر هم به اندازه از این جا تا کوبلنتز بزرگ باشی، باز نخواهی توانست يك

سرود بسازی.

کریستف نخواست سر فرود آورد:

- اگر خودم خواسته باشم درست کنم!...

- هر چه بیش تر بخواهی، کم تر می توانی. برای آن که بتوانی سرود بسازی، باید مثل آن ها باشی. گوش کن...

ماه گرد و رخشان از پس کشتزارها برآمده بود. مهی نقره فام در سطح زمین و روی آب های آینه گون شناور بود. غوک ها با هم حرف می زدند، و در میان چمنزارها فلوت خوش نغمه و زغ های سبز به گوش می رسید. صدای زیر و غلطان زنجره ها گوئی به لرزش ستاره ها پاسخ می داد. باد آهسته شاخه های توسه را به هم می زد. از تپه های مشرف به رودخانه آواز شکننده بلبلی سرازیر می شد. گوتفرید پس از يك خاموشی طولانی زمزمه کرد:

- چه احتیاج به آواز خواندن داری؟ (معلوم نبود روی سخنش با خودش بود یا با کریستف) مگر آن ها بهتر از هر چیزی که تو ممکن است بسازی نمی خوانند؟ کریستف چه بسا همه این زمزمه های شب را شنیده بود. اما هرگز آن را بدین گونه نشنیده بود. راست است: انسان چه احتیاجی داشت که آواز بخواند؟... دلش از مهربانی و اندوه انباشته شده بود. می خواست چمنزارها و رودخانه و آسمان و ستارگان عزیز را در آغوش بگیرد. محبت دائمی گوتفرید، که اینک در نظرش بهتر و با هوش تر و زیباتر از همه می نمود، در سراسر وجودش نفوذ کرده بود. فکر می کرد چه قدر قضاوتش در باره او بد بوده است؛ و با خود می گفت که دائیش از این جهت غمگین بود که کریستف قضاوت بدی در باره اش داشته بود. کریستف یکسر پشیمان بود. نیازی در خود احساس می کرد که به او بگوید: «دائی جان، غمگین نباش، دیگر آزارت نخواهم کرد! مرا ببخش. خیلی دوستت دارم!» ولی جرأت گفتن نداشت... ناگهان خود را در آغوش گوتفرید انداخت؛ اما جمله ای که آماده کرده بود از دهانش خارج نمی شد؛ همین قدر تکرار می کرد: «خیلی دوستت دارم!» و با شور و هیجان او را می بوسید. گوتفرید، که هم متعجب و هم متأثر شده بود، پیایی می گفت: «چه شده؟ چه شده؟» و خود نیز او را می بوسید... پس از آن برخاست، دست او را گرفت و گفت: «باید برگردیم». کریستف، از این که دائیش به قصدش پی نبرده است، اندوهگین قدم برمی داشت. ولی هنگامی که به خانه می رسیدند، گوتفرید به او گفت: «اگر خواسته باشی، باز شب های دیگر خواهیم رفت تا موسیقی خدای مهربان را بشنویم؛ من هم سرودهای دیگری برایت خواهم خواند.» هنگام خواب، وقتی که کریستف سرشار از حق شناسی گوتفرید را بوسه داد، به خوبی دریافت که دائیش فهمیده است.

از آن پس آن ها بیش تر شب ها با هم به گردش می رفتند؛ و بی آن که با هم سخن بگویند، در طول رودخانه یا از میان دشت و کشتزار قدم برمی داشتند. گوتفرید آهسته چپق می کشید، و کریستف که از تاریکی اندکی هراسان بود دست او را می گرفت. میان سبزه ها می نشستند، و پس از چند لحظه خاموشی گوتفرید از

ستارگان و ابرها با او سخن می گفت؛ به او یاد می داد که چه گونه نفس زمین و هوا و آب را از هم تمیز دهد. آوازا و فریادها و همه جهان كوچك پرندگان و خزندگان و جهندگان و شناوران را که در تاریکی می لولند باز شناسد، از روی نشانه هایی باران و آفتاب را پیش بینی کند، و سازهای بی شمار سمفونی شب را بداند. گاه گوتفرید آوازهای غمناك یا شادمانه می خواند، ولی طرز خواندنش همیشه یکسان بود؛ و کریستف به شنیدن آن همیشه همان آشوب را احساس می کرد. هرگز شبی بیش از يك سرود نمی خواند؛ و کریستف توجه یافته بود که اگر از او خواهش می کردند، از روی رغبت آواز نمی خواند؛ بلکه می بایست به صرافت طبع خودش باشد، هر وقت که خود میل می داشت. غالباً می بایست مدت زیادی منتظر ماند و حرفی نزد؛ و گاه که کریستف با خود می گفت: «خوب! دیگر امشب نخواهد خواند...» درست در همان لحظه بود که گوتفرید تصمیم به خواندن می گرفت.

يك شب که دیگر یقین شد گوتفرید آواز نمی خواند، به فکر کریستف رسید که یکی از آهنگ های کوچکی را که خود می ساخت، و آنهمه برای آن به خود زحمت می داد و از آن برخورد می بالید، براو عرضه کند. می خواست به او نشان بدهد چه قدر هنرمند است. گوتفرید به آرامی گوش داد؛ سپس گفت:

- کریستف بی چاره ام، راستی که زشت است!

کریستف از این سخن چنان از رده شد که جوابی برای آن نیافت. گوتفرید با دلسوزی دو باره گفت:

- این را برای چه درست کردی؟ خیلی زشت است! هیچ کس مجبورت نکرده بود.

کریستف از خشم برافروخته شد، و به اعتراض فریاد زد:

- پدر بزرگ می گوید موسیقی من خیلی خوب است.

گوتفرید، بی آن که خود را بیازد، گفت:

- اوه! لابد حق با اوست. خیلی چیز می داند. از موسیقی سر رشته دارد. من چیزی از آن نمی دانم...

و پس از يك لحظه ادامه داد:

- اما، می بینم که خیلی زشت است.

با آرامش نگاهی به کریستف افکند. چهره افسرده اش را دید و لبخندی زد و گفت:

- آیا آهنگ های دیگری هم درست کرده ای؟ شاید آن ها را بهتر از این یکی پسندم.

کریستف با خود گفت که در واقع ممکن است آهنگ های دیگرش تأثیر اولی

را از بین ببرد؛ و همه شان را برای او خواند. گوتفرید چیزی نمی گفت: منتظر بود

که تمام شود. پس از آن سرش را جنباند، و از روی کمال یقین گفت:
- باز هم زشت تر است.

کریستف لب‌ها را به هم فشرد. چانه‌اش می‌لرزید. میل داشت بگرید.
گوتفرید خود نیز گوئی سخت غمزده بود، و اصرار می‌کرد:
- چه قدر زشت است!

کریستف با لحنی اشک آلود فریاد زد:

- آخر، برای چه می‌گوئی زشت است؟
گوتفرید با نگاه صادقانه خود او را نگرست:

- برای چه؟... نمی‌دانم... صبر کن... برای این زشت است که اولاً احمقانه
است... بله، همین است... احمقانه است، معنائی ندارد... ها، همین است. وقتی که
این را می‌نوشتی چیزی نداشتی که بگوئی. چرا تو این را نوشتی؟
کریستف با لحن ترحم انگیز گفت:

- نمی‌دانم. می‌خواستم قطعه قشنگی بنویسم.

- همین است! نوشتی، برای این که چیزی نوشته باشی. نوشتی، برای این که
موسیقی‌دان بزرگی باشی، برای این که ترا تحسین بکنند. مغرور بودی، دروغ
گفتی: تنبیه شدی... همین است! در موسیقی: هر کس که مغرور بود و دروغ گفت،
تنبیه می‌شود. موسیقی باید فروتن و صمیمی باشد، وگرنه، چه چیزی هست؟ گناه و
کفر به درگاه خدا- خدائی که سرود زیبا را به ما بخشیده است که چیزهای درست و
صادقانه بگوئیم.

گوتفرید متوجه شد که بچه رنجیده است، و خواست او را ببوسد. ولی
کریستف از سر خشم روی خود را برگرداند؛ و چندین روز با او قهر بود. به او کینه
داشت... ولی هرچه پیش خود تکرار می‌کرد: «خر است! هیچ، هیچ چیز نمی‌فهمد!
پدر بزرگ که خیلی زیرک تر است می‌گوید که موسیقی من بسیار خوب است!»
فایده‌ای نداشت. در اعماق قلب خود می‌دانست که دائیش حق داشت؛ و گفته‌های
گوتفرید در وجودش نقش می‌بست؛ و از این که دروغ گفته بود شرمند می‌شد.
از این رو، با وجود کینه پیگیرش، اینک هر وقت که موسیقی می‌نوشت به
دائیش می‌اندیشید؛ و غالباً آنچه را که می‌نوشت پاره می‌کرد، زیرا از قضاوت
احتمالی گوتفرید شرم داشت. اگر گاهی هم اعتنا نمی‌کرد و آهنگی می‌نوشت که
می‌دانست کاملاً صادقانه نیست، با دقت تمام آن را از او پنهان می‌داشت؛ از
قضاوت او بر خود می‌لرزید؛ و گاه که گوتفرید در باره یکی از قطعاتش به سادگی
می‌گفت: «پر زشت نیست... دوستش دارم...» بسیار خوش حال می‌شد.

گاه نیز برای آن که از او انتقام بکشد، حيله‌ای به کار می‌بست و آهنگ‌های
هنرمندان بزرگ را به جای کارهای خود به او نشان می‌داد؛ و وقتی که بر حسب

تصادف گرفتید آن را بد می‌شمرد بسیار شعف می‌کرد. ولی گرفتید آشوبی به دل راه نمی‌داد. چون می‌دید کریستف دست‌ها را به هم می‌زند و از شادی گرد او جست و خیز می‌کند، او نیز از ته دل می‌خندید و همواره به همان دلیل عادی خود باز می‌گشت: «شاید خوب نوشته شده باشد، ولی چیزی ندارد که بگوید.» - او هرگز نخواست در یکی از این کنسرت‌های کوچکی که در خانه داده می‌شد حضور یابد. هر چند هم که قطعه‌ای زیبا می‌بود، باز شروع به خمیازه می‌کرد و از شدت ملال قیافه‌ی احمقانه‌ای به خود می‌گرفت. به زودی بی‌تاب می‌شد و آهسته در می‌رفت. می‌گفت:

- می‌بینی، بچه: آنچه در خانه بنویسند موسیقی نیست. موسیقی توی خانه مثل آفتاب توی اتاق است. موسیقی در بیرون است، آن‌جا که هوای صاف و لطیف خدای مهربان را نفس می‌کشی.

همیشه از خدای مهربان سخن می‌گفت، زیرا مردی بسیار مؤمن بود. بر خلاف کرافت‌ها که پدر و پسر خود را از خرافات آزاد می‌دانستند، و با اینهمه از خوردن گوشت در روز جمعه پرهیز داشتند.^۱

ناگهان، بی‌آن که بتوان دلیل آن را دانست، ملکپور تغییر عقیده داد. نه تنها عمل پدر بزرگ را در جمع آوری الهامات کریستف تأیید کرد، بلکه چندین شب وقت خود را مصروف آن داشت که دو سه نسخه از روی دست نویس آن تهیه کند، و این سخت مایه‌ی تعجب کریستف بود. هر سؤالی که از ملکپور در این باره می‌شد، قیافه‌ی مهمی به خود می‌گرفت و می‌گفت: «خواهیم دید...» یا آن که می‌خندید و دست‌ها را به هم می‌مالید، و محض شوخی سر بچه را گاه با یک دست و گاه با دست دیگر مالش می‌داد و یا آن که چند ضربه‌ای به کپلش می‌کوفت. کریستف از این حرکات جلف نفرت داشت؛ ولی می‌دید که پدرش خوشنود است و نمی‌دانست چرا.

میان ملکپور و پدر بزرگ نجوای اسرارآمیز جریان داشت. تا آن که شبی کریستف با تعجب بسیار خبر یافت که او، یعنی کریستف، خوشی‌های دوران کودکی را به والا حضرت گراندوک لئوپولد تقدیم کرده است. ملکپور به وسیله‌ای از شاه‌زاده استمراج کرده، شاه‌زاده نیز از سر لطف خود را آماده پذیرفتن این هدیه نشان داده بود. از آن پس ملکپور فیروزمندانه اعلام کرد که می‌باید بی‌درنگ، اولاً

يك استدعای رسمی به پیشگاه شاه زاده انشاء کرد، ثانیاً اثر را به چاپ رساند، ثالثاً کسرتی ترتیب داد و آن را به مردم شنواند.

ملکیور و ژان میشل باز مذاکرات طولانی داشتند، و دوشب با حرارت بحث کردند. کس نمی بایست مزاحمشان بشود. ملکیور می نوشت و خط می زد، خط می زد و می نوشت. پیرمرد هم به صدای بلند سخن می گفت و گوئی شعر می خواند. گاه نیز بر می آشفتنند و با مشت روی میز می کوبیدند. زیرا کلمه ای را که می خواستند نمی یافتند.

سرانجام کریستف را صدا زدند و او را مقابل میز نشاندند و قلمی به دستش دادند. پدرش در راست و پدر بزرگش در چپ او بود. پیرمرد دیکته ای آغاز کرد که کریستف از آن هیچ نفهمید. زیرا نوشتن هر کلمه برایش زحمت بسیار داشت، زیرا که ملکیور در گوش او فریاد می کشید، و نیز برای آن که پیرمرد با چنان لحن پرشکوهی هر کلمه را ادا می کرد که کریستف یکسر به آهنگ آن مشغول می شد و حتی به فکرش نمی رسید که به معنای آن توجه کند. پیرمرد هم کم تر از او در هیجان نبود. نتوانسته بود بنشیند؛ در اتاق قدم می زد، و به مناسبت متن نوشته ادا هائی در می آورد؛ و هر لحظه نیز می آمد و نگاهی به کاغذ بچه می افکند. کریستف، از هول این دوسر گنده که به سوی او خم شده بود، زبانش را بیرون می آورد، دیگر نمی توانست قلم را به دست بگیرد، و چشمش سیاهی می رفت، پاره ای حرف هارا اضافی می نوشت، یا کلمات را پس و پیش می گذاشت. ملکیور فریاد می کشید؛ ژان میشل دادش به آسمان می رفت؛ می بایست از سر نوشت، باز هم از سر نوشت. وقتی که تصور می رفت پایان یافته باشد، لکه مرکب بسیار قشنگی روی صفحه پاکیزه می افتاد. آن وقت گوش او را می کشیدند و او نیز گریه سر می داد؛ اما او را از اشک ریختن منع می نمودند، زیرا کاغذ خیس و لکه دار می شد؛ و دیکته را دوباره از سطر اول آغاز می کردند؛ به نظرش می رسید که دیگر تا زنده است کارش همین خواهد بود.

سرانجام کار به پایان رسید؛ و ژان میشل که به بخاری تکیه داده بود، با صدائی لرزان از خوشی نوشته را از نو خواند؛ ملکیور هم، که روی صندلی خود لم داده به سقف می نگریست، آرواره اش را می جنبانید و مانند کارشناسی ادیب سبك انشای عریضه زیر را مزمره می کرد:

حضرت اشرف والا، شاهزاده بزرگوار!

از زمانی که چهار ساله بودم، موسیقی در ردیف نخست اشتغالات کودکانم قرار گرفت. همین که با این فرشته نجیب، که روح مرا به سوی آهنگ های ناب سوق می داد، آشنا شدم، مهر او را در دل گرفتم؛ و اگر اشتباه نکنم او نیز مرا در سایه عنایت خویش جای داد. اینک شش سال از عرم می گذرد؛ و از چندی باز

فرشته‌ام غالباً در ساعات الهام در گوش من زمزمه می‌کند: «شش ساله‌ام! چه گونه جرأت کنم؟ آنان که در این فن استادند به من چه خواهند گفت؟» تردید داشتم. برخود می‌لرزیدم. ولی اراده فرشته‌ام چنین بود... اطاعت کردم و نوشتم. و اینک،
ای شاه‌زاده بزرگوار!

آیا می‌توانم جرأت و گستاخی آن داشته باشم که نویری‌های قریحه جوان خود را در پای تخت تو بگذارم؟... آیا تهور آن خواهم داشت که امیدوار باشم با فرخنده نگاه پدرا نه خویش نظری از سر قبول بدان بیفکنی؟...
اوه! آری! زیرا دانش و هنر همیشه حامی خردمند و مشوق آزاده‌ای در تو یافته‌اند؛ و در آفتاب حمایت عالی تو استعدادها شکفته می‌گردند.
این است که سرشار از چنین ایمان عمیق و با قلبی مطمئن جرأت یافتن با این چند اثر کودکانه به تو تقرّب جویم. پس،
ای شاه‌زاده بزرگوار!

این هدیه خالصانه را که نشانه مراتب ستایش و احترام من است بپذیر، و از کمال مرحمت نظری بر آن و بر نویسنده جوان آن بیفکن که در یای نو سر به خاک می‌ساید!

کم‌ترین چاکر فرمانبردار و وفادار
حضرت اشرف والا، شاه‌زاده بزرگوار،
ژان کریستف کرافت.

کریستف چیزی نفهمید: همین قدر خوش حال بود که از شر نامه‌رهائی یافته است؛ و چون می‌ترسید بار دیگر او را وادار به نوشتن کنند به دشت و صحرا پناه برد. کم‌ترین تصویری از آنچه نوشته بود نداشت، و در غم آن هم نبود. ولی پیرمرد، پس از آن که نامه را به آخر رسانید، بار دیگر آن را خواند تا حظ بیش‌تری ببرد.
وقتی که از خواندن فراغت یافت، ملکپور و او هر دو تصدیق کردند که اثر استادانه‌ای است. گراندوک نیز هنگامی که نامه را با سوادى از قطعات موسیقی به حضورش بردند همین عقیده را اظهار داشت؛ و لطف فرموده گفت به اطلاعشان برسانند که هر دو اثر به سبکی دل‌پذیر بوده است. سپس اجازه کنسرت را صادر کرد و دستور داد تالار آکادمی موسیقی را در اختیار ملکپور بگذارند، و نیز مرحمت فرموده وعده داد که در روز اجرای اثر، هنرمند جوان را به حضورش معرفی کنند.
از این‌رو ملکپور دست به کار شد تا هرچه زودتر کنسرت را ترتیب دهد. او همکاری دسته نوازندگان دربار را جلب کرد؛ و چون توفیق اقدامات اولیه‌اش به

بلند پروازی‌های او میدان داده بود، تصمیم گرفت در همان حال خوشی‌های دوران کودکی را با چاپی بسیار عالی منتشر سازد. دلش می‌خواست سفارش دهد که تصویر کریستف را در مقابل پیانو، در حالی که خودش هم ویولون به‌دست در کنارش ایستاده است، روی جلد آن گراور کنند. ولی ناگزیر از آن چشم پوشید، آن هم نه برای گرانی مخارج آن، بلکه برای آنکه از آن جهت که وقت کم بود. ناچار به يك استعاره اكتفا کرد، و آن چنگی را نشان می‌داد که مانند خورشید از آن نور می‌تابید و يك گهواره و يك شیپور و يك طبل و يك اسب چوبی گرداگرد آن ترسیم شده بود. پس از يك مقدمه طولانی برای اهدای اثر، که در آن نام شاه‌زاده با حروف بسیار درشت به چشم می‌خورد، در عنوان آمده بود که «آقای کریستف کرافت شش سال دارد». (در واقع، سن او هفت سال و نیم بود.) چاپ و گراور این اثر بسیار گران تمام شد، و برای پرداخت هزینه آن لازم شد که پدربزرگ يك یخدان قدیمی متعلق به قرن هیجدهم را که روی آن اشکال برجسته‌ای کنده شده بود بفروشد، و حال آن که تا کنون با وجود پیشنهادهای مکرر و رمرسّر سمسار نخواستہ بود آن را از خود دور کند. اما ملکپور تردید نداشت که درآمد کنسرت مخارج این کار را جبران خواهد کرد و چیزی هم زیاد خواهد آمد.

مسئله دیگری او را به خود مشغول می‌داشت، و آن این که در روز کنسرت کریستف چه لباسی می‌بایست بپوشد. در این باره جلسه مشورت خانوادگی تشکیل شد. ملکپور میل داشت که کریستف با لباس کوتاه و ساق‌های برهنه، مثل يك بچه چهار ساله ظاهر شود. ولی کریستف به تناسب سن خود بسیار درشت اندام بود؛ همه کس نیز او را می‌شناخت: ممکن نبود دل به این خوش داشت که بتوان کسی را فریب داد. آن وقت يك اندیشه عالی از مغز ملکپور گذشت. تصمیم گرفت که بچه لباس رسمی خواهد پوشید و کراوات سفید خواهد بست. هرچه لوئیزا اعتراض کرد که می‌خواهند پسر بچی چاره‌اش را به صورت مسخره‌ای در آورند فایده نداشت. ملکپور هم درست روی همین حساب می‌کرد که ظاهر شدن کریستف در این ریخت نامنتظر سبب خنده آمیخته به مهر مردم خواهد شد. کار بر این قرار یافت، و خیاط برای گرفتن اندازه لباس مردك آمد. از آن گذشته، می‌بایست زیرجامه لطیف و کفش‌های ورنی خرید؛ و اینهمه باز خرج بسیار به بار آورد. کریستف در میان رخت‌های تازه‌اش سخت ناراحت بود. برای آن که بدان عادت کند، او را واداشتند که چندین بار قطعات خود را با لباس تمرین کند. يك ماه جایش روی چارپایه پیانو بود. همچنین به او یاد می‌دادند چه گونه تعظیم کند. دیگر يك لحظه آزادی نداشت. با آن که سخت از کوره در می‌رفت، جرأت نمی‌کرد سر به

تمرّد بردارد: زیرا فکر می کرد که کار درخشانی در پیش دارد؛ کاری که از آن هم به خود می بالید و هم می ترسید. با اینهمه در خانه از او خوب مواظبت می کردند؛ از ترس آن که مبادا سرما بخورد، شال به گردنش می بستند و کفش هایش را کنار آتش می نهادند که خیس نباشد؛ هنگام غذا هم بهترین چیزها به او تعلق داشت. سرانجام آن روز بزرگ فرا رسید. سلمانی برای آرایش کریستف و تاب دادن موهای پریشان او به خانه آمد، و تا آن را به صورت پشم گوسفند در نیارود دست از آن نکشید. همه خانواده از برابر کریستف رژه رفتند و گفتند که بسیار قشنگ شده است. ملکیور او را به چشم خریداری نگاه کرد و از هر طرف چرخاند، و سپس دستی به پیشانی خود زد و رفت گل بسیار بزرگی آورد و آن را در جادکمه بچه جاداد. ولی لوئیزا به دیدن او دست ها را به آسمان بلند کرد و با آه و افسوس گفت که شبیه میمون شده است. و این سخن او را به نحو بی رحمانه ای آزرده ساخت. خود او هم نمی دانست که آیا باید از ریخت خود سربلند یا شرمند باشد. بنابر طبیعت خود سرافکنده بود، و این سرافکنندگی هنگام کنسرت باز افزایش یافت؛ و در آن روز فراموش نشدنی، این احساس می بایست بر همه تأثرات او غلبه داشته باشد.

کنسرت می بایست آغاز شود. نیمی از تالار خالی بود. گراندوک نیامده بود. یکی از دوستان مشفق و با اطلاع، که همیشه از این نوع می توان یافت، خبر آورده بود که در کاخ جلسه هیئت دولت جریان دارد و گراندوک نمی آید؛ و می گفت که این خبر را از منابع موثق به دست آورده است. ملکیور سخت پریشان شده در جوش و خروش بود. پیاپی قدم می زد و از پنجره به بیرون خم می شد. ژان میشل پیر نیز در تشویش بود، اما نگرانی اش برای نوه خود بود؛ دم به دم به او سفارش می داد. تب و تاب پدر و پدر بزرگ به کریستف نیز سرایت کرده بود. او کوچک ترین نگرانی از جهت قطعات خود نداشت؛ اما فکر کرنش هایی که می بایست به مردم بکند او را آشفته می ساخت، و بس که بدان می اندیشید به صورت دلهره ای در می آمد.

با اینهمه می بایست کنسرت را شروع کرد: مردم از خود بی صبری نشان می دادند. دسته نوازندگان دربار شروع به نواختن در آمد کوریولان کرد. بچه نه

کوربولان را می شناخت، نه بتهوون را؛ زیرا با آن که غالباً قطعاتی از بتهوون شنیده بود، اسم این يك به گوشش نخورده بود؛ او هرگز پروای عنوان آثاری را که می شنید نداشت؛ آن ها را با نام هائی که خود اختراع می کرد می خواند، در باره شان قصه های کوچکی به هم می بافت، یا مناظر کوچکی را به یاد می آورد؛ معمولاً آن ها را در سه دسته طبقه بندی می کرد: آتش و خاك و آب، با هزاران نیم رنگ های مختلف. موزارت^۱ به آب تعلق داشت. چمنی بود در ساحل رودخانه، با مه روشنی که روی آب شنا می کرد، یا نم نم باران بهاری و رنگین کمان. بتهوون آتش بود؛ گاه آتشی با زبانه های غول آسا و دودهای انبوه؛ گاه جنگلی که می سوخت یا ابری سنگین و هراسناك که از آن صاعقه بیرون می جست؛ و گاه آسمانی پهناور، پر از انوار لرزان، که شخص با قلبی که می تپید می دید که ستاره ای از آن کنده می شود و می لغزد و در شب زیبای سپتامبر آهسته می میرد.

این بار نیز آتش هیجان پر قهر این روح پهلوانی در وی افتاد. سیل شعله ها او را در بر گرفت. هر چیزی به جز آن ناپدید شد؛ هر چیزی جز آن دیگر چه تأثیری در او داشت؟ ملکپور غم زده، ژان میشل مضطرب، این همه اشخاص پرمشغله، تماشاگران، گراندوك، کریستف کوچولو، او چه کاری به این مردم داشت؟ او در آن اراده خشمگین که وی را با خود می برد مستحیل شده بود. نفس زنان، با چشمان پر از اشك و پاهاى كرخ، به دنبال آن می رفت؛ از كف دست تا كف پایش تیر می کشید؛ خونس با شتاب جریان داشت؛ و خود او می لرزید... و در این حال که او پشت يك دكور پنهان شده با همه حواس خود گوش می کرد، گوئی ضربه شدیدی بر قلبش وارد شد: ارکستر در وسط يك مقام ایستاد، و پس از يك لحظه خاموشی، با هياهو بلند طبل و سنج، يك آهنگ نظامی را با شکوهی سراسر رسمی نواخت. گذار از يك موسیقی به موسیقی دیگر چندان خشن بود که کریستف داندان ها را به هم فشرد و از خشم پا به زمین کوبید و مشت به دیوار نشان داد. ولی ملکپور سادی می کرد: شاه زاده اینك وارد شده بود، و ارکستر به احترام او سرود ملی می نواخت. ژان میشل، با صدائی لرزان، آخرین سفارش های خود را به نوه اش گوشزد می کرد.

درآمد کوربولان از سر آغاز شد، و این بارتا به آخر ادامه یافت. اینك نوبت کریستف بود. ملکپور برنامه را با زیرکی بسیار ترتیب داده بود، به نحوی که در عین حال زبردستی پسر و پدر را در نواختن موسیقی جلوه گر سازد: آن دو می بایست يك سونات^۲ برای پیانو و ویولون اثر موزارت را با هم اجرا نمایند. برای آن که هر دو

بتوانند در چشم تماشاگران جلوه کنند، تصمیم گرفته شده بود که کریستف پیش از پدرش تنها وارد صحنه شود. او را به در ورودی بردند، پیانو را که در جبهه صحنه بود به او نشان دادند و يك بار دیگر آنچه را که می بایست بکند بدو یاد آور شدند و او را به داخل صحنه راندند.

از آن جا که از مدتی پیش با تالار تئاتر آشنا بود، خیلی ترس نداشت؛ ولی هنگامی که خود را روی صحنه تنها در برابر صدها جفت چشم دید، ناگهان چنان مرعوب شد که بی اختیار حرکتی به عقب کرد؛ حتی به سوی پست صحنه برگشت و خواست دوباره بدان پناه برد؛ اما پدرش را دید که با حرکت دست و نگاه غضبناك چشمان او را تهدید می کرد. می بایست به راه خود ادامه دهد. خاصه که از درون تالار مردم او را دیده بودند. به تدریج که پیش تر می رفت همه همة کنجکاو، و به زودی پس از آن صدای خنده برخاست و کم کم همه جا را فرا گرفت. ملکیور اشتباه نکرده بود، رخت و روی بچه تأثیری را که انتظار می رفت به تمامی پدید آورد. به دیدن كودك با آن موهای بلند و سیمای کولی وارش، که مانند يك جنتلمن آراسته لباس پوشیده بود. و به شرمساری با پاهای کوچکش قدم بر می داشت، سراسر تالار به خنده درآمد. هر کس از جا بلند می شد تا بهتر او را ببیند. به زودی قهقهه همگانی در گرفت، و در این کار هیچ نظر بدخواهانه ای نبود، اما می توانست مصمم ترین نوازنده ها را سراسیمه کند. کریستف که از این همه و نگاه ها و دوربین هائی که در او می نگریست به وحشت افتاده بود، دیگر تنها يك فکر داشت: و آن این که هرچه زودتر به پیانو که در چشمش مانند جزیره کوچکی در دریا جلوه گر می شد برسد. سر به زیر، بی آن که به راست یا به چپ بنگرد، در طول جبهه صحنه با قدم های شتاب زده گذشت؛ و هنگامی که به وسط صحنه رسید. به جای آن که بر حسب مقرر به تماشاگران تعظیم کند، پشت به آن ها نمود و راست به سوی پیانو روی آورد. صندلی بلندتر از آن بود که او بتواند بی کمک پدرش روی آن بنشیند، اما از دستپاچگی، به جای آن که منتظر بماند، به کمک زانوان خود بالای آن قرار گرفت. و همین باز بر شادی و خنده مردم افزود. ولی دیگر کریستف نجات یافته بود، و در مقابل ساز خود از کسی باك نداشت.

سرانجام ملکیور آمد. تماشاگران، که سرخوش بودند، از او با کف زدن های نسبتاً گرم پذیرائی کردند. سونات آغاز گشت. نوازنده کوچولو، که از شدت توجه لبانش را به هم می فشرد، با چشمانی که به شستی ها خیره شده و پاهائی که در طول صندلی اویزان بود، با اطمینانی خلل ناپذیر آن را اجرا کرد. به تدریج که نواها به دنبال هم می آمدند، احساس راحت بیش تری در خود می کرد، گوئی در میان دوستانی بود که می شناخت. زمزمه تمجیدی تا به گوش او می رسید؛ و از اندیشه آن که اینهمه مردم خاموش مانده اند تا آهنگ هائی را که می نوازند بشنوند و

تحسینش کنند، عطر خوشنودی غرورآمیزی به سرش می‌دوید، ولی همین که نواختن به پایان رسید، دوباره ترس بر او چیره شد: فریادهای تحسین که به احترام او برخاست، بیش از آن که موجب لذت او شود او را شرمندۀ ساخت. و نیز هنگامی که ملکپور دست او را گرفت و با وی تا لبۀ صحنه پیش رفت و وادارش کرد به تماشاگران تعظیم کند، این شرمساری دو برابر گردید. بچه اطاعت نمود و با ناشیگری فرح‌انگیز تا نزدیک زمین خم شد؛ ولی سرافکنده بود و از کاری که می‌کرد همچون کاری مسخره و زشت سرخ می‌شد.

بار دیگر او را مقابل پیانو نشانندند، و او خوشی‌های دوران کودکی را به تنهایی نواخت. آن وقت شور و هیجان به نهایت رسید. پس از هر قطعه مرهم از شگفتی و شوق فریاد بر می‌کشیدند؛ می‌خواستند که باز بنوازد. کریستف از موقعیت خود احساس سربلندی می‌کرد، و در همان حال از این تمجیدها که به منزله فرمانی بود تقریباً دلگیر می‌شد. در پایان، تماشاگران همه از جا برخاستند و برایش کف زدند؛ و در این کار خود گراندوک مقدم بود. اما چون این بار کریستف در صحنه تنها بود، جرأت نمی‌کرد از روی صندلی حرکت کند. کف‌زدن‌ها و فریادهای تحسین فزونی می‌یافت. کریستف بیش از پیش سر به زیر می‌انداخت. چهره‌اش سراسر قرمز شده بود و قیافه‌آزرده‌ای داشت؛ و با لجاجت نه به تالار، بلکه در جهت مخالف می‌نگریست. ملکپور به سراغ او آمد و وی را در آغوش گرفت و برد، و در حالی که لژ گراندوک را به او نشان می‌داد گفت که بوسه بفرستد. کریستف خود را به کری زد. ملکپور بازوی او را گرفت و زیر لب تهدیدش کرد. آن وقت با بی‌میلی حرکاتی را که می‌گفتند انجام داد؛ اما کسی را نگاه نمی‌کرد. و چشمش را به زمین دوخته و همچنان سر را برگردانده بود؛ بی‌چاره شده بود: رنج می‌کشید، اما خود نمی‌دانست از چه. رنجش از جهت عزت نفسش بود. هیچ آن مردمی را که آن‌جا بودند دوست نداشت. هر قدر هم که برایش کف می‌زدند بی‌فایده بود. او این گناه را بر آن‌ها نمی‌بخشید که به سرافکنندگی او می‌خندیدند و شادی می‌کردند؛ نمی‌بخشید، زیرا در چنین وضع مسخره‌اش می‌دیدند که در هوا معلق بود و از دور بوسه می‌فرستاد؛ حتی از این که برای او کف می‌زدند تقریباً از آنان کینه به دل می‌گرفت. و همین که ملکپور او را بر زمین گذاشت روبه پشت صحنه شتافت. هنگام عبور، خانمی يك دسته گل بنفشه به سویش پرتاب کرد که به صورتش برخورد. کریستف پاك سراسیمه شد و با تمام نیروی پاهای خود دوید و يك صندلی را که بر سر راهش بود واژگون ساخت. هرچه او تندتر می‌دوید، مردم بیش‌تر می‌خندیدند، و هرچه آن‌ها بیش‌تر می‌خندیدند او تندتر می‌دوید.

سرانجام به در خروجی صحنه رسید. مردم انبوهی آن‌جا بودند و نگاه می‌کردند. کریستف با سرودست راهی به روی خود باز کرد و شتابان خود را در ته

سالن استراحت بازیگران پنهان ساخت. پدر بزرگ دیگر سر از پا نمی شناخت. پیایی او را دعای خیر می کرد. نوازندگان ارکستر قاه قاه می خندیدند و به بچه تبریک می گفتند؛ ولی این يك نگاهشان نمی کرد و از دست دادن با آن ها امتناع می ورزید. ملکیور گوش ها تیز کرده کف زدن ها و فریادهای تحسین را که تمامی نداشت اندازه می گرفت و می خواست دوباره کریستف را به روی صحنه ببرد. ولی کودک با نهایت خشم سر باز زد و خود را به سرداری پدر بزرگ چسباند و به هر کس که به او نزدیک می شد لگد انداخت. سرانجام هم به گریه افتاد، و ناچار او را به حال خود وا گذاشتند.

درست در همین لحظه افسری آمد و گفت که گراندوک هنرپیشگان را به لژ خود خواسته است. چه گونه ممکن بود بچه را در چنین حالی به حضور برد؟ ملکیور از خشم ناسزا می گفت، و تغیر او نتیجه ای جز این نداشت که کریستف باز بیش تر بگرید. برای پایان دادن به این طوفان اشك، پدر بزرگ وعده داد که اگر کریستف آرام گیرد برایش نیم کیلو شکلات بخرد؛ و کریستف هم که شکم پرست بود یکباره خاموش شد و اشك های خود را فرو برد و گذاشت که او را مطمئن سازند که غفلتا به روی صحنه اش نخواهند برد.

در سالن لژ شاه زاده، کریستف خود را در برابر آقائی دید که نیم تنه معمولی پوشیده بود و صورتش به توله ای از نژاد دوگ می مانست. سبیل هائی راست ایستاده و ریشی کوتاه و نوك تیز داشت. كوچك اندام بود، رنگ پوستش سرخ و شكمش کمی گنده بود. با او به لحنی خودمانی و مسخره آمیز سخن گفت، بادست های فربه خود آهسته به گونه هایش زد و او را 'Mozart redivivus' خطاب کرد.

این گراندوک بود. - پس از او کریستف دست به دست از گراندوشس به دخترش، و از این يك به خانم های دیگر درباری حواله داده شد. چون جرأت نمی کرد سر بلند کند، تنها چیزی که از این مجمع درخشان به یادش ماند همانا مجموعه ای از رخت های زنانه و اونیفورم بود که از حد کمر تا پا توانسته بود ببیند. کریستف روی زانوی شاه زاده خانم جوان نشسته بود و جرأت نداشت تکان بخورد یا نفس بکشد. شاه زاده خانم از او پرسش هائی می کرد، که ملکیور به لحنی چاکرانه و با عباراتی حاکی از احترام خاکسارانه بدان جواب می داد؛ ولی او گوش به ملکیور نمی داد و سر به سر بچه می گذاشت. کریستف حس می کرد که بیش از پیش سرخ می شود؛ فکر کرد که همه به سرخ شدن او توجه دارند. و خواست برای آن دلیلی بیاورد؛ آه بلندی کشید و گفت:

- سرخ شده ام، گرم است.

شنیدن این حرف باعث شد که دختر جوان قاه قاه بخندد. ولی کریستف بدان گونه که چند لحظه پیش از تماشاگران دل آزرده شده بود، این بار از دختر خانم نرنجید؛ زیرا خنده اش دلپذیر بود؛ از آن گذشته، شاه زاده خانم او را بوسید؛ و از این کار هیچ بدش نیامد.

در این میان پدر بزرگ خود را دید که با رخساری در عین حال درخشنده و خجول در دهلیز، در مدخل لژ، ایستاده بود که دلش می خواست پیش بیاید و دوسه کلمه ای بگوید. ولی جرأت نمی کرد، زیرا کسی با او حرف نزده بود؛ از این رو از همان دور از افتخارات نوه اش لذت می برد. کریستف جهش محبتی در خود احساس کرد، و نیازی مقاومت ناپذیر که در حق پیر بی چاره به عدالت رفتار شود و همه به ارزش او پی ببرند. زبانش باز شد، و سر خویش را تا گوش دوست تازه اش بالا برد و زمزمه کرد:

- می خواهم سری را به شما بگویم.

او خندید و پرسید:

- چه سری؟

کریستف ادامه داد:

- می دانید آن، تریوی 'قشنگ' که در منوئه 'ی من بود، منوئه ای که من نواختم؟ می دانید؟ (زیر لب آن را زمزمه کرد). - بله، این را پدر بزرگ درست کرد. از من نیست. آهنگ های دیگر هرچه است از من است. ولی این یکی از همه قشنگ تر است و مال پدر بزرگ است. پدر بزرگ میل ندارد که این را به کسی بگویند. شما به کسی نخواهید گفت؟ (و در حالی که پیرمرد را نشان می داد): - آن پدر بزرگ من است. خیلی دوستش دارم. خیلی با من مهربان است.

این جا شاه زاده خانم جوان بیش از پیش خندید و فریاد کرد چه بچه نازنینی است، و او را غرق بوسه کرد؛ و با همه ناراحتی و پریشانی کریستف و پدر بزرگ موضوع را به همه گفت. همه با او در خنده شرکت کردند؛ و گراندوک به پیرمرد، که بی هوده می کوشید توضیح بدهد و مانند جانیان به لکنت افتاده بود، تبریک گفت. ولی کریستف دیگر يك کلمه با دختر جوان حرف نزد. و با آن که خیلی سر به سرش می گذاشت همچنان خاموش و بی حرکت ماند؛ وی را تحقیر می کرد که به قول خود پای بند نبوده است. به علت همین نادریستی، لطمه عمیقی به تصویری که او از شاه زادگان در مخیله خود داشت وارد آمد. چنان متنفر بود که دیگر چیزی را از

آنچه به او می گفتند نمی شنید، و نیز نشنید که شاه زاده با قیافه خندان عنوان پیانیست شخصی خود را به او می بخشید.

کریستف به همراه پدر بزرگ و پدر بیرون آمد. در راهروهای تئاتر و حتی در کوچه مردم بسیاری بودند که او را در میان گرفته تبریک می گفتند و یا می بوسیدند، و این سخت او را ناراضی می کرد: زیرا دوست نداشت وی را ببوسند، و تحمل این که بی اجازه اش با او ور بروند در او نبود.

سرانجام به خانه رسیدند، و همین که در از پشت سرشان بسته شد ملکپور او را «پسره احمق» خطاب کرد، زیرا به همه گفته بود که تریو را خود نساخته است. اما چون بچه خود می فهمید که عمل زیبایی انجام داده که شایسته تمجید است نه سرزنش، در روی پدر ایستاد و حرف های گستاخانه زد. ملکپور بر آشفت و گفت حیف که قطعات موسیقی را نسبتاً خوب نواخته است، وگرنه اینک چند سیلی به او می زد، هرچند با این حماقتی که از او سرزده تمام تأثیر کنسرت از بین رفته است. با حس عدالت دوستی عمیقی که در کریستف بود، از این گفتار قهر کرد و در گوشه ای ایستاد: تحقیر و نفرتش به یک سان پدر و شاه زاده خانم و سراسر دنیا را در بر می گرفت. از آن گذشته، چیزی که آزارش می داد این بود که همسایه ها می آمدند و به پدر و مادرش تبریک می گفتند و با آن ها می خندیدند، انگار که پدر و مادرش آن قطعات موسیقی را نواخته بودند، و یا آن که خودش بازیچه دست آن ها همگی بود.

در این میان یکی از پیشخدمت های دربار ساعت طلای زیبایی از جانب گراندوک و یک جعبه آب نبات بسیار خوب از طرف شاه زاده خانم آورد. این هدیه ها هر دو سخت باعث مسرت کریستف بود؛ درست نمی دانست از کدام یکیشان بیش تر خوشنود است؛ اما چنان اوقاتش تلخ بود که نخواست بدان اقرار کند؛ همچنان در گوشه خود قهر کرده بود، ولی زیر چشمی به شیرینی ها نگاه می کرد و از خود می پرسید آیا شایسته است از کسی که قول خود را زیر پا نهاده است هدیه بپذیرد. همین که نزدیک شد دلش راضی شود، پدرش دستور داد که بی درنگ پشت میز کار بنشیند و به تقریر او نامه ای مبنی بر سپاس گزاری بنویسد. واقعاً دیگر تحمل پذیر نبود! خواه عصبانیت ناشی از حوادث روز، و خواه شرمساری غریزی از این که می بایست نامه خود را همچنان که ملکپور می خواست با این کلمات شروع کند: «کم ترین چاکر و نوازنده والا حضرت...»، یکباره به گریه افتاد و دیگر ممکن نشد او را به کار واداشت. پیشخدمت منتظر بود و پوزخند می زد. ملکپور

ناگزیر خود نامه را نوشت، و این چیزی نبود که دلش را بر کریستف نرم تر کند. از بخت بد، بچه ساعتش را نیز به زمین انداخت و آن را شکست. فحش و ناسزا مانند تگرگ بر او باریدن گرفت. ملکپور داد زد که پس از شام دسر نخواهد داشت. کریستف با غضب گفت خودش جز این چیزی نمی خواهد. لوئیزا نیز برای تنبیه او گفت هم الان آب نبات ها را از او خواهد گرفت. کریستف، که پاک از کوره بدر رفته بود، جواب داد که حق ندارد؛ جعبه متعلق به اوست، به او و نه کس دیگر: هیچ کس آن را از او نمی تواند بگیرد! لوئیزا يك سيلی به او زد. کریستف دیگر از خود بدر شد و جعبه را از دست مادر بیرون کشید و به زمین انداخت و لگد مالش کرد. به جرم این کار شلاقش زدند و او را به اتاق خود برده لباسش را در آوردند و به رختخوابش فرستادند.

شب می شنید که پدر و مادرش با دوستان شام بسیار خوبی را که از هشت روز پیش به افتخار کنسرت تهیه می دیدند صرف می کنند. از غصه يك چنین بی دادی نزدیک بود بمیرد. اما آن دیگران به صدای بلند می خندیدند و جام های خود را به هم می زدند. به مهمانان گفته بودند که بچه خسته است. دیگر هیچ کس به فکر او نیفتاد. تنها پس از شام، وقتی که مهمانان می خواستند بروند، ژان میشل پیر با قدم هایی که به زمین کشیده می شد آهسته به اتاقش آمد و روی تخت خوابش خم شد و باهیجان او را بوسید و گفت: «کریستف کوچولوی خوب من!...» سپس، چنان که گوئی شرمنده است، بی آن که سخن دیگری بگوید، چند شیرینی را که در جیب خود پنهان کرده بود به دستش داد و آهسته بیرون رفت.

این مرهمی بر دل کریستف بود. از هیجانات آن روز چنان خسته بود که حتی نیروی آن نداشت به چیزهای خوبی که پدر بزرگ به او داده بود دست بزند. از کوفتگی تابی در او نمانده بود، و تقریباً بلافاصله به خواب رفت.

در خواب ناراحت بود. تشنجات عصبی ناگهانی، مانند تخلیه بار الکتریکی، تنش را تکان می داد. نغمات يك موسیقی وحشی به خوابش می آمد. در دل شب بیدار شد. پیش در آمد بتهوون که در کنسرت شنیده بود در گوشش می غرید و اتاق را با نفس تند خود پر می کرد. کریستف روی تخت نشست و چشمان خود را مالید. از خود می پرسید آیا در خواب است... نه، در خواب نبود. خوب آن موسیقی را به جا می آورد. آن زوزه خشم آلود، آن عوعوی سگ ها، آن ضربان دیوانه وار قلبی که درون سینه می جهید، آن خونی که مانند سیل خروشان روان بود، اینهمه را باز می شناخت و می شنید. بر چهره خود سیلی این باد جنون آمیز را حس می کرد، که می زد و می کوبید و ناگهان متوقف می گردید، و گوئی در برابر اراده ای هرکولی درهم شکسته می شد. این روح غول آسا در او حلول می کرد، و اندام های او و روح او را گسترش می داد و ابعادی بسیار عظیم بدان ها می بخشید. او بر فراز جهان گام

بر می داشت. کوهی بود و طوفان ها در او می وزید. طوفان های درد!... آه! چه دردی!... ولی عیبی نداشت! بس که او خود را نیرومند می دید!... رنج! باز هم رنج!... آه! چه خوب است که انسان نیرومند باشد! چه خوب است که نیرومند باشد و رنج بکشد!

کریستف خندید. خنده اش در خاموشی شب طنین انداخت. پدرش بیدار شد و فریاد زد:

- کیست؟

مادرش آهسته گفت:

- هیس! بچه است، خواب می بیند.

هرسه خاموش گشتند. هر چیزی در اطرافشان خاموش گشت. موسیقی محو شد. و دیگر جز صدای نفس مرتب کسانی که در اتاق خوابیده بودند چیزی به گوش نرسید، - نفس بی چارگانی که در يك کشتی سست ارکان کنار هم به زنجیر کشیده شده بودند و نیروئی سرسام انگیز در دل شب همه را با خود می برد.



بامداد

Le matin

مرك ژان ميشل

سه سال گذشت. کریستف یازده ساله است. آموزش موسیقی خود را دنبال می کند. فن هماهنگی را نزد فلوریان هولتز، ارگ نواز کلیسای سن مارتین، که دوست پدر بزرگ و مرد بسیار دانشمندی است فرا می گیرد. استاد به وی می آموزد که نواهایی که بیش از همه می پسندد، نغمه هایی که گوش او را چنان به شیرینی نوازش می دهد که به شنیدن آن هر بار لرزشی در طول مهره های پشتش می دود، بداست و مجاز نیست. وقتی که می پرسد چرا، جز این جوابی نمی شنود که همین است: قواعد فن آن را منع کرده است. و چون طبعاً کودک بی انضباطی است بیش از پیش آن را دوست می دارد. خوش دارد نمونه هایی از آن در آثار موسیقی دانانی که مورد تحسین همه هستند بجوید و آن ها را نزد پدر بزرگ یا استاد خود ببرد. پدر بزرگ در جواب او می گوید که این نغمه ها در ساخته های موسیقی دانان بزرگ زیبا است، و بتهوون یا باخ همه کاری را می توانستند به خود اجازه دهند. اما استاد که کم تر اهل سازش است، بر آشفته می شود و به ترشروئی می گوید که این در زمره بهترین کارهایشان نیست.

کریستف در کنسرت ها و نمایش ها آزادانه راه دارد: نواختن هر نوع سازی را فرا می گیرد. از هم اکنون ویولون را به تردستی می نوازد؛ و پدرش توانسته است جایی در ارکستر برایش فراهم سازد. کریستف از عهده این کار چنان به خوبی بر می آید که پس از چند ماه کارآموزی، رسماً به عنوان ویولون دوم در ارکستر دربار^۱ نامزد می شود. بدین سان کریستف شروع به نان خوردن از هنر خود می کند؛ و این کار هم پر زود نیست: زیرا وضع خانواده روز به روز بدتر می گردد. میخوارگی

ملکیور فزونی یافته است، و پدر بزرگ هم بیش از پیش پیر می شود. کریستف پی به وضع اندوهبار خانواده می برد: از این رو مانند مردان قیافه ای جدی و پر تشویش دارد. با آن که به کار خود در ارکستر چندان علاقه مند نیست و شب ها از خستگی و خواب نزدیک است بیفتد، باز وظیفه خود را دلیرانه انجام می دهد. تناثر دیگر آن هیجان زمان کودکی اش را در او ایجاد نمی کند. در کودکی - یعنی چهار سال پیش - بالاترین آرزویش این بود که جایی را که اینک در آن نشسته است اشغال کند. ولی امروز غالب آثاری را که به وی دستور نواختن می دهند دوست ندارد؛ هنوز جرأت نمی کند که قضاوت خود را در این باره بر زبان آرد؛ ولی در حقیقت آن ها را چیز احمقانه ای می یابد. گاه نیز که بر حسب اتفاق آثار قشنگی نواخته می شود، کریستف از بی قیدی نوازندگان ناراضی است؛ آثاری که کریستف بیش از همه دوست دارد، سرانجام به رنگ همکارانش در می آید که همین که پرده پائین آمد و دمیدن و آرشه کشیدن پایان یافت، عرق از سر و روی خود پاك می کنند و به آسودگی با هم به گفت و شنود و درد دل می آیند، چنان که گویی ساعتی ورزش کرده اند. کریستف دلبر سابق خود، آن خواننده موبور پابرهنه را از نزدیک دیده است: غالباً در آنراکت ها و هنگام غذا خوردن او را ملاقات می کند. زن خواننده می داند که کریستف دلباخته او بوده است، و به رغبت وی را می بوسد؛ اما کریستف از آن احساس لذتی نمی کند: از برك او، از بوی او، از بازوان فربه و از پرخوری او نفرت دارد: اینك از او بدش می آید.

گراندوك پیاپیست مخصوص خود را فراموش نمی کرد: نه آن که حقوق ناچیزی که برای این عنوان معین گشته بود مرتب پرداخته می شد، - می بایست همیشه آن را مطالبه کرد؛ ولی گاه گاه هنگامی که مهمانان سرشناسی نزد گراندوك بودند، و یا وقتی که والا حضرتان هوس می کردند که او پرایشان موسیقی بنواز، به کریستف دستور می رسید که به کاخ برود. و این تقریباً همیشه در شب بود، در ساعاتی که کریستف می خواست تنها باشد. می بایست همه کارش را رها کند و به شتاب خود را به کاخ برساند. گاه او را در سراسر به انتظار می گذاشتند، زیرا شام هنوز پایان نیافته بود. نوکران که به دیدنش عادت داشتند با لحنی خودمانی با او حرف می زدند. پس از آن او را به سائنی آراسته به آینه ها و چراغ ها می بردند که گروهی اشخاص مدمغ در آن جمع بودند و با کنجکاوای زنده ای و راندازش می کردند. کریستف سر تا سر این اتاق را، که کف آن با موم صیقل یافته بود، می بایست پیماید تا دست والا حضرتان را ببوسد؛ و او هرچه بزرگ تر می شد در این گونه مواقع بی جربزه تر می گشت: زیرا خود را مسخره می یافت، و غرورش از آن در رنج بود.

پس از آن در برابر پیانو می نشست تا برای این احمقان، - چنان که خود

می گفت - پیانو بنوازد. گاه بی تفاوتی اطرافیان چنان بر او فشار می آورد که در وسط قطعه نزدیک بود از نواختن دست بکشد. گرداگرد او هوا کم بود، گویی می خواست خفه شود. پس از آن که از نواختن فراغت می یافت، به وی آفرین می گفتند و او را به هم معرفی می کردند. کریستف با خود می گفت که او را به چشم یکی از جانوران نادری که در باغ وحش شاه زاده یافت می شد می نگریستند، و این تمجیدها بیش تر متوجه اربابش بود تا خود او. خود را پست و سرافکنده می پنداشت، و از این رو دچار زودرنجی بیمار گونه ای می شد که به ویژه چون جرأت ابراز آن را نداشت سخت رنجش می داد. ساده ترین رفتار و کردار دیگران را توهینی به خود می شمرد: اگر در يك گوشه سالن می خندیدند، گمان می برد که مسخره اش می کنند؛ و نمی دانست که به رفتارش می خندیدند، یا به لباسش، یا به قیافه و پاها و دست هایش. همه چیز موجب سرافکندگی او بود: خواه اگر با وی سخن نمی گفتند، یا اگر با او حرف می زدند، خواه اگر مانند بچه ها شیرینی و آب نبات به او می دادند، یا اگر به ویژه گراندوک با بی تکلفی شاه زاده وار خود سکه طلا در کف دستش می گذاشت و مرخصش می کرد. - آری، در همه حال خود را سرافکنده می یافت. از بی نوائی خود، از این که با او مانند بی نوایان رفتار می کردند سخت دلتنگ بود. يك شب، پولی که به وی داده بودند چنان بر او سنگینی می کرد که آن را، هنگامی که به خانه برمی گشت، از روزنه زیرزمین خانه ای به درون پرتاب کرد. ولی بلافاصله پس از آن حاضر بود تن به هر پستی بدهد تا آن پول را باز به دست آورد. زیرا در خانه حساب چندین ماه را به قصاب بدهکار بودند.

پدر و مادرش از این آلام طبع بلندش خبری نداشتند. از تقرب وی در دربار شاه زاده سخت شادمان بودند. لوئیزای ساده دل نمی توانست زیباتر از این شب نشینی های کاخ و صحبت بزرگان چیزی برای فرزند خود تصور کند. برای ملکپور هم این يك موضوع لاف و گزاف همیشگی با دوستان خود بود. اما خوش حال تر از همه پدر بزرگ بود. درست است که او تظاهر به آزادگی و گردنکشی و بی اعتنائی به جاه و مقام می نمود، ولی پول و قدرت و احترامات و امتیازات اجتماعی تحسین ساده لوحانه ای در او برمی انگیخت؛ غرورش از این که می دید نوه اش نزد کسانی راه دارد که از همه این نعمت ها برخوردارند دیگر اندازه نمی شناخت: چنان از آن سرمست می شد که گویی چنین افتخاری به خود او دست داده است؛ و با همه تلاش خویش برای آن که خود را بی اعتنا نشان دهد چهره اش از شادی می درخشید. شب هائی که کریستف به کاخ می رفت، ژان میشل پیر همیشه کاری می کرد که به بهانه ای نزد لوئیزا بماند. با بی صبری کودکانه ای به انتظار بازگشت نوه اش می نشست؛ و هنگامی که کریستف می آمد، ابتدا با سر و روی وارسته چند

پرسش بی تفاوت از او می کرد، مانند:
 - خوب، امشب به خوشی گذشت؟
 یا با کنایه ای محبت آمیز از او گزارش می خواست:
 - حالا کریستف کوچولومان چیز تازه ای برایمان نقل می کند.
 یا آن که با تمجید زیرکانه ای سعی می کرد از او دلی به دست آرد:
 - سلام بر نجیب زاده جوان ما!

ولی کریستف، برآشفته و عبوس، در پاسخ وی «شب به خیر» بسیار خشکی می گفت و به گوشه ای می رفت و آن جا اخم می کرد. پیرمرد اصرار می ورزید و از وی پرسش های صریح تری می کرد، و بچه جز به آره و نه بدان جواب نمی داد. دیگران هم وارد گفت و گو می شدند، و جزئیات شب نشینی را از او می خواستند: کریستف بیش از پیش ابرو درهم می کشید؛ می بایست کلمات را يك به يك از دهانش بیرون آورد، تا آن که ژان میشل بر افروخته می شد و از خشم سخنان زننده ای به او می گفت. کریستف در پاسخ او بسیار کم رعایت ادب می کرد؛ و این کار به رنجش و پرخاش بزرگی منتهی می شد. پیرمرد می رفت و در را به شدت می بست. بدین سان کریستف مانع شادی این مردم بی چاره که پی به علل بدخوئی وی نمی بردند می گشت. آخر، گناه آنان چه بود که در سرشت خویش چاکر و بنده بودند، و نمی توانستند حدس بزنند که جز این هم می توان بود!

کریستف ناچار در خود فرو می رفت؛ و بی آن که کسان خود را محکوم کند، احساس می کرد که خندقی او را از آنان جدا می دارد. بی شك در این باره راه میانه می پیمود؛ و با همه تفاوت فکریشان باز احتمال دارد که اگر موفق می شد با آنها راست و بی پیرایه گفت و گو کند آنها نیز می توانستند وی را درك نمایند. ولی چیزی دشوارتر از برقراری صمیمیت مطلق میان کودکان و پدران و مادران نیست،- حتی اگر نسبت به هم بی اندازه محبت داشته باشند. زیرا از يك سو حرمت پدر و مادر به كودك اجازه راز دل نمی دهد؛ و از سوی دیگر تصور غالباً نادرست در باره برتری ناشی از سن و تجربه مانع از آن می گردد که پدر و مادر احساسات کودکان را چنان که باید جدی بگیرند، و حال آن که گاه این احساسات به همان اندازه عواطف اشخاص بزرگ جالب است، و تقریباً همیشه بی غل و غش تر است.

دیدن کسانی که در خانه رفت و آمد داشتند و شنیدن گفت و گوهایشان باز بیش تر کریستف را از کسان خود دور می ساخت.

از جمله کسانی که به خانه شان می آمدند دوستان ملکپور بودند، که بیش تر شان نوازنده ارکستر و همه میخواره و عزب بودند؛ آنها آدم های بدی نبودند و اتاق را با خنده ها و قدم های سنگین خود به لرزه در می آوردند. موسیقی را دوست می داشتند، اما با حماقتی دل آشوب از آن سخن می گفتند. ابتذال شور و

تحسین پی بند و بارشان بر دل حساس و آرمگین این کودک سخت گران می آمد. وقتی که آن ها از اثری که او دوست می داشت بدین سان ستایش می کردند، گویی به او دشنام می دادند. راست و خشک می نشست؛ رنگش می پرید و قیافه یخ بسته ای به خود می گرفت، وانمود می کرد که علاقه ای به موسیقی ندارد؛ و اگر برایش ممکن می بود، به راستی از آن بیزار می شد. ملکپور در باره او می گفت:

- این پسر اصلاً دل ندارد. چیزی احساس نمی کند. نمی دانم این را از که به ارث برده است.

گاه آنان یکی از این سرودهای چهار آوازه،- یا چهار گامه،- ژرمنی را، که با ساده لوحی پر شکوه و آهنگ های تنک مایه همواره به سنگینی پیش می رود، با هم می خواندند. آن وقت کریستف به دورترین اتاق پناه می برد و دیوارها را به فحش می گرفت.

پدر بزرگ هم برای خود دوستانی داشت: ارگ نواز کلیسا، فرش فروش، ساعت ساز، نوازنده کنترباس^۱ یک مشت پیران پر حرف که همواره شوخی ها و متلک های معینی را تکرار می کردند و در باره هنر و سیاست یا در باره اصل و نسب خانواده های شهر وارد مباحثات پایان ناپذیری می شدند؛ و بیش از آن که به موضوع سخن خود علاقه مند باشند، از همان امکان حرف زدن و یافتن يك مخاطب خرسند بودند.

و اما لوئیزا، تنها چند تن از همسایگان به دیدنش می آمدند و خبرهای محله را برای او نقل می کردند، و دورادور هم یکی از این «خانم های نیکوکار» به سراغش می آمد و به بهانه احوال پرسی او را برای میهمانی آینده خود به کار دعوت می کرد و به خود اجازه می داد که در باره تربیت مذهبی فرزندانش نظارت داشته باشد. از میان همه کسانی که به دیدنشان می آمدند، هیچ کس به اندازه عمویش تئودور^۲ در نظر کریستف ناخوشایند نبود. او پسر خوانده پدر بزرگ بود، پسری که نه نه جان کلارا، زن اول ژان میشل، از يك شوهر دیگر داشته بود. تئودور از شرکای تجارتخانه ای بود که با افریقا و خاور دور داد و ستد داشت. او نمونه این آلمانی های ترازنوبین بود که با ریشخند تظاهر بدان می کنند که پشت پا به ایده آلیسم قدیمی نژاد خود زده اند، و در مستی پیرویشان چنان پرستشی در برابر زور و موفقیت دارند که نشان می دهد کم تر عادت داشته اند این دورا در کنار خود ببینند. ولی از آن جا که تغییر دادن خصائلی که در طی قرن ها در نهاد ملتی استوار گشته است به یکباره کار دشواری است، ایده آلیسم واپس زده هر آن در گفتار و

رفتار و عادات اخلاقی تئودور بروز می‌کرد، و ناچیزترین اعمال زندگیش با عباراتی از گوته به عنوان شاهد مثال همراه بود؛ و این يك معجون شگرف وجدان و سود پرستی، و تلاش غریبی برای آشتی دادن درستکاری اصولی بورژوازی قدیم آلمان با بی‌پروائی «جهانگشایان» نو خاسته مغازه دار بود: معجونی که بوی دوروئی کم و بیش نفرت‌انگیزی از آن برمی‌خاست،- زیرا نتیجه‌اش آن بود که زور و حرص و سودجوئی آلمان مظهر هر گونه حق و عدالت و حقیقت وانمود شود. روح راست و بی‌پیرایه کریستف از این دوروئی عمیقاً آزاده می‌گشت. نمی‌توانست حکم کند که حق با عمویش هست یا نه؛ ولی از او بدش می‌آمد، و در وجود او احساس دشمنی می‌کرد. پدر بزرگ نیز این همه را دوست نداشت، نمی‌توانست این تئوری‌ها را تحمل کند. ولی هنگام شب، پیش سهولت بیان تئودور، که به آسانی می‌توانست سادگی جوانمردانه پیرمرد را به صورت مسخره‌ای در آورد، به زودی سپر می‌انداخت. ژان میشل سرانجام از داشتن قلب مهربان خود شرمند می‌شد؛ و برای آن که نشان دهد آن قدرها که گمان می‌رفت عقب مانده نیست، در صدد بر می‌آمد که مانند تئودور حرف بزند؛ ولی در دهان او این سخنان ناجور می‌نمود، و خودش نیز از آن ناراحت می‌شد. با اینهمه، سنخ فکرش هر چه بود، باز تئودور او را زیر تأثیر خود می‌گرفت؛ پیرمرد به مهارت عملی وی احترام می‌گذاشت و بدان رشك می‌برد، خاصه که می‌دانست خود مطلقاً از آن بی‌بهره است. او شغل مشابهی را برای یکی از نوه‌های خویش آرزو می‌کرد. ملکپور هم، چنین نیتی داشت، و می‌خواست که رودلف در زندگی بر اثر عمویش گام بردارد. بدین سبب در خانه همه سعی داشتند به این خویشاوند ثروتمند، که از او امید کمک و پشتیبانی می‌رفت، تملق بگویند. این يك هم که وجود خود را مورد نیاز می‌دید، از آن استفاده می‌کرد و قیافه بزرگ و سرپرست خانواده به خود می‌گرفت؛ در همه کاری دخالت می‌کرد، در باره همه چیز نظر می‌داد و حس تحقیر کامل خود را نسبت به هنر و هنرمندان پنهان نمی‌داشت؛ حتی برای خوار کردن خویشان موسیقی‌دان خود بدان هم تظاهر می‌نمود، و متلك‌های زننده‌ای به آنان می‌گفت که خود آنان از سست عنصری از آن می‌خندیدند. به‌ویژه کریستف هدف ریشخندهای عموی خود قرار می‌گرفت؛ و تحمل نمی‌توانست. خاموش می‌ماند، دندان‌ها را به هم می‌فشرد، قیافه غضب‌آلودی می‌گرفت. تئودور هم از خشم فرو- خورده او تفریح می‌کرد. ولی يك روز که تئودور سر میز غذا بیش از حد معمول شکنجه‌اش می‌داد، کریستف از خود به‌در شد و به صورتش تف ریخت. حادثه وحشتناکی بود. چنین اهانتی کس به‌یاد نداشت. عمو از فرط حیرت ابتدا نتوانست چیزی بگوید؛ پس از آن زبانش باز شد و سیلی از ناسزا فرو ریخت. کریستف از وحشت کاری که از او سر زده بود برجای خشك شده بود، و بی‌آن که چیزی

احساس کند باران مشیت و سیلی را که بر او می بارید تحمل می کرد؛ ولی وقتی که خواستند او را به دو زانو نزد عمویش بکشانند، به شدت دست و پا زد و مادرش را بر زمین انداخت و از خانه به در رفت. در میان دشت و روستا، پس از آن که دیگر نفسی برایش باقی نماند، از دویدن باز ایستاد. از دور صداهائی می شنید که او را می خواندند؛ و او از خود می پرسید حال که نمی تواند دشمنش را در رودخانه بیفکند، آیا بهتر نیست که خود را غرق کند. کریستف شب را در صحرا گذراند. نزدیک سپیده رفت و در خانه پدر بزرگ را کوید. پیر مرد از ناپدید شدن کریستف چنان مضطرب گشته بود که شب نتوانسته بود به خواب رود، و هنگامی که او را دید دیگر طاقت عتاب با وی نداشت. او را به خانه باز آورد و آن جا چون دیدند که در حال التهاب عصبی است چیزی به او نگفتند؛ می بایست جانب او را نگهدارند. زیرا قرار بود آن شب در کاخ پیانو بنوازد. با اینهمه چندین هفته ملکپور با گله گزاری های خود به او سر کوفت زد، - گله گزاری هائی که ظاهراً به هیچ کس به طور مشخص خطاب نمی شد، ولی ضمن آن گفته می شد که چه زحمت ها صرف آن می کردند تا سرمشق یک زندگی بی الایش و یک رفتار پاکیزه را در مقابل کسانی بگذارند که شایسته آن نبودند و موجب بدنامی انسان می گشتند. همچنین عمو نتو دور وقتی که در کوچه به او برمی خورد رو برمی گرداند، و برای نشان دادن نفرت عمیق خویش بینی خود را می گرفت.

کریستف، پس که در خانه کم محبت می دید، سعی می کرد هر چه کم تر آن جا باشد. از فشار دائمی که می خواستند بر او تحمیل کنند رنج می برد؛ چیزها و اشخاص بسیار زیادی بودند که او می بایست بدان ها احترام بگذارد، بی آن که مجاز باشد در آن باره به چون و چرا بپردازد؛ و کریستف برای احترام گذاشتن ساخته نشده بود. هر چه بیش تر می کوشیدند که او را به انضباط در آورند و از او یک بورژوا بچه مؤدب آلمانی بسازند، احتیاج به رهائی بیش تر در او محسوس می گشت. پس از جلسات ملال انگیز و بی روح و کشنده ای که در ارکستر و یا در کاخ می گذراند، آنچه برای او می توانست لذت بخش باشد این بود که مانند کره اسبی میان علف ها بغلطد و با شلوار تازه اش از بالای سراسیمه سبزه پوش سربخورد، یا با سنگریزه با کودکان شرور محله دعوا کند. کریستف اگر به این کارها چندان نمی پرداخت، نه برای آن بود که ترس از سرزنش وسیلی مانعش می شد، بلکه از آن جهت بود که رفیقی نداشت؛ نمی توانست با کودکان دیگر بسازد. حتی بچه های ولگرد کوچه دوست نداشتند با او بازی کنند، زیرا او بازی را بیش از حد جدی می گرفت و خیلی سخت می زد. از طرفی، خود او عادت کرده بود که در خود فرو رود و از همسالان خویش کناره بگیرد؛ از این که شاید مهارت کافی نداشته باشد خجالت می کشید و جرأت نمی کرد که در بازی شان وارد شود. از این

رو، با آن که سخت آرزومند بود که به بازی دعوتش کنند، چنین وانمود می کرد که بدان علاقه ای ندارد. آن ها نیز چیزی به او نمی گفتند، و او با سر و روی بی اعتنا، اما با دلی شکسته، از آن جا دور می شد.

تسلای خاطرش در این بود که هر وقت دانش گوتفرید به شهر می آمد، با او به ولگردی برود. کریستف بیش از پیش به او نزدیک می شد و روحیه ازاده اس را می پسندید. راستی، اینک لذتی را که گوتفرید از هرزه گردی در چاده ها می برد، بی آن که به هیچ جا پای بند باشد، چه خوب می فهمید! آن ها غالباً عصرها بدون هدف راهی در پیش می گرفتند و با هم به دشت و صحرا می رفتند؛ و چون گوتفرید همیشه وقت را از یاد می برد، بسیار دیر برمی گشتند و غرولند می شنیدند. خوش تر از همه آن بود که شب، هنگامی که دیگران در خواب بودند، پنهانی بیرون می رفتند. گوتفرید می دانست که این کار بداست، ولی کریستف از او تمنا می کرد؛ و خود او هم نمی توانست از این لذت چشم پیوشد. نزدیک نیمه شب مقابل خانه می آمد. و به شیوه ای که قرار گذاشته بودند سوت می زد. کریستف با لباس به رختخواب رفته بود. از تخت به پائین می سرید و کفش های خود را به دست می گرفت، نفس را در سینه حبس می کرد و با حيله کاری های وحشیان خود را به پنجره آشپزخانه که مشرف به کوچه بود می رساند؛ گوتفرید از آن طرف او را روی شانه خود می گرفت، و با هم مانند دوشاگرد مدرسه گریزیا شادمان به راه می افتادند.

گاه آن ها به سراغ 'ژرمی' ماهی گیر، دوست گوتفرید، می رفتند؛ با هم در روشنائی مهتاب سوار کرجی وی می شدند. آبی که از پاروها قطره قطره فرو می ریخت نغمه های کوچک منفصل و يك رشته نوت های نیم پرده ای درست می کرد. بخارات شیر گون برسطح رودخانه لرزان بود. ستارگان از سرما می لرزیدند. خروس ها از دو سوی رودخانه به هم جواب می دادند؛ گاه گاه چهچه چكاوك که از روشنائی ماه فریب خورده به پرواز در می آمد از اعماق آسمان به گوش می رسید. همه خاموش بودند. گوتفرید آهسته آهنگی زمزمه می کرد. ژرمی داستان های شگرفی از زندگی حیوانات می گفت؛ این داستان ها خاصه بیش تر از آن رو اسرار آمیز می نمود که مرد گفتاری موجز و معماوار داشت. ماه پشت جنگل ها پنهان می گشت، کرجی از کنار توده سیاه تپه ها می گذشت. تاریکی آسمان و آب به هم در می آمیخت. حتی يك چین برسطح رودخانه نبود. صداها همه خاموش گشته بود. کرجی در دل شب می لغزید. آیا می لغزید؟ شناور بود؟ بی حرکت ود؟... نی ها با خش خش پارچه ابریشمین از هم دور می شدند. کرجی بی صدا ساحل می چسبید. آن ها پیاده می شدند و به خانه باز می گشتند. اتفاق می افتاد که

تنها سپیده دم عازم خانه می شدند. از کناره رودخانه می رفتند. توده انبوهی از ماهی های کوچک سیم فام، که برخی مانند خوشه های گندم سبز و برخی دیگر مانند گوهی آبی رنگ بودند، در نخستین فروغ روز می لولیدند؛ آن ها مانند مارانی که در گیسوان مدوز^۱ لانه دارند درهم می رفتند و حریصانه به سوی تکه نانی که برایشان انداخته می شد هجوم می آوردند؛ و به تدریج که نان در آب فرو می رفت آن ها نیز رو به پائین می نهادند و ماریچ می چرخیدند و سپس مانند يك درخشش نور ناگهان ناپدید می شدند. رودخانه با پرتو ینفش و گلگون رنگین می گشت. پرندگان یکی پس از دیگری بیدار می شدند. آن دو به شتاب خود را به خانه می رساندند؛ کریستف با همان احتیاط هایی که وقت رفتن به کار بسته بود به اتاق خود، با چنان هوای سنگین، وارد می شد و به سوی تخت می رفت، و از بس که خسته بود بی درنگ خوابش می برد، و تنش از عطرهاى صحرا یکسر شاداب بود.

کار به مراد می گذشت، و اگر ارنست، برادر کوچک کریستف، يك روز او را لو نمی داد کسی از این رفت و آمد بوئی نمی برد؛ ولی از آن پس مانعش گردیدند و بر مراقبت افزودند. با اینهمه کریستف باز در می رفت. او معاشرت دوره گرد تنك مایه و دوستانش را بر صحبت دیگر کسان ترجیح می داد. خویشانش از این رفتار دل آزرده و حیران بودند. ملکيور می گفت که او طبع روستائی دارد. ژان میشل پیر به محبتی که کریستف به گوته فرید نشان می داد رشك می برد؛ و او را از این نكوهش می کرد که با آن که افتخار نزدیکی با مردم سرشناس برایش حاصل گشته است و در خدمت شاه زادگان بسر می برد، باز خود را به عمد در معاشرت چنین شخص مبتدلی پست می سازد. همه می گفتند که کریستف از سنگینی و وقار بی بهره است.

با وجود تنگدستی خانواده که همراه با می خوارگی و بی کارگی ملکيور افزایش می یافت، باز تا زمانی که ژان میشل زنده بود زندگی تحمل پذیر بود. او تنها کسی بود که در ملکيور کم و بیش نفوذی داشت و در سرایش فساد تا حدی نگاهش می داشت. از آن گذشته، احترامی که در چشم همگان از آن برخوردار بود برای پرده پوشی رسوائی پسر می خواره اش بی فایده نبود. بالاخره، او به خانواده که غالبا برای پول در می ماند كمك می کرد. ژان میشل، گذشته از مستمری ناچیزی که به عنوان رهبر سابق ارکستر دریافت می کرد، باز همچنان با درس دادن و كوك

کردن پیانو مختصر در آمدی داشت. او بیش تر این پول را به عروس خود که می دید با تنگدستی روبه رو است می داد. - هر چند که لوئیزا کوشش داشت وضع خود را از او پنهان بدارد. لوئیزا از این اندیشه که او به خاطر آن ها به خود سختی می دهد پریشان خاطر بود. شایستگی پیر مرد در این کار از آن جهت بسیار بود که به زندگی راحت عادت داشت و نیازمندی هایش فراوان بود. گاه حتی این فداکاری ها نیز کافی نبود، و برای پرداخت يك وام خیلی عاجل ژان میشل می بایست اثاثه و کتاب ها و یادگارهایی را که بدان دلبستگی داشت پنهانی بفروشد. ملکيور از پول هائی که پدرش در نهان به لوئیزا می داد اطلاع می یافت، و غالباً با وجود مقاومت های زنش روی آن هم چنك می انداخت. ولی وقتی که پسر مرد - نه از زبان لوئیزا که ناکامی های خود را به او نمی گفت، بلکه به وسیله یکی از نوه های خویش - از این کار با خبر می شد، خشم وحشت انگیزی به وی دست می داد، و میان پدر و پسر گفت و گو و پرخاشی در می گرفت که انسان را می لرزاند، هر دوشان بی اندازه تند مزاج بودند، و کارشان بی درنگ به سخنان درشت و تهدید می کشید؛ گوئی نزدیک بود که با هم گلاویز شوند. ولی، حتی در انتها حد برافروختگی، همیشه يك حس احترام غلبه ناپذیر مانع ملکيور می گشت؛ و هر قدر هم که مست می بود، سر انجام زیر رگبار فحش و سرزنش توهین آمیزی که پدرش براو می بارید سر فرود می آورد. با اینهمه باز در کمین فرصت بود که بار دیگر همین گونه دستبرد بزند. ژان میشل، گاه که به آینده می اندیشید، سخت نگران می شد. به لوئیزا می گفت:

- بی چاره فرزندهای من، وقتی که من دیگر نباشم چه به سرتان خواهد آمد!...

سپس، در حالی که کریستف را نوازش می کرد، می افزود:

- خوش بختانه، تا موقعی که این یکی به دادتان برسد، من هنوز می توانم سر پا باشم!

اما او در حساب خود اشتباه می کرد: دیگر به پایان مسیر خود رسیده بود. اما هیچ کس نمی توانست حدس بزند. با آن که هشتاد سالش گذشته بود، موهایش همه برجای بود. یالی سفید با دسته دسته موهای خاکستری، و در ریش انبوهش تارهایی که هنوز کاملاً سیاه بود. تنها در حدود ده دندان برایش مانده بود؛ ولی با همان ها چانه اش محکم کار می کرد. سر میز انسان از دیدنش حظ می برد. اشتهای نیرومندی داشت؛ و با آن که ملکيور را از باده گساری سرزنش می کرد، خودش به افراط می نوشید. از شراب های سفید موزل خوشش می آمد. ولی خواه شراب یا آبجو و یا شراب سیب، او می توانست قدر هر چیز خوبی را که خداوند آفریده است بداند. اما آن قدر نادان نبود که عقل خود را درون ساغر و جام غرق سازد. بلکه اندازه نگه می داشت. درست است که همین اندازه هم کم چیزی نبود، و امکان

داشت که خردی ناتوان تر در جام او غرق گردد. پا و چشمنس خوب کار می کرد و خود فعالیت خستگی ناپذیری داشت. صبح ساعت شش برمی خاست و با دقت دست و رو می نشست؛ زیرا به پاکیزگی و آراستگی ظاهر خود مقید بود. در خانه خود تنها بسر می برد و به همه کار خود می رسید، و اجازه نمی داد که عروسش در کارهایش دخالت کند: اتاقش را خود رفت و روب می کرد، برای خود قهوه می جوشاند، تکه های لباسش را می دوخت، میخ می کوبید، کاغذ می چسباند، وصله می زد؛ و در حالی که آستین پیراهن بالا زده در خانه بالا و پائین می رفت، مدام با صدای بم پرتینینی که خوش داشت غلتش بدهد آواز می خواند و آهنگ های خود را با ژست های اپرا توأم می کرد. - پس از آن، در هر هوائی از خانه خارج می شد. به سراغ کارهای خود می رفت، و حتی یکی را هم از یاد نمی برد؛ ولی به ندرت سر وقت حاضر می شد: در گوشه کوچه ها به او برمی خوردند که با يك آشنا سرگرم بحث است، یا با يك زن همسایه که صورت خوشایندی دارد شوخی می کند؛ زیرا زنان جوان و دوستان پیر را دوست می داشت. بدین گونه او وقت می گذراند و هرگز به ساعت توجهی نداشت. با اینهمه وقت نهار را از یاد نمی برد: هر جا که بود، در خانه مردم، خود را به نهار دعوت می کرد. عصر، وقتی که دیگر شب فرا رسیده بود و پس از آن که مدتی دراز با نوه های خود بسر برده بود، به خانه برمی گشت. به رختخواب می رفت، و پیش از آن که چشم برهم گذارد، صفحه ای از کتاب مقدس کهنه خود می خواند؛ در وسط شب هم، - چون بیش از يك یا دو ساعت پشت سر هم نمی توانست بخوابد، - از بستر برمی خاست و از میان کتاب کهنه های خود که نزد سمساری ها خریده بود، یکی: تاریخ، حکمت الهی، ادبیات و یا علوم را برمی داشت؛ و به تصادف چند صفحه ای که خواه جالب یا موجب ملال او بود، و یا آن که درست نمی فهمید می خواند، و حتی يك کلمه از آن را جا نمی انداخت... تا آن که باز به خواب می رفت. روزهای یکشنبه در کلیسا حضور می یافت و کودکان را با خود به گردش می برد و با گوی های آهنی بازی می کرد. هرگز بیماری نکشیده بود، مگر اندکی نفرس در انگستان پا، که شب ها میان خواندن کتاب مقدس فحش و لعنت از دهانش بیرون می کشید. به نظر می رسید که بر همین گونه می توانست تا صد سال بماند، و خود او هیچ دلیلی نمی دید که حتی از صد سال هم تجاوز نکند؛ وقتی که برایش پیشگونی می کردند که مرگ در صد سالگی به سراغش خواهد آمد، مانند آن پیرمرد شهیر فکر می کرد که برای نعمت های خداوند نباید حدی قائل شد. پیری او تنها از این قرینه مشهود بود که به آسانی چشمنس به اشک می آمد و روز به روز تند مزاج تر می شد. کم ترین بی تابی، خشم دیوانه واری در او برمی انگیخت. چهره سرخ و گردن کوتاهش ارغوانی می گشت. زبانش از غضب به لکنت می افتاد، نفشش می گرفت و ناچار بود يك چند مکث کند. پزشك خانواده که دوست

قدیمی وی بود به او اخطار کرده بود که هم در عصبانیت و هم در خوردن میانه روی در پیش بگیرد. ولی او که مانند همه پیران لجوج بود، از روی گزافکاری بیش تر مرتکب بی احتیاطی می شد، علم پزشکی و پزشکان را به مسخره می گرفت. وانمود می کرد که مرگ را سخت حقیر می شمرد، و در تأیید این نکته که بیمی از آن ندارد به آسانی داد سخن می داد.

يك روز تابستان که هوا بسیار گرم بود، پس از آن که به افراط نوشیده و علاوه بر آن با یکی هم پرخاش کرده بود، به خانه باز آمد و در باغچه به کار پرداخت. دوست داشت خاک را زیرورو کند. سربرهنه در آفتاب، در حالی که هنوز از مشاجره ای که داشته بود کاملاً برافروخته بود، با حدت بیل می زد. کریستف زیر آلاچیق نشسته بود و کتابی به دست داشت؛ اما نمی خواند؛ به جیرجیر خواب آور زنجیره ها گوش می داد و غرق خیال بود؛ در همان حال بدون اراده حرکات پدر بزرگ را می نگرست. پیرمرد پشت به او داشت؛ رو به زمین خم شده علف های هرز را برمی کند. ناگهان کریستف دیدش که قد راست کرد و دست ها را در هوا تکان داد و مانند سنگی به رو بر زمین افتاد. يك دم از آن خنده اش گرفت. پس از آن دید که پیرمرد جنبشی نمی کند. صدایش زد و به سویش دوید، و با همه نیروی خود او را تکان داد. ترس او را فرا می گرفت. زانو زد و سعی کرد با دو دست خود سر بزرگ وی را که به زمین چسبیده بود بلند کند. بس که سنگین بود و بس که خود او می لرزید، به زحمت توانست او را حرکت دهد. ولی وقتی که چشم های از حدقه برآمده و سفید و خون گرفته اش را دید، از وحشت خشک شد؛ فریادی بلند برکشید و سر را رها کرد. هراسان برخاست و پا به فرار نهاد. از خانه بیرون رفت. فریاد می کشید. می گریست. مردی از جاده می گذشت، کودک را متوقف ساخت. کریستف قادر نبود سخنی بر زبان آورد؛ خانه را نشان داد؛ مرد وارد خانه شد، و کریستف هم به دنبال او آمد. از خانه های همسایه مردم فریادهای او را شنیده بودند و اینک سر می رسیدند. به زودی حیاط پراز مردم شد. گل ها را لگدمال می کردند و روی پیرمرد خم می شدند و همه با هم حرف می زدند. دو سه نفر از روی خاک بلندش کردند. کریستف که در آستانه در روبه دیوار ایستاده بود صورت خود را با دو دست پنهان می کرد، و از نگاه کردن به این منظره هراسان بود؛ ولی با اینهمه نمی توانست از دیدن خودداری کند؛ و هنگامی که آنان از کنار وی گذشتند، از لای انگشتان خود پیکر بلند و وارفته پیرمرد را دید: يك دستش روی زمین کشیده می شد؛ سرش که بر زانوی یکی از حاملان تکیه داشت به هر قدم بالا و پائین می رفت؛ چهره اش با آن دهان باز و آن چشم های هول انگیز، باد کرده و گل الود و خونین بود. کریستف بار دیگر فریادی کشید و فرار کرد. بی آن که هیچ در راه توقف کند، تا خانه مادرش دویده چنان که گویی دنبالش کرده بودند. با فریادهای

موحش در مطبخ دويد. لوتيزا سبزی پاك می كرد. كريستف به سوی او شتافت و نوميدهار او را در آغوش فشرد و كمك خواست. چهره اش از گريه متشنج بود و به زحمت می توانست حرف بزند. ولی لوتيزا از همان نخستين كلمات فهميد. رنگش يکسر سفيد شد، آنچه در دستش بود افتاد، و بی آن که سخنی بگويد از خانه بیرون شتافت.

كريستف تنها ماند و کنار گنجه كز كرد؛ همچنان به گريه ادامه می داد. برادرانش سرگرم بازی بودند. او درست پی نمی برد که چه حادثه ای روی نموده است، به پدر بزرگش فکر نمی كرد، به مناظر وحشت زائی که ساعتی پيش دیده بود می انديشيد؛ و ترسش از آن بود که مجبوش کنند بار ديگر همان مناظر را ببيند، بار ديگر به آن خانه برود.

و در واقع نزديك عصر، هنگامي که بچه ها در خانه هر شیطنتی که ممکن بود کرده و ديگر خسته شده بودند و تازه ناله سر می دادند که حوصله شان سررفته است و گرسنه اند، لوتيزا با شتاب وارد شد و دست همه را گرفت و به خانه پدر بزرگ برد. لوتيزا خیلی تند می رفت؛ ارنست و رودلف به عادت خود خواستند نق بزنند؛ ولی لوتيزا با چنان لحنی به آن ها گفت ساکت شوند که ناچار دم فرو بستند. ترسی غریزی آن ها را فرا می گرفت؛ در لحظه ای که وارد خانه می شدند به گريه در آمدند. هنوز کاملاً شب نشده بود؛ در اندرون خانه، بردستگیره در و روی آئینه و بر سطح ويولونی که در اتاق نيمه تاريک به ديوار آویخته بود، آخرين پرتو غروب رنگ های شگرفی برمی افروخت. در اتاق پيرمرد شمعی روشن بود؛ و شعله لرزان آن، که با روشنائی رنگ پريده روزی که فرو می مرد دست به گريبان بود، سایه سنگين را غم انگيزتر می نمود. ملکیور نزديك پنجره نشسته بود و های های می گريست. پزשك رو به تخت خواب خم شده مانع دیدن کسی بود که روی آن دراز کشيده بود. دل كريستف چنان می زد که گوئی می خواست در هم بشکند. لوتيزا فرزندانش را واداشت که در پای تخت زانو بزنند. كريستف جرات نمود و نگاهی به تخت افکند. پس از آن منظره بعد از ظهر، انتظار دیدن چنان چیز ترس آوری را داشت که در همان نگاه اول تقريباً آسوده خاطر شد. پدر بزرگ بی حرکت بود و به نظر می رسيد که خوابيده است. اما وقتی که نفس گرفته اش را شنيد، وقتی که بهتر نظر افکند و چهره باد کرده اش را دید که لطمه سقوط لکه بزرگ کبود رنگی بر آن به جا گذاشته بود، وقتی که پی برد آن کسی که اين جا دراز کشيده در آستانه مرگ است، به لرزه در افتاد؛ و در همان حال که دعای لوتيزا را برای شفای پدر بزرگ تکرار می کرد، در ته دل آرزو می کرد که هرگاه پدر بزرگ نمی بايد بهبود يابد کاش تا کتون مرده باشد. بس که کودک از آنچه در کار وقوع بود وحشت داشت.

پيرمرد از آن دم که افتاده بود ديگر به هوش نيامده بود. تنها يك لحظه هوش

خود را باز یافت، و آن هم آن قدر که بتواند به وضع خود پی ببرد، و این منظرهٔ شومی بود. کبیس آن جا حضور داشت و برای او دعا‌های هنگام نزع را می‌خواند. پیرمرد را بلند کردند و به بالش تکیه دادند؛ چشم‌هایش را که پنداشتی دیگر به اراده‌اش کار نمی‌کند گشود؛ نفسی برصدا کشید؛ و بی‌آن که چیزی بفهمد به حاضران و آن شمع‌های روشن نظر افکند، و ناگهان دهن باز کرد؛ هراسی وصف‌ناپذیر بر چهره‌اش نقش بست؛ بالکنت گفت:

- پس... پس من دارم می‌میرم!...

لحن وحشت بار صدای او قلب کریستف را سوراخ کرد؛ و این صدا از خاطرس هرگز نمی‌بایست زایل گردد. پیرمرد دیگر چیزی نمی‌گفت، مانند بچهٔ کوچکی ناله می‌کرد. پس از آن به همان حال کرخی برگشت؛ اما نفسش دشوارتر از پیش برمی‌آمد؛ می‌نالید و دست‌ها را حرکت می‌داد؛ گوئی که با خواب مرگ در پیکار بود. در آن حال نیمه آگاهی يك بار صدا زد:

- مادر جان!

راستی منظرهٔ دلخراشی بود! پیرمرد مادرش را، مادری که در زندگی عادی هرگز از او سخنی نمی‌گفت، با چندان اضطراب صدا می‌زد، درست همان گونه که امکان داشت کریستف مادرش را به یاری بخواند، و این آخرین و بی‌هوده‌ترین استعانت او در آخرین هراس زندگی بود!... يك دم به نظر رسید که آرام گرفت؛ شعورش را اندکی باز یافت. چشمان سنگینش که مردمک آن بی‌اختیار به هر سو می‌گشت برکودك، که از ترس گوئی خشك شده بود، افتاد و نگاهش روشن گشت. پیرمرد کوشید تا لبخندی بزند و چیزی بگوید. لوئیزا کریستف را آورد و به تخت نزدیک کرد. ژان میشل لب‌ها را حرکت داد و خواست با دست سرش را نوازش کند. ولی بی‌درنگ به حال اغماء فرو رفت، و این پایان کار او بود. بچه‌ها را به اتاق مجاور فرستاده بودند؛ ولی از بس که مشغله فراوان بود نمی‌توانستند به آن‌ها برسند. کریستف، که این صحنهٔ وحشت‌خیز او را به خود می‌کشید، از آستانه در نیم باز مراقب چهرهٔ دردمندی بود که روی پستی افتاده از فشار بی‌رحمانه‌ای که حنجره‌اش را در چنگ می‌گرفت خفه می‌شد... چهره‌ای که هر آن تکیده تر می‌گشت... وجودی که در نیستی که مانند تلمبه‌ای آن را می‌مکید فرو می‌رفت... آن خرخر جانگزا و آن تنفس ماشین‌وار، شبیه به حبابی که در سطح آب می‌ترکد، نفس‌های آخرین تنی که به اصرار می‌خواهد زنده باشد و حال آن که روح دیگر رفته است... پس از آن سر به کنار پستی لغزید. و همه چیز خاموش گشت.

تنها پس از چند دقیقه، در میان حق‌هق گریه و زمزمهٔ دعا و سراسیمگی ناشی از مرگ، لوئیزا کودك را با آن رنگ پریده و دهان فرو بسته و چشمان فراخ باز

مشاهده کرد که با پنجه‌ای متشنج دستگیره در را فشار می‌دهد. به سوی او دوید. کریستف در آغوش مادر دچار حمله شد. لوتیزا او را با خود برد. بچه از هوش رفت. در رختخواب خود چشم گشود، و از وحشت فریادی کشید، زیرا لحظه‌ای وی را تنها گذاشته بودند؛ سپس بار دیگر دچار حمله شد و بی‌هوش گشت. کریستف باقی آن شب و سراسر فردا تب داشت. سرانجام آرام گرفت، و شب دوم در خواب عمیقی فرو رفت که تا نیمه روز دیگر دوام یافت. چنین به نظرش می‌رسید که کسی در اتاق راه می‌رود، احساس می‌کرد که مادرش روی او خم شده وی را می‌بوسد؛ می‌پنداشت که آواز نرم و دوردست ناقوس را می‌شنید. ولی نمی‌خواست حرکتی بکند؛ انگار در عالم رؤیا بسر می‌برد. هنگامی که چشم باز کرد، دایش گوتفرید در پای تخت او نشسته بود. کریستف کوفته و در هم شکسته بود، چیزی را به یاد نمی‌آورد. سپس حافظه‌اش باز گشت، گریستن آغاز کرد. گوتفرید برخاست و او را در آغوش کشید، و به نرمی گفت:

- خوب، بچه‌جان، خوب؟

کودک خود را به او می‌چسباند و ناله می‌کرد:

- آخ! دانی‌جان! دانی‌جان!

گوتفرید می‌گفت:

- گریه کن! گریه کن!

و خود نیز اشک می‌ریخت.

پس از آن کریستف اندکی تسکین یافت. چشمان خود را پاك کرد و نگاهش را به او دوخت. گوتفرید فهمید که می‌خواهد چیزی از او پرسد. انگشت روی دهانش گذاشت و گفت:

- نه نباید حرف زد. گریه کردن بهتر است. حرف زدن بد است.

بچه اصرار می‌ورزید.

- فایده‌ای ندارد.

- يك چیز، همه‌اش يك چیز! ...

- چه؟

کریستف مردد ماند. پرسید:

- اوه! دانی‌جان، حالا کجاست؟

گوتفرید جواب داد.

- پیش خدا، بچه‌جان.

ولی این آن چیزی نبود که کریستف می‌خواست.

- نه، ملتفت نشدی: خود او کجاست؟

(مقصودش جسد بود.)
و با صدائی لرزان ادامه داد:

- هنوز توی خانه است؟
گوتفرید گفت:

- مرد نازنین را امروز صبح دفنش کردند. مگر صدای ناقوس را نشنیدی؟
کریستف آرام گرفت. سپس، از این اندیشه که پدر بزرگ عزیزش را دیگر
نخواهد دید، باز به تلخی گریست. گوتفرید با دلسوزی کودک را می‌نگریست و
پیایی می‌گفت:

- طفلك بی چاره!

کریستف انتظار داشت که گوتفرید او را دل‌داری دهد؛ ولی گوتفرید در پی این
کار نبود، چه، می‌دانست که بی‌فایده است. بچه پرسید:
- دایی جان گوتفرید، تو از این چیز ترسی نداری؟
(چه قدر دلش می‌خواست که گوتفرید ترس نداشته باشد. و راز این کار را به
او بیاموزد!)

ولی گوتفرید پریشان گشت. با صدائی دگرگون گشته گفت:
- هیس!

و پس از لحظه‌ای افزود:

- مگر ممکن است انسان نترسد؟ ولی، چه باید کرد؟ تقدیر همین است. باید
سر فرود آورد.

کریستف از سر طغیان سر تکان داد. گوتفرید تکرار کرد:
- بچه جان، باید سر فرود آورد. او چنین خواسته است. آنچه را که او
می‌خواهد باید دوست داشت.

کریستف، در حالی که مشت به آسمان نشان می‌داد، به کینه فریاد زد:
- من از او متنفرم.

گوتفرید آزرده خاطر شد و او را وادار به خاموشی کرد. خود کریستف از آنچه
گفته بود هراسان شد، و به اتفاق گوتفرید دعا خواندن آغاز کرد. ولی قلبش در
جوش و خروش بود؛ و در همان حال که کلمات تسلیم و خاکساری بنده وار بر
زبانش می‌گذشت، در اعماق وجودش جز يك احساس پرشور سرکشی و نفرت
نست به آن چیز شنیع و آن خدای دیو صفتی که توانسته بود آن را بیافریند چیزی
نبود.

روزها و شب‌های بارانی برخاک تازه زیر و روشده ای می‌گذرد که ژان میشل پیر بی‌نوا در دل آن بی‌کس و تنها غنوده است. ملکپور ابتدا بسیار گریست و ناله و فریاد کرد. ولی هنوز هفته به آخر نرسیده، کریستف می‌بیند که پدرش از ته دل می‌خندد. وقتی که اسم مرده را نزد او می‌برند لب و لوجه‌اش آویزان می‌شود و قیافه ماتم‌زده ای به خود می‌گیرد؛ ولی لحظه‌ای پس از آن دوباره با شور و هیجان حرف می‌زند و سر و دست تکان می‌دهد. البته از ته دل متأسف است؛ اما برایش ممکن نیست که در پنجه يك تأثیر اندوهناك باقی ماند.

لوئیزا با تحمل و تسلیم به این مصیبت تن در داده است، همان گونه که به هر چیزی تن می‌دهد، اینك او دعای دیگری به دعا‌های هر روزه‌اش افزوده است؛ مرتب به گورستان می‌رود و قبر را پاکیزه نگه می‌دارد، چنان که گوئی این کار از جمله وظایف خانه‌داری اوست.

گوتفرید برای آن يك وجب خاکی که پیرمرد در آن خوابیده است دلسوزی دل‌انگیزی دارد. هنگامی که گذارش به آن شهر می‌افتد، چیزی به عنوان یادگار، مثلاً صلیبی که خود ساخته است، یا چند گل که ژان میشل دوستش می‌داشت، به آن جا می‌برد. این چیزی نیست که هرگز فراموش کند؛ ولی این کار را پنهانی انجام می‌دهد.

لوئیزا گاه کریستف را با خود به دیدار گورستان می‌برد. کریستف نسبت به این زمین پر بار که از گل‌ها و درختان زیور شومی به خود بسته است، و نیز نسبت به آن عطری سنگینی که در آفتاب موج می‌زند و با نفس سروهای خوش‌نوا در هم می‌آمیزد، احساس نفرت و وحشت باری دارد. اما جرأت نمی‌کند به این بیزاری معترف شود، زیرا خواه بزدلی و خواه گناه، خوشتن را از آن سرزنش می‌کند. کریستف سخت غم‌زده است. مرگ پدر بزرگ همواره اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌دارد. گرچه مدت‌هاست که می‌داند مرگ چیست و بدان می‌اندیشد و از آن هراسناك است، ولی تاکنون هرگز آن را به چشم ندیده بود؛ و کسی که مرگ را برای نخستین بار می‌بیند درمی‌یابد که نه از مرگ چیزی می‌دانست و نه از زندگی. یکباره پایه‌های همه چیز سست می‌گردد؛ دیگر عقل هم به هیچ کار نمی‌آید. تو می‌پنداشتی که زندگی می‌کردی، می‌پنداشتی که از زندگی تجربه‌ها آموخته بودی؛ ولی می‌بینی که هیچ نمی‌دانستی، که هیچ نمی‌دید، درون حجابی از پندار و فریب می‌زیستی که هوش تو فرا بافته بود و با آن چهره واقعیت را از دیدگانت پوشیده می‌داشت. میان تصور درد و موجودی که خون از زخمش می‌رود و درد می‌کشد هیچ ارتباطی نیست. میان اندیشه مرگ و تشنجات تن و جانی که دست و پا می‌زند و می‌میرد هیچ تناسبی نیست. پیش خیرگی شوم واقعیت، - در برابر این موجودات بی‌نوا و ساخته از خاک و خون که همه تلاش بی‌هوده‌شان برای ثابت

نگه داشتن زندگی است که ساعت به ساعت در کار پوسیدن است. - سراسر گفتار آدمی و خرد آدمی جز بازی عروسک‌های خودکار و بی‌جان چیزی نیست.

کریستف روز و شب در این باره فکر می‌کرد. خاطرات نزع بدر بزرگ در ذهنش بیدار بود، آن نفس به خرخر افتاده و حسّت زار را می‌شنید. طبیعت سراسر در چشمش عوض شده بود؛ گویی که يك مه یخ زده روی آن گسترده بود. گرداگرد خود، همه جا، به هر جانبی که رو می‌نمود، نفس کشنده آن درنده نابینا را بر چهره خود احساس می‌کرد. می‌دانست که خود در پنجه قدرت این نیروی ویران کننده است، و هیچ چاره‌ای هم نیست. اما این اندیشه به جای آن که او را از پا درآورد، آتش خشم و نفرت نسبت به آن آفت چاره‌ناپذیر را در دلش بر می‌افروخت؛ هر قدر سرش به دیوار می‌خورد و در می‌یافت که زورش بدان نمی‌رسد، باز بر ضد درد و رنج سر به شورش برمی‌داشت. از آن پس زندگانی‌اش يك مبارزه دائم بر ضد سرنوشت خونخواری بود که او نمی‌خواست بدان گردن گذارد.

سرانجام دشواری‌های زندگی او را از وسوسه این اندیشه‌ها منصرف ساخت. ورشکستگی خانواده که ژان میشل آن را به تأخیر می‌انداخت، به محض درگذشت وی تسریع یافت. خانواده کرافت با مرگ او بهترین منبع درآمد خود را از دست داده بود؛ پس از او تنگدستی و بی‌نواهی وارد خانه شد.

ملکیور نیز باز بر آن افزود. به جای آن که بیش‌تر کارکند، پس از آن که از مراقبت تنها کسی که مانع وی بود رهایی یافت، خود را یکسر به دست فساد سپرد. تقریباً هر شب مست به خانه می‌آمد، و هرگز از درآمد روزانه چیزی باخود نمی‌آورد. گرچه دیگر تقریباً همه درس‌های خصوصی خود را از دست داده بود. يك بار در حال مستی کامل در خانه دختری از شاگردان خود حضور یافت، و به دنبال این رسوائی در همه خانه‌ها به روی او بسته شد. در ارکستر تنها به احترام خدمات پدرش وجود او را تحمل می‌کردند؛ لوثیزا در ترس و لرز بود که مبادا پس از يك جنجال و دعوا از آن جا هم بیرونش کنند. تاکنون، پاره‌ای شب‌ها نزدیک به خاتمه نمایش در ارکستر حاضر شده بود، و حتی دو سه بار به کلی فراموش کرده بود سرکار خود حضور یابد، و در نتیجه او را تهدید به اخراج کرده بودند. راستی هم در آن لحظات شور سفاقت، که گویی تنش برای حرف‌های جفنگ و کارهای آحمقانه می‌خارید، چه چیزها که از او سر نمی‌زد! مثلاً مگر يك شب به سرش نزده بود که در میان يك پرده والکیری کسرتوی بزرگ برای ویولون خود را اجرا کند! با چه زحمتی موفق شدند او را از این کار باز دارند! گاه او به دیدن مناظر دل‌پسندی که روی صحنه و یا فقط در ذهن خودش جریان داشت قاه قاه می‌خندید. رویهم

مایه تفریح همکاران خود بود؛ و به علت همین مسخره بودن بسا چیزها را از او بر می گذشتند. ولی این چشم پوشی بدتر از سخت گیری بود؛ و کریستف از شرم آن می خواست بمیرد.

کودك اينك در ارکستر سمت ویولون اول راداشت. کاری می کرد که مراقب پدرش باشد و در صورت لزوم وظیفه او را برعهده بگیرد، و در روزهایی که ملکيور هوس پرگوئی داشت او را وادار به سکوت کند. اما این کار آسان نبود، و بهتر از همه آن بود که توجهی به وی نشود؛ و گرینه مرد می خواره همین که احساس می کرد دیگران نگاهش می کنند شكلك در می آورد و یا زبان به سخنرانی می گشود.

باری، کریستف از ترس آن که مبادا کار عجیبی از او سر بزند روی بر می گرداند؛ سعی می کرد سرگرم کار خود باشد، ولی نمی توانست سخنان ملکيور و خنده اطرافیان او را نشنود. از این رو چشمش از اشك پر می شد. نوازندگان که مردم نيك نفسی بودند، به آن توجه یافته بودند و دلشان بر او سوخته بود؛ آهسته تر خنده می کردند و هرگاه که می خواستند از پدرش چیزی بگویند خود را از کریستف پنهان می داشتند. ولی کریستف قصد دلسوزشان را خوب حس می کرد. می دانست که همین که از آن جا بیرون می رفت باز خنده و مسخره سر می گرفت، و ملکيور مورد ریشخند همه شهر بود. برای جلوگیری از این وضع هیچ کاری از دست او بر نمی آمد؛ و این شکنجه ای برای او بود. پس از پایان نمایش می کوشید تا پدرش را به خانه باز آورد؛ زیر بازویش را می گرفت، پرگوئی های او را تحمل می کرد و سعی داشت که رفتار نامیزان او را از انظار پنهان بدارد. ولی مگر او می توانست کسی را فریب دهد؟ و با همه تلاش خویش به ندرت موفق می شد که ملکيور را تا به آخر راه ببرد. همین که به خم کوچه می رسیدند، ملکيور اعلام می کرد که با برخی از دوستان خود وعده فوری دارد؛ و آن وقت هیچ دلیل و برهانی نمی توانست او را از وفای به عهد باز دارد. و برای کریستف، اگر نمی خواست که خود را در معرض پرخاش و نفرین پدر که همسایگان را برای تماشا به پنجره ها می کشاند قرار دهد، به احتیاط نزدیک تر بود که بر اصرار نوزد.

پول های خانواده همه در این راه مصرف می شد. ملکيور تنها به همین اکتفا نمی کرد که آنچه را خود به دست می آورد صرف می خواری کند. آنچه را هم که زن و فرزندش با انهمه زحمت به دست می آوردند در راه می خواری به هدر می داد. لوئیزا اشك می ریخت؛ و از روزی که شوهرش با تندى یادآوری کرده بود که در آن خانه هیچ چیز به او تعلق ندارد، زیرا بدون يك شاهی جهیز او را به زنی گرفته است، دیگر جرات مقاومت در او نبود. کریستف خواست ایستادگی نماید. ملکيور يك سیلی به صورتش زد و او را فضول خطاب کرد و پول را از دستش گرفت. بچه دوازده سیزده سال داشت، درشت اندام بود و کم کم در برابر كتك غرولند می زد؛ با

اینهمه می ترسید سرکشی نماید، و می گذاشت که پدرش او را بچاپد. تنها وسیله ای که برای او و لوتیزا باقی مانده بود این بود که پولشان را پنهان کنند. ولی ملکپور تردستی عجیبی داشت که در غیاب آن ها محل اختفای پولشان را کشف کند. به زودی حتی همین برایش کفایت نکرد. چیزهائی را که از پدرش به ارث رسیده بود فروخت. کریستف با غم و درد می دید که کتاب ها، تخت خواب، اثاثه و تصویرهای آهنگ سازان بیرون برده می شود. نمی توانست چیزی بگوید. یک روز که پای ملکپور به سختی به پیانوی کهنه پدر بزرگ خورده بود، از خشم فحشی داد و همچنان که زانویش را می مالید گفت که دیگر جای جنبیدن نمانده است. به زودی همه این چیزهای اسقاط را از خانه بیرون خواهد ریخت. کریستف فریاد و فغان برداشت. درست بود که از وقتی که اثاثه پدر بزرگ را به اتاق های این خانه منتقل کرده بودند تا خانه او را، خانه عزیزی را که کریستف زیباترین ساعات کودکی اش را در آن گذرانده بود، به فروش برسانند، اتاق ها همه پر از خرت و پرت شده بود. همچنین درست بود که پیانو دیگر به درد نمی خورد و صدایش زیر و گرفته بود، و از مدت ها پیش کریستف آن را رها کرده تنها روی پیانوی تازه قشنگی که شاه زاده به او بخشیده بود تمرین می کرد؛ ولی آن یکی با همه کهنگی و از کار افتادگی باز بهترین دوست کریستف بود؛ زیرا دنیای بی انتهای موسیقی را بر کودک آشکار ساخته بود؛ زیرا روی شستی های زرد شده و صیقل یافته آن کریستف کشور نغمه ها را کشف کرده بود؛ زیرا این یک یادگار پدر بزرگ بود که سه ماه زحمت کشیده بود تا آن را برای نوه خود تعمیر کند؛ آری، این یک چیز مقدس بود. از این رو کریستف به اعتراض گفت که کسی حق فروش آن را ندارد. ملکپور دستور داد که ساکت شود. کریستف باز بلندتر فریاد کشید که پیانو مال اوست و به کسی اجازه نمی دهد که به آن دست بزند. انتظار داشت که به سختی تنبیه شود. ولی ملکپور با لبخندی موزیانه نگاهش کرد و خاموش گشت.

روز دیگر کریستف، که ماجرا را از یاد برده بود، خسته ولی نسبتاً خوش حال به خانه بازگشت. نگاه های زیر جلی برادرانش او را به تعجب انداخت. آن ها وانمود می کردند که سرگرم خواندن چیزی هستند، ولی چشم به او داشتند و مراقب حرکاتش بودند، و همین که کریستف نگاهشان می کرد سرشان را به زیر می آوردند و به کتاب پناه می بردند. کریستف تردیدی نداشت که باز شیطنتی از آن ها سر زده است، ولی دیگر عادت داشت و از آن چندان برافروخته نشد. زیرا مصمم بود پس از کشف مطلب برحسب معمول کتکشان بزند. از این رو به خود زحمت تحقیق نداد، با پدرش که نزدیک بخاری نشسته بود، و با علاقه ای که هرگز در او سراغ نداشت از کارهای روزش جویا می شد، به گفت و گو پرداخت. ضمن آن که با او حرف می زد، متوجه شد که ملکپور پنهانی چشمک هایی با آن دو کودک

دیگر مبادله می‌کند. یکباره گونی قلبش گرفت. به اتاق خود دوید... جای پیانو خالی بود! فریادی از سر درد کشید. صدای خنده خفه برادرانش را از اتاق دیگر شنید. خونس سراسر به صورتش دوید. به سوی آن‌ها شتافت. فریاد زد:

- پیانوی من!

ملکیور با چهره‌ای آرام و حیرت زده سر بلند کرد، و کودکان به دیدن او خنده سر دادند. خود او هم از دیدن قیافه غم‌زده کریستف خودداری نتوانست؛ رو برگرداند و پوفی خندید. کریستف دیگر ندانست چه می‌کند. دیوانه‌وار خود را روی پدر انداخت. ملکیور که در نیمکت خود لمیده بود، مجال نیافت از خود دفاع کند. کودک چنگ در گلوی او انداخته بود و فریاد می‌کشید:

- دزد!

لمحه‌ای بیش نگذشت. ملکیور تکانی به خود داد و کریستف را که از سر خشم خود را به او چسبانده بود روی کف اتاق انداخت. سر کودک به سه پایه بخاری برخورد. کریستف بی‌پروا روی دو زانو بلند شد، و با صدای گرفته همچنان تکرار کرد:

- دزد! دزدی که هم مامان و هم مرا می‌چاپی... دزدی که پدر بزرگ را می‌فروشی!

ملکیور به پا ایستاده مشتش را روی سر کریستف بلند کرده بود. کودک با چشمان پر کینه نگاهش می‌کرد و از فرط خشم می‌لرزید. ملکیور نیز به لرزه افتاد. نشست و چهره‌اش را میان دو دست پنهان کرد. دو کودک دیگر با صدای زیر فریاد کشان بیرون گریخته بودند. از پس هياهو، خاموشی فرمانروا شد. ملکیور ناله کنان سخنان مبهمی می‌گفت. کریستف به دیوار تکیه داده بود و با دندان‌های فشرده همچنان خیره خیره نگاهش می‌کرد. ملکیور زبان به اتهام خود گشود:

- من دزد هستم! خانواده خودم را می‌چاپم. بچه‌های من تحقیرم می‌کنند. بهتر است مرده باشم!

پس از آن که ناله و زاریش پایان یافت، کریستف، بی‌آن که از جا بجنبد، با صدائی خشن پرسید:

- پیانو کجا است؟

ملکیور، که جرأت نداشت نگاهش کند، گفت:

- پیش ورمسر!

کریستف يك قدم پیش آمد و گفت:

پولش!

ملکیور، که دیگر از پادر افتاده بود، پول را از جیب در آورد و به پسر خود داد.
 کریستف به سوی در رفت. ملکیور او را صدا زد.
 - کریستف ایستاد. ملکیور با صدائی لرزان باز گفت:
 - کریستف کوچولوی من!... تحقیرم نکن!
 کریستف خود را در آغوش پدر انداخت و به گریه گفت:
 - بابا، باباجان من! تحقیرت نمی کنم! اما خیلی غصه دارم!
 هر دو به صدای بلند گریستند. ملکیور زاری می کرد:
 - تقصیر من نیست. باور کن، آدم بدی نیستم.
 ملکیور وعده می داد که دیگر می خوارگی نکند. کریستف به تردید سر تکان
 می داد: و ملکیور اعتراف می کرد که وقتی که پولی در دستش هست نمی تواند
 خودداری کند. کریستف به اندیشه فرو رفت و گفت:
 - می دانی، بابا، بایست...
 سپس مکث کرد.
 - چه چیز؟
 - خجالت می کشم...
 ملکیور به سادگی گفت:
 - برای چه؟
 - به خاطر تو.
 ملکیور ابرو در هم کرد و گفت:
 - اهمیتی ندارد.

کریستف توضیح داد که همه پول خانواده، حتی حقوق ملکیور، می بایست
 به دست يك نفر سپرده شود، که بعد روز به روز یا هفته به هفته آنچه را که ملکیور
 لازم دارد به او پردازد. ملکیور که اینک سر فروتنی و خاکساری داشت، - زیرا کاملاً
 هم هشیار نبود، - این پیشنهاد را پذیرفت، و از آن بالاتر، اظهار کرد که می خواهد
 فی المجلس نامه ای به گراندوک بنویسد تا مستمری او را به نام او مرتباً به کریستف
 کار سازی کنند. کریستف امتناع می نمود و از سرافکندگی پدرش شرمنده بود. ولی
 ملکیور که از عطش فداکاری می سوخت در نوشتن اصرار ورزید. در واقع از بلند
 همتی خود در این کار به هیجان آمده بود. کریستف از گرفتن نامه سر باز زد؛
 ولوئیزا، که تازه آمده و از جریان کار اطلاع یافته بود، اعلام کرد که گدائی برایش
 بهتر است تا آن که شوهر خود را به تحمل چنین اهانتی مجبور سازد. همچنین
 افزود که به وی اعتماد می کند و مطمئن است که به خاطر محبتی که به آن ها دارد
 رفتار خود را تغییر می دهد. سرانجام این گفت و گو با يك صحنه اظهار محبت
 همگانی پایان پذیرفت؛ و نامه ملکیور که روی میز فراموش شده بود زیر گنجه افتاد

و آن جا پنهان ماند.

ولی چند روز پس از آن، لوئیزا، هنگامی که به رفت و روب اتاق مشغول بود، نامه را زیر گنجه پیدا کرد؛ و چون از بی‌رویگی‌های تازه ملکپور که باز به همان راه سابق افتاده بود سخت دلتنگ بود، به جای آن که کاغذ را پاره کند آن را در گوسه‌ای جا داد. چندین ماه لوئیزا نامه را نگه داشت، و با همه آزاری که شوهر براو روا می‌داشت همواره فکر استفاده از آن را از خود دور می‌کرد. ولی يك روز که دید بار دیگر ملکپور کریستف را می‌زند و پولش را از چنگش بدر می‌آورد، دیگر برایش طاقتی نماند؛ و پس از آن که با کودک گریان خود تنها ماند، رفت و نامه را آورد و به او داد، و گفت:

- برو!

کریستف هنوز تردید داشت، ولی فهمید که اگر می‌باید آن اندك چیزی که برایشان مانده است حفظ شود، چاره‌ای جز این نیست. به کاخ رفت. برای پیمودن بیست دقیقه راه نزدیک به يك ساعت وقت گذاشت. ننگ این اقدام براو سنگینی می‌نمود. غرورش که در این چند سال گوشه‌گیری و تنهایی سخت بالا گرفته بود، از اندیشه آن که می‌بایست در حضور دیگران به عیب پدر خود اعتراف کند در شکنجه بود. بر اثر يك بی‌منطقی عجیب و رویهم طبیعی، می‌دانست که مردم همه بر این عیب واقف‌اند و باز اصرار داشت که خود را به ندانستن بزند، و انمود کند که هیچ چیز نمی‌بیند: حاضر بود تکه تکه اش کنند و به چنین چیزی معترف نشود. با اینهمه اینك به پای خود می‌رفت!... بیست بار نزدیک شد که برگردد؛ دو سه بار دور شهر چرخید، و هر بار در لحظه‌ای که می‌خواست به مقصد برسد عقب گرد کرد. ولی این کار تنها به او مربوط نبود. سرنوشت مادر و برادرانش در میان بود. حال که پدرش آن‌ها را به خود واگذاشته بود، او به عنوان فرزند ارشد وظیفه داشت به کمکشان بشتابد. دیگر جای تردید نمانده بود، غرور فایده‌ای نداشت: می‌بایست به این ننگ تن در دهد. وارد کاخ شد. در پلکان باز نزدیک بود که برگردد و بگریزد. روی يك پله زانو زد. روی پا گرد چندین دقیقه ماند و دستگیره در را همچنان به دست گرفت، تا آن که با آمدن کسی مجبور شد که داخل شود.

در اداره دربار همه کس او را می‌شناخت. تقاضا کرد که با جناب آقای بارون هامرلانگباخ^۱ سرپرست تئاترها ملاقات کند. يك کارمند جوان و فربه، با سری بی‌مو و چهره‌ای شکفته، با جلیقه سفید و کراوات گل‌رنگ، صمیمانه دست او را فشرد و درباره‌ی اپرای دیشب به گفت و گو پرداخت. کریستف خواهش خود را تکرار کرد. کارمند در جواب گفت که جناب آقای بارون اینك مشغول به کار است، ولی اگر

کریستف درخواستی از وی دارد او می‌تواند آن را با نامه‌های دیگری که برای امضاء نزدش می‌برد از نظرش بگذرانند. کریستف نامه را داد، و او نگاهی بدان افکند و فریادی از تعجب برکشید، و با خنده گفت:

- اوه! عجب! چه فکر خوبی! می‌بایست مدت‌ها پیش چنین کاری کرده باشد! از این بهتر در سراسر زندگی کاری نکرده است. ها! آدم همیشه مست! چه شد که همچو تصمیمی گرفت؟

کارمند یکباره ساکت شد. کریستف نامه را از دستش بیرون کشیده بود، و با چهره‌ای رنگ پریده از خشم فریاد می‌زد:

- به شما اجازه نمی‌دهم!... به شما اجازه نمی‌دهم به من توهین کنید! کارمند حیرت زده شد. گفت:

- آخر، کریستف عزیزم، چه کسی قصد اهانت به تو دارد؟ من جز آن که چیزی را که همه می‌دانند بگویم کاری نکرده‌ام. حتی خودت هم این جور فکر می‌کنی. کریستف با خشم فریاد زد:

- نه!

- چه! تو این جور فکر نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنی که پدرت می‌خواهد است؟ کریستف گفت:

- درست نیست!

و از خشم می‌لرزید.

کارمند شانه‌ها را بالا زد:

- پس چرا این نامه را نوشته است؟ کریستف گفت:

- برای این که... (دیگر نمی‌دانست چه بگوید)... برای این که من سر ماه برای گرفتن حقوقم می‌آیم و می‌توانم در عین حال حقوق او را هم بگیرم. لزومی ندارد که هر دومان وقت خودمان را تلف کنیم... پدرم خیلی کار دارد. کریستف از این توضیحات پوچ خود سرخ می‌شد. کارمند باریشخند آمیخته به دلسوزی نگاهش می‌کرد. کریستف که نامه در دستش مچاله شده بود، حرکتی کرد و خواست بیرون برود. آن يك برخاست و بازویش را گرفت و گفت:

- يك ثانیه صبر کن، حالا کارت را درست می‌کنم.

به اتاق رئیس رفت. کریستف زیر نگاه دیگر کارمندان منتظر ماند. نمی‌دانست چه می‌باید بکند. از خاطرش گذشت که پیش از آن که جواب بیاورند از آن جادر برود: و در کشاکش این تصمیم بود که در باز شد. کارمند خوش خدمت به او گفت:

- جناب رئیس موافقت کرده‌اند که تو را به حضور بپذیرند.

جناب آقای بارون هامرلانگباخ، پیرمردی کوتاه قد و تر تمیز، با سبیل و توده

موهای بنا گوش ولی چانه تراشیده، بی آن که از نوشتن دسب بدارد و یا با اشاره سر به سلام‌های سراسیمه کریستف جواب دهد، او را از فراز عینک طلائی خود نگریست. پس از لحظه‌ای گفت:

- خوب، آقای کرافت، چه می‌خواستید؟...

کریستف با عجله گفت:

- قربان، خواهش می‌کنم عفو فرمائید. فکر کردم. دیگر خواهشی ندارم. پیرمرد نخواست دلیل این تغییر رأی ناگهانی را بداند. با دقت بیش‌تری کریستف را نگریست و سرفه‌ای کرد و گفت:

- آقای کرافت، بی‌زحمت آن نامه را که در دست گرفته‌اید به من بدهید. کریستف متوجه شد که نگاه سرپرست به کاغذی دوخته است که او، بی آن که بدان بیندیشد، همچنان در مشت خود مچاله می‌کرد. با زبانی الکن گفت:

- جناب آقای بارون، فایده‌ای ندارد. دیگر لازم نیست مزاحم باشم.

پیرمرد وانمود کرد که چیزی نشنیده است، و به آرامی باز گفت:

- بدهید، خواهش می‌کنم.

کریستف بدون اراده نامه مچاله شده را داد؛ ولی سیلابی از سخنان درهم و برهم از دهان بیرون ریخت، و همچنان دست دراز نگه می‌داشت تا نامه را پس بگیرد. جناب بارون کاغذ را به دقت باز کرد، آن را خواند و چشم به کریستف دوخت و گذاشت که در میان توضیحات خود دست و پا بزند، و سپس حرفش را قطع کرد، و با برق شیطنتی در نگاه، گفت:

- بسیار خوب، آقای کرافت. تقاضای شما پذیرفته می‌شود.

پس از آن با اشاره دست او را مرخص کرد، و بار دیگر به نوشتن پرداخت. کریستف بهت زده بیرون رفت. وقتی که بار دیگر از اتاق دفتر گذشت، کارمند صمیمانه به او گفت:

- کریستف، کینه به دل نگیر!

کریستف، بی آن که جرأت کند سر بردارد، گذاشت که او دستش را بگیرد و تکان بدهد.

وقتی که خود را بیرون کاخ یافت، از شرمساری مثل یخ افسرده بود. چیزهائی را که به او گفته بودند همه را به یاد می‌آورد؛ به گمان خود در همدردی کسانی که به او ارج می‌گذاشتند و دلشان براو می‌سوخت نشانه‌های ریشخند توهین آمیزی احساس می‌کرد. به خانه باز آمد، و به پرسش‌های لوئیزا با چند کلمه خشم‌آلود به زحمت پاسخ داد، گوئی از کاری که ساعتی پیش کرده بود به مادر خود کینه می‌وررید. به پدر خود می‌اندیشید، و قلبش از پشیمانی می‌سوخت. می‌خواست همه چیز را نزد او اعتراف کند و از او بخشش بطلبد. ملکپور در خانه نبود.

کریستف تا نیمه شب نخواست و به انتظار او ماند. هر چه پیش تر به او فکر می کرد برپسیمانی اش افزوده می شد؛ پدرش را به صورت ایده‌آلی در می آورد؛ او را ضعیف و مهربان و بی‌چاره می دید، کسی می دید که خانواده اش به او خیانت می ورزید. همین که صدای پای او را از پلکان شنید، از تخت پائین جست تا به پیشوازش برود و خود را در آغوش او بیندازد. ولی ملکپور با چنان حال مستی نفرت انگیزی به خانه آمده بود که کریستف دیگر رغبت نکرد به او نزدیک شود؛ و در حالی که پندارهای خام خود را به باد ریشخند می گرفت، رفت و خوابید.

پس از چند روز که ملکپور از ماجرا خبر یافت، فریاد و آشوب وحشتناکی به پا کرد، و با همه تمنا و تضرع کریستف به کاخ رفت تا آن جا داد و فریاد به راه بیندازد. اما با لب و گوش آویخته برگشت، و از آنچه آن جا بر او گذشته بود کلمه‌ای بر زبان نیاورد. در واقع در کاخ از او بسیار بد پذیرائی کرده بودند؛ گفته بودند که بهتر است لحن دیگری در پیش بگیرد. چه اگر حقوقش را تا کنون نبریده اند، تنها به خاطر شایستگی پسرش بوده است، و در آینده اگر کم ترین رسوائی از او سر بزند ماهانه اش را به کلی قطع خواهند کرد. از این رو کریستف، چون دید پدرش از آن پس یکباره در برابر وضع تازه خود سر فرود آورده حتی لاف می زند که ابتکار این فداکاری با خود او بوده است، دلش آرام گرفت.

ولی باز همین مانع از آن نبود که ملکپور در بیرون گله‌گذاری کند و بگوید که زن و بچه اش او را می‌چاپند، و با آن که در زندگی همواره به خاطر آن‌ها جان کنده است اینک او را از همه چیز محروم می‌گذارند. همچنین او با انواع چاپلوسی و حیل‌های زیرکانه که کریستف را، با آن که هیچ دل و دماغ نداشت، به خنده می‌آورد، سعی می‌کرد پولی از او بیرون بکشد. ولی چون کریستف ایستادگی می‌نمود ملکپور اصراری نمی‌ورزید. پیش نگاه جدی این بچه چهارده ساله که محکومش می‌کرد، عجیب خود را می‌یافت. اما در نهان با کارهای شیطنت باری انتقام می‌گرفت. به میخانه می‌رفت و می‌نوشید و دیگران را مهمان می‌کرد؛ ولی به بهانه این که پسرش وظیفه دارد قرض‌های او را پردازد پول نمی‌داد. کریستف از ترس رسوائی بیش تر اعتراض نمی‌کرد؛ و با موافقت لوئیزا هر دو جان می‌کندند تا قرض‌های ملکپور را پردازند. از طرفی هم ملکپور، از روزی که دیگر حقوق خود را شخصاً دریافت نمی‌کرد، بیش از پیش نسبت به شغل نوازندگی و یولون بی‌اعتنا می‌شد؛ و غیبت‌هایش در تئاتر چندان متواتر گشت که با وجود خواهش‌های کریستف سرانجام او را بیرون کردند. بدین سان بچه به تنهایی عهده‌دار مخارج پدر و برادران و همه خانه گردید.

کریستف در چهارده سالگی رئیس خانواده شد.

او این وظیفه خرد کننده را با عزمی راسخ پذیرفت. غرورش وی را از توسل به کمک دیگران منع می کرد. سوگند خورد که گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون بکشد. از همان کودکی از این که می دید مادرش تن به بخشش اهانت بار دیگران می دهد و حتی خود آن را می طلبد بیش از حد رنج می برد؛ و اینک هم با مادرش، هر بار که زن بی چاره به خانه می آمد و از هدیه ای که از یکی از حامیان خود گرفته بود سر فراز به نظر می رسید، بحث و مشاجره داشت. لوئیزا عیبی در این کار نمی دید، و از این که می توانست با این پول اندکی از بار زحمت کریستف خود بکاهد و به شام بی رونقشان خوراک دیگری بیافزاید شادمان بود. ولی کریستف افسرده می گردید؛ تا آخر آن شب حرف نمی زد؛ بی آن که چیزی بگوید، از دست زدن به غذائی که از این راه فراهم شده بود سر باز می زد. لوئیزا دل شکسته می شد؛ پسرش را ناشیانه به ستوه می آورد که بخورد، و او هم لج می کرد؛ آخر حوصله مادرش سر می رفت و سخنان تندی به وی می گفت، و او نیز بدان جواب می داد؛ سپس دستمال خود را روی میز می انداخت و بیرون می رفت. پدرش شانه بالا می زد و می گفت که از خود راضی است. برادرانش هم به ریشش می خندیدند و سهم او را می خوردند.

با اینهمه، برای گذران زندگی می بایست وسیله ای جست. حقوق ارکستر کفایت نمی کرد. کریستف به درس دادن پرداخت. هنر نوازندگی و شهرت نیکش، و به ویژه پشتیبانی شاهزاده، شاگردان فراوانی در خانواده های درجه اول پرایش فراهم ساخت. هر روز از ساعت نه صبح به دخترانی درس می داد که غالباً از او بزرگ تر بودند و با عشوه گری های خویش او را می رماندند، و یا با نواختن ناشیانه خود از کوره بدرش می کردند. در زمینه موسیقی پاك بی شعور بودند؛ در عوض همه شان کم و بیش درجستین جنبه های مسخره هر چیز نظری موشکاف داشتند؛ و نگاه عیب جوی و مسخره آمیزشان هیچ يك از ناشیگری های کریستف را نادیده نمی گذاشت. و این از برای او شکنجه ای بود. کریستف با گونه های سرخ و رفتار متکلف در کنار آن ها روی لبه صندلی می نشست. از غیظ نزدیک بود بترکد اما جرأت حرکت نداشت؛ سخت مراقب خود بود که جفنگی از دهانش بیرون نیاید؛ حتی از لحن صدای خود می ترسید؛ می کوشید به خود قیافه جدی بدهد، و چون می دید که او را از گوشه چشم می پایند دستپاچه می شد و در میان تذکری که می خواست بدهد رشته سخن از دستش بدر می رفت؛ می ترسید مسخره باشد و مسخره هم بود، و آن گاه چنان از جا در می رفت که سخنان زننده ای بر زبانش می گذشت. شاگردانش به آسانی می توانستند انتقام بگیرند؛ و البته فرصت را هم از

دست نمی دادند، یعنی با نگاه خاصی که موجب می شد دست و پای خود را گم کند در او خیره می نگریستند، و یا پریش های بسیار ساده ای از او می کردند که تا تخم چشمش از آن سرخ می شد؛ یا آن که خدمت کوچکی از او می خواستند، مثل آن که برود و چیزی را که روی يك مبل فراموش کرده بودند بیاورد، و این دردناك ترین شکنجه برای او بود: زیرا می بایست زیر نگاه شیطننت بارشان، که بی رحمانه در کمین رفتار ناشیانه و پاهاى سنگین و دست های خشك افتاده و تن کرخ گشته از شرم وی بود، سراسر اتاق را پیمايد.

پس از این درس ها کریستف می بایست برای تمرین به تئاتر بشتابد. اغلب مجال نهار خوردن نمی یافت؛ يك تکه نان و کالباس در جیب خود می گذاشت تا به هنگام آن تراکت بخورد. گاه او جانشین ثوبیاس پفایفر^۱ رهبر ارکستر می شد، که به او علاقه مند بود و گاه در وقت تمرین می گذاشت به جای وی ارکستر را رهبری کند. از آن گذشته کریستف می بایست به تکمیل آموزش موسیقی خود پردازد. تازه، درس های پیانوی دیگری باقی وقتش را تا ساعت نمایش پر می کرد. و غالباً نیز شب ها، پس از پایان نمایش او را به کاخ احضار می کردند. آن جایکی دو ساعتی می بایست موسیقی بنوازد. شاه زاده خانم به گمان خود از موسیقی سر رشته داشت؛ در واقع بدان بسیار علاقه مند بود، ولی میان موسیقی خوب و بد تفاوتی نمی گذاشت. برنامه های عجیب و ناجوری به کریستف تحمیل می کرد که در آن راپسودی^۲ های بی مایه در کنار شاهکارها دیده می شد. ولی بالاترین لذت وی در آن بود که بگذارد کریستف بالبداهه آهنگ بسازد؛ و برای این کار موضوع هائی سرشار از يك حساسیت تهوع انگیز به او پیشنهاد می کرد.

نزدیک نیمه شب کریستف خسته، با دست های داغ و سر تب دار و شکم خالی، از آن جا بیرون می آمد. غرق عرق بود؛ و بیرون برف می بارید. یا آن که مه سردی همه جا را فرا گرفته بود. برای رسیدن به خانه می بایست بیش از نیمی از شهر را پیمايد؛ در حالی که دندان هایش از سرما بهم می خورد و از خواب نزدیک بود از پا درآید، پیاده به راه می افتاد و می بایست مواظب باشد که تنها لباس شب نشینی خود را میان گودال های آب آلوده نسازد.

به اتاق خود که همچنان با برادران خویش در آن بسر می برد می رسید؛ و در زندگی هرگز بیزاری و نومیدی و احساس تنهائی آن قدر بر او سنگینی نمی کرد که در این لحظه که سرانجام امکان می یافت در چنین زباله دانی با آن بوی خفه کننده بار بدبختی خود را بر زمین نهد. به زحمت حوصله داشت که لباس از تن بر گیرد.

خوش بختانه همین که سر به روی بالش می نهاد خواب بر او چیره می شد و خاطره زحماتش را از ضمیرش می زدود.

با اینهمه تابستان‌ها در سپیده دم، و زمستان‌ها خیلی زودتر از آن می بایست برخیزد. دلش می خواست برای خود کار کند: و تنها موقع آزادیش از پنج تا هشت صبح بود. تازه، قسمتی از این وقت را می بایست به کارهای سفارشی پردازد. زیرا عنوان نوازنده دربار و تقرّب وی نزد گراندوک ایجاب می کرد که برای جشن‌های دربار آهنگ‌های رسمی بسازد.

بدین سان زندگیش تا سرچشمه مسموم شده بود. حتی در رؤیاهای خود آزاد نبود. ولی بر حسب معمول همین فشار بر نیروی تخیلات وی می افزود. هنگامی که چیزی مانع کار نیست، روح برای فعالیت کم تر دلیلی می یابد. زندان نگرانی‌ها و وظایف مبتدلی که کریستف را در میان گرفته بود هر چه تنگ تر بر او فشار می آورد، قلب سرکش او بیش تر احساس استقلال می کرد. اگر زندگی اش بی مانع بود، بی شك کارش به دست تصادف اوقات سپرده می شد. ولی اکنون که بیش از يك یا دو ساعت در روز نمی توانست آزاد باشد، همه نیرویش مانند سیل از میان صخره‌ها به سوی آن هجوم می آورد. برای هنرمند این يك انضباط خوبی است که کوشش‌های خود را در حدودی معین و استوار فشرده سازد. در این زمینه می توان گفت که تنگدستی نه تنها برای اندیشه بلکه برای سبك هنر نیز آموزگار خوبی است؛ و قناعت را به جان و تن به یکسان می آموزد. جایی که وقت محدود و برای سخن اندازه‌ای معین است، آن گاه کسی سخن حشو نمی گوید و عادت می کند تنها به آن چیزی که اساسی است بیانید. بدین سان شخص چون برای زندگی وقت کم تری دارد، با حدّتی دو برابر زندگی می کند.

و چنین هم شد. کریستف در زیر یوغ به ارزش آزادی کاملاً پی برد؛ دقایق گران بها را برای کارها و سخنان بی هوده به هدر نمی داد. گرایش طبیعی وی به نوشتن با بیانی پر شاخ و برگ و تو در تو،- بیانی دستخوش همه بلهوسی‌های يك اندیشه راست و بی پیرایه، اما عاجز از جدا کردن غث و ثمین،- از این راه اصلاح پذیرفت که او ناگزیر بود در مدتی هر چه کوتاه تر جوهر خود را هر چه بیش تر به ظهور رساند. هیچ چیز، نه درس استادان و نه سرمشق شاهکارها در رشد هنری و اخلاقی وی تا به این اندازه تأثیر نداشت. در سال‌هایی که خصال هر کسی شکل می پذیرد، کریستف عادت یافت که موسیقی را به عنوان زبان دقیقی که هر نوای آن معنایی دارد در نظر آورد، و آهنگ سازانی را که حرف می زدند و چیزی نمی گفتند دشمن بگیرد.

با اینهمه ساخته‌های آن زمان کریستف بسیار دور از آن بود که جوهر وی را کاملاً بیان کند، زیرا خود او نیز بسیار دور از آن بود که جوهر خویش را

کشف کرده باشد. او، از میان توده احساسات مکتسب، که تربیت آن را به سان طبیعت ثانوی بر کودک تحمیل می کند، خویشتن را می جست. استنباط وی از جوهر حقیقی خویش همه فطری بود، زیرا هنوز از سوداهای جوانی، چیزی درک نکرده بود، که همانند غرش رعد که آسمان را از بخاراتی که آن را در برگرفته پاک می کند شخصیت فرد را از درون لباس های عاریتی اش بیرون می کشد. در وجود او احساس های مبهم و نیرومند با خاطرات بیگانه ای که نمی توانست خود را از چنگ آن رها سازد در آمیخته بود. و این دروغ ها او را برآشفته می داشت. از این که آنچه می نوشت بسی پائین تر از آن چیزی بود که در اندیشه داشت، سخت دلتنگ می شد. با تلخ کامی از خود به شك می افتاد. اما نمی توانست به این شکست احمقانه تن دردهد؛ با حدت و خشم می کوشید تا بهتر کار کند، و آثار بزرگی بیافریند. ولی با شکست روبه رو می شد. پس از آن فریب و پندار خاص هنگام نوشتن، مشاهده می کرد که آنچه نوشته بود هیچ ارزشی نداشت؛ آن را پاره می کرد؛ می سوزاند. اما نهایت شرمساری او در آن بود که می دید آثار رسمی اش، مانند کنسرتوی «شهباز» برای جشن تولد شاه زاده، و سرود «زناشویی پالاس» به مناسبت عروسی شاه زاده ادلانید، آثاری، که از همه مبتذل تر بود و به طرزی مجلل با هزینه فراوان به چاپ رسیده بود و دیگر امکان نداشت که آن ها را از میان ببرد، می بایست حماقت او را برای قرن های آینده مخلد نگه دارد: آری، کریستف به قرن های آینده ایمان داشت... و سرافکندگی چنین تنگی او را به گریه می انداخت. سال های تب آلود! هیچ فراغت، هیچ آسایشی نداشت. هیچ چیز او را از این کار دیوانه کننده منصرف نمی ساخت. نه بازی می کرد، نه دوستی داشت. و چه گونه می توانست داشته باشد؟ بعدازظهرها در ساعتی که دیگر کودکان سرگرم بازی هستند، کریستف خردسال که پیشانیش از زور دقت چین برداشته است در تالار گردگرفته و تیره تئاتر مقابل دفترچه نوت ارکستر نشسته است، و شب نیز هنگامی که بچه های دیگر خوابیده اند باز آن جا روی صندلی خود افتاده است و تنش از خستگی تیر می کشد.

میان کریستف و برادرانش کم ترین صمیمیتی وجود نداشت. ارنست، کوچک تر از همه، دوازده ساله بود؛ و او بچه بی سروپا و هرزه و بی شرمی بود که روز را با چند تن ولگرد از قماش خود می گذراند، و در مصاحبت آنان نه تنها رفتاری ناپسند بلکه عاداتی تنگین کسب کرده بود، و کریستف پاکیزه خو، که حتی چنین چیزی به تصورش نمی گنجید، یک روز با وحشت و نفرت بر این رسوائی

اطلاع یافته بود. برادر دیگر بنام رودولف، که مورد نظر عمو تئودور بود، می‌خواست در زندگی پیشه تجارت در پیش بگیرد؛ او پسری مرتب و آرام و آب‌زیر کاه بود؛ و خود را بسیار برتر از کریستف می‌پنداشت و نمی‌خواست به نفوذ وی در خانه تمکین کند. - هر چند به نظرش کاملاً طبیعی می‌نمود که از کیسه او نان بخورد. رودولف از کینه تئودور و ملکيور نسبت به برادر چیزی به ارث برده بود و جفنگ‌های مسخره‌شان را در حق او بازگو می‌کرد. هیچ يك از این دو برادر موسیقی را دوست نداشت؛ و رودولف از روی تقلید وانمود می‌کرد. که مانند عموی خود موسیقی را ناچیز می‌شمارد. بچه‌ها از مراقبت و نکوهش و اندرز کریستف که وظیفه سرپرستی خانواده را جدی می‌گرفت ناراحت بودند و خواسته بودند ایستادگی کنند؛ ولی کریستف مشقت‌های نیرومندی داشت و بر حقوق خود آگاه بود؛ از این رو برادران خود را چنان که باید و شاید راه می‌برد. با اینهمه آن‌ها او را به هر سازی که می‌خواستند می‌رقصانند؛ از زود باوری او سوء استفاده می‌کردند، دوز و کلک می‌چیدند و او نیز همیشه دم لای تله می‌داد؛ آن‌ها از او پول بیرون می‌کشیدند، بی‌شرمانه دروغ می‌گفتند و در پشت سر به ریشش می‌خندیدند. کریستف از مهربانی همیشه فریب می‌خورد؛ چنان نیازی به محبت داشت که يك کلمه مهرآمیز می‌توانست کینه‌اش را زایل کند. حاضر بود همه چیز را به خاطر يك جو مهربانی بر آن‌ها ببخشد. ولی از وقتی که پس از يك صحنه بوس و آشتی ریا کارانه که از تأثر اشك به چشمانش آورده بود، شنیده بود که چه گونه به حماقتش می‌خندیدند دیگر اعتمادش به نحو بی‌رحمانه‌ای سست شده بود؛ در این بازی برادرانش فرصت یافته بودند ساعت طلائی را که شاه‌زاده به وی بخشیده بود و خود چشم بدان داشتند از چنگ او در آورند. کریستف آن‌ها را تحقیر می‌کرد. ولی باز بر اثر گرایش اصلاح ناپذیر خود به باور کردن و دوست داشتن همچنان می‌گذاشت که او را فریب دهند. او خود بر این معنی واقف بود و برخورد خشمگین می‌شد، و وقتی که يك بار دیگر پی می‌برد که گول خورده است برادران خود را سخت می‌زد. ولی، پس از آن، باز همین که آن‌ها هوس می‌کردند البته به دامش می‌انداختند.

اما دردی تلخ‌تر می‌بایست نصیب او گردد. از زبان همسایگان مطلع شنید که پدرش از او بد می‌گوید. ملکيور این ضعف شرم‌آور را داشت که پس از آن که از موفقیت‌های پسرش بر خود بالیده بود اینك بدان حسد می‌برد. می‌کوشید آن‌ها را كوچك جلوه دهد. کار احمقانه‌ای که راستی جای گریه بود. کریستف جز آن که شانه بالا زند کاری نمی‌توانست بکند؛ حتی جای دلتنگی هم نبود؛ زیرا ملکيور از احساس پستی و انحطاط خود در هم شکسته بود و بر آنچه از او سر می‌زد آگاهی نداشت. کریستف چیزی نمی‌گفت؛ می‌ترسید اگر سخنی بر زبان آورد بیش از

اندازه سخت و درشت باشد؛ ولی قلبش خون می بارید. راستی این اجتماع خانواده، هنگام شام، گرد چراغی که روی سفره لکه دار نهاده بود، با آن گفت و گوهای بی مزه و مهمه آرواره های کسانی که کریستف تحقیرشان می کرد و با اینهمه دلش بران ها می سوخت و باز دوستشان داشت، مجلس غم زده ای بود! کریستف تنها با مادر دلاور خویش يك پیوند متقابل احساس می کرد. ولی لوئیزا مانند خود او سراسر روز جان می کند؛ و شب دیگر توش و توانی نداشت، تقریباً چیزی نمی گفت، و پس از شام در حالی که جوراب وصله می زد روی صندلی خوابش می برد. از آن گذشته، بس که خوب و مهربان بود، به نظر نمی رسید که در محبت خویش فرقی میان شوهر و سه فرزند خود بگذارد؛ همه را به یکسان دوست می داشت. کریستف در وجود مادر خویش آن همدم و همراهی را که آنهمه بدان نیازمند بود نمی یافت.

کریستف در خود فرو می رفت. چندین روز پیایی سخنی بر زبان نمی آورد. و با خشمی خاموش کار یکنواخت و توان فرسای خود را انجام می داد. این شیوه زندگی برای بچه خطرناک بود، آن هم در چنان سن بحرانی که بدن حساس تر است و در معرض همه علل ویرانی قرار دارد و در خطر آن است که برای باقی عمر علیل بماند. مزاج کریستف به سختی صدمه دید. او از پدر و مادر خود استخوان بندی محکم و عضلات سالم و بی عیب به ارث برده بود. ولی این پیکر زورمند، پس از آن که خستگی های مفرط و نگرانی های زودرس رخنه ای در آن ایجاد کرد و راه بردرد و بیماری گشود، ناچار میدان بیش تری بدان داد. اختلالات عصبی بسیار زود در وی ظاهر شده بود. در کودکی، گاه که از چیزی شدیداً عصبانی می شد، بی هوش می گشت، تشنج به او دست می داد، استفراغ می کرد. در حدود هفت یا هشت سالگی، در دوران نخستین کنسرت خود، خوابش ناراحت بود؛ میان خواب حرف می زد، فریاد می کشید، می خندید یا می گریست؛ و هر بار که با نگرانی های سخت دست به گریبان بود همین استعداد بیمارگونه در او تجدید می شد. پس از آن دچار سردردهای شدید گردید، گاه پشت گردن و اطراف سرش تیر می کشید، گاه گونی کلاه خودی از سرب برفرقش سنگینی می کرد. چشم هایش درد می گرفت؛ دم به دم گونی در حلقه اش سوزن فرو می کردند؛ دچار خیرگی می شد و دیگر نمی توانست بخواند، می بایست چند دقیقه مکث کند. خوراک غیرکافی و ناسالم و بی نظمی اوقات غذا کار معده پرتوانش را مختل می کرد. درد معده آزارش می داد و اسهال پیکرش را می فرسود. ولی از هیچ چیز به اندازه قلبش رنج نمی برد؛ بی نظمی دیوانه واری در کار آن بود؛ گاه با هیجان بسیار درون سینه اش می جهید، چنان که گویی می خواست درهم بشکند؛ گاه به زحمت می زد و به نظر می رسید که نزدیک است از کار بیفتد. شب در حرارت تن بچه تغییرات ناگهانی وحشتناکی بروز

می کرد؛ یکباره از تب شدید به ضعف می گرائید. بچه از گرما می سوخت، از سرما می لرزید، اضطراب به وی دست می داد، حنجره اش منقبض می شد، در گلویش عقده ای راه برنفس می بست... طبیعی است که مخیله اش برانگیخته می شد؛ جرأت نداشت از آنچه براو می گذشت با پدر و مادر خود چیزی بگوید؛ ولی با دقتی که بر رنج او می افزود و دردهای تازه ای به ارمغان می آورد اینهمه را دائم تحلیل می کرد. همه بیماری های شناخته شده را یکی پس از دیگری به خود نسبت داد؛ پنداشت که می خواهد کور شود؛ و چون گاه ضمن راه رفتن دچار سرگیجه می شد می ترسید که یکباره بیفتد و برجا بمیرد... این ترس دل آزار که مبادا در نیمه راه متوقف شود و پیش از موقع بمیرد همواره دنبالش می کرد، رنجش می داد و در عین حال او را به جلو می راند. آخ! کاش اگر می بایست بمیرد دست کم مرگش هم اکنون نباشد، پیش از رسیدن به فیروزی نباشد!...

فیروزی... وسواسی که، بی آن که او خود بدان پی ببرد، در درون وی دائم شعله ور است، و در میان بیزاری ها و خستگی ها و مرداب بی حرکت این زندگی به او تاب و توان می بخشد! احساس گنگ و پر توان آنچه بعدها خواهد شد، آنچه هم اکنون هست!... آنچه هست؟ این بچه بیمارگونه و عصبی که در ارکستر ویولون می نوازد و کنسرتوهای تنک مایه ای می نویسد؟- نه. ورای این بچه، بسی دورتر. این تنها پوششی برای اوست، چهره يك روزه اوست. هستی او این نیست. میان هستی ژرف او و شکل کنونی چهره و اندیشه اش هیچ رابطه ای وجود ندارد. خود او هم خوب می داند. هر گاه خود را در آینه ببیند خویشتن را باز نمی شناسد. این صورت پهن و سرخ رنگ، این ابروهای پیش آمده، این چشمان ریز فرو رفته، این بینی کوتاه سرگنده با منخرین فراخ، این ارواره سنگین، این دهان قهرآلود، سراسر این قیافه زشت و عامیانه برای او بیگانه است. کریستف در آثار خود نیز خویشتن را بیش از این باز نمی یابد. خود را قضاوت می کند، می داند آنچه می کند و آنچه اینک هست همه هیچ و پوچ است. و با اینهمه مطمئن است چه چیز خواهد شد و چه خواهد کرد. گاه او خود را از این اطمینان، به عنوان دروغی که غرورش بهم می بافت، سرزنش می کند؛ و خوش دارد که خود را خوار سازد، به تلخی تحقیر نماید و از این راه خود را تنبیه کند. ولی یقینش باز برجاست، و هیچ چیز نمی تواند آن را دگرگون سازد. هر کار بکند و هرچه بیندیشد، هیچ يك از کارها و اندیشه ها و آثارش هنوز خود او را در بر ندارد و بیان نمی کند. کریستف این را می داند؛ این احساس شگرف در اوست که آنچه در درجه اول و بیش از همه هست آن نیست که اکنون می باشد، آن چیزی است که فردا خواهد شد... خواهد شد!... او از آتش این ایمان می سوزد، از این روشنائی سرمست می گردد! آخ! کاش امروز او را در حین گذر متوقف نسازد! کاش در یکی از دام های مزورانه ای که امروز مدام در زیر پایش

می گستراند نیفتد!

بدین سان کریستف کشتی خود را، بی آن که نگاهش به راست یا چپ منحرف شود، در حالی که پشت سکان ایستاده و چشمش همواره به هدف دوخته است، بر روی امواج روزها راه می برد. در ارکستر میان نوازندگان پر حرف، کنار میز با کسان خود، در کاخ هنگامی که برای تفریح عروسک های درباری پیانو می زند و دلش به آنچه می نوازد نیست، همه جا او در این آینده نامعلوم، آینده ای که يك اتم می تواند برای همیشه نابودش کند، و تازه، چه اهمیتی دارد! - آری، او در همان جا زندگی می کند.

کریستف در اتاق زیر شیروانی خویش تنها در برابر پیانوی کهنه خود نشسته است. شب فرا می رسد. فروغ میرنده روز روی دفترچه موسیقی می لغزد. کریستف تا آخرین قطره روشنایی برای خواندن برچشم خود فشار می آورد. مهربانی قلب های بزرگ فرو مرده ای که از این صفحات خاموش بر می تراود عاشق وار در او نفوذ می کند. چشمانش از اشک پر می شود. به نظرش می آید که يك موجود محبوب پشت سر او ایستاده است، نفسی گونه هایش را نوازش می دهد و دو بازو می خواهد برگردنش حلقه بزند. لرزه بر اندامش می شنید، روی بر می گرداند. حس می کند، می داند که تنها نیست. يك روح مهربان و محبوب آن جا در کنار اوست. از این که نمی تواند آن را در آغوش بگیرد افسوس می خورد. و با اینهمه در این يك ذره تلخ کامی که با ذوق جذبه اش در آمیخته می شود يك شیرینی نهفته وجود دارد، حتی اندوه نیز فروغناك است. کریستف به استادان عزیز خود، به نابغه های گذشته، که روحشان در این آثار موسیقی زنده مانده است می اندیشد. با دلی سرشار از عشق به آن سعادت فوق بشری که این دوستان نامدار می بایست از آن برخوردار بوده باشند فکر می کند، زیرا پرتو این سعادت هنوز هم تا بدین حد سوزان است آرزو می کند که مانند آن ها باشد، و خود نیز با آن عشقی که چند شعاع گم گشته آن توانسته است بدبختی او را با لبخندی آسمانی روشن کند بر اطراف بتابد. به نوبه خود خدا باشد، کانون شادی باشد، خورشید زندگانی باشد!...

افسوس! اگر روزی همپایه کسانی بشود که دوستان دارند، اگر به آن سعادت پر فروغی که آرزو می کند نایل شود، خواهد دید که آن هم سرایی بیش نیست...

اوتو

يك روز يكشنبه كه كريستف از طرف توبياس پفايفر رهبر ارکستر خود به خانه بيلاقی وی كه در فاصله يك ساعت راه از شهر قرار داشت به نهار دعوت شده بود، روی رودخانه رن بر کشتی سوار گشت. روی پل کشتی کنار پسری همسال خود نشست، و اين يك به رغبت برای او جا باز کرد. كريستف هيچ توجهی بدان ننمود. ولی پس از اندکی، چون احساس کرد كه پهلونشيش دائم چشم به وی دوخته است، خود نیز او را ورنانداز کرد. پسر موبوری بود، با گونه‌های فربه و گل رنگ، كه موهایش را از يك طرف سر به طرز بسیار مرتبی شانه زده و فرق باز کرده، و بر لبش نیز كرك نازکی سایه انداخته بود؛ با همه كوشش خود برای آن كه ظاهر يك مرد آراسته به خود بدهد، همچون كودكان قیافه‌ای ساده و زودباور داشت؛ لباس پاكیزه و پر مدعائی پوشیده بود: نیم تنه و شلوار فلانل، دستكش‌های روشن، كفش رویاز سفید، كراوات آبی كم رنگ؛ و دردست خود تركه نازك و کوتاهی گرفته بود. بی آن كه سر برگرداند، با گردن راست مانند مرغان خانگی، كريستف را از گوشه چشم نگاه می کرد؛ و هنگامی كه كريستف به نوبه خود او را نگرست تا بناگوش سرح شد، و از جیب خود روزنامه‌ای در آورد و با سروروی مهم وانمود کرد كه سرگرم خواندن است. ولی چند دقیقه پس از آن ازجا جست و كلاه كريستف را كه پائین افتاده بود برداشت. كريستف كه از اینهمه ادب به شكفت افتاده بود، بار دیگر به جوان چشم دوخت و او نیز دوباره سريخ شد؛ كريستف به خشکی از او تشكر كرد، زیرا از این گونه خوش خدمتی نوكر ماب خوشش نمی آمد، و نیز دوست نداشت كه کسی متوجه او باشد. گرچه رویهم از آن بر خود می بالید.

به زودی فكرش از آن منصرف شد؛ و توجهش به منظره معطوف گشت. مدت‌ها

نتوانسته بود از شهر بدر رود؛ به همین جهت از هوایی که به صورتش شلاق می‌زد، از صدای برخورد امواج به بدنه کشتی، از آن دشت پهناور آبگون و از منظره گوناگون ساحل حریصانه لذت می‌برد: کرانه‌های خاکستری رنگ هموار، بوته‌های بید تا کمر در آب، شهرها با تاجی از برج‌های گوتیک، دودکش کارخانه‌ها با دود سیاهی که از آن بر می‌خاست، تاکستان‌های سبز و بور، صخره‌های افسانه‌آمیز... کریستف این همه را به صدای بلند تحسین می‌کرد؛ و پهلونشینش با ترس و لرز و به صدائی خفه به خود جرأت داد که درباره برخی ویرانه‌های تاریخی که استادانه تعمیر یافته و از پیک پوشیده شده بود مطالبی بگوید: پنداشتی که درسی را نزد خود تکرار می‌کند. کریستف علاقه‌مند گردید و چیزهایی از او پرسید. آن یکی هم با شتاب جواب می‌داد و خوش داشت که میزان دانش خود را نشان دهد؛ و در هر جمله کریستف را با عنوان آقای ویولون نواز دربار خطاب می‌کرد. کریستف پرسید:

- پس شما مرا می‌شناسید؟

جوان، با لحن تحسین ساده لوحانه‌ای که خودپسندی کریستف از آن لذت برد، گفت:

- اوه! بله!

با هم به گفت و شنود در آمدند. جوان کریستف را در کنسرت‌ها می‌دید؛ و آنچه درباره اش گفته می‌شد او را زیر تأثیر خود گرفته بود. البته چیزی از آن به کریستف نمی‌گفت: ولی کریستف خود آن را احساس می‌کرد، و تازگی این احساس برایش خوشایند بود، چه، عادت نداشت که با چنین احترام آمیخته به هیجانی با وی سخن بگویند. کریستف همچنان درباره تاریخ ناحیه‌ای که از آن می‌گذشتند از پهلونشین خود سؤال می‌کرد؛ آن یکی هم اطلاعات نو آموخته‌اش را به رخ او می‌کشید؛ و کریستف از آنهمه دانش او در اعجاب بود. در واقع، این تنها بهانه‌ای برای گفت و گویشان بود؛ آنچه هر دو بدان علاقه داشتند این بود که یکدیگر را بشناسند. اما جرأت نمی‌کردند که رك و راست به این مطلب نزدیک شوند. دوردور با سؤال‌های ناشیانه گریزی بدان می‌زدند. سرانجام تصمیم گرفتند. کریستف اطلاع یافت که دوست تازه‌اش آقای اوتودینر^۱ نام دارد و پسر يك بازرگان ثروتمند شهر است. طبعاً دریافته که آشنایان مشترکی دارند، و کم‌کم زبان‌شان باز شد. آن‌ها هنوز گرم صحبت بودند که کشتی به شهری که کریستف می‌بایست در آن پیاده شود رسید. اوتو نیز در همان جا پیاده می‌شد. این تصادف به نظرشان عجیب نمود، و

کریستف پیشنهاد کرد تا رسیدن ساعت نهار چند قدم با هم به گردش بروند. به میان کشت‌ها و چمن‌ها زدند. کریستف دوستانه دست اوتو را گرفته بود و نقشه‌های آینده خود را برای وی می‌گفت، چنان که گویی او را از گهواره می‌شناخت. او به قدری از معاشرت کودکان همسال خود محروم مانده بود که در صحبت این پسر درس خوانده و مؤدب که به او به دیده محبت می‌نگریست شادی وصف ناپذیری احساس می‌کرد.

وقت می‌گذشت و کریستف متوجه آن نبود. دینر از اعتمادی که آهنگ ساز جوان به او نشان می‌داد بسیار به خود می‌بالید و جرأت نمی‌کرد خاطر نشان کند که ساعت نهارش دیگر فرا رسیده است. سرانجام خود را موظف دانست که این مطلب را یادآوری کند؛ ولی کریستف که در میان جنگل از تپه‌ای بالا می‌رفت جواب داد که اول می‌باید خود را به قله برسانند؛ پس از آن که بالای تپه رفتند، کریستف روی سبزه‌ها دراز کشید، چنان که گویی می‌خواست تمام روز را در آن جا بسر برد. پس از يك ربع ساعت دینر که او را آماده حرکت نمی‌دید، بار دیگر با کم‌روئی گفت:

- پس دعوت نهارتان چه می‌شود؟

کریستف، که دست‌ها را زیر سر نهاده به پشت دراز کشیده بود، با خاطری آسوده گفت:

- به جهنم!

سپس اوتو را نگریست، و از دیدن سرو روی وحشت زده اش خندید و توضیح داد:

- این جا خیلی هوای لطیفی دارد. نمی‌روم. بگذار منتظرم باشند!

آن‌گاه نیم‌خیز از جا بلند شد:

- شما که عجله‌ای ندارید؟ ها، نیست؟ می‌دانید چه باید بکنیم؟ می‌رویم، با هم

نهار می‌خوریم. من يك مهمانخانه سراغ دارم.

دینر البته خود می‌توانست اشکال بیاورد، آن هم نه از آن جهت که کسی به انتظارش بود، بلکه از این رو که برایش دشوار بود درباره چیزی بی مقدمه تصمیم بگیرد؛ او پسر منظمی بود و برای هر کاری می‌بایست از پیش خود را آماده کند. ولی سؤال کریستف به لحنی ایراد شده بود که جای امتناع باقی نمی‌گذاشت. پس ناچار از او تبعیت نمود، و باز به گفت‌وگو پرداختند.

در مهمانخانه هیجانشان فرو نشست. هردو شان نگران این مسئله بودند که بدانند چه کسی دیگری را مهمان خواهد کرد؛ و هر کدام از روی بزرگ منشی در نهان می‌خواستند که خود میزبان باشند؛ دینر برای آن که دارا تر و کریستف به علت آن که فقیرتر بود. البته هیچ اشاره مستقیمی به این امر نمی‌کردند؛ ولی دینر بالحن آمرانه‌ای که هنگام سفارش غذا می‌خواست بگیرد می‌کوشید حق خود را تثبیت

کند. کریستف به قصد او پی می برد؛ و با سفارش غذاهای خوب دیگر بالا دست او می زد؛ می خواست نشان دهد که خاطرش از هر بابت آسوده است. و همین که دینر تثبیت دیگری کرد و انتخاب شراب را خود به عهده گرفت، کریستف نگاه پرمعنائی به او افکند، و دستور داد از گران بهاترین شراب های مهمانخانه يك بطری بیاورند. وقتی که در مقابل آن غذای هنگفت قرار گرفتند، دچار تشویش گشتند. دیگر چیزی نداشتند که بهم بگویند؛ در حرکات خود ناراحت بودند و با بی میلی لقمه به دهان می بردند. ناگهان در می یافتند که نسبت بهم بیگانه اند، و ناچار نگران و مراقب خویش شدند. بی هوده کوشیدند تا باز سر صحبت را باز کنند؛ ولی بی درنگ دنباله آن قطع می گردید. نیم ساعت اول با ملال کشنده ای سپری شد. خوش بختانه غذا تأثیر خود را بخشید؛ و آن دو با اطمینان بیش تر به هم نگریستند. خاصه کریستف، که به چنین ضیافت هائی عادت نداشت، چانه اش گرم شد. دشواری های زندگی خود را نقل کرد؛ او تو نیز از محافظه کاری دست کشید و اقرار کرد که او نیز خوش بخت نیست. نرم خو و کم رو بود و رفیقانش از آن سوء استفاده می کردند. به ریشش می خندیدند، این گناه را که از رفتار مبتذلشان تبری داشت براو نمی بخشیدند، سر به سرش می گذاشتند. کریستف مشتش ها را فشرد و گفت اگر در حضور او باز دست به چنین کاری بزنند بدخواهند دید. او تو در خانواده خود نیز آن همدردی و تفاهم لازم را نمی یافت. کریستف با این مصیبت آشنائی داشت؛ و هر دو بر بدبختی مشترك خود افسوس خوردند. کسان دینر می خواستند که او نیز بازرگانی پیشه کند و جای پدر خویش را بگیرد. ولی او خود می خواست که شاعر باشد. حتی اگر می بایست مانند شیلر از شهر خود بگریزد و با بی نوائی دست به گریبان گردد، باز تصمیم داشت شاعر شود؛ (گرچه به هر حال دارائی پدر به تمامی به او می رسید، و این هم کم چیزی نبود). او در حالی که از شرم سرخ می شد، اعتراف کرد که تا کنون درباره اندوه زندگی اشعاری سروده است؛ ولی با همه اصرار کریستف حاضر به خواندن آن نبود. اما سرانجام، با زبانی که از فرط هیجان لکنت بر می داشت، دوسه شعر از ساخته های خود را خواند. کریستف آن ها را بسیار عالی یافت. اینک همدیگر را تحسین می کردند. گذشته از شهرت موسیقی کریستف، زورمندی او و رفتار جسورانه اش او تو را به احترام وامی داشت. اما کریستف، شیفته رعنائی ظاهر و ظرافت رفتار او، - چه در این دنیا همه چیز نسبی است - و نیز شیفته دانش بزرگ او بود، دانشی که خود از آن بهره نداشت و سخت تشنه آن بود.

دیگر از غذا سنگین شده بودند؛ آرنج ها را روی میز تکیه داده حرف می زدند، و ضمن آن که به سخنان یکدیگر گوش می دادند با چشمان محبت آمیز به همدیگر می نگریستند. وقت می گذشت. می بایست بروند. او تو باز کوششی کرد تا صورت

حساب را بگیرد؛ ولی کریستف با يك نگاه غضبناك او را بر جای خود نشاند و هرگونه تمایل به اصرار بیش‌تر را از او سلب کرد. کریستف تنها يك نگرانی داشت: و آن این که مبادا بیش از آنچه در کیف خود داشت از او پول بخواهند؛ و حاضر بود که ساعت خود را بدهد و چیزی از آن در حضور اوتو اقرار نکند. اما نیازی به چنین کار نیفتاد؛ فقط لازم شد که تقریباً تمام پول آن ماه خود را صرف این مهمانی کند.

از تپه به‌زیر آمدند. سایه غروب کم‌کم در میان جنگل کاج پهن می‌شد؛ قلّه درختان هنوز در میان روشنائی گل‌رنگ شناور بود، و با همه‌ای شبیه به موج دریا با شکوه و وقار نوسان می‌کرد. فرشی از سوزن‌های بنفش رنگ کاج صدای قدم‌ها را خفیف می‌ساخت. آن دو ساکت بودند. کریستف می‌خواست چیزی بگوید؛ اما اضطرابی بر او فشار می‌آورد. يك دم ایستاد، اوتو نیز از او پیروی کرد. همه چیز خاموش بود. آن بالا، در پرتو آفتاب، چند مگس وزوز می‌کردند. شاخه خشکی فرو افتاد. کریستف دست اوتو را گرفت و با صدای لرزان پرسید:

- می‌خواهید دوست من باشید؟

اوتو زمزمه کرد:

- بله.

دست همدیگر را فشردند؛ قلبشان می‌تپید. به زحمت جرأت داشتند یکدیگر را بنگرند.

پس از لحظه‌ای به‌راه افتادند. چند قدم از هم فاصله داشتند و دیگر تا حاشیه جنگل چیزی به هم نگفتند؛ از خود و از هیجان اسرارآمیزی که داشتند می‌ترسیدند؛ بسیار تند قدم بر می‌داشتند و دیگر تا زمانی که از سایه درختان بیرون نیامدند هیچ‌جا نماندند. چون از جنگل بدر آمدند، اطمینان یافتند و بار دیگر دست هم را گرفتند. شب صاف و روشنی را که فرود می‌آمد تحسین می‌کردند، و با کلمات منقطع با هم حرف می‌زدند.

در کشتی، بر عرشه جلو، در سایه پرفروغ نشستند و خواستند درباره چیزهای بی‌تفاوت سخن بگویند؛ ولی گوششان به آنچه می‌گفتند نبود؛ در خستگی سعادت باری غوطه‌ور بودند. دیگر نیازی نمی‌دیدند که حرف بزنند، یا دست همدیگر را بگیرند، و یا حتی یکدیگر را نگاه کنند؛ در کنار هم بودند و همین کافی بود...

وقتی که به شهر نزدیک شدند، با هم قرار گذاشتند که یکشنبه آینده همدیگر را باز ببینند. کریستف اوتو را تا در خانه‌اش مشایعت کرد. در روشنائی چراغ گاز خجولانه لبخندی به هم زدند، و با شور و هیجان «به امید دیدار» به هم گفتند. رویهم از جدا شدن از یکدیگر احساس راحتی کردند، بس که هیجانی که این چند ساعته

در آن بسر برده بودند خسته‌شان کرده بود، بس که کم‌ترین حرفی که خاموشی را می‌شکست رنجشان می‌داد.

کریستف در شب تاریک تنها به خانه باز گشت. قلبش سرود می‌خواند: «یک دوست دارم، یک دوست دارم!» و بیش از این چیزی نمی‌دید، چیزی نمی‌شنید، به چیزی نمی‌اندیشید.

خواب او را از پا در می‌آورد. همین که دراز کشید به خواب رفت. ولی در دل شب دوسه بار گوئی بر اثر یک وسواس بیدار شد. با خود تکرار می‌کرد: «یک دوست دارم!» و دوباره به خواب می‌رفت.

چون صبح فرا رسید، پنداشت که این همه را در خواب دیده است. برای آن که واقعیت آن را بر خود ثابت کند، کوشید تا کوچک‌ترین دقایق روز گذشته را به یاد آورد. هنگامی هم که درس می‌داد باز سرگرم همین خاطرات بود؛ بعد از ظهر، در تمرین ارکستر، چندان گیج و سر به هوا بود که پس از بیرون آمدن به زحمت به یاد می‌آورد چه نواخته بود.

پس از آن که به خانه باز گشت، دید که نامه‌ای برایش رسیده است؛ دیگر احتیاجی نداشت از خود پرسد که این از کجا آمده است. برای خواندن آن به اتاق خود رفت و در به روی خود بست. نامه روی کاغذ آبی کم‌رنگ با خطی مرتب و حروفی بلند و متزلزل و تمام نقش نوشته شده بود:

«آقای کریستف عزیزم،»

- آیا می‌توانم جرأت کنم و بگویم دوست بسیار محترم؟

«من گردش دیروزمان را خیلی به یاد می‌آورم، و از مراحمی که نسبت به من داشته‌اید بی‌نهایت تشکر می‌کنم. از کردار و از سخنان پرمهرتان، از آن گردش روح نواز و از آن ناهار عالیتان، خود را سپاس گزار شما می‌بینم! تنها ناراحتی من از این است که آن همه پول خرج کرده‌اید. چه روز بسیار خوشی بود! راستی آیا در برخورد شگفت‌انگیز ما نشانه تقدیر پیدا نیست؟ به نظر من این خود سرنوشت است که خواسته است ما را به هم پیوندد. چه قدر خوش‌حالم که روز یکشنبه باز شما را خواهم دید! امیدوارم از این که نتوانستید در دعوت آقای رهبر ارکستر دربار حضور یابید چندان دردسری نداشته‌اید. واقعاً اگر به خاطر من می‌بایست دچار مزاحمتی شوید، سخت موجب تأسف من خواهد بود!

آقای کریستف بسیار عزیز، برای همیشه مرا خدمت گزار و دوست فداکار خود بدانید.»

«اوتودینر.»

جلد اول
بامداد

«راستی، خواهش می‌کنم روز یکشنبه از پی من به منزل نیائید. اگر اجازه بفرمائید، بهتر است که همدیگر را در شلوسلگارتن^۱ ملاقات کنیم.»

کریستف این نامه را با چشم اشک‌آلود خواند؛ آن را بوسید؛ قاه قاه خندید؛ روی تخت خواب خود معلق زد. سپس به سوی میز شتافت و قلم به دست گرفت تا بی‌درنگ جواب بنویسد. حتی يك دقیقه نمی‌توانست درنگ کند. اما عادت به نوشتن نداشت؛ نمی‌دانست چه گونه آنچه را که در دل دارد بیان کند؛ کاغذ را با نوك قلم سوراخ می‌کرد و انگشت‌هایش به جوهر آلوده می‌شد؛ و آن وقت از بی‌تابی پا بر زمین می‌کوفت. سرانجام، پس از آن که با زبان بیرون کشیده پنج شش مسوده عوض کرد، موفق شد با حروف بدریخت، که هر کدام از طرفی می‌رفت، نامه‌ای با غلط‌های فاحش املائی بنویسد:

«جان من! از این که دوستت دارم چه گونه می‌توانی دم از سپاس‌گزاری بزنی؟ مگر با تو نگفتم چه قدر پیش از آن که با تو آشنا شوم غمگین و تنها بوده‌ام؟ دوستی تو برای من بالاترین نعمت‌ها است. دیروز من سعادتمند بودم؛ و در زندگی من این برای نخستین بار است. به خواندن نامه تو از شادی اشک ریختم. بله، محبوب من، شك نداشته باش، این سرنوشت است که ما را به هم نزدیک می‌کند؛ می‌خواهد که ما با هم متحد شویم و کارهای بزرگی انجام دهیم. دوست! چه واژه لذت‌بخشی! آیا امکان دارد که من سرانجام دوستی داشته باشم؟ او! دیگر از من جدا نخواهی شد، نیست؟ به من وفادار خواهی ماند؟ همیشه! چه زیبا خواهد بود که با هم بزرگ شویم، با هم کار کنیم، و در هوس‌های موسیقی من و این همه چیزهای عجیب که از خاطرم می‌گذرد، و در هوش و دانش شگفت‌انگیز تو با هم شريك باشیم! راستی، تو چه قدر چیز می‌دانی؛ هرگز کسی به دانائی تو ندیده‌ام! گاه مضطرب می‌شوم: به نظرم می‌رسد که شایسته دوستی تو نیستم. بس که شریف و بس که همه چیز تمامی، و باید از تو سپاس‌گزار باشم که مثل من موجود نتراشیده‌ای را دوست می‌داری!... ولی، نه! دمی پیش گفته‌ام، نباید از سپاس‌گزاری حرفی به میان آورد. در دوستی جای منت داشتن نیست. من حاضر نیستم از کسی احسان قبول کنم! حال که یکدیگر را دوست داریم، با هم برابریم. چه قدر آرزو دارم زودتر به دیدارت نایل شوم! حال که خودت نمی‌خواهی، از پی تو به خانه‌ات نخواهم آمد... هر چند در واقع دلیلی برای این همه احتیاط نمی‌بینم؛- ولی تو عاقل‌تری، و حتما حق با توست...»

«يك كلمه ديگر! هرگز با من از پول حرف نزن. من از پول، چه از اسم و چه از عین آن، نفرت دارم. ثروتمند نیستم، ولی همیشه آن قدر دارم که از دوست خود به جان و دل پذیرائی کنم؛ لذت من در این است که آنچه دارم همه را در راه دوست بدهم. و آیا تو خود مگر همین کار نمی کردی؟ و اگر بدان احتیاج می داشتم، همه دارائی خود را به من نمی دادی؟ ولی همچو چیزی هرگز روی نخواهد نمود! من پنجه های قوی و مفز کاری دارم، و همیشه خواهم توانست نان خود را از بازوی خود در آورم. دیدارمان به یکشنبه!- خدایا! يك هفته تمام باید از دیدار تو محروم باشم! و عجیب آن که دو روز پیش از این تو را نمی شناختم! چه گونه این همه مدت توانسته ام بی تو زندگی کنم؟»

«ضرب گیرما خواست غرولندی بکند. ولی تو هم مثل من اعتنائی نکن! دیگران برایم چه اهمیت دارند؟ آنچه درباره من فکر می کنند یا فکر خواهند کرد در چشم من ارزشی ندارد. تنها تو مهمی. جان من، خیلی دوستم داشته باش، همان طور دوستم داشته باش که دوستت دارم!... من مال توام به تو تعلق دارم، از سر ناخن تا تخم چشم. کسی که همیشه از آن توانست:»

«کریستف»

کریستف باقی آن هفته را بی تاب بود. در کوچه از راه خود منحرف می شد و مسافت درازی می پیمود تا از نزدیک خانه او تو بگذرد. البته نه به این امید که او را ببیند، اما همان دیدن خانه اش کافی بود تا از فرط هیجان رنگ ببازد و یا چهره اش گلگون شود. روز پنجشنبه دیگر تاب نیاورد و نامه دیگری، پر شورتر از اولی، برای او تو فرستاد. او تو هم جوابی احساساتی بدان داد.

سرانجام یکشنبه فرارسید، و او تو به موقع در میعادگاه حضور یافت. اما نزدیک به يك ساعت بود که کریستف آن جا انتظار می کشید و از بی صبری در جوش و خروش بود. کم کم از نیامدن او مضطرب می گشت و از این می ترسید که بیمار شده باشد؛ زیرا لحظه ای از خاطرش نمی گذشت که او تو به وعده خود وفا نکند. آهسته در دل می گفت: «خدا کند که بیاید!» در خیابان باغ با ترکه کوچکی سنگریزه ای را نشان می کرد و با خود می گفت که اگر تا سه بار نتواند آن را با چوب بزند او تو دیگر نخواهد آمد، ولی اگر ترکه به هدف بخورد او تو بی درنگ پیدا خواهد شد. و با همه دقت خود و آسانی این کار سه بار ترکه به غلط رفت، ولی در همان اثنا چشمش به او تو افتاد که با قدم های آسوده و مقرر می آمد: زیرا او تو حتی موقعی که سخت منقلب بود باز ظاهر متین خود را از دست نمی داد. کریستف به سوی او

دوید و با حنجره ای خشکیده به او سلام گفت. او تو نیز سلام گفت، و بیش از این دیگر چیزی نیافتند که بر زبان آورند، جز این که هوا خوب است و ساعت اینک ده و پنج یا ده و شش دقیقه، و شاید هم ده و ده دقیقه است. زیرا ساعت بزرگ کاخ همیشه کند بود.

به ایستگاه راه آهن رفتند، تا با قطار به ایستگاه بعدی که گردشگاه مردم بود بروند. ضمن راه حتی ده کلمه نتوانستند با هم مبادله کنند. خواستند جای گفتار را با نگاه های معنی دار پر سازند: ولی در این زمینه نیز توفیق بیش تری نیافتند. آن ها از این راه می خواستند به یکدیگر بگویند چه دوستان استثنائی هستند: ولی چشمانشان هیچ معنائی را بیان نمی کرد، و در واقع یکدیگر را فریب می دادند. کریستف با سرافکندگی بدان پی برد. نمی فهمید برای چه موفق نمی شد آنچه را که ساعتی پیش در قلبش می جوشید بیان و یا حتی احساس کند. او تو شاید با چنین وضوحی پی به این بدبختی نمی برد، زیرا کم تر راست و بی غش بود و با اغماض بیش تری به خود می نگریست؛ ولی او نیز يك همچو واخوردگی در خود احساس می کرد. اما حقیقت آن بود که در این يك هفته که این دو بچه از هم دور بودند، احساساتشان چنان بالا گرفته بود که محال بود بتوانند در واقعیت آن را در همان پایه نگهدارند، و ناچار وقتی که باز یکدیگر را دیدند اولین احساسشان می بایست همان سرخوردگی باشد: لازم بود از اوج خیال خویش به زیر آیند. ولی به لزوم این امر نمی توانستند اعتراف کنند.

تمام روز در دشت و چمن بسر بردند، بی آن که بتوانند خود را از فشار عبوس دوری و بیگانگی که بر آن ها سنگینی می کرد برهانند. آن روز جشن بود: انبوه گردش کنندگان، خانواده های خرده بورژوا، که در هر گوشه ای هیاهو می کردند و چیز می خوردند، مهمانخانه ها و جنگل ها را فرا گرفته بودند و این باز بر بدخوئی آن دو می افزود؛ و گناه این که نمی توانستند صفای گردش هفته پیش را باز یابند به گردن این مزاحمان می انداختند. با اینهمه باز با هم صحبت داشتند و بسیار به خود فشار می آوردند تا موضوعی برای سخن پیدا کنند. می ترسیدند پی ببرند که دیگر چیزی برای گفتن ندارند. او تو معلومات درسی خود را به رخ می کشیدی، کریستف به توضیحات فنی درباره آثار موسیقی و طرز نواختن ویولون می پرداخت. بدین سان یکدیگر را به ستوه می آوردند، و هر يك نیز از شنیدن سخنانی که بر زبانش می گذشت به ستوه می آمد. با اینهمه پیوسته حرف می زدند، و از این دروخت بودند که دمی مکث کنند: زیرا آن گاه غرقاب سکوت که خنشان از آن منجمد می گشت زیر پایشان دهن می گشود. او تو می خواست گریه کند؛ کریستف، بس که شرمنده و ملول بود، نزدیک بود او را همان جا بگذارد و در برود.

تنها يك ساعت پیش از آن که دوباره سوار قطار شوند، با هم گرم تر شدند.

سگی در دل جنگل پارس می کرد و می خواست برای خود شکار کند. کریستف پیشنهاد کرد که در مسیر حیوان پنهان شوند، تا به هنگام تعقیب شکار آن را تماشا کنند. آن دو به میان درختان جنگل دویدند. سگ دور و نزدیک می شد. آن ها به چپ و راست می تاختند، پیش می رفتند و باز به عقب بر می گشتند. عو عو قوی تر می گشت؛ سگ، میان فریادهای کشتار خواه خود، از بی تابی نفسش می گرفت؛ به سوی آن ها می آمد. کریستف و اوتو که در مسیر يك کوره راه روی برگ های پژمرده دراز کشیده بودند به انتظار نفس را در سینه حبس کرده بودند. عو عو خاموش گشت؛ سگ ردپای شکار را گم کرده بود؛ از دور باز يك بار صدای پارس به گوش رسید، و پس از آن خاموشی بر جنگل حکم فرما شد. هیچ صدائی نبود؛ تنها در هم نولیدن اسرار آمیز میلیون ها جانور، حشره یا کرم، که بی امان جنگل را می جوند و از میان می برند، مانند نفس مرتب مرگ که هرگز متوقف نمی گردد احساس می شد. بچه ها گوش فرا می دادند و جنبشی نمی کردند. درست در لحظه ای که دلسرد می شدند و سر بر می داشتند تا به یکدیگر بگویند: «دیگر تمام شد، نخواهد آمد»، خرگوش کوچکی از میان جنگل بیرون دوید؛ راست به طرف آن ها می آمد؛ هر دو در يك لحظه آن را دیدند و از شادی فریاد بر کشیدند. خرگوش خیزی برداشت و به کناری جهید؛ و آن ها دیدندش که با سرین برافراشته در میان بوته ها فرورفت؛ خش خش تماس او با برگ ها، مانند موجی که از حرکت کشتی بر سطح دریا پدید می گردد، کم کم محو گشت. با آن که از فریادی که کشیده بودند تأسف داشتند، این حادثه موجب شادمانیشان شد. خیز هراسان خرگوش را به یاد می آوردند و از خنده به خود می پیچیدند. خاصه که کریستف به طرز خنده آوری از حیوان تقلید می کرد. اوتو نیز از او پیروی نمود. پس از آن به دنبال یکدیگر دویدند. اوتو خرگوش بود و کریستف سگ. آن ها جنگل و چمن را زیر پا گذاشتند، از میان پرچین ها گذشتند و از فراز خندق ها جهیدند، وقتی که در يك مزرعه جو می دویدند دهقانی به سرشان داد کشید، ولی آن ها توقف نکردند. کریستف با چنان مهارتی صدای گرفته و خشمناك سگ را تقلید می کرد که از خنده اشك در چشم اوتو می نشست. سرانجام از بالای سرایشی سر خوردند و مانند دیوانگان هیاهو برداشتند. وقتی که دیگر قادر نبودند صدائی از حنجره بیرون کنند، نشستند و یکدیگر را با چشمان خنده ناك نگرستند. دیگر به کلی شاد و از خود خرسند بودند. زیرا به فکر آن نبودند که ادای دوستان قهرمان را در آورند؛ رك و راست، همان بودند که در واقع بودند، یعنی دو كودك.

بازو به بازوی هم، در حالی که سرودهای بی سر و ته می خواندند، باز گشتند. با اینهمه در آن دم که وارد شهر می شدند بهتر دیدند که در جلد خود فرو روند. روی آخرین درخت جنگل حرف اول نام خود را کنار هم کنند؛ ولی خوی خندانسان بر

این حساسیت چیره سد. در قطار، هنگام بازگشت، هر بار که چشمشان به هم می افتاد قاه قاه می خندیدند. وقتی که از هم جدا می شدند یقین داشتند که روز را به طرزی «بی اندازه دل پسند» گذرانده اند؛ و این عقیده حتی زمانی که خود را تنها یافتند باز برجا بود.

بار دیگر کار ساختمان خود را که صبورانه و ماهرانه تر از کار زنبوران عسل بود از سر گرفتند: زیرا باچند تکه پاره خاطرات مبتذل موفق می شدند از خود و از دوستی خود تصویر شگرفی درست کنند. سراسر هفته یکدیگر را به صورتی آرمانی نقش می کردند، و سپس روز یکشنبه همدیگر را می دیدند، و با همه عدم تناسبی که میان واقعیت و پندارهایشان وجود داشت کم کم خو می گرفتند که بدان توجه نکنند. از دوستی با هم برخورد می بالیدند. سرشت متضادشان به هم نزدیکشان می ساخت. کریستف چیزی به زیبایی اوتو نمی شناخت. دست های ظریف، موهای فشنگ، رنگ و روی شاداب، گفتار شرمگین، رفتار مؤدب و ظاهر آراسته و مرتبش او را شیفته خود می کرد. اوتو نیز مسحور نیروی سرشار و طبع آزاد کریستف بود. او که از میراث قرن ها فرمانبرداری احترامی بی چون و چرا نسبت به هرگونه قدرت برایش عادت مانده بود، از پیوستن به رفیقی که طبعش تا به این حد به هر رسم و آئین مستقر پشت پا می زد احساس لذتی امیخته به ترس داشت. هنگامی که کریستف از مردم خوش نام شهر عیب جوئی می کرد و گستاخانه ادای گراندوک را در می آورد، لرزشی از وحشت شهوتناک براندامش می نشست. کریستف در می یافت که از این راه چه تأثیر خیره کننده ای روی دوست خود به جا می گذارد، و در خوی ناسازگار خویش مبالغه می نمود؛ مانند يك کهنه انقلابی پایه های اصول اجتماعی و قوانین حکومتی را سست می کرد. اوتو وحشت زده و شیفته گوش به سخنان او می داد؛ با کم روئی سعی می کرد خود را در همان پایه قرار دهد؛ ولی قبلا با دقت می دید که کسی آن جا نباشد تا حرف او را بشنود.

کریستف در گردش های خود همین که اعلانی می دید که ورود به زمینی را منع می کرد، فرصت را از دست نمی داد و از روی پرچین به درون می جست. یا آن که از بالای دیوار باغ میوه می چید. اوتو بر خود می لرزید که مبادا غافلگیرش کنند؛ ولی همین هیجانات برای او مره لذت بخشی داشت؛ و شب وقتی که به خانه می رسید خود را پهلوانی می پنداشت. با دلی ترسان کریستف را تحسین می کرد.

غریزه فرمانبرداری او از این دوستی که در آن فقط می بایست به اراده دیگری تن در دهد ارضاء می شد. کریستف زحمت تصمیم گرفتن را هرگز به عهده او نمی گذاشت؛ درباره همه چیز خود تصمیم می گرفت، برنامه روز را معین می کرد، حتی برنامه زندگی را از پیش دستور می داد، و برای آینده اوتو و همچنین آینده خویش نقشه هائی می کشید که در آن مجال بحث نبود. اوتو او را تأیید می کرد، هر چند برایش اندکی ناگوار بود که بشنود کریستف دارائی او را به اختیار خود می گیرد تا بعدها تاتری به سلیقه و ابتکار خویش بسازد. ولی اعتراض نمی کرد، زیرا از لحن تسلط آمیز دوست خود جا می خورد، و از آن گذشته از یقین او برایش یقین حاصل می شد که پولی که آقای مشاور بازرگانی 'اوسکاردینر گرد آورده است مصرفی از این عالی تر نمی تواند داشته باشد. کریستف هیچ در نمی یافت که اراده اش را بر اوتو تحمیل می کند. سرشتی مستبد داشت، و به تصورش نمی گنجید که دوستش بتواند چیزی را به نحوی غیر از او بخواهد. اگر اوتو از خود میلی که با خواست خود او تفاوت می داشت نشان می داد، بی هیچ تردیدی کریستف تمایلات خود را فدای وی می کرد. حتی بسی بیش تر از این را هم فدایش می کرد. او در این آرزو می سوخت که خود را برای او به خطر بیندازد. با شور فراوان آرزو می کرد که فرصتی دست دهد تا دوستی خود را به محك آزمایش بگذارد. امیدوار بود در گردش های خود به خطری برخورد کنند تا خود به مقابله آن بشتابد. با دل و جان حاضر بود در راه اوتو بمیرد. هم اکنون نیز با دلوپسی و نگرانی از او مراقبت می کرد، و هر جا که احتمال افتادن بود مانند دختر بچه ای دست وی را می گرفت؛ می ترسید خسته شود، می ترسید از گرما در رنج باشد، می ترسید سرما بخورد؛ وقتی که زیر درختی می نشستند نیم تنه خرد را می کند و وی شانه او می گذاشت؛ در هنگام راه رفتن سرداری او را خود می گرفت و می آورد؛ حتی حاضر بود خود او را به کول بگیرد. مانند عاشقان چشم به او می دوخت. درست تر بگویم، عاشق او بود. اما خود نمی دانست، زیرا نمی دانست که عشق چیست. ولی گاه که با هم بودند آشوبی شگرف در دل او سر بر می داشت، - همان آشوبی که در نخستین روز دوستیشان در جنگل کاج بر او چیره شده بود؛ - گرما به صورتش می زد و خون به گونه هایش می تاخت. وحشت زده می شد. دو کودک، به غریزه، ترسان از هم دور می شدند، از یکدیگر می گریختند، در جاده گاه عقب می ماندند و گاه جلو می رفتند؛ وانمود می کردند که در بوته های خار پی تمشك می دوند؛ و نمی دانستند چه چیزی موجب اضطرابشان می شد.

این احساسات به ویژه در نامه هایشان به اوج خود می رسید. زیرا خطر آن

درمیان نبود که واقعیت آن را تکذیب کند؛ هیچ چیز مانع پرواز خیالشان نبود، هیچ چیز آن‌ها را نمی ترساند. اینک دوسه بار در هفته با سبك تغزلی پرشوری برای هم نامه می نوشتند. به زحمت اگر به حوادث واقعی اشاره ای می کردند. با لحنی شوریده و پر ابهام که بلاواسطه از شور و هیجان به نومییدی می گرائید، مسائل مهمی را به میان می کشیدند. یکدیگر را: «دار و ندار من، امید من، محبوب من، نفس خود من» خطاب می کردند. واژه «روح» را به مقیاس عجیب و ترس آوری به کار می بردند. اندوه سرنوشت خود را با رنگ های دردناك نقاشی می کردند، و دریغ می خوردند که آشوب تقدیر خود را به زندگانی دوست خود منتقل می سازند.

کریستف می نوشت:

- دلدار من، از رنجی که به خاطر من می بری از تو گله مند. نمی توانم تحمل کنم که تو رنج ببری: لازم نیست، نمی خواهم (زیر این کلمات را چنان به قوت خط می کشید که کاغذ پاره می شد.) هرگاه تو در رنج باشی، من از کجا نیروی زندگی بجویم! سعادت من جز در تو ندارم. اوه! تو خوش بخت باش! من با دلی شاد همه دردها را به جان می خرم! در اندیشه من باش! دوستم داشته باش! نیازمند آنم که دوستم بدارند. عشق تو گرمائی به من می بخشد که زندگی را به من باز می دهد. کاش می دانستی چه قدر از سرما می لرزم! در قلب من زمستان است و باد پرسوز روح تو را می بوسم.

اوتو جواب می داد.

- فکر من اندیشه تو را می بوسد.

کریستف در پاسخ می نوشت:

- سرت را با دو دست می گیرم، و آنچه را که هرگز با لبانم نکرده ام و نخواهم کرد، با تمام هستی خود می کنم: تو را آن قدر که دوستت دارم می بوسم! حال قیاس کن!

اوتو وانمود می کرد که تردید داشت:

- آیا آن قدر که من دوستت دارم تو دوستم داری؟

کریستف با تعجب فریاد می زد:

- آه! خدایا! همان قدر نه، بلکه ده بار، صدبار، هزار بار بیش تر. چه! مگر خودت احساس نمی کنی؟ دیگر چه می خواهی بکنم که در قلب تو اثر کند؟ اوتو آه می کشید:

- چه زیباست دوستی ما! آیا در تمام تاریخ هیچ دوستی شبیه بدان بوده است؛ مثل رؤیا شیرین و شاداب است. کاش هرگز از میان نرود! آه! اگر دیگر دوستم نداشته باشی!

کریستف جواب می داد:

- چه قدر تو، محبوب من، نادانی. مرا ببخش، ولی این تشویش بزدلانه تو از خود بدرم می کند. چه گونه می توانی از من پرسشی که هرگز خواهم توانست از دوستی تو چشم پیوشم؟ برای من زیستن یعنی تو را دوست داشتن. مرگ، بر عشق من دستی ندارد. خودت هم اگر می خواستی، نمی توانستی آن را از میان ببری. حتی اگر در حق من خیانت کنی، حتی اگر قلبم را از هم بدری، خواهم مرد و در همان حال تو را از عشقی که در من برانگیخته ای دعا خواهم گفت. پس، يك بار برای همیشه، این تشویش را کنار بگذار و مرا با این نگرانی های بی هوده غمگین مساز. اما پس از يك هفته خود او می نوشت:

- اينك سه روز تمام است که از زبان تو سخنی نمی شنوم. برخود می لرزم. آیا فراموشم کرده ای؟ از این اندیشه خون در تنم منجمد می شود... بله! همین است... آن روز من پی برده بودم که با من سرد شده ای دیگر دوستم نداری! در فکر آنی که ترکم کنی!... گوش کن! اگر از یادم ببری، اگر روزی به من خیانت بورزی، تو را مثل سگ می کشم!

او تو جواب می داد:

- دلدار عزیزم، به من ناسزا می گوئی. اشك، از چشمانم فرو می ریزی. من که سزاوار آن نیستم. ولی تو به هر کاری مختاری. تو چنان حقی بر من کسب کرده ای که اگر هم روح مرا در هم بشکنی پاره ای از آن همواره زنده خواهد ماند تا به تو عشق بورزد!

کریستف، فریاد می کشید:

- آه؛ ای قدرت آسمانی! دوست خود را گریاندم!... فحشم بده! بزن! دریای خود بیفکن! من بدبخت بی سروپائی هستم! شایسته عشق تو نیستم!

آن ها شیوه های خاص خود داشتند که نشانی خود را روی پاکت بنویسند، و یا تمبر را در طرف راست آن وارونه و کج در گوشه زیرین بچسبانند، تا به این طریق از نامه هایی که برای اشخاص عادی می فرستادند متمایز باشد. و این رازهای کودکانه مانند اسرار شیرین عشق برایشان دل انگیز بود.

يك روز هنگامی که کریستف از درس بر می گشت، او تو را در يك کوچه مجاور با پسری همسال خود دید. آن ها دوستانه با هم صحبت می کردند و می خندیدند. رنگ از روی کریستف پرید و تا آن دم که در خم کوچه ناپدید شدند آن دورا با نگاه تعقیب کرد. آن ها وی را ندیده بودند. به خانه باز آمد. گوئی چهره خورشید به زیر ابر رفته بود. همه چیز تیره بود.

- من چهارشنبه تو را در کوچه کرویتز گاسه^۱ دیدم.
اوتو گفت:
- آه!

و سرخ شد.
کریستف ادامه داد:
- تنها نبودی.
اوتو گفت:

- نه، با یکی بودم.
کریستف آب دهن فرو برد، و با لحنی که می خواست بی تفاوت باشد پرسید:
- که بود؟

- فرانتز^۲، پسر عموی من.
- آه!

و پس از لحظه ای باز گفت:
- از او چیزی به من نگفته بودی.
- ساکن راینباخ^۳ است.
- زود زود می بینیش!
- گاه این جا می آید.
- تو چه طور، تو هم پیشش می روی!
- گاهی.

کریستف تکرار کرد:
- آه!

اوتو، که بدش نمی آمد موضوع را برگرداند، پرنده ای را که منقار به ساقه^۴
درختی می کوفت نشان داد. از چیزهای دیگری حرف زدند. پس از ده دقیقه
کریستف از سر گرفت:

- میانه تان با هم خوب است؟
اوتو پرسید:
- با که؟

(و بسیار خوب می دانست با که.)
- با پسر عموت؟
- بله، چه طور مگر؟

- هیچ چیز.

اوتو پسر عموی خود را خیلی دوست نداشت، زیرا با شوخی‌های زنده آزارش می‌داد. ولی غریزه شیطننت‌گریبی او را بر آن داشت که پس از چند لحظه اضافه کند:

- خیلی دوست داشتی است.

کریستف پرسید:

- که؟

(خیلی خوب می‌دانست که.)

- فرانتز.

اوتو منتظر بود کریستف چیزی بگوید؛ ولی این يك به نظر نمی‌رسید شنیده باشد: از يك درخت فندق شاخه کوچکی می‌برد. اوتو باز گفت:

- با مزه است. همیشه مقداری حکایت در چنته دارد.

کریستف بی‌اعتنا سوتی کشید. اوتو مبالغه نمود:

- و بسیار هم باهوش است... و موقر!

کریستف شانه بالا زد، گوئی می‌خواست بفهماند:

- این یارو به چه عنوان می‌تواند برایم جالب باشد؟

اوتو، که از این بی‌اعتنائی رنجیده بود، خواست ادامه دهد، ولی کریستف با خشونت حرف او را قطع کرد و هدفی را نشان داد که با هم تا آن جا بدوند. دیگر سراسر آن بعدازظهر به این موضوع پرداختند؛ ولی با هم سرسنگین بودند، و نسبت به یکدیگر ادبی مبالغه‌آمیز که میانشان، خاصه از جانب کریستف، عادی نبود مراعات می‌کردند. سخن از گلوی او بر نمی‌آمد. سرانجام تاب نیاورد، در میان جاده رو به اوتو که پنج قدم عقب تر می‌آمد برگشت و دست او را سخت به تندی گرفت و یکباره عنان اختیار از دست داد:

- گوش کن، اوتو! من نمی‌خواهم که با فرانتز یگانه باشی، چون که... چون که تو دوست منی؛ و من نمی‌خواهم که تو کسی را بیش از من دوست بداری! نمی‌خواهم! می‌دانی، تو همه چیز منی. تو نمی‌توانی... نبایستی... اگر تو از دستم بروی، جز این که بمیرم چاره‌ای ندارم. در این صورت نمی‌دانم چه خواهم کرد. خودم را می‌کشم. تو را می‌کشم. نه، مرا ببخش!

اشک از چشمانش فرو می‌ریخت.

اوتو از صمیمیت این رنج که با تهدید می‌گرید منقلب و در عین حال وحشت‌زده شد، بی‌درنگ سوگند خورد که هیچ کس را به اندازه کریستف دوست ندارد و هرگز دوست نخواهد داشت، و افزود که وجود فرانتز برایش یکسان است و اگر کریستف بخواهد دیگر هرگز او را نخواهد دید. کریستف با نهایت شوق

سخنانش را می شنید، قلبش زندگی از سر میگرفت. می خندید و بلند نفس می کشید. با سخنان پرشور از او تشکر می کرد. از آنچه گفته بود شرمند بود؛ ولی گوئی بار سنگینی از دوش او برداشته شده بود. آن دو بی حرکت در برابر یکدیگر ایستاده بودند و دست هم را به دست گرفته به یکدیگر می نگریستند؛ بسیار سعادتمند بودند، اما نمی دانستند چه کنند. خاموش به راه افتادند؛ سپس بار دیگر به صحبت درآمدند و شادی و خرمی را باز یافتند: خود را بیش از هر زمان به یکدیگر نزدیک می دیدند.

ولی این آخرین گفت و گو از این قبیل نبود. اوتو که اینک قدرت خود را روی کریستف احساس می کرد و در وسوسه بود که از آن سوء استفاده کند، می دانست که نقطه حساس کجاست، و میلی مقاومت ناپذیر در او بود که روی آن انگشت بگذارد. نه این که از خشم کریستف لذت می برد؛ برعکس، از آن می ترسید. ولی با آزار دادن کریستف نیروی خود را بر خویشتن ثابت می کرد. آری، مودی نبود: روح دخترانه داشت.

از این رو، با وجود عهدهی که بسته بود، همچنان خود را بازو به بازوی فرانتز یا یک رفیق دیگر نشان می داد؛ سروصدای بسیار به راه می انداختند، و به طرزی ساختگی می خندیدند. هنگامی که کریستف یادآوری هائی می کرد، پوز-خندی می زد و وانمود می کرد که سخنش را جدی نمی گیرد، تا آن که می دید چشم های کریستف دگرگونه می شود و لبانش از خشم به لرزه می افتد، و آن وقت مضطرب می گشت و خود نیز لحنی دیگر پیش می گرفت و قول می داد که دیگر دست به چنین کاری نزنند. ولی فردای آن روز باز از سر می گرفت. کریستف نامه هائی سرا پا خشم و طعن برایش می نوشت:

- بی شرف! دیگر نمی خواهم نامی از تو بشنوم! دیگر نمی شناسمت. مرده شورت ببرد، تو و همه سگ های همجنس تو را!

ولی یک نامه اشکبار اوتو، و یا همچنان که یک بار دست به چنین کاری زده بود، فرستادن یک گل که نشانه وفاداری جاودان او بود کافی بود که کریستف پشیمان شود و برایش بنویسد:

- فرشته من! من دیوانه ام. حماقتی را که مرتکب شده ام از یاد ببر. تو از همه مردم بهتری. تنها انگشت کوچک تو به سرپای کریستف بی شعور می ارزد. گنجینه هائی از محبت لطیف و زیرکانه در دل تو است. گل تو را با اشک چشم می بوسم. اینک آن را روی قلب خود نهاده ام و با ضربات مشت در پوست خود فرو می کنم. می خواهم تم را خونین سازد تا خوبی دل انگیز تو و حماقت رسوای خود را با شدتی بیش تر احساس کنم.

با اینهمه کم کم از یکدیگر خسته می شدند. این مدعا که کدورت های جزئی

دوستی را زنده نگه می‌دارد دروغ است. کریستف از این که اوتو وادارش می‌کرد که مرتکب بی‌عدالتی شود از او کینه به دل می‌گرفت. درست است که می‌کوشید به خود اندرز دهد، و از استبدادی که داشت خود را سرزنش کند. ولی سرشت درست کار و تندخویش که برای نخستین بار تجربه عشق می‌اندوخت، خود را به تمامی وقف آن می‌کرد و انتظار داشت که دیگری نیز به تمامی خود را به دست آن بسپارد. در دوستی قابل به دوگانگی نبود. خود آماده بود که همه چیز را فدای دوست کند، و به جا و حتی لازم می‌دانست که دوست نیز همه چیز را فدای وی کند. ولی اینک تازه احساس می‌کرد که دنیا از روی نمونه سرشت، انعطاف ناپذیر او ساخته نشده است، و او از مردم چیزی توقع دارد که نمی‌توانند بدهند. آن وقت می‌کوشید برخورد چیره شود. به سختی خود را متهم می‌کرد و خویشتن را خودپرست می‌خواند و می‌گفت که هیچ حقی ندارد که محبت دوست خود را تنها برای خود بخواهد. تلاش‌های صمیمانه می‌کرد که او را به هر قیمتی که برای خودش تمام شود، آزاد بگذارد. حتی از روی خاکساری به خود فشار می‌آورد که اوتو را وادار سازد تا نسبت به فرانتز بی‌اعتنا نباشد. می‌خواست به خود تلقین کند که اگر اوتو از مصاحبت دیگران لذت می‌برد موجب خوشوقتی وی خواهد شد. اوتو فریب نمی‌خورد، اما زمانی که از روی شیطننت اندرز او را به کار می‌بست کریستف بی‌اختیار قیافه ناراضی نشان می‌داد؛ و ناگهان فریاد خشمش باز بلند می‌شد.

کریستف جدا علی می‌توانست تحمل کند که اوتو دوستان دیگری را براو ترجیح دهد؛ اما آنچه نمی‌توانست براو ببخشد دروغش بود. اوتو دروغ گو یا دورو نبود. بیان حقیقت برای او با همان دشواری طبیعی همراه بود که ادای سخن برای شخص الکن؛ آنچه می‌گفت نه کاملاً راست بود و نه یکسر دروغ؛ خواه از شرم و خواه از دو دلی در تشخیص احساسات خویش، به ندرت با صراحت کامل حرف می‌زد. جواب‌هایش دو پهلوی بود؛ به جا و بی‌جا نهان کاری‌ها و رازپوشی‌هایی داشت که کریستف را از کوره بدر می‌کرد. وقتی که به دروغش پی می‌بردند به جای آن که بدان معترف گردد لجوجانه انکار می‌کرد و قصه‌های بی‌سر و تهی به هم می‌بافت. يك روز کریستف چنان از خود بدر شد که به صورتش سیلی زد. گمان کرد که دیگر دوستیشان به آخر رسیده است و اوتو هرگز چنین کاری را براو نمی‌بخشد. ولی، اوتو پس از چند ساعتی قهر باز به سوی وی آمد، چنان که گفتی هیچ اتفاقی رخ ننموده بود. از بد رفتاری‌های کریستف هیچ کینه به دل نمی‌گرفت؛ شاید هم برایش جاذبه‌ای داشت. و حال آن که از فریب خوردن کریستف، و از این که هرچه را که وی به هم می‌بافت بی‌چون و چرا می‌پذیرفت، کم‌تر ممنون او می‌شد؛ بدین سبب او را اندکی تحقیر می‌کرد و خود را برتر از او می‌پنداشت. کریستف هم به نوبه خویش از اوتو دلگیر بود که ضرب و شتم او را بدون سرکشی

تحمل می کند.

آن ها دیگر با همان چشم روزهای اول به یکدیگر نمی نگرستند. عیب های هردوشان به روشنی پدیدار می گشت. آزاده خونی کریستف در دیده اوتو جلوه کمتری یافت. در گردش، کریستف رفیق پر دلدسری بود. رعایت ادب هیچ نمی کرد. بی تکلف نیم تنه اش را می کند، دگمه جلیقه اش را وامی کرد، یقه اش را نیمه باز می گذاشت، سر آستین پیراهنش را بالا می زد، کلاهش را روی چوبدست خود می گذاشت و تنش را به هوای آزاد می سپرد. هنگام راه رفتن دست ها را تکان می داد، سوت می زد، شش دانگ آواز می خواند؛ سرخ بود، عرق آلوده بود، خاک گرفته بود؛ سرو روی دهقانی را داشت که از بازار ده برمی گشت. اوتوی اشراف منش از این که وی را با چنین کسی ببینند به خود می لرزید.

همین که چشمش روی جاده به کالسکه ای می افتاد، به بهانه ای ده قدم عقب تر می ماند، و وانمود می کرد که تنها به گردش رفته است.

کریستف هنگامی که در مهمانخانه، یا به وقت باز گشت در واگون به گفت و گو می پرداخت کم تر از این مایه درد سر نبود. پر سر و صدا حرف می زد، هر چه از خاطرش می گذشت بر زبان می آورد، و با یگانگی برخوردی با اوتو رفتار می کرد؛ و درباره مردم سرشناس، و یا حتی درباره قیافه کسانی که اندکی دورتر نشسته بودند چیزهایی می گفت که هیچ خوشایند نبود؛ یا آن که درباره مزاج و زندگی داخلی خود به شرح جزئیات خیلی خصوصی می پرداخت. اوتو هر قدر چشم به وی می دوخت و وحشت زده اشاراتی می کرد سودی نداشت؛ به نظر نمی رسید که کریستف توجه یافته باشد، و چنان با خاطر آسوده ادامه می داد که گویی جز خودش کسی آن جا نیست. اوتو بر چهره حاضران لبخندهای دزدیده ای مشاهده می کرد: می خواست زمین دهن می گشود و او را فرو می برد. کریستف را موجودی نتراشیده می یافت و نمی فهمید چه گونه توانسته بود دلباخته اوشود.

بدتر از همه آن که کریستف همچنان نسبت به پرچین ها، چپر ها، مانع ها، دیوارها، آگهی های منع ورود و تهدید به جریمه، خاصه، نسبت به هرگونه چیزهای ممنوع، چیزهایی که ازادیش را محدود می ساخت و مالکیت مقدس را از دستبرد مصون می داشت، همان رفتار خود سرانه را ادامه می داد. اوتو همواره در ترس و لرز بسر می برد، و تحذیرهای هیچ تأثیر نداشت: کریستف از سر گزافکاری بدتر می کرد. يك روز کریستف، و اوتو قدم به قدم به دنبال او، با وجود دیوارهایی که بالای آن را با ته بطری شکسته فرش کرده بودند، و همین هم شاید وی را برآن داشته بود که از آن عبور کند، در يك جنگل خصوصی چنان گردش می کرد که گویی

به خود او تعلق داشت. يك باره نگرهبانی در مقابلشان سبز شد، به باد ناسزاشان گرفت و تهدیدشان کرد صورت جلسه خلاف برایشان تنظیم کند، و آخر هم به صورتی بسیار موهن از آن جا بیرونشان کرد. اوتو در این آزمایش شایستگی از خود نشان نداد: از هم اکنون خود را در زندان می دید، گریه و زاری می کرد، به ساده لوحی می گفت که ندانسته وارد شده است و بی آن که بداند کجا می رود به دنبال کریستف آمده است. پس از آن که نجات یافت، به جای آن که شادمانی کند با سخنان زننده به دوست خود تاخت آورد؛ گله داشت که کریستف موجب رسوائی اش می شود. کریستف نگاهی از سر تحقیر به او افکند و او را «ترسو!» خطاب کرد. سخنان تند و تلخی به هم گفتند. اوتو اگر می دانست چه گونه تنها به شهر برگردد از کریستف جدا می شد: ناچار بود از او پیروی کند؛ اما چنین وانمود می کردند که با هم نیستند.

طوفانی آماده در گرفتن بود. آن ها بس که برافروخته بودند بدان توجه نکردند. دشت سوزان از فریاد حشرات پر همه بود. ناگهان همه چیز خاموش گشت. آن ها پس از چند دقیقه متوجه سکوت گشتند: گوششان وزوز می کرد. سر برداشتند؛ آسمان منظره شومی داشت؛ ابرهای عظیم سنگین و سربی رنگ آن را فرا گرفته بود؛ مانند سوارانی که تاخت آورند از همه سو فرا می رسیدند. گویی همه شان به سوی نقطه ای نامرئی می دویدند؛ غرقابی آن ها را در خود فرو می کشید. اوتو مضطرب بود، اما جرأت نمی کرد ترس خود را با کریستف در میان نهد؛ و این يك نیز بالذتی موزیانه نمی خواست هیچ توجه کند. با اینهمه، بی آن که چیزی بگویند به هم نزدیک شدند. در میان دشت تنها بودند. کم ترین نسیمی نمی وزید. به زحمت لرزشی تب آلود گاه گاه برگ های کوچک درختان را به حرکت می آورد. ناگهان گردبادی برخاست و گردو خاک را به آسمان برد و درختان را در هم پیچاند و با خشم فراوان شلاق بر آن ها زد. سپس خاموشی شوم تر از پیش فرمانروا گشت. اوتو با صدائی لرزان بران شد که چیزی بگوید:

- طوفان است. باید برگشت.

کریستف گفت:

- برگردیم.

ولی دیگر دیر شده بود. روشنائی خیره کننده ای برجست، آسمان نعره کشید، طاق ابرها غریدن گرفت. در يك لحظه طوفان آن ها را در میان گرفت، رخسندگی برق سراسیمه شان ساخت، غرش رعد در گوششان پیچید، رگبار سیرا پایشان را خیس کرد. در وسط دشت بودند و بیش از نیم ساعت راه تا هرگونه آبادی فاصله داشتند. در ریزش پیچ در پیچ آب و در روشنائی فرو مرده روز، فروغ عظیم برق به سرخی زبانه می کشید. آن دو می خواستند بدون: ولی لباسشان که از باران به تن

چسبیده بود مانع می شد، کفش هاشان پر آب شده بود، و از همه اندامشان آب روان بود. به زحمت نفس می کشیدند. اوتو دندانانش از سرما به هم می خورد و از غیظ دیوانه می شد؛ سخنان زننده به کریستف می گفت؛ می خواست بایستد، مدعی بود که راه رفتن خطر دارد، تهدید می کرد که وسط جاده خواهد نشست. یا میان زمین های شخم زده دراز خواهد کشید. کریستف جوابی نمی داد. همچنان می رفت. باد و باران و برق نمی گذاشت چیزی ببیند، هیاهوی طوفان گیجش می کرد، کم و بیش هم مضطرب بود، اما از اعتراف بدان خودداری می کرد.

و یکباره طوفان فرو نشست. همان گونه که سر رسیده بود گذشته بود. ولی آن دو در وضع رقت باری بودند. در حقیقت کریستف معمولاً چنان سرو وضع نامرتبی داشت که اندکی آشفتگی بیش تر، تغییری در او وارد نمی ساخت. ولی اوتو، که آنهمه مرتب و دقیق بود و آن قدر با خود ورمی رفت، وضع بس اسفناکی داشت؛ گوئی با لباس از آب حمام در آمده بود؛ و کریستف، هنگامی که به سوی او برگشت، از دیدن او نتوانست از خنده خودداری کند. اوتو چنان سر خورده بود که حتی نیروی آن که برافروخته گردد نداشت. کریستف دلش به حال او سوخت؛ با گشاده روئی با او حرف زد. اوتو در جواب نگاهی خشم آلود به او افکند. کریستف او را به يك خانه روستائی برد. خود را مقابل آتش بزرگی خشك کردند و شراب جوشیده نوشیدند. برای کریستف این ماجرا خوش مزه بود. ولی اوتو آن را به مذاق خود نمی یافت، و تا آخر گردش دلتنگ و خاموش ماند. اخم کرده و عبوس به شهر برگشتند، و در لحظه ای که از هم جدا می شدند دست هم را نفرستادند.

پس از این کار دیوانگی يك هفته همدیگر را ندیدند. هر دو یکدیگر را به سختی محکوم می کردند. ولی پس از آن که خویشتن را با محروم ساختن خود از گردش يك شنبه تنبیه کردند، چنان دچار ملال شدند که از کینه شان چیزی به جا نماند. کریستف به عادت خویش قدم اول را برای آشتی برداشت. اوتو از سر لطف آن را پذیره شد، و با هم آشتی کردند.

با همه اختلافاتی که داشتند، برایشان ممکن نبود که دست از هم بکشند. هر دو عیب هائی داشتند، هر دو خودخواه بودند. ولی این خودخواهی ساده و طبیعی بود، با حسابگری سال های بعد عمر که رنگ نفرت انگیزی بدان می دهد هنوز آشنا نبود، به وجود خویش آگهی نداشت؛ تقریباً دوست داشتنی بود، و مانع از این نمی شد که آن ها یکدیگر را دوست بدارند. آخر آن همه نیاز به محبت و فداکاری در آن ها بود! چه بسا شب ها که اوتو سر بر بالین خود نهاده داستان های فداکاری افسانه واری که خود قهرمان آن بود برای خویشتن نقل می کرد و اشك می ریخت؛ خود را نیرومند و دلیر و بی باك به تصور می آورد و ماجراهای هیجان انگیزی به هم می بافت که در آن به حمایت از کریستف که به گمان خود وی را می پرستید

برمی‌خاست. کریستف هم امکان نداشت چیز زیبا یا نادری ببیند و بشنود، و با خود نگوید: «کاش اوتو این جا بود!» او تصویر دوست خود را با سراسر زندگی خویش می‌امیخت و این تصویر دگرگون می‌شد و چنان نرم و شیرین می‌گشت، که به‌رغم چیزهایی که کریستف از او می‌دانست، باز هم گونی سرمست آن بود. پاره‌ای گفته‌های اوتو را مدت‌ها بعد زیباتر از اصل به‌یاد می‌آورد و از هیجان به‌لرزه می‌افتاد. هر يك از ایشان از دیگری تقلید می‌کرد. اوتو ادای رفتار و حرکات و سبك خط کریستف را در می‌آورد. کریستف از این سایه خود که هر کلمه‌ای را که او گفته بود تکرار می‌کرد و اندیشه‌های وی را به عنوان اندیشه‌های تازه خویش در برابر او می‌گذاشت در خشم بود. ولی توجه نداشت که خود او هم از اوتو پیروی می‌کرد، و طرز لباس پوشیدن و راه رفتن و شیوه ادای برخی کلمات را از او می‌گرفت. این سحر و افسون بود. هر يك در دیگری نفوذ کرده بود. قلبشان چنان سرشار از مهر بود که از همه جا مانند چشمه بیرون می‌تراوید. هر يك از ایشان می‌پنداشت که دوست وی موجب آن گشته است. نمی‌دانستند که این از جوشش جوانی خودشان است.

کریستف که به‌هیچ کس بدگمان نبود کاغذهای خود را در هر گوشه که پیش می‌آمد می‌انداخت. با این همه حیای غریزی اش او را بران می‌داشت که مسوده نامه‌هایی را که برای اوتو می‌نوشت و نیز جواب‌های او را جانی پنهان کند. آن‌ها را در جای مقفلی نمی‌گذاشت؛ بلکه میان اوراق یکی از دفترهای موسیقی‌اش می‌نهاد و اطمینان داشت که کسی به آن‌جا سر نمی‌زند. ولی شیطنت برادران خود را به حساب نیاورده بود.

چند گاهی بود که می‌دید آن‌ها هر زمان که چشمشان به او می‌افتد می‌خندند و چیزهایی زمزمه می‌کنند. در گوش هم سخنانی می‌گفتند که آن‌ها را از خنده روده بر می‌ساخت. کریستف موفق نمی‌شد گفتارشان را بشنود؛ از آن گذشته، در مورد ایشان شیوه او بران بود که نسبت به هرچه می‌گفتند و می‌کردند خود را کاملاً بی‌تفاوت نشان می‌داد. اما برخی کلمات توجهش را به خود جلب کرد: به نظرش آشنا آمد. به‌زودی شکی برایش نماند که برادرانش نامه‌های او را خوانده‌اند. ولی هرچه از رودولف و ارنست، که با سرو روی جدی و خنده‌آوری یکدیگر را «روح عزیز من» خطاب می‌کردند، جویا شد چیزی نتوانست از آن‌ها بیرون بکشد. بچه‌ها وانمود کردند که چیزی از این همه نمی‌فهمند، و گفتند که حق دارند هر گونه که دلخواهشان باشد یکدیگر را صدا بزنند. کریستف، که همه

نامه‌های خود را باز یافته بود، بیش از این اصراری نودزید.

اندکی پس از آن ارنست را در حین دزدی غافلگیر کرد: كودك رذل در كشوی گنج‌ای که لوئیزا پولش را در آن پنهان می‌کرد به كاوش مشغول بود. کریستف او را به سختی زد و از این فرصت استفاده کرد تا هر چه در دل داشت به او بگوید؛ با کلماتی که جنبه تعارف هیچ نداشت زستکاری‌های ارنست را که فهرست آن کوتاه نبود یکایک برشمرد. این توبیخ بر ارنست گران آمد؛ با گستاخی جواب داد که کریستف هیچ حقی ندارد و ی را سر زنتش کند؛ و درباره دوستی برادر خود با اوتو چیزهای دو پهلونی بر زبان آورد. کریستف چیزی نفهمید؛ ولی از این که می‌شنید اوتو را در این دعوا داخل می‌کند از ارنست خواست که توضیح دهد. بچه پوزخند می‌زد؛ اما بعد، چون دید از خشم رنگ از صورت کریستف می‌پرد، ترسید و دیگر نخواست سخنی بگوید. کریستف فهمید که از این راه چیزی از او بیرون نخواهد کشید؛ نشست و از روی نهایت تحقیر شانه بالا زد. ارنست که دمغ شده بود گستاخی از سر گرفت: کوشید برادر خود را آزاده سازد، و چیزهای بسیار، هر یکی رذیلانه‌تر از دیگری، به او گفت. کریستف سخت بر خود فشار می‌آورد که اختیار از دست ندهد. پس از آن که سرانجام فهمید که منظورش چیست از خشم بی‌تاب شد؛ از روی صندلی برجهید. ارنست مجال نیافت که فریادی بکشد. کریستف خود را به روی او انداخته و با او در وسط اتاق افتاده بود و سرش را به آجرهای کف اتاق می‌کوبید. از فریادهای هراسناك ارنست، لوئیزا و ملکپور و همه خانه دوان دوان آمدند. ارنست را که به روز بسیار بدی افتاده بود از دست کریستف بیرون کشیدند. کریستف نمی‌خواست او را رها کند؛ مجبور شدند با مشت و لگد او را بزنند. وی را وحشی خطاب کردند؛ و به راستی هم سرو روی وحشیان را داشت. چشم‌هایش از حلقه بیرون آمده بود، دندان به هم می‌سائید و فکرس همه آن بود که دوباره به ارنست حمله برد؛ وقتی هم که از او می‌پرسیدند چه اتفاق افتاده است، خشمش افزون می‌گشت و فریاد می‌زد که وی را خواهد کشت. ارنست نیز از حرف زدن امتناع داشت.

کریستف نه توانست چیزی بخورد و نه توانست بخوابد. در بستر خود می‌لرزید و می‌گریست. تنها به خاطر اوتو نبود که زنج می‌برد. در درون او انقلابی به ظهور می‌پیوست. ارنست نمی‌توانست پی ببرد که چه بدی در حق برادرش کرده است. کریستف دلی داشت که در پاکی سخت غلو می‌کرد، دلی که نمی‌توانست آلودگی‌های زندگی را بپذیرد؛ ولی اینك آنهمه را اندك اندك با وحشت و نفرت کشف می‌کرد. در دوازده سالگی، با آن که زندگی آزاد و غرایز نیرومندی داشت، به طرز شگرفی ساده مانده بود. پاکی فطری و کار بی‌امانتی او را مصون نگه داشته بود. سخنان برادرش یکباره غرقاب‌هائی در برابر او گشود. هرگز خود به تنهایی

نمی توانست چنین رسوائی ها را به تصور آورد؛ و اینك این اندیشه در او جا گرفته بود، لذت دوست داشتن همه در او تباه گشته بود. نه تنها دوستی اش نسبت به اوتو، بلکه هرگونه دوستی زهر آلود شده بود.

از این بدتر هنگامی بود که بر اثر برخی کنایه های نیش دار، کریستف، شاید هم به غلط، پنداشت که در معرض کنجکاوی های هرزه آن شهر كوچك قرار گرفته است. - خاصه روزی که ملکیور، اندك زمانی پس از آن، در مورد گردش او با اوتو تذکراتی به او داد. احتمال دارد که ملکیور در این کار نظر بدی نداشت؛ ولی کریستف که دیگر آگاه شده بود، در هر سخنی که می شنید نشان بدگمانی می دید؛ و تقریباً خود را مجرم می پنداشت. در همین اثنا اوتو نیز با بحران مشابهی دست به گریبان بود.

آن دو باز سعی نمودند که یکدیگر را پنهانی ببینند. ولی دیگر محال بود که آن صفای گفت و گوهای گذشته را باز یابند. روابطشان لطف بی پیرایگی خود را از دست داده بود. این دو بچه که همدیگر را با چنان محبت شرمگینی دوست می داشتند که هرگز جرأت نکرده بودند يك بوسه برادرانه به هم بدهند، و سعادتى بالاتر از این به تصورشان نمی گنجید که رویاهای خود را با هم در میان نهند، اینك خود را از بدگمانی قلب های ناپاك آلوده احساس می کردند. تا آن جا که دیگر در معصومانه ترین کارها؛ در يك نگاه، در يك فشردن دست، جنبه های ناروا می دیدند؛ سرخ می شدند، اندیشه های بدی از مغزشان می گذشت، روابطشان تحمل ناپذیر می شد.

بی آن که به هم چیزی بگویند، یکدیگر را کم تر ملاقات کردند. کوشیدند به هم نامه بنویسند؛ ولی مراقب همه جملات خود بودند. نامه هاشان سرد و بی مزه شد. دلسرد گردیدند. کریستف کار خود، و اوتو، اشتغالات خویش را بهانه آورد تا دیگر نامه نویسی را قطع کنند. به زودی پس از آن اوتو به دانشگاه رفت؛ و آن دوستی که چند ماهی از زندگیشان را تابناك ساخته بود یکسر تیره گشت.

اما در این میان عشقی تازه، که این يك تنها طلیعه آن بود، بر قلب کریستف چیره می شد، و هرگونه فروغ دیگری را در آن از جلوه می انداخت.

مینا

چهار یا پنج ماه پیش از این حوادث، خانم یوزفافون کریش^۱ که به تازگی شوهر خود- وزیر مشاور، اشتفان فون کریش- را از دست داده بود، برلن را که به علت مشاغل آن مرحوم تا آن زمان در آن بسر برده بودند ترك گفته با دختر خود به سرزمین زاد بومی، یعنی آن شهر كوچك رنای آمده بود. در آن جا او مالك يك خانه قدیمی خانوادگی بود که باغ بزرگ تقریباً پارك مانند آن در طول تپه تا ساحل رودخانه، اندکی دورتر از خانه کریستف ادامه می یافت. کریستف شاخه های سنگین درختان را که از بالای دیوار سر بدر کرده بود، و نیز بام بلند و سرخ رنگ خانه را با سفال های خزه بسته آن از اتاق زیر شیروانی خود می دید. در طرف راست دیوار پارك كوچه باریك سرایشی وجود داشت که چندان محل رفت و آمد نبود؛ آن جا، با رفتن بالای یکی از سنگ های حدود ملك، انسان می توانست از روی دیوار درون خانه را تماشا کند: کریستف چنین فرصتی را از دست نمی داد. آن وقت می توانست خیابان های باغ را که علف و گیاه فرا گرفته بود، چمن ها را که به چراگاه های وحشی می مانست، درختان را که شاخه هایشان در هم رفته بود و با هم مبارزه می کردند، و نیز جبهه سفید ساختمان را که پنجره هایش همواره بسته بود ببیند. سالی يك دوبار باغبانی سری به خانه می زد و صحن باغ را خلوت می کرد. پس از آن بار دیگر طبیعت آن جا را به تصرف می گرفت و همه چیز از نو در خاموشی فرو می رفت.

این خاموشی روی کریستف تأثیر می گذاشت. پنهانی روی رصد گاه خود بالا می رفت؛ به تدریج که بزرگ می شد چشم ها، سپس بینی و پس از آن دهانش به محاذات بالای دیوار می آمد؛ اینك می توانست روی نوك پا بایستد و دست هایش را

از فراز دیوار بگذراند؛ با آن که وضع ناراحتی داشت چانه‌اش را به آن بالا تکیه می‌داد، و همچنان می‌ماند و تماشا می‌کرد و گوش می‌داد، و روشنائی عصر نیز به تدریج امواج لطیف و زرین خود را روی چمن‌ها می‌پاشاند و در سایه کاج‌ها پرتو آبی رنگی به خود می‌گرفت. کریستف وقت را از یاد می‌برد، و تا زمانی که صدای پائی در کوچه نزدیک می‌شد آن جا می‌ماند. شب در اطراف باغ عطر گل‌ها موج می‌زد: یاس در بهار، افاقیا در تابستان، و بوی برگ‌های پژمرده در خزان. شب‌ها، هنگامی که کریستف از کاخ برمی‌گشت، هر قدر هم که خسته می‌بود نزدیک در خانه توقف می‌کرد و نفس لذت بخش باغ را فرو می‌برد؛ و برایش ناگوار بود که به اتاق بدبوی خود برود. همچنین او، در آن روزگار که هنوز امکان بازی کردن داشت، در میدان کوچک مقابل دروازه خانه فون کریش که لای سنگفرش آن علف روئیده بود بازی کرده بود. در چپ و راست دروازه دو درخت شاه بلوط صد ساله سر برافراشته بود؛ پدر بزرگ در پای این درختان می‌نشست و چتی دود می‌کرد، میوه آن‌ها هم برای کودکان به جای گلوله و اسباب بازی به کار می‌رفت.

یک روز صبح که کریستف از آن کوچه باریک می‌گذشت، بر عادت خویش روی سنگ بالا رفت. سرسری نگاهی افکند. می‌خواست به زیر آید که ناگهان احساس چیزی غیر عادی بدو دست داد. چشمش را رو به عمارت برگرداند؛ پنجره باز بود و آفتاب به داخل ساختمان می‌تابید. با آن که کسی دیده نمی‌شد، به نظر می‌رسید که خانه کهنسال از خواب پانزده ساله‌اش بیدار شده است و می‌خندد. کریستف با دلی پر آشوب از آن جا رفت.

سر میز غذا پدرش از آنچه بر سر زبان همه اهل محل بود، یعنی از ورود خانم فون کریش و دخترش با باروبندیل فراوان باور نکردنی سخن گفت. میدان جلو عمارت پر از مردم تماشاگر بود که آمده بودند تا ناظر تخلیه بارها باشند. برای کریستف این خبر، که در افق محدود زندگی‌اش حادثه مهمی بشمار می‌رفت، بسیار جالب بود. سرکار خود برگشت، و در طی راه کوشید تا از روی گفته‌های پدرش، که طبق معمول پر از ایهام بود، چهره ساکنان آن خانه سحرآمیز را در تصور آورد. ولی چون سرگرم کار شد همه را فراموش کرد. تا آن که عصر، هنگامی که به منزل نزدیک می‌شد، آنهمه باز به یادش آمد؛ کنجکاو او را بران داشت که به محل دیده بانی خود بالا رود و ببیند که در چهاردیواری آن خانه چه می‌گذرد، جز خیابان‌های آرام که درختان بی حرکت آن گویی در آخرین پرتو خورشید به خواب رفته بودند چیزی ندید. پس از چند دقیقه، دیگر موضوع کنجکاو او را از یاد برده خود را به دست خاموشی لطیف باغ سپرده بود. این پایگاه ناجور، - بر بالای سنگ، به حال تعادل ناپایدار ایستاده، - محل دل خواه رؤیاهای او بود. پس از آن کوچه باریک و زشت که زیر سایه سنگینی خفه می‌شد، آن باغ‌های افتابی جلوه

سحرآمیزی داشت. اندیشه‌اش در این فضاهاى موزون آزادانه سیر می‌کرد، و موسیقی در دلش سرود می‌خواند؛ کریستف در نشئه آن به خواب می‌رفت...

با چشم و دهان باز بدین سان خواب می‌دید، و نمی‌توانست بگوید از چه وقت در عالم رؤیا فرو رفته است؛ زیرا چیزی نمی‌دید. ناگهان قلبش فرو ریخت. روبه‌روی او در پیچ خیابان باغ دوزن ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. یکی از آن دو، خانمی جوان و سیاه‌پوش، با طرحی ظریف اما نامرتب، و موهای بور به‌رنگ خاکستر، بلند قامت و رعنا، که لاابالیگری تن آسانی در وضع سرش پیدا بود و با چشمانی نیک‌خواه و مسخره‌آمیز در او دقیق شده بود. دیگری، دخترکی پانزده ساله، که او نیز سراپا سیاه‌پوشیده بود، به نظر کودکی می‌آمد که از خنده در پیچ و تاب بود؛ او اندکی عقب‌تر از مادرش ایستاده دهان خود را میان دو دست پنهان کرده بود، و هر چند که مادرش بی‌آن که روی برگرداند به‌وی اشاره می‌نمود که ساکت باشد، سخت به‌زحمت می‌توانست از قهقهه خودداری کند. چهره‌ای شاداب و سفید و گلگون داشت، با بینی کوتاه و اندکی گنده، دهان تنگ و لب‌های نسبتاً کلفت، چانه‌ریز و کمی فربه، ابروهای نازک، چشمان روشن، و توده‌انبوهی از موهای بور که بافته شده به‌صورت تاجی گرد سرش نهاده بود و پس‌گردن گرد و پیشانی صاف و سفیدش را باز نگه می‌داشت: - قیافه‌اش به یکی از آن چهره‌های جوان کار کراناخ^۱ می‌مانست.

کریستف از این جلوه‌مات ماند. به جای آن که در پرود، برجای خود میخکوب گشت. تنها هنگامی که دید زن جوان، با آن لبخند طنزآمیز دوست‌داشتنی‌اش، قدمی چند به‌سوی او برمی‌دارد، از آن بی‌حرکتی بدر آمد و از روی سنگ به پائین جست، - در حقیقت فرو افتاد، - و مقداری از گچ دیوار را با خود بر زمین ریخت، آواز مهربانی به گوشش رسید که به طرز آشنائی او را صدا می‌کرد: «بچه!» و نیز يك خنده بچگانه روشن و روان که به آواز پرندگان می‌مانست. کریستف در کوچه خود را روی دو دست و دو زانو افتاده دید؛ و پس از يك ثانیه سراسیمگی با هرچه نیرو که در پاها داشت دوید، چنان که گویی می‌ترسید که او را تعقیب کنند. شرمنده بود؛ و این شرمندگی لحظه به لحظه در تنهایی اتاق براو مستولی می‌شد. از آن پس، از ترس رویهم‌ریش‌خند آمیز آن که مبادا کسی در کمین او بوده باشد، جرأت نکرد از آن کوچه بگذرد. وقتی هم که ناگزیر بود از نزدیکی آن خانه عبور کند، سر به زیر از کنار دیوار می‌رفت و تقریباً می‌دوید، بی‌آن که هیچ‌روبر گرداند. با اینهمه باز به آن دو چهره دل‌پسند می‌اندیشید؛ کفش‌های خود را برای آن که کسی چیزی نشنود در می‌آورد و به پشت بام می‌رفت، و با آن که به خوبی می‌دانست که محال است جز

قله درختان و دودکش‌های بالای شیروانی بتواند چیزی ببیند، باز سعی می‌کرد از روزنه به‌خانه و پارک خانواده کریش نظر افکند.

يك ماه پس از آن يك كنسرتو از ساخته‌های خود را که برای پیانو و ارکستر نوشته بود در یکی از کنسرت‌های هفتگی دسته نوازندگان درباراً می‌نواخت. به‌وسط آخرین بخش آن قطعه رسیده بود که برحسب تصادف در لژ مقابل خویش چشمش به‌خانم فون کریش و دخترش افتاد که نگاهش می‌کردند. دیدن آن‌ها چندان دور از انتظار بود که کریستف از آن سراسیمه شد و چیزی نماند که جواب خود را به‌نغمات ارکستر از یاد ببرد. ماشین وار تا آخر کنسرتو به نواختن ادامه داد. پس از آن که قطعه به‌پایان رسید، با همه پرهیزی که از نگاه کردن به‌جانب آن دو خانم داشت، دید که خانم و دوشیزه فون کریش با اندکی مبالغه برایش کف می‌زدند، تو گوئی که می‌خواهند او را متوجه کف زدن خود کنند. کریستف صحنه را با شتاب ترك گفت. در آن دم که می‌خواست از تئاتر خارج شود، چشمش به خانم فون کریش افتاد که گوئی به انتظار عبور وی بود. باور کردنی نبود که کریستف او را ندیده باشد؛ ولی با اینهمه وانمود کرد که او را ندیده است؛ ناگهان برگشت و از در دیگر تئاتر شتابان بیرون رفت. اما بعد خود را از این کار سرزنش کرد؛ زیرا خوب پی می‌برد که خانم فون کریش نظر بدی به او نداشت. ولی می‌دانست که اگر بار دیگر چنین تصادفی پیش می‌آمد، باز کاری به‌جز این نمی‌کرد. کریستف از این هراسان بود که مبادا در کوچه با وی مصادف شود. همین که از دور شکلی را می‌دید که به او شباهت داشت، راه دیگری در پیش می‌گرفت.

خانم فون کریش نخستین قدم را خود برداشت.

يك روز که کریستف برای نهار آمده بود، لوئیزا با سرافرازی بسیار حکایت کرد که نوکری با لباس رسمی آمده است و نامه‌ای برای او آورده است؛ آن‌گاه پاکت بزرگی با حاشیه سیاه به‌دست او داد، که روی آن نشان اشرافی خانواده کریش چاپ شده بود. کریستف بازش کرد و درست آنچه را که از آن هراسان بود خواند:

«خانم یوزف‌افون کریش از آقای کریستف کرافت نوازنده دربار دعوت می‌کند که امروز ساعت پنج و نیم برای صرف چای نزد وی بیاید.»

کریستف گفت:

- نمی‌روم.

لوئیزا با تعجب فریاد زد:

- چه طور! من گفته‌ام که خواهی رفت.

کریستف با مادرش تندی نمود، و او را سرزنش کرد که در کاری که به‌وی مربوط نبوده دخالت کرده است.

- نوکر منتظر جواب بود. من گفتم که امروز درست روزی است که آزادی. آخر، تو که در آن ساعت کاری نداری.

کریستف هر چه هم تغییر می‌کرد و قسم می‌خورد که نخواهد رفت، دیگر نمی‌توانست شانه خالی کند. وقتی که ساعت دعوت فرا رسید با غرولند لباس پوشید؛ در ته دل از این که تصادف براکراه او چیره شده بود بدش نمی‌آمد. خانم فون کریش به‌آسانی توانسته بود در نوازندهٔ پیانوی کنسرت آن بچهٔ خودسری را که سر ژولیده‌اش از بالای دیوار باغ بر او ظاهر شده بود باز شناسد. دربارهٔ او اطلاعاتی از این و آن جسته بود، و آنچه از زندگی دشوار و دلیرانهٔ کودک شنیده بود علاقه‌اش را نسبت به او برانگیخته بود، و میل داشت با او صحبت کند.

کریستف با سرداری بلند و بدریختی که قیافهٔ یک کشیش دهاتی بدو می‌داد، خجلت زده به‌خانهٔ خانم فون کریش رفت. می‌کوشید به‌خود تلقین کند که آن‌ها فرصت نیافته بودند قیافهٔ او را در اولین روزی که وی را دیده بودند به‌خاطر بسپارند. یک نوکر او را از دالان درازی که قالی کف آن صدای قدم‌ها را خفیف می‌نمود به‌اتاقی برد که در شیشه‌دار آن به‌باغ باز می‌شد. آن روز باران سرد و ریزی می‌بارید؛ در بخاری دیواری آتش می‌سوخت. خانم‌ها نزدیک پنجره که از ورای آن اندام خیس درختان غرق در مه دیده می‌شد، نشسته بودند. خانم فون کریش یک کاردستی و دخترش کتابی روی زانو داشت، که در اثنائی که کریستف وارد می‌شد آن را به‌صدای بلند می‌خواند. به‌دیدن او نگاهی خنده‌ناک به‌هم افکندند. کریستف، افسرده خاطر، با خود گفت:

- مرا شناخته‌اند.

پشت سرهم کرش‌های ناشیانه تحویل می‌داد.

خانم فون کریش با گشاده‌روئی و خرمی دست به‌سوی او دراز کرد و گفت:

- سلام، همسایهٔ عزیز. از دیدارتان خرسندم. از وقتی که کنسرت شما را

شنیدم، میل داشتم به‌شما بگویم چه لذتی به‌ما ارزانی داشته‌اید. و چون برای گفتن آن وسیله‌ای جز این نداشتم که شما را به‌این‌جا بیاورم، امیدوارم که مرا از این کار خواهید بخشید.

این سخنان مهرآمیز و عادی، با وجود نیش پنهانی طنز، چنان سرشار از صمیمیت بود که کریستف آرام گرفت. با خاطری سبکبار فکر کرد:
- مرا به جا نیاورده اند.

خانم فون کریش دختر خود را، که کتاب را بسته بود و با کنجکاوی کریستف را نگاه می کرد، نشان داده گفت:
- دخترم مینا، که بسیار مایل بود شما را ببیند.
مینا گفت:

- ولی مامان، این اولین بار نیست که ما همدیگر را می بینیم.
سپس قه قاه خندید.

کریستف پاك خود را باخت. در دل گفت:
- مرا شناخته اند.

خانم فون کریش نیز خندید و گفت:

- درست است، شما همان روز ورود ما سرافرازمان کردید.

به شنیدن این سخن دخترک بیش از پیش خندید، و کریستف چنان سر و روی ماتم زده گان به خود گرفت که مینا هر بار که چشمش به او می افتاد خنده اش شدت می یافت. خنده ای دیوانه وار بود که از آن اشك می ریخت. خانم فون کریش که می خواست او را از این کار باز دارد، خود نیز نمی خواست خودداری کند؛ حتی کریستف، با همه ناراحتی خویش، در معرض سرایت آن واقع شد. بشاشتی مقاومت ناپذیر بود؛ امکان نداشت از آن آزاری به دل گرفت. ولی وقتی که مینا، پس از آن که نفسی تازه کرد، از کریستف پرسید که آخر بالای دیوار چه می کرد، کریستف یکسر بی چاره شد. سراسیمه سخنانی سرودست شکسته می گفت، و مینا از پریشانی او تفریح می نمود. خانم فون کریش با دستور آوردن جای به داد او رسید و موضوع سخن را برگرداند.

خانم دوستانه از او درباره زندگیش پرسش می کرد. هنوز او خاطرش اطمینان نیافته بود. نمی دانست چه گونه بنشیند، نمی دانست فنجان خود را که نزدیک بود وارونه شود چه گونه به دست بگیرد؛ هر بار که آب یا شیر یا قند و یا شیرینی پیشش می نهادند خود را مجبور می پنداشت که تند از جا برخیزد و کرنش کنان تشکر کند. درون سرداری و یقه و کراوات خود چنان ختلك و راست نشسته بود که پنداشتی در لاکی فرو رفته است؛ نه جرأت داشت و نه می توانست سر را به راست یا به چپ بچرخاند؛ از سئوال های فراوان خانم فون کریش و از تعارفات بی شمارش گیج شده بود، و از نگاه های مینا که احساس می کرد به قیافه اش، به دست هایش، به حرکات و به لباسش دوخته است بی چاره مانده بود. خانم فون کریش با موج سرشار سخنان خود، و مینا با چشمك های عشوه گرانه ای که از سر بازی

به کریستف می زد، می خواستند احساس دوری و بیگانگی را از او زایل کنند، ولی باز بیش تر بر پریشانش می افزودند.

سرانجام هرگونه امیدی را از دست دادند که چیزی جز تعارف و کلمات يك هجائی از او بیرون بکشند؛ خانم فون کریش که به تنهایی گفت و گو را گرم نگه می داشت خسته شد و از او خواست که مقابل پیانو بنشیند. کریستف این جا خیلی بیش از آن احساس آسفتگی و شرم می کرد که در حضور شنوندگان کنسرت. با اینهمه يك آداژیو از آثار موزارت را نواخت. ولی همین شرمندگی، و نیز آشوبی که قلبش کم کم در حضور این دو زن احساس می کرد، و هیجان ساده ای که سینه اش را اکنده می ساخت و او را در عین حال شاد و غمگین می نمود، با مهر و آزرم تازه و شاداب این اثر جور می آمد و چیزی از افسونگری بهارِ بدان می بخشید. خانم فون کریش را از آن تأثیری دست داد؛ با تمجیدهای مبالغه آمیزی که خاص مردم متشخص است آن را با وی در میان نهاد؛ البته در گفتار خود صادق بود، و افراط در ستایش هم وقتی که از دهانی چنین مهربان بر می آمد شیرین و دل انگیز می نمود. مینای بازیگوش خاموش گشته بود؛ شگفت زده این پسر را می نگریست که در گفت و گو آن همه خرف می نمود، ولی انگشتانش چنان به شیوایی سخن می گفت. کریستف علاقه شان را احساس می کرد و جرأت می یافت. به نواختن ادامه داد؛ سپس با لبخندی ناتمام اندکی روبه مینا برگشت، و بی آن که سر بردارد، خجلت زده گفت:

- اینك آنچه روی دیوار می کردم.

برایشان اثر کوچکی نواخت که در آن اندیشه هائی بیان شده بود که هنگام تماشای باغ از محل دیده بانی خاص خویش از مغزش گذشته بود، - اما در واقع نه همان روزی که مینا و خانم فون کریش را دیده بود، بلکه چندین روز پیش از آن؛ (و حال آن که کریستف، نمی دانم بر اثر چه علل نهفته ای، می کوشید عکس آن را به خود تلقین کند)؛ و شنونده در نوسان آرام این آهنگ آهسته و با هیجان می توانست تأثیر پر صفای آواز پرندگان و خوابزدگی با شکوه درختان بلند را در آرامش غروب آفتاب باز یابد.

دو شنونده اش با دلباختگی گوش می دادند. پس از آن که قطعه به پایان رسید، خانم فون کریش از جا بر خاست، و با چابکی معمولی خویش دست های او را گرفت و با هیجان فراوان از او تشکر کرد. مینا کف زد و گفت که راستی «تحسین آور» بود، و برای آن که او باز چنین آثار «عالی» بسازد دستور خواهد داد

برایش نردبانی به دیوار تکیه دهند تا بتواند به راحتی کار کند. خانم فون کریش به کریستف گفت که گوش به سخنان این مینای سبکسر ندهد. و از او خواهش کرد که حال که باغش مورد پسند اوست می تواند هر وقت که دلش خواست به آن جا بیاید؛ و افزود که هر گاه سلام گفتن موجب ملالش باشد، حتی احتیاجی نخواهد داشت که بیاید و به آن ها سلام کند. مینا خوشش آمد تکرار کند:

- لازم نیست بیائید و به ما سلام بکنید. چیزی که هست، اگر نیائید وای به حالتان!

و انگشت خود را با تهدید خوش مزه ای تکان داد.

مینا تمایل شدیدی هم بدان نداشت که کریستف به دیدنش برود، و یا حتی در مورد وی خود را پای بند مراسم ادب بداند؛ ولی خوشش می آمد نقش کوچکی بازی کند که به حکم غریزه می دانست که باید دلربا باشد.

کریستف از خوشی سرخ شد. خانم فون کریش هم با بیان سنجیده خویش، هنگام صحبت از مادر و پدر و پدر بزرگش که خانم در سابق شناخته بود، کاملاً دل او را به دست آورد. صمیمیت مهربان این دوزن در او نفوذ می کرد، و او، بس که میل داشت لطفشان را عمیق پندارد، در مورد این مهربانی بی دریغ و این خوش مشربی اعیانی به راه مبالغه می رفت. با اعتماد ساده لوحانه ای نقشه های آینده و دشواری های کنونی خود را برایشان حکایت کرد. دیگر متوجه گذشتن وقت نبود، و هنگامی که مستخدم آمد و گفت شام آماده است از تعجب یکه خورد. ولی خانم فون کریش به او گفت که بماند و باهم، مانند دوستان یگانه که امیدوار بود از این پس باشند و هم اکنون نیز بودند، شام بخورند؛ آن وقت شرمندگی او به خوشبختی بدل شد. بشقاب او را در میان مادر و دختر گذاشتند؛ کریستف سر میز هنرنمایی کم تری نشان داد تا در مقابل پیانو. در این زمینه از تربیت او سخت غفلت شده بود؛ میل داشت تصور کند که سر میز آنچه اساسی است خوردن و نوشیدن است و آداب آن چندان اهمیتی ندارد. از این رو مینا، این دختر تروتمیز، با انزجار لب ها را جلو آورده او را می نگرست.

امیدوار بودند که پس از شام بی درنگ برود. ولی او به دنبال آن ها به سالن كوچك آمد و با آن ها نشست و هیچ به فکر رفتن نبود. مینا خمیازه ها را فرو می خورد و به مادرش اشاراتی می کرد. کریستف متوجه نمی شد؛ زیرا سرمست سعادت خود بود و می پنداشت که دیگران هم مانند اویند، - زیرا وقتی که چشم مینا به وی می افتاد به عادت خود همچنان چشمک بازی می کرد، - و بالاخره از آن رو که وقتی که می نشست دیگر نمی دانست چه گونه باید برخاست و مرخص شد. و هرگاه خانم فون کریش با بی تکلفی خوش آیندی روانه اش نمی کرد، تمام شب آن جا می ماند.

کریستف رفت و فروغ نوازشگر چشمان خرمائی خانم فون کریش و چشمان آبی مینا را با خود برد؛ او تماس لطیف انگشتانی ظریف و نرم همچون برگ گل را بردست خود حس می کرد؛ و عطر نافذی که تاکنون هرگز نبویده بود او را فرا می گرفت و گیجش می کرد و از هوش می برد.

دو روز پس از آن، همچنان که مقرر شده بود، آمد تا به مینا درس پیانو بدهد. از آن پس دیگر هفته ای دوبار به این بهانه می آمد، و غالباً هم عصر به آن جا بر می گشت تا موسیقی بنوازد و صحبت کنند.

خانم فون کریش به رغبت او را می پذیرفت. او زنی بود باهوش و مهربان. هنگام مرگ شوهرش سی و پنج ساله بود؛ و با آن که هم تن و هم قلبی جوان داشت، بی هیچ دریغ و افسوس از لذت محافل اعیانی، که در آن بسیار هم مورد توجه بود، دست شسته بود. شاید او از آن جهت چنین به آسانی از آن چشم می پوشید که به وقت خود به سیری دل عشرت کرده بود، و اینک به درستی می سنجید که نمی توان در عین حال گفت که دارم و داشته ام. به خاطر شوهرش وفادار مانده بود، آن هم نه از آن رو که در سراسر زندگی زناشوئی هرگز چیزی که شباهتی به عشق داشته باشد درباره وی احساس کرده بود: تنها همان دوستی استوار برایش بس بود؛ چه او غرایزی آرام و سرشتی مهربان داشت.

خود را وقف تربیت دخترش کرده بود؛ ولی همان میانه روی که در عشق داشت از جنبه های پرشور و بیمار گونه غریزه مادری، وقتی که فرزند تنها کسی است که زن می تواند تمنیات حسودانه خود را در زمینه مهر ورزیدن و مهربانی دیدن روی او اعمال کند، در وی می کاست. مینا را سخت دوست می داشت، ولی درباره اش با روشن بینی قضاوت می کرد، و هیچ يك از نقایص او را نادیده نمی گرفت، همچنان که سعی نداشت درباره خود خویشتن را فریب دهد. ظریف طبع و درست اندیش بود، و نگاهی خطاناپذیر داشت، که به يك نظر ضعف ها و جنبه مسخره هر کسی را کشف می کرد. از این کار بی کم ترین موزیگری لذت می برد؛ زیرا اگر استهزاء می کرد اغماض هم داشت، و در عین آن که به ریش مردم می خندید دوست داشت در حقشان نیکی کند.

کریستف جوان فرصتی به دست او داد تا حس نیکوکاری و نیروی انتقادی خود را به کار اندازد. در ابتدای اقامت خود در آن شهر که عزای شوهر، وی را از رفت و آمد در محافل باز می داشت، کریستف برای او نوعی سرگرمی بود. پیش از هر چیز به سبب هنری که داشت. خانم فون کریش بی آن که موسیقیدان

باشد دوستدار موسیقی بود؛ از آن احساس آسایشی جسمانی و روحانی می‌کرد، و اندیشه‌اش با تن آسانی در اندوه خوشایندی فرو می‌رفت و کرخ می‌شد. کریستف پیانو می‌نواخت، و او، کار خیاطی به‌دست، کنار آتش نشسته لبخند مبهمی بر لب داشت، و از رفت‌وآمد ماشین‌وار انگشتان خود لذتی گنگ می‌برد، و با حرکت نامعین خیال خویش در میان تصاویر اندوهبار یا شیرین گذشته شناور می‌ماند.

ولی پیش از خود موسیقی به‌آهنگ‌ساز علاقه‌مند شده بود. با آن که قادر نبود جنبه واقعا بدیع شخصیت کریستف را تمیز دهد، آن قدر با هوش بود که استعدادهای نادر او را احساس کند. دوست داشت به کنجکاوای مراقب آن شعله اسرارآمیزی باشد که می‌دید تازه در او سر بیرون می‌کند. خیلی زود به ارزش سجایای اخلاقی، به درستکاری و شجاعتش، به آن خوشتن‌داری و منعش که در کودکان بسیار دل‌انگیز است، پی برده بود. با اینکه او را نیز با همان موشکافی عادی چشم‌های زیرک و مسخره‌آمیزش نگاه می‌کرد، بر پخمگی و زشتی حرکاتش می‌خندید، کاملاً او را جدی نمی‌گرفت (یعنی کم‌تر چیزی را جدی می‌گرفت). از سوی دیگر از سخنان خنده‌آور و عصبانیت شدید و خوی غریب کریستف نتیجه می‌گرفت که وی تعادل درستی ندارد؛ او را هم نمونه افراد خانواده کرافت می‌دانست که مردم درستکار و موسیقی‌دانان خوبی بودند، اما عقل همه‌شان کمی پاره سنگ برمی‌داشت.

کریستف پی به این ریشخند ظریف نمی‌برد؛ تنها نیکی و مهربانی خانم فون کرش را احساس می‌کرد. بس که کم دیده بود که با او مهربان باشند! با آن که مشاغلش در کاخ همه روزه او را در تماس مردم برجسته قرار می‌داد، باز کریستف بی‌چاره همان کودک وحشی و نادان و بی‌تربیت باقی مانده بود. خودخواهی محیط دربار تنها تا آن حد به او می‌پرداخت که از هنرش بهره‌مند شود، بی‌آن که هیچ در فکر آن باشد که خدمتی در حق او بکند. کریستف به کاخ می‌آمد، مقابل پیانو می‌نشست، می‌نواخت و می‌رفت، بی‌آن که هرگز کسی به خود زحمت دهد که جز تمجیدهای سرسری سخنی با وی بگوید. از روزی که پدر بزرگ مرده بود هیچ‌کس نه در خانه و نه در بیرون به فکر آن نیفتاده بود که او را در آموختن دانش، در فراگرفتن آداب زندگی، در نیل به کمال مردانگی یاری کند. از نادانی خود، از رفتار ناشیانه خود رنج می‌برد. جان می‌کند تا به تنهایی دانش و تربیتی فراگیرد، ولی موفق نمی‌شد. همه چیز کم داشت. کتاب، گفت‌وگو، سرمشق. لازم بود درماندگی خود را با دوستی در میان نهد. اما نمی‌توانست چنین تصمیمی بگیرد. حتی با اوتو جرأت ننموده بود، زیرا به اولین کلماتی که از دهان برآورده بود اوتو چنان لحن بزرگ منشی تحقیرآمیزی به خود داده بود که مانند سوزش آهن گداخته در او کارگر افتاده بود.

ولی اینک با خانم فون کریش کار به آسانی می‌گذشت. او به صرافت طبع خویش، بی آن که لازم باشد چیزی از او پرسند (بس که این کار بر طبع کریستف گران می‌آمد!) آنچه را که نمی‌بایست مرتکب شد به وی گوشزد می‌کرد، می‌گفت چه کاری می‌توان کرد، اندرز می‌داد که چه گونه لباس بپوشد، غذا بخورد، راه برود، سخن بگوید، و از هیچ قصور او در زمینه ادب یا ذوق یا شیوه گفتار، سرسری نمی‌گذشت؛ امکان نداشت که تذکراتش موجب رنجش گردد، بس که با نرمی و دقت در رعایت غرور زود رنج کودکانه وی می‌کوشید. بی آن که هیچ به روی خود بیاورد، تربیت ادبی او را برعهده گرفت: به نظر نمی‌رسید که از نادانی شگرفش در این زمینه تعجبی بدو دست دهد؛ اما هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد که به سادگی و آرامی اشتباهاتش را یادآور شود، چنان که گویی بسیار طبیعی بود که کریستف مرتکب خطا شده باشد؛ به جای آن که وی را با درس‌های فضل فروشانه برماند، تدبیری اندیشیده بود که مینا یا کریستف را به خواندن زیباترین صفحات تاریخ و آثار شاعران آلمانی و بیگانه وادار کند. رفتارش با وی مانند کودک دست پرورده خود بود، با چیزکی از شفقت بزرگوارانه که کریستف نمی‌توانست دریابد. حتی به لباسش می‌پرداخت، برایش رخت‌های نو می‌خرید، شال گردن پشمی می‌بافت، لوازم کوچک آرایش به وی اهداء می‌کرد، و این همه با چنان مهربانی که کریستف از مراقبت‌ها و هدیه‌های او احساس ناراحتی نمی‌کرد. باری، درباره وی همان مواظبت‌های کوچک و همان دلسوزی تقریباً مادرانه‌ای را معمول می‌داشت که هر زن نیک سرشت بی آن که لازم باشد احساسات عمیقی در دل داشته باشد، از روی غریزه در حق هر کودکی که به دستش سپرده است نشان می‌دهد. ولی کریستف گمان می‌برد که این مهربانی تنها برای شخص اوست، و به گرمی سپاسگزاری می‌کرد؛ یکباره سخنانی احساساتی و پر شور بر زبان می‌آورد که در نظر خانم فون کریش مسخره می‌نمود، ولی با این همه برایش لذت بخش بود.

مناسبات با مینا از نوع دیگری بود. هنگامی که کریستف، سرمست از خاطره دیشبه و نگاه‌های نوازشگر دخترک، در نخستین جلسه درس با او روبه‌رو شد، از دیدن موجود کوچکی که با آنچه چند ساعت پیش تر دیده بود یکسر تفاوت داشت به تعجب افتاد. به زحمت اگر نگاهی به او می‌افکند، به آنچه می‌گفت هیچ گوش نمی‌داد؛ وقتی که چشم به سوی او بر می‌داشت، کریستف چنان سرمای یخبندان در نگاهش منعکس می‌یافت که مبهوت می‌ماند. مدت‌ها به خود فشار آورد تا بداند از چه جهت وی را آزرده است. اما کریستف وی را آزرده نساخته بود، و احساسات مینا نه کم‌تر و نه بیش‌تر از دیروز جنبه مساعد داشت: امروز هم مانند دیروز مینا در حق او بی تفاوت بود. اگر در برخورد اول خواسته بود بالبخند از او پذیرائی کند، علت آن عشوه‌گری غریزی دخترکی بود که خوش داشت تأثیر

چشمان خود را روی نخستین کسی که به آن برمی خورد، حتی اگر سیگی کلاه به سر بوده باشد، آزمایش کند. ولی این فیروزی آسان از همان فردای آن شب دیگر هیچ جالب نبود. با چشمانی بی شفقت در کریستف دقیق شده بود، و او را پسری زشت و فقیر و بی تربیت یافته بود که پیانو خوب می نواخت، اما پنجه های بدریختی داشت و سر میز چنگال را به طرز نفرت آوری به دست می گرفت و ماهی را با کارد می برید. از این رو کریستف در نظرش کم جالب می نمود. البته میل داشت از او درس پیانو بگیرد؛ حتی رضا می داد که با او تفریح کند؛ زیرا فعلاً همبازی دیگری نداشت، و با همه ادعای خود که دیگر بچه نیست گاه گاه نیازی دیوانه وار به وی دست می داد که، مانند مادر خویش، نشاط سرشار درونی خود را که قیود ناشی از سوگواری تازه شان سخت موجب تحریک آن می شد به مصرف برساند. ولی به کریستف بیش از يك حیوان خانگی توجه نداشت؛ و اگر در بدترین روزهای خونسردی هنوز اتفاق می افتاد که نگاه افسونکار خود را به او بدوزد، جز فراموش کاری و این که به چیز دیگری می اندیشید علتی نداشت؛ - یا آن که خیلی به سادگی منظورش این بود که عادت از دست نرود. گاه که مینا بدین گونه نگاهش می کرد، قلب کریستف از جا کنده می شد. و حال آن که مینا تقریباً او را نمی دید؛ بلکه در دل برای خود داستانی به هم می بافت. این دختر جوان در آن سال های عمر بود که انسان با رؤیاهای شیرین و ستایش آمیز حواس خود را نوازش می دهد. همواره با علاقه مندی بسیار به عشق می اندیشید، و کنجکاویش در این زمینه جز به طفیل نادانیش معصومانه نبود. گرچه از آن جا که دوشیزه تربیت یافته ای بود، عشق را جز به صورت زناشوئی در تصور نمی آورد. خیلی مانده بود تا نظرش درباره شوهر ایده آل خویش مشخص گشته باشد. گاه آرزو داشت که با يك ستوان ارتش ازدواج کند، و گاه با شاعری از طراز عالی و بی نقص مانند شیلر. هر نقشه اش نقشه دیگر را واژگون می کرد؛ و باز آخرینشان همواره با همان قیافه جدی و با همان یقین و اطمینان پذیرفته می شد. همه شان هم یکسره آماده بودند که در مقابل يك واقعیت پر شورتر جا خالی کنند. زیرا شایان توجه است که دوشیزگان خیال پرداز، همین که امکانی نه چندان ایده آلی اما اطمینان بخش در دسترس خود می یابند، با چه سهولتی رؤیاهای خود را از یاد می برند.

روبه هم مینا، این دختر احساساتی، موجودی آرام و سرد بود. با وجود نام اشرافی خود و غروری که از این حیث به او دست می داد، همان روح زنان خانه دار آلمانی را در سال های شیرین جوانی داشت.

طبیعی است که کریستف از دستگاه بغرنج قلب زن، - که بیش تر در ظاهر بغرنج است تا در واقعیت، - سر در نمی آورد. غالباً از رفتار دوستان زیبای خود سرگشته می شد؛ ولی بس که از دوست داشتن خوش بخت بود، از هر چیزی که در آن ها وی را مضطرب یا اندکی اندوهگین می ساخت در می گذشت، تا به خود بقبولاند که همان قدر که خود دوستشان دارد آن ها نیز دوستش دارند. يك سخن یا يك نگاه محبت آمیز شیفته و مجذوبش می کرد. و گاه چنان منقلب می شد که یکباره اشك از چشمش فرو می ریخت.

کریستف در آن سالن كوچك آرام، در چند قدمی خانم فون کریش که در روشنائی چراغ چیز می دوخت، کنار میز نشسته بود. آن سوی میز مینا کتاب می خواند؛ سخنی در میان نبود؛ از لای در نیمه باز شن های خیابان که در روشنائی مهتاب می درخشید دیده می شد، از شاخه های بالای درختان زمزمه خفیفی به گوش می رسید... کریستف حس می کرد که از خوشی لبریز است. ناگهان، بی هیچ دلیلی، از روی صندلی برمی جست و در پای خانم فون کریش زانو می زد، و خواه در دستش سوزنی بوده یا نبوده باشد، دستش را می گرفت و بوسه های پیایی بر آن می زد، و اشك ریزان لب و گونه و چشم خود را بر آن فشار می داد. مینا نگاه خود را از کتاب برمی گرفت و اندکی شانه بالا می انداخت و کمی با ترشرونی لبان خود را جلو می آورد.

خانم فون کریش لبخند زنان نگاهی به این پسر بزرگ که در پای وی افتاده بود می افکند، و با دست دیگر خود که آزاد مانده بود سرش را نوازش می کرد، و با صدای دلکش مهربان و طنزآمیز خود می گفت:

- خوب دیگر، خرس گنده، خوب! باز چه شده؟

آه! چه شیرین بود این صدا، این آرامش، این سکوت، این فضای لطیف بی بانگ و فریاد، بدون برخورد، بی خشونت، این آبادی سر سبز در بیابان دشوار زندگی، این جهان افسونبار که از خواندن آثار شاعران آسمانی، - گوته و شیلر و شکسپیر، این سیلاب های نیرو و رنج و عشق، - برانگیخته می شد و فروغ پهلوانی آن همه چیز و همه کس را از پرتو خویش زرین می کرد!...

مینا سر روی کتاب خم کرده، با چهرای که از تلاش خواندن اندکی گلگون شده بود، با آواز شاداب و کمی نوك زبانی خویش می خواند، و هنگامی که از دهان شاهان و جنگاوران سخن می گفت می کوشید تا لحن پر شکوهی به خود بدهد. گاه خود خانم فون کریش کتاب را می گرفت؛ آن وقت ظرافت هشیارانه و نرم و مهربان خویش را به صحنه های حزن انگیز منتقل می ساخت؛ ولی بیش تر اوقات، در حالی که در نیمکت خود لمیده بود و کار خیاطی همیشگی را روی زانو داشت، گوش می کرد؛ به اندیشه های درونی خود لبخند می زد؛ زیرا در همه آن داستان ها و آثار

همیشه خود را باز می‌یافت.

کریستف نیز خواسته بود بخواند؛ ولی ناگزیر از این کار دست شسته بود: من می‌کردم، کلمات را می‌انداخت، نقطه گذاری متن را رعایت نمی‌نمود، به نظر می‌رسید که چیزی نمی‌فهمد و چنان منقلب می‌شد که در جاهای تأثر انگیز اشک در چشمش می‌نشست و ناچار بود مکث کند. آن وقت کتاب را از غیظ روی میز می‌انداخت، و دوستانش قاه قاه می‌خندیدند... چه قدر او دوستشان داشت! یاد رویشان را همه جا با خود به همراه می‌برد، و این تصویر با چهره قهرمانان شکسپیر و گوته توأم می‌گشت. چنان که دیگر تقریباً آن‌ها را از هم تمیز نمی‌داد. فلان سخن دل‌نشین شاعر در ضمیر او از دهان عزیزی که برای نخستین بار آن را به گوش وی رسانیده بود جدائی نداشت. بیست سال دیگر هم کریستف باز نخواهد توانست اگمونت^۱ یا رومئو را بخواند یا روی صحنه تماشا کند و از برخی ایات آن خاطره این شب نشینی‌های آرام و این رؤیاهای خوش بختی، همراه با چهره‌های محبوب خانم فون کریش و مینا، پیش چشمش سر بر ندارد.

عصر، هنگامی که آن‌ها کتاب می‌خواندند، ساعت‌ها می‌نشست و نگاهشان می‌کرد. شب، در بستر خویش، نه خفته و نه بیدار، با چشمان نیمه باز آن‌ها را در خیال می‌دید. روز در ارکستر، در مقابل دفتر نوت، همچنان که با پلک‌های نیم بسته ماشین‌وار می‌نواخت، باز در اندیشه آن‌ها بود. نسبت به هر دوشان پاک‌ترین محبت را در خود احساس می‌کرد؛ و با آن که هنوز عشق را نمی‌شناخت، خود را عاشق می‌پنداشت. اما درست نمی‌دانست که دل‌باخته مادر است یا دختر. با تشویش در این باره از خود پرسش می‌کرد. نمی‌دانست کدام يك را برگزیند. با اینهمه، چون ظاهراً می‌بایست به هر قیمت تصمیمی بگیرد، دلش به سوی خانم فون کریش گرایش یافت. در واقع نیز پس از این تصمیم بی‌درنگ کشف کرد که عاشق اوست. - عاشق چشمان زیرك او، عاشق لبخند سراسری دهان نیم باز او، عاشق پیشانی قشنگ او که آنهمه جوان می‌نمود، با آن فرقی که از پهلوی میان موهای لطیف و هموارش باز می‌شد، عاشق صدای کمی گرفته و سرفه‌های کوچکش، عاشق دست‌های مادرانه و حرکات ظریف و روح ناشناخته‌اش... وقتی که خانم فون کریش در کنار کریستف می‌نشست و دست روی شانه‌اش می‌گذاشت، و با مهربانی صفحه‌ای از کتاب را که او نمی‌فهمید برایش تفسیر می‌کرد، از خوشی لرزه بر اندامش می‌نشست. گرمای انگشتان وی را بر پشت و نفسش را روی گونه‌های خویش احساس می‌کرد و عطر لطیف تنش را می‌شنید؛ در شور جذبه گوش می‌داد و دیگر به کتاب نمی‌اندیشید، و البته چیزی نمی‌فهمید. خانم فون

کریش در می‌یافت، و از او می‌خواست آنچه را که گفته است تکرار کند: کریستف لال می‌ماند؛ وی خنده‌کنان برمی‌آشفته، سرش را به کتاب فشار می‌داد و به او می‌گفت که هرگز چیزی جز همان کُره خری که بود نخواهد شد. کریستف در جواب می‌گفت که برایش این همه یکسان است، به شرط آن که از آن او باشد، و از خانه خویشش نراند. اما او به ظاهر اشکال تراشی می‌نمود؛ سپس می‌گفت که با آن که کُره خر زشت بسیار کودنی است و به درد هیچ کاری نمی‌خورد، باز رضایت می‌دهد که وی را نگه‌دارد، و شاید هم دوستش بدارد، - به شرط آن که دست کم خوب و سر به راه باشد. آن وقت هر دوشان می‌خندیدند؛ کریستف در سادمانی غوطه می‌زد.

از آن زمان که کریستف پی برده بود که خانم فون کریش را دوست دارد، دیگر از مینا دلسرد می‌شد. کم‌کم از سردی تحقیر آمیز او بی‌تاب می‌گشت، و چون وی را فراوان می‌دید، به تدریج آن قدر جرأت یافته بود که دیگر از او پروا نکند و دلتنگی خود را از او پنهان نسازد. مینا خوش داشت سخنان نیش‌دار به او بگوید، و او هم به دیربستی جواب می‌داد. متلك‌های زننده‌ای به هم می‌گفتند که خانم فون کریش آن را به خنده بر گزار می‌کرد. کریستف، که در این مبارزه لفظی ورزیده نبود، گاه در پایان چنان برآشفته و دل‌آزرده می‌شد که گمان می‌برد از مینا نفرت دارد. به خود تلقین می‌کرد که اگر باز نزدش می‌رود تنها به خاطر خانم فون کریش است.

کریستف همچنان به مینا درس پیانو می‌داد. هفته‌ای دوبار از ساعت نه تا ده صبح مراقب گام‌های دخترک و تمرین‌های وی بود. اتاق درستان کارگاه مینا بود. اتاق کار عجیبی که با دقت و امانت خنده‌آوری در هم ریختگی ناجور این مغز زنانه را منعکس می‌ساخت.

روی میز مجسمه‌های ریز گریه‌های نوازنده، - به اندازه يك ارکستر، - نهاده بود که یکی ویولون می‌نواخت و دیگری ویولونسل و... همچنین يك آئینه كوچك جیبی، با چند لوازم آرایش و مقداری نوشت افزار که بسیار مرتب روی آن چیده شده بود. بالای قفسه مجسمه‌های بسیار كوچك نیم تنه آهنگ‌سازان: يك بتهوون اخمو، يك واگنر با کلاه بره، و نیز يك آپولن بلودر روی طاقچه بخاری، کنار يك

قورباغه که چپقی از نی دود می کرد، يك باد بزن كاغذی که روی آن تئاتر بايروت^۱ نقاشی شده بود. در گنجۀ كتاب که دو طبقه داشت، كتاب های چندی نهاده بود: آثار لوبكه^۲، مومسن^۳، شيلر، داستان «بی خانمان»، كتاب های ژول ورن و مونتني^۴. برديوارها با سمة های بزرگی از پرده مریم عذراي نماز خانه سيكستين و پرده های نقاشی هرکومر^۵ آویخته بود: دور آن ها با حاشیه ای از نوارهای آبی و سبز زینت یافته بود. همچنین در قابی از خارها که به آب نقره رنگ شده بود دور نمائی از يك مهمانخانه سويسی وجود داشت؛ به ويژه در هر گوشه انبوهی از عكس های افسران و خوانندگان و رهبران ارکستر و دوستان بود، و در پای همه اين عكس ها چند جمله اهدائی نوشته شده و تقريباً همه شان همراه با يك دو بيت شعر بود، - يعنی آنچه در آلمان رسم بر آن است که شعرش بنامند. در وسط اين اتاق روی يك پایه مرمر مجسمه نیم تنه و ریشوی برامس^۶ قرار داشت؛ و بالای پيانو میمون های کوچکی از پارچه پرزدار و نیز یادگارهایی از مجالس رقص از انتهای نخی نوسان می کردند.

مینا دیر می کرد، و سپس با سر و روی اخمو و چشمان باد کرده از خواب می آمد. به زحمت دست می داد و سلام سردی می گفت، و خاموش و جدی و موقر می رفت و مقابل پيانو می نشست. وقتی که تنها بود دوست داشت گام های پایان ناپذیری بنوازد؛ زیرا این کار به او امکان می داد که حالت نیمه خواب الود خویش و داستان های خیالی را که برای خود به هم می بافت به نحو دل پسندی ادامه دهد. ولی کریستف مجبورش می کرد توجه خود را روی تمرین های دشوار ثابت نگه دارد: به همین سبب گاه مینا، برای آن که انتقام بگیرد، عمداً تا جائی که می توانست بد می نواخت. او مانند بسیاری از زنان آلمانی تا حدی موسیقی دان بود، اما موسیقی را دوست نداشت. ولی، باز مانند بسیاری از زنان آلمانی، می پنداشت که موظف به دوست داشتن آن است. از این رو، گذشته از پاره ای لحظات موزیگری شیطانی که منظور آن خشمگین ساختن معلم خود بود، با دقتی نسبتاً کامل درس می گرفت. و این جدیت بی تفاوت و یخ بسته اش کریستف را خیلی بیش تر به خشم می آورد. بدتر از همه موقعی بود که به گمان خود خویش را موظف می دانست که به يك قطعه حالت و روح بدهد. آن وقت احساساتی می شد، اما هیچ چیز حس نمی کرد.

۱: تئاتری است که فرمانروای باویر برای نمایش آثار آهنگ ساز مسهور ریسارد واگنر ساخته است.

۲: Lübke، نویسنده تاریخ هنر آلمانی (۱۸۹۳-۱۸۲۶).

۳: Mommsen، مورخ و دانشمند زبان شناس آلمانی (۱۹۰۳-۱۸۱۷).

۴: فیلسوف سکاگ فرانسوی (۱۵۳۳-۱۵۹۲).

5: Herkomer.

۶: Brahms، آهنگ ساز آلمانی (۱۸۳۳-۱۸۹۷).

کریستف کنار او نشسته بود، و با او خیلی به ادب رفتار نمی کرد. هرگز خوش آمدی به او نمی گفت: برعکس. مینا از او کینه به دل می گرفت و هیچ يك از تذکرات او را بی جواب نمی گذاشت. درباره هر چیز با او احتجاج می نمود؛ وقتی که اشتباه می کرد، با لجاجت مدعی می شد که آنچه را که روی دفتر نوشته شده اجرا کرده است. کریستف برآشفته می شد، و هر دو سخنان درشت به یکدیگر می گفتند. مینا چشم به شستی ها دوخته مراقب کریستف بود و از خشم او لذت می برد. برای آن که از ملال بدر آید، دست به حیل های کوچک احمقانه ای می زد که هدفی جز این نداشت که درس را قطع کند و کریستف را آزرده سازد. مثلاً برای جلب توجه او وانمود می کرد که نفسش می گیرد: سرفه های پیاپی می کرد، یا آن که به یاد می آورد که حرف بسیار مهمی دارد که می باید به کلفت بگوید. کریستف می دانست که این همه بازی است؛ خود مینا هم می دانست که کریستف پی به این بازی می برد؛ و از آن تفریح می کرد؛ زیرا کریستف نمی توانست آنچه را که در اندیشه داشت به او بگوید.

يك روز باز از سر بازی دهانش را میان دستمال پنهان ساخته با حال زار چنان سرفه می کرد که گوئی نزدیک است نفسش بند آید، و از گوشه چشم مراقب کریستف و بی تابی وی بود؛ فکر زیرکانه ای از مغزش گذشت و دستمال خود را پائین انداخت تا کریستف مجبور باشد آن را بردارد و به او بازدهد: کریستف این کار را خیلی به اکراه انجام داد. مینا در پاداش، مانند خانم های بزرگ اشرافی: يك «مرسی!» گفت که نزدیک بود او را از کوره بدر کند.

دخترک این بازی را خوش مزه تر از آن یافت که هوس تکرار آن را نداشته باشد. روز دیگر باز همان کار را از سر گرفت. کریستف هیچ از جا نجبنید: از خشم می جوشید. مینا دمی صبر کرد. سپس با لحنی آزرده گفت:

- می توانید لطف بفرمائید و دستمال را به من بدهید؟

کریستف دیگر تاب نیاورد، و با خشونت فریاد زد:

- نوکرتان نیستم! خودتان بردارید!

مینا داشت خفه می شد. به تندی از چارپایه خود برخاست، چنان که چارپایه افتاد؛ از غیظ روی شستی ها ضربه ای زد و گفت:

- اوه! بی حیائی تا این حد!

و خشمناك بیرون رفت.

کریستف منتظر وی ماند. اما او بر نگشت. کریستف از کار خود شرمنده بود: حس می کرد که مانند ولگردی بی سروپا رفتار کرده است. ولی، آخر، دیگر تابی برایش نمانده بود: مینا واقعا بی شرمانه به ریشش می خندید! ترسید که مینا به شکایت نزد مادرش رفته باشد، و در نتیجه برای همیشه نظر خانم فون کریش از

او برگشته باشد. نمی دانست چه کند؛ زیرا، هر چند که از خشونت خود پشیمان بود، باز به هیچ قیمتی حاضر نبود عذر بخواند.

روز دیگر، با آن که گمان می برد که مینا از درس گرفتن امتناع ورزد، با دلواپسی باز آمد. ولی مینا که غرورش بیش از آن بود که شکایت کند، مینائی که رویهم در این کار وجدانش کاملاً پاک نبود، پس از آن که پنج دقیقه بیش از معمول او را به انتظار گذاشت نمایان شد: و راست، خشک، بی آن که سر برگرداند یا کلمه ای بر زبان آورد، رفت و مقابل پیانو نشست، چنان که گوئی کریستف اصلاً وجود نداشت. با اینهمه آن روز، و همچنین روزهای بعد، درس گرفت، زیرا بسیار خوب می دانست که کریستف از موسیقی سر رشته دارد، و نیز می دانست که خود او اگر می خواهد همان گونه که مدعی بود دوشیزه نجیب زاده کاملاً تربیت یافته ای باشد، می باید نواختن پیانو را به نحو شایسته ای فرا گیرد.

ولی چه قدر این وظیفه مایه ملالش بود! چه قدر مایه ملال هر دو بود!

صبح يك روز مه آلود ماه مارس که قطعات كوچك برف مانند پره های مرغان در هوای خاکستری رنگ در پرواز بود، آن دو باز در کارگاه بودند. فضای اتاق به زحمت روشن بود. مینا به عادت خویش درباره نوای غلطی که نواخته بود بحث می کرد و مدعی بود که «همین طور نوشته شده است.» کریستف با آن که کاملاً می دانست که او دروغ می گوید، روی دفتر خم شد تا سطر مورد بحث را از نزدیک ببیند. مینا، که دست خود را روی میز جای نوت گذاشته بود، آن را از جا تکان نداد. دهان کریستف یکسر نزدیک این دست بود. سعی می کرد بخواند، اما موفق نمی شد: نگاهش به چیز دیگر، - به آن چیز ظریف و شفاف همچون برگ گل دوخته بود. ناگهان کریستف، - بی آن که بداند چه به سرش زده است، - با همه نیروی خویش لب های خود را روی این دست های کوچک نهاد.

از این کار هر دو به يك اندازه مبهوت گشتند. کریستف کنار رفت. مینا دست خود را عقب کشید، - و چهره هردوشان سرخ گشت. کم ترین سخنی بر زبان نیاوردند، - حتی نگاهی به یکدیگر نمی کردند. پس از يك لحظه خاموشی پراشوب، مینا دوباره به نواختن پرداخت؛ سینه اش آهسته بالا و پائین می رفت، گوئی با فشار روحی دست به گریبان؛ پیایی نوت های غلط می زد. اما کریستف توجه نداشت؛ بسیار پریشان تر از مینا بود: رگ های شقیقه اش تند می زد، چیزی نمی شنید، و برای آن که سکوت را درهم شکند با صدای خفه تذکرات بی سروتهی می داد. در دل می گفت که دیگر به طور قطع در نظر مینا محکوم گشته است. از کار خود شرمند

بود، آن را احمقانه و زننده می یافت. ساعت درس سپری شد، و او بی آن که مینا را نگاه کند رفت و فراموش کرد که خداحافظ بگوید. مینا از آن رنجید. دیگر هیچ در پی آن نبود که کریستف را بی ادب بداند؛ و اگر هنگام نواختن آنهمه مرتکب اشتباه شده بود، برای آن بود که با کنجکاوی آمیخته به تعجب، و برای نخستین بار با نظری مساعد، از گوشه چشم پیوسته نگاهش کرده بود.

مینا، پس از آن که تنها ماند، به جای آن که مانند روزهای دیگر به سراغ مادرش برود، به اتاق خود شتافت و درباره این ماجرای شگرف به تفکر پرداخت. در کشاکش اندیشه لب خود را به نرمی به دندان می گرفت. همچنان که چهره دل‌پسند خود را در آئینه می نگریست، صحنه ساعتی پیش را به یاد می آورد و سرخ می شد و لبخند می زد. سر میز با نشاط و شادمان بود. پس از نهار نخواست بیرون برود، و قسمتی از ساعات بعدازظهر را در سالن ماند؛ يك کار خیاطی به دست داشت، اما ده بار هم در آن سوزن فرو نبرد، آن هم کوکش همه نادرست؛ ولی برایش چه اهمیت داشت! پشت به مادر در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و لبخند می زد؛ یا آن که نیازی ناگهانی وی را بر آن می داشت که در اتاق جست و خیز کند و به صدای بسیار بلند آواز بخواند. خانم فون کریش هر بار یکه می خورد و او را دیوانه خطاب می کرد. مینا قه‌قهه می خندید، و خود را به گردش می آویخت و چنان در آغوشش می فشرد که گویی می خواست وی را خفه سازد.

شب، در اتاق خویش، پیش از آن که به رختخواب برود، مدتی دراز خود را در آینه می نگریست و می کوشید آن همه را به یاد آورد، ولی بس که تمام روز با همین اندیشه سرکرده بود، دیگر چیزی به فکرش نمی رسید.

لباس را به آهستگی از تن درآورد؛ روی تخت خود نشسته، هر لحظه توقف می کرد و سعی داشت که تصویر کریستف را در ذهن خود بجوید: پیش چشمش يك کریستف خیالی سر برمی داشت که در نظر مینا دیگر آن قدر زشت نمی نمود. به رختخواب رفت و چراغ را خاموش کرد. ده دقیقه‌ای پس از آن، صحنه آن روز صبح ناگهان به یادش آمد و قه‌قهه خنده سرداد. مادرش آهسته برخاست، و به گمان آن که مینا با وجود منع وی باز در بستر کتاب می خواند، آمد و در را باز کرد. مینا را دید که آسوده دراز کشیده است، و در روشنائی تیره چراغ کورسو چشمانش باز است. پرسید:

- چه خبر شده که این جور خوش حالی؟

مینا باوقار بسیار جواب داد:

- هیچ چیز. فکر می کنم.

- خوش به حالت که می توانی خوش و خرم باشی. ولی حالا دیگر باید خوابیدی.

مینا با فرمانبرداری گفت:

- بله، مامان.

و در دل غر می‌زد:

- خوب، دیگر، برو! برو دیگر!

تا آن‌که بار دیگر در بسته شد، و او توانست باز به رؤیاهای شیرین خود بپردازد. وارفنگی نرمی براو مستولی شد، هنگامی که دیگر نزدیک بود به خواب رود، از شادی یکباره تکان خورد:

- دوستم دارد... چه سعادت! چه خوب است که دوستم دارد!... چه قدر من دوستش دارم!

مینا پستی خود را در آغوش گرفت و کاملاً به خواب رفت.

نخستین بار که این دو کودک باز به هم رسیدند، کریستف از گشاده‌روئی مینا به تعجب افتاد. مینا سلامش کرد و با صدائی بسیار نرم و شیرین از حال وی جویا شد، و با حالتی سنجیده و فروتن مقابل پیانو نشست؛ و هنگام درس مانند فرشته رام بود. هیچ‌یک از آن بلهوسی‌ها و موزیگری‌های کودکان دبستانی دیگر در او نبود؛ تذکرات کریستف را با دقت فراوان می‌شنید و به درست بودن آن اعتراف می‌کرد، حتی هنگامی که مرتکب اشتباه می‌شد و حشمت زده فریاد کوچکی برمی‌کشید و خود در صدد برمی‌آمد تا آن را تصحیح کند. کریستف هیچ سر در نمی‌آورد. مینا در مدتی بسیار کم به پیشرفت‌های شگفت‌انگیزی نایل شد. نه تنها بهتر می‌نواخت، بلکه موسیقی را دوست داشت. کریستف، با آن که بسیار کم اهل خوشامدگونی بود، ناچار شد از او تمجید کند. چهره مینا از خوشی گل انداخت، و با نگاهی نمناک از حق‌شناسی از او تشکر کرد. از آن پس برای پسند وی بیش‌تر به آرایش خود می‌پرداخت؛ روبان‌هایی با رنگ‌های دلپذیر به کار می‌برد؛ لبخند می‌زد، چشمانش را خمار می‌کرد، و این همه خوشایند کریستف نبود و او را به خشم می‌آورد، ولی باز تا اعماق روحش را زیرورو می‌کرد. اینک مینا بود که سر گفت و گو با وی داشت؛ ولی سخنان او دیگر هیچ کودکانه نبود؛ باوقار حرف می‌زد، و با لحنی کم‌وبیش فضل‌فروشانه و پرمدها از شاعران مثال می‌آورد. کریستف کم‌تر جواب می‌داد؛ ناراحت بود؛ این مینای تازه را نمی‌شناخت، و از او در تعجب می‌افتاد و نگران بود.

مینا همواره وی را به دقت می‌نگریست. منتظر بود. منتظر چه چیز؟ مگر خودش به درستی می‌دانست؟... انتظار داشت که کریستف باز به همان کار دست بزنند... اما کریستف که یقین داشت که مانند او باشان رفتار کرده است، سخت از آن

پرهیز داشت؛ حتی به نظر می‌رسید که دیگر به چنین فکری نیست. مینا بی حوصله می‌شد؛ یک روز که کریستف به فاصله نسبتاً دوری از آن دست‌های کوچک خطرناک به اسودگی نشسته بود، دیگر تاب نیاورد؛ با حرکتی چنان سریع، که خود نیز فرصت نیافت درباره آن فکر کند، دست‌های خود را به لبان کریستف چسباند. کریستف از این کار مبهوت ماند، و سپس خشمناک و شرمیده شد. با اینکه آن را با شور فراوان بوسید. ولی این شوخ چشمی ساده وی را برآشفته می‌داشت؛ نزدیک بود که مینا را بگذارد و برود.

اما دیگر چنین کاری از او ساخته نبود. گرفتار شده بود. اندیشه‌های پراشویی در مغزش برمی‌خاست؛ و چیزی از آن دستگیرش نمی‌شد. مانند مه و دمه‌ای که از ته دره برآید، این اندیشه‌ها از اعماق دلش سر برمی‌آورد. در میان این مه عشق کورکورانه از هر طرف می‌رفت؛ و هرکار که می‌کرد جز آن که دور یک وسواس مبهم، دور یک آرزوی ناشناخته وحشت‌بار و خیره‌کننده، مانند پروانه به گرد شعله شمع بگردد، کاری از دستش بر نمی‌آمد.

جوشش ناگهانی نیروهای کور طبیعت!

دوران انتظاری را پشت سر گذاشتند. هردو مراقب هم بودند، یکدیگر را طلب می‌کردند و از هم می‌ترسیدند. نگران بودند. باز سرگرم همان پرخاش‌های کوچک و همان قهرو آشتی خود بودند؛ ولی دیگر آن یگانگی میانشان دیده نمی‌شد؛ لب فرو بسته بودند؛ هر کدامشان در خاموشی سرگرم بنای عشق خود بود.

عشق دارای خاصیت شگفت عطف به گذشته می‌باشد. در آن دم که کریستف کشف کرد که مینا را دوست دارد، همان دم نیز پی برد که همواره عاشق او بوده است. سه ماه می‌گذشت که همدیگر را تقریباً هر روز می‌دیدند، و کریستف پی به این عشق نمی‌برد. ولی امروز که دیگر مینا را دوست می‌داشت، مطلقاً می‌بایست که او را از ازل دوست داشته باشد.

این که سرانجام در می‌یافت که را دوست می‌دارد، برای کریستف نعمتی بود. دیرزمانی بود که دوست می‌داشت، اما چه کس را؟- نمی‌دانست؛ مانند بیماری که از يك كسالت کلی گنگ و ستوه آورنده رنج می‌برد و ناگهان می‌بیند که بیماریش به صورت درد شدیدی در يك نقطه متمرکز گشته است، کریستف آسوده خاطر گشت. هیچ چیز به اندازه عشقی که منظور معینی نداشته باشد فرساینده نیست؛ نیروی شخص را می‌خورد و از میان می‌برد. سودای شناخته شده روح آدمی را سخت به خود مشغول می‌دارد؛ شخص از آن به ستوه می‌آید؛ ولی دست کم می‌داند

به خاطر چه. هر چیزی تحمل‌پذیر است، مگر احساس خلاء. با آن که مینا دلایل خوبی به دست می‌داد تا کریستف بداند که در نظرش بی تفاوت نیست، باز او پیوسته خود را شکنجه می‌داد و گمان می‌برد که در دیده‌ی وی ناچیز می‌نماید. آن دو هرگز تصور روشنی از یکدیگر نداشته بودند؛ اما این تصور هیچ وقت مبهم‌تر از امروز نبود؛ یک رشته تخیلات غریب ناهماهنگ که به هیچ عنوان با هم سر سازگاری نداشت: زیرا هر دو یا در پی افراط بودند یا در پی تفریط، و به نوبت عیب‌ها یا خصایص دل‌انگیزی به هم نسبت می‌دادند که فاقدان بودند: خصایص دل‌انگیز هنگامی که از هم دور بودند، و معایب وقتی که با هم بودند، و در هر دو حال به یک اندازه اشتباه می‌کردند.

خودشان هم نمی‌دانستند چه آرزویی داشتند. عشق در دیده کریستف همان شکل آمرانه و مطلق عطش محبت را که از کودکی درونش را می‌سوزاند به خود می‌گرفت، همان را نیز از دیگران مطالبه می‌کرد و دلش می‌خواست به رغبت یا به زور آن را برایشان تحمیل کند. گاه به این آرزوی مستبدانه فدا کردن کامل خود و دیگران، و شاید به ویژه دیگران، گله گله آرزوی سرکش و تیره‌ای توأم می‌شد که دچار سرگیجه‌اش می‌کرد و به فهمش در نمی‌گنجید. اما مینا به خصوص کنجکاو بود؛ از داشتن یک داستان عشقی حظ می‌برد و در پی آن بود که هر چه بیش‌تر در آن برای خودخواهی و حساسیتش انگیزه لذت بجوید، از ته دل درباره آنچه احساس می‌کرد خود را فریب می‌داد. باری، عشقشان بیش‌تر کتابی بود. داستان‌هایی را که خوانده بودند به یاد می‌آوردند، و احساساتی را که نداشتند به خود نسبت می‌دادند. ولی آن دم فرا می‌رسید که این دروغ‌های کوچک و این خودخواهی‌های ناچیز در مقابل درخشش یزدانی عشق محو گردد. یک روز، یک ساعت، چند ثانیه جاودانی... و بسی دور از انتظار!...

یک روز عصر تنها با هم بودند، و با هم صحبت داشتند. سایه شب سالن را فرامی‌گرفت. گفت و گویشان رنگ جدی داشت. از بی‌نهایت، از زندگی و از مرگ حرف می‌زدند. و این خود برای آن سودای ناچیزشان صحنه بسیار پرشکوهی بود. مینا از تنهایی خود گله می‌کرد: همین موجب شد که کریستف در جوابش بگوید که آن قدر هم که گمان می‌کند تنها نیست. مینا سر کوچک خود را تکان داد و گفت: - نه، این‌ها همه حرف است. هر کسی برای خودش زندگی می‌کند؛ هیچ کس در فکر ما نیست، هیچ کس ما را دوست ندارد. اندکی به سکوت گذشت. یکباره کریستف، شوریده و رنگ‌پریده، گفت:

- پس مرا به حساب نمی آورید؟

در باز شد. آن دو خود را عقب کشیدند. خانم فون کریش وارد شد. کریستف سر در کتابی که وارونه نگه داشته بود فرو برد. مینا روی کار خیاطی خم شد و سوزنش را در انگشت خود فرو کرد.

دیگر تا آخر شب نتوانستند با هم تنها باشند، و درواقع از چنین فرصتی هراسان بودند. خانم فون کریش از جا برخاست تا در اتاق مجاور چیزی بجوید؛ مینا، که معمولاً چندان خدمتگزار نبود، دوید تا آن را برای مادر بیاورد. کریستف از غیبت او استفاده کرد، تا بی آن که لازم باشد به او شب به خیر بگوید مرخص شود.

روز دیگر به هم رسیدند، و در تب و تاب آن بودند که گفت و گوی ناتمام خود را از سر بگیرند. اما موفق نشدند. و حال آن که شرایط مساعد بود. با خانم فون کریش به گردش رفتند، و فرصت داشتند که به راحتی باهم صحبت کنند. ولی کریستف نمی توانست حرف بزند، و چنان افسرده و درمانده بود که در راه تا می توانست از او فاصله می گرفت. مینا وانمود می کرد که این بی ادبی را در نمی یابد؛ اما در دل آزرده بود، و به موقع خود خوب آن را نشان داد. وقتی که کریستف برخورد فشار آورد تا چند کلمه ای بر زبان آورد، مینا با قیافه ای یخ بسته به سخنانش گوش فراداد: کریستف به زحمت دل آن یافت که جمله اش را به آخر برساند. گردش پایان یافت. وقت می گذشت، و کریستف غمناک بود که نتوانسته بود از آن استفاده کند.

يك هفته سپری شد. پنداشتند که درباره احساسات متقابلشان دچار اشتباه شده اند. چندان هم مطمئن نبودند که صحنه آن شب را در خواب ندیده اند. مینا از کریستف کینه به دل داشت. کریستف می ترسید که با او تنها روبه رو شود. بیش از هر موقعی با یکدیگر سرد بودند.

آن روز فرا رسید... تمام صبح و قسمتی از بعدازظهر باران باریده بود. در خانه مانده بودند، و بی آن که باهم سخنی بگویند، به خواندن و خمیازه کشیدن و از پنجره نگاه کردن وقت می گذراندند. هردو ملول و افسرده بودند. نزدیک ساعت چهار آسمان صاف شد. به باغ شتافتند. به زرده های صدف تکیه دادند، و زیر پای خود سرایشی چمن را که به سوی رودخانه می رفت تماشا کردند. در پرتو آفتاب بخار نیم گرمی از زمین به هوا می رفت؛ قطرات باران روی سبزه ها می درخشید. بوی خاک نمناک و عطر گل ها به هم آمیخته می شد؛ در اطرافشان زنبوران عسل با لب های زرین وزوز می کردند. آن دو کنار هم بودند و به یکدیگر نگاه نمی کردند؛ نمی توانستند تصمیم بگیرند و سکوت را درهم بشکنند. زنبوری آمد و ناشیانه در يك خوشه یاس بنفش که از باران سنگین شده بود چنگ انداخت، و قطرات متواتر آب را به سر مینا ریخت. در يك آن هردو به خنده افتادند؛ و بی درنگ حس کردند که

دیگر باهم قهر نیستند، بلکه دوست جانی هم اند. با این همه هنوز یکدیگر را نگاه نمی کردند.

یکباره مینا، بی آن که سر برگرداند، دست او را گرفت و گفت:
- بیایید!

دوان دوان او را به سوی توده پریچ و خم درختان وسط باغ که حاشیه خیابان های آن با شمشاد زینت یافته بود برد. درحالی که روی خاک نمناک می لغزیدند، از تپه كوچك بالا رفتند؛ درختان باران خورده شاخه های خود را روی سرشان تکان می دادند. مینا، آن دم که می خواست بالای تپه برسد، ایستاد تا نفسی تازه کند، و آهسته گفت:

- صبر کنید... صبر کنید...

کریستف نگاهی کرد. مینا به طرف دیگر چشم دوخته بود. نفس زنان با دهان نیم باز لبخند می زد. دستش بر دست کریستف فشار می آورد. تپش قلب خود را در کف های به هم فشرده و انگشتان لرزان خویش حس می کردند. گرداگردشان خاموشی فرمانروا بود. جوانه های بور درختان در آفتاب می لرزید؛ باران کوچکی با طنین سیمین قطره قطره از برگ ها فرو می ریخت؛ در آسمان فریاد زیر چلچله ها درگذر بود.

مینا رو به سوی او برگرداند؛ گوئی برقی درخشید. دختر دست درگردن او کرد، و او مینا را درآغوش گرفت.

- مینا! مینا جانم!...

- دوستت دارم، کریستف! دوستت دارم!

باهم روی نیمکت چوبی خیس نشستند. عشق، عشقی شیرین و عمیق و نامعقول در وجودشان نفوذ کرده بود، و جز آن هر چیز دیگر محو شده بود. دیگر نه خودخواهی مانده بود، نه خودپسندی و نه اندیشه های ناگفته. همه سایه های روحشان از وزش این تندباد عشق جارو شده بود. چشمان خندان و آغشته به اشکشان فریاد می زد: «عشق، عشق». این دخترک سرد و عشوه گر، این پسر مغرور، درآتش آرزوی تفویض و رنج بردن و به خاطر هم مردن می سوختند. دیگر همدیگر را باز نمی شناختند، آن نبودند که پیش از آن بودند؛ همه چیز دگرگون گشته بود: قلبشان، سیماشان، چشمانشان از مهربانی و محبت دل انگیزی می درخشید. دقیقه های پاک و گذشت و تفویض مطلق، که دیگر در زندگی باز نخواهد آمد!

پس از سخنان شیدائی، پس از عهد و پیمان پرشور دراین باره که همیشه از آن هم باشند، پس از بوسه ها و کلمات گسیخته سرمستی، متوجه شدند که وقت دیرگشته است؛ و دست در دست یکدیگر، درحالی که مردم نزدیک بود در خیابان های تنگ پارك بیفتند، دوان دوان باز آمدند، و کور و مست از شادی

به درختان برمی خوردند و چیزی حس نمی کردند. پس از آن که از هم جدا شدند، کریستف به خانه خویش رفت: نمی توانست به خواب رود. از شهر خارج شد، و در میان دشت و چمن قدم زد، بدون هدف در دل شب گردش می کرد. هوا خنک بود و دشت تاریک و خالی. جفدی سرمزده می نالید. کریستف به خوابگردان می مانست. از میان تاکستان ها از تپه ای بالا رفت. در دامن دشت روشنائی لاغر چراغ های شهر می لرزید، و همچنین ستارگان در پهنه تاریک آسمان. کریستف بر دیواره جاده نشست، و ناگهان اشکش سرازیر شد. نمی دانست برای چه می گرید. زیاده از حد خوش بخت بود؛ و شادی مفرطش به غم آمیخته بود؛ چیزی از سپاس برای خوش بختی خود، و ترحم در حق کسانی که خوش بخت نبودند، توأم با احساس اندوه بار و شیرین ناپایداری هر چیز و مستی زندگی در آن یافت می شد. کریستف با لذت بسیار گریست، و در میان اشک ریختن به خواب رفت. وقتی که بیدار شد سپیده تازه می دمید. مه سفیدی روی رودخانه کشیده می شد، و شهر را که در آن مینا، خسته و کوفته، با قلبی روشن از لبخند سعادت، به خواب رفته بود در میان می گرفت.

همان روز صبح موفق شدند یکدیگر را در باغ ببینند، و بار دیگر به هم گفتند که خواستار یکدیگرند؛ ولی دیگر آن مستی و بی خودی آسمانی دوشینه در آن ها نبود. مینا کم و بیش ادای زنان دل داده را درمی آورد؛ و کریستف با آن که بی غل و غش تر بود باز نقشی را بازی می کرد. بازهم از زندگی آینده سان سخن گفتند. کریستف از تنگدستی و از موقعیت ناچیز اجتماعی خویش افسوس خورد. مینا تظاهر به بزرگ منشی نمود، و از بزرگ منشی خود لذت برد. می گفت که به پول اعتنائی ندارد. راستی هم بی اعتنا بود؛ زیرا از آن جا که درد بی پولی نکشیده بود از قدرت پول خبر نداشت. کریستف با او عهد بست که هنرمند بزرگی شود؛ و مینا این همه را مانند داستانی سرگرم کننده و زیبا می دید. وظیفه خود می دانست که مانند یک دل داده واقعی رفتار کند. دیوان های شعر را خواند و احساساتی شد. این درد به کریستف نیز سرایت کرد. بیش تر به آرایش خود می پرداخت: چیز مسخره ای می شد؛ مراقب طرز گفتار خود بود؛ پرمدها جلوه می نمود. خانم فون کریش لبخند زنان نگاهش می کرد و از خود می پرسید چه چیزی توانسته است این پسر را تا به این حد جفنگ سازد.

با این همه لحظات زیبائی و لطف شاعرانه ای در زندگیشان بود، که در میان روزهای رنگ پریده ناگهان مانند پرتو آفتاب از خلال توده مه بیرون می جهید. این

يك نگاه، يك حرکت، يك كلمه بود، كه معنائی هم نداشت و آن‌ها را غریق خوش‌بختی می‌ساخت؛ این آن «به‌امید دیدار» شب بود، در پلکان نیم‌روشن، آن چشمانی كه در جست‌وجوی هم بودند و يكديگر را در نیمه تاریکی به حدس پیدا می‌کردند، آن تشنج دست‌هائی كه به هم می‌رسید، آن لرزش صدا، همه آن چیزهای كوچكى كه در دل شب از خاطرشان می‌گذشت، هنگامی كه به خوابی چنان سبك فرو می‌رفتند كه ساعت به ساعت صدای زنگ بیدارشان می‌کرد و قلبشان مانند زمزمه جویبار سرود می‌خواند: «دوستم دارد!»

زیبائی دل‌پذیر اشیاء را دریافتند. بهار با لطف شگرفی می‌خندید. آسمان رخشندگی و هوا لطافتی داشت كه پیش از آن نمی‌شناختند. سراسر شهر، بام‌های قرمز، دیوارهای كهنه و سنگفرش پست و بلند كوچه‌ها، همه به افسونی آراسته بود كه در كريستف كارگر می‌افتاد. شب، هنگامی كه در خواب بودند، مینا از بستر برمی‌خاست، و خواب‌الود و تب‌دار دم پنجره می‌ایستاد. بعد از ظهرها نیز، وقتی كه كريستف آن جا نبود، روی تاب می‌نشست و كتابی روی زانو می‌گرفت، و در حالی كه از خوش‌بختی وارفته و خواب‌زده بود و تن و جانش در هوای بهار شناور بود، خود را به دست خیال می‌سپرد. اینك ساعت‌ها در مقابل پیانو می‌نشست و با چنان شكیبائی كه دیگران از آن به ستوه می‌آمدند نواها و قطعاتی را تکرار می‌کرد كه از شدت تأثر وی را سراپا سفید و سرد می‌نمود. به شنیدن موسیقی شومان اشكش سرازیر می‌شد. خود را نسبت به همه سرشار از ترحم و مهربانی می‌دید؛ كريستف نیز مانند او بود. در راه به گدایانی كه بر می‌خوردند پنهان صدقه می‌دادند و با هم نگاه‌هائی از سر دل سوزی مبادله می‌کردند: از آن همه نيكوكاری خود خوش حال بودند.

در حقیقت، نيكیشان گاهگیر بود. مینا يكباره كشف می‌کرد كه زندگی محقر سرشار از فداكارى فریدای پیر، كه از دوران كودكى مادرش در خانه‌شان خدمت می‌کرد، تا چه حد غم‌انگیز بود؛ دوان دوان می‌رفت و خود را به گردن پیرزن مهربان، كه در مطبخ سرگرم وصله زدن زیرجامه‌ها بود، می‌انداخت و سخت موجب تعجب او می‌گردید. ولی همین باز مانع از آن نبود كه دو ساعت بعد با او به تندى سخن بگوید، زیرا فریدا به اولین صدای زنگ خود را نزد او نرسانده بود. همچنین كريستف كه در سودای دوستی نوع بشر می‌سوخت، و برای آن كه حشره‌ای را زیر پا له نكند راه خود را عوض می‌کرد، نسبت به خانواده خویش يكسری اعتنا بود. و حتى بر اثر واكنشی عجیب، هر قدر كه به دیگران بیش‌تر محبت می‌ورزید با كسان خود سردتر و خشك‌تر می‌شد: كم‌تر به فكرشان می‌افتاد؛ با آن‌ها به تندى حرف

می زد، و از دیدنشان کسل می شد. نیکوکاری هر دوشان جز همان محبتشان نبود که گاه لبریز می شد، و اولین کسی که به تصادف بر سر راهشان می آمد از آن بهره مند می گردید. بیرون از این مواقع بحرانی، از حد معمول هم خود خواه تر بودند؛ زیرا جانشان از يك اندیشه واحد سرشار بود و همه چیز به همان خلاصه می شد. راستی، چهره این دخترک چه جایی را در زندگی کریستف اشغال کرده بود! چه هیجانی، وقتی که در باغ به جست و جوی او می پرداخت و از دور دامن سفید ملوسش را می دید؛ یا، وقتی که در تئاتر در چند قدمی صندلی خالیشان نشسته بود، یکباره در لژ باز می شد و صدای خندانی که آن قدر با آن آشنا بود به گوشش می رسید؛ یا موقعی که در گفت و گوی چند تن بیگانه نام گرامی کریش بر زبانی می گذشت! آن وقت رنگش می پرید، سرخ می شد؛ دیگر تا چند دقیقه نه چیزی می دید و نه می شنید. و بلافاصله پس از آن، مانند هجوم نیروهای ناشناخته، سیلاب خون تازه ای در تنش جاری می شد.

این دخترک ساده دل و شهوانی آلمانی بازی های غریبی داشت. انگشتر خود را روی قشری آرد می گذاشت، و هر يك پس از دیگری می بایست آن را بادنند خود بردارد، بدون آن که نوك بینشان سفید شود. یا آن که نخ را از میان يك بیسکویت می گذراند، و آن وقت هر کدامشان می بایست يك سر نخ را در دهان خود بگذارد و تند بجود تازودتر به بیسکویت برسد و آن را بخورد. چهره شان به هم نزدیک می شد، نفسشان به هم می آمیخت، لب هاشان به هم می رسید، با خنده ای ساختگی می خندیدند و حال آن که دست هاشان یکسر سرد بود. کریستف حس می کرد که دلش می خواهد گازش بگیرد و دردش بیاورد؛ و یکباره خود را عقب می کشید؛ ولی مینا با همان طرز غیرطبیعی باز می خندید. آن وقت از یکدیگر رو بر می گرداندند، وانمود می کردند که به هم اعتنائی ندارند، ولی از گوشه چشم همدیگر را می نگرستند.

این بازی های هوس آلود گیرائی پراضطرابی داشت. کریستف از آن می ترسید، و ناراحتی مجالسی را که خانم فون کریش یا کسی دیگر در آن حضور داشت بر آن ترجیح می داد. هیچ مزاحمتی قادر نبود گفت و گوی دل های سودازده شان را مانع شود؛ بر عکس، شرم و پروای دیگران آن را باز شدیدتر و شیرین تر می ساخت. آن وقت همه چیز برایشان بی اندازه گران بها می شد: يك سخن، يك چین لب، يك نظر کافی بود تا از زیر پرده ابتذال زندگی معمولی گنج سرشار و شاداب زندگی درویشان نمایان گردد. تنها خودشان می توانستند آن را ببینند؛ یا دست کم خود چنین می پنداشتند، و شاد از راز نهان خویش به یکدیگر لبخند می زدند. کسی که گوش به سخنانشان می داد جز يك گفت و گوی عادی در باره موضوعات بی تفاوت چیزی در آن نمی دید؛ ولی این همه از برای خود آن ها يك

سرود دائمی عشق بود. زود گذرترین تغییرات رخسار یا صدای هم را چنان به خوبی در می‌یافتند که گوئی از روی کتاب گشاده‌ای می‌خوانند: حتی با چشمان بسته می‌توانستند به خوبی بخوانند: زیرا کافی بود که گوش به قلب خویش فرا دهند تا صدای قلب دوست را از آن بشنوند. هر دوشان به زندگی، به خوش بختی و به خویشتن اعتماد فراوان داشتند. امیدواریشان حدی نمی‌شناخت. دوست داشتند، خود مورد محبت بودند، و هیچ سایه، هیچ شك، هیچ ترس از آینده بر پرده خوش بختیشان لك نمی‌انداخت. اه! صفای بی‌همتای این روزهای بهار! هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد. تنها يك ايمان شاداب که پنداری هر گز چیزی نمی‌توانست پژمرده‌اش کند؛ يك شادی وافر که هیچ چیز نخواهد توانست زایلش سازد. آن‌ها آیا زنده‌اند؟ آیا خواب می‌بینند. بی شك خواب می‌بینند. میان زندگی و رؤیایشان هیچ چیز مشترك نیست. هیچ چیز. جز آن که در این ساعت فسونبار خودشان هم چیزی جز رؤیا نیستند: وجودشان از دم سوزان عشق گداخته شده است.

دیری نگذشت که خانم فون کریش به این بازی‌های کوچکیان، که ادعا داشت خیلی زیرکانه باشد اما بسیار ناشیانه بود، پی برد. مینا، از آن روز که با کریستف کمی بیش از آنچه شایسته بود از نزدیک حرف می‌زد و ناگهان مادرش سر رسیده بود و آن‌ها به شنیدن صدای در با سراسیمگی ناشیانه‌ای از هم دور شده بودند، از این مطلب بوئی برده بود. ولی خانم فون کریش وانمود کرده بود که چیزی ندیده است. مینا از این جهت تقریباً افسوس می‌خورد. دلش می‌خواست که با مادرش ناگزیر از مبارزه بوده باشد: عشقش بیش‌تر جنبه داستانی به خود می‌گرفت.

مادرش البته پرهیز داشت که چنین فرصتی به دست مینا بدهد: او داناتر از آن بود که به این اندك نگران شود. اما در حضور مینا در باره کریستف به لحنی طنز آمیز سخن می‌گفت، و جنبه‌های مسخره او را بی‌رحمانه به باد ریشخند می‌گرفت: با يك کلمه کارش را می‌ساخت. و این کار او هیچ باحسابگری توأم نبود، بلکه از روی غریزه، با دورویی و مکرزنی که از دارائی خود دفاع کند، رفتار می‌کرد. مینا هر چه ایستادگی می‌نمود ابرو در هم می‌کشید، سخنان گستاخانه می‌گفت و منکر درستی این ایرادها می‌شد، باز این همه بیش از حد درست بود، و خانم فون کریش با زبردستی بی‌رحمانه‌ای به نشانه می‌زد. بزرگی کفش‌های کریستف، لباس‌های بد دوختش، کلاه گرد گرفته‌اش، لهجه ولایتی‌اش، طرز خنده‌آور سلام گفتنش،

ابتدال صدای کلفتش، باری، هیچ چیز از آنچه در او ممکن بود بر خودپسندی مینا گران آید فراموش نمی‌شد: و این همه به صورت يك ملاحظه ساده ضمن گفت و گو، که هرگز هم شکل تعرض یا ادعای نامه به خود نمی‌گرفت؛ و همین که مینا برافروخته می‌شد و می‌خواست جواب دهد، خانم فون کریش به موضوع دیگری می‌پرداخت. ولی اثر آن به جا می‌ماند، و در مینا کارگر می‌افتاد. از آن پس کریستف را با دیدگانی نه چندان خطاپوش نگرست. کریستف اینهمه را به طور مبهم احساس می‌کرد، و با نگرانی از او می‌پرسید:

- چرا این جور نگاه می‌کنید؟

مینا جواب می‌داد:

- چیزی نیست.

ولی دمی بعد که کریستف شاد و خندان بود، با ترشروئی وی را سرزنش می‌کرد که چه قدر پر سروصدا می‌خندد. کریستف سخت افسرده می‌شد؛ هرگز به فکرش نمی‌رسید که پیش مینا برای خندیدن هم می‌بایست مراقب خود باشد؛ دیگر شادیش تباه گشته بود. - یا آن که هنگامی که کریستف گرم صحبت بود، مینا، بی‌آن که به گفته او توجه داشته باشد، در سخنش می‌دوید و تذکر دل‌آزاری درباره طرز آرایش او می‌داد، و یا فضل فروشی تعرض آمیز عبارات عامیانه اش را به رخش می‌کشید. دیگر میلی برای صحبت در او نمی‌ماند. گاهی هم بر آشفته می‌شد. پس از آن به خود تلقین می‌کرد که این رفتار مینا، هر چند که وی را متغیر می‌سازد، دلیلی بر شدت علاقه دختر بدو است؛ و خود مینا نیز همین را به خود تلقین می‌کرد. کریستف با فروتنی می‌کوشید تا از نظر وی پیروی کند. اما مینا کم‌تر خرسند می‌شد؛ زیرا کریستف در این راه چندان توفیقی نمی‌یافت.

روی هم برای کریستف مجالی نماند که از تغییراتی که در مینا پدید می‌آمد با خبر شود. عید فصح رسیده بود، و مینا می‌بایست همراه مادرش به مسافرت کوچکی در اطراف وایمار نزد خویشاوندان خود برود.

در آخرین هفته پیش از جدائی همان صمیمیت و یگانگی روزهای نخست راباز یافتند. مینا گذشته از پاره‌ای ناشکیبائی‌ها، از هر زمانی مهربان‌تر بود. شب پیش از عزیمت مدت‌ها در پارک با هم گردش کردند؛ مینا کریستف را به انتهای خیابان پر درخت کشید و کیسه کوچک معطری را که حلقه‌ای از موهای خود را در آن جا داده بود با رشته‌ای از گردشش آویخت؛ سپس باردیگر سوگند عشق جاودانی خوردند و پیمان بستند که هر روز به هم نامه بنویسند؛ و نیز در آسمان ستاره‌ای انتخاب کردند تا هرشب در يك آن هر دو بدان نگاه کنند.

روز سرنوشت فرارسید. کریستف در دل شب ده بار از خود پرسیده بود: «فردا کجا خواهد بود؟» و اینک با خود می گفت: «همین امروز است. صبح این جاست، ولی امشب...» پیش از ساعت هشت، کریستف به خانه شان رفت. مینا هنوز برنخاسته بود. خواست در باغ گردش کند: نتوانست، برگشت. راهروها پر از جامه دان ها و بسته ها بود؛ کریستف در گوشه اتاق نشست، و مترصد صدای برخورد درها و خش و خش تخته های کف اتاق و رفت و آمد پاهای آشنا در طبقه بالا بود. خانم فون کریش از مقابلش گذشت و لبخند نازکی زد، و بی آن که توقف کند با لحنی مسخره آمیز به او روز به خیر گفت. سرانجام مینا ظاهر گشت: رنگ و رویش پریده و چشمانش باد کرده بود، آن شب او نیز مانند کریستف نتوانسته بود به خواب رود. با سروروی پر مشغله به خدمتگاران دستور می داد؛ و ضمن آن که با فریدای پیر حرف می زد دست خود را به سوی کریستف پیش آورد. دیگر آماده حرکت بود. خانم فون کریش باز آمد. با هم در باره يك جعبه کلاه بحث کردند. به نظر می رسید که مینا هیچ توجهی به کریستف، که افسرده و از یادرفته کنار پیانو ایستاده بود، ندارد. با مادرش از اتاق بیرون رفت و سپس باز آمد؛ از آستانه در باردیگر با صدای بلند چیزی به خانم فون کریش گفت آن گاه در را بست. دیگر با هم تنها بودند. به سوی کریستف دوید و دستش را گرفت و او را با خود به سالن كوچك مجاور که پنجره هایش همه بسته بود برد. آن گاه یکباره صورت خود را به صورت کریستف نزدیک کرد، و با همه نیروی خویش او را در آغوش گرفت و به شدت بوسید. اشک ریزان می پرسید:

- قول می دهی، قول می دهی که همیشه دوستم بداری؟

آهسته می گریستند، و با تلاش های تشنج آمیز بر خود فشار می آوردند تا کسی صدایشان را نشود. به صدای پاهائی که نزدیک می شد از هم جدا گشتند. مینا چشم ها را پاك کرد و با خدمتگاران همان لحن بزرگ منشاء خود را باز گرفت، ولی صدایش می لرزید.

کریستف موفق شد دستمال او را که از دستش افتاده بود، آن دستمال كوچك چرکین مچاله شده و نمناك از اشك او را، برای خود بردارد.

کریستف دوستان خود را در کالسکه شان تا ایستگاه مشایعت کرد. آن دو كودك روبه روی هم نشسته به زحمت جرأت داشتند یکدیگر را نگاه کنند، چه، می ترسیدند که اشك از چشمانشان روان گردد. دست های هم را پنهانی می جستند و چنان می فشردند که دردشان می گرفت. خانم فون کریش با سادگی حيله گرانه مراقبشان بود و به نظر می رسید که چیزی نمی بیند.

سرانجام زنگ حرکت به گوش رسید. کریستف که در پای پنجره واگون ایستاده بود همین که قطار از جا کنده شد، بی آن که پیش پای خود را نگاه کند،

چشم در چشم مینا دوخته به دویدن پرداخت، و در حالی که کارکنان خط را تنه می زد آن قدر رفت تا قطار از او در گذشت. و باز تا زمانی که دیگر چیزی دیده نمی شد، همچنان به دویدن ادامه داد. پس از آن، با نفسی که دیگر بند می آمد، ایستاد؛ و خود را در پیاده روی ایستگاه میان مشتی مردم بی اعتنا یافت. به خانه خود برگشت. خوش بختانه کسانش بیرون رفته بودند. و تا ظهر گریست.

برای نخستین بار با اندوه جانکاه جدائی آشنا شد. و این برای هر قلب سودازده شکنجه تحمل ناپذیری است. جهان خالی شده، زندگی خالی، همه چیز خالی است. دیگر نمی توان نفس کشید: دلهره ای کشنده به انسان دست می دهد. خاصه آن وقت که نشانه های مادی اقامت دوست گرداگرد انسان برجاست، آن وقت که هر چه گرد انسان است پیوسته دوست را به یادوی می آورد، آن وقت که انسان در محیط آشنائی که با دوست به سر برده است تنها می ماند، آن وقت که انسان با سرسختی می خواهد سعادت از دست رفته را در همان جاهای پیشین باز یابد. آن وقت گوئی پرتگاهی زیر پایتان باز شده است. انسان خم می شود، سرگیجه می گیرد. نزدیک است بیفتد، می افتد. گمان می کند که مرگ را رو به رو می بیند. در واقع هم انسان مرگ را در پیش چشم دارد: زیرا فراق یکی از نقاب هائی است که مرگ بر چهره می گیرد. زنده زنده انسان شاهد انهدام گرمی ترین پاره قلب خویش می گردد؛ زندگی ناپدید می شود، ظلمات نیستی دهن می گشاید.

کریستف به زیارت همه مکان های محبوب رفت تا بیش تر رنج ببرد. خانم کریش کلید باغ را به وی داده بود تا در غیبتشان بتواند در آن گردش کند. کریستف همان روز به آن جا باز گشت، و از درد نزدیک شد که از دست برود. هنگام آمدن با خود می گفت که اندکی از یار سفر کرده را در آن جا باز خواهد یافت، اما او را بیش از آنچه در تصور آید همه جا دید، تصویرش بر فراز همه باغ و چمن معلق بود؛ کریستف امیدوار بود که دلدارش در خم هر خیابانی ظاهر گردد: گرچه خوب می دانست که پدیدار نخواهد شد، باز خویشتن را شکنجه می داد تا عکس آن را به خود بقبولاند، نشانه های خاطرات عشق خود را جست و جو کند: آن جاده پر پیچ و خم میان درختان، آن صفت آراسته به یاس بنفش، آن نیمکت زیر سایبان شاخه ها... و دژخیم صفت با اصرار تکرار می کرد: «هشت روز پیش... سه روز پیش... همین دیروز این جا بود... همین امروز صبح...» با این اندیشه ها قلب خود را می خراشید، تا آن که دیگر از خفقان درد ناچار شد از این کار دست بکشد. - بر این سوگواری قلبی خشمش نسبت به خود افزوده می شد، از این که آن همه وقت

را از دست داده بود: آن همه دقایق، آن همه ساعاتی که از سعادت بی پایان دیدار یار برخوردار بود، و هوای پیرامنش را نفس می کشید و از صحبت وی مایه زندگی می یافت! و او قدر این سعادت را ندانسته بود! بی آن که کوچک ترین لحظات را غنیمت شمارد، گذاشته بود که زمان بگذرد! و اینک!... اینک دیر شده بود... و چاره ای نبود. چاره ای نبود!

به خانه خود بازگشت. دیدار کسانش برایش نفرت انگیز بود. چهره شان، حرکاتشان، گفت و گوهای بی مزه شان را، که با دیروز، با روزهای پیش تر، با زمانی که مینا بود هیچ فرق نداشت، نتوانست تحمل کند. چنان به زندگی عادی شان ادامه می دادند که گویی همچو مصیبتی در نزدیکی شان رخ ننموده بود. شهر نیز از آن هیچ خبر نداشت. مردم، خندان و هیاهوکنان و پرمشغله به کار خود می رسیدند؛ زنجیره ها آواز می خواندند، آسمان رخشنده بود. کریستف همه شان را دشمن می داشت. خود را زیر بار این خود خواهی عالمگیر خرد می دید. ولی او خود به تنهایی بیش از سراسر جهان خودخواه بود. دیگر به هیچ چیز ارزش نمی نهاد. از نیک خواهی و مهربانی دیگر در او اثری نبود. کسی را دوست نداشت.

روزهای اندوه باری بر او گذشت. اشتغالاتش او را ماشین وار در میان گرفتند؛ ولی دیگر شهامت زندگی در او نبود.

يك شب که خاموش و افسرده با کسان خود کنار میز نشسته بود فراش پست در زد و نامه ای به دست او داد. پیش از آن که خط را ببیند قلبش آن را باز شناخت. چهار جفت چشم با کنجکاوی بی ملاحظه ای به او دوخته شده منتظر بود که کریستف نامه را بخواند، و همه در این امید چنگ انداخته بودند که این تفریح آن ها را از ملال زندگی عادی شان بیرون آورد. کریستف نامه را کنار بشقاب خود نهاد و بر خود فشار آورد تا آن را باز نکند، و با بی اعتنائی مدعی شد که می داند چه در آن نوشته شده است. ولی برادرانش که دماغ شده بودند باور نکردند و چشم از او برنگرفتند: بدین سان تا پایان غذا در شکنجه بود. تنها پس از آن دیگر آزاد بود که به اتاق خود برود و در به روی خود ببندد. قلبش چنان می زد که نزدیک بود نامه را هنگام گشودن پاره کند. از آنچه اینک می بایست بخواند بر خود می لرزید، ولی همین که نخستین کلمات نامه را مرور کرد، شادی سراسر وجودش را فرا گرفت. مینا این چند سطر بسیار محبت آمیز را پنهانی برایش می فرستاد. او را «کریستف کوچک عزیزم» خطاب می کرد. می گفت چه اشك ها که ریخته و شب ها به ستاره چشم دوخته است. خبر می داد که به فرانکفورت که شهر با عظمتی است و مغازه های زیبایی دارد رفته است، ولی خود به آن همه توجهی ننموده، زیرا تنها به فکر کریستف بوده است. به یادش می آورد که سوگند خورده است وفادار بماند و در غیبت وی به دیدن هیچ کس نرود و منحصرأ به فکر وی باشد. از او می خواست

در تمام مدت جدائیشان کارکند، تا هم خود به شهرت و نام برسد، و هم وی را مشهور گرداند. در پایان نامه از کریستف می‌پرسید که آیا سالن کوچکی را که صبح روز عزیمت در آن با هم وداع کرده بودند به یاد می‌آورد؛ و از او خواهش می‌کرد که يك روز صبح به آن جا سری بزند؛ و اطمینان می‌داد که باز در خیال آن جا خواهد بود و به همان شیوه وی را وداع خواهد گفت. سپس چنین امضا می‌کرد: «همیشه! همیشه از آن تو!» و در حاشیه می‌افزود و سفارش می‌داد که به جای آن کلاه نمدی زشتش يك کلاه سبدي بخرد: «این جا همه آقایان برازنده کلاه سبدي درشت باف با يك نوار پهن آبی به سر می‌گذارند».

کریستف چهار بارنامه را خواند تا توانست مفهوم آن را کاملاً دریابد. یکسر گیج بود، حتی دیگر نیروی آن نداشت که شادی کند. ناگهان خود را چنان خسته یافت که روی تخت دراز کشید؛ و نامه را دم به دم از سر می‌خواند و می‌بوسید. سپس آن را زیر بالش خود نهاد، اما دستش پیایی به سراغ آن می‌رفت تا از بودنش در آن جا مطمئن شود. آرامش وصف ناپذیری در سراسر اندامش پخش گردید. تا صبح فردا یکسره خوابید.

زندگی تحمل پذیر گشت. اندیشه مینا با وفاداری به گرد او در پرواز بود. خواست نامه‌اش را پاسخ دهد؛ اما حق نداشت آزادانه چیز بنویسد، می‌بایست آن چه را که در دل داشت پوشیده دارد؛ و این کاری دردناک و دشوار بود. ناشیانه کوشید تا عشق خود را زیر پرده جملات مؤدبانه و پر تکلف، که همواره به نحوی مسخره‌آمیز به کار می‌برد، پنهان سازد.

پس از فرستادن نامه به انتظار جواب مینا روز را به شب می‌آورد و دیگر جز در این انتظار به سر نمی‌برد. برای آن که بتواند شکیبائی ورزد، کوشید به گردش برود، کتاب بخواند. ولی جز به مینا به چیزی نمی‌اندیشید. و نام او را پیایی مانند دیوانگان تکرار می‌کرد؛ و چنان پرستشی نسبت به این نام داشت که يك جلد از آثار لسینگ^۱ را که نام مینا در آن بود در جیب نگه می‌داشت، و هر روز، پس از خروج از تئاتر، راه درازی می‌پیمود تا از مقابل يك مغازه خرازی که این چهار حرف دل‌انگیز بر تابلوی آن نقش بسته بود بگذرد.

از این که با همه سفارش و اصرار مینا درباره آن که کار کند و باعث شهرت او گردد، وقت را به بطالت می‌گذراند خود را سرزنش می‌کرد. خودپسندی ساده لوحانه این خواهش، که نشانه اعتماد مینا بود، وی را به رقت می‌آورد. برای بر آوردن آن تصمیم گرفت اثری بنویسد که نه تنها به او اهدا شود بلکه خاص او باشد. در واقع هم اینک جز این کاری نمی‌توانست بکند. همین که قصد نوشتن کرد، مانند

آبی که ماه‌ها در مخزنی مانده باشد و یکباره بندها را درهم بشکند و شروع به ریزش کند، اندیشه‌های موسیقی به خاطرش روی آور شدند. هشت روز پیاپی از اتاق بیرون نرفت. لوئیزا می‌بایست غذای او را دم در بگذارد؛ زیرا کریستف حتی اجازه نمی‌داد که مادرش داخل شود.

يك كوينتت برای قره‌نی و سازهای زهی نوشت. بخش اول آن منظومه‌ای از امید و آرزوی جوانی بود، و بخش آخر آن يك مزاح عاشقانه، که در آن هزل کمی افسار گسیخته کریستف خودنمایی می‌کرد. اما سراسر اثر به خاطر بخش دوم آن نوشته شده بود: آهنگی آهسته و پردامنه^۱ که در آن کریستف روحی جوان و پرشور و ساده را توصیف می‌کرد، و این همان تصویر مینا بود، و یا آن که می‌خواست چنین باشد. امکان نداشت کسی مینا را در این اثر باز شناسد، و خود مینا باز کم‌تر از دیگران؛ ولی عمده همان بود که کریستف او را کاملاً در آن باز می‌یافت؛ از لذت این پندار که گویا بر جوهر وجود دلبر خود دست یافته است تنش به لرزه می‌افتاد. هیچ کاری برایش تا به این اندازه آسان و خوشایند نبود؛ زیرا توجهش از آن همه عشقی که به سبب جدائی در او انباشته می‌شد انصراف می‌یافت؛ و در همان حال تشویش آفرینش يك اثر هنری و تلاش لازم برای آن که بر سودای خویش مسلط شود و آن را در قالبی زیبا و روشن متمرکز گرداند، چنان به تندرستی فکری و تعادل همه قوایش منتهی می‌شد که از آن لذتی جسمانی به‌وی دست می‌داد. و این کامرانی شاهانه‌ای است که هر هنرمندی چشیده است؛ هنگام آفریدن از بند رنج و آرزو آزاد می‌شود؛ فرمانروای آن می‌گردد، و هر آنچه در او موجب لذت بود و هر آنچه وی را می‌رنجانند، همه در نظرش مانند جنبش آزادانه اراده‌اش جلوه می‌نماید. لحظاتی بس کوتاه؛ زیرا پس از آن بار دیگر زنجیرهای واقعیت را، سنگین‌تر از پیش، باز می‌یابد.

تا زمانی که کریستف سرگرم این کار بود، به زحمت مجال می‌یافت که به غیبت مینا بیاندیشد؛ زیرا همواره با او به سر می‌برد. مینا دیگر در قالب مینا نبود، مینا به تمامی در او جای گرفته بود. اما وقتی که کارش به پایان رسید، باز خود را تنها یافت، تنهاتر و خسته‌تر از پیش؛ به یاد آورد که بیش از دو هفته می‌گذرد که نامه به مینا نوشته و او جواب نفرستاده است.

بار دیگر برایش نامه نوشت؛ و این بار نتوانست راضی شود که همان قید و پروائی را که در نامه اول بر خود تحمیل کرده بود رعایت نماید. با لحن شوخی، زیرا خود هیچ باور نداشت، - مینا را سرزنش می‌کرد که از یادش برده است. بر

تنبلی اش طعنه می زد و به مهربانی سر به سرش می گذاشت. از کار خود با پرده پوشی و ابهام فراوان یاد می کرد تا کنجکاو مینا را برانگیزد، و نیز برای آن که هنگام بازگشت غافلگیرش کند. کلاهی را که خریده بود به دقت وصف می نمود؛ حکایت می کرد که برای فرمانبرداری از امر ملکه مستبد خویش، - آری، همه ادعاهای او را جدی گرفته بود، - دیگر از خانه بیرون نمی رفت و خود را به ناخوشی می زد تا از هرگونه دعوتی شانه خالی کند. اما دیگر نمی گفت که حتی گراندوک را با خود سرسنگین کرده بود، زیرا بس که می خواست در اطاعت او کوشا باشد، از حضور در شب نشینی کاخ که بدان دعوت شده بود سرباز زده بود. نامه اش سراپا شادی و وارستگی و سرشار از آن رمزهای کوچکی بود که عاشقان بدان دل خوشند؛ گمان می کرد که تنها مینا می توانست از آن همه سر درآورد، و چون همه جا به دقت به جای عشق کلمه دوستی را آورده بود خود را بسیار زیرک می پنداشت.

پس از نوشتن نامه دلش موقتاً تسکین یافت. نحست برای آن که پنداری گفت و گونی میان او و یار سفر کرده بود؛ و نیز برای آن که تردیدی نداشت که مینا بی درنگ بدان پاسخ خواهد داد. از این رو در آن سه روزی که برای پستخانه مهلت قایل شده بود که نامه اش را به مینا برساند و جواب بیاورد بسیار صبور بود. ولی پس از آن که روز چهارم نیز گذشت، بار دیگر زندگی بر او دشوار گشت. دیگر جز در آن ساعت روز که انتظار رسیدن پست می رفت، نه نیروی کار داشت نه به چیزی علاقه مند بود. در چنین مواقع از بی صبری نمی توانست برجای خود قرار گیرد. دستخوش خرافات می گشت، و کم ترین نشانه ای، - مانند صدای جرقه آتش یا کلمه ای که تصادفاً به گوشش می رسید، - کافی بود که اطمینان یابد که نامه ای در راه است. اما آن ساعت می گذشت، و باز به حال سستی و رخوت می افتاد. دیگر نه کاری بود، نه گردشی؛ تنها هدف زندگی این بود که منتظر چاپار آینده باشد، و همه قدرت اراده اش صرف آن می شد که تا آن وقت تاب بیاورد. ولی همین که شب فرا می رسید و دیگر امیدی برای آن روز باقی نمی ماند، باز نوبت بی چارگی و درماندگی بود. به نظرش می رسید که هرگز نمی تواند تا فردا زنده بماند؛ و ساعت ها، بی آن که چیزی بگوید یا به چیزی بیندیشد، مقابل میز می نشست، و حتی آن قدر نیرو نداشت که برود و بخوابد، تا آن که آخرین ته مانده نیروی اراده اش وی را به بستر خود می کشانید؛ به خوابی سنگین و پر از رویاهای نامعقول فرو می رفت، که از آن یقین می کرد که شب هرگز پایانی نخواهد داشت.

این انتظار مدام به تدریج يك بیماری واقعی می شد. کار به جایی می رسید که کریستف به پدرش، به برادرانش و حتی به فراش پست بدگمان می شد که گویا نامه را گرفته بودند و از او پنهان می داشتند. اضطراب در وجودش رخنه می کرد. حتی

يك لحظه درباره وفاداری مینا شك نداشت. پس اگر نامه نمی نوشت برای آن بود که بیمار بود، به حال مرگ بود، یا شاید مرده بود. کریستف شتاب زده قلم به دست گرفت و برای بار سوم نامه نوشت. سطرهای چند جگر سوز، که دیگر نه تنها در آن در پی پرده پوشی احساسات خود بر نمی آمد، بلکه زحمت رعایت قواعد املا نیز به خود نمی داد. به ساعت حرکت پست چیزی نمانده بود؛ نامه اش چند جا خط خورده بود، قسمتی از آن، موقع برگرداندن صفحه سیاه گشته بود، پاکش وقت بستن چرکین شده بود؛ چه اهمیت داشت! کریستف نمی توانست منتظر پست آینده بماند. دوان دوان نامه را در صندوق انداخت، و با دلهره ای کشنده به انتظار ماند. شب دوم مینا را به خواب دید که بیمار است و او را به کمک می خواند؛ برخاست، نزدیک بود که پای پیاده به راه بیفتد و خود را به او برساند. ولی کجا؟ کجا می توانست او را باز یابد؟

صبح روز چهارم يك نامه نیم صفحه ای رسید، - نامه ای سرد و تغییر آمیز. مینا می گفت که نمی فهمد چه چیز این نگرانی های احمقانه را در او به وجود آورده است؛ و اضافه می کرد که حالش خوب است، اما وقت نامه نوشتن ندارد، و از او خواهش می کرد که دیگر این همه شور و هیجان نشان ندهد و مکاتبه را قطع کند. کریستف دیگر از پا در افتاد. در صمیمیت مینا شك روا نمی داشت. خود رامتهم می ساخت، و با خود می گفت که مینا حق دارد از نامه های دور از احتیاط و جفنگی که برایش فرستاده بود متغیر باشد. خود را احمق خطاب می کرد و با مشت به سر خود می کوفت. ولی به هر صورت ناچار احساس می کرد که مینا، آن قدر که خود دل باخته اش بود، دوستش ندارد.

روزهایی که به دنبال آن آمد به قدری تیره بود که به وصف در نمی گنجد. اری، نیستی را نمی توان در بیان آورد. کریستف، پس از آن که از تنها نعمتی که وی را به زندگی دل بسته می داشت، - یعنی از نامه های خود به مینا محروم گردید، دیگر مانند يك ماشین به سر می برد؛ و تنها عملی در زندگی که بدان علاقه نشان می داد آن بود که شب، هنگام خوابیدن، مانند کودکان دبستان بر صفحه تقویم خود روی یکی دیگر از آن روزهای پایان ناپذیری که تا بازگشت مینا مانده بود خط بکشد.

تاریخ مراجعت گذشته بود. مینا يك هفته پیش می بایست آمده باشد. به دنبال حالت افسردگی، اینک جنب و جوش تب آلودی در کریستف پدید آمده بود. مینا، هنگام رفتن وعده کرده بود که او را از روز و ساعت ورود خود مطلع سازد. کریستف هر دم در انتظار آن بود که به پیشواز وی برود؛ و برای دریافتن علت این

تاخیر در میان حدسیات مختلف سر درگم می‌شد.
شب‌ی یکی از همسایگان، فیشر^۱ مبل فروش که از دوستان پدر بزرگ بود، چنان که غالباً اتفاق می‌افتاد پس از شام به خانه‌شان آمد تا چپقی دود کند و با ملکیور ساعتی به پرچانگی بگذراند. کریستف که با نگرانی‌های خود دست به‌گریبان بود، پس از آن که مدتی بی‌هوده به انتظار فراش پست نشست، می‌خواست به اتاق خود برود که یکباره از شنیدن کلمه‌ای یکه خورد. فیشر می‌گفت که فردا صبح زود می‌بایست به خانه خانم فون کریش برود و پرده اتاق‌هایشان را بکوبد. کریستف حیرت‌زده پرسید:
- مگر آمده‌اند؟

فیشر پیر مسخره‌کنان گفت:
- ناقل! تو که بهتر از من می‌دانی. بله، خیلی وقت است. پریروز آمده‌اند.
کریستف دیگر به چیزی گوش نداد. از اتاق بیرون آمد و آماده رفتن شد. مادرش، که از چندی پیش زیر چشمی مراقب او بود، به دنبالش او به راهرو رفت و ترسان از او پرسید کجا می‌خواهد برود. کریستف جوابی نداد و بیرون رفت. در رنج بود.

نزد خانم فون کریش و دخترش شتافت. ساعت نه شب بود. هر دو در سالن بودند و از دیدن او تعجبی ننمودند. آسوده و آرام به سلامش جواب گفتند. مینا، که سرگرم نوشتن بود، دست خود را از فراز میز به سوی او دراز کرد، و بی‌توجه از حالش جويا شد و همچنان به نوشتن ادامه داد. گرچه از این بی‌ادبی عذر می‌خواست و وانمود می‌کرد که گوش به سخنان او دارد؛ ولی یکباره کلامش را قطع کرد و چیزی از مادرش پرسید. کریستف سخنان دل‌انگیزی آماده کرده بود تا رنج‌هایی را که در دوریشان برده بود شرح دهد؛ به زحمت توانست چند کلمه‌ای بر زبان آورد؛ کسی اعتنایی بدان نکرد و او هم دیگر دل آن نیافت که ادامه دهد؛ بی‌جا می‌نمود.

مینا، پس از آن که نامه را به پایان رسانید، يك کار خیاطی به دست گرفت و در چند قدمی او نشست و شروع به نقل مسافرت خویش کرد. از چند هفته‌ای که به خوشی گذرانده بود، از گردش‌های سواره‌اش، از زندگی کاخ‌های اعیانی و از معاشرت مردم جالب سخن گفت؛ کم‌کم به هیجان می‌آمد، به حوادث یا به اشخاصی که کریستف نمی‌شناخت ولی یادآوریشان هم او و هم مادرش را به‌خنده و می‌داشت، اشاره می‌نمود. کریستف خود را در میان این داستان‌ها بیگانه می‌یافت، نمی‌دانست چه روشی در پیش گیرد، و با سروروی ناراحت می‌خندید. چشم از

صورت مینا بر نمی گرفت، و صدقه نگاهی را از او تمنا داشت. ولی هرگاه که مینا نگاهش می کرد، - و این کم تر اتفاق می افتاد، زیرا روی سخنش بیش تر با مادر خویش بود تا با کریستف، - چشمانش همان قدر مهربان و بی تفاوت بود که لحن گفتارش. آیا او به سبب حضور مادرش مراقب خود بود؟ کریستف مایل بود با او تنها صحبت کند؛ ولی خانم فون کریش يك دم از آن ها دور نشد. کریستف خواست سخن را به موضوعی که مربوط به خودش باشد بکشانند؛ از کارها و نقشه های خود سخن به میان آورد؛ احساس می کرد که مینا از دستش بدر می رود و می کوشید توجه او را به خود جلب کند. در واقع هم به نظر می رسید که با دقت فراوان گوش می داد، سخنانش را با جملات گوناگون که همیشه هم به جا نبود قطع می کرد، ولی لحن آن سرشار از علاقه می نمود. ولی در لحظه ای که کریستف از لبخند دل انگیزش سرمست شده باز به خود امید می داد، دید که مینا دست ظریفش را مقابل دهانش گذاشته خمیازه می کشد. یکباره سخن را قطع کرد. مینا متوجه گشت و به مهربانی عذراخواست و خستگی خود را بهانه آورد. کریستف برخاست، گمان می کرد که او را باز نگه خواهند داشت؛ ولی کسی چیزی به او نگفت. تعارفات هنگام خدا حافظی را طول می داد، منتظر بود از او دعوت کنند که فردا باز بیاید؛ ولی هیچ چنین سخنی در میان نبود. کریستف ناچار به راه افتاد. مینا وی را مشایعت نکرد. در وسط سالن به او دست داد، - دستی بی تفاوت که به سردی خود را به دست او می سپرد؛ و کریستف از نزدش مرخص شد.

با قلبی وحشت زده به خانه خود برگشت. از مینای دوماه پیش، از مینای عزیزش، دیگر اثری به جا نمانده بود. چه پیش آمده بود؟ برای پسر بی چاره ای که تا کنون با تغییر پیایی و محو کامل و نو گشتن مطلق جان های زنده، - که بیش ترشان هم يك جان نه بلکه مجموعه ای از جان ها هستند که به دنبال هم می آیند و پیوسته خاموش می گردند، - هرگز سروکاری نداشته بود، این حقیقت ساده بی رحمانه تر از آن بود که بتواند بر خویشتن هموار کند تا باورش بدارد. کریستف چنین فکری را با وحشت از خود می راند، و سعی داشت به خود بقبولاند که بدیده است و مینا همان مینای همیشگی است. تصمیم گرفت که فردا صبح به خانه شان برود و به هر قیمت که باشد با او گفت و گو کند.

نتوانست به خواب رود. در دل شب زنگ های ساعت را یکان یکان می شمرد. از همان اول صبح رفت و در پیرامن خانه فون کریش پرسه زد، همین که امکان یافت وارد شد. مینا را ندید، بلکه به خانم فون کریش بر خورد، که پرکار و سحر خیز با يك تنگ سرگرم آب دادن به گلدان های ایوان بود. به دیدن کریستف اظهار تعجب مسخره آمیزی نمود و گفت:

- آه! شما تید!... خوب شد آمدید. با شما حرفی دارم. صبر کنید، صبر کنید...

يك دم به اتاق رفت تا تنگ را آن جا بگذارد و دستش را خشك كند، سپس باز گشت، و از دیدن قیافه خود باخته کریستف که احساس مصیبتی می کرد، لبخند کوچکی زد و گفت:

- به باغ برویم، راحت تر خواهیم بود.
کریستف در باغ، که سراسر به عشق او آکنده بود، به دنبال خانم فون کریش به راه افتاد. خانم در گفتن عجله ای نداشت، و از آشوب پسرک تفریح می کرد. سرانجام گفت:

- این جا بنشینیم.
روی همان نیمکتی نشستند که مینا، شب پیش از عزیمت، لبان خود را به کریستف تفویض کرده بود. خانم فون کریش با قیافه ای پرشکوه، که بیش از پیش آشفته اش می ساخت، گفت:

- گمان می کنم خودتان بدانید که درباره چه چیزی قصد صحبت دارم. من هرگز چنین چیزی را از شما، کریستف، باور نمی کردم. شما را پسر متینی می دانستم. به شما اعتماد داشتم. هرگز تصور نمی کردم که از اعتماد من سوء استفاده بکنید و بخواهید دخترم را از راه بدر ببرید. او زیر سرپرستی شما بود. حق بود که حرمت او را نگه می داشتید، حرمت مرا و حرمت خودتان را نگه می داشتید.

لحن او، - چون کم ترین اهمیتی به این عشق کودکانه نمی داد، - اندکی به طنز آمیخته بود، ولی کریستف بدان پی نبرد؛ و این سرزنش ها را، که مانند هر چیزی به صورتی فاجعه آمیز می دید، سخت به دل گرفت. با چشمان اشك آلود و زبان الکن گفت:

- ولی، خانم... خانم... من از اعتماد شما هرگز سوء استفاده نکردم... خواهش می کنم چنین تصویری نفرمائید... به خدا قسم، من آدم نادرستی نیستم!... مادمازل مینا را دوست دارم. از دل و جان دوستش دارم، می خواهم با او ازدواج کنم. خانم فون کریش لبخندی زد. و با آن ملاطفتی، که در حقیقت چنان تحقیرآمیز بود که سرانجام کریستف بدان پی می برد، گفت:

- نه، پسر جان من، نه، ممکن نیست، این حرف بچگانه است.
کریستف دستش را گرفت و پرسید:
- چرا؟ برای چه؟

از لحن گفتارش که نرم تر شده بود اطمینانی یافته بود و گمان نمی کرد که حدی سخن گفته باشد. خانم فون کریش همچنان لبخند می زد و می گفت:

- برای همین.
کریستف اصرار می ورزید. خانم فون کریش با نرمی و مدارای طنزآمیز،

(زیرا کاملاً او را جدی نمی گرفت) - به وی گفت که ثروتی ندارد، و نیز سلیقه و ذوق مینا با او متفاوت است. کریستف در جواب می گفت که اهمیتی ندارد، و می افزود که ثروتمند و مشهور خواهد شد. به افتخارات، به پول، به هر چیزی که مینا خواسته باشد نایل خواهد گشت. خانم فون کریش اظهار تردید می نمود؛ از این اعتماد به نفس خوشش می آمد، و برای نه گفتن به تکان دادن سر اکتفا می کرد. کریستف همچنان ابرام می ورزید. خانم سرانجام با لحنی مصمم گفت:

- نه، کریستف، نه، جای بحث نیست، غیر ممکن است. حرف تنها بر سر پول نیست. خیلی چیزهای دیگر هست!... موقعیت اجتماعی...

دیگر نیازی نبود که بیش از این چیزی بگوید. این حرف سوزنی بود که تا مغز استخوانش فرورفت. چشمانش باز شد. طنز آن لبخند دوستانه را دریافت، سردی آن نگاه پرلطف را به چشم دید، یکباره به آنچه وی را از این زن جدا می ساخت، - زنی که او با محبت فرزندی گرامی اش می شمرد و به نظر می رسید که با وی رفتاری مادرانه دارد، - پی برد؛ جنبه های بزرگ منشانه و تحقیرآمیزی را که در لطفش نهفته بود احساس کرد. رنگ پریده از جا برخاست. خانم فون کریش همچنان به گفتار نوازشگر خود ادامه می داد: ولی کار تمام بود؛ دیگر موسیقی آن سخنان را نمی شنید، زیر هر کلمه خشکی این روح اعیانی را درک می کرد. در جواب نتوانست کلمه ای بر زبان آورد. به راه افتاد. همه چیز گرد او دور می زد. به اتاق خویش آمد و خود را روی تخت انداخت، و مانند زمان کودکی از خشم و غرور سرکش تشنج به او دست داد. بالش خود را گاز می گرفت، دستمالش را در دهان فرو می کرد تا کسی فریاد او را نشنود. از خانم فون کریش نفرت داشت. از مینا نفرت داشت. از بی تابی هر دوشان را تحقیر می کرد. گوئی به گوشش سیلی نواخته بودند، از شرمساری و خشم می لرزید. می بایست جواب بدهد، بی درنگ دست به اقدامی بزند. اگر انتقام نمی کشید می مرد.

برخاست و نامه ای بسیار تند و احمقانه نوشت:

خانم.

«نمی دانم آیا همان طور که می گوئید درباره من اشتباه کرده اید. اما، آنچه می دانم این است که من درباره شما بی رحمانه دچار اشتباه شده بودم. گمان کرده بودم که شما دوستان منید. خودتان چنین می گفتید، تظاهر به دوستی می کردید، و من شما را بهتر از جان خود دوست داشتم. اینک می بینم که این همه دروغ است و محبت شما درباره من فریبی بیش نبود؛ از من استفاده می کردید، مایه تفریح شما، وقت گذرانی شما بودم، برای شما موسیقی می نواختم، - نوکران بودم. نوکر شما نیستم! نوکر هیچ کس نیستم!

شما بی‌رحمانه به من فهمانید که حق ندارم به دخترتان دل بازم. در دنیا هیچ چیز نمی‌تواند قلبم را از عشق ورزیدن به آنچه دوست می‌دارد مانع شود؛ و اگر هم‌شان شما نیستم، به اندازه شما شریف و نجیبم. آدمی به قلب خود شریف است: هر چند کنت^۱ نیستم، ولی شاید شرافتم از بسیاری کنت‌ها بیش تر باشد. باری، نوکر یا کنت، هر کس که به من توهین کند، او را پست می‌شمارم. کسی که مدعی نجابت است و روح شریفی ندارد، من او را مثل لای و لجن حقیر می‌دانم. خداحافظ! قدر مرا نشناختید. فرییم دادید. از شما بیزارم. کسی که مادموازل مینا را علی‌رغم شما دوست دارد و تا دم مرگ دوست خواهد داشت، زیرا مینا از آن اوست، و هیچ چیز نمی‌تواند وی را از او بگیرد».

همین که نامه را در صندوق پست انداخت، از کار خود به وحشت افتاد. کوشید دیگر به فکر آن نباشد؛ ولی برخی جملات آن به یادش می‌آمد؛ و از تصور آن که خانم فون کریش این جفنگ‌های گستاخانه را می‌خواند عرق سردی بر اندامش می‌نشست. در لحظات اول همان نومیدیش به وی دل می‌داد؛ ولی از فردای آن روز فهمید که نامه‌اش نمی‌تواند نتیجه‌ای جز این داشته باشد که او را کاملاً از مینا جدا سازد؛ و این در نظرش بدترین مصیبت می‌نمود. هنوز امیدوار بود که خانم فون کریش، با اطلاعی که از تندخویی و عصبانیتش داشت، این بار آن را جدی نگیرد و به سرزنش‌های تند و تلخ اکتفا کند، - و کس چه می‌دانست؟ - شاید از عشق صادقانه‌اش به رقت درآید. تنها منتظر یک کلمه بود که خود را در پای خانم فون کریش بیندازد. کریستف پنج‌روز به انتظار آن ماند. سپس نامه‌ای رسید. در آن گفته می‌شد:

آقای عزیز.

«حال که به عقیده شما سوء تفاهمی میان ما بوده است، بی‌شک عاقلانه‌تر آن است که بدان ادامه ندهیم. من اگر می‌خواستم روابطی را که برایتان رنج‌آور شده است بیش از این بر شما تحمیل کنم، خود را شایسته هرگونه سرزنش می‌دانستم. بنابراین طبیعی خواهد بود که قطع رابطه کنیم امیدوارم از این پس دوستانی بیابید که قدر شما را همان‌گونه که آرزوی شما است بدانند. هیچ تردیدی درباره آینده تان ندارم، و پیشرفت‌های شما را در زمینه موسیقی با خوشوقتی از دور

دنبال خواهم کرد. با تقدیم سلام».

یوزفا فون کریش

تندترین سرزنش‌ها نمی‌توانست چنین بی‌رحمانه باشد. کریستف می‌دید که کار از دست رفته است. به کسی که شما را به ناحق متهم کند، می‌توان جواب داد. اما با بی‌مایگی این بی‌اعتنائی مؤدبانه چه می‌توان کرد؟ کریستف سراسیمه شد. با خود گفت که دیگر مینا را نخواهد دید، دیگر هرگز نخواهدش دید؛ و نتوانست چنین دردی را تحمل کند. احساس کرد که غرور دنیا سراسر در مقابل اندکی عشق تا چه حد کم‌ارزش است. وقار خود را از دست داد، زبون شد، نامه‌های تازه‌ای نوشت و استدعا کرد وی را ببخشند. این نامه‌ها همان قدر احمقانه بود که نامه برآشفته نخستین. کسی به او پاسخ نداد. و کار پایان یافت.

نزدیک بود از دست برود. به فکر خودکشی افتاد. به فکر کشتن افتاد. یا دست کم تصور کرد که چنین فکری دارد. میل سوختن و ویران کردن در او بیدار شد. نمی‌توان تصور کرد که تا چه حد عشق و کینه در دل برخی کودکان اوج می‌گیرد. این هولناک‌ترین بحران کودکی کریستف بود. و به‌دوران کودکیش پایان داد. اراده‌اش را آبدیده ساخت. هرچند نزدیک بود که آن را برای همیشه درهم بشکنند.

دیگر نمی‌توانست زندگی کند. ساعت‌ها با آرنج به پنجره تکیه می‌داد و به سنگفرش حیاط چشم می‌دوخت، و مانند زمان کودکی با خود می‌گفت که برای رهایی از شکنجه‌های زندگی وسیله‌ای هم در دسترس دارد. درمان دردش آن‌جا، پیش چشمش بود و به يك آن به دست می‌آمد... به يك آن؟ کس چه می‌دانست؟... شاید پس از ساعت‌ها، - قرن‌ها، دردورنج بی‌رحمانه!... ولی نومییدی کودکانه‌اش چندان عمیق بود که خواه ناخواه دستخوش سرگیجه این افکار می‌شد.

لونی‌زا می‌دید که او رنج می‌برد. نمی‌توانست به‌درستی بداند که در قلبش چه‌ها می‌گذرد؛ ولی غریزه‌اش او را از خطر آگاه می‌ساخت. می‌کوشید خود را به پسرش نزدیک کند، بر دردهایش واقف شود و دل‌داری‌اش دهد. ولی بی‌چاره زن مدت‌ها بود که با کریستف گفت‌وگوی صمیمانه‌ای نداشته بود، و حتی این عادت را از دست داده بود؛ سال‌ها بود که کریستف اندیشه‌های خود را در دل نهان می‌ساخت؛ لونی‌زا هم بیش از آن گرفتار نگرانی‌های مادی زندگی بود که فرصت

داشته باشد کُنه اندیشه‌های پسرش را دریابد. و اینک که دلش می‌خواست به یاری او بشتابد، نمی‌دانست چه کند. مانند روحی معذب به گرد پسرش می‌چرخید: میل داشت کلماتی پیدا کند که مرهمی بر دل او باشد؛ ولی از ترس آن که مبادا او را به خشم آورد جرأت حرف‌زدن نمی‌یافت و باین همه احتیاط، باز هر حرکتی که می‌کرد، و حتی حضورش، موجب بر آشفتن کریستف می‌شد؛ زیرا نه لوئیزا چندان تردستی داشت، و نه کریستف چندان اغماض. با این همه کریستف مادرش را دوست می‌داشت، همدیگر را دوست می‌داشتند. ولی اندک چیزی کافی است تا میان کسانی که یکدیگر را گرمی می‌دارند جدائی بیاندازد. صدائی درشت‌تر از معمول، حرکاتی ناشیانه، يك خلجان بی‌ضرر چشم یا بینی، طرز خاص خوردن و راه رفتن یا خندیدن، يك ناراحتی جسمانی که نمی‌توان تحلیل کرد... انسان به خود می‌گوید که چیزی نیست؛ و با اینهمه يك دنیا اهمیت دارد. غالباً همین کافی است که يك مادر و پسر، دوبرادر، یا دو دوست که در کنار همند تا ابد نسبت به هم بیگانه بمانند.

باری، کریستف در این بحرانی که از سر می‌گذراند تکیه‌گاهی نزد مادر خود نمی‌یافت. از آن گذشته برای خودپرستی عشق که تنها به خود مشغول است محبت دیگران چه ارزشی دارد؟

يك شب که کسانی خفته بودند و او، بی‌آن که به چیزی بیندیشد و یا حرکتی کند، در اتاق خود نشسته و در همان وسواس‌های خطرناك خود فرو رفته بود، صدای قدم‌هایی که در کوچه تنگ و خاموش طنین می‌انداخت و ضربتی که به در نواخته شد او را از حال کرخی بیرون کشید. مهمه صداهای نامشخص به گوش می‌رسید. کریستف به یاد آورد که پدرش عصر به خانه نیامده است، و از روی خشم با خود گفت که مانند هفته پیش که او را وسط کوچه روی زمین یافته بودند باز مست به خانه‌اش می‌آورند. آری، ملکپور دیگر هیچ ملاحظه نمی‌کرد؛ خود را به دست عادت زشت خویش سپرده بود، و به نظر می‌رسید که تندرستی پیکر پهلوانی‌اش از این همه افراط و بی‌احتیاطی، که هر کس دیگری را می‌توانست از پای درآورد، هیچ‌زبانی نمی‌دید. به اندازه چهار نفر غذا می‌خورد، آن قدر می‌نوشت که مست و خراب می‌افتاد، شب‌ها در بیرون زیر باران سرد به سر می‌برد، در نزاع‌ها کتک می‌خورد، و روز دیگر همان گشاده‌روئی پر سر و صدای خود را باز می‌یافت و میل داشت که همه به گرد او شاد و خندان باشند.

• لوئیزا برخاسته با شتاب رفت تا در را باز کند. کریستف از جا نجنبید، و با انگشت گوش‌های خود را گرفت تا صدای می‌زده ملکپور و سخنان مسخره‌آمیز همسایگان را نشنود...

هراسان گشت... و همان دم فریادی دل خراش موجب شد که سر بردارد. کریستف به سوی در دوید...

در راهروی تاریک که با فروغ لرزان فانوس روشن گشته بود، در میان گروهی مردان که آهسته حرف می زدند، پیکری که آب از آن می چکید بی حرکت، مانند جسد پدربزرگ در روز مرگ، روی تخت روان دراز کشیده بود، و لوئیزا دست در گردن آن کرده می گریست. ملکپور را در نهری که آب به آسیا می رساند خفه یافته بودند.

کریستف فریادی برکشید. هرچیز دیگری از نظرش محو شد، همه رنج های دیگرش رفته گشت. کریستف در کنار لوئیزا خود را روی نقش پدر انداخت، و مادر و پسر با هم گریستند.

کریستف کنار تخت نشسته نگهبان خواب واپسین ملکپور بود، که چهره اش اینک حالت جدی و پرشکوهی گرفته بود؛ حس می کرد که آرامش تیره مرگ در او نفوذ می کند. سودای کودکانه اش مانند حمله تب قطع شده بود؛ نفس یخ بسته قبر همه چیز را با خود برده بود. مینا، غرور خود او، عشق او، افسوس! این همه چه ناچیز بود! در مقابل واقعیت مرگ، در مقابل این تنها واقعیت، همه چیز چه قدر بی اعتبار بود! آیا هیچ ارزش داشت که انسان آن همه رنج ببرد، آرزوها در سر پیوراند، در تلاش و تکاپو باشد، و آن وقت کارش به این جا کشیده شود؟...

پدر خفته خود را می نگریست و ترحمی بی پایان در خود احساس می کرد. کم ترین خوبی ها و مهربانی هایش را به یاد می آورد. زیرا ملکپور با همه معایش مرد بدکشی نبود، و صفات خوب فراوان داشت. به کسان خود مهربان بود. درست کار بود. اندکی از آن راستی و امانت دور از سازش افراد خانواده کرافت در او دیده می شد. - امانتی که در مسائل اخلاقی و شرف حاضر به هیچ بحث نبود، به این کثافت کاری های کوچک اخلاقی که بسیاری از مردم کاملاً به صورت گناه در آن نمی نگرند هرگز تن در نمی داد. مردی شجاع بود، و در هر موقعیت دشوار با احساس نوعی لذت به مقابله خطر می شتافت. اگر برای خود ولخرج بود، برای دیگران هم بود: نمی توانست تحمل کند که کسی غمگین باشد؛ از روی میل آنچه را که خود داشت، - و همچنین آنچه را که از آن او نبود، - به مردم بی نوائی که سر راه خود می دید می بخشید. اینک همه خصایل نیکش پیش چشم کریستف ظاهر می شد: درباره آن مبالغه می نمود. به نظرش می رسید که قدر پدرش را نشناخته است. خود را سرزنش می کرد که او را به اندازه کافی دوست نداشته است. او را در

میدان زندگی شکست خورده می دید: فریاد این روح بدبخت که موج حادثه وی را از جا کنده بود به گوشش می رسید، - روحی که ضعیف تر از آن بود که بتواند مبارزه کند؛ و اینک بر زندگی بی هوده از دست رفته خود می نالید. کریستف آن خواهش رقت انگیزی را، که پیش از این قلبش به شنیدن آن خون باریده بود، باز می شنید: - کریستف! مرا تحقیر نکن!

دلش از پشیمانی منقلب گشته بود. خود را روی تخت می انداخت و اشک ریزان صورت مرده را می بوسید. مانند گذشته تکرار می کرد: - پدرجان عزیزم، تو را تحقیر نمی کنم، تو را دوست دارم! مرا ببخش! ولی ناله و گله آرام نمی گرفت، و با اضطراب از نو می گفت: - تحقیرم نکنید! تحقیرم نکنید!

و ناگهان کریستف خود را برجای مرده خفته دید؛ همان سخنان وحشت زار را از دهان خود می شنید. نومییدی يك زندگی بی فایده که به نحوی چاره ناپذیر از دست رفته بود روی قلبش سنگینی می نمود. با هول و هراس فکر می کرد: «همه رنج ها، همه مصیبت های جهان بهتر از آن است که انسان به چنین جایی کشانده شود!...» و او خود چه قدر به چنان جایی نزدیک شده بود! مگر نزدیک نبود که تسلیم وسوسه گردد، و از بی همتی برای گریز از رنج خود را درهم بشکند؟ انگار که دردها، و همه خیانت های یاران، در برابر شکنجه و جنایت بی همتای خیانت به خویشان، منکر ایمان خود شدن، خود را در مرگ تحقیر کردن، می توانست چیزی جز اندوهی کودکانه باشد!

کریستف دید که زندگی نبردی بی آشتی و بی امان است که در آن کسی که می خواهد مردی شود که شایسته این نام باشد باید پیوسته با لشکرهای دشمن نامرئی بجنگد: با نیروهای کشنده طبیعت، با آرزوهای الوده، با اندیشه های تیره که انسان را خائنان به جایی می کشانند که خود را پست کند و معدوم سازد. دید که چیزی نمانده بود که خودش در دام بیفتد. دید که خوش بختی و عشق فریب يك لحظه بود تا قلب را به سلاح از کف افکندن و از میدان گریختن وادارد. و آن جوانك پارسای پانزده ساله آواز خدای خود را شنید: - برو، برو، هرگز از رفتن میاسا.

- ولی، خدایا، کجا بروم؟ هر کار بکنم و هر جا بروم، مگر پایان همه یکسان نیست، مگر کار به همان جا ختم نمی شود؟

- ای شما که باید بمیرید، بمیرید! ای شما که باید رنج بکشید، رنج بکشید! کسی برای خوش بخت بودن زندگی نمی کند. برای آن زندگی می کند که قانون مرا به انجام برساند. رنج بکش. بمیر. ولی آن باش که باید باشی: - انسان.

نوجوان
L' adolescent

خانه اولر

خانه در خاموشی فرو رفته بود. پس از مرگ پدر همه چیز مرده به نظر می‌رسید. اینک که صدای درشت ملکپور خاموش گشته بود، دیگر صبح تا شام جز زمزمه خسته کننده رودخانه چیزی شنیده نمی‌شد.

کریستف لجوجانه به کار پرداخته بود. با خشمی بی‌صدا خود را از این که خواسته بود خوش‌بخت باشد تنبیه می‌کرد. در جواب تسلیت‌ها و سخنان محبت‌آمیز چیزی نمی‌گفت، و در لاک غرور خویش خشک و بی‌حرکت می‌ماند. در انجام وظایف روزانه‌اش سخت کوشا بود، و با دقتی سرد و یخ‌بسته درس می‌داد. شاگردانش که از مصیبت او خبر داشتند، از این بی‌حسی مات می‌ماندند. ولی کسانی که به سال بزرگ‌تر بودند و نسبتاً تجربه‌ای از درد و غم داشتند، می‌دانستند که در کودکان این خونسردی ظاهری بر چه رنج گرانی پرده می‌کشد؛ و دلشان می‌سوخت. کریستف از همدردیشان ممنون نمی‌شد. حتی موسیقی دلش را تسکین نمی‌داد. موسیقی را بی‌هیچ احساس خوشی، به عنوان یک وظیفه می‌نواخت. انگار لذت بی‌رحمانه‌اش در آن بود که دیگر از هیچ چیز لذت نبرد، یا به خودش چنین تلقین کند و خویشتن را از هرانگیزه زندگی محروم بدارد، و با این همه زنده باشد.

دو برادرش که از خاموشی خانه ماتم‌زده در وحشت بودند، هرچه زودتر از آن‌جا گریخته بودند. رودولف به تجارتخانه عموی خود تئودور وارد شده بود و در خانه او مسکن داشت. و اما ارنست، پس از آزمایش دو سه حرفه، روی یکی از کشتی‌هائی که در رودخانه رن میان مایانس^۱ و کولونی رفت و آمد دارند به کار پرداخت؛ و تنها هنگامی به خانه سری می‌زد که به پول احتیاج داشت. کریستف در

آن خانه که دیگر بیش از حد بزرگ می نمود با مادر خود تنها به سر می برد؛ و کمی درآمد و پرداخت پاره ای قرض ها که پس از مرگ پدر بر آن اطلاع یافتند، ایشان را بر آن داشت که با آن که بر دلشان ناگوار می آمد در جست و جوی خانه محقرتر و کم خرج تری باشند.

منزل کوچک دو سه اتاقه ای در طبقه دوم یکی از خانه های کوچه مارشه^۱ پیدا کردند. محله پر سر و صدائی بود، در ناف شهر، دور از درختان و از همه جاهائی که بدان خو گرفته بودند. ولی ناگزیر می بایست به دستور عقل رفتار کرد و پای بند احساسات نبود؛ خاصه که کریستف در این میان فرصت خوبی می یافت که نیاز اندوه بار خود را برای ریاضت کشیدن ارضاء کند. از آن گذشته، مالک خانه، اولر^۲ دفتردار پیر دادگستری، دوست پدر بزرگ بود و خانواده شان را می شناخت؛ و همین کافی بود تا لوئیزا را، که در خانه خالی همچون گم گشته ها بود و بی اختیار به سوی کسانی کشیده می شد که خاطره عزیزان از دست رفته اش را حفظ کرده بودند، براین کار وادارد.

آماده رفتن شدند. مدتی دراز اندوه آخرین روزهای اقامت در آن خانه غم زده و گرامی که برای همیشه ترکش می گفتند مزه تلخی در کامشان گذاشت. به زحمت جرأت می کردند درد و غم خود را با هم در میان نهند؛ یا شرم داشتند و یا می ترسیدند. هر کدام در این اندیشه بودند که مبادا پیش دیگری ضعف نشان دهند. سرمیز، در يك اتاق ماتم زده با پنجره های نیم بسته، با هم تنها می نشستند و جرأت نداشتند صدائی برآورند؛ به شتاب غذا می خوردند، و از ترس آن که نتوانند آشوب درون خود را پنهان بدارند از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز می نمودند. پس از غذا هم بی درنگ از هم جدا می شدند. کریستف به دنبال کار خود می رفت؛ اما همین که يك لحظه فراغت می یافت باز می گشت و پنهانی وارد خانه می شد و با نوك پا به اتاق خود یا به انبار زیر شیروانی می رفت. آن گاه در را می بست، در گوشه ای روی یخدان کهنه یا روی لبه پنجره می نشست، و بی آن که به چیزی بیندیشد وجودش از همه وصف ناپذیر آن خانه قدیمی که به کم ترین رفت و آمدی به لرزه می افتاد پرمی شد. قلب کریستف نیز مانند آن می لرزید. با دلوپسی به زمزمه های درون و بیرون خانه، به تق تق تخته های کف اتاق، به صداهای بسیار کوچک آشنا گوش می داد؛ همه را يك يك می شناخت. از خود بی خود می گشت، تصویرهای گذشته فضای اندیشه اش را فرا می گرفت؛ و از این کرخی تنها وقتی بیرون می آمد که زنگ کلیسای سن مارتن به یاد وی می آورد که بار دیگر وقت رفتن است.

در طبقه پائین لوئیزا با قدم‌های آهسته رفت و آمد داشت. سپس ساعت‌ها دیگر از او صدائی شنیده نمی‌شد. کریستف گوش فرا می‌داد. اندکی سراسیمه، با آن اضطرابی که انسان پس از يك مصیبت بزرگ مدت‌ها دستخوش آن است، به‌زیر می‌آمد. در را نیمه‌باز می‌کرد: لوئیزا پشت به او داشت؛ مقابل گنجه دیواری در میان يك تل خرت و پرت نشسته بود: تکه‌های پارچه، لباس‌های کهنه، چیزهای ناجور، یادگارهایی که به‌بهانه جابه‌جا کردن بیرون ریخته بود. اما طاقت مرتب کردن آن‌ها را نداشت: هر يك از این تکه‌پاره‌ها چیزی به‌یادش می‌آورد؛ غرق خیال می‌شد؛ تکه از دستش می‌افتاد؛ و او ساعت‌ها با دست‌های آویخته در صندلی خود خم گشته در سستی و کرخی دردناکی فرو می‌رفت.

بی‌چاره لوئیزا اینك بیش‌تر اوقات روز را در خاطرات گذشته زندگی می‌کرد. همان گذشته‌اندوه‌باری که برایش بسیار کم با شادی همراه بود؛ ولی او چندان به‌رنج بردن عادت داشت که همیشه سپاسدار خوشی‌ها و نیکی‌ها باقی می‌ماند؛ فروغ رنگ‌پریده‌ای که دورادور در زندگی‌اش می‌درخشید برای روشن کردن و آذین دادن آن کافی بود. بدی‌هائی که ملکيور در حق وی کرده بود همه فراموش گشته بود، لوئیزا تنها خوبی‌های او را به‌یاد می‌آورد. ازدواج او بزرگ‌ترین دایستان زندگی‌اش بود. گرچه ملکيور از روی هوس به این کار کشیده شده و زود از آن پشیمان گشته بود، ولی لوئیزا از صمیم قلب خود را تفویض کرده بود؛ پنداشته بود همان‌گونه که خود دوست می‌دارد او هم به‌وی عشق می‌ورزد؛ و از این‌رو در دل حق‌شناسی پرمحبتی نسبت به ملکيور حفظ کرده بود. هیچ در پی آن نبود که بفهمد بعدها ملکيور چه شده بود. از دیدن واقعیت چنان که هست عجز داشت، و تنها چیزی که از دستش بر می‌آمد آن بود که مانند زنی ساده و شجاع، که برای زنده ماندن نیازی به درك زندگی ندارد، واقعیت را به‌همان صورت که هست تحمل کند. هرچه را که نمی‌فهمید، ایضاح آن‌را به‌خدا وا می‌گذاشت. ایمان و تقدس عجیبش او را بر آن می‌داشت که خدا را مسئول ستم‌هائی بداند که ملکيور یا دیگران بر او روا داشته بودند، و جز خوبی‌هائی که دیده بود چیزی را به‌آن‌ها نسبت ندهد. به‌همین سبب این زندگی پرمصیبت هیچ خاطره تلخی در او به‌جا نگذاشته بود. و این موجود ناتوان خود را تنها فرسوده این سال‌ها محرومیت و خستگی می‌دانست. و اینك که ملکيور در گذشته بود، اینك که دو پسرش از کانون خانوادگی بدر رفته بودند و به‌نظر می‌رسید که سومی هم می‌توانست از او دست بکشد، دیگر دل و دماغ هیچ کاری برایش نمانده بود؛ خسته و خواب‌آلود بود، اراده‌اش کرخ گشته بود. با یکی از آن بحران‌های ضعف اعصاب دست‌به‌گریبان بود که در دوران کهولت مردم پرکار، هنگامی که يك ضربت نامنتظر هرگونه انگیزه فعالیت را از ایشان سلب می‌کند، بدان دچار می‌شوند. دیگر حوصله آن نداشت که

جورابی را که می بافت به آخر برساند، یا کشوی گنجه را که در آن چیزی می جست مرتب کند، یا از جا بر خیزد و پنجره را ببندد؛ با اندیشه ای تهی، بی تاب و توان نشسته بود و همان اندک نیرویش صرف برانگیختنِ خاطرات می شد. از تحلیل بنیه خویش خبر داشت و از آن شرمنده بود؛ می کوشید آن را از پسر خود پنهان بدارد؛ و کریستف نیز که در اندوه خود فرو رفته بود ملتفت چیزی نشده بود. بی شك او در نهان از کندی مادرش در حرف زدن و در انجام کم ترین کار تنگ حوصله می شد؛ ولی هر قدر هم که این وضع با فعالیت عادی لوئیزا در گذشته تفاوت داشت، باز موجب نگرانی او نگردیده بود.

اولین بار که کریستف بدان پی برد روزی بود که او را میان رخت ها و پارچه های کهنه اش، که باز در کف اتاق پراکنده و پیش پایش انبار شده، روی زانوهایش را پوشانده و دست هایش را پر نموده بود، غافلگیر کرد. لوئیزا گردنی کشیده، سری به پیش خم شده و چهره ای بی حرکت داشت. وقتی که صدای آمدن او را شنید یکه خورد؛ گونه های سفیدش گل انداخت؛ با يك حرکت غریزی کوشید چیزهائی را که در دست داشت پنهان کند، و به ناراحتی لبخندی زد و گفت: - می بینی، داشتم جابه جا می کردم...

یکباره حال دل خراش این موجود بی چاره را، که مانند کشتی به گل نشسته میان یادگارهای گذشته خود مانده بود، دریافت و دلش بسیار بر او سوخت. با این همه لحنی کم و بیش تند و سرزنش بار پیش گرفت تا او را از این سستی و بی حالی بیرون بکشد:

- خوب، دیگر، مامان، خوب، این جور نباید در این اتاق در بسته میان این گرد و خاک ماند! ناخوشت می کند. تکانی به خودت بده، این جابه جا کردن را تمام کن.

لوئیزا با فرمانبرداری گفت:
- بله.

سعی کرد برخیزد و آن چیزها را باز در کشو بچیند. ولی بی درنگ به جای خود نشست، و با دل سردی آنچه را برداشته بود از دست انداخت و نالان گفت:

- نمی توانم، نمی توانم، هرگز نخواهم توانست!

کریستف هراسان گردید. به سوی او خم شد و با دست های خود پیشانی مادر را نوازش داد و گفت:

- آخر، مامان، چه ات هست! می خواهی با تو كمك کنم! حالت خوش نیست؟

لوئیزا جوابی نداد. گوئی درویش می گریست. کریستف دست های او را گرفت، و برای آن که در تاریک روشن اتاق او را بهتر ببیند در مقابلش زانو زد. با اضطراب گفت:

- مامان!

لوتیزا پیشانی خود را بر دوش او تکیه داد و های های به گریه افتاد، و در حالی که خود را به او می فشرد تکرار می کرد:

- پسر جانم، پسر جانم!... تو از پیشم نخواهی رفت؟ قول بده، از پیشم نخواهی رفت؟

دل کریستف از این سخن به درد آمد:

- نه، مامان، تو را ترك نخواهم کرد. این فکر از کجا برایت پیدا شده؟

- بس که بدبختم! همه شان، همه شان مرا تنها گذاشته اند...

لوتیزا چیزهائی را که در اطرافش بود نشان می داد، و پیدا نبود که از آن رخت های کهنه حرف می زد یا از پسران خود و از آن هائی که مرده بودند.

- تو پیش من خواهی ماند؟ مرا تنها نخواهی گذاشت؟... اگر تو هم بروی، آن وقت من چه بکنم؟

- نخواهم رفت. ما با هم خواهیم ماند. گریه نکن. قول می دهم.

لوتیزا همچنان می گریست، نمی توانست آرام بگیرد. کریستف با دستمال خود چشم او را پاک کرد.

- آخر، مادر جان، چه ات هست؟ حالت خوش نیست؟

- نمی دانم، نمی دانم چه ام هست.

لوتیزا به خود فشار می آورد که آرام بگیرد و لبخند بزند.

- هرچه خودم را نصیحت می کنم، باز به اندك چیزی اشکم سرازیر

می شود...ها، می بینی باز گریه ام گرفت. مرا ببخش. پیر و خرف شده ام. دیگر از

قوت افتاده ام. هیچ میلی به چیزی ندارم. به درد هیچ کاری نمی خورم. کاش مرا با

همه این ها زیر خاک می کردند...

کریستف او را مانند کودکی بر سینه خود می فشرد.

- خودت را معذب نکن، آرام بگیر، دیگر فکر نکن...

لوتیزا کم کم آرام می گرفت.

- معنی ندارد، خودم خجالت می کشم... ولی چه ام هست؟ چه ام هست؟

این زن پیر پرکار نمی توانست بفهمد برای چه نیرویش یکباره در هم شکسته

است. و از آن سرافکنده بود. کریستف خود را به نفهمیدن می زد، و در حالی که

می کوشید لحن بی تفاوتی به خود بدهد، گفت:

- مادر، علتش کمی خستگی است. خواهی دید، چیزی نیست...

ولی او نیز مضطرب بود. از کودکی وی را با شهادت و بردبار یافته بود و دیده

بود که در مقابل همه دشواری ها به خاموشی مقاومت می کند. و اینك این درماندگی

و نومیدی او را به وحشت می انداخت.

کریستف با او در مرتب کردن اثاثه‌ای که روی کف اتاق پراکنده بود کمک کرد. گاه لوئیزا تکه‌ای را به دست می‌گرفت و مکث می‌کرد؛ ولی کریستف به نرمی آن را از دستش بیرون می‌کشید، و او نیز امتناعی نمی‌نمود.

از آن روز به بعد کریستف خود را موظف دانست که بیش‌تر نزد او به سر برد. همین که کارش پایان می‌پذیرفت، به جای آن که به اتاق برود و در به‌روی خود بیند، پیش او می‌رفت. احساس می‌کرد که او بیش از حد تنه‌است و نیروی کافی هم ندارد که تحمل تنهائی کند؛ به خود وا گذاشتنش خطرناک بود.

شب، در پای پنجره گشاده‌ای که مشرف بر جاده بود، در کنار او می‌نشست. در و دشت کم‌کم تاریک می‌شد. مردم به خانه‌های خود باز می‌گشتند. از دور روشنائی‌های لاغری در خانه‌ها افروخته می‌شد. آن دو این منظره را هزار بار دیده بودند. اما به‌زودی دیگر این همه را نمی‌توانستند بنگرند. سخنان بریده بریده‌ای به هم می‌گفتند. کوچک‌ترین حوادث آشنا و پیش‌بینی شده شب را با علاقه‌مندی تازه به تازگی به هم تذکر می‌دادند. مدتی دراز در خاموشی می‌ماندند. لوئیزا بی‌هیچ دلیل ظاهری يك خاطره یا يك داستان بی‌سروته را که از ذهنش می‌گذشت باز می‌گفت. اینك که قلب پرمحبتی را در کنار خود می‌دید، زبانش کمی باز می‌شد. می‌کوشید تا چیزی بگوید. و این برای او دشوار بود؛ زیرا عادت کرده بود که از کسان خود دور و جدا زندگی کند؛ پسران خود، شوهر خود را بیش از آن دانا و با هوش می‌پنداشت که حاضر به صحبت با او باشند؛ جرأت نمی‌کرد در گفت‌وگویشان وارد شود. مراقبت و محبت فرزندی کریستف اینك برای او چیز تازه و بس شیرینی بود، که با اینهمه موجب می‌شد که خود را بیازد. می‌کوشید کلمات مناسبی بجوید، و به زحمت قادر به بیان مقصود بود. ناچار جملاتش ناتمام و مبهم می‌ماند. گاه از گفته خود خجلت زده می‌شد؛ نگاهش را به پسرش می‌افکند و در میان سخن متوقف می‌گشت. ولی کریستف دست مادر را می‌فشرد؛ و او خود را دل‌گرم می‌یافت. قلب کریستف نسبت به روح بچگانه مادر، که در کودکی او را در آغوش خود جا داده بود و اینك تکیه‌گاهی در او می‌جست، سرشار از عشق و ترحم بود. او از این پرچانگی‌های کوچک که برای هیچ کس جز خود او جالب نبود، از این خاطرات يك زندگی همواره مبتدل و عاری از شادمانی که در دیده لوئیزا بی‌اندازه ارزش داشت، لذتی آمیخته به اندوه احساس می‌کرد. گاه می‌کوشید تا مانع ادامه آن شود؛ می‌ترسید که این خاطرات وی را باز غمگین سازد؛ به رفتن و خوابیدن دعوتش می‌کرد. لوئیزا پی به نیت او می‌برد، با چشمان حق‌شناس نگاهش

می کرد و می گفت:

- نه، مطمئن باش، برایم مفید است؛ باز قدری با هم باشیم.

تا پاسی از شب گذشته، در حالی که اهل محل به خواب رفته بودند، با هم می نشستند. آن گاه شب به خیر می گفتند؛ لوئیزا از قسمتی از اندیشه های خود سبك بار گشته بود، اما بار تازه ای که بر دوش کریستف نهاده شده بود وی را غم زده می داشت.

روز عزیمت فرا می رسید. شب پیش از آن بیش از معمول در اتاق بی چراغ ماندند. سخنی با هم نمی گفتند. گاه لوئیزا ناله می کشید: «آخ! خدای من!» کریستف می کوشید توجه او را به جزئیات كوچك و بی شمار اسباب کشی فردا معطوف سازد. لوئیزا نمی خواست به رختخواب رود. کریستف به مهربانی او را وادار به رفتن کرد. اما خود، پس از آن که به اتاق خویش رفت، مدتی دراز بیدار ماند. از پنجره خم شده سعی می کرد پرده تاریکی را از هم بدر و برای آخرین بار ظلمات پر جنبش رودخانه را در پای خانه ببیند. باد در درختان باغ مینا می پیچید. آسمان سیاه بود. در کوچه هیچ رهگذری نبود. باران سردی باریدن آغاز می نهاد. بادسج بر تارك خانه ها صدا می کرد. کودکی در خانه همسایه می گریست. شب با اندوهی خردکننده روی زمین سنگینی می نمود. زنگ یکتوخت ساعت ها و نیم ساعت و ربع ساعت ها با طنین شکسته ای در خاموشی افسرده شب بر می خاست، و همه بامان روی بام ها آن را برجسته تر می ساخت.

هنگامی که سرانجام کریستف با قلبی سرمازده خواست به رختخواب رود صدای بسته شدن پنجره پائین به گوشش رسید. در بستر خود فکر کرد که دل بستگی به روزگار گذشته برای مردم بی نوا بس دل خراش است: آن ها حق ندارند که مانند توانگران گذشته ای داشته باشند؛ زیرا خانه یا تکه زمینی ندارند که خاطرات خود را در آن حفظ کنند: شادیشان، اندوهشان، همه روزهای زندگیشان به باد داده می شود.

روز دیگر، زیر باران سیل آسا، اثاثه فقیرانه شان را به مسکن تازه بردند. فیشر، مبل فروش پیر، ارا به و اسب كوچك خود را به آن ها به عاریت داد، و خود نیز برای كمك آمد. آن ها نتوانستند همه مبل ها را با خود ببرند؛ زیرا آپارتمانی که بدان جا می رفتند خیلی کم تر از خانه قدیشان وسعت داشت. کریستف ناچار شد مادر خود را بر آن دارد که از آنچه کهنه تر و بی فایده تر بود دست بکشد. و این کار هم بی زحمت نگذشت: در دیده لوئیزا کم ترین چیزی ارزش داشت: هیچ چیز، حتی يك ميز بی پایه و يك صندلی شکسته را نمی خواست فدا کند. ناچار فیشر، به اعتبار

نفوذی که دوستی قدیمیش با پدر بزرگ به وی می بخشید، غرولندکنان با کریستف هم آواز شد، و چون اندوه لوئیزا را درک می کرد، به سادگی و مهربانی وعده داد که قسمتی از این خرت و پرت گران بها را تا روزی که او بتواند آن ها را پس بگیرد برایش به امانت نگه دارد. آن وقت لوئیزا با دلی شکسته راضی شد که آن ها را از خود جدا سازد.

خبر اسباب کشی را به دو برادر دیگر داده بودند؛ ولی ارنست شب پیش آمده و گفته بود که نمی تواند در این کار حضور یابد؛ رودولف هم تنها نزدیک ظهر يك لحظه خودی نشان داد؛ بارگیری مبل ها را تماشا کرد و دستوری چند داد و با سر و روی پرمشغله پی کار خود رفت.

دسته در کوچه های پرگل و لای به راه افتاد. کریستف دهنه اسب را که روی سنگفرش چسبناك می لغزید گرفته بود. لوئیزا کنار پسرش راه می رفت و سعی می کرد که او را از باران محفوظ نگه دارد. به ماتم سرای آن آپارتمان نمناك رسیدند که از پرتو رنگ پریده آسمان ابرپوش باز هم تاریك تر می نمود. و اگر توجه صاحبخانه شان نبود هرگز نمی توانستند در مقابل نومیدي و دل سردی که برایشان مستولی می شد مقاومت کنند. سرشب، هنگامی که ارا به دیگر رفته و اثاثه شان درهم و برهم میان اتاق ریخته بود، کریستف و لوئیزا، خسته و کوفته، یکی روی يك صندوق و دیگری روی کیسه ای افتاده بودند؛ در این میان صدای سرفه خشك و کوتاهی به گوش رسید؛ ضربه ای به در نواخته شد. اولر پیر وارد گشت. با ادبی پرتکلف از این که مزاحم مهمانان عزیز خود می شود عذر خواست و افزود، برای آن که نخستین شب این ورود میمنت اثر جشن گرفته شود، امیدوار است که آن ها لطف کرده در شام خانواده گیشان شرکت جویند. لوئیزا که غرق اندوه خود بود می خواست این دعوت را رد کند، کریستف هم به این اجتماع خانوادگی چندان تمایلی نداشت؛ ولی پیر مرد اصرار نمود، و کریستف دید که برای مادرش بهتر است که این اولین شب را در خانه تازه شان با افکار اندوه بار خود تنها نماند؛ از این رو وادارش کرد تا دعوت را بپذیرد.

به طبقه پائین آمدند، و در آن جا همه خانواده را مجتمع یافتند: پیرمرد و دختر و دامادش فوگل^۱ به اضافه نوه هایش، يك پسر و يك دختر که اندکی از کریستف كوچك تر بودند. همه شان آن ها را در میان گرفتند، خیر مقدم و خسته نباشید! گفتند، و پرسیدند آیا اتاق ها را پسندیده اند، آیا احتیاج به چیزی ندارند، و در عین حال ده سؤال می کردند که کریستف از آن مبهوت می ماند و چیزی نمی فهمید؛ زیرا همه با هم حرف می زدند. سوپ آماده بود؛ کنار میز نشستند. ولی همه امده یافت. آملیا^۲

دختر اولر، بی درنگ خواست لونیزا را در جریان همه خصوصیات محل و جغرافیای آن حدود و مقررات خانه و مزایای آن بگذارد، و او را از ساعتی که شیرفروش می آمد، از ساعتی که خودش از خواب برمی خاست، از فروشندگان مختلف خواربار و قیمتی که خود برای هر کالا می پرداخت با خبر سازد. و تا زمانی که همه چیز را برایش توضیح نداده آسوده اش نگذاشت. لونیزا، خسته و خواب آلود، سعی داشت به این اطلاعات علاقه نشان دهد؛ ولی نظرهایی که گاه اظهار می کرد گواه بر آن بود که چیزی نفهمیده است، و موجب می شد که آمالیا فریاد تعجب برکشد و اطلاعات بیش تر و تازه تر بدهد. اولر، دفتردار بیر دادگستری، دشواری های حرفه موسیقی را برای کریستف تشریح می کرد. روزا دختر آمالیا، که در طرف دیگر کریستف نشسته بود، از آغاز غذا پیاپی با چنان سرعتی حرف می زد که مجال نفس کشیدن نداشت؛ وسط يك جمله نفسش بند می آمد؛ ولی باز بی درنگ به گفتن می پرداخت. فوگل، با قیافه ای افسرده، از آنچه می خورد ایراد می گرفت. در این باره بحث های پرشوری آغاز می شد. آمالیا، اولر و دختر ك سخن خود را قطع می کردند تا در این باره اظهار نظر کنند؛ و آن وقت مجادلات بی پایانی در می گرفت تا دانسته شود آیا خورش شور است یا کم نمک؛ یکی دیگری را گواه می گرفت؛ و هیچ عقیده ای با دیگری موافق در نمی آمد. هر کدام سلیقه دیگری را تحقیر می کردند و تنها مذاق خود را عاقلانه و درست می پنداشتند. بدین ترتیب ممکن بود که بحث تا روز قیامت هم ادامه یابد.

ولی سرانجام همه با هم توافق یافتند که از ستم روزگار بنالند. به مهربانی نسبت به آلام لونیزا و کریستف دل سوزی نمودند. آن ها نه تنها به یاد آوری مصائب مهمانان خود پرداختند، بلکه به رغبت بدبختی های خود و همه دوستان و همه آشنایان خود را به میان کشیدند؛ و همگی بر این عقیده قرار گرفتند که نیکان همیشه دچار نامرادی هستند و شادی و خوشی تنها نصیب مردم خودخواه و نادرست است. و نتیجه گرفتند که زندگی غم افزاست و به هیچ کاری نمی آید، و بی شك اگر اراده خداوند بر آن نبود که آدمی زنده باشد و رنج بکشد مردن بسیار گوارتر است. این اندیشه ها با بدبینی کنونی کریستف نزدیکی داشت؛ از این رو برای میزبانان خویش ارزش بیش تری قائل شد و بر عیوب کوچکشان دیده فرو بست.

وقتی که او و مادرش به اتاق درهم ریخته خود رفتند، گرچه خویشتن را غمگین و خسته یافتند ولی حس می کردند که اندکی کم تر تنها هستند. کریستف به علت خستگی خود و صداهای محله نمی توانست به خواب رود. او با چشم باز به تاریکی خیره مانده بود، و عبور ارا به های سنگینی را که دیوارها از آن به لرزه می افتاد و نیز

خرخر خانواده ای را که در طبقه زیرین خوابیده بود می شنید؛ و سعی داشت به خود بقبولاند که این جا، در میان این مردم ساده و نیک دل، و در واقع، اندکی ملال انگیز، که از همان دردهای او رنج می بردند و به نظر می رسید که او را درک می کردند، (همچنان که خود او نیز می پنداشت که آن ها را می فهمد)، اگر هم خوش بخت نباشد اقلاً کم تر بدبخت خواهد بود.

ولی، پس از آن که سرانجام به خواب رفت، از همان سپیده صبح، صدای همسایه ها که شروع به مجادله کرده بودند و چکاچاك تلمبه آب، که دستی باحذت و خشم آن را به کار می انداخت تا پس از آن به شست و شوی حیاط و پلکان پردازد، او را به طرز نامطبوعی بیدار کرد.

یوستوس اولر^۱ پیرمرد کوتاه و خمیده ای بود با چشمانی نگران و عبوس، چهره ای سرخ رنگ و چروکیده، پر از پست و بلندی، آرواره ای بی دندان و ریشی نامرتب که پیاپی با دست های خود آن را مالش می داد. مردی بسیار درست، کمی قلنبه سرا و سخت پای بند اخلاق، که با پدر بزرگ کریستف نسبتاً خوب جور می آمد. چنین ادعا می شد که به او شباهت داشت. و در حقیقت از همان نسل بود و با همان اصول اخلاقی پرورش یافته بود؛ ولی آن زندگی جسمانی پرتوان ژان میشل را کم داشت: یعنی، با آن که در بسیاری از مسائل مانند او فکر می کرد، در اصل به او شبیه نبود؛ زیرا آنچه مردم را مشخص می سازد بیش تر سرشت آن هاست تا عقایدشان؛ و آن اختلافات ساختگی یا حقیقی که فکر و هوش میان آدمیان برقرار می سازد هر چه باشد، باز بزرگ ترین وجه تمایز همان است که میان اشخاص تندرست و کسانی که از تندرستی بهره ندارند دیده می شود. و اما اولر پیر از آن دسته نخست نبود. او مانند پدر بزرگ از اخلاق دم می زد: ولی اخلاق او با اخلاق پدر بزرگ یکی نبود؛ همان معده و همان ریه و همان چهره شکفته را نداشت. همه چیز در او و در کسان او در زمینه تنگ تر و به صرفه نزدیک تری بنا شده بود. چهل سال کارمند اداره و اینک بازنشسته بود، و از همان اندوه بی کاری رنج می برد که بر پیرانی که يك زندگی معنوی برای سال های آخر عمر خود ترتیب نداده اند سخت سنگینی می کند. خوی طبیعی یا اکتسابی و عادات حرفه ای وی همه يك نوع باریك بینی و کج خلقی در او پدید آورده بود که بیش و کم در هر يك از فرزندانش دیده می شد.

دامادش فوگل، که کارمند دفتر دربار بود، در حدود پنجاه سال داشت. او مردی بلند بالا و درشت اندام بود، با سری کاملاً پی‌مو و عینکی طلائی که دسته آن به شقیقه‌اش چسبیده بود؛ سر و روئی نسبتاً تندرست داشت اما خود را بیمار می‌پنداشت، و بی‌شک بیمار هم بود، هرچند که البته همه ناخوشی‌هایی را که به خود نسبت می‌داد نداشت، بلکه روحش از بی‌مایگی شغل خویش وازده و جسمش از شیوه زندگی نشسته‌اش اندکی رنجور گشته بود. از این گذشته، بسیار کار دوست، نسبتاً لایق، و حتی کم و بیش با فرهنگ بود؛ اما او هم از قربانیان زندگی معاصر بود، و مانند بسیاری از کارمندان که اسیر ادارات خویشند دیو مالیخولیا او را از پا در می‌آورد. از آن بی‌چارگانی بود که گوته آنان را *Ein Trauriger ungriechischer Hypochondrist* می‌نامید، و با آن که دلش بر آن‌ها می‌سوخت، به دقت از ایشان دوری می‌جست.

آمالیا نه از این دسته مردم بود و نه از آن دسته دیگر. تنومند و فعال و پر سرو صدا بود، و دلش بر گله‌گزاری‌های شوهرش نمی‌سوخت، بلکه به سختی به او تشر می‌زد. ولی در يك زندگی مشترك دائمی هیچ نیروئی تاب پایداری ندارد؛ و هرگاه از زن و شوهر یکی دچار افسردگی و ضعف عصبی باشد به احتمال بسیار پس از چند سال هر دو چنین خواهند بود. آمالیا بی‌هوده سرفوگل جیغ و داد می‌کشید؛ زیرا لحظه‌ای دیگر خود به صدائی بلندتر ناله سر می‌داد؛ و این انتقال بی‌مقدمه از توپ و تشر به گله‌گزاری هیچ فایده‌ای برای شوهرش نداشت؛ برعکس، با به راه انداختن سر و صدای کرکننده برای هر چیز جفنگ بردردش ده برابر می‌افزود. و نه تنها سرانجام فوگل بی‌چاره را که از این انعکاس پر دامنه گله‌گزاری‌های خود به وحشت می‌افتاد از پا در می‌آورد، بلکه خود را نیز از پا می‌افکند. او نیز به نوبه خود عادت می‌کرد که بی‌جهت درباره مزاج نیرومند خویش، و در باره تندرستی پدر و دختر و پسرش ناله سر دهد. این کار دیگر سر به دیوانگی می‌زد؛ بس که از این گونه می‌گفت، خودش هم باور می‌کرد؛ کم‌ترین سرماخوردگی فاجعه‌ای شمرده می‌شد؛ همه چیز موجب دلهره بود. زمانی هم که همه سالم بودند، باز خود را با اندیشه بیماری آینده شکنجه می‌داد. از این روز زندگی در ترس و لرز دائم سپری می‌شد. با این همه چندان هم بد نمی‌گذشت؛ به نظر می‌رسید که این حالت گله‌گزاری مداوم به حفظ تندرستی همگان کمک می‌کرد. همه‌شان مثل معمول می‌خوردند و می‌خوابیدند و کار می‌کردند، و هیچ سستی در زندگی خانواده راه نمی‌یافت. فعالیت آمالیا تنها به همین ارضاء نمی‌شد که صبح تا شام بالا تا پائین خانه را فرا گیرد؛ می‌بایست همه در اطراف او در کار و کوشش باشند؛ این بود که

میل‌ها جا به جا می‌شد، شیشه‌های پنجره شسته می‌شد، کف اتاق صابون مال می‌شد، و همواره هیاهو و فریاد و صدای قدم‌ها به گوش می‌رسید، و همه چیز در تکان و لرزش و حرکت مداوم بود.

بچه‌ها زیر بار این قدرت پرصدا که هیچ کس را به حال خود نمی‌گذاشت خرد شده بودند و به نظر می‌رسید که اطاعت از آن برایشان طبیعی بود. پسر که نامش لئونارد^۱ بود، چهره‌ای زیبا و بی‌حالت و رفتاری سخت مرتب داشت. دخترش، روزا، باموهای بور و چشمان نسبتاً زیبای آبی‌رنگ و نرم و محبت‌آمیز و آن پوست شاداب و لطیف و ظاهر مهربان خویش، هرگاه در صورتش بینی کمی گنده و موری‌سنگینی نمی‌کرد و حالت ابلهانه‌ای به او نمی‌داد، می‌توانست دل‌پسند باشد. او بیننده را به یاد آن پرده نقاشی هولباین^۲، تصویر دختر مه‌یر^۳ شهردار، که در موزه شهر بال^۴ است می‌انداخت، که سر به زیر، دست‌ها روی زانو نهاده و موهای کم‌رنگش روی دوش افشانده، نشسته است و گوئی از بینی زشت خود شرم‌منده است. اما روزا از این بابت تشویشی به دل راه نمی‌داد، و پرچانگی خستگی‌ناپذیرش از آن لطمه‌ای نمی‌دید. مدام چیزی برای گفتن داشت و صدای زیرش پیوسته به گوش می‌رسید، - آن هم همیشه نفس زنان، چنان که گوئی هرگز مجال نمی‌یافت که همه چیز را بگوید؛ و همیشه هم سرشار از نشاط و هیجان، با همه غرولندی که از مادر و پدر بزرگش می‌شنید، - و این هم نه از آن جهت که دمام حرف می‌زد، بلکه بیش‌تر به سبب آن که مانع حرف زدنشان می‌شد. زیرا این مردم بسیار خوب مهربان و درست‌کار و خدمتگزار، - گل سرسبد همه مردم نیک، - تقریباً واجد همه فضیلت‌ها بودند، مگر آن یک که زینت زندگی است: یعنی فضیلت خاموشی.

کریستف بردبار شده بود. غصه و اندوه خوی تند و ناشکیباییش را رام کرده بود. تجربه‌ای که درباره‌ی بی‌علاقگی سنگدلانه مردم متشخص به دست آورده بود، او را بر آن می‌داشت که به مردم ساده، هرچند که از پیرایه ظرافت بی‌بهره بودند و سخت هم ملال‌آور، به علت درک جدی‌تری که از زندگی داشتند بیش‌تر ارزش بنهد. آن‌ها چون دور از شادی و خرمی به سر می‌بردند، به نظرش می‌رسید که

1: Leonard.

۲: Holbein ، نقاش آلمانی که بیس‌تر عمر خود را در انگلستان به سر برده است (۱۴۹۰-۱۵۴۳).

3: Meier.

۴: Bâle ، از شهرهای سوئیس.

زندگی‌شان عاری از لغزش است. و چون رایش بر آن قرار گرفت که آن‌ها مردم بسیار خوبی هستند و می‌باید مورد پسندش باشند، از آن پس بنا بر سریش آلمانی خود سعی داشت به خود بقبولاند که واقعا هم از آن‌ها خوشش می‌آید. اما در این کار توفیق نمی‌یافت: آن خیال‌بافی پر مدارای ژرمنی در او نبود تا از ترس آن که مبدا آرامش فکر و آسایش زندگی‌اش مختل گردد، آنچه را که دیدنش برای او خوشایند نبود نخواهد بیند و نبیند. برعکس، هرگز نقایص مردم را به اندازه موقعی که دوستشان داشت احساس نمی‌کرد، زیرا می‌خواست کاملاً و بی‌هیچ قید و شرطی دوستشان داشته باشد: این يك نوع درست کاری غریزی و يك نیاز مقاومت‌ناپذیر حقیقت بود که او را نسبت به آنچه در دیده‌اش گرامی‌تر بود روشن‌بین‌تر و پرتوقع‌تر می‌ساخت. از این‌رو به زودی خشمی پنهانی نسبت به معایب میزبانان خود در او پدید آمد. آنان هیچ در پی پرده‌پوشی نبودند. همه چیزهای تحمل‌ناپذیری را که در ایشان بود پیش چشم همه می‌گذاشتند؛ و در نتیجه جنبه‌های خوششان در پرده می‌ماند. یعنی این کریستف بود که با خود چنین می‌گفت و خود را به بی‌انصافی متهم می‌کرد؛ از این‌رو خواست تأثرات اولیه خود را نادیده بگیرد و صفات عالیشان را که با چنان دقتی در خود پنهان می‌داشتند کشف کند.

کوشید با یوستوس اولر سر صحبت را باز کند، و او هم از خدا می‌خواست. کریستف به یاد آن که پدر بزرگ دوست او بود و از او تمجید می‌کرد تمایلی پنهانی به وی داشت. ولی ژان میشل بیش از کریستف از این خصیصه دل‌پذیر بهره‌مند بود که خود را درباره دوستان خویش فریب دهد؛ و کریستف اینک بدان پی می‌برد. تلاش او برای آن که خاطرات اولر را درباره پدر بزرگ بشنود بی‌هوده ماند. جز يك تصویر رنگ‌پریده و کم‌ویش کاریکاتور مانند ژان میشل، جز تکه‌پاره‌های گفت‌وگویی که هیچ جالب نبود، نتوانست از او چیزی بیرون بکشد. سخنان اولر به شیوه تغییرناپذیری با این کلمات شروع می‌شد:

- همان‌طور که به پدر بزرگ مرحومت می‌گفتم...

پنداشتی که او جز آنچه خود گفته بود چیزی نشنیده بود.

شاید خود ژان میشل نیز به شیوه دیگری گوش نمی‌داد. بیش‌تر دوستی‌ها چیزی جز شرکتي برای خوش خدمتی متقابل نیست، تا هر کس بتواند با دیگری از خودش سخن بگوید. ولی دست کم ژان میشل، با آن که به سادگی در پی لذت حرف زدن بود، باز همواره آماده بود که به حق یا به باطل با همه اظهار مهربانی و همدردی کند. او به همه چیز علاقه نشان می‌داد؛ افسوس می‌خورد که چرا پانزده ساله نبود تا بتواند اختراعات شگرف نسل‌های تازه را ببیند و در افکار ایشان شرکت جوید. در او خصلتی بود که در زندگی از هر چیز گران‌بها تر است: یعنی کتجکاوی سرزنده و

شادابی که گذشت سال‌ها در آن تغییری وارد نمی‌ساخت و هر روز صبح تازه تر سر بر می‌داشت. در او آن قدر هنر نبود که بتواند از این موهبت استفاده کند؛ ولی چه بسا هنرمندان که می‌بایست به خاطر آن به او رشک ببرند! بیش تر مردم در بیست یا سی سالگی می‌میرند؛ از این حد که بگذرند دیگر چیزی جز سایه خود نیستند؛ باقی زندگیشان صرف آن می‌شود که ادای خود را در آورند، و روز به روز به صورتی ماشینی تر و با شکل‌های زنده تر آنچه را که پیش از این، در زمانی که زنده بوده‌اند، گفته و کرده‌اند و اندیشیده و دوست داشته‌اند تکرار کنند.

از آن زمان که اولر پیر زنده بود چنان مدت درازی می‌گذشت و چنان هم کم زنده بود که آنچه از او به جا مانده بود بسیار ناچیز بود. بیرون از حرفه سابق خود و خانواده خویش هیچ چیز نمی‌دانست و نمی‌خواست هم بداند. در باره هر چیز عقاید ساخته و پرداخته‌ای داشت که مربوط به آغاز جوانیش بود. ادعا می‌کرد که از عالم هنر با خبر است؛ ولی تنها به چند نام که شهرت مسلم داشت اکتفا می‌کرد و همواره همان کلمات تحسین‌آمیز را در باره‌شان بر زبان می‌آورد: گذشته از این چند تن، دیگران همه هیچ بودند و به حساب نمی‌آمدند. هنگامی که با وی از هنرمندان معاصر سخن می‌گفتند ابتدا گوش نمی‌داد و به مطالب دیگر می‌پرداخت. خود را سخت دوستدار موسیقی وانمود می‌کرد، و از کریستف می‌خواست که چیزی بنوازد. ولی همین که کریستف، که يك دوبار فریب او را خورد، شروع به نواختن می‌نمود، پیر مرد هم با دخترش به صدای بلند آغاز گفت و گو می‌کرد. گوئی موسیقی علاقه‌اش را نسبت به هر چه جز آن بود افزون می‌ساخت. کریستف از خود بدر می‌شد و در میان اجرای يك قطعه از جا بر می‌خاست: هیچ کس بدان توجه نمی‌یافت. تنها چند آهنگ قدیمی، سه یا چهار آهنگ، برخی‌شان بسیار زیبا و برخی دیگر بسیار زشت، ولی همه به يك اندازه دارای شهرت مسلم، از این امتیاز برخوردار بودند که با خاموشی نسبی و تأیید مطلق روبه‌رو شوند. پیر مرد از همان نواهای نخستین به حال جذبه می‌افتاد و اشک در چشمش می‌نشست، آن هم بیش تر به خاطر لذتی که در گذشته از شنیدن آن برده بود، نه لذتی که اینک می‌برد. کریستف سرانجام از این آهنگ‌ها بیزار گشت، هر چند که برخی از آن‌ها مانند آدلاید اثر بتهوون در نظر او گرمی بود. پیر مرد نخستین نغمات آن را زیر لب می‌خواند و اعلام می‌کرد که «این شد موسیقی»، و با تحقیر آن را با «این موسیقی لعنتی معاصر که از نغمه پردازی بی بهره است» مقایسه می‌کرد. اما حقیقت آن بود که چیزی از آن نمی‌دانست.

دامادش از او داناتر بود و خود را در جریان جنبش هنری می‌گذاشت؛ ولی

این باز بدتر بود: زیرا قضاوت‌های او همواره با روحیه عیب جوئی همراه بود. او از ذوق و هوش بی بهره نبود؛ ولی نمی توانست بر خود هموار کند که هیچ چیز تازه ای را تحسین نماید. به خوبی امکان داشت که هر گاه موزارت و بتهوون همزمان او می بودند از ایشان خرده بگیرد، و یا اگر واگنر و ریشارد اشتراوس^۱ صد سال پیش تر مرده بودند به شایستگی هنرشان اعتراف کند. طبع غم زده اش از قبول این امر امتناع داشت که در زمان حیات او هم ممکن است مردان بزرگی زندگی کنند: چنین اندیشه ای بر او گران می آمد. او چنان از زندگی بی حاصل خود سرخورده بود که اصرار داشت به خود بقبولاند که زندگی همه کس دچار شکست شده است، و جز این هم نمی تواند باشد، و کسانی که خلاف این عقیده دارند، یا همچو وانمود می کنند، از دو حال بیرون نیستند: یا مشتی احمقند و یا گروهی مسخره.

از این رو در باره مشاهیر تازه جز با طنزی زننده و تلخ سخن نمی گفت؛ و از آن جا که بی هوش و ابله نبود به زودی در همان يك نظر جنبه های ضعیف یا مسخره آنان را پیدا می کرد. هر اسم تازه ای موجب بدگمانی او می شد: «پیش از آن که چیزی از يك هنرمند بداند، و درست به همان علت که او را نمی شناخت، آماده بود که او را به باد انتقاد بگیرد. و اگر نسبت به کریستف علاقه ای داشت از آن جهت بود که گمان می کرد این کودک مردم گریز مانند خود او زندگی را بد می شمرد، و از آن گذشته از نبوغ هم بی بهره است. هیچ چیز هم به اندازه علم به ناتوانی مشترك، ارواح كوچك دردمند و ناراضی را به هم نزديك نمی سازد. هیچ چیز هم به اندازه این بدبینی احمقانه اشخاص مبتدل و بیمار، که چون خود خوش بخت نیستند منکر خوش بختی دیگران می شوند، ذوق تندرستی را به مردم تندرست باز نمی دهد. کریستف این راه تجربه اموخت. هر چند که او خود با این اندیشه های تیره آشنائی داشت؛ ولی از این در تعجب می افتاد که آن ها را وقتی که در دهان فوگل باز می یافت دیگر نمی شناخت: نسبت به او جنبه دشمنانه ای داشتند؛ آزرده اش می ساختند.

کریستف از رفتار آمالیا باز هم بیش تر برافروخته می شد. هر چند زن بی چاره کاری جز این نمی کرد که نظریات کریستف را درباره وظیفه به موقع عمل بگذارد. گاه و بی گاه این کلمه بر زبانش بود. مدام کار می کرد و می خواست که هر کسی مانند او کار کند. هدف این کار آن نبود که خود یا دیگران را خوش بخت سازد: برعکس! تقریباً می توان گفت که منظور اصلی از آن این بود که زحمتی برای همه باشد و زندگی را تاجانی که ممکن است ناخوشایند کند، تا بدان جنبه تقدس دهد. هیچ چیز نمی توانست او را بر آن دارد که از کار مقدس خانه، از این مراسم قدسی

مآب که برای بسیاری از زنان جای همه وظایف اخلاقی و اجتماعی دیگر را می‌گیرد، لحظه‌ای دست بکشد. اگر او در روزها و ساعت‌های معین کف اتاق‌ها را صابون نمی‌مالید، شیشه‌ها را نمی‌شست، دستگیره درها را برق نمی‌انداخت و قالی‌ها را خوب نمی‌زد و صندلی‌ها و میزها و گنجه‌ها را جا به جا نمی‌کرد خود را مستحق عذاب دوزخ می‌پنداشت. و این کار هم در او با خودنمایی همراه بود. انگار که شرف او بدان بسته بود. و رویهم مگر بسیاری از زنان شرف خود را به همین شکل در نظر نمی‌آوردند و از آن دفاع نمی‌کنند؟ شرافشان نوعی مبل است که باید تازه و براق نگه داشت، تخته‌های کف اتاق است که باید خوب صابون زده و سرد و سفت، - و لغزان باشد.

انجام وظیفه موجب نمی‌شد که خانم فوگل مهربان‌تر گردد. او چنان به کارهای جفنگ خانگی چسبیده بود که گویی وظیفه‌ای بود که خداوند واجب کرده بود. و آن‌هایی را که مانند او رفتار نمی‌کردند، کسانی را که به استراحت می‌پرداختند و یا می‌دانستند چه گونه در ضمن کار از زندگی بهره‌بر گیرند، خوار می‌شمرد. حتی به اتاق لوتیزا، که گاه میان کار می‌نشست و سرگرم خیال خود می‌شد، می‌رفت و او را سرزنش می‌کرد. لوتیزا آهی می‌کشید، ولی با لبخندی شرمگین از او اطاعت می‌نمود. خوش بختانه کریستف از این همه خبر نداشت؛ آمالیا منتظر می‌ماند که او برود تا بدین گونه به آپارتمان آن‌ها لشکرکشی کند؛ تا کتون هم مستقیماً به کریستف حمله نکرده بود؛ کریستف البته آن را تحمل نمی‌نمود. کریستف خود را نسبت به او در حالت دشمنی پنهانی می‌دید. آنچه را که کم‌تر بر او می‌بخشید همان هیاهوی او بود که سخت خسته‌اش می‌کرد. برای آن که سروصدای خانه را نشنود، در اتاق خود، - اتاق کوچکی با سقف کوتاه که مشرف به حیاط بود، - با چنان فضای اندک، در و پنجره را کاملاً به روی خود می‌بست و باز موفق نمی‌شد خود را از شر این هیاهو محفوظ بدارد. با توجهی که سخت تحریک یافته بود، بی‌اختیار مراقب کوچک‌ترین مهمه پائین بود؛ و هنگامی که پس از يك آرامش موقت صدای وحشتناك آمالیا که از دیوارها می‌گذشت از نو بلند می‌شد، کریستف به شدت خشمناك می‌گردید؛ فریاد می‌کشید، پا بر زمین می‌کوفت و از پس دیوار مقداری ناسزا نثارش می‌کرد. در میان آن هیاهوی عمومی هیچ کس متوجه آن نمی‌شد؛ گمان می‌کردند که او سرگرم ساختن آهنگ است. کریستف خانم فوگل را به گور پدرش می‌فرستاد. دیگر ادب و احترامی در کار نبود. در این لحظات به نظرش می‌رسید که لوندترین زنان را، اگر می‌توانست خاموش بماند، بر هر چه زن پاکدامن دارای همه گونه فضیلت که بیش از حد هیاهو کند ترجیح می‌دهد.

بیزاری او از بانگ و هیاهو وی را به لئونارد نزدیک می ساخت. تنها آن پسرک در میان این جنب و جوش همگانی همیشه آرام می ماند. و هرگز و در هیچ حال صدای خود را بلند نمی کرد. درست و سنجیده حرف می زد، کلمات خود را یک به یک انتخاب می کرد و شتابی هم از خود نشان نمی داد. آملیا، با آن طبع پر جوش و خروش خود، نمی توانست منتظر بماند که او جمله اش را به آخر برساند؛ همه از کندی او گله داشتند. ولی او دغدغه ای به خاطر راه نمی داد. هیچ چیز نمی توانست در آرامش و رفتار مؤدبانه اش تغییری وارد کند. کریستف اطلاع یافته بود که لئونارد خود را برای زندگی روحانی آماده می کند؛ و از این رو کنجکاویش سخت تحریک شده بود.

کریستف در برابر مسئله مذهب در وضع نسبتاً شگرفی قرار داشت: نمی دانست در چه وضعی هست. هرگز فرصت نیافته بود که در این باره جداً فکر کند. معلومات کافی نداشت، و بیش از آن با گرفتاری های زندگی دست به گریبان بود که بتواند خود را تجزیه و تحلیل کند و در اندیشه های خود نظمی برقرار سازد. با آن طبع سرکش خود از افراط به تفریط می رفت، و از ایمان کامل به انکار مطلق کشیده می شد، بی آن که در غم آن باشد که آیا چنین چیزی با روح او سازگار است یا نه. هنگام شادی و خوشی دیگر به خدا نمی اندیشید، اما کم و بیش آماده بود که بدان اعتقاد داشته باشد. وقتی هم که دچار مصیبت می شد به خدا فکر می کرد، ولی دیگر بدان اعتقاد نداشت: زیرا به نظرش محال می نمود که خدائی باشد و بدبختی و ستم را مجاز بدارد. گرچه این اشکالات هم او را بسیار کم به خود مشغول می ساخت. در واقع او بیش از آن روحیه مذهبی داشت که زیاد در فکر خدا باشد. او خود در خدا زندگی می کرد و نیازی نداشت که بدان ایمان بیاورد. این کار در خور ناتوانان و کسانی که ناتوان شده اند، در خور اشخاص کم خون است! آنان، مانند گیاهان که رو به خورشید دارند، به سوی خدا کشیده می شوند. آن کس که در کار مردن است به زندگی چنگ می اندازد. ولی آن کس که خورشید و زندگی را در خویشتن دارد، بیرون از خود به جست و جوی چه چیزی برود؟

احتمال داشت که کریستف اگر تنها زندگی می کرد هرگز به این مسائل نمی پرداخت. ولی الزامات زندگی اجتماعی مجبورش می کرد که فکر خود را درباره این مسائل بچگانه و بی فایده، که چنان جای بی تناسبی را در دنیا اشغال می کند، به کار اندازد، - مسائلی که در آن باید تصمیمی گرفت، زیرا در هر قدم انسان با آن برخورد دارد. انگار که یک روح سالم و دلیر و سرشار از نیرو و عشق هزار کار فوری تر از این ندارد که در پی دانستن وجود خدا باشد!... تازه، اگر مسئله تنها بر سر ایمان به خدا بود، باز چیزی نبود! ولی، گذشته از آن باید به یک خدا، آن هم با ابعاد معین، با شکل و رنگ و نژاد معین ایمان آورد! و این چیزی

بود که کریستف حتی به فکر آن نبود. عیسی تقریباً هیچ جایی در اندیشه اش اشغال نمی کرد. این از آن جهت نبود که او را دوست نداشت؛ گاه که به او می اندیشید احساس محبت می کرد. ولی در اندیشه او نبود. گاه خود را از این حیث سرزنش می کرد، غصه می خورد. نمی فهمید برای چه بیش از این به سوی او گرایش ندارد. با این همه به مراسم دینی عمل می کرد، همه کسانی عمل می کردند. پدر بزرگش کتاب مقدس را می خواند؛ خود او به نماز کلیسا می رفت؛ تا حدی هم با نواختن ارگ در اقامه نماز شرکت داشت؛ و این وظیفه خود را با دقتی که می توانست سرمشق باشد انجام می داد. ولی هنگام خروج از کلیسا بسیار به دشواری می توانست بگوید که آن جا به چه چیز فکر می کرد. برای آن که افکار مشخصی پیدا کند، به خواندن کتاب های مقدس پرداخت، و از آن خوشش آمد، و می توان گفت که لذت برد؛ اما به عنوان کتاب های زیبا و نادری که در اساس با کتاب های دیگر، که هیچ کس در پی آن نیست که آن ها را مقدس بدانند، هیچ فرقی نداشت. راست بگویم، اگر به عیسی محبتی می ورزید، بتهوون را خیلی بیش تر دوست می داشت. و روز یکشنبه در کلیسای سن فلوریان^۱ هنگامی که برای همراهی با مراسم دینی آهنگ می نواخت، فکرش بیش تر متوجه ارگ خویش بود تا نماز، و روزهایی که در نمازخانه آثار باخ^۲ اجرا می شد احساس مذهبی در او بیش تر بود تا روزهایی که مندلسن^۳ نواخته می شد. برخی مراسم شور و جذبه فراوانی در او برمی انگیزت... ولی در آن لحظات، همچنان که یک روز يك کشیش بی پروا، بی آن که حدس بزند با این حرف چه آشوبی در او به پا می کند، به شوخی به وی تذکر داده بود. آیا خدا بود که او دوستش می داشت یا موسیقی؟ اگر دیگری به جای کریستف می بود به این سخن توجهی نمی نمود و در شیوه زندگی خویش هیچ تغییری نمی داد. زیرا چه بسیارند کسانی که خوب می توانند با افکار سر درگم خود بسازند! ولی کریستف نیاز پروردگری به صداقت داشت که او را به کم ترین چیزی گرفتار وسواس می کرد. و از روزی که درباره خدا به وسواس افتاد، دیگر برایش امکان نداشت که همیشه دچار آن نباشد. کریستف خویشتن را شکنجه می داد، به نظرش می رسید که رفتارش با دورویی توأم است. آیا ایمان داشت یا نداشت؟... برای آن که خود به تنهایی این مسئله را حل کند نه وسایل مادی در اختیار داشت و نه معنوی. (چه برای این کار دانش و فراغت لازم است). با اینهمه او می بایست این مسئله را حل کند، مگر آن که خواسته باشد

بی قید و ریاکار باشد. و اما او نه می‌توانست این باشد و نه آن. کریستف در صدد برآمد که آهسته آهسته وضع کسانی را که در پیرامنش بودند در این باره بسنجد. همه شان سروروی مطمئن داشتند. کریستف سخت مشتاق بود بداند که دلائلشان چیست. اما توفیقی نمی‌یافت. تقریباً هرگز جواب صریحی به او داده نمی‌شد: همه جا به حاشیه می‌پرداختند. برخی او را به غرور نسبت می‌دادند و گوشزد می‌کردند که در این مسئله جای بحث نیست، و هزاران کس که از او باهوش‌تر و بهتر بوده‌اند بی‌چون و چرا ایمان را پذیرفته‌اند، و او نیز می‌بایست مانند آن‌ها رفتار کند. برخی از آنان حتی قیافه‌آزرده‌ای به خود می‌گرفتند، چنان که گوئی چنین پرسشی اهانت به شخص ایشان بود؛ و اینان شاید کسائی بودند که چندان به خود اطمینان نداشتند. برخی دیگر شانه بالا می‌انداختند. و لبخند زنان می‌گفتند: «به! این که به هر حال ضرری نمی‌تواند داشته باشد...» و لبخندشان چنین معنی می‌داد: «و چه قدر هم آسان است!...» کریستف این اشخاص را با همه نیروی قلب خویش تحقیر می‌کرد.

کوشیده بود نگرانی‌های خود را با کشیشی درمیان نهد؛ ولی از این اقدام دل سرد شد. نتوانست به طور جدی بحث کند. مخاطبش با همه خوش‌روئی خود باز مؤدبانه نشان می‌داد که میان او و کریستف واقعا برابری وجود ندارد؛ ظاهراً برتریش می‌بایست برای هر دو مسلم باشد، و خلاف ادب بود که بحث از حدودی که خود او برایش معین می‌کرد تجاوز نماید: بحثشان می‌بایست يك بازی کاملاً بی‌خطر باشد. وقتی که کریستف خواسته بود از این حد در گذرد و مسائلی را مطرح کند که آن مرد عالی‌مقام میل نداشت بدان جواب دهد، با يك لبخند بزرگ منشانه و چند عبارت لاتینی طفره رفته بود و با نكوهش پدرا نه از او خواسته بود که دعا کند، تا خداوند راهنمائیش کند. - لحن برتری مؤدبانه این گفت‌وگو کریستف را سرافکنده و آزرده ساخت. به حق یا به باطل دیگر به هیچ عنوان امکان نداشت که بار دیگر به سراغ يك کشیش برود. البته اذعان داشت که این اشخاص از حیث فهم و عنوان مقدسشان بالاتر از او هستند؛ ولی در بحث دیگر صحبت برتری و فروتری، یا عنوان و سن و نام نیست: جز حقیقت هیچ چیز به حساب نمی‌آید، و در پیشگاه آن همه با هم برابرند.

به همین سبب کریستف، از این که پسری همسال خود می‌یافت که به خدا ایمان داشت، خوش حال گشت. خود او هم سخت مایل بود که ایمان داشته باشد؛ و امیدوار بود که لئونارد برای آن دلایل مقنعی در اختیارش بگذارد. کم‌کم با او سر سخن گشود. لئونارد با نرمی همیشگی خود، اما بی‌شیوق و شتاب جواب داد. در واقع در هیچ کاری از خود اشتیاق نشان نمی‌داد. از آن جا که درخانه ممکن نبود گفت‌وگوی پیوسته‌ای داشت بی‌آن که آمالیا یا پیرمرد هر دم در آن دخالت کنند،

کریستف پیشنهاد کرد که عصر پس از صرف غذا با هم به گردش بروند. لئونارد مؤدب‌تر از آن بود که این پیشنهاد را رد کند، هرچند که با کمال میل می‌توانست از گردش چشم بپوشد؛ زیرا سرشت تن آسانش از راه رفتن، حرف زدن، و از هر چه نیاز به صرف نیرو داشت می‌ترسید.

کریستف برای آغاز گفت‌وگو در زحمت بود. پس از دوسه جمله ناشیانه درباره چیزهای بی تفاوت، یکباره و با کمی خشونت به مسئله‌ای که بدان علاقه‌مند بود پرداخت. از لئونارد پرسید آیا واقعاً می‌خواهد کشیش شود. و آیا از این کار خوشش می‌آید؟ لئونارد، بهت‌زده، نگاه مضطربی به او افکند؛ و چون دید که کریستف هیچ نیت خصمانه‌ای ندارد، خاطرش آرام گرفت و پاسخ داد:

- بله. مگر غیر از این هم می‌تواند باشد؟

کریستف گفت:

- پس خیلی خوش بخت هستید!

لئونارد در لحن کریستف نشانه‌ای از رشک دید و با احساس خوشی از آن به خود بالید. در نتیجه بی‌درنگ رفتار خود را عوض کرد، زبانش گویا و چهره اش شکفته گردید. گفت:

- بله. خوش بختم.

سیمایش می‌درخشید.

کریستف پرسید:

- چه می‌کنید که خوش بخت باشید؟

لئونارد، پیش از آن که جوابی بدهد، پیشنهاد کرد که در دهلیز آرام صومعه سن‌مارتن روی نیمکتی بنشینند. از آن‌جا گوشه‌ای از میدان کوچک آراسته به درختان اقاویا، و دورتر، دشت و روستا که در مه عصرانه غوطه می‌خورد، دیده می‌شد. رودخانه رن در پای تپه روان بود. در کنار ایشان، پشت نرده‌های خود، گورستان کهنه متروکی به خواب رفته بود که قبرهای آن زیر موجی از علف‌ها غرق شده بود.

لئونارد به سخن درآمد. با چشمانی که از خوشنودی می‌درخشید، می‌گفت که از چنگ زندگی گریختن، پناهگاهی به دست آوردن و برای همیشه در آن در امان بودن چه شیرین و لذت‌بخش است. کریستف که از زخم‌های اخیر خود هنوز کوفته بود، این آرزوی آرامش و فراموشی را با شور فراوان احساس می‌کرد؛ ولی چیزی هم از تأسف با آن آمیخته می‌شد. آهی کشید و پرسید:

- با این همه آیا برایتان سخت نیست که پاك از زندگی اعراض کنید؟

لئونارد با آرامش خاطر گفت:

- اوه! این کار چه تأسفی دارد؟ مگر زندگی اندوه بار و زشت نیست؟

کریستف که غروب زیبا را تماشا می کرد، گفت:

- چیزهای زیبا هم وجود دارد.

- چند چیز زیبا هست، ولی کم است.

- همین کم باز برای من خیلی است.

- اوه! این را که تنها با کمی عقل سلیم می توان فهمید. از يك طرف اندکی

خوشی با بسیاری رنج؛ از طرف دیگر نه خوشی و نه رنج در روی زمین، و پس از

آن هم يك سعادت بی پایان: در این صورت آیا باز می توان در تردید ماند؟

کریستف این حسابگری را خیلی دوست نداشت. زندگی با این چنین امساك

در نظرش بسیار حقیر می آمد. با اینهمه کوشش داشت به خود بقبولاند که خردمندی

در همین است.

اندکی به طنز پرسید:

- پس به این ترتیب احتمال ندارد که شما برای لذت يك ساعته دچار وسوسه

بشوید؟

- چه جفنگ! وقتی که انسان می داند که این لذت جز برای يك ساعت نیست و

تمام ابدیت به دنبال است!

- شما این قدر اطمینان دارید که ابدیتی هست؟

- طبیعی است.

کریستف پرسش هایی از او کرد. وجودش از آرزو و امید در ارتعاش بود. آیا

سرانجام لئونارد دلایل غلبه ناپذیر ایمان را در پیش او می گذاشت؟ آن وقت با چه

شور سودائی از همه جهان چشم می پوشید و به دنبال او رو به سوی خدا می نهاد!

لئونارد که از این نقش حواری خویش به خود می بالید، و از آن گذشته یقین

داشت که تردید کریستف تنها ظاهری است و با اقامه نخستین دلایل در کمال ادب

میدان را خالی خواهد گذاشت، ابتدا به کتاب های مقدس و نیروی انجیل و

معجزات و سنت مذهبی استناد کرد. ولی کریستف، پس از آن که چند دقیقه گوش

به سخنان او داد، در حرفش دوید و گفت که این همه یعنی سؤالی را با سؤال دیگر

جواب دادن، و حال آن که او نمی خواهد درست آنچه را که مورد تردید وی است

برایش توضیح دهند، بلکه راه برطرف ساختن شك را به او بنمایند. لئونارد از این

سخن دلتنگ گردید و ناچار شد در دل تصدیق کند که کریستف بیش از آنچه گمان

می رفت بیمار است، خاصه که ادعای آن داشت که تنها با دلایل عقلی مجابش

کند. با این همه هنوز می پنداشت که کریستف خود را به بی ایمانی می زند - زیرا

نصور نمی کرد کسی صادقانه بتواند بی ایمان باشد. - از این رو دل سرد نشد، و با

پشتگرمی دانش تازه اش به معلومات درسی خود توسل جست: دلایل نظری وجود

خدا و روح باقی را درهم و برهم، با قدرت اما نه از روی نظم، به میدان کشید.

کریستف با دقت فراوان، در حالی که پیشانی‌اش از شدت توجه چین بر می‌داشت، به خاموشی گوش می‌داد؛ از او می‌خواست تا گفته‌های خود را از سر بگیرد، با زحمت می‌کوشید معنای آن را دریابد و در خود فرو برد، استدلال را دنبال کند. پس از آن یکباره از جا در رفت؛ گفت که به‌ریشش می‌خندند؛ این حرف‌ها همه سرگرمی فکری است، شوخی اشخاص بذله‌گو است، که کلماتی اختراع می‌کنند و بعد دلخوشیشان به آن است که این کلمات را به جای واقعیات بگیرند. لئونارد از رده خاطر، صداقت صاحبان این استدلالات را ضمانت کرد. کریستف شانه بالا زد و ناسزا گویان گفت که اینان اگر هم مسخره نبوده باشند، ادیبان سخن پردازی بیش نیستند؛ و دلایل دیگری طلب کرد.

وقتی که لئونارد با حیرت دریافت که کریستف به طرز درمان‌ناپذیری بیمار است، دیگر علاقه‌اش از او سلب شد. به یاد آورد که به‌وی سفارش کرده‌اند که وقت خود را به بحث با مردم بی‌ایمان، - یا دست کم کسانی که لجوجانه در بی‌ایمانی خود اصرار می‌ورزند، - تلف نکند. زیرا این خطر در پیش است که بی‌آن که نفعی برای حریف متصور باشد، خود انسان دچار آشفتگی گردد. بهتر آن است که آن بی‌چاره به اراده‌ی خداوند باز گذاشته شود، تا اگر مشیت او باشد وی را هدایت کند؛ وگرنه چه کسی را حد آن است که با اراده‌ی خداوند بجنگد؟ از این رو لئونارد دیگر در ادامه بحث پافشاری ننمود. به همین اکتفا کرد که با نرمی بگوید که فعلاً چاره‌ای نیست، و تا زمانی که شخص مصمم باشد راه را نبیند هیچ استدلالی قادر به راهنمایی وی نخواهد بود. همین قدر می‌بایست دعا کرد و از لطف ایزدی استمداد جست؛ بدون آن هیچ چیز امکان‌پذیر نیست؛ باید آن را آرزو کرد و باید خواست، تا ایمان داشت.

کریستف به تلخی با خود می‌گفت: خواستن؟ پس کافی است که من بخواهم تا خدا وجود داشته باشد؛ یا اگر دلم بخواهد که منکر مرگ شوم، آن هم دیگر وجود نخواهد داشت!... افسوس!... برای کسانی که نیاز دیدار حقیقت در ایشان نیست، - برای کسانی که می‌توانند زندگی را بدان گونه که خود آرزو می‌کنند ببینند، برای کسانی که رؤیاهای خوشایندی به هم می‌بافتند و در آن به خوابی گرم و نرم فرو می‌روند، زندگی چه قدر آسان است! اما کریستف اطمینان کامل داشت که خود هرگز در چنان بستری نخواهد خوابید...

لئونارد به سخن خود ادامه می‌داد. اینک به موضوعی که بیش تر مورد علاقه‌اش بود، به جذبات زندگی معنوی می‌پرداخت؛ و در این زمینه بی‌خطر دیگر از گفتار باز نمی‌ایستاد. با صدای یکتواختش که از لنت می‌لرزید، شادی‌های زندگی روحانی را بر می‌شمرد، - بیرون از غوغای جهان، دور از همه و فریاد، (که او با لحن کینه‌آمیز نامنتظری از آن یاد می‌کرد و تقریباً به اندازه کریستف از آن نفرت

داشت)، دور از زورگوئی‌ها، دور از ریشخندها، دور از مصائب کوچکی که همه‌روزه از آن رنج می‌بریم، در آشیانه گرم و اطمینان‌بخش ایمان، که از آن جا بدبختی‌های دنیای بیگانه و دوردست را با آرامش خاطر می‌نگریم. کریستف به شنیدن سخنان او به درجه خودخواهی چنین ایمانی پی می‌برد. لئونارد به حدس دریافت؛ زود به توضیح و تشریح پرداخت. زندگی معنوی يك زندگی تن‌آسانی و بیکارگی نبود! برعکس: از راه دعا بیش‌تر می‌توان تأثیر داشت تا از طریق عمل؛ اگر دعا نبود دنیا چه می‌شد! انسان به خاطر دیگران کفاره می‌دهد، بار گناهانشان را بر دوش می‌کشد، حسنات خود را به آنان می‌بخشد، و نزد خدا از اهل دنیا شفاعت می‌کند.

کریستف به خاموشی و با خصومت فزاینده‌ای گوش می‌داد. ریاکاری این اعراض را در لئونارد احساس می‌کرد. گرچه آن قدر بی‌انصاف نبود که آن را به همه کسانی که ایمان دارند نسبت دهد. خوب می‌دانست که این کناره‌گیری از زندگی نزد گروهی معدود يك عدم امکان زیستن، يك نومیدی دل‌خراش، يك دعوت به مرگ است... و در يك عده باز هم کم‌تری يك حالت جذبۀ سودائی است (که باید دید چه مدت دوام می‌آورد)... ولی در بسیاری از مردم مگر غالباً اینهمه استدلال حسابگرانه جان‌هائی نیست که به آسایش بیش‌تر دل‌بستگی دارند تا به سعادت دیگران یا به حقیقت؟ و هرگاه دل‌های پاکباز بر این آگهی داشته باشند، چه قدر باید از این آلوده شدن آرمان خود رنج ببرند!...

لئونارد به سرمستی اینک زیبایی‌های نظم و هماهنگی دنیا را، وقتی که از نشیمنگاه آسمانی خود بدان نظر می‌افکند، تشریح می‌کرد: در زیر، همه چیز تیره و نادرست و دردناک بود؛ از آن بالا همه چیز روشن و تابناک و منظم می‌گشت، و دنیا به يك دستگاه کاملاً میزان شده ساعت می‌مانست ...

کریستف دیگر توجهی بدان نداشت. از خود می‌پرسید: «آیا او ایمان دارد، یا آن که گمان می‌برد که ایمان دارد؟» با این همه ایمان خود او، آن آرزوی سودائی ایمان که در او بود، از گفته‌های او سست نشده بود. ابتدال روح و دلایل ناچیز احمقی مانند لئونارد قادر نبود ضربه‌ای بر آن وارد سازد ...

شب روی شهر فرود می‌آمد. نیمکتی که روی آن نشسته بودند در تاریکی بود؛ ستارگان فروزان می‌شدند. مه سفیدی از روی رودخانه برمی‌خاست، زنجره‌ها زیر برگ‌های درختان زمزمه می‌کردند. ناقوس‌ها بانك برداشتند؛ نوای زیرتر ابتدا به تنهائی مانند پرندۀ ای گله‌مند به آسمان شتافت، سپس ناقوس دومی سه نوت بالاتر بانك خود را با گله نخستین در آمیخت؛ سرانجام نوبت به بم‌ترین صداها رسید که پنج نوت فاصله داشت، و گوئی به آن‌ها پاسخ می‌داد. آن گاه هر سه نوای یکی شد. در پای برج ناقوس گوئی مهمه کندوئی بسیار بزرگ به گوش می‌رسید. کریستف

نفس در سینه حبس کرده می‌اندیشید. چه قدر موسیقی آهنگ سازان پیش این اقیانوس موسیقی که در آن هزاران موجود می‌غرند حقیر و ناچیز است: این همه جانوران وحشی و جهان آزاد اصوات است، و آن دیگر جهان اهلی و طبقه‌بندی شده‌ای که هوش انسانی به سردی روی آن برچسبی زده است. کریستف خود را در این دریای بی‌کران و بی‌پایان نواها سرگشته می‌یافت ...

پس از آن که آن همه پرتوان خاموش گشت، هنگامی که آخرین ارتعاشات آن در هوا محو شد، کریستف به خود باز آمد. ترسان به اطراف خود نگریست. دیگر هیچ چیز را نمی‌شناخت. همه چیز گرداگرد او، درون او عوض شده بود. دیگر خدا نبود ...

از دست دادن ایمان نیز مانند خود ایمان غالباً بر اثر جوشش الهام و يك فروغ ناگهانی است. عقل در این کار دستی ندارد؛ اندك چیزی کفایت می‌کند: مثلاً يك حرف، يك سکوت، یا يك بانك ناقوس. شخص راه می‌رود و با خیال خود دمساز است و هیچ انتظاری ندارد. ناگهان همه چیز فرو می‌ریزد. انسان خود را میان ویرانه‌ها محصور می‌بیند. تنها است. دیگر ایمان ندارد.

کریستف هراسان بود و نمی‌توانست بفهمد چرا و چه گونه چنین چیزی روی نموده است. گوئی شکست یخ رودخانه به هنگام بهار بود ...

صدای لئونارد یکتواخت‌تر از بانك زنجره همچنان طنین می‌افکند. کریستف دیگر نمی‌شنید که او چه می‌گفت. شب کاملاً فرا رسیده بود. لئونارد از سخن باز ایستاد. از بی‌حرکتی کریستف شگفت زده و از ساعت دیر شب نگران شد. پیشنهاد کرد به خانه بازگردند. کریستف جواب نمی‌داد.

لئونارد بازوی او را گرفت. کریستف یکه خورد و با چشمان بهت زده وی را نگریست. لئونارد گفت.

- کریستف، دیگر باید برگشت.

کریستف با خشم فریاد زد:

- برو به جهنم!

لئونارد متحیر و ترسان پرسید:

- برای خدا، کریستف، مگر من با شما چه بدی کرده‌ام؟

کریستف به خود آمد و با لحن نرم‌تری گفت:

- بله، جانم، حق باتست. نمی‌دانم چه می‌گویم. برو، برو، به امان خدا!

تنها ماند. دلش سرشار از اضطراب و درماندگی بود. در حالی که دست‌ها را به

هم می‌فشرد، با شور فراوان سر به سوی آسمان سیاه برداشت و گفت:

- آخ! خدایا! خدایا! چرا دیگر ایمان ندارم؟ برای چه دیگر نمی‌توانم ایمان

داشته باشم؟ چه چیزی در من روی داده است؟

میان شکست ایمان او و گفت و گوئی که دمی پیش با لئونارد داشته بود عدم تناسب بیش از اندازه بزرگی وجود داشت: پیدا بود که این گفت و گو علت آن نبود، همچنان که فریاد و هیاهوی آمالیا یا جنبه‌های مسخره‌میزبانانش نمی‌توانست علت تزلزلی باشد که از چندی پیش در تصمیمات اخلاقیش روی می‌نمود. این همه جز بهانه‌ای بیش نبود. آشفتگی از بیرون سرچشمه نمی‌گرفت. آشوب در درون خود او بود. حس می‌کرد که در قلبش غول‌های ناشناخته‌ای به حرکت در آمده‌اند، و او جرأت نداشت که در کتبه اندیشه خود بنگرد و درد خود را از روبه‌رو ببیند... درد او؟ آیا دردی داشت؟ این يك سستی، يك مستی، يك اضطراب شهوانی بود که در او نفوذ می‌کرد. دیگر به خویشتن تعلق نداشت. پافشاری او در ریاضت‌کشی دیروزه خود بی‌هوده بود. همه چیز یکباره شکاف بر می‌داشت. دنیائی پهن‌آور و سوزان و سرکش و بی‌پایان به ناگاه در برابرش سر بر می‌داشت... دنیائی لبریز از خدا!...

این لحظه‌ای بیش نبود. ولی دیگر تعادل زندگی سابقش از آن یکسره در هم شکسته شد.

از میان همه آن خانواده تنها يك نفر بود که کریستف هیچ توجهی به او نمی‌نمود: و آن دخترک روزا بود. او بهره‌ای از زیبایی نداشت؛ و کریستف با آن که خود نیز به هیچ‌رو زیبا نبود. در مورد زیبایی دیگران سختگیری بسیار نشان می‌داد. همان سنگدلی بی‌تشویش جوانان در او بود که برایشان زن اگر زشت باشد اصلاً وجود ندارد. مگر آن که از سال‌هایی که در آن می‌توان آتش عشق را بر افروخت گذشته و در حق او جز احساسات جدی و آرام و کم و بیش مذهبی چیز دیگری روا نباشد. از طرف دیگر روزا، با آن که بی‌هوش نبود، هیچ استعداد برجسته خاصی هم نداشت؛ و چنان به مرض پرچانگی دچار بود که کریستف را از خود گریزان می‌ساخت. از این رو کریستف به اعتماد آن که هیچ چیز شناختنی در او نیست، زحمت شناختن او را به خود راه نداده بود؛ حداً علی‌نگاهی به او افکنده بود.

با این همه روزا از بسیاری دختران بهتر بود؛ و به هر حال بر مینا که آن همه مورد مهر او واقع شده بود رجحان داشت. او دخترک مهربانی بود، دور از عشوهری و خودپسندی، که تا زمانی که کریستف به خانه‌شان نیامده بود به زشتی خود پی نبرده و یا تشویشی از آن به دل راه نداده بود؛ زیرا در اطراف او هم کسی از آن نگرانی نداشت. و اگر گاه پدر بزرگ یا مادرش هنگام تغییر اشاره‌ای بدان می‌نمود، روزا با خنده بدان پاسخ می‌داد: زیرا باور نمی‌کرد، یا بدان اهمیتی

نمی داد؛ همچنان که آن ها نیز بیش از او اهمیت نمی دادند. آخر، چه بسا دختران که همین قدر یا بیش تر زشت بودند و توانسته بودند کسانی را پیدا کنند که به آن ها دل ببازند! آلمانی ها نسبت به عیب های ظاهر اغماض دل پسندی دارند: قادرند آن را نبینند؛ حتی با نیروی تخیل پر مداری خود می توانند کار را به جایی برسانند که آن ها را زیبا بدانند و میان هر چهره و نامبردارترین نمونه های زیبایی بشری شباهت های دور از انتظاری پیدا کنند. هیچ لازم نبود اولر پیر را خیلی در فشار بگذارند تا اعلام کند که نوه اش بینی ژونون لودوویزی^۱ را دارد. ولی خوش بختانه بیش از آن غرغرو بود که چنین تمجیدی از او بکند؛ و روزا که به شکل بینی خود بی اعتنا بود، همه خودپسندی خود را در آن می گذاشت که وظایف کذائی خانه داری را طبق مراسم مقدس خانواده انجام دهد. هر چه را که به او آموخته بودند مانند آیات انجیل پذیرفته بود. و چون از خانه چندان بیرون نمی رفت، زمینه مقایسه کم تر می یافت و ساده لوحانه کسان خود را تحسین می کرد و هر چه را که آن ها می گفتند باور می داشت. با آن سرشت پرگویی و زودجوش و آسان پسندش سعی داشت خود را با محیط غم فزای خانه همرنگ سازد؛ اندیشه های بدبینانه ای را که می شنید بی چون و چرا تکرار می کرد. قلبی بسیار فداکار داشت، همیشه به فکر دیگران بود؛ می کوشید خاطر همه کس را شاد سازد، در اندوهشان شریک باشد و امیالشان را به حدس دریابد؛ دوست داشتن دیگران، بی هیچ اندیشه پاداش، نیاز قلبی او بود. کساش، با آن که مردم مهربانی بودند و او را دوست داشتند، طبعاً از این خصلت او سوء استفاده می کردند: زیرا انسان همیشه برآن است که از دوستی کسانی که خود را به اختیار وی گذارند سوء استفاده کند. خدمتگزاری او چنان برای همه مسلم بود که هیچ نیازی به امتیاز از او نمی دیدند؛ هرچه هم کار می کرد باز از او انتظار بیش از آن داشتند. از آن گذشته، روزا چابک نبود، رفتاری ناشیانه و شتاب زده، حرکاتی تند و پسروار داشت؛ جوشش محبتش مصیبت هائی به بار می آورد؛ لیوانی می شکست، تنگی واژگون می گردید، دری به خشونت بسته می شد؛ و این همه خشم و سرزنش اهل خانه را متوجه او می ساخت. دخترک پیوسته تندی می شنید و به گوشه ای می رفت و اشک می ریخت. گریه اش چندان طول نمی کشید. بار دیگر، بی ذره ای کینه در حق کسی، سروروی خندان و زبان پرگویی خود را باز می یافت.

آمدن کریستف به آن خانه حادثه بزرگی در زندگی او بود. بارها درباره وی چیزهائی شنیده بود، زیرا کریستف در گفت و گوهای مردم شهر جائی را اشغال می کرد، و برای خود نوعی شهرت محلی داشت. در خانواده اولر نامش غالباً ضمن

صحبت به گوش می‌رسید، به‌ویژه در زمانی که پدر بزرگ زنده بود؛ زیرا پیرمرد از داشتن چنین نوه‌ای به خود می‌بالید و از او نزد همهٔ آشنایان تمجید می‌کرد. روزا يك دوبار آهنگ ساز كوچك را دیده بود. وقتی كه اطلاع یافت كه خواهد آمد و در خانه‌شان سكونت خواهد گزید، از خوشی دست‌ها را به هم كوفت. او را از این ناخوشتن‌داری سرزنش كردند، و او نیز سرافكنده گشت. هرچند نظر بدی نداشت. در زندگی يكتواخت او يك همسایه تازه سرگرمی دور از انتظاری بود. روزا چندروز آخری را كه به آمدن او مانده بود در انتظار تب‌آلودی گذراند. دلش از آن در هراس بود كه مبدا خانه پسندخاطر او نیفتد، از این رو تا جایی كه برایش مقدور بود كوشید تا آپارتمان را خوشایند سازد. حتی صبح روز اسباب‌كشی دسته گل كوچكى را برای خیرمقدم روی بخاری گذاشت. اما در مورد خود هیچ توجه ننموده بود كه با صورت دل‌پذیری ظاهر شود؛ همان نگاه اول كافى شد تا كريستف او را زشت و بدلباس تشخيص دهد. اما روزا، هرچند كه در این زمینه می‌توانست دلائل فراوانی پیدا كند، دربارهٔ او چنین قضاوتی نكرد. كريستف خسته و كوفته، با سروروى نامرتب، به هزار كار می‌رسید و از حد معمول هم زشت‌تر بود. ولى روزا كه قادر نبود در حق كسى كم‌ترین بدى بیندیشد، روزا كه پدر بزرگ و پدر و مادر خود را كاملاً زیبا می‌دانست، كريستف را البته همان گونه كه انتظار داشت یافت، و از ته دل او را تحسین كرد. سرمیز از این كه او را پهلوى خود می‌دید سخت شرم‌نده و ترسان بود؛ و بدبختانه شرمندگى او به صورت چنان سیلاب پر حرفى جلوه‌گر می‌شد كه از همان ابتدا نظر كريستف را از او برگرداند. اما روزا بدان پی نبرد، و این اولین شب نشینی در ضمیر او همچون يك خاطره تابناك باقی ماند. پس از آن كه همسایه‌هاى تازه به آپارتمان خود رفتند، روزا، تنها در اتاق خویش، صدای قدم‌هاى آن‌ها را بالای سر خود می‌شنید، و این صدا با رنگ شادى افزائی در دل او طنین می‌انداخت: به نظرش می‌رسید كه خانه، زندگی از سر مى‌گیرد.

روز دیگر برای اولین بار خود را با دقت اضطراب‌آلودی در آئینه نگریست: و بی‌آن كه هنوز به وسعت دامنهٔ بدبختی خود پی ببرد، تصویری از آن به دست آورد. در صدد برآمد كه خطوط چهرهٔ خود را يكايك بسنجد، اما موفق نشد. دستخوش دلوپسى‌هاى ناگواری بود. آهى بلند كشید، و خواست در آرایش خود تغییراتی وارد كند. اما جز آن كه خود را باز هم زشت‌تر سازد كاری نكرد. از آن گذشته، فكر ناروائی به مغزش راه یافت كه تا جایی كه بتواند با كريستف خوش‌روئى و مهربانى كند. تمایل ساده لوحانه‌اش به آن كه پیوسته به دیدن دوستان تازه‌اش برود و خدمتى انجام دهد، او را بر آن می‌داشت كه هر لحظه از پله‌ها بالا و پائین برود، چیزهاى بی‌فایده‌اى برایشان ببرد، با اصرار به آن‌ها كمك نماید، و همواره بخندد و صحبت

کند و فریاد بزند. تنها صدای ناشکیبای مادرش که او را فرامی خواند می توانست به خدمتگزاری ها و پرگوئی هایش پایان دهد. کریستف قیافه سردی به او نشان می داد: و اگر تصمیمات خردمندانه وی نبود، چه بسا امکان داشت که بیست بار از کوره در برود. او دوروزی تاب آورد؛ روز سوم اتاق خود را از داخل کلید کرد. روزا به در کوفت، صدا زد، فهمید و سرافکنده پائین آمد و دیگر بالا نرفت. کریستف بار دیگری که او را دید توضیح داد که سرگرم يك کار فوری بود و نمی توانست آن را رها کند. روزا با فروتنی عذر خواست. نمی توانست خود را درباره شکست قدم های معصومانه ای که برای ایجاد دوستی برداشته بود فریب دهد. همه درست برخلاف منظورش نتیجه می داد و کریستف را بیش تر دور می ساخت. کریستف دیگر به خود زحمت آن نمی داد که کج خلقی خود را پنهان بدارد؛ حتی دیگر وقتی که او حرف می زد گوش نمی کرد و بی حوصلگی خود را پوشیده نمی داشت. روزا احساس می کرد که پرگوئیش وی را متغیر می سازد؛ و با نیروی اراده موفق می شد که قسمتی از شب را خاموش بماند، ولی یکباره اختیار از دست می داد و چهچه خود را از سر می گرفت. کریستف در وسط يك جمله پشت به او می نمود. روزا از وی کینه به دل نمی گرفت. بلکه از خود منزجر می شد. خود را ابله و ملال آور و مسخره می شمرد؛ عیب هایش در نظرش بزرگ جلوه می کرد، می خواست آن ها را از میان بردارد؛ ولی پس از شکست نخستین تلاش های خود دل سرد می شد و با خود می گفت که هرگز توفیق نخواهد یافت و نیروی این کار در او نیست. با اینهمه از نو به کوشش می پرداخت.

ولی عیب های دیگری بود که درباره آن کاری از دستش بر نمی آمد: بازشتی خویش چه می توانست بکند؟ در این باره دیگر جای تردید نبود. يك روز که خود را در آئینه می نگریست، ناگهان به بدبختی خویش پی برد و گوئی صاعقه ای بر او فرود آمد. طبعاً او درباره درد خویش مبالغه می نمود؛ بینی خود را ده بار گنده تر از آنچه بود می دید. و می پنداشت که سراسر رخسارش را فرا گرفته است؛ دیگر جرأت نداشت پیش کسی بیرون بیاید، دلش می خواست بمیرد. ولی جوانی با چنان نیروی امید سرشته است که این بحران های دل سردی طولی نمی کشید؛ از آن پس می انگاشت که اشتباه کرده است، و می کوشید چنین چیزی را باور کند؛ و گاه تا آن جا پیش می رفت که بینی خود را بسیار عادی و تقریباً خوش ریخت می یافت. پس از آن غریزه اش او را بران داشت که حيله های بچه گانه ای، هرچند به شیوه ای بسیار ناشیانه، به کار زند؛ موهایش را به طرزی آرایش کند که پیشانی کم تر نمایان باشد و عدم تناسب چهره اش را تا آن اندازه بر ملا نسازد. در این کار هیچ قصد عشوه گری نبود: اندیشه عشق هیچ از خاطرش نمی گذشت، و یا اگر هم چنین چیزی بود خود بر آن آگاهی نداشت. او کم چیزی می خواست: تنها اندکی

دوستی؛ و به نظر می‌رسید که همین اندك را هم کریستف آماده نبود به او بدهد. روزا چنین می‌پنداشت که اگر کریستف تا این حد بر سر لطف می‌آمد که هنگام برخوردشان با خوش‌روئی يك سلام یا يك شب به خیر دوستانه به او بگوید دیگر کاملاً خواهد توانست خوش‌بخت باشد. ولی افسوس که نگاه کریستف معمولاً آن همه خشن و آن همه سرد بود! روزا مانند یخ از آن افسرده می‌شد. کریستف هیچ چیز ناخوشایندی به او نمی‌گفت؛ ولی روزا سرزنش او را بیش از این سکوت بی‌رحمانه خوش داشت.

يك روز عصر کریستف مقابل پیانوی خود نشسته بود و می‌نواخت. او در يك اتاق تنگ زیر شیروانی، درست در بالای ساختمان جاگرفته بود تا از همه و فریاد خانه کم‌تر در زحمت باشد. روزا در پائین با شور فراوان گوش می‌داد. او موسیقی را دوست داشت، هرچند که سلیقه‌اش بد بود، زیرا هرگز تربیتی نیافته بود. تا زمانی که مادرش حضور داشت، روزا در يك گوشهٔ اتاق نشسته روی دوخت و دوز خود خم می‌شد و به نظر می‌رسید که غرق کار خویش است؛ ولی روحش به نواهایی که از بالا می‌رسید بسته بود. همین که خوش‌بختانه امالیا برای کاری از آن حوالی بیرون می‌رفت، روزا به يك خیز پرمی‌خاست، کار خیاطی را به سوئی می‌افکند و با دلی که از شوق می‌طپید تا آستانهٔ اتاق زیر شیروانی بالا می‌رفت. آن‌جا نفس را در سینه حبس می‌کرد و گوش به در می‌چسباند، و تا مراجعت امالیا به همان حال می‌ماند. معمولاً او بانوك پا می‌رفت و احتیاط می‌کرد که صدائی برنخیزد؛ ولی از آن‌جا که چندان زرنگ نبود، از آن‌جا که همیشه شتاب‌زده بود، غالباً کم می‌ماند که پایش در پلکان بلغزد. يك بار که تن را به جلو خم کرده و گونه‌اش را به سوراخ کلید چسبانده گوش می‌داد، تعادل خود را از دست داد و با پشیمانی به در برخورد. چنان سراسیمه شده که نفسش بند آمد. صدای پیانو یکباره قطع گشت: روزا در خود نیروئی نیافت که از آن‌جا در برود. تازه می‌خواست برخیزد، که در باز شد. کریستف او را دید و نگاه غضب‌آلودی به او افکند؛ سپس، بی‌آن که سخنی بگوید، با خشونت او را از سر راه خود دور کرد و خشمناك از پله‌ها پائین آمد و از خانه بیرون رفت. تنها وقت شام باز آمد. هیچ توجهی به نگاه‌های افسردهٔ روزا که از او تمنای عفو داشت ننمود و چنان رفتار کرد که گوئی اصلاً او وجود نداشت و چندین هفته از نواختن پیانو دست کشید. روزا در نهان فراوان اشك ریخت؛ هیچ کس هم بدان پی نمی‌برد، هیچ کس توجهی به او نداشت ... با شور فراوان به درگاه خدا دعا می‌کرد ... برای چه؟ خودش هم درست نمی‌دانست. نیاز بدان داشت که اندوه خود را با کسی در میان نهد. یقین داشت که کریستف از او بیزار است.

و با این همه باز امیدوار بود. کافی بود به نظر رسد که کریستف اندك توجهی

به او دارد، چنین بنماید که به حرف او گوش می دهد، دست او را دوستانه تر از معمول می فشرد ...

آخر هم چند کلمه دور از احتیاط کسان او اندیشه اش را به راهی سوق داد که جز ناکامی نتیجه ای نداشت.

همه خانواده نسبت به کریستف سرشار از همدردی و لطف بود. این پسر شانزده ساله جدی و گوشه گیر، که سخت پای بند وظایف خود بود در همه شان نوعی احترام برمی انگیزخت. کج خلقی گاهگیر و سکوت لجوجانه و قیافه گرفته و رفتار تند و خشنش چیزی نبود که در چنین خانه ای موجب شگفتی گردد. حتی خانم فوگل، که هر هنرمندی را به چشم يك بی کاره می نگریست، جرأت نمی کرد او را چنان که دلش می خواست از این که عصرها در اتاق زیر شیروانی خود کنار پنجره رو به حیاط خم می شد و تا فرا رسیدن شب ساعت های پیاپی را به تماشا می گذراند به نحوی تعرض آمیز سرزنش کند: زیرا می دانست که در دیگر ساعات روز با درس هایی که می داد خود را سخت خسته می کرد؛ و از آن گذشته، مانند دیگران، به خاطر فکری که هیچ کس بر زبان نمی آورد ولی همه می دانستند، جانب او را نگه می داشت.

روزا دریافته بود که میان پدر و مادرش، هرگاه که او با کریستف سخن می گفت، نگاه هایی رد و بدل می شد و نجوای اسرارآمیزی در می گرفت. ابتدا بدان توجهی ننمود. پس از آن کنجکاویش تحریک شد و به هیجان افتاد؛ سخت می خواست بداند آن ها چه می گفتند، ولی جرأت پرسیدن نداشت.

يك روز عصر، که در باغ بالای نیمکی رفته بود تا رسمانی را که برای خشکاندن رخت ها میان دو درخت بسته بود باز کند، برای آن که به پائین بجهد به شانه کریستف تکیه کرد. درست در همین لحظه نگاهش به پدر و پدر بزرگ خود افتاد که پشت به دیوار خانه نشسته بودند و چپ می کشیدند. آن دو به هم چشمکی زدند؛ ویوستوس اولر به فوگل گفت:

- زن و شوهر قشنگی خواهند شد.

فوگل که می دید دخترک گوش به حرفشان دارد، با آرنج به پهلوی اولر زد و او هم با تردستی، دست کم خودش چنین تصویری داشت، - گفته خود را با «هوم!» «هوم!» پرتیننی پوشاند که تا بیست قدم دورتر می توانست توجه اشخاص را جلب کند. کریستف که پشت به آن ها داشت هیچ ملتفت نشد؛ ولی روزا دچار چنان هیجانی گشت که نفهمید چه گونه می جهد، و پایش در رفت. و اگر کریستف، که از

ناشیگری دائم او زیر لب می‌گرید، او را نگرفته بود پاك می‌افتاد. پایش سخت درد گرفت: اما چیزی از آن ظاهر نساخت. به زحمت اگر در اندیشه آن بود، بلکه به چیزی که اینك شنیده بود فکر می‌کرد. به اتاق خود رفت: هر قدمش با درد بسیار توأم بود، و او بر خود فشار می‌آورد تا کسی بدان پی نبرد. آشوبی لذت بخش سراپایش را فرا گرفته بود. خود را کنار تخت خویش روی صندلی انداخت و صورت خویش را میان لحاف پنهان کرد. چهره‌اش می‌سوخت؛ چشمش از اشك پر بود؛ و با این همه می‌خندید. خجالت می‌کشید. دلش می‌خواست در دل زمین پنهان شود. موفق نمی‌شد افکار خود را مرتب کند، شقیقه‌هایش می‌زد، میج پایش به سختی تیر می‌کشید، به حال بی‌حسی و تب فرو رفته بود. صداهای بیرون، فریادهای کودکانی را که در کوچه بازی می‌کردند به طور مبهم می‌شنید: و سخنان پدر بزرگ در گوشش طنین می‌انداخت؛ آهسته می‌خندید. سرخ می‌شد، و در حالی که چهره‌اش در لحافچه پر قو فرو رفته بود دعا می‌خواند، سپاس می‌گفت، آرزو می‌کرد، می‌ترسید، - دوست داشت.

مادرش او را صدا زد. خواست برخیزد. به اولین قدم چنان درد تحمل ناپذیری احساس کرد که نزدیک بود از حال برود؛ سرش گیج می‌رفت. گمان برد که مرگش فرا رسیده است، و در همان حال با همه نیروی وجود خویش می‌خواست زنده باشد، به خاطر سعادت‌ی که به او نوید می‌دادند زنده باشد. مادرش آخر، سر رسید، و به زودی همه خانه به جنب و جوش افتاد. پس از آن که بر حسب معمول غرولند شنید، پایش را زخم بندی کردند و او را روی تخت خواباندند، و او به زمزمه درد جسمانی و شادی درونی خویش سست و کرخ می‌شد: چه شب شیرینی بود... کم‌ترین خاطرات این بیدار خوابی برایش گرمی و مقدس باقی ماند. به فکر کریستف نبود، نمی‌دانست به چه چیز فکر می‌کند. خوش و خرم بود.

روز دیگر کریستف، که خود را در این حادثه اندکی مسئول می‌پنداشت به احوال‌پرسی او آمد: و برای اولین بار به ظاهر محبتی به او نشان داد. روزا از آن سخت ممنون شد و درد خود را به فال نيك گرفت. آرزو داشت سراسر عمر درد بکشد تا سراسر عمر چنین سعادت‌ی داشته باشد. - روزا ناچار بود چندین روز بی حرکت دراز بکشد؛ اوقاتش همه صرف آن می‌شد که گفته‌های پدر بزرگ را در دل تکرار کند و درباره آن به احتجاج پردازد: زیرا اینك به شك افتاده بود. آیا پدر بزرگ گفته بود:

- خواهند شد...

یا آن‌که:

- می‌توانند بشوند...؟

بود، روزا یقین داشت... چه طور؟ پس آن‌ها نمی‌دیدند که او زشت است و کریستف نمی‌تواند شکلش را ببیند؟ ولی امیدواری چه لذتی داشت! برایش این گمان پیش می‌آمد که شاید اشتباه کرده است و آن قدر هم که گمان می‌برد زشت نیست. روی صندلی به پا می‌ایستاد و سعی می‌کرد خود را در آئینه‌ای که به دیوار آویخته بود ببیند: نمی‌دانست چه فکر کند. رویهمرفته پدر بزرگ و پدرش قضاوت بهتری داشتند: انسان که نمی‌تواند خود خویشتن را قضاوت کند... خدایا! اگر همچو چیزی امکان می‌داشت!... اگر برحسب اتفاق.. اگر، بی‌آن که خودش خبر داشته باشد... اگر قشنگ می‌بود!... شاید دربارهٔ احساسات نامهربان کریستف هم به همین گونه مبالغه می‌کرد. البته، این پسرک سنگدل، پس از توجهی که روز بعد از حادثه به او نشان داده بود، دیگر به فکر او نبود؛ فراموش می‌کرد که از حال او جویا شود؛ ولی روزا او را معذور می‌شمرد: کریستف آن همه گرفتاری داشت! چه گونه می‌توانست به فکر او باشد؟ نباید هنرمندان را مانند دیگر مردم قضاوت کرد.

با این همه، هر قدر هم که شکبیا و بی‌توقع بود، باز هنگامی که کریستف از نزدیک وی می‌گذشت نمی‌توانست مانع طپش قلب خود شود و انتظار کلمهٔ محبت آمیزی را از او نداشته باشد. تنها يك کلمه، يك نگاه... باقی را نیروی تخیلش خود برعهده می‌گرفت. عشق در آغاز خوراك بسیار کمی لازم دارد! همین که دو طرف یکدیگر را ببینند و با جزئی تماسی از کنار هم بگذرند کافی است؛ در این لحظات چنان نیروی رؤیاخیزی از روح می‌تراود که به تنهایی برای آفرینش عشق کفایت می‌کند؛ يك حادثهٔ ناچیز چنان جذبه‌ای در روح برمی‌انگیزد که بعدها، پس از آن که به مرور تمنیاتش برآورده شد و سرانجام بردلبر خود دست یافت، آن حالات را به زحمت باز خواهد یافت.. - روزا، بی‌آن که کسی از آن خبر داشته باشد، به تمامی در داستانی که سراپا ساخته و پرداختهٔ خود او بود زندگی می‌کرد: کریستف پنهانی دوستش می‌داشت، ولی از شرم یا به هر علت بی‌مایه و افسانه‌وار دیگری که در مخیلهٔ این دخترک نادان و احساساتی می‌گنجید، جرأت نمی‌کرد آن را با وی در میان نهد. روزا داستان‌های بی‌پایانی براین اساس بنا می‌کرد که پاك بی‌معنا بود: خودش هم آن را می‌دانست، ولی نمی‌خواست دانسته باشد؛ روز از پس روز، در حالی که روی کار خیاطی خود خم شده بود، با لذت فراوان به خود دروغ می‌گفت: دیگر حتی حرف زدن را فراموش می‌کرد؛ سیلاب گفته‌هایش مانند رودخانه‌ای که ناگهان در زمین فرو رود، سراسر به درون خود او می‌ریخت؛ ولی آن‌جا دیگر روزا انتقام خود را باز می‌ستاند. چه سخنان و چه گفت و گوهای خاموشی! گاه، مانند کسانی که هنگام خواندن نیاز بدان دارند که کلمات را آهسته هجی کنند تا بفهمند، دیده می‌شد که لبش می‌جنبید.

روزا، هنگامی که از این خیال پردازی‌ها فارغ می‌شد، سعادتمند و اندوهگین

بود. می دانست که کار نه بدان گونه است که اینک برای خود حکایت کرده است، ولی باز پرتوی از خوش بختی برایش به جا می ماند، و با اعتماد بیش تری به زندگی می پرداخت. از به دام کشیدن قلب کریستف نومید نمی شد.

بی آن که در دل بدان اعتراف کند، برای به دست آوردن کریستف شروع به کار کرد. با آن غریزه دقیق و مطمئنی که يك محبت بزرگ در انسان پدید می آورد، دخترک نازرنگ از همان اول توانست راهی را که به دل دوست می پیوست بیابد. البته به خود او مستقیماً نپرداخت. ولی همین که بهبود یافت و توانست از نو در خانه رفت و آمد کند، به لوئیزا نزدیک شد. هیچ بهانه ای را از دست نمی داد. برایش هزار کار می کرد. هر وقت که می خواست بیرون برود از او می پرسید چه لازم دارد؛ او را از رفتن به بازار و چانه زدن با فروشندگان دم در بی نیاز می ساخت، برایش از تلمبه حیاط آب می آورد، حتی قسمتی از کارهای خانه را برایش انجام می داد، شیشه ها را می شست، کف اتاق را صابون می مالید، و این همه باوجود اعتراض لوئیزا که از این که به تنهایی به کار خود نمی رسید سر افکنده می شد، و در عین حال آن قدر خسته بود که تاب مخالفت با کمکی که به او عرضه می شد نداشت. کریستف تمام روز بیرون بود. لوئیزا خود را بی کس می دید، و حضور دخترک مهربان و پرسرو صدا موجب دلخوشی وی می گردید. روزا به اتاق او می آمد، کار خیاطی خود را می آورد، و با هم به گفت و گو در می آمدند. دخترک با حيله های ناشیانه سعی می کرد رشته سخن را به کریستف بکشانند. شنیدن چیزهایی درباره او، حتی همان شنیدن نام او وی را سخت خوشنود می ساخت؛ دست هایش می لرزید، پرهیز داشت که سر بلند کند. لوئیزا از فرصتی که برای سخن گفتن از کریستف عزیزش به دست می آورد شادمان بود؛ داستان های ناچیز و کم و بیش مسخره درباره کودکی اش حکایت می کرد؛ اما بیم آن نبود که روزا درباره آن داستان ها چنین قضاوتی داشته باشد: مسرت و هیجان وصف ناپذیر وی در آن بود که کریستف را به صورت بچه کوچکی در نظر آورد که همان حماقت ها و همان کارهای شیرین چنان سال هائی از او سر می زد؛ مهر مادری که در قلب هر زنی وجود دارد به شیرینی در او با آن محبت دیگر آمیخته می شد؛ از ته دل می خندید و چشمانش نمناک می گشت. لوئیزا از علاقه ای که روزا به وی نشان می داد متأثر می شد. حدس می زد که در دل دخترک چه می گذرد، و هیچ به روی خود نمی آورد؛ اما از آن خوشنود بود؛ زیرا از میان کسانی که در آن خانه بودند تنها او می دانست که این دختر چه قلب پرارزشی دارد. گاه سخن خود را قطع می کرد و به او چشم می دوخت. روزا که از این خاموشی به تعجب می افتاد، سر را از روی کار خود بلند می کرد. لوئیزا به او لبخند می زد. روزا یکباره با هیجان بسیار خود را در آغوش او می انداخت و چهره خویش را در گریبان لوئیزا پنهان می ساخت. سپس، هر دو مانند پیش به کار و صحبت

می پرداختند.

شب، وقتی که کریستف به خانه باز می آمد، لونیزا برای سپاسگزاری از مهربانی های روزا نقشه کوچکی را که در سر می پروراند دنبال می کرد و پیاپی از دختر جوان همسایه تمجید می نمود. کریستف از این همه خوبی دلش بر روزا نرم می شد. می دید که او در بهبود حال مادرش، که چهره اش اینک آرامش خود را باز می یافت، تأثیر داشت؛ از این رویه گرمی از او تشکر می کرد. روزا دو سه کلمه ای نامفهوم می گفت و در می رفت تا آشوب درون خود را پنهان بدارد؛ و بدین سان در چشم کریستف هزار بار زیرک تر و دوست داشتنی تر از آن زمان که سر حرفش باز می شد جلوه می نمود. کریستف با دیدگانی کم تر غرض آلود در او نگریست، و تعجب خود را از این که در او صفاتی می یافت که هیچ حدس نمی زد پوشیده نداشت. روزا این همه را درک می کرد و به رشد علاقه مندیش پی می برد، و با خود می گفت که این علاقه مندی در تکامل خویش به راه عشق خواهد گرائید. دیگر بیش از هر زمان خود را به دست خیالات می سپرد. با آن پرمدعائی دل انگیز جوانی، نزدیک بود باور کند که آنچه انسان با سراسر وجود خویش بخواهد سرانجام وقوع می یابد... اما رویهم، چه چیز دور از منطقی در آرزوی او وجود داشت؟ مگر نه کریستف می بایست بیش از هرکسی نسبت به مهربانی او، نسبت به نیاز محبت آمیز او به فداکاری حساس باشد؟

ولی کریستف به او نمی اندیشید. به او ارج می نهاد، ولی دخترک هیچ جایی را در اندیشه او اشغال نمی کرد. اینک او نگرانی های کاملاً دیگری داشت! کریستف دیگر کریستف نبود. خود را باز نمی شناخت. نیروی عظیمی در او در کار بود و تا اعماق وجودش را زیر و رو می کرد.

کریستف خستگی و نگرانی بی اندازه ای احساس می کرد. بی هیچ علتی کوفته بود. سرش سنگین و چشم و گوش و همه حواسش مست و پرهممه بود. محال بود بتواند فکر خود را به چیزی ثابت نگه دارد. اندیشه اش با تبی توان فرسا از چیزی به چیز دیگر می پرید. این تصاویر جنبنده و بی دوام او را دچار سرگیجه می کرد. ابتدا این حال را به فرط خستگی و برانگیختگی روزهای بهار نسبت داد. ولی بهار می گذشت و دردش بیش از پیش افزون می شد.

این همان چیزی بود که شاعران، که به هر چیزی جز با انگشتان ظریف دست نمی برند، آن را اضطراب نوجوانان، آشوب فرشتگان و بیداری آرزو در اندام و در قلب برنایان نام گذاشته اند. چنان که گوئی بحران هولناکی که در آن هستی شکاف

برمی دارد و می میرد و باز از همه سوزانیده می شود، یا آن طوفان عظیمی که در آن چنین می نماید که همه چیز: ایمان، اندیشه، عمل و سراسر زندگی در شرف نابودی است و حال آن که باز در تشنجات رنج و شادی از نو ساخته می شود، آری، گوئی این همه می تواند به يك جفنگ بیگانه محدود گردد!

تن و جانش سراسر در تخمیر بود. و او، بی آن که نیروئی برای مبارزه داشته باشد، با کنجکاو و بیزاری در آن ها دقیق می شد. هیچ نمی فهمید چه چیزی در او به وقوع می پیوندد. وجودش از هم می پاشید. روز در حال سستی توان فرسانی به سر می برد. کارکردن برایش شکنجه آور بود. شب به خوابی سنگین و مقطع، همراه با احلام زشت و شگرف و نیز با جهش های آرزو، فرو می رفت: روحی حیوانی به شدت در او دمیده می شد. با ترس و نفرت به تن سوزان و خیس از عرق خویش می نگرست؛ سعی می کرد افکار الوده و جنون آمیز را از خود براند، و از خود می پرسید مگر دیوانه می شود.

روز او را از این افکار حیوانی برکنار نمی داشت. احساس می کرد که در ته این گرداب های روح غرق می شود. هیچ چیز نبود که بتواند در آن چنگ بیندازد؛ برای مقابله با هجوم آشوب هیچ سدّی نمانده بود. این زره ها، این دژها که دیوارهای چهارگانه آن برگرد او سر به آسمان می سائید: یعنی خدای او، هنر و غرور و ایمان اخلاقی او، همه فرو می ریخت و اجزایش يك به يك از هم جدا می شد. خود را برهنه و دست و پا بسته مانند جسد مرده ای می دید که بی حرکت دراز کشیده بود و مور و مگس روی آن می لولید. گاه یکباره سر به طغیان برمی داشت: پس اراده اش چه شده بود؟ اما آن را بی هوده به یاری می خواند: درست مانند تکاپوی انسان در خواب، هنگامی که می داند که رؤیا می بیند و می خواهد که بیدار شود... جز آن که انسان، مانند توده سرب غلطان، از رؤیائی به رؤیای دیگر کشیده شود نتیجه ای ندارد. سرانجام کریستف می دید که مبارزه نکردن کم تر دردناک است. با تسلیم و رضای حاکی از بی حسی به این همه تن در می داد.

جریان منظم زندگیش گوئی منقطع شده بود. گاه مانند نهري در شکاف های زمین فرو می رفت؛ گاه با شدتی متغیر دوباره بیرون می جوشید. رشته روزها از هم گسسته بود. در میان دشت هموار ساعات، سوراخ های فراخی دهن باز می کرد که هستی در آن ناپدید می شد. کریستف مانند يك تن بیگانه شاهد این منظره بود. همه چیز و همه کس، حتی خودش، برایش بیگانه می گشت. همچنان به دنبال کارهای خود می رفت؛ وظایف خود را به صورتی خود کار انجام می داد؛ به نظرش می رسید این دم آن دم است که دستگاه زندگیش از کار بیافتد: چرخ و دنده آن نامیزان شده بود. سرمیز با مادر و میزبانان خود، در ارکستر میان نوازندگان و تماشاگران، ناگهان

حفره‌ای در مغزش باز می‌شد: حیرت زده به چهره‌های عبوسی که او را در میان گرفته بودند می‌نگریست؛ و دیگر چیزی نمی‌فهمید. از خود می‌پرسید:
- چه رابطه‌ای میان این موجودات و ...؟
اما حتی جرأت نداشت بگوید:

... و من هست.

زیرا دیگر نمی‌دانست که آیا خودش وجود هم دارد. حرف می‌زد و به نظرش چنین می‌رسید که صدایش از يك تن دیگر برمی‌آید. تکان می‌خورد و حرکات خود را از دور، از بالا، از سربك برج می‌دید. سرگشته دست به پیشانی خود می‌کشید. چیزی نمانده بود که کارهای غریبی از او سرزنند.

آن هم به ویژه هنگامی که بیش تر مورد نظر بود، هنگامی که می‌بایست بیش تر مراقب خود باشد. مثلاً شب‌هائی که به کاخ می‌رفت، یا وقتی که در برابر مردم موسیقی می‌نواخت. ناگهان میل شدیدی در او بیدار می‌شد که شکلکی در آورد، سخن ناروایی بگوید، بینی گراندوك را بکشد، یا به يك خانم اردنگی بزنند. يك شب که رهبری ارکستر را به عهده داشت، در تمام مدت با هوسی دیوانه‌وار دست به گریبان بود که در برابر مردم برهنه شود؛ و همین که خواست این فکر را از خود دور کند، دیگر او را رها نکرد؛ و برای آن که بدان تسلیم نشود، ناچار شد هرچه نیرو که در خود سراغ داشت همه را به کار گیرد. پس از این کشمکش احمقانه، تنش خیس از عرق بود و مغزش گوئی تهی گشته بود. راستی، دیگر دیوانه می‌شد. کافی بود به خود بگوید که فلان کار را نمی‌بایست کرد تا آن کار مانند يك وسواس با سرسختی دیوانه‌کننده‌ای بر او تحمیل شود.

بدین سان زندگیش در توالی ترکازی نیروهای دیوانه و سقوط در فضاهای خالی می‌گذشت. درست مانند بادی سخت در بیابان. این باد از کجا می‌وزید؟ این دیوانگی چه بود؟ این آرزوها که تن و اندیشه او را به هم می‌پیچاند از کدام غرقابی سر برمی‌آورد؟ گوئی که او کمانی بود که دستی خشمگین آن را، معلوم نبود به سوی کدام هدف ناشناخته، چنان می‌کشید که می‌خواست درهمش بشکند، و سپس مانند تکه چوب بی‌جانی آن را به دور می‌انداخت. او طعمه و شکار چه کسی بود؟ جرأت نداشت در این باره به غور پردازد. خود را مغلوب و سرافکنده می‌یافت، اما از این که خود را از روبه رو در نظر آورد پرهیز داشت. خسته و بزدل بود. اینک آن کسانی را که پیش از این تحقیر می‌نمود درك می‌کرد: آن کسانی که نمی‌خواهند حقیقت مزاحم را ببینند. در این ساعات نیستی وقتی که به یاد گذشت زمان، به یادگارهای متروك مانده، به یاد آینده از دست رفته می‌افتاد از وحشت قلبش گوئی یخ می‌بست. ولی هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ و بزدلیش در تأیید نومیدانه نیستی عنری می‌یافت؛ و از این که مانند کشتی شکسته‌ای در جریان آب، خود را

به دست این نیستی و بی هودگی می سپرد لذتی تلخ احساس می کرد. آری، مبارزه به چه کار می آمد؟ هیچ چیز وجود نداشت، نه زیبایی، نه خوبی، نه خدا، نه زندگی و نه هیچ نوع هستی. در کوچه، هنگامی که قدم برمی داشت، ناگهان زمین از زیر پایش به يك سو می رفت؛ دیگر نه زمین بود، نه هوا، نه روشنایی، نه خودش: دیگر هیچ چیز نبود. سرش سنگینی می کرد و با پیشانی او را به پائین می کشید؛ در استانه سقوط به زحمت می توانست خود را نگه دارد. فکر می کرد که ناگهان مانند صاعقه زندگان می افتد. فکر می کرد که مرده است...

کریستف پوست عوض می کرد. کریستف روح تازه ای برمی آورد. و او که روح فرسوده و پژمرده کودکش فرو می ریخت، حدس نمی زد که روح دیگری، جوان تر و تواناتر در او در کار روئیدن بود. انسان همان گونه که در طی زندگی، تن عوض می کند، روح نیز عوض می کند. و این دگرگونی همیشه به آهستگی در طول روزها انجام نمی گیرد: ساعات بحرانی هم هست که در آن، همه چیز یکباره تجدید می شود. پوست بی جان سابق می افتد. در این ساعات پراضطراب انسان گمان می کند که همه چیز به پایان رسیده است. ولی همه چیز دارد شروع می شود. يك زندگی می میرد. همان وقت يك زندگی دیگر زائیده شده است.

شب کریستف، تنها و در روشنایی يك شمع، در اتاق خویش با آرنج به میز تکیه داده بود. پشت به پنجره داشت. کار نمی کرد. هفته ها بود که نمی توانست کار کند. همه چیز در مغزش می چرخید. همه چیز: دین، اخلاق، هنر و سراسر زندگی را یکباره در معرض تردید قرار داده بود. و در این در هم ریختگی عمومی اندیشه اش، هیچ نظمی، هیچ روشی وجود نداشت؛ شروع به خواندن تلی از کتاب های ناجور کرده بود که به تصادف از کتابخانه پدر بزرگ یا از کتابخانه فوگل برمی گرفت: کتاب های حکمت الهی، کتاب های علمی و فلسفی، آن هم غالباً ناقص، که چیزی از آن نمی فهمید، زیرا همه چیز را می بایست فرا بگیرد؛ و هیچ کدامشان را نمی توانست به پایان برساند، بلکه در اندیشه های هذیان آمیز، درولگردی های دور و دراز خیال، که خستگی و اندوه کشنده ای در او به جا می گذاشت، سر در گم می شد.

آن شب کریستف به حال سستی توان فرسائی فرو رفته بود. خانه سراسر در خواب بود. پنجره اتاقش باز بود. هیچ نسیمی از حیاط به درون نمی وزید. ابرهای ضخیمی آسمان را می پوشانید. کریستف، منگ و مبهوت، شمع را می نگریست که چه گونه در ته شمعدان می سوزد. نمی توانست به خواب رود. به چیزی

نمی‌اندیشید. حس می‌کرد که این نیستی دم به دم عمیق‌تر می‌شود. می‌کوشید در پرتگاهی که می‌خواست او را فرو برد ننگرد؛ و با این همه بی‌اختیار بربل آن خم می‌شد. درون فضاهاى خالی، آشفته‌گی در جنبش بود، تیرگی می‌لولید، اضطرابی در اونیفود می‌کرد، پشتش به لرزه می‌افتاد، مو بر تنش راست می‌شد، و او با پنجه‌ها به میز می‌چسبید تا نیفتد. در انتظار تشنج آمیز چیزهای وصف‌ناپذیر بود، در انتظار يك معجزه، يك خدا...

ناگهان مانند سدی که بگشایند، در حیاط پشت سر او بارانی سنگین و درشت و مستقیم مانند طوفان فرو ریخت، هوای ساکن به لرزه در آمد. زمین خشك و سخت همچون ناقوس زنگ زد. و در تشنج دیوانگی و لذت، عطر انبوه زمین سوزان و گرم همچون پیکر جانوران، بوی گل‌ها و میوه‌ها و اندام شهوت خیز برخاست. و هم بر کریستف چیره گشته وجودش سراسر در کشش بود، و احشائش به لرزه در افتاد... پرده دریده شد. نوری خیره کننده برتافت. در اعماق شب، در روشنائی برق خدا را دید، هم او خدا شد. خدا در او بود: سقف اتاق و دیوارهای خانه را از هم می‌شکافت؛ حدود هستی را می‌ترکاند؛ آسمان را و کیهان را، نیستی را می‌انباشت. جهان مانند آبشاری در او سر ریز می‌شد. در وحشت و جذبه این ریزش و آوار، کریستف نیز از پا می‌افتاد، و گرد بادی که قوانین طبیعت را همچون پر کاهی له می‌کرد او را با خود می‌برد. نفسش پند آمده بود، مست این سقوط درذات خدا بود... خدای غرقاب! خدای مغاك! آتشدان هستی! گردباد زندگی! جنون زیستن، زیستن بی‌هدف، بی‌قید و بند، بی‌دلیل، تنها به خاطر شور زیستن!

وقتی که بحران بر طرف شد، کریستف به خواب عمیقی فرو رفت که از مدت‌ها پیش چنان خوابی نکرده بود. روز دیگر هنگام بیداری سرش منگ بود؛ مانند می‌زدگان کوفته بود. اما پرتوی از فروغ تیره و پرتوانی که شب پیش او را از پا در افکنده بود در ته قلبش مانده بود. کوشید آن را دوباره برافروزد. اما سودی نداشت. هر چه بیش‌تر دنبال آن می‌دوید، بیش‌تر از او می‌گریخت. از آن پس همتش همواره در تلاش آن بود که آن کشف و شهود يك لحظه را باز برانگیزد. چه تلاش بی‌هوده‌ای! باز گشت آن حال جذبه هیچ به فرمان اراده او نبود.

با این همه این تب و هذیان عرفانی تنها و تك نماند؛ باز چندین بار وقوع یافت، اما نه با آن شدت نخستین. آن هم همیشه در لحظاتی که کریستف کم‌تر به انتظار آن بود، در لحظاتی کوتاه، چنان کوتاه و چنان ناگهانی، به اندازه يك چشم بر هم زدن، يك دست دراز کردن، که حالت شهود پیش از آن که او فرصت فکر

کردن داشته باشد از میان رفته بود؛ و آن وقت کریستف از خود می پرسید آیا این همه را به خواب ندیده است. پس از آن شهاب مشتعلی که دامن شب را سوزانده بود، اینك جز يك غبار نورانی، جز روشنائی های كوچك گریزانی که چشم به زحمت می توانست آن ها را هنگام گذر دریابد، چیزی نبود. ولی همین بیش از پیش به وفور حادث می شد؛ و سرانجام کریستف را با هاله ای از رویای مداوم و گنگ محصور می کرد که روحش در آن حل می شد. هر چیز که می توانست او را از این حالت نیمه هذیانی بیرون بکشد برآشفته اش می ساخت. دیگر کار کردن امکان نداشت: حتی به فکر آن هم نبود. هرگونه مصاحبت برایش نفرت انگیز شده بود، و بیش از همه نشست و برخاست با کسانی که خیلی به او نزدیک بودند، حتی، مادرش، زیرا آن ها ادعای حقوق بیش تری نسبت به روح او داشتند.

کریستف خانه را ترك گفت، عادت کرد که روزها را بیرون به سر برد؛ تنها هنگام شب باز می گشت. خواستار تنهائی در دشت و هامون بود، تا به خواست دل مانند دیوانگان سر گرم وسواس افکار یکتواخت خود باشد... ولی در هوای آزاد که روح را می شوید، در تماس با زمین، این وسواس محو می شد و این اندیشه ها خصلت شبخ گون خود را از دست می داد. شور و هیجانش هیچ کم نشد؛ بلکه باز افزون گشت: ولی دیگر يك هذیان خطرناك روح نبود، مستی بی غش سراسر وجود بود: مستی تن و جانی سرشار از نیرو.

کریستف دنیا را چنان که گوئی هرگز ندیده بود، از نو کشف کرد. این يك کودکی دوباره بود. پنداشتی که سخنی سحرآمیز برزبانی گذشته و طلسمی شکسته بود. طبیعت از نشاط گر می گرفت. آفتاب جوشان بود. آسمان آبگون مانند چشمه ای زلال روان بود. زمین ناله شهوت سر می داد و له له می زد. گیاهان، درختان، حشرات، جانوران بی شمار، زبانه های شرار افکن آتش بزرگ زندگی بود که چرخ زنان به هوا بر می خاست. همه چیز فریاد لذت بر می کشید.

و این شادی از آن او بود. این نیرو از آن او بود. او خویشتن را از دیگر اشیاء تمیز نمی داد. تا آن زمان، حتی در روزهای سعادت خیز کودکی که با کنجکاوی گرم و مشتاقانه ای در طبیعت می نگرست، موجودات در نظر او جهان های كوچك در پسته وحشت زایا خنده آوری بودند که با او ارتباطی نداشتند، و او نیز قادر به درك آن ها نبود. حتی آیا می توانست یقین کند که آن ها حس داشتند یا زنده بودند؟ آن ها ماشین های شگرفی بودند؛ و کریستف، بی آن که به فکر آن باشد که آن ها رنج می برند، با بی رحمی ناآگاه کودکی توانسته بود بارها حشرات بی نوا را قطعه قطعه کند تا از تماشای پیچ و تاب خنده اورشان لذت ببرد. تا به جایی که دائیش گوتفرید، که معمولاً آن همه آرام و بردبار بود، يك بار ناچار شد با تغییر مگسی را که او شکنجه می داد از دستش بیرون بکشد. كودك ابتدا خواست بخندد؛ سپس از هیجان دائیش

متأثر شد و گریه سرداد: تازه می فهمید که قربانیش در حقیقت به اندازه خود او جان داشت، و او مرتکب جنایتی شده بود. گرچه از آن پس جانوران را دیگر آزار نداد، ولی هیچ محبتی هم نسبت به آن‌ها احساس نمی کرد؛ از کنارشان می گذشت، بی آن که در پی دانستن آن باشد که چه چیزی در این ماشین های کوچک در تکاپو است؛ حتی از فکر کردن بدان می ترسید: این کار در نظرش به خواب آشفته ای می مانست... اما اینک همه چیز روشن می گردید. این وجدان های تیره به نوبه خود کانون های روشنائی می شدند.

کریستف میان سبزه های که جانوران در آن می لولیدند، در سایه درختانی که حشرات در آن وزوز می کردند، دراز می کشید و تکاپوی تب آلود مورچه ها، عنکبوت های دراز پا که هنگام راه رفتن گویی می رقصیدند، ملخ های جهنده که از پهلوی پرواز می کردند، سوسك های سنگین و شتاب زده، و کرم های برهنه و بی مو با پوست گل رنگ و کشدار را که لکه های سفیدی بر آن بود می نگرست. یادست ها زیر سر و چشم ها بسته، به يك اركستر نامرئی گوش فرا می داد، - سرود حشراتی که در پرتو آفتاب با شوری دیوانه وار دور کاج های خوش بو می چرخیدند، بانك شیپور پشه ها، نوای ارغنون زنبورها، دسته های منج وحشی که بر قله درختان جنگل مانند ناقوسی مرتعش بودند، زمزمه روحانی درختان که از باد به نوسان می افتاد، لرزش نرم شاخه ها از نسیم، خش خش نازك سبزه های پر پیچ و تاب، همچون نفس باد که برپیشانی دریاچه ای پر آب زلال چین دهد، و یا مانند صدای قدم های سبك عاشقان که بگذرد و در هوا محو شود.

کریستف همه این صداها، همه این فریادها را در خود می شنید. از کوچک ترین تا بزرگ ترین این موجودات، رودخانه زندگی به يك سان در همه روان بود؛ رودخانه ای که او را نیز سیراب می کرد. او با همه موجودات همخون بود، و صدای آشنای شادیشان را می شنید؛ مانند رودخانه ای که از هزاران جویبار مایه می گیرد، نیرویشان به نیروی او در می آمیخت. کریستف در آن ها غرق می شد. سینه اش از هجوم شدید هوا که پنجره ها را می نرکاند و در قلب خفه گشته اش وارد می شد نزدیک بود منفجر شود. این تغییرات خیلی ناگهانی بود: در آن زمان که تنها در اندیشه وجود خود بود حس می کرد که هستیش مانند باران مستحیل می شود، و نیستی را در همه جا می دید؛ ولی اینک که آرزو داشت خود را در جهان هستی فراموش کند، وجود بی پایان و بی مرگ را در همه جا باز می یافت. به نظرش می رسید که از گور بیرون می آید. زندگی در پیتر خویش مالا مال روان بود؛ کریستف با لذت در آن شنا می کرد و خود را کاملاً آزاد می پنداشت، و حال آن که زندگی او را با خود می برد. نمی دانست که حتی کم تر از هر زمانی آزادی داشت، نمی دانست که هیچ موجودی آزاد نیست، که قانونی که بر سراسر گیتی

حکم فرماست آزاد نیست، و تنها شاید مرگ است که آزاد می سازد.
ولی حشره نوزادی که از غلاف خود بیرون می آمد، به خوشی در پوست تازه
خود خمیازه می کشید: هنوز فرصت نیافته بود که حدود زندان تازه اش را باز
شناسد.

سلسله تازه ای از روزها آغاز گشت. روزهای زرین و تب آلود، اسرار آمیز و
سحرانگیز، مانند هنگامی که کودک بود و اشیاء را يك به يك برای نخستین بار کشف
می کرد: از سپیده دم تا غروب آفتاب در يك سراب دائم به سر می برد. همه
اشتغالات خود را پشت گوش انداخته بود. آن پسر جدی و پر کاری که سال های
متمادی حتی به هنگام ناخوشی از يك درس یا يك تمرین ارکستر غیبت
روانمی داشت، اینك بهانه های ناروایی می جست تا از کار شانه خالی کند. از
دروغ گفتن باك نداشت، از آن دچار پشیمانی نمی شد. اصول زندگی
ریاضت کشانه ای که تا آن زمان اراده اش به رغبت زیر یوغ آن خم شده بود، یعنی
اخلاق و وظیفه، اینك در دیده اش عاری از حقیقت می نمود. استبداد سخت هیبت
این اصول، در نبرد با طبیعت درهم می شکست. فضیلت تنها در سرشت سالم و
نیرومند و آزاد انسانی بود: باقی همه دور افکندنی بود! به دیدن قواعد ناچیز و پر
وسواس آن سیاست احتیاط آمیزی که مردم آن را با نام اخلاق بزرگ کرده و
خواسته اند زندگانی را در چهار دیواره آن زندانی کنند، جا داشت که انسان از تأثر
به خنده افتد! چه سد و بند مسخره ای! زندگی می گذرد، و همه چیز از سر راه آن
روفته می شود...

گریستف که وجودش لبریز از نیرو بود، با خشم دیوانه وار به ویران کردن و
سوختن و شکستن پرداخته بود، و با اعمال بی پروا و دور از عقل نیروئی را که
داشت خفه اش می کرد فرو می نشاند. کار این کشش و کوشش معمولاً به آرامش
ناگهانی کشیده می شد: عقده دلش باز می شد. می گریست، خود را به خاک
می افکند، زمین را در آغوش می گرفت و دلش می خواست چنگ و دندان در آن
فرو کند و از آن سیر بخورد؛ از تب و از آرزو می لرزید.

يك روز عصر در كناره جنگلی گردش می کرد. چشمانش مست روشنائی بود،
سرش گنج می رفت؛ در آن حالت شور و التهابی بود که به همه چیز صورت دیگری
می دهد. فروغ مخملی عصر شعبده بازی می نمود. پرتو ارغوانی و زرین زیر
درختان شاه بلوط موج می زد. از چمنزارها گوئی فروغی برمی خاست. آسمان
به چشمانی شهوتناك و مهربان می مانست. در چمن مجاور دختری سبزه های

درویده را زیر و روی کرد. پیراهن و دامن کوتاهی پوشیده بود، و با گردن و بازوان برهنه علف را با شن کش می گرفت و روی هم می چید. بینی کوتاه و گونه های پهن و پیشانی هلالی داشت، و موهای خود را با چارقدی پوشانده بود. پوست سوخته اش از آفتاب مغرب مانند کوزه ای قرمز می شد، و گوئی آخرین پرتو روز را به خود جذب می کرد.

دختر، کریستف را خیره ساخت. او به درخت آلسی تکیه داده بود و می دید که دختر رو به حاشیه جنگل پیش می آید. دختر توجهی به او نداشت. نگاه بی اعتنای خود را لحظه ای به او دوخت، و او چشمان آبی جدی وی را در چهره آفتاب زده اش دید. دختر چندان از نزدیک او گذشت که هنگامی که برای جمع کردن علف خم شد، کریستف توانست کرک های بور پس گردن و مهره پشتش را از چاک پیراهنش ببیند. آرزوی مبهمی که در دلش انباشته شده بود یکباره منفجر گشت. از پشت سر خود را روی دختر انداخت و سرش را به عقب کشید و دهان خود را برده ان نیم بازش گذاشت. لب های خشك و ترکیده اش را بوسید، و دختر هم لبش را به دندان گزید. دست های کریستف روی بازوان سفت دختر و پیراهن خیس از عرقش می دوید. دختر دست و پا می زد. کریستف او را تنگ تر فشرد، میل کرد او را خفه کند. دختر خود را از چنگ او رها ساخت، فریاد کشید، تف کرد، لب های خود را با دست پاك کرد و هزاران بد و ناسزا به او گفت. کریستف دست از او برداشته از میان کشتزارها فرار کرد. دختر سنگ به سایش می انداخت، و همچنان هر چه فحش در چننه داشت براو می بارید. کریستف از آنچه دختر می توانست بگوید یا بیندیشد خیلی کم تر شرمنده بود تا از آنچه خود فکر می کرد. اضطرار ناگهانی عملش او را سخت به وحشت می انداخت. چه کرده بود؟ چه خواسته بود بکند؟ تا جایی که می توانست بفهمد، این کار جز بیزاری چیزی در او برنمی انگیخت. و این بیزاری او را به وسوسه می افکند. با خود در کشمکش بود، و نمی دانست کریستف حقیقی در کدام طرف قرار دارد. نیروی کوری بر او هجوم می آورد، و او بی هوده از آن می گریخت: مثل آن بود که از خود بگریزد. این نیرو چه چیزی از او به وجود می آورد؟ فردا... يك ساعت دیگر... در فاصله زمانی که برای عبور از این زمین مزروعی و رسیدن به جاده به حال دو لازم بود چه کاری از او سر می زد؟... آیا حتی به جاده می رسید؟ آیا نمی ایستاد و از همان راه برنمی گشت تا به سوی دختر بشتابد؟ بعد... آن ثانیه دیوانگی که گلوی دختر را گرفته بود به یادش می آمد. هر کاری آن وقت امکان داشت. حتی جنایت!... آری، حتی جنایت... آشوب درونش او را به نفس زدن می انداخت. وقتی که به جاده رسید، ایستاد تا نفس تازه کند. دختر آن دور با دختر دیگری که به شنیدن فریادهای وی خود را بدو رسانده بود گفت و گو می کرد؛ و هر دو، دست ها به کمر نهاده او را نگاه می کردند و قاه قاه

می خندیدند.

کریستف به خانه باز آمد. چندین روز تکان نخورد و در خانه ماند، حتی جز در صورت اضطرار در کوچه نمی رفت. از هر گونه فرصتی برای عبور از دروازه های شهر و قدم نهادن به دشت و روستا پرهیز داشت: می ترسید باز در آن جا با همان وسوسه دیوانگی که همچون بادی تند در آرامش طوفان براو هجوم آورده بود روبه رو شود. گمان می برد که دیوارهای شهر خواهد توانست او را از آن در امان بدارد. فکر نمی کرد که يك شكاف نامرئی میان لت های يك پنجره بسته، حتی به نازکی يك نگاه، کافی بود که دشمن در او رخنه کند.



سابین

در يك گوشه ساختمان قسمت دیگر حیاط، در طبقه همکف، زن جوان بیست ساله‌ای که چند ماه پیش شوهرش را از دست داده بود با دختر خود زندگی می‌کرد. سابین فرولیش^۱ نیز یکی از مستأجران اولر پیر بود. او دکانی در سمت کوچه و دو اتاق هم رو به حیاط در اختیار داشت، با حق استفاده از محوطه کوچکی از باغچه، که به سادگی با سیم‌های آهنی که پیچک به دور آن پیچیده بود از باغچه خانواده اولر جدا می‌شد. خود او به ندرت در آن جا دیده می‌شد، اما بچه از صبح تا شام تنها در آن سرگرم بازی با خاک بود؛ و باغچه هم به امان خدا رها شده بود، و این سخت بریوستوس اولر گران می‌آمد که عاشق خیابان‌های شن کش زده و رعایت نظم در طبیعت بود. از این رو پیرمرد خواسته بود تذکراتی در این باره به او بدهد؛ ولی احتمالاً همین سبب شده بود که او دیگر رونشان ندهد؛ و باغچه هم صورت بهتری نیافته بود.

خانم فرولیش يك مغازه كوچك خرازی داشت، که چون در كوچه پر رفت و آمدی در قلب شهر واقع شده بود می‌توانست مشتری‌های نسبتاً فراوانی داشته باشد؛ ولی خانم فرولیش به آن هم خیلی بیش از باغچه توجه نمی‌کرد. به جای آن که خود به کارهای خانه اش برسد، و به عقیده خانم فوگل چنین کاری برازنده هر زنی بود که به خود احترام می‌گذاشت، آن هم اگر در چنان پایه‌ای از مکنت و دارائی نبود که بی‌کارگی را معذور نه بلکه مجاز سازد، باری، به جای آن که خود به کارخانه پردازد، دختر پانزده ساله‌ای را به عنوان خدمتگار آورده بود که صبح‌ها چند ساعتی می‌آمد و اتاق‌ها را مرتب می‌کرد و مغازه را راه می‌برد، و حال آن که خانم جوان با تن آسانی در بستر خود خوابیده و یا سرگرم آرایش خود بود.

کریستف گاه از پس شیشه‌های پنجره او را می‌دید که با پای برهنه و پیراهن بلند در اطاق خود رفت و آمد می‌کرد، یا آن که ساعت‌ها مقابل آینه می‌نشست؛ زیرا خانم به قدری لایبالی بود که فراموش می‌کرد پرده‌های اتاق را بکشد؛ وقتی هم که متوجه آن می‌شد، باز چنان بی‌حال بود که به خود زحمت نمی‌داد پرده‌ها را پائین بیاورد. کریستف، از حیائی که داشت، از پنجره دور می‌شد تا مزاحم او نباشد؛ ولی وسوسه در او نیرومندتر بود. در حالی که اندکی سرخ می‌شد، از گوشه چشم نگاهی به بازوان برهنه و کمی لاغرش می‌افکند، که او آن را به سستی بالا برده دور موهای اشفته‌اش حلقه می‌بست و انگشتانش را در پشت سر به هم چفت می‌کرد، و آن قدر در این وضع می‌ماند که بازوانش کرخ می‌گشت و به پائین رها می‌شد. کریستف به خود تلقین می‌کرد که چشمش برحسب اتفاق به این منظره دل‌پذیر می‌افتد، و آشوبی از آن در تفکرات موسیقی‌اش راه نمی‌یابد؛ اما این کار به مذاقش خوش می‌نشست، و سرانجام همان وقتی را که خانم سابین صرف آرایش خود می‌کرد بر سر آن می‌گذشت. نه آن که سابین زن عشوہ گری بوده باشد؛ بلکه معمولاً تا حدی هم لایبالی بود، و آن توجه دقیقی را که آمالیا و روزا صرف آرایش و لباس خود می‌کردند نداشت. اگر ساعت‌های طولانی مقابل آئینه می‌نشست جز به علت تنبلی نبود؛ به هر سنجاقی که در موهای خود فرو می‌کرد می‌بایست از این تلاش بزرگ رفع خستگی نماید و آداهای دردناک خود را در آینه تماشا کند، چنان که روز به آخر می‌رسید و او هنوز کاملاً لباس نپوشیده بود.

غالباً خدمتگارش، پیش از آن که او آماده باشد، می‌رفت؛ و یک مشتری هم دم در مغازه زنگ می‌زد. سابین می‌گذاشت که مشتری باز یک دوبار دیگر زنگ بزند و صدا کند، و آن وقت تصمیم می‌گرفت و از روی صندلی بر می‌خاست. لبخند زنان، بی‌شتاب سر می‌رسید، و کالائی را که از او می‌خواستند بی‌شتاب می‌جست. و هرگاه پس از اندکی جست‌وجو آن را نمی‌یافت، و حتی (چنان که اتفاق می‌افتاد) اگر برای دسترسی به آن می‌بایست زحمت زیادی متحمل شود، مثلاً نردبان را از این سوی مغازه به آن سو ببرد، به آسودگی می‌گفت که آن جنس را موجود ندارد؛ و چون هیچ در غم آن نبود که اندک نظمی در مغازه‌اش برقرار کند، یا کالاهائی را که کسر داشت بیاورد، مشتریان خسته می‌شدند و به جای دیگری رجوع می‌کردند، آن هم بی‌آن که کینه‌ای از او به دل بگیرند. آخر مگر امکان داشت از چنین زن دوست‌داشتنی، که با صدائی نرم سخن می‌گفت و هرگز خونسردی خود را از دست نمی‌داد دلتنگ شد! آنچه به او گفته می‌شد برایش پاک یکسان بود؛ و این امر چنان روشن و محسوس بود که کسانی که شروع به گله‌گزاری می‌کردند از ادامه آن شرم داشتند؛ با لبخندی به لبخند افسونگر او پاسخ می‌دادند و پی کار خود می‌رفتند؛ اما دیگر بر نمی‌گشتند. سابین هم از آن تشویشی به دل راه نمی‌داد. همیشه لبخند

می‌زد.

قیافه‌اش به زنان جوان فلورانسی می‌مانست. ابروهای بلند و خوش نقش، چشمان خاکستری رنگ و نیم باز، زیر سایبان مژه‌ها؛ پلک زیرین کمی باد کرده و چین نازکی زیر آن رسم شده. بینی کوچک ملوسش کمی در انتها به بالا خم برمی‌داشت؛ خمیدگی کوچک دیگری بینی را از لب بالا، که با حالتی خسته و خندان روی دهان نیم بازش مانده و کمی برآمده بود، جدا می‌کرد. لب زیرین نسبتاً کلفت و پائین چهره گرد بود، و همان حالت جدی و کودکانهٔ مریم عنرا کار فیلیپولیپی^۱ را داشت. رنگ چهره‌اش کمی خاک گرفته می‌نمود، موهای خرمائی روشنی داشت، بازلف مجعد در هم ریخته و گیسوئی به شیوهٔ هر چه پیش آید خوش آید. اندامش ریزه بود، با استخوان‌های ظریف و حرکات سست و تن آسان. در رخت و پوشاک خیلی مرتب نبود. یک ژاکت گل گشاد با دکمه‌های افتاده، کفش‌های بدریخت فرسوده، سر و روی کمی شلخته، ولی باز با لطف و جوانی و نرم خوئی که در او بود، و با آن اطوار گربه‌وار غریزش، دل می‌برد. وقتی که دم در مغازه برای هواخوری می‌آمد جوانان با میل نگاهش می‌کردند؛ و با آن که او اعتنائی به آن‌ها نداشت باز پی می‌برد که چشم‌هاشان بدوست. آن وقت مانند نگاه هر زنی که حس می‌کند نظر محبت آمیزی متوجه اوست، چشمانش حالت سپاسگزار و شادمانی به خود می‌گرفت. گوئی می‌گفت:

- متشکرم!... باز هم! باز هم نگاه کنید!...

ولی، با همه خوشنودیش از این که دل می‌برد، باز از تنبلی امکان نداشت کم‌ترین کوششی برای پسند افتادن کند.

برای خانوادهٔ اولر- فوگل او مایهٔ رشک و حسرت و اعجاب بود. همه چیز او آزرده‌شان می‌ساخت. سستی‌اش، بی‌نظمی خانه‌اش، بی‌مبالایش در رخت و آرایش، بی‌اعتنائی مؤدبانه‌اش به تذکرات ایشان، لبخند همیشگی‌اش، آرامش گستاخانه‌ای که با آن مرگ شوهر را تلقی کرده بود، ناخوشی‌های بچه‌اش، رکود داد و ستدش، دردسرهای کوچک و بزرگ زندگی هر روزه‌اش، که هیچ‌یک از آن‌ها نیز کم‌ترین تغییری در عادات موردعلاقه و در وقت گذرانی دائمش وارد نمی‌ساخت، باری، همه چیز او موجب آزارشان بود؛ و بدتر از همه آن که با چنین صفاتی باز مورد پسند مردم بود. خانم فوگل نمی‌توانست این گناه را براو ببخشد. انگار ساین تعمد داشت که سنت‌های نیرومند و اصول حقیقی و وظیفهٔ ملالت بار و کار بی‌لذت، و آن همه جنب و جوش و هیاهو و پرخاش و گله‌گزاری و بدبینی سلامت بخشی را که انگیزهٔ وجودی خانوادهٔ اولر، و البته همهٔ مردم شرافتمند، بود و

زندگی‌شان را هم در این جهان به صورت برزخی در می‌آورد، با رفتار خود به نحوی طنز آمیز مورد تکذیب قرار دهد. این که يك زن هیچ کاره که تمام روز را به بطالت می‌گذرانند به خود اجازه می‌داد با آرامش گستاخانه خود به زیش آن‌ها بخندد، آن‌هایی که مانند زندانیان اعمال شاقه خود را با آنهمه کار از پای در می‌آوردند، و بالاتر از آن، مردم نیز حق به او بدهند، راستی، این دیگر از حد طاقت بیرون بود و انسان را از پاکی و درستکاری نومید می‌ساخت!... خدارا شکر، هنوز خوش بختانه روی زمین کسانی یافت می‌شدند که عقلی به سرشان بود. خانم فوگل نزد آن‌ها دلداری می‌جست. آن‌ها که بیوه زن جوان را از درز کرکره‌ها می‌پائیدند مشاهدات خود را با هم در میان می‌نهادند، و این بگو مگوها، هنگامی که خانواده دور میز جمع می‌شد، موجب دل‌خوشی‌شان بود. کریستف سرسری گوش می‌کرد. و بس که عادت داشت که از دهان افراد خانواده فوگل انتقاداتی درباره رفتار همسایگان بشنود، دیگر هیچ اعتنائی بدان نمی‌نمود. از آن گذشته، از ساین جز پس گردن و بازوان برهنه‌اش چیزی نمی‌شناخت، و آن هم گرچه به قدر کافی برایش خوشایند بود، اما به هر حال اجازه نمی‌داد که يك عقیده قطعی درباره شخص او داشته باشد. با این همه در حق او سرشار از اغماض بود؛ و از سر لجبازی، به‌ویژه از این که مورد پسند خانم فوگل نبود سپاسگزار وی بود.

شب، پس از شام، وقتی که هوا خیلی گرم بود نمی‌توانستند در حیاط داغ که آفتاب سراسر بعد از ظهر بر آن تابیده بود بمانند. تنها جایی از خانه که انسان می‌توانست اندک نفسی به راحتی بکشد سمت کوچه بود. اولر و دامادش، به اتفاق لونیزا، گاه می‌رفتند و دم در می‌نشستند. خانم فوگل و روزا فقط يك دم خودی نشان می‌دادند. کارهای خانه نمی‌گذاشت قدم بیرون بگذارند، خانم فوگل با منتهای خودنمایی سعی داشت نشان دهد که فرصت سرخاراندن ندارد؛ و با صدای بلند، به نحوی که همه بشنوند، می‌گفت که این‌هایی که آن‌جا دم در خانه‌شان خمیازه می‌کشند و از ده تا انگشتشان کاری بر نمی‌آید عصبانیش می‌کنند. و چون نمی‌توانست آن‌ها را به کار وادارد، البته از این حیث افسوس می‌خورد. بهتر آن می‌دید که آن‌ها را نبیند، و آن وقت به درون خانه می‌رفت و با کج خلقی به کار می‌پرداخت. روزا هم خود را مجبور می‌دانست که از او پیروی کند. اولر و فوگل همه جا جریان هوا سراغ می‌کردند؛ می‌ترسیدند که سرما بخورند و به اتاق خود می‌رفتند؛ آن‌ها دو خیلی زود می‌خوابیدند، و به هیچ قیمت نمی‌خواستند کم‌ترین تغییری در عادات خود وارد کنند. پس از ساعت نه دیگر جز لونیزا و کریستف

کسی در آن جا نمی ماند. لوتیزا روزها را در اتاق خود به سر می برد؛ و کریستف، شب هایی که برایش امکان داشت، بر خود فرض می شمرد که با او باشد تا وادارش کند اندکی در هوای آزاد بماند. لوتیزا، اگر تنها می بود، البته بیرون نمی رفت: هیاهوی کوچه سرگشته اش می داشت. کودکان یکدیگر را با فریادهای گوش خراش دنبال می کردند. سگ های محله همه با عوعوی خود به آن ها پاسخ می دادند. آوای پیانو، و کمی دورتر نوای قره نی، و از يك كوچه مجاور بانگ شیپور به گوش می رسید. صداهائی به هم پاسخ می داد. مردم دسته دسته مقابل خانه های خود می رفتند و می آمدند. لوتیزا اگر در این هیاهو و ازدحام تنها می ماند سراسیمه می گشت. اما در کنار پسر خویش تقریباً از آن لذت می برد. همه به تدریج آرام می گرفت. پیش از همه بچه ها و سگ ها به خوابگاه خود می رفتند. گروه های مردم تنگ تر می شد. هوا لطیف تر می گردید. خاموشی بر کوچه فرو می آمد. لوتیزا با صدای نازك خویش خبرهای کوچکی را که از آمالیا و روزا شنیده بود نقل می کرد. خودش به این وراجی ها چندان علاقه نداشت، ولی با پسر خود نمی دانست از چه چیزی گفت وگو کند، و با این همه خود را نیازمند آن می دید که به او نزدیک شود و چیزی به او بگوید. کریستف به انگیزه او پی می برد، و وانمود می کرد که آنچه مادرش می گوید برایش جالب است، اما گوش بدان نمی داد. در کرخی مبهمی فرو می رفت، حوادث روز خود را از نظر می گذراند.

يك شب که با هم بدین سان تنها بودند، هنگامی که مادرش حرف می زد، کریستف دید که در خرازی مجاور باز شد. پیکر زنانه ای به خاموشی بیرون آمد و در حاشیه کوچه نشست. صندلیش تنها چند قدم تا لوتیزا فاصله داشت. زن در تاریکی انبوهی جا گرفته بود. کریستف نمی توانست صورتش را ببیند، ولی آن را باز می شناخت. سستی و خواب زدگی بر طرف شد، هوا به نظرش لطیف تر آمد. لوتیزا ملتفت حضور سایین نشده بود، و به صدای آهسته به پرگوئی آرام خود ادامه می داد. کریستف با دقت بیش تری گوش می داد و در خود نیازی می دید که در گفته های مادر اظهار نظر کند، حرف بزند، تا شاید هم شنونده ای بیابد. پیکر نازك، پاها اندکی روی هم چلیپا شده و کف های دست یکی روی دیگری بر سر زانو نهاده، بی حرکت در صندلی فرو رفته بود. نگاهش به روبه رو دوخته بود و به نظر می رسید که چیزی نمی شنود. لوتیزا چرت می زد. برخاست و به درون خانه رفت. کریستف گفت که میل دارد باز اندکی آن جا بماند.

نزدیک ساعت ده بود. کوچه خالی شده بود. آخرین همسایه ها یکی پس از دیگری به خانه خود می رفتند. صدای بسته شدن دکان ها به گوش می رسید. پنجره هایی که هنوز روشن مانده بودند چشمك می زدند و خاموش می شدند. يك دو تائی باز سخت جانی می کردند: آن ها هم فرو مردند. خاموشی... آن دو تنها بودند،

یکدیگر را نگاه نمی کردند، نفس را در سینه نگه می داشتند و وانمود می کردند که نمی دانند در کنار همدان از کشتزارهای دور عطر چمن های درو شده و از يك بالکون مجاور بوی يك گلدان شب بو شنیده می شد. هوا حرکتی نداشت. کهکشان مانند رودی روان بود. برفراز دودکش يك خانه، در آسمان سبز کم رنگ، چرخ «ارابه داود» کج شده و ستاره های آن مانند گل های مینا شکفته بود. در کلیسای محل ساعت یازده زنگ زد، و کلیساهای دیگر از همه سو با صداهائی روشن یا زنگ خورده بدان پاسخ دادند، و از داخل خانه ها نیز خش خش ساعت های لنگری و یا نوای سرماخورده فاخته های مصنوعی به گوش رسید.

آن دو از تفکرات خویش بدر آمدند، و یکباره به اتفاق هم بلند شدند. و هنگامی که می خواستند هر يك از طرفی به درون خانه بروند، هر دو با يك حرکت سر، بی آن که چیزی بر زبان آورند، به هم سلام گفتند. کریستف به اتاق خود رفت. شمع را روشن کرد، مقابل میز نشست و سر را میان دو دست گرفت، و مدتی دراز، بی آن که به چیزی بیندیشد، در آن حال ماند. سپس آهی کشید و به رختخواب رفت. صبح روز دیگر، کریستف همین که برخاست بی اختیار به پنجره نزدیک شد و به اتاق سایین چشم دوخت. ولی پرده آویخته بود، و تا ظهر همچنان آویخته ماند. از آن پس دیگر همواره چنین بود.

شب بعد، کریستف به مادرش پیشنهاد کرد که باز بروند و دم در خانه بنشینند. دیگر این برای او عادت شده بود. لوتیزا از آن خوشنود گشت: زیرا، از این که می دید پسرش بلافاصله پس از شام به اتاق خود می رود و پنجره ها و کرکره ها را می بندد، نگران بود. آن شب کوچک خاموش نیز آمد و در جای مألوف خود نشست. آن ها، بی آن که لوتیزا بدان پی ببرد، با يك اشاره سریع سر به همدیگر سلام می گفتند. کریستف با مادرش صحبت می کرد. سایین به دخترک خویش که در کوچه بازی می کرد لبخند می زد؛ نزدیک ساعت نه می رفت و بچه را می خواباند، سپس بی سرو صدا باز می گشت. وقتی که اندکی دیر می کرد، کریستف نگران می شد که مبادا دیگر نیاید. به صدای درون خانه، به خنده های دخترک که نمی خواست بخوابد گوش فرا می داد؛ پیش از آن که سایین در آستانه در ظاهر شود، خش خش پیراهن او را تشخیص می داد. رو برمی گرداند و با صدای گرم تری با مادرش به گفت و گو می پرداخت. گاه احساس می کرد که سایین نگاهش می کند. کریستف از زیر چشم

نگاه دزدانه ای به او می افکند. ولی نگاهشان به هم نمی رسد.
 بچه رابطه ای میان آن دو بود. او در کوچه با بچه های دیگر می دوید. بازیشان در آن بود که سگ بردبار بی آزاری را که پوزه میان پاها دراز کرده چرت می زد کیش می کردند؛ سگ چشم سرخ رنگ خود را نیم باز می کرد، و سرانجام از بی حوصلگی می غرید. بچه ها، در حالی که از وحشت و خوش حالی جیغ می کشیدند، پراکنده می شدند. دخترک فریادهای گوش خراش سر می داد و پیایی به پشت سر نگاه می کرد، چنان که گویی سگ دنبالش کرده بود؛ می رفت و خود را در دامن لوئیزا، که با مهربانی براو لبخند می زد، می انداخت. لوئیزا بچه را نگه می داشت و پرسش هایی از او می کرد. و بدین سان سر صحبت با ساین باز می شد. کریستف در این گفت و گو شرکت نمی جست. با ساین حرف نمی زد. ساین هم با او سخن نمی گفت. بر اثر نوعی موافقت ناگفته وانمود می کردند که از وجود یکدیگر بی خبرند. ولی کریستف يك کلمه را از آنچه در حضورش گفته می شد. ناشنیده نمی گذاشت. لوئیزا سکوت او را خصمانه می شمرد. اما ساین درباره آن چنین قضاوتی نداشت. حضور کریستف او را اندکی شرمنده می ساخت، در گفته های خود آشفته می شد. بهانه ای می جست و به درون خانه می رفت.

لوئیزا يك هفته تمام زکام داشت و در اتاق ماند. کریستف و ساین یکدیگر را تنها دیدند. در دفعه اول از آن هراسان ماندند ساین برای آن که به خود قوت قلبی بدهد، بچه را روی زانوی خود نشانده بود و پیایی او را می بوسید. کریستف ناراحت بود، و نمی دانست آیا آنچه را که در نزدیکی او جریان داشت همچنان می باید نادیده بیانگارد. او وضع دشواری داشت؛ با آن که هنوز با هم سخن نگفته بودند، به کمک لوئیزا با هم آشنا شده بودند. کریستف کوشید يك دو جمله از حنجره خود بیرون بکشد؛ ولی صدا در نیمه راه متوقف می گشت. دخترک يك بار دیگر او را از مخمصه بیرون آورد. قایم موشک بازی می کرد و دور صندلی کریستف می چرخید؛ این يك در حین عبور او را گرفت و در اغوش فشرد. کریستف چندان بچه دوست نبود؛ اما از بوسیدن این دخترک لذت عجیبی احساس می کرد. دخترک که همه توجهش به بازی خود بود دست و پا می زد. کریستف قلقلکش می داد، او هم دستش را گاز گرفت. کریستف رهایش کرد و گذاشت که پائین بلغزد. ساین می خندید. در حالی که نگاهشان به بچه دوخته بود، چند کلمه سرسری با هم مبادله کردند. پس از آن کریستف خود را مجبور دید که با او به گفت و گو در آید، ولی موضوع سخن فراوان نداشت؛ ساین هم کار را براو آسان نمی کرد؛ به همان اکتفا می کرد که آنچه را که او می گفت به زبانی دیگر بگوید:

- امشب هوا خوب است.

- بله، امشب هوا بسیار خوب است.

- در حیاط نمی‌توان نفس کشید.

- بله، هوای حیاط خفه کننده است.

گفت وگو دشوار می‌شد. ساین فرصت خواباندن بچه را غنیمت شمرد و با دختر خود به خانه رفت؛ و دیگر باز نگشت.

کریستف ترسید که شب‌های دیگر هم به همین شیوه رفتار کند، و تا زمانی که لوئیزا حضور نداشته باشد از تنها ماندن با وی پرهیز نماید. ولی آنچه پیش آمد کاملاً برخلاف این بود؛ و ساین کوشید سر صحبت را باز کند. این کار او از روی اراده بود، نه از روی میل و اشتیاق. احساس می‌شد که سخت به خود فشار می‌آورد تا موضوعی برای گفتن پیدا کند، و حتی خود نیز از پرسش‌های خویش کسل می‌شد. سؤال‌ها و جواب‌ها در سکوت جان‌گزانی فرود می‌آمد. کریستف نخستین روزهای آشنائی خود را با اوتو به یاد می‌آورد؛ ولی با ساین موضوع گفت وگو باز هم محدودتر بود، و گذشته از آن او خود شکبائی اوتو را نداشت. ساین، پس از آن که به موفقیت ناچیز تشبثات خود پی برد، دیگر اصرار نورزید: این کار زحمت بسیار داشت، و دیگر برایش جالب نبود. خاموشی گزید، و کریستف هم از او پیروی نمود.

بی‌درنگ همه چیز بس لطیف و شیرین گشت. شب، آرامش خویش و قلب، اندیشه‌های خود را باز یافت. ساین غرق خیال خود با آهستگی روی صندلی نوسان می‌خورد. کریستف نیز در کنار او به‌رؤیا فرو رفته بود. چیزی به هم نمی‌گفتند. پس از نیم ساعتی کریستف از عطر مست کننده‌ای که باد نیم گرم از روی ارا به‌ای پر از توت‌فرنگی با خود می‌آورد بی‌خود شده اظهار تحسین کرد، ساین دو سه کلمه‌ای در جواب او گفت. و هر دو باز خاموش گشتند. از افسون این خاموشی نامشخص و این کلمات بی‌تفاوت لذت می‌بردند. يك رؤیا بر هر دو مستولی بود؛ هر دو از يك اندیشه سرشار بودند: نمی‌دانستند که این اندیشه کدام است، و حتی در دل نمی‌خواستند بدان اعتراف کنند. وقتی که زنگ یازده زده شد، لبخند زنان از همدیگر جدا شدند.

شب دیگر حتی سعی نکردند که باز به گفت و شنود در آیند: خاموشی گران‌بهای خود را از سر گرفتند. دورادور با چند کلمه‌ی هجائی که میانشان مبادله می‌شد در می‌یافتند که هر دو به چیزهای یکسانی می‌اندیشیدند.

ساین به‌خنده آغاز کرد و گفت:

- راستی، چه قدر بهتر است که انسان خود را مجبور به حرف زدن نکند! همه خود را ناچار از آن می‌دانند، و خدا می‌داند چه قدر این کار 'ملال‌آور' است! کریستف با لحن ایمان کامل گفت:

- آخ! کاش همه با شما همعقیده بودند!
هر دو خندیدند. به یاد خانم فوگل افتاده بودند. ساین گفت:
- بی چاره زن! راستی که خسته کننده است!
کریستف با قیافه اسف بار گفت:
- اما خودش هرگز خسته نمی شود!
ساین از سرورونی که کریستف به خود گرفته بود و از حرف او به خنده در آمد. کریستف گفت:
- به نظر شما خوش مزه می آید؟ البته، برای شما آسان است. در جای امنی هستید!

ساین گفت:
- البته! در را به روی خودم قفل می کنم.
ساین خنده ریز شیرینی داشت، که تقریباً بی صدا بود. کریستف در آرامش شب با شیفته گی گوش به گفتار او می داد. هوای خنک را با لذت فرو برد و خمیازه کشان گفت:
- آخ! ساکت بودن چه قدر خوبست!
ساین گفت:
- و چه قدر حرف زدن بی هوده است!
کریستف گفت:
- بله، چه خوب می توان یکدیگر را درک کرد!
بار دیگر به خاموشی فرو رفتند. شب مانع از آن بود که یکدیگر را ببینند. هر دوشان لبخند می زدند.
با این همه، گرچه احساس هر دوشان، هنگامی که با هم بودند به يك سان بود، و یا آن که خود چنین تصور می کردند- ولی هنوز از همدیگر هیچ اطلاعی نداشتند. ساین به هیچ وجه در پی دانستن چیزی نبود. کریستف از او کنجکاوتر بود. يك شب از او پرسید:
- شما موسیقی دوست دارید!
به سادگی جواب داد:

- نه، کسلم می کند. هیچ چیز از آن نمی فهمم.
کریستف شیفته راست گوئی او شد. دروغ گوئی مردمی که خود را دیوانه موسیقی می شمردند، ولی هنگام شنیدن يك آهنگ جانشان گوئی از ملال در می آمد، او را به ستوه می آورد. در نظرش تقریباً خصلت بزرگی می نمود که کسی موسیقی را دوست نداشته باشد و بدان اعتراف کند. از او جویا شد که آیا کتاب می خواند.
- نه. آن هم از این که کتاب ندارم.

کریستف کتاب‌های خود را بر او عرضه کرد. سایین با نگرانی پرسید:
 - کتاب‌های جدی؟
 - اگر هم نخواستہ باشید، کتاب‌های غیر جدی. مثلاً شعر.
 - به! این هم که جدی است!
 - پس رمان بخوانید.
 سایین لبانش را به اخم پیش آورد.
 - مگر علاقه به خواندن ندارید؟
 - چرا، علاقه دارم؛ ولی همیشه زیاد طول می‌کشد؛ هرگز حوصله نمی‌کنم تا
 آخرش بخوانم. کمی که پیش می‌روم، اولش را فراموش می‌کنم، از بعضی فصل‌ها
 نخوانده رد می‌شوم، و آن وقت دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم و کتاب را دور می‌اندازم.
 - علاقه از این بیش‌تر!
 - به! برای يك قصه ساختگی همین کافی است. علاقه من صرف چیزهای
 دیگری غیر از کتاب می‌شود.
 - شاید منظورتان تئاتر باشد!
 - اوه! به هیچ وجه!
 - مگر شما به تئاتر نمی‌روید؟
 - نه، خیلی گرم است. جمعیت زیاد است. در خانه بیش‌تر به انسان خوش
 می‌گذرد. روشنائی صحنه چشم را خسته می‌کند. هنرپیشه‌ها هم یکی از دیگری
 زشت‌ترند.
 در این باره کریستف با او موافق بود. ولی در تئاتر چیز دیگری هم بود. - یعنی
 خود نمایشنامه. سایین سرسری جواب داد:
 - بله. ولی من وقت ندارم.
 - از صبح تا شب پس به چه چیزی می‌توانید مشغول باشید؟
 سایین لبخند می‌زد:
 - آن قدر کار هست!
 کریستف گفت:
 - راست است، باید به مغازه‌تان برسید.
 سایین با خاطری آسوده گفت:
 - اوه! این که زیاد وقتم را نمی‌گیرد.
 - پس وقتتان تمام صرف دختر بچه‌تان می‌شود؟
 - اوه! نه، دخترکم، بی‌چاره، خیلی آرام است، تك تنها سرگرم بازی خودش
 است.

کریستف از کنجکاوی خود عذر خواست. ولی ساین از آن تفریح می کرد.
- آن قدر، آن قدر چیزها هست!

- چه چیزی؟

- مگر می توان گفت؟ همه نوع کار و سرگرمی هست. مثلاً از خواب بلند شدن،
سر و رو شستن و آرایش کردن، به فکر نهار بودن، نهار تهیه کردن، خوردن، به فکر
شام بودن، اتاق را کمی مرتب کردن... آن وقت دیگر روز تمام شده است... و از آن
گذشته، لازم است که انسان وقتی هم برای بی کاری داشته باشد!...
- و با این ترتیب کسل نمی شوید؟

- هرگز.

- حتی وقتی که هیچ کاری نمی کنید؟

- به خصوص وقتی که کار نمی کنم. در واقع، از کار کردن است که من کسل
می شوم.

خنده کنان به هم نگاه کردند. کریستف گفت:

- خوشا به حالتان! من نمی توانم بی کار بمانم.

- به نظرم می رسد که خوب از عهده اش بر می آید.

- بله، چند روزی است که دارم یاد می گیرم.

- البته هم موفق خواهید شد.

کریستف، پس از هر بار صحبت با ساین، قلب خود را آرام و آسوده می یافت.
همان دیدن او برایش کافی بود. از آن نگرانی ها و تند خوئی ها، از آن دلهره عصبی
که قلبش را می فشرد، سبکبار می شد. هنگامی که با او حرف می زد، هنگامی که به
او می اندیشید، دیگر هیچ آشوبی در او نبود. گرچه جرأت نداشت در دل بدان
اعتراف کند، ولی همین که در کنار ساین بود حس می کرد که سستی لذت بخشی
او را فرا می گیرد؛ تقریباً از خود بی خود می شد. شب ها چنان به راحتی می خوابید
که هرگز نخوابیده بود.

کریستف هنگامی که از کار خود بر می گشت نظری به داخل مغازه می افکند.
به ندرت امکان داشت که ساین را نبیند. لبخند زنان به هم سلام می گفتند. گاه
ساین دم در مغازه ایستاده بود، و آن ها چند کلمه ای با هم می گفتند؛ یا آن که
کریستف در را نیم باز می کرد و دختر ساین را صدا می زد و يك بسته آب نبات به
دستش می داد.

يك روز تصمیم گرفت که وارد مغازه شود. بهانه آورد که برای نیم تنه اش دکمه

می خواهد. سایین به جست و جو پرداخت؛ اما دکه‌ دل خواه را نیافت. دکه‌ ها همه در هم ریخته بود؛ امکان نداشت از آن همه سر در آورد. سایین از این که او این بی‌ نظمی را به چشم می‌ دید کمی دلتنگ بود. کریستف از آن تفریح می‌ کرد و به کنجکاوای خم می‌ شد تا بهتر ببیند. سایین، که سعی داشت کشور را با دست‌ های خود پنهان دارد، گفت:

- نه! نگاه نکنید! همه در هم ریخته است...

بار دیگر به جست و جو پرداخت. ولی حضور کریستف ناراحتش می‌ کرد. آخر از غیظ کشور را پس زد و گفت:

- پیدا نمی‌ کنم، بروید پیش لیزی، همین کوچه‌ پهلونی. حتماً از آن دکه‌ ها دارد. هر چه خواسته باشید دارد.

کریستف به این شیوه کسب او خندید.

- شما همه مشتری‌ های‌تان را همین طور به سراغ او می‌ فرستید؟
سایین با خنده جواب داد:

- اولین بارم نیست.

با این همه شرمنده بود. باز گفت:

- آخر جابه‌ جا کردن خیلی مایه‌ دردسر است. من این کار را همه‌ اش امروز و فردا می‌ کنم... ولی حتماً فردا انجامش می‌ دهم.
کریستف گفت:

- میل دارید با شما کمک کنم؟

سایین امتناع نمود. البته، خیلی دلش می‌ خواست قبول کند، ولی به علت بگومگوی مردم جرأت نمی‌ کرد. و از آن گذشته، برایش سر کوفتی به‌ شمار می‌ رفت.

همچنان با هم به صحبت پرداختند. پس از يك چند به کریستف گفت:

- پس دکه‌ تان چه شد؟ پیش لیزی نمی‌ روید؟
کریستف گفت:

- هرگز. منتظر می‌ مانم تا شما جابه‌ جا بکنید.

سایین که گفته‌ خود را از یاد برده بود، گفت:

- اوه! این قدرها هم منتظر نباشید!

این فریاد صادقانه هر دو را به خنده انداخت.

کریستف به کشوی دکه‌ ها که سایین آن را به جای خود گذاشته بود نزدیک

شد:

- خواهش می‌ کنم اجازه بدهید خودم بگردم.
سایین به سوی او دوید تا مانعش گردد.

- نه، نه، تمنا می‌کنم، مطمئن هستم که از آن دکمه‌ها ندارم...
- شرط می‌بندم که دارید.

به همان نگاه اول دکمه‌ای را که می‌خواست با قیافه‌پیروزمندانه بیرون آورد. چند تای دیگر لازم داشت. خواست به کاوش خود ادامه دهد؛ ولی ساین جعبه را از دستش بیرون کشید، و از لج خود خواهی شخصاً به جست‌وجو پرداخت. آفتاب به زردی می‌گرائید. ساین نزدیک پنجره رفت. کریستف در چند قدمی نشست، دخترک روی زانوی او آمد. کریستف وانمود می‌کرد که گوش به شیرین‌زبانی‌های بچه دارد، و سرسری جواب‌هایی به وی می‌داد. چشمش همه به ساین بود، و ساین هم می‌دانست که او نگاهش می‌کند. روی جعبه خم شده بود. کریستف پس گردن و اندکی از گونه‌اش را می‌دید. و در همان حال که نگاهش می‌کرد، دید که چهره‌اش گلگون می‌شود. خود او نیز از آن سرخ‌گشت. بچه همچنان حرف می‌زد، هیچ‌کس به وی جواب نمی‌داد. ساین دیگر حرکتی نمی‌کرد. کریستف نمی‌دید که او در چه کاری است؛ یقین داشت که هیچ کار نمی‌کند، حتی نگاهش به جعبه‌ای که در دست داشت نیست. خاموشی به درازا می‌کشید. دخترک مضطرب شد و از روی زانوی کریستف به پائین لغزید.

- برای چه دیگر هیچ چیز نمی‌گوئید؟

ساین یکباره برگشت و بچه را در آغوش فشرد. جعبه به زمین افتاد و دکمه‌ها پخش شد؛ دخترک فریادی از شادی برکشید، و چهار دست و پا به دنبال دکمه‌ها که زیر گنجه‌ها و قفسه‌ها می‌غلطید دوید. ساین دوباره نزدیک پنجره آمد و چهره‌اش را به شیشه تکیه داد. به نظر می‌رسید که همه حواسش به تماشای بیرون است. کریستف با دلی پر آشوب گفت:

- خدا حافظ!

ساین هیچ سر تکان نداد، ولی آهسته گفت:

- خدا حافظ!

بعد از ظهر یکشنبه خانه خالی می‌ماند. همه خانواده برای نماز عصر به کلیسا رهسپار می‌شدند؛ اما ساین نمی‌رفت. يك روز کریستف به شوخی وی را از آن سرزنش کرد که ناقوس‌های زیبا گلوی خود را می‌درند و او را به کلیسا می‌خوانند، و او باز در باغچه جلو در اتاق نشسته است. ساین با همان لحن جواب داد که تنها نماز صبح واجب است، نه نماز عصر؛ بنابراین بی‌فایده و کمی دور از حجب و فروتنی است که در این باره زیاد غلو کنند؛ و اما خود او امیدوار است که خداوند

به جای آن که از این کار بر او خشم بگیرد ثوابی برای او منظور بدارد. کریستف گفت:

- شما خدا را به شکل و شمایل خودتان در می آورید.
سایین از سر یقین جواب داد:

- من اگر به جای او بودم، خیلی کسل می شدم!
- اگر به جای او بودید، چندان به کار دنیا نمی رسیدید.
- تنها چیزی که از اهل دنیا می خواستم این بود که کاری به من نداشته باشند.
کریستف گفت:

- شاید هم در این صورت چرخ کارها بدتر نمی گشت.
سایین فریاد زد:

- هیس! دیگر داریم کفر می گوئیم!
- من کفری در این نمی بینم که گفته شود خدا شبیه شماست. مطمئنم که از این تعارف خوش حال می شود!

سایین نیم خندان و نیم برآشفته گفت:
- دیگر ساکت می شوید!

کم کم از آن می ترسید که خداوند از این سخنان در خشم شود. زود موضوع گفت و گو را برگرداند. گفت:

- رویهمرفته، در تمام هفته این تنها موقعی است که می توان به راحتی از باغچه استفاده کرد.

کریستف گفت:

- بله. آن ها نیستند.

یکدیگر را نگاه کردند. سایین گفت:

- چه سکوتی! بس که دور از عادت است، انسان نمی داند کجا است...

کریستف ناگهان از خشم فریاد زد:

- اوه! بعضی روزها دلم می خواهد او را خفه کنم!

نیازی به توضیح نبود که از چه کسی حرف می زد. سایین با خنده پرسید:

- دیگران چه طور؟

کریستف با دل سردی گفت:

- درست است، روزا هم هست.

سایین گفت:

- بی چاره دخترک!

هر دو خاموش گشتند. کریستف آه کشید:

- کاش همیشه همین طور که الان هست می بود!...

سایین چشمان خنده ناك خود را به سوی او برداشت، و سپس دوباره سر به زیر آورد. کریستف متوجه شد که او به کار مشغول است. پرسید:

- چه کاری می کنید؟

(پرچینی از پیچك که میان دو باغچه کشیده شده بود آن ها را از هم جدا می کرد.)

سایین کاسه ای را که روی زانو داشت بلند کرد و گفت:

- خودتان می بینید، دارم خلر پوست می کنم.

و سپس آه بلندی کشید.

کریستف به خنده گفت:

- نباید کار سختی باشد!

جواب داد:

- اوه! کشنده است که انسان باید همیشه در فکر تهیه نهار و شامش باشد!

- شرط می بندم که اگر امکان داشت از غذا خوردن چشم می پوشیدید، تا

زحمت تهیه آن را نداشته باشید.

سایین فریاد زد:

- البته!

- صبر کنید؛ می آیم با شما کمک کنم.

کریستف از فراز پرچین جست و نزد او آمد. سایین روی صندلی در مدخل

خانه خود نشسته بود. کریستف در پای او روی پله نشست. مشت مشت غلاف های

سبز خلر را از میان چین های پیراهن سایین که روی شکمش جمع شده بود

برمی داشت؛ و گلوله های ریز نخود را در کاسه ای که میان زانوان سایین نهاده بود

می ریخت. نگاهش به زمین دوخته بود، و تنها جوراب های سیاه او را که پاها و

قوزکش را می پوشاند می دید. جرأت نمی کرد چشم به سوی او بردارد.

هوا خفه بود. آسمان خیلی سفید و ابر گرفته بود؛ نه نسیمی می وزید، نه برگی

می جنبید. گرداگرد باغچه دیوارهای بلند سر برافراشته بود؛ دنیا به همین جا ختم

می شد.

بچه با یکی از زنان همسایه بیرون رفته بود. آن ها تنها بودند. چیزی نمی گفتند.

دیگر نمی توانستند سخنی بر زبان آورند. کریستف بی آن که نگاه کند مشت های

دیگر نخود از روی زانوی سایین برمی داشت؛ انگشتانش از تماس با او می لرزید:

يك بار در میان غلاف های خنك و صاف خلر دستش به انگشتان لرزان سایین

برخورد. دیگر نتوانستند به کار ادامه دهند. بی حرکت ماندند و از نگاه کردن به هم

پرهیز داشتند: سایین بادهان نیم باز و دست های افتاده روی صندلی خود لمیده

بود؛ کریستف هم در پایش نشسته، پشتش به او تکیه داشت و گرمای ساق پای او را

روی شانه و بازوی خود احساس می کرد. هر دو نفس نفس می زدند. کریستف دست های خود را به سنگ تکیه می داد تا خنک شود: یکی از دست هایش به نرمی با پای سایین که از کفش بیرون آمده بود تماس پیدا کرد و روی آن ماند و دیگر نتوانست از آن جدا شود. لرزشی به هردوشان دست داد. دیگر در آستانه بی خودی بودند. دست کریستف انگشتان ریز پای ظریف سایین را می فشرد. سایین خوی کرده و سرد، رو به کریستف خم شده بود...

صدا های شناخته شده ای آن ها را از این مستی بیرون کشید. یکه خوردند. کریستف به يك خیز از جا برخاست و از پرچین گذشت. سایین پوست ها را در دامن خود جمع کرد و به خانه خویش رفت. کریستف از حیاط به سوی او برگشت. سایین در آستانه در بود. یکدیگر را نگاه کردند. قطرات ریز باران تازه روی برگ های درختان زنگ می زد... سایین در را بست. خانم فوگل و روزا وارد می شدند... کریستف به اتاق خود رفت.

هنگامی که روز زرد رنگ غرق در سیلاب باران روبه خاموشی می رفت، کریستف از کنار میز خود برخاست، و گوئی انگیزه مقاومت ناپذیری او را به حرکت می آورد. روبه پنجره اتاق دوید، و دست ها را به سوی پنجره ساختمان روبه رو دراز کرد. در همان لحظه، در پای پنجره روبه رو، پشت شیشه های بسته، در نیمه تاریکی اتاق دید، - گمان کرد که می بیند، - که سایین هم دست ها را به سوی او دراز می کند.

شتابان از اتاق خود بیرون دوید. از پله ها به زیر آمد. به سوی پرچین باغ شتافت. با آن که در خطر آن بود که دیده شود، چیزی نماند که از آن عبور کند. ولی وقتی که چشمش به پنجره ای افتاد که سایین را در پس آن در نظر آورده بود، دید که همه کرکره ها بسته است. خانه گوئی در خواب فرو رفته بود. در تردید ماند. اولر پیر که به زیر زمین خود می رفت او را دید و صدا زد. کریستف از آن جا بازگشت. پنداشت که خواب دیده است.

دیری نگذشت که روزا ماجرا را دریافت. هیچ بدگمانی در او نبود، هنوز از حس حسادت چیزی نمی دانست. آماده بود که همه چیز ببخشد، و چیزی هم در عوض نمی طلبید. ولی گرچه با تلخی و اندوه بدان رضا می داد که کریستف دوستش نداشته باشد، باز امکان آن را که کریستف دل باخته دیگری شود هرگز در نظر نیاورده بود.

شبى پس از شام يك کار سوزن دوزى را که ماه ها بود روی آن زحمت

می کشید به پایان رساند. از مسرتی که به وی دست داد، برای يك بار هوس کرد اندکی خودش باشد و وقت را با کریستف به صحبت بگذراند. در آن دم که مادرش پشت به او داشت، فرصت را غنیمت دانست و از اتاق در رفت، و مانند شاگردی گریزپا از خانه بیرون لغزید. خوش حال بود که اینک می توانست کریستف را، که روزی از سر تحقیر گفته بود که هرگز این کار دستی را به پایان نخواهد رسانید، شرمنده سازد. دخترک بی چاره با آن که از احساسات کریستف درباره خود خبر داشت، باز همواره لذتی را که دیگران می بایست از ملاقات وی داشته باشند از روی اشتیاقی که خود به دیدن ایشان داشت قیاس می کرد.

روزا بیرون رفت. کریستف و ساین جلوی خانه نشسته بودند. قلب روزا فشرده شد. با این همه به این احساس بی دلیل میدان نداد؛ و با گشاده روئی کریستف را صدا زد. لحن زیر صدایش در خاموشی شب مانند يك نوت ناسازگار در گوش کریستف طنین انداخت. روی صندلی یکه خورد و از خشم ابرو به هم برآورد. روزا کار دستی خود را فاتحانه مقابل چشمش تکان می داد. کریستف با بی حوصلگی او را کنار زد. روزا اصرار می کرد:

- ها، تماشا کردم، تماشا کردم!

کریستف به خشکی گفت:

- خوب، حالا بروید یکی دیگر شروع کنید.

روزا سخت آزرده شد. شادیش به کلی زایل گشته بود. کریستف موزیانه ادامه داد:

- پس از آن که سی تا از این ها درست کردید و خوب پیر شدید، آن وقت می توانید بگوئید که زندگیتان را به هدر نداده اید!

روزا به گریه می افتاد. گفت:

- خدایا! کریستف، چه قدر شما بدید!

کریستف شرمنده شد، و چند کلمه دوستانه به او گفت. روزا چندان به کم قانع بود که بی درنگ اطمینان خود را باز یافت؛ و پرگوئی برهیا بهی خود را بیش از پیش از سر گرفت: نمی توانست آهسته حرف بزند، و طبق عادت خانوادگی با صدای گوش خراش فریاد می کشید. کریستف با همه کوشش خویش نتوانست بدخلقی خود را پنهان بدارد. ابتدا با کلمات کوتاه خشم آلود جواب گفت؛ سپس جوابی نداد، پشت به او کرد و در حالی که از شنیدن صدای جفجفه مانند او دندان به هم می سائید روی صندلی خود در پیچ و تاب شد. روزا خوب می دید که موجب بی تابی وی می شود، می دانست که می باید ساکت شود؛ و با این همه با صدائی بلندتر از پیش ادامه می داد. ساین، چند قدم دورتر در تاریکی، خاموش و با آرامشی طنزآمیز ناظر این صحنه بود. سپس خسته شد و حس کرد که

شب نشینی اش از دست رفته است؛ برخاست و به خانه رفت. کریستف هنگامی از عزیمت او باخبر شد که دیگر سابین رفته بود. بی درنگ برخاست و به نوبه خود، بی آن که عذری بیاورد، با يك شب به خیر خشك پی کار خود رفت.

روزا، که در کوچه تنها مانده بود، بهت زده دری را که کریستف از آن ناپدید شده بود نگاه می کرد. اشك به چشمش می آمد. به شتاب به خانه رفت، و برای آن که مجبور نباشد با مادر خود حرف بزند، بی سروصدا خود را به اتاق خویش رساند و به سرعت لباس از تن درآورد؛ و پس از آن که زیر لحاف رفت گریه آغاز کرد. روزا در پی آن نبود که درباره آنچه گذشته بود فکر کند؛ از خود نمی پرسید که آیا کریستف سابین را دوست دارد یا آن که کریستف و سابین از صحبت او بیزارند؛ همین قدر می دانست که همه چیز از دست رفته است، و زندگی دیگر معنائی ندارد و جز مرگ راهی برایش نمانده است.

صبح روز دیگر، همراه با نیروی تعقل، امیدواری فریبنده همیشگی را باز یافت. حوادث شب گذشته را به یاد آورد، و به خود تلقین کرد که بی هوده چنان اهمیتی برای آن قایل شده است. جای تردید نبود که کریستف دوستش نداشت؛ روزا بدان رضا می داد، اما در ژرفنای قلب خویش این امید ناگفته را محفوظ می داشت که سرانجام با پافشاری در عشق بتواند در دل کریستف راه یابد. ولی از کجا این فکر به خاطرش رسیده بود که میان کریستف و سابین سروسری وجود داشت؟ چه گونه پسری با آن همه هوش می توانست زن ناچیزی را که پوچی و ابتذال او بر همه آشکار بود دوست داشته باشد؟ روزا خود را آسوده خاطر یافت، - و با این همه شروع به پائیدن کریستف کرد. در تمام روز چیزی از او ندید، زیرا چیزی هم برای دیدن نبود؛ در عوض کریستف از این که تمام روز وی را می دید که دوروبرش می چرخد، با آن که علت آن را در نمی یافت، به طرز عجیبی از آن پرآشفته گشت. شب، وقتی که باز سروكله روزا پیدا شد و با عزم راسخ در کنار آن ها ماند، تغییرش به حد نهایت رسید. صحنه دیشب بار دیگر تکرار شد: تنها روزا حرف زد. ولی سابین دیگر آن قدر صبر نکرد تا به خانه خود برود؛ کریستف نیز از او پیروی نمود. روزا دیگر نمی توانست بر خود پنهان کند که حضورش مزاحم آن هاست؛ ولی دخترک بدبخت سعی داشت خود را فریب دهد. نمی فهمید که هیچ کاری بدتر از آن نیست که خواسته باشد خود را تحمیل کند؛ و با ناشیگری معمولی خود روزهای دیگر هم به این کار ادامه داد.

فردای آن روز کریستف، که روزا را همچون تیری در پهلوی داشت، بی هوده به انتظار آمدن سابین ماند.

اما روز بعد تنها روزا در آن جا حضور یافت. آن ها میدان را برایش خالی کرده بودند. ولی در این میان جز کینه کریستف، که از شب نشینی های مألوف و از تنها

خوشی خود محروم گشته و از آن در خشم بود، چیزی عاید روزا نمی شد. کریستف به ویژه از آن جهت از تقصیر او در نمی گذشت که غرق احساسات خویش بود و هرگز در صدد برنیامده بود که عواطف روزا را به حدس دریابد. ساین مدت ها بود که از آن خبر داشت: حتی پیش از آن که به عشق خود پی برد می دانست که روزا حسادت می ورزد؛ اما چیزی از آن بر زبان نمی آورد؛ و با بی رحمی خاص همه زنان زیبا که به پیروزی خویش یقین دارند، ریشخندکنان و خاموش، تلاش های بی فایده رقیب ناشی خود را تماشا می کرد.

روزا که یکه تاز میدان گشته بود، با حال زار نتیجه کار خود را می نگریست. برای او بهتر آن بود که اصرار نرزد و دست کم فعلاً کریستف را آسوده بگذارد؛ و این درست آن چیزی بود که روزا نکرد؛ و نیز، چون بدترین کاری که می توانست از او سر بزند آن بود که با وی از ساین سخن بگوید، درست همان کار را کرد. برای آن که پی به فکر کریستف ببرد، با قلبی که می تپید، شرم زده با او گفت که ساین قشنگ است. کریستف به خشکی جواب داد که بسیار قشنگ است. و با آن که روزا این جواب را پیش بینی می کرد، گوئی ضربتی بر قلبش وارد شد. او خوب می دانست که ساین زیباست؛ اما هرگز بدان توجهی نداشته بود: برای اولین بار او را با چشمان کریستف می دید؛ طرح ظریف چهره اش، بینی کوچکش، دهان تنگ و پیکر ملوس و حرکات آمیخته به لطفش را می دید... آخ! چه دردی!... چه چیزها که نمی داد تا چنین اندامی داشته باشد! روزا خوب پی می برد که برای چه آن را بر اندام خود او ترجیح می دهند!... اندام خود او... چه گناهی از او سرزده بود که صاحب چنین اندامی شده بود! چه قدر بر او سنگینی می کرد! چه قدر در نظرش زشت می آمد! از آن نفرت داشت!... و تازه، تنها مرگ می توانست او را از آن خلاص کند!... روزا در عین حال بیش از آن مغرور و بیش از آن فروتن بود که به سبب آن که دوستش نمی داشتند زبان به گله بگشاید: حق چنین کاری هیچ نداشت و سعی می کرد باز هم بیش تر خود را خوار سازد. اما غریزه اش سر به طغیان بر می داشت... نه، این عادلانه نبود!... چرا چنین اندامی را به او داده بودند، به او و نه به ساین؟... و چرا ساین را دوست می داشتند؟ مگر چه کرده بود که شایسته عشق باشد؟... روزا وی را بی هیچ اغماضی می نگریست، و او را زنی تبیل، سرسری، خودپرست و بی اعتنا به همه می یافت؛ زنی که نه به خانه اش می پرداخت، نه به بچه اش، و نه هیچ کس دیگر؛ زنی که زندگیش تنها به خوابیدن و ول گشتن و بی کار نشستن می گذشت... و چنین کسی مورد پسند بود... مورد پسند

کریستف بود... کریستفی که آن همه سخت گیر بود، کریستفی که روزا بیش از هر چیزی به وی ارج می گذاشت و وی را تحسین می نمود! آخ! این یکسر دور از عدالت بود! بیش از اندازه هم احمقانه بود!... چه گونه کریستف متوجه نمی شد؟- روزا از این که گاه گاه در پیش او عقیده ناخوشایندی درباره ساین بر زبان آورد خودداری نمی توانست. نه این که خواست خود او چنین بود، بلکه علی رغم خویش به این کار کشیده می شد. همیشه هم از آن پشیمان می گشت، زیرا دختری مهربان بود و دوست نداشت از کسی بد بگوید. اما پشیمانیش باز از آن جهت افزون می شد که در پی آن پاسخ های بی رحمانه ای می شنید که نشان می داد تا چه حد کریستف دل باخته است. کریستف که در عشق خویش آزرده شده بود، سعی می کرد روزا را آزرده سازد؛ و در این کار توفیق می یافت. روزا جوابی نمی داد، لب ها را به دندان می فشرد تا نگیرد، و سر به زیر پی کار خود می رفت. فکر می کرد که گناه از خودش است، و هرچه می بیند سزاوار آن است، زیرا با حمله به کسی که کریستف دوستش می داشت موجب آزار وی شده است.

مادرش کم تر بردباری نشان داد. خانم فوگل که چشمش به همه جا بود، به زودی مانند اولر پیر متوجه گفت و شنوهای کریستف با زن جوان همسایه شده بود: دیگر حدس زدن داستان اشکالی نداشت. و این برخلاف نقشه هائی بود که این ها نهانی در سر می پروراندند تا روزی روزا را به عقد ازدواج کریستف در آورند. و از جانب کریستف این کار توهینی به شخص ایشان می نمود، هر چند که کریستف ملزم به دانستن آن نبود که سرنوشت او را بدون مشورت با وی معین کرده اند. ولی بر طبع مستبد آمالیا گران می آمد که خلاف او فکر کنند؛ و برایش مایه رسوائی بود که کریستف عقیده تحقیرآمیزی را که او بارها درباره ساین اظهار داشته بود پشت گوش انداخته باشد.

آمالیا از تکرار این قضاوت ها هیچ ابائی نداشت. هر بار که کریستف آن جا بود، به بهانه ای سخن را به زن همخانه می کشاند: و سخنانی که از آن دل آزارتر نبود بر زبان می آورد،- چیزهائی که بیش از همه می توانست بر کریستف گران آید؛ و با آن بی حیائی چشم و زبان که در او بود پیدا کردن چنان چیزها برایش زحمتی نداشت. غریزه درندگی زنان، که در هنر آزار رساندن نیز مانند خوبی کردن بسی برتر از مردانند، او را بر آن می داشت که روی تنبلی ساین و نقایص اخلاقی او کم تر تکیه کند تا روی کثافتش. و برای اثبات آن، چشم بی حفاظ و کنجکاوش از پشت شیشه های پنجره تا زوایای خانه و اسرار آرایش ساین راه یافته و دلایلی جسته بود؛ و آن همه را با خوشنودی زننده ای برملا می کرد. و هر گاه حیا مانعش می شد که همه چیز را بگوید، بالاتر از آن را به کنایه می فهماند.

کریستف از شرم و خشم رنگ می باخت، مانند گچ دیوار سفید می شد و

لب‌هایش می‌لرزید. روزا که می‌دید چه چیزی در شرف وقوع است، از مادرش تمنا می‌کرد که بس کند؛ حتی می‌کوشید به دفاع از کریستف برخیزد، و همین باز بر تجاوزکاری آمالیا می‌افزود.

و ناگهان کریستف از صندلی خود برمی‌جست. مشت روی میز می‌زد و فریاد می‌کشید که شایسته نیست از يك زن با این لحن سخن بگویند، و او را در خانه خود زیر مراقبت بگیرند و بدبختی‌های او را پیش چشم همه بر ملا سازند؛ راستی می‌باید بسیار مودی بود تا درباره موجودی مهربان و دل‌پسند و آرام که در گوشه‌ای تنها زندگی می‌کرد، و در حق کسی بدی روا نمی‌داشت و از کسی بد نمی‌گفت، کینه‌توزی نمود. ولی بسیار در اشتباه بودند اگر گمان می‌کردند که از این راه می‌توانستند او را بی‌اعتبار سازند؛ تنها نتیجه‌ای که به دست می‌آوردند این بود که او را پسندیده‌تر بنمایند و خوبی او را بیش‌تر جلوه‌گر سازند.

آمالیا احساس می‌کرد که پر دور رفته است؛ ولی از درسی که به او می‌دادند آزرده می‌شد؛ و برای آن که گفت و گو و جدال را به زمینه دیگری بکشاند، می‌گفت که خیلی آسان می‌توان از خوبی و مهربانی حرف زد؛ با این کلمه همه چیز را می‌توان معذور داشت. البته! برای کسی که هرگز به هیچ چیز و به هیچ کس نپردازد و وظیفه خود را انجام ندهد، تظاهر به خوبی کار بسیار آسانی است!

و کریستف در جواب او می‌گفت که اولین وظیفه انسان آن است که زندگی را برای دیگران خوس آیند سازد؛ ولی کسانی هستند که برایشان وظیفه تنها آن چیزی است که زشت و عبوس است، آن چیزی که موجب ملال است، آنچه مزاحم آزادی دیگران است، آنچه مایه دل‌تنگی و موجب آزار همسایه و زیر دست و خانواده و خود انسان است. خداوند ما را از شر چنین اشخاص و چنین وظیفه‌ای حفظ فرماید!...

گفت و گوشان به وخامت می‌گرائید. لحن آمالیا سخت زننده می‌شد. کریستف هم از او دست کمی نداشت... و نتیجه محسوس این همه آن بود که از آن پس کریستف تظاهر بدان می‌نمود که پیوسته با ساین باشد. می‌رفت و به‌درش می‌کوفت. به شادی با او حرف می‌زد و می‌خندید. و برای این کار لحظاتی را انتخاب می‌کرد که آمالیا و روزا می‌توانستند او را ببینند. آمالیا با زخم زبان انتقام می‌گرفت. ولی قلب روزای بی‌گناه از این ریزه کاری در بی‌رحمی خون می‌بارید؛ احساس می‌کرد که کریستف از آن‌ها متفر است و می‌خواهد انتقام بگیرد؛ و به تلخی می‌گریست.

بدین‌سان کریستف که خود بارها از بی‌عدالتی رنج برده بود، یاد گرفت که دیگری را به ناروا رنج دهد.

چندی پس از آن، برادر سابین، که در لاندگ، قصبه کوچکی در چندکیلومتری شهر، آسیابان بود، برای تعمید پسر خود جشنی ترتیب داد. سابین مادر تعمیدی بود. او برادر خود را برآن داشت که از کریستف دعوت کند. کریستف این گونه جشن ها را دوست نداشت، ولی برای دهن کجی به خانواده فوگل، و نیز به خاطر لذت و همراهی با سابین، به میل و رغبت پذیرفت.

سابین از شیطنت، امالیا و روزا را نیز دعوت کرد، و اطمینان داشت که آنها رد خواهند کرد، و البته نیز چنین کردند. روزا سخت مایل بود که دعوت او را بپذیرد. از سابین بدش نمی آمد، حتی گاه در قلب خویش محبت فراوانی نسبت به او احساس می کرد، زیرا کریستف دوستش می داشت؛ دلش می خواست محبت خود را به او اظهار کند و خود را در آغوش او بیندارد. ولی مادر و نمونه رفتار مادرش پیش چشمش بود. غرور، او را برآن داشت که دعوت را رد کند. ولی بعد، پس از آن که رفتند، روزا با خود اندیشید که اینک آنها باهمند و شاد از مصاحبت یکدیگر، در این روز خوش ماه ژوئیه در دشت و روستا با هم گردش می کنند، و او با يك كپه رخت برای وصله زدن در کنار مادرش نشسته است و غرولند او را می شنود؛ و آن وقت چنان حالی به او دست داد که گویی خفه می شد. روزا برطبع مغرور خود نفرین فرستاد. آخ! کاش هنوز فرصتی می بود!... افسوس! اگر باز فرصتی بود همان که از او سرزده بود باز از او سر می زد...

آسیابان ارابه خود را از پی کریستف و سابین فرستاده بود. آنها ضمن راه چندتن از مدعوین را نیز سوار کردند. هوا خنک و خشک بود. آفتاب روشن در باغ ها و بستان ها بر خوشه های قرمز گیلای می تابید. سابین لبخند می زد. چهره رنگ پریده اش از هوای آزاد گلگون شده بود. کریستف دخترک او را روی زانوی خود گرفته بود. آنها در پی آن نبودند که با هم حرف بزنند؛ با پهلونشینان خود صحبت می کردند؛ با که و درباره چه، اهمیتی نداشت؛ از شنیدن صدای هم خرسند بودند. از این که يك ارابه آنها را با خود می برد خوشنود بودند. يك خانه، يك درخت، یا يك رهگذر را به هم نشان می دادند و نگاه هائی سرشار از شادی پچگانه به یکدیگر می افکندند. سابین دشت و روستا را دوست داشت؛ اما تقریباً هرگز بدان جا نمی رفت؛ تنبلی درمان ناپذیرش او را از هرگونه گردش باز می داشت؛ نزدیک به يك سال می گذشت که از شهر خارج نشده بود؛ به همین جهت از کم ترین چیزی که می دید لذت می برد. این همه برای کریستف تازگی نداشت؛ ولی او دل باخته سابین بود، و مانند همه دلباختگان، همه چیز را از ورای او می دید،

لرزش‌های لذت‌ش را يك به يك احساس می‌کرد، و حتی به تأثرات وی شدت بیش‌تری می‌بخشید: زیرا در محبوب خویش محو گشته، وجود خود را به او وا گذاشته بود.

پس از آن که به خانه آسیابان رسیدند، در حیاط آن همه اهل خانه و دیگر مدعوین با فریاد و هیاهوی کرکننده‌ای از ایشان پذیرائی کردند. مرغ‌ها و اردک‌ها و سگ‌ها نیز با آنان هم‌آواز شدند. برتولد آسیابان، مردی چهارشانه با چهره پهن و موهای بور که همان قدر که ساین لاغر و ریز بود او تنومند و بلندبالا بود، خواهر کوچک خود را میان بازوان خود گرفت و به نرمی روی زمین گذاشت، چنان که گوئی می‌ترسید که او را بشکند. کریستف به زودی دریافت که خواهر کوچک، برحسب معمول، برادر غول‌آسای خویش را به هر سازی که می‌خواست به رقص وامی‌داشت؛ و او با آن که بلهوسی و تبلی و هزارعیب دیگر خواهر را بی‌محابا به باد ریشخند می‌گرفت، باز مانند بنده‌ای به میل او رفتار می‌کرد. ساین بدان عادت داشت، و آن را طبیعی می‌یافت. همه چیز را طبیعی می‌یافت، و از هیچ چیز درشگفتی نمی‌افتاد. برای آن که مورد محبت باشد کاری و کوششی نمی‌کرد: به نظرش بسیار ساده می‌نمود که دوستش داشته باشند؛ و اگر هم دوستش نمی‌داشتند، غمی از آن به دل راه نمی‌داد: به همین جهت نیز همه به او محبت می‌ورزیدند.

کریستف کشف دیگری هم کرد که کم‌تر خوش آیند بود. و آن این که غسل تعمید نه تنها يك مادر بلکه يك پدر تعمید نیز می‌خواهد، و این يك را بران دیگری حقوقی است که هنگامی که مادر تعمیدی جوان و زیبا باشد البته از آن چشم نمی‌پوشد. کریستف هنگامی به این امر پی برد که دید دهقانی با موهای بور مجعد، حلقه‌هائی در گوش آویخته، خنده‌کنان به ساین نزدیک شد و او را روی هر دو گونه‌اش بوسید. به جای آن که خود را از این که چنین رسمی را از یاد برده است احمق بداند، و بگوید حماقت باز هم بیش‌تری لازم است تا از آن دلتنگ گردد، از ساین آزرده شد، چنان که گوئی به عمد خواسته بود او را به چنین دامی بکشد. و پس از آن که در باهی مراسم از وی جدا ماند، دلتنگی‌اش باز فزونی یافت. ساین در دسته پریچ و خم کسانی که از میان چمنزارها روان بودند، گاه‌گاه به سوی کریستف برمی‌گشت و نگاه دوستانه‌ای به او می‌افکند. کریستف خود را به ندیدن می‌زد. ساین حس می‌کرد که او برآشفته است و علت آن را نیز حدس می‌زد؛ ولی از آن نگرانی نداشت: مایه تفریح وی بود. اگر هم میان او و کسی که دوست می‌داشت نقاری پیدا می‌شد، باز با همه رنجی که از آن به دلش می‌نشست هرگز

کوچک‌ترین کوششی برای رفع کدورت نمی‌کرد: آخر این کار پرهزمت داشت. همه چیز سرانجام خودبه‌خود درست می‌شد...

سرمیز، کریستف میان زن آسیابان و یک دختر فربه سرخ‌گونه قرار داشت که هنگام رفتن به کلیسا در کنار او بود و او چندان لطف ننموده بود که نگاهی به‌وی بیفکند. اما اینک به فکرش رسید که پهلوشین خود را ببیند؛ و چون او را نسبتاً خوشگل یافت، برای آن که انتقامی کشیده باشد به چاپلوسی و خوشامدگونی پرصدائی پرداخت تا توجه سایین را به‌خود جلب کند. کریستف در این کار توفیق یافت؛ ولی سایین زنی نبود که به‌چیزی یا کسی حسد بورزد: همین قدر که او را دوست می‌داشتند دیگر برایش یکسان بود که دیگران را هم دوست داشته باشند. از این که می‌دید کریستف سرخوش است، به جای آن که دلتنگ شود سخت شادمان شد، و از آن سوی میز دل‌انگیزترین لبخند خود را به او حواله کرد. کریستف از کوره دررفت؛ دیگر درباره بی‌مهری سایین تردیدی نداشت. دوباره به همان سکوت قهرآلود خود پناه برد، و هیچ چیز، نه شوخی‌ها و نه باده‌پیمائی‌ها نتوانست او را از آن حال بیرون بیاورد. سرانجام دیگر چرت می‌زد و با خشم از خود می‌پرسید که آن‌جا برای چه آمده است و در این شکم‌خوارگی پایان ناپذیر چه می‌کند، و شنید که صاحب‌خانه پیشنهاد گردش بر روی آب می‌کرد تا برخی از مهمانان به‌خانه خود رسانده شوند. همچنین ندید که سایین به او اشاره می‌کند که نزدیک وی باشد تا باهم در یک کرجی بنشینند. وقتی هم که به فکر آن افتاد دیگر جایی برای او نبود و مجبور شد که در کرجی دیگر سوار شود. این ناکامی تازه چیزی نبود که بتواند او را برسر لطف آورد. ولی خوش‌بختانه به‌زودی دانست که تقریباً همه همراهان خود را در راه پیاده خواهد کرد. آن وقت دلش آرام گرفت و قیافه خوشی به آن‌ها نشان داد. از آن گذشته، این بعدازظهر زیبا که بر روی آب می‌گذشت، و نیز لذت پارو زدن و دیدن شادی این مردم ساده سرانجام کج خلقی او را از میان برد. سایین هم آن‌جا نبود و کریستف نیازی نداشت که مراقب خود باشد، از این رو بی‌هیچ اندیشه‌ای مانند دیگران صادقانه به تفریح پرداخت.

آن‌ها در سه کرجی بودند که از نزدیک به دنبال هم می‌رفتند و سعی داشتند از یکدیگر سبقت بگیرند. سرنشینان از یک کرجی به کرجی دیگر شادمانه به هم متلک می‌گفتند. وقتی که کرجی‌ها به هم تماس می‌شدند، کریستف نگاه خندان سایین را می‌دید و خود نیز نمی‌توانست از لبخند خودداری کند: اشتی برقرار گشته بود. زیرا کریستف می‌دانست که ساعتی دیگر باهم باز می‌گردند.

سرودی با چهار آواز آغاز کردند. هر گروه به نوبه خود یک بند را می‌خواند و برگردان تصنیف را همه با هم می‌گفتند. کرجی‌ها از هم فاصله گرفته بودند و به هم جواب می‌دادند. صداها مانند پرندگان بر روی آب می‌لفزید. گاه گاه یک کرجی

به ساحل پهلوی می‌گرفت: يك يا دو دهقان پیاده می‌شدند؛ آن‌ها کنار رودخانه می‌ماندند و با دست به کرجی‌هائی که دور می‌شدند اشاره می‌کردند. گروه کوچک گردش‌کنندگان به تحلیل می‌رفت. صداها يك يك از کنسرت جدا می‌شد. سرانجام کریستف و سایین و آسیابان با هم تنها ماندند.

باهم در يك کرجی بازگشتند و در مسیر آب پائین آمدند. کریستف و برتولد پارو به دست گرفته بودند، اما پارو نمی‌زدند. سایین در عقب کرجی روبه‌روی کریستف نشسته بود و با برادرش حرف می‌زد، ولی نگاهش به کریستف بود. این گفت‌وگو به آن‌ها اجازه می‌داد که یکدیگر را به آسودگی بنگرند. و این کار، اگر آن سخنان دروغین خاموش می‌شد، هرگز برایشان امکان‌پذیر نبود. به نظر می‌رسید که معنای سخنان چنین بود: «آن که من می‌بینم شما نیستید.» ولی نگاهشان به هم چنین می‌گفت: «که هستی؟ - توئی که من دوست دارم!... توئی که هر که باشی باز دوستت دارم!...»

آسمان از ابر پوشیده می‌شد، از روی چمنزارها مه برمی‌خاست، از رودخانه بخار برمی‌آمد، آفتاب میان ابرومه روبه‌خاموشی می‌نهاد، سایین لرزید و سرو شانه‌های خود را با شال کوچک سیاه خویش پوشاند. به نظر خسته می‌نمود. هنگامی که کرجی در طول ساحل زیر شاخه‌های دراز بید می‌لغزید چشم‌ها را فرو بست: چهره ریزه‌اش بی‌رنگ بود، برلب‌هایش چین دردناکی نشسته بود؛ دیگر حرکتی نمی‌کرد، به نظر می‌رسید که رنج می‌برد، رنج برده است، - مرده است. قلب کریستف فشرده شد. به سوی او خم گشت. سایین چشم باز کرد، چشمان مضطرب کریستف را دید که از او پرسش می‌کرد، و برآن‌ها لبخند زد. گوئی خورشید بود که برکریستف پرتوافشانند. به صدای آهسته پرسید:

- حالتان خوش نیست؟

با سر اشاره کرد که نه، و گفت:

- سردم است.

مردها پالتوهای خود را به او دادند؛ و مانند کودکی که در بستر لحافش را به زیر تشک بکشند، کف پا و ساق و زانوهای او را در آن پیچیدند. سایین می‌گذاشت که از او پرستاری کنند و با نگاه خود از آن‌ها تشکر می‌کرد. بارانی ریز و سرد یاریدن گرفت. آن‌ها پاروها را به کار انداختند و با عجله باز آمدند. ابرهای سنگینی آسمان را در آغوش می‌فشرده. رودخانه با امواج سیاه چون مرکب به سر می‌غلطید. این جا و آن جا میان کشتزارها، پنجره‌های خانه‌ها با چراغ روشن می‌شد. وقتی که به آسیا رسیدند، بارانی سیل‌آسا می‌بارید و سایین از سرما می‌لرزید.

آتش بزرگی در مطبخ برافروختند و منتظر ماندند که رگبار فرو نشیند. ولی بر شدت آن باز افزوده گشت و باد سختی هم برخاست. برای بازگشتن به شهر

می بایست ده کیلومتری با درشکه راه پیمایند. آسیابان گفت که نخواهد گذاشت که سایین در چنین هوایی حرکت کند: به هر دویشان پیشنهاد کرد که شب را در خانه اش بگذرانند. کریستف دو دل بود؛ خواست از چشمان سایین مصلحت جوئی کند؛ ولی چشمان سایین لجوجانه به شعله آتش خیره شده بود: گوئی بیم داشت که در تصمیم کریستف تأثیر کند، اما همین که کریستف دعوت آسیابان را پذیرفت، سایین چهره لاله گون خود را- آیا از پرتو آتش سرخ شده بود؟- به سوی او برگرداند، و کریستف دیدش که خرسند است.

شب گرمی... بیرون باران به شدت می بارید. آتش در بخاری سیاه دسته دسته جرقه های زرین پرتاب می کرد. همه دور آن حلقه زده بودند. سایه های عجیبشان روی دیوار می جنبید. آسیابان به دختر سایین یاد می داد که چه گونه با دست روی دیوار سایه بیندازد. بچه می خندید، و دلش چندان مطمئن نبود. سایین روبه آتش خم شده بود و با انبری سنگین بی اراده آتش را تیز می کرد؛ کمی خسته بود، و در اثثائی که زن برادرش امور خانگی خود را برایش نقل می کرد، او، بی آن که به پرگوئی های وی گوش دهد، سرتکان می داد و لبخند زنان سرگرم خیالات خود بود. کریستف کنار آسیابان در تاریکی نشسته بود، موهای بچه را به نرمی می کشید و لبخند سایین را می نگریست. سایین می دانست که نگاه او به وی دوخته است. آن شب حتی يك بار فرصت نیافتند با هم حرف بزنند، یا از روبه رو به هم نگاه کنند: هیچ هم در پی آن نبودند.

به زودی برای خواب از هم جدا شدند. اتاق هایشان در کنار هم بود. يك در از داخل آن ها را به هم مربوط می ساخت. کریستف بی اختیار واری کرد و دید که چفت آن در سمت سایین است. به رختخواب رفت و کوشید به خواب رود. باران بر شیشه ها شلاق می کوفت. باد در بخاری زوزه می کشید. دری در طبقه بالا به هم می خورد. در مقابل پنجره يك درخت سپیدار از طوفان سیلی می خورد و ناله سر می داد. کریستف نمی توانست دیده بر هم بگذارد. با خود می گفت که در کنار او، و با او زیر يك سقف است. دیواری او را از وی جدا می کرد. هیچ صدائی از اتاق سایین به گوش نمی رسید. ولی کریستف می پنداشت که او را می بیند. روی تخت خواب خود نشسته از پس دیوار به صدای آهسته او را می خواند، کلمات مهرآمیز و شوریده به او می گفت. و به نظرش می رسید که صدای دلارام خود را می شنود که اینك به او پاسخ می داد، سخنانش را تکرار می کرد و آهسته او را می خواند؛ نمی دانست آیا خود اوست که پرسش ها و پاسخ ها را بر زبان می آورد، یا

آن که ساین است که حرف می زند. به شنیدن يك دعوت بلندتر دیگر تاب نیاورد؛ خود را از تخت به زیر افکند؛ در تاریکی شب کورمال کورمال به در نزدیک شد؛ نمی خواست در را باز کند، از این در بسته احساس اطمینان می کرد. ولی هنگامی که بار دیگر به دسته در فشار داد، دید که در باز می شود.

حیرت نمود. به نرمی در را بست، و دوباره باز کرد، و باز هم از نو بست. مگر ساعتی پیش در بسته نبود؟ بله، کریستف یقین داشت. پس چه کسی آن را باز کرده بود؟... تپش قلبش او را خفه می کرد. به تخت خواب خود تکیه داد، نشست تا نفسی تازه کند. شور عشق او را از پادراورده و امکان هرگونه حرکتی را از او باز گرفته بود؛ سراسر اندامش به لرزه درافتاده بود. او از این شادی ناشناس که ماه ها آن را به آرزو خواسته بود، وحشت داشت، و این شادی اینک آن جا در دسترس او بود، و هیچ چیز او را از آن جدا نمی ساخت. این پسر تند و سودازده در مقابل آرزوهای برآورده خویش ناگهان جز ترس و بیزاری چیزی احساس نمی کرد. از آن همه شرم داشت، از آنچه می خواست بکند شرمنده بود، بیش از آن دل باخته بود که جرأت کند از آنچه مورد محبت وی بود کام بگیرد، بلکه حتی از آن وحشت داشت؛ آماده هرکاری بود تا از کامرواشدن پرهیز کند. مگر عشق جز به قیمت آلوده ساختن آنچه انسان دوست دارد امکان پذیر نیست؟...

کریستف باز به نزدیک در برگشته بود؛ و درحالی که از عشق و ترس می لرزید، دست بر روی دستگیره نهاده نمی توانست تصمیم به گشودن در بگیرد. از آن سوی در ساین، باپاهای برهنه و لرزان از سرما، روی آجر کف اتاق ایستاده بود.

بدین سان آنان دودل ماندند... تا کی؟ چند دقیقه؟ چند ساعت؟ نمی دانستند که آن جا نزدیک همد؛ و با این همه می دانستند، دست ها را به سوی هم دراز می کردند، کریستف چنان زیر بار عشقی نیرومند خرد شده بود که جرأت نداشت داخل شود، و ساین با آن که او را می خواند و به انتظار او بود در ترس و لرز بود که مبدا او وارد شود... و هنگامی که سرانجام کریستف قصد کرد به درون رود، ساین تازه تصمیم گرفته بود که کلون در را دوباره ببندد.

آن گاه کریستف خود را دیوانه خطاب کرد. با همه نیروی خویش به در فشار آورد. دهان را به سوراخ کلید چسباند و تمنا کرد:
- باز کنید!

آهسته ساین را صدا می زد؛ ساین می توانست نفس تند او را بشنود. زن، بی حرکت و سرمازده، در حالی که دندان هایش به هم می خورد، نزدیک در مانده بود، و نه تاب آن داشت که در را باز کند، و نه آن که دوباره به رختخواب خود برود... طوفان همچنان درخت ها را به ناله درمی آورد و درهای خانه را به هم

می کوفت... با تنی درهم شکسته و قلبی سرشار از اندوه، هریک به سوی تخت خود برگشتند. خروس ها با بانگ دورگه شان می خواندند. نخستین روشنائی سپیده از میان شیشه های پوشیده از مه ظاهر گشت. سپیده دمی اندوه بار و رنگ پریده، غرق در بارانی سمج...

کریستف همین که امکان یافت برخاست؛ به مطبخ رفت و با اهل خانه صحبت کرد. برای رفتن شتاب داشت، از آن می ترسید که ساین را تنها باز یابد. و هنگامی که زن صاحب خانه آمد و گفت که ساین در گردش دیروز سرماخورده و اینک ناخوش است و نمی تواند حرکت کند، کریستف تقریباً احساس راحت کرد. هنگام بازگشت راه بس اندوه بار بود. کریستف از رفتن با آرا به سرباز زده بود، و پیاده از میان کشتزارهای نمناک، در مه زردرنگی که زمین و درختان و خانه ها را مانند کفنی پوشانده بود، می آمد. زندگی نیز گوئی مانند روشنائی خاموش گشته بود. همه چیز به سان اشباح بود. خود او نیز به شبی می مانست.

در خانه، کریستف با چهره های برآشفته روبه رو شد. همه از این که او شب را خدا می داند در کجا با ساین گذرانده بود منزجر بودند. کریستف در اتاق خویش در به روی خود بست و به کار پرداخت. ساین هم روز بعد بازگشت، و او نیز به نوبه خود در به روی خود بست. مراقب بودند که با هم برخورد نکنند. هوا همچنان بارانی بود؛ هیچ کدامشان بیرون نمی رفتند. یکدیگر را از پشت پنجره های بسته می دیدند. ساین پتویی به خود پیچیده، کنار آتش می نشست و به فکر فرو می رفت. کریستف نیز در میان کاغذهای خود مستغرق بود، از پنجره ای به پنجره دیگر به سرسنگینی به هم سلام می کردند. درست به احساسات خود پی نمی بردند؛ از یکدیگر دلتنگ بودند، از اوضاع دلتنگ بودند. شبی را که در خانه روستائی به سر برده بودند از خاطر خود دور کرده بودند؛ از آن شرم داشتند، و نمی دانستند آیا از دیوانگی خود بیش تر شرمنده بودند یا از آن که تسلیم آن نشده بودند. دیدن یکدیگر برایشان ناگوار بود؛ زیرا این دیدار خاطراتی را در ایشان زنده می کرد که می خواستند از آن بگریزند؛ گوئی موافقت مشترکی میان ایشان بود تا هر دو در ته اتاق خود انزوا بجویند و کاملاً یکدیگر را فراموش کنند. اما چنین چیزی امکان پذیر نبود، و هر دو از این دشمنی پنهان رنج می بردند. خاطره کینه گنگی که يك بار کریستف در چهره سرد ساین خوانده بود او را دنبال می کرد. ساین هم کم تر از او از چنین اندیشه هایی رنج نمی برد؛ هرچه آن خاطره ها را از خود می راند و انکار می کرد، باز نمی توانست آن ها را از سر خود وا کند. تازه، شرم آن که

کریستف آنچه را که در دل او می‌گذشت حدس زده است... و ننگ آن که خود را عرضه کرده است... ننگ آن که خود را عرضه کرده و تفویض نکرده است... براین همه افزوده می‌شد.

کریستف فرصتی را که پیش آمده بود تا برای دادن کنسرت به کولونی و دوسلدورف برود به میل پذیرفت، بسیار خوشنود بود که می‌توانست دوسه هفته‌ای دور از خانه به سر برد. تهیه مقدمات این کنسرت‌ها و ساختن اثر تازه‌ای که می‌بایست در آن اجرا کند کاملاً او را به خود مشغول داشت، و سرانجام توانست خاطرات مزاحم را از یاد ببرد. همچنین این خاطرات از فکر ساین، که بار دیگر به سستی زندگی عادیش برمی‌گشت، زدوده می‌شد. دیگر به جانی رسیدند که می‌توانستند با بی‌قیدی درباره‌ی هم فکر کنند. آیا واقعاً یکدیگر را دوست داشته بودند؟ از آن تردید داشتند. چیزی نماند که کریستف بی‌آن که با ساین خداحافظی کرده باشد به کولونی عزیمت کند.

روز پیش از حرکتش نمی‌دانم چه چیزی آن‌ها را بار دیگر به هم نزدیک ساخت. باز یکی از آن بعدازظهرهای یک‌شنبه بود که همه به کلیسا رفته بودند. کریستف نیز بیرون رفته بود تا تدارکات سفر خود را به پایان برساند. ساین در باغچه‌ی خود نشسته بود و خود را با آخرین اشعه‌ی خورشید گرم می‌کرد. کریستف به خانه بازگشت؛ عجله داشت، و هنگامی که چشمش به او افتاد ابتدا برآن شد که سلامی بگوید و رد شود. ولی در لحظه‌ای که می‌خواست بگذرد، چیزی او را از این کار بازداشت: این چیز آیا رنگ‌پریده ساین بود یا یک احساس وصف‌ناپذیر، مثلاً شیمانی، ترس، یا محبت؟... ایستاد، به سوی ساین برگشت، و در حالی که به پرچین تکیه داده بود سلام کرد. ساین بی‌آن که جواب دهد دست خود را به سوی او دراز کرد. لبخندش سرشار از مهربانی بود، نوعی مهربانی که کریستف هرگز در او سراغ نداشت. رفتارش می‌خواست بگوید: «آشتی کنیم...» کریستف دست او را از فراز پرچین فشرد، و روی آن خم شد و آن را بوسید. ساین هیچ درصدد برنیامد که دست خود را عقب بکشد. کریستف میل داشت زانو بزند و به او بگوید: «دوستان دارم...» یکدیگر را به خاموشی نگریستند. اما اظهاری به هم نکردند. پس از لحظه‌ای ساین دست خود را کشید و رو برگرداند. کریستف نیز سر برگرداند تا آشوب خود را پنهان بدارد. سپس بار دیگر با چشمانی آرمیده همدیگر را نگاه کردند. آفتاب پنهان می‌شد. در آسمان سرد و روشن رنگ‌های ظریف بنفش و نارنجی و قفائی می‌دوید. ساین از ترس سرما، با حرکتی که در چشم کریستف آشنا می‌نمود، شال را روی شانه‌های خود پیچید. کریستف پرسید:

- حالتان چه طور است؟

ساین لب‌های خود را کمی پیش آورد، چنان که گویی ارزش نداشت که در

این باره جوابی بدهد. همچنان یکدیگر را می‌نگریستند و سعادتمند بودند.
به‌نظرشان می‌رسید که یکدیگر را گم کرده و اینک باز یافته‌اند...

کریستف سرانجام سکوت را درهم شکست و گفت:
- فردا حرکت می‌کنم.

وحشت بر چهره سایین نقش بست. تکرار کرد:
- حرکت می‌کنید؟

کریستف با شتاب افزود:

- اوه! تنها برای دویا سه هفته.

سایین با قیافه افسرده گفت:

- دوسه هفته!

کریستف توضیح داد که برای چند کنسرت قرارداد بسته است، ولی پس از آن که برگردد دیگر تمام مدت زمستان به‌جائی نخواهد رفت.
سایین گفت:

- زمستان خیلی دور است...

- نه؛ به‌زودی می‌رسد.

سایین، بی‌آن که او را نگاه کند، سر تکان داد. پس از اندکی گفت:

- کی باز همدیگر را خواهیم دید؟

کریستف این سؤال را خوب نفهمید: آخر، از پیش بدان جواب داده بود.

- همین که برگردم: پانزده الی بیست روز دیگر.

سایین باز همان سروروی افسرده خود را داشت. کریستف خواست شوخی کند. گفت:

- وقت بر شما طولانی نخواهد گذشت، همه‌اش خواهید خوابید.

سایین گفت:

- بله.

سعی داشت لبخندی بزند: ولی لبش می‌لرزید. ناگهان به‌سوی او قد راست کرد و گفت:

- کریستف!...

در لحن او چیزی از اضطراب و درماندگی وجود داشت. گوئی می‌گفت:

- باشید! نروید!...

کریستف دست او را به‌دست گرفت، نگاهش کرد، اهمیتی را که او به‌این

مسافرت پانزده روزه می‌داد درک نمی‌کرد؛ ولی تنها منتظر يك کلمه از دهان سایین

بود تا به او بگوید:

- می‌مانم...

در همان دم که سایین می خواست به سخن در آید، در کوچه باز شد، روزا نمایان گشت. سایین دست خود را از دست کریستف بیرون کشید و با شتاب به خانه خود رفت. در آستانه در باز يك بار نگاهش کرد و ناپدید شد. کریستف تصور می کرد که شب بتواند او را ببیند. ولی خانواده فوگل مراقب بودند، مادرش همه جا به دنبال او می آمد، و از آن گذشته در تدارك سفر خود مانند همیشه دیر جنبیده بود. از این رو نتوانست لحظه ای فراغت بیابد و از آپارتمان خود بدر رود.

روز دیگر صبح خیلی زود حرکت کرد. هنگامی که از مقابل در سایین می گذشت، خواست داخل شود و به پنجره بکوبد: برایش ناگوار بود که بی خدا حافظی او را ترك کند؛ - زیرا روز گذشته، با آمدن روزا فرصت این کار را از دست داده بود. اما اندیشه کرد که سایین خوابیده است، و اگر بیدارش کند دلتنگ خواهد شد. از آن گذشته، چه می توانست به او بگوید؟ برای انصراف از مسافرت اینك خیلی دیر شده بود؛ و اگر سایین چنین خواهشی از او می کرد؟... بالاخره، بی آن که در دل بدان اعتراف کند، بدش نمی آمد که قدرت خود را براو بسنجد، - و در صورت لزوم اندکی موجب اندوه وی بشود... چه غمی را که از رفتنش امکان داشت به سایین دست دهد جدی نمی گرفت؛ و با خود می گفت که این غیبت کوتاه محبتی را که احتمالاً سایین نسبت به وی داشت افزون می کرد.

به ایستگاه راه آهن شتافت. با این همه باز احساس پشیمانی می کرد. اما همین که قطار به حرکت افتاد همه چیز فراموش گشت. قلب خود را سرشار از جوانی یافت. به شادی بر شهر قدیمی که خورشید بام ها و قلعه برج های آن را گلگون می ساخت سلام فرستاد. و با بی غمی کسانی که به سفر می روند به آن هائی که به جا می ماندند خداحافظ گفت و بیش از آن بدان پرداخت.

در سراسر مدتی که در دوسلدورف و کولونی بود حتی يك روز به یاد سایین نیفتاد. از صبح تا شام گرفتار تمرین ها و کنسرت ها و گفت و شنودها بود، سیرگرم هزار موضوع تازه و لذت غرورآمیز موفقیت های خود بود، و مجال یادآوری نمی یافت. تنها يك بار، شب پنجم پس از حرکت، بر اثر يك کابوس ناگهان بیدار شد و دریافت که در خواب به سایین می اندیشیده است و همین اندیشه بود که از خواب بیدارش کرده بود: ولی ممکن نشد به یاد آورد که چه گونه به او می اندیشید. مضطرب و آشفته بود. گر چه این هم مایه تعجب نبود: آن شب در کنسرتی شرکت جسته و پس از خروج از تالار گذاشته بود که او را به يك ضیافت بکشند، و در آن جا چند جام شامپانی نوشیده بود. چون دید که خوابش نمی برد برخاست. يك آهنگ موسیقی در اندیشه اش خلجان داشت. با خود گفت که همین بود که در خواب شکنجه اش می داد، و آن را روی کاغذ آورد. پس از آن که آن را از نو خواند، از این که می دید چه قدر اندوهناك است به تعجب افتاد. خود او هنگام

نوشتن هیچ غمی نداشت، یا دست کم چنین به نظرش می‌رسید. ولی به یاد آورد که برخی اوقات دیگر، با آن که غمگین بود، جز موسیقی‌های شادمانه که نشاط آن بردش گران می‌آمد نمی‌توانست بنویسد. اما کریستف در این باره بیش از این فکر نکرد. دیگر به بلهوسی‌های نامنتظر دنیای درونی‌اش عادت کرده بود، هر چند که به چگونگی آن پی نمی‌برد. کریستف پس از آن بی‌درنگ به خواب رفت، و صبح روز دیگر هیچ چیز به خاطرش نمانده بود.

مسافرت خود را دو سه روزی تمديد کرد. و این کار را خوش داشت، زیرا می‌دانست که کافی بود اراده کند تا بی‌درنگ باز گردد؛ اما عجله نداشت. تنها در واگون، هنگام بازگشت، به یاد ساین افتاد. کریستف نامه‌ای برای او ننوشته بود. حتی چنان بی‌غم بود که به خود زحمت نداده بود تا نامه‌هائی را که امکان داشت برایش فرستاده باشند از پستخانه بخواهد. از این سکوت لذتی پنهانی می‌برد، می‌دانست که آن جا کسی به انتظار او بود، کسی او را دوست می‌داشت... کسی دوستش می‌داشت؟ ساین هرگز چنین چیزی به او نگفته بود، خود او نیز هرگز پیش ساین چنین اظهار نکرده بود. بی‌شک هر دو، بی‌آن که نیازی به گفتن باشد، می‌دانستند. با این همه هیچ چیز به اندازه اعتراف به عشق اطمینان بخش نیست. برای این کار چرا آن همه منتظر بودند؟ هر بار که در شرف آن بودند که آن را بر زبان آورند، همیشه چیزی، - اتفاقی یا مزاحمتی -، مانعشان شده بود. چرا؟ چرا؟... چه قدر وقت که بی‌هوده تلف کرده بودند!... کریستف سخت مشتاق بود که این کلمات گران بها را از دهان معشوقه بشنود. خود نیز مشتاق گفتن آن بود، و به صدای بلند آن را در کوچه خالی می‌گفت. به تدریج که نزدیک می‌شد بی‌صبری و نوعی دلهره برقلبش فشار می‌آورد... تندتر! تندتر، آخر! اوه! فکر کنید که يك ساعت دیگر به دیدنش نایل می‌شد!...

وقتی که به خانه رسید ساعت شش و نیم صبح بود. هنوز هیچ کس برنخاسته بود. پنجره‌های ساین بسته بود. کریستف با نوك پا از حیاط گذشت تا او صدای پایش را نشنود. در اندیشه آن که غافلگیرش کند، خندان به اتاق خود رفت. مادرش خفته بود. بی‌سرو صدا دست و رو شست. گرسنه بود؛ اما از آن می‌ترسید که اگر در گنجبه به جست و جوی خوراکی پردازد لوئیزا بیدار شود. از حیاط صدای پائی به گوشش رسید؛ پنجره را به نرمی باز کرد و روزا را دید که زودتر از همه بیدار شده حسب معمول جارو می‌کشد. آهسته وی را صدا کرد. روزا بدیدن او از تعجب و شادی یکه خورد؛ پس از آن قیافه‌اش گرفته شد. کریستف با خود گفت که روزا

هنوز از او دلتنگ است؛ اما خود سخت خرم بود. پائین نزد او رفت و با لحنی شادمانه گفت:

- روزا! روزا! چیزی بده بخورم، وگرنه خودت را خواهم خورد! دارم از گرسنگی می میرم!

روزا لبخند زد و او را به مطبخ برد، کاسه ای شیر برایش ریخت، و نتوانست از پرسش های بی شمار در باره مسافرت و کنسرت هایش خودداری کند. ولی با آن که کریستف خود را آماده جواب گفتن نشان می داد، - (زیرا چنان از بازگشت خود خوشنود بود که پر گوئی روزا را تقریباً با خوش حالی باز می یافت)، - باز روزا در میان پرسش های خود ناگهان می ایستاد، لبش آویخته می شد، رو برمی گرداند، پریشان حال بود. سپس باز پرگوئی از سر می گرفت: ولی به نظر می رسید که دچار پشیمانی گشته است، و بار دیگر ناگهان متوقف می شد. کریستف سرانجام متوجه این حال شد و گفت:

- آخر، چه ات هست، روزا؟ مگر با من قهری؟

روزا با نیروی تمام به علامت نفی سر تکان داد: روی به او نمود و با خشونت معمولی خود بازوی او را با هر دو دست گرفت. گفت:

- اوخ! کریستف!...

کریستف یکه خورد. تکه نانی را که برداشته بود از دست افکند. پرسید:

- چه؟ چه شده است؟

روزا تکرار می کرد:

- اوخ؛ کریستف! اگر بدانی چه مصیبتی وارد شده!...

کریستف میز را پس زد. با لکنت گفت:

- این جا؟

روزا آن سوی حیاط را نشان داد.

کریستف فریاد زد:

- سایین!

روزا گریه کرد:

- مرد!

کریستف دیگر چیزی ندید. برخاست، حس کرد که دارد می افتد و خود را به میز چسباند، آنچه را که روی آن بود واژگون کرد، خواست فریاد بکشد. از دردی جانکاه رنج می برد. دچار تهوع شد.

روزا وحشت زده دور و بر او می چرخید؛ سرش را نگه می داشت، می گریست.

کریستف همین که توانائی گفتار باز یافت، گفت:

- دروغ است!

می دانست که راست است. ولی می خواست انکار کند، می خواست چنین چیزی نبوده باشد. پس از آن که چهره روزا را غرق اشک دید، دیگر تردید ننمود، و های های گریست.

روزا سر برداشت. گفت:

- کریستف!

کریستف روی میز دراز شده بود و صورتش را پنهان می کرد. روزا به سوی او خم شد:

- کریستف!... ماما می آید!...

او از جا برخاست. گفت:

- نه، نه، نمی خواهم مرا ببیند.

روزا دست او را گرفت، و او را با پای لرزان و چشم هائی که از گریه چیزی نمی دید تا يك انبار كوچك هیزم که درش به حیاط باز می شد رهنمائی کرد. در را بست. تاریکی آن ها را در برگرفت. کریستف به تصادف روی کنده ای که برای هیزم شکستن به کار می رفت نشست. روزا هم روی پشته ای چوب خشك قرار گرفت. صداهاى بیرون خفیف گشته به گوش می رسید. کریستف می توانست به دل خواه فریاد بکشد، بی آن که کسی بشنود. با شدت بسیار باز به گریه پرداخت. روزا هرگز او را گریان ندیده بود؛ حتی تصور نمی کرد که او بتواند گریه کند؛ جز اشك های دخترانه خود چیزی نمی شناخت، و این نومیدی و اندوه مردانه قلبش را از وحشت و ترحم لبریز می ساخت. نسبت به کریستف عشق پرشوری داشت. هیچ خودخواهی در این عشق نبود؛ سراسر نیاز بی پایان فداکاری بود، عطش رنج بردن به خاطر او بود، درد او را به جان خریدن بود. روزا او را مادروار در آغوش گرفت. گفت:

- کریستف جان، گریه نکن.

کریستف روی از او برگرداند:

- می خواهم بمیرم!

روزا دست برداشت و تضرع کنان گفت:

- این حرف را نزن، کریستف.

- می خواهم بمیرم! دیگر نمی توانم، نمی توانم زندگی کنم. زندگی به چه درد می خورد؟

- کریستف! کریستف نازنینم! تو تنها نیستی. ترا دوست دارند...

- چه می خواهم بکنم؟ من دیگر چیزی را دوست ندارم. باقی دنیا چه زنده باشد

چه مرده، فرق نمی کند. من چیزی را دوست ندارم، به جز او چیزی را دوست ندانستم، به جز او چیزی را دوست نداشتم!

کریستف سر را میان دو دست پنهان کرده به صدائی بلندتر گریست. روزا دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. خودخواهی کریستف در عشق به دلش خنجر فرو می‌کرد. در آن دم که خود را از هر زمان نزدیک‌تر به کریستف می‌پنداشت، خود را تنها تر و بی‌نوتر از همیشه می‌دید. مصیبت، به جای آن که به هم نزدیکشان سازد، باز از هم جداشان می‌کرد. روزا به تلخی اشک ریخت.

پس از چندی کریستف از گریه باز ایستاد، و پرسید:

- آخر چه طور شد؟ چه طور شد؟

روزا فهمید.

- همان شب حرکت تو، انفلوانزا گرفت، و خیلی زود از پا در آمد.

کریستف ناله سر می‌داد:

- خدایا!... پس چرا برای من ننوشتند؟

روزا گفت:

- من نوشتم. آدرس تو را نمی‌دانستم: چون چیزی به ما نگفته بودی. به تئاتر

رفتم و پرسیدم. آن جا هم هیچ کس اطلاع نداشت.

کریستف می‌دانست که او دختر خجولی است، و چنین اقدامی می‌بایست

برایش بسیار سخت بوده باشد. پرسید:

- آبا او... خودش به تو گفته بود این کار را بکنی؟

روزا سر تکان داد:

- نه. ولی فکر کردم...

کریستف با نگاه خود از او تشکر کرد. قلب روزا به جوش آمد. گفت:

- بی‌چاره کریستف نازنین من!

اشک ریزان دست در گردن او انداخت. کریستف به ارزش این محبت پاک پی

برد. خود نیز سخت نیاز به دلداری داشت. او را بوسید و گفت:

- دختر خوبی هستی... پس تو هم او را دوست داشتی؟

روزا از او جدا شد، نگاهی شوریده به او افکند، چیزی در جواب او نگفت و

دوباره به گریه در آمد.

این نگاه کریستف را ناگهان روشن کرد. معنای این نگاه چنین بود:

- این او نبود که من دوست داشتم...

کریستف سرانجام آنچه را که ندانسته بود، آنچه را که از ماه‌ها پیش نخواست

بود ببیند، دریافت. دید که روزا دوستش می‌دارد.

روزا گفت:

- هیس! مرا صدا می‌کنند.

صدای آمالیا شنیده می‌شد.

روزا پرسید:

- می‌خواهی به خانه خودتان بروی؟
گفت:

- نه، هنوز نمی‌توانم، نمی‌توانم با مادرم صحبت کنم... باشد، دیرتر...
روزا گفت:

- باش. يك ساعت دیگر خواهم آمد.

کریستف در انبار تیره، که از روزنه تنگ و کارتونک بسته آن نوار روشنی فرو می‌تابید، تنها ماند. صدای فروشنده دوره‌گردی از کوچه به گوش می‌رسید: در طویلۀ همسایه که وصل به دیوار انبار بود اسبی خرناسه می‌کشید و سم به زمین می‌کوفت. کشف تازه کریستف هیچ خوشایند او نبود؛ اما يك دم فکر او را به خود مشغول می‌داشت. اينك علت بسا چیزها را که در نیافته بود می‌فهمید. اینبوهی از حوادث كوچك، که بدان توجهی نداشته بود، اينك به یادش می‌آمد و علت آن روشن می‌گشت. کریستف از این اندیشه‌ها به شگفت می‌افتاد، و از این که حتی يك دقیقه از مصیبت خویش انصراف می‌یافت منزجر می‌شد. ولی این مصیبت چنان بی‌رحمانه بود که غریزه حبّ نفس، که از عشق در او نیرومندتر بود، مجبورش می‌ساخت تا از آن چشم برگیرد، و خود را به این اندیشه تازه سرگرم دارد. - درست مانند غریقی که بی‌اختیار در اولین چیزی که به وی یاری کند تا لحظه‌ای دیگر روی آب بماند چنگ می‌اندازد. از آن گذشته، چون خود رنج می‌برد، رنجی را که دیگری، - آن هم به خاطر خود او، - می‌کشید، اکنون احساس می‌کرد. معنای اشك‌هائی را که دمی پیش باعث ریختن آن شده بود می‌فهمید. دلش بر روزا می‌سوخت. با خود می‌گفت که با او به بی‌رحمی رفتار کرده است، - و باز هم در باره او بی‌رحم خواهد بود. زیرا دوستش نداشت. به چه دردش می‌خورد که روزا دوستش داشته باشد؟ بی‌چاره دختر!... هر قدر کریستف به خود می‌گفت که او خوب و مهربان است، (و هم اينك نیز آن را به اثبات رسانیده بود)، فایده نداشت. خوبی او به چه دردش می‌خورد؟ زندگی او به چه دردش می‌خورد؟... کریستف فکر می‌کرد:

- چرا این یکی نمرده است و آن دیگری زنده نیست؟
با خود گفت:

- این یکی زنده است، به من عشق می‌ورزد، می‌تواند امروز، فردا، تا آخر زندگی‌ام آن را به من اظهار کند؛ - و آن دیگری، تنها کسی که دوست دارم، مرده است، بی‌آن که به من گفته باشد که دوستم دارد، یا آن که خود من گفته باشم که دوستش دارم؛ نه من هرگز چنین سخنی را از دهان او خواهم شنید، و نه هرگز او از عشق من خبر خواهد یافت...

در انبار هیزم بار دیگر باز شد. روزا آهسته کریستف را صدا زد، کورمال کورمال به جست و جوی او پرداخت و دست‌های او را گرفت. کریستف از تماس دست او احساس نفرت می‌نمود: و هر چه خود را از آن سرزنش می‌کرد بی‌هوده بود، نمی‌توانست خودداری کند.

روزا چیزی نمی‌گفت: همدردی عمیقش خاموش ماندن را به او آموخته بود. کریستف از این که با سخنان بی‌هوده وی را در ماتم خویش آشفته نمی‌دارد ممنون او شد. با این همه کریستف می‌خواست بداند... روزا تنها کسی بود که می‌توانست با وی از او سخن بگوید. از این رو آهسته پرسید:

- که او...؟

(جرات نداشت بگوید: مرد.)

روزا جواب داد:

- شنبه گذشته هشت روز می‌شد.

خاطره‌ای از مغز کریستف گذشت گفت:

- موقع شب، ها؟

روزا با تعجب او را نگرست و گفت:

- بله، بین دو و سه بعد از نیمه شب.

کریستف آن نغمه شوم را به نظر آورد.

لرزان پرسید:

- خیلی درد کشید؟

- نه، نه، کریستف عزیزم، شکر خدا تقریباً هیچ درد نکشید. بس که ضعیف

بود! هیچ مقاومتی نکرد. بلافاصله همه فهمیدند که کارش ساخته است.

- خودش چه طور؟ خودش هم فهمید؟

- نمی‌دانم. گمان می‌کنم...

- آیا چیزی گفت؟

- نه، هیچ چیز. مثل يك بچه كوچك ناله می‌کرد.

- تو بودی، آن جا؟

- بله، دو روز اول، پیش از آن که برادرش بیاید، من تنها پیشش بودم.

کریستف از سر حق شناسی دست او را فشرد.

- متشکرم.

روزا حس کرد که خون به قلبش روی می‌آورد.

پس از چندی سکوت، کریستف با لکنت سؤالی را که بردش سنگینی می‌کرد

پیش کشید:

- برای من... هیچ چیز نگفت؟

روزا با اندوه سر تکان داد. سخت میل داشت که کاش می توانست جوابی را که کریستف منتظر آن بود به او بگوید؛ و از این که دروغ گفتن نمی دانست خود را سرزنش می کرد. کوشید او را دلداری دهد:

- دیگر به هوش نبود.

- حرف می زد؟

- درست فهمیده نمی شد. خیلی آهسته حرف می زد.

- دخترکش کجاست؟

- برادرش او را به خانه خودش، به ده برده است.

- او چه طور؟

- او هم آن جاست. دوشنبه گذشته از این جا خرکش دادند.

بار دیگر آن دو گریه آغاز کردند.

صدای خانم فوگل باز روزا را طلب کرد. کریستف بار دیگر تنها ماند، و روزهای ماتم زارا از پیش چشم گذراند. هشت روز! اینك هشت روز می گذشت!... خدایا! ساین چه شده بود؟ چه بارانی در این يك هفته بر زمین باریده بود!... و خود او در این اوقات می خندید، شادمان بود.

دستش در جیب خود به بسته ای که با کاغذ زرورق پوشیده برخورد: يك جفت سنگ نقره ای بود که برای کفش های ساین با خود آورده بود. کریستف روزی را که دستش روی پای كوچك برهنه اش مانده بود به یاد آورد. پاهای ساین، اینك کجا بود؟ چه قدر می بایست سردشان باشد!... فکر کرد که خاطره این تماس گرم تنها یادگاری است که از آن تن محبوب دارد. کریستف هرگز جرأت نکرده بود دست به سوی او ببرد، او را در آغوش بگیرد. او رفته بود و سرا پا ناشناخته مانده بود. کریستف هیچ چیز از او نمی دانست، نه از روحش و نه از تنش. حتی يك خاطره از اندام او، از زندگی او، از عشق او نداشت... عشق او؟... چه دلیلی برای وجود آن داشت؟ نه نامه ای، نه یادگاری، - هیچ چیز. کجا می توانست او را به دست آورد، کجا می بایست او را بجوید، در درون خویش، بیرون خویش!... آه! نیستی! جز عشقی که خود نسبت به او در دل داشت هیچ چیز از او برایش نمانده بود، جز خودش چیزی برایش نمانده بود... و با این همه، میل سر سختش به آن که ساین را از پنجه فنا بیرون بکشد، نیازش به آن که مرگ را انکار کند، کریستف را بران می داشت که با ایمانی دیوانه وار به این آخرین تکه پاره های کشتی عشق خود چنگ بیندازد:

... Ne son gia morto; e ben c' albergo cangi,
resto in te vivo, c' or mi vedi e piangi,
se l'un nell' altro amante si transforma!...

کریستف هرگز این سخنان پرشکوه را نخوانده بود؛ ولی مفهوم آن در او بود. هر کسی به نوبه خود راه مصائب قرون را می پیماید. هر کسی امید نوید گشته قرون را باز می یابد. هر کسی قدم های خود را بر جای پای کسانی می گذارد که پیش از او بودند، با مرگ دست و پنجه نرم کردند، مرگ را منکر شدند، و مردند.

در اتاق خویش، در به روی خود بست. کرکره هایش تمام روز بسته می ماند تا پنجره های ساختمان رو به رو را نبیند. از خانواده فوگل دوری می جست: از دیدنشان بیزار بود. جای گله ای از آن ها نداشت: مردمانی مهربان تر و مقدس تر از آن بودند که احساسات خود را در برابر مرگ وادار به سکوت نکرده باشند. از اندوه کریستف خبر داشتند، و گذشته از هر قضاوتی که در باره آن می کردند بدان احترام می گذاشتند؛ از بردن نام ساین در حضور او پرهیز می نمودند. اما تا زمانی که ساین زنده بود با او دشمنی کرده بودند؛ و همین کافی بود که اکنون که ساین مرده بود، کریستف آن ها را دشمن بدارد.

از آن گذشته، آن ها در رفتار پر هیاهوی خود تغییری نداده بودند؛ و با وجود دل سوزی صادقانه ولی زودگذرشان، پیدا بود که این مصیبت در آن ها اثری نداشته است (و این خیلی طبیعی بود) :- شاید هم در نهان از آن احساس آسایش می کردند. یا دست کم کریستف چنین تصویری داشت. اینک که او به نیات خانواده فوگل در باره خویش به روشنی پی می برد، تمایلی در وی بود که در آن باره مبالغه ورزد. در واقع، آن ها کم به او دلبستگی داشتند، و او به خود اهمیتی بیش از اندازه می داد. ولی به هر حال تردیدی نداشت که با مرگ ساین میزبانانش می باید چنین پنداشته باشند که مانع عمده در راه آمالشان بر طرف شده و میدان برای روزا خالی مانده است. همین خود سبب بیزاری کریستف از او گشت. این که خانواده فوگل، لوئیزا و حتی روزا، ناگفته در باره او تصمیم گرفته باشند، در همه حال کافی بود تا او را از آن کس که او به زعم آن ها می بایست دوستش بدارد دور سازد. چه او، هر

بار که چنین می‌پنداشت که به آزادی وی دست می‌برند، رمیده می‌گشت و سرکشی می‌نمود. اما این جا تنها پای او در میان نبود. حقوقی که آن‌ها مدعی آن شده بودند نه تنها به حقوق خود او، بلکه به حقوق یار مرده که کریستف دل بدو داده بود، لطمه می‌زد. به همین سبب، با آن که کسی بدان تجاوزی روا نمی‌داشت، به سرسختی از آن دفاع می‌کرد. نسبت به مهربانی‌های روزا، که از مشاهدهٔ اندوه او رنج می‌برد و برای دلداری او و گفت و گو از یار در گذشته نزد او می‌آمد، بدگمان بود. البته وی را از خود نمی‌رانند: نیازمند آن بود که از ساین با کسی که او را شناخته باشد صحبت کند؛ می‌خواست کوچک‌ترین جزئیات دوران بیماریش را دانسته باشد. اما از این حیث سپاس‌گزار روزا نبود، انگیزه‌های سودجویانه‌ای به وی نسبت می‌داد. مگر او نمی‌دید که خانوادهٔ روزا، و حتی آمالیا، از این گفت و گوهای طولانی، که اگر نفعی در آن نمی‌دیدند هرگز اجازهٔ آن را نمی‌دادند، به هیچ‌وجه ممانعت نمی‌کردند؟ مگر روزا با خانوادهٔ خود همداستان نبود؟ کریستف نمی‌توانست باور کند که دل‌سوزی روزا کاملاً صادقانه و عاری از نظرهای شخصی است.

و بی‌شک هم چنین نبود. دل روزا صمیمانه بر کریستف می‌سوخت. می‌کوشید تا ساین را با چشمان کریستف ببیند و از وراي کریستف دوستش داشته باشد؛ خود را از احساسات بد خواهانه‌ای که پیش از آن در بارهٔ او داشته بود به سختی سرزنش می‌کرد، و شب‌ها، هنگام دعا، از روح او پوزش می‌خواست. ولی آیا می‌توانست فراموش کند که خود زنده است و در هر ساعت روز می‌تواند کریستف را ببیند و دوستش داشته باشد، یا از یاد ببرد که دیگر از آن یکی باکی ندارد، که آن یکی دور و دورتر می‌شود و خاطره‌اش نیز محو می‌گردد و تنها خود او می‌ماند، و شاید يك روز... و در میان درد خویش، در میان اندوه دوست که اندوه خود او بود... آیا می‌توانست از جوشش ناگهانی يك شادی و امید غیر منطقی مانع گردد؟ روزا بعد خود را از این اندیشه‌ها سرزنش می‌کرد. چه با آن که بیش از يك چشم بر هم زدن طول نمی‌کشید، همان کافی بود. کریستف آن را در می‌یافت. نگاه‌هایی به روزا می‌افکند که قلبش از آن باز می‌ایستاد: در این نگاه اندیشه‌های کینه‌آمیز خوانده می‌شد. کریستف دلتنگ بود که چرا اینک که آن دیگری مرده روزا همچنان زنده است.

آسیابان با آرايهٔ خود آمد تا اثاثهٔ مختصر ساین را ببرد. کریستف، هنگامی که از درس باز گشت، دید که تخت خواب و گنجه و تشك‌ها و رخت‌های ساین، همهٔ آنچه به او تعلق داشت، همهٔ آنچه از او باقی مانده بود، در کوچه مقابل در خانه ریخته است. از دیدن این منظره دلش به درد آمد. در هشتی خانه به برتولد برخورد و این يك او را متوقف ساخت، و دستش را با شور فراوان فشرد و گفت:

- آخ! آقای عزیز من! آن روز که با هم بودیم چه کسی می توانست پیش بینی کند؟ چه قدر خوش بودیم! با این همه از همان روز، از آن گردش لعنتی روی آب بود که حالش بد شد. باری، آه و ناله فایده ای ندارد! خواهرم مرد. پس از او نوبت به ما خواهد رسید. زندگی همین است... خوب، حالتان چه طور است؟ خدا را شکر، حال من بسیار خوب است!

چهره اش سرخ و عرق کرده بود، و دهانش بوی شراب می داد. فکر این که این مرد برادر سایین بود و همه گونه حقی نسبت به یادگارهای او داشت کریستف را آزار می داد. از شنیدن سخنان وی در باره کسی که خود دوستش می داشت رنج می برد. آسیابان، برعکس، از یافتن دوستی که با او می توانست از سایین حرف بزند خوشنود بود و متوجه سردی کریستف نمی شد. پی نمی برد که حضور او، یادآوری ناگهانی آن روز که در خانه روستائی اش گذرانده بودند، خاطرات خوشی که او با چنان بی قیدی به یاد می آورد، یادگارهای بی صاحب سایین که روی زمین ریخته بود و او ضمن حرف زدن آن ها را با پا پس می زد، چه رنج هائی را در روح کریستف بر می انگیزخت. همان شنیدن نام سایین از دهان او قلبش را پاره می کرد. بهانه ای می جست تا برتولد را وادار به خاموشی کند. قدم در پلکان گذاشت؛ اما برتولد دست از او بر نمی داشت و او را روی پله متوقف می ساخت و به سخنان خود ادامه می داد. سرانجام، هنگامی که آسیابان، مانند برخی کسان، خاصه افرادی از توده مردم که از گفت و گو در باره ناخوشی ها و شرح جزئیات دردناك لذت عجیبی می برند، به گزارش بیماری سایین پرداخت، کریستف دیگر تاب نیاورد: (برخود فشار می آورد تا از درد فریاد نکشد). سخنش را یکباره قطع کرد و با لحنی خشك و یخ بسته گفت:

- ببخشید، ناچارم مرخص شوم.

و سپس بی هیچ گونه خدا حافظی از او جدا شد.

آسیابان از این بی حسی برآشفته، چه از محبت پنهانی خواهر خویش با کریستف بوئی برده بود. يك چنین بی علاقه گی از جانب کریستف در نظرش پاك غیر طبیعی آمد: نتیجه گرفت که او از عواطف انسانی بی بهره است.

کریستف به اتاق خود فرار کرده بود: داشت خفه می شد. تا زمانی که اسباب کشی ادامه یافت هیچ بیرون نیامد. سوگند خورده بود که از پنجره نگاه نکند، ولی از این کار خود داری نمی توانست؛ در گوشه ای پشت پرده های اتاق پنهان شده ناظر حمل رخت کهنه های دلداری خود بود. از این که می دید آن ها يك به يك ناپدید می شوند، نزدیک بود به کوچه بدود فریاد بکشد: «نه! نه! این ها را از من نگیرید! نبریدش از پیش من!» می خواست تمنا کند که دست کم يك چیز، تنها يك چیز را به او بدهند، و یارش را به تمامی از او نگیرند. ولی چه گونه جرأت داشت چنین

تقاضائی از آسیابان بکند؟ هیچ نسبتی با وی نداشت. حتی دلدارش چیزی از عشق او ندانسته بود: در این صورت چه گونه می توانست آن را پیش دیگری افشا کند. از آن گذشته، اگر می خواست کلمه ای بگوید های های به گریه می افتاد. نه، نه می بایست ناظر این انهدام کامل بود، بی آن که بتوان تلاشی کرد و تکه پاره ای را از غرق نجات داد...

و هنگامی که همه چیز به پایان رسید، هنگامی که خانه خالی گشت و دروازه پشت سر آسیابان بسته شد، هنگامی که چرخ های آزابه درحالی که پنجره ها را می لرزاند دور شد و هیاهوی آن محو گشت، کریستف خود را روی زمین انداخت، و دیگر حتی اشکی و اندیشه ای برای رنج بردن یا مبارزه کردن نداشت؛ یکسر یخ بسته و گوئی مرده بود.

در زدند. کریستف بی حرکت ماند. باردیگر در زدند. فراموش کرده بود که در را به روی خود ببندد. روزا وارد شد. وقتی که او را روی کف اتاق دراز افتاده دید متعجب شد و وحشت زده بر جای ماند. کریستف با خشم سربلند کرد:

- چه شده؟ چه می خواهی؟ مرا تنها بگذار!

روزا نمی رفت؛ همان جا به حال تردید مانده بود و تکرار می کرد:

- کریستف...

کریستف با خاموشی برخاست؛ از این که روزا او را به این حال دیده است شرم داشت. با دست گرد لباس خود را تکاند و با تند خوئی پرسید:

- خوب، چه می خواهی؟

روزا خجلت زده گفت:

- ببخش... کریستف... آمدم... چیزی برایت بیاورم...

و کریستف دیدش که چیزی به دست دارد. روزا آن را به سوی او پیش آورد و گفت:

- ها، ببین. از برتولد خواستم يك یادگاری از او به من بدهد. فکر کردم که تو

خوشت بیاید...

این، يك آئینه كوچك نقره بود، يك آئینه جیبی که سابین، نه از عشوه گری بلکه بیش تر از بی کاری، ساعت ها خود را در آن می دید. کریستف هم آن را و هم دستی که آن را به او می داد گرفت و گفت:

- اوه! روزا!...

از مهربانی او و بی انصافی خویش سخت متأثر بود. با شوریدگی در مقابل او زانو زد و دستش را بوسید و گفت:

- ببخش... ببخش...

روزا ابتدا نفهمید، سپس بیش از آنچه لازم بود دریافت؛ سرخ شد، گریست.

فهمید که او می‌خواسته است چنین بگوید:

- ببخش! اگر بر تو ستم می‌کنم... ببخش اگر دوستت ندارم... ببخش اگر نمی‌توانم... اگر نمی‌توانم دوستت داشته باشم، اگر هرگز دوستت نخواهم داشت!...

روزا دست خود را از دست او باز نمی‌گرفت: می‌دانست که این او نبود که کریستف می‌بوسید. و کریستف، گونه خود را بر دست روزا نهاده بود و مثل باران اشک می‌ریخت، و می‌دانست که روزا به راز دلش پی می‌برد: و از این که نمی‌توانست دوستش داشته باشد، از این که باعث رنج او می‌شد، با اندوهی تلخ دست به گریبان بود.

بدین سان يك چند، در حالی که هر دو می‌گریستند، در نیمه تاریکی اتاق ماندند.

سرانجام روزا دست خود را از دست او بیرون کشید. کریستف همچنان زمزمه می‌کرد:

- ببخش!...

روزا دست خود را به نرمی روی سرش گذاشت، کریستف به پا خاست. خاموش یکدیگر را بوسیدند و مزه گس اشک‌های خود را بر لبان یکدیگر چشیدند. کریستف آهسته گفت:

- همیشه با هم دوست خواهیم بود.

روزا سر تکان داد و از او دور شد؛ بیش از آن اندوهگین بود که بتواند سخنی بگوید.

هر دو فکر می‌کردند که دنیا بد ساخته شده است. آن کس که دوست دارد، مورد محبت نیست. آن کس که مورد محبت است، خود دوست ندارد. آن کس که دوست دارد و مورد محبت است، يك روز دیر یا زود از عشق خود جدا می‌شود... آدمی رنج می‌برد. دیگری را می‌رنجانند. و از این دو تن بدبخت‌تر همیشه آن کس نیست که رنج می‌برد.

کریستف بار دیگر از خانه گریزان شد. دیگر نمی‌توانست آن‌جا به سر برد، نمی‌توانست پنجره‌های بی‌پرده آپارتمان خالی رو به رو را ببیند.

دردی سخت‌تر به پیشواز او آمد. اولر پیر خانه خالی را زود به اجاره داد. کریستف يك روز چهره‌های بیگانه‌ای در اتاق سایین دید. زندگی‌های تازه آخرین نشانه زندگی ناپدید گشته را می‌زدود.

دیگر برایش غیر ممکن شد که در خانه بماند. روز را به تمامی بیرون به سر می برد، و تنها شب هنگام که دیگر چیزی را نمی توانست ببیند، باز می گشت. گردش های خود را در دشت و روستا از سر گرفت. در این گردش ها بی اختیار به حدود خانه برتولد کشیده می شد. اما داخل نمی شد، جرأت نداشت نزدیک شود، همین قدر از دور پیرامن آن می گشت. نقطه ای را روی يك تپه سراغ کرده بود که بر خانه روستائی و دشت و رودخانه مسلط بود؛ و آن جا دیگر مقصد عادی گردش های او شد. نگاهش از آن جا پیچ و خم رودخانه را تا بیشه درختان بید که زیر آن روزی سایه مرگ را بر چهره سایین دیده بود دنبال می کرد. همچنین از آن جا می توانست پنجره اتاق هائی را که در آن شبی را به بیداری به روز آورده بودند تشخیص دهد. شبی کنار هم، چنان نزدیک و چنان دور، در حالی که تنها يك در از هم جداشان می کرد. در ابدیت... کریستف از آن بالا بر گورستان نیز مشرف بود. او نتوانسته بود خود را راضی کند که داخل آن شود؛ از کودکی از این مزرعه های مرگ و پوسیدگی نفرت داشت و حاضر نبود تصویر کسانی را که دوست داشت با آن ارتباط دهد. ولی از بالا و از دور آن وادی خاموشان هیچ منظره شومی نداشت؛ جائی آرام بود که در آفتاب به خواب رفته بود... خواب!... سایین دوست داشت که بخوابد؛ در آن جا دیگر هیچ چیز مزاحمش نمی شد؛ آواز خروس ها در پاسخ هم از اطراف دشت به گوش می رسید. خرخر آسیا و جیک جیک ماکیان و فریاد کودکانی که سرگرم بازی بودند از خانه آسیابان بر می آمد. کریستف دخترک سایین را به نظر می آورد، می دیدش که می دود، خنده اش را تشخیص می داد. يك بار نزدیک در خانه، در خم جاده گود افتاده ای که از پای دیوارها می گذشت، در کمین ماند؛ و هنگام عبور دخترک او را گرفت و دیوانه وار بوسید. بچه اینک کریستف را تقریباً از یاد برده بود. کریستف از او پرسید:

- این جا خوش هستی؟

- بله، بازی می کنم...

- نمی خواهی برگردی؟

- نه!

کریستف بچه را ول کرد. بی قیدی کودکانه اش او را افسرده می ساخت. بی چاره سایین!... آخر، این هم یادگار او بود، پاره ای از وجود او بود... اما چه اندک! بچه شباهت به مادرش نداشت؛ در درون او به سر برده بود، اما از این اقامت اسرارآمیز به زحمت اگر عطر بسیار نازکی از آن موجود به خاک رفته در او به جا مانده بود؛ مثلاً پاره ای زیر و بم صدا، یا چین های نازکی که به لب می داد، و یا شیوه خم کردن سر. باقی در او همه موجود دیگری بود؛ و آن هستی که بدین سان با هستی سایین درآمیخته بود، بی آن که کریستف در دل بدان اقرار کند، موجب بیزاریش

می شد.

کریستف تنها در خویشتن سایین را باز می یافت. سایین همه جا به دنبال وی بود؛ اما کریستف جز در موقع تنهایی خود را واقعاً همراه او احساس نمی کرد. جز در آن پناهگاه روی تپه، دور از نگاه دیگران، در قلب این سرزمین سرشار از خاطرات او، هیچ جا سایین این قدر به وی نزدیک نبود. کریستف فرسنگ ها راه می پیمود تا بدان جا می رسید، و با قلبی که می تپید، دوان دوان بالا می رفت، چنان که گویی به میعاد عشق روان است؛ و در واقع هم چنین بود. همین که می رسید، روی زمین، زمینی که پیکر سایین در آن غنوده بود، دراز می کشید؛ چشم ها را می بست، و او سراسر وجودش را فرا می گرفت. کریستف خطوط چهره اش را نمی دید، صدایش را نمی شنید؛ نیازی بدان نداشت؛ سایین در او دمیده می شد، او را در بر می گرفت، او نیز بر وی دست می یافت. در این حالت هذیان سودائی، کریستف دیگر درکی از اشیاء نداشت، همین قدر می دانست که با اوست.

این حالت کم دوام یافت... راست بگویم، تنها يك بار کاملاً صادقانه بود. از همان فردای آن روز اراده اش دیگر در آن دخیل بود. و از آن پس کریستف بی هوده کوشید تا آن را از نو احیا کند. و تنها آن گاه به فکر آن افتاد که هیئت مشخص سایین را در نظر آورد؛ پیش از آن به چنین فکری نبود. در این راه گاه يك آن توفیق می یافت و سراسر وجودش از آن روشن می گشت. اما این به قیمت ساعت ها انتظار و تاریکی میسر می شد. کریستف با خود می گفت:

- بی چاره سایین! همه فراموش می کنند؛ تنها منم که تو را دوست دارم و برای همیشه، ای گنجینه من، نگهت می دارم؛ تو را دارم، تو را در دست گرفته ام، نخواهم گذاشت که فرار کنی!...

کریستف برای آن چنین می گفت که سایین از هم آن گاه از او فرار می کرد؛ مانند آب از لای انگستان، از اندیشه او بدر می رفت. کریستف همیشه از سر وفاداری در میعاد حاضر می شد. می خواست به یاد او باشد، و برای این کار چشم ها را می بست. ولی اتفاق می افتاد که پس از نیم یا يك، و گاه دو ساعت توجه می یافت که به چیزی نیندیشیده است. مهمه دشت جوشش آب دریاچه های سد، زنگوله های دو ماده بز که بالای تپه می چریدند، زمزمه باد در شاخه های درختان کوچک و لاغری که خود در پای آن ها دراز کشیده بود، اندیشه اش را که همچون اسفنج نرم و پرخلل و فرج بود اغشته می داشت. کریستف از این ولگردی اندیشه اش بر افشته می شد؛ اندیشه اش می کوشید تا از او فرمان ببرد و تصویر محو گشته را ظاهر سازد؛ ولی خسته و دردمند از کار می افتاد، و سبك بار آهی می کشید و بار دیگر خود را به امواج آرام و تن آسان احساسات می سپرد.

کریستف سستی را از خود دور کرد. دشت و هامون را به جست و جوی سایین

زیر پا گذاشت. او را در آئینه‌ای که لبخندش روی آن گذشته بود می‌جست. در ساحل رودخانه که دست‌هایش را در آن شسته بود می‌جست. اما آئینه و آب تنها عکس خود او را به وی باز می‌گردانیدند. گرمای راه پیمائی، هوای خشک و ضربان خون پرتوانش آهنگ‌های موسیقی را در او برانگیخت. خواست خود را فریب دهد. آه می‌کشید:

- آخ، ساین!...

کریستف این آهنگ‌ها را به او اهدا کرد، و کوشید تا عشق خود و درد خود را در آن بنمایاند... اما هر کار که می‌کرد، عشق و دردش به خوبی نمایانده می‌شد، ولی بی‌چاره ساین سهم کافی از آن نداشت. عشق و درد رو به آینده داشت، نه به گذشته. کریستف بر ضد جوانی خویش کاری نمی‌توانست کرد. شیرۀ زندگی با نیروی سرکش تازه‌ای در او می‌جوشید. اندوه او، دریغ و پشیمانی او، عشق پاک و سوزان او، آرزوهای واپس رانده او، بر شدت تبش باز می‌افزود. قلبش علی‌رغم سوگواری او، با ضرب‌های چابک و شدید می‌زد: سرودهایی تند آهنگ بر اوزانی مستانه خیز بر می‌داشت؛ همه چیز زندگی را می‌ستود؛ خود اندوه نیز خصلت شادمانه می‌گرفت. کریستف سرشتی راست‌تر و یک‌روتر از آن داشت که همچنان خود را فریب دهد؛ از این رو خود را تحقیر می‌کرد. ولی زندگی چیره می‌شد؛ و او اندوهناک، با روحی مرگ‌اندیش و تنی سرشار از زندگی، خود را به دست نیروی زاینده خویش سپرد. به دست شادی هذیان‌آمیز و بی‌منطق زیستن که در مردم نیرومند، اگر چه درد و دل‌سوزی و نومیدی و زخم جان‌خراش فقدان جبران‌ناپذیر و همه شکنجه‌های مرگ پهلوشان را با مهمیزی خشمناک بخراشد، باز جز آن که آن را تیز تر کند و شدت بخشد کاری نمی‌تواند.

از آن گذشته، کریستف می‌دانست که در نهانخانه والای روح خویش پناهگاهی استوار و دور از دسترس دارد که یاد ساین در آن نهفته است، و سیلاب زندگی نمی‌تواند آن را با خود ببرد. هر کسی در اعماق دل خویش گورستان کوچکی از آنان که دوست می‌داشته است دارد. آن‌ها سال‌ها در آن جا در خوابند، بی آن که هیچ چیز بیدارشان کند. اما روزی می‌رسد، و انسان خود می‌داند، که گودال شکافته می‌شود. مردگان از گورهای خود بیرون می‌آیند، و با لب‌های بی‌رنگ خود به عاشق یا به معشوقی که خاطره‌شان، مانند بچه‌ای در شکم مادر، در سینه‌اش آرمیده است لبخند می‌زنند.

آدا

پس از تابستان بارانی، پائیزی رخسندۀ فرا رسید. در بستان‌ها میوه روی شاخه‌ها می‌لولید. سیب‌های سرخ مانند گلوله‌های عاج می‌درخشید. هم اینک برخی از درختان با شتاب رخت رنگارنگ خزان را به تن می‌کردند: جامه‌هایی به رنگ آتش، به رنگ میوه‌ها، رنگ خربزه رسیده و پرتقال و لیمو، رنگ خورش‌های لذیذ و گوشت بریان. در جنگل‌ها از همه سو فروغ‌های حنائی رنگ فروزان می‌گشت؛ و از میان چمنزارها شعله‌های گلگون و رنگ پریده سورنجان سر برمی‌زد.

کریستف از تپه‌ای به زیر می‌آمد. بعد از ظهر یکشنبه بود. در سراسیمگی با قدم‌های بلند می‌رفت و تقریباً می‌دوید. نغمه‌ای را که از آغاز گردش پیوسته به‌ذهنش می‌آمد می‌خواند. با چهره برافروخته و یقه باز، در حالی که دست و بازو تکان می‌داد و مانند دیوانگان چشم به هرسو می‌گرداند، می‌رفت و ناگهان در پیچ جاده خود را در برابر دختری بلند قامت و موبور یافت، که بر فراز دیواری نشسته بود و شاخه کلفتی را با تمام نیرو می‌کشید و حریصانه آله‌های کوچک بنفش را با لذت می‌خورد. هر دو از دیدن هم به یک اندازه غافلگیر شدند. دختر، با دهان پر، وحشت زده نگاهش کرد؛ سپس قاه قاه به خنده افتاد. کریستف نیز چنان کرد. او دختری خوش منظر بود، با چهره‌ای گرد که موهای بور پر شکنج همچون غبار آفتاب برگرد آن نشسته بود، با گونه‌های پر گوشت گلگون و چشمان درشت و آبی و بینی کمی گنده که گستاخانه به بالا برمی‌گشت، با دهانی کوچک و بسیار قرمز که دندان‌های سفیدش با انیاب‌های درشت و پیش آمده از میان آن نمایان بود، با چانه‌ای حاکی از شکم خوارگی، و پیکر سراسر شکفته و بلند و فربه و خوش ریخت که استخوان بندی محکمی داشت. کریستف به سوی او فریاد زد:

- نوش جان!

و خواست به راه خود ادامه دهد. ولی دختر او را صدا زد:

- آقا! آقا! خواهش دارم با من کمک کنید که پائین بیایم. دیگر نمی توانم...
- کریستف برگشت، و از او پرسید چه طور توانسته بود بالا برود.
- با پنجه هایم... بالا رفتن همیشه آسان تر است...
- به خصوص اگر میوه های لذیذی بالای سرتان آویزان باشد...
- بله... اما پس از خوردن انسان دیگر جرأت ندارد. دیگر راه خود را پیدا نمی کند.

- کریستف او را که آن بالا نشسته بود نگاه می کرد. گفت:
- جایتان بسیار خوب است. همان جا راحت بمانید. فردا به دیدنتان خواهم آمد. شب به خیر!

ولی از جا نجنبید و همان پائین میخکوب شده بود.
دختر وانمود کرد که می ترسد، و با عشوه گری التماس کرد که او را ترك ننماید. آنان خنده بربل برجای مانده یکدیگر را می نگریستند. دختر شاخه ای را که در آن چنگ انداخته بود نشان داد و از کریستف پرسید:
- از این ها می خواهید؟

از زمانی که کریستف با او تو به گردش می رفت، تا کنون حس احترام نسبت به مال دیگران در او رشد نیافته بود: بی اندك تردیدی پذیرفت. دخترك به شوخی او را با آلو بمباران کرد. پس از آن که کریستف مقداری خورد، دختر گفت:
- خوب، حالا!...

کریستف از شیطننت خوش داشت او را معطل کند. دختر بالای دیوار بی تابی می نمود.

سرانجام کریستف گفت:

- زود باشید!

و دست ها را به سوی او دراز کرد.

ولی دختر، هنگام پائین جستن، از رأی خود برگشت:

- صبر کنید! قبلا باید ذخیره ای برداشت!

آن گاه بهترین آلههائی را که در دسترسش بود چید و گریبان برجسته خود را از آن پر ساخت.

- متوجه باشید! له شان نکنید.

و کریستف تقریباً به هوس افتاد که آن ها را له کند.

دختر روی دیوار خم شد و به میان بازوان کریستف جست. کریستف با همه زورمندی زیر این بار خم شد. و چیزی نماند که با او به عقب درغلند. آن ها همقد بودند. چهره شان به هم چسبیده بود. کریستف لبان او را که از شیرۀ آلو نمناك و شیرین گشته بود بوسید؛ و دختر هم بدان بی تعارف پاسخ داد. کریستف پرسید:

- کجا می‌روید؟
 - نمی‌دانم.
 - تنها گردش می‌کردید؟
 - نه. با دوستانم هستم. ولی آن‌ها را گم کرده‌ام.
 و ناگهان با همه نیروی خویش صدا زد:
 - اوها!
 جوابی شنیده نشد.
 دختر بیش از این تشویشی به دل راه نداد. بی‌آن که مقصدی داشته باشند با
 هم، به‌راه افتادند. دختر گفت:
 - شما خودتان کجا می‌روید؟
 - خود من هم نمی‌دانم.
 - بسیار خوب، پس با هم می‌رویم.
 چند آلو از گریبان نیم بازش بیرون آورد و شروع به خوردن کرد. کریستف
 گفت:
 - خودتان را ناخوش می‌کنید.
 - هرگز! من تمام روز میوه می‌خورم.
 کریستف از شکاف گریبان به پیراهن زیر او نظر می‌انداخت. دختر گفت:
 - حالا یکسر گرم شده‌اند.
 - بدهید ببینم!
 خنده کنار يك آلو به او داد. کریستف آن‌را خورد. دختر که مانند کودکان
 میوه‌های خود را می‌مکید، از گوشه چشم او را نگاه کرد. کریستف درست
 نمی‌دانست که این تصادف به کجا منتهی خواهد شد. اما دختر دست کم حدسی
 می‌زد. انتظار می‌کشید.
 در میان جنگل فریادی برخاست:
 - اوها!
 دختر جواب داد:
 - اوها! - به کریستف گفت: ...آه! خودشان هستند. جای تأسف نیست!
 اما دردل، برعکس می‌گفت که راستی جای تأسف است. ولی سخن برای آن
 به زن داده نشده است که همان را که می‌اندیشد بر زبان آرد... و باید خدا را شکر
 گفت! چه در آن صورت بر روی زمین جایی دیگر برای اخلاق نمی‌ماند...
 صداها نزدیک می‌شد. دوستانش نزدیک بود که از میان جنگل در جاده سر
 درآورند. او به يك خیز از روی خندق کنار جاده جست و از پشته‌ای که به موازات
 آن بود بالا رفت و خود را پشت درختان پنهان کرد. کریستف کارهای او را با تعجب

می‌نگریست. دختر آمرانه به وی اشاره نمود که بیاید. کریستف از پی او رفت. دختر داخل جنگل شد. پس از آن که به اندازه کافی دور گشتند، بار دیگر فریاد زد: - اوها!

و برای کریستف توضیح داد:

- آخر، لازم است که دنبال من بگردند!

همراهان میان جاده ایستاده بودند و گوش فرا می‌دادند تا بدانند که صدا از کدام سمت می‌آید. سپس در جواب دختر فریادی کشیدند و به نوبه خود داخل جنگل شدند. اما او منتظر آنان نماند. از سرشویی و بازی به چپ و راست می‌رفت و تغییر جهت می‌داد. آن‌ها تا جایی که نفس داشتند او را صدا می‌زدند. او صبر می‌کرد و بعد می‌رفت و در جهت مخالف فریاد می‌کشید. سرانجام آن‌ها خسته شدند، و چون اطمینان داشتند که برای آن که او را وادار به آمدن کنند بهترین کار آن است که از پی او نگردند، فریاد زدند:

- سفر به خیر!

و سرود خوانان پی کار خود رفتند.

دختر، از این که آن‌ها به خاطر او نگرانی نداشتند، سخت خشمناک شد. البته او خود خواسته بود که آن‌ها را از سر خود وا کند؛ ولی حاضر نبود ببیند که آن‌ها به این آسانی او را به خودرها می‌کنند. کریستف آن‌جا سروروی احمقانه‌ای داشت: این بازی قایم موشک همراه دختری که نمی‌شناخت چندان چنگی به دلش نمی‌زد؛ و نیز در پی آن نبود که از تنهایی با دختر استفاده کند. دختر هم بیش از او در چنین فکری نبود: چنان در غضب شده بود که کریستف را از یاد برده بود. دست به هم زد و گفت:

- او! این دیگر نهایت پروئی است. پس این جور مرا در میان مخمسه ول

می‌کنند؟

کریستف گفت:

- آخر خودتان خواسته‌اید.

- به هیچ وجه!

- شما از پیش آن‌ها فرار می‌کنید.

- فرار کردن من به خودم مربوط است، به آن‌ها که ربطی ندارد. آن‌ها می‌باید

دنبال من بگردند. خوب، اگر من گیم شده بودم؟...

از هم اکنون دختر، از اندیشه آن که اگر ... اگر خلاف آنچه واقع شده بود اتفاق می‌افتاد و بلائی به سرش می‌آمد، دلش بر خود می‌سوخت. گفت:

- او! می‌روم نشان می‌دهم!

دختر به عقب برگشت و با قدم‌های بلند به راه افتاد.

به جاده رسید و آن وقت کریستف را به یاد آورد و از نو نگاهش کرد... ولی دیگر دیر شده بود. شروع به خنده کرد. شیطان کوچکی که دمی پیش در او لانه داشت دیگر آن جا نبود. تا زمانی که شیطان دیگری در او حلول کند، بود و نبود کریستف برایش یکسان بود. از آن گذشته، گرسنه هم بود. معده اش او را به یاد انداخت که هنگام شام خوردن فرا رسیده است؛ عجله داشت که در مهمانخانه روستائی به دوستان خود ملحق شود. بازوی کریستف را گرفت. با همه سنگینی خود به او تکیه می داد، می نالید و می گفت که خسته و کوفته شده است. ولی این مانع از آن نشد که، در حالی که مانند دیوانگان می دوید و فریاد می کشید و می خندید، کریستف را از يك سرایشی با خود به پائین بکشد.

با هم به صحبت پرداختند. دختر اطلاع یافت که او کیست؛ نامش را شنیده بود، و به نظر می رسید که سمت آهنگ سازی کریستف چندان احترامی در او برنمی انگیزد. کریستف هم پی برد که در يك مغازه کلاه فروشی زنانه واقع در کایزر شتراسه^۱ (شیک ترین کوچه شهر) فروشنده است و ادلهاید^۲ نام دارد... و دوستانش او را آدا^۳ می خوانند. همراهانش در این گردش عبارت بودند از یکی دوستانش که با او در همان مغازه کار می کرد و دو جوان بسیار شایسته، یکی کارمند بانک^۴ وایلر^۵ و دیگری فروشنده يك مغازه کالاهای مد. آن ها از تعطیل یکشنبه شان استفاده می کردند؛ خواسته بودند به مهمانخانه بروشه^۶ که چشم انداز زیبایی روی رودخانه رن دارد بروند و سپس با کشتی برگردند.

وقتی که به مهمانخانه رسیدند، او از پرخاش با دوستان خویش خودداری نکرد؛ از آن که او را بدان صورت نارواها کرده بودند گله گزاری نمود، و کریستف را به آن ها معرفی کرد و گفت که او وی را نجات داده است. آن ها به گله گزاری او وقتی ننهادند؛ اما کریستف را می شناختند: کارمند بانک از روی گفته دیگران، و فروشنده مغازه از آن جهت که چند قطعه از آثار او را شنیده بود... (و بی درنگ برای خوشامد یکی از آن آهنگ ها را زیر لب زمزمه کرد). احترامی که آن ها به کریستف می گذاشتند در آدا تأثیر کرد، خاصه که میرا^۷ جوان زن دیگر که نامش در واقع یوهانا^۷ بود... دختری سیاه مو با چشمانی تنگ و پیشانی استخوانی و موهای صاف، چانه باریک بزی و رنگ روی چرب مایل به زردی... بی درنگ شروع به

1: Kaiserstrasse.

2: Adelheid.

3: Ada.

4: Weiller.

5: Brochet.

6: Myrrha.

7: Johanna.

اظهار مرحمت به آقای نوازنده دربار کرده بود. آن‌ها از او خواهش کردند که لطف نموده سرمیز به ایشان افتخار حضور بدهد.

کریستف هرگز چنین جشنی به خود ندیده بود؛ زیرا همه به او احترام می‌گذاشتند، و آن دو زن به عادت دوستان مشفق در پی آن بودند که او را از چنگ هم برابند. هر دو به او تقرّب جستند؛ میرا با رفتاری پرتکلف و چشمانی مزور، و در حالی که پایش را در زیر میز به پای او می‌مالید، آدا به گستاخی، در حالی که چشم و دهان زیبا و همه دل‌ربائی پیکر نازنین خود را به کار می‌انداخت. این عشوهِ گری‌های کمی زننده کریستف را در عین حال ناراحت می‌کرد و آشوبی به دلش می‌افکند. این دو دختر بی‌باک با چهره‌های ناخوشایندی که در خانه او را در میان گرفته بودند بسی فرق داشتند. کریستف به میرا توجه نشان می‌داد و حدس می‌زد که او با هوش‌تر از آدا باشد؛ اما ادب مفرط و لبخندِ دو پهلوی او کششی آمیخته به بیزاری در وی ایجاد می‌کرد. میرا نمی‌توانست با آن تشعشع لذتی که از وجود آدا برمی‌خاست مقابله کند. و خود نیز بر آن خوب آگاه بود. همین که دید زمینه را باخته است، دیگر اصرار نورزید، همچنان لبخند زد و با شکیبائی منتظر ماند که روزی نوبت به او برسد. آدا، پس از آن که خود را یک‌ه تاز میدان دید، در صدد برنیامد که فیروزی خود را گسترش دهد؛ آن اندازه هم که در این راه پیش رفته بود بیش‌تر برای آن بود که پا در کفش دوست خود کند: در این کار توفیق یافته بود و خرسند بود. ولی در این بازی خود نیز گرفتار شده بود. هیجان آرزو را که خود برافروخته بود در چشمان کریستف می‌خواند: و این آرزو در او نیز برافروخته شد. خاموش گشت و آداهای مبتدلش را کنار گذاشت؛ یکدیگر را به خاموشی نگریستند؛ مزه بوسه پای دیوار را در دهان داشتند. گاه‌گاه، بریده بریده، در شوخی و گفت و گوی دیگران شرکت می‌جستند؛ سپس باز ساکت می‌گشتند و یکدیگر را زیرچشمی نگاه می‌کردند. سرانجام دیگر به هم نگاه نمی‌کردند، چنان که گوئی می‌ترسیدند پرده از رازشان برداشته شود. در خود فرو رفته بودند و آرزوی خویش را در دل پرورش می‌دادند.

پس از آن که غذا به پایان رسید، آماده حرکت شدند. برای رسیدن به ایستگاه کشتی می‌بایست دو کیلومتر راه از میان جنگل بپیمایند. آدا پیش از همه برخاست، و کریستف به دنبال او رفت. دم در منتظر ماندند تا دیگران حاضر شوند: در پرده مه غلیظی که روشنائی تنها فانوس مقابل در مهمانخانه آن را از هم می‌درید، بی‌آن که چیزی بگویند کنار هم ایستاده بودند ...

آدا دست کریستف را گرفت و در تاریکی در طول دیوار خانه او را با خود به سوی باغ کشید. زیر یک بالکون که پرده‌ای از شاخ و برگ رزوحشی از آن آویخته بود پنهان شدند. اطرافشان را شبی سنگین فرا گرفته بود. یکدیگر را نمی‌دیدند. باد

تارك سروها را به جنبش در می آورد. کریستف انگستان گرم آدا را که در انگستان او پیچیده بود حس می کرد و عطر گل آفتاب گردانی را که او در گریبان داشت می شنید.

ناگهان دختر او را به سوی خود کشید؛ دهان کریستف به موهای نمناك از مه آدا رسید، چشمان و مژه ها و بینی و گونه های فربه و گوشه دهانش را بوسید و به جست و جوی لبان او رفت و آن را یافت و روی آن درنگ کرد. دیگران بیرون آمده بودند. صدا می کردند: - آدا ...

نفس را در سینه حبس کرده بی حرکت بودند، و یکدیگر را تنگ در آغوش داشتند.

شنیدند که میرا می گفت:

- جلو رفته اند.

صدای قدم های همراهانشان در دل شب دور شد. یکدیگر را تنگ تر در آغوش گرفتند و زمزمه عشق را بر لبان هم خاموش ساختند. ساعت دهکده ای از دور زنگ زد. خود را از آغوش هم بیرون کشیدند. می بایست بدون و خیلی زود خود را به ایستگاه برسانند. بی آن که کلمه ای بر زبان آورند، با بازوها و دست های به هم پیچیده، به راه افتادند و رفتار خود را با قدم های یکدیگر تنظیم نمودند. - قدم هایی کوتاه و تند و مصمم مانند خود آدا. جاده خالی بود، در دشت و هامون جنبیده ای پیدا نبود، آن ها ده قدم دورتر از خود را نمی دیدند؛ در آن شب دلکش، آسوده و مطمئن می رفتند و هرگز پایشان به سنگ های جاده نمی گرفت. چون تأخیر داشتند راه میان بر در پیش گرفتند. پس از آن که جاده يك چند از میان تاکستان ها سرازیر گذشت، به صورت مارپیچ از دامان تپه ای بالا رفت. آن ها از میان مه، شرشر آب رودخانه و صدای تیغه های چرخ کشتی را که در راه بود می شنیدند. جاده را ترك کردند و از میان کشتزارها دویدند. سرانجام به ساحل رن رسیدند، اما هنوز از محل ایستگاه دور بودند. آرامش خاطرشان از آن به هم نخورد. آدا خستگی عصرانه اش را فراموش کرده بود. به نظرشان می رسید که می توانستند تمام شب، از میان مهی که این جا نمناك تر و انبوه تر شناور بود، در طول رودخانه که فروغ سفید مهتاب گویی آن را فرا گرفته بود روی سبزه های خاموش راه بروند. سوت کشتی به صدا در آمد، غول ناپیدا به سنگینی دور شد. خنده کنان گفتند:

- سوار کشتی بعدی خواهیم شد.

در ساحل رودخانه موج مخالفی به نرمی آمد و در پای آن ها روی سنگریزه ها

فرو مرد.

روی اسکله به آن‌ها گفتند:
- آخرین کشتی هم الان حرکت کرد.
قلب کریستف به طپش درآمد. دست آدا بازوی همراه خود را بیش‌تر فشرد.
گفت:

- به! فردا به هر حال یکی خواهد آمد!
چند قدم دورتر، روی صدفه‌ای بر لب رودخانه، روشنائی رنگ پریده يك فانوس که از ستونی آویخته بود درون هاله‌ای از مه دیده می‌شد، و کمی آن‌سوتر چند پنجره روشن، متعلق به يك مهمانخانه كوچك.
وارد باغچه شدند. شن زیر پایشان صدا می‌کرد. پله‌های ساختمان را کورمال کورمال جستند. در همان زمان که آن‌ها داخل می‌شدند، در مهمانخانه چراغ‌ها را خاموش می‌کردند. آدا، که بازو به بازوی کریستف داشت، اتاقی خواست. آن‌ها را به اتاقی هدایت کردند که مشرف به باغچه بود. کریستف از پنجره به بیرون خم شد، و روشنائی فسفری رودخانه و چشم فروزان فانوس را دید که پشه‌هایی با بال‌های بزرگ خود را به شیشه آن می‌زدند. در بسته شد. آدا پهلوی تخت خواب ایستاده بود و لبخند می‌زد. کریستف جرأت نگاه کردن نداشت. او نیز کریستف را نگاه نمی‌کرد؛ ولی از خلال مژگان خویش همه حرکات کریستف را می‌پایید. تخته‌های کف اتاق به هر قدم صدا می‌داد. کم‌ترین مهمه داخل خانه شنیده می‌شد. آن‌ها روی تخت نشستند، و به خاموشی یکدیگر را در آغوش گرفتند.

روشنائی لرزان باغچه فرو مرده است. همه چیز خاموش گشته است...
شب... غرقاب... نه روشنائی، نه آگاهی... هستی. نیروی مبهم و درنده هستی.
شادی پرتوان. شادی جان‌خراش. آن شادی که هستی را همان‌گونه فرو می‌کشد که فضای خالی سنگ را. آن گرد باد آرزو که اندیشه را می‌مکد. آن قانون بی‌منطق و هذیان آمیز جهان‌های سرمستی که در دل شب می‌غلطند...
شب... نفس‌ها درهم آمیخته، گرمای زرین دو تن که با هم می‌گدازند، گرداب‌های سستی و بی‌خودی که به اتفاق یکدیگر در آن می‌افتند... شبی که به اندازه شب‌هاست، ساعاتی که همچون قرن‌ها است، ثانیه‌هایی که به درازی مرگ است... رؤیاهای مشترك، سخنانی با چشم‌های فرو بسته، تماس‌های نرم و دزدانه پاهای برهنه که میان خواب و بیداری یکدیگر را می‌جویند، اشک‌ها و خنده‌ها، سعادت کام جستن در فضای خالی از همه چیز، سعادت سهیم بودن با هم در نیستی خواب، در تصاویر پر جنب و جوش معلق در مغز، در اوهام شب

پره‌مهمه... آب در پای خانه در يك بازوی رود رن شرشر می‌کند؛ امواج رودخانه در جایی دور دست برتخته سنگ‌ها سیلی می‌زند و باران ریزی بر شن‌ها فرو می‌بارد. پل شناور کشتی زیر سنگینی آب صدا می‌کند و می‌نالد. زنجیری که آن را به اسکله بسته است با چکاچاك آهن‌های فرسوده اش کشیده می‌شود و بازرها می‌گردند. آوای رودخانه برمی‌خیزد و اتاق را پر می‌کند. تخت خواب به زورقی می‌ماند. جریانی سرسام‌انگیز آن‌ها را در کنار هم با خود می‌برد؛ مانند پرنده‌ای بال‌گستر در فضای خالی معلق گشته‌اند. شب سیاه‌تر می‌شود و فضای خالی خالی‌تر. همدیگر را تنگ‌تر می‌فشارند. آدا می‌گرید. کریستف از خود بی‌خود می‌گردد، هر دو زیر امواج شب ناپدید می‌شوند...

شب... مرگ... برای چه باز زنده شوند؟...

روشنائی سپیده دم بر شیشه‌های عرق کرده دست می‌مالد. روشنائی زندگی در تن‌های سست گشته باز فروزان می‌گردد. کریستف بیدار می‌شود. چشمان آدا نگاهش می‌کند. سرشان بر يك پشتی تکیه دارد. بازوهایشان به هم حلقه زده، لب‌هایشان به هم چسبیده است. سراسر يك زندگی در چند دقیقه می‌گذرد: روزهای آفتابی، روزهای عظمت و آرامش...

«کجا هستم؟ مگر دو نفر هستم؟ آیا هنوز هستم؟ دیگر هستی خود را احساس نمی‌کنم. بی‌نهایت مرا در بردارد: روح يك مجسمه در من دمیده است... مجسمه‌ای با چشمان درشت آسوده، و سرشار از آرامش خدایان اولمپ...»

بار دیگر آن‌ها در قرن‌های خواب فرو می‌روند. و صداهای آشنای سپیده دم، نوای ناقوس‌های دور دست، زورقی که می‌گذرد، پاروهائی که آب از آن می‌چکد، قدم‌هائی روی جاده، این همه، پی‌آن که آشفته‌شان دارد، سعادت خواب‌الودشان را نوازش می‌دهد، و به یادشان می‌آورد که زنده‌اند و می‌گذارندشان که مزه خوش بختی را بچشند...

کشتی در مقابل پنجره آب‌تنی می‌کرد و کریستف را از کرخ‌های خود بیرون می‌کشید. با هم قرار گذاشته بودند که ساعت هفت حرکت کنند تا به موقع برای کارهای همه روزه‌شان به شهر برسند. کریستف در گوش او گفت:

- می‌شنوی؟

آدا چشم باز نکرد، لب‌ها را پیش آورد و کوشش کرد تا او را ببوسد، سپس سرش را روی شانه کریستف انداخت...

کریستف از پشت شیشه‌های پنجره دودکش کشتی و عرشه خالی آن را همراه

باسیل دود دید که روی آسمان می لغزند. دوباره سست گشت... يك ساعت سپری شد، بی آن که او متوجه آن شود. به شنیدن زنگ های ساعت از تعجب یکه خورد. آهسته در گوش دوست خود گفت:

- آدا!...

و تکرار کرد:

- هدی! ساعت هشت است.

آدا با چشم های همچنان بسته ابرو درهم کشید و لب ها را به کج خلقی چین داد و گفت:

- اوه! بگذار بخوابم!

و در حالی که خود را از میان بازوان او رها می کرد، از خستگی آه کشید و پشت به او کرد و به پهلوی دیگر خوابید.

کریستف در کنار او دراز کشیده بود. گرمائی یکسان در هر دو بدن روان بود. بار دیگر به رؤیا فرو رفت. خونس با امواجی بلند و آرام جریان داشت. حواس روشنش کم ترین تأثرات را با شادابی تازه ای درک می کرد. از نیروی خود و جوانی خویش لذت می برد. سرافراز از آن بود که مرد است. بر خوش بختی خود لبخند می زد، و خود را تنها می یافت؛ تنها، همچنان که همیشه بود، شاید باز هم تنها تر، اما بی هیچ اندوه، يك تنهائی ایزدی. دیگر نه تبی داشت، نه اندوهی بر دلش سایه می افکند. طبیعت به آزادی در روح پرفشایش منعکس می شد. روبه روی پنجره به پشت دراز کشیده نگاهش در هوائی که از مه فروغناك چشم را خیره می ساخت غوطه می خورد و لبخند می زد:

- زندگی چه خوش است!...

زیستن!... يك کرجی در گذر بود... ناگهان به فکر کسانی افتاد که دیگر زنده نبودند، به فکر يك کرجی که در آن باهم نشسته بودند: کریستف، او... - او؟ نه این يك، نه این يك که در کنار وی خوابیده است. - او، تنها محبوب وی، آن زن جوان بی چاره که مرده بود... - ولی پس این یکی کیست؟ چه شد که این جاست؟ چه گونه به این اتاق، در این بستر آمده است؟ کریستف نگاهش می کند، او را نمی شناسد: این يك زن بیگانه است؛ همین دیروز صبح برایش وجود نداشت. کریستف چه چیزی از او می داند؟ - می داند که باهوش نیست. می داند که مهربان نیست. می داند که در این دم زیبا نیست، - با این صورت بی خون و باد کرده از خواب، با این پیشانی کوتاه، با این دهانی که برای نفس کشیدن باز مانده است، با این لبان کلفت و پیش آمده که گوئی دهان ماهی سیم را تقلید می کند. کریستف می داند که

دوستش ندارد. و چون فکر می کند که از همان دقیقه اول این لب های بیگانه را بوسیده است، و در همان اولین شب دیدارشان از این پیکر زیبای بی تفاوت کام گرفته است، دردی جان گزا دلش را سوراخ می کند. - افسوس می خورد که آن کس را که دوست می داشت، شاهد زندگی و مرگ او در نزدیکی خویش بوده و هرگز جرأت نکرده است دستی به موهایش بکشد، و دیگر هم عطر اندام او را هرگز نخواهد شنید. دیگر هیچ چیز به جا نمانده، همه چیز محو گشته است. خاک همه چیز را از دست وی گرفته است. کریستف از آن همه دفاع نکرده است...

در اثباتی که او روی خفته بی گناه خم گشته در خطوط چهره اش دقیق شده بود و با چشمان بدخواه نگاهش می کرد، دختر ملتفت نگاه او شد. نگران گشت و سخت تلاش کرد تا پلك های سنگین خود را از هم وا کند و لبخند بزند؛ بازبانی مردد، مانند کودکی که بیدار می شود، گفت:

- نگاهم نکن، زشت هستم...

و مست خواب، بی درنگ پلك برهم نهاد، و بار دیگر لبخندی زد و من من کنان گفت:

- اوه! آن قدر... آن قدر خوابم می آید!...

و باز به رؤیاهای خود فرو رفت.

کریستف از خنده خودداری نتوانست؛ به مهربانی دهان و بینی کودکانه اش را بوسید. پس از آن باز يك دم به تماشای خواب این دختر يك بزرگ سال پرداخت، و آن گاه از روی پیکر او گذشت و بی صدا از تخت به زیر آمد. پس از رفتن کریستف دختر خود را سبك بال یافت، آهی کشید و با تمام قد خود را روی تخت خالی پهن کرد. کریستف هنگام شستن دست و رو احتیاط نمود که او را بیدار نسازد، هرچند که جای نگرانی هم نبود؛ پس از آن که کارش به پایان رسید، کنار پنجره روی صندلی نشست و به رودخانه مه گرفته که گوئی قطعه های یخ را با خود می برد چشم دوخت، و خود در رؤیاهائی که در يك آهنگ روستائی اندوهناك شناور بود فرو رفت.

آدا گاه با چشم های نیم باز نگاه مبهمی به او می افکند و چند ثانیه معطل می شد تا او را باز شناسد، و آن گاه لبخندی می زد و از خوابی به خواب دیگر منتقل می شد. پرسید که ساعت چند است.

- نه و ربع کم.

میان خواب و بیداری با خود گفت:

- خوب، نه و ربع کم چه قدر است؟

ساعت نه و نیم بود که خمیازه ای سرداد و آه کشید و گفت که هم اينك دیگر بر

می خیزد.

بیش از آن که حرکتی به خود داده باشد، زنگ ساعت ده زده شد. لجش گرفت:

- باز هم که زنگ می‌زند!... همه‌اش که وقت می‌گذرد!

کریستف خندید و آمد روی تخت کنار او نشست. آدا خود را به گردن او بست و خواب‌های خود را برای او نقل کرد. کریستف خیلی بادقت گوش نمی‌داد و گفتار او را با سخنان کوتاه محبت‌آمیز قطع می‌کرد، ولی آدا او را وادار به سکوت می‌کرد و گفته‌های خود را به صورتی بسیار جدی از سر می‌گرفت، چنان که گوئی سخن بر سر مطلبی بسیار مهم است:

- آدا در يك ضیافت شام حضور یافته بود: گراندوك آن جا بود؛ میرا به شکل سگی از جنس ترنوو بود... نه، يك گوسفند بود با پشم‌های مجعد، که سر میز پیشخدمتی می‌کرد... آدا توانسته بود از روی زمین بلند شود و در هوا راه برود، رقص کند و دراز بکشد... آها! خیلی ساده بود؛ می‌بایست این‌طور کرد، این‌طور... و کار درست می‌شد...

کریستف مسخره‌اس می‌کرد. آدا نیز می‌خندید، اما از خنده کریستف آزاده خاطر بود. سانه بالا می‌زد:

- آه! تو که هیچ چیز نمی‌فهمی!...

صبحانه‌شان را روی تخت، در يك فنجان و با يك قاشق خوردند. سرانجام آدا برخاست؛ پتو و ملافه را از خود دور کرد، پاهای بزرگ سفید و قسنگ و ساق‌های فربه و زیبای خود را بیرون آورد و روی فرش پای تخت لغزید. پس از آن نشست تا نفس تازه کند، و پاهای خود را نگاه کرد. بالاخره دست‌ها را به هم زد و به او گفت که بیرون برود؛ و چون کریستف عجله‌ای نشان نمی‌داد سانه‌های او را گرفت بیرون راند و در را با کلید بست.

آدا مدتی وقت گذراند و هر يك از اندام‌های زیبای خود را نگاه کرد و خمیازه کشید، و هنگام بستن دست و روو يك سرود احساساتی چهارده بندی خواند، و به صورت کریستف که روی شیشه پنجره طبل می‌زد آب پاشید، و سپس هنگام عزیمت يك گل سرخ از باغچه کند، و باهم سوار کشتی شدند. هنوز مه برطرف نشده بود، ولی خورشید از خلال آن می‌درخشید: کشتی در روشنایی شیر فامی شناور بود. آدا با کریستف در عقب کشتی نشسته بود و قیافه‌ای خواب‌زده و قهرآلود داشت؛ غر می‌زد که آفتاب درست به چشمش افتاده است و تمام روز می‌بایست سر درد داشته باشد. و چون کریستف گله‌های او را چنان که باید جدی نمی‌گرفت، در خاموشی عبوسی فرو رفت. چشمانش به زحمت باز بود، و همان وقار خنده‌آور کودکانی که تازه بیدار شده باشند در او دیده می‌شد. ولی در

ایستگاه بعدی، همین که خانم شیک پوشی سوار کشتی شد و تقریباً در نزدیکی او نشست، آدا بی درنگ جانی گرفت و کوسید تا با کریستف به لحنی احساساتی و برازنده سخن بگوید. و بار دیگر او را بارعایت ادب «شما» خطاب کرد. کریستف اظهار نگرانی می کرد که آدا چه بهانه ای برای تأخیر خود نزد زن صاحب مغازه خواهد آورد. اما او خود غمی به دل راه نمی داد:

- به! این اولین بار نیست.

- که چه؟...

آدا، که از این سؤال دلتنگ شده بود، گفت:

- که دیر می کنم.

کریستف جرأت نکرد علت این دیر کردن را از او پیرسد.

- به او چه خواهی گفت؟

- می گویم مادرم ناخوش است، مرده است... چه می دانم.

کریستف از گفتار سبک سرانه او رنجیده شد.

- نمی خواهم که تو دروغ بگویی.

این سخن بر دختر گران آمد.

- اولاً من هرگز دروغ نمی گویم... از آن گذشته، من که نمی توانم به او

بگویم...

کریستف نیمی به شوخی و نیمی به جد پرسید:

- برای چه نتوانی؟

آدا خندید، شانه بالا زد و گفت که او پسر بی ادب و ناتراشیده ای است،

به علاوه از اول هم از او خواهش کرده است که دیگر وی را «تو» خطاب نکند.

- مگر من چنین حقی ندارم؟

- به هیچ وجه.

- با وجود آنچه میان ما گذشته است؟

- هیچ چیز میان ما نگذشته.

آدا خنده کنان کریستف را می نگرست، و گفتی او را به مبارزه می خواند؛ و با آن که شوخی می کرد، عجیب آن بود. (و کریستف هم احساس می کرد). - که برایش نمی بایست زحمتی داشته باشد که این سخن را جدی بگوید، و تقریباً هم آن را باور بدارد. اما بی شک خاطره خوشی یکباره او را به نشاط آورد؛ چه، در حالی که کریستف را می نگرست، قاه قاه به خنده افتاد، و بی آن که از حاضران پروا کند با سروصدای بسیار او را بوسید، و آنان نیز به نظر نیامد که هیچ از آن تعجبی نموده باشند.

کریستف اینک در همه گردش های خود با عده ای دختران فروشنده و شاگردان مغازه همراه بود که ابتداشان چندان خوش آیند او نبود و سعی می کرد که در راه از آن ها جدا شود؛ ولی آدا، از طبع مخالفی که داشت، دیگر آماده نبود که راه خود را در جنگل گم کند. هنگامی که باران می آمد، یا روزهایی که به علتی دیگر از شهر بیرون نمی رفتند، کریستف او را به تئاتر، به موزه و یا به باغ وحش می برد؛ زیرا آدا اصرار داشت که خود را همراه کریستف به مردم نشان دهد. حتی مایل بود که کریستف برای نماز با او به کلیسا برود؛ ولی کریستف چنان نابخردانه در صداقت غلط داشت که از وقتی که دیگر ایمان به خدا را از دست داده بود نمی خواست پا به کلیسا بگذارد. حتی به بهانه دیگری از شغل نوازندگی ارگ استعفا داده بود. در عین حال، بی آن که خود بداند، بیش از آن دارای روحیه مذهبی بود که پیشنهاد آدا را نوعی هتك حرمت به شمار نیاورد.

کریستف به دیدن آدا به خانه اش می رفت. میرا را نیز که در همان خانه مسکن داشت در آن جا می یافت. میرا از او کینه ای به دل نگرفته بود؛ دست نرم و نوازشگر خود را به سوی او دراز می کرد، از چیزهای بی تفاوت یا کمی هرزه سخن می گفت و آهسته غیب می شد. از وقتی که این دو زن دیگر کم تر دلیلی برای دوستی داشتند، به نظر می رسید که هرگز چنین دوست نبوده اند؛ همیشه با هم بودند. آدا چیزی را از میرا پنهان نمی داشت، همه چیز را به او می گفت؛ میرا هم تا به آخر گوش می داد؛ گوئی هر دو به يك اندازه از آن لذت می بردند.

کریستف در مصاحبت این دو زن احساس ناراحتی می کرد. دوستیشان، گفت و گوهای غریبشان، رفتار بی پرواشان، شیوه دور از عفاف که به ویژه میرا به همه چیز نگاه می کرد و از آن حرف می زد، گرچه کم تر در حضور کریستف، و غالباً هنگامی که او نبود؛ ولی آدا آن همه را برای او تکرار می کرد، - کنجکاوی فضول و پرگوشان که پیوسته به موضوعات جفنگ و یا آمیخته به شهوانیتی نسبتاً فرومایه معطوف بود، باری، سراسر این محیط شبهه ناک و اندکی حیوانی سخت بر او ناگوار بود و با این همه او را به خود جلب می کرد؛ زیرا چیزی از این گونه نمی شناخت. کریستف در گفت و گوهای این دو حیوان ناچیز سردر گم می شد. آن ها با هم از رخت و پارچه صحبت می کردند، به هم متلك می گفتند، به طرزی احمقانه می خندیدند، و چون سخن از قصه هرزه ای به میان می آمد چشمانشان از

شوق می درخشید. با رفتن میرا گوئی باری از روی سینه کریستف برداشته می شد. این دو زن در کنار هم برای او کشور بیگانه ای بودند که زبان آن را نمی دانست. محال بود بتوانند تفاهم داشته باشند: آن ها حتی گوش به حرف او نمی دادند، به ریش این بیگانه می خندیدند.

وقتی که با آدا تنها می ماند باز به دو زبان مختلف سخن می گفتند؛ ولی دست کم هر دو کوششی می کردند تا به منظور یکدیگر پی ببرند. در حقیقت کریستف هر قدر او را درک می کرد، کم تر می فهمید. آدا نخستین زنی بود که کریستف شناخته بود. زیرا اگر هم ساین بی چاره به حساب می آمد، به هر حال کریستف چیزی از او ندانسته بود: برایش به صورت یک رؤیای قلبی به جا مانده بود. آدا خود را ملزم می دانست کاری کند که وقت به هدر رفته او جبران شود. کریستف نیز به نوبه خود می کوشید معمای زن را حل کند: - معنایی که شاید تنها برای کسی که بخواهد معنایی در آن بیابد معنا باشد.

آدا هیچ ذکاوتی نداشت، و این کم ترین نقص او بود. اگر او خود با آن ساخته بود، کریستف نیز می توانست با آن بسازد. ولی آدا با آن که تنها به چیزهای جفنگ می پرداخت، مدعی بود که از امور معنوی هم سر رشته دارد؛ و درباره هر چیز با اطمینان خاطر قضاوت می کرد. از موسیقی سخن می گفت، و برای کریستف چیزهائی را که او خود بهتر از هر کسی می دانست توضیح می داد؛ همه چیز را به صورت مطلق تأیید و یا نقض می کرد. مجاب ساختن وی سعی بی فایده بود: همه گونه ادعا، همه گونه زود رنجی داشت؛ غلو می کرد، لجباز و خودپسند بود؛ نه می خواست و نه می توانست چیزی بفهمد. و در واقع، کاش به همان چیز نفهمیدن خود می ساخت! اگر او به سادگی رضا می داد که همان باشد که بود، با همان صفات خوب و بد خویش، چه قدر کریستف بهتر دوستش می داشت!

در حقیقت، او بسیار کم در پی فکر کردن بود. در پی خوردن و نوشیدن و آواز خواندن و رقصیدن و فریاد کشیدن و خندیدن و خوابیدن بود، می خواست خوش بخت باشد؛ و اگر در این راه موفق می شد، باز بسیار خوب بود. ولی با آن که استعداد آن را داشت، یعنی شکم پرست و تنبل و شهوتران بود و خودخواهی صادقانه ای در او بود که در عین حال موجب برآشفتن و تفریح کریستف می شد، مختصر، با آن که او تقریباً واجد همه عیوبی بود که زندگی را بر دارنده خوش بخت آن، و نه بر دوستانش، آسان می سازد، - هر چند که یک چهره خوش بخت، دست کم اگر قشنگ باشد، بر نزدیکان خود پرتو سعادت می افشاند، باری، با وجود آن همه موجبات برای خوشنود بوهن از زندگی، آدا حتی زیرکی همین را هم نداشت. این دختر زیبای درشت اندام و شاداب و بشاش، که تندرستی از سروریش می بارید و از نشاطی سرشار و اشتهاى غول آسا برخوردار بود، از سلامت خویش نگران بود.

با آن که به اندازه چهار نفر غذا می خورد از ناتوانی خود می نالید از همه چیز گله می کرد؛ دیگر نمی توانست قدم بردارد، نمی توانست نفس بکشد، سرش درد می کرد، پایش، چشمش، معده اش، روحش درد می کرد. از همه چیز می ترسید، دیوانه وار خرافاتی بود؛ از همه چیز، از کارد و چنگالی که روی میز صلیب وار روی هم قرار می گرفت، از عده کسانی که بر سر سفره بودند، از نمکدانی که برمی گشت، آری از همه چیز شگون بد می گرفت؛ و آن وقت می بایست برای دفع شرّ يك رشته مراسم انجام دهد. در گردش ها شماره کلاغ ها را به ذهن می سپرد و البته مراقب بود بیند از کدام سمت می برند؛ در راه با اضطراب زیر پای خود را می نگرست، و اگر صبح می دید که عنکبوتی از جاده می گذرد ندبه وزاری سر می داد؛ می خواست برگردد، و برای ادامه گردش چاره ای جز آن نبود که به او بقبولانند که ظهر گذشته است، و بنابراین فال او معکوس شده و نگرانی جای خود را به امیدواری داده است. از خواب هائی که می دید ترسان بود و آن ها را به تفصیل برای کریستف نقل می کرد؛ ساعت ها جزئیاتی را که از یاد برده بود می جست و کریستف را از شنیدن هیچ يك از آن ها معاف نمی داشت؛ و آن يك رشته اباطیل بود که در آن از زناشوئی های غریب، از مردگان، از زنان خیاط و شاه زادگان و از چیزهای خنده آور و گاه پاك هرزه سخنی می رفت. کریستف ناچار بود گوش دهد و می بایست اظهار نظر کند. غالباً ادا چندین روز پیپی دچار وسواس این تصاویر بی معنی بود. زندگی را بدوزشت می یافت. همه چیز و همه کس را به صورت زنده ای می دید، کریستف را با آه وزاری خویش به ستوه می آورد؛ آخر چه فایده داشت که کریستف خرده بورژواهای افسرده خود را ترك گفته باشد و اینك همان دشمن همیشگی 'Tauriger ungrischer Hypochondrist' را باز یابد.

در میان این غرولند قهرآلود، ناگهان نشاطی پریاهو و مفرط در می گرفت؛ در این زمینه نیز، همچنان که در مورد افسردگی لحظه ای پیش، جای چون و چرا نبود. ادا خنده های بلند سر می داد، که چون بی علت بود احتمال آن می رفت که بی پایان باشد؛ یا آن که از میان کشتزارها می دوید، دیوانگی ها و بازی های بچگانه از او سر می زد، از کارهای احمقانه لذت می برد، به خاک و چیزهای کثیف دست می آلود، با جانوران، عنکبوت ها و مورچه ها و کرم ها ور می رفت؛ سر به سرشان می گذاشت، آزارشان می داد، یکی را طعمه دیگری می ساخت، پرنده ها را به گربه ها، کرم ها را به مرغ ها و عنکبوت ها را به مورچه ها می داد، و این همه نه از روی موزیگری یا به هر حال بر اثر غریزه آزار کاملاً غیر آگاهانه، بلکه از روی کنجکاوی، از روی بی کاری بود. نیاز خستگی ناپذیری در او پدیدار می شد که جفنگ بگوید، کلماتی

را که هیچ معنا نداشت پنجاه بار تکرار کند، سر به سر بگذارد، برآشفته سازد، به ستوه آورد، از کوره در ببرد. از آن گذشته، عشوه‌گری‌های او همین که کسی - اهمیتی نداشت چه کسی -، روی جاده نمایان می‌شد! بی‌درنگ با حرارتی بیش‌تر حرف می‌زد، می‌خندید، سروصدا می‌کرد، شگلک در می‌آورد، نظرها را به خود جلب می‌کرد، رفتاری ساختگی و مقطع در پیش می‌گرفت. کریستف با وحشت احساس می‌کرد که هم اینک چیزهای جدی بر زبانش می‌گذرد. - و در واقع، دیری نمی‌پایید! در این زمینه هم، مانند هر چیز دیگر، میانه روی نمی‌شناخت؛ به صدای بسیار بلند راز دل می‌گفت. کریستف از این همه رنج می‌برد. دلش می‌خواست او را بزند. همه چیز را می‌توانست بر او بیخشد، مگر این که راست و یکرو نباشد. کریستف هنوز نمی‌دانست که راستی و یکرونی موهبتی است که به اندازه هوش و زیبایی نادر است، و بی‌انصافی است که انسان آن را از همه کس طلب کند. کریستف از دروغ بیزار بود؛ و آدا به سنگ تمام دروغ می‌گفت. پیوسته، با خیال آسوده و علی‌رغم حقیقت مشهود، دروغ می‌گفت. استعداد عجیبی داشت که مانند زنانی که هر ساعت زندگی دیگری دارند، آنچه را که خوش آیندش نبود، - و یا حتی آنچه را که دمی پیش خوش داشته بود، - فراموش کند.

با این همه آن‌ها یکدیگر را دوست داشتند، از ته دل دوست داشتند. آدا در عشق خود به اندازه کریستف صادق بود. گرچه این عشق بر پایه یک هماهنگی معنوی بنا نشده بود، ولی باز حقیقتی بود و با شهوت فرومایه هیچ وجه مشترکی نداشت. این عشق زیبای جوانی بود، و هر قدر هم که شهوانی بود، باز مبتذل نبود؛ زیرا همه چیز در کریستف تازه و جوان بود؛ او ساده دل و تقریباً پاکدامن بود، و سادگی سوزان لذت وی را تظہیر کرده بود. با آن که آدا به هیچ رو به اندازه کریستف چشم و گوش بسته نبود، هنوز از این نعمت ایزدی برخوردار بود که تن و قلبی جوان داشته حواس شادابش به صفا و روانی آب جویباران باشد، - و این خود می‌تواند تا حدی جایگزین پاکی گردد، و حال آن که هیچ چیز جای خود آن را نمی‌گیرد. او که در زندگی عادی خودخواه و مبتذل و دورو بود، عشق، او را ساده و راست کردار و تقریباً مهربان می‌ساخت؛ تا به جایی که می‌توانست لذتی را که انسان از گذشت به خاطر دیگری کسب می‌کند دریابد. کریستف از دیدن آن حظ می‌برد؛ و در این هنگام می‌خواست خود را فدای او کند. چه کسی می‌تواند بگوید که یک سرشت مهربان عشق خود را با چه فریب‌های مسخره و دل‌انگیزی در می‌آمیزد؟ و در کریستف پندار طبیعی عاشقان بر اثر استعداد خود فریبی خاص هنرمندان صد برابر شدت می‌یافت. هر لبخند آدا برایش معنای عمیقی در بر داشت! هر کلمه محبت‌آمیز او دلیلی بر نیکدلی وی می‌شد. کریستف در او هر آنچه را که در جهان زیبا بود دوست می‌داشت. او را ذات خویش، روح خویش،

هستی خویش می‌نامید.

تنها لذت نبود که آن دو را به هم پیوند می‌داد، بلکه لطف توصیف‌ناپذیر خاطرات و رؤیاهای بود، - رؤیاهای خودشان؟ یا از آن کسانی که پیش از ایشان... در ایشان... عشق ورزیده بودند؟ آن‌ها بی‌آن که نزد خود اعتراف کنند، و شاید هم بی‌آن که خود دانسته باشند، همچنان زیر افسون نخستین دقایقی بودند که یکدیگر را در جنگل دیده بودند؛ آن نخستین روزها و نخستین شب‌هایی که با هم به سر برده بودند، و بی‌هیچ حرکت و هیچ اندیشه، غرقه سیلاب عشق و شادی خاموش، در آغوش هم خفته بودند؛ آن یادآوری‌های ناگهان، آن تصویرها و اندیشه‌های مبهم که همچون زنبوران عسل به گردش‌شان و زوز می‌کردند، و از لذت تماس نرم آن‌ها رنگشان پنهانی می‌پرید و دلشان آب می‌شد. چه روشنائی سوزان و لطیفی!... قلب از حال می‌رود و خاموش می‌گردد، و از حلاوتی بسیار بزرگ از پای در می‌افتد. خاموشی، سستی تب. لبخند زمین که از نخستین نوازش‌های آفتاب بهار به خود می‌لرزد... عشق شاداب دو پیکر جوان در یک بامداد آوریل. و این همه به سان ژاله می‌گذرد. جوانی دل، چاشت خوردن از آفتاب است.

هیچ چیز بهتر از قضاوتی که مردم درباره آن‌ها داشتند نمی‌توانست پیوندهای عاشقانه را میان کریستف و آدا تنگ‌تر کند.

از همان فردای نخستین برخوردشان همه اهل محل از آن باخبر بودند. آدا برای پنهان داشتن ماجرا کاری نمی‌کرد، بلکه هم از شکاری که به دام افکنده بود بر خود می‌بالید. کریستف ترجیح می‌داد که بیش از این یرده پوسی کنند؛ ولی حس می‌کرد که نظر کنجکاو مردم به دنبال اوست؛ و چون نمی‌خواست وانمود شود که در مقابل این کنجکاو می‌گریزد، همه جا خود را با آدا به نمایش می‌گذاشت. مردم آن شهر کوچک هم یاره‌ها می‌گفتند. همکاران ارکستر از سر ریشخند به او تبریک می‌گفتند، اما کریستف بدان پاسخ نمی‌داد، زیرا به کسی اجازه نمی‌داد که در کارهای او دخالت کند. رفتار ناشایست او در کاخ مورد سرزنش بود. بورژواها درباره او به سختی قضاوت می‌کردند. کریستف درس موسیقی خود را در برخی از خانواده‌ها از دست داد. در برخی دیگر از خانواده‌ها مادران خود را ناگزیر دانستند که هنگام تمرین دختران خویش حضور بیابند، چنان که گوئی کریستف قصد ربودن این مرغان گران‌بها را داشت. همچو وانمود می‌شد که دوشیزگان از این ماجرا بی‌خبرند؛ اما طبعاً همه چیز را می‌دانستند. آن‌ها، در عین آن که با کریستف به علت بدسلیقگی‌اش سرسنگین بودند، برای به دست آوردن جزئیات بیش‌تر می‌مردند.

تنها نزد پیشه‌وران خرده‌پا و شاگردان مغازه‌ها کریستف محبوبیتی داشت؛ ولی حال به‌همان منوال نماند: چه، کریستف همان قدر از تأیید این دسته به‌ستوه بود که از سرزنش دیگران؛ و از آن‌جا که در مورد سرزنش کاری از دستش بر نمی‌آمد، رفتاری در پیش گرفت تا جایی برای تأیید نماند؛ و این هم دشوار نبود. کریستف از کنجکاوی و پرده‌دری عمومی سخت برآشفته بود.

از همه بیش‌تر یوستوس اولر و خانواده فوگل با او کینه می‌ورزیدند. آن‌ها رفتار ناشایست کریستف را توهینی به‌شخص خود می‌شمردند. با این همه هیچ نقشه جدی درباره او نداشتند: همه، به‌ویژه خانم فوگل، از خوی و سرشت هنرمندان برحذر بودند. ولی چون طبعاً روحیه‌ای افسرده داشتند و همیشه در گمان بودند که سرنوشت با آن‌ها به‌جنگ برخاسته است، همین که برایشان یقین کامل حاصل شد که ازدواج کریستف با روزا سر نخواهد گرفت، به خود تلقین کردند که به این زناشویی علاقه‌مند بودند: آن وقت در این پیش‌آمد نشانه‌ای از بد اختری همیشگی خود دیدند. البته، منطق حکم می‌کرد که اگر این سرنوشت بود که مسئول برباد رفتن آرزوهایشان بود، دیگر کریستف از این مسئولیت مبرا باشد؛ ولی منطق خانواده فوگل چنان بود که بدان‌ها امکان می‌داد هر چه بیش‌تر دلایلی برای گله‌گذاری پیدا کنند. از این‌رو چنین پنداشتند که اگر کریستف رفتار ناشایستی دارد تنها به‌خاطر لذت خود نبوده بلکه برای آن است که به آن‌ها اهانت روا دارد. از آن گذشته، از این رفتار تنگ داشتند. آن‌ها مردمی بودند بسیار مذهبی و معتقد به اصول اخلاق و سرشار از فضایی که زندگی خانوادگی ایجاب می‌کند؛ آن‌ها از جمله کسانی بودند که شهوترانی در نظرشان سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین گناهان و بلکه تنها گناه است، زیرا تنها از آن می‌باید ترس داشت... آری، کاملاً پیداست که هرکس که سرش به کلاهش بیارزد هرگز دچار وسوسه دزدی و مردم‌کشی نمی‌شود... به‌همین سبب کریستف ذاتاً در نظرشان فرومایه و نادرست‌آمد، و رفتار خود را با او عوض کردند. آن‌ها قیافه‌ای یخ بسته به او نشان می‌دادند، و همین که به او می‌رسیدند روی بر می‌گرداندند. کریستف که خود علاقه‌ای به مصاحبت آنان نداشت، از این همه ادا و اطوار شانه بالا می‌زد. وانمود می‌کرد که متوجه جسارت‌های آنان نمی‌شود. آمالیا نیز در عین آن که تظاهر بدان می‌نمود که با تحقیر از او پرهیز می‌کند، دست به همه کاری می‌زد تا کریستف با او روبه‌رو شود، و او بتواند هر چه را که در دلش عقده شده بود به وی بگوید.

تنها رفتار روزا کریستف را به رقت می‌افکند. دخترک سخت‌تر از کسان خویش او را محکوم می‌کرد. آن‌هم نه از آن‌رو که با این عشق تازه آخرین احتمال آن که روزی کریستف دوستش بدارد از میان می‌رفت؛ او خود می‌دانست که چنین احتمالی ابداً وجود نداشت... هر چند که شاید باز هم امید داشت... او همیشه

امیدوار بود! - ولی او از کریستف بتی برای خود درست کرده بود؛ و این بت فرو می ریخت. و این بدترین درد بود... دردی که برای قلب پاك او حتی از آن که مورد بی اعتنائی کریستف واقع شده است بی رحمانه تر بود. او که به شیوه ای خشك در چارچوب تنگ اصول مذهبی و اخلاقی بار آمده بود و اعتقاد پرشوری به آن همه داشت، از آنچه در باره کریستف شنیده بود نه تنها افسرده بلکه بیزار شده بود. پیش از این، روزا، آن گاه که کریستف به ساین دل باخته بود، رنج برده و برخی از پندارهای خود را در باره قهرمان خویش از دست داده بود. این که کریستف توانسته باشد به چنین موجود پیش پا افتاده ای عشق بورزد در نظرش امری غریب می نمود که کم تر جای سرفرازی بود. ولی هر چه بود این عشق، پاك بود و ساین هم شایسته آن بود. سرانجام هم مرگ بر آن گذر کرده بود و به همه چیز جنبه تقدس داده بود... ولی این که بلافاصله پس از آن کریستف به زنی دیگر، آن هم چه زنی! - عشق بورزد، این کار پست بود، نفرت انگیز بود! تا به جایی که روزا در مقابل کریستف به دفاع از معشوقه مرده برمی خاست. این را که از یادش برده بود بر او نمی بخشید... افسوس! کریستف بیش از روزا به او می اندیشید، اما روزا در نمی یافت که ممکن است در يك قلب سودازده در عین حال جا برای دو عشق باشد؛ گمان می برد که جز با فداکردن حال نمی توان به گذشته وفادار ماند. پاك و سرد بود، و هیچ تصویری از زندگی یا از کریستف نداشت؛ به نظرش می رسید که همه چیز می بایست مانند خود او پاك و محدود و پای بند وظیفه باشد. با سراسر روح و تن خویش فروتن بود و تنها يك غرور داشت: غرور پاکی؛ و آن را، هم از خود و هم از دیگران طلب می کرد. این که کریستف خود را چنین به پستی کشانده باشد، روزا آن را نمی بخشید، هرگز نمی بخشید. کریستف سعی کرد که اگر نتواند وضع خود را بر او روشن کند، دست کم با او حرف بزند... چه می توانست به این دخترك خشك مقدس و ساده دل بگوید؟ - دلش می خواست به او اطمینان دهد که دوست اوست، و به حسن عقیدت او نسبت به خویش ارج می گذارد، و هنوز شایستگی آن را دارد. ولی روزا با خاموشی عبوسی از وی دوری می جست؛ و کریستف احساس می کرد که وی را حقیر می شمارد.

کریستف از این حال در اندوه و خشم بود. می دانست که شایسته این تحقیر نیست؛ و با این همه سرانجام از آن منقلب می شد: خود را گناه کار می شمرد. وقتی که به یاد ساین می افتاد، خود را هر چه تلخ تر سرزنش می کرد. در شکنجه می افتاد:

- خدایا! چه طور چنین چیزی ممکن است! من چه آدمی هستم!

ولی در برابر جریانی که او را با خود می برد تاب مقاومت نداشت. با خود می گفت که زندگی جنایت بار است؛ و چشم ها را می بست تا آن را نبیند، و بتواند

زندگی کند. بس که به زیستن و دوست داشتن و کامران بودن احتیاج داشت!... نه، در عشقش هیچ چیز شایان تحقیر نبود! می دانست که با عشق ورزیدن به آدا امکان داشت که عاقل و زیرک یا حتی خیلی خوش بخت نبوده باشد؛ ولی چه چیز پست و فرومایه ای در این کار بود؟ اگر هم به فرض، و او می کوشید که در این باره تردید کند، اگر آدا ارزش اخلاقی بسیار بزرگی نداشت، این امر چه گونه از پاکی عشق خود او نسبت به وی می کاست؟ عشق در سینه آن کسی است که دوست دارد، نه آن کس که دوستش دارند. همه چیز پاکان، پاک است. همه چیز مردم نیرومند و تندرست پاک است. عشق، همان گونه که برخی پرندگان را به زیباترین رنگ ها می آراید، از جان درستکاران هم آنچه را که در ایشان شریف تراست بر می رویاند. اشتیاق بدان که چیزی جز آنچه شایسته معشوق است به او نشان ندهند، انسان را بر آن می دارد که دیگر جز در اندیشه ها و کارهائی که با تصویر زیبای ساخته و پرداخته عشق هماهنگی داشته باشد لذتی نیابد. و این آب های جوانی که روح از نو در آن غوطه می خورد، این پرتو افشانی مقدس نیرو و شادی، این همه بس زیبا و سلامت بخش است و قلب را وسعت می بخشد.

کریستف از این که دوستانش او را چنان که باید نمی شناختند، سرشار از تلخ کامی بود. ولی از آن بدتر برای او آن بود که مادرش کم کم معذب می شد. پیرزن کسی نبود که با خانواده فوگل در اصول محدود اخلاقی شان همداستان باشد. او با غم و غصه واقعی از بسی نزدیک تر آشنا بود که خواسته باشد باز غم های تازه تری برای خود اختراع کند. زنی حقیر و دل شکسته بود که از زندگی کم تر شادی به او رسیده بود و خود از آن هم کم تر از زندگی طلب خوشی نموده بود؛ همیشه به آنچه بر او رفته بود رضا داده و در مقام فهم آن برنیامده بود؛ از این رو سخت از قضاوت و انتقاد دیگران خودداری می کرد؛ چنین حقی برای خود نمی شناخت. خود را نادان تر از آن می دانست که مدعی شود هرگاه دیگران مانند او فکر نکنند پس راه اشتباه می روند؛ در نظر وی مسخره می نمود که کسی خواسته باشد قواعد بی چون و چرای دین و اخلاق خود را بر دیگران تحمیل کند. از آن گذشته، دین و اخلاق در او کاملاً غریزی بود؛ به نفس خویش پرهیزگار و پاک بود، و باهمان اغماضی که مردم زحمتکش در مورد ضعف های بشری دارند چشم بر رفتار و کردار دیگران می پوشید. در گذشته همین خود یکی از موجبات دلتنگی پدر شوهرش ژان میشل از او بود؛ زیرا میان مردم شرافتمند و کسانی که جز آن بودند چنان که باید فرق نمی گذاشت؛ در کوچه و بازار پروائی نداشت که بایستد و دست دختران دل شادی را که همه اهل محل می شناختند و زن های نجیب می بایست چنان وانمود کنند که از وجودشان بی خبرند، دوستانه بفشارد. او تمیز میان خوب و بد، و همچنین بخشیدن و عقوبت کردن را به خدا وا می گذاشت. آنچه از دیگران

می خواست تنها اندکی از آن همدردی محبت آمیزی بود که برای سبک بار کردن زندگی یکدیگر آن همه ضرورت دارد. برای او عمده آن بود که مردم، خوب و مهربان باشند.

ولی، از وقتی که با خانواده فوگل همخانه شده بود، آن ها در کار آن بودند که او را عوض کنند. روحیه عیب جوی خانواده خاصه از آن جهت توانست به آسانی لوئیزا را طعمه خود سازد که در آن وقت لوئیزا دل شکسته بود و نیروئی برای مقاومت نداشت. آمالیا در او چنگ انداخته بود؛ و از صبح تا شام، در ساعات درازی که این دو زن پیش هم به کار مشغول می شدند و در آن آمالیا به تنهایی حرف می زد، لوئیزا، درمانده و بردبار بی آن که خود بداند، عادت می یافت که درباره همه چیز قضاوت و از همه چیز انتقاد کند. خانم فوگل البته از آن که عقیده خود را در باره کریستف با او در میان نهد خودداری نکرد. خونسردی لوئیزا او را بر آشفته می داشت. به نظرش ناروا می نمود که لوئیزا در باره چیزی که آن ها را از خود دور می کرد این قدر کم نگران باشد؛ از این رو تا زمانی که لوئیزا را کاملاً پیریشان نساخت آرام ننشست. کریستف متوجه آن شد. لوئیزا جرأت نداشت او را سرزنش کند؛ ولی هر روز تذکرات نرم و مصرانه ای به او می داد که حاکی از نگرانی وی بود؛ و چون کریستف از سرتنگ حوصلگی پاسخش را به تندی می داد، دیگر چیزی به او نگفت؛ ولی کریستف همچنان نشانه های اندوه را در چشمان او می خواند؛ و گاه در مراجعت به خانه می دید که مادرش گریسته است. کریستف مادرش را بهتر از آن می شناخت که به یقین ندانسته باشد که این نگرانی از خود او نیست... می دانست این همه از کجا سرچشمه می گیرد.

تصمیم گرفت کار را یکسره کند. یک شب که لوئیزا دیگر از گریه خودداری نتوانست و در میان شام خوردن از سر میز برخاست، کریستف که نتوانسته بود بداند چه چیزی موجب اندوه او شده است، از پله ها چهار چهار پائین دوید و به آپارتمان خانواده فوگل رفت و در زد. از خشم در جوش و تاب بود. تنها از طرز رفتار خانم فوگل با مادرش برآشفته نبود؛ می خواست از آن چیزها که او در گوش روزا خوانده بود، از آن همه زحمت و آزار در حق سابین، از همه آن چیزهایی که از ماه ها پیش به ناچار از او تحمل کرده بود انتقام بگیرد. ماه ها بود که باری از کینه در او انباشته شده بود و عجله داشت که از آن سبک بار شود.

به تندی نزد خانم فوگل وارد شد، و با صدائی که سعی داشت آرام باشد اما از شدت خشم می لرزید، از او پرسید که باز به مادرش چه گفته است که وی را به چنان حالی انداخته است.

این لحن به آمالیا بسیار برخورد؛ جواب داد که هر چیزی که دلش خواسته باشد می گوید و موظف نیست که در باره کارهای خود به کسی، - آن هم به او

، حساب پس بدهد. سپس فرصت را برای ادای سخنانی که آماده کرده بود غنیمت شمرد و افزود که اگر لوئیزا دچار غم و غصه است، او نمی باید علت آن را در هیچ چیز جز رفتار خودش، که موجب شرمساری خود او و انزجار دیگران است، جست و جو کند.

کریستف همین قدر منتظر حمله ای بود تا خود حمله کند. با تغییر فریادزد که رفتارشی به هیچ کس جز خودش مربوط نیست، و هیچ اهمیتی نمی دهد که خانم فوگل آن را می پسندد یا نه؛ و اگر خانم از آن شکایتی دارد می باید به خود او شکایت کند، و البته هر چه دلش می خواهد می تواند به او بگوید: زیرا از این گوش می شنود و از آن گوش به در می کند؛ ولی قدغن می کند،- آیا خانم درست می شنود؟- قدغن می کند که از این مقوله چیزی به مادرش بگوید، چون این نهایت پستی است که پیرزن بیماری را مورد حمله قرار دهند.

جیغ و فریاد خانم فوگل بلند شد. هرگز کسی جرأت نکرده بود با چنین لحنی با او سخن بگوید. گفت که نخواهد گذاشت يك جوان هرزه به او،- آن هم در منزل خودش،- درس ادب بدهد؛ و با زبانی اهانت بار به کریستف تاخت آورد.

بر اثر این هیاهو دیگران سر رسیدند،- به جز فوگل، که از هر چیز که می توانست موجب اختلال تندرستی او گردد دوری می جست. اولر پیر، که آمالیا در میان پرخاش های خود اورا گواه گرفته بود، با لحنی خشن از کریستف خواهش کرد که از آن به بعد آن ها را از ملاحظات و از بازیدهای خود معاف دارد. گفت کسی احتیاج به او ندارد تا بداند چه می باید بکند، و افزود که آن ها به وظیفه خویش عمل می کنند، و همیشه هم عمل خواهند کرد.

کریستف اعلام نمود که می رود و دیگر هرگز به خانه شان پا نمی گذارد. با این همه، تا گفتنی های خود را در باره آن وظیفه کذائی که برای او به صورت يك دشمن شخصی درآمده بود نگفت از آن جا بیرون نرفت. گفت که این وظیفه قادر بر آن است که هرزگی و فساد را بردل او گرمی سازد. کسانی از قماش آن ها هستند که، از بس که سعی در عبوس جلوه دادن تقوی دارند، مردم را از آن دل سرد می کند. هم آن ها موجب می شوند که انسان، با دیدن چنان تباین آشکار، به سوی کسانی کشیده شود که نابکار ولی مهربان و گشاده رو هستند. این استخفاف نام وظیفه است که آن را، با سخت گیری خشك و پرغروری که سرانجام زندگی را اندوه بار و زهرآگین می سازد، به همه چیز، به جفنگ ترین بیگاری ها و به کارهای بی تفاوت اطلاق کنند. وظیفه امری استثنائی است: باید آن را برای لحظات فداکاری واقعی نگه داشت، و کج خلقی و تمایل به مردم آزاری خویش را زیر این نام پرده پوشی نکرد. دلیلی نیست که انسان، چون خود سفاقت و یا بدبختی آن را دارد که غمگین باشد، آرزو کند که همه مانند خود او باشند، و این شیوه عاجزانه زندگی را خواسته

باشد به همه تحمیل کند. نخستین فضیلت همانا شادی است. فضیلت باید چهره‌ای سعادتمند و آزاد و بی‌تکلف داشته باشد. آن کس که کار نیک می‌کند، باش تا خود از کار خویش خوشنود باشد! ولی این وظیفه کذائی مداوم، این سخت‌گیری به شیوه آموزگاران مکتبی، این لحن پر هیاهو، این بحث‌های بی‌هوده، این مجادلات زنده و بچگانه، این سرو صدا، این بی‌ظرافتی، این زندگی عاری از زیبایی و از هر گونه ادب و خاموشی، این بدبینی فرومایه که از هیچ چیز که زندگی را از آنچه خود هست باز فقیرتر سازد فرو گذار نمی‌کند، این نافهمی پرغرور که حقیر شمردن دیگران را آسان‌تر از درک آنان می‌یابد، همه این اصول اخلاقی بی‌عظمت و دور از سعادت و زیبایی بورژوائی نفرت انگیز و زیان بخش است: زیرا فساد را انسانی‌تر از فضیلت جلوه می‌دهد.

کریستف چنین فکر می‌کرد؛ و چون قصد آزدن آن کس که وی را آزرده بود داشت، متوجه نمی‌شد که خود نیز به اندازه کسانی که در باره‌شان سخن می‌گفت بی‌انصاف بود.

بی‌شک این مردم بی‌نوا همان گونه بودند که او می‌دید. ولی آن‌ها گناهی نداشتند: گناه از زندگی ناخوش و بی‌برشان بود که چهره‌شان، رفتار و اندیشه‌شان را ناخوش آیند کرده بود. بدبختی بدریختشان کرده بود، اما نه آن بدبختی بزرگ که یکباره فرو می‌افتد و می‌کشد و یا آن که آبدیده می‌سازد، بلکه آن بدنقشی که پیوسته تکرار می‌شود، آن بدبختی حقیر که قطره قطره از نخستین روز زندگی تادم واپسین فرو می‌چکد... و چه جای اندوه بزرگی! زیرا زیر این پوشش‌های ناهموار و خشن، چه گنج‌های راستی و خوبی و قهرمانی بی‌صدا که ذخیره گشته است!... آری، سراسر نیروی يك ملت، شیرۀ پرورده آینده‌اش.

کریستف در اعتقاد خویش به آن که وظیفه امر استثنائی است به خطا نمی‌رفت. ولی عشق نیز کم‌تر از آن استثنائی نیست. همه چیز استثنائی است. هر چیز با ارزش، دشمنی بدتر از آن چه عادی است، نه آن چیز که بد است، ندارد (زیرا عیب و فساد هم برای خود ارزشی دارد). دشمن کشنده روح همانا فرسودگی همه روزه است.

آدا کم کم خسته می‌شد. او آن قدر زیرک نبود که بتواند عشق خود را در سرشت باروری مانند کریستف تجدید کند. هوای نفس خود پسندش هر لذتی را که می‌توانست در این عشق بیابد به دست آورده بود. دیگر جز لذت ویران کردن آن برایش نمانده بود. او دارای همان غریزه نهانی بسیاری از زنان، حتی زنان نیک

سرشت، و بسیاری از مردان، حتی مردان زیرک، بود که هیچ اثر یا فرزند یا عملی، هر چه می‌خواهد باشد: يك چیز زنده، در وجود نمی‌آورند، و با این همه نیروی زندگی در ایشان بیش از آن است که بی‌هودگی و بی‌باری خود را تحمل کنند. از این رو می‌خواهند که دیگران هم مانند خودشان بی‌بر باشند، و تا جایی که بتوانند در این راه می‌کوشند. گاه آن‌ها ندانسته چنین اند؛ و اگر متوجه این تمایل جنایت بار در خود شوند با خشم و بیزاری آن‌را از خود می‌رانند. ولی اغلب آن‌را در خود می‌پرورانند؛ و در حدود توانائی خویش، برخی محقرانه و در محیط کوچک نزدیکان خویش، و دیگران در مقیاس کاملاً بزرگ و در مورد توده‌های پهناور، برای برانداختن آنچه زنده است، آنچه زندگی را دوست دارد و آنچه شایسته زنده بودن است سعی می‌نمایند. منتقدی که با سماجت می‌کوشد تا مردان بزرگ و اندیشه‌های بزرگ را تا حدّ قامت خویش پست کند، دختری که از سر بازیچه دلدادگان خود را به پستی می‌کشانند، دو حیوان بد کش همجنس می‌باشند، ولی دومی باز بهتر است.

باری، آدا میل داشت کریستف را اندکی آلوده سازد تا سرافکنده اش کند. در حقیقت چنین قدرتی در او نبود. برای این کار، حتی در هرزگی و تباهی، زیرکی بیش‌تری لازم بود. آدا نیز همان‌را احساس می‌کرد، و همین امر که عشقش نمی‌تواند زیانی به او برساند یکی از بزرگ‌ترین موجبات دل‌تنگیش از کریستف بود. آدا در دل اعتراف نمی‌کرد که میل دارد زیانی به او برساند؛ شاید هم اگر چنین کاری از دست او برمی‌آمد بدان مبادرت نمی‌کرد. ولی به نظرش گستاخانه می‌آمد که چنین کاری از دستش برنیاید. زنی که مجال تصوّر برایش باقی نگذارند که از خیر و شر همه گونه قدرت روی دل‌داده خویش دارد، این امر را نشانه کمی محبت می‌شمرد و هوسی مقاومت ناپذیر برآتش می‌دارد که قدرت خود را بیازماید. کریستف در این باره احتیاط نمی‌کرد. هنگامی که آدا به بازی از او می‌پرسید:

- آیا به خاطر من از موسیقی دست خواهی کشید؟

(گرچه به هیچ وجه چنین میلی در او نبود)،

کریستف رك و راست در جواب می‌گفت:

- به! جانم، نه تو و نه هیچ کس قادر به این کار نیست. من همیشه موسیقی

خواهم نواخت.

آدا از سر غیظ فریاد می‌کشید:

- و با این همه مدّعی هستی که دوستم داری؟

او به این موسیقی کینه می‌ورزید، خاصّه از آن رو که چیزی از آن نمی‌فهمید، و نیز برای آن که نمی‌توانست برای دست یافتن بر این دشمن ناپیدا رخنه‌ای پیدا کند و از آن ضربتی بر کریستف وارد سازد. هر گاه در صدد برمی‌آمد که از آن با

کریستف سخن بگوید، کریستف قاه قاه می خندید، و آدا با آن که از آن سخت برآشفته می شد، خاموشی اختیار می کرد؛ زیرا پی می برد که مسخره است. اما اگر از این طرف راهی نبود، آدا نقطه ضعف دیگری در کریستف یافته بود، که از آن جا دسترسی بر او آسان تر امکان داشت: و آن ایمان اخلاقی او بود: کریستف، با همه ستیز و پرخاش خود با خانواده فوگل و با وجود سرمستی نوجوانی، باز يك حیای غریزی و نیازی به پاکی در خویشتن داشت که خود بر آن آگاه نبود، ولی در نخستین وهله می بایست زنی مانند آدا را به تعجب افکند و او را جلب کند و شیفته سازد، و بعد بر او گران آید و سپس هم تا سر حد کینه او را برآشفته دارد. آدا از روبه رو به حمله نمی پرداخت. با لحنی پر خدعه می پرسید:

- دوستم داری؟

- البته!

- چه قدر دوستم داری؟

- تا هر اندازه که می توان دوست داشت.

- این که خیلی نیست... به هر حال!... به خاطر من حاضری چه کار بکنی؟

- هر چه تو بخواهی.

- حاضری کار ناشایستی بکنی؟

- چه طرز عجیب دوست داشتی!

- حرف سر این نیست. حاضری بکنی؟

- هرگز لزومی پیدا نمی کند.

- ولی اگر من خواسته باشم؟

- خواستنت بی جا است.

- شاید... ولی حاضری بکنی؟

کریستف می خواست ببوسدش، ولی آدا او را از خود دور می کرد.

- حاضری بکنی، آها یا نه؟

- نه، جانم.

آدا خشم آلود به او پشت می کرد.

- تو دوستم نداری، نمی دانی دوست داشتن چیست.

کریستف به سادگی و خوش روئی می گفت:

- خیلی امکان دارد.

او خوب می دانست که قادر است، مانند هر کس دیگر، در يك لحظه شور عشق مرتکب حماقت و شاید يك کار ناشایست و یا کس چه می داند؟ - از آن هم بالاتر بشود؛ ولی در نظرش شرم آور می نمود که با خونسردی از آن لاف بزند، و نیز اعتراف بدان را در نزد آدا خطرناک می دانست. غریزه اش او را با خبر می ساخت

که دشمن گرامیش در کمین است تا از کم‌ترین سخنانش مدرکی به دست آورد: و او نمی‌خواست بر ضد خویش دستاویزی به آدا بدهد.

پاره‌ای اوقات دیگر، آدا باز سخن از سر می‌گرفت: از او می‌پرسید: - آیا برای این دوستم داری که من دوستت دارم، یا به خاطر آن که خودت دوستم داری؟

- برای آن که خودم دوستت دارم.

- در این صورت، اگر من دوست نمی‌داشتم، باز هم دوستم می‌داشتی؟ - بله.

- و اگر دیگری را دوست می‌داشتم، همان‌طور دوستم می‌داشتی؟ - آه! این یکی را دیگر نمی‌دانم... گمان نمی‌کنم... به هر صورت تو آخرین کسی خواهی بود که من چنین مطلبی را به او بگویم.

- مگر در آن صورت چیزی عوض می‌شود؟

- خیلی چیزها. من، شاید. تو حتما.

- مگر چه می‌شود، اگر من عوض بشوم؟

- همه چیز. من تو را همین‌طور که هستی دوست دارم. اگر طور دیگری بشوی، دیگر نمی‌توانم اطمینان بدهم که دوستت خواهم داشت.

- تو دوست نداری، دوست نداری! این دلیل تراشی چیست؟ انسان یا دوست دارد، یا ندارد. اگر تو دوستم داری، باید مرا، همین که هستم و هر کاری که بکنم، همیشه دوست بداری.

- در آن صورت مثل يك حيوان تو را دوست داشته‌ام.

- دلم می‌خواهد همین‌طور دوستم بدارند.

کریستف به شوخی گفت:

- پس اشتباه کرده‌ای، من آن کسی که تو به دنبالش می‌دوی نیستم. اگر هم دلم بخواهد باشم، باز نمی‌توانم. و حال آن که دلم نمی‌خواهد.

- خیلی به هوش می‌نازی! تو هوش را بیش از من دوست داری.

- آخر، حق ناشناس، این تویی که من دوست دارم. حتی بیش از آنچه خودت

دوستت داری. هر قدر که تو زیباتر و بهتر باشی، من بیش‌تر دوستت دارم. آدا رنجیده خاطر گفت:

- تو هم از آن آموزگارهای مکتبی هستی.

- چه می‌توان کرد؟ من هر چه را که زیباست دوست دارم. از چیزی که زشت

باشد بیزارم.

- حتی در من؟

- به خصوص در تو.

آدا از غیظ پا بر زمین کوفت:

- نمی‌خواهم مورد قضاوت کسی باشم.

کریستف برای آرام ساختن او به مهربانی گفت:

- پس، از آن گله‌مند باش که درباره‌ی تو قضاوت می‌کنم و دوستت دارم.

آدا گذاشت که کریستف در آغوشش بگیرد، و از سر لطف لبخندی زد و اجازه داد که او را ببوسد. ولی پس از يك دم که کریستف گمان می‌کرد او همه را از یاد برده است، با نگرانی پرسید:

- چه چیز زشتی در من می‌بینی؟

کریستف البته از گفتن آن پرهیز کرد؛ و با بزدلی جواب داد:

- هیچ چیز زشت نمی‌بینم.

آدا لحظه‌ای به فکر فرو رفت، لبخند زد و گفت:

- گوش کن، کریستی، تو می‌گویی که دروغ را دوست نداری؟

- از دروغ بیزارم.

- حق با تست. من هم از آن بیزارم. از آن گذشته، خیالم راحت است، چون هرگز دروغ نمی‌گویم.

کریستف نگاهش کرد. آدا در گفته‌ی خویش صمیمی بود. کریستف در برابر این بی‌شمع‌ری سپر انداخت. دختر دست خود را به گردن او انداخت و ادامه داد:

- پس اگر مرد دیگری را دوست داشته باشم و به تو بگویم، برای چه از من کینه به دل بگیری؟

- همه‌اش اذیتم نکن!

- اذیت نمی‌کنم: نمی‌گویم که مرد دیگری را دوست دارم؛ حتی خلاف آن را می‌گویم... ولی بعدها، اگر دوست داشته باشم؟...

- خوب، فکرش را نکنیم.

- من می‌خواهم فکر کنم... به من کینه نخواهی داشت؟ نمی‌توانی به من کینه داشته باشی؟

- کینه‌ای به تو نخواهم داشت؛ چیزی که هست، ترکت خواهم کرد.

- ترکم خواهی کرد؟ آخر، برای چه؟ اگر باز دوستت داشته باشم؟...

- در عین دوست داشتن دیگری؟

- البته. اتفاق می‌افتد.

- خوب، ولی در مورد ما اتفاق نخواهد افتاد.

- چرا؟

- برای آن که روزی که بخواهی دیگری را دوست بگیری، دیگر، جانم، دوستت نخواهم داشت، به هیچ وجه، به هیچ وجه.

- تو که حالا می‌گفتی: شاید... ها! دیدی، دوستم نداری!

- باشد. برای تو همین بهتر است.

- چون که...

- چون که، اگر آن وقت که یکی دیگر را دوست بداری باز دوستت داشته باشم، ممکن است برای تو و برای من و برای آن یکی گران تمام شود.

- بین!... حالا دیگر دیوانه شده‌ای... پس من محکوم که تمام عمرم با تو باشم؟

- خاطرت آسوده باشد. تو ازادی. هر وقت که دلت خواست می‌توانی ترکم کنی. چیزی که هست، به هم خداحافظ خواهیم گفت، نه به امید دیدار!

- ولی اگر من باز دوستت داشته باشم؟

- کسی که دوست دارد خود را فدا می‌کند.

- خوب، پس خودت را فدا کن!

کریستف از این خودخواهی او از خنده خودداری نتوانست. او هم خندید.

کریستف گفت:

- فداکاری يك نفر به تنهایی، عشق همان يك نفر را سبب می‌شود.

- به هیچ وجه. عشق هر دو طرف را سبب می‌شود. تو اگر خودت را برای من فدا بکنی، من خیلی بیش‌تر دوستت خواهم داشت. و فکر بکن، کربستی، تو هم به نوبه خودت، به علت فداکاری‌های خود بیش‌تر دوستم خواهی داشت، و در نتیجه خیلی خوش‌بخت خواهی بود.

هر دو می‌خندیدند، و خرسند بودند که می‌توانستند جنبه جدی اختلاف خود را نادیده بگیرند.

کریستف می‌خندید، و او را نگاه می‌کرد. در واقع، آدا، همان گونه که خود می‌گفت، هیچ میل نداشت که هم اینک کریستف را ترك گوید؛ و گرچه کریستف غالباً وی را بر آشفته می‌ساخت و موجب ملالش می‌شد، باز می‌دانست که عشقی از طراز عشق او چه ارزشی دارد؛ و از آن گذشته، کسی را هم جز او دوست نداشت. آدا این حرف‌ها را از سربازچه می‌زد، نیمی از آن جهت که خوش آیند کریستف نبود، و نیمی هم به علت آن که از بازی با اندیشه‌های مشکوک و چرکین لذت می‌برد. درست مانند بچه‌ای که خوش دارد در آب کثیف دست ببرد و بازی کند. کریستف از آن خبر داشت. دیگر از این حیث از او دلتنگ نمی‌شد. ولی از این بحث‌های ناسالم، از این مبارزه پنهانی بر ضد این سرشت مبهم و دردآلود که دل‌باخته آن بود و شاید آن هم او را دوست می‌داشت، خسته شده بود؛ از کوششی که برای فریب دادن خود در مورد وی انجام می‌داد خسته بود، به حدی خسته که گاه می‌خواست بگرید. فکر می‌کرد: «چرا، چرا ادا چنین است؟ برای چه انسان چنین

باشد؟ چه قدر زندگی مبتذل است!... و در همان حال از دیدن چهره زیبائی که به سوی او خم شده بود، از چشمان آبی اش، از رنگ مانند گل شکفته اش، از دهان خندان و پرگوی و کمی احمقانه اش، که روی زبان شاداب و دندان های نمناکش نیم باز مانده بود، لبخند می زد. لب هاشان تقریباً به هم چسبیده بود؛ و با این همه کریستف گوئی او را از دور، از خیلی دور، از يك دنیای دیگر می دید؛ می دیدش که بیش از پیش دور می شود و در میان مه ناپدید می گردد... و سپس دیگر او را نمی دید. دیگر سخنانش را نمی شنید. در فراموشی خندانی فرو می رفت که در آن به موسیقی، به رویاهای خود، به هزار چیز که به آدا بیگانه بود می اندیشید. آهنگی می شنید. به آسودگی آهنگ می ساخت... آخ! چه موسیقی زیبائی!... بس اندوهناك و بس جان فرسا! و با این همه خوب و مهربان... آخ! چه تسلی بخش است!... همین است، همین است... باقی حقیقتی ندارد...

بازوی او را گرفته تکان می دادند. صدائی در گوش او فریاد می کشید:
- خوب، به، چه ات هست؟ راستی، مگر دیوانه ای؟ چرا این جور نگاه می کنی؟ چرا جواب نمی دهی!

چشم هائی را که به او دوخته بود از نو می دید. این که بود!... - آه! بله... - کریستف اه می کشید.

آدا در او دقیق می شد. سعی می کرد بداند به چه می اندیشد. نمی فهمید؛ ولی احساس می کرد که هرچه تلاش می نماید باز او را کاملاً به دست ندارد، همیشه دری بود که از آن می توانست بگریزد. و آدا در نهان از آن برآشفته می شد. يك بار، پس از یکی از این سفرهای شگرف در جهانی دیگر، از او پرسید:
- برای چه گریه می کنی؟

کریستف دست به چشم خویش برد. احساس کرد که نمناك است. گفت:
- نمی دانم.

- چرا جواب نمی دهی؟ الان سه بار است که يك چیز را به تو می گویم.
کریستف به نرمی پرسید:

- چه می خواهی؟

آدا بحث های ناهنجار خود را از سر گرفت. کریستف حرکتی از روی خستگی نمود. آدا گفت:

- بله، زود تماشا می کنم. فقط يك کلمه.

و با حرارتی بیش از پیش به سخن درآمد. کریستف با خشم تکانی به خود داد:

- آخر، با این کثافت هات، راحتم بگذار!

- شوخی می کنم.

- پس موضوع های پاکیزه تری بجو.

- دست کم بحث بکن. بگو برای چه از این ها خوش نمی آید.
 - به هیچ وجه! این که برای چه کود بدبو است، جای بحث نیست. بدبو است، همین! بینی خودم را می گیرم و پی کارم می روم.
 کریستف با خشم بسیار می رفت، و در حالی که سینه را به هوای سرد می انباشت، با قدم های بلند به گردش می پرداخت.
 ولی آدا باز يك بار، دوبار، ده بار، از نو شروع می کرد. همه چیزهایی را که ممکن بود بروجدان کریستف ناگوار آید و او را از رده سازد روی دایره می ریخت.
 کریستف با خود می گفت که این همه جز بازی ناسالم دختری دارای اعصاب ناتوان نیست که دلش به آن خوش است که او را به ستوه آورد. از این رو شانه بالا می زد، یا وانمود می کرد که به جرفش گوش نمی دهد: او را جدی تلقی نمی کرد. با این همه دلش می خواست که او را از پنجره بیرون بپندازد: زیرا بیماری عصبی و مبتلایان به آن خیلی کم مورد پسندش بودند...
 ولی کافی بود ده دقیقه از آدا دور باشد، تا هرچه را که در او نمی پسندید فراموش کند. آن وقت با ذخیره ای از امیدواری ها و پندارهای تازه به سوی آدا باز می آمد. او را دوست داشت. عشق يك ایمان دائمی است. خدائی وجود داشته باشد یا نه، اهمیتی ندارد: انسان برای آن ایمان دارد که ایمان دارد. انسان برای آن دوست دارد که دوست دارد: از این بیش تر دلیلی لازم نیست!...

پس از صحنه پر خاش کریستف با خانواده فوگل، دیگر ماندن در آن خانه غیر ممکن گشته بود، و لوئیزا ناچار شده بود برای خود و پسرش مسکن تازه ای بجوید.
 يك روز ارنست، برادر كوچك تر کریستف، که مدت ها از او خبری نبود، سرزده بر آن ها وارد شد. بی کار بود، و يكايك همه شغل هایی را که پیدا کرده بود از دست داده بود؛ پولش ته کشیده و سلامتش از دست رفته بود: از این رو بهتر دانسته بود که نزد مادر باز آید و حال خود را ترمیم بخشد.

میانۀ ارنست با هیچ يك از دو برادرش شکراب نبود؛ هر دوشان کم تر ارزشی برای او قایل بودند، و او هم بر آن آگاه بود: ولی از آن کینه ای به دل نمی گرفت، زیرا برایش یکسان بود. آن ها نیز کینه ای به او نداشتند. زیرا دردسر بی فایده ای بود. آنچه به او می گفتند، گوئی روی او می لغزید و هیچ نشانی به جا نمی گذاشت. با چشمان قشنگ نوازشگر خود می خندید، می کوشید قیافه پشیمانی بگیرد، به چیز دیگری فکر می کرد، تصدیق می نمود، تشکر می کرد و سرانجام همیشه پولی از این یا آن برادر بیرون می کشید. کریستف به این جوانك هرزه دوست داشتنی، که مانند

خود او و بلکه بیش‌تر از او خطوط چهره‌اش به پدرشان ملکپور می‌مانست، علی‌رغم میل خویش محبتی داشت. او نیز مانند کریستف بلند قامت و تنومند بود، با سیمانی متناسب، ظاهری رك و راست، چشمانی روشن و بینی قلمی و دهان خندان و دندان‌های زیبا و رفتاری نوازش‌آمیز. کریستف وقتی که او را می‌دید دیگر سیر می‌انداخت، و دیگر حتی نیمی از آن سرزنش‌هایی را که آماده کرده بود به او نمی‌گفت: در واقع، نسبت به این پسر خوشگل که هم‌خون او بود و دست کم از لحاظ جسمانی موجب سرافرازی او بود، نوعی شفقت مادرانه احساس می‌کرد. گمان نداشت که آدم بدی باشد؛ و ارنست هم به هیچ وجه احمق نبود. با آن که فرهنگی نداشت، از ظرافت طبع بی‌بهره نبود؛ حتی استعداد آن داشت که به مسائل معنوی توجه کند. از شنیدن موسیقی لذت می‌برد؛ و بی‌آن که موسیقی برادرش را بفهمد، با کنجکاوی بدان گوش می‌داد. کریستف که در خویشان خود بکم‌تر همدردی و تفاهم سراغ کرده بود، از دیدن او در برخی کنسرت‌های خود خوشنود گشته بود.

ولی هنر اصلی ارنست شناسائی خصلت دو برادر خویش و تردستی او در بهره‌برداری از آن بود. کریستف هر قدر هم که بر خودخواهی و بی‌علاقگی او واقف بود، هر قدر هم که می‌دید ارنست جز در مواقع احتیاج به یاد او و مادرش نمی‌افتد، باز همیشه فریب رفتار محبت‌آمیز او را می‌خورد، و بسیار نادر بود که از دادن آنچه می‌خواست امتناع ورزد. او را بر برادر دیگر خود رودولف بسی ترجیح می‌داد. هر چند که این يك جوانی درست و سیر به‌راه و در کار خود کوشا و بسیار پای بند اخلاق بود؛ پولی نمی‌خواست، و البته هم پولی نمی‌داد، روزهای یکشنبه مرتب ساعتی به دیدن مادرش می‌آمد و تنها در باره خود حرف می‌زد، و از خود و از تجارتخانه خود و از هر چیزی که با خودش ارتباطی داشت تمجید می‌کرد، از حال دیگران جويا نمی‌شد و علاقه‌ای به آن‌ها نشان نمی‌داد، و سر ساعت هم می‌رفت و خرسند بود که وظیفه‌ای را انجام داده است. کریستف حوصله این یارو را نداشت. کاری می‌کرد که در وقت آمدن رودولف بیرون رفته باشد. رودولف به او حسد می‌ورزید: هنرمندان را حقیر می‌شمرد، و موفقیت‌های کریستف بر او ناگوار می‌آمد. با این همه، مانعی نمی‌دید که در محافل بازرگانی که در آن رفت و آمد داشت از شهرت كوچك او استفاده کند؛ ولی هرگز در این باره کلمه‌ای به مادرش یا به کریستف نمی‌گفت: خود را به ندانستن می‌زد. برعکس، از کم‌ترین حادثه نامطلوبی که بر کریستف وارد می‌شد هرگز بی‌اطلاع نبود. کریستف به این تنگ نظری‌ها به دیده تحقیر می‌نگریست و وانمود می‌کرد که متوجه نمی‌شود؛ اما آنچه بیش‌تر امکان داشت دلش را به درد آورد، آنچه هرگز به فکرش نمی‌رسید، این بود که قسمتی از اطلاعات بد خواهانه رودولف در باره او از ناحیه ارنست تراوش

می کرد. پسرک بی سروپا به تفاوت میان کریستف و رودولف به خوبی پی می برد؛ بی هیچ شکی به برتری کریستف اذعان داشت، و شاید هم به سبب زودباوری او محبت طنزآمیزی نسبت به وی احساس می کرد. ولی البته بی هیچ دغدغه از آن سود می جست؛ و در عین آن که احساسات پست رودولف را حقیر می شمرد، به نحوی بی شرمانه از آن بهره کشی می کرد. خودپسندی و حسادت او را در جریان شایعات رسوای شهر، و به ویژه آنچه به کریستف ربطی داشت و خود همیشه به طرز شگرفی بر آن واقف بود، می گذاشت. از این راه به مقصود خود می رسید؛ و رودولف، با همه خست خویش، درست مانند کریستف می گذاشت که ارنست گوشش را ببرد.

بدین سان ارنست در کمال بی طرفی هردویشان را به کار می گرفت و به ریش هر دو می خندید. به همین جهت، هر دو دوستش داشتند.

ارنست، با همه زرنگی خویش، هنگامی که نزد مادر خود باز آمد وضع رقت باری داشت. او از مونیخ می آمد، و آخرین شغل خود را در آن شهر به دست آورده و بنا به عادت خویش تقریباً بلافاصله آن را از دست داده بود. ناچار شده بود قسمت عمده راه را زیر باران های سیل آسا پیاده بپیماید، و شب ها خدا می داند کجاها بخوابد. سرپایش گل آلود و لباس هایش پاره بود و به گدایان می مانست، و به طرز اسفناکی سرفه می کرد؛ زیرا در راه دچار برنسیت سختی شده بود. از دیدن او لوئیزا یکسر منقلب شد، و کریستف با تأثر به سوی او دوید. ارنست که اشکش به آسانی سرازیر می شد، البته این خاصیت خود را به کار زد: رقتی همگانی به آنان دست داد و هر سه در آغوش یکدیگر گریستند.

کریستف اتاق خود را به او داد؛ تخت خواب را با ظرف آب جوش گرم کردند و بیمار را، که گوئی نزدیک بود جان بسپارد، در آن خواباندند. لوئیزا و کریستف بر بالین او نشستند و به نوبت از او پرستاری کردند. لازم شد برایش پزشک و دارو بیاورند، آتش خوبی در اتاق بیافروزند و غذای مخصوص به او بدهند.

پس از آن لازم آمد از پای تا سر به فکر پوشاک او باشند؛ زیر جامه، کفش، لباس، همه چیزش می بایست نونوار شود. ارنست امتناعی نداشت: لوئیزا و کریستف به هر جان کندن این هزینه ها را برعهده می گرفتند. در این هنگام سخت تنگدست بودند: تازه به منزلی گران تر انتقال یافته بودند که به اندازه خانه سابقشان ناراحت بود؛ از آن گذشته، کریستف اینک درس کمتری داشت و خرجشان بسیار زیاد شده بود. در آمدشان خیلی به زحمت کفاف می داد. ناچار به وسایل استثنائی

توسل جستاند. بی شك کریستف می توانست به رودولف، که بیش از او توانائی كمك به ارنست داشت، رجوع کند؛ ولی مایل بدان نبود؛ شرافتش ایجاب می کرد که برادرش را خود به تنهائی یاری کند. از آن جا که برادر بزرگ تر بود، - و نیز برای آن که کریستف بود، - این کار را وظیفه خویش می شمرد. در حالی که از شرم سرخ می شد، ناچار گردید به دنبال پیشنهادی که پانزده روز پیش با تغییر رد کرده بود برود و آن را بپذیرد؛ - و این پیشنهاد را يك نفر واسطه از جانب هوس کار ناشناسی به او عرضه داشته بود که می خواست يك اثر موسیقی از او بخرد و آن را به نام خود جا بزند. - لوئیزا نیز برای وصله زدن رخت و زیر جامه در خانه ها به مزدوری رفت. آن ها فداکاری های خود را از یکدیگر پنهان می داشتند؛ در باره پولی هم که به خانه می آوردند به یکدیگر دروغ می گفتند.

ارنست دوران نقاهت را می گذراند، و يك روز که در کنار آتش گرم و نرم نشسته بود، در میان دو سرفه متوالی اقرار کرد که قرض هائی دارد. آن را پرداختند. هیچ کس هم او را از این بابت سرزنش نکرد. چنین کاری در حق يك بیمار و يك فرزند گمراه که پشیمان به خانه باز گشته است دور از جوانمردی بود. زیرا به نظر می رسید که دیگر سختی های زندگی ارنست را عوض کرده باشد. او با صدائی اشك آلود از خطاهای گذشته سخن می گفت. لوئیزا در آغوشش می کشید و التماس می کرد که دیگر بدان فکر نکنند. ارنست خوش زبان و نوازش کن بود؛ همیشه توانسته بود با زبان بازی های مهرآمیز خود دل از مادرش ببرد؛ و در گذشته کریستف از این حیث کمی به او حسد برده بود. اما اینک در نظرش طبیعی می نمود که پسر کوچک تر و ضعیف تر بیش تر مورد محبت قرار گیرد. خود او هم، با وجود کمی اختلاف سن، بیش تر او را به دیده پسر خود می نگریست تا برادر خویش. ارنست به او بسیار احترام می گذاشت؛ گاه به زحماتی که کریستف متحمل می شد و گذشت های مالی او اشاره ای می نمود؛ ولی کریستف نمی گذاشت که حرفش را به پایان برسانند، و ارنست ناچار با نگاهی خاکسار و محبت آمیز از آن سپاسگزاری می کرد. اندرزهای کریستف را تصدیق می نمود؛ به نظر می رسید که آماده است پس از بهبود حال خویش در زندگی روش دیگری در پیش بگیرد و جداً کار کند.

ارنست تندرستی خود را باز می یافت؛ ولی دوران نقاهت به طول می انجامید. پزشك اعلام کرده بود که بر اثر زیاده روی های گذشته اینک می بایست مراقب سلامت خود باشد. از این رو همچنان نزد مادرش به سر می برد، و در تخت خواب کریستف می خوابید و نانی را که برادرش به دست می آورد و نیز خورش های خوش مزه ای را که لوئیزا به هر وسیله برای او تهیه می کرد با اشتها می خورد. از رفتن هیچ سخنی به میان نمی آورد. لوئیزا و کریستف هم چیزی در این باره به او

نمی گفتند. از باز یافتن پسر و برادر خود که دوستش می داشتند زیاده خوشنود بودند.

کریستف در شب های بلندی که با ارنست می گذراند، کم کم بدان جا کشیده شد که با او صمیمانه تر گفت و گو کند. او نیاز بدان داشت که با کسی راز دل بگوید. ارنست با هوش بود؛ زود در می یافت و با چند کلمه سر بسته می فهمید. گفت و گو با وی دل پذیر بود. با این همه کریستف جرأت نمی کرد از آنچه بدان دل بستگی داشت، - یعنی از عشق خود، چیزی به او بگوید. نوعی حیا مانعش می شد. ارنست نیز، که خود همه چیز را می دانست، به هیچ رو ابراز نمی کرد. يك روز ارنست، که دیگر کاملاً بهبود یافته بود، از يك بعد از ظهر آفتابی استفاده کرد و در ساحل رود رن به گردش رفت. کمی در بیرون شهر گذارش به مقابل کافه پرهیا هوئی افتاد که یکشنبه ها مردم برای رقص و می گساری به آن جا می آمدند، و کریستف را دید که با آدا و میرا کنار میزی نشسته با هم سرو صدای بسیار به راه انداخته اند. کریستف نیز چشمش به او افتاد و سرخ شد. ارنست خود را به ندیدن زد، و بی آن که نزد او برود راه خود را در پیش گرفت.

کریستف از این برخورد بسیار ناراحت شد: زیرا با شدتی بیش تر برایش محسوس می شد که در مصاحبت چه کسانی به سر می برد؛ و بر او ناگوار بود که برادرش او را با آن ها دیده باشد: آن هم نه تنها از آن رو که دیگر حق قضاوت در باره رفتار ارنست را از دست می داد، بلکه به این علت که از وظایف خویش به عنوان برادر ارشد تصویری بسیار عالی و بسیار ساده لوحانه و اندکی هم کهنه و منسوخ داشت، که در نظر بسیاری از مردم می توانست مسخره بنماید: فکر می کرد که با قصور در اجرای این وظایف، چنان که هم اینک از او سر می زد، خود را در نظر خویش پست می سازد.

شب، پس از آن که یکدیگر را در اتاق مشترک خویش باز یافتند، منتظر ماند تا ارنست اشاره ای به آنچه رفته بود بکند. ولی ارنست از سر احتیاط سخن نمی گفت و خود نیز منتظر بود. آن گاه، در حالی که لباس از تن می کنند، کریستف تصمیم گرفت که از عشق خود سخن بگوید. چنان پریشان بود که جرأت نداشت ارنست را نگاه کند؛ و از کم روئی در گفتار خویش تظاهر به خشونت می کرد. ارنست کار را براو آسان نمی ساخت؛ خاموش بود و حتی نگاهش نمی کرد، ولی با این همه او را می دید، و چیزی از جنبه های خنده آور رفتار و گفتار ناشیانه کریستف را از نظر دور نمی داشت. کریستف به زحمت به خود جرأت داد که نامی از آدا بر زبان بیاورد؛ و تصویری که از او به دست می داد می توانست با همه زنانی که طرف محبت بودند راست درآید. ولی از عشق خود صحبت کرد؛ سپس خود را به دست امواج محبتی که قلبش از آن لبریز بود رها کرد و گفت که عشق چه نعمتی است، و

خود او پیش از آن که در شام زندگی اش به این روشنائی برخورد تا چه حد بدبخت بود، و افزود که زندگی بدون يك عشق عمیق به هیچ نمی‌ارزد. برادرش با وقار تمام گوش می‌داد؛ جواب‌هایش به جا بود و هیچ چیز نمی‌پرسید؛ اما دست او را با تأثر فشرد و نشان داد که خود نیز احساسی مانند کریستف دارد. آن دو اندیشه‌های خود را در باره عشق و زندگی با هم در میان نهادند. کریستف از این که برادرش او را به این خوبی درك می‌کند خوشنود بود. پیش از آن که به خواب روند بوسه‌ای برادرانه به هم دادند.

کریستف، هر چند با کم‌روئی بسیار و خویشتن‌داری فراوان، عادت کرد که عشق خود را با ارنست، که به رازداریش اطمینان داشت، در میان نهد. نگرانی‌های خود را در باره آدا کم و بیش ظاهر می‌ساخت؛ ولی هرگز او را متهم نمی‌کرد. خود را متهم می‌کرد؛ و با چشمان اشك آلود می‌گفت که اگر او را از دست دهد دیگر نخواهد توانست زندگی کند.

البته هم فراموش نمی‌کرد که با آدا در باره ارنست سخن بگوید، و هوش و زیبایی او را بستاید.

ارنست به روی کریستف نمی‌آورد تا او را به آدا معرفی کند؛ اما با اندوه در اتاق می‌ماند و از رفتن به گردش سرباز می‌زد و می‌گفت که کسی را نمی‌شناسد. کریستف از این که در روزهای یکشنبه همچنان به اتفاق آدا به گردش باغ و دشت می‌رفت و برادرش در خانه می‌ماند، خود را سرزنش می‌کرد. با این همه برایش ناگوار بود که با یار خویش تنها نباشد؛ ولی باز خود را به خودخواهی متهم می‌ساخت، و آخر به ارنست پیشنهاد کرد که با آن‌ها بیاید.

معرفی دم در مسکن آدا روی پا گرد پلکان صورت گرفت. ارنست و آدا با ادبی پرتکلف به هم سلام کردند. آدا بیرون آمد و دوست جدائی ناپذیرش میرا پشت سر او بود؛ و این يك از دیدن ارنست فریادی از تعجب برکشید. ارنست لبخندی زد و نزدیک رفت و میرا را بوسید، و او هم این کار را طبیعی تلقی کرد. کریستف، با حیرت پرسید:

- چه طور، شما همدیگر را می‌شناسید؟

میرا با خنده گفت:

- لابد.

- از کی؟

- خیلی وقت است!

کریستف از آدا پرسید:

- تو هم می‌دانستی؟ پس چرا به من نگفتی؟

آدا شانه بالا زد و گفت:

- گمان کرده ای که من همه فاسق های میرا را می شناسم!
میرا به شوخی وانمود کرد که از این حرف رنجیده است. کریستف پیش از آن نتوانست چیزی بداند. غمگین بود. به نظرش می رسید که ارنست، میرا و آدا با او به صداقت رفتار نکرده اند؛ هر چند که در حقیقت نمی توانست دروغی را بر آن ها ببیند؛ ولی باور کردن این امر دشوار بود که میرا که چیزی را از آدا پنهان نمی داشت این يك موضوع را از او پوشیده داشته، در نتیجه ارنست و آدا پیش از این یکدیگر را نشناخته باشند. کریستف مراقب آن ها شد. آنان تنها چند کلمه عادی با هم مبادله کردند، و ارنست دیگر تا آخر گردش جز به میرا نپرداخت. آدا نیز به نوبه خود تنها با کریستف حرف می زد، و رفتارش با او خیلی مهربان تر از همیشه بود.

از آن پس دیگر ارنست در همه گردش ها شرکت داشت. کریستف خوب می توانست از حضور او چشم پیوشد؛ ولی جرأت نداشت آن را بر زبان آورد. البته برای دور کردن برادر خود دلیلی جز آن نداشت که خجالت می کشید او را رفیق عیش و نوش خود ببیند. نسبت به او هیچ بدگمانی نداشت. ارنست هم هیچ بهانه ای به دست او نمی داد؛ به نظر می رسید که دل در میرا بسته است؛ نسبت به آدا رفتاری آمیخته با خوشتن داری و ادب داشت، و حتی تظاهر به احترام تقریباً نابه جایی می نمود؛ گوئی می خواست اندکی از احترامی را که درباره برادرش مرعی می داشت به معشوقه او هم گسترش دهد. آدا از آن تعجبی نمی نمود، و با این همه مراقب خویش بود.

آن ها به اتفاق هم به گردش های طولانی می رفتند. دو برادر پیش تر قدم برمی داشتند؛ آدا و میرا، خندان و نجوا کنان، چند قدم از دنبال می آمدند. گاه اینان مدت درازی در وسط جاده می ماندند. کریستف آخر حوصله اش تنگ می شد و به راه می افتاد؛ ولی به زودی صدای خنده و صحبت ارنست با آن دوزن پرگو به گوشش می رسید، و با غیظ سر بر می گرداند. دلش می خواست بداند که با هم چه می گفتند؛ ولی همین که آن ها به او می رسیدند، گفت و شنودشان قطع می شد. کریستف پرسید.

- چه تان هست که همیشه با هم توطئه می چینید؟
در جواب او به يك شوخی اکتفا کردند. هر سه شان مانند جیب بران بازار خوب با هم می ساختند.

عجیب آن بود که آدا سروروی موّقر و افسرده ای را که همیشه در چنین مواقع به خود می گرفت، تا هر چه بیش تر ملال افزا باشد و از این راه تلافی کند، نداشت. این بار رك و راست چنین وانمود می کرد که از وجود کریستف بی خبر است، و خوش و خرم با آن دو نفر دیگر می رفت. انگار که در ته دل از این کدورت ناراضی نبود.

کریستف، برعکس، بسیار مایل بود که آشتی کند؛ بیش از هر زمان دل باخته بود. محبتش با احساس حق شناسی نسبت به همه آن چیزهای شادی بخشی که در عشقشان وجود داشت، و تأسف از آن که ساعات دلدادگی را با پرخاش های احمقانه تباه می کردند، و نیز با ترسی بی دلیل و تصویری اسرارآمیز که عشقشان دیگر به پایان می رسد، توأم بود. چهره زیبای آدا را که با دیگران می خندید و وانمود می کرد که او را نمی بیند، با اندوه می نگریست. چه خاطرات گرامی که این چهره در او بیدار می کرد! این چهره دل فریب گاه گاه، و (هم اینک) - چنان لطف و چنان لبخند پاکی داشت که کریستف از خود می پرسید چرا میانه شان به از این نیست، چرا به عمد خوش بختی خود را تباه می کنند، و آدا چه اصراری دارد که چنان ساعات فروغناکی را از یاد ببرد، و هر چیز خوب و شریفی را که در خود دارد نفی کند، - چه لذت غریبی در آن می یابد که صفای محبتشان را، گرچه هم در اندیشه باشد، آشفته و آلوده سازد. کریستف نیازی بی پایان در خود احساس می کرد که به آنچه دوست می داشت ایمان داشته باشد، و يك بار دیگر می کوشید تا خود را فریب دهد. خویشتن را سرزنش می کرد که انصاف ندارد، و از بی مدارائی خود پشیمان بود.

کریستف به آدا نزدیک شده خواست با او حرف بزند: آدا با سخنانی خشك جوابش گفت: هیچ میل نداشت با او آشتی کند. کریستف اصرار ورزید و سر در گوش او برد و خواهش کرد که لحظه ای دور از دیگران سخن او را بشنود. آدا نسبتاً به اکراه به دنبال او رفت. پس از آن که چند قدم دور شدند و دیگر نه میرا و نه ارنست نمی توانستند ایشان را ببینند، کریستف یکباره دست های او را به دست گرفت و از او عذر خواست، و در میان جنگل، روی برگ های مرده، در برابر او زانو زد. گفت که دیگر نمی تواند بدین سان با او به کدورت زندگی کند؛ نمی تواند از چیزی لذت ببرد؛ احتیاج دارد که آدا دوستش بدارد. آری، خود می دانست که غالباً بی انصاف و تندخو و پر دردسر بوده است؛ از او التماس کرد که وی را ببخشد: تقصیر از خود عشقش بود؛ کریستف نمی توانست هیچ چیز مبتذل، هیچ چیزی را که کاملاً شایسته خاطرات گذشته عزیزشان نباشد، در زمینه عشق تحمل کند. سپس آن خاطرات را به یاد او آورد؛ نخستین برخوردشان، اولین روزهایی را که با هم گذراندند، همه را به یادش آورد. گفت که باز به همان اندازه دوستش دارد،

و همیشه هم دوستش خواهد داشت. هرگز مباد که آدا از او دور شود! آدا همه چیز او بود...

آدا، شوریده و تقریباً دل بر او نرم کرده، با لبخند گوش به سخنان او می داد. با چشمانی مهربان او را می نگریست، - چشمانی که می گفتند آری، دوست هستیم و دیگر رنجشی در میان نیست. یکدیگر را در آغوش گرفتند و در جنگل برگ ریخته تنگ در کنار هم رفتند. آدا کریستف را خوب و مهربان می یافت و از سخنان محبت آمیزش ممنون بود؛ ولی باز از هیچ يك از هوس های بدکارانه ای که در سر داشت دست نکشید؛ هر چند که دچار تردید شده بود و دیگر چندان دل بستگی بدان نداشت. با این همه آنچه را که طرح ریخته بود انجام داد. برای چه؛ چه کسی می تواند بگوید؟... آیا برای آن که قبلاً به خود گفته بود که چنین کاری خواهد کرد؟... کس چه می داند؟ شاید در نظرش دل نشین تر می نمود که درست همان روز به دوست خود خیانت کند، تا آزادی خود را بر او ثابت گرداند. فکر نمی کرد که او را از دست خواهد داد؛ دلش هم چنین چیزی را نمی خواست. درباره او خود را مطمئن تر از همیشه می پنداشت.

آنان به محوطه بی درختی در وسط جنگل رسیده بودند. دو کوره راه از آن جا منشعب می شد. کریستف یکی از آن ها را در پیش گرفت. ارنست مدعی تند که آن دیگری زودتر آن ها را به قلعه تپه ای که می خواستند بالای آن بروند می رساند. آدا جانب او را گرفت. کریستف که غالباً از آن راه رفته بود و آن را می شناخت، گفت که اشتباه می کنند. آن ها از رأی خود بر نگشتند. آن گاه قرار بر آن نهادند که امتحان کنند، و شرط بستند تا ببینند کدام يك زودتر به مقصد می رسند. آدا با ارنست رفت، میرا هم با کریستف. میرا وانمود می کرد که به یقین حق با کریستف است، و می افزود: «مثل همیشه». کریستف این بازی را به جد گرفته بود؛ و چون دوست نداشت بازنده باشد، تند، و بلکه به عقیده میرا که خیلی کم تر از او عجله داشت، بسیار تند می رفت. میرا با لحن طنزآمیز و آسوده اش به او می گفت:

- آخر، جان من، عجله نکن. به هر حال ما زودتر خواهیم رسید.

کریستف دچار وسواس شد. گفت:

- راست است. گمان می کنم که کمی تند راه می روم: شرط بازی این نیست.

پاراسست کرد. سپس ادامه داد:

- ولی من می شناسمشان، مطمئنم که برای این که پیش از ما برسند دارند می دوند.

میرا قه قاه خندید:

- نه، نه. نگران نباش!

میرا خویشتن را به بازوی او می آویخت، خود را تنگ به او می چسباند. کمی

کوتاه تر از کریستف بود، و ضمن راه رفتن چشمان با هوش و نوازشگر خود را به او می داخت. واقعاً قشنگ و دل فریب بود. کریستف او را به زحمت باز می شناخت: هیچ کس مانند او تغییر پذیر نبود. در زندگی عادی صورتش کمی رنگ پریده و باد کرده بود؛ ولی کم ترین تحریک یا يك اندیشه شادمانه و یا میل دلبری کافی بود که این سیمای پیر گشته را بزداید، گونه هایش را گلگون سازد، و چین پلك ها را در زیر و در پیرامن چشم ها از میان بردارد. نگاهش فروزان شود و سراسر قیافه اش جوانی و زندگی و روحی به خود بگیرد که در چهره آدا هیچ دیده نمی شد. کریستف از تغییر شکل او در تعجب مانده بود، چشم از او بر می گرداند: از این که با او تنها بود کمی شوریده بود. میرا ناراحتش می کرد؛ کریستف گوش به حرف او نمی داد: در جواب او چیزی نمی گفت، و اگر هم می گفت به کلی پرت بود: به آدا فکر می کرد. - می خواست تنها به آدا فکر کند. به چشمان مهربان دمی پیش او می اندیشید: و دلش سرشار از عشق بود. میرا نشان می داد که جنگل با آن شاخه های کوچک نازک درختان در متن روشن آسمان چه قدر زیبا است، و می خواست او را وادار به تحسین آن کند... آری، همه چیز زیبا بود: ابرهای کدورت پراکنده شده بود، آدا به سوی او باز آمده بود، کریستف موفق شده بود که دیوار یخی را که میانشان بود درهم شکند: آن ها از نو یکدیگر را دوست می داشتند: دیگر يك تن بیش نبودند. کریستف با روحی سبك بار نفس می کشید: هوا چه لطیف بود! آدا به سوی او باز آمده بود!... همه چیز آن را به یاد او می آورد... هوا نمناک بود: آیا سردش نمی شد؟... یخچه روی درختان زیبا گرد افشاند: افسوس که آدا آن را نمی دید!... ولی کریستف به یاد شرط بندیشان می افتاد، و قدم را تندتر بر می داشت؛ مراقب بود که راه را گم نکند. پس از آن که به مقصد رسیدند، فریاد پیروزی کشید:

- ما زودتر رسیدیم!

کلاه خود را شادمانه تکان می داد. میرا لبخند زنان نگاهش می کرد. محلی که در آن بودند، تخته سنگ تند شیبی در وسط جنگل بود. از بالای قلعه هموار تپه که بوته های فندق و درختان کم رشد بلوط آن را در میان گرفته بود، دامنه جنگل پوش تپه و تارك صنوبرها را که در مه بنفش رنگی فرو رفته بود، و نیز نوار دراز رودخانه رن را در میان دشت نیلگون، زیر پا داشتند. هیچ پرنده ای نمی خواند. هیچ صدائی نبود. هیچ نسیمی نمی وزید. يك روز بی حرکت و در خود خزیده زمستان بود که سرمازده خود را در اشعه بی رنگ آفتابی کرخ گشته گرم می کرد. گاه گاه از دشت دور دست سوت کوتاه قطار راه آهن به گوش می رسید کریستف بر لبه تخته سنگ ایستاده بود و منظره را تماشا می کرد. میرا هم کریستف را می نگریست.

کریستف با سروروی خوش حال به سوی میرا برگشت:
 دیدی! من به این تنبل‌ها درست گفته بودم!... خوب، دیگر جز این که
 منتظرشان باشیم کاری نداریم...
 روی زمین ترك خورده در آفتاب دراز کشید. میرا کلاه از سر برداشت و گفت:
 - همین است، منتظر باشیم...
 لحن او چنان مسخره آمیز بود که کریستف از جا برخاست و نگاهش کرد. میرا
 به آسودگی پرسید:
 - ها، چه شده؟
 - چه گفتی، تو؟
 - می‌گویم: منتظر باشیم لزومی نداشت که مرا آن جور وادار به دویدن کنی.
 - درست است.
 هر دو روی زمین پست و بلند دراز کشیدند و منتظر ماندند. میرا آهنگی را
 می‌خواند. کریستف برخی از نغمه‌های آن را زمزمه می‌کرد. ولی دم به دم باز
 می‌ایستاد و گوش می‌داد.
 - گمان می‌کنم که صداشان را می‌شنوم.
 میرا همچنان آواز می‌خواند.
 - کمی ساکت شو، ببینم.
 میرا آوازش را قطع می‌کرد.
 - نه، چیزی نیست.
 میرا باز خواندن را از سر می‌گرفت. کریستف دیگر نمی‌توانست در جای خود
 قرار بگیرد.
 - شاید گم شده باشند.
 - گم شده باشند؟ مگر جای گم شدن است! ارنست همه راه‌ها را می‌داند.
 فکر غریبی از خاطر کریستف گذشت:
 - نکند اول آمده باشند، و پیش از رسیدن ما دوباره به راه افتاده باشند!
 میرا، که به پشت دراز کشیده نگاهش به آسمان بود، در میان خواندن یکباره
 چنان به خنده در افتاد که نزدیک بود خفه شود. کریستف اصرار می‌ورزید.
 می‌خواست به ایستگاه برگردد، و می‌گفت که دوستانشان می‌بایست هم اینک آن جا
 باشند. میرا تصمیم گرفت که از حالت بی‌حرکتی خویش بیرون آید.
 - خوب وسیله‌ای خواهد بود که آن‌ها را گم نکنیم!... هرگز صحبتی از ایستگاه
 نبود، می‌بایست همین جا یکدیگر را پیدا کنیم.
 کریستف دوباره کنار او نشست. میرا از شدت انتظار او تفریح می‌کرد.
 کریستف نگاه طنز آمیز او را که مراقب وی بود احساس می‌کرد. کم‌کم جدا نگران

می شد. نگران به خاطر آن ها: گمان بدی به آن ها نمی برد. باردیگر به پا خاست. صحبت از بازگشتن به جنگل، از جستن و صدا کردن آن ها به میان آورد. میرا خنده کوچکی سرداد: از جیب خود سوزن و قیچی و نخ بیرون آورده بود: با خیال فارغ پره های کلاه خود را باز می کرد و از نو می دوخت: انگار برای تمام روز آن جا مقام کرده بود. گفت:

- آخر، نه، نه، خره! اگر دلشان می خواست بیایند، گمان می کنی به تنهایی نمی توانستند خودشان را برسانند؟

گوئی ضربتی به قلب کریستف نواخته شد. به سوی او رو برگرداند: میرا نگاهش نمی کرد، مشغول کار خود بود. کریستف نزدیک شد. گفت:

- میرا!

میرا، بی آن که از کار خود باز ایستد، گفت:

- ها؟

کریستف زانو زد تا از نزدیک چشم به چشم او بدوزد. تکرار کرد:

- میرا!

میرا چشم از روی کار خود برداشت، و در حالی که با لبخند نگاهش می کرد، پرسید:

- خوب؟ چه شده است؟

میرا، به دیدن چهره متقلبش، قیافه مسخره آمیزی به خود گرفت. کریستف با بغض در گلو پرسید:

- میرا، بگو بینم چه فکر می کنی؟...

میرا شانه ها را بالا زد، و با لبخند دوباره شروع به کار کرد.

کریستف دست او را گرفت، و کلاهش را که می دوخت از دستش بیرون کشید:

- بگذارش کنار، بگذارش کنار و برایم بگو ...

میرا در روی او نگریست و منتظر ماند. می دید که لب های کریستف می لرزید. کریستف آهسته گفت:

- فکر می کنی که ارنست و آدا...؟

میرا لبخند زد:

- پس چه!

کریستف از خشم و نفرت یکه خورد:

- نه! نه! ممکن نیست! منظورت این نیست! ... نه! نه!

میرا دست های خود را روی شانه اش گذاشت و از خنده پیچ و تاب خورد:

- چه قدر خری، چه قدر خری، جانم!

کریستف با شدت او را تکان داد:

- خنده نکن! برای چه می خندی؟ اگر راست بود، نمی خندیدی. تو ارنست را دوست داری ...

میرا همچنان می خندید، و در حالی که او را به طرف خود می کشید، بوسه ای به او داد. کریستف خواه تاخواه در جواب، وی را بوسید. ولی وقتی که لبان او را که از بوسه های برادرش هنوز گرم بود روی لب های خود احساس کرد، خویشتن را به عقب کشید، و سر میرا را به فاصله دوری از سر خویش نگه داشت؛ پرسید:

- تو می دانستی؟ میان خودتان قرار گذاشته بودید؟

میرا خنده کنان اشاره نمود که «آری».

کریستف هیچ فریادی نکشید، هیچ حرکتی که حاکی از خشم باشد از او سر نزد. دهن باز کرد، گفتی که نمی توانست نفس بکشد؛ چشم ها را فرو بست و سینه را با دست های خود فشرد؛ قلبش گوئی منفجر می شد. سپس روی زمین دراز کشید و سر را میان دست ها گرفت، و مانند زمان کودکی از بیزاری و نومیدی تشنجی به او دست داد.

میرا با آن که خیلی نرم دل نبود بر او رحم آورد؛ از سر همدردی مادرانه روی او خم شد و سخنان محبت آمیز به او گفت و خواست شیشه داروئی زیر بینیش بگیرد تا به حال آید. ولی کریستف با نفرت او را از خود دور کرد و چنان به تندی به پاخواست که میرا ترسید. کریستف نه نیرو و نه میل آن داشت که انتقام بگیرد. میرا را نگاه کرد؛ چهره اش از درد درهم پیچیده بود. با خاطری سخت آزرده گفت:

- لوند، خودت نمی دانی چه آزاری می دهی ...

میرا خواست او را نگاه دارد. کریستف از میان جنگل پا به گریز نهاد، تا نفرت خود را از این بی آبروئی ها، از این دل های لجن گرفته، و از این شرکت در عشق محارم که خواسته بودند بدان وادارش سازند پنهان کند. از فرط بیزاری می گریست، می لرزید و حق می کرد. از میرا، از همه شان، از خودش، از تنش و از قلبش نفرت داشت. گردبادی از اشمئزاز در او برمی خاست: مدت ها بود که مقدمات آن فراهم می شد؛ دیر یا زود نوبت واکنش در مقابل اندیشه های پست و سازش های ذلت بار، در مقابل محیط بی مزه و گندیده ای که از چندماه پیش در آن به سر می برد می بایست فرا رسد: ولی نیاز او به دوست داشتن، نیاز او به خود فریبی درباره آنچه دوست داشت، تا جائی که امکان پذیر بود این بحران را به تأخیر انداخته بود. و اینک ناگهان منفجر می شد. و همین گونه بهتر بود. يك نفس بلند هوای پاك و سخت، يك باد سرد و پرسوز همه این بخارات مردابی را جارو می کرد. نفرت به یکباره عشق آدا را کشته بود. اگر آدا گمان برده بود که با چنین کاری تسلط خود را بر کریستف به نحوی استوارتر برقرار خواهد ساخت، همین خود يك

بار دیگر می‌رساند که او از کسی که وی را دوست می‌داشت درک بسیار نادرستی داشت. حسادت که قلب‌های آلوده را به هم پیوند می‌دهد، در سرشتی جوان و مغرور و پاک مانند کریستف اثری جز این نداشت که آن را به سرکشی وادارد. ولی آنچه به خصوص بر او نمی‌بخشید و هرگز هم نخواهد بخشید، آن بود که این خیانت آدا بر اثر يك شور سودائی نبود، حتی به زحمت می‌توانست معلول یکی از بلهوسی‌های بی‌معنا و خوار کننده‌ای باشد که عقل زنان گاه به دشواری می‌تواند در برابر آن پایداری کند. نه، و اینک کریستف می‌فهمید، این در آدا يك تمایل پنهانی برای پست کردن و خوار کردن خود او بود، برای سرکوبی مقاومت اخلاقی او و ایمان متخاصم او بود، برای آن بود که او را تا سطح ارزش همگان تنزل دهد، او را در پای خود بیفکند، و از این راه نیروی زیان‌بخش خود را برخویشتن ثابت کند. کریستف با وحشت و نفرت از خود می‌پرسید: آخر این احتیاج به آلوده ساختن چیست که در بسیاری از مردم است؟ آلوده ساختن هر چیز پاکی که در آن‌ها و در دیگران است، - این جان‌های خوك صفت چیست که از غلتیدن در پلیدی‌ها لذت می‌برد، و هنگامی خوشنود می‌گردد که دیگر يك جای پاکیزه در سراسر پوست بدنشان یافت نشود!...

آدا دو روز منتظر ماند تا کریستف باز به او روی آورد. سپس نگران گشت، و نامه‌ای پر نوازش برای او نوشت که در آن اشاره‌ای به آنچه رفته بود نمی‌کرد. کریستف جوابی بدان نداد. چنان‌کینه عمیقی نسبت به آدا در دلش انباشته بود که دیگر حتی کلماتی نمی‌یافت که بدان وسیله آن را در بیان آورد. نام او را از صفحه زندگی خود زوده بود. آدا دیگر وجود نداشت.

کریستف از آدا رهائی یافته بود، اما نه از خودش. بی‌هوده می‌کوشید خود را فریب دهد، و به آرامش پرهیزگار و نیرومند گذشته باز گردد. اما نمی‌توان به گذشته باز گشت. باید به راه خود ادامه داد: واپس نگرستن هم هیچ سودی جز این ندارد که انسان تنها جاهائی را که از آن گذشته است، دودهای بام‌دوردستی را که شبی در پناه آن خوابیده است و اینک در میان مه خاطرات در گوشه افق محو می‌گردد، ببیند. ولی هیچ چیز بیش از چند ماه عشق سودائی ما را از روح گذشته‌مان دور نمی‌سازد. راه پیچ‌تندی می‌خورد، منظره دگرگون می‌شود؛ به نظر می‌رسد که شخص برای آخرین بار با آنچه در پشت سر می‌گذارد وداع می‌کند.

کریستف نمی‌توانست بدان رضا دهد. به سوی گذشته دست می‌یازید؛ به اصرار می‌خواست روح گذشته خود را که با چنان غروری تن به سرنوشت خود

می داد از نو زنده کند. ولی آن روح دیگر وجود نداشت. عشق به خودی خود کم تر خطرناك است تا آن ویرانه هائی که روی هم انبار می کند. کریستف هر چند هم که دیگر عاشق نبود، هر چند هم که - برای لحظه ای - عشق را تحقیر می کرد، باز بی فایده بود: اثر پنجه های عشق در او بود، در قلبش يك فضای خالی بود که می بایست پر کند. به جای آن احتیاج وحشتناك به مهربانی و کام جوئی که وجود کسانی را که يك بار مزه آن را چشیده اند می سوزاند، می بایست به سودای دیگری روی آورد، حتی اگر این يك سودای متضاد بوده باشد: سودای تحقیر لذت، - سودای پاکی غرورآمیز، سودای ایمان به تقوی -. ولی این همه کفایت نمی کرد، - دیگر برای رفع گرسنگی او کافی نبود: به زحمت اگر می توانست يك دم او را فریب دهد. زندگی اش يك سلسله واكنش های شدید بود، - خیزهائی از يك انتها به انتها دیگر. گاه می خواست زندگی خویش را در برابر قواعد يك ریاضت غیر انسانی به زانو درآورد: دیگر غذا نمی خورد، جز آب چیزی نمی نوشید، تن خود را با راه پیمائی ها و خستگی ها و بیدار خوابی ها از پا در می آورد و هر گونه لذتی را بر خود حرام می ساخت. گاه نیز به خود تلقین می کرد که در اشخاصی از طراز او اصل اخلاقی حقیقی همانا نیرو است: و آن وقت به شکار شادی و لذت می شتافت. هم در این حال و هم در آن حال بی چاره و غم زده بود. دیگر تنها نمی توانست باشد. نمی توانست هم تنها نباشد.

تنها راه نجاتش آن بود که با يك دوستی حقیقی، مثلاً شاید دوستی روزا، سروکار پیدا کند: می توانست بدان پناه ببرد. ولی میان دو خانواده سخت بهم خورده بود. دیگر به دیدن هم نمی رفتند. کریستف تنها يك بار به روزا بر خورده بود. از نماز کلیسا بیرون می آمد. کریستف در تردید مانده بود که نزد دختر برود؛ روزا نیز به نوبه خود وقتی که او را دیده بود حرکتی کرده بود تا به سوی او بیاید؛ ولی همین که کریستف خواست از میان گروه مؤمنان که از پله های کلیسا پائین می آمدند به سوی وی برود، روزا رو برگرداند؛ و هنگامی که کریستف نزدیک شد به سردی به او سلام گفت و راه خود را در پیش گرفت. کریستف در قلب دختر تحقیری شدید و یخ بسته احساس می کرد. و در نمی یافت که روزا هنوز دوستش دارد و دلش می خواهد آن را به او اظهار کند؛ اما خود را از این کار به مثابه گناهی سرزنش می کند: کریستف را بد و فاسد می شمارد و او را نسبت به خویش دورتر از همیشه می پندارد. به این ترتیب آن دو یکدیگر را برای همیشه از دست دادند. و این شاید هم از برای این و هم از برای آن نعمتی بود. روزا با وجود سرشت نيك خویش به قدر کافی سرزنده نبود که او را درك کند. کریستف نیز، با همه نیازی که به مهربانی و ارج دیگران داشت، در يك زندگی مبتذل و تنگ و عاری از شادی و رنج و فاقد هوا خفه می شد. هر دوشان رنج می بردند، از رنجاندن هم رنج

می بردند... آن بخت نامساعدی که از هم جداشان کرد، در آخرین تحلیل، همچنان که غالباً اتفاق می افتد... همچنان که همیشه برای مردم نیرومند و کسانی که دوام می آورند اتفاق می افتد... نشانه بخت بلند بود.

ولی، در همان لحظه، این از برایشان يك اندوه بزرگ و يك بدبختی بود. خاصه برای کریستف. این تعصب در تقوی و این کم ظرفی قلب که گوئی با هوش ترین اشخاص را از فهم و نيك دل ترین مردم را از نیکوئی عاری می دارد، او را برافروخته و آزرده ساخت، و از سر اعتراض به يك زندگی بیش از حد آزادش کشاند.

کریستف در طی گردش های خود با آدا در میخانه های اطراف شهر با چند جوان سرخوش، مردمی لاابالی که از پی غمی و رفتار آزادانه شان چندان بدش نیامده بود، آشنا شده بود. یکی از آن ها به نام فریدمان، که مانند خود او موسیقی دان و نوازنده ارگ بود و سی سال داشت، خالی از ظرافت نبود و در کار خویش هم وقوف داشت؛ ولی گرفتار تنبلی چاره ناپذیری بود و حاضر بود از گرسنگی، و البته نه از عطش، تلف شود اما برای بیرون آمدن از وضع مبتذل خویش تلاشی نکند. از کسانی که در زندگی همواره در تکاپویند بد می گفت و خود را از سستی خویش تسلی می داد؛ و ریشخندهای کمی زننده اش دیگران را به خنده وامی داشت. و چون از همکاران خود آزادتر بود، با کی نداشت از آن که، هرچند خیلی از روی پروا و همراه با چشمک ها و کنایه ها، کسانی را که مصدر کار بودند به باد انتقاد بگیرد؛ حتی این قدر از او ساخته بود که در موسیقی عقاید قالبی نداشته باشد و محیلانه ضرباتی بر شهرت غصبی مردان بزرگ روز وارد کند. زن ها نیز از او امان نمی یافتند؛ دوست داشت گفته آن راهب بیزار از زنان را، که کریستف بهتر از هر کسی از خشونت آن لذت می برد، به شوخی درباره شان تکرار کند:

Femina mors animae.^۱

در میان این سرگشتگی، صحبت فریدمان برای کریستف يك سرگرمی بود. کریستف درباره او به درستی قضاوت می کرد، این روحیه ریشخند پیش پا افتاده نمی توانست تا مدت درازی مورد پسند او باشد؛ این لحن مسخره آمیز و این انکار مداوم پس از اندکی موجب تغییر می شد، و بوی ناتوانی از آن برمی آمد؛ ولی در مقابل حماقت مردم از خود راضی تسلی بخش خاطر بود. کریستف با آن که در دل رفیق خود را تحقیر می شمرد، دیگر نمی توانست از او دل ببرد. همیشه با هم دیده

می شدند، و در مصاحبت مردم پست و مشکوکی از آشنایان فریدمان، که از خود او باز کم ارج تر بودند، دورمیزی می نشستند و شب‌هائی را سراسر به بازی و قلنبه‌گوئی و می‌خواری می‌گذراندند. کریستف ناگهان در میان بوی تهوع انگیز کالباس و توتون بیدار می‌شد؛ کسانی را که در پیرامنش بودند با چشمان بهت‌زده می‌نگریست: دیگر آن‌ها را به‌جا نمی‌آورد؛ با دلهره فکر می‌کرد:

- کجا هستم؟ این‌ها که هستند؟ مرا به این‌ها چه کار؟

از گفت و گوها و از خنده‌هاشان دلش بهم می‌آمد. ولی توانائی آن نداشت که از ایشان جدا شود: می‌ترسید به خانه خود باز گردد و خود را با آرزوها و پشیمانی‌های خود باز تنها پیابد. دیگر از دست می‌رفت، می‌دانست که از دست می‌رود: تصویر خوار گشته آنچه را که خودروزی خواهد بود می‌جست و آن را با روشن بینی بی‌رحمانه‌ای در چهره فریدمان می‌دید. ولی در چنان مرحله‌ای از دل سردی بود که به جای آن که از چنین تهدیدی به خود آید یکسر از پای می‌افتاد. کریستف، اگر امکان از دست رفتن در او بود، از دست می‌رفت. خوش بختانه او و کسانی مانند او از چنان چاره‌جویی‌ها و چنان امکاناتی برضد ویرانی و انهدام برخوردارند که در دیگران نیست! پیش از هر چیز نیروی او، غریزه زنده ماندن و به مرگ تن در ندادن او بود، و این غریزه زیرک‌تر از خود هوش و نیرومندتر از خود اراده بود. همچنین او، بی آن که خود بداند، از آن کنج‌کاوی شگرف هنرمندان، از آن شخصیت ناپذیری پرشوری که در هر کس که واقعاً قدرت آفرینش داشته باشد وجود دارد، برخوردار بود. هر قدر هم که گرفتار عشق می‌شد و رنج می‌برد و به تمامی خود را وقف سودای خویش می‌کرد، فایده نداشت: آن‌ها را تماشا می‌کرد. این همه در او بود، اما خود او نبود. در روح او ده‌ها هزار روح کوچک به طرزی مبهم به سوی يك نقطه ثابت و ناشناخته ولی قطعی در گردش بودند، - درست مانند جهان سیارگان که غرقابی اسرارآمیز آن را در فضا فرو می‌کشد. این حالت دو گانگی مداوم و غیرآگاه به ویژه در لحظات سرگیجه‌آوری بروز می‌کرد که در آن زندگی هر روزه به خواب می‌رود و از میان ورطه‌های خواب نگاه اسفنکس وار و چهره چندگون هستی سر برمی‌آورد. از يك سال باز کریستف پیوسته دستخوش رؤیاهائی بود که در آن، در يك ثانیه معین، به روشنی و با درکی مطلق احساس می‌کرد که در عین حال چندین وجود مختلف دارد، - وجودهائی که غالباً از هم دور بودند و میانشان جهان‌ها و قرن‌ها فاصله بود. آشوب و هم‌انگیز این رؤیاها در حال بیداری نیز در کریستف باقی بود، بی آن که او آنچه را که موجب آن شده بود به یاد آورد. این همه به خستگی يك وسواس فراموش گشته می‌مانست که اثر آن بی آن که بتوان از آن سر در آورد همچنان برجاست. ولی در همان اثنا که روحش با حالی دردناک در میان تارهای دام روزها دست و پا می‌زد، روح دیگری در او بود که با

دَقّت و آرامش ناظر این تلاش‌های نومیدانه بود. کریستف آن را نمی‌دید؛ ولی تشعشع روشنائی نهفته آن بر او می‌تابید. این روح، مست و مشتاق احساس کردن و رنج بردن و مشاهده کردن و فهمیدن این مردان و این زنان و این زمین و این سوداها و این اندیشه‌ها بود، هرچند هم که این همه شکنجه‌آور یا مبتذل و یا حتی پست بوده باشند: - و همین خود کافی بود تا اندکی از روشنائی آن بر این همه منتقل گردد، تا کریستف را از نیستی رهایی بخشد. همین نیز بر او محسوس می‌نمود که کاملاً تنها نیست. این روح دومی، که مشتاق بود تا همه چیز باشد و همه چیز را بشناسد، در مقابل سوداهای ویران‌کننده مانند دیواری مقاومت می‌کرد. با آن که این روح کافی بود تا سیرش را بالای آب نگه‌دارد، باز به او امکان نمی‌داد که تنها با نیروی خویش از آن بیرون آید. کریستف موفق نمی‌شد که بر خود مسلط گردد و در خویش فرو رود. از هرگونه کار عاجز گشته بود. يك بحران معنوی از سر می‌گذراند که می‌بایست بارور باشد: - همه زندگانی آینده‌اش به صورت نطفه در آن وجود داشت: - ولی این غنای درونی فعلاً جز به صورت کارهای غریب و دیوانه‌وار ظاهر نمی‌شد؛ و اثرات بلاواسطه يك چنین ثروت وافر با بی‌برگ‌ترین نازائی فرقی نداشت. موج زندگی کریستف را فرو برده بود. نیروهایش همه فشار عظیمی را متحمل شده و همه با هم بسی زودرشد یافته بود. تنها اراده‌اش رشدی چنان سریع نداشته بود؛ و از این انبوه غول‌ها سراسیمه می‌شد. شخصیت در او نزدیک بود درهم بشکند. از این زمین لرزه، از این طوفان سهمگین درونی، دیگران چیزی نمی‌دیدند. خود کریستف هم چیزی جز ناتوانی خویش از خواستن، از آفریدن یا از بودن، نمی‌دید. همچنان که ابرهای گوگرد از زمین آتشفشانی بیرون می‌جهد، آرزوها، غریزه‌ها، اندیشه‌ها، یکی پس از دیگری سر بیرون می‌آوردند؛ و او از خود می‌پرسید:

- حال دیگر چه بیرون خواهد آمد؟ کارم به کجا خواهد کشید؟ همیشه همین طور خواهد بود، یا کار کریستف ساخته است؟ آیا هرگز چیزی نخواهد شد؟ بدین سان غرایز موروئی، رذایل کسانی که پیش از او بودند سر برمی‌داشت. کریستف به می‌خوارگی کشیده شد. به خانه باز می‌گشت، و از او بوی شراب می‌آمد، می‌خندید، از پا درافتاده بود.

لوتیزای بی‌چاره نگاهش می‌کرد و آه می‌کشید، چیزی نمی‌گفت، دعا می‌خواند.

ولی يك روز عصر که کریستف از میخانه‌ای نزدیک دروازه شهر خارج می‌شد، در چند قدمی خود روی جاده سایه خنده‌آور دائی‌اش گوتفرید را با آن کول‌باری که بر پشت داشت مشاهده کرد. ماه‌ها بود که مردك به شهر نیامده بود، و

هر بار دوران غیبتش طولانی تر می شد. کریستف با خوشنودی بسیار او را صدا زد. گوتفرید که زیر بار خم شده بود، برگشت؛ کریستف را که شكلك های غریبی درمی آورد نگاه کرد، و روی سنگی کنار جاده نشست و منتظر او ماند. کریستف با چهره برافروخته، جست و خیزکنان، نزدیک آمد و با اظهار محبت فراوان دست دانی اش را تکان داد. گوتفرید مدتی دراز نگاهش کرد، سپس گفت:

- سلام ملکپور.

کریستف گمان برد که دانی اش دچار اشتباه شده است، و قاه قاه به خنده درآمد. با خود گفت:

- بی چاره به تحلیل می رود، حافظه اش را از دست می دهد.

در واقع هم گوتفرید سر و روی پیر و مچاله شده و ریز و خم گشته ای داشت. نفسش کوتاه بود و به دشواری برمی آمد. کریستف به پرگوئی خود ادامه می داد. گوتفرید بسته خود را دوباره بر دوش گذاشت و خاموش به راه افتاد.

آن ها در کنار هم می رفتند؛ کریستف سر و دست تکان می داد و با صدای بسیار بلند حرف می زد، گوتفرید سرفه می کرد و چیزی نمی گفت. اما چون کریستف از او چیزی پرسید، گوتفرید باز هم او را ملکپور خطاب کرد. کریستف این بار از او پرسید:

- به! برای چه مرا ملکپور صدا می کنی؟ تو که خوب می دانی اسمم کریستف است. مگر اسمم را فراموش کرده ای؟

گوتفرید، بی آن که توقف کند، رو به سوی او برگرداند، نگاهش کرد، سری جنباند و به سردی گفت:

- نه، تو ملکپوری، خوب می شناسمت.

کریستف ایستاد، و گوئی از پا درآمد. گوتفرید همچنان با قدم های کوچک می رفت؛ کریستف، بی آن که جوابی بدهد، به دنبالش به راه افتاد. مستی از سیرش پریده بود. هنگامی که از مقابل در يك کافه کنسرت می گذشت به سوی آئینه تیره ای که در مدخل کافه تصویر ستون های چراغ گاز و سنگفرش کوچه خلوت را منعکس می کرد رفت و خود را نگریست: ملکپور را باز شناخت. با حالی منقلب به خانه بازآمد.

آن شب را به پرسش از خویش و به کاوش در روح خود گذراند. اینک می فهمید. آری، آن غرایز ورذایی را که در او سر برداشته بود باز می شناخت؛ و این همه موجب نفرت و هراس او می شد. کریستف به یاد آن شبی افتاد که در کنار جنازه پدرش به روز آورده بود، به یاد عهدهائی افتاد که با خود بسته بود، و زندگی خود را از آن پس تا کنون در نظر آورد: همه آن عهدهو پیمان را شکسته بود. در این يك ساله چه کرده بود؟ برای خدای خود، برای هنر خود، برای روح خود چه کرده

بود؟ برای هستی جاودان خود چه کرده بود؟ حتی يك روز نبود که به هدر نرفته، تباه نشده و آلوده نگشته باشد. حتی يك اثر، يك اندیشه، يك کوشش مداوم نداشته بود. آرزوهای درهم و برهمی داشته بود که هر يك دیگری را از میان می برد. همه باد بود و غبار بود و نیستی بود ... خواستن به چه کارش آمده بود؟ هیچ چیز از آنچه خواسته بود به انجام نرسانده بود. آنچه هم کرده بود خلاف آن چیزی بود که خواسته بود؛ آن کس که نمی خواست باشد شده بود؛ و این ترازنامه زندگی او بود. آن شب به خواب نرفت. نزدیک ساعت شش صبح، (هوا تاریک بود)، صداهائی به گوشش رسید که نشان می داد گوشتفرد خود را برای رفتن آماده می کند. زیرا گوشتفرد نخواسته بود بیش از این توقف کند. هنگام عبور از آن شهر به عادت خویش آمده بود تاخواهر و خواهر زاده اش را در آغوش کشد. ولی خبر داده بود که فردا صبح باز به راه می افتد.

کریستف به زیر آمد. گوشتفرد چهره اش را که از يك شب پردرد رنگ پریده و تکیده شده بود دید. به مهربانی لبخندی زد و از او پرسید که آیا می خواهد کمی با او همراهی کند. با هم پیش از برآمدن آفتاب از خانه بیرون رفتند. احتیاجی به گفت و شنود نداشتند: یکدیگر را درک می کردند. هنگامی که از نزدیک گورستان می گذشتند، گوشتفرد گفت:

- میل داری، برویم تو.

گوشتفرد، هر وقت که در آن شهر بود، هرگز فراموش نمی کرد که سری به ژان میشل و ملکپور بزند. کریستف از يك سال پیش به آن جا نرفته بود. گوشتفرد مقابل گور ملکپور زانو زد و گفت:

- از خدا بخواهیم که آسوده بخوابند و ما را شکنجه ندهند.

اندیشه او معمولاً مخلوطی از خرافات شگرف و خرد روشن عامیانه بود، و گاه موجب تعجب کریستف می شد؛ ولی این بار کریستف بیش از حد لزوم به مقصودش پی برد. و تا زمانی که از قبرستان خارج شدند بیش از این چیزی نگفتند. در اثنائی که دروازه نالان گورستان را دوباره بسته، در طول دیوار، از میان کشتزارهای سرمازده ای که تازه بیدار می شد، جاده باریکی را که زیر شاخه های برف ریز سروهای پای قبرها ادامه داشت در پیش می گرفتند، کریستف گریه آغاز کرد. گفت:

- آخ! دایی جان، چه قدر در عذابیم!

از ترس آن که مبادا گوشتفرد ناراحت شود، جرأت نداشت از تجربه ای که درباره عشق داشته بود با او صحبت کند؛ ولی از شرمساری خود، از ابتدال خود، از پست همتی خود و از عهد و پیمان شکسته خود سخن گفت.

- دایی جان، چه بکنم؟ خواستم، مبارزه کردم؛ و، پس از يك سال، باز در همان

نقطه ای هستم که بودم. تازه، این هم نه! عقب تر رفتیم. به درد هیچ کاری نمی خورم، به درد هیچ کاری نمی خورم! زندگی ام را به هدر دادم، عهد شکنی کردم!...
آن ها از تپه ای که بر شهر مسلط بود بالا می رفتند. گوتفرید با مهربانی گفت:
- بچه جان، این آخرین بارش نخواهد بود. انسان همه آنچه را که می خواهد به انجام نمی رساند. خواستن و زندگی کردن دوتا است. باید به خود تسلی داد. می بینی، اصل آن است که انسان از خواستن خسته نشود، و زندگی کند. باقی دیگر در اختیار ما نیست.

کریستف با نومییدی تکرار می کرد:

- من عهد شکنی کردم!

گوتفرید گفت:

- می شنوی؟

(خروس ها در روستاها می خواندند)

- آن ها برای آن دیگری هم که عهد خود را شکسته بود می خواندند.

کریستف با تلخ کامی گفت:

- روزی می رسد که دیگر برای من نخواهند خواند ... يك روز بی فردا. و آن

وقت حاصل عمرم چه خواهد بود؟

گوتفرید گفت:

- همیشه فردائی هست.

- ولی اگر از خواستن کاری ساخته نباشد، آن وقت چه باید کرد؟

- بیدار باش و دعا کن.

- من دیگر به خدا ایمان ندارم.

گوتفرید لبخند زد.

- اگر ایمان نداشتی، زنده نمی ماندی. همه کس ایمان دارد. دعا کن.

- به درگاه که دعا کنم؟

گوتفرید آفتابی را که در افق سرخ رنگ و یخ بسته رخ می نهفت به او نشان

داد:

- در مقابل روزی که برمی آید پرهیزگار باش. به آنچه در يك سال یا ده سال

دیگر پیش خواهد آمد فکر نکن. در فکر امروز باش. اصول نظری خود را کنار

بگذار. می بینی - همه اصول نظری، حتی اصول فضیلت، بد است، احمقانه است،

زیان بخش است. بر زندگی زور روا مدار. همین امروز را زندگی کن. در مقابل هر

روز پرهیزگار باش. دوستش بدار، احترامش را نگه دار، به خصوص پزمرده اش

نساز، مانع شکفتن آن نشو. حتی اگر مثل امروز تیره رنگ و غم آلود باشد، دوستش

بدار. نگران نباش. بین. اینک زمستان است. همه چیز به خواب رفته است. زمین

بار خیز بیدار خواهد شد. باید مثل زمین بار خیز بود. پرهیزگار باش. صبر کن. اگر تو خوب و مستعد باشی، همه چیز به خوبی پیش می‌رود. اگر مستعد نیستی، اگر ضعیفی، اگر موفق نمی‌شوی، در چنین حال هم باز باید خوش بخت بود. چه، این بی شک از آن روست که بیش از این از تو بر نمی‌آید. در این صورت برای چه باید فزونی جست؟ برای چه غم آن چیزی را بخوری که از تو بر نمی‌آید؟ آنچه از دست

برمی‌آید، باید همان را کرد ... *Als ich kann*^۱

کریستف ابرو درهم کشید و گفت:

- این که بسیار کم است.

گوته‌فرد دوستانه خندید:

- این بیش از آنی است که هرکس می‌کند. تو به خود غره‌ای. می‌خواهی

قهرمان باشی ... به همین جهت است که جز حماقت از تو سر نمی‌زند ... قهرمان؟

درست نمی‌دانم که این چه چیزی است. ولی، می‌بینی، تصوّر من این است:

قهرمان آن کسی است که همان چیزی را که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد.

دیگران همین را انجام نمی‌دهند.

کریستف آه کشید:

- آخ! پس در این صورت زندگی به چه درد می‌خورد؟ به زحمتش نمی‌ارزد. با

این همه کسانی هستند که می‌گویند «خواستن توانستن است! ...»

گوته‌فرد از نو به مهربانی خندید:

- آها؟ ... خوب، جانم، پس این‌ها دروغ‌گویان قهاری هستند. یا چیزی

نمی‌خواهند که چیز باشد ...

به قلّه تپه رسیده بودند. یکدیگر را با مهربانی در آغوش گرفتند. دوره گرد لاغر

اندام با قدم‌های خسته راه خود را در پیش گرفت. کریستف، اندیشناک، برجای ماند

و نگاهش کرد که دور می‌شد. گفته دایمی اش را تکرار می‌کرد:

- *Als ich kann* (تا جایی که بتوانم).

و لبخند زنان در دل گفت:

- بله ... رویهم ... همین خود کافی است.

به سوی شهر بازگشت. برف یخ‌زده زیر کفش‌هایش صدا می‌کرد. باد ترش‌خوی

زمستان شاخه‌های برهنه درختان نحیف را روی تپه به لرزه می‌آورد. گونه‌هایش را

سیلی باد سرخ می‌کرد. پوستش را می‌سوزاند و خونس را شلاق کوب می‌راند.

بام‌های قرمز خانه‌ها بر آفتاب درخشان و سرد خنده می‌زد. هوا نیرومند و خشن

بود. زمین یخ بسته‌گونی از شادی پر خشونت خوشی می‌کرد. قلب کریستف نیز

بدان می مانست. با خود می گفت:

- من نیز بیدار خواهم شد.

هنوز اشك در چشمش بود. با پشت دست پاکش کرد، و خندان به خورشید که زیر پرده ای از بخار و مه فرو می رفت نظر دوخت. باد تند بر پیکر ابرهای آبستن برف شلاق می زد و آن ها را به بالای شهر می فرستاد. کریستف بر آن ها خنده زد. باد یخ بندان می وزید ...

- بوز، بوز! ... هرچه می خواهی به سرم بیار! مرا با خود ببر! ... من خوب می دانم کجا خواهم رفت.



رومن رولان

ژان کریستف (جلد دوم)

ترجمه م. ا. به آذین

جلد دوم
ژان کریستف

طغیان

بازار سرمیدان

طغیان

ریگ روان

آزاد!... آزاد از دیگران و از خویشان!... رشته عشق های سودانی، که از يك سال باز در او پیچیده بود، ناگهان پاره شده بود. چه گونه؟ خود هیچ نمی دانست. حلقه های دام بر اثر فشار وجود بالنده اش از هم گسیخته بود. این یکی از بحران های رشد و تکامل بود که طبایع نیرومند غلاف مرده دیروزی را، روح کهنه ای را که در آن گوئی خفه می شدند، به زور از هم می درند.

کریستف، بی آن که درست بداند چه روی نموده است، سینه را به هوای انباشت. او برای مشایعت گوتفرید رفته بود، و اینک باز می گشت. گردباد سرد یخ زده ای از دروازه بزرگ شهر هجوم می آورد. مردم در مقابل بوران سر خم می کردند. دخترانی که به سر کار می رفتند سخت با باد، که زیر دامنشان می پیچید، کشمکش داشتند؛ آنان با بینی و گونه های سرخ و قیافه به ستوه آمده می ایستادند و نفس تازه می کردند؛ از غیظ می خواستند بگریند. کریستف از شادی می خندید. در فکر توفان نبود، بلکه به آن توفانی که پشت سر نهاده بود می اندیشید. به آسمان زمستانی نظر می انداخت، شهر پوشیده از برف و مردمی را که مبارزه کنان می گذشتند می دید؛ به اطراف خود، در درون خود می نگریست؛ دیگر چیزی او را به خود پای بند نمی ساخت. تنها بود... تنها! چه سعادت است تنها بودن، با خویش بودن! چه سعادت است از زنجیر آزاد شدن، از شکنجه خاطرات، از نیرنگ چهره های محبوب و منفور رهائی یافتن! چه سعادت است زیستن، اما طعمه زندگی نبودن، فرمانروای زندگی گشتن!...

وقتی که به خانه آمد، از برف یکسر سفید شده بود. با نشاط، همچون سگی خود را تکان داد. هنگامی که می خواست از کنار مادرش که دالان را جارو می کرد بگذرد، او را در آغوش خود بلند کرد و فریادهای محبت آمیز و نامفهومی که بچه های کوچک را با آن ناز می دهند بر آورد. لوئیزای پیر در میان بازوان پسرش، که از آب شدن برف خیس شده بود، دست و پا می زد؛ خنده بی غش کودکانه ای سر داد و او را «خرس گنده»

خطاب کرد.

کریستف چهار پله یکی به اتاق خود رفت. بس که هوا تاریک بود، به زحمت می توانست خود را در آئینه ببیند. اما دلش شاد بود. اتاق کوچکش با آن سقف کوتاه، که به زحمت می توانست در آن بجنبد، در نظرش به پهنای کشوری می نمود. در را کلید کرد و از خوشنودی قهقهه زد. سرانجام، اینک خود را باز می یافت! چه روزگار درازی خود را گم کرده بود! اندیشه اش در چشم وی دریاچه بزرگی بود که آن دور در مه زرینی محو می شد: و او عجله داشت که در آن غوطه بخورد. پس از يك شب تب خیز، در ساحل ایستاده و ساق هایش در آب خنك فرو رفته بود؛ تنش را نسیم بامداد تابستان نوازش می داد. خود را به آب انداخت و به شنا پرداخت. نمی دانست کجامی رود، و این در نظر وی اهمیتی نداشت: منظور همان نشاط شنا بود. خاموش و خندان به هزاران نوای روح خود گوش می داد، که به انبوه هستی آکنده بود. اما در آن همه چیزی را تمیز نمی داد: سرش به دوار افتاده بود، و تنها خوشی خیره کننده ای درك می کرد. احساس این نیروهای ناشناس وی را محظوظ کرد، اما از تبلی آزمایش قدرت خویش را برای فرصت دیگری گذاشت، و خود را به دست مستی غرور امیز این شکفتگی درونی سپرد، که ماه ها راه تجلی نیافته بود و اینک مانند بهاری ناگهانی از هر گوشه سز در می آورد.

مادرش او را برای نهار صدا زد، سر مست به زیر آمد. تو گوئی روزی را در هوای آزاد به سر برده بود. چنان فروغ شادی از او می تراوید، که لوئیزا پرسید چه چیز تازه روی نموده است؟ کریستف جوابی نداد؛ دست به کمرش انداخت و مجبورش کرد به دور میز، که از سوپ روی آن بخار بلند می شد، يك دور برقصد. لوئیزا، که از نفس افتاده بود، فریاد کرد که راستی دیوانه شده است؛ پس از آن دست بر دست زد و با نگرانی گفت:

- خدا! شرط می بندم که باز عاشق شده است!

کریستف قاه قاه خندید. دستمال سفره را به هوا انداخت و گفت:

- عاشق!... به! خدا نکند!... نه، نه! دیگر کافی است! خیالت راحت باشد! دیگر

تمام شد، تمام؛ تا زنده ام تمام شد!... اوف!

يك لیوان بزرگ آب سر کشید. لوئیزا، که نگرانش مرتفع شده بود، نگاهش

می کرد و سر تکان می داد و لبخند می زد. گفت:

- مثل توبه آدم می خواره است! تا سر شب دوام می کند.

پسرش با خوش خوئی جواب داد:

- همین هم غنیمت است.

- البته! خوب، چه شده آخر که این قدر خوش حالی؟

- خوش حالم، همین!

کریستف آرنج ها را به میز تکیه داده روبه روی مادرش نشسته بود. خواست کارهائی را که از این پس خواهد کرد برایش حکایت کند. مادرش با تردید آمیخته به مهر به سخنان او گوش می داد، و به نرمی وی را متوجه می کرد که سوپ سرد می شود. کریستف می دانست که مادرش گفته های وی را نمی فهمد؛ ولی بدان اعتنائی نداشت: برای خود حرف می زد.

آن دو، لبخندزنان، همدیگر را می نگریستند؛ کریستف می گفت و مادرش چنان که باید گوش نمی داد: با آن که به وجود پسرش افتخار می کرد، به طرح های هنریش چندان اهمیت نمی داد؛ فکر می کرد: «خوش است: عمده همین است.» کریستف خود را با سخنان خویش سرمست می داشت، و در همان حال چهره عزیز مادر را می نگریست که چارقند سیاهی را محکم دور سر بسته بود؛ موهای سفید و نگاه جوانش را می دید که با محبت او را در بر می گرفت؛ آرامش زیبا و خطاپوش او را به نظر می آورد. کریستف همه اندیشه های خود را در چهره او می خواند. به شوخی با او گفت: - هان، این چیزهائی که می گویم، کاملاً برایت یکسان است؟

لوئیزا به سستی اعتراض کرد:

- نه، نه!

کریستف او را بوسید:

- چرا، چرا! از خودت دفاع نکن. حق با تو است. همین قدر دوستم داشته باش. احتیاج ندارم کسی مرا درك بکند... نه تو، نه دیگران. دیگر به کسی، به چیزی، احتیاج ندارم: همه چیز در خودم هست...
لوئیزا گفت:

- آه! حالا دیوانگی تازه ای پیدا کرد، اما، اگر می باید که نوعی دیوانگی در او باشد، باز من این یکی را ترجیح می دهم.

چه شیرین سعادتى که شخص روى دریاچه اندیشه خود شناور باشد!... در ته کرجى دراز کشیده آفتاب پیکرش را در بر می گیرد، نسیم خنكى که بر سطح آب می گذرد بر چهره اش بوسه می زند، کم کم به خواب می رود و گونى که در آسمان معلق مانده است. زیر پیکر دراز کشیده خود، زیر کرجى که در نوسان است، آب عمیق و موج خیز را احساس می کند، و دستش به سستی در آن غوطه می خورد. برمی خیزد، چانه اش را بر دیواره کرجى تکیه می دهد، و مانند زمان کودكى به جریان آب چشم می دوزد. موجودات شگرفى می بیند که همچون برق می گذرند، و آینه سان پرتو می افشانند. باز هم موجودات دیگر، باز هم... اما هیچ وقت به یکسان نیستند. او به

منظره غریبی که در درون وی می گذرد می خندد، به فکر خود می خندد؛ نیازی نمی بیند که آن را مشخص سازد. چه لازم است که در میان هزاران رؤیا برخی را برگزیند؟ برای این کار فرصت هست!... بعدها!... هر وقت که بخواهد. کافی است که تور بیاندازد و جانوران شگرفی را که پیش چشم او در آب می درخشند بیرون بکشد. اینک می گذارد که بگذرند... بعدها!...

کرجی در باد نیمگرم و جریان نامحسوس روی آب شناور است. هوا خوش است و آفتابست و خاموشی.

سرانجام تور را با سستی و بی حالی می اندازد. روی آب خم شده، تور را با نگاه آن قدر دنبال می کند که ناپدید شود. پس از دقیقه ای چند که در بی خودی به سر می رود، بی شتاب آن را بالا می کشد؛ تور هر چه بالاتر می آید سنگین تر می شود؛ هنگامی که می خواهد آن را از آب در آورد، می ایستد تا نفس تازه کند. می داند که صید خود را در دست دارد، اما نمی داند صیدش چیست؛ می خواهد لذت انتظار را به درازا بکشد.

آخر، تصمیم می گیرد: ماهی هائی با فلس های رنگارنگ بیرون آب نمایان می شوند و همچون ماران يك آشیانه به خود می پیچند. با کنجکاوای نگاهشان می کند، با انگشت تکانشان می دهد، می خواهد آن ها را که زیباترند لحظه ای در دست بگیرد، اما همین که از آب بیرونشان می آورد رنگ می بازند، و خود نیز میان انگشتانش آب می شوند. آن ها را دوباره به آب می اندازد و از نو به صید می پردازد. اشتیاق او به دیدن یکایک رؤیا هائی که در او می لولند بیش تر است تا نگه داشتن آن ها؛ به نظرش می رسد که وقتی که آزادانه در آب زلال دریاچه شناورند زیباترند...

صید او از همه نوع بود، هر کدام عجیب تر از دیگری. در این ماه ها که اندیشه ها در او انبار می شود راه مصرفی نمی یافت، گنجی مالا مال فراهم آمده بود که می بایست خرج کند. اما همه چیز آن درهم و برهم ریخته بود: اندیشه اش به يك سمساری یهودی می مانست که در آن چیزهای نادر و پارچه های پر بها با آهن پاره و رخت های ژنده یکجا انبار شده باشد. نمی دانست آنچه را که ارزش بیش تری داشت چه گونه تشخیص دهد. همه چیز او را به يك اندازه سرگرم می ساخت. گنج او عبارت بود از زمزمه آهنگ ها، رنگ هائی که مانند زنگ طنین می انداخت، هارمونی هائی که همچون زنبوران عسل بال بر هم می زد، نغمه هائی که به سان لب عاشقان خندان بود. گنج او منظره ها، چهره ها، عواطف سودائی، جان ها، خوی ها، اندیشه های ادبی و افکار حکمت آمیز بود که در تصور می آورد. گنج او طرح های بزرگ، بسیار بزرگ و

امكان ناپذیر بود. - اپراهای چهارگانه، ده گانه، که ادعا داشت همه چیز را با موسیقی بیان کند و جهان ها را در بر بگیرد. این همه غالباً تأثرات مبهم و زودگذری بود که ناگهان به اندك چیزی، به شنیدن صدائی، به دیدن کسی که در کوچه می گذشت، با شلپ شلپ باران یا يك ارتعاش درونی، برانگیخته می شد. - بسیاری از این طرح ها و نقشه ها جز همان عنوان خود موجودیتی نداشتند؛ اغلبشان به يك یا دو نوا ختم می شدند، نه بیش تر؛ و همین کافی بود. مانند جوانان نورسیده تصور می کرد آنچه را که در خیال آفریدن آن است در حقیقت به وجود آورده است.

ولی نیروی زندگی در او بیش از آن بود که مدتی دراز به این دود و مه قناعت کند. از کامروائی تهی از واقعیت خسته شد؛ خواست رؤیاهای خود را به چنگ بگیرد. - از کجا می بایست آغاز کند؟ در نظرش همه به يك اندازه مهم بودند. آن ها را زیرورو می کرد؛ به دور می انداخت و دوباره می گرفت... نه، آن ها را بار دیگر نمی گرفت؛ چون دیگر همان ها نبودند، دوبار به يك صورت گرفتار نمی شدند. پیوسته تغییر می یافتند، در دست او، پیش چشم او، در همان حال که نگاهشان می کرد دگرگون می شدند. می بایست شتاب نمود، و او قادر بدان نبود؛ از سستی خود در کار سر افکنده بود. دلش می خواست همه چیز را در يك روز انجام دهد، اما اجرای کم ترین کار به طرز وحشتناکی برایش دشوار بود. از همه بدتر آن که در همان آغاز کار از آن دل سرد می شد. رؤیاهایش می گذشتند، و خود او هم در گذر بود؛ در همان حال که کاری را در دست داشت، افسوس می خورد چرا کار دیگری نمی کند. گوئی کافی بود یکی از موضوع های زیبای خود را انتخاب کند تا دیگر آن موضوع زیبا برایش جالب نباشد. بدین سان همه ثروت های او برایش بی فایده بود. اندیشه هایش تنها به شرطی زنده و جاندار بود که هیچ بدان دست نزنند؛ و آنچه او موفق می شد در دست خود بگیرد، در همان زمان مرده بود. این همان شکنجه تانتال^۱ بود؛ در دسترس او میوه هائی که تا به دست می گرفت سنگ می شد؛ نزدیک لبش آب خنکی که تا به سوی آن خم می شد از پیش او می گریخت.

برای رفع تشنگی خواست به چشمه هائی که پیش از این آبشخور او بود، به آثار سابق خود، برگردد و سیراب شود... چه آب تهوع انگیزی! به اولین جرعه که سر کشید ناسزاگویان بیرونش ریخت. چه؟ این آب ولرم، این موسیقی بی مزه، همین موسیقی او بود؟ - کریستف همه ساخته های خود را از سر خواند. از این خواندن پاك بی تاب

گشت: هیچ چیز از آن درك نمی کرد، حتی دیگر نمی فهمید چه گونه توانسته است همچو چیزهائی بنویسد. رنگش از شرم سرخ می شد. يك بار، پس از خواندن صفحه ای که بیش از دیگران جفنگ بود، رو برگرداند تا ببیند که در اتاق کسی نیست؛ آن وقت مانند کودکی که خجالت می کشد، رفت و صورت خود را میان بالش پنهان کرد. پاره ای اوقات آثار خود را به حدی مسخره می یافت که فراموش می کرد از خود اوست. قاه قاه می خندید و فریاد می زد:

- آخ! احمق!

ولی هیچ چیز بیش از آهنگ هائی که در آن ادعا داشته بود احساسات عاشقانه، غم ها و شادی های عشق را، بیان کند آزارش نمی داد. از صندلی بر می جست، چنان که گفتی مگسی او را گزیده است؛ مانند چکش مشتی خود را به میز می کوفت، به سر خود می زد و از خشم زوزه می کشید؛ دشنام های ريك به خود می داد؛ خود را خوك، نر گدا، یابوی وامانده، لوطی مسخره می خواند. يك دور تسبیح به خود فحش می داد؛ و بس که فریاد می زد یکسر سرخ می شد. آخر هم می رفت و مقابل آئینه می ایستاد؛ چانه خود را به دست می گرفت و می گفت:

- نگاه کن، بی همه چیز، قیافه خرت را ببین؛ یادت می دهم چه جور باید دروغ گفت، لات! سرت را باید زیر آب کرد، آقا، زیر آب!

آن وقت سر خود را در آب طشت فرو می کرد و نگه می داشت، آن قدر که دیگر نزدیک بود خفه شود. پس از آن که با چهره قرمز و چشم های از حلقه برآمده نفس زنان سرش را بیرون می آورد، بی آن که به خود زحمت دهد آبی را که از اطراف او می ریخت خشك کند، با شتاب به سوی میز خود می رفت، آثار لعنتی خود را می گرفت و با خشم فراوان پاره می کرد و غر می زد:

- حالا بگیر، بی شرف! بگیر، آها، بگیر!...

آن وقت آرام می گرفت.

آنچه در این آثار به ویژه از خود بی خودش می کرد، همان دروغ آن بود. هیچ چیز در آن نبود که احساس شده باشد. نوعی جمله پردازی بود که از بر کرده باشند، يك انشای شاگرد مدرسه بود. از عشق، او همان گونه سخن می گفت که کور درباره رنگ ها؛ یعنی آنچه را که شنیده بود باز می گفت، جفنگ هائی را که دهن به دهن می گردد تکرار می کرد. و نه تنها عشق، بلکه همه عواطف شدید را برای جمله بافی های خود به کار گرفته بود. - با این همه، او همیشه کوشیده بود راست گو و صمیمی باشد. ولی برای صمیمی بودن تنها خواستن کافی نیست، باید توانائی آن را داشت؛ اما کسی که هنوز چیزی از زندگی نمی داند، چه گونه می تواند صمیمی باشد؟ آنچه پرده از روی دروغ این آثار برداشته بود، آنچه ناگهان خندقی بین او و گذشته اش کنده بود، تجربه شش ماه اخیر او بود. او از حلقه اشباح بیرون آمده بود؛ اینك يك مقیاس واقعی به دست

داشت، که می توانست اندیشه های خود را با آن بسنجد و میزان دروغ و راست آن را بداند.

بیزاری او از ساخته های قدیمی خود، که آثاری تهی از شور و سودا بود، سبب شد که با افراط کاری معمولی خود تصمیم گرفت دیگر چیزی ننویسد مگر آن که يك ضرورت سودائی وی را بدان وادارد. از آن پس از شکار اندیشه ها و مضامین دست کشید، و سوگند خورد اگر آفرینش هنری مانند ضربات رعد بر او تحمیل نشود برای همیشه موسیقی را ترك کند.

او چنین می گفت، زیرا خوب می دانست که توفان در پیش است. رعد هرجا و هر وقت که بخواهد فرو می افتد. ولی جاهای بلند آن را به سوی خود می کشد. برخی جاها- پاره ای از ارواح- آشیانه توفان اند: آن را به وجود می آورند، و یا از هر نقطه افق به خود جذب می کنند؛ برخی سال های عمر نیز، مانند پاره ای از ماه های سال، چنان از برق اشباع شده اند که، اگر هم به اراده نباشد، در ساعتی که انتظارش می رود صاعقه در آن حادث می شود.

هستی سراسر در کشش و تاب است. روز از پس روز توفان آماده می شود. آسمان سفید را فرشی از كرك داغ می پوشاند. كم ترین نسیمی نمی وزد. هوایی حرکت مانده تخمیر می شود، گوئی می جوشد. زمین بی حال و كرخ افتاده خاموش است. مغز از مهمه تب پر شده است: طبیعت سراسر چشم به راه انفجار نیروئی است که روی هم انبار می شود، در انتظار ضربت چکشی است که به سنگینی بلند می شود تا یکباره بر سندان ابرها فرود آید. سایه هائی بزرگ و تیره و گرم در گذرند: بادی آتشین بر می خیزد؛ اعصاب همچون برگ درختان می لرزد... سپس دوباره خاموشی گسترده می شود. آسمان صاعقه را همچنان در دل خود می پروراند.

در این انتظار دلهره ای لذت خیز نهفته است. با همه ناراحتی که بر انسان فشار می آورد، می توان در رگ های خود جریان آتشی را حس کرد که گیتی را می سوزاند. روح سرمست، در این آتش بزرگ، مانند انگور در خم می جوشد. هزاران نطفه زندگانی و مرگ در او به کار مشغول اند. از این همه چه در وجود خواهد آمد؟... روح، مانند زن آبستن، با نگاهی در خود فرو رفته خاموش می ماند؛ با نگرانی به جنبش احشای خود گوش می دهد و می اندیشد: «چه چیزی از من زائیده خواهد شد؟»...

گاه این انتظار بی هوده است. توفان، بی آن که منفجر گردد، از هم می پراکند؛ و انسان با سری سنگین، گول خورده و عصبی و منزجر، بیدار می شود. ولی بار دیگر نوبت فرا می رسد: توفان منفجر می شود؛ اگر امروز نباشد، فرداست؛ هر چه دیرتر

صورت بگیرد، شدیدتر خواهد بود...

اینک توفان!... ابرها از همه نهانخانه‌های وجود سر بر آورده اند. توده‌های انبوه، به رنگ نیلی مایل به سیاه، که ضربات خشمگین برق پیایی از همش می‌درد، با پروازی سرسام‌آور و سنگین پیش می‌آیند و افق روح را فرامی‌گیرند، ناگهان بال‌های خود را روی آسمان نفس‌گیر فرو می‌آورند و روشنائی را خاموش می‌کنند. ساعت شوریدگی و دیوانگی!... عناصر خشم‌آلود شکل نایافته و غول‌آسا، از قفسی که قوانین تعادل روح و هستی موجودات آن‌ها را در آن زندانی کرده بود به‌در آمده در تاریکی ضمیر حکم‌فرما هستند. انسان خود را به حال نزع می‌بیند. دیگر میلی به زنده بودن در او نیست؛ تمایل او همه به پایان زندگی است، به مرگ رهائی بخش...

و برق یکباره می‌جهد!

کریستف از شادی فریاد می‌کشد.

شادی، شادی بی‌حد، آفتابی که بر هر چه هست و خواهد بود می‌تابد. شادی ایزدی آفرینش! هیچ شادی جز در آفریدن نیست. جز کسانی که می‌آفرینند هیچ هستی نیست. دیگران همه سایه‌هائی هستند که بر زمین می‌خزند، و از زندگی بیگانه‌اند. در زندگی هر چه شادی است همه شادی آفریدن است: عشق، نبوغ، عمل، - این همه زبانه‌های نیرواست که از آتش واحدی بیرون جسته است. حتی کسانی که نمی‌توانند گرد این آتشدان بزرگ جائی بیابند: - جاه‌طلبان، خودپرستان و مردم هرزه‌بی‌زاد و رود، - همه می‌کوشند تا خود را با پرتو رنگ باخته آن گرم کنند.

هم در زمینه جسم و هم در زمینه جان، آفریدن یعنی از زندان تن بیرون آمدن، یعنی در گردباد زندگی به سر تاختن، یعنی آن که هست بودن. آفریدن، یعنی مرگ را کشتن.

بدا به حال موجود عقیمی که تنها و گم‌گشته روی زمین مانده است، و جز پیکر ختسکیده خود و شبی که در دلش حکم فرماست به چیزی نظر ندارد، - شبی که هرگز هیچ شعله زندگی از آن بیرون نخواهد جست! بدا به حال روحی که خود را همچون درخت شکفته در بهار آستن عشق و زندگی نمی‌بیند! اگر هم دنیا چنین کسی را از افتخارات و خوشی‌ها سیراب کند، باز مرده‌ای را تاج بر سر نهاده است.

هرگاه که پرتو روشنی بر کریستف می تابید، سرپایش را جریان الکتریکی می پیمود؛ از صدمه آن به لرزه می افتاد. این بدان می مانست که در دل شب میان دریا خشکی نمایان می شد. یا مانند آن بود که در انبوه مردم می رفت و نگاهش با نگاه دو چشم ژرف مصادف می گشت. و این غالباً پس از ساعت هابی خودی، که روحش در فضاهاى تهی دست و پا می زد، اتفاق می افتاد. و از آن بیش تر در لحظاتی اتفاق می افتاد که صحبت یا گردش می کرد و به چیز دیگری می اندیشید. در کوچه ادب و وقار نمی گذاشت که او شادی خود را با هیاهوی بسیار ابراز کند. ولی، در خانه هیچ چیز مانع وی نبود. جست و خیز می کرد؛ آهنگ پیروزی می نواخت. مادرش این آهنگ را خوب می شناخت، توانسته بود به معنای آن پی برد. به پسرش می گفت که به مرغ تازه تخم کرده می ماند.

تخیلات موسیقی در سرپای او نفوذ می کرد. گاه به شکل يك نغمه جداگانه و کامل جلوه گر می گشت؛ اما بیش تر اوقات تصور پهناور و مبهمی بود که سراسر يك اثر را در بر می گرفت: از ورای پرده ای، که جابه جا نغمه های خیره کننده آن را می شکافت و از درون سایه با وضوح بسیار سر بر می آورد، ساختمان اثر و خطوط کلی آن حدس زده می شد. و این يك لحظه درخشیدن برق بود. ولی گاه برق چندبار پیاپی می درخشید، و هر بار گوشه دیگری از تاریکی شب را روشن می کرد. اما این نیروی بلهوسی معمولاً، پس از آن که يك بار ناگهان ظاهر می گردید، چندین روز در نهانخانه اسرارآمیز خود ناپدید می شد و از پس خود شیاری نورانی به جا می گذاشت.

لذت الهام چندان شدید و گیرا بود که کریستف از هر چیزی که نه آن بود بیزار گشت. هنرمند آزموده خوب می داند که الهام چیز نادری است، و بر هوش و ذکاوت است که کار ادراك نخستین را به پایان برساند؛ از این رو افکار خود را در چرخشت می فشارد و شیرۀ آسمانی آن را تا آخرین قطره بیرون می کشد؛ - (و حتی، در بیش تر موارد، مقداری هم آب زلال بدان می افزاید). کریستف بسیار جوان تر و اطمینانش به خود از آن بیش تر بود که چنین وسایلی را با نظر تحقیر ننگرد. او به این رؤیای محال دل بسته بود که هیچ اثری به وجود نیاورد مگر آن که سرپایا پرداخته و آماده بر او الهام شود. کریستف، اگر به عمد چشم خود را نمی بست، به آسانی می توانست پی ببرد که توقعش ابلهانه است. بی شك، آن زمان در يك دوران شکفتگی درونی به سر می برد که هیچ شکافی در زمینه آن وجود نداشت و نیستی را در آن راه نبود. همه چیز در او بهانه ای از برای این برآمدی زوال ناپذیر بود: هرچه را که چشمش می دید، هرچه می شنید، هرچه در زندگی روزانه بر وجودش اثر می گذاشت، هر نگاه و هر کلمه، در روح او خرمن های خیال برمی آورد. در آسمان بی کران اندیشه اش میلیون ها ستاره روان بود. - با این همه، حتی در همان زمان، لحظاتی در او بود که همه چیز یکباره فرو می مُرد. و با آن که شبش دیر نمی پائید، با آن که مجال آن نداشت که از خاموشی طولانی

روح خود رنج بکشد، باز از این نیروی ناشناس که به دیدنش می آمد، ترکش می گفت، برمی گشت و ناپدید می شد، بی هراس نبود. برای چه مدت این بار از او روی برمی تافت؟ آیا هرگز برمی گشت؟ - خودپسندی او این اندیشه را از خود می راند و می گفت: «این نیرو خود منم. روزی که او نباشد، من هم نخواهم بود. خود را خواهم کشت.» - کریستف از این اندیشه بر خود می لرزید؛ ولی این هم خود لذت دیگری بود. اما، گرچه فعلاً نگرانی آن در میان نبود که چشمه الهام او خشک شود، باز کریستف می توانست پی ببرد که این هرگز برای پروراندن يك اثر کامل کافی نیست. اندیشه های او تقریباً همیشه به صورت خام جلوه گر می شد؛ می بایست به زحمت آن را از گل و سنگ جدا کرد. همیشه هم گسیخته و بریده و بی ارتباط پیش می آمد، و برای به هم پیوستن آن همه می بایست مقداری فهم سنجیده و اراده خونسرد بدان آمیخت و از آن موجود تازه ای پدید آورد. کریستف بیش از آن هنرمند بود که از چنین کاری شانه خالی کند؛ اما نمی خواست بدان معترف باشد: با دغلی به خود تلقین می کرد که فقط از روی الگوی درونی خود می نویسد، و حال آن که ناچار بدان تغییر شکل می داد تا قابل فهم گردد. - از آن بالاتر: اتفاق می افتاد که معنای آن را کاملاً عوض می کرد. اندیشه موسیقی، هر قدر هم که باشدت بر او ظاهر می شد، باز غالباً برایش ممکن نبود بگوید معنای آن چیست. اندیشه اش از مفاهیم های هستی، بسیار دورتر از مرزهایی که وجدان آغاز می شود، بیرون می جست؛ و در این نیروی بی غش که با معیارهای متعارفی راست نمی آمد، وجدان او موفق نمی شد هیچ يك از مقولاتی را که به خود مشغولش می داشت، هیچ يك از احساسات بشری را که ضمیر ما تعریف و طبقه بندی می کند، باز شناسد: شادی ها و رنج ها همه در يك سودای واحد در هم می آمیخت، - سودائی که به فهم نمی گنجید، زیرا که بالاتر از حد فهم و هوش بود. با این همه، خواه فهم نایل به درك آن می شد یا نمی شد، باز احتیاج بدان داشت که نامی به این نیرو بدهد، آن را به یکی از ساختمان های منطقی که انسان در کندوی مغز خویش به طرز خستگی ناپذیری بنا می کند وابسته سازد.

بدین سان کریستف یقین داشت - می خواست یقین حاصل کند - که نیروی ناشناسی که در او شوری به پا می کرد دارای معنای دقیقی است، و این معنی با اراده خود او مطابقت دارد. غریزه آزادی، که از اعماق ضمیر ناآگاه او بیرون جسته بود، خواه ناخواه مجبور بود زیر یوغ عقل با افکار روشنی که هیچ نسبتی با آن نداشت جفت گردد. پس، چنین اثری جز آن نبود که یکی از مضامین پهنآوری که هوش و اراده کریستف بدان تعلق گرفته بود، به دروغ، پهلوه به پهلوی آن نیروهای وحشی که معنای کاملاً متفاوتی داشت و خود نیز بر آن واقف نبود، قرار داده شود.

سر به زیر و کورمال پیش می رفت، و نیروهای متضادی که در وی با هم تصادم داشتند او را با خود می بردند، و زندگی تیره و پُرتوانی را که او خود نمی دانست چه گونه بیان کند به تصادف در يك رشته آثار نامتجانس می افشانند، - يك زندگی که وی را با شادی غرورآمیزی سرمست می ساخت.

آگاهی بر قدرت نوین خویش سبب شد که او برای نخستین بار جرأت کرده همه چیزهایی را که در پیرامنش بود، چیزهایی را که بدو آموخته بودند تا تجلیل نماید، آن چیزهایی را که بی گفت و گو محترم می شمرد، همه را از رو به رو نگاه کند؛ - و در نتیجه آن ها را بی درنگ با آزادی گستاخانه ای قضاوت کرد. پرده پاره شد: کریستف دروغ و ریای آلمانی را به چشم دید.

هر نژادی، هر هنری، ریاکاری خاصی دارد. خوراک این جهان اندکی حقیقت است و بسیاری دروغ. روح آدمی ناتوان است و تاب حقیقت ناب ندارد؛ دین او، اخلاق او، سیاست او، شاعران و هنرمندان او باید آن را در لفافه ای از دروغ بپوشانند و پیش او بگذارند. این دروغ ها با روح هر نژادی سازگاری دارد، و در هر يك متفاوت است: و همان است که سبب می گردد ملت ها این قدر به دشواری یکدیگر را بفهمند و این قدر به آسانی همدیگر را تحقیر کنند. حقیقت نزد همه یکی است: ولی هر ملتی دروغ های خاص خود دارد که بدان نام ایده آلیسم می نهد. هر کس از هنگام زادن تا مرگ آن را با هوا نفس می کشد: و این دیگر برایش یکی از شرایط زندگی شده است: تنها چند نابغه می توانند از پس بحران های شیر مردانه، بحران هایی که در طی آن خود را در جهان آزاد اندیشه خویش تنها می بینند، - از چنگ آن رهائی یابند.

يك فرصت ناچیز دروغ هنر آلمانی را ناگهان بر کریستف فاش کرد. و اگر او تا آن زمان نتوانسته بود آن را ببیند، البته نه برای آن بود که پیوسته آن را در مقابل چشم نداشت؛ بلکه از این رو که خیلی بدان نزدیک بود و فاصله کافی نداشت. اما، اینک که از آن دور شده بود، مانند کوه بر او نمایان می گشت.

کریستف در کنسرت اشتاتیشه تونهایله حضور داشت. کنسرت در تالار وسیعی اجرا می شد که ده دوازده ردیف، یعنی دویست تا سیصد میز کافه در آن چیده شده بود. نوازندگان در صحنه، که در انتهای تالار قرار داشت، جا گرفته بودند. پیرامن کریستف افسرانی نشسته بودند که پالتوی دراز تیره رنگی اندامشان را تنگ می فشرد. چهره شان پهن و تراشیده، سرخ رنگ، جدی و بورژوا مآب بود. خانم ها با سرو

صدای بسیار حرف می زدند و می خندیدند، با تکلف می خواستند خودمانی باشند. دختران کوچک به سادگی لبخند می زدند و دندان های خود را تا به آخر نشان می دادند. و نیز مردان فربهی بودند که پشت ریش و عینک پنهان شده بودند، و به عنکبوت های بی آزاری شباهت داشتند که دارای دو چشم مدور باشند. هر جامی را که بلند می کردند به پا می خاستند و به سلامت هم می نوشیدند، و این کارشان با ادب و خضوع مذهبی همراه بود. سیما و لحن گفتارشان در این لحظه دگرگون می شد: گوئی در کلیسا نماز می خواندند و با شکوه آمیخته به ریشخند به هم شراب می دادند و در جام مقدس می نوشیدند. با آن که هر کس کوشش داشت آهسته حرف بزند و بخورد، موسیقی در میان همه گفت و گوها و برخورد ظرف ها گم می شد. آقای رهبر ارکستر پیرمرد بلند قامت خمیده پستی بود که ریش سفیدش مانند دم از چانه اش آویزان بود، و با آن بینی دراز عقابی که عینک روی آن سوار می شد قیافه يك دانشمند لغت شناس را داشت. همه این اشخاص از مدت ها پیش به چشم کریستف آشنا بودند، ولی آن روز گرایشی در او بود که آن ها را به صورت کاریکاتور ببیند. آری، روزهایی هست که جنبه های مسخره و خنده آور هر چیز، که در زندگی عادی نادیده می ماند، بی هیچ دلیل روشنی به چشم ما می خورد.

برنامه کنسرت شامل در آمد اگمون^۱، بك والس از والدتویفل^۲، زیارت تانهاوزر از رزم^۳، درآمد زنان خوش گذران^۴ اثر نیکولاتی^۵، مارش مذهبی اتالی^۶ و يك فانتزی در باره ستاره شمال^۷ بود. ارکستر اوورتور بتهوون را به درستی و والس را با شور فراوان اجرا کرد. هنگام نواختن زیارت تانهاوزر صدای بطری هایی که باز می کردند شنیده می شد. مرد چاقی که پهلوی میز کریستف نشسته بود برای «زنان خوش گذران» ضرب می گرفت و در همان حال ادای فالستاف^۸ را در می آورد. خانم سالمند و فربهی، که رخت آبی آسمانی پوشیده داشت و کمر بند سفیدی از روی آن بسته بود، با صدای نیرومندی سرودهای عاشقانه شومان^۹ و برامس^{۱۰} را خواند. روی بینی پهنش يك عینک پنس طلا جا گرفته بود. بازوانش قرمز و دور کمرش بسیار قطور بود. در حین خواندن ابروها را بالا می برد، پشت چشم نازک می کرد، پلك ها را به هم می زد، سرش را از چپ و راست تکان می داد، چهره گرد و گوشه تالویش را با لبخندی فراخ و

1: Herr Konzertmeister.

۲: Egmont. ترازدی به نثر در پنج پرده، اثر گوته، که بتهوون برای آن موسیقی نوشته است.

۳: Waldteufel.

4: Pèlerinage de Tannhäuser à Rome.

5: Les Joyeuses Commères.

6: Nicolaï.

7: Athalie.

8: Etoile du Nord.

9: Falstaff.

10: Schumann.

11: Brahms.

یخ بسته می آراست، چنان در ژست های خود مبالغه می نمود که اگر آن نجابت پر شکوهی که در وجودش می درخشید نبود، امکان داشت که گاه انسان به یاد کافه کنسرت ها بیفتد. این مادر خانواده ادای زنان دل باخته، ادای جوانی و هوس های سودائی را در می آورد: از این رو شعر شومان کم و بیش همان بوی بی مزه ای را داشت که از يك اتاق شیرخوارگاه شنیده می شود. با این همه شنوندگان سخت لذت می بردند. اما وقتی که دسته همسرایان «مردان آلمان جنوبی»^۱ ظاهر شدند، توجه عمومی با شکوه فراوان به سوی شان جلب شد. اینان چند قطعه سرپا احساس را که برای آواز دسته جمعی ساخته شده بود گاه زیر لب زمزمه کردند و گاه نعره زنان سرودند. چهل نفر بودند و هر يك به اندازه چهار نفر می خواندند. گمان می رفت کوشش آن ها همه این بود که در خواندنشان کم ترین نشانه ای از سبك خاص آواز دسته جمعی نباشد: پیوسته در پی ایجاد نغمه های ملایم و تغییر مقام های کم دامنه و اشك آلود بودند، آوازشان گاه بسیار آهسته می شد و رو به خاموشی می رفت، اما یکباره با غرشی شبیه ضربات طبل بزرگ باز به خود می آمد. سبك خواندنشان نرم و نازك بود و از نیرو و تعادل بهره ای نداشت: انسان به یاد بوتوم^۲ می افتاد:

«بگذارید من شیر باشم. نعره ام مثل آواز کیوتری که به جوجه هایش دانه می دهد نرم خواهد بود. طوری خواهم غرید که مردم گمان کنند بلبل می خواند.»

کریستف از همان آغاز، با حیرتی که هر دم فزونی می یافت، گوش می داد. او با این کنسرت ها، این ارکستر و این مردم آشنا بود. اما، ناگهان، همه چیز در نظرش دروغ می نمود. همه چیز: حتی آنچه بیش از همه دوست می داشت، یعنی درآمد آگمون، که بی نظمی مطمئن و هیجان و آشوب مؤدبانه آن، در این دم، به عنوان فقدان راستی و یکرونی از رده اش می ساخت. بی شك آنچه می شنید بتهوون یا شومان نبود، بلکه اینک نوازندگان مسخره و شنوندگان نشخوار کننده آثارشان را می شنید که حماقت انبوهشان مانند مه سنگینی آن همه را فرا می گرفت. گرچه باز در این آثار، حتی در زیباترینشان چیز اضطراب آوری بود که کریستف تا کنون هرگز احساس نکرده بود... اما چه چیز؟ جرأت نمی کرد به تحلیل آن بپردازد. زیرا بحث درباره استادان بسیار محبوب خود را بی احترامی می شمرد. ولی هر چند هم که میل داشت چشمش نبیند، باز دیده بود؛ و خواه ناخواه باز هم می دید: مانند مجسمه «زن آرمگین»^۳ در شهر پیزا^۴ از لای انگستان خود نگاه می کرد.

کریستف هنر آلمانی را برهنه می دید. خواه بزرگان و خواه مردم بی مایه، همه با

خوشنودی شفقت آمیزی روح خود را به تماشا می گذاشتند. جان ها از هیجان لبریز بود، نجابت اخلاقی شرشر می ریخت، قلب در بیان تأثرات پرشور می گداخت؛ همه سد و بند حساسیت وحشتناک ژرمنی باز شده بود. این حساسیت انرژی نیرومندترین مردان را بی رمق می ساخت و ضعیفان را در پهنه خاکستری رنگ آب های خود غرق می کرد: دریای احساسات طغیان کرده بود، و در ته آن اندیشه آلمانی به خواب رفته بود. راستی هم اندیشه کسانی مانند مندلسون^۱ پرامس و شومان، و از پی ایشان اردوی نویسندگان خرده پای انواع (سرودها)^۲ می مطمئن و اشکبار، گاه از آن اندیشه ها بود؛ همه از ریگ بنا شده، نشانی از سنگ در آن نبود. سراپا خاك نمناك و بی شکل بود... این همه چنان ساده لوحانه، چنان کودکانه بود که کریستف نمی توانست باور کند که شنوندگان از آن غافل مانده باشند. گرد خود نظر می انداخت؛ ولی جز چهره های شکفته و محظوظ نمی دید؛ - چهره هایی که از پیش به زیبایی آنچه می شنیدند و لذتی که می بایست از آن ببرند ایمان داشتند. اینان چه گونه می توانستند به خود اجازه دهند که شخصاً قضاوت کنند؟ زیرا به شهرت مسلم این نام ها از جان و دل احترام می گذاشتند. راستی هم چه چیزی را محترم نمی شمردند؟ در مقابل برنامه شان، در مقابل جام نوشابه شان، در مقابل خودشان مؤدب بودند. انسان حس می کرد که در ذهن خود به هر چیزی که از نزدیک یا دور به ایشان مربوط می شد عنوان «جناب» می دادند. کریستف متناوباً مردم و آثاری را که نواخته می شد به نظر می آورد: موسیقی بازتاب این مردم بود، و مردم نیز موسیقی را منعکس می ساختند. خنده بر او چیره می شد، شکلک هایی از خود در می آورد. با این همه خودداری می نمود. ولی وقتی که «مردان جنوبی» با شکوه بسیار اعتراف شرمناك يك دختر دل باخته را خواندند، کریستف دیگر تاب نیاورد. قاه قاه خندید. از اطراف با تغییر گفتند «هیس!» کسانی که نزدیک او نشسته بودند او را با نگاهی هراسان نگرینستند. دیدن این چهره های ساده حیرت زده بر انبساط او افزود: بیش از پیش خندید، آن قدر خندید که اشک در چشمش نشست. دیگر همه برآشفتمند. فریاد زدند: «بیرون!» برخاست، و در حالی که شانه بالا می زد و پشتش از شدت خنده تکان می خورد، بیرون رفت. این بیرون رفتن رسوائی به بار آورد. و این خود آغاز دشمنی میان کریستف و شهر وی گردید.

پس از این آزمایش، کریستف به خانه باز گشت و به فکر آن افتاد که آثار «استادان

مسلم» موسیقی را از نو بخواند. و چون دریافت که برخی از استادان که بیش از همه دوستشان می داشت دروغ گفته اند سخت آزرده شد. خواست تردید کند، بگوید که اشتباه کرده است. ولی، نه، چاره ای نبود... از این که گنجینه هنری يك ملت بزرگ از چه انبوه مبتذلات و دروغ ها تشکیل شده است در تعجب افتاد. چه کم چیزی از آن از محك بررسی پیروز بیرون می آمد!

از آن پس جز بادلهره نتوانست، به خواندن آثار دیگری که گرامی می داشت پردازد... افسوس! گوئی که جادوئی در کارش بود: همه جا با همان سرخوردگی روبه رو می شد! در مورد برخی از استادان موسیقی قلبش خون می بارید: گوئی دوست بسیار محبوبی را از دست می داد، یا ناگهان می فهمید که این دوست، با همه اطمینانی که به وی داشت، از سال ها پیش فریبش داده است. کریستف از غصه می گریست. شب دیگر خوابش نمی برد: همچنان در تشویش و رنج بود. خود را متهم می کرد! مگر قضاوتش را از دست داده بود؟ مگر کاملاً احمق شده بود؟... نه، نه، بیش از هر زمانی زیبایی درخشان روز را می دید و نعمت های بی دریغ زندگی را احساس می کرد: قلبش او را فریب نمی داد...

هنوز تا مدت درازی جرأت نداشت به کسانی که در نظرش از همه بهتر و پاک تر بودند و در حریم قدس جای داشتند دست بزنند. می ترسید به ایمانی که نسبت به آنان در دلش بود لطمه وارد آید. اما چه گونه در برابر غریزه بی رحمانه روح حقیقت جوی خود مقاومت کند، - غریزه ای که می خواست تا به آخر برود و هر چیزی را، اگر هم می بایست از آن رنج بگشود، همان گونه که هست ببیند؟ از این رو آثار مقدس شمرده را باز کرد و آخرین نیروی ذخیره را به میدان آورد. از همان نگاه اول دید که مانند آن دیگران دامن این ها نیز بی لك نیست. دلش تاب نمی آورد که ادامه دهد. گاه گاه توقف می کرد و کتاب را می بست: مانند پسر نوح دامن لباده را روی عورت برهنه پدر می کشید...

پس از آن در میان این ویرانه ها افسرده و وارفته می ماند. ترجیح می داد که يك دستش را می بریدند و این پندارهای مقدس را از دست نمی داد. قلبش ماتم زده بود. ولی مایه زندگی چنان در او نیرومند بود که از این همه در اعتمادش به هنر سستی راه نیافت. با غرور ساده لوحانه جوانی زندگی را آغاز می کرد، چنان که گوئی پیش از او کسی زندگی نکرده است. سرمست از نیروی تازه خود، چنین احساس می کرد که، جز پاره ای استثناهای انگشت شمار، بین عواطف زنده و تعبیری که هنر از آن داده است هیچ پیوندی وجود ندارد، - و شاید هم بر باطل نبود. اما آن جا که می پنداشت خودش در این زمینه کامیابی بیش تری داشته و در بیان احساسات خود به حقیقت نزدیک تر بوده است اشتباه می کرد. او که سرشار از عواطف سودائی خود بود، برایش به آسانی امکان داشت که آن ها را در آنچه می نوشت باز یابد: ولی ممکن نبود جز خودش کسی آن ها را

در قالب کلمات ناقصی که ادا می کرد باز شناسد. بسیاری از هنرمندانی هم که کریستف محکومشان می کرد در همین حالت بودند. احساساتی عمیق داشته و آن را در قالب عبارات درآورده بودند؛ اما زیباشان با خودشان مرده بود.

کریستف روان شناس نبود و خود را پای بند چنین دلایلی نمی کرد: آنچه را که مرده می یافت، می گفت که همیشه مرده بوده است. با بی دادگری سببانه و مطمئن جوانی در قضاوت های خود درباره گذشته تجدید نظر می کرد. شریف ترین ارواح را از پرده بیرون می کشید و برهنه می ساخت و هیچ رحمی به عیب های مسخره شان نمی نمود. گاه اندوه دولتمندانه و خیال پردازی پر تشخص و افکار مقبول و میان تهی مندلسون^۱ بود؛ گاه زرق و برق کم بهای و بر با آن قلب بی عاطفه و شور و هیجان دماغی او. گاه لیست^۲، که هم در نقش پدر نیک سرشت ظاهر می شد و هم مهتر سیرک بود؛ هم نتو کلاسیک بود و هم نوازنده کوچه بازار؛ و نجابت واقعی و دروغی، ایده الیسم پرفصاف و تردستی نفرت انگیز به یک اندازه در او سرشته بود. یا شو برت^۳ که در حساسیت خود گویی زیر فرسنگ ها آب زلال و بی مزه غرق شده بود. کریستف پیران دوران پهلوانی، آن نیمه خدایان، آن پیغمبران و پدران کلیسا را نیز معاف نمی داشت. حتی آن مرد بزرگی که سه قرن بر او گذشته بود و گذشته و آینده را در خود متجلی می ساخت، - ژان سباستین باخ^۴ او نیز از هر دروغ، از هر گونه جفنگ مدروز، از هر گونه پرگویی مکتبی پاك و مبرا نبود. این مرد که خدا را دیده بود، گاه در نظر کریستف چنین می نمود که دین وی بی مزه و شکر پاشیده بود، - به همان سبك كهنه و منسوخ ژرئوئیت ها. در سرودهای مذهبی او آهنگ هائی دیده می شد که در آن درد عشق و دین با هم آمیخته بود، - (گویی روحی بود که با عیسی مسیح عشوه و ناز می کرد). دل کریستف از آن به هم می خورد: در خیال فرشتگانی را با گونه های پفالو می دید که در هوای رقصیدند. از آن گذشته، چنین احساس می کرد که این سُراینده پرنبوغ در يك اتاق در بسته چیز می نوشت و آثارش بوی مانده می داد؛ آن جریان نیرومند هوا که در آثار دیگران، مثلاً بتهوون یا هندل^۵ می وزد، - کسانی که شاید به بزرگی او در عالم موسیقی نبودند؛ اما مردانی بزرگ تر بودند، انسان تر بودند - در موسیقی او وجود نداشت. چیز دیگری هم که در هنرمندان کلاسیک موجب رنجش کریستف می شد همانا فقدان آزادیشان بود. تقریباً همه چیز در آثارشان «ساخته شده»، (دود چراغ خورده) بود. گاه يك احساس به كمك همه دستوره های پیش پا افتاده موسیقی گسترش می یافت: گاه يك ضرب ساده، يك نقش

۱. Mendelson، آهنگ ساز آلمانی (۱۸۰۹-۱۸۴۷).

۲. Weber، آهنگ ساز آلمانی، از بین قدمان رومانسیسم در موسیقی (۱۷۸۶-۱۸۲۶).

۳. Liszt، آهنگ ساز مجارستانی (۱۸۱۱-۱۸۸۶).

۴. Schubert، آهنگ ساز اترسی (۱۷۹۷-۱۸۲۸).

۵. Jean Sébastien Bach، آهنگ ساز آلمانی و از بزرگ ترین بنیادگذاران موسیقی کلاسیک (۱۶۷۵-۱۷۵۰).

۶. Jésuites، دسته ای از کسبان که دارای سازمان خاصی برای دعوت به دین مسیح و خاصه اشاعه نفوذ باب روم می باشند.

۷. Haendel، آهنگ ساز آلمانی (۱۶۸۵-۱۷۵۹).

ترزینی، تکرار می‌شد، پشت و رومی‌شد و به طرزی مکانیکی از همه حیث ترکیب می‌یافت. این ساختمان‌های قرینه و مکرر - سونات یا سمفونی - کریستف را، که اینک زیبایی نظم یا طرح‌های پهناور و خوش ترکیب کم‌تر در او تأثیر داشت، سخت از خود به‌در می‌کرد. به نظرش می‌رسید که این کارها بیش‌تر در خور يك بنا است تا يك آهنگ ساز.

از این همه نباید چنین پنداشت که او نسبت به رمانتیک‌ها سخت‌گیری کم‌تری داشت. عجیب آن که هیچ موسیقی‌دانی به اندازه آنان که ادعا داشتند بیش از همه آزاد و طبیعی بوده کم‌تر از هر کسی «سازنده» باشند، موجب برآشفتن او نمی‌شد. - کسانی مانند شومان که همه زندگی خود را قطره قطره در آثار كوچك بی شمار خود ریخته بود. زیرا او در این آثار روح نوجوان خود، - و آن همه یاوه‌هایی را که سوگند خورده بود در خود ریشه کن سازد، - باز می‌شناخت، و از این رو با خشم بیش‌تری آن‌ها را می‌کوبید. البته شومان ساده‌دل نمی‌توانست به دروغ بافی متهم شود: زیرا تقریباً هرگز چیزی نمی‌گفت که احساس نکرده باشد. ولی همان نمونه او کریستف را به این نتیجه می‌رساند که بدترین دروغ هنر آلمانی آن وقت نبود که هنرمندان می‌خواستند احساساتی را که خود نداشته بودند بیان کنند، بلکه آن زمان که می‌خواستند احساساتی را که واقعا داشتند، اما ذاتاً دروغ بود، در بیان آرند. موسیقی آئینه بی‌پروای روح است. موسیقی‌دان آلمانی هرچه ساده‌تر و راست‌گوتر باشد، ناتوانی‌های روح آلمانی و بنیاد نااستوار و حساسیت سست عنصر آن را، ایده آلیسم کمی مزور و فقدان صداقت آن را که از دیدن خود عاجز دارد، جرأت نمی‌کند خود را از روبه‌رو ببیند، بیش‌تر نشان می‌دهد. این ایده آلیسم دروغی زخمی بود که حتی بزرگ‌ترین افراد آلمانی - از جمله واگنر^۱، بدان دچار بودند. کریستف هنگام خواندن آثار این يك دندنان به هم می‌سائید. لوهنگرین^۲ چنان به نظرش دروغ و نادرست می‌آمد که از خشم می‌خواست زوزه بکشد. او از این شوالری^۳ بازاری و این تقدس ریاکارانه، از این قهرمان بی‌باك و سنگدل، از این مظهر تقوای خودخواهانه و سرد که پیش از هر چیزی خود را تحسین می‌کند و دوست دارد، بیزار بود. او این نمونه دورویی و تزویر آلمانی را بسیار خوب می‌شناخت، آن را در عالم واقعیت دیده بود که خود را زیبا می‌شمارد، خطاناپذیر و سخت‌گیر است، شمایل خود را می‌پرستد و به آسانی دیگران را فدای چنین خدائی می‌کند. «هلندی پرنده»^۴ با حساسیت سبب و ملال تیره رنگش او را به ستوه می‌آورد. بربرهای مُنحط «تترالوژی»^۵ در عشق به طرز تهوع انگیزی بی‌نمک

۱: Wagner، آهنگ ساز مشهور آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۸۳).

2: Lohengrin.

۳: Chevalerie، سواران. تسکلات نظامی و منهبی دوران فتودالبته در اروپا

۴: از آثار واگنر

۵: Tétralogie، مجموعه چهار درام از آثار واگنر.

بودند. زیگموند^۱ هنگامی که خواهرش را می‌گریزند سرود عاشقانه‌ای را که در خور سالن‌های امروزی است به صدای زیر می‌خواند. زیگفريد^۲ و برونهیلده^۳ در «غروب خدایان»^۴ عشق و هوس زناشویی خود را با طمطراق و پرگونی به رخ یکدیگر و خاصه به رخ تماشاگران می‌کشیدند. همه انواع دروغ در این آثار به هم و عده ملاقات داده بود: ایده آلیسم دروغی، مسیحیت دروغی، گوتیسم^۵ دروغی، افسانه‌های دروغی، خدایان دروغی، بشر دوستی دروغی. در این تئاتر که به ادعای خود همه اصول قراردادی را واژگون می‌ساخت، قراردادهائی فرمانروائی می‌کرد که فاحش‌تر از آن هرگز هیچ‌جا خودنمایی نکرده بود. نه چشم و نه روح و نه قلب، هیچ‌یک نمی‌توانست یک لحظه در این باره فریب بخورد؛ برای آن که کسی فریب بخورد می‌بایست در این کار تعمد داشته باشد. و این تعمد هم بود. کشور آلمان از این هنر پزمرده و کودکانه، از این هنر مردم ناتراشیده افسار گسیخته، هنر دخترکان مقدس و وارفته، حظ می‌برد. کریستف نیز هرچه می‌کرد سودی نداشت: همین که این موسیقی را می‌شنید، او هم مانند دیگران و بیش از دیگران گرفتار این سیل و اراده شیطانی مردی که آن را به راه انداخته بود می‌شد. می‌خندید و می‌لرزید و از گونه‌هایش آتش برمی‌خاست؛ در وجود خود تاخت و تاز سواران را حس می‌کرد؛ و با خود می‌گفت کسانی که در درون خویش همچو توفانی دارند در همه کاری مجازند. چه فریادهای شادی که بر می‌کشید، هنگامی که هیجان سابق خود را، که همچنان آتشین مانده بود، در آثار مقدسی که دیگر جز با ترس و لرز ورق نمی‌زد باز می‌یافت، و می‌دید که هیچ چیز صفای آنچه را که دوست می‌داشت تیره نکرده است! گونی پاره‌های کشتی پر افتخاری بود که او از غرق شدن نجاتش می‌داد. چه سعادت! انگار که پاره‌ای از وجود خود را نجات می‌داد. و آیا این همه خود او نبود؟ این مردان بزرگ آلمانی که او بی‌رحمانه می‌کوبیدشان، آیا خون او، گوشت او، پر ارج‌ترین پاره وجود او نبودند؟ چه کسی بهتر از او دوستشان می‌داشت؟ چه کسی بهتر از او خوبی شوبرت، پاک‌دلی هایدن،^۶ مهربانی موزارت و آن قلب پهناور و قهرمانانه بتهوون را احساس می‌کرد؟ چه کسی با روحانیت بیش‌تری به خش‌خش جنگل‌های ویر و سایه‌انبوه کلیساهای بزرگ ژان سباستین پناه برده بود، کلیساهائی که بر فراز دشت‌های آلمان کوهی از سنگ به پاداشته و برج‌های عظیمی را با خدنگ مشبك بالای آن در آسمان خاکستری شمال برافراشته‌اند؟ - ولی کریستف از دروغ‌گویشان رنج می‌برد و نمی‌توانست آن را از یاد ببرد. او این دروغ‌ها را به نژادشان نسبت می‌داد و بزرگی‌شان را از خودشان می‌دانست. اما اشتباه می‌کرد.

1: Siegmund.
3: Brünnhilde.
6: Hayden.

2: Siegfried.
4: Goetterdaemmerung.
7: Weber.

5: Gothisme، آداب و رسوم و افسانه‌های مربوط به گوت‌ها و قبایل زرن.

هم بزرگی و هم ناتوانی به يك اندازه به نژاد تعلق دارد. - نژادی که اندیشه پرتوان و آشفته اش به سان پهن‌و‌ترتین شط شعر و موسیقی که اروپا از آن سیراب می شود روان است... و کدام ملت دیگر می توانست این پاکی بی غل و غش را به کریستف ارزانی دارد، تا اینک قادر باشد آن را با چنین خشونت محکوم کند؟

اما کریستف هیچ از این نکته خبر نداشت. با ناسپاسی فرزند ناز پرورده سلاح هائی را که از مادر گرفته بود به سوی خود او بر می گرداند. بعدها، بعدها می بایست همه آنچه را که به او مدیون بود احساس کند و بداند که وجود آن چه قدر برایش گرامی است...

ولی اینک او در دوران شورش بی امان بر ضد بت های زمان کودکی خود بود. از این که با تسلیم و رضای پرشوری بدان ها ایمان داشته بود از خود ناراضی بود و آن ها را دشمن می داشت. - و بهتر بود که همین گونه باشد. در زندگی دورانی است که در آن باید جرأت بی انصاف بودن داشت، جرأت آن داشت که همه تحسین و احترامی را که به شخص تلقین کرده و آموخته اند به دور انداخت، و همه چیز را از دروغ و حقیقت - انکار کرد، مگر آنچه را که شخص خود به حقیقت آن پی برده باشد. کودک در سراسر تربیت خویش، و بر اثر همه آن چیزها که در پیرامن خود می بیند و می شنود، چنان توده انبوهی از دروغ و حماقت را همراه با حقایق اساسی زندگی فرو می دهد که نخستین وظیفه هر نوجوان که می خواهد مرد سالمی باشد آن است که همه را بالا بیاورد.

کریستف این بحران بیزاری را به سلامت از سر می گذراند. غریزه اش وی را بر آن می داشت که عناصر ناگوارنده ای را که مزاحم وجودش بود دفع کند. پیش از هر چیز هم، این حساسیت دل آشوب را که از روح مردم المان مانند آب از يك زیر زمین نمناك و كپك زده فرو می چکید. روشنائی! روشنائی! باد سخت و خشکی می بایست تا بخارات مردابی را بروبد، و بوی گس این همه Liedchen و Liedlein را که شماره شان به عده قطره های باران است، و پیوسته Gemut پایان ناپذیر ژرمنی در آن فرو می ریزد، از میان بردارد: آثار بی شماری به نام های آرزو، یاد وطن، خیز، پرسش، چرا، به ماه، به ستارگان، به بلبل، به بهار، به آفتاب! آن همه آواز

۱: سرودهای عاشقانه، سرودهای کوچک، سرودهای کونا
۲: روح، قلب.

3: Sehnsucht.

4: Heimweh.

5: Aufschwung.

6: Frage.

7: Warum?

8: An den Mond.

9: An die Stern.

10: An die Nachtigall.

11: An den Frühling.

12: An den Sonnenschein.

بهار، لذت بهار، سلام بهار، سفر بهار، شب بهار، پیغام بهار: آن همه ندای عشق، سخن عشق، اندوه عشق، روح عشق، سرشاری از عشق: آن همه آواز گل ها، نامه گل ها، سلام گل ها: آن همه غم دل، دلم گرفته است، دلم آشفته است، چشمم تیره است: آن مکالمات ساده و سفیهانه با گل سرخ کوچک، با جویبار، با قمری، با پرستو؛ آن پرسش های غریب: «آیا بوته نسترن می باید بی خار باشد؟» «آیا پرستو با شوهر سابق خود لانه ساخته، یا به تازگی نامزد شده است؟»: همه این سیلاب محبت بی مزه، هیجان بی مزه، اندوه بی مزه، شعر بی مزه... چه چیزهای زیبا که مبتذل شده، چه احساسات عالی که به کم ترین بهانه ای بی جا به کار رفته است! از همه بدتر آن که این همه بی فایده بود: عادت می بود که در حضور دیگران پرده از روی قلب خود برگیرند، تمایل مهرآمیز و ساده لوحانه ای بود که با سروصدای بسیار راز دل بگویند. چیزی نداشتند که بگویند، اما زبانشان همیشه در کار بود! این پرگوئی هر گز آیا پایانی نداشت؟ هیس! غوکان مرداب، خاموش شوید!

کریستف دروغ را هیچ جا به آن بی پردگی که در بیان عشق خود نمائی داشت احساس نمی کرد: زیرا در این زمینه امکان پیش تری داشت که آن را با حقیقت بسنجد. این قرارداد که سرودهای عشق باید اشک الود و مؤدب باشد به هیچ رو نه با آرزوهای مرد مطابقت داشت نه با قلب زن. با این همه کسانی که این چیزها را نوشته بودند، دست کم يك بار می بایست در زندگی عاشق شده باشند! مگر امکان داشت بدین سان عشق ورزیده باشند؟ نه، نه، دروغ گفته بودند، مانند همیشه دروغ گفته بودند؛ خواسته بودند به خود جنبه معنوی بدهند... جنبه معنوی دادن! یعنی: از نگرستن رویاروی در زندگی ترسیدن، از دیدن هر چیز بدان سان که هست عاجز بودن... همه جا همان ترسوئی، همان فقدان راستی مردانه، همه جا همان شور و هیجان سرد، همان شکوه پرطمطراق است که به نمایش گذاشته می شود، خواه در میهن پرستی، خواه در باده گساری و خواه در مذهب. در سرودهای می خواری از زبان شراب و جام سخن می گفتند: «Du herrlich ایمان، که می بایست مانند موجی غافل گیر از درون روح برجهد، همچون محصول کارخانه، یا کالای فروشی بود. سرودهای میهنی گونی برای گله های

- 1: Frühlingslied.
- 3: Frühlingsgruss.
- 5: Frühlingsnacht
- 7: Stimme der Liebe.
- 9: Trauer der Liebe.
- 11: Fülle der Liebe.
- 13: Blumenbrief.
- 15: Herzeleid.
- 17: mein herz ist betrübt
- 19: Röselein.

- 2: Frühlingslust.
- 4: Frühlingsfahrt.
- 6: Frühlingsbotschaft.
- 8: Sprache der Liebe.
- 10: Geist der Liebe.
- 12: Blumenlied.
- 14: Blumengruss.
- 16: mein herz ist schwer.
- 18: mein Aug|ist trüb.
- 20: Trinklieder.

گوسفند ساخته شده بود تا با رعایت وزن بَع بَع کنند... دِه، زوزه بکشید!... آخر، حتی در مستی و بی خودی، حتی در کشتار، حتی در میان دیوانگی باز دروغ خواهید گفت، همچنان در پی «معنویت» خواهید رفت؟!...

کریستف به جانی رسیده بود که ایده آلیسم را دشمن می داشت. خشونت رِک و راست را به چنین دروغی ترجیح می داد... در حقیقت، او خود بیش از دیگران ایده آلیست بود، و بدترین دشمنانش می بایست همان رئالیست های خشن، که اینک به گمان خود ترجیحشان می داد، باشند.

شور سودانی گمراهش می کرد. حس می کرد که سرمای این مه و دمه، این دروغ کم خون، این «اندیشه های شبح گون رنگ آفتاب ندیده»، وجودش را منجمد می سازد. با همه نیروی خویش به سوی آفتاب رو می آورد. از سر جوانی به دورونی و ریائی که احاطه اش می کرد، یا به آنچه خود نام دورونی بر آن می نهاد، تحقیر رومی داشت، و همین نمی گذاشت که او خردمندی بلند پایه و عملی نژاد را ببیند، که به تدریج ایده آلیسم پر عظمتی برای خود بنا نهاده بود تا غرایز وحشیانه خویش را رام کند یا به کار مفیدشان وا دارد. این نه انگیزه های دل خواه یا قواعد اخلاقی و دینی است، این نه قانونگذاران و سیاستمداران یا روحانیان و فیلسوفان اند، که روح نژادها را دگرگون می سازند و سرنوشت نوینی را بر ایشان تحمیل می کنند. این کار کار قرن ها مُصیبت و آزمون است که ملت هائی را که می خواهند زنده بمانند برای زندگی ساخته و پرداخته می کند.

با این همه کریستف آهنگ می ساخت: و ساخته هایش از نقایصی که دیگران را از آن نکوهش می کرد خالی نبود. زیرا آفرینش هنری در او نیازی مقاومت ناپذیر بود که به قواعدی که هوش و ادراکش مقرر می داشت گردن نمی نهاد. آفرینش از روی دلیل و برهان نیست. آفرینش از روی ضرورت است... از آن گذشته، کافی نیست که شخص به دروغ و مبالغه ای که ملازم غالب احساسات است پی ببرد تا خود از آن بر کنار بماند. برای این کار کوشش های طولانی و دردناک لازم است. در جامعه معاصر، با آن میراث خرد کننده عادت به کندی و تبلی که از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود، هیچ چیز دشوارتر از آن نیست که کس بخواهد کاملاً راست و حقیقی باشد. به ویژه این کار برای اشخاص یا ملت هائی سخت است که با جنون پرده دری خود می گذارند که قلبشان مدام سخن گوید، و حال آن که غالباً بسیار بهتر است که یکسر خاموش بماند.

از این حیث قلب کریستف کاملاً آلمانی بود: هنوز فضیلت خاموشی را در نیافته بود؛ گرچه این فضیلت فراخور سن و سالش هم نمی توانست باشد. نیاز به حرف زدن، به حرف زدن پر هیاهو را از پدرش به یادگار داشت. او خود بر این امر کاملاً آگاه بود و با

آن مبارزه می کرد؛ ولی این مبارزه بخشی از نیروهای او را از کار می انداخت. مبارزه دیگری هم با میراثی که از پدر بزرگش به او رسیده و به همان اندازه اسفناک بود داشت: برایش بی نهایت دشوار بود که بتواند مقصود خود را به درستی بیان کند. پدرش يك نوازنده زبردست بود، و او كشش خطرناك مهارت در نوازندگی را حس می کرد. این يك لذت جسمانی، يك لذت تردستی و چابکی و فعالیت عضلانی بود؛ لذت چیره شدن بر جمعیت، بر این ازدهای هزارسر بود؛ لذت خیره کردن مردم و منقاد خویش ساختن آن ها بود؛ لذتی بود که در يك جوان بخشودنی و شاید هم معصومانه می نمود، و با این همه برای هنر و روح کشنده بود: کریستف این لذت را می شناخت، آن را در خون خود سرشته می دید؛ آن را تحقیر می کرد و با این همه تسلیم آن می شد.

غرایز نژادی از يك سو و نبوغش از سوی دیگر او را به سوی خود می کشید، يك گذشته طفیلی که چنگ در او انداخته بود و او موفق به رهائی از آن نمی شد بار او را سنگین می کرد، و بدین سان افتان و خیزان پیش می رفت و خیلی بیش از آنچه خود می پنداشت به چیزهایی که نفی می کرد نزديك بود. همه آثار آن زمانش آمیزه ای از حقیقت و غلبه سرانی، از نیروی روشن بین و حماقت گنگ بود. شخصیتش فقط گاه گاه موفق می شد پوسته این شخصیت های مرده را که مانع حرکتش بودند از هم بدرد. تنها بود. هیچ راهنمایی نداشت که او را در بیرون آمدن از لجن زاری کند. هر زمان که گمان می برد از لجن بیرون آمده است، باز بیش تر در آن فرو می رفت. کورمال قدم برمی داشت، و وقت و نیروی خود را در آزمایش های بی نتیجه به هدر می داد. هیچ تجربه ای نبود که از آن معاف باشد؛ و در آشفتگی این جنب و جوش خلاق نمی دانست چه چیزی از میان آنچه می آفریند بیش تر ارزش دارد. خود را در میان طرح های نامعقول و منظومه های سمفونیک که ادعاهای فلسفی و ابعاد غول آسا داشت گرفتار کرده بود. روح او بیش از آن راست و يك رو بود که بتواند مدتی دراز پای بند این نقشه ها باشد؛ پیش از آن که حتی بخشی از آن را طرح ریزی کرده باشد با نفرت و بیزاری آن ها را رها می کرد. یا آن که می خواست آثار شعری را که فهم آن بسیار دور از دسترس بود ضمن يك درآمد بیان کند. آن وقت در زمینه ای گیر می کرد که با آن آشنائی نداشت. هرگاه که برای موسیقی خود شخصاً شعر می نوشت. (آخر، استعداد هر کاری را در خود می دید) - شعرش جفنگ محض بود؛ وقتی هم که به آثار بزرگ گوته، کلايست، هبل^۱، یا شکسپیر توسل می جست همه چیز را وارونه می فهمید. اما نه آن که از هوش و ذکاوت بی بهره بوده باشد، بلکه روح انتقادی نداشت؛ بیش از حد به خود مشغول بود، نمی توانست دیگران را درك کند: همه جا خود را، با آن روح ساده و بادکرده اش باز می یافت.

۱: Kleist، ساعر غزل سرای آلمانی (۱۷۵۹-۱۷۱۵).

۲: Hebbel، ساعر درام نویس آلمانی (۱۸۶۳-۱۸۱۲).

در کنار این مخلوقات عجیب که ابداً استعداد زندگی نداشتند، کریستف آثار کوچک بسیاری - مانند اندیشه‌های موسیقی یا سرودهای عاشقانه - می‌نوشت که بیان آنی تأثرات زودگذر بود، - تأثراتی که در عین حال پایدارتر و همیشگی‌تر از تأثرات دیگر است. در این زمینه هم، مانند همیشه، واکنش پرهیجانی در مقابل عادات جاری نشان می‌داد. اشعار معروف را، که پیش از این دیگران به موسیقی در آورده بودند، از سر می‌گرفت و گستاخی آن را داشت که خواسته باشد به نحوی دیگر و حقیقی‌تر از شومان یا شوبرت آن را ادا کند. گاه می‌کوشید به اشخاص منظومه‌های گوته - مثلاً به مینیون^۱ یا به جنگ زن ویلهلم مایستر^۲ خصلت فردی مشخص و پراشوب آن‌ها را باز دهد. گاه به جنگ سرودهای عاشقانه‌ای می‌رفت که در آن ناتوانی هنرمندان و بی‌مایگی شنوندگان بی‌سخن دست به دست هم داده عادت کرده بودند آن همه را در پرده حساسیتی نرم و شیرین پیوشانند؛ اما او آن‌ها را از پرده بیرون می‌کشید، و خشونت و حشیانه و شهوانی در آن می‌دید. در یک کلمه می‌توان گفت که او مدعی بود عواطف و اشخاص را به خاطر خودشان زنده کند، نه برای آن که بازچه‌ای برای خانواده‌های آلمانی باشند تا روزیکشنبه مقابل میز فلان Biergarten^۳ بنشینند خواسته باشند بی‌دردسر احساسات رقیقی هم داشته باشند.

ولی معمولاً شاعران را بیش از حد ادیب می‌یافت؛ از این رو بیش‌تر به سراغ ساده‌ترین متن‌ها می‌رفت: مثلاً سرودهای قدیمی و آوازهای کهنه مذهبی که در یک رساله دینی خوانده بود. البته، خصلت آواز دسته جمعی این آثار را حفظ نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را بی‌باکانه به صورت توده‌ای وزنده در می‌آورد. همچنین از ضرب‌المثل‌ها، و گاه نیز جمله‌هایی که تصادفاً شنیده بود، الهام می‌گرفت، یا از تکه‌هایی از گفت‌وگوهای مردم، یا سخنان کودکان: - سخنانی ناشیانه و بی‌پیرایه شعری، که از خلال آن احساسی کاملاً ناب نمایان می‌شد. در چنین زمینه‌ای کریستف خود را آزاد می‌دید، و به چنان عمقی می‌رسید که خود هم بر آن آگاهی نداشت.

خوب یا بد، و غالباً هم بد، این آثار در مجموع خودسرشار از زندگی بود. همه چیز آن تازه نبود؛ خیلی مانده بود تا به آن جا برسد. چه بسا اوقات کریستف به علت همان راستی و یک روئی خود مبتذل بود؛ اتفاق می‌افتاد که تعبیراتی را که دیگران به کار برده بودند تکرار می‌کرد، زیرا این تعبیرات اندیشه او را به درستی بیان می‌داشت، زیرا که او بدین گونه احساس می‌کرد، نه طور دیگر. به هیچ عنوان کوشش نداشت که اصیل و بدیع باشد: به نظرش می‌رسید که می‌باید بسیار کم مایه بود تا چنین تشویشی به دل راه داد. می‌کوشید آنچه را که احساس می‌کرد بگوید، بی‌آن که در غم آن باشد که چنین

چیزی پیش از او گفته شده است یا نه. از غروری که داشت معتقد بود که همین خود بهترین راه اصیل بودن است؛ چه ژان کریستف تنها يك بار به وجود آمده دیگر هرگز به وجود نخواهد آمد. با گستاخی پر شکوه جوانی به نظرش می رسید که هنوز هیچ کاری انجام نیافته است؛ به نظرش می رسید که همه کار باید انجام یابد، یا از سر گرفته شود. احساس این زندگی نامحدود و سرشار درونی سعادتی موفور بدو می داد که نمی توانست پنهان بماند. يك جوشش دمام، که نیازی به شادی نداشت و باغم نیز می توانست بسازد؛ زیرا سرچشمه اش در نیروی او بود، که مادر هر خوش بختی و فضیلت است. زنده بودن، بیش از حد زنده بودن!... آن کس که این سرمستی نیرو، این شادی زنده بودن را، - حتی در ته گودال بدبختی، - در خود احساس نکند هنرمند نیست. این يك سنگ محك است. عظمت حقیقی هر کسی بدان شناخته می شود که بتواند در شادی و رنج سرخوش باشد. کسانی مانند مندلسون یا برامس، این خدایان مه پائیز و نم نم باران، هرگز این قدرت یزدانی را درك نکرده اند.

کریستف این قدرت را مالك بود؛ و با ساده لوحی دور از احتیاط شادی خود را به نمایش می گذاشت. او از این کار قصد بدی نداشت، و همه آرزویش آن بود که دیگران را در شادی خود سهیم سازد. نمی فهمید که این شادی برای بیش تر مردمی که از آن بی بهره اند موجب آزرده گی است. گرچه او در غم پسند و ناپسند بودن نبود؛ به خود اطمینان داشت، و چیزی در نظرش ساده تر از آن نمی نمود که ایمان خود را به دیگران منتقل سازد. او ثروت خود را با فقر عمومی نوت نویسان می سنجید، و می اندیشید که برایش بسیار آسان خواهد بود که برتری خود را به دیگران بقبولا ند. بله، بسیار آسان. کافی بود که خود را نشان دهد.

خود را نشان داد.

به انتظارش بودند.

کریستف عقاید خود را پنهان نداشته بود. از آن دم که به سالوس و ریای روح آلمانی، - که از دیدن هر چیز بدان گونه که هست ابادارد، پی برده بود، خود را بدان مقید داشته بود که بی اندك ملاحظه ای نسبت به هیچ اثر یا هیچ کس، همواره و بی مُدارا رُك گوئی و راستی مطلق از خود نشان دهد. و چون هیچ کارش خالی از افراط شدید نبود، بی پروا سخنانی می گفت که مردم از او می رمیدند. به طرز شگرفی ساده لوح بود. با خرسندی کسی که نمی خواهد اکتشافات گران بهایش را تنها برای خود نگه دارد، عقاید خود را درباره هنر آلمان با هر کس که از راه می رسید در میان می نهاد. به تصورش نمی گنجید که ممکن است از او برنجند. وقتی که پی می برد اثری که

شهرت مسلمی داشت چیز یاوه ای بیش نیست، این اندیشه چنان در او قوت می گرفت که بی درنگ آن را به کسانی که به ایشان برمی خورد، - خواه موسیقی دان و خواه هوسکار، - ابراز می کرد. با چهره ای درخشان غریب ترین قضاوت ها را بر زبان می راند. ابتدا گمان کردند که این همه جدی نیست، و از شوخی های تندش خندیدند. اما به زودی متوجه شدند که او با اصرار ناپسندی، گاه و بی گاه این مطلب را عنوان می کند. بر همه آشکار شد که کریستف به آنچه برخلاف نظر عموم می گوید عقیده مند است؛ از این رو سخنانش دیگر کم تر خوش آیند بود. کار خود او هم مایه رسوائی بود؛ در میان کنسرت، آثاری را که اجرامی شد بلند به باد مسخره می گرفت، یا آن که استادان نامور را تحقیر می کرد.

در آن شهر كوچك همه چیز دهن به دهن می گشت: هیچ يك از گفته های کریستف به هدر نمی رفت. هم اکنون به علت رفتار پارساله اش به او بدبین بودند. فراموش نکرده بودند که رابطه خود را با ادا به چه طرز رسوائی به رخ همه می کشید. کریستف خود دیگر آن را به یادداشت؛ هر روز خاطره روزهای دیگر را می سترد، و او اکنون از آنچه پیش از این بود دور شده بود. ولی دیگران به جای او به یاد می آوردند: کسانی که، در همه شهرهای كوچك، وظیفه اجتماعیشان آن است که همه خطاها، همه رسوائی ها، همه حوادث اندوه بار و زشت و ناخوش آیندی را که مربوط به همسایگان شان می باشد با دقت بسیار یادداشت کنند، تا مبادا چیزی از آن گم شود. دیوانگی های تازه کریستف جای خود را، در دفتری که به نام او بود، در کنار دیوانگی های گذشته اش اشغال کرد. علت هر يك را دیگری روشن می نمود. بر کینه ای که از تخطی به اخلاق عمومی سرچشمه می گرفت، کینه های دیگری که بی اعتنائی به قواعد ادب موجب می گشت افزوده شد. کسانی که گذشت بیش تری داشتند درباره او می گفتند:

- می خواهد مثل همه کس نباشد.

بیش تر اشخاص تأیید می کردند:

- Total verrückt!

عقیده ای از این هم خطرناک تر تازه رواج می یافت؛ - واصل و نسب نام آورش رسوخ آن را تضمین می نمود؛ - گفته می شد که در کاخ گراندوک، که هنوز کریستف شغل رسمی خود را در آن حفظ می کرد، يك بار که با شخص گراندوک صحبت می داشت، خامی را به جانی رساند که با بی شرمی عصبانی کننده ای درباره استادان مورد احترام سخن گفت؛ به قراری که می گفتند، الیاس اثر مندلسون را «زمره تسبیح

يك كشيش ریاکار انگلیسی» خوانده بود، و برخی سروردهای عاشقانه شومان را «Backfisch» نام داده بود: - تازه آن هم در موقعی که والا حضراتان تمایل خود را به این آثار اظهار کرده بودند! گراندوک نگذاشته بود این گستاخی ها ادامه یابد و به خشکی گفته بود:

- آقا، از شنیدن حرف های شما گاه انسان تردید می کند که آلمانی باشید. این جمله کین جویانه که از مقامی بدان بلندی صادر شده بود، ناچار تا پائین در غلتید؛ و همه کسانی که، خواه به علت موفقیت های کریستف، خواه به علل دیگری که پیش تر جنبه شخصی داشت، در خود دلیلی می یافتند که بد خواه او باشند البته به یاد آوردند که او در واقع يك آلمانی اصیل نیست. خانواده پدریش، لابد به خاطر دارند که از سرزمین فلاندر^۱ برخاسته بود. پس هیچ جای تعجب نبود که این بیگانه از راه رسیده افتخارات ملی را تخطئه کند! این کیفیت همه چیز را معلوم و مستدل می داشت؛ خودخواهی ژرمنی در این میان دلایل دیگری می یافت که به خویشان بنازد، و در همان حال حریف خود را ناچیز بشمارد.

برای این انتقام جوئی که کاملاً افلاطونی بود، کریستف خود بهانه های اساسی تری فراهم کرد. وقتی که انسان خود می باید در معرض انتقاد قرار گیرد انتقاد از دیگران بی احتیاطی بزرگی است؛ هنرمندی زرنگ تر از او احترام بیش تری برای پیشینیان قایل می شد. ولی کریستف دلیلی نمی دید که تحقیر خود را نسبت به ابتدال، و سعادت خود را از نیرومندی خویش پرده پوشی کند. این خوش بختی با بی پردگی مفرطی خود نمائی می کرد. کریستف در این اواخر نیازی به راز دل گفتن در خود حس می کرد. آن شادی که در او بود برای خود او به تنهایی زیاد بود؛ هرگاه دیگران را در خوشی خود سهیم نمی کرد منفجر می شد. و از آن جا که دوستی نداشت، زیگموند او خسر^۲ را، که همکار او در ارکستر و رهبر دوم آن بود، محرم راز خویش ساخت. او خسر جوانی خوش ظاهر و تودار از اهالی وورتمبرگ^۳ بود که احترام سرشاری نسبت به وی نشان می داد. کریستف به او بدگمان نبود؛ چه گونه می توانست به فکرش برسد که در میان نهادن شادی خویش با يك شخص بی علاقه و یا حتی دشمن ممکن است زیانی داشته باشد؟ برعکس، آیا نمی بایست سپاس گزار او باشند؟ آخر، او برای همه، چه دوست و چه دشمن، سعادت به ارمغان می آورد. - هیچ حدس نمی زد که چیزی دشوارتر از آن نیست که کسی خواسته باشد سعادت تازه ای را به مردم بقبولاند؛ چه مردم يك بدبختی کهنه را تقریباً ترجیح می دهند: خوراکی را دوست دارند

۱ موسیقی دخترک ها.

2: Flandres.

3: Siegmund Ochs.

۴: Wurtemberg، شهرستانی در جنوب غربی آلمان که مرکز آن شهر استونگار است.

که از قرن‌ها پیش نشخوار کرده باشند. اما آنچه به ویژه برایشان قابل اغماض نیست اندیشه آن است که این خوش بختی را مدیون دیگری باشند. آن‌ها این اهانت را به کسی نمی بخشند، مگر هنگامی که دیگر هیچ راه گریزی نداشته باشند؛ و به هر صورت آماده اند که انتقام آن را بگیرند.

بنابراین هزار دلیل وجود داشت که هیچ کس راز دل گفتن‌های کریستف را با خوشنودی کامل تلقی نکند. اما زیگموند اوخس به هزار و یک دلیل می‌بایست آن‌ها را با بدخواهی بشنود. تویاس پفایفر، رهبر اول ارکستر، می‌بایست به زودی بازنشسته شود، و کریستف، با آن که جوان بود، همه گونه احتمال داشت که جای او را بگیرد. اوخس، از آن جا که یک آلمانی به تمام معنی بود، به شایستگی کریستف برای احراز این مقام معترف بود، زیرا دربار نظر خوبی به او داشت. اما قضاوتش درباره خویشتن از آن بهتر بود که یقین نکند که خودش برای نیل به این مقام شایستگی بیش تری دارد، البته به شرط آن که دربار او را به ازاین می‌شناخت. از این رو هنگامی که کریستف، با چهره‌ای که می‌خواست جدی نشان دهد ولی باز از شادی می‌درخشید، صبح‌ها به تئاتر می‌آمد، اوخس با لبخندی مرموز به سخنان او گوش می‌داد و با گشاده‌روئی محیلانه‌ای به او می‌گفت:

- خوب، باز هم يك شاهکار تازه؟

کریستف بازویش را می‌گرفت:

- آخ! دوست من! این یکی از همه عالی‌تر است... کاش تو می‌شنیدیش!...

بی‌شوخی، بیش از حد زیباست! خدا به مردم بی‌چاره‌ای که باید آن‌ها را بشنوند رحم کند! بعد از آن انسان تنها يك آرزو می‌تواند داشته باشد: و آن این که بمیرد!

آن کس که به این سخنان گوش می‌داد کر نبود. به جای آن که لبخند بزند، یا حتی از سر دوستی شور و هیجان کودکانه کریستف را به باد استهزا بگیرد، - زیرا اگر کریستف را متوجه می‌کردند که این همه مسخره است، او خود اولین کسی بود که بر آن بخندد، - اوخس به ریشخند خود را شیفته‌اش نشان می‌داد و کریستف را بران می‌داشت که جفنگ‌های گنده تری پیراند؛ پس از آن هم که از او جدا می‌شد، با عجله گفته‌های او را همه جا بازگو می‌کرد، و در عین حال صورت مسخره تری به آن‌ها می‌داد. در محیط کوچک موسیقی‌دانان این دیگر موضوع خنده و تفریح شده بود. هر کس با بی‌صبری منتظر فرصت بود تا این آثار ناهنجار را قضاوت کند، - گرچه از پیش آن‌ها را قضاوت کرده بودند.

سرانجام این آثار برملا شد.

کریستف در میان توده درهم ساخته‌های خویش درآمدی را که برای ژودیت^۱ اثر

هبل نوشته بود انتخاب کرد. قدرت وحشیانه این اثر، که واکنشی در مقابل سستی و بی حالی آلمانی بود، او را به خود جلب کرده بود؛ (هرچند کم کم از این هم بیزار می شد، زیرا می دید که هبل هم پُرساختگی است و همیشه و به هر قیمت اصرار دارد نبوغ داشته باشد). کریستف يك سَمفونی را، که به سبك بکلین^۱ عنوان پرطمطراق «رؤیای زندگی» داشت و در سرلوحه آن آمده بود: «Vitasomnium breve» نیز بدان افزوده بود. يك دوره سرودهای عاشقانه^۲ به اضافه چند اثر کلاسیک و يك «مارش عید»^۳ اثر اوخس، که کریستف با آن که به ابتذال آن پی می برد محض رفاقت در کنسرت خود گنجانده بود، برنامه را تکمیل می کرد.

هنگام تمرین کم پیش آمدی بروز کرده بود. ارکستر از آثاری که اجرا می کرد مطلقاً چیزی نمی فهمید؛ و نوازندگان، با آن که هر يك در دل خویش از غرابت این موسیقی تازه در حیرت بودند، باز فرصت آن نیافته بودند که از خود عقیده ای داشته باشند؛ در واقع هم، پیش از آن که قضاوت شنوندگان معلوم گردد، قادر به این کار نبودند. نوازندگان که مانند هر ارکستر آلمانی مطیع و با انضباط بودند، از اطمینانی که کریستف به خود داشت جامی خوردند. تنها اشکالی که پیش آمد از ناحیه خواننده بود. این همان خانم آبی پوش کنسرت تونیهال^۴ بود، و در سراسر آلمان شهرت داشت؛ این مادر خانواده، با سینه فراخی که در آن هیچ جای چون و چرا نبود، نقش برونهیلده^۵ و کوندری^۶ را در شهرهای درسدن و یایروت^۷ بازی می کرد. اما اگر در مکتب واگنری هنری را که به حق این مکتب بدان می نازد فرا گرفته بود، - یعنی می توانست کلمات را چنان خوب ادا کند که حروف بی صدا در فضا پرتاب شود و حروف صدا دار مانند گرز بر سر شنوندگان که دهانشان از تعجب باز مانده است فرود آید، - برعکس هنر طبیعی بودن را در آن جا نیاموخته بود، - و جز این هم نمی توانست باشد. او برای هر کلمه سرنوشت خاصی معین می کرد: همه چیز با وزن مؤکدی ادا می شد؛ هجاها گونی با کفش های سربی قدم برمی داشتند، در هر جمله يك تراژدی نهفته بود. کریستف از او خواهش کرد که قدرت تقریر خود را کمی تعدیل کند. خواننده ابتدا، و تا حدی از روی میل، در این زمینه کوششی نمود؛ اما طبیعت سنگین او و احتیاجی که به ول دادن صدای خود داشت او را به دنبال خود می کشاند. کریستف عصبانی شد. به خانم محترم تذکر داد که

۱: Boecklin. نقاش سوسی از سهرمال (۱۸۲۷-۱۹۰۱).

۲: زندگی خواب کوناھی است.

3: Lieder.

4: Festmarsch.

5: Tonhalle.

6: Brünnhilde.

7: Kundry.

۸: Bayreuth. سهری است در شهرستان باویر آلمان. که در آن تئاتری خاص نمایش ابراهای واگنر ساخته شده است.

او در این سرودها خواسته است موجودات انسانی را به سخن درآورد، نه ازدهای فافنر^۱ را. خانم، چنان که حدس می‌توان زد، این جسارت را بسیار بد تلقی کرد. گفت، خدا را شکر! می‌داند که چه گونه باید آواز خواند، و نیز گفت که افتخار آن را داشته که سرودهای استاد برامس را در حضور خود آن مرد بزرگ اجرا کند، به طوری که هیچ از شنیدن آن‌ها سیر نمی‌شده است.

کریستف گفت:

- بگذار باشد! بگذار باشد!

خواننده بالبخند پرنخوت از او خواست که معنای این کلمات مرموز را برایش توضیح دهد. کریستف جواب داد از آن جا که برامس در سراسر زندگی خود پی نبرده است که طبیعی بودن یعنی چه، تمجید از دهان او بدترین سرزنش محسوب می‌شود؛ و با آن که خود او - یعنی کریستف، - همان طور که خانم هم به درستی تذکر داده بود، گاه چندان مؤدب نبود، با این همه هرگز به خود اجازه نمی‌داد که چیزی تا این حد ناگوار به او بگوید.

گفت و گو با همین لحن ادامه یافت: خانم از سرلیج، با شور و حساسیت خردکننده‌ای، آن طور که خود می‌خواست خواند. تا یک روز کریستف به سردی اظهار داشت که دیگر توانسته است بفهمد: طبیعت خانم همین بود و هیچ امکان نداشت عوضش کرد؛ ولی حال که خواندن سرودها آن طوری که می‌بایست خوانده شود میسر نبود، از این رو اصلاً اجرا نمی‌شد: کریستف از برنامه حذفشان می‌کرد... کنسرت برای فردای آن روز بود و کسانی خواهان شنیدن این سرودها بودند: خود خواننده در باره آن‌ها حریف زده بود؛ او به اندازه کافی از ذوق موسیقی بهره داشت که به پاره‌ای خصوصیات آن‌ها ارزش بگذارد؛ کریستف با چنین کاری به او توهین روا می‌داشت؛ و چون مطمئن نبود که کنسرت فردا شهرت این جوان را مسجل نخواهد گردانید، نخواست به ستاره‌ای که تازه طلوع می‌کرد پشت کند. از این رو ناگهان سرفرو آورد؛ و در آخرین تمرین، هر چه را که کریستف از او طلب نمود بی‌گفت و گو اطاعت کرد. ولی تصمیمش بر آن بود که فردا، در کنسرت، جز به میل خود رفتار نکند.

اینک آن روز رسیده بود. کریستف هیچ نگرانی نداشت. موسیقی‌اش نه چندان وجودش را پر کرده بود که بتواند درست روی آن قضاوت کند. پی می‌برد که آثارش جا به جا ممکن بود مسخره بنماید. ولی چه اهمیت داشت؟ تا کسی پیه مسخره بودن را به تن

نمالد هیچ چیز با عظمتی نمی تواند بنویسد. برای فرو رفتن در کُنه هر چیز باید به جنگ پروا و ادب و حیا و دروغ های اجتماعی، که قلب انسان در زیر آن ها مانده خفه می شود، رفت. - شخص اگر خواسته باشد کسی را از خود نرماند، باید همه عمر به همین خرسند باشد که به مردمی تنک مایه فقط آن حقیقت مبتدلی را که قادر به جذب آن هستند بدهد؛ باید همچنان بیرون دروازه زندگی بماند. انسان تنها هنگامی بزرگ است که این پرواها را زیر پا بگذارد. کریستف هم آن ها را زیر پامی نهاد. امکان داشت که برایش سوت بکشند؛ اما به هر صورت مطمئن بود که مردم را بی اعتنا نخواهد گذاشت. این اندیشه که برخی از کسانی که می شناخت به شنیدن پاره ای قسمت های تهورآمیز آثارش چه قیافه ای خواهند گرفت مایه تفریح او می شد. منتظر انتقادهای سختشان بود؛ و از پیشی بدان می خندید. به هر حال می بایست کُر باشند که مُنکر وجود قدرت و نیرو در این آثار باشند؛ - و این که این نیرو خوب و دل پسند بود یا نه، چه اهمیتی داشت؟... خوب! دل پسند!... همین که نیرو در آن باشد، کافی است! بگذار مانند رودخانه رن همه چیز را با خود ببرد!...

نخستین ناکامیش این شد که گرانڈوک نیامد. در لژ شاهزاده جز چند تن بی اهمیت، چند زن از ملازمان شاهزاده خانم کسی نبود. این امر بر کریستف گران آمد. اندیشید: «این احمق به من اخم می کند. نمی داند در باره آثار من چه قضاوتی باید داشته باشد: می ترسد دُم لای تله بدهد.» کریستف شانه بالا زد، و وانمود کرد که به این چیزهای ابلهانه اعتنا ندارد. اما دیگران به جای او توجه داشتند: این اولین درسی بود که به او داده می شد، و تهدیدی برای آینده اش بود.

مردم هم خیلی بیش از حکمران خود از کنسرت استقبال نکرده بودند: يك سوم تالار خالی بود. کریستف بی اختیار و با تلخ کامی کنسرت های زمان کودکی خود را که طی آن تالار پر از جمعیت می شد به یاد می آورد. اگر او تجربه بیش تری می داشت به نظرش بسیار طبیعی می نمود که مردم، اینک که او موسیقی خوب می نوشت، کم تر از زمانی که موسیقی اش بد بود به شنیدن آثارش رغبت نشان دهند: زیرا برای بیش تر مردم خود موسیقی دان جالب است، نه موسیقی اش؛ و کاملاً روشن است که موسیقی دانی که از حیث ظاهر به دیگران شبیه است خیلی کم تر از موسیقی دانی که لباس و دامن بچه گانه پوشیده است جلب توجه می کند. چه این يك هم احساسات را در مردم برمی انگیزد و هم باعث تفریح و اعجابشان می گردد.

کریستف، پس از آن که بی هوده منتظر ماند که تالار پر شود، تصمیم گرفت کنسرت را آغاز کند. او می کوشید به خود مدلل دارد که همین بهتر است. «دوستانی اندك، اما خوب و مطمئن.» ولی خوش بینی او مدت درازی دوام نکرد.

قطعاتش در میان سکوت شنوندگان نواخته می شد. - سکوتی داریم که آستن محبت مردم است، انسان حس می کند که این محبت آماده است تا با جوش و خروش

تظاهر نماید. اما اینک در سکوت تالار هیچ چیز نبود؛ هیچ، مگر خواب و خمودگی. احساس می شد که نواها يك يك در گرداب بی علاقگی فرو می رود. کریستف، با آن که پشتش به مردم و توجهش به ارکستر خود بود، باز آنچه را که در تالار می گذشت، با آنتن های درونی خود درک می کرد؛ و البته هر موسیقی دان خوبی از چنین استعدادی بهره مند است، و به کمک آن می تواند بداند که آنچه می نوازند در اعماق دل هائی که او را احاطه کرده اند انعکاسی دارد یا نه. ملالی که از میان تالار و از لژهای پشت سر او برمی خاست کریستف را چون یخ افسرده می ساخت، و او همچنان ارکستر را رهبری می کرد و در خود شوری برمی انگيخت.

سرانجام درآمد به پایان رسید، مردم در تالار کف زدند، با سردی، از روی ادب، کف زدند و خاموش شدند. کریستف ترجیح می داد که او را هو کنند... دریغ از يك سوت! یا يك چیز که نشانه زندگی و یادست کم نشانه واکنشی در برابر آثار او باشد!... هیچ! - کریستف مردم را نگاه کرد. مردم یکدیگر را نگاه می کردند و می خواستند در چشمان هم عقیده ای بجویند. اما عقیده ای دست گیرشان نشد. و بار دیگر به همان حال بی علاقگی در افتادند.

موسیقی دوباره آغاز شد. اینک نوبت سمفونی بود - کریستف به زحمت توانست تا به آخر برود، چندین بار نزدیک بود که ترک اش را از دست بیندازد و در برود. این کرخی و بی حالی او را هم فرامی گرفت. کم کم دیگر نمی فهمید چه چیز را رهبری می کند؛ به روشنی حس می کرد که در ملالی بی پایان فرو می رود. حتی آن زمزمه های ریشخند آمیزی که در پاره ای جاها انتظار آن را داشت شنیده نشد؛ مردم سرگرم خواندن برنامه کنسرت بودند. کریستف خش خش برنامه ها را شنید که همه با هم ورق زده می شد؛ و باز خاموشی تا آخرین نغمه سمفونی حکم فرما بود؛ آن وقت همان کف زدن های مؤدبانه نشان داد که مردم فهمیده اند نواختن اثرش به پایان رسیده است. هر چند پس از آن که دنباله کف زدن ها بریده شد، دوباره از سه یا چهار جای جداگانه کف زدند؛ ولی این کار هیچ انعکاسی نیافت، و ناچار به شرمساری خاموش گشت. از این حادثه كوچك تالار باز هم خالی تر به نظر آمد، مردم تا حدی آگاهی یافتند که چه ملالی را از سر گذرانده اند.

کریستف در میان ارکستر خود نشسته بود، جرأت نمی کرد به راست یا به چپ بنگرد؛ و از خشم می لرزید. می خواست از جا برخیزد و به سر همه شان فریاد بکشد: «حوصله ام را سر می برید! آخ! چه قدر حوصله ام را سر می برید!... بروید پی کارتان، همگی!...»

اندك جنب و جوشی در مردم پدیدار شد: منتظر خانم خواننده بودند، - عادت داشتند برای او کف بزنند. در این اقیانوس آثار تازه که بی قطب نما در آن سرگردان مانده بودند، وجود او برایشان يك مرحله یقین، يك سرزمین آشنا و استوار بود، که در آن

خطر گم شدن برایشان وجود نداشت. کریستف به فکرشان پی برد و از تأسف خندید. خود خواننده هم بر انتظار مردم آگهی داشت: و کریستف، هنگامی که آمد تا اطلاع دهد که اینك نوبه او است، از قیافه پُرتبخت‌ش این امر را دریافت. هر دو با خصومت به چهره یکدیگر نگریستند. کریستف به جای آن که بازوی او را بگیرد، دست‌ها را در جیب خود فرو کرد و گذاشت که او تنها وارد صحنه شود. خواننده با خشم بسیار از پیش رفت. کریستف هم با سر و روی کسل در دنبال او بود. همین که خانم روی صحنه ظاهر شد، برایش کف زدند: مردم خود را سبك بار می‌دیدند، چهره‌ها گشادگی می‌یافت، تالار جانی به خود می‌گرفت، دوربین‌ها همه متوجه خواننده می‌شد. او هم، چون دیگر به قدرت خویش اطمینان داشت، سرودها را، البته به همان روش خاص خود، خواندن گرفت و تذکرات کریستف را که روز گذشته به او داده بود هیچ رعایت نکرد. رنگ از روی کریستف که برایش پیانو می‌نواخت، پرید. این تمر در پیش بینی می‌کرده اولین تغییر لحنی که خواننده مرتکب شد، روی پیانو ضربه‌ای زد و گفت:

- نه!

خواننده همچنان ادامه داد، و او با صدائی خفه و خشمناك از پشت سر می‌گفت:

- نه! نه! این طور نیست!... این طور نیست!...

این غرولند خشم‌آلود، که مردم نمی‌توانستند بشنوند اما يك كلمه اش از ارکستر پنهان نمی‌ماند، خواننده را به ستوه می‌آورد، و از سر لجاج لحن خود را بیش از حد کند می‌کرد، مكث می‌نمود یا صدا را غلت می‌داد. اما کریستف به این امر اعتنا نمی‌کرد و پیش می‌رفت: سرانجام به اندازه يك میزان از هم فاصله داشتند. مردم به آنچه می‌گذشت پی نمی‌بردند. از مدت‌ها پیش بر این عقیده بودند که موسیقی کریستف طوری ساخته نشده است که خوش آیند یا درست بنماید؛ ولی کریستف، که عقیده دیگری داشت قیافه اش مانند جن زده‌گان درهم و پریشان بود: سرانجام هم منفجر شد. در وسط يك مقام یکباره توقف کرد و با همه نیروی سینه اش فریاد زد:

- بس است!

خواننده، که کشش آواز او را با خود می‌برد، به اندازه نصف میزان ادامه داد، و به نوبه خود او نیز توقف کرد. کریستف بار دیگر به خشکی گفت:

- بس است!

تالار را لحظه‌ای حیرت فرا گرفت. پس از چند ثانیه کریستف با لحنی یخ بسته گفت:

- از نو شروع کنیم!

خواننده حیرت زده او را می‌نگریست: دست‌هایش می‌لرزید؛ به فکرش رسید که دفتر آوازش را پرتاب کند و به سرش بکوبد؛ بعدها هم هرگز نتوانست بفهمد برای چه این کار را نکرده است. ولی اینك زیر قدرت کریستف خرد شده بود: - از نو شروع کرد.

تمام دوره سرودها را، بی آن که يك لحن یا يك حرکت آن را تغییر دهد، خواند: زیرا حس می کرد که کریستف هیچ چیز را براو نخواهد بخشید: و از اندیشه يك توهین دیگر به خود می لرزید.

پس از آن که آواز خود را به پایان رسانید، مردم با شور و شغف برایش کف زدند. آن ها نه برای آن سرودها، بلکه برای خود آن خواننده مشهور و کار کشته کف می زدند: - (اگر هم چیزهای دیگری می خواند باز بر همین گونه از او قدردانی می کردند). می دانستند که به راحتی خیال می توانند او را تحسین کنند. از آن گذشته، می خواستند اثر پرخاش کریستف را از بین ببرند. آن ها به طور مبهم فهمیده بودند که خواننده دچار اشتباه شده بود؛ اما از جانب کریستف ناشایسته می دانستند که آن را به رخ کشیده باشد. مردم با کف زدن های خود او را دعوت به تکرار قطعه ها کردند. ولی کریستف پیانو را از روی تصمیم بست.

خواننده متوجه این گستاخی تازه نشد: بیش از آن آشفته بود که فکر از نو خواندن را به خود راه دهد. با شتاب از صحنه بیرون رفت و در اتاقش در را به روی خود بست، و آن جا، تا يك ربع ساعت، بار کینه و خشمی را که در دلش انبار شده بود بیرون ریخت: عصبانیت، سیل اشك، سخنان غضب آلود، فحش و ناسزا به کریستف... فریادهای خشم او از پشت در بسته شنیده می شد. آن دسته از دوستانش که توانستند نزد او راه بیابند، هنگام بیرون آمدن تعریف کردند که رفتار کریستف با او بسیار زننده بوده است. در يك تالار نمایش عقاید و آراء خیلی زود پخش می شود. از این رو، وقتی که کریستف به کرسی خود رفت تا آخرین قطعه را رهبری کند، مردم در تلاطم بودند. ولی این قطعه از ساخته های او نبود: بلکه «مارش عید» اوخس بود. مردم که در این موسیقی هموار و مبتذل احساس راحت می کردند، وسیله کاملاً ساده ای یافتند تا ناراضامندی خود را نسبت به کریستف ابراز نمایند، بی آن که تهوّر را به جایی برسانند که برایش سوت بکشند: با تظاهر بسیار برای اوخس کف زدند و دو سه بار سازنده آهنگ را طلب کردند، و او هم البته روی صحنه ظاهر شد. و بدین سان کنسرت پایان یافت.

به خوبی می توان حدس زد که، در این شهر كوچك پُر بگو مگو و پُر ملال، چیزی از جزئیات آنچه روی نموده بود از گرانْدوك و اهل دربار پنهان نماند. روزنامه هائی که دوست دار خواننده بودند اشاره ای به حادثه نکردند: اما همه به يك زبان هنر خواننده را ستودند، و تنها به این اكتفا کردند که محض اطلاع عنوان سرودها را یادآور شوند. در باره آثار کریستف به زحمت چند سطر نوشتند، که تقریباً در همه روزنامه ها به همان چند نکته خلاصه می شد. «آگاهی از فن ترکیب نغمات. موسیقی بغرنج. ضعف الهام. فقدان ملودی». آهنگ ها را با مغز خود نوشته است، نه با قلب خود. از صداقت بهره ای

ندارد. می خواهد اصیل و نوآور باشد...» و به دنبال آن فصلی در باره اصالت حقیقی می آمد، - اصالت استادان به خاک رفته، مانند موزارت، بتهوون، لوه، شوبرت، برامس، «کسانی که اصیل اند بی آن که در فکر آن بوده باشند». - پس از آن سخن به طور طبیعی به نمایش مجدد Nachtlager von Granada اثر کترادین کرویتزر در تئاتر گراندوک کشیده می شد، و در این جا به تفصیل در باره «این موسیقی دل چسب که مثل روز اول خود تازه و شوخ و شنگ است» قلم فرسایی می شد.

مختصر، آثار کریستف، از طرف منتقدانی که نسبت به او نظر مساعدتری داشتند به هیچ وجه مفهوم واقع نشد، و در کسانی که او را دوست نداشتند خصومت ریاکارانه ای برانگیخت؛ - و از طرف مردم نیز، که هیچ منتقد دوست یا دشمن رهبریشان نمی کرد، با سکوت روبه رو گشت. چه توده های مردم اگر به خود وا گذاشته شوند به چیزی نمی اندیشند.

کریستف از پا درآمده بود.

هر چند که شکست او هیچ تعجب نداشت. نه يك، بلکه به سه دلیل آثارش نمی توانست مورد پسند باشد. به اندازه کافی پخته نبود. بیش از آن تازه بود که در همان وهله اول فهمیده شود. از آن گذشته، همه خوش حال بودند که درسی به این جوان گستاخ بدهند. - ولی کریستف آن قدر جا افتاده نبود که به چقا نیت شکست خود اذعان کند. آن آرامش خاطری که آزمایش طولانی عجز مردم از فهم و ادراک و حماقت درمان ناپذیرشان به يك هنرمند واقعی می بخشد در او نبود. اعتماد ساده لوحانه اش به مردم و اطمینانش به موفقیت، که می پنداشت چون شایسته آن است می باید بی دردسر به آن برسد، فرو ریخت. در نظرش طبیعی می نمود که دشمنانی داشته باشد. ولی آنچه او را به حیرت می انداخت این بود که دیگر يك دوست هم نداشت. کسانی که روی آن ها حساب می کرد، کسانی که تا کنون چنین می نمود که به موسیقی اش توجه دارند، پس از آن کنسرت دیگر حتي يك کلمه تشویق از دهانشان بر نمی آمد. کریستف کوشید تا نظر آن ها را دریابد، ولی آن ها خود را در پس کلمات مبهم پنهان کردند. اصرار بیش تری نشان داد، خواست اندیشه حقیقی شان را بدانند: آن ها که صمیمی تر بودند آثار سابقش را، جفنگ های آغاز کارش را، در برابر او قرار دادند. - از آن پس کریستف بارها در زندگی خود می بایست ببیند که آثار تازه اش را به نام آثار سابقش محکوم کنند، و این

نیز از جانب همان کسانی که چند سال پیش همین آثار را آن زمان که تازه بود محکوم کرده بودند. این يك قاعده معمولی است. اما کریستف بدان عادت نداشت؛ فریادش به آسمان رفت. این که دوستش نداشته باشند، بسیار خوب؛ کریستف آن را می پذیرفت؛ حتی از آن خوشش می آمد، اصراری نداشت که دوست همه کس باشد. ولی این امر که مدعی دوستی او باشند و به او اجازه ندهند که بزرگ شود، بخواهند مجبورش کنند که برای همه عمر بچه بماند، این دیگر نهایت بی انصافی بود. آنچه در دوازده سالگی خوب بود، در بیست سالگی نمی توانست خوب باشد؛ و او امیدوار بود که در آن جا هم متوقف نشود، باز هم تغییر کند، همیشه تغییر کند... چه احمق هایی که می خواستند زندگی را متوقف کنند!... آنچه در ساخته های زمان کودکیش جالب بود، نه این جفنگ های کودکانه بلکه آن نیروئی بود که برای آینده در آن ذخیره شده بود. و این آینده را، آن ها می خواستند بکشند!... نه، آن ها هرگز نفهمیده بودند که او چیست، هرگز او را دوست نداشته بودند؛ آن ها آنچه را که در او عامیانه بود، آنچه را که در آن با اشخاص مبتذل شریک بود دوست داشتند، نه آنچه را که در حقیقت خود او بود: دوستیشان سوء تفاهمی بیش نبود...

شاید کریستف راه مبالغه می رفت. چه بسا مردم شایسته که قادر به دوست داشتن يك اثر تازه نیستند، اما پس از آن که بیست سالی بران گذشت از صمیم قلب دوستش می دارند. در زندگی تازه عطری است که برای دماغ رنجورشان پُر تند است؛ باید این عطر با گذشت زمان پیرد. اثر هنری تازه هنگامی برایشان قابل فهم می گردد که گردد و غبار زمان روی آن را پوشانده باشد.

ولی کریستف نمی توانست قبول کند که او را، اینك که در زمان حال است، نفهمند، بلکه هنگامی بفهمند که گذشته است. بهتر می دید تصور کند که هرگز و در هیچ حالی موفق به درك او نخواهند شد. و از این سخت در خشم بود. دست به کار مسخره ای زد و خواست منظور خود را بفهماند، توضیح بدهد، بحث کند؛ زحمت بی هوده بود: می بایست سلیقه و ذوق زمانه را اصلاح کرد. اما او خود را قادر به هر کاری می دید. تصمیم داشت که، به میل یا به زور، ذوق و سلیقه العانی را شست و شوی کاملی بدهد. اما برای چنین کاری فاقد هرگونه امکानी بود: آخر او طی چند گفت و گو، آن هم در حالی که کلمات مورد نیاز خود را به زحمت پیدا می کرد، و نیز با آن شدت نامعقولی که در باره موسیقی دانان بزرگ و حتی در باره مخاطبان خود نظر می داد، کجا می توانست کسی را با خود همراه سازد؟ تنها موفق می شد که چند دشمن دیگر برای خود بتراشد. او می بایست اندیشه خود را سر فرصت آماده کند، و آن وقت مردم را وادار به شنیدن آن نماید...

کریستف در رستوران تئاتر، در مجمع يك عده از نوازندگان ارکستر، کنار میزی نشسته بود، و با قضاوت‌های هنری خود آن‌ها را به تعجب و انکار وامی داشت. آن‌ها همه‌شان بر يك عقیده نبودند، ولی این بی‌پروائی در گفتار به همه‌شان برمی خورد. کراوسه^۱ پیر، نوازنده^۲ آلتو که مردی نیک و موسیقی‌دانی خوب بود و کریستف را صمیمانه دوست داشت، می‌خواست رشته سخن را برگرداند؛ سرفه می‌کرد، و هر فرصتی را غنیمت می‌شمرد تا ملکی بگوید. اما کریستف نمی‌شنید؛ بیش از پیش ادامه می‌داد؛ و کراوسه دل‌تنگ می‌شد:

- چه احتیاجی به گفتن این همه دارد؟ خداوند نگه‌دارش باشد! این چیزها را می‌توان فکر کرد؛ اما نباید بر زبان آورد!

عجیب‌تر از همه آن بود که خود او نیز به «همین چیزها» فکر می‌کرد؛ یادست کم آن‌ها را به حدس در می‌یافت، و سخنان کریستف شك و تردید فراوانی را در او بیدار می‌کرد؛ ولی جرأت آن نداشت که بدان اعتراف کند، - نیمی از ترس رسوائی، نیمی هم از فروتنی، و از این که به خود اطمینان نداشت.

وایگل^۳، نوازنده^۴ کور^۵، نمی‌خواست چیزی بداند؛ همین قدر می‌خواست تحسین کند؛ حال، هر که باشد، هر چه باشد، خوب یا بد، ستاره یا تیر چراغ: همه چیز برایش در يك سطح بود؛ کم و زیاد در تحسین او وجود نداشت: تحسین می‌کرد، می‌کرد، و این برای او يك نیاز زندگی بود؛ و اگر کسی می‌خواست دامنه^۶ آن را محدود کند رنج می‌برد. کوه^۷، نوازنده^۸ و یولون سل، خیلی بیش تر رنج می‌برد. او از صمیم قلب موسیقی بد را دوست داشت. همه^۹ آن چیزهایی که کریستف با نیشخند و طعن و ناسزا به مقابله اش می‌شتافت، بی‌اندازه در نظرش گرمی بود: تمایلی به طور غریزی به آثاری معطوف می‌شد که قراردادی تر از همه بود. روحش مخزن تأثرات اشك الودو^{۱۰} پر طمطراق بود. بی‌شك در ستایش محبت آمیز خویش نسبت به همه^{۱۱} مردان بزرگ قلابی دروغ نمی‌گفت. دروغ گفتنش، - آن هم در کمال معصومیت، - آن جا بود که تصور می‌کرد مردان بزرگ واقعی را تحسین می‌کند. برخی از «برامس پرستان» هستند که گمان دارند روح نوابغ گذشته در خدای ایشان دمیده است: آن‌ها بتهوون را در آثار برامس دوست دارند. کار کوه از آن هم بهتر بود: او برامس را در آثار بتهوون دوست داشت.

1: Krause.

2: Alto.

3: Weigl.

4: Cor.

5: Kuh.

ولی کسی که بیش از همه از گفته‌های غیرعادی کریستف برآشفته می‌شد اسپیتز^۱، نوازندهٔ باسون^۲ بود. و در این زمینه نه چنان به غریزهٔ موسیقی او برمی‌خورد که به نوکرمایی ذاتیش. یکی از امپراتوران روم می‌خواست ایستاده بمیرد. اسپیتز می‌خواست روی بر خاک، همچنان که زیسته بود، بمیرد؛ زیرا این وضع طبیعی بود؛ از این حظ می‌برد که در پای هرچیز رسمی که جای خود را باز کرده و «موفق» شده بود بغلتد؛ و اگر کسی می‌خواست او را از خاک لیس می‌مانع شود پاک از کوره به در می‌رفت. بدین سان کوه می‌نالید، وایگل نومیدوار سرودست تکان می‌داد، کراوسه متلك می‌گفت و اسپیتز با صدای زیر فریاد می‌کشید. ولی کریستف، بی‌آن که خود را ببازد، بلندتر از دیگران فریاد می‌زد، و حرف‌های بسیار گنده‌ای دربارهٔ المان و المانی‌ها می‌گفت.

سر میز دیگر جوانی گوش به سخنان او می‌داد و قاه قاه می‌خندید. موهای سیاه و مجعد، چشمانی زیبا و هشیار، و بینی نسبتاً گنده‌ای داشت، که وقتی که تقریباً به انتهای خود می‌رسید نمی‌دانست به راست برود یا به چپ، و به جای آن که همچنان به راه خود ادامه دهد در عین حال از دو طرف می‌رفت؛ لب‌هایش کلفت بود؛ سیمای زیرک و متحرکش به تمامی در سخنان کریستف دقیق شده و گوئی به لبان وی آویخته بود، و هر يك از کلمات او را با توجهی شوخ و مساعد در خود منعکس می‌ساخت؛ بر پیشانی و شقیقه‌ها و گوشهٔ چشمانش، کنار سوراخ‌های بینی و در طول گونه‌های چین‌های نازکی می‌نشست؛ شكل‌های خنده به خود می‌داد، و گاه گاه سراسر اندامش از قهقهه پُرتشنجی می‌جنبید. داخل گفت و گو نشد، اما چیزی از آن را هم ناشنیده نگذاشت. گاه که می‌دید کریستف در میان يك استدلال در می‌ماند و اسپیتز به ستوهش می‌آورد، و آن وقت آن قدر دست و پا می‌زد و کلمات نامفهوم می‌گوید که از خشم زبانش می‌گیرد، ولی سرانجام کلمه‌ای را که می‌خواسته پیدا می‌کند، کلمه‌ای به بزرگی يك تخته سنگ که می‌بایست طرف را له کند، جوان شادی خاصی نشان می‌داد. وقتی هم که هیجان کریستف او را بسی دورتر از اندیشه‌اش می‌راند و عقاید عجیب و دهشت‌آوری اظهار می‌کرد که شنوندگان را مانند فیلی به فریاد می‌آورد، دیگر لذتش حدی نمی‌شناخت.

بحث کنندگان، که از احساس برتری خویش و به رُخ دیگری کشیدنش خسته شده بودند، سرانجام از هم جدا شدند. کریستف آخر از همه از تالار بیرون رفت. در لحظه‌ای که می‌خواست از استانه در بگذرد، جوان که از شنیدن سخنان او آن همه لذت برده بود پیش آمد. کریستف هنوز به وی توجه نکرده بود. ولی او کلاه خود را مؤدبانه از

سر بر گرفته لبخند زنان اجازه می خواست که خود را معرفی نماید:
- فرانتز مانهایم^۱.

از این که چندان رعایت خویشتن داری نکرده و به گفت و گوشان گوش داده بود
عذر خواست. سپس او را از این که توانست با چنان استادی و قدرت خصم را بکوبد
تبریک گفت. هنوز هم که آن را به یاد می آورد، می خندید. کریستف نگاهش کرد، و در
عین حال خوش وقت و کمی بدگمان پرسید:

- جدی می گوئید؟ مسخره ام نمی کنید؟
آن يك سوگندها خورد. چهره کریستف گشاده می شد:
- پس، به نظرتان حق با من است، نه؟ با من هم عقیده هستید؟
مانهایم گفت:

- گوش کنید، راستش اینست که من موسیقی دان نیستم. سر رشته ای از موسیقی
ندارم. ولی،- (و در این که می گویم چندان جای مباحثات هم برای شما نیست)،- تنها
موسیقی که از آن خوشم می آید موسیقی شماست... باری، این حرف برای آن است که
به شما نشان بدهم ذوق من پر بد نیست...
کریستف، دیر باور و رویهم خوش حال از این تعارف، گفت:
- هه! هه! این که دلیل نمی شود.

- سخت می گیرید... خوب!... من هم مثل شما فکر می کنم: این نمی تواند دلیلی
باشد. به همین جهت جرأت نمی کنم راجع به آنچه شما در باره موسیقی دانان آلمان
می گوئید قضاوت کنم. ولی به هر حال، گفته های شما در مورد آلمانی ها به طور عموم،
در مورد آلمانی های پیر، همه این احمق های رمانتیک، با افکار ترشیده و تأثرات اشك
آلودشان، با مکررات کهنه و فرتوتشان که می خواهند ما تحسینش کنیم، «این دیروز
جاودان که همیشه بود و همیشه خواهد بود، و چون امروز فرمان رانده است فردا نیز
فرمان خواهد راند...» بسیار درست است.

مانهایم چند بیت از شعر مشهور شیللر^۲ را از بر خواند:

“..... Das ewig Gestrige

Das immer war und immer wiederkehrt...”

سپس یکباره دنباله شعر را قطع کرد و گفت:

- و خود او، اول همه!

کریستف پرسید:

- که؟

- همان ظریفی که این را نوشته است!

کریستف نمی فهمید. ولی مانهایم ادامه می داد:

- خود من، دلم می خواهد که سر هر پنجاه سال در زمینه هنر و اندیشه يك خانه
تکانی کلی صورت بگیرد، و هیچ چیز از آنچه پیش از آن بوده است به جا گذاشته نشود.
کریستف لبخند زنان گفت:
- این کمی افراطی است.

- نه، مطمئن باشید. تازه، پنجاه سال هم زیاد است؛ باید گفت: سی سال... و باز آن
هم!... این يك موضوع بهداشتی است. هیچکس سلسله اجداد خودش را در خانه نگه
نمی دارد. همین که می میرند، آن ها را در کمال ادب می فرستند به قبرستان تا در آن جا
ببوسند، يك سنگ هم روی آن ها می گذارند تا کاملاً مطمئن باشند که هرگز نخواهند
برگشت. اشخاص با سلیقه دسته گلی هم می گذارند. باشد، من عیبی در این کار
نمی بینم. تنها چیزی که می خواهم این است که راحت می بگذارند چون که من آن ها را
کاملاً راحت می گذارم؛ هر کسی در جای خودش: زنده هایك طرف؛ مرده هایك طرف.
- مرده هائی هستند که بیش از زنده ها زنده اند.
- ابداً، ابداً! اگر می گفتید که زنده هائی هستند که از مرده ها مرده ترند درست تر
بود.

- شاید همین باشد. به هر صورت، چیرهای کهنه ای هست که هنوز تازه است.
- بسیار خوب، اگر هنوز تازه است، ما خودمان پیداش خواهیم کرد... ولی من
چنین چیزی را باور ندارم. چیزی که يك بار خوب بود، هرگز برای بار دیگر خوب
نخواهد بود. جز تغییر و دگرگونی هیچ چیز خوب نیست. پیش از هر چیزی باید سر هر
چه پیر و کهنه را از سر خود واکرد. در آلمان پیر و کهنه زیاده از حد وجود دارد. مرگ بر
هرچه پیر!

کریستف این لطیفه ها را با دقت بسیار گوش می کرد و زحمت فراوانی به خود
می داد که درباره شان بحث کند. خود تاحدی با این همه همراه بود، و پاره ای
از اندیشه های خود را در آن باز می شناخت؛ در عین حال بر او ناگوار می نمود که آن ها
را به چنین صورت مبالغه آمیز و کاریکاتور مانند بشنود. ولی چون متانتی را که در خود
او بود به دیگران هم نسبت می داد، با خود می گفت که شاید مخاطبش، که ظاهراً بیش از
او چیز می دانست و آسان تر حرف می زد، از اصول معتقدات او نتایج منطقی شان را
بیرون می کشد. کریستف، این جوان مغرور که بسا کسان اعتماد به نفسش را بر او
می بخشیدند، غالباً فروتنی ساده لوحانه ای داشت که باعث می شد فریب کسانی را
بخورد که تربیت بهتری یافته بودند: - آن هم البته وقتی که به این تربیت نمی نازیدند و
از بحثی که موجب دردسر می شد سر باز نمی زدند. مانهایم، که نقیض بافی هایش مایه
سرگرمی خود او بود و ضمن جواب گویی های خود به مفاهیم خنده آور و دور از ذهنی

کشیده می شد که زیرجلی بدان ها می خندید، عادت نداشت ببیند که سخنان او را به جد گرفته اند؛ زحمتی که کریستف به خود می داد تا یاهوهای او را مورد بحث قرار دهد و یا حتی آن ها را بفهمد، موجب خوش حالی او می شد؛ و در عین آن که کریستف را ریشخند می کرد، از اهمیتی که برایش قایل می شد سپاس گزار بود: او را جوانی مسخره ولی دلچسب می دید.

هنگامی که از هم جدا شدند، دیگر رفیق بودند. سه ساعت بعد، هنگام تمرین در تئاتر، مانهایم از لای در کوچکی که به قسمت ارکستر باز می شد نمایان گشت، و کریستف با تعجب فراوان وی را دید که خرم و خندان شكلك در می آورد و اشارات مرموزی به او می کند. همین که تمرین به پایان رسید، کریستف به سوی او رفت. مانهایم دوستانه و خودمانی بازوی او را گرفت:

- يك دقیقه وقت دارید؟... گوش کنید. فکری به سرم زده است. شاید به نظر شما بی معنی باشد... آیا میل ندارید يك بار آنچه را که درباره موسیقی و موسیقی دانان فکر می کنید بنویسید؟ به جای آن که یا چهار تا احمق نوازنده ارکستر، که فقط شایستگی آن را دارند که روی تخته پاره ها ارشه بکشند و بدمند، سرتان را به درد بیاورید، آیا بهتر نیست با عامه مردم صحبت کنید؟

- آیا بهتر نیست؟ آیا نمی خواهم؟... خوب، چرا! ولی آخر کجا می خواهید بنویسم؟ شما هم حرف ها می زنید!...

- ببینید: يك پیشنهاد به شما می کنم... ما، من و چند نفر از دوستان: - آدالبرت فون والدهاوس¹، رافائل گولدن رینگ²، آدولف مای³ و لوسین ارنفلد⁴، - مجله ای تأسیس کرده ایم، تنها مجله این شهر که به خواندن بیارزد: به نام دیونیزوس⁵ (لا بد شما می شناسیدش؟)... همه ما شما را تحسین می کنیم، و خیلی خوش حال می شویم که شما را از خودمان ببینیم. آیا میل دارید انتقاد موسیقی مجله ما را برعهده بگیرید؟ کریستف از افتخاری که به او می دادند شرمنده بود: دلش سخت می خواست قبول کند؛ تنها از این می ترسید که شایسته این کار نباشد: از نویسندگی بهره ای نداشت. مانهایم گفت:

- ول کنید. مطمئن هستم خیلی خوب می توانید بنویسید. از آن گذشته، همین که منتقد شدید، همه گونه حقی خواهید داشت. با مردم نباید از این ملاحظه ها داشت. چون که تا بخواهی خرنند. هنرمند بودن چیزی نیست: هنرمند کسی است که می توان برایش سوت کشید. ولی يك منتقد کسی است که حق دارد بگوید: «برای این مردك سوت

1: Adalbert von Waldhaus.

2: Raphaël Goldenring.

3: Adolf Mai.

4: Lucien Ehrenfeld.

5: Dionysos.

بکشید!» تماشاگران هم همه زحمت و ملال فکر کردن را بردوشی او می گذارند. شما هر جور که دلتان خواست فکر کنید. همین قدر به خودتان قیافه آن بدهید که به چیزی فکر می کنید. عمده این است که خوراکشان را به این غازها برسانید! اما این خوراک چه باشد، اهمیتی ندارد! همه چیز را فرو می دهند.

کریستف، در حالی که به گرمی تشکر می کرد، سرانجام رضایت داد. تنها شرطی که پیش گذاشت این بود که باید حق داشته باشد همه چیز را بگوید. مانهایم گفت: - طبیعی است، طبیعی است. آزادی مطلق! هر يك از ما آزاد هستیم.

شب، پس از نمایش، برای سومین بار در تئاتر به سراغ او آمد تا او را به آدالبرت فون والدهاوس و دوستانش معرفی کند. آن ها با صمیمیت از او پذیرائی کردند. به استثنای والدهاوس، که به یکی از خانواده های کهن و اشرافی محل تعلق داشت، همه شان یهودی و همه بسیار ثروتمند بودند: مانهایم، پسر يك بانکدار؛ گلدن رینگ، پسر يك نفر مالک تاکستان های مشهور؛ مای، پسر مدیر يك مؤسسه فلز کاری؛ و ارنفلد، پسر يك جواهر فروش بزرگ. پدران شان از یهودیان نسل پیر بودند: کاری، سرسخت، پای بند خصایل نژاد خویش، کسانی که با سخت کوشی بر دارائی خود می افزودند و از انرژی خود بیش از ثروت خویش لذت می بردند. به نظر می رسید که پسرانشان برای این درست شده بودند که آنچه را پدران ساخته بودند ویران کنند: آن ها عقاید بی پایه خانوادگی و این عادت دیوانه وار را که مانند مورچه جو و کاونده باشند به ریشخند می گرفتند؛ ادای هنرمندان را در می آوردند و تظاهر به آن می کردند که ثروت را حقیر می شمردند و به بادش می دهند. ولی، در واقع، چیزی از آن در دستشان به هدر نمی رفت، و با همه دیوانگی که از ایشان سر می زد باز هرگز روشن بینی و استعداد عملی خود را کاملاً از دست نمی دادند. از آن گذشته، پدران شان بر رفتارشان نظارت داشتند و افسارشان را محکم می گرفتند. در میان آن ها مُسرف تر از همه مانهایم بود که ممکن بود آنچه داشت همه را صمیمانه بخشش کند: اما از خود چیزی نداشت؛ و با آن که داد و فریادش از خست پدر بلند بود، باز در دل بر آن می خندید و تصدیق می کرد که پدرش حق دارد. رویهم رفته، تنها والدهاوس بود که صاحب اختیار ثروت خود بود، و با صداقت و فراخ دستی کار می کرد و مجله را با پول خود راه می برد. او شاعر بود. شعرهای 'Polymètre' به سبک ارنهولتز و والت ویتمان می گفت که يك در

میان خیلی بلند و خیلی کوتاه بود، و در آن نقطه‌ها، نقطه‌های دوگانه و سه‌گانه، خط‌های فاصل، مکث‌ها، حروف بزرگ، حروف گوشه و کلمات مؤکد نقش بسیار بزرگی داشتند که کم‌تر از نقش تکرار صداها و هجاها، یا تکرار فلان کلمه و فلان جمله کامل نبود. از همه زبان‌های دنیا کلمات و اصواتی را در شعر خود وارد می‌کرد. مدعی بود- (و کس هرگز ندانسته بود به چه عنوان)- که در شعر همان کار سزان را دنبال می‌کند. راست بخواهیم، روحی نسبتاً شاعرانه داشت، که چیزهای بی‌مزه را با بزرگ‌منشی احساس می‌کرد. جوانی بود حساس و خشک، ساده و شیک‌پوش؛ در اشعارش که خیلی روی آن زحمت می‌کشید تظاهر به لابلایگری می‌کرد. می‌توانست شاعر خوبی برای محافل اعیانی باشد. ولی از این نوع شاعران در ادارات مجله‌ها و مجالس مهمانی فراوان است و او می‌خواست که تک باشد. به سرش زده بود که خود را از اشرافیان بزرگ نشان دهد که عقاید بی‌پایه طبقه خود را زیر پامی گذارند. ولی این عقاید بیش از هر کسی در او رسوخ داشت؛ هر چند که پیش خود بدان اعتراف نمی‌کرد. خوش داشته بود که در مجله‌اش یهودیان را گرد خود جمع کند، تا خویشان خود را که ضد یهود بودند به فریاد و فغان در آورد، و نیز بر خود ثابت کند که در فکر خود آزادی دارد. رفتارش با همکاران خود به ظاهر بر پایه برابری مؤدبانه بود. ولی در نفس امر، تحقیری آرام و بی‌حد نسبت به آن‌ها داشت. می‌دانست که آن‌ها در کمال خوشی اسم و پول او را برای مقاصد خود به کار می‌برند؛ و می‌گذاشت به این کار ادامه دهند، تا خود لذت آن را داشته باشد که تحقیرشان کند.

آن‌ها هم او را از این که ایشان را به کار خود وامی‌گذاشت تحقیر می‌کردند؛ زیرا بسیار خوب می‌دانستند که او نیز از این کار نفع می‌برد. این يك داد و ستد بود. والد‌هاوس نام خود و ثروت خود را در اختیارشان می‌گذاشت؛ آن‌ها هم هنر خود و استعداد معامله‌گریشان را در اختیار او می‌نهادند و برایش مشتری تهیه می‌کردند. آن‌ها خیلی باهوش‌تر از او بودند. نه آن که شخصیتشان بیش‌تر بود. شاید از او هم کم‌تر شخصیت داشتند. ولی در این شهر كوچك نیز آن‌ها، مانند هر جا و همیشه، مترقی‌ترین افراد بودند و بهتر از همه مسخره‌بودن نظامات پوسیده و افکار فرتوت را در می‌یافتند، و این به علت اختلاف نژاد آن‌ها بود که قرن‌هاست آنان را از دیگران جدا می‌سازد و استعداد موشکافی آمیخته به ریشخند را در ایشان تشدید می‌کند. چیزی که بود، چون آن قدر که در هوش و ادراك آزاد بودند خصلت آزادمنشی نداشتند، مانعی نمی‌دیدند که با همه ریشخندشان، به جای آن که به اصلاح برخیزند، در پی آن باشند که هر چه بیش‌تر از این نظامات و این افکار استفاده ببرند. با همه دعوی استقلال رأی که داشتند، آن‌ها هم مانند آدالبرت نجیب زاده مشتی جوان شهرستانی

بودند که پول و شهرت و مقام را می پرستیدند، ارباب زاده های ثروتمند بی کاره ای بودند که ادبیات برایشان در حکم ورزش یا نظر بازی بود. دوست داشتند به خود قیافه شمشیرکشان بدهند؛ ولی بی گذار به آب نمی زدند، و تنها به روی اشخاص بی آزار، یا کسانی که فکر می کردند هرگز نتوانند ضرری برسانند، شمشیر می کشیدند. هیچ در صدد آن نبودند که مناسبات خود را با اجتماع به هم بزنند، - اجتماعی که می دانستند روزی به آغوشش باز خواهند گشت، تا مثل همه در آن زندگی کنند و عقاید بی پایه ای را که روزی با آن جنگیده بودند به رغبت بپذیرند. وقتی هم که جرأت می نمودند دست به يك کودتا و در حقیقت دست به يك حمله تبلیغاتی بزنند، یا با سرو صدای بسیار به جنگ یکی از بت های روز که زیر پایش دیگر سست شده بود بروند، دقت می کردند کشتی ها را پشت سر خود نسوزانند، تا اگر خطری روی نمود دوباره سوار شوند و در بروند. از آن گذشته، نبرد به هر صورتی که پایان می یافت، مدت ها می گذشت تا باز به جنگ بروند: سالوسان و ریاکاران می توانستند راحت بخوابند. این Davidshändler های طراز نوین همین قدر می خواستند مردم باور کنند که آن ها، اگر دلشان می خواست، می توانستند سخت پُر هیبت باشند: - اما دلشان نمی خواست. ترجیح می دادند که هنرمندان را «تو» خطاب کنند و با زنان هنرپیشه شام بخورند. کریستف در این محیط ناراحت بود. آن ها به ویژه از زن و اسب گفت و گو می کردند؛ و در گفته هایشان لطافتی دیده نمی شد. همه کارشان ساختگی می نمود. آدالبرت با لحنی کند و بی رنگ، با ادبی پُر مبالغه و ملال آمیز و ملال آور سخن می گفت. آدولف مای، دبیر هیئت نویسندگان، مردی چاق و سنگین، با سری میان شانه ها فرو رفته و قیافه ای خشن که همیشه می خواست حق با او باشد، درباره هر چیزی اظهار عقیده می کرد، و به آنچه در جوابش می گفتند گوش نمی داد؛ به نظر می رسید که عقیده مخاطب و از آن بیش تر شخص مخاطب را تحقیر می کند. گولدن رینگ، منتقد هنری که عضلات صورتش بی اختیار می لرزید، عینک درشتی به چشم می زد و پلک هایش را همواره چین می داد، - و این بی شک تقلیدی از نقاشان بود که نزدشان آمد و رفت داشت؛ موهای بلند می گذاشت، ساکت و آرام سیگار می کشید، زیر لب جملات بریده ای می گفت که هرگز به انتها نمی رساند، و انگشت شست را در هوا به صورت مبهمی تکان می داد. ارنفلد کوچک اندام و خندان بود، با سری طاس و ریشی بور، چهره ای ظریف و خسته با بینی عقابی، و در مجله درباره مد و اخبار محافل سرشناس مطالبی می نوشت. چیزهای بسیار زننده را با لحنی نوازشگر می گفت: طبعی بذله گو، اما بدجنس و غالباً هم رذل و فرومایه داشت. - همه این میلیونرهای جوان، چنان که شاید و باید، آناشویست بودند؛ و برای کسی که صاحب همه چیز است، نفی وجود اجتماع نهایت تجمل به شمار می رود؛ زیرا بدین سان می توان از دین خویش نسبت به اجتماع شانه خالی کرد. درست مانند راهزنی که پس از لخت کردن رهگذری

به او بگوید: «دیگر چرا این جا مانده ای؟ برو! احتیاجی به تو ندارم.»

کریستف در میان این جمع تنها به مانهایم تمایلی نشان می داد. از میان آن پنج نفر او محققاً زنده تر و جاندارتر از همه بود! هم از آنچه خود می گفت و هم از آنچه دیگران می گفتند تفریح می کرد؛ زبانش می گرفت، تند و نامفهوم سخن می گفت، مین مین می کرد، پوزخند می زد، آسمان و ریسمان به هم می بافت، قادر نبود استدلالی را تا به آخر دنبال کند، یا آن که فکر خود را به درستی بداند که چیست؛ با این همه پسر خوبی بود، به هیچ کس کینه نداشت، و از جاه طلبی اثری در او نبود. در حقیقت کاملاً هم ساده و راست نبود: همیشه نقشی را بازی می کرد؛ ولی این کار او معصومانه بود و به کسی هم ضرری نمی رساند. مجذوب همه گونه تخیلات واهی و غریب، - که غالباً هم جوانمردانه بود، می شد. اما خود ظریف تر و شوخ تر از آن بود که آن ها را کاملاً باور دارد؛ حتی هنگامی که سخت دل بسته شان بود، باز می دانست چه گونه خونسردی خود را حفظ کند؛ هرگز هم برای عملی ساختن تئوری های خویش خود را به مَحْمَصِه نمی انداخت. ولی احتیاج به يك دل بستگی جنون آمیز داشت؛ و این برای او در حکم بازی بود، زیرا غالباً از یکی به دیگری می پرداخت. اینك دل بسته و دیوانه خوبی بود. کافی نمی دانست که طبیعتاً خوب باشد؛ می خواست در نظرها خوب بنماید؛ خوبی را تبلیغ می کرد، آن را به عمل در می آورد. از سر مخالفت با فعالیت خشك و زمخت کسان خویش، و سخت گیری اخلاقی و میلیتاریسم و ریاکاری آلمانی، به سوی عقاید بولستوی، یا نیروانای هندی و انجیل و کیش بودا - خودش هم درست نمی دانست کدامشان - کشیده شده بود؛ مُبلغ اخلاق نرم و وارفته و با گذشتی شده بود که هر کاری را عذری نیکو می نهاد و آسان می گرفت، و هر گناهی را بی دریغ می بخشید، خاصه گناهان شهوانی را، که تمایل خود را بدان ها پنهان نمی کرد، اما نسبت به فضیلت و تقوی خیلی کم تر اغماض داشت؛ اخلاقی که در واقع يك مرامنامه کام جوئی، يك مسلك هرزه به منظور گذشت متقابل بود، و از سر بازچه هاله تقدیس بر چهره خود می گذاشت. در این امر ریاکاری کوچکی نهفته بود که شامه های ظریف بوی خیلی خوشی از آن نمی شنیدند، و هرگاه خود را جدی می گرفت ممکن بود واقعات تهوع انگیز باشد. ولی چنین ادعائی در آن نبود؛ بلکه خود را هم به مسخره می گرفت. این مسیحیت هرزه و بی بندوبار فرصتی می جست که جای خود را به يك سرگرمی دیگر، - مثلاً زور بی پرده، یا امپریالیسم، یا «شیرانی که می خندند»، هر چه می خواست باشد، - بدهد. مانهایم برای خود نوعی کمدی بازی می کرد؛ از صمیم قلب هم بازی می کرد؛ احساساتی را که خود فاقد آن بود یکی پس از دیگری به نمایش می گذاشت، تا زمانی که خود نیز مانند دیگران سرانجام پیر یهودی خوبی، با تمام روحیه نژاد خود شود. باری، جوانی بود بسیار دل نشین و بی نهایت دل آزار.

مانهایم تا مدتی دل بستگی جنون آمیزی به کریستف نشان داد. پیوسته از او یاد می کرد. نام او را همه جا بر زبان داشت. گوش کسان خود را با ستایش او گرمی کرد. بنابه گفته او کریستف يك نابغه، يك مرد خارق العاده بود که موسیقی بخنده آوری می نوشت، و خاصه به طرز شگفت آوری که بسیار هم ظریفانه بود درباره موسیقی حرف می زد، - از آن گذشته، خودش هم زیبا بود، دهانی قشنگ و دندان های عالی داشت. و اضافه می کرد که کریستف هم او را به دیده تحسین می نگرد. - سرانجام يك شب کریستف را برای شام به منزل خود برد. کریستف با لوتار مانهایم 'بانك دار، پدر دوست تازه اش و با ژودیت، خواهر فرانتز، تنها روبه رو شد.

این نخستین بار بود که او به يك خانه یهودی پامی گذاشت... با آن که در آن شهر كوچك یهودیان زیاد بودند، و به علت ثروت و همبستگی و هوش و استعداد خود جای مهمی را اشغال می کردند، باز تا اندازه ای از دیگران جدای زیستند. میان مردم همیشه عقایدی سخیف ولی استوار درباره آن ها وجود داشت، و نیز يك خصومت پنهانی که ابلهانه ولی توهین آمیز بود. در خانواده کریستف هم چنین احساساتی بود. پدر بزرگش یهودیان را دوست نداشت؛ ولی از شوخی سرنوشت دو تن از بهترین شاگردان او (که یکی آهنگ ساز و دیگری نوازنده زبردست و مشهوری شد) یهودی بودند؛ و این مرد نيك دل از آن غصه می خورد، زیرا لحظه هایی بود که دلش می خواست این دو موسیقی دان خوب را ببوسد؛ اما با اندوه به یاد می آورد که آن ها خدا را به صلیب کشیده اند؛ و نمی دانست احساسات آشتی ناپذیر خود را چه گونه با هم آشتی دهد. ولی سرانجام آن ها را می بوسید. به خود دل داری می داد که خدا آن ها را، برای آن که موسیقی را بسیار دوست می داشتند، خواهد بخشید. - پدر کریستف، ملکیور، که خود را پای بند مذهب نمی دانست، پروائی نداشت که از یهودیان پول بگیرد؛ حتی این کار را خیلی خوب می شمرد، اما به ریش آن ها می خندید و تحقیرشان می کرد. - مادرش هم، وقتی که به خانه یهودیان می رفت تا به عنوان آشپز برایشان کار کند، خیلی مطمئن نبود که مرتکب گناه نشده است. کسانی که لوتیزا با ایشان سروکار داشت با او به خشونت رفتار می کردند، با این همه او کینه شان را به دل نمی گرفت، با هیچ کسی کینه نداشت. بلکه دلش بر این بی چاره ها که خدا نفرینشان کرده بود می سوخت. وقتی که می دید دختر خانه از مقابلش می گذرد، یا می شنید که بچه ها شادمانه می خندند، وقتی به او دست می داد و فکر می کرد:

- چه دختر زیبایی!... چه بچه های قشنگی!... راستی، بدبختی است!...

وقتی که کریستف خبر داد که برای شام به خانه مانهایم خواهد رفت، جرأت نکرد چیزی بگوید؛ ولی کمی نگران شد. فکر می کرد نباید همه بدی هائی را که درباره یهودیان می گویند باور داشت. (درباره همه کس بد می گویند)؛- به خود می گفت اشخاص خوب همه جا هستند؛ با وجود این بهتر بود، شایسته تر بود، که هر کسی در محیط خود بماند: یهودیان از يك طرف، مسیحیان از طرف دیگر.

هیچ يك از این عقاید سخیف در کریستف نبود. با روحیه ای که پیوسته نسبت به محیط خود واکنش نشان می داد، می توان گفت که حتی کششی به سوی این نژاد مخالف داشت. اما هیچ آن را نمی شناخت. تنها سروکارش تا کنون با عناصر خیلی عادی جمعیت یهودی شهر بود، از قبیل فروشندگان خرده پا و مردم عوام، که در کوچه های واقع بین رودخانه رن و کلیسای لولیدند، و با آن غریزه زندگی گله وار که در همه آدمیان است آن جا يك محله كوچك یهودی نشین درست می کردند. او گاه در این محله به گردش می پرداخت، و ضمن گذار با چشمانی کنجکاو و رویهم مهرآمیز زن ها را نگاه می کرد، که رخساری تکیده، لب ها و گونه های برآمده و لبخندی شبیه نقاشی های داوینچی اما کمی بی رونق داشتند، و شیوه سخن گفتن خشن و خنده های بریده بریده شان به طرز اسف آوری آن هماهنگی را که صورتشان هنگام فراغت از آن بر خوردار بود به هم می زد. حتی در پست ترین قشر این مردم، در این موجودات با سرهای گنده و چشمان بی نور و چهره های غالباً حیوانی، با تنه فربه و پاهای کوتاه، در این فرزندان ناخلف نجیب ترین نژادها، حتی در چنین گنداب عفن، انسان گاه پرتوافشانی های شگفتی می دید که به سان شعله هائی که روی مرداب ها ظاهر می گردد فروزان می شد: نگاه های شگرف، هوش و ادراك فروغناك، الکتریسیته نافذی که از لجن بر می آمد و کریستف را خیره و نگران می ساخت. فکر می کرد که آن جا ارواح شریفی دست و پا می زدند، قلب های ارجمندی می کوشیدند تا از لجن بیرون آیند: دلش می خواست با آن ها برخورد کند، به کمکشان بیاید؛ بی آن که آن ها را بشناسد، دوستشان داشت، و در همان حال کمی از ایشان می ترسید، اما هرگز با هیچ يك از ایشان صمیمیت نداشته بود. به ویژه هرگز امکان نیافته بود که به افراد زبده جمعیت یهودی شهر نزدیک شود.

از این رو شام خانه مانهایم برای او لطف يك چیز تازه، جاذبه میوه منع شده را داشت. و حوائی که این میوه ممنوع را پیش او می آورد آن را باز هم لذیذتر می نمود. کریستف از آن لحظه که وارد شده بود، چشمش تنها به ژودیت مانهایم دوخته بود. ژودیت با همه زنائی که او تا کنون می شناخت متفاوت بود. بلند و کشیده و کمی لاغر بود اما استخوان بندی محکمی داشت؛ صورتش را موهای سیاه در میان گرفته بود.

موهائی نه چندان پر پشت، اما زبر و پائين ريخته، كه شقيقه‌ها و پيشانی استخوانی و طلائی رنگ او را می پوشانيد؛ کمی نزديك بين بود: با پلك‌های كلفت و چشمان اندکی بر آمده، بينی نسبتاً گنده و منخرين گشاده، گونه‌ها لاغر و با ذكاوت، چانه بزرگ، و رنگ رخسارش تا جدی بر افروخته بود؛ نيمرخ زیبا و جدی و صریحی داشت، اما از روبه‌رو قیافه‌اش آشفته و تردید آمیز و در هم آمیخته بود؛ چشم‌ها و گونه‌هایش نامساوی بود. خصایص يك نژاد نیرومند در او احساس می شد، و در قالب این نژاد عناصر متعدد و ناجوری در هم و بر هم ريخته بود. عناصر بسیار زیبا و بسیار مبتذل. راز زیباییش خاصه در دهان خاموش و در چشمانش بود، كه به علت نزديك بينی عمیق تر و به سبب كبودی پلك‌ها سیاه تر به نظر می رسید.

كريستف، برای آن كه زیر پرده نمناك و شرربار این چشم‌ها، كه بیش تر به يك نژاد تعلق داشت تا به يك فرد، روح حقیقی زنی را كه در مقابلش بود در یابد، می بایست بیش از این به دیدن آن‌ها عادت کرده باشد. این روح ملت اسرانیل بود كه او در این دیدگان سوزان و افسرده كشف می كرد. دیدگانی كه بی آن كه خود بدانند آن روح را در خود نهان داشتند. كريستف در آن غرق شده بود. تنها پس از مدت‌های دراز، پس از آن كه بارها در گرداب چنین مردمك‌ها گم گشت، آموخت كه چه گونه راه خود را در این دریای خاوری باز یابد.

ژودیت هم در كريستف می نگریست: و هیچ چیز مزاحم روشن بیني نگاه او نمی شد؛ به نظر می رسید كه هیچ چیز در این روح مسیحی بر او نهفته نمی ماند. كريستف این را در می یافت. زیر فریبندگی این نگاه زنانه يك اراده روشن و سرد مردانه احساس می كرد، كه با خشونت بی پرده‌ای در او می كاوید. در این خشونت هیچ گونه بدخواهی نبود. همین قدر او را به تملك خود در می آورد. آن هم نه به شیوه زن عشوه‌گری كه می خواهد دل ببرد، اما در غم آن نیست كه بداند از چه کسی. ژودیت بیش از هر کسی عشوه‌گر بود؛ اما از نیروی خویش خبر داشت، و اعمال آن را به غریزه خود و امی گذاشت. خاصه كه سر و كارش با شكار آسانی مانند كريستف افتاده بود. آن چه بیش تر برایش جالب بود، شناختن خصم خود بود (هر مرد، هر ناشناس در نظر او خصمی بود كه بعدها، در صورت لزوم، می توان با وی عقد اتحاد بست). از آن جا كه زندگی قماری بود كه در آن هر كس كه با هوش تر بود می برد، پس می بایست ورق‌های خصم را خواند و ورق‌های دست خود را نشان نداد. و چون در این كار موفق می شد لذت فیروزی را درك می كرد. برایش اهمیتی نداشت كه از این فیروزی استفاده‌ای ببرد یا نبرد. عمده همان لذت بود. او شیفته ادراك بود. نه يك ادراك مجرد. اگر چه مغزش آن قدر توانائی داشت كه اگر می خواست در هر رشته از علم توفیق می یافت، و می توانست بهتر از برادرش وارث حقیقی لوتار مانهایم بانك‌دار بشود. ولی او ادراك زنده را، كه برای شناخت مردم به كار می رود، ترجیح می داد. لذتش

همه در آن بود که در روح دیگری نفوذ کند و ارزش آن را بسنجد. (و در این کار همان دقت و باریک سنجی را نشان می داد که آن زن یهودی اثر ماتسیس^۱ هنگام وزن کردن سکه های طلای خود)؛ او با مُکاشفه شگرفی می توانست به آسانی نقطه ضعف حصار، عیب ها و نقص هائی را که کلید روح را به دست می دهند، بیابد، بر رازهای آن آگاه شود؛ این شیوه او برای تسلط بر روح مردم بود. اما سرگرم فیروزی خود نمی شد، و از فتوحات خود بهره ای نمی گرفت. پس از آن که کنجکاوی و غرورش ارضاء می گشت، دیگر بدان اعتنا نمی کرد و به کار دیگری می پرداخت. این همه نیرو عقیم می ماند. در این روح زنده مرگ لانه داشت. ژودیت نبوغ کنجکاوی و ملال را در خود می پروراند.

بدین سان ژودیت کریستف را می نگریست، همچنان که این يك هم او را می نگریست. ژودیت به زحمت سخنی می گفت. يك لبخند نازک در کنج لبانش کفایت می کرد: کریستف مسحور او بود. لبخند محو می شد، چهره سرد و چشم ها بی اعتنا می گشت: ژودیت به کارپذیرائی سرگرم می شد، با لحنی یخ بسته به نوکر چیزی می گفت؛ به نظر می رسید که دیگر گوش نمی دهد. اما پس از آن چشم ها دوباره می درخشید؛ و سه چهار کلمه مشخص نشان می داد که او همه را شنیده و فهمیده است.

ژودیت قضاوت برادرش را در مورد کریستف به سردی تجدید نظر می کرد: چه با گزاف گویی های فرانتز آشنا بود؛ به دیدن کریستف، که برادرش از زیبایی و برازندگی او تعریف ها کرده بود نتوانست از ریشخند خودداری کند؛ به نظر می رسید که فرانتز استعدادی داشت که خلاف آنچه را که مشهود بود بیند؛ شاید هم از باور داشتن آن از سر تناقض خواهی تفریح می کرد). - اما پس از آن که بهتر در کریستف دقیق شد، اذعان کرد که آنچه فرانتز گفته بود همه اش دروغ نبود؛ به تدریج هم که در اکتشافات خود پیش می رفت نیروئی در کریستف می دید که هنوز مردد بود و تعادل نداشت، اما زورمند و بی باک بود: ژودیت از آن لذت می برد، زیرا می دانست که نیرو تا چه حد کمیاب است. ژودیت توانست کریستف را به حرف بگیرد، افکارش را از پرده بیرون بکشد، کاری کند که حدود نقایص خویش را نشان بدهد؛ او را واداشت که پیانو بنوازد: ژودیت موسیقی را دوست نداشت، اما آن را می فهمید: اصالت موسیقی کریستف را، با آن که هیچ گونه احساسی در او بر نمی انگیخت، توانست دریابد. بی آن که چیزی در رفتار سرد و مؤدبانه اش عوض شود، با چند اظهار نظر مختصر و درست، که به هیچ

وجه تمجیدآمیز هم نبود، نشان داد که توجهش به سوی کریستف جلب شده است. کریستف به این امر پی برد، و از آن برخوردار شد؛ زیرا ارزش این قضاوت را که با دشوار پسندی توأم بود احساس می کرد. تمایل خود را برای به دست آوردن دل این دختر پنهان نمی ساخت؛ و در این کار چنان سادگی نشان می داد که باعث لبخند سه تن میزبان خود می شد: کریستف تنها با ژودیت و برای ژودیت حرف می زد؛ هیچ به آن دو نفر نمی پرداخت، چنان که گویی اصلاً وجود نداشتند.

فرانتز چشمش به دهان کریستف دوخته بود؛ با تحسین آمیخته به شوخی، بآلب و چشم خود گوش به سخنان او می داد؛ نگاه های مسخره آمیزی با پدر و خواهرش مبادله می کرد و پوزخند می زد، ولی آن ها به روی خود نمی آوردند و وانمود می کردند که نمی بینند.

لوتار مانهایم پیرمردی بود بلند قامت، درشت استخوان، کمی خمیده، بارخسار سرخ رنگ، موهای خاکستری کوتاه که رو به بالا شانه می خورد، سبیل و ابروها بسیار مشکی، چهره زُمخت، اما پر قدرت و شوخ که در بیننده اثر زندگی پرتوانی به جا می گذاشت. او نیز به سادگی تمسخرآمیزی در کریستف دقیق شده بود؛ و او هم بی درنگ دریافته بود که در این پسر «چیزی» هست. اما نه موسیقی برایش جالب بود، نه موسیقی دانان؛ این امر در زمینه تخصص او نبود. چیزی در باره آن نمی دانست، و او این نکته را از کسی پنهان نمی کرد؛ حتی بدان می بالید: - (وقتی که مردی از قماش او به نادانی خود در امری اعتراف می کند، برای آن است که بدان مباحث نماید). - از سوی دیگر هم چون کریستف، بی ادبانه اما نه از روی بدخواهی، به روشنی نشان می داد که بی هیچ تأسف می تواند از صحبت آقای بانک دار چشم پیوشد، و برای سرگرمی اش همان گفت و گو با دوشیزه ژودیت مانهایم کفایت می کند، لوتار پیر لبخند زنان برخاسته کنار بخاری جا گرفته بود. روزنامه می خواند و به طور مبهم و باریشخند به چهره های کریستف و موسیقی عجیب او گوش می داد، و گاه نیز از اندیشه آن که ممکن است کسانی هم باشند که این موسیقی را بفهمند و از آن لذت ببرند خاموش می خندید. دیگر حتی به خود زحمت آن نمی داد که گفت و گوی آن ها را دنبال کند: اعتمادش به هوش دخترش بود تا بعد به او بگوید که تازه وارد به درستی چه ارزشی دارد. ژودیت هم از روی وجدان وظیفه خود را انجام می داد.

پس از رفتن کریستف، لوتار از او پرسید:

- خوب، حال که به اعترافش واداشتی، در باره او و هنرش چه می گویی؟

ژودیت خندید، لحظه ای فکر کرد و به حساب خود رسید، و گفت:

- کمی خل است؛ ولی احمق نیست.

لوتار گفت:

- خوب. به نظر من هم همین طور آمد. پس می تواند به جایی برسد؟

- بله، گمان می‌کنم. قوی است.
لوتار، با منطق عالی مردم نیرومند که تنها اشخاص قوی را جالب می‌دانند، گفت:
- بسیار خوب، سس باید به او کمک کرد.

از سوی دیگر کریستف هم با احساس تحسین نسبت به ژودیت از آن خانه بیرون رفت. با این همه، برخلاف تصور ژودیت، دل به او نداده بود. با همه باریک بینی دختر، با وجود غریزه کریستف که در او به جای هوش و ادراک بود، هر دو به یک اندازه درباره هم استباه می‌کردند. کریستف از معمای چهره این دختر و از شدت فعالیت دماغی او خیره شده بود؛ اما دل باخته او نبود. جنس و هوسش به دام افتاده بود، اما قلب وی نه. - چرا؟ گفتنش تا اندازه ای دسوار است. آیا برای آن که چیزی مشکوک و اضطراب آور در او می‌دید؟ در شرایط و احوالی غیر از این، همین خود انگیزه دیگری می‌شد که دل به او بدهد: عشق هرگز به اندازه وقتی که حس می‌کند به سراغ درد و رنج می‌رود شدید نیست. - کریستف اگر ژودیت را دوست نداشت، تقصیر نه از این بود نه از آن. دلیل حقیقی آن، که برای هر دو تا اندازه ای موجب سرافکندگی بود، این بود که کریستف هنوز بیش از حد به آخرین عشق خود نزدیک بود. تجربه او را عاقل تر نساخته بود. ولی چندان ادا را دوست داشته و آن قدر ایمان و نیرو و بندار در پای او ریخته بود، که اینک مایه اس از این حیث برای یک عشق نوین کفایت نمی‌کرد. پیش از آن که شعله تازه ای در قلبش روشن شود، می‌بایست تلی دیگر هیزم فراهم کند: تا آن هنگام جز شراره های زودگذر، جز ته مانده های آتش سوزی که تصادفاً روشن مانده بود و فروغ خیره کننده و کوتاهی بخش می‌کرد و چون خوراکی نمی‌یافت خاموش می‌شد، چیزی نمی‌توانست باشد. شاید شش ماه دیرتر کریستف کورکورانه عاشق ژودیت می‌شد. اما امروز جز به دیده یک دوست، - و البته دوستی رویهم آشوب انگیز، - چیزی در او نمی‌دید؛ ولی این آشوب را هم کریستف می‌کوشید از خود براند: زیرا ادا را به یاد می‌آورد؛ و این خاطره برایش گیرائی نداشت. آنچه در ژودیت او را به خود جذب می‌کرد آن چیزهائی بود که در آن با زنان دیگر تفاوت داشت، نه آنچه با ایشان در آن شریک بود. این نخستین زن باهوشی بود که می‌دید. زنی بود از پای تاسر هوش. حتی زیباییش - اطوارش، حرکاتش، خطوط چهره، چین لبان، چشم ها و دست هایش، لاغری پرظرافتش - همه انعکاسی از هوش او بود؛ اندامش را هم هوش او قالب گیری کرده بود: اگر هوش را از او می‌گرفتند ممکن بود زشت به نظر آید. این هوش کریستف را شیفته می‌کرد. آن را وسیع تر و آزادتر از آنچه در واقع بود می‌پنداشت؛ هنوز نمی‌توانست جنبه فریبنده آن را بداند. آرزوئی سوزان احساس می‌کرد که راز دل با

ژودیت بگوید، افکار خود را با او در میان نهد. هرگز کسی را پیدا نکرده بود که به افکارش علاقه نشان دهد؛ چه سعادت‌ی که به یک دوست زن برخورد کند! یکی از افسوس‌های زمان کودکی این بود که خواهری نداشت؛ به نظرش می‌رسید که يك خواهر بهتر از هر برادری می‌توانست او را درك کند. پس از دیدن ژودیت احساس می‌کرد که آرزوی موهوم يك دوستی برادر خواهرانه در او باز جان می‌گیرد. کریستف در اندیشه عشق نبود. و چون عاشق نبود، عشق در مقایسه با دوستی به نظرش مبتذل می‌آمد.

دیری نگذشت که ژودیت این اختلاف جزئی را احساس کرد، و از آن آزرده گشت. او دل‌باخته کریستف نبود. و خود به اندازه کافی در جوانان شهر، که هم نروتمند بودند و هم مقامی بلندتر داشتند، شور عشق برمی‌انگیخت تا دیگر از پی بردن به عشق کریستف خرسندی خاطر فراوانی احساس نکند. ولی اینك که می‌دانست کریستف عاشق او نیست دل‌تنگ بود. از این که می‌دید تنها نفوذی که می‌تواند در کریستف داشته باشد نفوذی عقلانی است، کمی احساس سرشکستگی می‌کرد: (نفوذ غیر عقلانی برای زنان ارزش دیگری دارد!) گر چه حتی چنین نفوذی هم نداشت. کریستف جز به هوای دل‌خود کار نمی‌کرد. ژودیت روحیه‌ای آمرانه داشت. عادت کرده بود افکار رویهم بی‌جان جوانانی را که می‌شناخت به هر صورت که دلش می‌خواست در آورد. اما چون مبتذل بودند، از تسلط بر آن‌ها کم‌لذت می‌برد. در مورد کریستف این کار گیرائی بیش‌تری داشت، زیرا دشوارتر بود. به طرح‌ها و نقشه‌های او علاقه‌مند نبود؛ ولی خوش داشت که بتواند این اندیشه تازه، این نیروی درست‌شکل نیافته را رهبری کند و آن را به ثمر برساند. البته آن‌طور که خود می‌خواست، نه به شیوه کریستف، که وی در بی‌فهم آن‌هم نبود. ژودیت بی‌درنگ دیده بود که این کاری مبارزه نخواهد گذشت؛ در کریستف همه‌گونه تعصب و افکاری که در نظرش غریب و کودکانه می‌نمود می‌دید: این همه علف‌های هرز بود، و او در خود آن قدرت را می‌دید که آن‌ها را ریشه‌کن سازد. اما حتی یکی را هم نتوانست برکند. کوچک‌ترین رضایت خاطری هم در این زمینه به دست نیاورد. کریستف نرم‌شدنی نبود. و چون دل‌بدو نداده بود. هیچ دلیل نداشت که چیزی از اندیشه‌های خود را به خاطر او رها کند.

ژودیت این بازی را جدی گرفت، و تاچندی سعی کرد کریستف را به دام آورد. با همه روشن بینی که آن زمان در کریستف بود، چیزی نماند که بار دیگر گرفتار شود. مردان به آسانی فریب آنچه را که خودخواهی یا آرزویشان را ارضاء کند می‌خورند؛ و هنرمند دو برابر دیگر مردان گول می‌خورد، زیرا قوه تخیل بیش‌تری دارد. دیگر تنها به میل ژودیت بستگی داشت که کریستف را به يك عشق بازی خطرناك، که يك بار دیگر وی را - و شاید هم به نحوی کامل‌تر - از پای درمی‌آورد، بکشد. اما بنا به عادت، ژودیت زود خسته - ؛ به نظرش رسید که چنین فیروزی به زحمتش نمی‌ارزد؛ کریستف

موجب ملال او بود؛ دیگر او را درك نمی کرد.

بیرون از يك حدود معین، دیگر کریستف را درك نمی کرد. ولی تا آن جا همه چیز را در او می فهمید. برای آن که از آن دورتر برود، دیگر هوش شایان تحسین وی کفاف نمی داد: قلبی حساس لازم بود، و یا اگر آن نبود، چیزی که تا مدتی بتواند جای آن را بگیرد: عشق. ژودیت انتقادهای کریستف را در باره هر کس و هر چیزی می فهمید: از آن تفریح می کرد، به اندازه کافی هم آن ها را وارد می دانست، خودش هم کسی نبود که به این چیزها نیندیشیده باشد. ولی آنچه را نمی فهمید این بود که این اندیشه ها، با همه خطر یا دردسری که عملی ساختن آن ها در برداشت، توانائی آن داشته باشند که در زندگی عادی تاثیر کنند. حالت طغیانی که کریستف در مقابل همه پیش می گرفت او را به جانی نمی رساند: او که نمی توانست خیال اصلاح جهان را در سر پیورراند... خوب؟... مثل آن بود که انسان سرش را به دیوار بکوبد. آدم هوشیار مردم را قضاوت می کند، پنهانی به ریششان می خندد و کمی هم حقیرشان می شمارد؛ ولی خود نیز مانند همان ها رفتار می کند، فقط کمی بهتر: این تنها وسیله ای است که آن ها را در قبضه تسلط خود بگیرد. اندیشه دنیائی دیگر است و عمل دنیائی دیگر. چه نیازی بدان هست که شخص خود را قربانی اندیشه خویش کند؟ راست اندیشیدن، البته! ولی حقیقت گفتن، برای چه؟ حال که مردم آن قدر احمق اند که نمی توانند حقیقت را تحمل کنند، آیا باید مجبورشان کرد؟ اگر انسان ضعف مردم را بپذیرد، و انمود کند که بدان گردن می نهد، کوچکشان بشمارد و در قلب خویش خود را ازاد حس کند، آیا از این همه لذتی پنهانی نمی برد؟ آیا این لذت يك برده زیرك است؟ باشد. ولی هر کسی برده و بنده است، و حال که از این امر گریزی نیست، بهتر است به اراده خویش برده بود و از کشمکش های مسخره و بی هوده احتراز جست. بدترین نوع بردگی آن است که شخص بنده اندیشه خود باشد و همه چیز را فدای آن کند. نباید گول خود را خورد... ژودیت به روشنی می دید که اگر کریستف هم، چنان که ظاهراً تصمیم بدان داشت، باز هم در این راه تعرض آشتی ناپذیر بر ضد عقاید سخیف هنر و روح آلمان پیش می رفت، همه کس را به مخالفت خود بر می انگيخت، حتی کسانی را که پشتیبان وی بودند: کارش به طور حتم به شکست می انجامید. ژودیت نمی فهمید برای چه او با چنین سماجی بر ضد خود کار می کرد، و گوئی به رغبت به سوی نابودی می رفت.

برای این که ژودیت این موضوع را بفهمد، می بایست بتواند این نکته را فهم کند که هدف کریستف موفقیت نبود، بلکه هدفش ایمان خویش بود. او به هنر ایمان داشت، به هنر خود ایمان داشت، به خود ایمان داشت، و این همه به صورت واقعیت هائی که نه تنها از هر انگیزه سود و زیان، بلکه از جان خود او نیز بالاتر بود. يك بار که کریستف از تذکرات ژودیت اندکی بی تاب شده بود، این موضوع را با طمطراق ساده لوحانه ای به او گفت. ژودیت ابتدا تاناه بالا انداخت. سخنان او را به جد نگرفت. در این گفته يك

مشت کلمات، قلمبه می دید، از قماش آنچه عادت داشت از برادرش بشنود: (فرانتز هم هر چند گاه تصمیمات بی معنی و پرشکوهی می گرفت، که البته از اجرای آن خودداری می کرد). اما بعد، پس از آن که دید کریستف واقعا فریفته این کلمات است، او را دیوانه دانست و دیگر علاقه ای به او نشان نداد.

از آن پس دیگر کوشش نداشت که با قیافه دل پسندی ظاهر شود؛ خود را همان که بود نشان داد: خیلی آلمانی تر، و يك زن آلمانی بسی مبتذل تر از آنچه در نظر اول می نمود و شاید هم خود گمان نمی برد. - یهودیان را بی هوده سرزنش می کنند که از هیچ ملتی نیستند، و از این سر تا به آن سر اروپا توده یکسانی را تشکیل می دهند که از نفوذ ملت های مختلفی که در خاکشان به سر می برند برکنار است. در واقع نژادی نیست که از این آسان تر نقش کشورهای را که از آن عبور می کند به خود بگیرد؛ و اگر يك یهودی فرانسوی و يك یهودی آلمانی خصایص مشترك فراوانی دارند، از آن بیش تر دارای خصایص متفاوتی می باشند که از میهن تازه شان ریشه می گیرد؛ آن ها با سرعتی باور نکردنی عادت روحی کشور را کسب می کنند؛ اگر چه در حقیقت خیلی بیش تر عادات آن را فرامی گیرند تا روح آن را. ولی چون عادت، که برای همه کس در حکم طبیعت ثانوی است، در بیش تر مردم تنها طبیعتی است که دارند، باید نتیجه گرفت که برای اکثریت افراد کشور بسیار بی جا است که یهودیان را از این که فاقد روح ملی عمیق و سنجیده ای هستند سرزنش کنند. زیرا خودشان هم به هیچ عنوان از آن بهره ای ندارند. زن ها در برابر نفوذ خارجی همیشه حساس ترند. زودتر خود را با شرایط زندگی وفق می دهند و پا به پای آن تغییر می کنند. زن های اسرائیل هم در سراسر اروپا غالبا شیوه و آداب جسمی و روحی کشورهای را که در آن به سر می برند با گزاف کاری می پذیرند، - هر چند که قیافه نژاد خویش و مزه آشفته و سنگین و وسوسه انگیز آن را از دست نمی دهند. کریستف از این امر تعجب می کرد. او در خانه مانهایم به عمه ها و خاله ها، دختر عموها و دوستان ژودیت بر می خورد. با آن که برخی از این چهره ها، با آن چشمان درخشان به بینی چسبیده و آن بینی تا نزدیک دهن آمده، با آن خطوط درشت و آن خون سرخ که از زیر پوست کلفت تیره رنگ نمایان بود، بسیار کم به چهره های آلمانی می مانست، با آن که بسیار کم به نظر می رسید که بتوان آن ها را به جای زن های آلمانی گرفت، باز همه شان بیش از حد تصور آلمانی بودند: همان شیوه حرف زدن و همان طرز لباس پوشیدن، و خود همین گاه تا سر حد افراط. البته ژودیت بر همه شان برتری داشت؛ و در مقایسه با آن ها آنچه در هوش و ذکاوتش جنبه استثنائی داشت، و آنچه در وجودش ساخته فوق خود وی بود بهتر نمایان می شد. با این همه، بیش تر نقایص دیگران در او هم بود. در زمینه معنوی خیلی آزادتر از آن ها بود، - تقریبا به طور مطلق آزاد بود، - ولی در زمینه اجتماعی از ایشان آزادتر نبود؛ یادست کم این جاملحظات زندگی عملی جایگزین هوش آزادش می شد. او به زندگی اعیانی، به طبقات، به عقاید

بی پایه مربوط به آن ایمان داشت، زیرا رویهم نفش در آن بود. هر قدر هم که روحیه آلمانی را به بادریشخند می گرفت، باز پای بند سلیقه و مُد آلمانی بود. باهوش و ذکاوت خویش ابتدال فلان هنرمند مشهور را احس می کرد؛ اما به خاطر شهرتش باز هم به او احترام می گذاشت؛ و هرگاه شخصاً با او مربوط بود او را تحسین می کرد؛ زیرا خودخواهیش بدان می نازید. آثار برامس را کم دوست می داشت، و در نهان ظن می برد که هنرمند درجه دومی باشد؛ ولی شهرت و افتخارش او رازیر تأثیر خود می گرفت؛ و چون پنج شش نامه از او دریافت کرده بود، نتیجه ای که به روشنی از آن می گرفت این بود که او بزرگ ترین آهنگ ساز عصر است. ژودیت کم ترین تردیدی درباره ارزش واقعی کریستف و حماقت ستوان یکم دتلف فون فلاشر^۱ نداشت؛ ولی از خوش آمدگونی و چرب زبانی این یک که منظورش میلیون ها ثروت او بود بیش تر به خود می بالید تا از دوستی کریستف؛ زیرا یک افسر هر چند احمق که باشد باز مردی از طبقه اشراف است؛ و داخل شدن در این طبقه برای یک یهودی دشوارتر است تا برای هر زن آلمانی دیگر. وی با آن که فریب این جفنگ های قرون وسطائی را نمی خورد، و خیلی خوب می دانست که اگر زن ستوان یکم دتلف فون فلاشر می شد وی را سخت قرین شرف می کرد، باز در تلاش بود که او را به دام آورد؛ به این پستی تن در می داد که برای چنان احمقی ناز و کِشمه کند و خودخواهی او را ارضاء کند. دختر یهودی مغروری که هزاران دلیل داشت تا به خویشتن بیالد، دختر باهوش و کم اعتنای مانهایم بانک دار، تا آن جا تنزل می کرد که مانند یکی از این زن های ناچیز بورژوازی آلمان که مرد تحقیرش بودند رفتار کند.

آزمایش دوامی نیافت. کریستف تصورات خام خود را درباره ژودیت به همان سرعتی که در وی بدید گشته بود از دست داد. گرچه باید انصاف داد که ژودیت برای آن که این نندارها دوام یابد کم ترین تشبیهی نکرد. همین که زنی از این قماش شما را قضاوت کرد و دل از شما برگرفت، دیگر اصلاً برایش وجود ندارید، شما را دیگر نمی بیند، و همچنان که با شوخ چشمی بی تشویشی بیش سگ و گربه اش برهنه می سود، بیس شما هم پروائی ندارد که روح خود را بی پرده ظاهر کند. کریستف خود پرستی ژودیت و سردی و ابتدال خصلتش را به چشم دید. گرچه مجال نیافته بود که عمیقاً به ژودیت دل بندد، ولی تا همین اندازه هم کافی بود که رنج ببرد، گرفتار نوعی تب شود. بی آن که دل باخته ژودیت باشد، آنچه را که این دختر می توانست باشد، آنچه را

که می بایست باشد، دوست داشت. چشمان زیبایش در او تأثیر خیره کننده و دردناکی داشت؛ نمی توانست از یادشان ببرد؛ با آن که می دانست چه روح افسرده ای در ته این چشم ها خوابیده است، باز آن ها را همان گونه که آرزو داشت ببیند، همان گونه که در ابتدا دیده بود، می دید. این یکی از همان توهّمات عشقی تهی از عشق بود، که چنان جانی را در دل هنرمندان - هنگامی که کاملاً مُستغرق آفرینش آثار خود نیستند، اشغال می کند. چهره يك رهگذر کافی است که چنین احساسی را در ایشان برانگیزد؛ آن هادر این چهره همه زیبایی را که در آن است و خود از آن بی خبر است و بدان اعتنائی ندارد می بینند. و همین نیز که می دانند به زیبایی خود اعتنائی ندارد باعث می گردد که باز پیش تر دوستش بدارند. همچون چیز زیبایی، که می میرد بی آن که هیچ کس به ارزش آن پی برده باشد، دوستش می دارند.

شاید کریستف در اشتباه بود، و ژودیت مانهایم نمی توانست بیش از آنچه بود باشد. ولی کریستف لحظه ای بدو ایمان داشته بود؛ و این جادو هنوز در او کارگر بود: نمی توانست بی طرفانه قضاوتش کند، هر چیز زیبایی که در او بود، می پنداشت که تنها از خود اوست، به تمامی حقیقت وجود اوست. اما هر چیز مبتدلی که در او می دید، آن را به نژاد دوگانه اش - یکی یهودی و دیگری آلمانی، نسبت می داد؛ و شاید کینه اش بیش تر متوجه طبیعت آلمانی می شد تا خون یهودیش، زیرا از آن يك بیش تر رنج برده بود. و چون هنوز هیچ ملت دیگری را نمی شناخت، روحیه آلمانی در نظرش همچون دیوی شده بود؛ همه گناهان دنیا را بردوش آن بار می کرد. سرخوردگی از جانب ژودیت دلیل دیگری از برای او بود که با این روحیه مبارزه کند: کریستف این گناه را بران نمی بخشید که پرواز چنین روحی را در هم شکسته است.

این بود نخستین برخورد کریستف با قوم اسرائیل. او این امید را در دل پرورانده بود که این نژاد نیرومند و کنار افتاده مُتَفِق او در مبارزه اش باشد. این امید بر باد رفت. با آن ادراک سریع و پرشورشی که او را از افراط به تفریط می کشاند، زود یقین کرد که این نژاد بسیار ضعیف تر از آن است که گفته می شود، و بیش از اندازه - خیلی هم بیش از اندازه، در معرض تأثیر نفوذهای خارج است. ناتوانش هم در ضعف ذاتی خویش است، هم در آن همه ضعفی که سر راه خویش در اکناف جهان کسب کرده است. نه، این جا کریستف نمی توانست نقطه اتکائی برای اهرم هنر خویش پیدا کند. برعکس، این خطر در پیش بود که به همراه آن در ریگ بیابان فرورود.

کریستف خطر را به چشم دیده بود، و به قدر کفایت هم به خود اطمینان نداشت که بتواند با آن مقابله کند؛ از این رو آمد و رفت به خانه مانهایم را یکباره قطع کرد. چند بار از او دعوت کردند، و او بی آن که دلیلی بیاورد عذر خواست. با آن اشتیاق مُفرطی که تا آن زمان نشان داده بود، این تغییر حال ناگهانی جلب توجه کرد: آن را به حساب «اخلاق عجیب» او گذاشتند؛ ولی هیچ يك از سه تن اعضای خانواده مانهایم تردیدی نداشت

که چشمان زیبای ژودیت در این میان چیزکی می‌داند؛ و این از برای لوتار و فرانتز دست‌آویز شوخی سر‌میز غذا شد. ژودیت شانه بالا زد و گفت راستی هم که صید از این بهتر نمی‌توانست به‌دام آورد؛ و به خشکی از برادرش خواست که «دیگر سر به سرش نگذارد». با این همه خود از هیچ اقدامی فروگذار نکرد تا مگر باز کریستف به خانه‌شان بیاید. به بهانه کسب اطلاعی درباره موسیقی، که جز او کسی نمی‌توانست در اختیارش بگذارد، برای کریستف نامه نوشت: در پایان اشاره‌دوستانه‌ای به آن می‌کرد که دیگر به سراغشان نمی‌آید، و حال آن که دیدارش موجب مسرت است. کریستف پاسخ نامه را نوشت، اطلاعی را که از او خواسته بودند در اختیار گذاشت، ولی اشتغالات خود را بهانه آورد و به دیدن ژودیت نرفت. آن‌ها گاه در تئاتر به یکدیگر برمی‌خوردند. کریستف لجوجانه نگاهش را از لژ خانواده‌مانهایم برمی‌گرداند؛ و انمود می‌کرد که ژودیت را، که دل‌انگیزترین لب‌خند خود را برای او آماده کرده بود نمی‌بیند. ژودیت بیش از این اصرار نورزید. و چون دل‌بسته او نبود، به نظرش رسید که دور از ادب است که این هنرپیشه ناچیز بگذارد همه قدم‌ها را، آن هم بی هیچ نتیجه‌ای، او به سویش بردارد. هرگاه دلش می‌خواست که به سویشان باز گردد، باز می‌گشت. و گر نه، خوب! از او چشم می‌پوشیدند...

از او چشم‌پوشیدند؛ و در واقع، غیبت او در شب نشینی‌های خانه‌مانهایم خیلی به چشم نخورد. ولی ژودیت خواه ناخواه از کریستف کینه به دل گرفت. به نظرش طبیعی می‌آمد که خود هنگامی که کریستف در مجلسش بود توجهی به او نکند؛ او را هم مجاز می‌دانست که از این رفتار برنجد؛ اما این که رنجش او تا جایی برود که هرگونه رابطه‌ای را قطع کند، این را نشانه غروری احمقانه و سرشتی خودخواه می‌دانست، نه يك قلب عاشق... ژودیت نمی‌توانست عیب‌هایی را که خود داشت در دیگران تحمل کند.

با این همه با دقت بیش‌تری در پی آن بود که بداند کریستف چه می‌کند و چه می‌نویسد. به رغبت، بی آن که به‌روی خود بیاورد، برادرش را به حرف می‌کشید؛ می‌گذاشت صحبت‌هایی را که روز با کریستف داشته بود برایش حکایت کند؛ ضمن گفتار برادرش ملاحظات ریشخندآمیزی می‌کرد و هیچ نکته خنده‌آوری را به‌هدر نمی‌داد؛ و از این راه، بی آن که فرانتز بفهمد، شور و شوق او را درباره کریستف کم‌کم از بین می‌برد.

در مجله ابتدا کارها همه بر مراد می‌گذشت. کریستف هنوز به ابتدال همکاران خود پی نبرده بود؛ و آن‌ها نیز چون او را از خود می‌دانستند، به نبوغش اعتراف داشتند.

مانه‌ایم که او را کشف کرده بود، با آن که چیزی از او نخوانده بود، همه جا تکرار می‌کرد که کریستف منتقد چیره دستی است که تا آن زمان درباره قریحه خویش به اشتباه رفته، و او، یعنی مانه‌ایم، آن را بر کریستف آشکار ساخته است. آن‌ها مقاله‌های کریستف را با عبارات اسرارآمیزی که کنجکاوی را بر می‌انگیخت آگهی کردند؛ و اولین مقاله‌اش در محیط بی‌جان آن شهر کوچک مانند سنگی شد که در مردابی پر از مرغابی بیفتد. عنوان آن چنین بود:

افراط در موسیقی!

کریستف می‌نوشت:

«افراط در موسیقی، افراط در نوشابه، افراط در خوراک! گرسنه نیستند، تشنه نیستند، احتیاجی به شنیدن ندارند، ولی باز می‌خورند، گوش می‌دهند، فقط به عادت شکم‌خوارگی! این شیوه زندگی در خور غذاهای استراسبورگ است. این مردم بیماری پرخوری دارند. نگاه نمی‌کنند چه به ایشان می‌دهند: تریستان یا شیپورچی ساکینگن، بتهوون یا ماسکانی، یک فوگ یا یک مارش نظامی، آدام، باخ، پوچینی، موزارت یا مارشنر؛ نمی‌دانند چه چیزی می‌خورند؛ عمده این است که بخورند. دیگر حتی از این کار لذت نمی‌برند. در کنسرت‌ها ببینیدشان. می‌گویند آلمانی با نشاط است! این مردم نمی‌دانند نشاط چیست: همیشه نشاط دارند! نشاط یا اندوهشان مثل باران می‌ریزد: نم، نم، قطره قطره. شادیشان بی‌جان است و نیرو ندارد. ساعت‌ها با لبخندی آرام و سعادتمند می‌نشینند و نغمه‌ها، نغمه‌ها و باز هم نغمه‌ها را فرو می‌دهند. به هیچ چیز نمی‌اندیشند، هیچ چیز احساس نمی‌کنند؛ گوئی اسفنج هستند. شادی حقیقی، رنج حقیقی، نیرو، چیزی نیست که مانند آبجو ساعت‌ها در جام بگردد. بلکه در گلوی شما چنگ می‌افکند و بر زمینتان می‌اندازد؛ و از پس آن ابداً ارزوی چیز دیگری ندارید: در خود گنجایش بیش از آن نمی‌بینید!...

«افراط در موسیقی! شما خودتان را می‌کشید و موسیقی را هم می‌کشید. در مورد شما، خود دانید. اما آنچه مربوط به موسیقی است، دست نگه دارید! من اجازه نمی‌دهم که شما زیبایی جهان را به لجن بکشید و آهنگ‌های مقدس را با چیزهای مفتضح در یک جوال بریزید؛ زیرا معمول شماست که پیش درآمد پارسیفال را وسط یک

۱: Strasbourg. غذاها را به زور غذای فراوان می‌خوراند و نمی‌گذارند حرکت کنند تا فریه شوند و جگرشان بیش از اندازه بزرگ شود. آن وقت از جگر این غذاها کنسروی به نام پاته Pâté درست می‌کنند. پاته استراسبورگ بسیار مشهور است.

2: Trompeter von Säckingen.

۳: Mascagni. موسیقی دان ایتالیایی ۱۸۶۳-۱۹۴۵.

۴: قطعه موسیقی که در همه اجزای آن یک موضوع تکرار می‌شود.

۵: Adam. آدولف آدام آهنگ ساز فرانسوی ۱۸۰۳-۱۸۵۶.

۷: Puccini. آهنگ ساز ایتالیایی ۱۸۵۸-۱۹۲۴.

۹: Parsifal. درام همراه با موسیقی اثر واگنر.

فانتزی دربارهٔ «دختر هنگ» و يك كوارتتو ساكسوفون جا بزنید، یا دو طرف يك آداجیو^۱ بتهوون را با يك رفص سیاه پوستان امریکائی و يك کثافت کاری لئون کاوالو^۲ پر کنید. شما به خود می‌بالید که ملت بزرگ موسیقی شناسی هستید. مدعی هستید که موسیقی را دوست دارید. کدام موسیقی را دوست دارید، کدام موسیقی را می‌خواهید؟ موسیقی خوب یا بد را؟ شما که برای هر دوشان یکسان کف می‌زنید. آخر انتخابی بکنید! رك و راست بگویند، چه می‌خواهید؟ خودتان هم نمی‌دانید. نمی‌خواهید بدانید: از این می‌ترسید که جانب یکی را بگیرید و دُم لای تله بدهید... آف بر این احتیاط کاریتان! می‌گویند بالاتر از احزاب و اغراضید؟ این جا بالاتر، یعنی پائین تر...»

کریستف از گوتفرد کالر^۳، بورژوازی زمخت زوریخ، یکی از نویسندگان که به علت درست کاری مبارزه جویانه و لحن خشن و بی‌پیرایه اش در نظر او گرامی بود، شعری را شاهد می‌آورد:

Wer über den Partei in sich wachnt mit stolzen Mienen, Der steht zumeist vielmehr betraechtlich unter ihnen^۴.

کریستف ادامه می‌داد:

«جرات کنید راست و حقیقی باشید. جرات کنید زشت باشید! اگر موسیقی بد را دوست دارید، رك و راست بگویند. خود را همان که هستید نشان بدهید. این رك تهوع انگیز دورویی و دو پهلویی را از چهره روح خود بزدائید، با آب فراوان بشویند. چند گاهست که پوزه‌تان را در آئینه ندیده‌اید؟ من اینك آن را به شما نشان می‌دهم. آهنگ سازان، رهبران ارکستر، خوانندگان، و شما ای شنوندگان گرامی، يك بار برای همیشه خواهید دانست چه گونه کسانی هستید... هر چه می‌خواهید باشید؛ ولی برای رضای خدا حقیقی باشید! حقیقی باشید، حتی اگر می‌بایست هنر و هنرمندان از آن در رنج باشند! اگر هنر و حقیقت نتوانند در کنار هم زندگی کنند، بگذار هنر بمیرد! حقیقت، زندگی است. مرگ همان دروغ است.»

این خطابه ناپخته و مبالغه آمیز و نسبتاً کج سلیقه طبیعی است که سروصدائی به راه انداخت. با این همه، چون همه کس طرف خطاب بود و کسی به طور مشخص هدف انتقاد قرار نگرفته بود، به هیچ کس بر نخورد. هرکسی خود را به یقین بهترین

۱. Quartetto. قطعه موسیقی کوچک برای چهار ساز.

۲. Adagio. آهنگ دارای ضربی معتدل و بی‌ستاب.

۳. Leoncavallo. آهنگ ساز ایتالیایی ۱۸۵۸-۱۹۱۹.

۴. Gottfried Keller.

۵. «کسی که با گردن فرازی به خود می‌بالد که بالاتر از احزاب و اغراض است، آن کس در واقع بسی پائین تر از همه می‌ماند.»

دوست حقیقت می‌داند، یا آن که چنین ادعائی دارد: از این رو جای نگرانی نبود که به مفهوم مقاله حمله‌ای بشود. چیزی که بود لحن عمومی آن را همه زنده می‌دانستند، و در این امر اتفاق داشتند که همچو لحنی، خاصه از دهان يك هنرمند نیمه رسمی، چندان شایسته نبود. بعضی از موسیقی‌دانان کم‌کم به جنب و جوش افتادند و با ترش‌روئی اعتراض کردند: احتمال می‌دادند که کریستف در این مرحله متوقف نخواهد شد. برخی دیگر خواستند زرنگ‌تر باشند و او را از جرأتی که نشان داده بود تبریک گفتند: آن‌ها نیز کم‌تر از دیگران از مقاله‌های آینده نگران نبودند.

این دو شیوه برخورد هر دو يك نتیجه داشت. کریستف دیگر به راه افتاده بود: هیچ چیز نمی‌توانست او را متوقف سازد؛ و همچنان که وعده کرده بود، از آهنگ سازان و اجراکنندگان، همه را به میدان کشید.

نخستین کسانی که ضربت شمشیر او را چشیدند رهبران ارکستر (Kapellmeister) بودند. کریستف تنها به ملاحظات کلی درباره فن رهبری ارکستر اکتفا نمی‌کرد، بلکه همکاران خود را که در آن شهر یا شهرهای نزدیک اقامت داشتند نام می‌برد؛ یا آن که اگر نام نمی‌برد، کنایه‌هایش چندان واضح بود که امکان نداشت کسی اشتباه کند. همه کس الوئیس فون ورنر رهبر ارکستر دربار را می‌شناخت، و او پیرمردی سست و محتاط بود و افتخارات بسیاری کسب کرده بود؛ از همه چیز پروا داشت، با همه کس مودار می‌نمود، می‌ترسید به نوازندگان خود تذکری بدهد، و با سرب‌راهی و تسلیم از حرکاتشان پیروی می‌کرد؛ چیزی را که سابقه بیست سال موفقیت نمی‌داشت یا دست کم مهر رسمی يك مقام دانشگاهی بر آن نبود جرأت نمی‌کرد در برنامه کنسرت‌های خود بگنجانند. کریستف از سرریشخندی باکی او را می‌ستود؛ به او تبریک می‌گفت که به وجود گاد و دو وراک و چایکوفسکی پی برده است؛ خود را شیفته متانت لایزال ارکستر او، و دقت آن در رعایت میزان و نحوه اجرای همواره ظریفش نشان می‌داد؛ پیشنهاد می‌کرد که برای کنسرت آینده اش «مکتب سرعت» اثر چرنی را برای او آماده کند؛ از او استدعای می‌کرد که خود را این همه خسته نکند، این قدر شور و حرارت نشان ندهد، مواظب تندرستی خود که چندان گران بها بود باشد. یا آن که، به مناسبت نحوه‌ای که فون ورنر سمفونی قهرمانی (Eroica) بتهوون را رهبری کرده بود، کریستف از سر خشم فریاد می‌کشید:

«توپ! توپ! این اشخاص را به توپ ببندید!... آخر، شما هیچ تصویری از جنگ، از مبارزه برضد حماقت و درنده خوئی بشر، و نیز از آن نیروئی که با خنده شادی این

همه را لگدمال می کند، ندارید؟ راستی هم چه گونه می توانید بدانید؟ چون برضد خود شماست که می جنگد! قهرمانی شما همه در آن است که سمفونی قهرمانی بتهوون را بدون خمیازه گوش کنید یا بنوازید،- (زیرا ملولتان می دارد... اقرار کنید که ملولتان می دارد، آن قدر که گوئی جانتان به لب می رسد!) یا آن که پیه زکام را به تن خود بمالید و با سر برهنه و پشت خمیده سر راه فلان حضرت والا بایستید.»

کریستف هر چه نیشخند در چننه داشت صرف این کله گنده های هنر سراهای موسیقی می کرد، که آثار مردان بزرگ گذشته را به شکل «کلاسیک» تفسیر و اجرا می کنند.

- «کلاسیک! این دیگر بهانه هر چیزی است. شورس رکش عواطف را سروروی دیگری می دهند و شاخ و بالش را می زنند تا به کار دبستان ها آید! زندگی، این دشت بی کران را که بادها از هر سو در آن می تازند، در چهار دیوار حیاط دبیرستان زندانی می کنند! آهنگ و حشیانه و مغرور یک قلب مرتعش را مانند تك تك ساعت به صورت يك مقام چهار ضربی در می آورند، که آسوده و لنگ لنگان راه می رود و روی ضرب قوی تکیه می دهد!... شما برای آن که از اقیانوس لذت ببرید، احتیاج دارید که آن را در شیشه ای بریزید و چند ماهی در آن بگذارید. شما تا زندگی را نکشید، قادر به فهم آن نیستید.»

کریستف اگر به این دسته از رهبران ارکستر، که به قول او پوست آهنگ سازان را به کاه می انباشتند، لطفی نداشت، نسبت به «سیرك بازان»، به آن رهبران مشهوری که شهر به شهر می رفتند تا حرکات موزون بازوان و دست های بزرگ کرده خود را به تماشا بگذارند، باز هم کم تر مهربان بود. اینان تردستی خود را به حساب استادان بزرگ موسیقی جا می زدند، می کوشیدند معروف ترین آثار را به صورتی درآورند که نتوان شناخت، از «سمفونی در اوت مینور» حلقه ای می ساختند و از میان آن می پریدند. کریستف این دسته را عشوه گران پیرو کولی و بندباز می نامید.

نوازندگان زبردست نکته های فراوانی به دست کریستف می دادند. او از قضاوت درباره نمایش های شعبده بازی شان شانه خالی می کرد. می گفت این تمرین های مکانیکی در خور موزه های فنی و صنعتی است، و تنهاراه برای سنجیدن ارزش چنین کارهائی ترسیم منحنی هائی است که مدت و شماره نوت ها را معین کند و مقدار انرژی مصرف شده را نشان بدهد. گاه با يك پیانیست مشهور که، لبخند بر لب و موها آشفته و در چشم فرو ریخته، در يك کنسرت دو ساعته بر بزرگ ترین دشواری ها غلبه کرده بود، شرط می بست که نتواند يك آندانه بچگانه موزارت را اجرا کند. البته او منکر لذت غلبه بردشواری ها نبود. خود او نیز این لذت را چشیده بود: این یکی از

خوشی های زندگی به شمار می رفت. ولی تنها جنبه مادی آن را دیدن، و سیرانجام همه قهرمانی هنر را به همان محدود ساختن، به نظرش مسخره می آمد و انسان را پست می کرد. او این گناه را بر «شیر مردان» و «یکه تازان» پیانو نمی بخشید. همچنین او نسبت به موسیقی دانان خوش نیت و تنگ مایه، که در آلمان شهرتی داشتند، چندان گذشتی نشان نمی داد. اینان که به جا و به حق مواظبت داشتند که در متن آثار بزرگان دست نبرند، به دقت هرگونه پرواز اندیشه را مانع می شدند، و مانند هانس دوبولو، هنگامی که یک سونات پرشور را اجرا می کردند گویی می خواستند درس تقریر بدهند.

نوبت به خوانندگان هم رسید. کریستف بسیار چیزها در دل داشت تا درباره گران جانی وحشیانه و شکوه و وقار شهرستانیشان بگوید. و این نه تنها خاطره کشمکش های او با خانم آبی پوش، بلکه کینه آن همه نمایش هائی بود که برای او شکنجه ای گشته بود. در این نمایش ها، نمی دانست از گوش و چشم کدامیک بیش تر رنج می برد. تازه کریستف، برای آن که درباره زشتی صحنه آرائی و درباره لباس های بدریخت و رنگ های زننده درست قضاوت کند معیار سنجشی به دست نداشت. او به ویژه از ابتدال اشخاص و حرکات و رفتارشان، از بازی غیر طبیعی و عجز هنریشان از آن که در قالب یک روح بیگانه بروند، از بی قیدی بهت آورشان که از یک نقش به نقش دیگر می پرداختند تنها به این شرط که تقریباً در یک پرده صوت نوشته شده باشد، سخت منزعج می شد. زن های جا افتاده و بشاش و فربه پیایی در نقش ایزولد و کارمن ظاهر می گشتند. آمفورتاس^۴ نقش فیگارو^۵ را بر عهده می گرفت!... ولی آنچه طبعاً در کریستف بیش تر تأثیر می کرد زشتی آواز بود. خاصه در آثار کلاسیک که زیبایی نغمه سیرانی از ارکان اساسی آن است. در آلمان دیگر کسی قادر نبود موسیقی به کمال رسیده آخر قرن هیجدهم را بخواند: کسی به خود زحمت این کار را نمی داد. سبک روشن و صاف گلوک و موزارت، که مانند سبک نوشتن گوته گویی در روشنی های آسمان ایتالیا غوطه ور بوده است، سبکی که در آثار وبر^۶ تازه رو به تغییر می نهد و لیزان و پر زرق و برق می شود، سبکی که کاریکاتورهای خشن سازنده کروچاتو^۷ آن را به صورت مسخره ای درآورده است، با پیروزی Wagner از بین رفته بود. پرواز وحشیانه والکیری ها^۸ با فریادهای گوش خراش آسمان یونان را پوشانده بود. ابرهای اودین^۹ راه را بر روشنائی می بست. دیگر هیچ کس به فکر آن نبود که موسیقی را بخواند: همه منظومه می خواندند. از سهل انگاری های جزئی، از زشتی ها و حتی از نوت های

1: Hans de Bülow.

2: Ysolde.

3: Carmen.

4: Amfortas

5: Figaro.

6: Weber.

7: Crociato.

8: Walkyries. در اساطیر اسکاندیناوی والکیری ها خدایان درجه دومی بودند که یک اودین سمرده می شدند و مظهر سجاوت و فضیلت بهلوانی بودند.
9: Odin. خدای بزرگ در اساطیر اسکاندیناوی: خدای عقل و فصاحت و شعر.

غلط چشم می پوشیدند، به این بهانه که تنها مجموعه اثر و اندیشه آن اهمیت دارد...
 - «اندیشه! کمی هم به آن بپردازیم. انگار شما معنای آن را می فهمید!... ولی، خواه
 بفهمید و خواه نفهمید، خواهش می کنم، قالبی را که اندیشه برای خود انتخاب کرده
 است محترم بشمارید. قبل از هر چیز، موسیقی باید موسیقی باشد و موسیقی بماند!»
 از آن گذشته، آن وسواس بزرگی که هنرمندان آلمانی به ادعای خود در باره حالت
 و اندیشه عمیق هر اثر داشتند، به عقیده کریستف، شوخی خوش مزه ای بود. حالت؟
 اندیشه؟ بلی، آن را در همه چیز جا می دادند... در همه چیز، به یکسان. می توانستند در
 يك دم پائی پشمی همان قدر اندیشه بیابند که در يك مجسمه میکل آنژ... نه کم تر و نه
 بیش تر. آنان هر چیز را، از هر کسی که می بود، با شور و حرارت یکسان می نواختند.
 در واقع، بنا به گفته کریستف، برای بیش تر آن ها مهم در موسیقی همان حجم صدا،
 همان اوای موسیقی بود. لذت آواز خواندن که در آلمان چندان قوی می نمود، همان
 خرسندی حاصل از ورزش حنجره بود، منظور آن بود که سینه را هر چه بیش تر به هوا
 بیابارند و آن را به شدت بیرون بفرستند، و این کار را با قوت و در مدتی دراز و با
 رعایت وزن انجام دهند... از این رو کریستف به جای تمجید از فلان خواننده بزرگ
 زن، يك گواهی نامه تندرستی به او می داد.

کریستف به همین اکتفا نمی کرد که هنرپیشگان را زیر مهمیز بکشد. از صحنه به
 پائین می جست و تماشاگران را که بادهان باز به این طرز نواختن گوش می دادند به باد
 کتک می گرفت. مردم مبهوت مانده نمی دانستند آیا باید بخندند یا تغیر کنند. آنان راستی
 هم حق داشتند که از بی انصافی فریاد بردارند، زیرا مراقبت کامل نموده بودند که در
 هیچ يك از نبردهای هنری وارد نشوند؛ از روی احتیاط خود را از همه مسئله های حاد
 برکنار می داشتند؛ و از ترس آن که مبادا اشتباه کنند، برای همه چیز کف می زدند. و
 اینک کریستف همین کف زدن را بر ایشان گناهی می شمرد!... کف زدن برای آثار
 جفنگ؟- همین خود پرروئی بود! ولی کریستف از این هم دورتر می رفت: آنچه بیش از
 همه ایشان را بدان سرزنش می کرد، این بود که برای آثار بزرگ کف می زدند.
 می گفت:

- شیادها، می خواهید و انمود کنید که این قدر شور و حرارت دارید؟... نه بابا! شما
 درست عکس آن را ثابت می کنید. اگر دلتان خواست، برای آثار و قطعاتی کف بزنید که
 تقاضای کف زدن دارند. برای مؤخره های پر سر و صدا، که به قول موزارت برای
 گوش های دراز ساخته شده است، کف بزنید. هر قدر دلتان خواست در این میدان یکه
 تازی کنید: زیرا این جا عَرَّ پش بینی شده است و جزو برنامه کنسرت است... ولی
 پس از نماز شکوهمند 'بتهوون'!... بخت برگشته ها!... این منظره رستاخیز است: شما

اینک سرود دیوانه کننده گلوریا را شنیده اید که مانند توفانی بر فراز اقیانوس گسترش یافته است: جهش گردباد یک اراده قهرمانی و دیوانه وار رادیده اید که متوقف می شود، در ابرها چنگ می اندازد، با هر دو دست روی غرقاب اویزان می گردد، و بار دیگر با سرعت فراوان در فضا پرتاب می شود. باد سخت زوزه می کشد. در انتها شدت بوران، یک تغییر مقام ناگهانی، یک تلالو مایه های موسیقی، تیرگی های آسمان را از هم می دَرَد و مانند یک طشت نور روی دریای سُرّبی رنگ می افتد. اینک پایان فرا رسیده است: پرواز خشمناک فرشته مرگ یکباره متوقف می گردد، سه ضربه صاعقه بال های آن را سوراخ می کند. در پیرامون او هنوز همه چیز می لرزد. چشم ها مست است و سیاهی می رود. قلب می تپد، نفس بند می آید، دست و پا گونی فلج شده است... با این همه، هنوز آخرین نغمه در اهتزاز است که شما شاد و خرم هستید، فریاد می کشید، می خندید، کف می زنید!... پس شما هیچ چیز ندیده اید، هیچ چیز نشنیده اید، هیچ چیز احساس نکرده اید، هیچ، هیچ، مطلقاً هیچ چیز نفهمیده اید! درد و رنج یک هنرمند برای شما موضوع تماشا است. اشک های دم مرگ همچو بتهوون کسی را می گویند که با ظرافت نقاشی شده است. لابد در پای دار عیسی هم خواهید گفت: «دوباره!» یک نیمه خدا سراسر زندگی با درد و رنج در پیکار است تا ساعتی مایه تفریح شما ساده لوحان باشد!...»

بدین سان کریستف، بی آن که خود بداند، سخنان بزرگ گوته را تفسیر می کرد: هر چند که هنوز به آرامش غرورآمیز او نرسیده بود:

«توده مردم عظمت و کمال زیبایی را به بازی می گیرد. ولی اگر آن را چنان که هست می دید، تاب نگاه کردن آن را نمی داشت.»

کاش کریستف به همین جا ختم می کرد!... ولی شور مبارزه او را بدان جا کشاند که از گروه تماشاگران گذشت و مانند گلوله توپ در حرم، در محراب و در حصار مَصون از تعرض ابتدال: یعنی در آستان انتقاد افتاد. همکاران خود را زیر بمباران گرفت. یکی از آنان به خود اجازه داده بود که به مُستعدترین آهنگ سازان زنده، به پیشروترین نماینده مکتب نوین، یعنی به هاسلر^۱ حمله کند... به کسی که سمفونی های چندی نوشته بود که هر چند در واقع تا حدی غریب می نمود، ولی سرشار از نبوغ بود. کریستف هنگام کودکی به هاسلر معرفی شده بود، از هیجانی که در آن زمان به وی دست داده بود سپاس دار بود و نسبت به او محبتی پنهانی داشت. و از این که می دید یک منتقد بی شعور به چنان مرد بزرگی ایراد می گرفت و او را به رعایت نظم و پیروی از اصول دعوت می کرد، بی تاب گشت.

- «نظم! نظم! شما جز نظم پلیسی چیزی نمی شناسید. نبوغ نمی گذارد که وی را از راه های رفته ببرند. نبوغ نظم را می آفریند، و اراده خود را به صورت قانون در می آورد.»

کریستف، پس از این اظهار غرورآمیز، گریبان منتقد بخت برگشته را گرفت و جفنگ هائی را که وی از چندی پیش نوشته بود برشمرده و سخت وی را ادب کرد. این اهانت به همه منتقدان گران آمد. تا آن زمان، آنان خود را از نبرد برکنار نگه داشته بودند. زیرا نمی خواستند در معرض بدرفتاری باشند: آنان کریستف را می شناختند، می دانستند که در کار خود بصیر است، و همچنین می دانستند که آدم بُردباری نیست. حداکثر، برخی از آنان در پرده اظهار تأسف کرده بودند که آهنگ سازی چنان خوش قریحه به کاری می پردازد که در شأن او نیست. باری، عقیده شان (آن هم هنگامی که عقیده داشتند) هر چه می خواست باشد، به هر حال در مورد او به این امتیاز که خود از آن برخوردار بودند، یعنی آن که مختار باشند هر چیزی را به باد انتقاد بگیرند بی آن که خود در معرض انتقاد باشند، احترام می گذاشتند. ولی همین که دیدند کریستف قرارداد ناگفته ای را که به هم پیوندشان می داد به طرز خشنی نقض می کند، بی درنگ او را دشمن نظم عمومی شناختند. گوئی بر اثر يك توافق مشترك، یکباره به نظرشان آمد که واقعا بسیار زننده است که يك همچو جوانی به خود اجازه دهد که به افتخارات ملی هتك احترام کند. از این رو برضد او به مبارزه کینه توزانه ای دست زدند. آن هم نه به صورت مقالات بالا بلند و بحث های مستدل و مربوط؛ (- زیرا آن ها به رغبت حاضر نبودند با حریفی که بهتر از ایشان مجهز بود در چنین میدانی قدم بگذارند: گرچه يك روزنامه نویس استعداد خاصی دارد و می تواند بی در نظر گرفتن دلایل حریف، و حتی بی آن که آن ها را خوانده باشد، به بحث بپردازد)؛ ولی، تجربه مُمتدشان بر آن ها ثابت کرده بود که خواننده هر روزنامه همیشه با روزنامه خود هم عقیده است، از این رو حتی به دروغ وارد بحث شدن به اعتبار روزنامه نزد خوانندگان لطمه می زند؛ می باید تأیید کرد، یا از آن هم بهتر باید انکار نمود. (انکار دو برابر تأیید نیرو دارد. و این نتیجه مستقیم قانون ثقل اجسام است: رها کردن سنگ آسان تر است تا پرتاب کردن آن در هوا.) پس به شیوه درج خبرهای کوچک موزیانه و هزل آمیز و برخوردنده توسل جستند که همه روزه با لجاجت خستگی ناپذیری در جای نمایان روزنامه تکرار می شد. آنان این جوان گستاخ را به باد ریشخند می گرفتند! ولی بی آن که هرگز نامی از او ببرند، بلکه تنها با نشانه ها و کنایات روشن منظور خود را مشخص می ساختند. گفته های او را چنان تحریف می کردند که بی معنی می شد؛ داستان هائی از او نقل می کردند که گاه مقدمه آن درست ولی بقیه اش سراپا دروغ بود! و چنان با تردستی سر هم بندی شده بود که می بایست میانه او را با همه شهر، و از آن بیش تر با دربار، به هم بزنند. به شخص او، به قیافه اش، به طرز لباس پوشیدنش

حمله می کردند و کاریکاتوری از او می ساختند که بس که تکرار می شد سرانجام به نظر می رسید که به او شباهت دارد.

این همه برای دوستان کریستف اهمیتی نداشت، به شرط آن که به مجله شان در این پیکار ضرباتی وارد نمی آمد. در حقیقت این ضربات برای اخطار بود. حریفان نمی خواستند پای مجله را کاملاً به میدان بکشند، بلکه قصدشان بیش تر آن بود که شکافی میان کریستف و همکارانش به وجود آورند. آن ها از این که مجله به شهرت نیک خود لطمه می زند اظهار تعجب می نمودند، و به کنایه می فهماندند که اگر در روش خود تجدید نظر نکنند، در کمال تأسف ناچار خواهند شد به باقی هیئت نویسندگان نیز بتازند. حملات نسبتاً سبکی که به عنوان مقدمه بر ضد آدولف مای و مانهایم صورت گرفت، آشوبی در لانه زنبور به پا کرد. مانهایم همه اش می خندید: فکر می کرد که این پیشامد پدر و عموها و عموزاده ها و خویشاوندان بی شمارش را، که به خود حق می دادند در کار و رفتار او نظارت کنند و آن را موجب تنگ خود بشمارند، سخت ناراحت خواهد کرد. ولی آدولف مای کار را خیلی جدی گرفت، و کریستف را از این که باعث بدنامی مجله می شد سرزنش کرد. کریستف او را پی کار خود فرستاد. دیگران هم، که هنوز مورد حمله واقع نشده بودند، رویهم خوش حال بودند که مای، که در مقابلشان باد به غیب می انداخت، به جای ایشان کتک می خورد. والد هاوس در دل خود از این کار لذت می برد: می گفت هیچ دعوائی نیست که در آن سروکله ای شکسته نشود، و طبیعی است که در نظر او سرِ خودش مستثنی بود: به سبب موقعیت خانوادگی و پیوندها و آشنائی های خویش خود را از ضربات دشمن مصون می پنداشت؛ ولی عیبی نمی دید که متحدین یهودیش کمی مشت مال می شدند. ارنفلد و گولدن رینگ، که تا آن زمان برکنار مانده بودند، از حملات احتمالی تشویشی به دل راه نمی دادند: آن ها قادر بودند پاسخ آن را بدهند. ولی آنچه برایشان گران می آمد پافشاری و لجاجت کریستف بود تا میانه شان را با همه دوستان و خاصه باریقه هاشان به هم بزنند. آنان از مقاله های نخست او بسیار خندیده بودند و از این شوخی خوششان آمده بود: شهادت و بی پروائی کریستف را در کلنجار رفتن با مردم تحسین می کردند؛ گمان می بردند که يك کلمه از دهانشان کافی خواهد بود تا از حدت پیکار جوئی او بکاهند و یا اقلاً کسانی را که خود می گویند از ضربات او ایمن بدارند... ابدأ. کریستف هیچ حرفی نمی شنید: به هیچ سفارشی اعتنا نداشت، و دیوانه وار به کار خود ادامه می داد. اگر او را به حال خود رها می کردند، دیگر مجال زندگی در آن شهر باقی نمی ماند. هم اینک باریقه هایشان آزرده و خشمگین به دفتر مجله آمده تعرض و پرخاش کرده بودند. آنان هرچه سیاست

در چننه داشتند به کار زدند تا کریستف را حاضر سازند که اقلاً برخی قضاوت‌های خود را تعدیل کند: کریستف تغییری در آن نداد. تغییر کردند: کریستف هم برآشت، ولی باز چیزی را تغییر نداد. والدهاوس از جوش و خروش دوستانش که هیچ مزاحمتی برای خود او نداشت تفریح می‌کرد، و برای آن که بیش‌تر آن‌ها را برنجانند جانب کریستف را گرفت. شاید هم او بیش از آن‌ها می‌توانست ارزش خل بازی جوانمردانه کریستف را دریابد، که سربه‌زیر از هر طرف هجوم می‌آورد و هیچ راه بازگشت، هیچ پناهگاهی برای آینده خود باقی نمی‌گذاشت. اما مانهایم از این شلوغی سخت حظ می‌برد: به نظرش می‌رسید که شوخی از این بهتر نبوده که چنین دیوانه‌ای را در جمع این اشخاص آراسته و معقول وارد کرده است، و هم از ضرباتی که کریستف حواله می‌کرد و هم از مشیت و لگدی که می‌خورد سخت می‌خندید. با آن که او، زیر تأثیر خواهرش، تازه عقیده‌مند می‌شد که واقعاً کریستف کمی خل است، باز به همین سبب وی را بیش‌تر دوست می‌داشت: (- اساساً نیازی در او بود که کسانی را که مورد علاقه‌اش بودند به صورت مـ مخره ببیند).- از این رو، به اتفاق والدهاوس، همچنان به پشتیبانی از کریستف در مـ بن یگران ادامه داد.

و از آن جا که، با همه کوشش خود برای آن که عکس این موضوع را بر خود ثابت کند، از استعداد عملی بی‌بهره نبود، بسیار به موقع دریافت که نفع دوستش اقتضا دارد که هدف خویش را با مصالح پیش‌روترین گروه موسیقی کشور بیامیزد.

در آن شهر، مانند بیش‌تر شهرهای آلمان، يك انجمن واگنر وجود داشت که مظهر اندیشه‌های نوبرضددار و دسته‌محافظه‌کاران بود. - و البته، اکنون که همه جا سر تعظیم در پیشگاه واگنر فرود می‌آوردند و آثارش در فهرست نمایش‌های همه اپراهای آلمان بود، دفاع از او دیگر خطر بزرگی در بر نداشت. با این همه، پیروزی واگنر بیش‌تر به زور تحمیل شده بود، نه آن که مردم آزادانه بدان تن در داده باشند. خاصه در شهرهای کوچک نظیر این يك، که از جریانات بزرگ معاصر اندکی برکنار مانده بودند و به شهرت دیرین خود می‌نازیدند، اکثریت مردم در ته دل یا سرسختی محافظه‌کار بودند. آن بدگمانی ذاتی مردم آلمان نسبت به هر چیز تازه، آن سستی و تبلیشان در احساس هر چیز حقیقی و نیرومندی که از چندین نسل پیش عادت به نشخوارش نکرده باشند، در این شهر بیش از هر جای دیگر فرمانروا بود. شاهد پیراین استقبال سردی بود که - البته نه از آثار واگنر که دیگر کسی جرأت بحث درباره آن را نداشت - بلکه از همه آثار تازه‌ای که از نظریات واگنر الهام می‌یافت به عمل می‌آمد. به همین سبب، Wagner - Verein ها، اگر به خود زحمت آن می‌دادند که از نیروهای تازه و بدیع میدان هنر دفاع کنند، می‌توانستند وظیفه مفیدی را انجام دهند. گرچه آن‌ها گاه نیز

چنین کاری کرده اند، و برخیشان برای بروکتر^۱ یا هوگو و ولف^۲ در شمار بهترین متحدان بوده اند. ولی غالباً خودپرستی استاد بردوش پیروانش سنگینی می کرد، و همچنان که بایروت^۳ جز برای تجلیل غول آسای يك نفر به کار نمی رفت، «شعبه» های بایروت نیز کلیساهای کوچکی بودند که در آن به طور جاودان به درگاه همان يك خدا اقامه نماز می شد. حداکثر مُریدان وفادار که موبه مو آئین مقدس واگنری را اجرا می کردند و روی در خاک خدای یگانه ای را می پرستیدند که در صورت های متعدد موسیقی و شعر و نمایش و تئوری مجرد تجلی می نمود، در نمازخانه های جنبی راه می یافتند.

و این درست وضع Wagner-Verein آن شهر بود. با این همه، انجمن ظاهر خود را حفظ می کرد: به رغبت کوشش می نمود جوانان با قریحه ای را که ظاهراً می توانستند برایش سودمند باشند در صفوف خود وارد کند؛ و از مدتی پیش هم در کمین کریستف بود. پنهانی نزد او واسطه فرستاده اظهار تمایل کرده بود: اما کریستف بدان توجهی ننموده بود. زیرا به هیچ وجه نیازی به اتحاد با هیچ کس در خود احساس نمی کرد، نمی فهمید چه ضرورتی هم میهنانش را بر آن می دارد که همواره مانند گله با هم جمع شوند، چنان که گوئی از عهده هیچ کاری، نه آواز خواندن، نه گردش و نه باده گساری، به تنهایی بر نمی آیند. او از هر چیزی که به انجمن ها و اتحادیه ها مربوط می شد بیزار بود. ولی، رویهم رفته، باز به Wagner-Verein بیش از هر انجمن دیگری می توانست تمایل داشته باشد: اقلاً این يك می توانست بهانه ای برای کنسرت های قشنگ باشد؛ و گرچه با همه عقاید واگنری ها درباره هنر همدستان نبود، باز به آن ها بیش تر نزدیک بود تا به دیگر گروه های موسیقی. به نظرش می رسید که می تواند به دسته ای که به اندازه خود او با برامس^۴ و «برامس پرستان» ناسازگاری دارد توافق پیدا کند. از این رو حاضر شد که وی را معرفی کنند. واسطه این کار هم ما نه ایم بود که همه کس را می شناخت، و بی آن که از موسیقی بهره ای داشته باشد عضو Wagner-Verein بود. هینت مدیره انجمن جریان مبارزه ای را که کریستف در مجله بدان اشتغال داشت دنبال کرده بود. از برخی ضربات کشنده ای که بر اردوگاه خصم وارد آورده بود چنین می نمود که کریستف بازوئی قوی دارد که بهتر است آن را به خدمت خویش گرفت. گرچه کریستف از سر بی احترامی تیری چند هم به سوی بت مقدس پرتاب کرده بود، ولی بهتر آن دانسته بودند که بر آن چشم بیوشند؛ و شاید همین حملات نسبتی ضرر نخستین آنان را، بی آن که خواسته باشند بدان اعتراف کنند، بران

داشته بود که عجولانه کریستف را در چنگ خود بگیرند تا مجال نیابد که بیش از این نظریات خود را برملا سازد. با خوش روئی بسیار نزد او آمدند و اجازه خواستند که پاره ای آهنگ های او را در یکی از کنسرت های آینده انجمن اجرا کنند. کریستف خود را سرافراز دانست و پذیرفت: به محل انجمن آمد، و به اصرار مانهایم در آن جا ثبت نام کرد.

در آن هنگام دو نفر در رأس Wagner - Verein بودند، که یکیشان به عنوان نویسنده و دیگری به عنوان رهبر ارکستر شهرتی داشت. هر دو ایمانی سرشار از تعصب به واگنر داشتند. اولی، که نامش یوزیاس کلینگ^۱ بود، یک فرهنگ واگنر^۲ فراهم آورده بود که به وسیله آن امکان داشت در یک آن نظر استاد را درباره هر چیز دانستنی de omni re scibili دانست: و این اثر بزرگ زندگی او به شمار می رفت. او می توانست سر میز غذا، بدان گونه که بورژواهای شهرستان های فرانسه سرودهای مربوط به دوشیزه ارنلثان را می خوانند، چند فصل کامل از این فرهنگ را از بر بخواند. همچنین در روزنامه بایروت^۳ مقالاتی درباره واگنر و روح آریائی منتشر می ساخت. حاجت به گفتن نیست که در نظر او واگنر نمونه یک آریائی خالص، و نژاد آلمان هم پناهگاه مضمون از تعرض آن در مقابل نفوذ مخرب یهودی گری لاتینی، و به ویژه فرانسوی بود. او شکست قطعی روح ناپاک گولوارا اعلام می کرد؛ اما باز هر روز به نبرد بی امان خود ادامه می داد. چنان که گوئی دشمن همیشگی هنوز هم تهدیدش می کرد. در فرانسه تنها یک مرد بزرگ سراغ داشت، و آن هم کنت دوگوبینو^۴ بود. کلینگ پیرمرد کوتاه قدی بود، بسیار کوچک و بسیار مؤدب، که مانند دوشیزگان از شرم سرخ می شد. - رکن دیگر Wagner - Verein اریش لاوبر^۵ بود که تا چهل سالگی مدیر یک کارخانه مواد شیمیائی بود؛ ولی پس از آن همه چیز را رها کرده و رهبر ارکستر شده بود. او به نیروی اراده و نیز از آن جهت که بسیار ثروتمند بود در این کار توفیق یافته بود. از دل باخترگان بایروت بود، و گفته می شد که نعلین زائران به پا کرده از مونیخ پیاده به آن جا رفته بود. غریب آن که این مرد، که آن همه چیز خوانده و آن همه سفر کرده بود و شغل های مختلف در پیش گرفته و در همه جا شخصیت پُر توانی از خود نشان داده بود، در موسیقی مانند یک بره بود؛ نیروی ابتکارش همه صرف آن شده بود که در این زمینه کمی بی شعورتر از دیگران باشد. در موسیقی خیلی کم تر از آن به خود اطمینان داشت که بتواند به احساسات شخصی خود اعتماد کند؛ از این رو هر تفسیری را که رهبران

1: Josias Kling.

2: Wagner - Lexicon.

3: Bayreuther Blätter.

۴: Comte de Gobineau سیاستمدار فرانسوی که مدتی سفیر فرانسه در دربار ناصرالدین شاه بود. آثار ادبی و تحقیقات تاریخی حندی دارد. ولی شهرتس بیس تر به علت اثرش به نام «رساله درباره ناپرابری نژادها» است، که به خصوص در آلمان مورد توجه بوده است.

5: Erich Lauber.

ارکستر و هنرمندانی که از طرف بایروت به رسمیت شناخته شده بودند از آثار واگنر می‌دادند کورکورانه می‌پذیرفت و پیروی می‌کرد. می‌خواست حتی کوچک‌ترین جزئیات صحنه آرائی و لباس‌های رنگارنگی که سلیقهٔ بچگانه و خام دربار کوچک وانفرید را سرمست ساخته بود رعایت شود. او از قماش آن پیر و سرسپردهٔ میکل‌آنژ بود که حتی یک زندگی هائی را که در اثر مقدس استاد به وجود آمده بود و به همین علت نیز جنبهٔ تقدس گرفته بود در کپیه‌های خود تقلید می‌کرد.

این دو شخصیت نمی‌بایست خیلی به مذاق کریستف خوش آیند باشند. ولی آن‌ها مردانی سرشناس و مهربان و نسبتاً فاضل بودند؛ و صحبت لاویر هنگامی که به موضوع دیگری جز موسیقی می‌پرداخت همیشه جالب بود. از آن گذشته آدم خلی بود، و کریستف هم از آدم‌های خل خیلی بدش نمی‌آمد؛ در میان ابتذال دل‌آزار مردم عاقل آن‌ها برای او تنوعی بودند. هنوز نمی‌دانست که چیزی دل‌آزارتر از کسی که نامربوط به هم می‌بافد نیست. نمی‌دانست در کسانی که به غلط آنان را غریب و تکرار گفته‌اند خیلی کم‌تر از دیگر افراد گله‌غرابت وجود دارد. زیرا این «اشخاص غریب» به سادگی مخطبات هائی هستند که فکرشان مانند ساعت به طور مکانیکی کار می‌کند.

یوزیاس کلینگ و لاویر به قصد آن که دل کریستف را به دست آورند، ابتدا جانب او را خیلی نگاه داشتند. کلینگ مقالهٔ ستایش آمیزی دربارهٔ او نوشت. لاویر آثار او را در یک کنسرت انجمن رهبری کرد و کوشش نمود از همهٔ نظریات او در این باره پیروی کند. کریستف از این همه ممنون گشت. اما بدبختانه ناهمی کسانی که چنین محبتی را در حق او روا می‌داشتند لطف آن را به باد می‌داد. او کسی نبود که در مورد اشخاص، به این علت که او را تحسین می‌کردند، خود را فریب دهد. پر توقع بود. ادعا داشت که او را به خاطر خلاف آنچه در واقع بود مورد تحسین قرار ندهند؛ کم‌مانده بود کسانی را که به اشتباه دوست او شده بودند دشمن خود بشمارد. از این رو هیچ خوشنود نبود که کلینگ او را یکی از پیروان واگنر بداند، و میان نغمات سرودهای Lieder او و قسمت هائی از اپراهای چهارگانه Tétralogie که جز برخی نواهای گام موسیقی چیز مشترکی نداشتند شباهت هائی بجوید. و نیز شنیدن یکی از آثار خود در وسط دو تودهٔ عظیم از آثار واگنر - آن‌هم در کنار قطعهٔ بی‌ارزش یکی از پیروان مقلد استاد - برای او هیچ لذتی نداشت.

چندی نگذشت که احساس کرد در این نمازخانهٔ کوچک خفه می‌شود. این جا هم کنسرواتوار دیگری بود، به همان تنگ نظری کنسرواتوارهای قدیم، اما با تعصبی بیش‌تر، زیرا در عرصهٔ هنر تازه وارد بود. کریستف کم‌کم پندارهای خود را دربارهٔ

ارزس مُطلق يك شكل هنري يا يك بيان اندیشه از دست می داد. تا آن زمان یقین داشت که افکار بزرگ روشنائی خود را همه جا به همراه دارند. اینک مشاهده می کرد که هر قدر هم افکار دگرگون شود، انسان همان که بوده است باقی می ماند؛ و سرانجام جز انسان هیچ چیز به حساب نمی آید: افکار همان خواهد بود که خود انسان بوده است. اگر انسان مبتذل و چاکر مآب یا به جهان گذاشته باشد، نبوغ هم در روح او به ابذال کشیده می شود، و فریاد رهایی قهرمانی که زنجیرهای خود را پاره می کند برای نسل آینده سند بردگی می گردد. - کریستف نتوانست از بیان احساسات خویش خودداری کند. بت برستی را در زمینه هنر به باد ریشخند گرفت. اعلام می کرد که به هیچ بت، به هیچ استاد کلاسیک دیگر نیازی نیست. و تنها کسی حق دارد خود را وارث افکار واگنر بداند که قادر باشد واگنر را زیر پا بگذارد و راست پیش روی خود قدم بردارد و همیشه به جلو، نه به عقب، نگاه کند. - آن کسی که جرأت دارد آنچه را که مُردنی است بگذارد تا بمیرد، و بیوند آتشین خود را با زندگی محفوظ دارد. حماقت کلینگ او را وادار به تعرض می کرد. از این رو خطاها و نکات مسخره ای را که در آثار واگنر سراغ داشت برسمرد. بیروان واگنر ناگزیر او را به حسادت احمقانه نسبت به خدای خویش متهم ساختند. کریستف هم از سوی دیگر تردید نداشت که همین اشخاص که واگنر را، اینک که مرده است، به آسمان می رسانند، در زمان حیات او در صف نخستین کسانی بودند که حاضر بودند او را خفه کنند: - ولی این گمان از جانب کریستف بی انصافی بود. کسانی مانند کلینگ یا لاوبر نیز برای خود روزگاری درخشندگی داشتند؛ آن ها هم در حدود بیست سال پیش در صف مُقدم بودند: پس از آن، مانند بیش تر مردم، در همان جا مُقام کرده بودند. آدمی چندان ناتوان است که در راه به اولین سر بالائی نفسش می گیرد و می ایستد؛ بسیار کم کسانی پیدا می شوند که نسبتاً نفس بلندی دارند و می توانند به راه خود ادامه دهند.

رفتار کریستف دوستان تازه اش را به سرعت از او بَری کرد، آشنائیشان نوعی معامله بود: برای آن که آن ها با او باشند، لازم بود که خود او با آن ها باشد؛ و پُر واضح بود که کریستف از هیچ بابت گذشتی نمی کرد: نمی گذاشت که او را به صف کنند. دیگر با او به سردی رفتار نمودند. او را از تمجیدی که خود از خدایان و نیمه خدایان رسمی قبیله دریغ می داشت محروم کردند. آثار او را با شعف کم تری پذیرفتند؛ و برخی نیز از این که نام او را بیش از حد در برنامه می دیدند به اعتراض پرداختند. در قفا او را مسخره می کردند و انتقاد از او رواج می گرفت: کلینگ و لاوبر مانع این کار نمی شدند و به نظر می رسید که خود نیز در آن سهم بودند. با این همه هیچ در صدد آن نبودند که با وی به هم بزنند: نخست از آن جهت که سرشت مردم رنانی راه حل های بینابینی را خوش دارد، - راه حلی که چیزی را حل نمی کند و امتیازش در این است که وضعیت های دو پهلوی را تا بی نهایت ادامه می دهد؛ دیگر آن که، از همه چیز گذشته،

امیدوار بودند بتوانند سرانجام او را، اگر هم به اقناع نباشد دست کم بر اثر خستگی و فرسودگی، به صورتی که خود می خواهند در آورند.

کریستف مجال چنین کاری را برایشان باقی نگذاشت. وقتی که به گمان خود حس می کرد که شخصی از او کراهِت دارد ولی نمی خواهد بدان اعتراف نماید و برای آن که مناسبات نیک خود را با او حفظ کند کوشش دارد که خود را فریب دهد، دیگر تا براو ثابت نمی کرد که دشمن وی است آرام نمی نشست. پس از يك شب نشینی در Wagner - Verein که در طی آن به دیواری از خصومت ریاکارانه برخورد بود، بی گفت و گو استعفای خود را به لاوبر تقدیم داشت. لاوبر از این کار هیچ سردر نیامورد؛ ما نه‌ایم شتابان به خانه کریستف آمد تا بلکه موضوع را دوستانه فیصل دهد. همین که او لب به سخن گشود، کریستف فریاد زد:

- نه، نه، نه! دیگر از این ها با من حرف نزن... نمی خواهم ببینمشان... دیگر نمی خواهم، نمی خواهم... از هر چه آدمیزاد پاك بیزارم؛ تقریباً یکیشان نیست که بتوانم از روبه رو نگاهش کنم.

ما نه‌ایم از ته دل می خندید. کم تر به فکر آن بود که از شدت هیجان کریستف بکاهد، بلکه از تماشای این صحنه لذت می برد. گفت:

- خوب می دانم که این ها چیز قشنگی نیستند؛ ولی تازه امروز که این طور نشده اند؛ بنابراین بگو چه اتفاق تازه ای افتاده است؟

- هیچ چیز. دیگر به ستوه آمده‌ام... بله، بخند، مسخره ام کن: واضح است، دیوانه‌ام. اشخاص با احتیاط از روی قوانین عقل سلیم رفتار می کنند. من این طور نیستم، من آدمی هستم که بر حسب تمایلات خودم عمل می کنم. وقتی که مقدار معینی الکتریسیته در وجود من انبار شد، به هر قیمتی که باشد باید خالی‌اش کنم؛ و به جهنم اگر دیگران از آن معذب می شوند! به جهنم اگر خودم از آن رنج می برم! من برای زندگی در اجتماع ساخته نشده‌ام. از این به بعد، می خواهم فقط به خودم تعلق داشته باشم. ما نه‌ایم گفت.

- با این همه ادعا نداری که بتوانی از همه کس چشم‌پوشی؟ تو که به تنهایی نمی توانی موسیقی خودت را اجرا کنی. تو به خوانندگان مرد و زن، به رهبر ارکستر، به تماشاگران، به کسانی که موظفاً برایت کف می زنند، احتیاج داری...

کریستف فریاد می کشید:

- نه! نه! نه!...

ولی به شنیدن نام گروه اخیر از جا پرید:

- کسانی که موظفاً برایم کف می زنند! خجالت نمی کشی؟

- بگذریم از آن هائی که برای این کار پول می گیرند - (گرچه در واقع، این تنها وسیله ای است که تا کنون برای شناساندن ارزش يك اثر به مردم پیدا کرده اند). - ولی،

باز همیشه برای این کار يك دسته كوچك تربیت شده لازم است؛ هرمصنفی چنین دسته‌ای برای خود دارد، دوستان به درد همین کار می‌خورند.

- من، نمی‌خواهم دوست داشته باشم.

- بنابراین برایت سوت خواهند کشید.

- می‌خواهم پرایم سوت بکشند!

- حتی این لذت را مدت زیادی نخواهی داشت. آثارش را اجرا نخواهند کرد.

- بسیار خوب، باشد! گمان می‌کنی من اصرار دارم که مشهور بشوم؟... بله،

زمانی با همه قوا برای رسیدن به این هدف در تکاپو بودم... کارپوچ! دیوانگی!

حماقت!... انگار آن همه فداکاری - آن همه دردسر و رنجش و بدن‌امی و بدرفتاری و

پستی و سازشکاری رذیلانه که با آن باید بهای شهرت و افتخار را پرداخت، - می‌تواند

با ارضای مبتذل‌ترین اشکال غرور جبران شود! مرده شوم بپردازم باز چنین هوسی

در دلم راه داشته باشد! اثری دیگر از آن نمانده است! دیگر نه با مردم می‌خواهم

سروکاری داشته باشم، نه با اشتها. شهرت چیز رذل و رسوائی است. می‌خواهم

مردی ناشناس باشم، برای خودم و کسانی که دوست دارم زندگی کنم...

مانهایم به ریشخند گفت:

- ها، همین است. باید شغلی پیدا کرد. برای چه تو هم کفش ندوزی؟

کریستف با هیجان گفت:

- آخ! کاش مثل ساخس^۱ آن شاعر بی‌مانند، پاره دوز بودم! آن وقت چه زندگی

خوشی می‌داشتم! در روزهای هفته پاره دوز بودم، و یکشنبه‌ها، آن هم تنها در خلوت،

برای خوشنودی خاطر خودم و يك دو تن از دوستان موسیقی‌دان می‌شدم! این می‌شد

زندگی!... مگر دیوانه‌ام که وقت و زحمت خودم را فدای لذت باشکوه آن کنم که در

معرض قضاوت مشتی احمق باشم؟ آیا خیلی بهتر و زیباتر نیست که چندتن مردم نيك

سرشت دوستم بدارند و مقصودم را بفهمند، تا آن که هزاران ابله آثارم را بشنوند و از

روی هوس انتقاد یا چاپلوسی بکنند؟ اطمینان داشته باش: دیو غرور و هوس

افتخارات دیگر در من چنگ نخواهد انداخت!

مانهایم گفت:

- البته.

ولی فکر می‌کرد:

- يك ساعت دیگر عکس این را خواهد گفت.

- خوب، پس من می‌روم و کارها را با انجمن درست می‌کنم، نیست؟

کریستف دست‌ها را به آسمان بلند کرد:

- واقعاً لازم بود که يك ساعت تمام حنجره ام را پاره كنم و خلاف اين را فریاد بزنم!... به تو می گویم که دیگر هرگز آن جا پا نمی گذارم! من از همه این Wagner Verein ها، از همه این انجمن ها، از این آغل های گوسفندانی که احتیاج دارند به یکدیگر بچسبند و با هم بَع بَع کنند بیزارم. برو از قول من به این گوسفندها بگو: من گرگم، دندان دارم، برای چریدن ساخته نشده ام!

مانهایم، همچنان که می رفت و از وقت گذرانی خود بسیار خوشنود بود، گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب، به آن ها خواهم گفت.

فکر می کرد:

- دیوانه است، دیوانه زنجیری...

خواهرش، وقتی که او این گفت و گوها را برایش حکایت کرد، شانه ها را بالا

انداخت و گفت:

- دیوانه؟ خیلی دلش می خواهد که مردم دیوانه اش بدانند!... ولی احمق است و

غرور مسخره ای دارد...

با این همه کریستف به مبارزه شدید خود در مجله والدهاوس ادامه می داد. آن هم نه از آن جهت که از این کار لذت می برد: از انتقاد به ستوه آمده بود، و چیزی نمانده بود که همه را ول کند. ولی چون سعی داشتند دهانش را ببندند، او هم بر سر لج افتاده بود: نمی خواست گفته شود که سرفرو د آورده است.

والدهاوس کم کم نگران می شد. تا زمانی که خود در میان گیر و دار سالم مانده بود، با خونسردی خدایان المپ^۱ به تماشای معرکه پرداخته بود. ولی، از چند هفته پیش به نظر می رسید که روزنامه هادیگر مصونیت شخص او را از یاد برده اند؛ با بدجنسی کم نظیری، که هر گاه والدهاوس زیرک تر می بود می توانست انگشت یکی از دوستان خود را در آن ببیند، شروع به تعرض به مقام نویسندگیش کرده بودند. در واقع، این حملات به تحریک ارنفلد و گولدن رینگ صورت گرفته بود. نظرشان هم صائب بود. بی درنگ، والدهاوس اعلام کرد که کریستف پُر مایه دردسر شده است: و دیگر از او جانب داری نکرد. از آن پس همه کارمندان مجله در صدد برآمدند که او را وادار به خاموشی کنند. ولی مگر می توان سگی را که سرگرم دریدن طعمه خویش است پوزه بند زد؟ هر چیزی که به او می گفتند بیش تر سبب تحریک او می شد. آن ها را بُزدل می خواند و اعلام می کرد که هرچه را که موظف است بگوید خواهد گفت. اگر

می خواستند عذر او را بخواهند، مُختار بودند! همه شهر می فهمیدند که آن ها نیز به اندازه دیگران ترسو هستند؛ ولی او به میل خود کناره نمی گرفت.

آنانِ دهشت زده یکدیگر را می نگریستند، و مانهایم را از این که دیوانه ای را برایشان تحفه آورده بود سرزنش می کردند. مانهایم، با سر و روئی همچنان خندان، ادعا کرد که می تواند کریستف را به زانو در آورد؛ و شرط بست که از همان مقاله آینده لحنش را نرم تر کند. آن ها باور نکردند؛ ولی واقعیت به اثبات رساند که زیاد خودستائی نکرده است. مقاله بعدی کریستف، بی آن که نمونه ادب به شمار رود، دیگر شامل هیچ نکته ناخوش آیند در باره هیچ کس نبود. شیوه مانهایم بسیار ساده بود؛ و پس از آن همه تعجب کردند که چرا تا آن وقت به این فکر نیفتاده بودند: کریستف هرگز آنچه را که در مجله می نوشت دوباره نمی خواند؛ و نمونه های چاپی مقالات خود را هم بسیار تند و بسیار سرسری مرور می کرد. آدولف مای در این باره چندین بار تذکرات تلخ و شیرینی به او داده بود: می گفت برای مجله يك غلط چاپی مایه بی ابروئی است؛ ولی کریستف، که انتقاد را يك هنر به شمار نمی آورد، می گفت کسی که از او بدگویی می شود همیشه مطلب را به اندازه کافی در می یابد. مانهایم از این فرصت استفاده کرد: گفت که کریستف حق دارد، و تصحیح نمونه ها کار سرپرست چاپخانه است. و پیشنهاد کرد که این زحمت را خود به جای او برعهده گیرد. کریستف نمی دانست. با چه زبانی از او تشکر کند، ولی همه به اتفاق به او اطمینان دادند که این کار خدمتی به خود آن ها است، زیرا مانع اتلاف وقت مجله خواهد شد. به این ترتیب کریستف نمونه های خود را به مانهایم وا گذاشت، و از او خواهش کرد که آن ها را با دقت تصحیح کند. مانهایم در این باره قصور روا نداشت: این کار برای او گونی بازی بود. ابتدا به احتیاط پیش رفت و تنها از حدت برخی کلمات زنده کاست، و جابه جا برخی صفت های ناخوش آیند را حذف کرد. توفیق در کار جرأت بیش تری به او بخشید: از این رو دامنه آزمایش های خود را وسعت داد: به دست بردن در جمله ها و تغییر دادن معنیشان پرداخت؛ و این کار را با يك تردستی واقعی انجام داد. هنرش همه در آن بود که، با حفظ بخش عمده جمله و مراعات سبك خاص آن، درست مفهومی مخالف آنچه کریستف خواسته بود از آن مُستفاد شود، به آن می داد. برای عوض کردن قیافه مقاله های کریستف، مانهایم بیش از آنچه اگر خود می خواست در همان مضمون بنویسد به خود زحمت می داد؛ در سراسر زندگیش هرگز این همه کار نکرده بود. ولی از نتیجه ای که به دست آمده بود لذت می برد: برخی از موسیقی دانان که کریستف باران کنایه و نیشخند بر آن ها می بارید، با حیرت می دیدند که او کم کم نرم تر می شود و سرانجام از آن ها تمجید می کند. کارکنان مجله تفریح خوبی داشتند. مانهایم شاهکار خود را برایشان می خواند، و آن ها قاه قاه می خندیدند. گاه ارنفلد و گلدن رینگ به مانهایم می گفتند:

- متوجه باش! پر دور می روی!

مانهایم جواب می داد:

- خطری نیست.

و بیش از پیش به کار خود ادامه می داد.

کریستف ملتفت چیزی نمی شد. به دفتر مجله می آمد و نوشته اش را تحویل می داد، و دیگر در غم آن نبود. گاه اتفاق می افتاد که مانهایم را مخاطب قرار می داد:

- این دفعه به این بی شرف ها هر چه لایقشان بود گفتم. بگیر بخوان...
مانهایم می خواند.

- خوب، نظرت درباره این چیست؟

- وحشتناك است! جانم، چیزی برایشان باقی نگذاشتی!

- به عقیده تو چه خواهند گفت؟

- آخ، سرو صدای خوبی راه خواهند انداخت!

ولی هیچ سرو صدائی ایجاد نمی شد. برعکس، از همه طرف به کریستف روی خوش نشان می دادند؛ کسانی که از آن ها نفرت داشت در کوچه به او سلام می کردند. يك بار با نگرانی و ترش روئی به دفتر مجله آمد؛ و در حالی که يك کارت ویزیت را روی میز می انداخت، پرسید:

- این چه معنی دارد؟

کارت از موسیقی دانی بود که وی سخت به او تاخته بود. نوشته بود: «با تشکرات

فراوان.»

مانهایم با خنده جواب داد:

- می خواهد کنایه بزند.

کریستف راحت شد. گفت:

- او! می ترسیدم که مقاله من خوش حالش کرده باشد.

ارنفلد گفت:

- خیر، خیلی هم بدش آمده است؛ ولی نمی خواهد از تك و تا بیفتد: قیافه

بزرگواری به خود می گیرد، مسخره می کند.

کریستف که دوباره برافروخته شده بود گفت:

- مسخره می کند؟ ... به! ناکس! يك مقاله دیگر برایش می نویسم. تا ببینیم کیست

که بهتر مسخره می کند:

والدهاوس با نگرانی گفت:

- نه، نه. گمان نمی کنم مسخره کرده باشد. این از تواضع و خاکساری اوست؛

مسیحی با ایمانی است: به يك طرف صورتش سیلی می زنند، طرف دیگر را پیش

می آورد.

کریستف گفت:

- باز هم بهتر! آخ! بی حمیت! حالا که دلش کتک می خواهد، به مرادش خواهد رسید.

والدهاوس می خواست شفاعت کند. ولی دیگران می خندیدند. مانهایم می گفت:

- ولش کن...

والدهاوس ناگهان آسوده خاطر می شد، و می گفت:

- به هر حال... قدری پیش تر یا کم تر، دیگر اهمیتی ندارد!

کریستف می رفت، و آنان مانند دیوانگان جست و خیز می کردند و می خندیدند. پس از آن که اندکی آرام می گرفتند، والدهاوس به مانهایم می گفت:

- به هر حال. دیگر چیزی نمانده بود بفهمد... خواهش می کنم احتیاط کن. آخر ما را گیر خواهی انداخت.

مانهایم گفت:

- به! هنوز روزهای خوشی در پیش داریم... از آن گذشته، من برایش دوستانی

تهیه می بینم.



درماندگی میان ریگزار

کریستف در چنین مرحله‌ای از تجربیات خود برای اصلاح هنر آلمانی بود، که يك دسته هنرپیشه فرانسوی گذارشان به آن شهر افتاد. در واقع، اگر گفته شود يك گله درست تر می نماید؛ زیرا، برحسب معمول، از يك مشت ولگرد بی چاره که معلوم نبود از کجا گرد آورده بودند تشکیل شده بود، به اضافه چند هنرپیشه جوان که هنوز شهرتی به دست نیاورده و با شوق فراوان آماده بودند که از ایشان بهره‌کشی نمایند، به شرط آن که بگذارند بازی کنند. و این اشخاص همه در التزام رکاب زن هنرپیشه مشهور و پرسابقه‌ای بودند که در شهرهای آلمان می‌گشت، و چون آن پایتخت کوچک هم بر سر راهش بود به آن جا می‌آمد و سه بار نمایش می‌داد.

درباره این واقعه در مجله والدهاوس های هوی فراوانی به پا بود. مانهایم و دوستانش از جریان زندگی ادبی و اعیانی پاریس باخبر بودند، و یا آن که خود همچو ادعائی داشتند؛ و راجی‌های مربوط به آن را از روزنامه‌های پاریس می‌گرفتند، و فهمیده و نفهمیده برای هم تکرار می‌کردند: و این جفنگ‌ها نماینده روح فرانسه در آلمان بود، و همین خود کافی بود که میل آشنائی بیش تر با آن رادر کریستف خفه کند. مانهایم با تمجید و ستایش از پاریس وی را به ستوه می‌آورد. او چندین بار به این شهر رفته بود، شاخه‌ای از خانواده اش در آن جا زندگی می‌کرد: - در واقع، او در همه کشورهای اروپا خویشاوندانی داشت، که همه جا تابعیت کشور را پذیرفته و به مقاماتی رسیده بودند؛ از جمله فرزندان این قبیله ابراهیم يك بارونت^۱ انگلیسی، يك سناتور بلژیکی، يك وزیر فرانسوی، يك نماینده رایشتاگ^۲ و يك كنت دربار پاپ را می‌توان برشمرد. آن‌ها، با آن که همه باهم متحد بودند و به اصل و تبار مشترکی که همه از آن

۱: Baronet، پایین ترین درجه اشرافیت در انگلستان.

۲: مجلس نمایندگان آلمان.

برخاسته بودند احترام می گذاشتند، باز صمیمانه انگلیسی و بلژیکی و فرانسوی و آلمانی یا تبعه پاپ بودند: زیرا از غروری که در ایشان بود هیچ کدام تردیدی نداشتند که کشوری که خود اختیار کرده اند از هر کشور دیگری بالاتر است. ما نه‌ایم، با ذوق نقیض گوئی خود، تنها کسی بود که همه کشورهای را که بدان تعلق نداشت بر میهن خود ترجیح می داد. باری، او غالباً و با شوقی فراوان از پاریس سخن می گفت: ولی تمجید او از مردم پاریس بدین گونه بود که آن‌ها را خل‌های خوش گذران و عربده کشی تصویر می کرد که وقت خود را به عیاشی و به پا کردن انقلابات می گذرانند، و هرگز هم خود را جدی تلقی نمی کردند؛ به همین سبب «جمهوری پر جنجال و منحط آن سوی کوه‌های ووژ» برای کریستف جاذبه بسیار کمی داشت. او به راستی پاریس را کم و بیش به صورت آن گراور ساده لوحانه می دید که به تازگی در سر آغاز يك مجموعه هنر آلمانی منتشر شده بود: در پیش نمای تصویر، مجسمه شیطان کلیسای نتردام^۱ دیده می شد که بر فراز بام‌های شهر چمباتمه زده بود، و زیر آن این شعر آمده بود:

«شهوت، دیو خون آشامی که سیری نمی شناسد،

بر بالای شهر بزرگ در کمین طعمه خویش است.»

کریستف، به اقتضای سرشت آلمانی خود، فرانسویان هرزه و ادبیاتشان را، که از آن جز يك مشت هزلیات زننده و «بیجه عقاب»^۲ و «مادام سان ژن»^۳ و چند تصنیف کافه کنسرت چیزی نمی دانست، تحقیر می نمود. مدیرستی آن شهر كوچك تا به حدی بود که کسانی که همه می دانستند نمی توانند كوچك ترین علاقه‌ای به هنر داشته باشند با سروصدا به سوی باجه فروش بلیت شتافتند، و این کریستف را بر آن داشت که بی اعتنائی تحقیرآمیزی درباره هنرپیشه بزرگ در پیش بگیرد. اظهار کرد برای شنیدن آواز او حتی يك قدم بر نخواهد داشت. وفای به این عهد خاصه از آن روبرایش آسان بود که قیمت صندلی‌ها بسیار گران بود، و او امکان پرداخت چنین مبلغی را نداشت.

فهرست نمایش‌هایی که هنرپیشگان فرانسوی برای آلمان در نظر گرفته بودند شامل دو یا سه نمایشنامه کلاسیک بود؛ ولی بخش عمده اش از آن چیزهای پوچ ترکیب یافته بود که بهتر از هر چیزی جزو کالاهای صادراتی پاریس به شمار می رود؛ و این از آن رو است که هیچ چیز به اندازه ابتدال خصلت بین المللی ندارد. کریستف با توسکا^۴ که می‌بایست نخستین نمایش خانم هنرپیشه دوره گرد باشد آشنا بود: ترجمه‌ای از آن را، آراسته به لطف و ظرافت ناچیزی که بازی هنرپیشگان يك تئاتر كوچك زنانی^۵

1: Vosges.

2: Notre - Dame.

3: L'Aiglon، درام در سس برده به شعر، اثر ادمون روستان.

4: Madame Sans - Gêne، نمایشنامه در چهار برده، اثر ساردو Sardou.

5: La Tosca، اثر ادره سه برده موسیقی از بوجینی.

6: Rhénanie.

می تواند به يك اثر فرانسوي ببخشد، شنیده بود: و هنگامی که دوستانش آماده رفتن به تئاتر شدند، با خنده طنزآمیزی گفت که بسیار خوش حال است که مجبور نیست برود و بار دیگر آن را بشنود. با این همه شرح پرشوری را که آنان روز بعد از شب نشینی خود دادند به دقت گوش کرد: و سخت از این برآشفته بود که، با امتناع از دیدن آنچه همه از آن سخن می گفتند، حتی حق مخالفت را از خود سلب کرده بود.

دومین نمایش می بایست يك ترجمه فرانسوی «هاملت» باشد. کریستف هرگز فرصتی را برای دیدن نمایشنامه های شکسپیر از دست نداده بود. در دیده او شکسپیر به همان اندازه بتهوون چشمه لایزال زندگی بود. به ویژه «هاملت» در دوره نگرانی و تردید پرآشوبی که اخیراً از آن گذشته بود سخت در نظرش گرامی بود. با همه ترسش از این که بار دیگر خود را در این آئینه جادو ببیند، باز خیره و مجذوب شده بود؛ و بی آن که پیش خود اقرار کند که بسیار شائق است برود و جایی برای خود تهیه کند، دور آگهی های تئاتر پرسه می زد. ولی لجاجتش آن قدر بود که پس از آن چیزها که به دوستان خود گفته بود، نمی خواست از حرف خود برگردد؛ و اگر در آن لحظه که می خواست به خانه خود برود تصادف او را با مانهایم روبه رو نکرده بود، آن شب هم مانند شب گذشته در منزل به سر می برد.

مانهایم بازوی او را گرفت و با قیافه ای خسمناک، ولی باز با طنز و ریشخند، به او گفت که یکی از خویشان وندان احمقش، یعنی عمه اش، ناگهان با بارو بندیل تمام به خانه شان سرازیر شده است، و از این رو همه ناگزیر شده اند برای پذیرائی از آن ها در خانه بمانند. البته خود او سعی کرده است که آهسته در برود؛ ولی پدرش در مورد ادب خانوادگی و رعایت احترام پیران قوم شوخی پذیر نیست؛ و چون او، به خاطر پولی که می خواهد از پدرش بگیرد، می باید جانب وی را نگه دارد، ناچار است که سر فرود آورد و از دیدن نمایش چشم ببوسد.

کریستف برسید:

- شما بلیت هم داشتید؟

- خوب، البته! يك لڑ عالی؛ بدتر از همه باید هم الان راه بیفتم و آن را برای این بفیوز گرونیووم، سريك بدرم، بیرم که با زن و دختر احمقش آن جا بنشینند و باد به غیب بیندازد. واقعاً کیف دارد!... در فکرش هستم که اقلاً حبز خیلی زننده ای به آن ها بگویم. ولی همین که برایشان بلیت ها را بیرم، باقی دیگر برایشان یکسان است، - هر چند اگر به جایش اسکناس می بردم خیلی بیس تر خوشسان می آمد.

ناگهان مکت کرد، و با دهان باز کریستف را نگرست:

- آه!... بله!... فهمیدم چه باید کرد!...

پوزخندی زد:

- کریستف، تو به تناثر می روی؟

- نه.

- چرا، چرا، به تناثر می روی. این خدمتی است که از تو می خواهم. نباید رد بکنی.

کریستف نمی فهمید:

- آخر، جا تهیه نکرده ام.

مانهایم، که به مقصود رسیده بود، بلیت ها را به زور در دست او گذاشت و گفت:

- بفرما، این هم جا!

کریستف ایراد آورد:

- دیوانه شده ای. پس دستور پدرت را چه می کنی؟

مانهایم قاه قاه می خندید. گفت:

- همچو آتشی بشود که نگو!...

چشم های خود را پاك کرد و آخر گفت:

- فردا صبح، همین که از خواب پا شد، و قبل از آن که از جریان بوئی برده باشد،

می دوشم.

کریستف گفت:

- نمی توانم این را قبول کنم، چون که می دانم پدرت بدش خواهد آمد.

- هیچ لازم نیست بدانی؛ اصلاً تو چیزی نمی دانی، به تو ربطی ندارد.

کریستف بلیت را باز کرده بود:

- آخر، يك لژ چهار نفره را می خواهی چه کارش کنم؟

- هر کار که دلت خواست. آن تو بخواب، یا اگر مایل بودی برقص، دوسه تازن با

خودت بیار. لابد چندتائی زیر سر داری، نه؟ می توانم به تو قرض هم بدهم.

کریستف بلیت را پیش مانهایم نگه داشت:

- نه، جدا. بیا پس بگیرش.

مانهایم چند قدمی واپس رفت و گفت:

- هرگز. حالا که از این کار کسل می شوی، مجبورت نمی کنم به نمایش بروی؛

ولی بلیت را هم پس نمی گیرم. خودت مختاری: بیندازش توی آتش، یا چون آدم

درستکاری هستی بیرش به منزل گرو نباوم. دیگر به من مربوط نیست. شب به خیر!

مانهایم در رفت، و کریستف را میان کوچه، در حالی که بلیت را به دست گرفته بود،

به حال خود وا گذاشت.

کریستف سرگردان بود. با خود می گفت که حق این است که بلیت را برای خانواده

گرو نباوم ببرد؛ ولی این فکر چنگی به دلش نمی زد. بی آن که تصمیمی گرفته باشد،

به خانه برگشت؛ و پس از چندی که نگاهی به ساعت افکند، دید که دیگر تنها وقت آن را

دارد که لباسی بپوشد و به تئاتر برود. زیرا بسیار احمقانه بود که بلیت را بی هوده به هدر دهد. به مادرش پیشنهاد کرد که او را با خود ببرد. ولی لوئیزا گفت بسیار ترجیح می دهد که برود و بخوابد. کریستف عازم شد. در ته دل مانند کودکان خوش حال بود. تنها از يك چیز ملول بود، و آن این که در این خوشی تنها بود. در مورد پدر مانهایم یا خانواده گرونهاوم که لژ ایشان را به غصب می گرفت هیچ احساس پشیمانی نمی کرد، ولی خود را در مقابل کسانی که می توانستند با او در این لژ باشند خطا کار می دید. فکر می کرد که این امکان برای جوانانی مانند خود او چقدر می توانست لذت بخش باشد؛ و از این که نمی توانست این دل خوشی را برای کسی فراهم آورد رنج می برد. در فکر خود جست و جو می کرد ولی کسی را نمی یافت که بلیت را به او بدهد. از آن گذشته، دیگر دیر شده بود، می بایست عجله کرد.

هنگامی که می خواست وارد تئاتر شود از کنار باجه بسته گذشت، که بر دیواره آن آگهی شده بود که دیگر حتی يك جای خالی موجود نیست. کریستف در میان کسانی که افسرده خاطر برمی گشتند دختر جوانی را دید که نمی توانست از آن جادل برکند، و با قیافه حسرت بار کسانی را که به تئاتر داخل می شدند می نگریست. رخت سیاه بسیار ساده ای پوشیده داشت، خیلی بلند قامت نبود، چهره اش باریک و قیافه اش ظریف می نمود؛ کریستف توجه نکرد که آیا زشت است یا زیبا. از مقابل او گذشت؛ سپس يك لحظه ایستاد، برگشت، و بی آن که فرصت فکر کردن به خود دهد، بی مقدمه پرسید:

- شما، خانم، بلیت نتوانستید پیدا کنید؟

دختر سرخ شد و با لهجه بیگانه گفت:

- نه، آقا.

- من يك لژ دارم که نمی دانم چه کارش کنم. میل دارید با من از آن استفاده کنید؟

دختر بیش از پیش سرخ شد. تشکر کرد و عذر خواست که نمی تواند قبول کند. کریستف نیز، که از امتناع او خود را باخته بود، به نوبه خود عذر خواست و کوشید اصرار کند؛ ولی با آن که واضح بود که دختر سخت مایل است، باز موفق نشد او را اقناع کند؛ کریستف دودل بود. یکباره تصمیم گرفت و گفت:

- گوش کنید، يك راه هست که کارها را آسان می کند. شما این بلیت را بگیرید. من لازمش ندارم، این نمایش را يك بار پیش از این دیده ام. - (کریستف لاف می زد) -

برای شما بیش تر لذت خواهد داشت تا برای من. بگیریدش، با کمال میل تقدیم می کنم.

دختر جوان از این هدیه و از این رفتار صمیمانه چنان متأثر شد که تقریباً اشک در چشمانش نشست. از روی حق شناسی، با زبانی که می گرفت، گفت که هرگز راضی نخواهد شد او را از این لذت محروم سازد. کریستف لبخند زنان جواب داد:

- پس، در این صورت، بیاثید.

کریستف چنان حالت خوب و صادقانه‌ای داشت که دختر از امتناع خود سرافکنده شد و با اندکی شرمندگی گفت:
- می‌آیم... تشکر می‌کنم.

داخل شدند. لژ خانواده مانهایم وسیع بود و رو به روی صحنه قرار داشت: ممکن نبود بتوان در آن جا از نظرها پنهان ماند. کریستف دختر جوان را در ردیف اول نشاند، و خود برای آن که مزاحم او نباشد کمی عقب‌تر قرار گرفت. دختر راست و بی حرکت نشسته بود، و از بس که خجلت زده بود جرأت نمی‌کرد سر بچرخاند؛ حاضر بود مبلغ هنگفتی پرداختنی بوده و این دعوت را قبول نکرده باشد. کریستف، هم برای آن که به او مجال دهد که آرام گیرد، و هم از آن رو که نمی‌دانست درباره چه چیزی سخن بگوید، وانمود می‌کرد که چشمش به جای دیگر است. اما به هر جا که می‌نگریست به آسانی در می‌یافت که حضور او با این ناشناس، در میان تماشاگران آراسته لژها، کنجکاو و پُرگونی مردم آن شهر کوچک را برانگیخته است. به چپ و راست نگاه‌های خشم‌آلودی افکند؛ از این سخت برآشفته بود که با آن که خود به کار دیگران کاری نداشت دیگران با لجاجت مراقب او بودند. به فکرش نمی‌رسید که این کنجکاو مزاحم، بیش از خود او و به نحوی زنده‌تر، متوجه دختری است که همراه وی است. برای آن که نهایت بی‌اعتنائی خود را نسبت به آنچه ممکن بود بگویند و بیندیشند به رخ همه بکشد، به سوی دختر خم شد و به گفت و گو پرداخت. دختر از حرف زدن او چنان رمیده شد و از جواب دادن به سخنان او چندان درمانده گشت، و چنان به زحمت، بی‌آن که جرأت نماید نگاهش کند، توانست يك آره یا نه بر زبان آورد، که کریستف دلش بر شرمساری او سوخت و بار دیگر به کنج لژ پناه برد. خوش بختانه نمایش هم شروع شد.

کریستف آگهی نمایش را نخوانده و در غم آن نبود که بداند هنرپیشه بزرگ چه نقشی برعهده دارد: او از آن دسته مردم ساده‌دل بود که برای دیدن نمایش به تئاتر می‌آیند، نه برای تماشای بازیگران. از خود پرسیده بود که آیا خانم هنرپیشه مشهور اوفلی^۱ خواهد شد یا ملکه؛ ولی اگر چنین پرسشی از خود می‌کرد، با توجه به سن این دو زن، احتمال می‌داد که در نقش ملکه ظاهر شود. به هر حال، آنچه هرگز ممکن نبود از مغزش بگذرد این بود که وی نقش هاملت را بازی کند. وقتی که هاملت را دید و صدای او را که به صدای يك عروسك مکانیکی می‌مانست شنید، تا مدتی نتوانست باور کند... به آواز نسبتاً بلند با خود گفت:

- ها؟ پس این کیست؟ آخر، این که نمی تواند حاملت باشد...

و هنگامی که ناگزیر سد تصدیق کند که این در واقع خود حاملت است، ناسزائی از دهانش بیرون جست که خوش بختانه دختر، چون بیگانه بود، نفهمید، ولی در لژ پهلونی کاملاً فهمیده شد: زیرا بی درنگ با لحن خشم آلود به او دستور داده شد که ساکت شود. کریستف به کنج لژ خزید تا به دل خواه خود بتواند فحش بدهد. ولی خشمش باز فرو نمی نشست. اگر او انصاف می داشت، در مقابل آن ظرافت در تبدیل لباس، آن تر دستی هنری که به این زن شصت ساله اجازه می داد به صورت يك جوان نوسال در آید و در این لباس، دست کم برای حسم های آسان پسند، زیبا هم جلوه کند سر تعظیم فرود می آورد. ولی او از هر نوع تر دستی و از هر چه که در کار طبیعت دغلی کند بیزار بود. دوست داشت که زن زن باشد و مرد مرد. (و این چیزی است که در این روزگار فراوان نمی توان دید.) برای او حتی آن تبدیل لباس کودکانه و کمی مسخره لئونور اثر بتهوون خوش آیند نبود. اما در مورد حاملت این کار از حد مجاز سفاهت نیز در می گذشت. آن دانمارکی درشت اندام فربه و رنگ پریده، آن مرد زود خشم حيله گر اوفکور و دستخوش او هام را در جلد يك زن گذاشتن، تازه، زن هم نه: زیرا زنی که نقش مرد را بازی کند به هیچ حال جز يك غول ناهنجار نمی تواند چیزی باشد، باری، حاملت را به صورت يك خواجه یا يك نر ماده مشکوك در آوردن... راستی، زمانه می بایست بسیار سست عنصر و انتقاد دچار سفاهت باشد تا چنین جفنگ تهوع انگیز بتواند حتی يك روز، بدون روبه رو شدن با سوت تماشاگران، پذیرفته شود!... صدای هنرپیشه کریستف را باز بیش تر از خود به در می کرد. او همان تقریر آهنگ دار و مقطع و همان آواز موزون و یکنواختی را داشت که گویا از زمان شانمله تا کنون ملتی که در جهان کم تر از همه شاعر بوده همواره آن را گرامی داشته است. کریستف به قدری از آن بی تاب گشته بود که میل داشت چهار دست و پا راه برود. او پشت به صحنه کرده، مانند کودکی که تنبیه شده باشد صورتش را به دیوار لژ چسبانده بود و از خشم شكلك هائی در می آورد. خوش بختانه دختر جرأت نداشت به سوی او نگاه کند؛ زیرا اگر او را می دید گمان می برد که دیوانه شده است.

ناگهان اداهای کریستف قطع شد. بی حرکت و خاموش ماند. يك صدای زیبای خوش آهنگ، صدای بَم و دل نواز يك زن جوان شنیده شد. کریستف گوش تیز کرد. به تدریج که وی سخن می گفت، کریستف با علاقه مندی روی صندلی خود بر می گشت تا چنین پرنده خوش آوازی را ببیند. اوفلی را دید. البته، هیچ چیزی به اوفلی شکسپیر نمی مانست. دختری بود زیبا، بلند بالا، درشت اندام و نازك میان، مانند

مجسمه يك دختر جوان یونانی: الكتر^۱ یا کاساندرا^۲. و سرشار از نیروی زندگی. با همه کوشش خود برای آن که در چهار چوب نقش خویش بماند، باز از اندام و از حرکات و از چشمان بلوطی رنگ خندانش نیروی جوانی می تافت: در اندام زیبا چنان قدرتی نهفته است که کریستف، که لحظه ای پیش طرز ایفای نقش هاملت را با چنان بی رحمی محکوم می کرد، حتی يك دم به فکر آن نیفتاد که تأسف بخورد چرا او فلی با تصویری که خود از آن داشت هیچ شباهت ندارد؛ و بی آن که هیچ احساس پشیمانی کند این يك را فدای آن دیگری کرد. حتی با دغلكاری نا آگاهانه صاحبان عواطف سودائی، در این شور و هیجان جوانی که در اعماق قلب این دوشیزه عقیف و پریشان زبانه می کشید حقیقتی ژرف بازیافت. و آنچه این افسون رادر او بیش تر کارگر می ساخت، آواز صاف و گرم و مخملی وی بود: هر کلمه به سان يك نغمه زیبا طنین می انداخت؛ و در پیرامون هر هجا لهجه خندان جنوب فرانسه با وزن پُر زیر و بمش مانند عطر سیسنبیر و پونه در رقص بود. و این او فلی شهرستان آرل^۳، که اندکی از آفتاب زرین و باد سرکش میسترال^۴ را با خود به همراه می آورد، چه منظره شگرفی داشت!

کریستف حضور همسایه اش را از یاد برد؛ به جلوی لژ آمد و پهلوی او نشست و دیگر از آن هنرپیشه زیبا که نامش را هم نمی دانست دیده برنگرفت. ولی مردم که برای شنیدن سخنان يك بازیگر ناشناس به آن جا نیامده بودند هیچ توجهی به وی نداشتند؛ تنها هنگامی کف می زدند که هاملت مادینه به گفتار در می آمد. و همین کریستف را به غرولند و امی داشت، چنان که آن ها را با صدای آهسته ای که ده قدم دورتر شنیده می شد «خرها!» خطاب می کرد.

تنها در آن تراکت، هنگامی که پرده افتاد، کریستف وجود همسایه خود را در لژ به یاد آورد؛ و چون او را همچنان شرمگین یافت، لبخند زنان اندیشید که می باید با رفتار عجیب خود او را ترسانده باشد. - کریستف اشتباه نمی کرد: این دوشیزه که تصادف وی را برای چند ساعت به او نزدیک ساخته بود تقریباً تا سرحد بیماری خجول بود. می بایست در يك حالت هیجان غیر عادی بوده باشد تا جرأت یافته باشد که دعوت کریستف را بپذیرد. تازه، همین که این دعوت را پذیرفته بود، آرزو کرده بود که به هر قیمتی شده از آن سر باز زند و بهانه ای بیاورد و فرار کند. پس از آن هم که خود را هدف کنجکاوی همگانی دیده بود، وضعش باز بدتر شده بود؛ و به تدریج که فحش های فرو خورده و غرولند کریستف را پشت سر خود شنیده بود، - (آری، جرأت نداشت سر

۱: Electre. دختر آگاممنون Agamemnon. سردار یونانیان در جنگ تروا. که به اتفاق برادر خود اورست Oreste انتقام خون پدر را از مادر خویش کشید.

۲: Cassandra. دختر بریام Priam. آخرین پادشاه تروا. که پس از سقوط این شهر به دست آگاممنون، اسیر شد و با بریام به قتل رسید. خدایان به این دختر استعداد غیب گوئی ارزانی داشته بودند؛ ولی آبولون بر او خشم آورد. و از آن پس مردم او را دیوانه دانستند و سخنانش را با همه درستی باور نمی داشتند.

۳: Arles. شهری است در جنوب فرانسه نزدیک مarse بر روی رودخانه رون.

۴: Mistral. باد سرد و خشکی که از شمال به جنوب در نواحی جنوب خاوری فرانسه می وزد.

برگرداند) - بیش از پیش بر ناراحتیش افزوده شده بود. از جانب او انتظار هر چیزی را داشت؛ و هنگامی که آمد و پهلوی وی نشست، از وحشت برجای خود خشک شد: باز می‌بایست چه رفتار عجیبی از او سر بزنند؟ دختر می‌خواست که زمین شکافته شود و او را فرو ببرد. بی اختیار خود را عقب می‌کشید؛ می‌ترسید جزئی تماسی با او داشته باشد.

ولی وقتی که آنراکت فرا رسید و شنید که او به سادگی و مهربانی می‌گوید:
- من همسایه بسیار مزاحمی هستم، نه؟ از شما معذرت می‌خواهم.
دیگر ترسش به کلی فرو ریخت. آن وقت نگاهش کرد، و همان لبخند مهربان او را که ساعتی پیش وی را مصمم به آمدن کرده بود، در چهره اش دید. کریستف ادامه داد:
- من نمی‌توانم فکر خودم را پنهان بدارم... ولی دیگر از حد گذرانده‌اند!... این زن، این پیرزن!...

کریستف بار دیگر از تنفر ابرو درهم کشید. دختر لبخندی زد و آهسته گفت:
- با وجود این، باز قشنگ است.

کریستف متوجه لهجه او شد و پرسید:

- شما خارجی هستید؟

- بله.

کریستف رخت ساده اش را نگرست و گفت:

- آموزگار؟

دختر سرخ شد و جواب داد:

- بله.

- کجائی؟

گفت:

- فرانسوی هستم.

کریستف حرکتی از روی تعجب کرد:

- فرانسوی؟ هرگز چنین تصویری نمی‌کردم.

دختر به شرمندگی پرسید:

- برای چه؟

گفت:

- بس که... جدی هستید؟

(دختر اندیشید که این کلمه در دهان او چندان برای تمجید نیامده است.)

با سرافکندگی بسیار گفت:

- در فرانسه از این قماش هم آدم هست.

کریستف چهره ریز و شرافتمندانه اش را، با آن پیشانی برآمده و بینی کوتاه قلمی

و چانه ظریف و رخسار لاغر که گیسوان بلوطی رنگش آن را در میان گرفته بود، نگاه می کرد. ولی او را نمی دید: به هنرپیشه زیبا می اندیشید. بار دیگر گفت:

- عجیب است که شما فرانسوی باشید!... واقعاً، شما و اوفلی هر دو از يك کشورید! هرگز نمی توان باور کرد!

و پس از يك لحظه سکوت، بی آن که پی ببرد که بین آن هنرپیشه و پهلونشین خود مقایسه ای برقرار می کند که برای این يك ناخوش آیند است، افزود:

- چقدر زیباست!

دختر این معنی را به خوبی احساس کرد، ولی کینه ای از کریستف به دل نگرفت: زیرا خود او نیز مانند وی فکر می کرد. کریستف کوشید اطلاعاتی از او درباره هنرپیشه به دست آورد؛ ولی او چیزی نمی دانست: خوب دیده می شد که بسیار کم از امور مربوط به تئاتر خبر دارد. کریستف رسید:

- لابد از شنیدن سخن به زبان فرانسه خیلی لذت می برید؟
منظور او شوخی بود: اما تیرس به هدف رسیده بود. دختر با لحنی صادقانه که سخت در او مؤثر افتاد گفت:

- آخ! خیلی برایم لذت بخش است. این جا خفه می شوم.
کریستف این بار با دقت بیش تری او را نگرست: دست هایش را آهسته به هم می فشرد، و به نظر می رسید که دچار فشار روحی است. با این همه به زودی دریافت که در گفتار او چه چیز زنده ای می توانست برای کریستف وجود داشته باشد. گفت:

- اوه ببخشید، نمی دانم چه دارم می گویم.
کریستف بی ریا خندید:

- هیچ معذرت نخواهید! کاملاً حق با شماست. لزومی ندارد که انسان فرانسوی باشد تا این جا احساس خفگی کند. اوف!

کریستف شانه ها را بالا زد و نفسی بلند کشید.

ولی دختر از این که خود را بدین ترتیب لو داده بود شرمند شد و از آن پس دیگر خاموشی گزید. از آن گذشته، دریافت بود که از لژهای همسایه گوش به گفت و گوی آن ها دارند؛ کریستف با خشم به این امر پی برد. از این رو هر دو صحبت را قطع کردند؛ و کریستف به انتظار پایان آن تراکت به راهروی تئاتر رفت. سخنان دختر جوان در گوش او طنین می انداخت؛ ولی حواسش به جای دیگر بود: چهره اوفلی اندیشه اش را به خود مشغول داشته بود. در پرده های بعدی دیگر تمام حواس او را به خود گرفت؛ و هنگامی که هنرپیشه زیبا به صحنه جنون، به سرودهای اندوه بار عشق و مرگ رسید، چنان نواهای تأثر انگیزی توانست برآورد که کریستف از آن پاك منقلب شد؛ حس کرد که نزدیک است های های بگرید. این کار که در نظر کریستف نشانه ضعف به شمار می آمد، - (زیرا هیچ جایز نمی دانست که يك هنرمند اشك بریزد) - او را بر خود

خشمگین ساخت، و چون نمی خواست که دیگران او را در آن حال ببینند به تندی از لژ بیرون رفت. در راهروها و سالن هنرپیشگان کسی نبود. بس که آشفته بود، بی آن که بفهمد از پله های تئاتر به زیر آمد. احتیاج بدان داشت که هوای خنک شب را استنشاق کند و با قدم های بلند در کوچه های تاریک و نیمه خالی راه برود. کریستف در ساحل يك نهر به خود آمد و دید که به جان پناه تکیه داده به آب خاموش که نور چراغ های خیابان در آن منعکس می شد و میان تیرگی های رقصید چشم دوخته است. روحش نیز مانند این آب تیره و لرزان بود؛ جز يك شادی بزرگ که بر سطح آن می رقصید نمی توانست چیزی از آن ببیند. ساعت های شهر به صدا در آمدند. دیگر برایش ممکن نبود به تئاتر باز گردد و باقی نمایش را تماشا کند: برود و شاهد فیروزی فورتینبرا^۱ باشد؟ نه، این کار چنگی به دلش نمی زد... چه فیروزی قشنگی! چه کسی به فکر آن است که برفاتح رشک ببرد! چه کسی، از پس آن همه وحشیگری های يك زندگی سبانه و مسخره، باز می خواهد جای او باشد؟ این اثر يك ادعای ناممکن بر ضد زندگی است. ولی زندگی با چنان قدرتی در آن می جوشد که غم به شادی بدل می شود و تلخکامی مستی به بار می آورد...

کریستف به خانه باز گشت، بی آن که بیش از این در اندیشه آن دختر جوان ناشناس باشد که در لژ خویش به جا گذاشته بود و حتی نام او را نمی دانست.

صبح روز دیگر کریستف برای دیدن هنرپیشه جوان به مهمانخانه درجه سومی رفت که سرپرست دسته او و رفقایش را در آن جاداده بود، و حال آن که خانم هنرپیشه بزرگ را در بهترین مهمانخانه شهر فرود آورده بود. او را به سالن نامرتبی راهنمایی کردند که در آن روی يك پیانوی باز باقی مانده صبحانه به اضافه چند سنجاق سرو مقداری نوت های پاره و کثیف موسیقی دیده می شد. در اتاق مجاور او فلی به صدای بسیار بلند، مانند کودکی که خوش دارد سرو صدا کند، آوازی می خواند. هنگامی که خبر آمدن کریستف را به او دادند، لحظه ای درنگ کرد و با صدای شادمانه ای، که هیچ تشویش آن نداشت که از آن سوی دیوار شنیده نشود، پرسید:

- این آقا چه می خواهد؟ اسمش چیست؟... کریستف؟... کریستف چه؟...

کریستف کرافت؟... چه اسمی!

(دو سه بار این اسم را تکرار کرد، و هر بار روی حرف «ر» به شدت تکیه نمود.)

- انگار به آدم فحش می دهند...

(ناسزائی برزبان‌ش گذشت.)

- جوان است یا پیر؟... خوش رو است...؟- بسیار خوب، حالا می‌آیم.
دوباره به خواندن پرداخت:

«هیچ چیز شیرین‌تر از عشق من نیست...»

و در همان حال در اتاق کندو کاو می‌کرد و با غرولند دنبال يك سنجاق صدف که میان اناثیه درهم گم شده بود می‌گشت. آخر حوصله اش سر رفت، برآشفته و مانند شیر غریدن گرفت. کریستف با آن که او را نمی‌دید، در خیال و از پشت دیوار همه حرکات او را در نظر می‌آورد، و در تنهائی از آن به خنده می‌افتاد. سرانجام صدای قدم هایش را از نزدیک شنید: در به شدت باز شد، و اوفلی نمایان گشت.

نیم برهنه بود، لباده زنانه‌ای پوشیده داشت که کمر آن را تنگ بسته بود، بازوان لختش میان آستین‌های فراخ دیده می‌شد، موهایش درست شانه نخورده بود و جعد هائی از آن در چشم و یا برگونه هایش می‌افتاد. چشمان زیبای بلوطی رنگش می‌خندید، دهانش می‌خندید، گونه هایش می‌خندید و آن چاه زنخدان ملویش می‌خندید. با صدای زبینه بَم و خوش آهن‌گش عذر خواست که در چنان وضعی آمده است. گرچه خود می‌دانست که جای عذر خواهی نیست، و کریستف جز این که بسیار از او سپاس‌گزار باشد راهی دیگر ندارد. گمان می‌کرد که او روزنامه نگاری است که آمده است با وی مصاحبه کند. وقتی که کریستف گفت که تنها به میل خودش و برای این که وی را تحسین می‌کرده آمده است، به جای آن که سر خورده شود سخت شادمان شد. او دختر خوب و مهربانی بود، بسیار مسرور می‌شد که مورد پسند باشد، و این را هم پنهان نمی‌داشت: از دیدار کریستف و شور و اشتیاق او سخت خوشنود بود: - (آخر، هنوز فراوان تمجید و تعارف نشنیده بود). - در همه حرکات خود، در همه رفتار خویش، حتی در خودنمائی‌های کوچکش، در لذت ساده‌ای که از دل‌پسند بودن احساس می‌کرد، چندان طبیعی بود که کریستف حتی يك لحظه خود را ناراحت نیافت. بی‌درنگ با هم دوست جانی شدند. کریستف اندکی فرانسه بلغور می‌کرد و او هم چند کلمه آلمانی؛ به فاصله يك ساعت همه اسرار خود را با هم در میان نهادند. او هیچ به فکر آن نبود که کریستف را مرخص کند. این زن درشت اندام و خندان و باهوش و زود آشنای جنوب، که اگر آن شادمانی طبیعی در او نبود امکان داشت که میان همراهان بی‌شعور خویش و در کشوری که زبان‌ش را نمی‌دانست از ملال هلاک شود، از این که یکی را می‌یافت که با وی حرف بزند خوشنود بود. و اما برای کریستف این يك نعمت وصف‌ناپذیر بود که این دختر آزاد جنوب را که سرشار از نیروی زندگی مردم عادی بود در آن شهر خرده بورژواهای تنگ نظر و دور و ملاقات کند. او هنوز از جنبه ساختگی این گونه طبایع خبر نداشت که، برخلاف هم‌میهنان آلمانش، جز آنچه ظاهر می‌سازند در چننه‌شان چیزی نیست، و غالباً همان را هم ندارند. اما چیزی که بود، وی جوان و

سر زنده بود، و آنچه را که به فکرش می رسید راست و بی پروا می گفت؛ همه چیز را به آزادی، با نگاهی شاداب و تازه قضاوت می کرد؛ اندکی از آن باد میسترال که ابر و مه را جارو می کند در او می وزید. بسیار خوش قریحه بود؛ نه فرهنگ و نه تعقل داشت، و با این همه چیزهای زیبا و خوب را بی درنگ، با همه قلب خود حس می کرد، تا جایی که صادقانه از آن منقلب می شد، و سپس، يك لحظه بعد قاه قاه می خندید. البته عشوه گر بود، به زبان نگاه سخن می گفت؛ بدش نمی آمد که سینه لخت خود را از میان گریبان نیم باز نشان بدهد؛ دوست می داشت که کریستف را گرفتار کند؛ اما این همه پاك و غریزی بود. هیچ حسابگری در کارش نبود، به جای آن ترجیح می داد بخندد، به خوشی صحبت کند، بی نگرش و بی تعارف، پسر وار، رفیق ساده باشد. از زندگی پشت پرده تئاتر برای کریستف حکایت کرد، گرفتاری های کوچکش را، زود رنجی های احمقانه رفقا و اشکال تراشی های ژزابل را، - (این اسمی بود که به هنریشه بزرگ داده بود) - که مراقب بود نگذارد که او جلوه ای داشته باشد، همه را به او گفت. کریستف هم گله های خود را نسبت به آلمانی ها با وی در میان نهاد؛ او دست ها را به هم زد و با کریستف همدستان شد. از این همه گذشته، او زن خوبی بود و نمی خواست از هیچ کس بد بگوید؛ گرچه این هم مانع از گفتن نمی شد؛ و هنگامی که کسی را به باد ریشخند می گرفت، در عین آن که خود را به موزیکری متهم می کرد، از خود آن دید واقع بینانه و مسخره آمیز خاص مردم جنوب را ظاهر می ساخت؛ نه، خودداری نمی توانست، و تصویرهای زنده و نیشداری به دست می داد. آن وقت با لب های کم رنگش به شادی می خندید و دندان هایش را که به دندان های توله های مانست نمایان می ساخت؛ و در چهره کمی پریده رنگش که برك آب آن را برده بود چشمان کبودی گرفته اش می درخشید.

ناگهان متوجه شدند که بیش از يك ساعت است که با هم در گفت و شنودند؛ کریستف به کورین^۱ - (این نام مستعار او در تئاتر بود) - پیشنهاد کرد که بعد از ظهر بیاید و او را در شهر گردش دهد. کورین این فکر را بسیار پسندید؛ برای بلافاصله پس از نهار به هم وعده ملاقات دادند.

کریستف سر ساعت معین حاضر شد. کورین در سالن كوچك مهمانخانه نشسته بود و دفتری به دست داشت که به صدای بلند از روی آن می خواند. بی آن که خواندن را قطع کند، با نگاه خندانش از او پذیرائی کرد. پس از آن که جمله خود را به پایان رسانید، به او اشاره کرد که در کنار وی روی نیمکت بنشیند. گفت:

- این جا بنشینید، و حرف هم نزنید. رل خودم را مرور می کنم. يك ربعی کار دارم.

او نوک انگشت خود را روی نسخه خطی حرکت می داد، و مانند دختر بچه شتاب زده ای تند و سرسری می خواند. کریستف پیشنهاد کرد که درسش را از او پس بگیرد. کورین دفتر را به او داد و خود برای تمرین به پا خاست. مین مین می کرد، یا پایان يك جمله را چهار بار از سر می گرفت و بعد به جمله دیگر می پرداخت. هنگامی که رُل خود را تقریر می کرد سرش را تکان می داد: سنجاق های سرش يك يك در طول اتاق می افتاد. گاه که کلمه ای را نمی توانست به خاطر بسپارد، مانند بچه های بی تربیت لج می کرد: يك فحش خنده دار، و شاید هم دشنام های نسبتاً گنده از دهانش بیرون می جست، - و از جمله يك فحش بسیار گنده و بسیار کوتاه به خود داد. - کریستف از این درهم آمیختگی هنر و رفتار کودکانه تعجب می کرد. کورین لحن درست و تأثر انگیزی می جست، ولی اتفاق می افتاد که در وسط گفتار خود که گفتی تمام روح و قلب خود را در آن جاداده است، کلماتی بگوید که هیچ معنایی نداشت. مانند يك طوطی کوچک درس خود را پس می داد، بی آن که در غم معنای آن باشد؛ و آن وقت پرت و پلاهای خنده آوری بر زبانش می گذشت. ولی از آن هیچ نگران نمی شد؛ وقتی هم که بدان پی می برد، می خواست از خنده روده بر شود. سرانجام گفت: «اوف!» و دفتر را از دست کریستف بیرون کشید، و آن را به گوشه اتاق پرتاب کرد و گفت:

- تعطیل! زنگ زده شد!... برویم گردش کنیم!

کریستف که برای بازی او در تئاتر نگران بود، از روی وسواس گفت:

- خیال می کنید که رُل تان را از بر کرده اید؟

با اطمینان جواب داد:

- البته! تازه، مگر سوفلور برای چه کاری ساخته شده است؟

کورین به اتاق خود رفت تا کلاه بر سر بگذارد. کریستف در انتظار او مقابل پیانو

نشست، و چند نغمه متوالی نواخت. کورین از اتاق مجاور فریاد زد:

- اوه! این چیست؟ باز هم بزنید! چه قدر قشنگ است!

در حالی که کلاهش را بر سر راست می کرد، دوان دوان آمد. کریستف ادامه داد. پس از آن که قطعه را به پایان رسانید، کورین خواست که باز هم بنوازد. دیگر شیفته شده بود، و به عادت زن های فرانسوی با کلمات کوچک ظریفی که به يك اندازه هم در مورد «تریستان» و هم درباره يك فنجان شیر کا کا تو بر زبان می آورند اظهار خوشنودی می کرد. کریستف می خندید: این همه با تعجیدهای غلبه و پرطمطراق آلمانی ها فرق داشت. و برای او تنوعی به شمار می رفت. اما این هر دو افراطی در دو جهت متقابل بود: یکی می خواست از يك کاه کوهی بسازد، و دیگری کوه را به صورت کاه درآورد؛ یکی کم تر از دیگری مسخره نبود؛ ولی فعلاً این يك در نظرش دوست داشتنی تر

می آمد، زیرا از دهانی به گوش می رسید که کریستف دل باخته آن بود. - کورین خواست بداند که آنچه می نوازد ساخته کیست؛ و هنگامی که دانست از خود اوست از تعجب فریادی کشید. کریستف البته ضمن گفت و گوی صبحشان به او گفته بود که آهنگ ساز است؛ ولی او بدان هیچ توجه نکرده بود. در کنار کریستف نشست و طلب کرد که هر چه را که ساخته بود برایش بنوازد. دیگر گردش فراموش گشت و این از طرف او يك تعارف ساده نبود؛ کورین موسیقی رامی پرستید، و غریزه بسیار خوبی داشت که کم سوادى او را در این زمینه جبران می کرد. کریستف ابتدا وی را به جد نگرفت و آسان ترین نغمات خود را برای وی نواخت. ولی هنگامی که تصادفاً قطعه ای را که خود پیش تر بدان دل بسته بود نواخت، دید که وی نیز بی آن که خود چیزی به او گفته باشد آن را ترجیح می دهد، و از این امر تعجبی آمیخته به شادی به کریستف دست داد. با تعجب ساده لوحانه آلمانی ها، وقتی که به يك فرانسوی بر می خورند که از موسیقی سر رشته دارد، به او گفت:

- عجیب است. چه ذوق خوبی دارید! هرگز تصور نمی کردم...
کورین به ریشش خندید.

از آن پس کریستف، برای تفریح، آثاری را که فهم آن بیش از پیش دشوار می شد نواخت، تا ببیند که او تا کجا به دنبالش می آید. اما به نظر نمی رسید که تازگی بی باکانه بیان موسیقی وی را سردرگم کرده باشد؛ و پس از يك آهنگ کاملاً تازه، که کریستف هرگز موفق نشده بود آن را در آلمان مورد پسند ببیند و به همین جهت نیز دیگر در باره آن تقریباً به شك افتاده بود، وقتی که کورین از او تمنا کرد که آن را از سر بگیرد و خود نیز از جا برخاسته و نواهای آن را از بر و تقریباً بدون اشتباه خواند، تعجب او به نهایت رسید. به جانب کورین برگشت و دست های وی را به دست گرفت، و با شور و سرمستی فریاد زد:

- پس شما موسیقی دان هستید!

کورین خندید، و توضیح داد که در آغاز کار در يك اپرای شهرستان خواننده بود، ولی يك سرپرست تئاتر که از آن شهر می گذشت به استعداد او برای تئاتر منظوم پی برده و او را بدین راه انداخته بود. کریستف افسوس می خورد:

- چقدر جای تأسف است!

- چرا؟ شعر هم نوعی موسیقی است.

کورین از او خواست که معنای سرودهای خود را برای وی توضیح دهد؛ کریستف کلمات آلمانی را برای او می گفت و او با سهولت يك میمون تکرار می کرد، و حتی از چین خوردگی های اطراف دهان و چشمش نیز تقلید می نمود. پس از آن، هنگامی که کورین می بایست این سرودها را بخواند، خطاهای خنده آوری از او سر می زد؛ و وقتی که دیگر در می ماند کلماتی با تلفظ حلقی و زُمخت از خود اختراع

می کرد که هر دو از آن به خنده می افتادند. نه کورین از نوازندگی او سیر می شد و نه کریستف از آن خسته می شد که برای او بنوازد و آواز قشنگ او را بشنود، چه با آن که از فوت و فن خوانندگی برکنار بود و مانند آواز يك دختر بچه اندکی از حلق بر می آمد. باز نمی دانم چه چیز ترد و نازك و تأثر انگیزی در خود داشت. کورین رُك و راست آنچه را که فکر می کرد بر زبان می آورد و با آن که نمی توانست توضیح دهد برای چه فلان چیز مورد پسندش می باشد یا چرا از آن بدش می آید، باز در قضاوت هایش همیشه يك دلیل نهانی وجود داشت. غریب آن که در قطعاتی که بیش از همه دارای جنبه کلاسیك بود و بیش از همه در آلمان پسند افتاده بود بیش تر احساس ناراحتی می کرد؛ برای رعایت ادب چند کلمه ای از آن تمجید می گفت، ولی به خوبی دیده می شد که چنگی به دلش نزده است. چون پرورش موسیقی نیافته بود، از آن لذتی که دوست داران موسیقی و حتی هنرمندان ناآگاهانه از چیزهائی که پیش از این شنیده اند در می یابند، و همان موجب می گردد که بی آن که خود بدانند اشکال و شیوه هائی را که در آثار کهنه دوست داشته اند بار دیگر در يك اثر تازه بیاورند و یا دوست بدارند، بی خبر بود. همچنین آن پسند آلمانی برای نمودهای حساسیت نغمه ای در او نبود، (یا، دست کم، حساسیت او از نوع دیگری بود که کریستف هنوز به عیب آن پی نبرده بود)؛ از آن بخش های کمی وارفته و بی مزه آثار او که در آلمان بیش تر می پسندیدند به هیجان نمی آمد؛ حتی عامه پسندترین سرود او را نپسندید، و آن آهنگی بود که کریستف میل داشت از بین ببرد، زیرا دوستاش که بسیار شایق بودند بهانه ای برای تمجید از او داشته باشند پیوسته از آن با وی سخن می گفتند. غریزه نمایش کورین وی را بر آن می داشت که آهنگ هائی را که بیان صادقانه يك عاطفه معین بود بر دیگران ترجیح دهد: خود کریستف نیز به همین آهنگ ها بیش تر ارج می گذاشت. با این همه کورین نشان می داد که پاره ای هماهنگی های خشن که در کریستف طبیعی می نماید برای او کم تر خوش آیند است؛ از آن احساس ضربه ای می کرد، و وقتی که با آن روبه رو می شد توقف می کرد و می پرسید: «آیا واقعاً همین طور است؟» و همین که کریستف جواب می داد که آری، آن وقت تصمیم می گرفت که این مرحله دشوار را طی کند؛ ولی پس از آن با دهان خویش ادای کوچکی در می آورد که از چشم کریستف پنهان نمی ماند. گاه نیز ترجیح می داد که از آن میزان چشم پیوشد. آن وقت کریستف آن را روی پیانو اجرا می کرد و می پرسید:

- شما این را دوست ندارید؟

پوست بینش را چین می داد و می گفت:

- غلط است.

کریستف با خنده جواب می داد:

- نه، درست است. فکر کنید چه می خواهد بگوید. مگر این جا درست نیست؟

(کریستف به قلب خود اشاره می کرد.)

ولی او سر می جنبانید:

- شاید؛ ولی این جا غلط می نماید.

(کورین گوش خود را می کشید.)

همچنین او از ارتفاع ناگهانی صدا در تقریر آلمانی آزرده خاطر بود: می پرسید:

- چرا این قدر بلند حرف می زند؟ تك و تنهاست. مگر نمی ترسد که همسایه ها

بشنوند؟ انگار... (بیخشد! بدتان نیاید)... انگار می خواهد از ساحل با يك کشتی

حرف بزند.

کریستف رنجیده نمی شد؛ بی تکلف می خندید، و قبول می کرد که تا حدی درست

می گوید. این تذکرات مایه تفریح او بود؛ هیچ کس تا آن زمان چنین چیزهایی به او

نگفته بود. هر دو در این امر توافق داشتند که تقریر همراه با آواز غالباً گفتار طبیعی را

مانند يك عدسی ذره بین تغییر شکل می دهد. کورین از کریستف خواست که برایش

موسیقی يك نمایشنامه را بنویسد که در آن خود او در زمینه آهنگ های ارکستر حرف

بزند و فقط گاه گاه چند جمله آواز بخواند. کریستف این فکر را با همه دشواری های

صحنه پردازی آن بسیار پسندید، زیرا به نظرش می رسید که صدای خوش آهنگ

کورین می تواند بر آن دشواری ها فائق آید؛ و نقشه هایی برای آینده ریختند.

وقتی که به فکر بیرون رفتن افتادند، دیگر چیزی به ساعت پنج نمانده بود. در آن

فصل شب زود فرا می رسید. دیگر از گردش نمی توانست سخنی در میان باشد. عصر،

کورین در تئاتر تمرین داشت؛ کسی نمی توانست در آن جا با او حضور یابد. از

کریستف قول گرفت که فردا بعد از ظهر نزد وی بیاید و با هم به گردش بروند.

روز دیگر نزدیک بود که باز همان صحنه تکرار شود. کریستف کورین را در مقابل

آئینه بر بالای چهار پایه بلندی نشسته دید، که پاهای خود را آویزان کرده کلاه گیزی را

برای تئاتر امتحان می کرد. زنی که او را در رخت پوشیدن کمک می کرد آن جا حضور

داشت، و نیز يك سلمانی که کورین به وی سفارش می داد يك حلقه زلف مصنوعی را

بالاتر ببرد. او در همان حال که خود را در آئینه می دید کریستف را که پشت سر وی

ایستاده بود و لبخند می زد می نگریست و زبانش را برای او بیرون می کشید. سلمانی

کلاه گیس را گرفت؛ کورین با گشاده روئی سوی کریستف برگشت و گفت:

- سلام، دوست من!

رومن رولان
ژان کریستف

سپس گونه خود را پیش او نگه داشت تا ببوسد. کریستف انتظار نداشت که با وی

تا این حد یگانه باشد؛ با این همه از فرصت با رغبت استفاده کرد. کورین برای این

لطف اهمیت بسیار قایل نبود؛ در نظر وی این هم نوعی سلام بود. گفت:
- اوه! خوش حال! امشب خوب خواهد شد. - (از کلاه گیس خود حرف می زد). -
نمی دانید چقدر افسرده بودم! اگر صبح می آمدید، می دیدید که یکسر بی چاره شده
بودم.

کریستف علت آن را جویا شد.
علت آن بود که موقع بسته بندی اثاثه سفر، سلمانی پاریسی اشتباه کرده و برایش
کلاه گیزی که بارل او جور نمی آمد گذاشته بود. می گفت:
- موهایش صاف و هموار بود، و به طرز احمقانه ای راست پائین می ریخت. وقتی
که این را دیدم، مثل ابر بهار اشک ریختم، نیست، مادام دزیره؟
مادام دزیره گفت:

- وقتی که وارد شدم، از دیدن خانم وحشت کردم. خانم پاك سفید شده بود. انگار
خانم روح در بدن نداشت.
کریستف خندید. کورین وی را در آئینه دید. برآشفته گفت:
- شما را می خنداند و بس، بی رحم؟
ولی خودش نیز خندید.

کریستف از او پرسید که تمرین دیشب چه گونه بود. همه چیز به خوشی گذشته
بود. چیزی که بود دلش می خواست که از رل دیگران مقداری بزنند، اما رل خود او را
دست نخورده بگذارند... صحبتشان آن قدر طول کشید که قسمتی از ساعات
بعد از ظهر صرف آن شد. کورین بی شتاب لباس پوشید؛ خوش داشت عقیده کریستف
را درباره آرایش خود بدانند. کریستف ظرافت و رعنائی او را ستود، و به ساده لوحی
بالهجه در هم فرانسوی و آلمانی گفت که هرگز کسی را ندیده است که این قدر
«شهوته پرست» باشد. کورین ابتدا حیرت زده او را نگریست، سپس قاه قاه خندید.
کریستف پرسید:

- مگر چه گفتم؟ آیا نباید این طور گفت؟
کورین در حالی که از خنده به خود می پیچید فریاد زد:
- چرا! چرا! درست همین طور باید گفت.

سرانجام بیرون رفتند. لباس و آرایش نمایان و گفتار تند و مداوم کورین توجه
مردم را به سوی او جلب می کرد. او همه چیز را با نگاه ریشخند آمیز زن فرانسوی
می نگریست، و در فکر آن نبود که تأثرات خود را پنهان بدارد. در مقابل پیشخان
کلاه فروشی های زنانه یا مغازه های کارت پستال مصور، که در آن صحنه های

احساساتی یا مسخره و هرزه همراه با تصاویر جنده های شهر و عکس های خانواده امپراتوری، و از آن جمله امپراتور با لباس قرمز، امپراتور با لباس سبز، امپراتور در لباس ملوانان، در حالی که سکان کشتی ژرمانیا را به دست داشت و آسمان را به مبارزه می طلبید، همه در هم و بر هم ریخته بود، پوزخندی می زد. از دیدن يك سرویس غذا خوری که از چهره عبوس واگنر زینت یافته بود، یا در مقابل پیش نمای يك مغازه سلمانی که يك سرمردانه از موم در آن به نمایش گذاشته شده بود، قاه قاه می خندید. در پای يك بنای یادگار میهن پرستانه که امپراتور پیر را با سرداری مسافری و کلاه خود نوك تیز در میان مظاهر پروس و دیگر کشورهای آلمان و همراه فرشته جنگ که پاك لخت بود نشان می داد، باز از خنده خودداری نمی کرد. در حین راه رفتن، هر چه را که در قیافه اشخاص یا در رفتار و در شیوه حرف زد نشان موجب ریشخند بود می قاپید. ممکن نبود قربانیان او معنای نگاه زیرکانه اش را که جنبه مسخره شان را بر چین می کرد در نیابند. حتی گاه، بی آن که خود بدان بیندیشد، غریزه میمون وارش وی را بران می داشت که با لب و بینی خود ادای قیافه های بشاش یا عبوس مردم را در آورد؛ گاه نیز گونه های خود را پر باد می کرد تا بخشی از يك جمله یا يك کلمه را که شنیده بود و لحن آن در نظرش خنده آور می نمود تکرار کند. کریستف از ته دل می خندید، و هیچ از گستاخی های او ناراحت نمی شد؛ زیرا خودش نیز بیش از کورین ملاحظه و پروا نداشت. خوش بختانه، دیگر ممکن نبود به شهرت وی در آن شهر بیش از این لطمه برسد؛ و گر نه همین گردش به تنهائی می توانست او را برای همیشه از نظرها بپندارد.

از کلیسای بزرگ شهر دیدن کردند. کورین با وجود پاشنه های بلند و دامن درازش خواست که تا نوك برج ناقوس بالا برود. رختش روی پله ها کشیده می شد، و سرانجام نیز به گوشه پلکان گیر کرد؛ ولی او تشویشی به خود راه نداد؛ پارچه رادلیرانه کشید و درز آن شکافته شد؛ و او، در حالی که با بی پروائی دامن خود را بلند نگه می داشت، هم چنان بالا رفت. آن جا نزديك بود که ناقوس ها را به صدا در آورد. از فراز برج ها اشعاری از ویکتور هوگو به صدای بلند خواند که کریستف از آن چیزی نفهمید؛ سپس يك تصنيف عامیانه فرانسوی خواند، و پس از آن ادای مؤذنان را در آورد. هوا تاریك می شد. به داخل کلیسا فرود آمدند. در طول دیوارهای متروك آن، که پنجره های رنگین مانند چشم های افسون بار برپیشانی شان می درخشید، تاریکی غلیظی بالا می رفت. در یکی از نمازخانه های جنبی، کریستف دختر جوانی را که هنگام نمایش هاملت با او در يك لژ بود دید که زانو زده چنان سرگرم دعای خویش بود که متوجه وی نشد. دختر قیافه دردناك و پریشانی داشت که وی را متعجب ساخت. دلش می خواست چند کلمه ای با او صحبت کند، یا اقلاً سلامی بگوید. ولی کورین

مانند گردبادی وی را به دنبال خود می کشید.
اندکی پس از آن از همدیگر جدا شدند. کورین می بایست خود را برای نمایش،
که به رسم المان زود آغاز می شد، آماده کند. کریستف تازه به خانه رسیده بود که در
زدند و این نامه را از جانب کورین به دست او دادند:

«چه خوب! رزابل ناخوش! نمایش تعطیل! همه مرخص!... دوست من، بیائید!
شام را با هم می خوریم!

دوست شما.

کورینت

راستی، موسیقی فراوانی با خودتان بیاورید!...»

کریستف به دشواری توانست مطلب را دریابد. اما وقتی که فهمید، به اندازه خود
کورین خوش حال شد، و بی درنگ به مهمانخانه رفت. از این می ترسید که همه
هنرپیشگان برای شام جمع شده باشند؛ ولی کسی را ندید. خود کورین هم پیدا نبود.
سرانجام صدای درشت و خندان او را از ته خانه شنید: به جست و جوی وی پرداخت و
توانست او را در مطبخ بجوید. هوس کرده بود که با دست خود غذائی بپزد، یکی از آن
خورش های جنوب فرانسه که عطر تند آن سراسر يك محله را فرامی گیرد و سنگ را
نیز به اشتها می آورد. کورین با زن فریه صاحب مهمانخانه پاك دوست شده بود، و با هم
با لهجه وحشتناکی که از کلمات المانی و فرانسوی و اداهای کاکاسیاهان ترکیب یافته
بود، لهجه ای که در هیچ زبان برای آن نمی توان نامی جست، صحبت می کردند. هر
يك شاهکار خود را به دیگری می چشانید و قاه قاه می خندید. ورود کریستف بر این
هیاهو افزود. خواستند او را از مطبخ بیرون کنند، ولی او مقاومت کرد و موفق شد آن
خورش کذائی را بجشد. چهره در هم کشید؛ به همین سبب کورین او را ژرمنی وحشی
خطاب کرد، و گفت که ارزش آن ندارد که خود را به خاطر او به زحمت بیندازد.
با هم به سالن کوچکی که در آن میز چیده شده بودند رفتند: فقط برای او و کورین
بشقاب نهاده بودند. کریستف نتوانست خودداری کند و پرسید که رفقای شما چه
شده اند. کورین با بی اعتنائی دستی تکان داد:

- نمی دانم.

- مگر شما با هم غذا نمی خورید؟

- هرگز! تازه، همین که یکدیگر را در تئاتر می بینیم کاملاً کفایت می کند!... اگر

موقع غذا هم می بایست با هم باشیم، کارمان پاك زار می شد!...

این سخن چنان با عادات آلمانی متفاوت بود که کریستف از آن خیره ماند و در عین حال محظوظ گشت. گفت:

- من گمان می کردم که شما ملت خوش معاشرتی هستید!

- خوب، مگر من خوش معاشرت نیستم؟

- خوش معاشرت بودن، یعنی با جمع زندگی کردن. خوبست ما را ببینید! مردها، زن ها و بچه های ما از روز تولد تا روز مرگ هر کدام وابسته به انواع جمعیت ها هستند. هر کار ما با اجتماع صورت می گیرد: خوردن، آواز خواندن و فکر کردن ما همراه جمع است. اجتماع عطسه بزند، همه با او عطسه می زنیم؛ ممکن نیست يك جام آبجو سر بکشیم، مگر آن که با جمع باشد.

کورین گفت:

- راستی که باید با مزه باشد، پس چرا همه در يك جام ننوشند؟

- آیا به برادری نزدیک تر نیست؟

- اف براین برادری! من با کسانی که از ایشان خوشم می آید حاضرم «برادر» باشم، اما نه با دیگران... اه! این که اجتماع نیست، لانه مورچه است.

- پس خودتان قضاوت کنید، من که هم عقیده شما هستم چقدر باید این جا آسایش داشته باشم.

- در این صورت، بیائید پیش ما!

کریستف از خدا می خواست. از او چیزهایی درباره پاریس و فرانسویان پرسید. کورین اطلاعاتی به او داد که کاملاً درست نبود: گذشته از گزاف گوئی خاص مردم جنوب فرانسه، گرایشی غریزی در او بود که مخاطب خود را به اعجاب وادارد. به قراری که او می گفت در پاریس همه آزاد بودند؛ و چون همه در پاریس زیرك بودند، از این رو هر کسی از آزادی خود برخوردار می شد و زیاده روی نمی کرد. هر کس هر آنچه می پسندید می کرد، هر چه را که خود می خواست می اندیشید، بدان عقیده مند می شد، دوست می داشت یا از آن روی برمی گرداند: هیچ کس نمی توانست در آن حرفی داشته باشد. آن جا دیده نمی شد که مردم به عقاید دیگران کاری داشته باشند، درباره وجدان دیگران به جاسوسی پردازند، و یا در زمینه افکار امر و نهی کنند. آن جا جایی نبود که سیاستمداران در کار ادبیات و هنر دخالت روا دارند، و نشان و مقام و پول را میان هواخواهان خود تقسیم کنند. آن جا جایی نبود که محافلی چند کلید شهرت و موفقیت را به دست داشته باشند، روزنامه نویسان حاضر به فروش خود باشند و ادیبان وقتی که نتوانند پوست از سر هم بکنند باد در آستین هم بکنند. آن جا جایی نبود که منتقدان استعداد های ناشناخته را خفه سازند، و در مقابل هنرمندانی که شناخته شده اند زبان به چاپلوسی بکشایند. آن جا جایی نبود که موفقیت، موفقیت به هر قیمتی که باشد، همه وسایل را مجاز جلوه دهد و مردم را به پرستش خود وادارد. آن جا مردم سرشتی نرم و

مهربان و خدمت گزار داشتند. در مناسبات بین آن‌ها اثری از ترشرونی و حسد دیده نمی‌شد. هرگز کسی بدگوئی نمی‌کرد. همه به کمک یکدیگر می‌شتافتند. هر تازه کاری که مایه ای داشت مطمئن بود که از همه طرف دست‌ها به سوی او دراز می‌شود و راه برایش هموار می‌گردد. روح این فرانسویان جوانمرد و بی‌غرض از عشق به زیبایی محض سرشار بود. تنها جنبهٔ مسخره در کارشان همان ایده الیسم ایشان بود که باعث می‌شد با همه هوشیاری خود که زبانزد همه است از ملت‌های دیگر فریب بخورند. کریستف با دهان باز گوش می‌داد؛ و واقعاً هم جای شگفتی بود. خود کورین نیز به شنیدن سخنان خود شیفته شده بود، تا به حدی که دیگر آنچه را که دربارهٔ دشواری‌های زندگی گذشته اش با کریستف در میان نهاده بود فراموش کرده بود؛ و کریستف نیز بیش از خود او بدان نمی‌اندیشید.

با این همه کورین تنها به فکر آن نبود که برای میهن خود در دل آلمانی‌ها جایی باز کند: علاقه اش به این که خود نیز در دلشان جا بگیرد از این کم‌تر نبود. یک شب نشینی بی‌عشق بازی در نظرش خشک و اندکی مسخره می‌نمود. از این رو عشوّه‌ها بود که به کار می‌زد؛ ولی زحمت بی‌فایده بود: کریستف مقصود را درک نمی‌کرد. نمی‌دانست لاسیدن یعنی چه. او یا عاشق بود، یا نبود. و هنگامی که عاشق نبود، فرسنگ‌ها از اندیشهٔ عشق دور بود. نسبت به کورین دوستی شدیدی احساس می‌کرد؛ جاذبهٔ این سرشت جنوبی که برایش آن همه تازگی داشت، کشش رفتار ظریفانه و خوی خندان و هوش سرشار و آزادش، در او کارگر بود؛ و بی‌شک این همه بیش از حد لزوم انگیزه ای برای دوست داشتن بود؛ ولی «روح جانی می‌وزد که خود می‌خواهد»؛ و در این جا هیچ نمی‌وزید. و اما در جایی که عشق نبود ادای عشق درآوردن، چنین اندیشه ای هرگز از مغز کریستف نمی‌گذشت.

کورین از سردی طبعش تفریح می‌کرد. کنار او در مقابل پیانو نشسته بود، و در اثثائی که کریستف قطعاتی را که با خود آورده بود می‌نواخت، وی بازوی خود را دور گردن او گذاشته به بهانه خواندن نوت‌ها روی شستی‌های پیانو خم شده و تقریباً گونهٔ خود را به صورت دوست خویش چسبانده بود. کریستف برخورد مزگان او را حس می‌کرد، و گوشه ای از چشم ریشخندآمیز و دهان دوست داشتنی و کرک نازک لب برگشتهٔ او را وصل به رخسار خود می‌دید که لبخند زنان در انتظار بود. کورین در انتظار ماند. کریستف دعوت او را در نیافت؛ کورین مزاحم نواختن او بود؛ و این تنها چیزی بود که به فکرش می‌رسید. بی‌احتیاط خود را واپس کشید و صندلی خود را دور کرد. لحظه ای دیگر برگشت تا با کورین حرف بزند، و دید که او سخت در تب و تاب خنده است؛ گونه‌هایش چال افتاده بود؛ لب‌هایش را به هم می‌فشرد و به نظر می‌رسید که سخت بر خود فشار می‌آورد که قاه قاه نخندد. با تعجب پرسید:

- باز چه شده است؟

کورین نگاهش کرد و با سر و صدای بسیار قهقهه زد.
کریستف چیزی از آن نفهمید. پرسید:

- برای چه می خندید؟ مگر چیز خنده داری گفتم؟

اصرار وی هر چه بیش تر می شد، کورین بیش تر می خندید. گاه که خنده اش نزدیک بود به پایان برسد، کافی بود نگاهی به قیافه حیرت زده اش بیفکند تا باز خنده سر دهد. کورین از جا برخاست و به انتهای دیگر اتاق به سوی نیمکت دوید، و آن جا سر خود را میان پشته‌های پنهان کرد تا به سیری دل بخندد: سراسر اندامش می خندید. کریستف نیز از آن به خنده افتاد؛ نزد وی آمد و آهسته با کف دست به پشتش نواخت. کورین تا آن جا که طاقت داشت خندید، پس از آن سر برداشت و چشمان اشك آلود خود را پاك کرد و هر دو دست را به سوی او دراز نمود. گفت:

- چه پسر خوبی هستید!

- بدتر از دیگران نیستم.

کورین، که همچنان دست او را نگه داشته بود، باز گاه گاه دچار خنده زودگذری می شد. پرسید:

- زن های فرانسوی جلف هستند، ها؟

(او فرانسوی را Francouèse تلفظ می کرد.)

کریستف با گشاده روئی گفت:

- مسخره ام می کنید.

کورین به مهربانی نگاهش کرد، دست های وی را به شدت تکان داد و گفت:

- دوست هستیم؟

کریستف دست او را فشرد و جواب داد:

- دوست!

- وقتی که کورینت از این جا رفت، هیچ به فکرش خواهید بود؟ از زن فرانسوی

دل گیر نخواهید بود که جلف است؟

- خود کورینت از ژرمنی وحشی دل گیر نیست که این قدر احمق است؟

- فقط برای همین است که دوستش دارد... خوب، برای دیدن او به پاریس خواهد آمد؟

- قول می دهم... خود او چه طور؟ برایم نامه خواهد نوشت؟

- قسم می خورم... شما هم بگوئید: قسم می خورم.

- قسم می خورم.

- نه، این طور نیست. باید دست را راست نگه داشت.

کورین سوگند هراس ها را تقلید کرد. از او قول گرفت که يك نمایشنامه همراه با

آواز برایش بنویسد، تا به زبان فرانسه ترجمه شود و خودش در پاریس آن را بازی کند. کورین صبح فردا با دسته خود از آن شهر عزیمت می کرد. کریستف متعهد شد که پس فردا به فرانکفورت، که در آن جا نمایش می دادند، به دیدنش برود. آن دو بازیک چند با هم ماندند و پرگوئی کردند. کورین عکس خود را، که در آن تقریباً تا کمر لخت بوده به کریستف هدیه داد. سپس به خوشی از هم جدا شدند و یکدیگر را مانند خواهر و برادر بوسیدند. در حقیقت، کورین، از وقتی که دیده بود کریستف با همه محبتی که به او دارد به هیچ حال دل باخته او نیست، خودمانند یک رفیق ساده وی را دوست داشته بود، بی آن که بای عشق در میان باشد.

از این جدائی هیچ کدامشان دچار بی خوابی نشدند. کریستف فردای آن شب تمرین داشت و نتوانست با کورین خداحافظی کند. ولی روز بعد، هم چنان که قول داده بود، ترتیبی فراهم آورد که به فرانکفورت برود. با راه آهن دوسه ساعت راه بود. کورین وعده کریستف را سرسری می گرفت؛ ولی کریستف این کار را بسیار جدی تلقی کرده بود و در ساعت نمایش آن جا حاضر بود. هنگام آتراك، وقتی که آمد و به در لژی که کورین در آن لباس می پوشید ضربه ای کوفت، کورین از تعجب فریادی کشید و خود را در آغوش وی انداخت. از آمدنش صمیمانه سپاس گزار بود. اما از بخت بد کریستف، در این شهر یهودیان ثروتمند و باهوش، کسانی که می دانستند چه گونه از زیبایی کنونی و موفقیت آینده کورین قدردانی کنند بیش از پیش اطرافش را فرا گرفته بودند. مردم به در لژ می کوفتند؛ و در نیمه باز می شد و مردانی با چهره های زمخت و نگاه چالاک به درون راه می یافتند که با لهجه خشن چاپلوسی های بی مزه ای می کردند. طبعاً کورین هم با آنان به ناز و کرشمه می پرداخت؛ و سپس همان لحن ساختگی و گستاخ را در گفت و شنود با کریستف به کار می برد، و این بر کریستف گران می آمد. از آن گذشته، از لوندی بی تشویشی که کورین نشان می داد و پیش چشم او به کار آرایش خود می پرداخت، هیچ لذت نمی برد؛ حتی از برك و روغنی که به بازو و سینه و صورتش می مالید بیزاری عمیقی به او دست می داد. نزدیک بود بلافاصله پس از نمایش، بی آن که دوباره به دیدن کورین برود، به شهر خود مراجعت کند؛ ولی، وقتی که با او خداحافظی کرد و عذر خواست که نمی تواند در ضیافت شامی که پس از شام به افتخار وی می دادند حضور یابد، کورین با چنان محبت گرمی غمگین گشت که کریستف نتوانست در تصمیم خود پایدار بماند؛ کورین دستور داد تا برنامه حرکت قطارها را نزد وی آوردند و بر او ثابت کرد که می تواند و باید يك ساعت دیگر با وی بگذرانند. کریستف به آسانی قانع شد و در ضیافت شام حضور یافت؛ حتی توانست ملال خود را از شنیدن جفنگ هائی که گفته می شد زیاد آشکار نسازد، و از ناز و کرشمه کورین به خاطر هریمونی که از راه می رسید خیلی برآشفته نشود. محال بود بتوان از او دل گیر شد. او دختر خوبی بود، با اصول اخلاقی بیگانه، تنبل، خوش گذران،

لذت پرست و به نحوی کودکانه عسوه گر؛ اما در عین حال بسیار درست کار و بسیار مهربان بود، و عیب هایش همه چندان طبیعی و چندان مقرون به سلامت بود که انسان جز آن که لبخند بزند و تقریباً دوستشان بدارد چاره ای نداشت. کریستف رو به روی کورین نشست، و در اثباتی که حرف می زد چهره برانگیخته او را می نگریست، با آن چشمان زیبای درخشان و ارواره محکم و لبخند ایتالیائی، لبخندی که مهربانی و زیرکی را همراه سنگینی حریصانه ای توأم دارد. کریستف اینک او را بهتر از هر وقت دیگر می دید. برخی خطوط چهره اش آدا را به یاد او می آورد: از آن جمله برخی حرکات و نگاه ها و پاره ای حيله های شهوانی کمی ناهنجار او: یعنی همان خصلت جاوید زن. ولی آنچه کریستف در او دوست داشت همانا سرست جنوبیش بود. جنوب، مادر بخشنده ای که در مواهب خود خست نشان نمی دهد، و بدان دل خوش نمی کند که زیبایی سالن پسند و هوس محدود به کتاب بیافریند، بلکه موجودات خوش ترکیبی می سازد که تن و جانسان برای شکفته شدن در آفتاب پرداخته شده است. هنگامی که کریستف قصد عزیمت نمود، کورین از کنار میز برخاست تا دور از نظر دیگران با او وداع کند. آن دو باز همدیگر را بوسیدند، و بار دیگر به هم وعده دادند که برای هم نامه بنویسند و به دیدن هم بروند.

کریستف سوار آخرین قطار شد تا به شهر خود باز گردد. در يك ایستگاه بین راه قطاری که از جهت مخالف می آمد ایستاده بود. درست درواگونی که مقابل او بود، در يك کویه درجه سوم، کریستف آن دختر جوان فرانسوی را که باوی به دیدن نمایش هاملت آمده بود دید. دختر نیز چشمس به کریستف افتاد و او را شناخت. هردویکه خوردند. خاموش به یکدیگر سلام کردند و بی حرکت ماندند، و بیش از آن جرأت نداشتند که به هم نگاه کنند. با این همه، کریستف متوجه شده بود که وی کلاه کوچک سفری به سر گذاشته و يك چمدان کهنه در کنارش نهاده است. به فکرش نرسید که دختر کشور آلمان را ترك می گوید: گمان کرد برای چند روزی می رود. نمی دانست که آیا می باید با او صحبت کند: در تردید ماند، و در مغز خود آنچه را که می خواست به او بگوید آماده کرد؛ در صدد برآمد که شیشه واگون را پائین بیاورد و چند کلمه ای با او حرف بزند، ولی در این میان علامت حرکت داده شد: از گفت و گو چشم پوشید. بیش از آن که قطار به حرکت در آید چند ثانیه ای گذشت. یکدیگر را از رو به رو نگریستند. هر کدام در کویه خود تنها بودند، و چهره شان را به شیشه پنجره چسبانده، در میان تاریکی شب که احاطه شان می کرد، نگاه خود را در چشمان یکدیگر فرو می بردند. دو پنجره از هم جداشان می کرد. اما اگر دستشان را به بیرون دراز می کردند می توانستند به یکدیگر برسند. آن قدر نزدیک و آن همه دور... واگون ها به سنگینی از جا کنده شدند.

دختر همچنان به او چشم دوخته بود، و اینک که یکدیگر را ترك می گفتند دیگر شرمنده نبود. آن دو چنان سرگرم نگریستن یکدیگر بودند که به فکر آن نیفتادند برای آخرین بار به هم سلام کنند. دختر آهسته دور می شد: کریستف می دیدش که ناپدید می گردد؛ قطاری که او را با خود می برد در تاریکی فرو رفت. مانند دو ستاره سرگردان، يك لحظه از کنار هم گذشته بودند، و اینک در فضای بی نهایت شاید برای همیشه از هم دور می شدند.

پس از آن که دختر ناپدید شد، کریستف حفره ای را که این نگاه ناشناس در او به وجود آورده بود احساس کرد؛ به علت آن پی نمی برد: ولی حفره خالی برجا بود. پلك هانیم بسته و خواب آلود به يك کنج واگون پشت داده بود و تماس این چشم ها را پرچشمان خود احساس می کرد؛ و افکار دیگرش خاموش گشته بود تا او بهتر بتواند آن را حس کند. تصویر کورین، مانند حشره ای که آن سوی شیشه پنجره بال و پرزند، در بیرون قلبش پرواز می کرد؛ ولی کریستف بدان مجال ورود نمی داد.

چون از واگون به زیر آمد، و هوای خنك شب و راه پیمائی در کوچه های شهر خفته وی را از کرخ در آورد، تصویر کورین را باز یافت. کریستف، بر حسب آن که رفتار محبت آمیز یا عشوه گری های مبتذلش را به یاد می آورد، با لذتی آمیخته به خشم به خاطره هنرپیشه دل انگیز لبخند می زد. هنگامی که بی سرو صدا رخت از تن می کند تا مادرش را که در اتاق پهلویی خوابیده بود بیدار نکند، آهسته می خندید و زیر لب می گفت:

- آ، فرانسوی های ناقلا!

ولی جمله ای که آن شب در لژ تئاتر شنیده بود از خاطرش گذشت:

- کسانی هم هستند که غیر از اینند.

فرانسه، از همان نخستین برخوردش با او، وی را در مقابل معمای طبیعت دوگانه اش قرار می داد. ولی کریستف، مانند همه آلمانی ها، هیچ در غم آن نبود که این معما را حل کند؛ و در حالی که به دختر جوان واگون می اندیشید با خاطری آسوده تکرار می کرد:

- هیچ به فرانسوی ها نمی ماند.

انگار يك آلمانی حق آن را داشت که بگوید چه چیز فرانسوی است و چه چیز نیست.

خواه آن دختر فرانسوی بوده و خواه نبوده باشد، به هر حال فکر او را به خود مشغول می داشت؛ زیرا در میان شب بادلی پیریشان بیدار شد: جامه دانی را که در کنار

دختر روی نیمکت کوپه جای داشت به یاد آورد؛ و ناگهان به فکرش رسید که دختر به یکباره از آن جا عزیمت کرده است. در حقیقت این تصور می بایست از همان لحظه اول در او پیدا شده باشد؛ ولی کریستف به صرافت نیفتاده بود. اندوهی گنگ بدو دست داد. شانه ها را بالا زد و میان بستر با خود گفت:

- برایم چه اهمیتی دارد؟ به من مربوط نیست.

و دوباره به خواب رفت.

ولی روز دیگر، هنگامی که از خانه بیرون رفت، اولین کسی که به او برخورد مانهایم بود که او را «بلوشر» خطاب کرد و پرسید آیا قصد دارد سراسر فرانسه را به تصرف در آورد. کریستف از زبان مانهایم، که خود یک روزنامه جاندار بود، خبر یافت که داستان لژ تئاتر خیلی بیش از حد انتظار او با موفقیت روبه رو شده است. مانهایم فریاد می زد:

- تو دیگر مرد بزرگی هستی. من در مقابلت هیچم.

کریستف گفت:

- مگر چه کرده ام؟

مانهایم دوباره برسر سخن آمد:

- راستی، هنگامه ای! من به تو حسد می بردم. لژ را از دست گرونیوم می قاپی و به جای آن ها آموزگار سرخانه شان را به آن جا دعوت می کنی؛ نه، واقعاً این دیگر از همه بهتر است. من که چنین چیزی به فکر نمی رسیدم.

کریستف بهت زده گفت:

- آموزگار سرخانه شان بود؟

- خوب، دیگر، خودت را به کوچه علی چپ می زنی و وانمود می کنی که نمی دانی!... پدرم هنوز اوقاتش تلخ است. گرونیوم ها همچو غیظشان گرفته بود که نگوی!... معطل نشدند: دست دختره را گرفتند و بیرونش کردند.

کریستف فریاد زد:

- چه طور! بیرونش کردند!... به خاطر من بیرونش کردند؟

مانهایم گفت:

- مگر نمی دانستی! خودش به تو نگفت؟

کریستف افسوس می خورد. مانهایم گفت:

- برادر، لازم نیست غصه بخوری. اهمیت ندارد. از آن گذشته، می بایست در

انتظار چنین روزی بوده باشی: یا لاخره، گرونیوم ها که می فهمیدند.

کریستف فریاد می زد:

- چه چیزی را می فهمیدند؟

- خوب، این که با تو سروسری داشت!

- من حتی نمی شناسمش. نمی دانم چه کسی هست.

مانهایم لبخندی زد که معنایش چنین بود:

- مرا خیلی احمق فرض کرده ای.

کریستف برافروخت و با تشدد از مانهایم خواست که لطفاً در آنچه می گوید تردید روا ندارد. مانهایم گفت:

- در این صورت قضیه باز خنده دارتر است.

کریستف به تلاش افتاده بود. می گفت به سراغ گرونیباوم ها خواهد رفت و چند کلمه ای که لایق ریششان باشد به ایشان خواهد گفت و بی گناهی دختر را برایشان ثابت خواهد کرد. مانهایم او را از این کار بازداشت و گفت:

- عزیز من، تو هرچه بگویی، آن هادر اعتقاد به خلاف آن راسخ تر خواهند شد. از آن گذشته، دیر شده است. دختر الان این جا نیست.

کریستف با خاطری سخت اندوهگین کوشید ردپای دختر فرانسوی را پیدا کند. می خواست برایش نامه بنویسد و از او عذر بخواهد. ولی هیچ کس از او اطلاعی نداشت. به خانواده گرونیباوم مراجعه کرد، ولی آن ها به او جواب رد دادند: نه می دانستند کجا رفته است و نه در غم دانستن آن بودند. اندیشه رنجی که از او به دختر رسیده بود کریستف را شکنجه می داد: این يك پشیمانی مداوم بود. و جاذبه اسرارآمیزی نیز بدان افزوده می شد، که به خاموشی از چشمان دختر سفر کرده به سوی او می تابید. این جاذبه و این پشیمانی به نظر می رسید که می بایست محو گردد و زیر امواج روزها و اندیشه های تازه نهان شود؛ ولی در اعماق تاریک ضمیرش باقی ماند. کریستف دختری را که قربانی خود می دانست فراموش نمی کرد. سوگند خورده بود که او را پیدا کند. می دانست که احتمال دیدار او تا چه حد کم است؛ با این همه مطمئن بود که او را خواهد دید.

اما کورین، به نامه هائی که کریستف برایش نوشت هرگز جواب نداد. ولی سه ماه پس از آن، هنگامی که کریستف هیچ انتظاری نداشت، يك تلگرام چهل کلمه ای از او رسید که پاك بی سروه بود و در آن به کریستف نام های كوچك خودمانی می داد و می پرسید «آیا هنوز دل باخته یكدیگر هستید». بعد، پس از يك دوران خاموشی که تقریباً يك سال طول کشید، نامه مختصری از او رسید که با خط درشت کودکانه و کج و کوله اش، که می خواست ادای خانم های متشخص را در آورد، چند کلمه شوخ و محبت آمیز برایش نوشته بود. پس از آن، دیگر خبری از او نشد. کورین او را از یاد نمی برد، ولی دیگر مجال آن نداشت که به فکر او باشد.

کریستف که هنوز افسون زده کورین و سرشار از افکاری بود که میانشان مبادله شده بود، در صدد برآمد برای نمایشنامه ای که در آن کورین می بایست بازی کند و چند آهنگ بخواند، - نوعی ملودرام^۱ شاعرانه، - آهنگ بسازد. این رشته هنر که پیش از این در آلمان مورد پسند بود، و موزارت با شوری فراوان دوستش می داشت و بتهوون و وبر و شومان و همه آهنگ سازان بزرگ کلاسیک در آن کار کرده بودند، پس از فیروزی واگنریسم^۲ که مدعی بود شیوه و دستور قطعی نمایش و موسیقی را مدون کرده است از اعتبار افتاده بود. فضل فروشان واگنری تنها به همین خرسند نبودند که هر ملودرام تازه را ممنوع دارند، بلکه می کوشیدند ملودرام های قدیمی را نیز بزرگ کنند: کوچک ترین نشانه مکالمه عادی را در اپراها به دقت از بین می بردند، و برای موزارت و بتهوون یا برای وبر، آهنگ هائی از خود می ساختند؛ یقین داشتند که هنگامی که کثافت کاری های کوچک خود را با نهایت احترام روی شاهکارهای استادان موسیقی قرار می دهند، اندیشه ایشان را تکمیل می کنند.

انتقادهای کورین سنگینی و غالباً هم زشتی شیوه تقریر واگنری را بر کریستف محسوس تر نموده بود، و او از خود می پرسید آیا پیوند دادن گفتار و سرود به صورت رسیتایف^۳ و ریسمان پیچ کردن آن ها به هم، کاری جفنگ و خلاف طبیعت نیست: این مانند آن بود که خواسته باشند يك اسب و يك پرنده را به يك ارا به ببندند. گفتار و سرود هر يك ضرب و وزن خاصی برای خود داشتند و این به فهم نزدیک می آمد که هنرمند از این دو هنر یکی را برای پیروزی آن دیگر که خود ترجیح می دهد فدا کند. ولی تلاش برای سازش دادن آن ها به معنای فدا کردن هر دو بود: به معنای آن بود که خواسته باشند گفتار دیگر گفتار نباشد و سرود هم دیگر سرود نباشد، یعنی که این يك جریان پهناور خود را میان کرانه های یکنواخت يك ترعه محصور سازد، و آن دیگری اندام زیبا و برهنه خود را با پارچه ای گران بها و سنگین وزن که مانع حرکات و قدم های او بود بپوشاند. برای چه نمی بایست آن هر دو را در حرکات خود آزاد گذاشت؟ همچون دختری زیبا که با قدم های چالاک از کنار جویباری می رود و در حین راه رفتن خود را به دست خیال می سپارد: زمزمه آب برای رویاهای او لالائی می خواند، و او بی آن که خود آگاه باشد، قدم های خود را به آهنگ سرود جویبار تنظیم می کند. بدین سان موسیقی و شعر هر دو آزاد شده دست به دست هم می روند و رویاهای خود را به هم

می‌آمیزند. - البته، نه هر موسیقی برای چنین پیوندی مناسب بود، و نه هر شعری. ناهنجاری آزمایش‌هایی که در این زمینه به عمل آمده بود و خامی اجراکنندگان آن میدان کافی به دست مخالفان ملودرام داده بود. کریستف در این مخالفت مدتی دراز با آنان همدستان بود: حماقت هنرپیشگانی که عهده‌دار بیان این گفتارها در زمینه پشتیبانی سازها بودند هر گوش موسیقی‌شناس را بر ضد خود می‌شوراند: آن‌ها، بدون توجه به پشتیبانی موسیقی، بی‌آن که بکوشند صدای خود را در آن مستحیل سازند، بر عکس تلاش می‌کردند که جز صدای خودشان چیزی شنیده نشود. ولی از وقتی که کریستف صدای خوش‌آهنگ کورین را شنیده بود، - صدای روان و صافی که مانند پرتو خورشید در آب در خلال موسیقی جولان می‌کرد، صدائی که در قالب يك نغمه به خوبی جا می‌گرفت و گوئی سرودی روان‌تر و آزادتر بود، - آری، کریستف از آن وقت زیبایی يك هنر تازه را يك نظر دریافته بود.

شاید کریستف حق داشت؛ ولی برای آن که بتواند بدون خطر دست‌اندر کار شیوه‌ای شود، که اگر خواسته باشند واقعا هنرمندانه باشد از هر شیوه دیگر هنری دشوارتر است، هنوز تجربه‌اش بسیار اندک بود. این هنر به ویژه به يك شرط اساسی بستگی دارد، و آن این که کوشش و تلاش شاعر و آهنگ‌ساز و اجراکنندگان با هماهنگی کاملی ترکیب یابد. - کریستف در این باره تشویشی به دل راه نمی‌داد: در میدان يك هنر ناشناخته که تنها خود او تصور مبهمی از قوانین آن داشت گیج‌وار می‌تاخت.

نخستین موضوعی که به نظرش رسید این بود که يك نمایش پریان اثر شکسپیر یا يك پرده از فاوست دوم را به لباس موسیقی درآورد. ولی تئاترها برای دست زدن به چنین آزمایشی از خود کم‌تر آمادگی نشان می‌دادند؛ می‌بایست تجربه پرخرجی باشد، و به نظر می‌رسید بی‌معنی از کار درآید. در این امر همه اتفاق داشتند که کریستف در کار موسیقی بصیر است؛ اما این که به خود اجازه دهد نظریاتی درباره تئاتر داشته باشد موجب ریشخند می‌شد: او را به جد نمی‌گرفتند. گوئی که جهان موسیقی و دنیای شعر دو کشور بیگانه بودند که در نهان با هم خصومت داشتند. کریستف برای آن که به کشور شعر راه یابد ناچار شد به همکاری يك شاعر تن در دهد؛ و این اجازه هم به او داده نشد که این شاعر را خود انتخاب کند. خود او نیز چنین اجازه‌ای به خود نمی‌داد: اعتمادی به ذوق ادبی خود نداشت؛ به او گفته بودند که از شعر چیزی نمی‌فهمد؛ و در واقع هم از اشعاری که اطرافیانش تحسین می‌نمودند چیزی درک نمی‌کرد. با درست‌کاری و سرسختی معمولی خویش بسیار بر خود فشار آورده بود که زیبایی فلان یا بهمان منظومه را احساس کند؛ ولی از این تلاش همیشه تهیدست و شرمسار بازگشته بود: نه، واقعا شاعر نبود. در حقیقت، برخی از شاعران گذشته را با شوری فراوان دوست می‌داشت؛ و این اندکی موجب دل‌داری او می‌شد.

ولی بی شک آنان را چنان که شایسته آن بودند دوست نمی داشت. مگر نه يك بار این اندیشه سخیف را بر زبان آورده بود که تنها شاعرانی بزرگ به شمار می روند که اگر آثارشان را به نثر درآورند و یا حتی به يك زبان بیگانه ترجمه کنند باز بزرگ بنمایند؛ و نیز مگر نگفته بود که کلمات جز از حیث معنا و روحی که بیان می کنند ارزشی ندارند؟ دوستانش او را برای این عقیده ریشخند کرده بودند. ما نه‌ایم وی را بقال خطاب کرده بود، و او کوششی برای دفاع از خود ننموده بود. زیرا، از روی نمونه ادیبانی که درباره موسیقی سخن می گفتند، همه روزه می دید که هنرمندانی که مدعی قضاوت درباره هنری غیر از هنر خاص خود می باشند چه وضع مسخره ای دارند؛ از این رو کریستف (با آن که در ته دل کمی دیرباور بود) به عدم صلاحیت خود در شعر تسلیم می شد؛ و قضاوت های کسانی را که می پنداشت اطلاع بیش تری دارند چشم بسته می پذیرفت. در نتیجه گذاشت که دوستان و همکاران مجله اش یکی از مردان بزرگ محافل ادبی منحل، اشتفان فون هلموت را بر او تحمیل کنند و این يك منظومه ایفیژنی را که خود ساخته بود برای کریستف آورد. در آن زمان شاعران آلمان - (مانند همکاران فرانسوی خود) - در کار آن بودند که تراژدی های یونانی را از نو پیرداژند اثر اشتفان فون هلموت یکی از آن نمایشنامه های شگفت آور یونانی و آلمانی بود که ایسن و هومر و اسکار وایلد و البته نباید فراموش کرد، چند رساله باستان شناسی را، با هم مخلوط کرده بود. آگاممنون او دچار سستی اعصاب بود و آشیل مبتلا به ناتوانی: آن همدتی دراز درباره حال خویش آه و زاری می کردند؛ و طبیعی بود که این گله گزاری دردشان را درمان نمی کرد. همه قوت درام در نقش ایفیژنی متمرکز شده بود، - يك ایفیژنی عصبی حمله ای فضل فروش که به قهرمانان اندرز می داد، دیوانه وار خطابه سرانی می کرد و برای تماشاگران بدبینی نیچه وار خود را بیان می داشت و سرمست از مرگ، قهقهه زنان، گلوی خود را می برید

هیچ چیز به اندازه این ادبیات پرمدعای يك استروگت^۴ تبه نژاد که جامعه یونانی به تن کرده است با روح کریستف ضدیت نداشت. اما در پیرامن او این اثر را به عنوان يك شاهکار تلقی می کردند؛ و او سست عنصری نشان داد و گذاشت که این عقیده را به او بقبولانند. در حقیقت، او سرشار از موسیقی بود؛ و بدان خیلی بیش از متن

1: Stephan von hellmuth.

۲: Iphigénie، دختر آگاممنون سردار یونانیان در جنگ تروا. پدرش برای آن که نظر مساعد خدایان را جلب کند تا بادموافق بوزخواست او را قربان کند. دیان الهه شکار، ماده آهونی را به جای او در مذبح نهاد و او را با خود برد و از جمله کاهنان خود کرد.

3: Ibsen.

۴: Oscar Wilde، نویسنده انگلیسی (۱۸۵۶-۱۹۰۰) صاحب رمان «تصویر دوریان گری»

۵: Agamemnon، پادشاه افسانه ای میسن و ارگوس، سردار یونان در جنگ تروا.

6: Achille.

۷: Nietzsche، فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰) و نویسنده «زردشت چنین می گفت» و «اراده قدرت».

۸: Ostrogoth، گوت های خاوری، از قبائل ژرمنی که در اواخر قرن چهارم بر ایتالیا مسلط شدند و سلطنتی تشکیل داد که در حدود دو قرن دوام یافت.

نمایشنامه می‌اندیشید. برای او این متن بستری بود که در آن می‌توانست امواج عواطف سودائی خود را روان سازد. او از آن حالت تسلیم و بی‌شخصیتی هشیارانه که شایسته کسی است که يك اثر شعری را به زبان موسیقی ترجمه می‌کند تا سر حد امکان به دور بود. تنها به خود می‌اندیشید، و به هیچ رو در فکر اثر نبود. اما از اعتراف بدان سر باز می‌زد. گرچه، در این باره دچار خودفریبی شده بود: در منظومه چیزی کاملاً جدا از آنچه در آن بود می‌دید. هم چنان که در زمان کودکی توانسته بود در مغز خود نمایشی کاملاً غیر از آنچه از مقابل چشمش می‌گذشت برای خود بسازد.

در اثنای تمرین‌های نمایش، کریستف توانست صورت واقعی اثر را در نظر آورد. يك روز، هنگامی که به يك صحنه گوش می‌داد، چنان آن را احمقانه یافت که گمان برد هنرپیشگان صورت دیگری بدان داده‌اند؛ و در حضور خود شاعر نه تنها بلندپروازی آن داشت که آن را برایشان تشریح کند، بلکه برای خود مصنف هم که از بازیگران خویش دفاع می‌کرد توضیح دهد. شاعر تحمل نتوانست، و بالحنی رنجیده گفت گمان می‌کند بدانند چه چیزی خواسته است بنویسد. کریستف از گفته خود بر نمی‌گشت و مدعی شد که هلموت چیزی نمی‌فهمد. ولی از خنده همگانی دریافت که خود را در وضع مسخره‌ای قرار داده است. خاموش گشت و اذعان کرد که هرچه باشد او این شعرها را نوشته است. آن وقت به پوچی خردکننده نمایشنامه پی برد. و از آن بی‌تاب شد؛ از خود می‌پرسید چه گونه توانسته بود چنین فریب بخورد. خود را احق خطاب می‌کرد و موهای سر خود را می‌کند. هر قدر هم که می‌کوشید خود را با تکرار: «تو چیزی نمی‌فهمی: این کار کار تو نیست. به موسیقی خودت پرداز!» مطمئن سازد، باز از جفنگ بودن موضوع و احساسات پر مدعای اثر و دروغ آشکار کلمات و حرکات و سکنتات آن چنان شرمنده بود که گاه، هنگامی که ارکستر را رهبری می‌کرد، دیگر تاب نداشت که ترک خود را حرکت دهد: دلش می‌خواست برود و خود را در جایگاه سوفلور پنهان کند. او راست‌گوتر از آن بود و بیش از آن عاری از سیاست بود که آنچه را که می‌اندیشید پوشیده بدارد. همه کس به فکر او پی می‌برد: هم دوستانش، هم هنرپیشگان و هم نویسنده. هلموت با لبخند سردی به او می‌گفت:

- هنوز هم این اثر افتخار آن را ندارد که مورد پسند شما باشد؟

کریستف دلیرانه جواب می‌داد:

- راست بگویم، نمی‌فهمم.

- مگر پیش از آن که آهنگتان را بنویسید، آن را نخوانده بودید؟

کریستف به سادگی می‌گفت:

- چرا، ولی در اشتباه بودم، طور دیگری می‌فهمیدم.

- در این صورت جای تأسف است که آنچه را که خودتان می‌فهمیدید نخوانده‌اید.

کریستف می‌گفت:

- آخ! اگر می توانستم!

شاعر از این سخن آزاده می شد و از راه کینه جوئی به انتقاد از موسیقی می پرداخت. گله می نمود که جای زیادی اشغال کرده است و مانع شنیدن شعرهای اوست.

گرچه شاعر آهنگ ساز را درک نمی کرد و آهنگ ساز هم شاعر را، ولی هنرپیشگان نه این يك را می فهمیدند و نه آن دیگری را، و هیچ هم از این حیث نگرانی نداشتند. تلاشی آن ها همه این بود که در نقش خاص خود جابه جا جمله هائی را بجویند که بتوانند در آن ریزه کاری های معمولی خود را جا بزنند. موضوع بر سر آن نبود که گفتار خود را با مایه قطعه و ضرب موسیقی مطابقت دهند. خودشان از يك سو می رفتند و موسیقی از سوی دیگر به نظر می رسید که پیوسته خارج از مقام می خوانند. کریستف دندان به هم می سائید و نیروی خود را صرف آن می کرد که نوت درست را در گوششان فریاد بکشد. اما آن ها می گذاشتند که داد و فریاد بکند و بعد، بی آن که خونسردی خود را از دست بدهند، ادامه می دادند و حتی نمی فهمیدند که او از ایشان چه می خواهد.

اگر کار تمرین پیش نرفته بود و ترس از اقامه دعوا او را مقید نساخته بود، کریستف همه چیز را رها می کرد و دست از کار می کشید. او سرخوردگی خود را با مانهایم در میان نهاد، و این يك مسخره اش کرد. پرسید:

- مگر چه شده است؟ همه چیز به خوبی جریان دارد. می گوئی همدیگر را درک نمی کنید؟ خوب! چه اهمیتی دارد؟ چه کسی جز خود مصنف هرگز توانسته است يك اثر را درک کند؟ تازه، خود او هم باید خیلی بخشش بلند باشد که منظور خود را فهمیده باشد!

کریستف از جفنگ بودن منظومه سخت در تشویش بود و می ترسید که باعث شکست موسیقی اش بشود. مانهایم به آسانی قبول می کرد که اشعار به عقل راست نمی آید و خود هلموت مرد سبك مغزی است؛ ولی از جانب او هیچ احساس نگرانی نمی کرد: هلموت مهمانی های خوب می داد و زن قشنگی هم داشت؛ منتقدان بیش از این چه می خواستند؟- کریستف شانه ها را بالا می زد و می گفت وقت شنیدن این چرندوپرند را ندارد. مانهایم با خنده می گفت:

- آخر، این که چرند نیست! اصلاً همه آدم های خشك همین اند! هیچ تصویری از آنچه در زندگی به حساب می آید ندارند!

و به کریستف اندرز می داد که این قدر برای کارهای هلموت غصه نخورد و به فکر خود باشد. او را تشویق می کرد که اندکی دست به تبلیغات بزند. کریستف با خشم و نفرت ابا می نمود. به خبرنگاری که در صدد برمی آمد درباره زندگیش با او مصاحبه کند با تغییر جواب می داد:

- به شما مربوط نیست!

وقتی هم که برای مجله ای از او عکس می خواستند، خشمناك از جامی جست و فریاد می کشید که خدا را شکر امپراتور نیست که کله اش را برای تماشا پیش چشم رهگذران بگذارد.. امکان نداشت بتوان او را با محافل یا نفوذ مربوط ساخت. دعوت آن ها را اجابت نمی کرد؛ و اگر برحسب تصادف ناچار از قبول می شد فراموش می کرد به آن جا برود، و یا با چنان بی میلی می رفت که گوئی همه تلاش وی آن بوده است که همه را از خود برنجاند.

ولی بالاتر از همه آن بود که دوروز پیش از شروع نمایش با مجله خود به هم زد.

آنچه شدنی بود شد. مانهایم به کار دست بردن در مقاله های کریستف ادامه داده بود؛ و دیگر پروائی نداشت که چند سطر انتقاد را حذف کند و به جای آن خوشامدو تمجید بگذارد.

يك روز کریستف در مجلسی با نوازنده شیرین کاری روبه رو شد.. و او يك پیانیست مرد بود که سعی داشت خوشگل بنماید؛ کریستف در مقاله خود ضربات سختی بر او وارد کرده بود، ولی اینك او با لبخندی که همه دندان های سفیدش را نشان می داد به سویش آمده از وی تشکر می نمود. کریستف با خشونت جواب داد که جای تشکر نیست. اما آن یکی اصرار می ورزید و پیپی مراتب سپاس داری خود را به او می گفت. کریستف برای پایان دادن به این اظهارات گفت اگر مقاله باعث خرسندی او شده است خود می داند، ولی بی شك برای خرسند ساختن او نوشته نشده است. و آن گاه به او پشت کرد. نوازنده وی را مردی خشن اما نيك دل تصور کرد. و خنده کنان از آن جا دور شد. ولی کریستف به یاد آورد که چندی پیش از یکی دیگر از قربانیان خود کارت تشکری دریافت کرده است، و ناگهان بدگمانی به دلش راه یافت. بیرون آمد و از يك دکه روزنامه فروشی آخرین شماره مجله را خرید و مقاله خود را پیدا کرد و خواند... ابتدا از خود می پرسید آیا دیوانه شده است. سپس فهمید؛ و با خشمی دیوانه وار به سوی دفتر مجله دیونیزوس شتافت.

والدهاوس و مانهایم آن جا بودند و بایکی از زنان هنرپیشه که با ایشان دوست بود صحبت می کردند. لازم نیفتاد که از کریستف پرسند برای چه آمده است. کریستف شماره مجله را روی میز انداخت، و بی آن که مجال نفس کشیدن به خود بدهد، با شدتی بی سابقه از آن ها بازخواست کرد، و فریاد کشان پست و رذل و جاعل خطابشان کرد، و در آن برآشفتگی يك صندلی را گاه با این و گاه با آن دست به کف اتاق کوبید. مانهایم می کوشید کار را به خنده و شوخی بگذرانند. کریستف يك اردنگ به پشتش حواله کرد.

مانهایم به پشت میز پناه برد و قاه قاه خندید. ولی این ماجرا به والدهاوس خیلی برخورد. با وقار ساختگی می کوشید در میان این هیاهو به حریف خود بشنواند که اجازه نمی دهد کسی با چنین لحنی با وی حرف بزند، و البته خدمت کریستف می رسد؛ سپس کارت خود را به دست او داد. کریستف آن را به صورتش پرتاب کرد:

- چه اداها!... من برای آن که بدانم شما که هستید احتیاجی به کارتتان ندارم... شما بی ادب و جاعل هستید!... خیال کرده اید می آیم و با شما دوئل می کنم؟... تنها چیزی که شایستگی را دارید یکی دو تا سیلی است!...

صدایش میان کوچه شنیده می شد. مردم می ایستادند و گوش می دادند. مانهایم پنجره ها را بست. زن هنرپیشه وحشت زده بود و سعی می کرد در برود. ولی کریستف جلوی در را گرفته بود. رنگ از روی والدهاوس پریده بود و داشت خفه می شد. مانهایم پوزخند می زد و با زبانی که می گرفت سعی می کرد جواب دهد. کریستف فرصت نداد که حرف بزنند. هر چیز زنده ای که ممکن بود از مغزش بگذرد به سروروی آن ها ریخت، و تا چننه دشنامش ته نکشید و تا نفسش نگرفت از آن جا نرفت. والدهاوس و مانهایم تنها وقتی زبانشان باز شد که او دیگر رفته بود. مانهایم زود روحیه خود را باز یافت: دشنام و ناسزا مانند قطره های آب روی پرمربایی روی او می لغزید. ولی والدهاوس تا مغز استخوان می سوخت: بزرگوارش سخت لطمه دیده بود؛ و آنچه به این توهین جنبه خوارکننده می داد این بود که در حضور دیگران صورت گرفته بود؛ هرگز امکان نداشت چشم پیوشد. همکارانش با او هم آواز شدند. از همه کارکنان مجله تنها مانهایم کینه ای از کریستف به دل نداشت؛ تا جایی که دلش خواسته بود با او تفریح کرده بود؛ به نظرش نمی رسید که این همه خنده و خوشی را به قیمت چند ناسزا خریدن خیلی گران بوده باشد. شوخی بامزه ای بود؛ با خود او هم اگر چنین رفتاری کرده بودند، اول کسی که از آن می خندید باز خودش بود. به همین دلیل آماده بود دست کریستف را دوستانه بفشارد، چنان که پنداری هیچ اتفاقی رخ ننموده است. ولی کریستف بیش از این کینه ورز بود. از اشتی سر باز زد. مانهایم هیچ از آن افسرده نگشت؛ کریستف بازیچه ای بود که تا آن جا که امکان داشت با آن بازی کرده بود؛ و اینک دلش در هوای عروسک دیگری بود. از این رو مناسباتشان به یکباره قطع شد. ولی باز این مانع نبود که مانهایم، هروقت که پیش او سخن از کریستف به میان می آمد، بگوید که همچنان با هم دوست صمیمی اند. و شاید هم خود بدان ایمان داشت.

دو روز پس از این دعوا و کدورت نخستین شب نمایش ایفیزنی بود. شکست کامل. مجله والدهاوس منظومه راستودولی چیزی درباره موسیقی نگفت. روزنامه های دیگر میدانی یافتند. مردم خندیدند و سوت کشیدند. پس از سه شب نمایشنامه از صحنه برکنار شد؛ ولی شوخی و ریشخند به این زودی قطع نگردید. از این فرصت که برای تمسخر کریستف به دست آمده بود همگی بسیار خوش حال بودند؛ ایفیزنی

چندین هفته موضوع متلك های پایان ناپذیر بود. دیگر همه می دانستند که کریستف برای دفاع از خود سلاحی در اختیار ندارد؛ و از فرصت بهره می جستند. تنها چیزی که هنوز اندکی مانعشان می شد، موقعیت او در دربار بود. با آن که روابطش با گراندوک تا حدی سرد شده بود، و علت آن بود که گراندوک چندین بار تذکراتی به او داده بود که او به هیچ وجه رعایت نکرده بود. کریستف هنوز گاه گاه به کاخ می رفت و در نظر مردم از نوعی ششپایانی رسمی، که بیش تر موهوم بود نه واقعی، برخوردار بود. و این آخرین تکیه گاه را هم او خود ویران ساخت.

کریستف از انتقادهائی که می شنید رنج می برد. زیرا نه تنها متوجه موسیقی او، بلکه متوجه نظریه اش درباره يك شكل هنری تازه بود که آن ها نمی خواستند زحمت فهم آن را بر خود هموار سازند، و برایشان آسان تر بود که این نظریه را وارونه جلوه دهند و مسخره اش کنند. کریستف هنوز به آن درجه پختگی و فرزانیگی نرسیده بود که به خود بگوید بهترین جوابی که می توان به منتقدین مغرض داد آن است که خاموشی گزینند و به ابداع هنری ادامه دهند. او از چند ماه باز عادت بدی کسب کرده بود که هیچ حمله ناروایی را بی جواب نمی گذاشت. مقاله ای نوشت که در آن مخالفان خود را سخت مالش می داد. مقاله را برای دو روزنامه دست راست برد، ولی آن را به وی پس دادند و او با ادبی طنزآمیز عذر خواستند که نمی توانند چاپش کنند. کریستف دیگر به لج افتاد. روزنامه سوسیالیست شهر را به یاد آورد، که پیش از آن اظهار تمایلی به وی می کرد. کریستف با یکی از دبیران این روزنامه آشنا بود، گاهی با هم بحث می کردند. کریستف از یافتن کسی که درباره حکومت و ارتش و عقاید سخیف کهنه و ظالمانه به آزادی سخن می گفت خوشنود بود. ولی گفت و گویشان نمی توانست تا دور جانی ادامه یابد: زیرا با آن مرد سوسیالیست صحبت همواره به کارل مارکس منتهی می شد که کریستف مطلقاً بدو بی علاقه بود. از آن گذشته، کریستف در گفتار این مرد آزاده، علاوه بر ماتریالیسمی که چندان خوش آیندش نبود، يك وسواس فضل فروشانه و يك استبداد فکری، يك پرستش نهانی زور و يك میلیتاریسم وارونه می دید که با آنچه همه روزه در آلمان می شنید خیلی تفاوت نداشت.

با این همه، وقتی که کریستف دید درهای روزنامه های دیگر به رویش بسته است، به یاد این شخص و روزنامه اش افتاد. البته، می دانست که این اقدام وی موجب رسوائی خواهد شد: روزنامه لحنی شدید و کینه توز داشت و پیاپی توقیف می شد. ولی کریستف، از آن جا که آن را نمی خواند، تنها به بی باکی اندیشه های آن که نمی توانست موجب وحشت او باشد فکر می کرد نه به پستی لحن آن که ممکن بود سبب بیزاری وی

گردد. گرچه کریستف، از این که می دید روزنامه های دیگر با چنان دورویی با هم متحد گشته اند که او را خفه سازند، چندان در خشم بود که اگر هم اطلاع دقیق تری از روش روزنامه سوسیالیستی داشت باز به این اقدام دست می زد. می خواست به مردم نشان دهد که به این آسانی ممکن نیست شر او را از سر خود واکنند. - باری مقاله خود را نزد هیئت دبیران روزنامه سوسیالیست برد. در آن جا با آغوش باز او پذیرائی کردند. فردای آن روز هم مقاله منتشر گشت؛ روزنامه با جملات پر شکوه اعلام می کرد که توانسته است همکاری استاد جوان و هنرمند، - رفیق کرافت را، که تمایل پرشورش نسبت به خواست های طبقه کارگر بر همه آشکار است به دست آورد.

کریستف نه آن یادداشت را خواند و نه مقاله را؛ زیرا آن روز یکشنبه بود، و صبح، پیش از برآمدن آفتاب، برای گردش به دشت و صحرا رفته بود. بسیار سر خوش بود. به دیدن طلوع آفتاب فریاد کشید، خندید، آواز خواند، جست و خیز کرد و رقصید. دیگر نه مجله ای بود، و نه می بایست انتقادی بنویسد! بهار بود و موسم بازگشت موسیقی آسمان و زمین، که از هر نغمه دیگری زیباتر است. دیگر با تالارهای تاریک و گرم و بدبوی کنسرت، با پهلونشینان مزاحم و نوازندگان چیره دست بی مزه سروکار نداشت! سرود شگرف جنگل ها زمزمه کنان به گوش می رسید؛ و عطر مست کننده زندگی بر کشتزارها می گذشت و پوسته زمین را از هم می شکافت.

با سری انباشته از روشنائی و موسیقی از گردش بازگشت. مادرش نامه ای را که در غیبت او از کاخ آورده بودند به او داد. نامه به صورت مغایب نوشته شده بود و به آقای کرافت اطلاع می داد که می بایست همان روز صبح در کاخ حضور یابد. - صبح که گذشته بود: ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود. کریستف تشویشی به دل راه نداد. گفت: - دیگر دیر شده است. باشد برای فردا.

ولی مادرش دستپاچه شد:

- نه. قراری را که والا حضرت گذاشته است این جور نمی توان به تأخیر انداخت؛ باید بلافاصله رفت. شاید کار مهمی باشد.

کریستف شانه ها را بالا زد:

- کار مهم! انگار ممکن است این اشخاص کار مهمی هم داشته باشند!... لابد می خواهد نظریاتش را درباره موسیقی برایم تشریح کند. واقعاً خوش مزه است!... باز خدا کند که خیال رقابت بازیگفردمه بر به سرش نزده باشد و نخواسته باشد که او هم يك سرود در نیایش اثر بر بنویسد! با او مجامله نخواهم کرد. خواهم گفت: «به همان سیاست خودتان پردازید. شما در این کار استادید: همیشه هم حق با شما خواهد بود.

ولی در زمینه هنر، مواظب خودتان باشید! این جا شما را بدون کلاه خود، بدون زرق و برق، بدون اونیفورم، بدون پول، بدون عنوان، بدون سلسله نسب، بدون سرباز و پاسبان نگاه می کنند؛ و خودتان فکر کنید دیگر برای شما چه باقی می ماند!»
لوئیزا، زن خوش باوری که همه چیز را جدی تلقی می کرد، دست ها را به آسمان بلند کرد:

- مبادا همچو چیزی بگویی!... دیوانه ای تو! دیوانه!...

کریستف خوشش می آمد که از زود باوریش استفاده کند و مضطربش سازد؛ تا جایی که کار دیوانه بازیش آن قدر بالا گرفت که لوئیزا فهمید پسرش او را مسخره می کند. پشت به او کرد و گفت:

- پسر جان، خیلی احمقی!

کریستف خندان او را در آغوش گرفت و بوسید. بسیار سرخوش بود: ضمن گردش يك موضوع زیبای موسیقی به خاطرش رسیده بود، و حس می کرد که اینک در درون او مانند ماهی در آب در جست و خیز است. نخواست غذا نخورده به کاخ برود: سخت گرسنه بود. پس از نهار لوئیزا مراقب لباس و آرایش او بود: زیرا باز کریستف سر به سرش می گذاشت و می گفت که همین جور هم، با همین لباس های فرسوده و کفش گرد گرفته اش، عیبی ندارد. با این همه، در حالی که مانند قناری سوت می کشید و ادای همه سازهای ارکستر را در می آورد، لباس عوض کرد و کفش خود را واکس زد. پس از آن که کارش به پایان رسید، مادرش به بازرسی پرداخت و با سر و روی جدی گره کراواتش را از نو بست. از عجایب آن که کریستف بسیار شکیبا بود، زیرا از خویشتن راضی بود،- و این حالت هم در او فراوان دیده نمی شد. به راه افتاد و گفت که می خواهد برود و شاه زاده خانم آدلاید را بدزد؛- و او دختر گراندوک بود، زن نسبتاً خوشگلی که با يك شاه زاده كوچك آلمانی ازدواج کرده بود و اینک آمده بود تا چند هفته ای نزد پدر و مادرش به سر برد. سال ها پیش، وقتی که کریستف کودکي بیش نبود، شاه زاده خانم محبتی به او نشان داده بود، و کریستف نیز از او خوشش می آمد. لوئیزا مدعی بود که پسرش دل باخته شاه زاده خانم است؛ و او نیز، محض شوخی، همچو وانمود می کرد.

کریستف عجله ای نداشت که زودتر برسد. جلو مغازه ها پرسه می زد و در کوچه ها می ایستاد تا سگی را که مانند خود او در پرسه بود، یا پهلوی به خاک داده در آفتاب خمیازه می کشید، نوازش کند. از روی زنده کوتاهی که دور میدان مقابل کاخ کشیده شده بود پرید،- و این میدان چهار گوش بزرگ خلوتی بود که دور آن را خانه ها فرا گرفته بودند و دو فواره در آن بود که آب از آن نمی ریخت، بادو باغچه قرینه و بی درخت که از وسط

هریک، مانند فرقی که باز شود، یک یک خیابان شنی هموار کشیده شده بود، و در دو طرف خیابان درختان نارنج در گلدان‌های بزرگ چوبی رده بسته بود؛ در وسط میدان مجسمه یک گرانیت‌کاشی‌شده برپا بود که مانند زمان لوئی فیلیپ لباس پوشیده بود، و چهار گوشه پایه آن با چهار مجسمه، مظهر چهار فضیلت، تزئین یافته بود. روی یک نیمکت، مردی روزنامه‌ای پهن کرده بود و به خواب رفته بود. دم‌نرده‌های کاخ یک جوخه پاسدار از بی‌کاری خوابیده بودند. پشت خندق‌های خنده‌آور حیاط کاخ دو توپ خواب‌آلود دهانشان را به روی شهر به خواب رفته باز کرده بودند. کریستف به ریش همه این بساط خندید.

وارد کاخ شد، بی آن که مراقبت کند که سر و روی رسمی به خود بگیرد: حداکثر این که آهنگی را که زیر لب زمزمه می‌کرد قطع کرد؛ ولی اندیشه‌اش همچنان در وجد و طرب بود. کلاهش را روی میز سرسرا انداخت و با دربان پیر که از زمان کودکی او را می‌شناخت تعارفی خودمانی کرد، - (پیرمرد، در آن زمان که کریستف برای نخستین بار با پدر بزرگش به کاخ قدم گذاشته و موفق به دیدن هاسلر شده بود در آن جا حضور داشت)؛ ولی پیرمرد که همیشه به مهربانی و سادگی به شوخی‌های کمی گستاخ کریستف جواب می‌داد، این بار قیافه خشنی به خود گرفت. کریستف بدان اعتنائی نکرد. کمی دورتر، در یک اتاق انتظار، به یک کارمند دفتر که بسیار پر حرف بود و معمولاً با او خیلی اظهار دوستی می‌کرد برخورد؛ عجله‌ای که این شخص در عبور از برابر او نشان داد تا مجالی برای گفت و شنود نباشد کریستف را متعجب ساخت. ولی او خود را به این نشانه‌ها مشغول نداشت و به راه خود ادامه داد، و تقاضا کرد که او را به حضور ببرند.

وارد شد. نهار تازه به پایان رسیده بود. والا حضرت دریکی از تالارها پشت به بخاری دیواری داده بود و سیگار می‌کشید و با مهمانان خود گرم صحبت بود. کریستف در آن میان شاه‌زاده خانم خود را باز یافت، و او نیز سیگار دود می‌کرد. با بی‌قیدی در یک نیمکت لمیده بود و به صدای خیلی بلند با چند افسر که دور او را گرفته بودند سخن می‌گفت. همه بسیار سرخوش بودند؛ و کریستف هنگامی که وارد می‌شد خنده پر صدای گرانیت‌کاشی‌شده را شنید. ولی، همین که شاه‌زاده کریستف را دید خنده‌اش یکباره قطع شد. غری زد، و در حالی که راست به سوی او می‌آمد، گفت:

- ها! می‌بینمتان! آخر لطف فرمودید و آمدید! خیال کرده‌اید باز هم می‌توانید مرا دست بیندازید؟ شما، آقا، آدم پستی هستید!

کریستف از این حمله ناگهانی چنان مبهوت شد که تا چندی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آورد. فقط به تأخیر خود در آمدن فکر می‌کرد، و این هم چیزی نبود که چنین شدت

عملی را ایجاب کند. با لکنت زبان گفت:
 - والا حضرت، مگر من چه کرده‌ام؟
 والا حضرت گوش نمی‌داد و با تندخوئی ادامه می‌داد:
 - ساکت! من نمی‌گذارم يك آدم پست به من توهین کند.
 رنگ از رخسار کریستف پریده بود. گلویش فشرده بود و مجال حرف زدن به او
 نمی‌داد. آخر، تلاشی نمود و فریاد زد:
 - والا حضرت، شما حق ندارید... شما حق ندارید، بدون آن که به من بگویید چه
 کرده‌ام، به من فحش بدهید.
 گراندوك رو به منشی خود نمود، و این يك از جیب خود روزنامه‌ای بیرون آورد و
 به دست او داد.
 گراندوك در غضبی شدید بود که خلق تندش کافی برای توجیه آن نبود: بخارات
 شراب‌های عالی نیز در آن سهمی داشت. آمد و سینه به سینه کریستف ایستاد، و مانند
 گاو‌بازی که شنل سرخ را در مقابل گاو به حرکت می‌آورد، روزنامه باز شده و مچاله
 شده را دیوانه‌وار پیش چشمش تکان داد و فریاد زد:
 - کثافت کاری هاتان، آقا!... حقش این است که سرتان را توی این نجاست فرو
 ببرند!

کریستف روزنامه سوسیالیستی را باز شناخت. گفت:
 - نمی‌دانم چه عیبی در این کار هست.
 گراندوك زوزه کشید:
 - چه! چه! واقعاً عجب بی‌شرمید!... روزنامه‌ای که يك مشت بی‌سروپا
 می‌نویسند و هر روز به من توهین می‌کنند و فحش‌های لجنی می‌دهند!...
 کریستف گفت:
 - قربان، من این را نخوانده‌ام.
 گراندوك فریاد زد:
 - دروغ می‌گویند!
 کریستف جواب داد:

- نمی‌خواهم به من نسبت دروغ بدهید. من این روزنامه را نخوانده‌ام؛ من فقط به
 کار موسیقی اشتغال دارم. و از آن گذشته، حق دارم هر جا که دلم بخواهد چیز بنویسم.
 - شما هیچ حقی ندارید جز این که دهانتان را ببندید. من زیاده از حد به شما لطف
 داشته‌ام. با آن که رفتار شما و پدرتان به من حق می‌داد شما را از خود دور کنم، هم به
 شما و هم به خانواده‌تان هزارگونه خوبی کرده‌ام. چیز نوشتن در روزنامه‌ای که با من
 دشمن است برای شما ممنوع است. علاوه بر آن، در آینده، بدون اجازه من به طور کلی
 مجاز نیستید چیزی بنویسید. دیگر از مشاجرات قلمی شما درباره موسیقی به تنگ

آمده ام. نمی توانم قبول کنم کسی که از حمایت من برخوردار است همه وقت خود را صرف حمله به چیزهایی کند که نزد مردم با ذوق و صاحب دل، نزد همه آلمانی های حقیقی گرامی است. شما بهتر است موسیقی بهتری بنویسید، یا اگر امکان چنین کاری برایتان نیست، روی نوت ها و تمرین های خودتان کار بکنید. من احتیاج به يك پیل در زمینه موسیقی ندارم که کارش بدگونی نسبت به همه افتخارات ملی باشد و تخم آشفته گی در دل ها بپاشد. خدا را شکر، مایه دانیم چه چیزی خوبست، و برای دانستن آن منتظر نشده ایم که شما بیایید و به ما بگوئید. بنابراین، آقا، بروید سراغ بیانوتان و ما را راحت بگذارید!

مرد شکم گنده روبه روی کریستف ایستاده بود و با نگاه اهانت بار او را ورنانداز می کرد. کریستف، با رنگ تیره سربی، می کوشید چیزی بگوید؛ لبانش می جنبید؛ با زبانی الکن گفت:

- من زر خرید شما نیستم؛ دلم هر چه بخواهد می گویم، هر چه بخواهم می نویسم... نفسش گرفته بود؛ از شرمساری و خشم نزدیک بود بگرید؛ پاهایش می لرزید. ارنج خود را به تندی حرکت داد و چیزی را که روی مبلی نزدیک او بود بر زمین انداخت. پی می برد که وضع مسخره ای دارد؛ در واقع هم صدای خنده ای را شنید؛ با نگاه مه آلود در ته سالن شاه زاده خانم را دید که چشم به این صحنه دوخته بود و با پهلونشینان خود جملاتی دایر بر دل سوزی طنزآمیز مبادله می کرد. از آن پس دیگر کریستف آگاهی صحیح بر جریان امر را از دست داد. گراندوک فریاد می زد و او بلندتر فریاد می کشید، بی آن که بداند چه می گوید. منشی شاه زاده و يك کارمند دیگر به طرف کریستف آمدند و خواستند او را خاموش سازند؛ کریستف آن ها را از خود دور کرد؛ در ضمن گفت و گو، بدون تفکر يك زیر سیگاری را از روی مبلی که بدان تکیه داده بود برداشته در هوا تکان می داد. می شنید که منشی به او می گفت:

- خوب، دیگر. این را بگذارید پایین، بگذاریدش پایین!...

و صدای خود را می شنید که کلمات نامربوط می گفت و بازیر سیگاری روی لبه میز می کوفت.

گراندوک در منتهای خشم زوزه کشید:

- بروید بیرون! بیرون! شما را بیرون می کنم!

افسران به شاه زاده نزدیک شده بودند و می کوسیدند او را آرام سازند. گراندوک نزدیک بود سبکته کند، و با چشمان از حدقه بر آمده فریاد می زد که این او باش را از در بیرون بپندازند. کریستف دیگر از خود به در شده بود؛ چیزی نمانده بود که مشت خود را به پوزه گراندوک حواله کند؛ ولی زیر توده درهمی از احساسات متضاد: شرمساری،

خشم دیوانه‌وار، چیزی از ترس و وفاداری ژرمنی در برابر قدرت، سنت احترام و خاکساری نسبت به شاه‌زاده، پاك خرد شده بود. می‌خواست چیزی بگوید، نمی‌توانست؛ می‌خواست دست به کاری زند، نمی‌توانست. دیگر چیزی نمی‌دید، دیگر چیزی نمی‌شنید؛ گذاشت که او را به طرف در برانند و بیرون کنند.

از میان نوکران، که تا پشت درآمده بودند و چیزی از این مشاجره بر آن‌ها پوشیده نمانده بود و قیافه تأثرناپذیری داشتند، گذشت. آن‌سی قدمی که می‌بایست بردارد تا از اتاق انتظار بگذرد در نظرش به اندازه يك عمر طولانی نمود. به تدریج که پیش‌تر می‌رفت، دهلیز گونی‌درازتر می‌شد. انگار هرگز نمی‌توانست خود را از آن جا به بیرون بکشانند!... روشنایی خارج، آن‌جا از پشت شیشه‌های پنجره در انتهای دهلیز، وعده‌رہائی او بود... تلوتلو خوران از پله‌ها به زیر آمد. فراموش کرده بود که سر برهنه است: دربان پیر به یادش آورد که کلاه خود را بردارد. مجبور شد همه نیروهای خود را جمع کند تا از کاخ بیرون آید و از حیاط بگذرد و خود را به خانه‌اش برساند. دندان‌هایش به هم می‌خورد. همین که در خانه را باز کرد، مادرش از دیدن قیافه و لرزش اندامش وحشت زده گشت. کریستف او را کنار زد، و از پاسخ به پرسش‌های او امتناع نمود. بالا رفت و در اتاق را به روی خود بست و خواست دراز بکشد. چنان‌می‌لرزید که موفق نمی‌شد لباس از تن درآورد: نفسش بند آمده بود؛ اندامش کوفته بود... آه، کاش چیزی نمی‌دید، چیزی احساس نمی‌کرد؛ کاش مجبور به حفظ این تن خسته، به مبارزه بر ضد این زندگی فرومایه نبود؛ کاش می‌افتاد، بی‌اندیشه و بی‌نفس می‌افتاد؛ کاش دیگر نبود، هیچ جا نبود!...

باز حمت کشنده‌ای لباس‌ها را از تن بیرون کشید، و پراکنده در اطراف خود روی زمین انداخت؛ خود را روی تخت افکند، سر زیر لحاف کرد؛ همه صداها و همه‌ها در اتاق خفه شد: دیگر جز صدای تخت کوچک آهنی که روی کاشی‌های کف اتاق می‌لرزید چیزی به گوش نمی‌رسید.

لوتیزا پشت در گوش می‌داد؛ بی‌هوده به در کوفت و پسرش را آهسته صدا کرد: جوابی نیامد؛ بادلهره در میان خاموشی منتظر ماند؛ سپس از آن‌جا دور شد. آن‌روز باز يك دوبار آمد و گوش داد؛ همچنین، هنگام شب پیش از آن‌که به خواب رود. روز گذشت، شب نیز گذشت: خانه در خاموشی فرو رفته بود. کریستف از تب می‌لرزید؛ گاه اشك می‌ریخت؛ در دل شب بر می‌خاست و مشت به دیوار نشان می‌داد. نزدیک دو ساعت از نیمه شب گذشته، عرق ریزان و نیم برهنه، دیوانه‌وار از بستر خارج شد: می‌خواست برود و گراندوك را بکشد. کینه و شرمساری وجودش را می‌خورد؛ تن و قلبش در آتش می‌سوخت. - اما از این توفان چیزی در خارج شنیده نشد: نه يك کلمه، نه يك صدا. دندان‌ها را به هم می‌فشرد و همه چیز را در خود فرو می‌خورد.

صبح روز دیگر، به عادت معمول، پایین آمد. پاک درهم شکسته بود. حرفی نزد، مادرش هم جرأت نکرد چیزی از او پرسد: از ماجرا خبر داشت. همسایه ها به او گفته بودند. تمام آن روز کریستف گنگ و تب دار، با پشت خمیده مانند پیرمردان، کنار آتش بخاری نشست؛ هر وقت هم که تنها بود به خاموشی می گریست.

نزدیک عصر دیر روزنامه سوسیالیستی به دیدنش آمد. طبعاً از ماجرا با خبر بود و می خواست جزئیات آن را بداند. کریستف از دیدار او ممنون شد، و از روی سادگی آن را نوعی اظهار همدردی و عذرخواهی از جانب کسانی که او را به چنین مخمصه ای انداخته بودند تلقی کرد. از غروری که داشت نخواست از هیچ چیز اظهار پشیمانی کند، و تا آن جا پیش رفت که هر چه در دل داشت با وی در میان نهاد: از سخن گفتن با کسی که مانند خود او نسبت به ظلم و فشار کینه می ورزید دلش سبک می شد. آن شخص هم او را به حرف زدن تحریض می کرد: زیرا این واقعه را فرصت خوبی برای روزنامه خود می دید، و آن را بهانه ای برای انتشار يك مقاله رسوا کننده می دانست، و انتظار داشت که مصالح آن را کریستف در اختیار وی بگذارد، مگر آن که کریستف خواسته باشد خود شخصاً بنویسد؛ زیرا پیش خود حساب می کرد که پس از يك چنین پرخاشی، نوازنده دربار هنر مبارزه قلمی خود را که با ارزش بود، و همچنین اسرار کوچک مربوط به دربار را که ارزش باز هم بیش تری داشت، در خدمت جنبش کارگری می گذاشت؛ و از آن جا که خود از طبع ظریفی برخوردار نبود، موضوع را بدون پرده پوشی با کریستف در میان نهاد. کریستف از چنین پیشنهادی یکه خورد و اعلام کرد که چیزی نخواهد نوشت، و دلیل آورد که هرگونه حمله ای که از جانب او نسبت به گراندوک صورت گیرد به عنوان کینه جوئی شخصی تلقی خواهد شد، و افزود که اینک که آزاد است ملزم به خویشتن داری بیش تری است تا آن زمان که آزاد نبود و با بیان افکار خویش با خطر روبه رو می شد. روزنامه نگار از این وسواس هیچ سر در نمی آورد؛ نزد خود او را در واقع کمی تنگ فکر و آخوند مسلک تشخیص داد: به ویژه چنین نتیجه گرفت که کریستف می ترسد. گفت:

- بسیار خوب، شما کار را به ما واگذار کنید: من خودم خواهم نوشت. لازم نیست

هیچ زحمتی بکشید.

کریستف از او تمنا کرد که لب فرو بندد: اما وسیله ای نداشت که او را به این کار مجبور سازد. از آن گذشته، روزنامه نویس برایش ثابت کرد که این ماجرا تنها به خود او مربوط نیست: این اهانتی به روزنامه بود و روزنامه حق داشت که انتقام بکشد: در مقابل چنین دلیلی جای بحث نمی ماند؛ تنها کاری که کریستف می توانست بکند این

بود که از او قول بگیرد از پاره ای اسرار که با او به عنوان دوست، نه روزنامه نویس، در میان نهاده بود استفاده نکند. آن يك به آسانی چنین قولی داد. اما کریستف مطمئن نشد: پی می برد چه بی احتیاطی از او سر زده است، ولی دیگر دیر شده بود... وقتی که کریستف تنها ماند، آنچه را که گفته بود دوباره از خاطر گذراند و بر خود لرزید. بی آن که يك دقیقه فکر کند، نامه ای به آن روزنامه نویس نوشت و از او استدعا کرد آنچه را که از وی شنیده است تکرار نکند: (بی چاره، خودش قسمتی از آن ها را در نامه خویش تکرار می کرد).

فردا، وقتی که با شتابی تب آلود، روزنامه را باز کرد، نخستین چیزی که در صفحه اول خواند داستان خود او بود، به تفصیل تمام. آنچه روز پیش گفته بود، همه با آب و تاب مفرط آن جا نوشته بود، و مانند هر چیزی که از مغز يك روزنامه نویس بگذرد به کلی تغییر شکل داده بود. مقاله، گراندوک و دربار را باطن و دشنام رذیلانه ای مورد حمله قرار می داد. از برخی از جزئیات آن، که بیش از اندازه جنبه شخصی داشت و پاك واضح بود که کسی جز کریستف نمی توانست از آن با خبر باشد، محال بود که نوشتن مقاله را به او نسبت ندهند.

این ضربت تازه کریستف را از پا درآورد. به تدریج که می خواند عرق سردی بر چهره اش می نشست. پس از آن که خواندن به پایان رسید، دیگر سراسیمه بود. خواست با شتاب خود را به اداره روزنامه برساند؛ ولی مادرش مانع شد، زیرا می ترسید کار به زد و خورد بکشد، و حق هم داشت. خود او نیز از همین می ترسید: احساس می کرد که اگر به آن جا می رفت کار احمقانه ای از او سر می زد؛ از این رو در خانه ماند... تا باز مرتکب حماقت دیگری بشود. نامه ای سراسر خشم و نفرت به روزنامه نویس نوشت، که در آن با عبارات زننده رفتار وی را نکوهش می کرد و مندرجات مقاله را تکذیب می نمود و از حزب کناره می گرفت. تکذیب او چاپ نشد. بار دیگر کریستف به روزنامه نوشت و رسماً اخطار کرد نامه اش را چاپ کنند. سواد اولین نامه اش را که آن شب، پس از گفت و گو با روزنامه نویس، نوشته بود و در حقیقت آن همه را تأیید می کرد برای او باز فرستادند و پرسیدند آیا آن راهم می باید چاپ کرد. احساس کرد که در دست آن ها گرفتار است... در این میان از بخت بد روزنامه نویس بی ملاحظه را در کوچه دید و نتوانست از آن خودداری کند که بگوید چه قدر او را پست و حقیر می شمرد. روز دیگر چند سطر دشنام آلود در روزنامه چاپ شد که در آن از برخی نوکران درباری سخن می رفت که با آن که بیرونشان کرده اند هنوز هم نوکرند. چند کنایه درباره حوادث اخیر جای شك باقی نمی گذاشت که منظور کریستف بود.

وقتی که بر همه کاملاً آشکار شد که کریستف دیگر تکیه گاهی ندارد، ناگهان از حیث شماره دشمنان به اندازه ای غنی شد که خود هرگز گمان نمی برد. همه کسانی که او مستقیم یا غیرمستقیم، خواه با انتقادهای شخصی و خواه از راه مبارزه با افکار و سلیقه شان، آنان را رنجانده بود بی درنگ دست به تعرض زدند و با اصل و فرع از او انتقام کشیدند. توده مردم نیز، که کریستف کوشیده بود تا آنها را از حال سستی و کرخی بیرون بیاورد، با خرسندی ناظر تنبیه جوان گستاخی بودند که مدعی شده بود افکار عمومی را اصلاح کند و خواب مردم بی آزار را آشفته سازد. کریستف به آب افتاده بود. هر کسی هرچه از دستش برآمد کرد تا سرش را زیر آب نگه دارد.

همه شان یکباره با هم به او حمله نیاوردند. نخست یکی برای آزمایش دست به کار شد، و چون کریستف پاسخی نداد بر ضربات خود افزود. آن گاه عده ای دیگر به او تاسی نمودند؛ و سپس همه دار و دسته به میدان آمدند. برخی از ایشان، مانند سگ های جوانی که دوست دارند پلیدی های خود را در جای نمایانی بگذارند، تنها قصد تفریح داشتند. اینان گروه سبک سر روزنامه نگاران بی صلاحیت بودند که چون چیزی نمی دانستند، می کوشیدند با چاپلوسی نسبت به غالب و دشنام و ناسزادر حق مغلوب نادانی خود را به دست فراموشی بسپارند. ولی دیگران با تمام سنگینی معتقدات خود به میدان می آمدند و بی رحمانه می زدند؛ هر جا که گذارشان می افتاد دیگر چیزی باقی نمی ماند: اینان منتقدان بزرگ بودند و انتقادشان کشنده بود.

خوش بختانه کریستف روزنامه ها را نمی خواند. چند تن از دوستان خوش خدمت این لطف را داشتند که روزنامه هائی را که دشنام بیش تری می دادند برای وی بفرستند. ولی کریستف می گذاشت که روی میزش انبار شود و به فکر باز کردن آنها نبود. تنها در پایان این ماجرا بود که چشمش به خط قرمزی که دور مقاله ای کشیده شده بود افتاد: کریستف خواند که سرودهای عاشقانه اش به غرش يك حيوان وحشی می ماند، و سمفونی هایش نشان تیمارستان دارد، هنرش مصرع است و لרزه های هارمونی اش می خواهد خشکی قلب و پوچی فکرش را به تزویر ببوشاند. منتقد، که بسیار مشهور بود، مقاله خود را چنین ختم می کرد:

«پیش از این آقای کرافت، به عنوان خبرنگار روزنامه، چند نمونه شگفت انگیز از سبک و سلیقه خود به دست داد که در محافل بزرگ موسیقی موجب خنده مقاومت ناپذیری شد. در آن وقت دوستانه به او توصیه شد که بهتر است به کار ساختن آهنگ بپردازد. آخرین پرورده های قریحه اش ثابت کرده اند که این اندرز خیرخواهانه بی جا بود. آقای کرافت واقعاً بهتر است به روزنامه نویسی بپردازد.»

پس از خواندن این مقاله، که يك صبح تا ظهر نگذاشت او دست به کاری ببرد، کریستف به جست و جوی دیگر روزنامه های بدخواه پرداخت، تا دیگر به کلی خود را دل سرد سازد. ولی لونیزا، که از وسواس خود به بهانه «جا به جا کردن» هرچه را که در

گوشه و کنار افتاده بود از بین می برد، همه را سوزانده بود. کریستف ابتدا از این کار برآشفته شد، ولی بعد آرام گرفت؛ روزنامه ای را که باقی مانده بود به مادرش داد و گفت بهتر بود همان بلا را به سر این يك هم می آورد.

اهانت های دیگری دلش را بیش تر به درد آورد. يك کواتور که دست نویس آن را برای يك انجمن شهر فرانکفورت فرستاده بود، بی هیچ توضیحی به اتفاق آرارد شد. يك درآمد که به نظر می رسید يك ارکستر کولونی آماده نواختن آن است، پس از ماه ها انتظار برای او پس فرستاده شد که قابل اجرا نیست. بدترین بلائی که به سرش آمد از جانب يك انجمن نوازندگان شهر بود. رهبر این ارکستر، ه. یوفرات، موسیقی دان نسبتاً خوبی بود؛ ولی مانند بسیاری از رهبران ارکستر ذره ای روح کنجکاو نداشت؛ گرفتار آن تنبلی خاص صنف خود بود. و باید گفت که بسیار خوب با این تنبلی می ساخت. و آن عبارت از آن است که آثار شناخته شده را مدام بنوازند و از آثار واقعا تازه همچون آتش بگریزند. او از ترتیب دادن فستیوال های بتهوون و موزارت و شومان هرگز خسته نمی شد؛ در این آثار جز این کاری نداشت که بگذارد لالائی ضرب های آشنا او را با خود ببرد. در عوض، موسیقی زمان خود او برایش تحمل ناپذیر بود. اما جرأت نداشت بدان اعتراف کند، و مدعی بود که از استعداد های جوان استقبال می کند. در حقیقت، هنگامی که نزد وی اثری می آوردند که از روی يك الگوی قدیمی ساخته شده بود. گرته آثاری که در حدود پنجاه سال پیش تازگی داشت، آن را به خوبی می پذیرفت؛ حتی با خود نمائی آن را بر شنوندگان تحمیل می کرد. این کار نه روش خود او را به هم می زد، و نه نظم و آئینی را که مردم طبق آن عادت داشتند متأثر شوند. در عوض، نسبت به هر چیز که امکان داشت این نظم زیبا را به هم بزند و خستگی تازه ای بر خود او تحمیل کند، تحقیری آمیخته به کینه احساس می کرد. هر گاه برای آن آهنگ ساز نوآور هیچ احتمالی نبود که از گم نامی به در آید، حس تحقیر در او می چربید. اما اگر در شرف آن بود که به زودی موفق گردد، در این صورت کینه فروتر بود، و این هم البته تا آن دم که شخص کاملاً موفق می گشت.

کریستف هنوز به چنین مرحله ای نرسیده بود؛ بسیار هم مانده بود تا برسد. از این رو وقتی که پیشنهاد های غیر مستقیمی دریافت کرد و به او گفته شد که آقای ه. یوفرات بسیار مایل است چیزی از ساخته های او بنوازد متعجب شد. خاصه از آن رو کم تر می توانست چنین انتظاری داشته باشد که آقای رهبر ارکستر از دوستان صمیمی برامس و چند تن دیگر از کسانی بود که او در مقالات خود با ایشان بدرفتاری کرده بود. اما چون جوان نیکی بود، احساسات جوانمردانه ای را

که خود می توانست داشته باشد به دشمنان خود نسبت داد. گمان برد که چون دیده اند که از پای افتاده است. می خواهند بر او ثابت کنند که از حدود رنجش های ناچیز بالاترند. از این رو ممنون گشت. نامه ای سرشار از احساسات برای یوفرات نوشت و يك منظومه سمفونيك خود را برای وی فرستاد. او هم طی نامه خشك ولی مؤدبانه ای به دست منشی خود جواب داد و وصول اثر کریستف را به اطلاع وی رسانید و افزود که طبق آئین نامه انجمن، سمفونی او به زودی میان نوازندگان ارکستر توزیع خواهد شد، و پیش از آن که برای شنیدن به مردم عرضه شود يك تمرین دست جمعی نیز به عمل خواهد آمد. آئین نامه آئین نامه است: کریستف جز آن که سر فرود آورد چاره ای نداشت. به ویژه که این کار فقط ظاهرسازی بود و منظور از آن کنارزدن ساخته های هوس کاران بود که موجب دردسر می شد.

دو یا سه هفته پس از آن به کریستف اطلاع دادند که اثرش را تمرین خواهند کرد. اصل بر این بود که این کار در سالن در بسته انجام گیرد و حتی سازنده آهنگ نیز به هنگام تمرین حضور نداشته باشد. ولی تسامحی که در همه جا پذیرفته شده بود اجازه می داد که آهنگ ساز همیشه حضور به هم رساند؛ فقط می بایست خود را نشان ندهد. همه می دانستند که او هست، ولی وانمود می کردند که نمی دانند. در روز معهود یکی از دوستان آمد و او را به تالار کنسرت برد. در آن جا کریستف در ته يك لژ جا گرفت. از این در تعجب ماند که در این تمرین در بسته تالار - یا دست کم صندلی های پائین - تقریباً به تمامی اشغال شده است: انبوهی از دوست داران موسیقی و بی کاره ها و منتقدان آن جا می لولیدند و پرگوئی می کردند. چنین وانمود می شد که ارکستر از حضورشان بی خبر است.

شروع کنسرت از راپسودی برامس برای آواز بم گروه همسرایان مرد همراه با ارکستر بود، که برای قطعه ای از Harzreise im Winter اثر گوته ساخته شده بود. کریستف که از حساسیت پر شکوه این اثر بیزار بود، با خود گفت که شاید این از ناحیه هواداران برامس انتقام مؤدبانه ای است که خواسته اند مجبورش کنند تا آهنگی را که بدون رعایت احترام به باد انتقاد گرفته است بشنود. از این فکر به خنده افتاد؛ و هنگامی که پس از راپسودی دو اثر از موسیقی دانان شناخته شده نواخته شد، که باز به وقت خود به آن ها حمله کرده بود، بر انبساط خاطرش افزوده گشت: دیگر جای تردید در نیت گردانندگان ارکستر نبود. گر چه او نتوانست از شنیدن آن ها ابرو در هم نکشد، باز به خود اندیشید که رویهم رفته جنگ همین چیزها را در بر دارد؛ و با آن که برای موسیقیشان ارزشی قایل نبود، شوخیشان را

پسندید. حتی محض تفریح کف زدن های ریشخندآمیز خود را با هلهله و تظاهرات پر شور شنوندگان برای برامس و هم جنسان او درهم آمیخت. سرانجام نوبت به سمفونی کریستف رسید. نگاه هایی که از ارکستر و تالار به سوی لژ او متوجه شد به وی فهماند که از حضورش باخبرند. خود را از نگاه ها دزدید. در انتظار ماند. کریستف همان دلهره ای را احساس می کرد که معمولاً، در آن هنگام که رهبر ارکسترترکه خود را بالا می برد و موسیقی در میان خاموشی همچون رودخانه ای خود را جمع می کند و آماده می گردد تا سد خود را بشکند، به هر آهنگ سازی دست می دهد. کریستف هرگز تا آن زمان اثر خود را نشنیده بود که به وسیله ارکستر اجرا شده باشد. آیا موجوداتی که در ذهن خود دیده بود چه گونه وارد زندگی می شدند؟ به چه زمانی می رفتند که سخن بگویند؟ غریدن آن ها را در درون خود حس می کرد: روی گرداب اصوات خم شده بود و با تنی لرزان منتظر برد ببیند چه از قعر آن بیرون می آید.

آنچه بیرون آمد یک چیز بی نام و نشان و یک آش در هم جوش بی شکل بود. به جای ستون های استواری که می بایست سردر ساختمان او را نگه دارد، نواها یکی در کنار دیگری سرنگون می شد و مانند یک بنای ویران جز خرده گچ و خاک چیزی از آن میان به چشم نمی آمد. کریستف یک چند در تردید بود که آیا این اثر اوست که اجرامی کنند. خطوط اصلی و آهنگ اندیشه خود را باز می جست، و آن را باز نمی شناخت. اندیشه اش با زبانی الکن، تلوتلو خوران، مانند مستی که خود را به درودیوار می زند پیش می رفت، و او، چنان که گوئی مردم وی را در چنان حالتی می بینند، زیر بار شرمساری خرد شده بود. یقین می دانست که آنچه نوشته بود این نبود، ولی فایده نداشت: وقتی که یک مفسر احمق گفته های انسان را در گونه جلوه می دهد، انسان یک دم در تردید می ماند و بهت زده از خود می پرسد آیا خود اوست که مسئول چنین جفنگی است؟ ولی شنوندگان هرگز چنین سؤالی از خود نمی کنند: آنان به نوازندگان، به خوانندگان، به ارکستری که به شنیدن آن خو کرده اند اعتقاد دارند، هم چنانکه به روزنامه خود ایمان دارند: اینان نمی توانند اشتباه کنند. اگر از دهانشان جفنگ بیرون می آید برای آنست که نویسنده احمق بوده است. اما در این مورد خاص، شنوندگان از آن جهت شکی به دل راه نمی دادند که این اعتماد برایشان لذت بخش هم بود. کریستف می کوشید خود را متقاعد سازد که رهبر ارکستر به این خراب کاری پی خواهد برد و به زودی ارکستر را متوقف ساخته همه را از سر خواهد گرفت. سازها حتی دیگر به اتفاق نواخته نمی شد. نوازنده کر به موقع شروع نکرده بود و به اندازه یک میزان تأخیر داشت؛ چند دقیقه ای به همان حال ادامه داد. و سپس با خیال فارغ توقف کرد تا

ساز خود را پاك كند. برخی نواهای هوبوا به کلی ساقط شده بود. حتی برای ورزیده ترین گوشی ممکن نبود که سر نخ اندیشه موسیقی را به دست آورد، و یا آن که باور کند که اساساً اندیشه ای وجود داشته است. به علت خامی طرز اجرا، تفننی که در به کار بردن سازها به کار رفته بود، یا جنبه های شوخ و شنگ اثر پاك مسخره از آب درآمد، و حاصل آن چیز احمقانه ای بود که انسان را به گریه می انداخت. این اثر کاریك ابله و يك مسخره بود که از موسیقی بهره ای نداشت. کریستف موهای خود را می کند. خواست اجرای موسیقی را متوقف سازد؛ ولی دوستی که همراه او بود وی را از این کار باز داشت، و اطمینان داد که آقای رهبر ارکستر خودش خواهد توانست خطاهای نوازندگان را تشخیص دهد و همه چیز را تصحیح کند، و از آن گذشته، کریستف نمی بایست خود را نشان دهد، و هر گونه اظهار نظر از جانب او می توانست بدترین تأثیرها را داشته باشد. او کریستف را مجبور کرد که به ته لژ برود. کریستف به این کار تن درد ادولی با مشت به سر خود می کوفت، و هر زشت کاری تازه ناله ای از درد و نفرت و خشم از او بر می کشید:

- بی شرف ها! بی شرف ها!

کریستف می نالید و دست های خود را به دندان می گزید تا فریاد نکشد. اینك دیگر، همراه با نواهای نادرست، همه شهنندگان که تازه به جنب و جوش افتاده بودند به گوش او می رسید. ابتدا این جزیک زمزمه چیزی نبود؛ ولی به زودی جای تردید برای کریستف نماند: مردم می خندیدند. نوازندگان ارکستر در این کار پیشقدم شده بودند؛ برخیشان خنده خود را پنهان نمی داشتند. مردم هم دیگر مطمئن شده بودند که اثر چیز مسخره ایست؛ وقاه قاه می خندیدند. خنده و شادی همگانی گشت؛ هر گاه که می بایست نغمه ای با ضرب تند تکرار شود، کنترباس ها^۱ به صورت مسخره ای روی آن تکیه می کردند و موجب افزایش خنده می شدند. تنها رهبر ارکستر، بی آن که خم به ابرو بیاورد، در میان این نواهای ناجور همچنان ضرب می گرفت.

سرانجام تمرین به پایان رسید: - (چیز از آن بهتر هم که نباشد باز پایانی دارد). - اینك نوبت شهنندگان بود. گوئی از شادی منفجر شدند. انفجاری که چند دقیقه طول کشید. بعضی سوت می کشیدند، برخی دیگر به طنز کف می زدند؛ آنان که شوخ تر از همه بودند فریاد می کشیدند: تکرار! یکی از ته لژی که به صحنه نزدیک بود با آواز بم شروع به خواندن آن نغمه خنده آور کرد. عده ای شوخ طبع دیگر به همچشمی وی از او تقلید کردند. یکی فریاد زد: «سازنده آهنگ!» مدت ها بود که این اشخاص ظریف این همه تفریح نکرده بودند.

پس از آن که هیاهو اندکی آرام گرفت، رهبر ارکستر، به خونسردی، با چهره ای که تا سه چهارم رو به شنوندگان داشت، و با این همه وانمود می کرد که آن ها را نمی بیند، (آخر، قرار بر این بود که تماشاگران حضور نداشته باشند) - اشاره ای به ارکستر نمود و فهماند که می خواهد صحبت کند. گفته شد: «هیس!» و همه خاموش ماندند. لحظه ای باز درنگ کرد، سپس با صدائی واضح و سرد و برنده گفت:

- آقایان، من البته نمی بایست بگذارم این چیز را تا آخر اجرا کنند، ولی می خواستم برای يك بار آقائی را که جرأت کرده است چیزهای ناشایستی درباره استاد برامس بنویسد به همه نشان بدهم.

این بگفت و از بالای صفت خویش به پائین جست، و در میان هلهله هذیان آمیز حاضران بیرون رفت. مردم او را به صحنه خواستند؛ کف زدن ها يك دو دقیقه دیگر ادامه یافت. ولی او نیامد. نوازندگان پی کار خود می رفتند. مردم نیز شروع به رفتن کردند. کنسرت به پایان رسیده بود.

روز خوشی گذرانده بودند.

کریستف پیش از آن بیرون رفته بود. همین که دیده بود که رهبر فرومایه ارکستر خود را ترك می گوید، از لژ خود بیرون جسته بود؛ چهار پله یکی از پلکان طبقه اول پائین دویده بود، تا خود را به او برساند و يك سیلی به گونه اش بنوازد. دوستی که او را بدان جا کشانده بود از دنبال او دوید و سعی کرد او را نگه دارد؛ ولی کریستف تنه ای به او زد که نزدیک بود او را از بالا به پائین پرتاب کند: - (کریستف دلایلی در دست داشت که این شخص در این توطئه همدست بوده است.) از خوش بختی ه. یوفرات و خوش بختی خود کریستف دری که به روی صحنه باز می شد بسته بود، و مشتهای خشمناک او نتوانست آن را بگشاید. در این اثنا مردم از تالار آغاز بیرون آمدن کردند. کریستف، نمی توانست درنگ کند. در رفت.

حالی توصیف ناپذیر داشت. بی هدف می رفت؛ مانند دیوانگان دست هارا تکان می داد، چشم ها را در حلقه می گرداند، بلند حرف می زد، فریادهای نفرت و خشم خود را فرو می خورد. کوچه تقریباً خالی بود. تالار کنسرت سال گذشته در يك محله نوساز، اندکی بیرون شهر ساخته شده بود؛ کریستف از روی غریزه از میان زمین های بایر که کلبه های منفرد در آن برپا بود، و نیز چوب بست چند خانه در دست ساختمان که به دور آن نرده کشیده بودند، به سوی دشت و صحرا می گریخت. اندیشه آدمکشی به سرش می زد، آرزو می کرد مردی را که چنین اهانتی بر او روا داشته است از پا در آورد... افسوس! اگر هم او را می کشت، مگر از خصومت این اشخاص که خنده

دشنام آمیزشان هنوز در گوش او طنین می انداخت چیزی کاسته می شد؟ عده شان بسیار بود و از دست او چیزی بر نمی آمد؛ آن ها- آن هائی که آن همه مسائل از هم جداشان می کرد- در این امر همداستان بودند که دشنامش بدهند و زیر پا له کنند. این چیزی بیش از عدم درك بود: به او کینه داشتند. مگر چه بدی در حقشان کرده بود؟ چیزهای زیبائی در درون خود داشت، چیزهائی که روح را آرامش و قلب را انبساط می بخشید؛ و او خواسته بود این همه را بگوید و دیگران را از آن بهره ور سازد؛ گمان می کرد که آن ها نیز مانند خود او از آن سعادت مند خواهند شد. اگر هم از آن خوششان نمی آمد، اقلاً می بایست از نیت خوب او سپاس گزار باشند؛ حد اعلی می توانستند دوستانه به او تذکر دهند که از چه بابت به خطا رفته است؛ ولی این که تا آن جای پیش بروند که برای تخطئه اندیشه هایش،- اندیشه هائی که به طرزی چنان نفرت انگیز دگرگونه معرفی شده بود،- چنان شادی موزیانه ای از خود نشان دهند، آن را لگد مال کنند و خود او را با طعن و ریشخند از پا در آورند چنین چیزی چه گونه ممکن بود؟ از هیچانی که داشت، در سنجش کینه شان مبالغه نیز می کرد، و بدان رنگی جدی می داد که از حدود توانائی این موجودات مبتدل بیرون بود. با بغض می گفت: «مگر چه بدی به آن ها کرده ام؟» مانند زمانی که در کودکی برای نخستین بار با شرارت طبع انسانی روبه رو شده بود، احساس خفگی می کرد، خود را از دست رفته می شمرد.

و در اثنائی که زیر پای خود می نگریست، ناگهان متوجه شد که به ساحل جوئی که به آسیا می رفت، درست همان جا که چند سال پیش پدرش غرق شده بود رسیده است. بی درنگ به فکرش آمد که خود را غرق کند. و بی آن که يك دقیقه منتظر بماند، آماده شد که در آب بجهد.

ولی در آن میان که روی ساحل خم شده نگاه آرام و روشن آب او را خیره ساخته بود، پرنده کوچکی در آن نزدیک بر درختی شروع به خواندن کرد- خواندنی سخت به شیدائی. کریستف خاموش ماند تا گوش فرا دهد. آب در زمزمه بود. لرزش گندم هائی که تازه گل می کرد و از نوازش نرم باد موج می زد شنیده می شد؛ درختان سپیدار می لرزیدند. پشت پرچین باغی در کنار جاده، توده های ناپیدای زنبور عسل هوارا با موسیقی عطر آگین خود پر می کردند. آن سوی جویبار ماده گاوی با چشمان زیبائی که دور آن به رنگ عقیق بود در خلسه فرو رفته بود. يك دختر موبور بالای دیواری نشسته زنبیل سبکی به پشت بسته بود، و به فرشته کوچکی با بال های گشاده می مانست؛ او نیز، درحالی که ساق های برهنه اش را تکان می داد و آهنگی می خواند که هیچ معنی نداشت، به رویا فرو رفته بود. آن دور، در میان چمن سگ سفیدی جست و خیزکنان می دوید و دایره های پهناوری می پیمود...

را از یاد می برد، فراموش می کرد... ناگهان درخت زیبا را میان بازوان خود فشرد و گونه اش را بر آن نهاد. سپس خود را بر زمین انداخت و سرش را میان سبزه ها فرو برد. از هیجان خوش بختی می خندید. همه زیبایی و دل آرائی و افسون گری زندگی او را فرا می گرفت و در او نفوذ می کرد. در دل می گفت:

- چرا تو این همه زیبایی و آن ها - این مردم - این همه زشتند؟

چه اهمیت داشت؟ او زندگی را می خواست، دوست می داشت، حس می کرد که همیشه دوستش خواهد داشت، و هیچ چیز نخواهد توانست این عشق را در او سرد کند. با شور مستانه زمین را بوسید. زندگی را می بوسید.

- تو را در آغوش دارم! تو مال منی. نمی توانند تو را از من بگیرند. بگذار هر چه می خواهند بکنند! بگذار رنج بدهند! خود رنج کشیدن هم زندگی است!

کریستف بار دیگر دلیرانه به کار پرداخت. دیگر نمی خواست با سخنوران که همان مرد حرف اند، با عبارت پردازان و پرگویان بی باروبر، با روزنامه نگاران و منتقدان و بهره کشان و بازرگانان هنر سروکاری داشته باشد. در مورد موسیقی دانان هم دیگر نمی خواست وقت خود را برای مبارزه با عقاید بی پایه و حسادت هایشان به هدر دهد. آنان از او روی برمی گردانند؟ - باشد! او نیز از آنان رو برمی گرداند. او می بایست آثار خود را به وجود آورد. آن را به وجود می آورد. دربار از خدمت معافش می کرد: کریستف ممنون آن بود. از مردم به خاطر بدخواهیشان سپاس گزار بود: دیگر می توانست در آرامش به کار خود پردازد.

لوتیزا از صمیم قلب وی را تایید می نمود. او هیچ جاه طلبی نداشت؛ از نژاد کرافت ها نبود؛ نه به پدر کریستف می مانست و نه به پدر بزرگش. برای پسر خود به هیچ روی بند شهرت و افتخار نبود. البته اگر کریستف ثروتمند و نامبردار می شد، خوش حال می گشت؛ ولی اگر این مواهب می بایست به بهای ناملایمات فراوان به دست آید، کاملاً ترجیح می داد که نامی هم از آن نباشد. پس از قطع رابطه کریستف با کاخ، از اندوه پسرش بیش تر رنج برد تا از خود حادثه؛ و نیز در ته دل، بسیار خرسند بود که او با کارکنان مجلات و روزنامه ها به هم زده است. همان بدگمانی که دهقانان نسبت به هر چه کاغذ سیاه شده دارند در او نیز بود. این همه جز اتلاف وقت و تولید دردسیر فایده ای نداشت. او گاه گاه به گفت و شنود جوانان مجله ای که کریستف با آن همکاری می کرد گوش داده بود: از موزیگریشان وحشت کرده بود: همه چیز را با دندان های تیز می دریدند و در باره هر چیز سخنان نفرت انگیز و ترسناک می گفتند؛ و هر چه از این گونه بیش تر می گفتند راضی تر بودند. لوتیزا دوستشان نداشت. بی شك

خیلی با هوش و خیلی دانا بودند؛ ولی نیک دل و مهربان نبودند: و او از این خوشنود بود که کریستفش دیگر آن ها را نمی بیند. با کریستف هم آواز می شد: چه احتیاجی او به آن ها داشت.

کریستف می گفت:

- می توانند در باره من هر چه دلشان خواست بگویند و بنویسند و فکر کنند: اما نمی توانند مانع شوند که همان که هستم باشم. هنرشان، افکارشان برای من چه اهمیتی دارد؟ من منکر همه ام.

منکر دنیا و مردم شدن بسیار خوب است. ولی دنیا به همین آسانی نمی گذارد که با یک لاف جوانی وجودش را منکر شوند. کریستف راست می گفت، ولی دچار پندار شده بود، خود را خوب نمی شناخت. او راهب نبود. در طبع وی آن نبود که پشت پا به دنیا بزند، خاصه که سالش کفایت نمی داد. در اول چندان رنج نبرد: غرق کار آهنگ ساختن بود؛ و تا زمانی که این کار دوام یافت، هیچ کمبودی احساس نکرد. اما هنگامی که به دوران خمودگی، که پس از پایان یک اثر ظاهر می گردد و تا زمانی که اثر دیگری فکر را به خود مشغول کند ادامه می یابد، رسید، به اطراف خود نگاه کرد و از تنهایی خود به وحشت افتاد. از خود پرسید برای چه می نویسد. در حین نوشتن، این سؤال پیش نمی آید: باید نوشت، و در آن هیچ جای بحث نیست. سپس، انسان خود را در برابر اثری که از او زاده شده است می بیند: غریزه پرتوانی که آن را از درویش برجها نده اینک خاموش گشته است؛ انسان دیگر نمی فهمد که این اثر برای چه زائیده شده؛ به زحمت خود را در آن باز می شناسد و تقریباً نسبت به خود بیگانه اش می یابد، میل دارد از یادش ببرد. و این هم تا زمانی که اثر منتشر یا نواخته نشده است، تا زمانی که به استقلال در عرصه جهان زندگی نمی کند، امکان پذیر نیست. تا آن زمان، اثر نوزادی است وابسته به مادر خویش، چیز زنده ای است چسبیده به تن زنده: برای زنده ماندن باید آن را برید. کریستف هر چه بیش تر آهنگ می ساخت، فشار موجوداتی که از او بیرون آمده نه می توانستند زنده بمانند و نه بمیرند بر او بیش تر می شد. چه کسی از دست آن ها نجاتش می بخشید؟ انگیزه گنگی این فرزندان اندیشه اش را به جنبش درمی آورد: نومیدوار آرزو داشتند که از او جدا گردند و مانند بذره های زنده که بادر سراسر گیتی می پراکنند روح دیگران افشاندن شوند. آیا کریستف می بایست در پس دیوار نازائی خود بماند؟ بی شک از آن دیوانه می شد.

بزند، جز این وسیله ای برایش باقی نمی ماند که آنچه را نوشته است منتشر سازد: ولی نمی توانست به خود امیدواری دهد که ناشری که او را به مردم بشناساند آسان تر از ارکستری که آثارش را بنوازد برایش پیدا خواهد شد. دو یا سه تشبث، که تا سر حد امکان ناشیانه بود، برایش کافی بود؛ به جای آن که پیه امتناع تازه ای را به تن بمالد تا با یکی از این بازرگانان وارد بحث شود و اداهای بزرگ منشانه شان را تحمل کند، ترجیح داد که همه هزینه های چاپ را خود برعهده گیرد. این کار دیوانگی بود: پس انداز مختصری داشت که از حقوق ماهانه دربار و درآمد چند کنسرت به وجود آمده بود؛ ولی سرچشمه این پول ها خشک شده بود، و مدت های بایست بگذرد تا درآمد تازه ای به دست آورد؛ می بایست آن قدر عاقل باشد که این دارائی کوچک را، که در پیمودن مرحله سختی که در آن پا می گذاشت می بایست وی را یاری کند، با احتیاط به کار برد. نه تنها کریستف چنین نکرد، بلکه چون این ذخیره برای تأمین هزینه چاپ کافی نبود از قرض خواستن هم پروا نکرد. لوئیزا اجرات نداشت چیزی بگوید؛ می دید کار پسرش عاقلانه نیست، و نمی فهمید چه گونه ممکن است کسی پول خرج کند تا نام خود را بر پشت کتابی ببیند؛ ولی، حال که این وسیله ای بود تا پسرش شکیبائی ورزد و در کنار مادر بماند، بسیار خوشنود بود که او به چنین وسیله ای قناعت می کند.

کریستف، به جای آن که به مردم آهنگ هائی به سبک شناخته شده و بی دردسر عرضه کند، از میان دست نویس های خود يك رشته آثار بیرون کشید که جنبه کاملاً شخصی داشت و خود به آن ها سخت علاقه مند بود. این آثار قطعاتی برای پیانو بود که در خلال سرود هائی آمده بود، برخی بسیار کوتاه و باروشی عامیانه و برخی دیگر بسیار گسترش یافته که تقریباً صورت نمایش داشت. این آثار کلاً عبارت بود از يك سلسله تأثرات شادمانه یا غمناك که به صورتی بسیار طبیعی به هم پیوند می یافت و می بایست گاه به وسیله پیانوی تنها و گاه به وسیله آواز، خواه تنها و خواه با پشتیبانی ساز، اجرا شود. در این باره کریستف می گفت: «زیرا، هنگامی که من به رؤیا فرو رفته ام، آنچه را که حس می کنم همیشه در بیان نمی آورم: رنج می برم، شادی می کنم، بی آن که در این میانه گفتاری به کار برم؛ ولی لحظه ای فرا می رسد که باید آن را بگویم، و بدون تفکر آواز می خوانم: گاه این همه جز کلمات گنگ، جز چند جمله پیوند گسسته چیزی نیست، و گاه نیز منظومه های کاملی است؛ و سپس، دوباره به خیال فرو می روم. بدین سان روز می گذرد: و در واقع من خواسته ام يك روز را نمایش بدهم. چه لازم است که مجموعه هائی تنها مرکب از آواز یا پیش درآمد سازیم؟ چیزی از این ساختگی تر و از تناسب دورتر نیست. بکوشیم تا جنبش آزادانه روح را باز نمائیم!» به همین سبب کریستف این سوئیت ' را «يك روز» نام داده بود. بخش های مختلف این اثر دارای

عنوان‌های فرعی بود، که به اختصار از توالی رؤیاهای درونی حکایت می‌کرد. کریستف ضمن آن اهدائیه‌هایی اسرارآمیز، سر حرف چند نام، و چندین تاریخ نوشته بود که تنها خود او معنای آن را می‌دانست، و خاطره دقیق شاعرانه یا چهره‌های محبوب را به یاد او می‌آورد: کورین خرم و خندان، سابین^۱ سست و نزار، و نیز آن دختر ناشناس فرانسوی.

گذشته از این اثر، کریستف در حدود سی سرود از ساخته‌های خود را انتخاب کرد، - آن‌هایی که خود بیش تر دوست می‌داشت و در نتیجه کم تر می‌بایست مورد پسند مردم باشد. از انتخاب «خوش نغمه»^۲ ترین نغمه‌های خویش خودداری کرده بود و آنچه را که بیش تر دارای ویژگی بود گرفته بود. - (باید دانست که مردم همیشه از آنچه دارای «ویژگی» است سخت می‌ترسند. زیرا آنچه خصلت ویژه‌ای ندارد به خودشان بیش تر شبیه است.)

این سرودها برای اشعار شاعران قدیم سیلزی^۳ که در قرن هفدهم می‌زیستند ساخته شده بود. کریستف آن‌ها را در يك مجموعه توده‌ای خوانده بود و صداقت گفتارشان را دوست داشته بود. خاصه دو تن از این شاعران همچون دو برادر در نظرش گرامی بودند، و آن هر دو سرشار از نبوغ بوده و هر دو در سی سالگی مرده بودند: یکی پول فلمینگ^۴ شاعر دل‌انگیز و جهانگرد ازاده‌ای که به قفقاز و اصفهان سفر کرد، و در میان وحشی‌گری‌های جنگ و اندوه زندگی و فساد زمان خویش پاکی و مهربانی و صفای روح خود را حفظ کرد؛ و دیگری ژان کریستیان گونتر^۵ نابغه‌هرزه‌ای که در آتش عیاشی و نومیدی سوخت و زندگی خود را بی‌دریغ به باد داد. کریستف از گونتر فریادهای مبارزه‌جویانه و سرشار از طنز کینه‌توزی را نسبت به خدائی که با وی دشمن بود و در همش می‌شکست، و آن نفرین‌های خشم‌آلود تیتان^۶ از پادیده‌ای که صاعقه‌خدایان را باز به سوی آسمان حواله می‌کرد، به زبان موسیقی در آورده بود؛ و اما از فلمینگ سرودهای عاشقانه‌اش را که برای آنمون^۷ و بازیلن^۸ سروده و همچون گل‌ها نرم و دل‌پذیر بود اختیار کرده بود، - رقص ستارگان او را، سرود رقص دل‌های روشن و شاد او را، و نیز هزل قهرمانی و آرام^۹ «به خود» وی را که هر صبح کریستف به جای دعا می‌خواند.

خوش بینی خندان پول گرهاردت^۹ پارسا نیز کریستف را شیفته خود می‌ساخت، و

1: Sabine.

۲: Silésie، شهرستان سابق آلمان، واقع در جنوب شرقی آن کشور. که اینک قسمتی از آن جزء لهستان می‌باشد.

3: Paul Fleming.

۴: Jean Christian Günther.

5: Titan.

6: Anemone.

7: Basile.

8: An sich.

9: Paul Gerhardt.

در این هنگام که دوران اندوهش به سر آمده بود از آن احساس آرامش می نمود. آن دید معصومانۀ طبیعت در ذات خدا، آن چمن های شاداب و لاله ها و نرگس های سفید کنار جویبارهای کوچک آن که روی ریگ ها سرود می خوانند و لك لك ها به سنگینی میان آن گردش می کنند، آن هوای روشنی که پرستوها با بال های دراز خود از آن می گذرند، آن پرواز کبوتران، شادی آن پرتو آفتاب که پرده باران را از هم می دَرَد، آن آسمان فروغناکی که از خلال ابرها می خندد، آن صفای پرشکوه شب، آن آرامش جنگل ها و گله ها و شهرها و کشتزارها، کریستف آن همه را دوست داشت. او گستاخی را به جانی رسانید که بسیاری از این سرودهای روحانی را که هنوز میان جمعیت های پرتستان خوانده می شد به موسیقی در آورد. اما از حفظ جنبه هم سرانی آن خودداری کرد، و نه تنها حفظش نکرد، از آن نفرت داشت؛ او به این سرودها بیانی آزاد و زنده بخشید. بی شك گرهاردت پیر از دیدن آن غرور شیطانی که اینك از برخی ابیات «سرود مسافر مسیحی» بیرون می تراوید، یا آن نشاط بت پرستانه ای که امواج آرام «آواز تابستان» را همچون سیل به طغیان وامی داشت، می بایست بر خود بلرزد.

چاپ و نشر این آثار طبعاً بر خلاف عقل سلیم انجام گرفت. انتخاب ناشر که کریستف به او پول می داد تا سرودهایش را به چاپ برساند و نزد خود به امانت نگه دارد، تنها به این دلیل صورت گرفت که با وی همسایه بود. این مرد برای کاری بدان اهمیت وسایل کافی در اختیار نداشت؛ کار چاپ به درازا کشید؛ اشتباهاتی رخ نمود و تصحیح آن گران تمام شد. کریستف که هیچ اطلاعی از کار چاپ نداشت ناچار می گذاشت هر چیزی را به اندازه يك ثلث با او گران تر حساب کنند: مخارجش به خیلی بیش از آنچه پیش بینی کرده بود بالغ شد. پس از پایان کار، توده بزرگی اثر چاپی در دست کریستف بود که نمی دانست با آن چه کند. ناشر خریدار نداشت؛ کم ترین اقدامی برای توزیع اثر نکرد. گرچه سُستی او باروش کریستف هم جور می آمد. وقتی که برای رفع مسئولیت از کریستف خواست چند سطر آگهی برایش بنویسد، این يك جواب داد: «نیازی به آگهی نیست: هرگاه موسیقیش خوب باشد خود معرف خویش خواهد بود.» ناشر هم مو به مو به میل او رفتار کرد: اثر چاپ شده را در ته مغازه اش انبار کرد. آن جا واقعاً خوب حفظ می شد؛ زیرا در طی شش ماه حتی يك نسخه از آن به فروش نرسید.

تا فرا رسیدن آن روز که مردم سرانجام بدو روی آورند، کریستف ناچار بود وسیله ای بجوید تا رخنه ای را که در سرمایه اندك خود به وجود آورده بود پر کند؛ و در این کار نمی بایست سخت گیری نشان دهد: زیرا می بایست هم زندگی کند و هم قرض های خود را بپردازد. نه تنها قرضش بیش از حد پیش بینی بود، بلکه ذخیره ای که بدان امیدواری داشت کم تر از آن بود که حساب می کرد. آیا بی آن که خود بفهمد پول گم کرده بود، یا آن که به احتمال بسیار قوی تر بد حساب کرده بود؟ (چه او هرگز

نتوانسته بود يك جمع درست بزنند.) باری، دانستن آن که چرا پولش کسر آمده بود اهمیتی نداشت: پول کسر بود و جای شك نبود. لوئیزا ناچار شد از گلوی خود باز گیرد و به كمك پسرش بیاید. کریستف از آن سخت احساس پشیمانی کرد، و کوشید هر چه زودتر و به هر قیمت که باشد این وام را بپردازد. در پی درس های خصوصی رفت؛ گرچه بسیار بر او ناگوار بود که خود را برای این کار پیشنهاد کند و گاه با امتناع روبرو شود. از توجه مردم نسبت به او بسیار کاسته شده بود: به زحمت بسیار توانست چند شاگرد پیدا کند. ازین رو وقتی که جایی در يك مدرسه برایش پیدا شد با خرسندی فراوان پذیرفت.

این يك مؤسسه نیمه مذهبی بود. مدیر آن مرد زیرکی بود، و بی آن که موسیقی دان باشد توانسته بود دریابد که در موقعیت کنونی چه استفاده ای به بهای بسیار ارزان می توان از کریستف برد. ظاهر مهربانی داشت، اما پول کم می داد. کریستف جرأت نمود و در این باره تذکر بسیار محتاطی بدو داد. مدیر به کنایه و با لبخندی مهربان به او فهماند که چون دیگر عنوان رسمی ندارد، نمی تواند ادعای بیش از این داشته باشد.

چه وظیفه اندوه باری! منظور نه آن بود که شاگردان موسیقی بیاموزند، بلکه به پدر و مادرها و هم چنین به خودشان وانمود کنند که موسیقی می دانند. عمده آن بود که او آن ها را برای آواز خواندن در مراسمی که از مردم دعوت می شد آماده کند. اما از چه راه، چندان اهمیت نداشت. کریستف دلش از این کار به هم بر می آمد؛ حتی این تسلی خاطر را نداشت که به خود بگوید ضمن ادای وظیفه کار مفیدی انجام می دهد: وجدانش او را از این کار به عنوان دورویی و ریا سرزنش می کرد. کوشید آموزش پُر مایه تری به کودکان بدهد، تا موسیقی جدی را بشناسند و دوستش بدارند: ولی شاگردان علاقه ای بدان نداشتند. کریستف موفق نمی شد که آن ها را به شنیدن سخنان خود وادارد؛ جرّیزه کافی نداشت؛ و در حقیقت برای درس دادن به کودکان ساخته نشده بود. به قدم های سُست و لرزان شان علاقه مند نبود؛ می خواست بی درنگ همه تئوری موسیقی را برایشان بیان کند. برای درس پیانو شاگرد را در مقابل يك سمفونی بتهوون می گذاشت و با او به چهار دست می نواخت. طبیعی است که چنین کاری نمی توانست درست درآید؛ آن وقت خشمگین می شد و شاگرد را از پیانو دور می کرد و به تنهایی مدت درازی به جای او می نواخت. - بیرون از مدرسه، با شاگردان خصوصی خود نیز رفتاری جز این نداشت. يك ذره شکیبانی در او نبود: مثلاً به يك دختر جوان ملوس که ادعای تشخص اشرافی داشت می گفت که مانند يك كلفت مطبخی پیانو می نوازد؛ یا حتی به مادرش می نوشت که دیگر از این کار می گذرد، و اگر می بایست که باز با موجودی این قدر بی بهره از هنر سروکله بزند حتماً کارش به مرگ خواهد کشید. - این همه به کارهایش رونقی نمی بخشید. شاگردان انگشت شمارش او را ترك می گفتند،

موفق نمی شد حتی یکیشان را بیش از دو ماه نگه دارد. مادرش به او اندرز می داد. از کریستف قول گرفت که دست کم با مؤسسه ای که در آن کار گرفته است به هم نزنند؛ زیرا اگر او این شغل را از دست می داد، دیگر خودش هم نمی دانست برای گذراندن زندگی چه می بایست بکند. از این رو، با همه بیزاری که داشت، بر خود فشار می آورد: درست سر وقت حاضر می شد و از این حیث می توانست نمونه باشد. ولی وقتی که یک شاگرد احمق برای دهمین بار یک عبارت موسیقی را سر و دست می شکست، یا هنگامی که مجبور بود برای کنسرت آینده سرود دسته جمعی بی مزه ای را به کلاس خود یاد بدهد، آخر چه گونه می توانست عقیده خود را پنهان بدارد! (حتی انتخاب برنامه را به او واگذار نمی کردند: اعتقادی به ذوق او نداشتند.) خوب می توان پی برد که چندان جدیت نشان نمی داد. با این همه، خاموش و اخم ها درهم رفته به کار می پرداخت و خشم درونی خود را تنها با یک دو مشت که روی میز می کوفت و شاگردان را از جا برمی جهاند، ابراز می کرد. ولی گاه کار بیش از اندازه بر او ناگوار می نمود: نمی توانست تحمل کند. در وسط سرود، خوانندگان را به سکوت وامی داشت:

— آخ! ولش کنید! ولش کنید! به جای این برایتان یک قطعه از واگنر می زنم.

آن ها از خدا می خواستند. پشت سر او به بازی ورق مشغول می شدند. از قضا همیشه یکی پیدا می شد که موضوع را به مدیر گزارش دهد؛ آن وقت به کریستف خاطر نشان می شد که برای آن نیامده است که عشق به موسیقی را در شاگردان خود بیدار کند، بلکه به آن ها سرود خواندن بیاموزد. بالرش بی تابی این تذکرات را می شنید؛ و بدان گردن می نهاد: نمی خواست به هم بزنند... چه کسی چند سال پیش، هنگامی که آینده اش درخشان و مطمئن به نظر می رسید (و حال آن که کاری انجام نداده بود)، آری، چه کسی می توانست بگوید که همین که کم کم ارزشی پیدا کند کارش به تحمل چنین خواری ها خواهد کشید؟

از میان آن همه چیزهای ناگوار که کار مدرسه بر عزت نفسش تحمیل می کرد، بی شک بیگاری بازدید اجباری از همکاران خود دردش از همه کم تر نبود. کریستف تصادفاً در دو جلسه حضور یافت و چنان کسل شد که یارای ادامه این کار را در خود نیافت. آن دو همکاری که بدین امتیاز نایل آمدند هیچ از او ممنون نشدند: ولی دیگران گفتی که شخصاً مورد توهین او واقع شده اند. همه شان کریستف را از حیث موقعیت و فهم پائین تر از خود می دانستند؛ و باوی رفتاری بزرگ منبسط در پیش می گرفتند. اطمینانشان به خود و به عقیده ای که درباره او داشتند به حدی بود که گاه خود او نیز با آنان هم عقیده می شد؛ خود را در حضور ایشان احمق می یافت: آخر چه چیزی داشت که با آن ها بگوید؟ آنان به همه زیر و بم شغل خود وارد بودند و بیرون از آن چیزی نمی دیدند. انسان نبودند. کاش، دست کم کتاب می بودند! ولی فقط حاشیه های کتاب و تفسیرهای لغوی بودند. کریستف از مصاحبتشان دوری می جست. ولی گاه این کار

بر او تحمیل می‌شد. مدیر مدرسه در ماه يك روز بعد از ظهر پذیرائی می‌کرد؛ و مقید بود که همه در آن حضور یابند. کریستف بی آن که حتی عذری بیاورد، از دعوت نخستین شانه خالی کرد؛ او به امیدواری آن که به غیبتش پی نخواهند برد خود را به مُردگی می‌زد، ولی فردای همان روز تذکر تلخ و شیرینی به او داده شد. دفعه دیگر بر اثر اندرز مادرش تصمیم گرفت برود؛ اما شور و اشتیاقی که نشان می‌داد همان قدر بود که برای حضور در مراسم تشییع جنازه.

کریستف خود را در اجتماعی از دبیران مؤسسه و دیگر آموزشگاه‌های شهر دید، که با زنان و دخترانشان آمده بودند. آن‌ها در يك سالن که گنجایش همه‌شان را نداشت انباشته شده بودند، و به تناسب مقام دسته‌هائی تشکیل داده کم‌ترین اعتنائی به او نداشتند. دسته‌ای که به او نزدیک‌تر بودند درباره آموزش و پرورش و هنر طبّاحی صحبت می‌کردند. همه این همسران دبیران دستور پختن يك عده غذاها را می‌دانستند و با فضل فروشی پرشور و ناسازگاری آن‌ها در میان می‌گذاشتند. مردان کم‌تر از زنان به این مسائل توجه نداشتند، و صلاحیتشان در این زمینه به زحمت اگر کم‌تر از همسرانشان بود. آنان از هنر خانه‌داری زنانشان همان قدر به خود می‌بالیدند که اینان از دانش شوهرانشان. کریستف کنار پنجره‌ای پشت به دیوار ایستاده بود و نمی‌دانست چه حالتی به خود بگیرد؛ گاه می‌کوشید احمقانه لبخند بزند، و گاه غم‌زده، با نگاه خیره و صورت کشیده، دچار ملالی مرگبار می‌شد. در چند قدمی او، روی درگاه يك پنجره، زن جوانی نشسته بود که کسی با وی صحبت نمی‌کرد و مانند خود او ملول بود. هر دو به جمعیت اتاق چشم دوخته بودند و یکدیگر را نگاه نمی‌کردند. پس از چندی که دیگر برایشان طاقتی نماند و رو بر می‌گرداندند که خمیازه‌ای بکشند، چشمشان به هم افتاد. نگاهی از سر همدردی دوستانه مبادله کردند. کریستف قدمی به سوی او برداشت. آن يك آهسته گفت:

- خوش می‌گذرد؟

کریستف پشت به حاضران و روبه پنجره نمود و زبانش را در آورد. خانم قاه قاه خندید، یکباره جانی گرفت و به او اشاره کرد که در کنارش بنشیند. با هم آشنا شدند. او زن پروفیسور راینارت بود که عهده دار درس تاریخ طبیعی مدرسه بود. آن‌ها تازه به آن شهر آمده بودند و هنوز کسی را در آن جانی نمی‌شناختند. مادام راینارت زن زیبایی نبود: بینی گنده و دندان‌های زشت و پوستی نه چندان شاداب داشت، اما چشمانش درخشان و نسبتاً باهوش و لبخندش مهربان بود. مانند يك زاغچه ور می‌زد: کریستف هم به گرمی با او گفت و شنود می‌کرد؛ خانم رك گوئی خوش آیند و متلك‌های خنده‌آوری داشت؛ آن دو، بی آن که به اطرافیان خود پردازند، با خنده و به صدای بلند با هم تبادل نظر

می کردند. کسانی که در آن نزدیکی نشسته بودند، و هنگامی که نیکی حکم می کرد به کمکشان شتافته از تنهایی و انزوایشان به در آرند حتی نخواستند به وجودشان در آن جا پی ببرند، اینک نگاه هائی حاکی از ناراضامندی به آن ها می افکندند: این قدر هم خوش بودن دور از ادب بود!... ولی آنچه دیگران درباره آن دو پرگو می اندیشیدند برایشان یکسان بود: اینک نوبت انتقام آن ها بود.

سرانجام خانم راینارت شوهرش را به کریستف معرفی کرد. و او مردی بود بی نهایت زشت، با چهره ای رنگ پریده و بی مو و آبله گون که کمی به مرده ها می رفت، اما حالتی بسیار مهربان داشت. از بیخ گلو سخن می گفت، و کلمات را با وقار حکیمانه و لحن مردد ادا می کرد و روی هر هجا مکث می نمود.

تازه چند ماه بود که با هم زناشویی کرده بودند، و این زن و مرد زشت رو دل باخته یکدیگر بودند: با چنان محبتی یکدیگر را میان آن همه جمعیت نگاه می کردند و حرف می زدند و دست هم را می گرفتند که در عین حال خنده آور و رقت انگیز بود. هر چه را که یکی می خواست، دیگری نیز همان را می خواست. پس از بیرون آمدن از مجلس بی درنگ کریستف را برای شام به خانه خود دعوت کردند. کریستف ابتدا عذر آورد و به شوخی گفت که امشب بهترین کاری که می توان کرد رفتن و خوابیدن است: زیرا ملال امروز به اندازه يك راه پیمائی ده فرسخی همه را خسته کرده است. مادام راینارت در جواب گفت که درست به همین علت نمی باید در این مرحله ماند؛ شب را با چنین اندیشه ها گذراندن خطرناک است. کریستف عیبی ندید که او را به زور مجاب کنند. در آن حال انزوا که او به سر می برد، از ملاقات این مردم نیک دل، که هر چند خیلی برجسته نبودند ولی ساده و مهربان بودند، احساس خوش وقتی می کرد.

خانه کوچک این زن و شوهر مانند خودشان مهربان و باروح بود. اما روح این جا کمی پُر حرف بود، روحی بود که در عبارات نوشته تجلی می کرد. اثاثه اتاق و افزار مطبخ و ظروف همه حرف می زدند، و بی آن که خسته شوند از پذیرائی «مهمان عزیز» ابراز شادمانی می کردند، از حالش جو یا می شدند و اندر زهای مشفقانه و فضیلت آمیز به او می دادند. روی نیمکت، که باید گفت خیلی سفت بود، پستی کوچکی نهاده بود که دوستانه زمزمه می کرد:

-Nurein Viertelstündchen*!

1: Gemütlich.

2: Gemüt.

فنجان قهوه ای که برای کریستف آورده بودند اصرار می ورزید که باز هم میل کند:

!-Nochein Schlückchen-

بشقاب‌ها غذاها را، که بسیار هم خوب بود، به اندرزه‌های اخلاقی چاشنی می دادند. یکیشان می گفت:

- به فکر همه چیز باش، و گر نه هیچ خیری نخواهی دید.
دیگری می گفت:

- محبت و حق شناسی به دل می نشیند. از ناسپاسی همه کس بیزار است.
با آن که کریستف سیگار نمی کشید، از بالای طاقچه بخاری زیر سیگاری از معرفی خود به او خودداری نتوانست:

!-Ruheplätzchen für brennende Cigarren-

کریستف خواست دست خود را بشوید. صابون روی میز توالت گفت:
für unseren lieben Gast^۲.

حوله نیز حکیمانه، مانند شخص بسیار مؤدبی که حرفی ندارد و با این همه خود را مجبور می داند که چیزی بگوید، این مثل بسیار خردمندانه ولی نه کاملاً به جا را یادآور شد که: "Morgenstund hat Gold im Mund"

سرانجام دیگر کریستف جرأت نداشت که روی صندلی خود بجنبد، زیرا می ترسید که باز صدائی از گوشه و کنار اتاق او را مخاطب قرار دهد. میل داشت به آن‌ها بگوید:

- آخر، دیو بچه‌ها، ساکت شوید! آدم نمی فهمد این جا چه گفته می شود.
آن وقت دیوانه وار به خنده افتاد، و برای آن که علت خنده خود را برای میزبانان خویش بیان کند اجتماع ساعتی پیش مدرسه را بهانه آورد، زیرا به هیچ عنوان نمی خواست آنان را از خود برنجاند. از آن گذشته، خودش نیز به جنبه های مسخره هر چیز پُر هم حساس نبود. خیلی زود با پرگوئی صمیمانه اشخاص و اشیاء خو گرفت. چه چیزها که درباره شان اغماض روا نمی داشت: بس که مردم مهربانی بودند! صحبتشان ملال آور نبود؛ و اگر ذوق چندانی نداشتند، بی هوش هم نبودند.

راینارت و زنش در این شهرستان که تازه بدان جا وارد شده بودند اندکی خود را غریب می دیدند. زود رنجی تحمل ناپذیر این شهر کوچک دور افتاده اجازه نمی داد که مثل کاروانسرا هر کس که خواست، بی آن که طبق مقررات افتخار همشهری گری

آن را تقاضا کرده باشد، بدان وارد شود. این زن و شوهر رسم و آئین محل را در مورد وظایف تازه واردان در قبال کسانی که از پیش در آن شهر مسکن گزیده اند چنان که باید رعایت نکرده بودند. خود را اینارت امکان داشت که بی چون و چرا بدان گردن نهد. اما زنش، که از این بیگاری ها به ستوه آمده بود و دوست نداشت خود را ناراحت کند، این کار را هر روز به تعویق می انداخت. او در سیاهه بازدیدهایی که می بایست به جا آورد، آن هایی را که کم تر ملال آور بود انتخاب کرده و پیش انداخته بود؛ اما کار باقی همواره به تأخیر می افتاد. سرشناسانی که جزء دسته اخیر در آمده بودند از این بی احترامی سخت رنجیده بودند. آن گلیکا^۱ اینارت، که شوهرش وی را لیلی^۲ خطاب می کرد، در رفتار خود کمی بی پروا بود؛ نمی توانست لحن رسمی به خود بگیرد. از رؤسای خود بازخواست می کرد، و این کار به آن ها برمی خورد و رنگ به رنگ می شدند؛ و نیز باکی نداشت که در صورت لزوم گفته آن ها را تکذیب کند. بسیار زبان دراز بود، و گوئی نیازی در او بود که هر چه از مغزش می گذرد بگوید؛ سخنانش گاه جفنگ های گنده ای بود که در پشت سر یاران می خندیدند؛ گاهی هم نیش های بی رحمانه ای بود که رک و راست بر زبان می آورد و طرف را دشمن جانی خود می کرد. هنگامی که چیزی از این گونه می گفت زبانش را دندان می گرفت و دلش می خواست خود داری کند؛ ولی دیگر دیر بود. شوهرش، که مهربان ترین و مؤدب ترین مرد جهان بود، در این باره تذکرات نرمی به او می داد. آن گلیکا او را می بوسید و اعتراف می کرد که زن احمقی است و حق با اوست. ولی لحظه ای دیگر از نو شروع می کرد؛ و به ویژه پاره ای حرف ها را در وقت و در محلی که از همه کم تر شایسته بود بر زبان می آورد؛ انگار اگر نمی گفت می ترکید... باری، درست می توانست با کریستف جور بیاید.

از جمله چیزهای نامعقول بی شماری که نمی بایست بگوید و در نتیجه می گفت، مقایسه نابه جانی بود که به هر بهانه میان طرز رفتار مردم در آلمان و در فرانسه به عمل می آورد. با آن که خودش آلمانی بود، (و از او آلمانی تر کسی پیدا نمی شد) - ولی پرورش یافته آلاس بود و با آلاسی های فرانسوی روابط دوستانه داشت، و از این راه زیر تأثیر جاذبه تمدن لاتینی رفته بود، - چیزی که در شهرستان های ضمیمه شده^۳ بسیاری از آلمانی ها، حتی کسانی که به نظر می رسید کم تر می بایست این جاذبه را احساس کنند، در برابر آن تاب مقاومت نداشتند. شاید هم برای آن که درست گفته باشیم، این جاذبه از وقتی که آن گلیکا با یک آلمانی شمال ازدواج کرده و در نتیجه در محیط خالص ژرمنی وارد شده بود، به علت روحیه مخالف خوانی که در او بود فزونی یافته بود.

1: Angelika.

2: Lili.

۳ مقصود آلاس ولرن است که پس از جنگ ۱۸۷۰ از فرانسه جدا و به امپراتوری آلمان ضمیمه شده بود.

از همان اولین شب نشینی با کریستف، انگلیکا موضوع بحث معمولی خود را پیش کشید. از آزادی خوش آیند فرانسویان در گفت‌وگو ستایش کرد. کریستف گفته او را تأیید نمود. برای او فرانسه همان کورین بود: چشمان زیبا و درخشان، دهانی شاداب و خندان، رفتاری آزاد و بی‌ریا و آوازی خوش‌آهنگ؛ و بسیار مایل بود که در این باره اطلاعات بیش‌تری به دست آرد.

لیلی راینارت از این که خود را تا این حد با کریستف هم‌سلیقه می‌یافت شادمانه دست‌ها را به هم زد. گفت:

- افسوس که دوست فرانسویم دیگر این‌جا نیست. گرچه نتوانست تاب بیاورد: از این‌جا رفت.

بی‌درنگ تصویر کورین محو شد. مانند موشکی که خاموش می‌شود و روشنایی مهربان و ژرف ستارگان را ناگهان در آسمان تاریک پدیدار می‌سازد، تصویر دیگر و چشمان دیگری ظاهر گشت. کریستف یک‌ه خورد و پرسید:

- کی؟ همان دختر جوان آموزگار؟

مادام راینارت گفت:

- چه‌طور! شما هم می‌شناختیدش؟

شمایل او را برای هم تعریف کردند: هردو تصویر یکسان بود. کریستف تکرار می‌کرد:

- شما هم می‌شناختیدش؟ اوه! هرچه درباره او می‌دانید برایم بگوئید!..

مادام راینارت ابتدا مدعی شد که باهم دوست صمیمی بودند و همه اسرار خود را با یکدیگر در میان می‌نهادند. ولی همین که قرار شد وارد جزئیات شود، این همه کاهش یافت و چندان چیزی از آن به‌جا نماند. آن‌ها در يك میهمانی به یکدیگر برخورد کرده بودند. مادام راینارت به دختر جوان اظهار تمایل نموده با زوداشنایی معمولی خود از او دعوت کرده بود که به دیدنش بیاید. دختر دوسه بار آمده بود و با هم صحبت کرده بودند. لیلی با همه کنج‌کاویش به زحمت توانسته بود چیزی از زندگی دختر فرانسوی بداند: دختری بسیار خویشتن‌دار بود؛ می‌بایست داستان زندگی را تکه‌تکه از او بیرون کشید. مادام راینارت فقط توانسته بود بداند که نامش انتوانت ژانن بود؛ ثروتی نداشت و خانواده اش منحصر به يك برادر جوان بود که در پاریس مانده بود و او با فداکاری متحمل مخارجش می‌شد. همیشه از این برادر حرف می‌زد: این تنها موضوعی بود که تاحدی درباره آن به میل سخن می‌گفت؛ و لیلی راینارت، با اظهار همدردی ترحم‌آمیز نسبت به جوانکی که بدون مادر و پدر، بدون دوست و آشنا، در يك دبیرستان شبانه‌روزی پاریس تنها مانده بود،

اعتماد دختر را به خود جلب کرده بود. برای تأمین هزینه تحصیل همین برادر بود که آنتوانت شغلی را در کشور بیگانه قبول کرده بود. ولی این دو کودک بی‌نوا نمی‌توانستند بدون یکدیگر زندگی کنند؛ هرروز برای هم نامه می‌نوشتند، و کم‌ترین تأخیر در رسیدن نامه آن‌ها را دچار اضطرابی بیمارگونه می‌ساخت. آنتوانت همواره برای برادرش در تشویش بود: بچه آن قدر شهامت نداشت که اندوه تنهایی خود را از او پنهان بدارد؛ گله‌گزاری‌هایش با شدت دل‌خراشی در قلب آنتوانت طنین می‌انداخت؛ اندیشه آن که برادرش رنج می‌کشد شکنجه‌اش می‌داد. و غالباً چنین می‌پنداشت که بیمار است و نمی‌خواهد به او بگوید. مادام راینارت چندین بار ناگزیر شده بود که او را از این نگرانی بی‌جا دوستانه سرزنش کند؛ و از این راه موفق می‌شد که يك لحظه به او قوت قلب دهد... درباره خانواده آنتوانت، درباره وضع زندگی و زمینه روحیش نتوانسته بود چیزی بداند. به کم‌ترین سؤالی که در این باره از او می‌شد، دختر از شرم می‌رمید و در خود فرو می‌رفت. دختر باسوادی بود، و به نظر می‌رسید که تجربه زودرسی از زندگی دارد؛ درعین حال زودباور و سرخورده، دین‌دار و دور از پندار می‌نمود. این‌جا، در يك خانواده بی‌ملاحظه و نامهربان، به او خوش نگذشته بود... چه شد که رفت، این مطلب را مادام راینارت درست نمی‌دانست. مدعی بود که رفتار ناشایستی داشت. آن‌گلیکا ابتدا باور نمی‌کرد؛ حاضر بود دستش را در آتش بگذارد و قسم بخورد که این همه افتراهای ننگ‌آوری بود که کاملاً در خور این شهر احمق و موزی بود. به هر حال، داستان‌هایی گفته می‌شد: اما کدام داستان، اهمیتی نداشت، نه؟

کریستف سربه‌زیر کرد و گفت: بله.

- باری، رفت.

- موقع رفتن به شما چیزی گفت؟

لیلی راینارت گفت:

- افسوس! بختم یاری نکرد. درست مقارن همان حال من برای دو روز به کولونی^۱

رفته بودم! موقع برگشتن... Zu Spät!... مادام راینارت سخن خود را قطع کرد و با کلفت

خود که لیموترش چای را دیر آورده بود پرخاش کرد.

سپس، با آن شکوه طبیعی که آلمانی‌های حقیقی در برگزاری کارهای روزانه از

خود نشان می‌دهند، نتیجه حکیمانه‌ای گرفت:

- همان‌طور که در زندگی فراوان رخ می‌دهد!...

(و نمی‌شد دانست که این تذکر به خاطر لیموترش بود یا برای داستانی که ناتمام

مانده بود.)

مادام راینارت باز بر سر سخن رفت:

- در مراجعت نامه ای از او داشتم که در آن به خاطر هر چه برایش کرده بودم از من

تشکر می کرد و خبر می داد که به پاریس برمی گردد. اما آدرسی به جا نگذاشت.

- و دیگر نامه ننوشت؟

- دیگر هیچ.

چشمان دختر بدان گونه که برای آخرین بار از پشت شیشه واگون به او نظر

افکنده بود یک دم در برابر کریستف ظاهر شد، و او چهره اندوهبارش را دید که بار دیگر

در تاریکی شب ناپدید می شود.

معمای فرانسه بار دیگر با تأکید بیش تر در برابر کریستف قرار می گرفت. او از

پرسش درباره این کشور، که مادام راینارت مدعی شناختن آن بود، خسته نمی شد.

مادام راینات هم، که هرگز بدان جا پای نگذاشته بود، از دادن اطلاعات دریغ نداشت.

راینارت، که میهن پرست پرشوری بود و مغزی انباشته از قضاوت های بی پایه بر ضد

فرانسه داشت، با آن که بهتر از زن خود آن کشور را نمی شناخت، گاه که شور و شوق

لیلی زیاده سر به افراط می زد، ایرادهائی وارد می آورد؛ ولی مادام راینارت گفته های

خود را با شور بیش تری تکرار می کرد، و کریستف، بی آن که خود چیزی بداند، از

اعتمادی که داشت از او پشتیبانی می نمود.

آنچه حتی بیش از خاطرات لیلی راینارت برایش با ارزش بود کتاب های وی بود.

او برای خود کتابخانه کوچکی از کتاب های فرانسه درست کرده بود: برخی کتاب های

درسی، و چند رمان و چند نمایشنامه که به تصادف خریده بود. راینارت با گشاده روئی

آن ها را در اختیار کریستف نهاد؛ و در نظر کریستف، که مشتاق آموختن بود و درباره

فرانسه چیزی نمی دانست، این کتاب ها گنجی می نمود.

ابتدا چند مجموعه گزیده آثار، چند کتاب کهنه درسی، که مورد استفاده لیلی

راینارت و شوهرش هنگامی که به دبیرستان می رفتند واقع شده بود، به عاریت گرفت.

راینارت اظهار می داشت که هرگاه کریستف خواسته باشد از ادبیات فرانسه که به کلی

با آن بیگانه است سر در آورد، می بایست از همین جا شروع کند. کریستف، که به

کسانی که بیش از او اطلاع داشتند احترام فراوان می گذاشت، بی چون و چرا اطاعت

نمود و همان شب شروع به خواندن کرد. پیش از هر چیز کوشید به اختصار پی ببرد چه

گنجینه ای به دست آورده است.

با عده ای از نویسندگان فرانسوی آشنا شد به نام: تئودور هانری بارو، فرانسوایی دولا کروا، فردریک بودری، امیل دلرو، شارل اوگوست دزیره فیلون، ساموئل دکومباز و پروسپر بور. از کشیش ژوزف ره ر، پی یرلا شامبودی، دوک دونیورنوا، اندره وان هاسلت، اندریو، مادام کوله، کنستانس ماری شاه زاده خانم سالم دیک، هانریت هولار، گابریل ژان باتیست ارنست ویلفرید لوگوو، هیپولیت ویلو، ژان ربول، ژان راسین، ژان دو برانژه، فردریک بشار، گوستاو نادو، ادوار پلوویه، اوژن مانوئل، هوگو، میلووا، شندوله، ژام لاکوردلاتر، فلیکس شاوان، فرانسوی ادوار ژوکم مشهور به شاوان، فرانسوی ادوار ژوکم مشهور به فرانسوا کوپه، ولونی بلمونته اشعاری خواند. کریستف، پس از آن که در این توفان شعر گم گشت و غرق شد و پاک فرو رفت، به نثر پرداخت. این جا با گوستاو دو مولیناری، فلشیه، فردینان ادوار بوئیسون، مریمه، مالت برن، ولتر، لامه فلوری، دوما پدر، ژان ژاک روسو، مزی یر، میرابو، دمازاد، کلارتی، کورتامبر، فردریک دوم و آقای دووگه روبه رو شد. آن مورخ فرانسوی که پیش تر به او استناد می شد ماکزیمیلیان سانسون فردریک شول بود. کریستف در این گزیده آثار فرانسوی اعلامیه تأسیس امپراتوری نوین آلمان را باز یافت، و توصیفی از مردم آلمان به قلم فردریک کنستان در روزمون خواند که در آن گفته می شد که «آلمان ها برای آن پا به جهان می گذارند که در عالم معنویات زندگی کنند. آن شادی پر صدا و جلف فرانسویان در ایشان نیست. روحشان بزرگ و احساساتشان لطیف و عمیق است. در کار خود خستگی ناپذیر و در اقدامات خویش پی گیر می باشند. در جهان هیچ ملتی نیست که پیش از آن ها پای بند اخلاق باشد و به اندازه آن ها از عمر دراز برخوردار گردد. در آلمان شماره نویسندگان فوق العاده است. این کشور دارای نبوغ هنرهای

1: Théodore - Henri Barrau.	2: Francois Pétis de la Croix.
3: Baudry.	4: Delérot.
5: Filon.	6: Descombaz.
7: Baur.	8: Josephe Reyre
9: Lachambaudie.	
10: Duc de Nivernois.	11: Van Hasselt.
12: Andriux.	
13: Colet.	14: Constance - Marie, Princesse de Salm - Dyck.
15: Henriette Hollard.	16: Gabriel, Jean - Baptiste - Ernest - Wilfrid Legouvé.
17: Hippolyte Violeau.	18: Reboul.
19: Racine.	
20: Béranger.	21: Béchard.
22: Nadaud.	
23: Edouard Plouvier.	24: Manuel.
25: Hugo.	
26: Millevoeye.	27: Chênedollé.
28: James Lacour Delâtre.	29: Félix Chavanne.
30: Francis - Edouard - Joachim Coppée.	
31: Blemontet.	32: De Molinari.
33: Fléchier.	
34: Ferdinand Edouard Buisson.	35: Mérimée.
36: Malte - Brun.	37: Voltaire.
38: Lamé Fleury.	
39: Dumas.	40: Rousseau.
41: Mézières.	
42: De Mazade.	43: Claretie.
44: Cortambert.	
45: Do Voguë.	46: Maximilien Samson - Frédéric Schoell.
47: Frédéric - Constant de Rougemont.	

زیباست. اگر مردم کشورهای دیگر افتخارشان به آن است که فرانسوی و انگلیسی و اسپانیولی باشند، المانی‌ها برعکس سراسر بشریت را بدون تمایز در عشق خود در برمی گیرند. باری، ملت آلمان، با موقعیت خویش در مرکز اروپا، چنین می نماید که قلب و کمال عقل بشریت باشد.»

کریستف، خسته و شگفت زده، کتاب را بست و با خود گفت:

«فرانسوی‌ها مردم خوبی هستند؛ ولی چیزی بارشان نیست.

کتاب دیگری برداشت. این يك در سطح بالاتری جای داشت و برای مدارس عالی گردآوری شده بود. در این کتاب موسسه سه صفحه و ویکتور دوروئی^۱ سی صفحه، لامارتین هفت صفحه و تی بر^۲ نزدیک چهار صفحه جا اشغال می کرد. نمایشنامه سید^۳ به تمامی، - تقریباً به تمامی - نقل شده بود: (سخنان دون دیك و رودریك^۴ را، آن جا که به تنهایی حرف می زنند، چون پُر دراز بود حذف کرده بودند...) - لافره^۵ به رغم ناپلئون از پروس تمجید می نمود. از این رو درباره وی رعایت صرفه جوئی نشده بود؛ به تنهایی بیش از همه نویسندگان کلاسیک قرن هیجدهم جا گرفته بود. از کتاب «هزیمت» اثر امیل زولا گزارش های مفصلی درباره شکست های فرانسه در جنگ ۱۸۷۰ استخراج شده بود. در این کتاب از مونتنی^۶ یا لاروشفوکو^۷ یا لابروی^۸ یا دیدرو^۹، استاندال^{۱۰}، بالزاک^{۱۱}، فلوربر^{۱۲} نامی برده نمی شد. در عوض، پاسکال، که نامی از او در کتاب قبلی نبود، در این يك به عنوان يك پدیده غریب ظاهر می گشت: و کریستف در ضمن مرور توانست بداند که این مردم مصروع^{۱۳} «جزو کشیشان پورروایال^{۱۴}، یعنی مدرسه دخترانه ای در نزدیکی پاریس، بود...»

چیزی نمانده بود کریستف کتاب را پرت کند: سرش به دوار افتاده بود: دیگر چیزی نمی فهمید. با خود می گفت: «هرگز سر در نخواهم آورد.» قادر نبود قضاوتی بکند. ساعت ها بود که به تصادف ورق می زد، بی آن که بداند به کجای می رود. کریستف زبان فرانسه را به آسانی نمی خواند؛ و هنگامی که پس از رنج فراوان موفق به فهم يك قطعه می شد، تقریباً همیشه چیزی پیش پا افتاده و پر طمطراق بود.

1: Musset.	2: Victor Duruy.
3: Thiers.	4: Le Cid.
5: Don Diegue.	6: Rodrigue. 7: Lanfrey.
8: Montaigne.	9: La Roche foucauld.
10: La Bruyère.	11: Diderot. 12: Stendhal.
13: Balzac.	14: Flaubert. 15: Port - Royal.

۱۶: گزیده های ادبیات فرانسه که ران کریستف از کتابخانه دوست خود رانارت به عاریت گرفت عبارتند از:

I - گزیده آثار ادبی فرانسه برای دبیرستان ها، تألیف هوبرت ه. وینگراث Hubert H. Wingrath دکتر در فلسفه، مدیر مدرسه پادشاهی سن ژان، استراسبورگ. - بخش دوم: برای کلاس های متوسطه. - چاپ هفتم ۱۹۰۲ - ناسر: دومون ساوبرگ Dumont - schauberg.

II - ادبیات فرانسه تألیف ل. هرک L. Heric و ز. ف. بورگی G. F. Burguy با تجدید نظر به وسیله ف. تندرینگ F. Tendering، مدیر دبیرستان پادشاهی یوهاننومز Johanneums هامبورگ. - ۱۹۰۴ برونسویک Brunswick.

با این همه از میان این توده درهم پرتو روشنی گاه برمی جست، - ضربات شمشیر، کلمات کوبنده و برنده، خنده های پهلوانی. کم کم از این خواندن، و شاید هم به سبب همان نقشه مغرضانه تنظیم این مجموعه ها، يك تصور کلی ظاهر می گشت. ناشران آلمانی در این قطعات به ویژه آنچه را که می توانست با استناد به گفته خود فرانسویان معایب آنان و برتری مردم آلمان را ثابت کند برگزیده بودند. ولی به فکرشان نمی رسید که در چشم شخص آزاد اندیشی مانند کریستف، آنچه از این راه آشکار می شد همان آزادی شگفت انگیز فرانسویان بود که همه چیز کشور خود را به باد انتقاد می گرفتند و دشمنان خود را می ستودند. میشله^۱ از فردریک دوم، لانفره از انگلیسی ها در جنگ ترافالگار^۲ و شارل^۳ از پروس سال ۱۸۱۳ تمجید می کرد. هیچ يك از دشمنان ناپلئون یارای آن که با چنین سخنان درشتی از وی یاد کند نداشته بود. مقدس ترین چیزها از تعرض روحیه سرکش اینان در امان نبود. حتی در زمان شاه بزرگ (لوئی چهاردهم) شاعران کلاه گیس به سر از آزادی گفتار برخوردار بودند. مولی^۴ بر به هیچ چیز ابقا نمی کرد. لافونتن همه چیز را به باد ریشخند می گرفت. بوالو^۵ اشراف را نکوهش می نمود. ولتر^۶ به جنگ ناسزا می گفت و مذهب را به چوب می بست و به ریش میهن می خندید. دانشمندان اخلاق، هجاگویان، روزنامه نویسان و نویسندگان تئاتر، چه به زبان هزل و چه به جد، در زمینه بی باکی بر یکدیگر سبقت می جستند. این يك گستاخی و بی ادبی عمومی بود. گاه ناشران با ادب آلمانی از آن به وحشت می افتادند؛ خود را محتاج می دیدند که وجدان خویش را مطمئن سازند و برای پاسکال که آشپزان و باربران و سربازان و شاگردبناها را به يك چوب می راند عذری بتراشند؛ در پای صفحه می نوشتند که پاسکال اگر ارتش های نجیب این زمان را می دید هرگز چنین چیزی نمی گفت. همچنین یادآور می شدند که لسینگ^۷ با چه موفقیتی افسانه های لافونتن را تصحیح و به توصیه روسو تکه پنیر آقای کلاغ را با پاره گوشت زهر آلودی تعویض کرده بود که در نتیجه روباه فرومایه از خوردن آن جان سپرده بود:

«کاش شما چایلوسان پلید هرگز به جز زهر چیزی به دست نیاورید!»

آنان در برابر حقیقت عریان پلک برهم می زدند؛ ولی کریستف از آن به وجد می آمد: زیرا روشنائی را دوست داشت. گرچه خودش نیز جابه جا یکه می خورد؛ به چنین آزادی بند گسسته عادت نداشت، که آن در چشم آزاده ترین فرد آلمانی، که باز هر چه باشد به انضباط خو کرده است، هرج و مرج می نماید. از آن گذشته، طنز فرانسوی نیز او را گمراه می کرد: پاره ای چیزها را پر به جد می گرفت؛ و برعکس، چیزهای دیگری که نفی بی رحمانه هر اصلی بود در نظرش همچون نقیض گوئی های

1: Michlet.
3: Charras.
5: Boileau.

2: Trafalgar.
4: Molière.
6: Voltaire.

7: Lessing.

خوش مزه جلوه می کرد. باری، چه اهمیت داشت! خواه شگفت زده و خواه رمیده، به تدریج مجذوب می گشت. دیگر از طبقه بندی تأثرات خود دست کشیده بود؛ از احساسی به احساس دیگر می گذشت: زندگی می کرد. شادی و نشاطی که در داستان های فرانسوی بود، - از شانفور و سگو گرفته تا دوما و مریمه که درهم و برهم در آن کتاب انباشته شده بودند، - روح او را انبساط می بخشید؛ و گاه گاه بوی مست کننده و وحشی انقلابات از برخی صفحات شنیده می شد.

نزدیک صبح بود که لوئیزا در اتاق مجاور از خواب بیدار شد و از درز اتاق کریستف دید که روشنی می تراود. با مشت به دیوار کوفت و پرسید مگر ناخوش است. صندلی روی کف اتاق ناله کرد؛ در باز شد و کریستف با یکتا پیرهن ظاهر گشت، که شمعی به یک دست و کتابی به دست دیگر حرکاتی پرشکوه و خنده آور از او سر می زد. لوئیزا با تعجب، به گمان آن که دیوانه شده است، برخاست و روی تخت نشست. کریستف به خنده درآمد، و در حالی که شمع در دستش می لرزید یک صحنه از مولیر برخواند. در وسط یک جمله خنده اش گرفت؛ در پای تخت خواب مادر نشست تا نفس تازه کند؛ روشنائی شمع در دستش می لرزید. لوئیزا، که نگرانش رفع شده بود، زیر لب با محبت می گفت:

- چه شده! چه شده! ده، برو بخواب... پسرکم، انگار پاك خل شده ای!

ولی کریستف بیش از پیش اصرار می ورزید:

- باید این را گوش کنی!

بر بالین مادر نشست، و از آغاز نمایشنامه به خواندن پرداخت. گوئی کورین را به چشم می دید و لحن گزاف کار او را می شنید. لوئیزا اعتراض می کرد:

- برو! برو! سرما می خوری. دردمرسم نده. بگذار بخوابم.

ولی کریستف پروا نمی کرد و به خواندن ادامه می داد. صدای خود را کلفت می کرد، دست تکان می داد، از خنده نفشش می برید؛ از مادرش تصدیق می خواست که آیا زیبا نیست. لوئیزا پشت به او کرده زیر لحاف خزیده بود، و گوش خود را بسته می گفت:

- راحتم بگذار!...

اما از شنیدن صدای خنده پسرش آهسته می خندید. سرانجام دیگر اعتراضی از او شنیده نشد. و هنگامی که کریستف خواندن آن پرده را به پایان رسانید و از او خواست که بگوید آیا آنچه خوانده جالب بوده است، جوابی نداد. به سوی او خم شد و دید که به خواب رفته است. آن گاه لبخندی زد و موهای او را به نرمی بوسید، و بی صدا به اتاق خود رفت.

کریستف باز به خانه راینارت رفت تا از کتابخانه‌شان استفاده کند. کتاب‌ها را همه درهم و برهم، یکی پس از دیگری خواند: بس که آرزو داشت کشور کورین و آن دختر ناشناس را دوست بدارد، و بس که شور و نیرو در او بود که بدین سان راه مصرفی برای آن پیدا می‌کرد. حتی در آثار درجه دوم، خواندن يك صفحه، يك كلمه، مانند يك نفس هوای آزاد در او تأثیر داشت. در این مورد مبالغه هم می‌کرد، خاصه وقتی که از آن با مادام راینارت به گفت و گو می‌پرداخت، و این يك هم البته از او باز تندتر می‌رفت. انگلیکا، با آن که در چننه اش چیزی نبود، خوش داشت فرهنگ فرانسه را در برابر فرهنگ آلمان بگذارد و این يك را به سود آن دیگری خوار بشمارد؛ آن هم بدین منظور که شوهر خود را به خشم آورد، و نیز از آن همه ملال که می‌بایست در آن شهر کوچک تحمل کند انتقامی بگیرد.

راینارت از کوره در می‌رفت. بیرون از زمینه دانش تخصصی خود، او در مسائل دیگر در همان پایه چیزهایی که در مدرسه به او آموخته بودند باقی مانده بود. برای او فرانسویان مردمی بودند زرننگ، در امور عملی باهوش، خوش رو و خوش صحبت، اما سبك سر و زودرنج و لاف زن، و فاقد هرگونه خصلت جدی، هرگونه احساس قوی، و هرگونه صداقت، - ملتی که نه موسیقی دارد نه شعر (بگذریم از منظومه «هنر شعر»، براتره و فرانسواکوپه)، - ملت احساسات بادکرده و اطوار غلمبه و گفتار مبالغه آمیز و ادبیات شهوانی. راینارت برای نکوهش هرزه طبعی لاتینی لغت به اندازه کافی نمی‌یافت، و چون به کلمه مناسب تری دسترس نداشت، همیشه «سبك سری» را بر زبان می‌آورد که در دهان او و هم میهنانش معنای بسیار زننده ای به خود می‌گرفت. او سخنان خود را با ترجیع بند معمولی خود به افتخار ملت نجیب آلمان ختم می‌کرد، - ملت اخلاقی (هردر^۱ می‌گوید که «ملت آلمان در این باره از همه ملت‌های دیگر متمایز است»)، - ملت وفادار (Treues Volk... واژه Treu همه گونه معنی می‌دهد: صمیمی، باوفا، راست و درست کردار) - ملت به تمام معنی، همچنان که فیخته گفته است، - نیروی آلمانی، نشانه تام عدالت و حقیقت، - اندیشه آلمانی، - روح آلمانی، - زبان آلمانی، تنها زبان اصیل، تنها زبانی که مانند خود نژاد آلمانی خالص مانده است، - زنان آلمانی، شراب آلمانی، سرود آلمانی... «آلمان، آلمان، بالاتر از همه چیز در جهان!» کریستف اعتراض می‌کرد. مادام راینارت قاه قاه می‌خندید. هر سه فریاد

می کشیدند. خیلی خوب هم با یکدیگر می ساختند: هر سه می دانستند که آلمانی های خوبی اند.

کریستف غالباً نزد دوستان تازه خود می آمد تا با هم صحبت کنند و شام بخورند و به گردش روند. لیلی راینارت خود از او پذیرائی می کرد و برایش غذاهای لذیذ می پخت: بسیار خوش حال بود که به این بهانه می توانست شکم پرستی خود را نیز ارضاء کند. احساسات یا پخت و پز، همه گونه توجه و مهربانی در حق کریستف داشت. برای جشن تولد او کیکی پخت که روی آن بیست شمع کار گذاشته بود، و در وسط آن يك مجسمه كوچك قندی در لباس یونانی، دسته گلی به دست، و او مدعی بود که این تصویر ایفیرنی است. کریستف، که به ناخواه خویشی تا مغز استخوان آلمانی بود، از این تظاهرات نه چندان ظریف يك محبت واقعی به رقت می آمد.

این زن و شوهر نيك دل راه های باریك تر و ظریف تری برای اثبات دوستی فعال خود می یافتند. راینارت که به زحمت می توانست نت های موسیقی را بخواند، به تشویق زنش بیست نسخه ای از سرودهای کریستف را خرید. (و این نخستین نسخه هائی بود که از مغازه ناشر بیرون می رفت)؛ - او آن ها را در نقاط مختلف آلمان میان آشنایان دانشگاهی خود توزیع کرد؛ تعدادی دیگر را هم باعث شد تا برای کتاب فروشان لایپزیگ و برلن که خود از راه کتاب های درسی نوشته خود با آن ها ارتباط داشت بفرستند. این ابتکار دل نواز و ناشیانه، که کریستف از آن بوئی نبرد، در دم هیچ ثمری نبخشید. همچو می نمود که این سرودها که به این سو و آن سو فرستاده شده بود چنگی به دل نمی زد: کسی از آن سخنی نگفت؛ راینارت و زنش، با همه اندوهشان از این بی توجهی، باز خوشنود بودند که کریستف را در جریان تشبثات خود نگذاشته بودند؛ زیرا این کار بیش تر موجب رنجش او می شد تا دل داری. - ولی، در واقع، همچنان که بارها در زندگی می توان دریافت، هیچ چیز از بین نمی رود و هیچ کوشش ضایع نمی ماند. سال های گذرد و چیزی از آن دانسته نیست: سپس، يك روز، مشاهده می گردد که اندیشه به راه خود ادامه داده است. سرودهای کریستف با گام های كوچك در دل چند مرد نيك سرشت که در اعماق شهرستان خود به گم نامی می زیستند راه یافت، و اینان چون بیش از اندازه كمرو و یا بسیار كم حوصله بودند از آن چیزی به او نگفتند.

تنها یکی برایش نامه نوشت. دوسه ماه پس از ارسال نوت ها به وسیله راینارت، کریستف نامه ای پرهیجان، تعارف آمیز و مشتاق، با سبکی کهنه، دریافت کرد. این نامه از يك شهر كوچك تورینگه آمده بود و امضای «مدیر موسیقی دانشگاه، پروفیسور دکتر^۱

پتر شولتز» را در ذیل داشت.

کریستف که نامه را در روز در جیب خود فراموش کرده بود، وقتی که آن را در خانه دوستان خود گشود سخت شادمان گشت، و از او بیش تر آن زن و شوهر. نامه را با هم خواندند. راینارت با زتش اشاراتی رد و بدل می کرد که کریستف بدان توجه نداشت. او بسیار خوشنود به نظر می رسید، ولی ناگهان راینارت دید که قیافه اش تیره شد و خواندن نامه را قطع کرد. پرسید:

- خوب، برای چه نمی خوانی؟

(آن ها دیگر به هم تو خطاب می کردند.)

کریستف از خشم نامه را روی میز انداخت و گفت:

- راستی، خیلی رو می خواهد!

- چه شده، آخر؟

- بخوان!

کریستف از سر قهر پشت به میز کرد و به گوشه ای رفت. راینارت به اتفاق زتش نامه را خواند و جز بیان يك تحسین پر شور چیزی نیافت. با تعجب گفت:

- چیزی نمی بینم.

- نمی بینی؟ نمی بینی؟... مگر نمی توانی بخوانی؟ نمی بینی که این یکی هم از

هواداران برامس است؟

فقط آن وقت راینارت متوجه شد که مدیر موسیقی دانشگاه در یکی از سطرهای نامه اش سرودهای کریستف را به سرودهای برامس تشبیه کرده است... کریستف به گله گزاری می گفت:

- يك دوست! بالاخره يك دوست پیدا کردم!... و همین که به چنگش آوردم، از

دستش دادم!...

او از مقایسه خود با برامس پاك بی تاب گشته بود. اگر به خود واگذارش می کردند، در پاسخ بی درنگ نامه ای سراسر جفنگ می نوشت. یا شاید هم، پس از اندکی تفکر، کمال عقل و جوانمردی را در آن می دید که ابداً جوابی ندهد. خوش بختانه راینارت و زتش، در عین آن که به این کج خلقی می خندیدند، نگذاشتند مرتکب حماقت دیگری شود. وادارش کردند که نامه تشکرامیزی در جواب بنویسد. این نامه که به اکراه نوشته شده بود، سرد و خشک بود. ولی شوق پتر شولتز از آن سستی نیافت: باز هم دوسه نامه دیگر نوشت که همه سرشار از محبت بود. کریستف چندان ذوق نامه نگاری نداشت؛ و با آن که تا حدی با دوست ناشناس خود، به علت لحن صادقانه ای که در خلال سطور او احساس می نمود، آشتی کرده بود، باز این مکاتبه را ادامه نداد. شولتز هم سرانجام

خاموشی گزید. کریستف دیگر یادی از او نکرد.

اینک او هر روز، و غالباً چندین بار در روز، راینارت و زنش رامی دید. تقریباً همه شب‌ها را باهم می‌گذراندند. پس از یک روز که در تنهایی به سر برده و در خود فرو رفته بود، نیازی طبیعی در او بود که صحبت کند، آنچه را که در اندیشه داشت - حتی اگر به منظورش پی نمی‌بردند - بگوید، به جا یا بی‌جا بخندد، نیروی خود را به مصرف برساند، رفع خستگی کند.

برایشان موسیقی می‌نواخت. چون وسیله دیگری برای اظهار حق‌شناسی نداشت، در برابر پیانو می‌نشست و ساعت‌های می‌زد. مادام راینارت هیچ ذوق موسیقی نداشت، و به زحمت بسیار خمیازه خود را فرو می‌خورد؛ ولی، از محبتی که به کریستف داشت، چنین وانمود می‌کرد که به آنچه می‌نوازد علاقمند است. خود راینارت، بی‌آن که بیش از او ذوق موسیقی داشته باشد، از پاره‌ای قطعات با تمام جسم خود متأثر می‌شد؛ و آن وقت، شدیداً به هیجان می‌آمد، چنان که اشک در چشمش می‌نشست؛ و این در نظرش احمقانه می‌نمود. اما باقی اوقات هیچ احساسی نداشت: گویی همه‌ای بیش نیست. از آن گذشته، هرگز جز از آنچه در آن آثار ارزش چندانی نداشت، جز از قسمت‌های کاملاً پیش‌پا افتاده، متأثر نمی‌شد. - هردویشان باور داشتند که فکر کریستف را درک می‌کنند؛ و کریستف نیز می‌خواست همین را به خود بقبولاند. هر چند که گاه‌گاه هوس موزیانه‌ای در او گُل می‌کرد که سربه‌سرشان بگذارد: برایشان دمی می‌گسترده، 'pots-pourris' های بی‌مایه و چیزهایی که هیچ معنی نداشت می‌نواخت و می‌گذاشت باور کنند از ساخته‌های خود اوست. پس از آن، وقتی که آن‌ها خوب تمجید می‌کردند، پرده از فریب کاری خود بر می‌داشت. از آن پس دیگر بدگمان شدند؛ و هر وقت که کریستف قیافه اسرارآمیزی به خود می‌گرفت تا برایشان موسیقی بنوازد، می‌پنداشتند که باز می‌خواهد فریشان دهد؛ از این رو به انتقاد می‌پرداختند. کریستف می‌گذاشت که حرف بزنند، با ایشان همداستان می‌شد، اذعان می‌کرد که این موسیقی ارزشی ندارد، سپس ناگهان قاه قاه می‌خندید:

- هه، ناقلاها! چه خوب فهمیدید!... این از خود من است!

و شاد و خرم بود که گوشان زده است. مادام راینارت کمی دل‌گیر می‌شد، می‌آمد و با کف دست به پشتش می‌زد؛ ولی کریستف چنان از ته دل می‌خندید که آن‌ها نیز با او به خنده می‌افتادند. آن‌ها ادعا نداشتند که هرگز اشتباه نمی‌کنند. و چون دیگر

نمی دانستند به چه سازی برقصند، لیلی راینارت بر این شد که از همه چیز انتقاد کند و شوهرش همه چیز را بستاید: با این تدبیر یقین کامل داشتند که همواره یکیشان با کریستف هم عقیده خواهد بود.

آنچه در کریستف برایشان کشش داشت کم تر هنر موسیقیش بود و بیش تر این که پسری بود خوب، کمی خل، مهربان و سرزنده. بدی هائی که درباره او شنیده بودند آنان را به او متمایل ساخته بود: خود آن ها نیز مانند او در محیط آن شهر کوچک در فشار بودند؛ آن ها نیز مانند او رک و راست و در قضاوت متکی به عقل خود بودند؛ آن ها او را کودک بزرگی می دانستند که در زندگی خیلی زرنگی نداشت و قربانی راستی و رک گونی خود بود.

کریستف درباره دوستان تازه خود چندان دچار پندار خام نبود. با خاطری افسرده به خود می گفت که آن ها عمق وجود او را درک نمی کنند و هرگز هم درک نخواهند کرد. ولی او از دوستی محروم مانده بود، و از نیازی که بدان داشت، همین که آن دو اندکی به وی محبت می ورزیدند بی نهایت از ایشان سپاس گزار بود. تجربه این يك سال اخیر وی را دانا کرده بود: دیگر به خود حق نمی داد که سخت گیر باشد. دو سال پیش تر این همه شکیبائی نمی توانست داشت: با پشیمانی آمیخته به خنده خشونت خود را با خانواده ساده و ملال انگیز اولر^۱ به یاد می آورد. افسوس! چه عاقل شده بود!... کریستف از این حیث اندکی افسوس می خورد. و ندای نهفته ای در گوش او می گفت: - بله، ولی برای چند مدت؟

کریستف لبخندی می زد و تسلی می یافت.

چه چیزها که حاضر بود بدهد تا يك دوست داشته باشد. - تنها يك دوست که او را درک کند و با روح وی دمساز باشد! ولی، با آن که هنوز خیلی جوان بود، آن قدر تجربه داشت که بداند ارزشش از آن هائی است که زندگی دشوارتر از هر چیز برآورده می سازد، و او نمی تواند مدعی باشد که در این زمینه خوش بخت تر از غالب هنرمندان حقیقی که پیش از او بوده اند باشد. کریستف با سرگذشت برخی از این هنرمندان آشنائی حاصل کرده بود. پاره ای کتاب ها، که از کتابخانه راینارت به عاریت گرفته بود، وی را از مصائب و حشتناکی که آهنگ سازان آلمانی قرن هفدهم متحمل شده بودند آگاه ساخته و بدو آموخته بود که این یا آن يك از این مردان بزرگ - و بزرگ ترینشان شوتز^۲ با آن روح قهرمانیش چه ثبات و پی گیری آرامی از خود به ظهور رسانده بی تزلزل از میان شهرهای شعله ور و شهرستان های طاعون زده و میهن اشغال شده به راه خود ادامه می دادند، - میهنی که لگدمال همه دسته های مسلح اروپا گردیده و از

آن بدتر، درهم شکسته و خسته از لطمات بدبختی، زیون مانده بود؛ میهنی که دیگر به مبارزه بر نمی خاست، و بی اعتنا به همه چیز، تنها در آرزوی آرامش بود. کریستف با خود می گفت: «در مقابل چنین سرمشقی چه کسی حق دارد زبان به گله بگشاید؟ آن ها شنونده و تماشاگر نداشتند، آینده نداشتند؛ تنها برای خود و برای خدا آهنگ می ساختند: آنچه امروز می نوشتند شاید روز دیگر نابود می شد. با این همه به نوشتن ادامه می دادند و غمگین نبودند: هیچ چیز موجب نمی شد که سادگی و مهربانی بی باکانه خود را از دست بدهند؛ خرسندی خاطر را در نغمه خویش می جستند، و از زندگی تنها همین می خواستند که زنده باشند، نانی به زحمت به دست آورند، اندیشه خود را در قالب هنر خویش بریزند و دوسه تن مصاحب نیک دل و ساده و بی غش بیابند، که هر چند از هنر بی بهره بوده بی شک نتوانند ایشان را درک کنند، همین قدر به سادگی و مهربانی دوستشان داشته باشند. - کریستف چه گونه جرأت می کرد بیش از آنان طلب کند؟ يك حداقل خوشی است که انسان می تواند بخواهد. ولی کسی را به فزون تر از آن حقی نیست: این فزونی را خود شخص باید به خود بدهد؛ دیگران چنین وظیفه ای در برابر او ندارند.»

این اندیشه ها آرامشی به او می بخشید؛ و در نتیجه دوستان نیک سرشت خود را بهتر گرامی می داشت. گمان نمی برد که همین آخرین محبت را نیز بر او دریغ خواهند داشت.

کریستف موزیگری مردم شهرهای کوچک را به حساب نیاورده بود. اینان کینه شان سخت پردوام است، خاصه از آن رو که هیچ هدفی ندارد. يك کینه بی ریا که می داند چه می خواهد، پس از آن که به مقصود رسید، آرامش می یابد. ولی موجوداتی که مردم آزاریشان تنها برای رفع ملال است هرگز سپر نمی اندازند؛ زیرا همیشه دچار ملال اند. کریستف طعمه ای برای سرگرمی طبع بی کاره شان بود. البته، او شکست خورده بود؛ ولی گستاخی آن داشت که نشان دهد به زنان در نیامده است. او دیگر موجب نگرانی کسی نبود، ولی از کسی نیز نگرانی نداشت. چیزی نمی خواست: کسی هم دست آویزی بر ضد او نداشت، با دوستان تازه خود سرخوش بود و به آنچه دربارہ اش می گفتند و می اندیشیدند اعتنا نمی کرد. این چیزی نبود که تحمل پذیر باشد. - مادام راینارت باز بیش تر خشمشان را بر می انگیخت. تظاهر وی به دوستی با کریستف به رغم همه مردم شهر، و نیز رفتار خود او، گوئی افکار عمومی را به مبارزه می خواند. بی چاره لیلی راینارت چیزی را و کسی را به مبارزه نمی طلبید: هیچ در پی تحریک دیگران نبود؛ همین قدر هرکاری که خود می پسندید انجام می داد و از کسی

مصلحت نمی خواست. این بدترین نوع تحريك بود.

مردم در کمین حرکات و رفتارشان بودند. ولی آن ها هیچ پروائی نداشتند. یکی خل بود و دیگری سبك سر؛ و هنگامی که به گردش می رفتند، یا حتی در خانه، هنگامی که عصر به بالکون تکیه می دادند و صحبت می کردند و می خندیدند، هیچ رعایت احتیاط نمی نمودند. بی آن که نیت ناروایی درمیان باشد، کارشان به پاره ای از حرکات خودمانی می کشید که مایه ای برای بُهتان به دست مردم می داد.

يك روز صبح کریستف نامه بی امضائی دریافت کرد. بادشنام های رذیلانه به وی تهمت می زدند که هم خوابه مادام راینارت است. دست هایش از تحیر اویزان ماند. هرگز حتی فکر لاسیدن با او از مغزش نگذشته بود. کریستف بی اندازه پاك نظر بود و نفرت مقدس مابانه ای نسبت به زنا داشت: همان تصور چنین همکاسگی پلیدی موجب انزجار او می شد. ربودن زن دوستان در چشم او جنایتی می نمود؛ و در دنیا لیلی راینارت آخرین زنی می توانست باشد که او را دچار چنین وسوسه ای کند: بی چاره زن هیچ زیبا نبود، و کریستف حتی نمی توانست يك عشق شدید را بهانه قرار دهد.

شرمنده و ناراحت نزد دوستان خود رفت. آن جا نیز با همان ناراحتی روبه رو شد. هر يك از آنان نامه مشابهی دریافت کرده بود، ولی جرأت نداشت از آن با دیگران سخنی بگوید: هر سه مراقب یکدیگر و مراقب خود بودند، و دیگر نمی توانستند بجنبند یا حرفی بزنند، و هر کار که می کردند بی جا بود. گاه که بی قیدی طبیعی لیلی راینارت يك دم چیره می شد و باز می خندید و سخنان نامعقول می گفت، ناگهان يك نگاه شوهر یا يك نگاه کریستف وی را وادار به خاموشی می کرد؛ نامه را به یاد می آورد؛ خود را می باخت؛ کریستف و راینارت نیز خود را می باختند و هر کدام در دل می گفتند:

- آیا آن دونفر دیگر نمی دانند؟

با این همه چیزی از آن به یکدیگر نمی گفتند و می کوشیدند تا مانند پیش زندگی کنند.

ولی نامه های بی امضاء، موهن تر و لجن بارتر از پیش، ادامه یافت. این نامه ها آنان را دچار عصبانیت و شرمساری تحمل ناپذیری می کرد. وقتی که به دستشان می رسید، به مکان خلوتی می رفتند. و آن قدر شهادت نداشتند که آن را خوانده بسوزانند: با دستی لرزان نامه را می گشودند و قلبشان در وقت باز کردن کاغذ تاشده مالش می رفت؛ و پس از خواندن آنچه از خواندنش بیم داشتند، - جملاتی درباره همان موضوع، ولی باروایتی تازه تر که نشان می داد نویسنده با جعلیات زیرکانه و پست خود چه پشتکاری در نیش زدن دارد، - آهسته اشک می ریختند و مُدام از خود می پرسیدند که این کدام فرومایه است که این قدر در آزارشان می کوشد.

يك روز مادام راینارت، که دیگر تاب و توان از دست داده بود، نزد شوهرش اعتراف کرد که دچار چه شکنجه ای گشته است؛ شوهرش نیز با چشم اشکبار اقرار

کرد که خود نیز گرفتار همین درد است. آیا به کریستف چیزی در این باره بگویند؟ جرأت نداشتند. با این همه می بایست او را آگاهی دهند، تا احتیاط کند. - به اولین کلماتی که مادام راینارت، با چهره ای سرخ گشته از شرم، به کریستف گفت، حیرت زده فهمید که او نیز نامه هائی دریافت می کرده است. این سخت کوشی در مردم آزاری سراسیمه شان کرد. مادام راینارت دیگر یقین نمود که سراسر شهر از این راز باخبر است. به جای آن که به یکدیگر قوت قلب دهند، بدتر روحیه خود را باختند. نمی دانستند چه باید بکنند. کریستف می گفت که دهنشان را خرد خواهد کرد. ولی دهن چه کسی را؟ تازه، در این صورت میدان تهمت فراخ تر می شد!... آیا پلیس را در جریان نامه بگذارند؟ این به معنای آن بود که آنچه را که به کنایه گفته می شد برملا سازند... آیا می بایست نادیده اش بگیرند؟ چنین چیزی دیگر امکان نداشت. به روابط دوستانه شان خلل رسیده بود. راینارت، با همه ایمان مطلق که به پاك دامنی زن خود و کریستف داشت، باز بی آن که خود بخواهد به آن دو گمان بد می برد. او بی پایگی و هن آور سوء ظن خود را احساس می کرد، و بر خود فشار می آورد که کریستف را با زنش تنها بگذارد. ولی رنج می برد، و زنش آن را به خوبی می دید.

کار بر مادام راینارت باز سخت تر گشت. او هرگز به فکر لاسیدن با کریستف نیفتاده بود، همچنان که کریستف نیز درباره او چنین فکری نداشته بود. نامه های افترا آمیز این تصور مسخره را در او به وجود آورد که رویهم رفته شاید کریستف احساسات عاشقانه ای نسبت به او داشته باشد؛ و با آن که کریستف فرسنگ ها دور از آن بود که چیزی از این گونه احساسات درباره اش نشان دهد، باز لازم دانست که در مقابل آن ایستادگی کند؛ آن هم نه با کنایه های روشن بلکه با احتیاط کاری ناشیانه، که کریستف ابتدا نفهمید، ولی چون بدان پی برد پاك از کوره به در رفت. به قدری ابلهانه بود که راستی جای گریه بود. که او دل باخته این زنك مهربان و زشت روی و مبتذل باشد!... و این زن هم آن را باور کند!... و خودش نیز نتوانسته باشد از خود دفاع کند، به او، به شوهرش بگوید:

- بس کنید، بابا! خاطرتان آسوده باشد! هیچ خطری در بین نیست!...

ولی نه، او نمی توانست این مردم خوب و مهربان را برنجاند. از سوی دیگر، کریستف پی می برد که اگر مادام راینارت در مقابل عشقی که به وی نسبت می داد مقاومت می ورزد، برای آن است که در نهان کم کم عاشق او می شود: نامه های بی امضاء این نتیجه بامزه را به بار آورده بود که چنین فکر احمقانه افسانه واری را در این زن تزریق کرده باشد.

وضع چنان دردناک و بی سروته شده بود که دیگر امکان نداشت ادامه یابد. لیلی راینارت، که برخلاف گفتار پر لاف و گزاف خود، هیچ نیروی روحی نداشت، در مقابل دشمنی گنگ شهر به زانو درآمد. زن و شوهر بهانه های شرم آوری جستند که دیگر

کریستف را نبینند:

«مادام راینارت ناخوش است... راینارت خیلی کار دارد... برای چند روز از شهر بیرون می روند...»

دروغ‌های ناشیانه‌ای که تصادف با لذت موزیانه‌ای رسواش می کرد.

کریستف که صداقت بیش‌تری داشت، گفت:

- دوستان بی‌نوای من، از هم جدا شویم. ما تاب این کار را نداریم.

مادام راینارت و شوهرش گریستند. - ولی با قطع این رابطه گوئی باری از دوششان برداشته شد.

شهر می‌توانست از پیروزی خود شاد باشد. کریستف باز به کلی تنها بود. شهر

حتی آخرین نفسی‌ها را از او باز گرفته بود: - محبت؛ محبتی که هرچه ناچیز باشد، باز

هیچ قلبی بدون آن نمی‌تواند زنده بماند.

رهائی

دیگر کسی نداشت. همه دوستانش ناپدید شده بودند. گو تفرید عزیزش که در ساعات سخت به کمکش آمده حضورش اینک سخت مورد نیاز او بود، ماه‌ها پیش رفته بود، و این بار برای همیشه. تابستان گذشته يك روز عصر، نامه‌ای که با خطی درشت نوشته شده بود و نشانی دهکده دوردستی بر آن دیده می‌شد، به لوئیزا خبر داده بود که برادرش در یکی از دوره‌گردی‌های خود، که این طواف كوچك اندام با همه علیل بودن مصرانه بدان ادامه می‌داد، در گذشته بود. او را همان جا در گورستان دهکده به خاک سپرده بودند. آخرین دوستی مردانه و بی‌دغدغه‌ای که می‌توانست تسلی بخش کریستف باشد در غرقاب مرگ فرو رفته بود. با مادر خود، که تنها می‌توانست او را دوست بدارد اما درکش نمی‌کرد، تنها مانده بود. گرداگرد او را دشت پهناور آلمان، این اقیانوس تیره، فرا گرفته بود. به هر تلاشی که می‌کرد تا از آن به در آید بیش تر فرو می‌رفت. و شهر با دشمنی ناظر غرق شدن او بود...

همچنان که در میان این شب تاریک دست و پا می‌زد، تصویر هاسلر، آهنگ ساز بزرگی که کریستف آن قدر در کودکی دوستش داشته بود و نامش اینک در سراسر کشور آلمان می‌درخشید، مانند لمحۀ برق پیش چشمش هویدا گشت. وعده‌هایی را که هاسلر پیش از این به او داده بود به یاد آورد، و بی‌درنگ با نیروی نومی‌دی در این کشتی شکسته چنگ زد. هاسلر می‌توانست نجاتش دهد! هاسلر می‌بایست نجاتش دهد! مگر چه از او می‌خواست؟ نه یاری، نه پول، نه کمک مادی. هیچ چیز، جز این که او را درک کند. هاسلر مانند خود او مورد آزار قرار گرفته بود. هاسلر مرد آزاده‌ای بود. می‌توانست مرد آزاده‌ای را که ابتذال مردم آلمان بدو کینه می‌ورزید و می‌کوشید خردش کند دریابد. هر دو جنگاوران يك نبرد بودند.

رومن رولان
ژان کریستف

همین که این اندیشه از مغز او گذشت، آن را به اجرا گذاشت. به مادرش گفت که هشت روزی در شهر نخواهد بود؛ و همان شب راه آن شهر بزرگ آلمان شمالی را که

هاسلر در آن سمت رهبری ارکستر^۱ داشت در پیش گرفت. بیش از این نمی توانست صبر کند. این آخرین تلاش او برای نفس کشیدن بود.

هاسلر مشهور بود. دشمنانش سپر نینداخته بودند؛ ولی دوستانش فریادمی زدند که او بزرگ ترین آهنگ ساز حال و گذشته و آینده است. هواخواهان و بدخواهانی همه به يك اندازه دور از منطق او را در میان گرفته بودند. و چون سرشتی نیرومند نداشت، از بدخواهی اینان افسرده و از تمجید آنان سست گشته بود. نیروی خود را همه صرف آن می کرد که چیزهایی بنویسد که برای منتقدانش ناخوش آیند باشد و آن ها را به داد و فریاد درآورد؛ همچون کودکی بود که لج بازی کند. و این لج بازی غالباً به صورتی بسیار دور از سلیقه بود؛ نه تنها هنر شگرف خود را صرف نوشتن قطعات مهجور موسیقی می کرد که از آن مو بر سر پیران قوم راست می ایستاد؛ بلکه از سرستیز و آزار گرایشی به سوی متن های ناهنجار و موضوع های غریب و موقعیت های دو پهلو و دور از عفاف، و مختصر، برای هر چیزی که می توانست شعور و آزر معمولی را از خود برماند، نشان می داد. وقتی که مردم به زوزه می افتادند، راضی می شد؛ و مردم نیز فرصت زوزه را از دست نمی دادند. حتی امپراتور، که با پُرمدعائی گستاخ فرمانروایان و مردم نوکیسه به کارهای هنری دخالت می کرد، شهرت هاسلر را نوعی رسوائی عام می شمرد و هیچ فرصتی را برای نشان دادن بی اعتنائی آمیخته به تحقیر نسبت به آثار پی شرمانه او از دست نمی داد. از این مخالفت همایونی، که برای گروه های مترقی هنر آلمان به مثابه تسجیل ارزش این آثار بود، هاسلر در عین حال خشمناک و خرسند بود و بیش از پیش به خل بازی های خود ادامه می داد. به هر جفنگ تازه ای دوستان شیفته می شدند و نشان نبوغ در او می دیدند.

دار و دسته هاسلر به ویژه از ادیبان و نقاشان و نقّادان منحط ترکیب یافته بود؛ آنان بی شك این حسن را داشتند که نماینده طغیان برضد ارتجاع، - که تهدید آن در آلمان شمالی همیشه برجاست - و نیز برضد روحیه مقدس مآبی و اخلاق دولت خواهی، بودند؛ ولی آزاداندیشیشان در گیرودار مبارزه تا سرحد مسخره که خود نیز از آن آگاهی نداشتند بالا گرفته بود؛ چه هر چند بسیاریشان از هنر نسبتاً زمخت بی بهره نبودند، اما زیرکیشان کم بود و سلیقه شان از آن هم کم تر. دیگر نمی توانستند از آن محیط تصنعی که برای خود ساخته بودند به در آیند؛ و مانند همه انجمن های در بسته، سرانجام معنای زندگی واقعی را به کلی از یاد برده بودند. برای خود و برای صدها ساده لوحی که

مجله‌هایشان را می‌خواندند، و هر کم‌ترین گفته‌شان را با اعجاب و تحسین می‌پذیرفتند، قانون وضع می‌کردند. ستایشگریشان از هاسلر، از آن جهت که او را بیش از حد به خود خوش بین می‌ساخت، نتیجه‌زیان بخشی برای او داشته بود. بی‌هیچ بررسی، هر نغمه‌ای را که از خاطرش می‌گذشت می‌پذیرفت؛ و در ته دل خود یقین داشت که آنچه می‌نویسد، هر چند هم که به نسبت آثار دیگرش در سطح پائین‌تری باشد، باز از آثار آهنگ‌سازان دیگر برتر است. این که چنین اندیشه‌ای بدبختانه در غالب موارد کاملاً درست بود نمی‌توانست دلیل آن باشد که فکر خیلی سالمی بود و می‌توانست منشاء آثار بزرگی گردد. هاسلر در دل حس تحقیر عمیقی نسبت به همه، خواه دوست و خواه دشمن، داشت؛ و این تحقیر تلخ و ریشخند آمیز متوجه خود او و سراسر زندگی نیز می‌شد. او در این شکاکیت طنز پرور به ویژه از آن رو بیش‌تر غوطه‌ور می‌شد که پیش از این به بسا چیزهای جوانمردانه و ساده‌دلانه ایمان داشته بود. و چون در خود نیروئی که آن‌ها را از تخریب آهسته‌زمان حفظ کند نیافته بود، و نیز آن دوروئی هم در وی نبود که به خود بقبولاند آنچه را که دیگر بدان اعتقاد نداشت هنوز باور دارد، از این رو خاطره‌آن همه را بی‌امان به باد ریشخند می‌گرفت. در او نیز همان سرشت تن‌آسان و سست‌آلمانی‌های جنوبی بود، که برای مقاومت در برابر خوش‌بختی یا بدبختی مفرط، در برابر گرما و سرما، کم‌تر ساخته شده است، و برای حفظ تعادل خود به یک درجه حرارت معتدل نیازمند است. کارش به نحوی نامحسوس بدان جا رسیده بود که با تن‌آسانی از زندگی برخوردار شود: غذاهای خوب و نوشابه‌های سنگین و گردش‌های تفریحی و اندیشه‌های نرم و آسان را دوست داشت. و هنرش از آن لطمه می‌دید؛ گرچه قریحه‌اش بیش از آن بود که باز در میان موسیقی بی‌بند و بارش که تسلیم‌مد و سلیقه‌روز شده بود گاه شراره‌های نبوغ برنجهد. هیچ کس بهتر از خود او به انحطاطش پی نمی‌برد. در حقیقت، او تنها کسی بود که در لحظاتی بس نادر، که طبعاً هم از آن پرهیز داشت، این انحطاط را احساس می‌کرد، آن وقت بود که از مردم بیزار، و در افکار سیاه خود، در نگرانی‌های خودپرستانه و دلوایسی‌های مربوط به تندرستی خود فرو رفته، نسبت به هر چیزی که در گذشته شوری یا کینه‌ای در او برانگیخته بود بی‌اعتنا بود.

چنین بود مردی که ژان کریستف رو به سوی او می‌آورد تا قوت قلبی بجوید. با چه امیدی کریستف در آن صبح سرد و بارانی وارد آن شهر شد، - شهری که در آن مردی سکونت داشت که در دیده‌اش نشانه روح آزاداندیشی در زمینه هنر بود! کریستف از دهان او منتظر شنیدن سخنان دوستی و شهادت بود، سخنانی که بدان نیاز داشت تا

بتواند پیکار دشوار و ضروری خود را، که هر هنرمند واقعی تادم واپسین، بی آن که حتی يك روز سلاح از کف بگذارد، بر ضد جامعه زمان خود بدان موظف است، ادامه دهد: زیرا، چنان که شیلر گفته است، «تنها رابطه ای که با مردم تماشاگر می توان داشت که هرگز موجب پشیمانی نگردد، همانا جنگ است.»

کریستف، از شتابی که داشت، به زحمت حوصله کرد تا کیف خود را در اولین مهمانخانه نزدیک ایستگاه راه آهن بگذارد و به سوی تئاتر بشتابد و نشانی خانه هاسلر را بجوید. هاسلر روی هم دور از مرکز، در یکی از آبادی های پیرامن شهر منزل داشت. کریستف، در حالی که يك نان كوچك صبحانه را با اشتها گاز می زد، سوار تراموای برقی شد. به تدریج که به مقصد نزدیک می شد دلش تندتر می تپید.

کوئی که هاسلر در آن سُکنی گزیده بود به همان سبك معماری تازه و شگرفی ساخته شده بود که آلمان جوان بر بریت فاضلانه ای در آن درج می کند و به خود زحمت بسیار می دهد تا نبوغی داشته باشد. در وسط شهر مبتدل، با کوچه های راست و بی شخصیت، ناگهان سرداب های مصری، خانه های چوبی نروژی، صومعه ها، قلعه ها، غرفه های نمایشگاه جهانی به چشم می خورد، - انواع خانه های شکم برآمده، زمین گیر، به خاک نشسته، با چهره ای بی حالت، با تنها يك چشم بسیار بزرگ، با دروازه های آهنی سیاه چال، با درهای توسی خورده زیر دریائی، حلقه های آهنی، حروف رمز طلائی در وسط میله های پنجره های مشبك، غول هائی که بالای در ورودی دهن می گشودند، کاشی های آبی رنگ که این جا و آن جا، درست هر جا که انتظار آن نمی رفت، کار گذاشته شده بود، خاتم کاری های رنگارنگ که تصویر آدم و حوا را نشان می داد، بام های سُفال پوش به رنگ های ناجور؛ خانه هائی به شکل قلعه های مستحکم که طبقه آخرینش کنگره دار و بر رأس بام آن جانوران بدهیت نصب شده بود، و از يك طرف هیچ پنجره نداشت، اما ناگهان يك ردیف سوراخ های فراخ چارگوش و مستطیل همچون زخم هائی دهن باز می کرد؛ سطح دیوار تا دور جانی صاف بود، ولی ناگهان يك بالکون بزرگ با تنها يك پنجره از میان آن بیرون می جست و بر دوش مجسمه هائی از قهرمانان افسانه نیلونگن تکیه می کرد؛ از میان نرده سنگی بالکون سر نوک تیز دو پیرمرد ریشو و پرمو، شبیه به مردان نیمه انسان و نیمه ماهی بوکلین بیرون می آمد. پیر سر در یکی از این زندان ها، خانه ای در خور فرعون، پست و يك طبقه، که در مدخل آن دو پهلوان برهنه برپا بود، معمار چنین نوشته بود:

Seine Welt Zeige der Künstler

Die niemals war noch jemals sein wird!

1: Nibelungen.

2: Boecklin.

۳: «بگذار تا هنرمند جهان خود را، که هرگز نبود و هرگز نخواهد بود، نمایش دهد!»

کریستف که تنها اندیشه هاسلر مشغولش می داشت، با چشمان حیرت زده می نگریست و کوششی نمی کرد که سر در آورد. به خانه ای که در جست و جوی آن بود رسید، و این یکی از ساده ترین خانه ها بود، به سبک زمان کارولتین. درون خانه تجملی پر بها و مبتذل به چشم می خورد: هوای محوطه پلکان از گرمای مفرط بخاری سنگین بود؛ آسانسور تنگی دیده می شد که کریستف از آن استفاده نکرد. تا فرصت داشته باشد، ضمن آن که با پاهای سست و قلبی در تپش از هیجان آهسته از چهار طبقه بالا می رود، خود را برای دیدار هاسلر آماده کند. در طی این راه کوتاه، دیدار سابقش با هاسلر و شور و ذوق بچگانه اش و نیز چهره پدر بزرگ، چنان که گوئی همین دیروز بود، در نظرش مجسم شد.

نزدیک ساعت یازده بود که زنگ در را فشار داد. کلفتی جوان و شوخ و شنگ، از آن ها که بیش تر صاحب خانه اند تا کلفت، در را به روی او باز کرد، به گستاخی در وی نگریست و از آغاز اعلام کرد «آقا نمی تواند کسی را بپذیرد. چون که آقا خسته است». اما، سپس، از تأسف ساده لوحانه ای که بر چهره کریستف نقش بست بی شک خوشش آمد: زیرا، پس از بازرسی بی پرده ای که از سرتاپای کریستف به عمل آورد، ناگهان نرم شد و او را به اتاق کار هاسلر وارد کرد، و گفت که می رود و کاری می کند تا آقا او را بپذیرد. آن گاه چشمک خفیفی به او زد و در را بست.

چند نقاشی امپرسیونیست و گراورهای عاشقانه قرن هیجدهم فرانسه بر دیوار نصب بود: زیرا هاسلر مدعی بود که در هر هنری خبره است؛ و به پیروی از راهنمایی های انجمن هنری خود به مانه و واتو به يك اندازه تمایل نشان می داد. همین درهم آمیختگی سبک های مختلف در اثاثیه اتاق نیز دیده می شد، چه در آن يك ميز تحریر بسیار زیبای سبک لوئی پانزدهم با نیمکت های سبک «هنر نو» و يك تخت شرقی با انبوهی از پشته های رنگارنگ احاطه شده بود. درها به آئینه ها آراسته بود؛ و در قفسه ها و روی طاقچه بخاری که مجسمه نیم تنه خود هاسلر بر آن نهاده بود، مقداری خرت و پرت ژاپونی چیده شده بود. روی يك ميز كوچك گرد، میان يك كاسه، تعداد بی شماری عکس از خوانندگان زن و دوست داران آثار و دوستان خود هاسلر ریخته بود، با نوشته های ظریفانه و تحسین های پر شور در پای هر يك. بی نظمی تصورناپذیری روی ميز حکم فرما بود؛ پیانو باز مانده و روی قفسه ها گرد و خاک نشسته، در گوشه و کنار سیگارهای برگ نیم سوخته ریخته بود...

کریستف از اتاق مجاور صدای عبوسی را شنید که غر می زد، و سخنان قاطع

کلفت جوان بدان پاسخ می داد. پیدا بود که هاسلر اشتیاقی ندارد که رو نشان دهد. همچنین پیدا بود که دخترک پا در يك كفش کرده است که هاسلر می باید خودی نشان بدهد؛ و او هیچ پروائی نداشت که با هاسلر به لحنی بسیار خودمانی حرف بزند: صدای زیرش از دیوار می گذشت. از شنیدن پاره ای تذکرات که دخترک به اربابش می داد، کریستف ناراحت شده بود. ولی هیچ به هاسلر بر نمی خورد. برعکس! گوئی از این گستاخی خوشش می آمد؛ و در عین آن که به غرولند ادامه می داد، با دختر شوخی می کرد و خوش داشت که تحریکش کند. سرانجام کریستف شنید که دری باز شد، و اینک هاسلر، همچنان غرولند زنان و ریشخندکنان، پا کشان می آید.

وارد شد. قلب کریستف فشرده شد. او را به جا می آورد. و ای کاش که به جا نمی آوردش! درست خود هاسلر بود، ولی باز خودش نبود. همچنان همان پیشانی بلند و صاف خود را داشت، و همان چهره ای که يك چین بر آن نبود و به رخسار کودکان می مانست؛ ولی موی سر ریخته، تن فربه ای گرفته و رنگش زرد گشته بود؛ قیافه خواب آلودی داشت؛ لب زیرین کمی آویخته و دهن خسته و قهرآلود بود. پشتش خم برمی داشت، دو دستش را در جیب های نیم تنه بی بندوبارش فرو کرده بود، كفش راحتی را روی زمین می کشید؛ پیراهنش روی شلوار افتاده و باد کرده بود، و شلوارش هم کاملاً دکمه نبسته بود. با چشمان خواب زده اش، که پس از آن هم که کریستف نام خود را با زبانی الکن گفت باز فروغی نیافت، او را نگریست. بی آن که چیزی بگوید، ماشین وار کرنشی کرد، و با اشاره سر يك صندلی به کریستف نشان داد، و خود آهی کشیده خود را روی نیمکت انداخت و پشتی هایش را دوروبر خود چید. کریستف تکرار می کرد:

- سابقاً من افتخار داشته ام که... بله، شما لطف فرموده بودید... من کریستف کرافت...

هاسلر در نیمکت فرورفته پاهای بلندش را روی هم نهاده بود، و دست های لاغرش را روی زانوی راستش که تا محاذات زنخدان بالا آمده بود درهم پیوسته بود. در جواب گفت:

- نمی شناسم.

کریستف با گلوی خشکیده به شرح ملاقات پیشین خود پرداخت. سخن گفتن از این خاطرات خصوصی در هر موقعیت دیگر برایش دشوار بود، اما اینک دیگر يك شکنجه بود. رشته گفتار خود را از دست می داد. کلماتی را که می جست نمی یافت، چیزهای احمقانه ای برزبانش می گذشت که از آن سرخ می شد. هاسلر، بی آن که چشمان تیره و بی اعتنای خود را از او برگیرد، می گذاشت که همچنان دست و پا بزند. پس از آن که کریستف به انتهای داستانش رسید، هاسلر، به خاموشی، لحظه ای زانوی خود را به پیش و پس حرکت داد و گوئی انتظار داشت

که او باز به سخن ادامه دهد. سپس گفت:
- بله... این خاطره ما را جوان تر نمی کند...
و خمیازه کشید.

پس از آن افزود:

... معذرت می خواهم... نخوابیده ام... دیشب در تئاتر ضیافتی داشتیم...
و دوباره خمیازه کشید.

کریستف امیدوار بود که هاسلر اشاره ای به آنچه گفته بود بکند؛ ولی هاسلر، که سراسر این داستان هیچ چنگی به دلش نزده بود، دیگر از آن سخن نگفت، و از کریستف نیز پرسشی درباره زندگیش نکرد. پس از آن که خمیازه اش پایان یافت، پرسید:

- خیلی وقت است که در برلین هستید؟
کریستف گفت:

- همین امروز صبح از راه رسیده ام.
هاسلر از آن اظهار تعجبی نکرد. همین قدر گفت:
- آه! کدام مهمانخانه؟

بی آن که به نظر برسد که گوش به جواب کریستف دارد، به تنبلی از جابربخاست، دستی به یک تکه برقی رساند و زنگ زد، و در ضمن گفت:
- اجازه بفرمائید.

کلفت جوان با همان سروروی گستاخ ظاهر شد. هاسلر گفت:
- کیتی، مگر خیال داری مرا امروز از صبحانه معاف کنی؟
کلفت گفت:

- تصور می کنید که من غذای شما را این جا، موقعی که کسی پیش شماست، بیاورم؟

هاسلر با چشمکی ریشخندآمیز به کریستف اشاره کرد و گفت:
- برای چه نیاری؟ ایشان به روح من غذا می دهند، و من به جسم خود.
- خجالت نمی کشید که مثل حیوان های باغ وحش غذاخوردنتان را مردم تماشا کنند؟

هاسلر، به جای آن که برافروخته گردد، خندید و تصحیح کرد:
- مثل حیوان های توی خانه...

و سپس ادامه داد:

- توبیار، خجالت را هم من بالای آن می خورم.

کلفت شانه‌ها را بالا انداخت و بیرون رفت.

کریستف، چون دید که هاسلر همچنان از کارهایش جویا نمی‌شود، کوشید تا گفت‌وگو را از سر بگیرد. از دشواری زندگی در شهرستان، از ابتدال مردم، از تنگ‌فکریشان، از تنهایی که انسان در آن‌جا احساس می‌کند سخن گفت. می‌کوشید او را به درماندگی روحی خود علاقمند سازد. ولی هاسلر در نیمکت فرورفته سرش را روی پستی تکیه داده، چشم‌ها را تقریباً بسته بود و می‌گذاشت که او حرف بزند، و به نظر می‌رسید که گوش نمی‌دهد: یا آن‌که لحظه‌ای پلک‌ها را باز می‌کرد و دربارهٔ مردم شهرستان متلک‌های سرد یا شوخی‌های خنده‌آور می‌گفت، و این پلک‌مانع از آن می‌شد که کریستف صمیمانه‌تر سخن بگوید. کیتی با سینی چاشت: قهوه، کره، ژامبون و غیره بازگشت. سینی را با قهر روی میز تحریر میان کاغذهای درهم ریخته نهاد. کریستف منتظر ماند تا او بیرون برود و آن وقت داستان دردناک خود را که چندان به زحمت می‌توانست دنبال کند از سر بگیرد.

هاسلر سینی را پیش کشید: برای خود قهوه ریخت و لبی ترکرد: سپس، بالحنی خودمانی و ساده و اندکی تحقیرآمیز در وسط یک جمله در سخن کریستف دوید و تعارف کرد:

- يك فنجان قهوه؟

کریستف نپذیرفت. در تلاش بود که رشته گسیخته سخن را پیوند دهد؛ ولی بیش از پیش دستپاچه شده دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید. هاسلر بشقاب رازیر چانه نگه داشته مانند يك بچه نان کره مال و تکه‌های ژامبون را که با انگشتان خود گرفته بود فرو می‌داد، و این منظره حواس کریستف را پرت می‌کرد. با این همه موفق شد بگوید که آهنگ می‌سازد و يك پیش درآمد برای ژودیت^۱ اثر هبل^۲ ساخته است که تاکنون اجرا شده. هاسلر بدون توجه گوش می‌داد. پرسید:

- Was?

کریستف عنوان اثر را تکرار کرد. هاسلر، نان کره مال و انگشتان خود را در فنجان فرو می‌برد، گفت:

- Ach! so, so!

همین و بس.

کریستف دلسرد شده نزدیک بود که برخیزد. ولی رنج بی‌هودهٔ این سفر دراز را به یاد آورد؛ هرچه شهادت داشت به یاری گرفت، و با زبانی الکن به هاسلر پیشنهاد کرد

1: Judith.
2: Hebbel.

که برخی از آثار خود را برای او بنوازد، به مجرد این سخن، هاسلر او را مانع شد، و با طنز ریشخندآمیز و کمی اهانت بار خود گفت:

- نه، نه، من از این چیزها سردر نمی آورم. و از آن گذشته، وقت ندارم. اشک در چشمان کریستف می نشست. ولی با خود قسم خورده بود که تا نظر هاسلر را درباره ساخته های خود نداند از آن جا بیرون نرود. با پریشانی آمیخته به خشم گفت:

- معذرت می خواهم؛ ولی شما سابقاً به من وعده داده بودید که آهنگ های مرا بشنوید؛ من تنها به همین منظور از آن سر آلمان آمده ام؛ باید گوش کنید. هاسلر که عادت به چنین رفتاری نداشت، این جوان ناشی و خشمگین را که سرخ شده نزدیک بود گریه کند، نگریست؛ خوشش آمد. با خستگی شانه بالا زد و پیاورا با انگشت به او نشان داد، و با لحن تسلیم خنده آوری گفت:

- خوب، پس... بفرمائید!

آن وقت، مانند کسی که می خواهد چرتی بزند، در ته نیمکت فرو رفت، پستی هارا بامشت نرم کرد و آن ها را زیر بازوهای از هم گشاده خود گذاشت و چشم هارا تقریباً بست؛ سپس لحظه ای چشم باز کرد تا ابعاد تو مار موسیقی را که کریستف از یکی از جیب های خود بیرون آورده بود تخمین بزند؛ آن گاه آهی خفیف کشید و از سر ملال آماده شنیدن شد.

کریستف خجلت زده و سرخورده شروع به نواختن کرد. هاسلر به زودی با علاقمندی خاص هنرمندی که به رغم میل خود از يك چیز زیبا متأثر می شود چشم و گوش باز کرد. ابتدا چیزی نگفت و بی حرکت ماند؛ ولی چشمانش دیگر آن قدر آشفته نبود، و لبان قهرا لودش می جنبید. سپس کاملاً بیدار شد و زیر لب از تعجب و رضایت غر زد. این همه صدا هائی بود که به گفتار در نمی آمد؛ ولی لحن آن هیچ شکی درباره آنچه در مغزش می گذشت باقی نمی گذاشت؛ و کریستف از آن خوشی و صف ناپذیری احساس می کرد. هاسلر دیگر به فکر آن نبود که شماره صفحاتی را که نواخته شده و آنچه را که باقی مانده است حساب کند. پس از آن که کریستف قطعه ای را به پایان می رساند می گفت:

- یکی دیگر!... یکی دیگر!...

دیگر کم کم گفتار بشری را به کار می برد. با خود می گفت:

- خوب! خوب!... عالی! بسیار عالی!... یا، حیرت زده، زیر لب می گفت:

- نه، عجب! این چه باشد؟

هاسلر روی نیمکت بلند شده، سر را به جلو خم کرده و با دست دور گوش خود

بوقی ساخته بود، با خود حرف می زد، از خوشی می خندید. از شنیدن برخی نغمه های بیرون از حدود متعارف زبان را کمی بیرون می آورد و گویی می خواست لب های خود را بلیسد. يك تغییر مقام نامنتظر چنان در وی تأثیر بخشید که ناگهان برخاست و تعجب کنان آمد و کنار کریستف در مقابل بیانو نشست. انگار از حضور کریستف خبر نداشت. تنها توجهش به موسیقی بود. پس از آن که قطعه به پایان رسید، دفتر را گرفت و آن صفحه را از نو خواند، و سپس صفحات بعد را خواند، و باز همچنان پیش خود اظهار تحسین و تعجب می کرد، چنان که گویی در آن اتاق تنها بود. می گفت:

- لعنتی!... این را از کجا پیدا کرده!...

هاسلر با حرکت شانه خود کریستف را کنار زد و برخی قسمت ها را خود نواخت. در نواختن بیانو انگشتانش بسیار نرم و سبک و نوازشگر و دلفریب بود. کریستف دست های ظریف و بلند و پاکیزه اش را نگریست، با اشرافیت رویهم بیمارگونه ای که باقی بیکر او با آن جور نمی آمد. هاسلر روی برخی نواها می ایستاد و آن را از سرمی گرفت، ملك هایش را حین می داد و زبانش را در کام به صدا درمی آورد؛ با لباسش زمزمه می کرد و از صدای ساز تقلید می نمود، و سخنان تعجب خود را که در عین حال با لذت و حسرت درآمیخته بود با نواهای موسیقی توأم می کرد: نمی توانست از خشم پنهانی و حسداً اعتراف نشده خودداری کند؛ و در همان حال باز حریصانه لذت می برد. با آن که او همچنان تنها برای خود حرف می زد و گویی برایش اصلاً کریستفی وجود نداشت، باز کریستف از سادی سرخ شده نمی توانست خودداری کند و این هی های تحسین هاسلر را به حساب خود نگذارد؛ از این رو آنچه را که خواسته بود در اثر خود بیان کند برای او توضیح می داد. هاسلر ابتدا گویی هیچ توجهی به آنچه جوان می گفت نداشت. و تأثرات خود را همچنان به صدای بلند اظهار می کرد؛ اما سپس برخی کلمات کریستف در او مؤثر افتاد و خاموش گشت؛ و بی آن که به نظر رسد که گوش می دهد، چشم به دفتر موسیقی دوخته آن را ورق می زد، اما گوشش به کریستف بود. کریستف نیز به نوبه خود کم کم به هیجان می آمد؛ و سرانجام همه آنچه را که در دل داشت گفت: با هیجانی ساده لوحانه از نقشه های خود و از زندگی خود حرف زد.

هاسلر خاموش مانده، بار دیگر طنز خود را باز یافته بود. گذاشته بود که دفتر از میان انگشتانش کشیده شود؛ آرنج خود را بر روی بالای بیانو نهاده و پیشانی را بردست تکیه داده، کریستف را می نگریست که با شور و آشوب جوانی اثر خود را برای او تفسیر می کرد. به تلخی لبخند می زد؛ به آغاز کار خود، به امیدواری های خود، به امیدواری های کریستف و ناکامی هایی که در انتظار او بود می اندیشید. کریستف از ترس آن که مبادا رشته سخن از دستش به در رود، هنگام حرف زدن چشم به زمین دوخته بود. خاموشی هاسلر او را به گفتن تشویق می کرد. حس می کرد که هاسلر چشم بدو

دوخته است و يك كلمه از سخنان او را ناشنیده نمی گذارد. به نظرش می رسيد كه دیوار یخی را كه میانشان حایل بود شكسته است، و قلبش از آن روشن بود. پس از آن كه گفتارش به پایان رسید، خجلت زده، و نیز با اطمینان خاطر - سر بلند كرد و هاسلر را نگرست. از دیدن چشمان تیره و ریشخندآمیز و بی محبتی كه بر او خیره شده بود، همه شادی نوزادش مانند جوانه های پیش رس یکباره یخ بست. خاموش شد.

پس از مكثی به سردی یخ، هاسلر با لحنی خشك به سخن درآمد. بار دیگر گونی عوض شده بود: درباره جوان تظاهر به نوعی خشونت می كرد؛ نقشه هایش را و امیدواری های موفقیت او را بی رحمانه به باد ریشخند می گرفت، و پنداشتی كه می خواست خود را ریشخند كند، چه خود را در او باز می یافت. با سردی و سنگدلی می كوشید ایمان به زندگی، ایمان به هنر، ایمان به خویشتن را در او ویران كند. با تلخ كامي نمونه خود را به او یادآور شد، و از آثار امروزی خود به صورت دشنام آمیز یاد كرد. گفت:

- سراپا لجن است؛ و این خوك ها همین را لازم دارند. گمان می كنید در دنیا بتوان ده نفر پیدا كرد كه موسیقی را دوست داشته باشند؟ حتی آیا فقط يك نفر هست؟ کریستف با سر كشی گفت:

- من كه هستم!

هاسلر نگاهش كرد و سانه ها را بالا انداخت و با لحن خسته ای گفت:

- شما هم مثل دیگران خواهید شد. شما هم كاری را كه دیگران كردند خواهید كرد. مثل دیگران به فكر آن خواهید افتاد كه به جانی برسید و خوش باشید... و حق هم با شما خواهد بود...

كریستف خواست اعتراض كند؛ ولی هاسلر سخن او را برید، و در حالی كه دفتر را دوباره از دست او می گرفت، با ترشروئی شروع به انتقاد از آثاری كرد كه دمی پیش از آن تمجید می نمود. نه تنها غفلت های واقعی، غلط های املائی، بی ذوقی و نارسائی های بیان را كه جوان سهواً مرتكب شده بود با خشونت دل آزار گوشزد می كرد؛ بلكه به انتقادات بی معنی توسل می جست، انتقاداتی كه از تنگ نظرترین و عقب مانده ترین موسیقی دانان برمی آمد، و خود هاسلر در سراسر زندگی از آن رنج دیده بود. می پرسید این همه چه معنی دارد؟ او دیگر حتی انتقاد نمی كرد، انكار می كرد؛ گونی از روی كینه می كوشید تأثیری را كه این آثار، به ناخواه او، بر وی داشته بود زایل كند.

كریستف آزرده بود و در پی جواب گفتن بر نمی آمد. آخر چه گونه می توان به جفنگ هائی جواب داد كه از دهن کسی برمی آید كه برایش احترام قایلیم و دوستش داریم، و از شنیدن آن خود سرافكنده می شویم؟ از آن گذشته، هاسلر حاضر نبود چیزی را بشنود. لجوجانه، با چشمان بی حالت و دهان تلخ كام ایستاده بود و دفتر بسته را

به دست داشت. سرانجام، چنان که گوئی حضور کریستف را دوباره از یاد برده است، گفت:

- آخ! بالاترین بدبختی این است که حتی يك نفر نیست که قادر باشد شمارا درك کند!

قلب کریستف گوئی از تأثر سوراخ شد؛ به تندی برگشت و دست خود را روی دست هاسلر گذاشت، و بادلی سرشار از عشق تکرار کرد:

- من که هستم!

ولی دست هاسلر هیچ تکان نخورد؛ و اگر از این فریاد جوانی در دلش چیزی به قدر يك ثانیه به لرزه درافتاد، در چشمان خاموشش که کریستف را می نگریست هیچ فروغی ندرخشید. طنز و خودخواهی چیره آمد. به عنوان کرنش حرکتی تکلف آمیز و خنده آور به بالاتنه اش داد و گفت:

- بسیار مفتخرم!

ولی در دل می گفت:

- به من چه! خیال می کنی زندگیم را به خاطر تو از دست داده ام؟

برخاست، دفتر را روی پیانو انداخت، و با پایهای دراز لرزانش رفت و به جای خود روی نیمکت نشست. کریستف که پی به اندیشه او برده و نیش توهین آن را حس کرده بود، به سربلندی می کوشید جواب بگوید که لازم نیست همه کس انسان را درك کند؛ برخی جان ها به اندازه سراسر يك ملت ارزش دارند و به جای آن فکر می کنند؛ و آنچه را که ایشان اندیشیده اند ملت ناچار است همان را ببیندشید... ولی هاسلر دیگر گوش نمی داد. به همان بی حالی سابق خود بازگشته بود، که علت آن ضعف زندگی بود که در او به خواب می رفت. کریستف بیش از آن تندرست بود که بتواند این تغییر حالت ناگهانی را درك کند؛ به طور مبهم حس می کرد که بازی را باخت است؛ ولی پس از آن همه یقین به نزدیکی فیروزی اینك نمی توانست به شکست تن دردهد. نومیدانه می کوشید توجه هاسلر را باز به خود جلب کند؛ دفتر موسیقی خود را برداشته می کوشید دلیل بی رویگی هائی را که هاسلر تذکر داده بود بیان دارد. هاسلر در نیمکت خود در خاموشی تیره ای فرو رفته بود؛ نه تأیید و نه تکذیب می کرد؛ منتظر بود که گفت و گو به پایان رسد.

کریستف دریافت که دیگر آن جا کاری ندارد. در وسط يك جمله ایستاد. دفترش را پیچید و از جابرخواست. هاسلر با نوعی تشخص پرغرور و ملال آمیز اندکی خم شد و مؤدبانه، به سردی، با وی دست داد و تا دم در او را مشایعت کرد. اما کلمه ای برزبان نیاورد که او را نگه دارد، یا از وی دعوت کند که باز هم بیاید.

بار دیگر کریستف خود را در کوچه می دید. پاك درهم شکسته. بی هدف می رفت. پس از آن که ماشین وار دو سه کوچه را طی کرد، به ایستگاه تراموایی که او را به آن جا آورده بود رسید. بی اندیشه آن که چه می کند، سوار تراموای شد. با دست و پای بی رمق خود را روی نیمکت انداخت. فکر کردن، اندیشه های خود را نظم دادن، مقدور نبود: به هیچ چیز نمی اندیشید. می ترسید در درون خود نظر افکند. همه جا خالی بود. فضای خالی در این شهر او را فرا گرفته بود؛ دیگر نمی توانست در آن نفس بکشد: این مه، این خانه های ستبر خفه اش می کرد. دیگر تنها يك اندیشه داشت: بگریزد، هر چه زودتر بگریزد. - تو گوئی اگر از آن شهر به در می رفت، خاطره تلخ بر باد رفتن پندارهای خود را در آن به جا می گذاشت.

به مهمانخانه خود برگشت. ساعت نیم بعد از ظهر هم نبود. دوساعتی بیش نبود که به آن جا آمده بود. - آن هم با چه فروغ امیدی در قلب! - اکنون همه جا شب بود. نهار نخورد. به اتاق خود نرفت. صورت حساب خود را از صاحب مهمانخانه که مبهوت مانده بود خواست، کرایه اتاق را چنان که گوئی شبی را در آن جا گذرانده است پرداخت و گفت که می خواهد برود. هر چه به او توضیح داده می شد که لازم نیست عجله کند و قطاری که می خواهد بگیرد چندین ساعت دیرتر حرکت می کند و بهتر است در مهمانخانه منتظر شود، فایده نداشت. خواست بی درنگ به ایستگاه برود: می خواست سوار اولین قطار، هر قطاری که پیش آید، بشود و دیگر حتی يك ساعت هم در این شهر نماند. پس از آن سفر طولانی و خرج هائی که برای آمدن متحمل شده بود. - با آن که به خود نوید می داد که نه تنها هاسلر را ببیند، بلکه موزه ها را تماشا کند، کنسرت بشنود و آشنایان تازه ای پیدا کند. - اینك جز يك فکر در سر نداشت: برود...

به ایستگاه راه آهن آمد. همچنان که به او گفته بودند قطارش تا سه ساعت دیگر حرکت نمی کرد. از آن گذشته، این قطار که اکسپرس نبود، - (زیرا کریستف ناچار بود بلیت آخرین درجه بگیرد)، بین راه توقف می کرد. برای کریستف بهتر بود در قطار بعدی، که دوساعت دیگر حرکت می کرد و به قطار اولی می رسید، سوار شود. ولی این کار به معنای آن بود که دو ساعت بیش تر در آن شهر بماند، و این از تحمل کریستف بیرون بود. حتی نخواست که در این ساعات انتظار از ایستگاه خارج شود. - و چه انتظار مرگباری، در این تالارهای پهناور و خالی، تالارهای پریاهو و شوم که سایه های بیگانه، پرمشغله و شتابان، همواره در آن در رفت و آمدند، - سایه هائی همه بیگانه، همه بی اعتنا، که حتی یکی از آن میان آشنا نیست، که حتی يك چهره دوستانه نمی توان در آن یافت. روشنائی رنگ پریده روز رو به خاموشی می رفت. چراغ های برق که دور آن را مه فرا گرفته بود بر چهره شب خال می بست و گوئی باز تیره ترش می ساخت. کریستف که ساعت به ساعت بر فشار روحیش می افزود، به انتظار لحظه عزیمت بود. ساعتی ده بار می رفت و آگهی حرکت قطار را نگاه می کرد تا مطمئن شود

که اشتباه نکرده است. هنگامی که برای گذراندن وقت يك بار دیگر آن را از سر تاته می خواند، نام يك محل توجه او را به خود جلب کرد. با خود گفت که این نام آشناست؛ پس از يك دم به یاد آورد که آن جا محل سکونت شولتز پیراست که آن نامه های محبت آمیز را برایش نوشته بود. در میان سرگستگی که بدان دچار بود، بی درنگ به فکری رسید که به دیدن این دوست ناشناس برود. شهر مستقیماً بر سر راهش نبود، ولی با راه آهن فرعی به فاصله یکی دو ساعت از خط اصلی بود. مسافرت يك شب تمام طول می کشید، - بادویه تعویض قطار و انتظارهای پایان ناپذیر: کریستف این همه را هیچ به حساب نیاورد. انا تصمیم گرفت به آن جا برود: این در او نیازی غریزی بود که در هر گونه امکان دوستی چنگ بگذارد. بی آن که به خود مجال تفکر دهد، چند کلمه ای نوشت و ورود خود را برای صبح فردا به شولتز تلگراف کرد. اما همین که این پیغام را فرستاد پشیمان شد. خود فریبی و پندار همیشگی خود را به تلخی به ریشخند گرفت. چه لازم آمده بود که به پیشواز اندوه تازه تری برود؟ - ولی دیگر کار از کار گذشته بود. باز گشت از این تصمیم دیگر دیر بود.

این افکار آخرین ساعت انتظار او را به خود مشغول داشت. - سرانجام قطار آماده شد. نخستین کسی که بالا رفت او بود؛ و سبك سری کودکانه اش چندان بود که تنها وقتی شروع به نفس کشیدن کرد که قطار به حرکت افتاد. شب روی شهر فرو می آمد، و کریستف از پنجره واگون می دید که نیم رخ شهر پشت سر او در میان آسمان خاکستری و زیر باران غم انگیز محو می گردد. به نظرش می آمد که اگر شب را در آن جا گذرانده بود می مرد.

در همین ساعت، - نزدیک شش بعد از ظهر، نامه ای از هاسلر برای کریستف به مهمانخانه رسید. دیدار کریستف ای بسا چیزها که در درون او به جنب و جوش در آورده بود. سراسر بعد از ظهر آن روز هاسلر به تلخی، و نیز با همدردی، به آن پسر بی چاره اندیشید که با چنان شور و محبت به سوی او آمده بود و او به سردی یخ از وی پذیرائی کرده بود. خود را از این برخورد سرزنش می کرد. در حقیقت این رفتار او جز یکی از آن کج خلقی های بلهوسانه که بدان عادت داشت چیزی نبود. به فکرش رسید که يك بلیت اپرا برای کریستف بفرستد و چند کلمه ای بنویسد و با او برای پایان نمایش وعده ملاقات بگذارد، و از این راه خطای خود را جبران کند. - کریستف از این همه ابداً بونی نبرد. هاسلر، چون دید که او نیامده است، با خود گفت:

- رنجیده است: به جهنم!

شانه ها را بالا انداخت و بیش از آن تجسسی در این باره نکرد. فردای آن روز دیگر به فکر او هم نبود.

فردای آن روز، کریستف دور از او بود، - چنان دور که سراسر ابدیت هم کافی نبود که آن دو را به هم نزدیک سازد. هر دو برای همیشه تنها بودند.

پتر شولتز هفتاد و پنج سال داشت. علیل بود و پیری او را در امان نگذاشته بود. نسبتاً بلند بالا، اما با قدی کمانی، سر روی سینه فرود آمده؛ ریه هائی ناتوان داشت و به زحمت نفس می کشید. تنگی نفس، نزله و برنشیت به او امان نمی داد؛ چه بسا شب ها که با پیکری دوتا و خیس از عرق در تخت خواب خود نشسته سعی می کرد يك نفس هوا به سینه اش که پاك می گرفت بفرستد؛ و آثار این مبارزات که با آن می بایست درگیر باشد به صورت چین های دردناك بر چهره دراز و لاغر و تراشیده اش نقش بسته بود. بینی درازی داشت که انتهای آن اندکی باد کرده بود. از زیر چشمانش چروك های عمیقی به راه می افتاد و از پهنای گونه هایش که بر اثر ریختن دندان هایش فرو رفته بود گذر می کرد. تنها پیری و فرسودگی پیکر تراشان این قیافه درهم شکسته بی نوا نبودند، بلکه اندوه زندگی نیز در این میانه سهمی داشت. - ولی او، با این همه، اندوهگین نبود. نیکی پر صفتی در نقش دهان بزرگ اسوده اش خوانده می شد. ولی خاصه چشمانش به این چهره پیر جلوه ای مهربان و دل انگیز می بخشید، - چشمانی به رنگ خاکستری روشن و صاف زلال، که درست رو در رو با آرامش و صداقت می نگریست، و چیزی از روح او را پنهان نمی داشت: بیننده می توانست تا اعماق آن را بخواند.

زندگیش حوادث فراوان به خود ندیده بود. - سال ها بود که تنها می زیست. زنش مرده بود. این زن نه خیلی مهربان بود و نه خیلی باهوش، و هیچ هم زیبا نبود. ولی شولتز خاطره محبت آمیزی از او داشت. بیست و پنج سال می گذشت که او را از دست داده بود؛ و از آن پس حتی يك شب نمانده بود که پیش از خواب در ذهن خود گفت و گوی اندوهگین و مهر آمیزی با او نداشته باشد؛ او را در زندگی هر يك از روزهایش سهمیم می کرد. شولتز فرزندی نداشت، و این بزرگ ترین حسرت زندگی او بود. نیاز محبت خود را به شاگردان خویش منتقل ساخته بود، مانند پدری با پسران خود به آنان دل بسته بود. اما در عوض کم تر محبت دیده بود. قلب پیر می تواند خود را بسیار نزدیک به قلب جوان احساس کند و تقریباً خود را همسال آن بشمارد؛ زیرا می داند که سال هائی که از هم جداشان می کند چه قدر کوتاه و زود گذر است. ولی جوان بدین نکته پی نمی برد؛ در نظر او پیر به دوران دیگری تعلق دارد؛ از آن گذشته، اشتغالات انی فراوانی او را در خود فرو می برد. و به غریزه چشم خود را از پایان غم انگیز تلاش های خود برمی گرداند. شولتز پیرگاه با حق شناسی برخی از شاگردان خود رو به رو شده بود، که

از دیدن علاقه شدید و شاداب او نسبت به هر چیز از نیک و بد که بدیشان می رسید متأثر می شدند. آنان گاه به دیدنش می آمدند؛ هنگامی که دانشگاه را ترك می گفتند برایش نامه می نوشتند و تشکر می نمودند؛ برخیشان باز در سال های بعد یکی دوبار با او مکاتبه می کردند. و از آن پس شولتز پیر چیزی جز از راه روزنامه از ایشان نمی شنید، و تنها بدین وسیله از پیشرفت فلان یا بهمان خبر می یافت؛ و از موفقیت ایشان چنان شادمان می شد که گوئی موفقیت خود او بوده است. از سکوتشان دل آزرده نمی شد. برای آن هزار عذر و بهانه می جست؛ در باره محبت ایشان تردیدی به خود راه نمی داد، و در خود خواه ترینشان احساساتی را که خود نسبت به آنان داشت سراغ می کرد.

ولی بهترین پناهگاهش کتاب های او بودند که نه فراموشکار بودند و نه فریبکار. جان هائی که او در این کتاب ها گرامیشان می داشت؛ اینک از موج زمانه به در رفته بودند؛ دیگر تغییر ناپذیر بودند و در عشقی که در کسان برمی انگیزختند و خود نیز گوئی آن را احساس کرده به نوبه خود باز آن را به سوی آنان که دوستشان می داشتند منعکس می ساختند، تا جاودان ثبات یافته بودند. شولتز استاد زیباشناسی و تاریخ موسیقی بود، و به جنگلی کهن سال و پر غلغله آواز مرغان شبیه بود. برخی از این آواها در جای بسیار دوری طنین می انداختند، از اعماق قرن ها بر می آمدند. ولی کم تر از دیگران لطیف و اسرارآمیز نبودند. برخی دیگر با وی آشنا و صمیمی بودند، دوست و همراه عزیز وی بودند؛ هر يك از جملاتشان شادی ها و دردهای زندگانی آگاه یا غیر آگاه گذشته اش را به یاد وی می آورد؛ (- زیرا در زیر هر يك از روزهای زندگی که از نور آفتاب روشنی می گیرد، روزهای دیگری در جریان است که نوری ناشناخته بر آن می تابد.) - و سرانجام آواهای دیگری هم بود که شخص هنوز نشنیده بود، از چیزهائی سخن می گفت که از مدت ها پیش به انتظار آن بود و بدان احتیاج داشت: قلب برای پذیرفتن آن ها مانند زمین در زیر باران دهن می گشود. بدین سان شولتز پیر در خاموشی زندگی منزوی خویش گوش به جنگل پر از مرغان خود داشت؛ و مانند آن راهب افسانه که در جذبه سرود مرغان جادو به خواب رفته بود، سال ها بر او گذشته و غروب زندگی فرارسیده بود، و او هنوز همان روح بیست سالگی را داشت.

او تنها از حیث موسیقی غنی نبود. شاعران را هم دوست داشت. - شاعران قدیم و جدید را. تمایلش بیش تر به شاعران کشور خود، خاصه به گوته بود؛ ولی شاعران کشورهای دیگر را نیز دوست می داشت. مردی دانشمند از معاصران هر دو جهان و طنان^۱ بزرگ پایان قرن هیجدهم بود. او سال های مبارزه شدید قبل و بعد از ۱۸۷۰ را به خود دیده بود و در اندیشه های وسیع آن زمان غوطه خورده بود. با آن که آلمان را

۱: Herder، نویسنده و فیلسوف آلمانی؛ صاحب اثر «جمهوری بنام «فلسفه تاریخ بریت» (۱۸۰۳-۱۷۴۴).

دوست داشت، بدان نمی بالید، با هر در یکسان می اندیشید که: «از میان همه کسانی که به خود می بالند، آن کس که به ملیت خود می بالد احمقی به تمام معنی است»، و مانند شیللر عقیده داشت که: «تنها برای يك ملت نوشتن آرمان بس حقیری است». فکرش گاه کم جرّوزه بود ولی قلبی چنان پهن‌آور داشت که از سر مهر آماده بود هر چه را که در جهان زیبا می یافت بپذیرد. شاید اغماضش نسبت به ابتذال از حد در می گذشت؛ ولی غریزه اش در مورد آنچه ارزنده تر بود دچار تردید نمی شد؛ و اگر آن قدر نیرو نداشت که هنرمندان دروغی را که مورد ستایش افکار عمومی بودند محکوم کند، در عوض آن قدر نیرومند بود که به دفاع هنرمندان اصیل و پرمایه که افکار عمومی قدرتش را نمی شناخت برخیزد. سرشت نیکش غالباً او را به اشتباه می انداخت: از این که مبادا مرتکب بی عدالتی شود به خود می لرزید؛ و هنگامی که چیزی را که دیگران دوست می داشتند نمی پسندید، تردید روا نمی داشت که این خود اوست که اشتباه می کند؛ و سرانجام آن چیز را دوست می گرفت. بس که دوست داشتن برایش دل نشین بود! برای زندگی روحی وی دوستی و تحسین حتی بیش از هوا برای سینه دردمندش ضرورت داشت. از این رو در حق کسانی که فرصت تازه ای برای این کار به او می دادند چه حق شناس بود! کریستف نمی توانست پی ببرد که سرودهایش برای شولتز چه مفهومی داشت. حتی خود او هنگام آفریدن آن‌ها با چنین شدتی احساسشان نکرده بود. زیرا برای او این سرودها جز چند جرقه که از کوره اندرونش بیرون جسته بود چیزی نبود؛ و ای بسا جرقه‌های دیگر که باز بر می جست! اما برای شولتز پیر این همه پاك جهان تازه ای بود که یکباره بر او ظاهر می شد. جهانی سراپا در خور دوست داشتن! و زندگی از آن نورانی گشته بود.

از يك سال پیش شولتز ناچار شده بود از شغل خود در دانشگاه استعفا دهد: مزاج بیش از پیش علیش دیگر به او اجازه تدریس نمی داد. روزی که ولف کتاب فروش، بر حسب معمول، يك بسته از تازه ترین آثار موسیقی را که دریافت کرده بود، و این بار سرودهای کریستف نیز در آن یافت می شد برای شولتز فرستاد، این يك بیمار و بستری بود، تنها بود. خویشاوندی بر بالین خود نداشت؛ خویشان انگشت شمارش مدت‌ها پیش در گذشته بودند. يك کلفت پیر که از ناتوانی او بهره می جست تا هر چیزی را بر او تحمیل کند از او مراقبت می نمود. دو سه دوست که از خود او چندان جوان تر نبودند به دیدنش می آمدند؛ اما آن‌ها نیز خیلی تندرست نبودند؛ و هنگامی که هوا بد می شد

آن‌ها نیز در خانه‌های خود می‌ماندند و به بازدیدهای خود فاصله می‌دادند. اتفاقاً فصل زمستان بود؛ کوچه‌ها از برفی که آب می‌شد پوشیده شده، سراسر آن روز کسی به دیدن شولتز نیامده بود. اتاق تاریک بود: بر شیشه‌های پنجره مه زرد رنگ همچون پرده‌ای گسترده بود و راه نظر را می‌بست؛ گرمای بخاری سنگین و خسته کننده بود. در کلیسای همسایه، زنگ‌های کهنه قرن هیجدهم با صدائی شکسته و بس ناساز تکه‌های کوچکی از يك سرود مذهبی^۱ را هر ربع ساعت به طرزی یکنواخت می‌زدند، اما نشاط این آهنگ هنگامی که انسان خود خیلی تردماغ نبود کمی بداا به نظر می‌رسید. شولتز پیر به چند پستی که روی هم نهاده بود تکیه داده سرفه می‌کرد. می‌کوشید رساله‌های مونتئی^۲ را که دوست می‌داشت از نو بخواند؛ ولی این خواندن امروز همان لذت همیشگی را نداشت؛ کتاب را از دست فرو نهاده بود؛ به زحمت نفس می‌کشید، و در پهنه اندیشه سیر می‌کرد. بسته موسیقی آن جا روی تخت خوابش نهاده بود: شهادت آن که بازش کند نداشت؛ در دل احساس غم می‌کرد. سرانجام آهی کشید، و پس از آن که نخ را به دقت باز کرد، عینک به چشم نهاد و به خواندن موسیقی پرداخت. اما فکرش به جای دیگر بود: به خاطراتی که می‌خواست از خود دور کند می‌رفت.

چشمش به يك سرود مذهبی قدیمی افتاد، که کریستف گفتار آن را از يك شاعر ساده و دین‌دار قرن هیجدهم گرفته در بیانی تازه در آورده بود و آن (سرود مسافر مسیحی)^۳ اثر پل گرات^۴ بود.

Hoff, o du arme seele,

Hoff und sei unverzagt!

.....

Erwarte nur der zeit,

So wirst du schon erblicken

Die sonn der schönsten Freud.^۵

شولتز پیر با این سخنان صفامنشانه خوب آشنا بود؛ اما هرگز بدین زبان

1: Choral.

2: Montaigne.

3: Christliches Wanderlied.

4: Paul Gerhardt.

۵: «امدوارِ باس، ای روح بی‌حاره،
امدوارِ باس و دلیرِ باس!»

منظرِ باس، نها منظرِ باس:
همس دم است که بیستی
خورسید مادی زنبار!»

جلد دوم
طغیان

۱۸۲

با وی به گفتن در نیامده بود... این دیگر آن تقدس آسوده نبود که بایکخواختی خودروح را آرامش می بخشد و به خواب می فرستد. این جاروحی مانند خود او بود، روح خود او بود، اما جوان تر و نیرومندتر، - که رنج می کشید و می خواست امیدوار باشد، که می خواست شادی را به چشم ببیند و می دید. دست هایش می لرزید، اشک های درشت در طول رخسارش فرو می ریخت. به خواندن ادامه می داد:

Auf, auf! gieb deinem Schmerze

Und Sorgen gute Nacht!'

Lass fahren, was des Herze

Betrübt und traurig macht!

کریستف شوری جوان و بی باک در این اندیشه ها وارد می کرد، که خنده پهلوانی آن در این ابیات حاکی از اطمینان و سادگی می درخشید:

Bist du doch nicht Regente,

Der alles führen soll,

Gott sitzt im Regimente,

Und führet alles wohl.'

سیرانجام این بند مبارزه جویانه و پر غرور می آمد، که او با گستاخی يك وحشی جوان آن را به آسودگی از جای خود در مجموعه منظومه بیرون کشیده در پایان سرود خود جای داده بود:

Und ob gleich alle Teufel

Hier wollten widerstehn,

So wird doch ohne Zweifel

Gott nicht zurücke gehen:

۱: «برخیز، برخیز! به درد خود، به نگرانی های خود، شب خوش بگو! بگذار تا برود، آنچه قلب تو را می آسود و غمناک می کند!»

۲: «این تو نیستی که فرمان می رانی و باید همه چیز را راه ببری. خداست که پادشاهی می کند، و همه چیز را چنان که باید راه می برد!»

Wasser ihm vorgenommen,
Und Wasser haben will,
Das muss doch endlich kommen
Zu seinem Zweck und Ziel.^۱

و بدین سان اثر، مانند رژه پیروزی يك امپراتور روم، همه نشاط شادی و مستی جنگ بود.

پیر مرد با سراسر پیکر خود می لرزید. مانند کودکی که کسی دستش را گرفته با خود بدواند، نفس زنان این موسیقی تند و سرکش را دنبال می کرد. قلبش می تپید. اشکش سرازیر می شد. با زبانی الکن می گفت:
- آخ! خدای من!... آخ! خدای من!...

حق حق گریستن آغاز کرد، و باز می خندید. سعادتمند بود. نفسش می گرفت. سرفه و حشمتاکی بر او عارض شد. سالومه، کلفت پیر، شتابان آمد و گمان برد که مرگ پیرمرد در رسیده است. و او همچنان می گریست و سرفه می کرد و باز می گفت:
- آخ! خدای من!... آخ! خدای من!...

و در لحظات کوتاهی که میان دو حمله سرفه فراغی می یافت، خنده ریزه و نرمی سر می داد.

سالومه پنداشت که دیوانه شده است. وقتی که سرانجام علت این آشوب را فهمید، سخت به او تشر زد:

- آخر معنی دارد که انسان برای همچو جفنگی خودش را به این حال بیندازد!... بدهیدش به من! می برم که دیگر هرگز نبینیدش!

ولی پیرمرد محکم گرفته بود و همچنان سرفه می کرد؛ و به سر سالومه فریاد می کشید که راحتش بگذارد. و به دیدن اصرار کلفت سخت در غضب افتاد. فحش می داد و در میان فحش نفسش می گرفت. سالومه هرگز او را ندیده بود که تغیر کند و به خود جرات مقابله باوی بدهد. سخت از آن مبهوت ماند. و دفترهای موسیقی را رها کرد؛ ولی از سخنان درشت معافش نداشت: پیر دیوانه اش خطاب کرد و گفت که تا کنون

۱: «و هر چند هم که اهریمنان سراسر
سر به مخالفت بردارند،
آرام باش و تردید مکن!
خدا هیچ عقب نخواهد نشست.

آنچه را که اراده کرده است،
آنچه را که می خواهد به انجام رساند،
آن چیز بودن و انجام سدن است،
و غرض او حاصل خواهد گشت!»

گمان داشت با مردی تربیت یافته سروکار دارد، اما اینک می بیند که اشتباه کرده است، و فحش هائی می دهد که يك گاریچی از آن شرمنده می شود، و چنان چشم هایش را بر می جهانند که اگر گلوله تپانچه بود می توانست وی را از پا در آورد...
 سالومه همچنان تا مدتی می توانست از این آیات برایش بخواند؛ ولی او با خشم روی پستی ها بلند شد و با چنان لحن آمرانه ای فریاد کشید:
 - برو بیرون!

که سالومه رفت و در را به شدت از پشت سر بست، و اعلام کرد که دیگر هر چه او را صدا بزنند از جا نمی جنبند و می گذاردش که در تنهائی جان بدهد.
 آن وقت در آن اتاق که شب بر آن فرود می آمد بار دیگر خاموشی حکم فرماید. زنگ کلیسا نیز در آرامش غروب بار دیگر آهنگ بی دغدغه و مسخره آمیز خود را از سر گرفت. شولتز پیر که از تغیر خود اندکی شرمنده بود، بی حرکت به پشت دراز کشیده، نفس زنان منتظر آن بود که آشوب دلش آرام گیرد: سرودهای گران بهار را روی سینه اش می فشرد و مانند يك بچه می خندید.

روزهای تنهائی پس از آن را شولتز در نوعی جذبه و شیفتگی به سر برد. دیگر به درد خود، به زمستان، به روشنائی غم انگیز، به تنهائی خود نمی اندیشید. در استانه مرگ احساس می کرد که در روح جوان يك دوست ناشناس زندگی از سر می گیرد.
 سعی می کرد کریستف را در خیال مجسم کند. به هیچ وجه او را چنان که بود نمی دید، بلکه آن طور که خود آرزو داشت بوده باشد به تصورش می آورد: مو بور، لاغر اندام، با چشمان آبی و آوازی به هنگام سخن گفتن کمی ضعیف و ناصاف، با سرشتی نرم و از رمگین و مهربان. ولی کریستف به هر صورتی که می بود، شولتز همواره آماده بود که او را به صورت ایده آلی در آورد. او هر چه را که در پیرامونش بود: شاگردان خود، همسایگان خود، دوستان خود و کلفت پیر خود را به صورت ایده آلی در می آورد. نرمخونی مهر آمیز و فقدان روحیه انتقادیش، - که اندکی هم ارادی بود تا هر گونه اندیشه دل آشوب را دور سازد، - برگرد او تصویرهائی صاف و پاک مانند خود او به هم می بافت. این دروغی ناشی از نیک دلی بود، که او برای زندگی بدان احتیاج داشت. کاملاً هم فریب آن را نمی خورد: و غالباً شب، در رختخواب خود، هنگامی که به هزاران چیز کوچکی که در طی روز حادث شده بود و با ایده الیسم او تضاد داشت می اندیشید، از تأثر آه می کشید. خوب می دانست که سالومه پیر، پشت سر او، پیش زنان محل مسخره اش می کند و در صورت حساب هفتگی خود مرتباً از او می دزدد. خوب می دانست که شاگردانش تا زمانی که احتیاج بدو داشتند پیشش سخت مؤدب بودند، و

سپس وقتی که از او خدمتی را که انتظار داشتند بر آورده می‌دیدند کنارش می‌گذاشتند. می‌دانست که همکاران قدیم دانشگاهش، اینک که او بازنشسته شده است، کاملاً وی را از یاد برده‌اند، و جانشینش در مقالات خویش، بی‌آن که نامی از او ببرد، اندیشه‌های او را به غارت می‌برد، و یا آن که به نحوی دغلکارانه، با نقل يك جمله بی‌ارزش و با به میان کشیدن اشتباهات وی، از او یاد می‌کند: - (و این شیوه در محافل منتقدان يك امر عادی است). - می‌دانست که دوست بیرش کونتر بار دیگر امروز بعد از ظهر دروغ بزرگی به او گفته، و می‌دانست که کتاب‌هایی را که دوست دیگرش پوت پتشمیدت برای چند روز از او به عاریت گرفته است دیگر هرگز نخواهد دید، - و این برای همچون او کسی که به کتاب‌های خود مانند انسان‌های زنده دل بستگی داشت دردناک بود. باری، بسا چیزهای غم‌انگیز، خواه کهنه و خواه نو، به فکرش می‌رسید که او نمی‌خواست بدان بیندیشد، ولی به هر حال وجود داشت: آن‌ها را احساس می‌کرد. خاطره آن‌ها گاه مانند دردی جگرسوز دلش را سوراخ می‌کرد، و آن وقت در خاموشی شب می‌نالید:

- آخ! خدای من! خدای من!

سپس این اندیشه‌های ناگوار را از خود دور می‌کرد: منکر آن می‌شد؛ می‌خواست امیدوار و خوش بین باشد، به مردم اعتماد کند: و به ایشان اعتماد می‌کرد. چه بسا که بنای پندارهایش با خشنونت ویران می‌شد! ولی پندارهای دیگر، همیشه و همیشه به جای آن زاده می‌شد. نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد.

در زندگی او کریستف ناشناس يك کانون نورانی شد. اولین نامه سردو عبوسی که از او دریافت کرد می‌بایست دلش را به درد آرد؛ - و شاید هم به درد آورد؛ ولی او نخواست بدان اعتراف کند، و شادی کودکانه‌ای از این نامه بدو دست داد. از بس که فروتن بود و بس که از مردم کم‌توقع داشت، همان‌اندك خوبی که از ایشان بدو می‌رسید برای نیاز وی به دوست داشتن و حق‌شناس بودن نسبت به ایشان کافی بود. دیدار کریستف سعادت‌ی بود که او هرگز جرأت نمی‌کرد به خود نوید دهد: زیرا دیگر خودش پیرتر از آن بود که بتواند تا ساحل رود رن سفر کند؛ و اما تقاضای این که او به دیدنش بیاید، حتی چنین اندیشه‌ای از مغزش نمی‌گذشت.

تلگرام کریستف سرشب، هنگامی که تازه سر میز غذا نشسته بود، به دست او رسید. ابتدا نفهمید. امضاء به نظرش ناشناس می‌آمد، فکر کرد که اشتباهی رخ نموده است و تلگرام برای او نیست؛ سه بار آن را از سر خواند: اشفتگی‌ش به حدی بود که عینکش بر جا نمی‌ماند، روشنایی چراغ کافی نبود، و حرف‌ها در مقابل چشمش

می رقصید. وقتی که فهمید، چنان به هیجان آمد که شام خود را فراموش کرد. هر چه هم سالومه به سرش فریاد می کشید، باز فرو بردن يك لقمه برایش مقدور نبود. دستمال سفره را بی آن که تاش کند روی میز انداخت، و این کاری بود که هرگز از او سر نمی زد؛ با پاهای سست برخاست و کلاه و عصای خود را برداشت و بیرون رفت. نخستین اندیشه شولتز نيك دل، هنگام درك چنین خوشی، آن شد که دیگران را در آن سهم سازد و دوستان خود را از ورود کریستف آگاه کند.

شولتز دو تن دوست داشت که مانند خود او دوستدار موسیقی بودند، و او توانسته بود تحسین پرشور خود را در مورد کریستف به آن ها نیز انتقال دهد. یکی از این دو ساموئل کونتز قاضی بود، و دیگری اوسکار پوت پتشمیدت دندان ساز، که خواننده بسیار خوبی بود. این سه رفیق سالخورده بارها با هم از کریستف سخن گفته بودند. و هر قدر موسیقی که توانسته بودند از او به دست آورند، همه را نواخته بودند. پوت پتشمیدت آواز می خواند، شولتز با پیانو همراهی می کرد و کونتز گوش می داد. و آن وقت ساعت ها به جذبه و شوق فرو می رفتند. بارها، وقتی که سرگرم نواختن موسیقی بودند، می گفتند:

- آخ! کاش کرافت این جا بود!

شولتز در کوچه از آن شادی که خود احساس می کرد و از آن که می خواست به دوستان خود بچساند به تنهایی می خندید. شب فرامی رسید! و کونتز در دهکده کوچکی به فاصله نیم ساعت از شهر منزل داشت. ولی آسمان صاف بود: يك غروب بسیار ملایم آوریل؛ بلبل ها می خواندند. قلب شولتز پیر سرشار از سعادت بود: به آسانی نفس می کشید، و پاهایش نیروی بیست سالگی را باز یافته بود. به چابکی قدم بر می داشت و مراقب قلوه سنگ هائی که در جاده تاریک زیر پایش می آمد نبود. گاه که ارا به یا درشکه ای می رسید به خوش دلی در کنار جاده می ایستاد و سلام شادمانه ای باراننده مبادله می کرد؛ و آن گاه که نورفانوس هنگام عبور بر پیر مرد که روی پشته خاک کنار جاده بالا رفته بود می افتاد، راننده نگاهی از تعجب به او می افکند.

وقتی که به منزل کونتز که در باغ کوچکی در ابتدای دهکده واقع بود رسید، دیگر کاملاً شب بود. طبل وار به در خانه کوفت و کونتز را به آواز بسیار بلند صدا کرد. پنجره ای باز شد و کونتز وحشت زده سر بر آورد. می کوشید در تاریکی ببیند. پرسید:

- کیه؟ چه کارم دارند؟

شولتز با نفس بریده به شادی فریاد می زد:

- کرافت... کرافت فردا می آید...

کونتز سر در نمی آورد؛ ولی صدا را شناخت:
- شولتز!... توئی! این وقت شب؟ چه اتفاق افتاده؟
شولتز تکرار کرد:

- فردا می آید، فردا صبح!...
کونتز، بهت زده، همچنان می پرسید:
- چی؟

شولتز فریاد زد:
- کرافت!

کونتز لحظه ای برای درك معنای این سخن به فکر فرو رفت! سپس با خرسندی پر سروصدائی نشان داد که فهمیده است. فریاد کشید:
- پایین می آیم!

پنجره دوباره بسته شد. کونتز چراغی به دست روی پاگرد پلکان ظاهر شد و به باغ آمد او پیرمرد کوتاهی بود، باشکم برآمده و سر بزرگ و موهای خاکستری و ریش سرخ و چهره و دست پر از كك و مك. همچنان که چق چینی خود را دود می کرد، با قدم های کوتاه می آمد. این مرد سلیم خواب آلود در زندگی هرگز چندان تشویشی به خود راه نداده بود. با این همه خبری که شولتز برای او می آورد نمی توانست آرامش و طمأنینه اش را به هم بزند؛ دست های کوتاه خود را، با چراغی که داشت، تکان می داد و می پرسید:
- چه؟ راستی می آید؟

شولتز فیروزمندانه تلگرام را در هوا تکان داد و تکرار کرد:
- فردا صبح!

دو دوست پیر زیر آلاچیق باغ رفتند و روی نیمکت نشستند. شولتز چراغ را نگه داشت، و کونتز تلگرام را به دقت باز کرد و آهسته و شمرده خواند. شولتز هم از بالای شانه او دوباره و به صدای بلند می خواند. کونتز هم چنین خصوصیتی را که بالای تلگرام قید شده بود: - ساعت صدور، ساعت ورود، عده کلمات، همه را واریسی کرد. سپس آن کاغذ گران بها را به شولتز که از خوشی می خندید پس داد، و در حالی که سر می جنباند چشم به او دوخت و تکرار کرد:
- ها! خوب!... خوب!

لحظه ای به فکر فرو رفت و پس از آن که يك محکمی به چق زد و دودش را بیرو داد، دستش را روی زانوی شولتز گذاشت و گفت:

- باید پوت پتشمیدت را خبر کرد.

شولتز جواب داد:

- خیال داشتم به سراغش بروم.

کونتز گفت:

- من هم با تو می آیم.

به درون خانه رفت و چراغ را آن جا نهاد و بی درنگ باز گشت. دو پیرمرد بازو به بازوی هم به راه افتادند. پوت پتشمیدت آن سر دهکده منزل داشت. شولتز و کونتز، بی آن که حواسشان به گفت و شنود باشد، چند کلمه ای می گفتند و در دل خبر تازه را نشخوار می کردند. ناگهان کونتز بر جای ایستاد و با عصا بر زمین کوفت و گفت:

- آخ! دیدی!... او این جا نیست!...

اینک به یاد می آورد که پوت پتشمیدت بعد از ظهر آن روز برای يك عمل ناچار شده بود به شهر مجاور برود، و به جز آن شب می بایست يك یا دو روز آن جا بماند. شولتز سخت افسرده شد. کونتز کم تر از او تأسف نداشت. آن ها به وجود پوت پتشمیدت می بالیدند؛ دلشان می خواست هنرنمایی کند. در وسط جاده ایستاده بودند و نمی دانستند چه تصمیم بگیرند. کونتز می پرسید:

- چه بکنیم؟ ها، چه بکنیم؟

شولتز می گفت:

- حتما کرافت باید آواز پوت پتشمیدت را بشنود.

فکری کرد و گفت:

- باید برایش تلگراف کرد.

به تلگرافخانه رفتند، و به اتفاق هم صورت تلگرام مطول و پرشوری نوشتند که بسیار به دشواری ممکن بود چیزی از آن دستگیر شود. پس از آن باز گشتند. شولتز حساب می کرد:

- اگر به قطار اول برسد، باز می تواند فردا صبح این جا باشد.

ولی کونتز خاطر نشان کرد که وقت دیر است و بی شك تلگرام زودتر از فردا به دستش نخواهد رسید. شولتز سری تکان داد؛ و هر دو تکرار می کردند:

- چه مصیبتی!

دم در خانه کونتز از هم جدا شدند؛ زیرا دوستی این يك نسبت به شولتز هر اندازه هم که بود، باز تا آن جا نمی رسید که دست به چنان بی احتیاطی بزند و او را حتی به فاصله بسیار کمی تا بیرون دهکده مشایعت کند، و بعد ناچار باشد که در تاریکی شب تنها بر گردد. قرار بر این شد که کونتز فردا نزد شولتز بیاید و برای نهار بماند. شولتز با نگرانی نگاهی به آسمان افکند و گفت:

- خدا کند که فردا هوا خوب باشد!

کونتز، که گفته می شد مهارتی در هواشناسی دارد، از آن جا که نگرانش برای آن که کریستف شهر و دیار کوچکشان را در جلوه زینده ای ببیند کم تر از شولتز نبود، با سروروی جدی به بررسی آسمان پرداخت و وقتی که گفت:

- فردا هوا خوب خواهد بود.
گوئی باری از روی قلب شولتز برداشته شد.

شولتز راه شهر را در پیش گرفت، و تا وقتی که بدان جا رسید چندین بار میان رد چرخ درشکه ها یا پشته های سنگی که در طول جاده انباشته بود سکندری رفت. پیش از آن که به خانه برود به قنادی سری زد و نوعی کیک را که شهر بدان شهره بود سفارش داد. پس از آن به خانه بازگشت؛ ولی همان دم که می خواست به درون رود دوباره برگشت تا در ایستگاه راه آهن از ساعت صحیح ورود قطارها اطلاع حاصل کند. سرانجام به خانه آمد و سالومه را پیش خواند و مدتی طولانی با او در باره نهار فردا بحث کرد. آن وقت خسته و کوفته به رختخواب رفت. ولی مانند کودکان در شب عید نونل سخت در هیجان بود، و تمام شب میان ملاقه های خود غلتید و يك لحظه خواب به چشمش نیامد. نزدیک يك بعد از نیمه شب به فکرش رسید که برخیزد و به سالومه بگوید که برای نهار بهتر است يك ماهی سیم اب پز آماده کند، زیرا این غذا را سالومه بسیار خوب درست می کرد. اما چیزی نگفت، و بی شك همین بهتر بود. با این همه از جا برخاست تا در اتاقی که به کریستف تخصیص داده می شد اثاثه چندی را جا به جا کند؛ اما هزار گونه احتیاط به جا می آورد که سالومه بیدار نشود، زیرا از غرولند او می ترسید. با آن که کریستف نمی توانست پیش از ساعت هشت برسد، پیرمرد سخت در تشویش بود که مبادا در ساعت ورود قطار در ایستگاه نباشد. صبح بسیار زود سر پا بود. پیش از هر چیز نگاهی به آسمان افکند: کونتر اشتباه نکرده بود. هوا بسیار خوب بود. شولتز با نوک پا به سردابه، که مدت ها بود از ترس زکام و پله های تنگ و بلند آن دیگر در آن جا قدم نمی گذاشت، رفت و چند شیشه از بهترین شراب های خود انتخاب کرد؛ هنگام بالا آمدن سرش به سختی به سقف سرداب خورد، و وقتی که باز نیل پر به بالای پلکان آمد دیگر گمان می کرد که نفسش قطع می شود. پس از آن قیچی باغبانی خود را برداشت و به باغ رفت. بی رحمانه زیباترین گل های سرخ و اولین شاخه های یاس خود را که تازه شکفته بود کند. آن گاه به اتاق خود رفت و با حرکات تب آلود ریش تراشید و یکی دو بار پوست صورت خود را برید، به دقت لباس پوشید و به عزم ایستگاه به راه افتاد. تازه ساعت هفت بود. سالومه موفق نشد حتی يك قطره شیر به او بخوراند؛ زیرا مدعی بود که کریستف هم وقتی که بیاید صبحانه نخورده است و هر دو در بازگشت از ایستگاه با هم چاشت خواهند خورد.

شولتز سه ربع زودتر از موقع در ایستگاه بود. حوصله اش در انتظار کریستف سر رفت، و آخر هم او را نیافت. به جای آن که شکمیا باشد و کنار در خروجی بایستد، روی

سکوی کنار خط آهن رفت و در گرداب کسانی که می آمدند و می رفتند گنج شد. با همه تصریح تلگرام، خدا می داند برای چه به فکرش رسیده بود که کریستف با قطاری غیر از آن که واقعا او را بدان جا آورد خواهد آمد؛ و از آن گذشته، تصور هم نمی توانست بکند که کریستف از يك واگون درجه چهارم بیرون آید. بیش از نیم ساعت دیگر در ایستگاه منتظر ماند، و حال آن که کریستف مدتی بود که رسیده بود و راست به سوی منزل او رفته و در را کوفته بود. از فرط بدبختی سالومه تازه برای خرید به بازار رفته بود. کریستف در خانه را به روی خود بسته یافت. گرچه سالومه به زن همسایه سپرده بود که هر گاه کسی زنگ زد به او بگوید که وی به زودی بر خواهد گشت، همسایه نیز این سفارش را بی کم و کاست به کریستف گفت. ولی کریستف برای دیدن سالومه نیامده بود و حتی نمی دانست او چه کسی است. و این شوخی بر او گران آمد؛ پرسید آیا آقای مدیر موسیقی دانشگاه، شولتز، نیستند. جواب داده شد که چرا؛ ولی نتوانستند بگویند که ایشان کجا هستند. کریستف هم خسمناک از آن جا رفت.

وقتی که شولتز پیر بالب های او یخته به خانه باز گشت و ماجرا را از سالومه که او نیز تازه آمده بود، شنید سخت بی تاب گشت. چیزی نمانده بود که بگرید. کلفت را از این حماقت که در غیاب او بیرون رفته و آن قدر فهم نداشته بود که ترتیبی دهد تا کریستف کمی به انتظار بنشیند، سخت باز خواست نمود. سالومه در جواب او با همان لحن گفت که وی نیز نمی توانسته است تصور کند او آن قدر احمق باشد که نتواند آن کس را که به پیشوازش رفته است پیدا کند. ولی پیرمرد وقت خود را به برخاستن با وی تلف نکرد؛ بی آن که لحظه ای بیش به هدر دهد، بار دیگر از پله های خانه خود به زیر آمد و بر اثر نشانی بسیار مبهمی که همسایه ها به او دادند به جست و جوی کریستف رفت. کریستف از این که کسی را در خانه نیافت و حتی نامه ای متضمن دو کلمه عذرخواهی ندید بسیار رنجیده شد، و چون تا حرکت قطار آینده نمی دانست چه کند، برای گردش به کشتزارها که به نظر قشنگ می آمد رفت. سهر کوچکی بود، آرام و راحت بخش، که تپه های کم شیبی آن را در پناه خود گرفته بود؛ باغ هایی گرد خانه ها، با درختان پر شکوفه گیلان، چمن های سبز، سایبان های زینده، ویرانه های بدل باستانی، با مجسمه های شاهدخت های قدیم که در میان سبزه ها روی ستون های مرمر نهاده بود و چهره شان مهربان و ظریف می نمود. در میان درختچه های پر شکوفه، طرچه ها شادمانه سوت می زدند و کنسرت های کوچکی از نغمه های خندان و خوش نوای نی درست می کردند. به زودی کج خلقی کریستف از بین رفت، تر شولتز را دیگر از یاد برد.

پیرمرد بی هوده در کوچه های گشت و از مردم هگنر پرسش می کرد؛ تا قصر کهنه ای که بر فراز شهر روی تپه ای بنا شده است بالا رفت؛ و افسرده از آن جا باز می گشت، که ناگهان با چشمان نافذش که از مسافت بسیار دور می دید، مردی را در

نظر آورد که میان چمن در سایه درختچه ای دراز کشیده است. شولتز کریستف را نمی شناخت و نمی توانست بداند آیا این شخص هم اوست. مرد پشت به او داشت و سرش تا نیمه میان سبزه ها فرو رفته بود. شولتز روی جاده پرسه می زد و با قلبی که در تپش بود پیرامون چمن می گشت:

- هم اوست... نه، او نیست.

جرات نمی کرد او را به نام صدا کند. فکری به خاطرش رسید: نخستین جمله سرود کریستف را خواندن گرفت:

- Auf! Auf!...

کریستف مانند ماهی از آب یکباره برجست و دنباله سرود را به صدای بسیار بلند خواند. با شادمانی، رو برگرداند. چهره اش سرخ بود و ساقه های علف میان موهایش نشسته بود. یکدیگر را به نام خواندند و به سوی همدیگر دویدند. شولتز از خندق کنار جاده گذشت و کریستف از روی پرچین جستن کرد. دست یکدیگر را به گرمی فشردند. و خندان و به صدای بلند صحبت کنان، به اتفاق هم به خانه آمدند. پیرمرد سرگردانی خود را برای کریستف حکایت می کرد؛ کریستف که يك دم پیش تر کاملاً مصمم بود بی تشبث دیگر برای دیدار شولتز به راه خود ادامه دهد، بی درنگ نيك دلی پرفصای این مرد را احساس کرد و او را دوست گرفت. پیش از آن که به خانه برسند، فرصت یافتند که بسا چیزها را با هم در میان بگذارند.

وارد شدند و کونتز را در خانه دیدند که، پس از آن که خبر یافت که شولتز به جست و جوی کریستف رفته است، با خیال فارغ آن جا به انتظار نشسته بود. شیر قهوه آوردند. ولی کریستف گفت که در يك قهوه خانه شهر صبحانه خورده است. پیرمرد افسرده شد؛ این که اولین غذائی که کریستف در آن شهر خورده در خانه خود او نبوده است واقعاً برایش مایه غصه بود؛ این چیزهای کوچک برای دل پرمحبتش بی اندازه اهمیت داشت. کریستف بدان پی برد و در نهان از آن محظوظ شد، و مهر پیرمرد از آن باز هم بیش تر در دل او نشست. برای دل داری او اظهار کرد که اشتهايش آن قدر خوبست که می تواند دوباره چاشت بخورد؛ و این مدعا را هم براو ثابت کرد.

همه غم هایش از دل رفته بود؛ خود را در میان دوستان حقیقی می دید، زندگی از سر می گرفت. مسافرت خود و ناکامی های خود را با لحنی خندان حکایت می کرد؛ گفتی شاگرد مدرسه ای بود به تعطیل رفته. شولتز که چهره اش از شادی می درخشید، با نگاه خود او را در برمی گرفت و از صمیم قلب می خندید.

گفت و گو به زودی در باره آنچه بایک رشته نهانی آنان را به هم پیوند می داد، یعنی موسیقی کریستف، در گرفت. شولتز بایبى تابی آرزو داشت که کریستف پاره ای از آثار

خود را بنوازد؛ اما جرأت نمی کرد از او بخواهد. کریستف در همان حال که صحبت می کرد، در طول اتاق قدم می زد. وقتی که از نزدیک پیانوی روباز می گذشت، شولتز به قدم های او چشم می دوخت و در دل دعا می کرد که همان جا متوقف شود. کونتز نیز همین اندیشه را داشت. هنگامی که دیدند ضمن حرف زدن بی اختیار روی چهارپایه پیانو نشست و سپس بی آن که ساز را نگاه کند، دستش را به تصادف روی شستی ها حرکت داد، قلبشان به تپش افتاد. همچنان که شولتز امید داشت، همین که کریستف دو سه دسته نوت مجزا نواخت، صدای ساز او را در پنجه خود گرفت: صحبت کنان، نواها را به دنبال هم زد! سپس جمله های کاملی نواخت؛ و آن وقت خاموش گشت و آهنگی نواختن گرفت. پیران چشمکی زیرکانه و شادمانه به هم زدند.

کریستف، که یکی از سرودهای خود را می نواخت، پرسید:

- آیا این به گوشتان آشنا است؟

شولتز که پاك شیفته شده بود، گفت:

- البته که آشنا است!

کریستف، بی آن که از نواختن باز ایستد، اندکی سر برگرداند و گفت:

- این پیانوتان هم که خیلی خوب نیست!

و پیرمرد سخت اندوهگین شد. عذر خواست و با فروتنی گفت:

- کهنه است، مثل خودم.

کریستف کاملاً سر برگرداند و پیرمرد را نگریست که گوئی از پیری خود پوزش

می خواست، و در حالی که می خندید هر دو دست او را گرفت. در چشمان ساده و

بی ریای او خیره شد، گفت:

- اوه، شما! شما از من جوان ترید.

شولتز به خوشی می خندید، و از تن فرسوده خود، از مزاج علیل خود سخن

می گفت. کریستف گفت:

- نه! حرف سر این چیزها نیست؛ من می دانم چه می گویم. کونتز، درست

می گویم، نه؟ (از هم اکنون عنوان «آقا» را حذف کرده بود.)

کونتز با تمام نیرو تأیید می کرد.

شولتز می کوشید پیانوی کهنه خود را در سرنوشت خود شريك سازد. خجلت زده

گفت:

- هنوز هم نوت های خیلی قشنگی دارد.

و به شستی ها دست زد: - چهار یا پنج نوت نسبتاً شاداب، به اندازه نصف يك گام

در مقام وسطای ساز شنیده شد. کریستف دریافت که این پیانو برایش دوست

دیرینه ای است، - و در حالی که به چشمان شولتز می اندیشید، به مهربانی گفت:

- بله، هنوز هم چشم های قشنگی دارد.

چهره شولتز از خوشی رونن گشت. با کلماتی درهم و آشفته بیانوی کهنه خود را ستودن گرفت، ولی بی درنگ خاموش شد: زیرا کریستف بار دیگر شروع به نواختن کرده بود. سرودها از پی سرودهای دیگر می آمد؛ کریستف خود نیز دو دانگ می خواند. شولتز، با چشمان نمناك، هر يك از حرکات او را دنبال می کرد. کونتز دست ها را روی شکم چلیپا کرده و چشم ها را بسته بود تا بهتر لذت برد. گاه گاه کریستف با چهره درخشان به سوی آن دو پیر که در عالم سرمستی بودند و برمی گرداند، و با شور ساده لوحانه ای که پیران به مسخره اش نمی گرفتند. می گفت:

- ها! چه قشنگ است!... این هم یکی دیگر! در باره اش چه می گوئید؟... اما این یکی!... این یکی از همه شان قشنگ تر است... - حالا چیزی برایتان بنوازم که شمارا به آسمان هفتم ببرد...

هنگامی که يك قطعه خیال انگیز را به پایان می رسانید، فاخته ساعت دیواری شروع به خواندن کرد. کریستف از جا جست واز غیظ فریاد کشید. کونتز سراسیمه بیدار شد. و چشمان درشت وحشت زده اش را به هر سو گردانید. شولتز ابتدا نفهمید. سپس، چون دید کریستف به مرغك، که داشت سلام می کرد، مشت نشان می دهد و فریاد می زند که برای رضای خدا این احمق، این شبیح یاهو گورا از آن جا بیرون ببرند، برای نخستین بار در زندگی خود دریافت که صدای مرغك واقعا زنده است؛ يك صندلی پیش کشید و خواست بالا برود و آن سر خر را پائین بیاورد. ولی نزدیک بود بیفتد، و کونتز نگذاشت که بار دیگر بالای صندلی برود. سالومه را صدا زد. کلفت، به عادت خود، بی شتاب آمد، و بهت زده دید که ساعت دیواری را که کریستف از بی حوصلگی به دست خود پائین آورده بود در کفش می گذارند؛ پرسید:

- می خواهید چه کارش کنم؟

شولتز، که در بی تابی کم از کریستف نبود، گفت:

- هر کار که دلت خواست. بیرش! دیگر این جا نینمش!

و از خود می پرسید چه گونه این همه مدت توانسته بود این چیز نفرت انگیز را تحمل کند.

سالومه با خود گفت که واقعا یکی از دیگری خُل ترند.

موسیقی بار دیگر سر گرفت. ساعت ها گذشت. سالومه آمد و اعلام کرد که نهار آماده است. شولتز او را وادار به سکوت کرد. ده دقیقه دیگر باز آمد. و پس از آن باز هم ده دقیقه دیگر: این بار پاك از خود به در شده بود، و همچنان که از خشم می جوشید اما سعی می کرد قیافه آرامی داشته باشد، در وسط اتاق ایستاده، با وجود حرکات بی تابانه شولتز با صدائی شیپورمانند پرسید: «آیا آقایان میل دارند نهارشان را سرد بخورند یا سوخته؟ به هر حال، برای خود او یکسان است و منتظر است که چه دستور بدهند.» شولتز، که از این گستاخی سرافکنده شده بود، خواست با کلفت خود پرخاش

کند؛ ولی کریستف قاه قاه خندید و کونتز از او پیروی کرد، و سرانجام شولتز نیز بدان‌ها پیوست. سالومه، خوش و خرم از تأثیر اقدام خویش، با ظاهر شهبانوئی که از سر لطف رعایای پشیمان خود را می‌بخشد، روی پاشنه چرخید و رفت. کریستف از بیانو برخاست و گفت:

- این شد زن! حق هم با اوست. هیچ چیز بدتر از تماشاگرانی که در وسط کنسرت می‌آیند نیست.

کنار میز نشستند. غذائی بس فراوان و چرب و پرمایه بود. شولتز خود پسندی سالومه را، که در واقع از خدای خواست بهانه‌ای برای هنرنمایی داشته باشد، تحریک کرده بود. گرچه فرصت هنرنمایی هم برای او کم نبود. زیرا این سه دوست کهن سال شکفت آسا شکم پرست بودند. کونتز سر میز غذا پاک عوض می‌شد: رویش مانند خورشید می‌شکفت، چنان که می‌توانست برای جلب مشتری به جای اعلان یک رستوران به کار رود. شولتز در عشق به خوراک‌های خوب دست کمی از او نداشت؛ ولی مزاج علیلش او را به خودداری و پرهیز وامی داشت. گرچه غالب اوقات پای بند چنین ملاحظاتی نمی‌شد؛ و سزایش را هم می‌دید. در این صورت گله‌ای نمی‌کرد: اگر ناخوش می‌شد، دست کم می‌دانست برای چیست. او نیز مانند کونتز بسا دستورهای پخت و پز می‌دانست که در طی نسل‌ها از پدر به پسر به او رسیده بود. باری، سالومه عادت داشت که برای اشخاص بصیر و خبره آشپزی کند. ولی، این بار به خصوص خواسته بود همه شاهکارهای خود را در یک برنامه واحد بگنجانند: گوئی نمایشگاهی از طبخ فراموش نشدنی رنانی ترتیب داده بود، - طبخی آبرومند و بی‌غش، با آن همه عطر گیاهان گوناگون و سوس‌های غلیظ و آتش‌های پرمایه و آبگوشت‌های نمونه و ماهی‌های درشت و فربه و شوکروت‌ها و غازها و شیرینی‌های خانگی و نان‌های معطر از رازیانه و زیره. کریستف بادهان پُر تحسین می‌کرد و مانند گاو می‌خورد؛ همان ظرفیت شگرف پدر و پدر بزرگش که می‌توانستند یک غاز را به تمامی فرو دهند در او نیز بود. گرچه به یکسان از او ساخته بود که سراسر هفته با نان و پنیر بسازد، یا اگر دست دهد تا سر حد ترکیدن بخورد. شولتز بایکرنگی و مهمان‌نوازی، همچنان که او را به مهربانی می‌نگریست، شراب رن در جامش می‌ریخت. کونتز، گونه‌ها گر گرفته، می‌خورد و در وجود کریستف برادری برای خود می‌شناخت. چهره پهن سالومه از خرسندی خندان بود. - در نخستین لحظه ورود کریستف، وی سرخورده شد. چه، از بس که شولتز در باره او حرف زده بود، او را عالیجنابی صاحب عنوان و نام آور تصور کرده بود. اما به دیدن او گفته بود:

- اه! همین بود؟

ایستاد و کریستف را که در عین خوردن سخنان دیوانه وار می گفت تماشا می کرد؛ و دست ها به کمر نهاده قاه قاه می خندید. همه شاد و خرم بودند. در آسمان خوش بختیشان تنها يك لکه سیاه بود؛ و آن این که پوت پتشمیدت آن جا نبود. پیوسته به یادش می آوردند:

- آخ! کاش این جا بود! مرد میدان خوردن، او! مرد نوشیدن، او! مرد آواز خواندن باز هم او بود!

از ستایش او باز نمی ایستادند.

- کاش کریستف می توانست صدای او را بشنود!... گرچه، شاید هم بتواند. پوت پتشمیدت امروز عصر، و یا اگر خیلی دیر بکند، امشب برمی گردد...
کریستف گفت:

- اوه! امشب من از این جا دور خواهم بود.

چهره رخشان شولتز تیره شد. با صدائی لرزان گفت:

- چه طور دور خواهید بود، خیال رفتن که ندارید؟

کریستف با خنده گفت:

- چرا، امروز عصر دوباره سوار قطار می شوم.

شولتز افسرده شد. امیدوار بود که چندین شب کریستف در خانه اش به سر برد. با

زبان الکن گفت:

- نه، نه، ممکن نیست.

کونتز تکرار می کرد.

- پس پوت پتشمیدت!...

کریستف هر دوی آن ها را نگریست. تأسفی که در چهره مهربان و دوستانه شان

خوانده می شد او را متأثر کرد: گفت:

- چه قدر شما خوبید!... فردا صبح حرکت می کنم. راضی هستید؟

شولتز دست او را گرفت و گفت:

- آخ! چه سعادت! متشکرم! متشکرم!

او به کودکان می مانست که فردا در نظرشان آن قدر، آن قدر دور است که لازم

ندارند بدان فکر کنند. کریستف امروز حرکت نمی کرد، تمام آن روز بدان ها تعلق

داشت، آن شب را به تمامی با هم می گذراندند، و او در خانه اش می خوابید: این بود

آنچه شولتز می دید؛ و دورتر از این هم به چیزی نمی خواست نگاه کند.

شادیشان از سر گرفت. شولتز ناگهان برخاست و چهره پرشکوهی به خود گرفت

و با شور و طمطراق به سلامتی مهمان خود که موجب شادمانی بی کران او شده

سرافرازش کرده بود و در شهر کوچک و خانه محقرش به دیدار وی آمده بود جام خود را

بلند کرد و به امید بازگشت سعادت قرین او، به امید موفقیت های او و نام و آوازه او، و به

امید همه بهروزی های جهان که خود از دل و جان برایش آرزو می کرد جام را سر کشید. سپس جامی دیگر به افتخار «موسیقی والاسرشت» و جامی به افتخار دوست دیرین خود کونتز و جامی هم به افتخار بهار بلند کرد و پوت پشمیدت را نیز از یاد نبرد. کونتز هم به نوبه خود به افتخار شولتز و چند تن دیگر نوشید؛ و کریستف، برای آن که به این شادخواری ها پایان دهد، به سلامتی بانو سالومه نوشید، که از شادی چهره اش ارغوانی شد. پس از آن، بی آن که به سخنرانان مجال پاسخگونی بدهد، سرود معروفی را خواندن گرفت و آن دو پیرمرد هم با او به خواندن درآمدند، و همین که سرود به پایان رسید یکی دیگر و باز هم یکی دیگر را که در آن از دوستی و موسیقی و شراب سخن می رفت سه نفره خواندند، و در این میان خنده های پرطنین و نوای برخورد پیایی جام ها سرود را همراهی می کرد.

سه و نیم بعد از ظهر بود که از سر میز برخاستند. کمی سنگین بودند. کونتز خود را روی نیمکت انداخت؛ دلش بسیار می خواست که چرتی بزند. از هیجانات آن روز صبح، و نیز از باده گساری های سر میز، پاهای شولتز کوفته و بی رمق بود. هر دو امیدوار بودند که کریستف بار دیگر مقابل پیانو خواهد نشست و ساعت های متوالی موسیقی خواهد نواخت. ولی پسر خودش، که کاملاً تر دماغ و با نشاط بود، پس از آن که سه چهار مقام نواخت، پیانو را به تندی بست و از پنجره به بیرون نگاه کرد و پرسید آیا تا موقع شام نمی توان به گردش رفت. دشت و کشت او را به سوی خود می خواند. کونتز شور چندانی از خود نشان نداد؛ ولی شولتز بی درنگ گفت که فکر بسیار پسندیده ای است و می باید که مهمانشان گردشگاه شونبوخوالدر را ببینند. کونتز کمی ابرو به هم برآورد ولی اعتراض نکرد و با دیگران برخاست؛ او نیز مانند شولتز مایل بود که زیبایی های آن ناحیه را به کریستف نشان بدهد.

بیرون رفتند. کریستف بازوی شولتز را گرفته بود و پیرمرد را وادار می کرد که تندتر از آنچه می خواست قدم بردارد. کونتز از دنبال می آمد و عرق از پیشانی می سترد. با شادی و نشاط صحبت می کردند. مردم در آستانه در خانه ها ناظر رفتن ایشان بودند و می دیدند که آقای شولتز، استاد دانشگاه، سروروی جوانان داشت. همین که از شهر خارج شدند، از میان چمن زارها به تفرج رفتند. کونتز از گرما شکایت داشت. کریستف، بی آن که دلش بر او بسوزد، می گفت که هوا سخت مطبوع است. از خوش بختی آن دو پیرمرد، هر لحظه برای بحث توقف می کردند، و گفت و گو شان دوری راه را از یادشان می برد. وارد جنگل شدند. شولتز اشعاری از گوته و مریکه^۱ برخواند. کریستف شعر بسیار دوست می داشت؛ ولی نمی توانست هیچ شعری را

به خاطر بسپارد: هنگام شنیدن آن در تخیلات مبهمی فرو می‌رفت، که در آن موسیقی جایگزین کلمات می‌شد و آن‌ها را از یاد می‌راند. کریستف حافظه شولتز را تحسین می‌کرد. راستی، میان این پیر بیمار و تقریباً عاجز، که با آن که قسمتی از سال در اتاق خود و تقریباً سراسر عمر در آن شهر کوچک زندانی بود و باز ذهنی چنان تازه داشت، و هاسلر، که با آن که جوان و مشهور بود و در قلب نهضت هنری جا داشت و سراسر اروپا را برای کنسرت‌های خود زیر پای می‌گذاشت، باز به هیچ چیز دل بستگی پیدا نمی‌کرد و نمی‌خواست با هیچ چیز تازه‌ای آشنا شود، چه قدر تفاوت موجود بود! شولتز نه تنها در جریان همه تظاهرات هنر کنونی که کریستف از آن خبر داشت بود، بلکه درباره موسیقی دانان گذشته یا بیگانه‌یسا چیزها می‌دانست که هرگز به گوش کریستف نخورده بود. حافظه‌اش مخزن عمیقی بود که همه آب‌های زلال آسمان در آن جمع‌آوری شده بود. کریستف از آب برگرفتن از این مخزن سیر نمی‌شد، و شولتز نیز از علاقه کریستف خوشنود بود. او گاه به شنوندگان بی‌مضایقه یا به شاگردان رام و سربه راه بر خورده بود؛ ولی همیشه در آرزوی قلبی جوان و پرشور مانده بود که با وی در اشتیاقی که خود از آن لبریز بود و داشت از آن خفه می‌شد شریک گردد.

دیگر سخت باهم دوست شده بودند، که پیرمرد ناسنجیده احساس تحسین خود را درباره برامس بر زبان آورد. کریستف یکباره سرد شد و خشم گرفت: بازوی شولتز را رها کرد و با لحن زننده‌ای گفت که آن کس که دوستدار برامس است نمی‌تواند دوست او باشد. گوئی آب سردی بر گرمای شادیشان ریخته شد. شولتز بیش از آن خجول بود که بخواهد بحث کند و بیش از آن درستکار بود که دروغ بگوید، از این رو با زبانی که می‌گرفت سعی داشت منظور خود را روشن کند. ولی کریستف با لحن قاطعی که دیگر مجال پاسخ‌گوئی نمی‌داد گفت:

- پس است!

و حرف او را قطع کرد. خاموشی سردی حکم فرما شد. به راه خود ادامه دادند. دو پیرمرد جرأت نداشتند یکدیگر را نگاه کنند. کونترپس از آن که سرفه‌ای کرد خواست رشته سخن را از سر بگیرد و درباره جنگل و خوبی هوا حرف بزند، ولی کریستف اخم کرده بود و دنبال گفت‌وگو را نمی‌گرفت و فقط به آره یا نه جواب می‌داد. کونتر، که از این سو موفقیتی نیافته بود، برای درهم شکستن سکوت خواست با شولتز صحبت کند؛ ولی بغض گلوی شولتز را می‌فشرد، نمی‌توانست چیزی بگوید. کریستف از گوشه چشم نگاهش می‌کرد، و می‌خواست بخندد: زیرا دیگر او را بخشیده بود. هرگز هم به جد از او نرنجیده بود! حتی به نظرش می‌رسید که رنجاندن این پیر بی‌چاره کار احمقانه‌ای بوده است؛ ولی از قدرت خود سوء استفاده می‌کرد، و نمی‌خواست وانمود کند که از آنچه گفته بود برگشته است. تا بیرون آمدن از جنگل به همین نحو گذراند: دیگر جز صدای قدم‌های آن دو پیرمرد و امانده چیزی شنیده نمی‌شد؛ کریستف زیر لب

سوت می زد و به نظر می رسید که آن ها را نمی بیند. ناگهان دیگر تاب نیاورد. قاه قاه خندید و روبه شولتز برگشت و بازوان او را با دست های زورمند خود گرفت؛ و در حالی که به مهربانی او را می نگرست، گفت:

- شولتز پیر عزیز و خوب من، چه زیباست! چه زیباست!
او از دشت و هامون و از آن روز خوش آفتابی سخن می گفت، ولی چشمان خندانش گوئی می گفتند:

- تو خوبی. من حیوان خشنی هستم. مرا ببخش! خیلی دوستت دارم.
قلب پیر آب شد. گوئی آفتاب از پس کسوف نمایان شده بود. باز لحظه ای گذشت تا توانست کلمه ای بر زبان آورد. کریستف بار دیگر بازوی او را گرفته بود و دوستانه تر از هر وقت صحبت می کرد: از شوری که داشت، قدم را تندتر کرده بود و توجه نداشت که همراهان خود را از نفس می اندازد. شولتز گله نمی کرد؛ حتی از بس که خوشنود بود ملتفت خستگی خود نمی شد. می دانست که سزای همه بی احتیاطی های آن روز را می بایست ببیند؛ ولی با خود می گفت:

- فردا هر چه شد به جهنم! او که رفت، به اندازه کافی وقت استراحت خواهم داشت.

ولی کونتز که تا این اندازه هیجان نداشت، پانزده قدم عقب تر می آمد و قیافه رقت انگیزی به خود گرفته بود. کریستف سرانجام متوجه وی شد. با شرمندگی عذرخواست و پیشنهاد کرد که در یک چمنزار در سایه درختان تبریزی دراز بکشند. شولتز طبعاً بدان رضایت می داد، بی آن که از خود پرسد چه به سر برنشیت مزمنش خواهد آمد. خوش بختانه کونتز به جای او به این فکر افتاد: یادِ واقع این بهانه را پیش کشید تا خود را با چنان تن خیس از عرق در معرض خنکی و نم چمن قرار ندهد. پیشنهاد کرد که به ایستگاه نزدیک بروند و سوار قطاری که به شهر می رفت بشوند. همین کار را کردند. با وجود خستگیشان، برای آن که دیر نرسند، ناچار شدند قدم را تندتر بردارند، و درست هنگامی که وارد ایستگاه شدند قطار می آمد.

به دیدن ایشان، مرد فربه‌ی در قطار خود را به دریک واگون رساند و نعره زنان نام های شولتز و کونتز را همراه با تمام سلسله عناوین و القابشان بر زبان آورد و مانند دیوانگان دست ها را تکان داد. شولتز و کونتز نیز فریادکشان بدو پاسخ دادند و دست برافشانند. رو به کویه آن مرد فربه دویدند، و او نیز در حالی که به همسفران خود تنه می زد به استقبال آنان شتافت. کریستف، حیرت زده، از دنبال ایشان می دوید و می پرسید:

- چه خبر است؟

و آن دیگران، شادی کنان، فریاد می زدند:

- پوت پتشمیدت است!

از این اسم چیزی دستگیرش نمی شد. فراموش کرده بود که هنگام نهار به سلامتی او نوشیده است. پوت پتشمیدت روی کف راهروی واگون، و شولتز و کونتز روی رکاب آن سروصدای کر کننده ای به راه انداخته بودند. از بخت مساعد خود اظهار شگفتی می کردند. از قطار که به حرکت می افتاد بالا رفتند. شولتز آن ها را به هم معرفی کرد. پوت پتشمیدت ناگهان قیافه بی حرکتی گرفت و مانند میخ راست ایستاد و تعظیم کرد؛ سپس همین که این مراسم به جا آمد خود را روی دست کریستف انداخت و پنج شش بار چنان تکانش داد که گوئی می خواهد آن را از جا درآورد، و پس از آن دوباره شروع به داد و فریاد کرد. کریستف توانست در میان فریادهای وی دریابد که او از خدا و از بخت خود به مناسبت این دیدار فوق انتظار شکرگزاری می کند. ولی این مانع از آن نشد که لحظه ای دیگر با کف دست روی ران خود بزند و از بخت بد خویش گله کند که درست در لحظه ورود آقای رهبر ارکستر او را از آن شهر دور کرد. - اوئی که هرگز به جانی نمی رفت. تلگرام شولتز را آن روز صبح يك ساعت پس از حرکت قطار به دستش داده بودند؛ وقتی که تلگرام رسیده بود او در خواب بود و کارکنان مهمانخانه بهتر دانسته بودند که بیدارش نکنند. سراسر آن روز صبح با کارکنان مهمانخانه پر خاش کرده بود. هنوز هم از این پیش آمد در جوش و خروش بود. از شتابی که برای بازگشت داشت، مشتریان خود را جواب گفته و قرارهای ملاقات حرفه ای را فسخ کرده سوار اولین قطار شده بود. ولی این قطار لعنتی هم به موقع به نقطه اتصال خط اصلی نرسیده بود: پوت پتشمیدت ناگزیر سه ساعت در يك ایستگاه منتظر مانده بود، آن جا هر چه واژه تعجب و تأسف که در چنته داشت همه را به کار برده بود، و این تصادف ناگواری را بیست بار برای مسافرانی که مانند خود او به انتظار بودند، و نیز برای دربان ایستگاه حکایت کرده بود. باری، سرانجام حرکت کرده بود. همه اش می ترسید که مبادا دیر برسد... ولی، خدا را شکر!...

بار دیگر دست کریستف را میان پنجه های پهن خود گرفته بود و با انگشتان شمالی خود خمیرش می کرد. او به نحو افسانه آمیزی فربه و بلند و درشت اندام بود. سری چهار گوش داشت، با موهای سرخ کوتاه، صورت تراشیده و آبله گون، چشمان درشت، بینی و لبان کلفت، با غبغب و گردنی کوتاه، پستی پهن و غول آسا، شکمی چون خمره، بازوها از پیکر فاصله گرفته، پاها و دست ها بسیار بزرگ، باری، يك توده عظیم گوشت که از افراط در خوراك و نوشیدن آبجو از ریخت افتاده بود، یکی از آن قوطی های چینی جای توتون که به شکل سر انسان است و نمونه هائی از آن را می توان در کوچه های شهرهای باویرا در حرکت دید، از آن نژاد مردانی که به شیوه پرورش ماکیان که در قفس نگه می دارند و به زور چینه شان می دهند تا فربه شوند به دست

آمده اند. چهره اش از خوشی و از گرما مانند يك تل کره برق می زد؛ دو دستش را روی دو زانوی از هم گشاده خود یا روی زانوی همسایگانش نهاده بی آن که خسته شود می گفت و حرف های بی صدا را با شدت يك منجنیق به هوا پرتاب می کرد. گاه خنده ای سر می داد که همه اندامش از آن در جنبش می افتاد: سر را به عقب خم می کرد و دهن را می گشود و می غرید و خرخر می کرد و گویی خفه می شد. از خنده او شولتز و کونتز به خنده می افتادند و پس از آن که آرام می گرفتند، چشمان خود را پاك می کردند و کریستف را می نگرستند. گویی می خواستند از او بپرسند:

- ها!... حالا چه می گویند؟

کریستف چیزی نمی گفت؛ با وحشت می اندیشید:

- همین غول است که ساخته های مرا می خواند؟

به خانه شولتز برگشتند. کریستف امیدوار بود که از شنیدن آواز پوت پتشمیدت شانه خالی کند، و با وجود کنایه های پوت پتشمیدت که دلش برای هنرنمایی آب شده بود، هیچ او را دعوت به خواندن نمی کرد. ولی شولتز و کونتز بر خود واجب می دانستند که دوست خود را به جلوه بگذارند: ناچار می بایست تن در داد. کریستف کمی با بی میلی مقابل پیانو نشست؛ با خود می اندیشید:

- اهای یارو، یارو، نمی دانی چه چیزی در انتظار تو است: مواظب باش! هیچ

اغماض نخواهم داشت.

به خود می گفت که موجب رنجش شولتز خواهد شد، و از این کار دل گیر بود؛ ولی با این همه تصمیم داشت او را برنجاند و نگذارد که این سرجان فالستاف موسیقی او را از پا درآورد. اما امکان آن که از آزدن دوست پیر خود سیمانی بخورد پیش نیامد: مرد تنومند به آوازی بسیار خوش سرود خواند. از همان چند نوای نخستین کریستف از تعجب حرکتی کرد. شولتز که حسمس به او دوخته بود بر خود لرزید: گمان برد که کریستف راضی نیست، و تنها وقتی اطمینان یافت که دید چهره اش به تدریج سکفته و روشن می شود. خود او هم از انعکاس شادی او شکفته می شد؛ و هنگامی که قطعه پایان یافت و کریستف رو برگرداند و فریاد زد که هرگز نشنیده بود که کسی سرودهای او را به این خوبی بخواند، سرمستی شولتز سیرین تر و عمیق تر از خوشنودی کریستف و غرور پیروزی پوت پتشمیدت بود: زیرا هر يك از این دو تنها صاحب لذت خود بود، و حال آن که شولتز از لذت هر دوی آن ها بهره داشت. کنسرت ادامه یافت. کریستف در شگفت بود: نمی توانست بفهمد چه گونه این موجود سنگین و مبتذل در بیان اندیشه سرودهای او توفیق می یافت. بی شك همه ریزه کاری های آن به درستی پرداخت نمی شد، ولی آن جهش و آن نیروی سودائی که هرگز نتوانسته بود کاملاً در خوانندگان

رسمی به وجود آورد در وی بود: پوت پتشمیدت را نگاه می کرد و از خود می پرسید:
- آیا به راستی این چیزها را احساس می کند؟

ولی در چشمان او جز شعله خودپسندی ارضاء شده فروغ دیگری نمی دید. در این توده سنگین نیروئی ناخودآگاه در جنبش بود. این نیروی کور و منفعل به سپاهی می مانست که می جنگید، و با خوشنودی و نشاط فرمان می برد: زیرا نیازمند فعالیت بود؛ و اگر به خود رها می شد، هرگز نمی دانست چه کند.

کریستف با خود می گفت که روز افرینش آن نقشبند بزرگ هرگز در کار به هم پیوستن اعضای پراکنده آفریده هائی که طرح ریخته بود چندان رنجی به خود هموار نکرده بود و آن هارا، بی آن که در غم آن باشد که آیا ترکیب مجموع هماهنگ است یا نه، سرسری به هم چسبانده بود: بدین سان هر کس با قطعاتی فراهم آمده از جاهای مختلف ساخته شده بود؛ مغز پیش یکی، قلب نزد دیگری و جسمی که با چنان روحی برازنده بود نزد سومی رفته بود: ساز يك طرف بود و ساز زن در طرف دیگر. برخی مردم مانند ویولون های بسیار خوش نوا بودند که تا جاودان می بایست درون جعبه بمانند، زیرا کسی نبود که با آن ها آهنگی بنوازد. و آن هائی که برای نواختن آهنگ درست شده بودند می بایست در سراسر زندگی با سازهای بد و خشن بسازند. کریستف بیش تر از آن جهت حق داشت چنین فکر کند که خود از این که هرگز نتوانسته بود يك قطعه موسیقی را درست بخواند در خشم بود. صدای نادرستی داشت و نمی توانست بدون احساس نفرت آواز خود را بشنود.

در این اثنا پوت پتشمیدت، سرمست از موفقیت خود، در پی آن برآمده بود که سرودهای کریستف را «باروح» بخواند؛ یعنی روح خود را جایگزین روح کریستف سازد. طبیعی است که کریستف بر آن نبود که در این معاوضه موسیقیش نفعی برده باشد؛ و اخمش در هم می رفت. شولتز بدان توجه یافت. نداشتن روح انتقادی و نیز حس تحسینی که در باره دوستان خود داشت، هرگز به او امکان نمی داد که شخصا به بد سلیقگی پوت پتشمیدت پی ببرد. ولی محبت وی نسبت به کریستف موجب می شد که کوچک ترین و نهان ترین نوسانات اندیشه این جوان را دریابد؛ او دیگر در خود نبود، در کریستف مستحیل شده بود؛ و او نیز از شیوه پر طمطراق پوت پتشمیدت رنج برد. به استادی توانست وی را در این سرایش خطرناک متوقف سازد. پس از آن که خواننده همه آثار کریستف را اجرا کرد، شولتز با زحمت بسیار توانست او را از خواندن ساخته های پر تکلف آهنگ سازان کم مایه، که تنها به شنیدن نامشان کریستف مانند خار پشت خود را جمع می کرد و آماده حمله می شد، باز دارد.

خوش بختانه اعلام آماده بودن شام دهان پوت پتشمیدت را بست. اینک میدان دیگری در مقابل او بود تا ارزش خود را نشان دهد؛ در این میدان کسی با او رقابت نمی توانست کرد؛ و کریستف نیز که هنرنمائی های هنگام ناهار کمی خسته اش کرده

بود در پی مبارزه بر نیامد.

ساعات شب می گذشت. سه دوست پیر دور میز نشسته چشم به کریستف دوخته بودند؛ و بی سخن می نوشیدند. به نظر کریستف بسیار عجیب می نمود که در این شهر کوچک دور افتاده، در جمع این پیران که تا آن روزشان ندیده بود، نشسته باشد و با آن ها صمیمی تر از افراد خانواده خود باشد. با خود می گفت برای هنرمند دانستن این که اندیشه اش چه دوستان ناشناسی در اکناف جهان پیدا می کند چه نعمتی می تواند باشد. چه قدر از آن دلگرم می گردد و نیروهایش چه قدر افزایش می یابد... ولی بیش تر اوقات چنین نیست: هر کس تنها می ماند و تنها می میرد، و هر چه بیش تر احساس کند و بیش تر نیازمند گفتن باشد، بیش تر از گفتن آنچه احساس می کند می هراسد. ستاینندگان مبتذل برای سخن گفتن زحمتی ندارند. آنان که عمیق تر و بهتر دوست می دارند باید به خود فشار بیاورند تا لب از هم بگشایند و بگویند که دوست دارند. از این رو کسانی را که جرأت می کنند حرف بزنند باید سپاس داشت: آنان بی آن که خود بدانند همکار کسانی هستند که هنر می آفرینند. کریستف نسبت به شولتز پیر سرشار از حق شناسی بود. او را با دو رفیق دیگرش در يك سطح قرار نمی داد؛ حس می کرد که او روح این گروه کوچک دوستانه است: آن دو تن جز پرتوی از این کانون زنده مهر و نیکوئی نبودند. دوستی کونتز و پوت پتشمیدت نسبت به او پاك از نوع دیگری بود. کونتز خودخواه بود: موسیقی مانند نوازشی که به يك گربه گنده بکنند، به او احساس خوشی و آسایش می بخشید. پوت پتشمیدت هم در آن لذت خودنمایی و ورزش بدنی می یافت. هیچ يك از این و آن در غم درك او نبودند. ولی شولتز خود را به تمامی فراموش می کرد: دوست داشت.

دیر وقت بود. دو دوست مهمان در میان شب رفتند. کریستف با شولتز تنها ماند. به او گفت:

- حالا، تنها برای شما می نوازم.

برابر پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. آن چنان که از او بر می آمد، هنگامی که موجودی گرامی در کنار خود داشت. از آثار تازه خود نواخت. پیرمرد از خویش به در رفته بود. نزدیک کریستف نشسته نگاه از او بر نمی گرفت و نفس در سینه حبس می کرد. از قلب مهربانی که داشت قادر نبود کم ترین خوشی را تنها برای خود نگه دارد، و بی اختیار تکرار می کرد:

- آخ! حیف که کونتز این جا نیست!

(و این کمی کریستف را ناراحت می کرد).

ساعتی گذشت: کریستف همچنان می نواخت: آن ها يك کلمه با هم مبادله نکرده بودند. پس از آن هم که کریستف از نواختن فارغ گشت، باز چیزی نگفتند. همه چیز خاموش بود: خانه و کوچه به خواب رفته بود. کریستف رو برگرداند و دید که پیرمرد

می‌گريد: از جا برخاست و رفت او را بوسيد. آهسته در آرامش شب با هم صحبت کردند. تك تك خفه ساعت دیواری از اتاق مجاور شنیده می‌شد. شولتز، انگستان دو دست به هم پیوسته و تن به جلو خمیده، آرام حرف می‌زد؛ در جواب پرسش‌های کریستف، زندگی خود و غم‌های خود را حکایت می‌کرد؛ و هر دم از این گله‌گزاري اکراهی بدو دست می‌داد، نیازی در خود می‌دید که بگوید:

- غلط گفتم... حق ندارم گله داشته باشم... همه کس با من بسیار مهربان بود...

و در واقع هم گله نمی‌کرد: تنها رنگ اندوهی بود که در داستان ساده زندگی سراسر انزوای او احساس می‌شد. در دردناك‌ترین لحظات، شعارهائی حاوی يك ایده الیسم خیلی مبهم و خیلی احساساتی در گفتار خود وارد می‌کرد که کریستف را به ستوه می‌آورد و مخالفت با آن هم از جانب او دور از انصاف بود. روی هم شولتز کم‌تر دارای ایمانی استوار بود تا آرزوی پر شور باور داشتن، - امیدی تردید آمیز که مانند کمر بند نجات بدان چنگ می‌انداخت و برای آن در چشمان کریستف تصدیق می‌جُست. کریستف دعوت چشمان دوست خود را می‌شنید، - چشمانی که با اعتمادی تأثیر انگیز بدو دوخته می‌شد، از او استغاثه می‌نمود، و جوابش را به وی تلقین می‌کرد. و کریستف سخنانی حاکی از ایمان بی‌دغدغه و سرشار از نیرو گفت - همان که پیرمرد انتظار شنیدن آن را داشت و خاطرش را تسلی بخشید. پیر و جوان سال‌هائی را که از هم جداشان می‌کرد از یاد برده بودند: نزدیک هم بودند، - مانند دو برادر همسال که یکدیگر را دوست دارند و به کمک یکدیگر می‌آیند؛ آن که ناتوان‌تر بود تکیه‌گاهی در کنار قوی‌تر می‌جست؛ پیر به روح جوان پناه می‌برد.

پس از نیمه شب از هم جدا شدند. کریستف می‌بایست صبح زود برخیزد تا دوباره سوار همان قطاری شود که با آن آمده بود. از این رو به هنگام رخت از تن برکندن سستی ننمود. پیرمرد اتاق مهمان خود را چنان آراسته بود که پنداشتی می‌بایست چندین ماه در آن به سر برد. چندین گل سرخ و يك شاخه خرزهره در گلدانی روی میز نهاده بود. يك خشك کن تازه روی میز تحریر نهاده بود. همان روز صبح دستور داده بود يك پیانوی راست دیواره به اتاقش ببرند. چند جلد از گران‌بها ترین و محبوب‌ترین کتاب‌های خود را انتخاب کرده روی قفسه بالین تخت خواب او چیده بود. هیچ يك از جزئیات وسایل آسایش نبود که او از روی محبت بدان نیندیشیده باشد. اما این همه زحمت بی‌فایده بود: کریستف چیزی از آن ندید. خود را روی تخت انداخت و بی‌درنگ به خواب سنگینی فرو رفت.

شولتز نخوايد. همه شادی‌های آن روز و همه اندوهی را که هم اکنون از عزیمت دوست خود به دل داشت یکجا نشخوار می‌کرد. در مغز خود سخنانی را که به هم گفته بودند مرور می‌نمود. به خود می‌گفت که کریستف عزیز نزدیک او، آن سوی دیواری که تخت خود او بدان تکیه دارد، خوابیده است. از بس خستگی، از پای در آمده کوفته بود

و نفسش تنگی می نمود. احساس می کرد که هنگام گردش سرما خورده است و باز بیماری دیگری در پیش دارد؛ ولی فقط يك اندیشه داشت:
- خدا کند که تارفتن او بتوانم سر پا باشم!

و از این می ترسید که سُرُفه اش بگیرد و کریستف را بیدار کند. دلش سرشار از شکر و سپاس به درگاه خدا بود و روی گرتۀ سرود مذهبی شمعون پیر: Nunc dimittis... شروع به ساختن اشعار کرد. عرق ریزان از جا برخاست تا آن را بنویسد، و آن قدر پشت میز خود ماند تا آن را به دقت پاکتویس کرد و با کلماتی سرشار از محبت به کریستف اهداء نمود، سپس زیر آن را با ذکر تاریخ و ساعت نوشتن امضاء کرد. پس از آن، دوباره دراز کشید. اما می لرزید و باقی ساعات شب دیگر نتوانست گرم شود. سپیده فرارسید. شولتز با تأسف به سپیده روز گذشته می اندیشید. ولی، از این که آخرین دقایق خوش بختی را که برایش باقی مانده بود با چنین اندیشه هائی تباه می کرد، خود را سرزنش نمود؛ خوب می دانست که فردا افسوس ساعتی را که هم اینک از پیش او می گریزد خواهد خورد؛ و کوشید تا چیزی را از آن به هدر ندهد. گوشش مُترصد کم ترین صدائی بود که از اتاق پهلونی بر می خاست. اما کریستف نمی جنبید. همان جا خفته بود که سر نهاده بود؛ يك حرکت هم نکرده بود. زنگ ساعت شش و نیم شنیده شد، و او همچنان در خواب بود. چیزی از این آسان تر نبود که بگذارد به قطار نرسد؛ و بی شك کریستف این کار را با خنده برگزار می کرد. ولی پیرمرد در ستکارتر از آن بود که بدین طریق دوستی را به ناخواه او به کاری وادارد. بی هوده هی به خود می گفت:

- تقصیر من که نخواهد بود. ربطی به من نخواهد داشت. کافی است چیزی نگویم. و اگر به موقع بیدار نشود، باز يك روز تمام را با او خواهم گذرانند.
و جواب می داد:

- نه، من چنین حقی ندارم.

وظیفه خود دانست که برود و بیدارش کند. به در اتاق وی کوفت. کریستف ابتدا نشنید؛ ناچار شد اصرار ورزد. دل پیر از آن به درد می آمد و با خود می گفت:
- آخ! چه خواب خوشی! تا ظهر هم ممکن است از جا تکان نخورد!...

سر انجام کریستف از آن سوی دیوار با صدائی شادمانه جواب داد. وقتی که دانست چه ساعتی است، تعجب نمود؛ صدای جنب و جوشش در اتاق به گوش رسید؛ با سرو صدا خود را می شست و تکه هائی از آهنگ های مختلف را می خواند، و در همان حال از پشت دیوار دوستانه با شولتز صحبت می کرد و متلک هائی می گفت که

پیرمرد را با وجود غصه‌ای که داشت می‌خنداند. در باز شد: کریستف با چهره‌ای شاداب و آسوده و خوش حال ظاهر شد؛ هیچ به اندوهی که در دل پیرمرد می‌افکند نمی‌اندیشید. در واقع هیچ موجبی برای شتاب در رفتن نداشت؛ از این که چند روز دیگر آن جا بماند زبانی بدو نمی‌رسید؛ و حال آن که بسیار موجب خوشنودی شولتز می‌شد؛ ولی کریستف نمی‌توانست این را به درستی دریابد. از آن گذشته، با همه محبتی که به پیرمرد داشت، باز از رفتن احساس راحتی می‌کرد؛ از این يك روز تمام که پیوسته به گفت و گو گذشته بود، از این قلب‌هائی که با محبتی نومیدانه خود را به او می‌چسبانند خسته شده بود. از آن گذشته، او جوان بود و فکر می‌کرد که باز فرصت خواهند داشت که یکدیگر را ببینند؛ آخر به آن سر دنیا که نمی‌رفت! اما پیرمرد می‌دانست که خود به زودی از آن سر دنیا هم دورتر خواهد بود؛ از این رو کریستف را برای سراسر ابدیت می‌نگریست.

با وجود خستگی بی اندازه‌اش، او را تا ایستگاه مشایعت کرد. باران ریز و سردی بی صدای بارید. در ایستگاه کریستف، چون کیف خود را باز کرد، دید که برای گرفتن بلیت تا شهر خود پول کافی ندارد. می‌دانست که شولتز با کمال خرسندی به او قرض می‌داد؛ ولی نخواست از او خواهش بکند... چرا؟ چرا باید فرصت و همچنین لذت خدمت‌گزاری را از کسی دریغ داشت که دوستان دارد؟... کریستف، هم از کم‌رویی و هم شاید از خودپسندی، چنین خواهشی از او نکرد. بلیت را تا يك ایستگاه بین راه گرفت. و با خود گفت که باقی مسافت را پیاده خواهد پیمود.

زنگ حرکت طنین افکند. آن دو روی رکاب واگون یکدیگر را بوسیدند. شولتز شعری را که شب هنگام نوشته بود به دست کریستف داد. در پای کوپه، روی سکوی کنار خط ایستاد. مانند مواقعی که مراسم وداع به درازا می‌کشید، دیگر چیزی نداشتند که به هم بگویند؛ ولی چشمان شولتز به گفتار خود ادامه می‌داد: تا هنگام حرکت قطار، نگاهش از چهره کریستف منفک نشد.

واگون در يك پیچ خط ناپدید گشت. شولتز بار دیگر خود را تنها یافت. از خیابان گل‌آلود به خانه باز گشت؛ به سختی خود را می‌کشید؛ یکباره خستگی و سرما و اندوه روز بارانی را احساس می‌کرد. با زحمت بسیار خود را به خانه رساند و از پله‌ها بالا رفت. همین که وارد اتاق خود شد، دچار حمله نفس‌تنگی و سرفه گشت. در میان ناله‌های غیر ارادی خود تکرار می‌کرد:

- چه سعادت!... چه سعادت! که مهلتم داد!...

حالش بسیار بد بود. به رختخواب رفت. سالومه از پی طبیب شتافت. در بستر، همه اندامش مانند ژنده پاره‌ای وارفته بود. قادر نبود حرکتی بکند؛ تنها سینه‌اش مانند دم آهنگری له‌له می‌زد. سرش سنگین و تب‌آلود بود. روز را سراسر به یادآوری هر دقیقه از روز پیش گذراند: بدین گونه خود را شکنجه می‌داد، و پس از آن نیز خود را

سرزنش می کرد که از پس چنان سعادت زبانی به گله می گشاید. و دست ها به هم پیوسته، با قلبی سرشار از عشق، خدا را شکر می گفت.

کریستف به شهر خود باز می گشت. آرام یافته از روزی که گذرانده بود، و اعتمادش بر خویشتن فزون تر گشته از محبتی که پشت سر گذاشته بود. چون به انتهای مسافت مقرر در بلیت خود رسید، خوش و خندان پیاده شد و به راه افتاد. می بایست نزدیک به شصت کیلومتر بپیماید. عجله ای نداشت، و مانند یک بچه مکتبی خرامان می رفت. ماه آوریل بود. دشت و هامون هنوز چندان رنگ بهار نداشت. در انتهای شاخه های سیاه، برگ ها مانند پنجه های کوچک چروکیده باز می شد؛ چند درخت سیب شکوفه داده بود و نسترن های لاغر در طول پرچین ها لبخند می زدند. فراز جنگل بی برگ، که تازه کرک نازک سبز رنگی بر آن می روئید، بالای یک تپه کوچک، قصری به سبک رمان مانند غنیمتی جنگی بر نوک نیزه برپا بود. در آسمان نیلگون بس ملایم، ابرهای بسیار تیره شناور بود. سایه ها روی دشت بهاری می دوید. رگبارهای زودگذر می بارید؛ سپس بار دیگر آفتاب روشن ظاهر می گشت و مرغان آواز می خواندند.

کریستف متوجه شد که چند لحظه است که فکر دائمی گوته فرید مشغولش داشته است. مدت ها بود که آن مرد بی نوارا به یاد نیاورده بود؛ و از خود می پرسید چرا خاطره او در این دم با چنان سماجی در او بیدار شده است. در خیابانی قدم بر می داشت که درختان تبریزی در دو سوی آن صف بسته بود و به موازات آن ترعه ای آینه گون امتداد داشت، و این فکر نیز همه جا همراه وی می آمد؛ تصویر گوته فرید بدان گونه دنبالش می کرد که سر پیچ یک دیوار بلند به نظرش رسید هم اکنون سینه به سینه با او مصادف می شود.

آسمان تیره شده بود. رگبار شدیدی همراه با تگرگ در گرفت، و رعد در دور دست به غریدن آمد. کریستف در نزدیکی دهکده ای بود و جبهه گل رنگ خانه ها و بام های قرمز آن را از میان پشته های درختان می دید. قدم را تندتر کرد و به زیر پیش آمدگی بام اولین خانه پناه برد. دانه های تگرگ شلاق کش می بارید و روی سفال ها طنین می افکند و مانند دانه های سرب به وسط کوچه می افتاد. آب فرو رفتگی رد چرخ ها را در جاده لبریز کرده روان شده بود. از میان بوستان های شکفته، قوس قرح شال رنگین و بربر پسند خود را روی ابرهای نیلی تیره پهن کرده بود.

در آستانه در دختر جوانی ایستاده بود و چیز می بافت. دوستانه به کریستف گفت که داخل شود. کریستف این دعوت را پذیرفت. تالاری که بدان داخل شد در عین حال به جای مطبخ و نهارخوری و اتاق خواب به کار می رفت، و در انتهای آن روی آتش فراوان دیگی اویخته بود. زنی روستائی که سبزی پاك می کرده به کریستف سلام کرد و گفت که به آتش نزدیک شود و خود را خشك کند. دختر جوان رفت و يك بطری آورد و برای او نوشابه ریخت. سپس آن سوی میز نشست و به بافتن خود ادامه داد، و در همان حال مواظب دو بچه بود که بازی می کردند و با خوشه های علفی که در ده بدن «دزد» یا «جارو» می گویند گردن یکدیگر را قَلَقَلَك می دادند. دختر با کریستف به گفت و گو در آمد. مدتی گذشت تا کریستف پی برد که او کور است. دختر زیبایی نبود. اندامی درشت داشت، با گونه های سرخ و دندان های سفید و بازوان محکم، ولی خطوط چهره اش نامرتب بود: همان قیافه خندان و کمی بی حالت غالب کوران را داشت، و نیز همان گرایش آنان را به این که از اشخاص و اشیاء چنان سخن بگویند که گوئی آن ها را می بینند. در وهله نخست، کریستف حیرت کرد، و وقتی که دختر به او گفت که قیافه شکفته ای دارد و یا امروز دشت و صحرا بسیار زیباست، پنداشت که مسخره اش می کند. ولی پس از آن که به ترتیب نگاهی به دختر کور و آن زن که سبزی پاك می کرد افکند، دید که این طرز سخن مایه تعجب کسی نمی شود. آن دوزن دوستانه از کریستف پرسش کردند و از او جو یا شدند که از کجای می آید و از چه جاهائی گذشته است. دختر کور با حرارتی نسبتاً مبالغه آمیز وارد گفت و گو می شد: ملاحظات کریستف را درباره جاده و کشتزارها تأیید و یا تفسیر می کرد. طبیعی است که گفته های او غالباً غلط از کار در می آمد. به نظر می رسید که می خواهد خود را مُجاب کند که او نیز به خوبی کریستف می بیند.

افراد دیگری از خانواده آمده بودند: يك دهقان درشت هیکل نزدیک به سی ساله بازن جوانش. کریستف گاه با این ها و گاه با آن ها صحبت می کرد؛ و چشم به آسمان که رو به صافی می رفت، منتظر لحظه مناسبی بود تا به راه بیفتد. دختر کور، ضمن آن که سوزن های بافتنی اش در کار بود، آهنگی زمزمه می کرد. این آهنگ داستان های کهنه ای را به یاد کریستف می آورد. گفت:

- عجب! شما هم این را می دانید؟

(گوته فرید آن را سابقاً به خود او یاد داده بود.)

دنباله آن را زمزمه کرد. دختر جوان خندید. نیمه اول جمله ها را خود می خواند و کریستف خوش داشت که آن ها را به پایان برساند. کریستف برخاست تا برود و وضع هوا را ببیند. دور اتاق به راه افتاد، و بی اختیار به همه گوشه و کنار آن نظری کنجکاوانه افکند. ناگهان در کنجی کنار گنجۀ ظروف چیزی دید که از آن یکه خورد. این يك عصای بلند سرخمیده بود که دسته اش به طرز ناشیانه ای کنده کاری شده صورت

مردی را نشان می داد که تعظیم می کرد. کریستف این عصا را خوب می شناخت: در کودکی با آن بازی کرده بود. به سوی عصا خیز- برداشت و با صدائی گرفته پرسید:

- از کجا... از کجا این به دست شما رسیده؟

مرد نگاه کرد و گفت:

- دوستی آن را جا گذاشته؛ يك دوست قدیمی که مرده است.

کریستف فریاد زد:

- گو تفرید؟

همه برگشتند و پرسیدند:

- از کجا دانستید؟

و هنگامی که کریستف گفت گو تفرید دانیش بود، همه به هیجان افتادند. دختر کور از جا برخاسته بود؛ گلوله نخش میان اتاق غلتیده، بافتنی زیر پایش افتاده بود، و او دست های کریستف را گرفته تکرار می کرد:

- شما خواهرزاده اش هستید.

همه با هم حرف می زدند. کریستف نیز به نوبه خود می پرسید:

- ولی شما چه طور... چه طور با او آشنا شده اید؟

مرد جواب داد:

- همین جا بود که مرد.

همه نشستند؛ و پس از آن که آشوب کمی آرام پذیرفت، مادر، که کار خود را از سر می گرفت، حکایت کرد که گو تفرید سال ها بود که به آن خانه می آمد؛ او در هر يك از دوره گردی های خود، خواه در رفتن و خواه هنگام برگشتن، همیشه آن جا توقف می کرد. آخرین بار که بدان جا آمده بود- (و این در ماه ژوئیه گذشته بود)،- خیلی خسته به نظری می رسید؛ و پس از فرو افکندن کولبار خود، تا چندی نتوانسته بود کلمه ای بر زبان آورد؛ ولی کسی بدان توجهی ننموده بود، زیرا همه عادت داشتند که او را به هنگام ورود به همین حال ببینند و همه می دانستند که او به تنگی نفس مبتلا است. ناله هم نمی کرد. هرگز ناله نمی کرد؛ همیشه در هر امر ناخوش آیند دلیلی برای خرسندی می جست. وقتی که کار بسیار خسته کننده ای داشت به این دل خوش بود که شب در بستر خواب چه قدر احساس راحت خواهد کرد؛ هنگامی هم که بیمار بود، می گفت آن وقت که دردی نداشته باشد چه قدر خوش خواهد بود...

و زن ساده دل می افزود:

- آقا، همیشه راضی بودن هم کار غلطی است؛ زیرا آدم که ناله نکند، دیگران هم

دلشان به حالش نمی سوزد. من همیشه آه و ناله می کنم...

باری، توجهی به او نکرده بودند. حتی به شوخی به او گفته بودند چه رنگ و روی

شادابی دارد؛ و مودستا' - (این نام آن دختر کور بود)، - که آمده بود تا بسته اش را از دوش وی پائین بیاورد، از او پرسیده بود که آخر از این هرزه گردی مانند جوانان هرگز سیر نخواهد شد؟ و او به جای جواب لبخند می زد؛ نمی توانست چیزی بگوید. روی نیمکت مقابل در خانه نشست. هر کسی پی کار خود رفت: مردها به کشتزار و مادر به مطبخ. مودستا نزدیک نیمکت رفت: ایستاده و پشت به در تکیه داده، بافتنی در دستش بود و با گوته‌فريد صحبت می کرد. او جواب نمی داد: مودستا هم از او جواب نمی خواست، اتفاقاتی را که پس از آخرین بازدیدش رخ نموده بود برایش باز می گفت. گوته‌فريد به زحمت نفس می کشید؛ و مودستا شنید که در تلاش است تا چیزی بگوید. به جای آن که مضطرب شود، به او گفت:

- چیزی نگو. استراحت کن. حرفت را بعد خواهی زد... این هم کار شد که خودت را این قدر خسته بکنی!...

آن وقت دیگر حرفی نزد. مودستا هم، به تصور آن که او گوش می دهد، دنباله سخنان خود را گرفت. گوته‌فريد آهی کشید و خاموش شد. اندکی پس از آن، وقتی که مادر از خانه بیرون آمد، دید که مودستا همچنان به حرف زدن مشغول است، اما گوته‌فريد روی نیمکت بی حرکت مانده، سرش به عقب خم شده، آسمان را می نگرد؛ چند دقیقه می شد که مودستا با يك مرده در گفت و گو بود. دختر تازه فهمید که مرد بی نوا خواسته بود پیش از مردن چند کلمه ای بگوید، اما موفق نشده بود؛ و آن وقت با لبخند غمناك خود سر تسلیم پیش آورده و در آرامش غروب تابستان چشم از جهان بسته بود...

باران بند آمده بود. عروس به اصطبل رفت؛ پسر کلنگ برداشت و در مقابل در جدولی را که از گل پر شده و راهش گرفته بود پاك كرد. مودستا از همان آغاز این سرگذشت ناپدید شده بود. کریستف تنها با مادر در اتاق مانده بود و از تأثر چیزی نمی گفت. پیرزن چانه گرمی داشت و نمی توانست يك خاموشی طولانی را تحمل کند؛ از این رو داستان آشنائی خود را به تمامی برای او گفتن گرفت. این آشنائی بسیار قدیمی بود. وقتی که وی دختر جوانی بود، گوته‌فريد دوستش داشت. جرأت نمی کرد آن را به وی اظهار کند؛ و این بهانه ای برای شوخی شده بود؛ او خود گوته‌فريد را مسخره می کرد، همه مسخره اش می کردند: - (هر جا که او می گذشت، همین بود). - با این همه گوته‌فريد با وفاداری همه ساله می آمد. به نظرش طبیعی بود که مسخره اش بکنند، طبیعی بود که دختر دوستش نداشته باشد، طبیعی بود که شوهر کند و با مرد دیگری سعادتمند باشد. او بیش از حد به خود بالیده بود؛ نوبت بدبختی فرا رسید. شوهرش ناگهان مرد. سپس، دخترش، يك دختر زیبا و تندرست و خوش بنیه، که همه کس تحسین می کرد و می بایست به زودی با پسر ثروتمندترین دهقانان این ناحیه ازدواج کند، در حادثه ای

کور شد. يك روز از درخت گلابی بزرگ پشت خانه برای چیدن میوه بالا رفت؛ نزدبان سرخورد؛ دختر افتاد و از يك شاخه شکسته ضربت سختی نزدیک چشم بر او وارد آمد. گمان می رفت که با ماندن جای زخم کار تمام باشد؛ ولی از آن روز به بعد پیشانی‌ش پیوسته تیر می کشید: يك چشم و سپس چشم دیگر تیره شد؛ و هر چه درمان کردند سودی نداشت. طبیعی است که عروسی صورت نگرفت؛ نامزدش بی هیچ گفت و گورو نهفت؛ و از همه پسرانی که يك ماه پیش به خاطر يك والس با او ممکن بود با هم گلاویز شوند، یکیشان هم شهادت آن را نداشت - (و این را هم خوب می توان فهمید) - که يك زن عاجز را سربار خود کند. از این رو مودستا، که تا آن زمان بی غم و خندان بود، چنان نومید شد که مرگ را به آرزو می خواست. از خوردن امتناع می کرد، صبح تا شام اشك می ریخت؛ و شب در رختخواب باز صدای آه و ناله اش به گوش می رسید. دیگر نمی دانستند چه کنند، جز این که بنشینند و با وی بر حال زارش بنالند؛ تازه، گریه اش از این کار باز شدت می یافت. آخر، از آه و ناله اش به ستوه آمدند؛ ناچار با او پر خاش می نمودند، و او هم می گفت که می رود و خود را در آب ترعه می اندازد. کشیش گاه سری می زد: با او از خدای مهربان و از زندگانی جاوید صحبت می کرد و می گفت که با تحمل دردهای خود اجر بسیار برای آن دنیا ذخیره خواهد کرد؛ ولی این همه به هیچ رو دل داریش نمی داد. تا يك روز گو تفرید باز آمد. مودستا هرگز با او خیلی مهربان نبود. نه این که مودی بوده باشد، بلکه او را كوچك می شمرد؛ و از آن گذشته، عقل به سرش نبود. می خواست بخندد؛ هیچ شوخی و آزاری نبود که بر او روا ندارد. گو تفرید، وقتی که از آسیب دختر خبر یافت، بسیار منقلب شد. با این همه چیزی از تأثر خود بر او اظهار نکرد. رفت و کنار او نشست و بی هیچ اشاره ای به آن حادثه، مانند پیش به آرامی با وی به گفت و گو در آمد. حتی يك کلمه دل سوزی بر زبان نیاورد؛ و انمود می کرد که ملتفت کور بودن وی نشده است. چیزی که بود، هرگز از آنچه او نمی توانست ببیند سخن نمی گفت؛ در آن حال که او داشت، از چیزهائی با وی سخن می گفت که می توانست بشنود یا تشخیص دهد؛ و این کار را مانند چیزی طبیعی به سادگی انجام می داد: انگار که خود نیز کور بود. مودستا ابتدا گوش نمی داد و همچنان می گریست. ولی روز بعد بهتر گوش کرد، و حتی کمی با او حرف زد...

مادر به سخنان خود ادامه می داد:

- و نمی دانم چه چیزی توانست به او بگوید. زیرا ما می بایست یونجه درو کنیم، و من فرصت پرداختن به دخترم را نداشتم. اما عصر، وقتی که از دشت آمدیم، دیدیم که به آرامی صحبت می کرد. و از آن به بعد روز به روز حالش بهتر شد. به نظر می رسید که درد خود را از یاد می برد. اما گاه گاه باز دردش تازه می شد: گریه می کرد یا در صدد برمی آمد که با گو تفرید از چیزهای غمناك سخن بگوید؛ ولی این يك خود را به تشنیدن می زد؛ آهسته به سخنان خود، که موجب آرامش دختر می شد و برایش جالب بود، ادامه

می داد. سرانجام او را واداشت که بیرون خانه به گردش برود. - او که پس از آن حادثه نخواستہ بود قدم بیرون گذارد. ابتدا گذاشت که چند قدمی دور باغ برود، و پس از آن به گردش های طولانی تری در کشتزارها رفت. و الان به جایی رسیده است که راه خود را همه جا باز می شناسد و همه چیز را تشخیص می دهد، انگار که می بیند. حتی چیزهایی را که ما به آن توجه نداریم در می یابد؛ و او که پیش از این جز به خودش به چندان چیزی نمی پرداخت، الان به همه چیز علاقه مندی نشان می دهد. آن بار گوئفرید بیش تر از حد معمول نزد ما ماند. ما جرأت نمی کردیم از او بخواهیم که رفتن خود را به تأخیر بیندازد؛ ولی او به میل خودش آن قدر ماند تا مطمئن شد که دختر آرام تر شده است. و يك روز - آن جا بود، در حیاط - صدای خنده دخترم را شنیدم. نمی توانم برایتان بگویم چه حالی به من دست داد. گوئفرید هم سروروی بسیار خرسندی داشت. کنار من نشستہ بود. ما به همدیگر نگاهی کردیم، و از شما، آقا، خحالت نمی کشم که بگویم او را بوسیدم، و از ته دل. آن وقت گوئفرید به من گفت:

- حالا دیگر به گمانم می توانم بروم. دیگر احتیاجی به من نیست.

سعی کردم او را نگه دارم. ولی او به من گفت:

- نه. دیگر باید بروم. نمی توانم بمانم.

همه کس می دانست که او مثل یهودی سرگردان نمی توانست در يك جا بماند؛ و دیگر اصرار نکردیم. او هم رفت؛ ولی سعی می کرد که راهش بیش تر به این طرف بیفتد؛ و هر بار آمدنش مایه شادی مودستا بود؛ بعد از هر گذار او حالش همیشه بهتر بود. دوباره به کار خانه مشغول شد. برادرش عروسی کرد؛ پرستاری بچه ها را او به عهده دارد؛ و حالا دیگر هرگز از او گله ای شنیده نمی شود، همیشه قیافه راضی دارد. من گاه از خود می پرسم که اگر دو چشمش بینا بود، آیا باز هم می توانست این قدر خوش بخت باشد؟ بله، آقا، راستش روزهایی هست که انسان به خود می گوید که بهتر است مثل او نایبنا باشد و برخی مردم پست و بعضی چیزهای ناگوار را نبیند. دنیا خیلی رو به زشتی نهاده، روز به روز بدتر می شود... با این همه اگر خدای مهربان گفته مرا جدی تلقی کند، بسیار وحشت خواهم کرد؛ و در حقیقت باز ترجیح می دهم که دنیا را با همه زشتیش بتوانم همچنان ببینم...

مودستا باز آمد، و گفت و گو عوض شد. چون هوادوباره خوب شده بود، کریستف خواست برود؛ ولی آن ها بدان رضایت ندادند. ناچار قبول کرد که شام با آن ها بخورد و شب را در خانه آن ها به سر برد. مودستا پهلوی کریستف نشست و تا هنگام خواب از او دور نشد. کریستف که دلش از ترحم به این دختر جوان سرشار بود، میل داشت صمیمانه تر با وی صحبت کند. ولی دختر چنین مجالی به او نداد. تنها در پی آن بود که از او درباره گوئفرید پرسش کند. و اگر کریستف چیزهایی می گفت که وی از آن اطلاع نداشت، خرسند می گردید و کمی حسادت می ورزید. خودش جز به اکراه

چیزی در باره گوتفرید نمی گفت: احساس می شد که از گفتن همه ابا دارد؛ یا اگر چیزی می گوید، بعد پشیمان می شود: خاطراتش مال او بود و دوست نداشت که دیگری را در آن سهیم سازد؛ دل بستگی او به این محبت به همان شدت علاقه دهقانان به زمین خود بود؛ اندیشه آن که دیگری توانسته باشد به اندازه خود او گوتفرید را دوست داشته باشد بر او ناگوار می نمود. نمی خواست چنین چیزی را باور کند؛ و کریستف که به فکر او پی می برد، این خوشنودی خاطر را به او وا گذاشت. به شنیدن سخنان او، کریستف در می یافت که او، با آن که در گذشته گوتفرید را با چشمانی بی شفقت نگاه کرده بود، پس از کور شدن از وی تصویری دور از واقعیت برای خود ساخته و آن نیاز محبت را که در او بود متوجه این شبیح گردانیده بود. و هیچ چیز هم با این جریان خودفریبی مخالفت ننموده بود. دختر با اطمینان بی باکانه کوران، که بی دغدغه آنچه را که نمی دانند اختراع می کنند، به کریستف گفت:

- شما شبیه او هستید.

کریستف دریافت که او سال هاست عادت کرده است در خانه در بسته خود که حقیقت را در آن راه نیست زندگی کند. و اینک که دیگر آموخته است در ظلماتی که او را در برگرفته ببیند و حتی وجود تاریکی را فراموش کند، شاید هم از پرتو روشنائی که در محیط ظلمانیس راه یابد به هراس بیفتد. دختر، ضمن گفت و گونی بی سرو ته، لبخند زنان، تا بخواهی چیزهای بی اهمیت و کمی ساده لوحانه را به یاد می آورد، و کریستف چیز جالبی در آن نمی یافت. از این پرگونی به ستوه بود، و نمی توانست بفهمد که موجودی که آن همه رنج دیده بود از این رنج متانت بیش تری کسب نکرده باشد و باز به همین یاوه ها دل خوش باشد؛ گاه تلاش می کرد تا از چیزهای جدی تری سخن بگوید؛ ولی گفته هایش انعکاسی در دختر نمی یافت؛ مودستان نمی توانست - یا نمی خواست - در این زمینه از او پیروی کند.

به قصد خواب برخاستند. کریستف تا مدتی نتوانست به خواب رود. به گوتفرید می اندیشید و می کوشید تا تصویر او را از میان خاطرات کودکانه مودستا بیرون بکشد. جز به زحمت بدان توفیق نمی یافت، و از آن آشفته می شد. از این اندیشه که دائیش در این جا مرده بود و بی شك جسدش را روی این تخت خواب نهاده بودند قلبش به درد می آمد. می کوشید دلهره لحظات واپسینش را، پس از آن که نتوانسته بود حرف بزند و مقصود خود را به دختر کور بفهماند و ناچار چشم برهم نهاده و مرده بود، در نظر مجسم سازد. چه قدر دلش می خواست که این پلک ها را بالا بزند و اندیشه هائی را که زیر آن نهفته بود، راز این روح را که بی آن که خود را بشناساند و شاید هم بی آن که خود را بشناسد پرواز کرده بود، بخواند! گوتفرید در پی شناختن و شناساندن خود نبود؛ خردمندی او همه در آن بود که از خرد اعراض کند و هرگز مدعی تحمیل اراده خود بر هر چیز نباشد، بلکه خود را به دست جریان زندگی بسپارد، آن را بپذیرد و دوست داشته

باشد. بدین بیان او جوهر اسرارآمیز اشیاء را جذب می کرد؛ و اگر توانسته بود که آن همه در حق آن دختر کور یا کریستف، والبته بسا اشخاص دیگر که نامشان همیشه مجهول خواهد ماند، خوبی کند، برای آن بود که به جای آن که پیام آور سخنان معمولی طغیان بشر در برابر طبیعت باشد، منادی آرامش طبیعت، منادی اشتی بود. نیکوکار بود، بر سان کشتزارها و جنگل ها... کریستف غروب هائی را که با گوتفرید به دشت و صحرا می رفت، آن گردش های دوران کودکی، و آن همه قصه ها و سرودهای او را در شب، به یاد می آورد. آخرین راه پیمائی خود را بادائیش تاتیه بالای شهر، در صبح آن روز تهی از امید زمستان، در نظر می آورد و اشک در چشمانش می نشست. نمی خواست بخوابد. نمی خواست چیزی از این شب زنده داری مقدس در این دهکده سرشار از روح گوتفرید را، اینک که قدم هایش او را بدان جارهبری کرده بود، با هدر دهد. ولی همچنان که به همه چشمه، که گاهگیر روان بود، و به فریاد زیر شب پره ها گوش می داد، خستگی نیرومند جوانی او را از پای در آورد؛ و خواب بر او چیره شد. وقتی که بیدار شد، افتاب می درخشید، هر کس در آن خانه پی کاری رفته بود. در تالار پایین جز پیرزن و بچه ها کسی را نیافت. زن و شوهر جوان در مزرعه بودند، و مودستا برای دوشیدن شیر رفته بود؛ به جست و جوی وی رفتند، اما بی هوده بود. کریستف راضی نشد که تا بازگشت او منتظر بماند؛ میل چندانی هم نداشت که او را دوباره ببیند، و عذر آورد که عجله دارد. به پیرزن سپرد که سلامش را به همه برساند، و سپس به راه افتاد. هنگامی که از دهکده خارج می شد، در پیچ جاده دختر کور را روی يك پشته در پای پرچینی از خفچه نشسته دید. به شنیدن صدای پای او، دختر برخاست و لبخند زنان به سویش آمد و دست او را گرفت و گفت:

- بیائید!

از میان چمن ها تا میدان کوچک پر از گلی رفتند که سراسر آن با صلیب ها پوشیده بود و بردهکده تسلط داشت. دختر او را به کنار گوری برد و به او گفت:

- همین جا است.

هر دو زانو زدند. کریستف گور دیگری را به یاد می آورد که در پای آن به اتفاق گوتفرید زانو زده بود، و اندیشید:

- به زودی نوبت من خواهد رسید.

ولی در آن دم چیز غم انگیزی در این اندیشه نبود. از درون زمین آرامش برمی خاست. کریستف روی گور خم شده بود و آهسته به گوتفرید می گفت:

- در من حلول کن!...

مودستا، انگستان را به هم پیوسته، خاموش لب می جنباند و دعای خواند. پس از آن دور قبر را به سر زانو پیمود و برگل ها و گیاهان دست کشید، چنان که گفתי آن ها را نوازش می کرد؛ انگستان هوشیارش می دید: ساقه های پیچک خشکیده و بنفشه پژمرده

را به نرمی می‌کند. وقتی که خواست برخیزد دست خود را روی سنگ قبر تکیه داد: کریستف دید که انگشتانش پنهانی روی نام گوتفرید لغزید و هر حرف آن را آهسته لمس کرد. دختر گفت:

- زمین امروز نرم و لطیف است.

دست خود را به سوی کریستف دراز کرد؛ کریستف هم دست خود را به او داد. مودستا آن را روی خاکِ نمناک و نیم گرم کشید. کریستف دست او را رها نکرد. انگشتان به هم پیوسته شان در خاک فرو می‌رفت. کریستف مودستا را در آغوش گرفت. او هم بوسه ای بر لبانش زد.

از جا برخاستند. مودستا چند بنفشه تازه را که چیده بود به او داد، و بنفشه های پژمرده را در گریبان خود نگه داشت. پس از آن که خاک سرزانوان خود را پاک کردند، بی آن که کلمه ای با هم سخن بگویند از گورستان بیرون آمدند. چکاوک ها در کشتزارها چهچه می زدند. پروانه های سفید بالای سرشان می رقصیدند. میان چمن نشستند. دود خانه های دهکده در آسمان باران شسته راست بالا می رفت. آب ساکن ترعه از میان درختان تبریزی سوسو می زد. میهی از روشنائی آبی رنگ مانند کرک روی چمن ها و جنگل ها نشسته بود.

پس از اندکی سکوت، مودستا آهسته از زیبایی روز سخن گفت، چنان که گفتی می توانست ببیند. با لبان نیم باز گوئی هوارا می نوشید؛ در کمین زمزمه موجودات بود. کریستف نیز ارزش این موسیقی را می دانست. کلماتی را که دختر در اندیشه داشت و نمی توانست بر زبان آورد، او گفت. برخی صداها و برخی لرزش های درک ناشدنی را که از زیر سبزه یا از اعماق هوا به گوش می رسید، نام برد. دختر گفت:

- آه! شما هم این را درک می کنید؟

کریستف جواب داد که این همه را گوتفرید به او آموخته است. دختر با اندکی تأسف گفت:

- به شما هم!

کریستف میل داشت بگوید:

- حسود نباشید!

ولی روشنائی ایزدی روز را که در پیرامونشان می خندید در نظر آورد و چشمان مرده دختر را نگرست و دلش براو سوخت. پرسید:

- پس، این را گوتفرید به شما یاد داده است؟

دختر گفت بله، و افزود که اکنون بیش تر از پیش از آن لذت می برد... (نگفت: «پیش از چه»؛ از گفتن واژه «کوری» پرهیز می کرد).

رومن رولان
ژان کریستف

يك دم خاموش ماندند. کریستف با ترحم به او می نگرست. دختر حس می کرد که چشمش به اوست. کریستف میل داشت بگوید که دلش براو می سوزد، دلش

می خواست که دختر با وی درد دل کند. به مهربانی پرسید:
- باید رنج برده باشید؟

دختر خاموش و رمیده به جاماند. ساقه های علف را می کند و بی سخن می جوید؛ چند لحظه گذشت؛ - (آواز چکاوک آسمان را می شکافت)، - کریستف حکایت کرد که او نیز در رنج بود و گوتفرید به یارش آمده بود. او غم ها و مصائب خود را می گفت، چنان که گفتی با خود حرف می زد. چهره دختر از این حکایت، که بادقت بدان گوش می داد، روشن می شد. کریستف که چشمش بدو بود، دید که نزدیک است به حرف آید؛ دختر حرکتی کرد تا به او نزدیک شود و دست به سوی او دراز کند. کریستف نیز پیش رفت: - ولی در همان آن دختر به همان حال خونسردی خود باز رفت؛ و هنگامی که کریستف سخن خود را به پایان رسانید، جز با چند کلمه مبتذل بدان پاسخ نداد. در پس پیشانی برآمده اش که يك چین بر آن دیده نمی شد سرسختی و عناد دهقانی مانند سنگی سخت احساس می شد. گفت که دیگر می باید به خانه برگردد و از برادرزاده هایش پرستاری کند؛ و او با آرامشی خندان این سخن را بر زبان می آورد. کریستف پرسید:
- آیا خوش بخت هستید؟

گفتی که خوش بختی دختر به شنیدن این سؤال از دهان او بیش تر شد. گفت بله، و روی دلایلی که برای خوش بخت بودن داشت پافشاری نمود؛ سعی داشت کریستف را بدان معتقد سازد؛ از بچه ها، از خانه سخن می گفت:
- بله، خیلی خوش بخت هستم!

دختر از جا برخاست که برود؛ کریستف نیز برخاست. بالحنی خندان و بی تأثر با هم وداع کردند. دست مودستاندکی میان دست های کریستف می لرزید. گفت:
- امروز برای راه پیمائی تان هوای خوبی خواهید داشت.
سپس درباره يك پیچ جاده که در آن نمی بایست به اشتباه رفت سفارش هائی کرد. از هم جدا شدند. کریستف از تپه به زیر آمد. دریای تپه سر بر گرداند. دختر روی قله در جای خویش ایستاده بود: دستمال خود را تکان می داد و اشاراتی به او می کرد، چنان که گفتی او را می دید.

این پافشاری در انکار درد خویش چیزی از قهرمانی و مسخرگی در برداشت که کریستف را به تأثر وامی داشت، و دلش را به درد می آورد. حس می کرد که مودستان چه قدر شایسته ترحم و حتی تحسین است؛ با این همه حتی دوروز نمی توانست با او زندگی کند. - کریستف، همچنان که از میان پرچین های پُرگل و شکوفه به راه خود ادامه می داد، به شولتز پیر و گرامی می اندیشید، و به چشمان روشن و مهرآمیز مرد سالخورده که آن همه مصیبت و اندوه از برابرشان گذشته بود و آن ها نمی خواستند آن را ببینند، به چشمانی که واقعیت زننده را نمی دیدند...
از خود می پرسید:

- خود مرا چه گونه می بیند؟ من با تصویری که او از من دارد چه بسیار اختلاف دارم! برای او من همان طوری که هستم دلش می خواهد باشم. برایش همه چیز به قیاس خود اوست، پاك و شریف مثل خود او. اگر او زندگی را چنان که هست می دید از تحمل آن عاجز می ماند.

کریستف هم چنین به آن دختر می اندیشید که تاریکی او را در میان گرفته بود، و باز وجود تاریکی را انکار می کرد و می خواست به خود بقبولاند که آنچه هست نیست و آنچه نیست هست.

و این جا بود که او به عظمت ایده آلیسم آلمانی پی برد که بارها به علت آن که در جان های مبتذل سرچشمه ساده لوحی ریاکارانه است آن را دشمن داشته بود. او به زیبایی این ایمان پی برد که در درون جهان جهانی دیگر از برای خود می آفریند، جهانی متفاوت همچون جزیره کوچکی در دل اقیانوس. - ولی او نمی توانست چنین ایمانی را در خود تحمل کند، او از پناه بردن به چنین «جزیره مردگان» سر باز می زد... زندگی! حقیقت! او نمی خواست يك قهرمان دروغ گو باشد. شاید برای مردم ناتوان این دروغ خوش بینانه ضروری بود تا زندگی کنند؛ و محروم ساختن این بی نوایان از فریبی که بدان ها قوت قلب می بخشید در چشم کریستف جنایتی می نمود... پس آیا هنر نیز فریب نبود؟ - نه، نمی بایست باشد. حقیقت! حقیقت! با چشمان فراخ باز، نفس توانای زندگی را با همه مسامات خود فرو بردن، هر چیز را چنان که هست دیدن، بدبختی را روبه رو دیدن، - و خندیدن!

چندین ماه گذشت. کریستف امید خروج از شهر خود را از دست داده بود. هاسلر، تنها کسی که می توانست نجاتش دهد، کمک خود را از وی دریغ داشته بود. و از دوستی شولتز پیر نیز، همین که بدان دست یافته بود، محروم گشته بود.

کریستف يك بار پس از بازگشت برای او نامه ای نوشته و دو نامه سرشار از محبت از او دریافت کرده بود؛ ولی بر اثر احساس خستگی، و خاصه از آن رو که بیان مقصود به وسیله نامه برایش دشوار بود در سپاس گزاری از سخنان پرارزش تأخیر روا داشت؛ هر روز پاسخ او را به روز دیگر موکول می کرد. و هنگامی که سرانجام می رفت که عزم نوشتن کند، نامه ای از کونتز به او رسید که در آن از مرگ رفیق سالخورده خود خبر می داد. می گفت که بیماری برنشیت شولتز عود کرده به ذات الریه مبدل شده بود؛ قدغن کرده بود که باعث تشویش کریستف، که پیوسته هم از او سخن می گفت، نشوند. با وجود ناتوانی بی اندازه و چندین سال بیماری، باز از نزعی طولانی و دردناك معاف نشده بود. به کونتز سپرده بود که کریستف را از مرگ وی با خبر سازد و بگوید که تادم

واپسین به فکر او بوده است، و از آن همه سعادت‌ی که مدیون وی بوده سپاس‌گزاری می‌کرده است، و دعای خیرش همواره تا کریستف زنده است همراه او خواهد بود. - آنچه کونتز نمی‌گفت این بود که همان يك روزی که شولتز با کریستف به سر برده بود به احتمالی مایه عود بیماری و موجب مرگ او بوده است.

کریستف به خاموشی گریست، و اینك همه ارزش دوستی را که از دست داده بود دریافت، و این که خود تا چه پایه دوستش می‌داشت؛ و مانند همیشه از این که دوستی خود را به از این اظهار ننموده بود رنج برد. دیگر دیر شده بود. و در دستش چه مانده بود؟ شولتز، این پیر نيك سرشت، همین قدر در زندگیش جلوه‌ای کرده بود تا پس از درگذشت وی تهی زندگی باز هم تهی تر بنماید. - و اما کونتز و پوت پتشمیدت، این دو جز به سبب دوستیشان نسبت به شولتز و دوستی این يك در باره آن‌ها ارزشی نداشتند. کریستف يك بار برایشان نامه نوشت؛ و روابطشان به هم آن جا خاتمه یافت. - هم چنین کوشید برای مودستا نامه بنویسد؛ ولی او پاسخ مبتذلی فرستاد، که در آن تنها از چیزهای بی تفاوت سخن می‌گفت. کریستف از ادامه این مکاتبه چشم پوشید. دیگر نه او برای کسی نامه‌ای نوشت، و نه کسی برای او.

خاموشی. خاموشی. روز به روز رَدای سنگین خاموشی بردوش کریستف فرود می‌آمد. بارانی از خاکستر بود که روی او می‌بارید. پنداشتی که شب فرامی‌رسید؛ و حال آن که کریستف به زحمت زندگی را آغاز کرده بود: نمی‌خواست به این زودی تسلیم شود! هنوز ساعت خفتن فرا نرسیده بود. می‌بایست زندگی کند...

و او در آلمان دیگر زندگی نمی‌توانست کرد. رنج و عذاب نبوغش، که از تنگ فکری آن شهر كوچك در فشار بود، او را تا پای بی‌انصافی خشمگین می‌ساخت. اعصابش گوئی برهنه مانده بود: همه چیز برایش زخمی خونین به بار می‌آورد. به جانوران وحشی و بی‌نوائی می‌مانست که در سوراخ‌ها و قفس‌های Stadtgarten زندانی‌شان کرده بودند و در اندوه و ملال جان می‌کندند. کریستف از روی همدردی به دیدنشان می‌رفت، به چشمان زیبایشان که در آن شعله‌های رمنده و نومیدانه‌ای می‌سوخت، - و در واقع روز به روز ربه خاموشی می‌نهاد. - خیره می‌شد. آه چه قدر آن شليك خشن تفنگ که با خود نوید رهائی داشت بهتر بود! همه چیز بر بی تفاوتی بی‌رحمانه این مردم که مانع زیستن و مُردنشان بودند رجحان داشت!

آنچه بیش تر نفس بر کریستف می‌برید دشمنی مردم نبود: بلکه سرشت بی‌مایه و بی‌شکل و بی‌عُمقشان بود. کاش سروکارش با مخالفت لجوجانه آن نژادهای دارای جمجمه تنگ و سفت بود که از پذیرفتن هر اندیشه تازه‌ای امتناع دارند! برای مقابله با نیرو آدمی به نیرو و متوسل می‌شود، به کلنگ و مین دست می‌برد که سنگ را می‌شکافد و

منفجر می سازد. ولی با توده بی شکلی که مانند لرزانك جا خالی می کند و به کم ترین فشاری فرو می رود و هیچ نقشی نمی پذیرد چه می توان کرد؟ هر اندیشه، هر نیرو و هر چیزی در آن ناپدید می گردد: گاه که سنگی در این غرقاب بیفتد، به زحمت اگر چند چین بر سطح آن به لرزه درآید! کامی است که باز و بسته می شود؛ و دیگر از آنچه بود هیچ اثری به جا نمی ماند.

این مردم دشمن به شمار نمی آمدند. اما ای کاش که دشمن می بودند! مردمی بودند که نه برای دوستی نیرو داشتند و نه برای دشمنی، نه برای ایمان و نه برای بی ایمانی، - خواه در زمینه دین یا هنر، خواه در سیاست یا در زندگی روزانه: - نیرویشان همه صرف آن می شد که چیزهای آشتی ناپذیر را باهم آشتی دهند. خاصه از هنگام پیروزی های آلمان همه در تلاش آن بودند که میان زور نوری و اصول کهن سازش و بندوبست تهوع انگیزی به وجود آورند. از ایده آلیسم دیرین چشم پوشی نشده بود: این کار کوششی در جهت درستی و راستی بود که توانائی آن را نداشتند؛ همین قدر بدان رنگ دیگری می زدند تا بتواند خدمتگزار منافع آلمان باشد. درست از روی نمونه هگل، - این مرد آرام و دورو، که تا بعد از جنگ لایپزیک و نبرد واترلو صبر کرده بود تا سرنوشت فلسفه خود را با سرنوشت دولت پروس یکی سازد، - با دگرگون شدن منافع و اغراض اصول هم عوض شده بود. هنگامی که خود شکست می خوردند، می گفتند که بشریت ایده آل آلمان است اما اینک که خود دیگران را شکست می دادند، می گفتند که آلمان ایده آل بشریت است. وقتی که میهن دیگران دارای قدرت بیش تری بود، از زبان لنینگ می گفتند که میهن پرستی يك ضعف قهرمانی است که به خوبی می توان از آن چشم پوشید و خود را فرزند جهان می خواندند. اما اکنون که زور خودشان می چربید، برای خیال بافی های «la française» مانند صلح همگانی، برادری، پیشرفت مسالمت آمیز، حقوق بشر و برابری طبیعی، جز تحقیر فراوان احساس دیگری نداشتند. می گفتند ملتی که زور بیش تری دارد نسبت به ملت های دیگر از حقوق مطلق برخوردار است، و دیگران چون ضعیف ترند حقی در برابر آن ندارند. چنانز ملتی خدای زنده و اندیشه مجسم است، و از راه جنگ و اعمال زور و فشار به راه ترقی می رود. زور، اینک که در دست ایشان بود، جنبه تقدس یافته بود. زور جایگزین هرگونه ایده آلیسم و هرگونه فهم و ادراک شده بود.

حقیقت آن که آلمان در طی قرن ها چنان از داشتن ایده آلیسم و نداشتن زور رنج دیده بود، که اینک اگر پس از تحمل آن همه مصائب چنین اعتراف اندوه باری از

۱: Hegel، فیلسوف آلمانی و بنیادگذار روس دیالکتیک (۱۷۷۰-۱۸۳۱).

۲: شهر مسهور آلمان. در نزدیکی این شهر جنگی میان ساهیان ناپلئون و ارتش های پروس و روسیه و اتریش در گرفت.

۳: از آبادی های بلژیک که آخرین جنگ میان ناپلئون و متفقین در آن جاد گرفت و به شکست و سقوط قطعی ناپلئون منجر گردید. ۱۸۱۵-.

۴: Lessing، نویسنده و ادیب بزرگ آلمان (۱۷۲۹-۱۷۸۱).

دهانش شنیده می شد که بیش از هر چیزی باید زور داشت، می بایست بر او بخشود. ولی چه تلخ کامی که در این اعتراف ملت هر در و گوته نهفته بود! این پیروزی آلمان به معنای کناره گیری و انحطاط ایده آل آلمانی بود... و افسوس! با آن گرایش تأسف انگیز بهترین مردم آلمان به فرمانبرداری و انقیاد، این کناره گیری بسیار به آسانی صورت می گرفت.

موزر، بیس از يك قرن پیش از این می گفت: خصلت مشخص فرد آلمانی همانا فرمانبرداری اوست.

و مادام دوستان می گفت:

آنان سخت فرمانبردارند، و استدلالات فلسفی را برای ایضاح آنچه در جهان کم تر از هر چیزی با فلسفه سازگار است به کار می گیرند: احترام در برابر زور و نیز آن هیجان ترس که این احترام را به تحسین بدل می کند.

کریستف چنین احساسی را از بالا تا پایین در مردم آلمان می دید، - خواه ویلهلم تل شیلر، این خرده بورژوازی سر به راه با آن ماهیچه های کلفت باربران که همچنان که بورنه، این یهودی آزادمش می گوید، «برای آن که شرافت و ترس را با هم آشتی دهد، از برابر دیرك «آقای Gesler عزیز» سر به زیر می گذرد تا بتواند بهانه بیاورد که کلاه را ندیده و نافرمانی نکرده است»، - و خواه پرفسور وایسه پیرمرد محترم هفتادساله، یکی از گرمی ترین دانشمندان شهر، که وقتی که می دید يك ستوان از مقابل می آید، زود پیاده رو را به او وا می گذاشت و خود به وسط خیابان می رفت. کریستف هرگاه که شاهد یکی از این اظهار بندگی های کوچک هر روزه می شد، خونس به جوش می آمد. چنان از آن رنج می برد که گفتی خود او بود که تن به این پستی داده بود. رفتار پرغرور افسرانی که در کوچه به ایشان برمی خورد، خشکی گستاخانه حرکاتشان، خشم بی صدائی در او برمی انگيخت: تعمد داشت که به آن ها کوچه ندهد: هنگامی که از برابرشان می گذشت، نگاه گستاخشان را با نگاه مشابهی پاسخ می داد. بارها کم مانده بود که دردسری برای خود فراهم کند؛ و انگار که خود نیز همین را می خواست. با این همه، خود او بیش از هر کسی به بی هودگی خطرناك چنین گزاف کاری ها پی می برد. ولی لحظاتی پیش می آمد که دیگر چیزی نمی فهمید. آن فشار دائمی که به خود وارد می کرد، آن نیروهای فراوانش که رویهم انبار می شد و راه مصرفی نمی یافت به هاریش می کشاند. آن وقت آماده ارتکاب هرگونه حماقتی بود: در دل چنین احساس

1: Herder.

2: Moser.

3: de Stael.

4: Boerne.

5: Weisse.

6: Herr Leutnant.

می کرد که اگر يك سال دیگر هم آن جا می ماند پاك از دست می رفت. او نسبت به میلیتاریسم خشن که بر دوش او سنگینی می کرد، نسبت به این شمشیرهایی که روی سنگفرش خیابان کشیده می شد و صدامی کرد، نسبت به این تفنگ های چاتمه شده و این توپ های دم در سربازخانه ها که دهانه شان روبه شهر و آماده تیراندازی بود، سخت کینه می ورزید. در آن زمان برخی رومان های رسوا کننده که سروصدای بسیار به راه می انداختند، فساد سربازخانه ها را افشا می کردند. در این داستان ها افسران به صورت افراد بدکاری تصویر می شدند که گذشته از شغل خود که از آن ها آدمک های ماشینی درست می کرد، جز بی کارگی، می خواری، قمار، قرض بالا آوردن، به طفیل زنان زندگی کردن، از یکدیگر بدگفتن، و از بالا تا پایین سلسله مراتب نظامی از قدرت خود نسبت به زیردستان سوء استفاده کردن هنری نداشتند. از اندیشه آن که خود او روزی مجبور گردد از ایشان اطاعت کند، بغضی گلویش را می فشرد. کریستف نمی توانست، نه، هرگز نمی توانست چنین چیزی را تحمل کند و با گردن نهادن به توهین و بی داد آنان خود را در دیده خویش خوار سازد... او نمی دانست چه عظمت روحی در برخی از آنان وجود داشت، و چه مایه خود آنان رنج می بردند: رنج از پندارهای برباد رفته، از آن همه نیرو و جوانی و شرف و ایمان و ارزوی پرشور فداکاری که به طرز بدی به کار گرفته می شد و به هدر می رفت، - رنج از بی معنی بودن شغلی، که اگر تنها يك وسیله معاش بوده هدف آن فداکاری نبوده باشد، جز يك جنب و جوش پرملال، يك نمایش و جولان بی ارزش و دعائی که می خوانند بی آن که بدان ایمان داشته باشند چیزی نیست...

کریستف را دیگر وطن بس نبود. او آن نیروی ناشناسی را که مانند جزر و مد در یا در اوقات معین به طرزی ناگهانی و مقاومت ناپذیر در پرندگان بیدار می شود، یعنی غریزه مهاجرت های بزرگ را در خود احساس می کرد. هنگام خواندن کتاب های هردر و فیخته که شولتز پیر به او هبه کرده بود، به ارواحی برخورد که مانند خود او بودند، - کسانی نه از شمار فرزندان زمین که بنده وار وابسته مشتی خاک بودند، بلکه جان هائی، فرزندان آفتاب، که به نحوی غلبه ناپذیر رو به روشنائی دارند.

به کجا می بایست برود؟ خود نمی دانست. ولی چشمانش به سوی دیار لاتینی جنوب، و پیش از همه به سوی فرانسه می نگریست. به سوی فرانسه که پشتیبان و دست گیر همیشگی آلمانی های پریشان حال بوده است. بارها و بارها اندیشه آلمانی، بی آن که از طعن و بدگونی باز ایستد، از آن مدد گرفته بود! و از آن شهر که زمانی توپ های آلمانی درهم کوفته و سوزانده و در پنجه خود گرفته بودند، حتی پس از ۱۸۷۰ چه نیروی جاذبه ای بر می خاست! انقلابی ترین و عقب مانده ترین اشکال اندیشه و

هنر، هر يك به نوبه خود و گاه نیز هر دو در يك زمان، در آن جاسر مشق و یا منبع الهامی جسته بودند. کریستف مانند بسیاری از آهنگ سازان بزرگ آلمانی در درماندگی خویش متوجه پاریس می شد... او از فرانسویان چه می شناخت؟ - دو چهره زن و چند کتاب که به تصادف خوانده بود. و همین برای او کافی بود که آن را کشوری تصور کند، سرشار از روشنائی و شادی و دلیری، و حتی کمی لاف و گزاف گولوائی که با جوانی بی پروای قلب نابرازنده هم نیست. کریستف چنین باور داشت، زیرا با همه جان و دل خود می خواست که چنین باشد.

تصمیم گرفت برود. - ولی به خاطر مادرش نمی توانست برود. لوئیزا پیر می شد. پسرش را که همه شادی او در زندگی بود می پرستید: و او نیز کسی بود که کریستف بیش از هر چیز در جهان دوست می داشت. با این همه، موجب رنج و آزار یکدیگر بودند. لوئیزا کریستف را درك نمی کرد. و در تشویش آن هم نبود که او را درك کند: تنها در پی آن بود که دوستش بدارد. او فکری محدود، ترسو، تاریك، و دلی بسیار نيك داشت؛ نیازی بی پایان به دوست داشتن و محبوب بودن در او بود که رقت انگیز و آزار دهنده بود. به پسر خود احترام می گذاشت، زیرا در نظرش بسیار دانشمند می نمود؛ ولی هرکاری که لازمه خفه کردن نبوغ او بود می کرد. می پنداشت که او تمام عمر در کنار وی در آن شهر كوچك به سر خواهد برد. سال ها بود که آن دو با هم زندگی می کردند، و دیگر نمی توانست تصور کند که ممکن است همیشه به همین منوال نماند. خود را در این وضع خوش بخت می دید؛ پس چه گونه ممکن بود که پسرش خوش بخت نباشد؟

ارزویش از این دورتر نمی رفت که ببیند او دختر يك بورژوازی دارای شهر را به زنی می گیرد، روزهای یکشنبه به گوش خود بشنود که در کلیسا ارگ می نوازد، و هرگز هم وی را ترك نکند. لوئیزا پسر خود را به چشمی می دید که گفتی هنوز دوازده ساله بود؛ دلش می خواست که او هرگز از این بیش تر نمی داشت. مرد بی چاره را که در این افق تنگ خفه می شد، معصومانه شکنجه می داد.

با این همه، در این فلسفه ناآگاه مادر که نمی توانست بفهمد جاه طلبی چیست، و همه سعادت زندگی را در محبت های خانوادگی و به جای آوردن وظایف ساده و ناچیز می دانست، حقیقت، - و عظمت اخلاقی - بسیاری نهفته بود. او روحی داشت که می خواست دوست بدارد؛ و جز دوست داشتن چیزی نمی خواست. می توانست از

زندگی، از عقل، از منطق، از دنیا، از همه چیز چشم بپوشد، اما نه از محبت! و این محبت بی پایان بود و تضرع آمیز، پرتوقع. همه چیز می بخشید، و همه چیز می خواست. به خاطر دوستی از زندگی می گذشت، و همین گذشت را از دیگران، از کسانی که محبوب او بودند، توقع داشت. و شگفتا قدرت عشق جان های ساده! که آنچه را که استدلالات کورمال يك نابغه مرد مانند تولستوی، یا هنر بیش از حد ظریف تمدنی روبه زوال، پس از يك عمر - یا پس از قرن ها - مبارزات بی امان و کوشش های توان فرسا بدان می رسند، در همان وهله اول بر او مکشوف می ساخت!... ولی دنیای خودکامه ای که در کریستف می غرید تابع قوانین به کلی دیگری بود و خردمندی دیگری را طلب می کرد.

از مدت ها پیش، او می خواست مادرش را از تصمیم خود مطلع سازد. ولی از اندیشه غصه ای که در دلش می کرد بر خود می لرزید: آن دم که می بایست زبان به سخن باز کند سست می شد و کار را به وقت دیگری محول می کرد. دوسه بار اشاره های سرسری به قصد عزیمت خود نمود؛ لوتیزا آن را جدی نگرفت: - شاید هم وانمود می کرد که گفته او را به جد نمی گیرد، تا او هم متقاعد شود که به شوخی چنین حرفی زده است. از این رو کریستف جرأت نداشت مطلب را دنبال کند؛ و غم زده و دل نگران می ماند؛ و حدس زده می شد که رازی دارد که بر دلش سنگینی می کند. زن بی نوا هم، که در می یافت این راز چه می تواند باشد، با ترس و لرز می کوشید تا اعتراف بدان را به تأخیر اندازد. شب، هنگامی که هر دو در کنار یکدیگر در روشنائی چراغ نشسته بودند، گاه که خاموشی حکم فرما می شد، ناگهان احساس می کرد که پسرش می خواهد به سخن درآید؛ آن وقت وحشت زده می شد، و از این در و آن در، هرچه بر زبانش می گذشت، تند شروع به صحبت می کرد: خودش هم درست نمی دانست چه می گفت؛ ولی می بایست به هر قیمتی او را از گفتن مانع شود. معمولاً بهترین موضوعی را که وادار به سکوتش می کرد به غریزه باز می یافت: به نرمی از مزاج علیل خود، از دست ها و پاهای ورم کرده و از ساق های خشکیده خود می نالید: درباره ناخوشی خود مبالغه می نمود، خود را پیرزن عاجزی که دیگر کاری از او بر نمی آید معرفی می کرد. کریستف گول حيله های ساده لوحانه اش را نمی خورد؛ اندوهناك، با سرزنشی ناگفته، او را می نگریست؛ و دمی پس از آن برمی خاست، و بهانه می آورد که خسته است و می رود که بخوابد.

ولی همه این تدابیر نمی توانست لوتیزا را برای مدتی دراز نجات بخشد. يك شب که بار دیگر لوتیزا به همان حيله ها متوسل می شد، کریستف دل به دریا زد و دست خود را روی دست پیرزن نهاد و به او گفت:

- نه، مادر، من با تو حرفی دارم.

لوتیزا یکه خورد، اما کوشید سروروی خندانی به خود بگیرد، و با گلوی فشرده

جواب داد:

- چه حرفی، پسر جان؟

کریستف، با زبانی که می گرفت، قصد خود را به رفتن اعلام نمود. لوئیزا باز کوشید موضوع را به شوخی برگزار کند، و مانند معمول رشته سخن را برگرداند؛ ولی، این بار کریستف چین از چهره بر نمی گرفت، و با سرور وونی چنان مصمم و جدی به سخن ادامه می داد که دیگر جای تردید نماند. آن گاه پیر زن خاموش شد، خونس از حرکت ایستاد، گنگ و یخ زده با چشمانی هراسان او را نگرست. از این چشمان چنان درد و اندوهی می تراوید که او نیز نتوانست چیزی بگوید؛ و هر دو بی صدا ماندند. سرانجام، لوئیزا، وقتی که توانست نفس برآورد، گفت، - (و لبانش در آن حال می لرزید):

- ممکن نیست... چنین چیزی ممکن نیست...

دو قطره اشک درشت از گونه هایش فرو می ریخت. کریستف خود را باخت و سر برگرداند و چهره خود را میان دو دست پنهان کرد. هر دو گریستند. پس از اندکی به اتاق خود رفت و تا فردا در به روی خود بست. دیگر به آنچه گذشته بود اشاره نکردند؛ و چون دیگر کریستف حرفی نمی زد، لوئیزا خود را متقاعد می ساخت که پسرش فسخ عزیمت کرده است. اما باز در ترس و لرز به سر می برد.

آن دم فرا رسید که پسر دیگر نتوانست خاموشی گزیند. می بایست حرف بزند، حتی اگر قلب مادر از آن می بایست پاره شود. زیرا بیش از اندازه رنج می برد. خودخواهی رنج او بر نگرانی از رنجاندن مادر فزونی داشت. آنچه گفتنی بود گفت. و تا پایان مطلب رفت؛ اما، از ترس آن که مبادا دچار پیریشانی شود، از نگاه کردن به چهره مادر پرهیز نمود. حتی، برای آن که دیگر نیازی به بحث دوباره نباشد، روز عزیمت خود را هم معین کرد: - (مطمئن نبود که يك بار دیگر شهامت اندوه بار امروز را در خود باز یابد). - لوئیزا فریاد می کشید:

- نه، نه، ساکت شو!...

کریستف دندان به جگر می فشرد و با عزم بی رحمانه ای ادامه می داد. پس از آن که سخنش به پایان رسید، - (و مادرش های های می گریست)، - دست های او را به دست گرفت و کوشید به او بفهماند که چرا حتماً به خاطر هنر و به خاطر زندگیش لازم بود که برای مدتی برود. لوئیزا از شنیدن سر باز می زد و تکرار می کرد:

- نه، نه!... نمی خواهم...

پس از آن که بی هوده کوشید با او استدلال کند، به امید آن که تأمل شب مسیر دیگری به افکارش دهد، مادر خود را تنها گذاشت. ولی روز دیگر، هنگامی که سر میز غذا با هم نشستند، بار دیگر کریستف بی رحمانه در باره نیت خویش آغاز سخن کرد: لوئیزا لقمه نانی را که به دهن می برد پائین نهاد و با لحن سرزنش دردناکی گفت:

- پس می خواهی شکنجه ام بدهی؟

کریستف متأثر شد، ولی گفت:

- مادر عزیزم، ضروری است.

لوتیزا تکرار می کرد:

- نه، نه! ضروری نیست... قصدت این است که آزارم بدهی... دیوانگی است...

خواستند همدیگر را متقاعد سازند؛ ولی به گفته یکدیگر گوش نمی دادند.

کریستف دانست که بحث بی فایده است، و نتیجه ای جز این ندارد که بر درد و رنج یکدیگر بیفزایند؛ و از روی تعمد به آماده کردن وسائل سفر خود پرداخت.

لوتیزا، چون دید که هیچ خواهش و تمنائی او را از عزم خویش باز نمی دارد، در اندوه تیره ای فرو رفت. روزها در اتاق خود به سر می برد، و چون شب فرا می رسید چراغ روشن نمی کرد؛ دیگر حرف نمی زد، چیزی نمی خورد. شب، صدای گریه اش به گوش کریستف می رسید. کریستف از آن سخت در شکنجه می افتاد. همه شب دستخوش پشیمانی بود، و بی آن که خواب به چشمش آید، در بستر خود می غلتید و می خواست از درد فریاد بکشد. بس که مادرش را دوست داشت! برای چه می بایست آزارش دهد؟ افسوس! مادرش تنها کسی نخواهد بود که از او آزار ببیند، - کریستف این را به روشنی می دید... برای چه سرنوشت، آرزو و نیروی رسالتی را در او به ودیعه نهاده بود که به سبب آن می بایست کسانی را که دوست می داشت آزار دهد؟

با خود می گفت:

- آخ! اگر آزاد بودم، اگر این نیروی بی رحم ناگزیرم نمی کرد که یا آن چیزی بشوم

که باید باشم، و یا با احساس شرمساری و نفرت از خویشتن بمیرم، آن وقت، ای شماهایی که دوستان دارم، چه قدر خوش بختان می کردم! بگذارید اول زندگی کنم، فعالیت و مبارزه کنم، رنج بکشم، آن گاه با محبت بیش تری به سوی شما خواهم آمد. چه قدر دلم می خواهد که تنها دوست بدارم، دوست بدارم، دوست بدارم!...

اگر سرزنش مداوم روح افسرده مادر آن قدر نیروی داشت که خاموشی گزیند، کریستف هرگز تاب مقاومت در برابر آن در خود نمی یافت. ولی لوتیزا، زن ناتوان و اندکی پُرگو، نتوانست اندوهی را که راه نفس بر او می بست برای خود نگه دارد. آن را با زنان همسایه در میان نهاد. به دو پسر خود گفت. آنان نمی توانستند فرصتی بدین خوبی را برای محکوم کردن کریستف از دست بدهند. خاصه رودولف، که همواره به برادر بزرگ تر خود حسد می ورزید، - هر چند که اکنون دیگر دلیلی برای این کار در میان نبود، - رودولف که کم ترین تمجید از برادرش او را سخت رنجیده می ساخت، و در نهان، بی آن که پیش خود یارای اعتراف به چنین فکر پستی داشته باشد، از

موفقیت‌های آینده‌اش هراس داشت، - (زیرا آن قدر با هوش بود که نیروی برادرش را احساس کند، و از این بترسد که دیگران هم مانند او بدان پی ببرند)، - باری، رودولف از این فرصت بسیار خرسند بود که کریستف را زیر بار برتری خویش له کند. او، با آن که از تنگ‌دستی مادرش خبر داشت، هرگز توجهی به او ننموده بود؛ و با آن که به خوبی استطاعت آن داشت که به کمک وی بشتابد، این وظیفه را به تمامی بر عهده کریستف می‌گذاشت. ولی همین که از قصد کریستف خبر یافت، یکباره در دل خود گنجینه‌های محبت کشف کرد. از ادعای او به ترك مادر برآشت و آن را خودخواهی دیو صفتانه نام نهاد. و آن قدر پُرو بود که رفت و آن را در حضور کریستف باز گفت. خیلی بزرگوارانه، برادرش را مانند کودکی که سزاوار شلاق است اندرز داد؛ وظایف فرزندی و نیز فداکاری‌هایی را که مادرش در حق او به جا آورده بود، با لحنی خشن به او یادآوری کرد. کریستف نزدیک شد از خشم دق کند. رودولف را با اُردنگ از اتاق بیرون انداخت. و او را فضول و سگ‌ریا کار خواند. رودولف از راه با تحريك مادر دست به انتقام زد. لوئیزا که از سخنان او برانگیخته می‌شد، کم‌کم خود را متقاعد ساخت که کریستف ناخلف است. در گوشش پیوسته می‌خواندند که کریستف حق ندارد برود، و او خود همین می‌خواست که بدان باور کند. به جای آن که به اشک و زاری که بُرنده‌ترین سلاح وی بود اکتفا نماید، با سرزنش‌های ناروا کریستف را از کوره به در کرد. سخنان تلخ به یکدیگر گفتند؛ و نتیجه آن شد که کریستف، که تا آن زمان هنوز در تردید بود، دیگر جز این فکری نداشت که در تهیه مقدمات سفر شتاب کند. اطلاع یافت که همسایگان مشفق به حال مادرش دل‌سوزی می‌کنند، و افکار مردم محل وی را قربانی و خود او را به صورت دژخیم در می‌آورد. دندان‌ها را به هم فشرد و همچنان از تصمیم خود باز نگشت.

روزها می‌گذشت. کریستف و لوئیزا به زحمت اگر حرفی با هم می‌زدند. به جای آن که از آخرین روزهای که با هم به سر می‌بردند تا کوچک‌ترین دقایقش استفاده کنند، این دو تن که یکدیگر را دوست می‌داشتند، - همچنان که غالباً اتفاق می‌افتد، - وقتی را که برایشان باقی مانده بود بایکی از آن قهرهای بی‌هوده، که آن همه محبت در آن غرق و نابود می‌گردد، به هدر می‌دادند. هم‌دیگر را تنها سر میز غذای دیدند، و بی آن که به هم نگاه کنند، بی آن که با هم سخن بگویند، روبه‌روی هم می‌نشستند و اگر چند لقمه‌ای به زور به دهن می‌گذاشتند کم‌تر برای غذا خوردن بود و بیش‌تر برای آن که بی‌کار و حیران نمانند. کریستف با هزاران زحمت موفق می‌شد چند کلمه‌ای از حنجره بیرون بکشد؛ ولی لوئیزا جواب نمی‌داد؛ و هنگامی که او به نوبه خود به سخن می‌آمد، کریستف خاموش می‌ماند. این وضع برای هر دو تحمل‌ناپذیر بود؛ و هر چه بیش‌تر ادامه می‌یافت، ترك آن دشوارتر می‌گشت. آیا به همین صورت می‌بایست از هم جدا شوند؟ لوئیزا پی می‌برد که رفتارش دور از انصاف و ناشیانه است، ولی بیش از آن رنج

می کشید که بداند چه گونه در دل پسرش، که به گمان وی آن را از دست داده بود، راه یابد و او را از این سفر، که حتی از تصور آن هم امتناع داشت، بازدارد. کریستف از گوشه چشم چهره رنگ پریده و بادکرده مادر را می نگریست و ضربات پشیمانی را بر پیکر خود احساس می کرد؛ ولی، او که مصمم به رفتن بود و می دانست که پای زندگیش در میان است، از سستی و زبونی آرزو می کرد کاش تاکنون رفته بود و از نیش پشیمانی رهایی یافته بود.

عزیمت کریستف برای پس فردا معین شده بود. در پایان یکی از خلوت های اندوه بار دونفریشان، پس از شام، که در طی آن کلمه ای با هم سخن نگفته بودند، کریستف به اتاق خود رفته بود؛ او کنار میز خود نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود و بی آن که قادر به کاری باشد، در اندیشه های ناگوار غوطه می خورد. ساعات شب می گذشت؛ نزدیک يك بعد از نیمه شب بود. ناگهان صدای افتادن يك صندلی از اتاق مجاور به گوش رسید. در باز شد و مادرش، پابرنه بایکتا پیراهن، اشک ریزان خود را به گردن او انداخت. تنش از تب می سوخت، پسرش را می بوسید، و در میان حق و حق نو میدانه گریه می نالید:

- نرو! نرو! تمنا می کنم، تمنا می کنم از تو! پسر جان من، نرو!... من خواهم مُرد...
نمی توانم، نمی توانم این را تحمل کنم!...
کریستف، منقلب و وحشت زده، او را می بوسید و تکرار می کرد:
- مادر عزیزم، آرام بگیر، آرام بگیر، خواهش می کنم!
ولی او ادامه می داد:

- نمی توانم این را تحمل کنم... جز تو دیگر کسی ندارم. اگر تو بروی کار من چه خواهد شد؟ من خواهم مُرد، اگر تو بروی. نمی خواهم دور از تو بمیرم. نمی خواهم تنها بمیرم. صبر کن، پس از آن که من مُردم!...
سخنان مادر قلب او را می شکافت. نمی دانست برای دل داری وی چه بگوید. در برابر این سیلاب محبت و رنج کدام استدلالی تاب مقاومت داشت! مادر را روی زانو خود نشانده و کوشید با بوسه و سخنان مهربان میز وی را آرام سازد. پیرزن کم کم خاموش می شد؛ و به نرمی می گریست. پس از آن که کمی آرام گرفت، کریستف به او گفت:

- برو بخواب: سرما می خوری.

لوتیزا تکرار کرد:

- نرو!

کریستف آهسته گفت:

- نخواهم رفت.

پیرزن یکه خورد، و دست او را گرفت، گفت:

- راست می گوئی؟ راست می گوئی؟

کریستف با دل سردی سر برگرداند:
- فردا، فردا به تو خواهم گفت... دیگر تمنّا می کنم، مرا تنها بگذار!...
لونیزارام و سر به راه برخاست و به اتاق خود رفت.

صبح، از این بحران نومیدی که مانند جنون در نیمه های شب بر او چیره شده بود شرمنده بود: و از آنچه اینک پسرش می بایست به او بگوید برخود می لرزید. او در گوشه اتاق خود نشسته و چشم به راه کریستف بود. برای آن که مشغول باشد، يك کار بافتنی برداشت، ولی دستش از نگه داشتن آن ابا کرد: گذاشت تا بلغزد و بیفتد. کریستف وارد شد. آهسته، بی آن که در چهره یکدیگر نگاه کنند، به هم سلام گفتند. کریستف افسرده بود. کنار پنجره رفت و پشت به مادر ایستاد، بی آن که چیزی بگوید. در درون او مبارزه ای جریان داشت: به نتیجه آن از پیش به خوبی واقف بود، و می کوشید تا آن را به تأخیر اندازد. لونیزارا جرأت نمی کرد به سخن درآید و جوابی را که انتظار داشت و از آن هراسان بود برانگیزد. از ناچاری بافتنی را دوباره به دست گرفت؛ ولی نمی دید چه می کند و حلقه های بافتنی در می رفت. بیرون باران می بارید. پس از خاموشی ممتد، کریستف نزد او آمد. لونیزارا حرکتی نکرد؛ ولی قلبش می تپید. کریستف بی حرکت او را می نگریست؛ سپس ناگهان به زانو افتاد و چهره خود را در دامن مادر پنهان کرد؛ و بی آن که چیزی بگوید اشک ریخت. مادر دیگر فهمید که پسرش چه چیزی را فدای وی می کند؛ و هر رنجی که کریستف به هنگام فدا کردن مادر متحمل شده بود، اینک در لونیزارا چنگ می انداخت؛ روی پسر خود خم شد و پیشانی و موهای او را غرق بوسه کرد. به خاموشی اشک ها و دردهای خود را به هم آمیختند. سرانجام کریستف سر برداشت؛ لونیزارا صورت او را میان دو دست گرفت و چشم در چشم او دوخت. دلش می خواست به او بگوید:

- برو!

ولی این کار از او ساخته نبود.

کریستف هم میل داشت بگوید:

- من از ماندنم خوش وقتم.

و این هم از وی بر نمی آمد.

وضع بسیار پیچیده بود؛ نه این و نه آن، هیچ يك نمی توانستند چیزی در آن تغییر دهند. مادر از محبت پر درد خود آه کشید:

- آخ! کاش همه یکباره به دنیا می آمدند، و یکباره با هم می مردند!

کریستف از این آرزوی ساده لوحانه پاك متأثر شد؛ اشک از چشمان خود سترد، و

در حالی که می کوشید لبخند بزند، گفت:

- همه با هم خواهیم مرد.

مادر اصرار می ورزید:

- دیگر حتمی است؟ نخواهی رفت؟

کریستف از جا برخاست:

- همان که گفتم. دیگر در این باره حرفی نزنیم. جای بحث دیگر نیست.

کریستف بر سر قول خود ایستاد: دیگر از سفر سخن به میان نیاورد؛ ولی در اختیار او نبود که بدان نیندیشد. پیش مادر ماند، ولی با افسردگی و کج خلقی خود این فداکاری را به بهای گزافی فروخت. لوتیزا، که از علت این اندوه به خوبی آگاه بود، با ناشیگری اصرار می ورزید که آن را از دهان کریستف بشنود؛ و ناشیگریش از این رو که خود بدان واقف بود فزونی می یافت، و درست آنچه را که نمی بایست بکند می کرد. باری، لوتیزا با محبت گرمی، ولی آلوده به تشویش و آزار دهنده و بهانه گیر خود، او را به ستوه می آورد؛ و این هر دم به یاد کریستف می آورد که آن ها با هم از يك جنس نیستند، - همان چیزی که او سعی داشت فراموش کند. بارها خواسته بود که با اطمینان خاطر راز دلش را با مادر در میان نهد؛ ولی، همان دم که می خواست زبان به سخن بگشاید، بار دیگر دیوار چین میانشان حایل می شد؛ و او اسرار خود را فرو می خورد. لوتیزا بوئی از آن می برد؛ ولی جرأت نمی کرد او را وادار به راز گشائی کند، یا راه این کار را نمی دانست. گاه نیز که تلاشی در این زمینه می کرد، تنها نتیجه ای که به دست می آورد این بود که کریستف اسرار خود را، که آن همه بر دلش سنگینی می کرد و آن همه مشتاق گفتن آن بود، به نهان گاه های عمیق تری می راند.

هزاران چیز کوچک نیز، از این عادات غریب معصومانه که موجب آزار کریستف می شد، لوتیزا را از او جدایی ساخت. پیر زن بی نوا کمی خرف شده بود. نیازی داشت که گپ های زنان همسایه را تکرار کند، یا با مهر و محبت دایگی حرف ها و کارهای جفنگ سال های اول زندگی و آنچه انسان را به گهواره پیوند می دهد، همه را با سماجت به یاد آورد. با چه زحمتی انسان توانسته است از گهواره به در آید و مردی بشود! و باز دایه ژولیت می آید و آن کهنه های آلوده را پیش انسان پهن می کند، - آن اندیشه های مبتذل و سراسر آن دوران شوم را، که در آن روح نوزاد با فشار ماده بی ارج و محیط خفه کننده دست به گریبان است!

در میان این همه، لوتیزا مهربانی های رقت انگیزی هم، - از آن گونه که با کودکان دارند، - به کریستف نشان می داد که در قلبش جای می گرفت؛ و او نیز مانند کودکی خرد خود را بدان رها می کرد.

بدتر از همه آن بود که در واقع، از صبح تا شام، همیشه با هم به سر می بردند و از دیگر مردم جدا بودند. وقتی که دو نفر با هم در رنج اند و نمی توانند رنج یکدیگر را تسکین دهند، ناگزیر است که آن را تشدید کنند: هر يك سرانجام دیگری را مسئول رنج خود می شمارد؛ و هر يك نیز سرانجام باورش می دارد. پس تنها بودن بهتر است: زیرا هر کس به تنهایی رنج می برد.

این حال برای هر دوشان يك شكنجۀ همه روزه بود. و اگر، همچنان که غالباً اتفاق می افتد، تصادف به نحوی ظاهراً ناگوار، - اما در اصل هشیارانه، - تردید بی رحمانه ای را که در آن دست و پا می زدند از میان بر نمی داشت، هرگز نمی توانستند از آن رهایی یابند.

روز یکشنبه ای از ماه اکتبر. ساعت چهار بعد از ظهر. هوا بسیار صاف و روشن. کریستف تمام روز در اتاق خود مانده بود، - در خود فرو رفته، دستخوش اندوه و ملال. سرانجام تاب نیاورد، نیازی سرکش در خود دید که بیرون برود، قدم بزند، نیروی خود را به مصرف برساند، و آن قدر خود را خسته کند که مجال فکر کردن برایش نماند. از روز پیش میانه اش با مادر خود شکر آب بود. نزدیک بود که بی خدا حافظی برود. ولی وقتی که سر پله رسید، اندیشید که مادرش که می بایست تمام شب را به تنهایی به سر برد، چه قدر از آن دل گیر خواهد شد. به بهانه آن که چیزی فراموش کرده است، برگشت. در اتاق مادرش نیم باز بود. سرش را لای در برد. چند ثانیه ای مادر را دید... چه جایی را همین چند ثانیه می بایست در باقی زندگی او اشغال کند!

لوتیزا تازه از نماز بعد از ظهر باز گشته بود. در جای معمولی خود، در گوشۀ پنجره نشسته بود. دیوار خانۀ روبه رو، دیواری سفید و ترك خورده و چرکین، مانع دید بود. ولی از آن گوشه ای که او نشسته بود، در طرف راست، آن سوی حیاط خانه های همسایه، تکه چمن کوچکی به بزرگی يك دستمال جیبی دیده می شد. روی لبۀ پنجره، در يك گلدان بوته پیچکی از نخ هایی چند بالا می رفت و شبکۀ ظریف خود را که از پرتو خورشید نوازش می یافت روی این نردبان هوایی می گسترده. لوتیزا با پشت خمیده روی صندلی کوتاهی نشسته و روی زانوی خود کتاب مقدس قطوری را باز گذاشته بود، اما نمی خواند. کف های هر دو دستش را، - دست هائی با رگ هائی متورم و ناخن های چهار گوش و کمی برگشته، مانند ناخن زنان کارگر، - روی کتاب نهاده بود، و با چشمان محبت آمیز خود بر آن گیاه كوچك و آن پاره آسمان که از خلال آن دیده می شد خیره گشته بود. چهرۀ خسته اش که يك چند لکه های سرخ بر آن بود، موهای بسیار نازك و کم پشتش، دهان نیم بازش که لبخندی بر آن نشسته بود، از تابش نور خورشید بر برگ های سبز زرین روشن می شد. او از این ساعت آسودگی برخوردار می گشت، و این بهترین لحظه تمام هفته اش بود. از آن بهره می گرفت تا در حالی فرو رود که برای مردم زحمتکش بسیار لذت بخش است و در آن به چیزی نمی اندیشند: حال کرخ گشتگی هستی که در آن جز قلب نیم خفته چیزی دیگر سخن نمی گوید.

کریستف گفت:

- مادر، می‌خواهم بیرون بروم. طرف‌های بوئیر^۱ گردش می‌کنم؛ کمی دیر بر می‌گردم.

لوئیزا، که چرت می‌زد، به نحوی خفیف یکه خورد. سپس، سر گرداند و او را با چشمان مهربان و آرام خود نگرست. گفت:

- برو، بچه جان، کار خوبی می‌کنی، از این هوای خوش استفاده کن. لبخندی به او زد. او نیز به روی مادر لبخند زد. لحظه‌ای یکدیگر را نگرستند؛ سپس با چشم و سر شب به خیر محبت آمیزی به هم گفتند. کریستف به نرمی در را بست. لوئیزا آهسته به رویای خود برگشت که لبخند پسرش در آن، مانند نور خورشید بر برگ‌های کم‌رنگ پیچک، پرتو روشنی می‌افکند. بدین سان کریستف مادر را ترك گفت،- برای سراسر زندگی.

غروب ماه اکتبر. آفتابی نیم گرم و رنگ پریده. دشت و صحرا سست گشته به خواب می‌رود. ناقوس‌های کوچک دهکده‌هایی شتاب در خاموشی کشتزارها طنین می‌افکند. در میان زمین‌های شخم زده ستون‌های دود آهسته بر می‌خیزد. در افق دور دست مه نازکی شناور است. بخارات سفید رنگ در زمین مرطوب کمین کرده منتظر فرا رسیدن شب است تا برخیزد... یک سنگ شکاری، پوزه به خاک مالان، در یک مزرعه چغندر گرد می‌گردید. دسته‌های زاغان در آسمان خاکستری چرخ می‌زدند.

کریستف در رویای خود فرو رفته بود، و بی آن که هدفی برای خود معین کرده باشد، به غریزه به سوی مقصدی می‌رفت. از چند هفته پیش، گردش‌های او در پیرامون شهر به دهکده‌ای منتهی می‌شد که اطمینان داشت در آن به دختر زیبایی بر خواهد خورد که او را به سوی خود می‌کشید. این یک کشش بیش نبود، اما بس نیرومند و اندکی هم پُر آشوب. کریستف هیچ نمی‌توانست از دوست داشتن چشم‌پوشد. قلبش به ندرت خالی می‌ماند: همیشه با تصویر بتی آراسته بود. غالباً هم برایش اهمیتی نداشت که این بت دانسته باشد که او دوستش دارد؛ به عشق ورزیدن نیاز داشت؛ می‌بایست که در دلش هرگز شب حکم فرما نباشد.

دل بر تازه‌اش دختر یک دهقان بود، و یکدیگر را به سان الیازار^۲ و رفقه^۳، در کنار چشمه دیده بودند؛ اما دختر به او آب نداده، بلکه به صورتش آب پاشیده بود. دختر در

1: Buir.

۲: Eliezer، خادم ابراهیم که از جانب او از سر زمین کعبان به کلدیه فرستاده شد تا برای سرسرس اسحق رسی ساورد؛ و او در کنار حمه به فقه که نوۀ برادر ابراهیم بود رسید. از دست او آب نوشید و هم‌را را احنا کرد. تا خود او زد.

3: Rebecca.

کنار جویبار، در گودالی میان دو درخت بید که ریشه هایشان چیزی شبیه لانه در اطراف او درست می کرد، زانو زده سخت سرگرم رخت شستن بود؛ و زبانش کم تر از بازوایش فعالیت نداشت؛ با دیگر دختران دهکده که آن سوی جو رخت می شستند، به صدای بسیار بلند می گفت و می خندید. کریستف در چند قدمی آن جا میان سبزه ها دراز کشیده بود، و زنجانش را روی دست تکیه داده نگاهشان می کرد. و این برایشان هیچ مایه تشویش نمی شد؛ با زبانی که دور از گستاخی نبوده به پرگوئی خود ادامه می دادند. کریستف کم تر توجهی به گفت و گویشان داشت: تنها لحن صدای خنده ناکشان را می شنید، که با همه ضربات چوب رخت شوئی و نعره دور دست گاوان چمنزار می آمیخت؛ و بی آن که چشم از آن گازر زیبا برگیرد، سرگرم خیال خود بود... به زودی دختران هدف نگاه او را تشخیص دادند؛ بین خود کنایه ها و شوخی هایی در این باره گفتند؛ دل بر او نیز در گفتن متلك های نیشدار از دیگران باز نمی ماند. و چون با این همه کریستف از جا نمی جنبید، دختر از جا برخاست، و يك دسته رخت شسته و چلانده را برداشت و روی بوته ها پهن کردن گرفت؛ و در ضمن به او نزدیک می شد، تا بهانه ای برای برانداز کردن او داشته باشد. هنگامی که از کنار او می گذشت، کاری کرد که آب ملاقه های خیسش روی او پاشد، سپس خنده کنان او را به گستاخی نگاه کرد. دختری بود لاغر و زورمند، باز نخدان درشت و گرد، تا اندازه ای به شکل گالوش، بینی کوتاه، ابروها کمانی، چشمانی آبی سیر، بی باك و درخشان و سخت، دهانی زیبا، لبانی کلفت و اندکی پیش آمده مانند لبان مجسمه های یونانی؛ رنگ صورتش آفتاب زده، و توده ای از موهای خرمائی بر پس گردنش حلقه شده. سر را پاك راست نگه می داشت و به هر کلمه ای که می گفت می خندید؛ مانند مردان راه می رفت و دست های از آفتاب سوخته اش را نوسان می داد. دختر رخت های خود را همچنان پهن می کرد، و کریستف را با نگاهی تحريك آمیز می نگریست... منتظر بود که وی چیزی بگوید. سرانجام هم قاه قاه به ریش او خندید و به سوی همراهان خود رفت. کریستف در جای خود دراز کش ماند، تا هنگام غروب فرارسید و دختر را دید که سبدر از رخت را بردوش نهاده، با پشت خمیده، بازوان برهنه خود را روی سینه چلیپا کرده است و همچنان صحبت کنان و خندان می رود.

دو سه روز پس از آن او را در بازار شهر، میان تل های هویج و گوجه فرنگی و خیار و کلم دید. کریستف تفرج کنان می رفت و انبوه زنان فروشنده را تماشا می کرد، که مانند کنیزانی که برای فروش عرضه شوند، مقابل سبدهای خود ایستاده بودند. پاسبان بازار، با کیسه دخل و تومار بلیت های خود از برابر هر يك از ایشان می گذشت، پسیزی می گرفت و کاغذی به دستشان می داد. زن قهوه فروش با سبیدی پر از قهوه جوش های كوچك از يك صف به صف دیگر می رفت. يك راهبه پیر، با سر و روی فربه و خندان، دو سبب بزرگ به دست، گرد بازار می گشت و با سخن از خدای مهربان بی هیچ فروتنی و

خاکساری سبزی و بنشن گدائی می کرد. هر کس از سوئی فریاد می زد. ترازوهای کهنه، با کفه هایی به رنگ سبز، از برخورد زنجیرها جرنگ جرنگ صدا می کرد؛ سنگ های گنده که به ارابه های کوچک بسته بودند، سرفراز از اهمیت نقش خود شادمانه عوغو می کردند. در میان این ازدحام، چشم کریستف به رفقه افتاد. که نام واقعیش لورشن بود. دختر برگ کلمی سبز و سفیدروی گیسوان بور خود نهاده بود، و گوئی کلاه خود کنگره داری به سر داشت. در برابر توده ای از پیازهای زرین و شلغم های کوچک گل رنگ و لوییای سبز و سیب های سرخ روی سبزی نشسته بود و سیب های خود را یکی پس از دیگری گاز می زد، بی آن که در فکر فروختن آن باشد. پیایی می خورد. گاه گاه با پیش بند خود چانه و گردن را پاک می کرد، موها را با بازوی خود بالا می زد و گونه را با سرشانه یا بینی را با پشت دست می مالید. یا آن که دست های خود را روی زانو نهاده يك مشت نخود تازه را مدام از این دست به آن دست می ریخت. از چپ و راست، مانند بی کاره ها نگاه می کرد، و چیزی از آنچه در پیرامنش می گذشت بر او پنهان نمی ماند. و بی آن که بتوان دانست، نگاه هائی را که متوجه وی بود در می یافت. او به خوبی کریستف را دید. در همان حال که با خریداران گفت و گو می کرد، چین بر ابرو می آورد و از بالای سرشان خاطر خواه خود را زیر نظر می گرفت. به ظاهر مانند خود پاپ جدی و با وقار بود، اما زیر جلی به ریش کریستف می خندید. و این به درستی سزای کریستف بود: زیرا در چند قدمی او میخکوب شده با چشمان خود گوئی او را می خورد. سپس هم، بی آن که با او سخنی گفته باشد، از آن جا رفت.

کریستف چندین بار به دهکده ای که دختر در آن زندگی می کرد رفت و پرتاب زد. دختر در حیاط خانه روستائی خود می رفت و می آمد، و کریستف روی جاده می ایستاد و نگاهش می کرد. پیش خود متعترف نبود که به خاطر دختر است که می آید؛ و در حقیقت نیز آمدنش تقریباً به قصد نبود. هنگامی که مستغرق ساختن يك اثر بود، به کسانی که در خواب راه می روند می مانست: در اثنائی که روح آگاه وی در پی اندیشه های موسیقی خود بود، باقی وجود او به روح نا آگاه دیگرش سپرده بود، که در کمین کوچک ترین غفلت شعور انسانی است تا خود را آزاد سازد. کریستف چه بسا که روبروی دختر بود و گنج از همه درونی موسیقی خود، همچنان که او را نگاه می کرد، در رؤیای خود فرو رفته بود. نمی توانست بگوید که او را دوست دارد، و این حتی از خاطرش نمی گذشت؛ خوش داشت ببیندش، همین و بس، به آرزوئی که او را به سوی دختر می کشاند توجه نداشت.

این سیماجت موجب گفت و گو می شد. در آن خانه روستائی، که سرانجام هم دانسته بودند کریستف کیست، همه به ریشخندش می گرفتند. گرچه راحتش

می گذاشتند؛ زیرا بی آزار بود. بی پرده بگوئیم، سروروی احمقانه داشت: و خود از آن تشویشی به دل راه نمی داد.

در ده جشن برپا بود. بچه ها با ضربه سنگ ترقه در می کردند و فریاد می زدند: 'Kaiser Lebe! Hoch! صدای گوساله ای که در اصطبل جا مانده بود، و نیز آواز می خواران از يك ميخانه به گوش می رسید. بر فراز کشتزارها بادبادک ها مانند ستاره دنباله دار در آسمان در لرز و تکان بود. مرغان خانگی با شور و تکاپو کودهای زرین را می کاویدند: باد در میان پرهاشان مانند دامن يك خانم پیر می افتاد. يك خوك جوان و گل رنگ با لذت فراوان به پهلوی در آفتاب خوابیده بود.

کریستف به دیدن بام سرخ رنگ مهمانسرای «سه پادشاه» که پرچم کوچکی بر فراز آن در اهتزاز بود، به سوی آن گام برداشت. در جبهه مهمانسرا رشته های پیاز آویزان بود، و پنجره های آن را هم لادن های سرخ و زرد می آراست. کریستف به تالار آن که پر از دود توتون بود وارد شد. تصویرهای زرد شده، و در جایی نمایان، با سمة رنگی امپراتور که دور آن را با شاخ و برگ بلوط آراسته بودند، بر دیوارها نصب شده بود. مردم می رقصیدند. کریستف یقین داشت که دل برش آن جا خواهد بود. در واقع نخستین چهره ای که توانست ببیند، هم او بود. کریستف در يك گوشه تالار، که از آن جا می توانست حرکات رقصندگان را بی دغدغه تماشا کند، جا گرفت. ولی با همه دقتش بر این که کسی متوجه وی نشود، لورشن توانست او را در آن کنج پیدا کند. دختر در حین والس های بی پایان، از فراز شانه های مردی که با وی می رقصید، چشمک های سریعی به کریستف می زد؛ و برای تحريك بیش تر او با پسران ده عشوه گری می کرد، و با آن دهان فراخ و خوش ریخت خود می خندید. به صدای بلند حرف می زد و چیزهای جفنگی به هم می بافت، و از این حیث تفاوتی با دختران محافل اعیانی نداشت؛ چه آنان نیز، وقتی که نگاهشان کنند، خود را مجبور می بینند که بخندند و جنب و جوش نشان دهند، و برای خاطر تماشاگران احمق باشند، و حال آن که بهتر است تنها برای خود چنین باشند. گرچه در این کار چندان هم احمق نیستند، زیرا می دانند که تماشاگران تنها نگاهشان می کنند و گوش به سخنانشان ندارند. کریستف ارنج هارا روی میز و چانه اش را روی دو مشت خود تکیه داده، با چشمان آتشین و خشمناك در اداهای دختر دقیق شده بود: حواسش آن قدر جمع بود که فریب عشوه های او را نخورد؛ اما نه آن قدر که هیچ دل نبازد؛ و از این که در دام او می افتاد، پی در پی از خشم

می‌غرید، و یا آن‌که زیر لب می‌خندید و شانه بالا می‌زد.

خود کریستف را هم یکی دیگر زیر نظر داشت: و آن پدر لورشن بود. مردی کوچک و فربه، با سر بزرگ و بینی کوتاه و فرق بی‌موی برشته از آفتاب که بر گردان تاجی از موهای تاب‌دار پرپشت که روزگاری بور بود حلقه زده بود، و به سر یحیی قدیس اثر دورر می‌مانست؛ او باریشی خوب تراشیده و چهره‌ای تأثیرناپذیر، چپق درازش را کنج لب نهاده با چند دهقان دیگر بسیار به آهستگی صحبت می‌کرد، و در همان حال از گوشه چشم مراقب اداهای کریستف بود و بی‌صدای می‌خندید. لحظه‌ای چند سرفه کرد؛ سپس، در حالی که برق زیرکی و حيله در چشمان ریز خاکستریش می‌درخشید، آمد و یک‌کسور کنار میز کریستف نشست. کریستف به ناراضامندی چهره درهم‌رفته خود را به سوی او برگرداند: نگاهش با نگاه مسخره‌آمیز پیرمرد مصادف شد، که بی‌آن‌که چپق را از دهان بگیرد، با لحنی آشنا با او به سخن درآمد. کریستف او را می‌شناخت: به نظرش حقه بازی تمام عیار می‌آمد، ولی علاقه‌ای که به دختر داشت موجب اغماض نسبت به پدر می‌شد، و حتی از همنشینی او لذتی عجیب به‌وی دست می‌داد، و پیرمرد زیرک از آن بونی می‌برد. پس از آن‌که یک‌چند از گرمی و سردی هوا حرف زد و اشاره شوخی به دختران زیبا و شرکت نکردن کریستف در رقص نمود، نتیجه گرفت که کریستف کاملاً حق دارد که به خود زحمت ندهد، و نشستن کنار میز و جامی دم‌دست داشتن بهتر است؛ ضمناً هم بی‌تکلف گذاشت که جامی به خود او تعارف کنند. پیرمرد می‌نوشید و نرم نرم‌ک حرف می‌زد. از کارهای خود، از سختی معاش، از بدی هوا، از گرانی کالاها سخن می‌گفت. کریستف جز با غرش‌های نامفهوم جواب نمی‌گفت: این همه برایش جالب نبود؛ لورشن را نگاه می‌کرد. لحظات سکوتی پیش می‌آمد. دهقان انتظار کلمه‌ای از او داشت؛ و چون جوابی نمی‌شنید، به آسودگی دنباله سخن خویش را می‌گرفت. کریستف از خود می‌پرسید چه چیز پیرمرد را برانداشته است که نزد او بیاید و درد دل کند. سرانجام توانست بفهمد. پیرمرد پس از آن‌که گله‌گزاری‌هایش ته کشید، به موضوع دیگری پرداخت: از مرغوبی محصولات خود، از سبزی و ماکیان و تخم مرغ و شیر خود تمجید کرد؛ و ناگهان پرسید آیا کریستف نمی‌تواند واسطه شود که نیازمندی‌های کاخ را از او خریداری کنند. کریستف از جا جست:

- آخر این موضوع را از کجا می‌دانست؟... مگر او را می‌شناخت؟
پیرمرد می‌گفت:

- خوب، بله. همه چیز را می‌توان دانست...
و گفته خود را تمام نمی‌کرد:

...به شرط آن که انسان به خود زحمت بدهد و شخصاً تحقیقات مختصری بکند. کریستف با لذت بدخواهانه ای به اطلاع او رساند که هرچند «همه چیز را می توان دانست»، ولی بی شك این را نمی دانند که میانه اش با دربار کوچک شاه زاده به هم خورده است؛ و اگر زمانی امکان داشت بر خود بیالد که نزد کارکنان آیدارخانه کاخ اعتباری دارد، - (و او خود در این باره سخت در تردید بود) - این اعتبار اینك پاك از بین رفته و به خاک سپرده شده است. لبان پیرمرد به نحوی نامرئی چین برداشت. ولی با این همه دل سرد نشد؛ و پس از لحظه ای پرسید آیا کریستف نمی تواند اقلاً سفارش او را به برخی از خانواده ها بکند. و نام همه خانواده هائی را که کریستف با آنان مربوط بود يك به يك گفت: زیرا در این باره اطلاعات بسیار صحیحی در بازار به دست آورده بود. جای آن بود که کریستف از این جاسوسی در خشم شود، ولی از این اندیشه که کلاه پیرمرد با همه زرنگیش پس معرکه است خنده اش می گرفت، (زیرا مرد دهقان نمی دانست که با سفارش او به جای آن که مشتریان تازه ای به دست آورد همان خریداران قدیمی را هم از دست خواهد داد). باری، کریستف گذاشت که او هرچه حیلۀ ناشیانه در چنته داشت بیرون بریزد، و در جواب او آره یا نه نگفت. اما دهقان اصرار می ورزید و در آخر کلام به خود کریستف و لوئیزا پرداخت، و خواست به هر نحو که بوده باشد شیر و کره و تخم مرغ خود را به ایشان جا بزند. از جمله می گفت که چون کریستف موسیقی دان است، برای آوازش چیزی بهتر از آن نیست که صبح و شام يك تخم مرغ تازه را خام فرو ببرد؛ و برعهده می گرفت که تخم های تازه از کون مرغ در آمده در اختیارش بگذارد. کریستف از این که پیرمرد او را به جای يك خواننده می گرفت قاه قاه خندید. دهقان از این فرصت استفاده کرد و گفت شیشه دیگری مشروب بیاورند. پس از آن هم، چون دیگر هرچه فعلاً امکان داشت از کریستف بیرون کشیده بود، بی هیچ تکلفی از نزد او رفت.

شب فرا رسیده بود. بازار رقص بیش از پیش گرم شده بود. لورشن هیچ توجهی به کریستف نداشت: همش به تمامی صرف دلبری از جوانی از مردم ده می شد، پسر يك دهقان ثروتمند که همه دختران برای جلب او با هم رقابت داشتند. کریستف مبارزه شان را با علاقه تماشا می کرد: این دوشیزگان به هم لبخند می زدند، اما با چه لذتی آماده بودند به صورت هم چنگ بیندازند! کریستف، از بس سادگی، خود را در این میان از یاد می برد و برای پیروزی لورشن دعا می کرد. اما آن گاه که این پیروزی به دست آمد، خود را اندکی غمناک یافت. اما خود را سرزنش کرد. آخر، او که عاشق لورشن نبود؛ و کاملاً طبیعی بود که دختر هرکسی را که خود می خواست دوست داشته باشد. - البته، ولی خود را تا این حد تنها دیدن هم خوش آیند نبود. همه این مردم تنها از آن روبه روی علاقه نشان می دادند که از او استفاده کنند، و بعد هم به ریش او بخندند. کریستف آه کشید، و از دیدن لورشن که لذت سرلج آوردن رقیبان ده برابر زیبا ترش

می ساخت لبخند زد، و آماده رفتن شد. ساعت نزدیک نه بود: برای رسیدن به شهر می بایست هشت کیلومتر راه به شیرینی برود.

دیگر از کنار میز برمی خاست که در باز شد و يك عده ده نفری سرباز به داخل سرریز کردند. ورود آنان محیط خنکی در تالار به وجود آورد. پیچ و زمزمه در میان مردم در گرفت. برخی از زنان و مردانی که با هم می رقصیدند از رقص باز ایستادند و نگاه های اضطراب آمیزی به تازه واردان افکندند. دهقانانی که دم در ایستاده بودند عمداً پشت به آنان کردند و با یکدیگر به صحبت پرداختند: ولی بی آن که به روی خود بیاورند، از راه احتیاط به آن ها کوچه دادند تا بگذرند. - از چندی پیش همه مردم آن نواحی با پادگان قلاع اطراف شهر در مبارزه بی صدائی به سر می بردند. سربازان از ملال جان به لبشان می رسید، و انتقام آن را از دهقانان می کشیدند. بی شرمانه مسخره شان می کردند، به آن ها آزار می رساندند، و رفتارشان با دختران چنان بود که گویی در سرزمین دشمن اند. هفته پیش جمعی از آنان که مست کرده بودند جشنی را در يك دهکده مجاور به هم زده و يك دهقان را نیمه جان کرده بودند. کریستف، که از این ماجرا خبر داشت، در این روحیه دهقانان سهیم بود: از این رو دوباره بر جای نشست و منتظر شد که چه پیش خواهد آمد. سربازان، بی آن که از بدخواهی حاضران خم به ابرو بیاورند، با هیاهو به سوی میزهایی که مردم گرفته بودند رفتند، و برای آن که جایی برای خود باز کنند آنان را کنار زدند: کاری که لحظه ای بیش به طول نیانجامید. بیش تر کسان غرولند زنان دور شدند. پیرمردی که در انتهای يك نیمکت نشسته بود چنان که باید زود نجنبید: سربازان سر نیمکت را بلند کردند و پیرمرد در میان قهقهه خنده بر زمین مُعلق شد. کریستف برآشفته از جا برخاست؛ ولی در همان اثنا که می خواست مداخله کند دید که پیرمرد، پس از آن که به سختی سر پا ایستاد، به جای شکایت عذرخواهی می کند. دوتن از سربازان به طرف میز کریستف آمدند، کریستف مشت ها را گره کرده چشم به آن ها دوخته بود. ولی لازم نیامد که از خود دفاع کند. این دو مردانی بلند قامت و ورزیده و خوش طینت بودند که گوسفندوار به دنبال يك یا دو ماجرا پیش افتاده بودند و می کوشیدند از آن ها تقلید کنند. سیمای متفرعن کریستف ربعی در آن ها افکند، و هنگامی که با لحن خشك به آن ها گفت:

- جا گرفته است...

با شتاب عذر خواستند و برای آن که مزاحم او نشوند تا انتهای نیمکت عقب رفتند. در صدای او لحن آمرانه اربابان طنین افکنده بود: و این خود نوکر مآبی طبیعی را در ایشان بیدار می کرد. خوب می دیدند که کریستف دهقان نیست.

کریستف که از این رفتار سربه راهشان اندکی آرام گرفته بود، توانست با خونسردی بیش تری به جریان بنگرد. بی هیچ زحمتی توانست ببیند که همه این دسته را يك استوار راه می برد، - مرد کوتاه قدی شبیه به سگ بولدوک، با نگاه سخت و چهره

نوکران ریاکار و مودی: یکی از قهرمانان زدو خورد یکشنبه گذشته. او که سرمیز مجاور کریستف نشسته و از پیش مست کرده بود، مردم را با چشمان دریده می نگریست و متلك های توهین آمیز می گفت، و آن ها نیز خود را به نشنیدن می زدند. او به ویژه پاچه مردان و زنانی را که با هم می رقصیدند می گرفت و خوبی و زشتی اندامشان را با بیانی بی شرمانه که همراهانش را قاه قاه به خنده می آورد تشریح می کرد. دختران سرخ می شدند و اشك به چشم می آوردند؛ پسران دندان ها را به هم می فشردند و بی صدا از خشم می جوشیدند. نگاه درخیم وارش آهسته در تالار می گشت و به کسی ابقا نمی کرد: کریستف دید که اینك متوجه خود او می شود. جام آبجو را گرفت و مشتش روی میز نهاده منتظر ماند، و تصمیم داشت که به اولین اهانت لیوان خود را به سر وی حواله کند. با خود می گفت:

- دیوانه شده ام. بهتر است بروم. شکمم را پاره خواهند کرد؛ بعدش هم اگر جان سالم به در برم مرا به زندان می اندازند: به این چیزها نمی ارزد. تا پای مرا به میان نکشیده، باید رفت.

ولی غرورش از این کار سر باز می زد: نمی خواست گفته شود که از پیش این بی سروپاها فرار کرده است. نگاه مزور و خشن مرد روی او قرار گرفت. کریستف با عضلات کشیده، خشمناك در او خیره شد. استوار لحظه ای وی را نگریست، ذوق متلك گویش از دیدن سروروی کریستف گل کرد؛ با آرنج پهلونشین خود را خبر کرد، و پوزخند زنان جوان را به او نشان داد؛ در کار آن بود که دهن باز کند و متلكی بگوید. کریستف هم خود را جمع کرده در شرف آن بود که لیوان را به سرش پرتاب کند. این بار نیز تصادف نجاتش داد. مرد مست می خواست به سخن درآید که دو حریف رقص ناشیانه آمدند و به او تنه زدند و لیوانش را واژگون کردند. با خشم برگشت، و هرچه فحش در چننه اش داشت به نافشان بست. دیگر توجهش منحرف شده بود: به کریستف نمی اندیشید. کریستف باز چند دقیقه ای منتظر ماند. ولی چون دید که دشمن دیگر در صدد آن نیست که دنباله گفت و گو را بگیرد، برخاست و آهسته کلاه خود را برگرفت و بی شتاب به سوی در قدم برداشت. نگاهش آن نیمکت را که یارو بران نشسته بود ترك نمی کرد، تا خوب به او بفهماند که از مقابلش عقب ننشسته است. ولی استوار دیگر به کلی فراموشش کرده بود: کسی توجهی به او نداشت.

می خواست دستگیره در را بیچاند: پس از چند ثانیه دیگر بیرون بود. ولی سرنوشت چنان بود که جان سالم از آن جا به در نبرد. از ته تالار هیاهویی برخاست. سربازان پس از نوشیدن خواسته بودند برقصند، و چون دختران هريك برای رقص حریفی داشتند، ناچار مردان را پس زدند و اینان نیز سرفرود آوردند. اما لورشن بدین کار تن نمی داد. بی هوده نبود که چنان چشمان بی باك و چنان چانه با اراده ای که خوش آیند کریستف بود داشت. دختر دیوانه وار والس می رقصید. ولی استوار، که

چشم به او داشت، پیش آمد و او را از میان بازوان حریف رقصش بیرون کشید. لورشن پایه زمین کوبید و فریاد کشید و سرباز را از خود راند و اعلام کرد که هرگز با مرد نخراشیده ای مثل او نخواهد رقصید. آن يك دنبالش کرد. کسانی را که لورشن پشت سرشان پنهان می شد با مشت می زد. سرانجام لورشن پشت میزی پناه برد؛ و آن جا چون يك دم از او در امان بود، نفسی تازه کرد و به ناسزا گفتن پرداخت؛ می دید که مقاومتش هیچ فایده ندارد، و از غیظ می لرزید و زننده ترین کلمات را می جست و قیافه استوار را به انواع ماکیان تشبیه می کرد. استوار از آن سوی میز روبه او خم شده، لبخند موزیانه ای بر لب داشت و چشمانش از خشم می درخشید. ناگهان خیز برداشت و از فراز میز برجست، او را به چنگ آورد. لورشن مانند يك گاوچران مشت و لگد می انداخت و تلاش می کرد. سرباز از مستی خیلی پا برجا نبود و نزدیک شد که تعادل را از دست بدهد. با خشمی دیوانه وار دختر را به دیوار فشرد و با سیلی زد. نتوانست بار دیگر دست بلند کند: یکی از پشت به سرش پریده بود، و از چپ و راست به او سیلی می زد و با يك لگد او را به میان می خواران می انداخت. این کریستف بود که میزها و مردم را پس زده خود را روی او انداخته بود. استوار سر بر گرداند و دیوانه آساشمشیر بیرون کشید. اما پیش از آن که بتواند آن را به کار برد، با يك ضربه چارپایه، کریستف او را از پا در آورد. و این همه چنان به سرعت گذشت که هیچ يك از ناظران بران نشد که مداخله کند. ولی وقتی که دیدند سرباز مانند گاوی بر زمین افتاده است، هیاهوی وحشتناکی برخاست. دیگر سربازان با شمشیرهای از نیام کشیده به سوی کریستف دویدند. دهقانان هم به آن ها هجوم آوردند. جنگ مغلوبه شد. لیوان ها از هر سوی تالار در پرواز بود و میزها واژگون می گردید. دهقانان به خود می آمدند: می بایست کینه های دیرینه را تشفی دهند. حریف رقص لورشن، کارگر ورزیده کشاورزی، سر سربازی را که دمی پیش به او ناسزا گفته بود به دست گرفته به دیوار می کوفت. لورشن چماقی به دست داشت و بی پروا می زد. دختران دیگر زوزه کشان فرار می کردند، مگر دوسه تن بی باک که به سیری دل وارد معرکه شدند. یکی از آن ها، دختری کوتاه و فربه و موبور، چون دید که يك سرباز غول پیکر - همان که کنار میز کریستف نشسته بود، - با ضربات زانو سینه حریف به زمین در غلتیده اش را می شکنند، به سوی اجاق رفت و باز گشت، و در حالی که سر آن حیوان را به عقب می کشید مشتی خاکستر داغ به چشمش ریخت. مرد مانند گاو نعره کشید. دختر از شادی در پوست نمی گنجید، و دشمن بی سلاح را که اینك دهقانان از سرفرصت می کوبیدند ناسزا می گفت. سرانجام سربازان که ضعیف تر بودند به بیرون عقب نشستند، و دو تن از همراهان خود را در آن معرکه به جا گذاشتند. پیکار در کوچه های دهکده ادامه یافت. سربازان با فریادهای مرگبار به زور داخل خانه ها می شدند و می خواستند همه چیز را تار و مار کنند. دهقانان نیز با جنگ های خود آن ها را دنبال می کردند و سنگ های گیرنده خود را به طرفشان کیش

می دادند. سر باز سومی در این میان با ضربه سه شاخه دهقانی شکمش سوراخ شد و از پا در آمد. دیگران ناچار پا به فرار نهادند و دهقانان در تعقیبشان تا بیرون ده تاختند؛ آن ها، در حال گریز از میان کشتزارها، از دور فریادی زدند که می روند و رفقای خود را خبر می کنند و ساعتی دیگر برمی گردند.

دهقانان پیروزمند به مهمانسرا برگشتند: سخت شادمان بودند؛ این تلافی آن همه بدرفتاری و اهانتی بود که تحمل کرده بودند، و از مدت ها پیش انتظار آن را داشتند. هنوز به عواقب این زدو خورد فکر نمی کردند. همه با هم حرف می زدند، و هر کس هنرنمایی های خود را به رخ می کشید. آن ها با کریستف بسیار گرم گرفتند، و این يك نیز از این که خود را به آن ها نزدیک می دید سخت دل خوش بود. لورشن پیش آمد و دست او را گرفت، و در حالی که به رویش می خندید آن را يك چند میان دست های كوچك و زبر خود نگه داشت. کریستف دیگر در نظرش مسخره نمی نمود.

به فکر زخمی ها افتادند. از جانب مردم ده جز چند دندان شکسته و دنده نرم شده و چند جای باد کرده و کبود شده بی اهمیت چیزی نبود. اما سر بازان چنین وضعی نداشتند. سه نفرشان به سختی زخمی شده بودند: یکی آن غول چشم سوخته که شانه اش از ضربه تبر تا نیمه شکافته شده بود؛ دیگری مردی که شکمش پاره شده بود و سومی آن استوار که به دست کریستف از پا در آمده بود. آن ها را کنار اجاق روی زمین خواباندند. استوار که زخمش از آن دو تن دیگر سبک تر بود تازه چشم گشوده بود. مدتی دراز حلقه دهقانانی را که روی او خم شده بودند با نگاهی سیرشار از کینه نگریست. همین که توانست ماجر را دوباره به یاد آورد، فحش و دشنام آغاز کرد. قسم می خورد که انتقام خواهد کشید، و خدمت همه شان خواهد رسید؛ از غیظ خفه می شد؛ محسوس بود که اگر می توانست همه شان را نابود می کرد. دهقانان خواستند بخندند؛ ولی خنده شان زورکی بود. يك دهقان جوان به سر مرد زخمی فریاد کشید:

- دهانت را ببند، و گرنه می کشمت!

استوار کوشید قد راست کند و همچنان که با چشمان خون گرفته اش به آن کس که حرف زده بود خیره می شد، گفت:

- بی شرف ها! مرا بکشید! ولی سرتان را می برند.

او همچنان فریادکشان بدو بی راه می گفت. مردی که شکمش پاره شده بود مانند خوکی که سر می برند فریادهای جگر خراش برمی کشید. سومی راست و بی حرکت مثل مرده افتاده بود. وحشتی خردکننده بر دهقانان مستولی شد. لورشن و چند زن دیگر زخمی ها را به اتاق دیگر بردند. هیاهوی استوار و فریادهای محتضر خفه تر به گوش رسید. دهقانان خاموش بودند؛ همان جا حلقه وار ایستاده بودند، چنان که گویی هنوز آن سه زخمی در پایشان افتاده اند؛ جرأت نداشتند حرکت کنند و ترسان یکدیگر را می نگرستند. سرانجام پدر لورشن گفت:

- راستی که کار قشنگی کرده اید!

همه‌ی اضطراب آمیزی برخاست: آب دهانشان را فرو می بردند. سپس همه با هم به سخن درآمدند. ابتدا نجوی می کردند، چنان که گوئی می ترسیدند کسی دم در گوش به حرفشان داشته باشد. اما به زودی لحن صدا بلند شد و خشن تر گردید: همدیگر را متهم می نمودند؛ همدیگر را از ضرباتی که وارد آورده بودند سرزنش می کردند. بحث به جای باریک می کشید: به نظر می رسید که اینک دست به روی هم بلند خواهند کرد. پدر لورشن آن‌ها را با هم توافق داد. دست به سینه روی خود را به طرف کریستف برگرداند و با تکان چانه او را نشان داد و گفت:

- خوب، این یکی این جا آمده بود چه کند؟

همه خشم جمعیت متوجه کریستف شد. فریاد زدند:

- راست است! راست است! او بود که شروع کرد. اگر او نبود چنین اتفاقی پیش نمی آمد.

کریستف حیرت زده شد و کوشید جواب دهد:

- کاری که من کردم به خاطر خودم نبود، به خاطر شما بود، خودتان خوب می دانید.

ولی آن‌ها با خشم فراوان در جواب گفتند:

- مگر ما نمی توانیم به تنهایی از خودمان دفاع کنیم! مگر ما احتیاج داشتیم يك آقای شهری بیاید به ما بگوید چه باید بکنیم؟ از آن گذشته، که از شما دعوت کرد که بیایید. نمی توانستید در خانه خودتان بمانید؟

کریستف شانه بالا زد و به طرف در رفت. ولی پدر لورشن راه را بر او گرفت و زوزه کشید:

- خوب، دیگر! حالا که دست ما را تو حنا گذاشت، می خواهد در برود. نباید گذاشت!

دهقانان زوزه کشیدند:

- نباید برود! همه تقصیر پای اوست. جواب همه را خودش باید بدهد!

او را در میان گرفته مشتش به او نشان می دادند. کریستف می دید که حلقه چهره های تهدیدآمیز به گرد او تنگ تر می شود: ترس هارشان کرده بود. کلمه ای بر زبان نیاورد؛ چهره اش از نفرت در هم پیچیده شد. کلاه خود را روی میزی انداخت. و به انتهای تالار رفت و نشست و پشت به آنان کرد.

ولی لورشن با خشم و بیزاری خود را به میان دهقانان انداخت. چهره زیبایش از غضب سرخ شده با خشونت کسانی را که گرد کریستف بودند کنار زد و فریاد کشید:

- بی غیرت‌ها! حیوان‌های نتراشیده! خجالت نمی کشید؟ می خواهید وانمود کنید که همه کار را او کرده است! مگر شما را ندیده اند؟ مگر در میان شما یکی هست که با تمام زور بازویش نزده باشد؟... اگر آن وقت که دیگران زد و خورد می کردند یکی تان

دست به سینه گوشه‌ای می‌ایستاد، من تف به صورتش می‌انداختم و می‌گفتم :
بی‌غیرت! نامرد!...

دهقانان، که از این گفتار نامنتظر غافل گیر شده بودند، يك دم خاموش ماندند و
سپس باز به داد و فریاد درآمدند:

- شرو عش با او بود! اگر او نبود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

پدرلورشن بی‌هوده به دخترش اشاراتی می‌کرد. این يك باز به سخن آمد:

- البته که شرو عش با او بود! این هم برای شما جای افتخاری نیست. اگر او نبود،

شما می‌گذاشتید فحشتان بدهند، بد و رد بگویند. بله، ترسوها! بزدل‌ها!

و روبه‌خاطر خواه خود کرد:

- اما تو، تو چیزی نمی‌گفتی، لب‌ها را غنچه کرده بودی و پشت به اردنگیشان

می‌دادی؛ اگر کارت نداشتند از آن‌ها تشکر هم می‌کردی! خجالت نمی‌کشید؟ شما‌ها،

همه، خجالت نمی‌کشید؟ مرد نیستید! مردانگیتان مثل آن گوسفند‌ها است که همیشه

سرشان به زمین چسبیده! لازم بود که این یکی بیاید و به شما سرمشق بدهد! - تازه، حالا

می‌خواهید کاسه کوزه‌ها همه را پای او بشکنید؟... ولی به شما بگویم، همچو چیزی

نخواهد شد. او به خاطر ما دعوا کرد. یا نجاش می‌دهید، یا این که با او مجازات

می‌شوید: این قولی است که من به شما می‌دهم!

پدرلورشن بازوی دختر را می‌کشید؛ پاك از کوره به در رفته بود و فریاد می‌زد:

- خفه شو! خفه شو!... آخر، خفه می‌شوی تو، ماده سگ بی‌همه چیز!

ولی لورشن او را کنار زد و بیش از پیش ادامه داد. دهقانان هیا‌هو می‌کردند. دختر

با صدای زیری که پرده گوش را می‌درید، بلندتر از آن‌ها جیغ می‌کشید:

- اولش تو، توجه می‌گویی! خیال می‌کنی تورا تا حال ندیده‌ام، آن یارو را که

نیمه‌جان توی آن اتاق افتاده است هی لگدکوب می‌کردی؟ اما تو، دست‌ها را کمی

نشانم بده!... هنوز خون‌آلود است. خیال کردی تورا با آن چاقوت ندیده‌ام؟ اگر

کم‌ترین کاری برضد او بکنید. هر چه دیده‌ام همه را خواهم گفت. می‌گذارم همه‌تان

محکوم بشوید.

دهقانان از کوره به در رفته بودند چهره‌های خشم‌آلود خود را به صورت لورشن

نزدیک می‌کردند و دم گوش او نعره می‌کشیدند. یکی از آنان دست برد که به او سیلی

بزند؛ ولی خاطر خواه لورشن یقه‌اش را گرفت و هر دو یکدیگر را تکان دادند و آماده

زد و خورد شدند. پیرمرد به لورشن گفت:

- اگر ما محکوم شویم، تو هم خواهی شد.

جواب داد:

- بله، من هم خواهم شد. من که به اندازه شما بزدل نیستم.

و باز همان اهنگ سابق را ساز کرد.

دهقانان دیگر نمی دانستند چه کنند. به پدرش خطاب می کردند:

- آخر، نمی خواهی ساکتی کنی؟

پیرمرد فهمیده بود که به لُج آوردن لورشن دور از احتیاط است. به آن ها اشاره کرد تا آرام گیرند. سکوت برقرار شد. تنها لورشن به گفته های خود ادامه می داد. سپس، چون جوابی از کسی نمی شنید، مانند آتشی که سوخت به آن نرسانند، خاموش شد. پس از يك دم، پدرش سرفه ای کرد و گفت:

- خوب، حالا چه می خواهی؟ قصدت که نابودی ما نیست، ها؟

لورشن گفت:

- می خواهم نجاتش بدهید.

به فکر فرو رفتند. کریستف از جا نجنبیده بود: از غروری که داشت محکم نشسته بود، و به نظر نمی آمد شنیده باشد که حرف بر سر اوست؛ ولی مداخله لورشن در کار منقلبش می کرد. لورشن هم به نظر نمی رسید که از حضور او خبر دارد؛ به میزی که او در کنار آن نشسته بود پشت داده با قیافه مبارزه جویانه به دهقانان که توتون دود می کردند و چشم به زمین داشتند خیره شده بود. سرانجام پدرش، پس از آن که چپق را زیر دندان خایید، گفت:

- چه بگوئید و چه نگوئید... اگر این شخص این جا بماند تکلیفش روشن است. یارو استوار او را شناخته است: از تقصیرش نخواهد گذشت. تنها يك راه پیش پایش هست، و آن این که فوراً خودش را به آن ورمرز برساند.

فکر کرده بود که رویهم رفته برای همه بهتر خواهد بود که کریستف فرار کند: با این ترتیب خود خویشتن را لوم می داد؛ و چون او این جا نباشد که از خوددفاع کند، هیچ اشکالی در میان نخواهد بود که عمده بار مسئولیت را بر دوش او بنهند. دیگران تصدیق کردند. آن ها مقصود یکدیگر را خوب می فهمیدند... و اینک که تصمیم خود را گرفته بودند، عجله داشتند که کریستف زودتر رفته باشد. بی احساس هیچ ناراحتی از آنچه دمی پیش تر گفته بودند، به او نزدیک شدند و وانمود کردند که به شدت خواهان نجات وی هستند. پدر لورشن گفت:

- آقا، يك دقیقه را هم نباید تلف کرد. این ها بر می گردند. نیم ساعت برای رفتن به قلعه، نیم ساعت هم برای برگشتن... همین قدر وقت هست که در بروید.

کریستف از جا برخاسته بود. او نیز فکر کرده بود. می دانست که اگر بماند کارش ساخته است، ولی رفتن... رفتن بدون دیدار مادر؟... نه، امکان نداشت. گفت که ابتدا به شهر خواهد رفت، و باز آن قدر وقت خواهد داشت که شبانه حرکت کند و از مرز بگذرد. اما آنان فریاد و فغان برداشتند. اندکی پیش راه را براو بسته بودند تا نگذارند فرار کند؛ ولی اینک با فرار نکردنش مخالف بودند. می گفتند به شهر برگشتن، به یقین، یعنی به پای خود به دام رفتن: حتی پیش از آن که به آن جا برسد خبر خواهند یافت و او را

درخانه اش دستگیر خواهند کرد... کریستف لجاج می ورزید. لورشن به منظور او پی می برد:

- می خواهید مادرتان را ببینید؟... من به جای شما می روم.

- کی؟

- هم امشب.

- راستی؟ شما این کار را می کنید؟

- من می روم.

چارقد خود را برداشت و دورگردن پیچید.

- چیزی بنویسید، من برایش می برم... از این وریبائید، به شما جوهر بدهم.

کریستف را به اتاق عقب بود. در استانه در سر برگرداند و به خاطر خواه خود خطاب کرد:

- تو هم خودت را آماده کن، باید همراهش بروی. تا وقتی که او را آن ور مرز ندیده ای، نباید از او جدا شوی.

آن يك جواب داد:

- خیلی خوب، خیلی خوب.

زیرا او، به اندازه هر کس دیگر عجله داشت که کریستف را در فرانسه، و یا اگر امکان داشت دورتر، ببیند.

لورشن با کریستف وارد اتاق شد. کریستف هنوز در تردید بود. قلبش از اندیشه آن که دیگر مادر خود را نخواهد توانست ببوسد، از درد پاره می شد. کی بار دیگر او را می دید؟ او که آن قدر پیر و آن قدر خسته و آن قدر تنها بود! این ضربت تازه پاك او را از پا در می آورد. بدون کریستف چه به سرش می آمد؟... اما اگر هم می ماند و محکوم می شد که سال ها در زندان به سر برد، باز چه به سرش می آمد؟ آیا این احتمال به طرز باز هم متقن تری برای او به معنای تنهایی و فقر نبود؟ اگر ازاد می ماند، هر قدر هم که از او دور می بود، اقلا باز می توانست به کمکش بیاید، او هم می توانست به کریستف پیوندد... کریستف بیش از این فرصت نیافت که بهتر در افکار خود بخواند. لورشن دست های او را گرفته بود؛ در کنار او ایستاده بود و نگاهش می کرد: چهره شان تقریباً به هم می سایید؛ دست ها را به گردن کریستف انداخت و او را روی لب بوسید. در حالی که میز را به او نشان می داد، بسیار آهسته گفت:

- زود باشید! زود باشید!

کریستف دیگر نخواست به چیزی فکر کند. نشست. لورشن يك صفحه کاغذ چهارخانه، که خط های قرمزی روی آن چاپ شده بود، از يك دفتر حساب روزانه کند. کریستف نوشت:

«مادر عزیزم! مرا ببخش! خیلی باعث غصه تو می شوم. نمی توانستم کاری جز این بکنم. هیچ عمل خلافی از من سر نزده است. ولی باید فرار کنم و کشورم را ترک بگویم. آن کسی که این نامه را برایت می آورد همه را برایت حکایت می کند. می خواستم با تو وداع کنم. موافقت نمی کنند، می گویند تا بجنبم دستگیر خواهم شد. به قدری پریشان حالم که دیگر اراده ای از خود ندارم. می روم و از مرز می گذرم، ولی آن قدر همان نزدیکی می مانم تا نوشته ای از تو به دستم برسد؛ کسی که نامه مرا به دست تو می دهد، جواب تو را هم برای من می آورد. بگوچه باید بکنم. هر چه بگوئی همان را انجام می دهم. میل داری برگردم؟ بگو تا بیایم. فکر این که تو را تنها می گذارم برایم تحمل ناپذیر است. برای امرار معاش چه خواهی کرد؟ مرا ببخش! مرا ببخش! تو را دوست دارم و می بوسم...»

خاطر خواه لورشن در را نیمه باز کرد و گفت:

- زود باشید، آقا؛ وگرنه فرصت از دست می رود.

کریستف نامه را به شتاب امضاء کرد و به لورشن داد:

- خودتان به دستش می دهید، نه؟

لورشن گفت:

- حالا می رم.

همان دم آماده رفتن بود. افزود:

- فردا جواب را برایتان خواهم آورد: در لایدن - (اولین ایستگاه پس از مرز

آلمان) - در سکوی کنار خط منتظر من باشید.

کریستف تمنا می کرد:

- همه چیز را به من خواهید گفت، نه؟ این که این ضربت را چه جور تحمل کرد، و

به شما چه گفت؟ هیچ چیز را از من پنهان نخواهید کرد؟

- همه چیز را به شما خواهم گفت.

آن ها دیگر در حرف زدن چندان آزاد نبودند: دهقان در آستانه در نگاهشان می کرد.

لورشن گفت:

- از آن گذشته، آقا کریستف، گاه گاه به دیدنش خواهم رفت، از احوالش برای

شما خواهم نوشت: هیچ تشویش نداشته باشید.

دختر مانند مردان دست او را به شدت فشرد. دهقان گفت:

- برویم!

کریستف تکرار کرد:

- برویم!

کریستف با راهنمای خود از طرف دیگر. آن‌ها با هم حرف نمی‌زدند. هلال ماه، در پوششی از بخار، پشت جنگل ناپدید می‌شد. روشنایی بسیار کم رنگی روی کشتزارها موج می‌زد. در گودال‌ها مه غلیظ و سفیدی مانند شیر بر خاسته بود. درختان لرزان از سرما در هوای نمناک غوطه می‌خوردند... تنها چند دقیقه پس از خروج از دهقان ناگهان خود را به عقب کشید و به کریستف اشاره کرد بایستد. گوش فرادادند. از مقابل آن‌ها روی جاده قدم‌های منظم گروهی سرباز نزدیک می‌شد. دهقان از روی پرچین‌ها جست و به کشت‌ها زد. کریستف هم از او تقلید نمود. از میان زمین‌های شخم‌زده دور شدند. صدای عبور سربازان را از روی جاده شنیدند. در تاریکی شب، دهقان به آنان مشت نشان داد. قلب کریستف، مانند شکاری که دنبالش کرده باشند، فشرده می‌شد. دوباره به جاده قدم گذاشتند. از روستاها و خانه‌های دهقانی جدا افتاده، که عوعوی سگ‌هایشان همه آن ناحیه را از وجودشان با خبر می‌کرد، اجتناب جستند. از دور، پشت يك تپه پردرخت چراغ‌های قرمز خط آهن را دیدند. در جهت این چراغ‌ها رفتند و تصمیم گرفتند خود را به اولین ایستگاه برسانند. کار به آسانی نگذشت. به تدریج که به پائین دره می‌آمدند، در میان مه فرو می‌رفتند. ناچار شدند از دوسه‌جو بجهند، پس از آن خود را در کشتزارهای بسیار وسیع چغندر و زمین‌های شخم‌زده یافتند: به نظرشان می‌رسید که هرگز از آن بیرون نخواهند آمد. دشت پست و بلند بود: يك رشته برآمدگی‌ها و گودال‌ها که خطر افتادن در آن می‌رفت. سرانجام، پس از آن که در میان مه مدتی به سرگردانی راه پیمودند، ناگهان در چند قدمی خود فانوس‌های راه آهن را روی يك خاکریز دیدند. با آن که خطر آن در پیش بود که غافل گیر شوند، تا صدمتری ایستگاه در طول ریل‌ها رفتند، و پس از آن دوباره وارد جاده شدند. بیست دقیقه پیش از ورود قطار به ایستگاه رسیدند. با وجود سفارش‌های لورشن، دهقان کریستف را رها کرد: عجله داشت برگردد و ببیند با دیگران و با خانه و زندگی خود او چه کرده‌اند.

کریستف يك بلیت برای لایدن گرفت، و در تالار خالی مسافران درجه سوم تنها ماند. پس از آن که قطار رسید، کارمندی که روی نیمکت کوچک چرت می‌زد آمد و بلیت کریستف را دید و در را به روی او باز کرد. درواگون هیچ کس نبود. همه چیز در قطار به خواب رفته بود. تنها کریستف با وجود خستگی خود نمی‌توانست بخوابد. به تدریج که چرخ‌های سنگین آهنی او را به مرز نزدیک می‌کرد، آرزوی لرزاننده‌ای وجودش را فرا گرفت که از دسترس بیرون باشد. يك ساعت دیگر آزاد می‌شد. ولی تا آن دم يك کلمه کافی بود تا دستگیر شود... دستگیر شود! از این اندیشه سراسر وجودش سر به طغیان برمی‌داشت. در دست نفرت انگیز زور خفه شدن!... از این احتمال نفسش بند می‌آمد. مادرش، کشورش که ترکش می‌گفت، از اندیشه‌اش محو شده بودند. از خود خواهی آزادی تهدید شده‌اش، تنها به همین آزادی که می‌خواست نجات دهد می‌اندیشید. به هر قیمتی که باشد! حتی به قیمت جنایت... به تلخی خود را سرزنش می‌کرد که چرا

به جای آن که تا مرز پیاده رفته باشد سوار این قطار شده است. خواسته بود چند ساعتی زودتر برسد. چه زود رسیدنی! می رفت که خود را به دهان گرگ بیندازد. مطمئناً در ایستگاه مرزی به انتظار او بودند؛ می بایست دستور هائی رسیده باشد... يك دم فكر كرد كه پيش از ایستگاه خود را از قطار پائين بيندازد؛ حتی در واگون راهم باز کرد؛ ولی دیگر دیر شده بود، در شرف رسیدن بودند. قطار ایستاد. پنج دقیقه. به اندازه ابدیت. کریستف ته کوپه خود، پشت پرده مانده بود و با دلهره ایستگاه را که در آن ژاندارمی بی حرکت ایستاده بود می نگریست. رئیس ایستگاه، تلگرامی به دست، از دفتر خود بیرون آمد و رو به ژاندارم شتافت. کریستف دیگر یقین کرد که کار مربوط به خود اوست. خواست سلاحی بجوید، جز يك چاقوی دو تیغه چیزی نیافت. آن را در جیب خود باز کرد. مأموری که فانوسی به سینه اش بسته بود به رئیس ایستگاه برخورد، و سپس در طول قطار دویدن گرفت. کریستف دیدش که می آید. مشتش درون جیب روی دسته چاقو محکم بندشده، فکر کرد:

- کارم ساخته است!

در چنان حال تحريك عصبی بود که اگر مرد از بخت بد به سوی او می آمد و در کوپه اش را باز می کرد، کریستف قادر بود چاقوی خود را در سینه اش فرو کند. ولی مأموردم واگون مجاور ایستاد و بلیت مسافری را که سوار شده بود واریسی کرد. قطار دوباره به راه افتاد. کریستف ضربان قلب خود را مانع می شد. از جا نمی جنبید. به زحمت جرأت می یافت به خود بگوید که نجات یافته است. تا زمانی که مرز را پشت سر نگذاشته باشد، نمی خواست چنین نویدی به خود دهد. تازه روز می شد. نیم رخ درختان از میان تاریکی بیرون می آمد. سایه وهم آمیز يك درشکه همراه با همهمه زنگوله ها و چراغی که سوسو می زد روی جاده می گذشت... کریستف صورتش را به شیشه پنجره چسبانده بود و می کوشید ستون های مرزی را که نشان امپراتوری بران بود و حدود پندگیش را معین می کرد ببیند. هنوز او در روشنائی نوزاد روز در جست و جوی آن ها بود که قطار سوت زد و ورود به اولین ایستگاه بلژيك را خبر داد.

برخواست و در کوپه را کاملاً باز کرد و هوای یخ زده را فرو برد. آزاد! زندگی سراسر در مقابلش بود! شادی زندگانی!... ولی بی درنگ اندوه آنچه ترك کرده بود و اندوه آنچه در پیش داشت به یکباره بر او فرود آمد؛ و خستگی این شب پرهیجان او را از پا درآورد. روی نیمکت افتاد. به زحمت يك دقیقه تا ورود قطار به ایستگاه فاصله داشت. وقتی که پس از يك دقیقه مأمور در واگون را باز کرد، کریستف را خفته یافت. بازوی او را تکان داد و کریستف شرمنده بیدار شد، بر این گمان که يك ساعت است که به خواب رفته است. به سنگینی پائين آمد و پا کشان خود را به محل گمرک کشید. و چون دیگر به طور قطع در سرزمین بیگانه پذیرفته شده بود و احتیاجی نداشت که از خود دفاع کند، در تالار انتظار روی نیمکتی دراز کشید و به خواب سنگینی فرو رفت

نزدیک ظهر بیدار شد. لورشن تا دوسه ساعت دیگر نمی توانست بیاید. کریستف به انتظار ورود قطار، روی سکوی آن ایستگاه کوچک قدم می زد. سپس راست تا میان چمنزارها به راه خود ادامه داد. روزی خاکستری و بی نشاط بود که بوی نزدیکی زمستان از آن شنیده می شد. روشنائی به خواب رفته بود. تنها سوت گله آمیز قطاری در حال مانور سکوت اندوه بار را درهم می شکست. کریستف در چند قدمی مرز در دشت خلوت ایستاد. آبگیر بسیار کوچکی در برابرش بود. گودالی آب بس زلال که آسمان غم زده در آن منعکس می شد. دور آن نرده کشیده بودند و درخت در کنار آن کاشته بود. سمت راست، یک درخت تبریزی که برگ های تارکش فرو ریخته بود و می لرزید. پشت سر، یک درخت بزرگ گردو با شاخه های سیاه و برهنه همچون هشت پایکی غول آسا. خوشه هایی از کلاغان به سنگینی روی آن تاب می خوردند. آخرین برگ های بی رمق خود به خود جدا می شد و یک به یک روی آبگیر ساکن می افتاد...

به نظرش می رسید که پیش از این این دو درخت و این برکه را دیده است... و ناگهان یکی از آن دقایق بی خودی که دور دور در دشت زندگی دهن باز می کند برای وی پیش آمد. یک پارگی در زمینه زمان. انسان دیگر نمی داند کجاست، خود کیست، در چه قرنی به سر می برد، از چند قرن تا کنون در چنین حال است. احساسی در کریستف بود که همین آن زمانی پیش از این هم بوده، که آنچه حال است حال نبوده، بلکه زمانی دیگر است. دیگر او خود نبود، خود را از بیرون، از خیلی دور می دید، مانند کسی که پیش از این این جا، در همین محل ایستاده بود. کندوئی از خاطرات ناشناس در او وزوز می کرد. رگ هایش در زمزمه بود:

«که این جور... این جور... این جور...»

غرش قرن ها...

ای بسا کرافت های دیگر که مصائبی را که او امروز متحمل می شد تحمل کرده، سرگستگی یک چنین آخرین ساعت در سرزمین زادبومی را چشیده بودند. تخم و تبار همیشه سرگردان کرافت ها، که به علت خودسری و ناآرامی خویش از همه جا رانده بود. نژادی همواره دستخوش دیو درونی خود، که اجازه شان نمی داد در هیچ جایی ثابت بمانند. نژادی، با همه این احوال، دلبسته زمینی که از آن ریشه کش می کردند و عاجز از دل بر گرفتن از آن...

کریستف به نوبه خویش از همان مراحل می گذشت؛ و قدم هایش آثار کسانی را که پیش از او رفته بودند در آن راه باز می یافت. با چشمان پر از اشک زمین وطن را که

می بایست بدرود گوید می دید که در میان مه محو می شد... مگر نه او خود در آرزوی ترك آن بود؟ - بله؛ ولی اینك که آن را به راستی ترك می گفت، احساس دلهره می کرد. تنها قلب دام و دد می تواند بدون احساس تأثر از سرزمین مادری جدا شود. خوش بخت یا بدبخت، با هم زندگی کرده اند؛ وطن در عین حال همسر و مادر بوده است؛ شخص در میان او، روی او خوابیده است، سرپایش بدان آغشته است؛ وطن گنجینه رویاهای ما، زندگی گذشته ما، و خاکستر مقدس کسانی را که دوست داشته ایم در سینه خود حفظ می کند. کریستف رشته روزهای زندگی خود را از نو می دید و آن تصاویر گرمی را که روی این خاک، یا زیر آن، به جامی گذاشت. رنج هایش کم تر از شادی ها در نظرش گرمی نبود. مینا، سایین، ادا، پدر بزرگ، دائی گوته فرید، شولتز پیر، - همه ظرف چند دقیقه پیش چشمش ظاهر شدند. نمی توانست خود را از چنگ مردگان خویش بیرون بکشد: (زیرا آدرا نیز در شمار مردگان می آورد). اندیشه مادرش، که از میان کسانی که دوستشان داشته بودند تنها او هنوز زنده بود و اینك در میان این اشباح به جاش می گذاشت، برایش تحمل ناپذیر بود. نزدیک شد که دوباره از مرز بگذرد، بس که از این فرار خود خواسته خود را از بون می یافت. مصمم شد که هرگاه در جوابی که لورشن از مادرش می آورد نشانه غم و رنجی فراوان ببیند، به هر قیمت که باشد برگردد. اما اگر چیزی به دستش نمی رسید؟ اگر لورشن نتوانسته باشد نزد لوتیزا راه یابد یا جواب او را بیاورد؟ در این صورت باز برمی گشت.

به ایستگاه باز آمد. پس از يك انتظار پرملاال، سرانجام قطار هویدا شد. کریستف در کمین آن بود که چهره بی باك لورشن را در چارچوبه یکی از درهای واگون ببیند: زیرا مطمئن بود که او به عهد خود وفا خواهد کرد. اما اثری از لورشن ندید. با تشویش از کویه ای به کویه دیگر دوید. همچنان که می دوید و به موج مسافران برمی خورد، قیافه ای دید که به نظرش نا آشنا نبود. دخترکی بود سیزده چهارده ساله، با قد کوتاه و گونه های پُر به سرخی سیب، با بینی کوچک فربه و برگشته و دهان فراخ و گیسوان بافته پر پشت که گرد سرش حلقه بسته بود. او را دقیق تر نگریست و در دستش چمدان کهنه ای دید که به چمدان خود او شبیه بود. او نیز مانند گنجشکان کریستف را از گوشه چشم می پائید، و همین که دید که کریستف نگاهش می کند، چند قدمی به طرف او آمد؛ اما در مقابل کریستف راست ایستاد، و با چشمان کوچکش که به چشم موش می مانست، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، او را برانداز کرد. کریستف وی را شناخت: این همان دخترك گاوچران خانه لورشن بود. چمدان را نشان داد و گفت:

- این مال من است، نه؟

دخترک حرکتی نکرد، و با قیافه ساده لوحانه ای جواب داد:
- باید دید. اول بگوئید ببینم، شما از کجا آمده اید؟
- از بوئیر.

- این را چه کسی برای شما فرستاده است؟
- لورشن، زود باش، بده.

دخترک چمدان را به سوی او دراز کرد:
- بفرمائید!

و افزود:

- من شما را فوراً شناخته بودم.

- پس معطل چه بودی؟

- منتظر بودم خودتان به من بگوئید که شما هستید.

کریستف می پرسید:

- لورشن چه شد؟ چرا نیامد؟

دخترک جواب نمی داد. کریستف پی برد که او نمی خواهد میان این همه مردم چیزی بگوید. ناچار ابتدا برای بازدید اثاثه رفتند. پس از آن که این کار به پایان رسید، کریستف دخترک را به انتهای سکوی کنار خط برد. بچه که اینک زبانش خوب باز شده بود، حکایت کرد:

- پاسبان ها آمدند. تقریباً بلافاصله پس از حرکت شما رسیدند. توی خانه ها رفتند و همه کس را بازجوئی کردند و سامی درازه و کریستیان و بابا کاسپار را بازداشت کردند. هم چنین ملانی و گرترو، با آن که فریاد می کشیدند که کاری نکرده اند، دستگیر شدند؛ آن ها اشک می ریختند؛ حتی گرترو پاسبان ها را چنگ گرفت. هر چه به آن ها گفتند که همه کار زیر سر شما بود، فایده نداشت.
کریستف با تعجب گفت:

- چه طور، من!

دخترک با خاطری آسوده جواب داد:

- خوب، دیگر اهمیتی نداشت؛ نه این که شما رفته بودید؟ این بود که آن ها همه جا دنبال شما گشتند و از همه طرف آدم فرستادند.

- لورشن چه طور؟

- لورشن آن جا نبود. دیرتر آمد، به شهر رفته بود.

- آیا مادرم را دید؟

- بله. این هم کاغذش، می خواست خودش بیاید؛ ولی او را هم بازداشت کردند.

- پس، تو چه طور توانستی؟

- این طور: لورشن، بدون آن که پاسبانان ببینندش، به ده برگشت. ولی ایرمینا، خواهرگرت رود او را لو داد. آمدند که بگیرندش. وقتی که دید پاسبان ها می آیند، رفت به اتاق خودش و پایشان داد زد که حالا لباس می پوشد و پائین می آید. من در موستان پشت خانه بودم؛ آهسته از پنجره مرا صدا زد: «لیدیا! لیدیا!» من آمدم. چمدان شما و کاغذی را که مادران به او داده بود به من سپرد؛ و برایم شرح داد که شما را کجا پیدا بکنم؛ به من گفت که بدوم و نگذارم که مرا بگیرند. من هم دویدم، حالا هم این جا هستم.

- غیر از این چیز دیگری نگفت؟

- چرا. گفت که این چارقد را به شما بدهم، تا معلوم باشد که من از طرف او آمده ام. کریستف چارقد سفیدی را که خال های قرمز داشت و چند گل روی آن برودری شده بود و دیشب لورشن، وقتی که او را ترك می کرد، دور سر خود بسته بود شناخت. بی پایه بودن بهانه ساده لوحانه ای که او برای فرستادن این یادبود عاشقانه پیش کشیده بود موجب لبخند کریستف نشد.

دخترك گفت:

- حالا دیگر قطاری که برمی گردد آماده است. باید به خانه مان برگردم.

خدا حافظ.

کریستف گفت:

- صبر کن ببینم. برای آمدن پول از کجا آوردی؟

- لورشن به من داد.

کریستف چند سکه در دست او گذاشت و گفت:

- با وجود این، بگیر.

سپس بازوی دخترك را که می خواست در برود گرفت و گفت:

- علاوه برآن...

خم شد و هر دو گونه او را بوسید. دخترك تظاهر به مقاومت می کرد. کریستف

گفت:

- خوب، دیگر، ناز نکن. به خاطر خودت نیست.

دخترك به ریشخند گفت:

- اوه! خوب می دانم، به خاطر لورشن است.

این نه تنها لورشن بود که کریستف روی گونه های برآمده دخترك گاوچران

می بوسید، بلکه همه آلمان خود بود.

دخترک دررفت و به سوی قطار که به حرکت می افتاد دوید. کنار پنجره واگون ایستاد، و تا زمانی که می توانست ببیند با دستمال خود به سوی کریستف اشاره کرد. کریستف با نگاه خود یک روستائی را، که برای آخرین بار بوی کشورش و کسانی را که دوست می داشت به همراه آورده بود، دنبال کرد.

پس از آن که از نظرش ناپدید شد، کریستف دیگر خود را کاملاً تنها یافت. - بیگانه ای در سرزمین بیگانه. نامه مادر و چارقده عشق آمیز را به دست داشت. این یک را به سینه خود فشرد و خواست نامه را باز کند. ولی دستش می لرزید. چه چیزی را می بایست اینک بخواند؟ چه درد و رنجی را می بایست کشف کند؟... نه، سرزنش دردناکی را که می پنداشت هم اکنون می شنود تحمل نخواهد کرد: از همان راه که آمده بود باز خواهد گشت. سرانجام نامه را گشود و خواند.

«فرزند بی نوای من، خودت را به خاطر من شکنجه نده. آرام خواهم ماند. خدای مهربان تنبیهم کرد. نمی بایستی خودخواه بوده باشم و تورا این جانگه دارم. به پاریس برو. شاید که برایت بهتر بشود. برای من در تشویش نباش. می توانم گلیم خود را از آب بکشم. عمده این است که تو خوش بخت باشی. تورا می بوسم. مامان.

«هر وقت توانستی برایم نامه بنویس.»

کریستف روی چمدان خود نشست و اشک ریخت.

دربان ایستگاه مسافران پاریس را صدای زد. قطار وزین با چکاچاک و غریو فرا می رسید. کریستف اشک از دیده پاک کرد، برخاست و با خود گفت:

- چاره نیست.

به آسمان، به آن جانبی که پاریس می بایست باشد، نظر انداخت. آسمان همه جا تیره بود، و در آن سمت باز هم تیره تر. گوئی غرقابی ظلمانی بود. قلب کریستف فشرده شد؛ ولی در دل تکرار کرد:

- چاره نیست.

سوار قطار گردید، از پنجره به بیرون خم شد و همچنان که افق تهدیدآمیز را نگاه می کرد، با خود گفت:

- پاریس! پاریس! به یاریم بیا! نجاتم بده! اندیشه هایم را نجات بده!
مه تیره غلیظ تر می شد. پشت سر کریستف، برفراز کشوری که ترکش می گفت،
يك تکه كوچك از آسمان، به رنگ آبی روشن و به بزرگی دو تا چشم، - مانند چشمان
سایین، - در میان پرده سنگین ابر لبخند اندوهناکی زد و خاموش شد. قطار به حرکت
درآمد - باران باریدن گرفت. شب فرا رسید.



گفت‌وگوی نویسنده با سایه خود

من

واقعاً، کریستف، مگر شرط بسته ای که میانه مرا با همه دنیا به هم بزنی؟

کریستف

خودت را به تعجب نزن. از همان لحظه اول می دانستی که من به کجایم برمت.

من

پُرانتقاد می کنی، دشمنانت را به خشم می آوری، و دوستانت را دودل می سازی. مگر نمی دانی، وقتی که در يك خانه ابرومند حادثه ناپسندی واقع شد، ادب اقتضا دارد که درباره آن چیزی گفته نشود؟

کریستف

چه می توان کرد؟ من از چنین ادب بی بهره ام.

من

می دانم: لُر هستی. اما ای غافل! تو را دشمن همه معرفی خواهند کرد. در آلمان که به ضد آلمانی بودن شهره شده ای؛ در فرانسه به ضد فرانسوی، و یا خطرناک تر از آن، به ضد یهودی بودن شهرت خواهی یافت. مواظب باش. از یهودیان حرفی نزن... «بیش از آن در حق تو خوبی کرده اند که از ایشان بد بگوئی...»

کریستف

برای چه نباید از خوب و بد هرچه را که درباره شان فکر می کنم بگویم؟

من

تو به خصوص از ایشان بد می گوئی.

کریستف

آن را دارند. به آنان باید جای شایسته ای اختصاص بدهم، زیرا در باخترزمین ما که روشنی در آن رو به خاموشی نهاده است مقام صدر را آنان اشغال کرده اند. برخی از ایشان تمدن ما را به مرگ تهدید می کنند. ولی می دانم که برخی دیگر از میان ایشان در شمار گنجینه های اندیشه و عمل ما هستند. می دانم هنوز هم چه عظمتی در نژادشان هست. من از همه قدرت های فداکاری، همه گذشت غرورآمیز و همه عشق و آرزوی بهتریشان، آن نیروی خستگی ناپذیر و کار سرسخت و گم نام هزارها نفرشان، خبر دارم. می دانم که در دلشان خدائی هست. و از این رو است که من نسبت به کسانی از ایشان که مُنکر آن شده اند، به کسانی که به خاطر يك موفقیت و هن آور و يك سعادت فرومایه به سرنوشت ملت خود خیانت می کنند، کینه می ورزم. مبارزه با اینان طرف داری از ملت ایشان است برضد خودشان، همچنان که حمله من به فرانسویان فاسد نیز دفاع از فرانسه است.

من

پسرجان، تو در کاری دخالت می کنی که به تو مربوط نیست. زن اسگانارل را به خاطر بیار، که تن به کتك خوردن می دهد. ولی، «چوب بداند و دست»... کارهای قوم اسرائیل به ما ربطی ندارد. اما درباره فرانسه، باید گفت فرانسه هم مثل مارتین تن به کتك می دهد؛ ولی به هیچ رو حاضر نیست به او گفته شود که کتك خورده است.

کریستف

با این همه حقیقت را باید به او گفت، خاصه وقتی که انسان دوستش دارد: اگر من، یا این پگی دیوانه - نگوئیم، که بگوید؟ - تو نخواهی گفت. رشته های روابط اجتماعی و رعایت احترام و پروا همه شماها را به یکدیگر پیوسته است. من چنین وابستگی ندارم. از محیط شما نیستم. هرگز جزو هیچ يك از دسته بندی های شما نبوده، در هیچ يك از دعوای شما شرکت نداشته ام. اجباری ندارم که با شما هم آواز باشم، یا در رعایت سکوت با شما هم دست شوم.

من

تو يك تن بیگانه ای.

کریستف

بله. خواهند گفت که يك موسیقی دان آلمانی حق ندارد درباره شما قضاوت کند و نمی تواند شما را درك نماید، نیست؟ - خوب، شاید من اشتباه کنم. ولی دست کم عقیده ای را که برخی از بزرگان بیگانه که تو مانند خود من می شناسی، - برخی از

1: Sganarelle.

2: Martine.

3: Péguy.

بزرگ ترین دوستان مرده و هم چنین زنده ما، - درباره شما داشته اند به شما خواهم گفت. اینان اگر هم اشتباه بکنند، باز شناختن اندیشه هایشان ارزش دارد، می تواند برای شما سودمند باشد. و به هر حال این برای شما بهتر از آن است که برحسب معمول به خود بقبولانید که سراسر دنیا شما را تحسین می کنند، و شما نیز متناوبا خود را تحسین کنید، یا از خود خرده بگیرید. چه فایده دارد که همچنان که رسم شماست پیایی فریاد بزنید که بزرگ ترین ملت روی زمین شما نیست، و بعد بگوئید که انحطاط نژادهای لاتینی چاره ناپذیر است، - یا ادعا کنید که همه اندیشه های بزرگ از فرانسه سرچشمه می گیرد، و بعد افسوس بخورید که دیگر جز اینکه وسیله سرگرمی اروپا باشید کاری از شما ساخته نیست؟ مطلب همه آن است که بردردی که شما را می خورد چشم نبندید، و اندیشه نبردی که برای زندگی و شرف خود باید بدان اقدام کنید سست و افسرده تان نسازد، بلکه سخت شما را به هیجان آرد. آن کس که روح به تن میخکوب شده این نژاد را که نمی خواهد بمیرد احساس کرده باشد، می تواند و باید از عیب ها و جنبه های مسخره آمیز آن بی باکانه پرده برگردد و با آن مبارزه کند، - و خاصه با کسانی مبارزه کند که از این همه بهره می برند و نان می خورند.

من

دست به فرانسه، حتی اگر برای دفاع از او باشد، زن! زیرا مردم ساده را به تشویش می اندازی.

کریستف

مردم ساده، - البته! - مردم ساده ای که اگر گفته نشود همه چیز بسیار خوب است، و یا اگر آن همه چیزهای زشت و غم انگیز را به ایشان نشان دهند، رنجیده خاطر می گردند! خودشان هم فریب خورده هستند؛ اما نمی خواهند بدان اعتراف کنند. پی بردن به وجود بدی در دیگران چندان موجب اندوهشان می شود که باز ترجیح می دهند خود قربانی آن باشند. می خواهند دست کم روزی يك بار در گوششان خوانده شود که همه چیز به بهترین وجهی در میان بهترین ملت ها جریان دارد، یا که:

«... ای فرانسه، تو سرآمد همه خواهی بود...»

پس از آن هم مردم ساده با خاطری آسوده دوباره به خواب می روند، - و آن دیگران هم به کار خود مشغول می گردند... آه! مردم ساده بسیار خوب! از رده شان کرده ام. باز خیلی بیش تر از رده شان خواهم کرد. باید مرا ببخشند... اما اگر نمی خواهند در مقابل آنان که بر ایشان ستم روا می دارند کسی به یاریشان برخیزد، همین قدر فکر کنند که دیگران هم مانند ایشان دچار ستم اند، و آن تسلیم و رضا یا آن قدرت خود فریبی شان را ندارند، - دیگرانی که همین تسلیم و همین قدرت خود فریبی به دست زورگویان می سپارندشان. چه رنج می برند، آنان! به یاد آر! چه قدر مارنچ برده ایم! ما و آن همه مردم دیگر با ما، هنگامی که می دیدیم هر روز فضائی سنگین تر، با هنری تباه گشته و

سیاستی بی پروا و نافی اخلاق و اندیشه سست عصری که با خنده رضامندی خود را به باد نیستی می سپرد، روی هم انبار می شد... ما مضطرب ایستاده بودیم و خود را به یکدیگر تنگ می فشردیم... آه! سال های سختی را با هم گذرانیدیم. زمامداران ما خبر ندارند که زیر سایه شان جوانی ما با چه وحشت و هراسی دست به گریبان بود!... ما مقاومت کردیم. خود را نجات دادیم... و آن وقت دیگران را نجات ندهیم! بگذاریم که به نوبه خود در همان دردها بلولند و دست به طرفشان دراز نکنیم! نه، سرنوشت آن ها و ما به هم بسته است. ما در فرانسه هزاران نفریم که آنچه را من به صدای بلند می گویم، می اندیشیم. من به خوبی آگاهم که از زبان آنان سخن می گویم. به زودی از ایشان سخن خواهم گفت. عجله دارم که فرانسه حقیقی، فرانسه ستم دیده، فرانسه عمیق را، - خواه یهودی و خواه عیسوی، جان های آزاد، از هر عقیده و نژاد را، - نسان بدهم. اما برای رسیدن به آن، باید بیش تر در انبوه کسانی که راه در خانه را گرفته اند رخنه ای باز کرد. کاش آن اسیر زیبا هم از سستی و کرخ بی بهره آید، و عاقبت دیوارهای زندان خود را فرو ریزد! او از نیروی خود و بی مایگی دشمنان خویش آگاه نیست.

من

روح من، حق با توست. ولی به هر کار که اقدام کنی، از کینه ورزیدن بر حذر باش.

کریستف

من هیچ کینه ای ندارم. حتی وقتی که به شریرترین مردم می اندیشم، خوب می دانم که آن ها نیز انسانند و مانند ما رنج می برند و روزی خواهند مرد. ولی باید با آن ها مبارزه کنم.

من

مبارزه، یعنی آزار رساندن، اگر چه برای نیکی کردن باشد. آیا آن نیکی که انسان به خود نوید می دهد که در حق بت های زیبایی چون «هنر» یا «انسانیت» به جای آورد، به آن رنج می ارزد که ممکن است به یک موجود زنده برساند؟

کریستف

اگر چنین است که می اندیشی، هنر را ترك كن و مرا نیز ترك گوی.

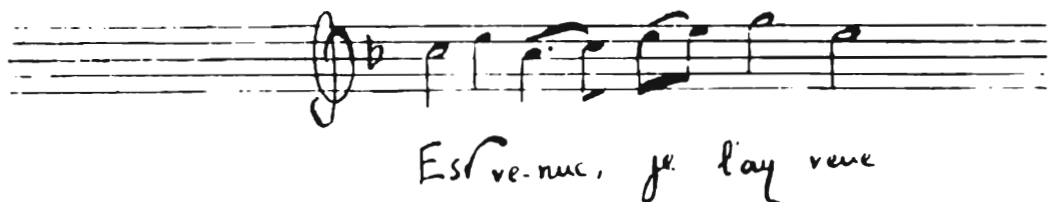
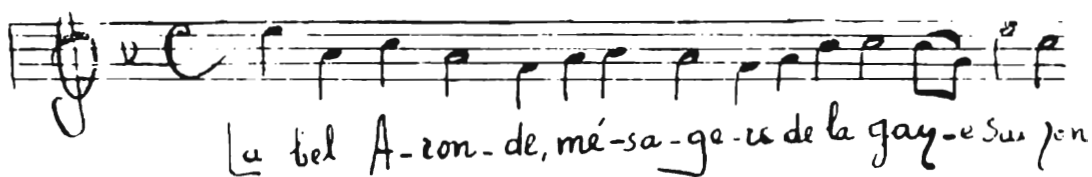
من

نه، مرا تنها نگذار! بی تو من چه خواهم شد؟ - ولی نوبت صلح کی فرا خواهد رسید؟

کریستف

آن گاه که آن را با پیروزی به دست آوری. به زودی... به زودی... نگاه کن، هم اینک پرستوی بهاری از فراز سر ما درگذر است.

من



پرستوی زیبا، یک فصل شادی
آمده است، من دیده امش...

کریستف

خواب و خیال را واگذار، دستت را به من بده، بیا.
من

به دنبال تو، ای سایه من، ناچارم که بیایم.

کریستف

کدام یک از ما سایه دیگری است؟

من

چه بزرگ شده ای! تو را دیگر باز نمی شناسم.

کریستف

از آفتاب است که فرو می شود.

من

تو را در کودکی بهتر دوست داشتم.

کریستف

برویم! دیگر از روز جز چند ساعتی در بیش نداریم.

ر.ر.

مارس ۱۹۰۸

بازار سرمیدان

نابسامانی در عین نظم. کارمندان راه آهن، خودمانی و با لباس های شل و ول. مسافران، که در برابر این نامه اعتراض می کردند و باز بدان گردن می نهادند... کریستف در فرانسه بود.

پس از تن دادن به کنجکاوی های گمرک، سوار قطار پاریس شد. شب کشتزارهای خیس گشته از باران را پوشانده بود. روشنائی زننده ایستگاه ها اندوه دشت پایان ناپذیری را که در تاریکی مدفون گشته بود بیش تر نمایان می ساخت. قطارهای بیش از پیش متعدد که از مقابل می آمدند هوا را با سوت خود می شکافتند و مسافران خفته را از حالت خمودگی بر می جهانند. پاریس نزدیک می شد.

يك ساعت پیش تر از آن که برسند، کریستف آماده پیاده شدن بود: کلاهش را روی سر فرو آورده بود؛ از ترس دزدها که شنیده بود پاریس پر از آن هاست دکمه های خود را تا بیخ گلو بسته بود؛ بیست بار بلند شده و باز نشسته بود؛ چمدان خود را بیست بار از روی نیمکت به تور بالای کوپه و از تور به روی نیمکت جا به جا کرده، و هر بار به ناشیگری ضربتی به پهلونشینان خود زده و ایشان را به ستوه آورده بود.

قطار، در استانه ورود به ایستگاه، در تاریکی شب توقف کرد. کریستف چهره خود را به شیشه واگون می فشرد و بی هوده می کوشید تا ببیند چیست. به سوی همسفران خود بر می گشت و تمنای نگاهی داشت که به او اجازه دهد تا سر صحبت را باز کند، پرسد کجا هستند. ولی آنان چرت می زدند، یا با ترش روئی و ملال چنین وانمود می کردند: هیچ کس جنبشی نمی کرد تا علت این توقف را بداند. کریستف از این سستی در شگفت بود: این موجودات گستاخ و کرخ به آن فرانسویانی که او در خیال تصور می کرد چه کم شباهت داشتند! سرانجام دل سرد شد و روی چمدان خود نشست، اما به هر تکان قطار نزدیک بود بیفتد؛ و دیگر به نوبه خود به خواب می رفت که صدای درهائی که باز می شد بیدارش کرد... پاریس!... همسفرانش پیاده می شدند.

در حالی که تنه می زد و تنه می خورد، به سوی در خروجی رفت، و باربرانی را که می خواستند اثاثه اش را حمل کنند پس می زد. با بدگمانی فکر می کرد که همه می خواهند غارتش کنند. چمدان گران بهای خود را روی شانه گذاشته بود و به راه خود می رفت، بی آن که از فریاد و ناسزای مردم که از میانشان می گذشت تشویشی به دل راه دهد. سرانجام خود را روی سنگفرش چسبناک پاریس یافت.

تشویش باری که به دوش داشت، و مسکینی که می بایست انتخاب کند و انبوه درشکه و کالسکه ای که میان آن گیر کرده بود، بیش از آن بود که در پی نگاه کردن به چیزی باشد. اولین کارش این بود که اتاقی جست و جو کند. مهمانخانه کم نبود: ایستگاه را از همه سو فرا گرفته بودند و نامشان با حروفی از گاز مشتعل زبانه می کشید. کریستف یکی را که ظاهرش کم تر از همه بدرخشد می جست؛ و می دید که برای کیسه اش هیچ کدام به اندازه کافی محقر نیست. سرانجام در يك پس کوچه مهمانسرای کثیفی دید که در طبقه همکف آن میخانه پستی قرار داشت، و نام آن مهمانخانه تمدن بود. مرد فربه ای بایکتا پیرهن کنار میزی چقی می کشید: به دیدن کریستف که از در می آمد به سوی او دوید. از زبانش چیزی نفهمید؛ ولی به يك نظر دانست که سر و کارش با يك آلمانی ناشی و کودک صفت است که بسته اثاثه خود را از دست رها نمی کند و می کوشد به زبانی عجیب و غریب برایش سخنرانی کند. مرد از يك پلکان بدبو او را به اتاق دل گیری برد که مشرف به حیاط پشت خانه بود. و از آرامش محل که هیچ يك از همه و صداها بیرون بدان جا راه نمی یافت تمجید کرد و کرایه سنگینی از او خواست. کریستف که درست نمی فهمید، و از شرایط زندگی پاریس بی خبر بود و شانه اش زیر سنگینی بار می شکست، همه را پذیرفت: عجله داشت که تنها باشد. اما همین که تنها ماند، از کثافت همه چیز آن جا به حیرت افتاد؛ و برای آن که خود را به دست اندوهی که در دلش برمی خاست نسپارد، پس از شستن سز در آب گرد گرفته ای که به دست چرب می نمود، به شتاب بیرون رفت. برای رهائی از نفرت و بیزاری، می کوشید تا نبیند و احساس نکند.

به کوچه رفت. مه ماه اکتبر غلیظ و گزنده بود؛ و همان بوی گس پاریس را داشت، که با بخارات متصاعد از کارخانه های حومه و نفس سنگین شهر در آمیخته است. چشم ده قدم دورتر نمی دید. روشنائی چراغ های گاز مانند شمعی که نزدیک به خاموشی است می لرزید. انبوهی از مردم به صورت موج های مخالف در نیمه تاریکی می غلتیدند. کالسکه ها از مقابل هم می گذشتند، به هم برمی خوردند، راه را می بستند و مانند سدی جریان رفت و آمد را واپس می زدند. اسب ها روی گل یخ بسته می لغزیدند. ناسزاهای سورچیان، صدای بوق ها و زنگ تراموای ها هیاهویی کرکننده

به وجود می آورد. این همه و این در هم لولیدن و این بو کریستف را متحیر می ساخت. يك دم توقف کرد، و بی درنگ کسانی که پشت سر او راه می رفتند او را به جلو راندند و جریان او را با خود برد. از خیابان استراسبورگ پایین آمد، اما چیزی نمی دید و به ناشیگری به مردم رهگذر تنه می زد. از صبح چیزی نخورده بود. کافه هایی که در هر قدم سر راهش بود، به سبب مردمی که در آن چپیده بودند، در او ترس و نفرت برمی انگیزت. خواست از يك پاسبان چیزی پرسید. ولی کلمات خود را چنان به کندی می جست که پاسبان زحمت آن که سخنش را تا به آخر گوش کند به خود هموار نکرد، و در میان کلام شانه بالا انداخت و پشت به او نمود. کریستف بی اختیار به راه خود ادامه داد. عده ای مقابل دکانی ایستاده بودند. او نیز بی اراده ایستاد. این يك فروشگاه عکس و کارت پستال بود که دخترانی را با پیراهن زیر یا بدون پیراهن نشان می داد؛ روزنامه های مصور شوخی های رکیکی را پیش چشم می گذاشتند. بچه ها و زن های جوان به آسودگی این همه را تماشا می کردند. روسپی لاغری با موهای سرخ، چون کریستف را سرگرم تماشا دید، خود را به او عرضه نمود. کریستف نگاهش کرد و مقصود او را نفهمید. روسپی با لبخندی احمقانه زیر بازوی کریستف را گرفت. او از خشم سرخ گشت، و بازوی خود را رها کرد و دور شد. پشت سر هم کافه - کنسرت به چشم می خورد؛ تصاویر بازیگران مسخره روی اعلان های دم در رژه می داد. انبوه مردم همواره فشرده تر بود. کریستف از شماره چهره های شهوت بار و پرسیه زنان مشکوک و گدایان بی سرو پا و روسپیان بَرَك کرده که بوی تهوع انگیزی از ایشان برمی خاست در شگفت بود. خود را چون یخ افسرده می یافت. از خستگی و ناتوانی و بیزاری وحشتناکی که بیش از پیش جاننش را می فشرد سرش به دوار می افتاد. دندان هارا به هم می فشرد و تندتر قدم برمی داشت. به تدریج که به رودخانه سن نزدیک می شد به بیش تر می شد. انبوه کالسکه ها به کلاف سر درگمی می مانست. اسبی لغزید و به پهلوی افتاد؛ سورچی برای آن که او را به پادارد با شلاق به جان او افتاد؛ حیوان بدبخت که میان مال بند خود گرفتار بود، دست و پا می زد و با وضع دل خراشی دوباره می افتاد و مانند مرده بی حرکت می ماند. این منظره پیش پا افتاده برای کریستف قطره آبی شد که کاسه صبرش را لبریز کرد. تشنج های این موجود بی نوا زیر نگاه های بی اعتنای مردم با چنان دلهره ای نیستی خود او را در میان این هزارها موجود برایش محسوس نمود. بیزاری از این چارپایان آدمی صورت و این فضای آلوده و این محیط معنوی دشمن خو که او از ساعتی پیش می کوشید در خود خفه کند، با چنان شدتی در او نشست که راه نفس بر او می بست. بغض گلویش را گرفت. مردم رهگذر با تعجب این جوان را که چهره اش از درد متشنج بود می نگرستند. کریستف می رفت و اشک از گونه هایش فرو می ریخت، و او در پی خشک کردن آن نبود. مردم می ایستادند و يك دم بر او خیره می شدند؛ و اگر او قادر می بود درون روح این جمعیت را که در نظرش دشمن

می نمودند بخواند، شاید می توانست در برخی از ایشان همدردی برادرانه ای که بی شک با کمی طنز باریسی آمیخته بود ببیند. ولی او دیگر چیزی نمی دید: اسک دیدگانش را تیره می کرد.

خود را در میدانی نزدیک يك چشمه بزرگ یافت. دست های خود را در آب فرو برد و صورت را شست. کودک روزنامه فروشی با کنجکاو ی به کارش چشم دوخته بود، و اظهار نظرهای ریشخندآمیزی می کرد که رنگ بدخواهی نداشت: کلاه کریستف را که افتاده بود برداشت و به دست او داد. سرمای یخ بندان آب کریستف را به حال آورد. به خود آمد. از همان راه که آمده بود برگشت، و از نگاه کردن پرهیز داشت: حتی دیگر به فکر خوردن نبود: برایش مقدور نبود با کسی دهن به سخن باز کند؛ به اندک چیزی ممکن بود که چشمه اشکش باز جاری شود. درمانده و ناتوان بود. راه را عوضی گرفت: سرگردان از هر طرف رفت: حتی نام کوچه ای را که در آن منزل گرفته بود به یاد نداشت: در لحظه ای که به طور قطع گمان می کرد گم شده است خود را در برابر خانه خود یافت.

به مسکن گنبدیده خود باز آمد. گرسنه، چشم ها سوزان، بادل ی بغض گرفته و تنی کوفته، در گوشه اتاق خویش خود را روی صندلی انداخت: بی آن که بتواند از جا بجنبد، دو ساعتی به همان حال ماند. آن گاه خود را از این کرخی بیرون کشید و به رختخواب رفت. در سستی تب آلودی فرو رفت، که هر دقیقه از آن بیدار می شد و می پنداشت که ساعت ها خوابیده است. هوای اتاق خفه کننده بود: سر تا پایش می سوخت: تشنگی هولناکی احساس می کرد: دستخوش کابوس های بی معنایی بود که حتی وقتی که چشمانش باز بود همچنان در او می آویخت: دلهره هائی سخت و تیز مانند ضربت چاقو در او فرو می رفت. در دل شب بیدار شد، و چنان نومیدی بی رحمانه ای او را فرا گرفته بود که می خواست فریاد بکشد: ملاقه را به دهن فرو برد تا کسی صدایش را نشنود: حس می کرد که دیوانه می شود. روی تخت خود نشست و چراغ را روشن کرد. تنش از عرق خیس بود. برخاست، چمدان خود را باز کرد تا دستمالی از آن بردارد. دستش به کتاب مقدس کهنه ای برخورد که مادرش میان زیرجامه ها پنهان کرده بود. کریستف هرگز این کتاب را چنان که باید نخوانده بود؛ ولی از یافتن آن درست در این دم آسایش وصف ناپذیری بدو دست داد. این کتاب مقدس به پدر بزرگ کریستف و به پدر پدر بزرگ تعلق داشته بود. رؤسای خانواده روی برگ سفیدی در آخر کتاب نام خود و تاریخ وقایع مهم زندگانی خود را ثبت کرده بودند: تولد بچه ها، زناشویی ها، مرگ. پدر بزرگ تاریخ روزهائی را که در آن فصلی را خوانده و یا از نو خوانده بود با خط درشت خویش و با مداد نوشته بود: کتاب پُر از تکه کاغذهای زرد شده ای بود که پیرمرد تفکرات ساده خود را روی آن ها یادداشت کرده بود. این کتاب مقدس همواره روی تخته ای بالای تخت خواب وی نهاده بود: هنگام بی خوابی های طولانی خود آن را برمی داشت، و بهتر است گفته شود که به جای

خواندن با آن به گفت و گو می پرداخت. این کتاب تا ساعت مرگ در کنار پیرمرد بود. همچنان که بیس از آن هم در کنار مدرس بود. نوای يك قرن سوگ و شادی خانواده از این کتاب شنیده می شد. کریستف خود را در کنار آن کم تر تنها دید. کتاب را در اندوه بارترین جاهای آن باز کرد:

زندگی آدمی بر زمین جنگ دائمی است، و روزهایش مانند روزهای يك سپاهی به سر می رود...

چون سر به خواب می نهم، به خود می گویم: کی خواهم برخاست؟ و چون برمی خیزم، با بی صبری به انتظار شبم و تا شب سرشار از دردم...

وقتی که به خود می گویم: بستم مرا تسلی خواهد داد، و آسایش ناله ام را تسکین خواهد بخشید، مرا با رویاها به هراس می اندازی و با او هام آشفته ام می داری...

تا کی بر من نخواهی بخشود؟ آیا هیچ مهلتی به من خواهی داد تا بتوانم نفس تازه کنم؟ آیا گناه کرده ام؟ چه کرده ام با تو، ای نگهبان آدمیان؟...

همه چیز یکسان است: خدا نیکوکار و زشت کار را به يك اندازه گرفتار بلا می کند...

بگذار مرا بکشد! من از امید به درگاه او سر باز نخواهم زد.

جان های مبتذل نمی توانند بفهمند که این اندوه بی پایان تا چه حد برای بی چارگان موجب دل داری است. هر عظمتی خوب است، و نهایت درد به رهائی می انجامد. آنچه در افکنده می سازد، آنچه از پادر می آورد، آنچه روح را به طرز درمان ناپذیری ویران می کند، ابتذال درد و شادی است، رنج خود خواه و کوتاه بین است که نیروی آن ندارد تا از لذت گمشده دل ببرد، و در نهان آماده هر گونه سستی است تا لذت تازه ای به دست آورد. نفس نیرومندی که از آن کتاب کهنه برمی خاست جان تازه ای در کریستف می دمید: باد طور سینا، باد بیابان های بهنور و دریای برتوان، بخارات مردابی را می روفت. تب کریستف قطع شد. آرام گرفت و دوباره به رخت خواب رفت و يك روند تا فردا خوابید. وقتی که حسم باز کرد روز بود. با روشنی باز هم بیس تری زشتی و رسوائی اتاق به چشمش خورد؛ بی نوائی و تنهائی خود را احساس کرد: ولی

رویارو در آن ها نگریست. افسردگی و دل‌مردگی رخت بر بسته بود: جز يك اندوه مردانه چیزی در او به جا نمانده بود. سخنان ایوب را تکرار کرد:

اگر هم خدا مرا بکشد، از امید به درگاه او سر باز نمی‌زنم.

برخاست و نبرد خود را با آرامش خاطر آغاز کرد.

تصمیم گرفت از همان صبح نخستین تلاش های خود را آغاز کند. او در پاریس تنها دو نفر، دو جوان از همشهری های خود را می‌شناخت: یکی دوست سابقش او تو دینر، که با عموی خود، پارچه فروش محله مای، شريك بود؛ دیگری یهودی کوچکی از مردم مایانس به نام سیلوان کوهن، که می‌بایست در کتاب فروشی بزرگی که آدرسش بر او معلوم نبود کارمند باشد.

کریستف در چهارده پانزده سالگی بادیئر بسیار صمیمی بود. نسبت به او یکی از آن دوستی های بچگانه را که طلایه دار عشق است و خود عشق است در دل پرورانده بود. دینر نیز او را دوست داشته بود. این پسر فربه کم‌روی مؤدب عاشق طبع مستقل و سرکش کریستف شده بود؛ سعی داشته بود به شکل مسخره آمیزی از او تقلید کند؛ و این موجب خشم و سرفرازی کریستف می‌شد. در آن هنگام آن ها طرح هائی می‌ریختند که دنیا را می‌بایست زیر و رو کند. پس از آن دینر برای تکمیل تربیت بازرگانی خود به سفر پرداخته بود، و دیگر هم را ندیده بودند؛ ولی کریستف به وسیله مردم محل که با دینر ارتباط مرتبی داشتند از حال او با خبر بود.

اما سیلوان کوهن، مناسباتش با کریستف رنگ دیگری داشت. آن ها در کودکی یکدیگر را در دبستان شناخته بودند. کوهن مثل يك بچه میمون نیرنگ هائی به کریستف می‌زد، و این يك نیز در عوض همین که می‌دید در چه دامی افتاده است خوب او را مشت مال می‌کرد. کوهن از خود دفاع نمی‌کرد: با چشم گریان می‌گذاشت که او را در خاک بغلتانند و صورتش را به زمین بمالند؛ ولی بلافاصله پس از آن با مردم آزاری خستگی ناپذیر خود سر به سرش می‌گذاشت، تا روزی که کریستف جدا تهدیدش کرد که خواهدش کشت، و او هم ترسید.

کریستف صبح زود بیرون رفت. در راه در کافه ای برای چاشت نشست. با همه

عزت نفسی که داشت، خود را مجبور می کرد که هیچ فرصتی را برای گفت و گو به زبان فرانسه از دست ندهد. حال که برای چندین سال می بایست در پاریس به سر برد، ناچار هر چه زودتر می بایست خود را با شرایط زندگی آن جا مطابقت دهد، بر بیزاری و زدگی خویش چیره گردد. از این رو، با آن که از قیافه مسخره بار گارسن هنگامی که به سخنان نامفهوم وی گوش می داد سخت رنج می برد، بر خود فشار آورد که بدان توجه نکند. و بی آن که دل سرد شود، به سنگینی جمله های بی ریختی می ساخت و با پشتکار آن قدر تکرار می کرد تا فهمیده شود.

به جست و جوی دینر پرداخت. بنا به عادت خویش، وقتی که فکری به سر داشت، کریستف چیزی را در پیرامن خود نمی دید. پاریس در این گردش نخستین در نظرش يك شهر کهنه و بی تربیت می نمود. کریستف به شهرهای امپراتوری نوین المانی خود عادت داشت، که در عین حال بسیار کهنه و بسیار تازه اند، و در آن احساس می شود که غرور يك نیروی جوان سر برافراشته است. او از این کوچه های شکم دریده و این خیابان های پُر لجن و این تنه زدن مردم به یکدیگر و این شلوغی درشکه ها، و وسایط نقلیه از هر نوع و از هر شکل: امنیوس های اسبی عهد دقیانوس، تراموای های بخاری و برقی از هر سیستم، از این دکه های روی پیاده روها و این چرخ فلک های سر میدان ها، با آن اسب ها (یا بهتر بگوئیم آن نقش غول ها و هیولاها) ی چوبیشان، و نیز خود آن میدان های پُر از مجسمه مردان سرداری پوش، باری از این نوع بی سرو سامانی يك شهر قرون وسطائی که با برکات انتخابات عمومی آشنائی یافته ولی نمی تواند از خصلت بی بندو بار دیرین خود دست بکشد، از این همه کریستف به نحو نامطبوعی در شگفت بود. مه دیشبه به صورت باران ریز نافذی در آمده بود. در بسیاری از دکان ها، با آن که ساعت از ده نیز گذشته بود چراغ گاز می سوخت.

کریستف پس از آن که يك چند در پیچ و خم کوچه های نزدیک میدان ویکتوار سرگردان شد، در کوچه بانک مغازه ای را که می جست پیدا کرد. هنگام ورود به نظرش آمد که دینر در ته آن دکان دراز و تاریک میان کارکنان مغازه مشغول جابه جا کردن بسته هاست. ولی کریستف کمی نزدیک بین بود و به چشمان خود، هر چند که به ندرت او را فریب می دادند، چندان اعتماد نداشت. نام خود را به شاگرد مغازه ای که به پیشواز وی می آمد گفت، و بر اثر آن میان کسانی که در ته مغازه بودند جنب و جوشی در گرفت؛ و پس از اندکی شور، جوانی از میان آن گروه بیرون آمد و به زبان المانی گفت:

- آقای دینر بیرون رفته است.

- بیرون رفته است؟ خیلی طول می کشد که بیاید؟

- گمان می کنم. چون تازه رفته است.

کریستف لحظه ای به فکر فرو رفت و سس گفت:

- بسیار خوب، منتظر می مانم.

شاگرد مغازه متعجب شد و با ستاب افزود:

- آخر، ساید تا دو سه ساعت دیگر برنگردد.

کریستف به خونسردی جواب داد:

- اوه! اهمیتی ندارد. من در باریس کاری ندارم. اگر هم لازم باشد می توانم تمام

روز منتظر بمانم.

جوان حیرت زده او را نگریست و نداشت که شوخی می کند. ولی کریستف دیگر توجهی به او نداشت. با خاطری آسوده در گوشه ای پشت به کوچه نشست؛ و به نظر می رسید که آماده است همان جا مقام کند.

شاگرد مغازه به ته دکان برگشت و با همکاران خود نجوی کرد: آن ها با بُهت زدگی خنده آوری وسیله ای می جستند تا شر این مُزاحم را از سر خود واکندند.

پس از چند دقیقه بی تکلیفی در دفتر باز شد. آقای دینر نمایان گشت. چهره پهن سرخ رنگی داشت و روی گونه و چانه اش اثر کبود زخم شمشیر دیده می شد؛ سیلش بور و موهایش خوابیده و فرقی از يك طرف سر باز شده بود، عینك طلا به چشم زده و روی پیش سینه پیراهنش دکمه های طلا بسته انگشتری هانی هم به انگشت های فربهش بود. کلاه و چتر خود را به دست داشت. خرامان به سوی کریستف آمد. کریستف که روی صندلی خود سرگرم خیالات خویش بود از تعجب یکه خورد. دست های دینر را گرفت و با صمیمیت بر سروسدائی که شاگردان مغازه را زیر جلی به خنده آورد و موجب شرمساری دینر گردید اظهار خوش حالی کرد. اما شخص بزرگوار دینر برای خود دلایلی داشت که نخواسته باشد مناسبات سابق خود را با کریستف از سر بگیرد؛ و با خود عهد کرده بود که بارفتار جا افتاده و سنگین خویش از همان آغاز فاصله خود را با او حفظ کند. ولی همین که چشمش به چشم کریستف افتاد، بار دیگر خود را در حضور او بچه کوچکی می یافت؛ و همین خشمگین و شرمنده اش می ساخت. به زبانی تند و نامفهوم گفت:

- برویم به دفترم... بهتر می توانیم حرف بزنیم.

کریستف احتیاط معمولی او را در این پیشنهاد باز شناخت.

ولی در دفتر کار که، درس به دقت بسته شد، دینر عجله ای نشان نداد که يك

صندلی به او تعارف کند. ایستاده بود و با ناشیگری احمقانه ای توضیح می داد:

- خیلی خوش وقت شدم... می خواستم بیرون بروم... فکر کرده بودند که رفته ام...

ولی باید بروم... فقط يك دقیقه وقت دارم... يك ملاقات فوری...

کریستف بی برد که شاگرد مغازه دمی بیش دروغ گفته و این دروغ با توافق خود

دینر بود تا او را از آن جا بیرون کنند. خون به سرش دوید؛ ولی بر خود مسلط شد و به

خشکی گفت:

- هیچ عجله ای نداریم.

دینر یکه خورد. از يك چنین بررونی بی تاب شد. گفت:

- چه طور! هیچ عجله نداریم! کاری که...

کریستف در چهره او نگریست و گفت:

- نه.

جوان تنومند چشم بر زمین دوخت. از این که خود را در مقابل کریستف این همه بی جُرْبه می دید نسبت به او احساس کینه می نمود. از غیظ زبانش می گرفت. کریستف در سخن او دوید و گفت:

- ببین، تو می دانی...

(این «تو» گفتن برای دینر، که بی هوده کوشیده بود از همان نخستین کلمات سد

«شما» را میان خود و کریستف حایل سازد، آزار دهنده بود.)

.... می دانی چرا این جا هستم؟

دینر گفت:

- بله می دانم.

(او به وسیله کسانی که با وی مکاتبه داشتند از زدو خورد کریستف و پرونده ای که برایش تشکیل داده بودند خبر یافته بود.)

کریستف به سخن ادامه داد:

- در این صورت می دانی که من به میل خود این جا نیامده ام. مجبور شدم فرار کنم، چیزی هم ندارم، باید زندگی کنم.

دینر منتظر این تقاضا بود. آن را با خرسندی آمیخته به ناراحتی تلقی کرد (زیرا از يك سو به او امکان می داد که برتری خود را نسبت به کریستف از نو به دست آورد، و از سوی دیگر جرأت نداشت این برتری را چنان که دلش می خواست بر او محسوس سازد). بزرگوارانه گفت:

- آخ! چه بد شد، خیلی بد شد. زندگی این جا سخت است. همه چیز گران است. مخارج هنگفتی داریم. و این همه کارکنان مغازه...

کریستف سخنان او را با تحقیر قطع کرد:

- من از تو بول نمی خواهم.

دینر خود را باخت. کریستف ادامه داد:

- کار و بارت خوبست؟ مشتری های فراوان داری؟

دینر، چون اطمینان نداشت، به احتیاط گفت:

- بله، بله، بد نیست، خدا را شکر...

کریستف نگاه خشمناکی به او افکند و باز بر سر سخن رفت:

- میان آلمانی‌های مقیم پاریس خیلی‌ها را می‌شناسی؟
- بله.

- خوب، پس سفارش مرا بکن. آن‌ها باید اهل موسیقی باشند. بچه دارند. من
حاضرم درس بدهم.

دینر سروروی ناراحتی به خود گرفت. کریستف گفت:

- باز چه شده است؟ گویا شك داری که سوادم برای چنین شغلی کافی باشد!
او بالحنی خواهش می‌کرد که گفتی خود او بود که برای دیگری خدمتی انجام
می‌داد. دینر، که اگر هم احیانا قدمی برای کریستف برمی‌داشت تنها برای لذت آن بود
که وی را ممنون خود ببیند، دیگر کاملاً مصمم شد که حتی انگشت کوچکش را هم
به خاطر او تکان ندهد.

- تو هزار بار بیش از آنچه لازم است می‌دانی... چیزی که هست...
- چه؟

- خوب، مشکل است، خیلی مشکل است، می‌دانی، به علت این وضع تو.
- وضع من؟

- بله... خوب، این قضیه، این پرونده... اگر به دهن‌ها بیفتد... برایم مشکل است.
می‌تواند خیلی اسباب زحمت من بشود.

از دیدن چهره کریستف که از خشم به هم برآمده بود، دینر اندکی مکث نمود و
سپس با عجله افزود:

- برای خاطر خودم نیست... من ترسی ندارم... آخ! کاش تنها بودم... حرف سر
عموی من است... می‌دانی، تجارتخانه مال اوست. بدون رضای او من کاری
نمی‌توانم بکنم...

بیش از پیش از چهره کریستف و تغیر شدیدی که هر دم انتظار انفجار آن می‌رفت
هراسان شد... (در واقع او آدم بدی نبود؛ خست و خودخواهی در درون او با هم دست
به گریبان بودند؛ دلش می‌خواست کریستف را ممنون خود کند، اما به بهای ارزان)... با
عجله گفت:

- می‌خواهی پنجاه فرانک به تو بدهم؟

گونه‌های کریستف سرخ شد. رو به دینر قدم برداشت، و حرکتش چنان بود که این
يك با شتاب تادم در عقب رفت و آن را باز کرد و آماده کمک خواستن شد. ولی کریستف
به همین اکتفا نمود که چهره خون گرفته خود را به او نزدیک کند. سپس با صدائی پر
طنین گفت:

- خوك!

او را از سر راه خود دور کرد، و از میان شاگردان مغازه بیرون رفت. در آستانه در از
نفرت و بیزارى تقى بر زمین انداخت.

با قدم‌های بلند در کوچه می‌رفت. مستِ خشم بود. باران او را از مستی به در آورد. کجا می‌رفت؟ نمی‌دانست. هیچ کس را نمی‌شناخت. مقابل يك کتاب‌فروشی ایستاد تا فکری بکند، و بی آن که درست ببیند به کتاب‌های پیشخان چشم دوخت. روی جلد یکی از کتاب‌ها نام ناشر توجهش را به خود جلب کرد. خواست علتش را بداند. پس از يك دم به یاد آورد که این نام همان بنگاهی بود که سیلوان کوهن در آن کار می‌کرد. نشانی آن جا را یادداشت نمود. به چه دردش می‌خورد؟ او که حتماً آن جا نمی‌رفت... برای چه نمی‌بایست برود؟... درجائی که این دینر بی‌سروپا که زمانی دوستش بود از او چنین پذیرائی می‌کرد، دیگر از سرکی که کریستف رفتار خشنی با او داشته بود و می‌بایست دشمن وی باشد چه انتظاری می‌رفت؟ توهین و سرشکستگی بی‌فایده؟ خونس از چنین احتمالی به جوش می‌آمد... ولی بدبینی ذاتیش، که شاید از تربیت مسیحی وی سرچشمه می‌گرفت، او را بر آن می‌داشت که بدطینتی مردم را تا به آخر آزمایش کند.

- من حق ندارم سخت بگیرم. باید قبلاً به هر دری زد، بعد دست و پا دراز کرد.

و در درون او ندائی می‌گفت:

- و من دست و پا دراز نخواهم کرد.

بار دیگر نشانی را مرور کرد و به سراغ کوهن رفت. تصمیم داشت به کم‌ترین زبان درازی چانه اش را خرد کند.

بنگاه نشریات در کوی مادرلن واقع بود. کریستف به تالار طبقه اول رفت و سیلوان کوهن را خواست. مستخدمی با لباس رسمی به او گفت که «چنین کسی را نمی‌شناسد». کریستف، شگفت‌زده، گمان برد که تلفظش بد بوده است، و سؤال خود را تکرار کرد: ولی مستخدم پس از آن که به دقت گوش فرا داد باز تأیید نمود که به این نام کسی در بنگاه وجود ندارد. کریستف پاك وارفت، عذرخواست و قصد رفتن داشت که در انتهای دهلیز دری باز شد؛ خود کوهن را دید که خانمی را مشایعت می‌کرد. به سبب اهانتی که دینر براو روا داشته بود، کریستف اینك آماده بود که همه کس را در پی ریشخند خود بداند. نخستین چیزی که به فکرش رسید این بود که کوهن به هنگام آمدن او را دیده و به مستخدم دستور داده است که بگوید چنین کسی آن جا نیست. يك چنین بی‌شرمی او را از کوره به در برد. با خشم و بیزاری می‌خواست برگردد، که شنید او را به نام صدا می‌زنند. کوهن با چشمان تیزبین خود او را از دور شناخته بود؛ و اینك لبخند زنان، با اظهار خوشنودی مفرط، به سوی او می‌شتافت.

سیلوان کوهن کوتاه قد و تنومند بود. بارخساری مانند امریکائیان پاك تراشیده و رنگ و روی سرخ، موها بی اندازه سیاه، چهره بهن و گنده، خطوط سیما کلفت، چشم‌ها کوچک و پلك‌ها چین پرداشته و نگاه کاونده، دهن اندکی کج با لبخندی سنگین و زیرکانه. لباس شیک و آراسته‌ای پوشیده بود که می‌بایست عیوب اندام، یعنی شانه‌های بالا آمده و تهیگاه پهناورش را پنهان دارد. و این تنها چیزی بود که غرورش را آزرده می‌کرد: از ته دل حاضر بود چند اردنگ به بس‌یشتس بخورد و در عوض قدش هفت هشت سانتیمتر درازتر و کمرش باریک‌تر بشود. در مورد باقی اندامش از خود رضایت فراوان داشت: گمان می‌کرد که هیچ زنی را تاب مقاومت در برابر او نیست. و عجیب آن که واقعاً هم چنین بود. این یهودی ناچیز آلمانی، این آدم نتراشیده، وقایع نگار و داور رعنائی و برازندگی پاریس شده بود. اخبار بی‌مزه‌ای درباره‌ی محافل اعیانی می‌نوشت و ریزه‌کاری‌های بغرنجی در آن به کار می‌برد. او قهرمان مدافع سبک زیبای فرانسوی، سلیقه فرانسوی، ادب فرانسوی و ظرافت طبع فرانسوی بود. - آن هم طبق معمول دوره رژانس با پاشنه قرمز، به سبک لوزن! مردم به ریش او می‌خندیدند؛ ولی این کار مانع موفقیت او نبود. کسانی که می‌گویند مایه ریشخند بودن در پاریس شخص را از پا در می‌آورد پاریس را نمی‌شناسند: هستند مردمی که به جای آن که از پا درآیند از این راه زندگی می‌کنند؛ در پاریس مسخره بودن انسان را به همه جامی رساند، حتی به شهرت، حتی به کامیابی از زنان. سیلوان کوهن دیگر شماره زنانی را که هر روز به هواخواهی ظرافت پر تکلف فرانکفورتی اش به وی اظهار عشق می‌کردند به دست نداشت.

کوهن با لهجه‌ای سنگین و تو دماغی حرف می‌زد. دست کریستف را در دست‌های پر گوشت خود، با آن انگشتان کوتاه که گوئی به زور در پوست بسیار تنگی چپانده بودند، تکان می‌داد و با گشاده‌روئی می‌گفت:

- آه! شما کجا، این جا کجا!

نمی‌توانست خود را راضی کند که دست کریستف را رها سازد. گوئی بهترین دوست خود را باز یافته بود. کریستف حیرت زده از خود می‌پرسید آیا کوهن مسخره اش می‌کند. ولی کوهن قصد ریشخند نداشت. یا اگر هم ریشخند می‌کرد، بیش از مواقع عادی نبود. کوهن از کسی کینه به دل نمی‌گرفت: بیش از آن باهوش بود که به این چیزها اعتنا کند. مدت‌ها بود که بد رفتاری‌های کریستف را فراموش کرده بود؛ و اگر هم آن را به یاد می‌آورد اهمیتی بدان نمی‌داد. سخت از این فرصت خوشنود بود که می‌تواند اهمیت شغل تازه و ظرافت اطوار پاریسی خود را به رخ يك رفیق قدیمی بکشد. و اگر از

دیدن کریستف اظهار سادی و تعجب می نمود دروغ نمی گفت. آخرین چیزی که در دنیا می توانست به انتظار آن باشد، همین دیدار کریستف بود؛ و با آن که داناتر از آن بود که از بیس به منظور نفع برستانه این بازدید بی نبرده باشد، باز به خوبی آماده برآوردن آن بود، چه همان روی آوردن کریستف بدو به معنای شناسائی و بزرگداشت قدرت وی بود. او با لحنی خودمانی می پرسید:

- خوب، از ولایت می آید؟ ماما حالش چه طور است؟
و این لحن که در موقعیت دیگر موجب رنجش کریستف می شد، اینک در این شهر بیگانه برایش دل نشین بود.

کریستف که هنوز اندکی بدگمان بود، پرسید:
- س برای چه به من جواب دادند که آقای کوهن این جا نیست؟
سیلوان کوهن با خنده گفت:
- آقای کوهن این جا نیست. من دیگر کوهن نیستم. اسم من هامیلتون است.
حرف خود را قطع کرد و گفت:
- ببخشید.

رفت و دست خانمی را که از آن جا می گذشت فشرد و لبخندهائی تحویل داد. سپس بازگشت. توضیح داد که این زنی است نویسنده که به سبب داستان های سرسار از شهوت سوزانش مشهور گشته است. سینه این سافوی عصر جدید به نشان بنفس فرهنگستان آراسته بود؛ اندام فربه و پُر گوشتی داشت، و موهای خرمائی آتسین چهره خرم و گچ مالی شده اش را در برمی گرفت؛ با صدای مردانه اش که به لهجه فرانس کونته بود سخنان پر مدعائی می گفت.

کوهن بار دیگر به پرسش از کریستف پرداخت. از حال همه اهالی شهر جويا می شد، می پرسید چه به سر این یکی یا آن دیگری آمده است، و خوش داشت نشان دهد که همه را به خاطر می آورد. کریستف کراحتی را که از او داشت فراموش کرده بود؛ با صمیمیت و حق شناسی جواب می داد، و جزئیات فراوانی که دانستش کاملاً برای کوهن یکسان بود بدان می افزود. بار دیگر کوهن گفت و گو را قطع کرد:
- ببخشید.

و رفت با زن دیگری سلام و تعارف کرد.

کریستف پرسید:

- به! مگر در فرانسه تنها زن ها چیز می نویسند؟
کوهن خنده سر داد و از روی خودنمائی گفت:

- عزیزم، فرانسه زن است. اگر می خواهید موفق شوید، از فرصت استفاده کنید.
کریستف به توضیحات او گوش نداد و سخنان خود را دنبال کرد. کوهن، برای آن
که بدان پایان دهد، پرسید:

- خوب، چه طور شد که این جا آمدید؟

کریستف با خود اندیشید:

- ها! پس خبر نداشت. به همین جهت هم این قدر مهربان بود. همین که بفهمد،
رفتارش عوض می شود.

خود را مقید شمرد که از زد و خورد با سربازان و پرونده تعقیب خود و فرارش از
کشور، هر چه را که می توانست موجب بدنامیش باشد، همه را برای او حکایت کند
کوهن از خنده روده بر شد. فریاد می زد:

- آفرین! آفرین! چه داستان خوش مزه ای!

دستش را به گرمی فشرد. کوهن شیفته هر چیز بود که قدرت حکومتی را به بازی
می گرفت؛ و این داستان از آن رو که خود قهرمانانش را می شناخت بیش تر مایه
تفریحش بود: جنبه خنده آور آن بهتر به چشمش می خورد. گفت:

- گوش کنید. از ظهر چیزی گذشته است. لطف کنید... نهار را با من بخورید.

کریستف با سپاس گزاری پذیرفت. فکر می کرد:

- راستی، مرد خوبی است. من اشتباه می کردم.

با هم بیرون رفتند. در راه، کریستف در خواست خود را پیش کشید:

- حالا خودتان می بینید من در چه وضعی هستم. من این جا به جست و جوی کار
آمده ام؛ می خواهم، تا زمانی که بتوانم خودم را بشناسانم، درس موسیقی بدهم. آیا
می توانید سفارش مرا بکنید؟
کوهن گفت:

- البته! به هر کسی که میلتان باشد. من این جا همه کس را می شناسم. برای هر
گونه خدمتی حاضرم.

خوش حال بود که اعتبار خود را به رخ کریستف می کشد.

کریستف پیایی اظهار امتنان می نمود. حس می کرد که بار سنگینی از روی قلبش
برداشته شده است.

سر میز باشتهای کسی که دوروز چیزی نخورده است دست به کار شد. دستمال
سفره را دور گردن گره زده بود و غذا را با کارد به دهن می برد. کوهن - هامیلتون از پر
خوری و رفتار دهقانیش سخت وحشت زده بود. رنجش خاطرش از توجه ناچیزی که
مهمانش به گزاف گوئی های وی نشان می داد از این هم کم تر نبود. میل داشت
کریستف را از آشنائی خود با مردم سرشناس و توفیقش نزد زنان خیوه کند؛ ولی سودی
نداشت: کریستف گوش نمی کرد و بی تکلف در میان سخن او می دوید. زبانش باز

می شد، خود را با او یگانه نشان می داد. قلبش سرشار از حق شناسی بود، و با بیان ساده لوحانه نقشه هایی که برای آینده داشت کوهن را در دسر می داد. خاصه، اصرار کریستف به این که دست او را از فراز میز بگیرد و با هیجان فشار دهد، او را از خود به در می کرد. وقتی هم که خواست سرانجام به سبک آلمانی بنوشد و با سخنان احساساتی جام خود را به یاد کسانی که در آلمان بودند و به یاد رودخانه رن بلند کند، خشم او را به نهایت رساند. کوهن با وحشت لحظه ای را می دید که کریستف می بایست سرود خواندن آغاز کند. کسانی که در اطراف میزشان نشسته بودند با ریشخند نگاهشان می کردند. کوهن به بهانه کارهای فوری از جا برخاست. کریستف دست بر نمی داشت. می خواست بداند کی خواهد توانست سفارش نامه ای بگیرد و نزد کسی برود و شروع به درس دادن کند. کوهن وعده می داد:

- در فکرش خواهم بود. امروز. همین عصر. يك ساعت دیگر صحبت خواهم کرد.
نگرانی نداشته باشید.

کریستف اصرار می ورزید:

- کی مطلع خواهم شد؟

- فردا... فردا... یا پس فردا.

- بسیار خوب. من فردا خواهم آمد.

کوهن شتاب زده گفت:

- نه، نه. خودم به شما اطلاع می دهم. لازم نیست زحمت بکشید.

- اوه! زحمتی نیست. برعکس! بله. من که فعلاً در پاریس کار دیگری ندارم.

کوهن در دل گفت:

- لعنت بر شیطان!... سپس به صدای بلند ادامه داد: نه، ترجیح می دهم برای شما

بنویسم. این روزها نخواهید توانست مرا پیدا کنید. نشانی تان را به من بدهید.

کریستف نشانی خود را تقریر کرد.

- بسیار خوب. فردا برای شما خواهم نوشت.

- فردا؟

- فردا. می توانید مطمئن باشید.

خود را از دست کریستف رها کرد و در رفت. در دل می گفت:

- اوف! چه سرخری!

وقتی که برگشت، به مستخدم دفتر سپرد که هر وقت که آن «یاروی آلمانی»

به دیدنش بیاید بگوید که نیست... و ده دقیقه پس از آن، دیگر کریستف را از یاد برده

بود.

کریستف به ویرانه خود بازگشت. متأثر بود. فکر می کرد:
- چه پسر خوبی است! چه قدر رفتار من در حق او ناروا بود! با این همه هیچ
کینه ای از من به دل ندارد!

سیمانی بردلس سنگینی می کرد. کم مانده بود نامه ای به کوهن بنویسد که چه قدر
از قضاوت بدی که در گذشته نسبت به او داشته بود رنج می برد، و از رفتار بدی که از
وی در حق او سر زده بود عذر می خواهد. همان اندیشه آن اشک در چشمانش
می نساند. ولی نوشتن يك نامه براس دسوارتر از ساختن يك قطعه موسیقی بود. پس از
آن که ده بار از بدی قلم و جوهر مهمانخانه، که واقعاً هم بسیار بد بود، عصبانی شد، پس
از آن که چهار پنج صفحه کاغذ را سياه کرد و خط زد و باره کرد، طاقتش طاق شد و از
این کار دست کسید.

باقی روز دیر سری می شد. ولی از بی خوابی دسبه و از راه سیمانی های صبح آن
روز حنان خسته بود که روی صندلی خود به خواب رفت. نزدیک غروب همین قدر
حسم باز کرد که برود و روی تخت خود دراز بکشد؛ و دوازده ساعت بایی خوابید.

روز دیگر از ساعت هشت به انتظار جوابی بود که وعده آن را شنیده بود. در
درست قولی کوهن سك نمی کرد. از اتاق خود تکان نخورد، به امید آن که ساید کوهن
پس از رفتن به سرکار خود به مهمانخانه بیاید. ظهر هم، برای آن که از آن جادو نسود،
دستور داد نهارش را از مبخانه باین بیاورند. سپس باز منتظر نشست، و مطمئن بود که
کوهن پس از خروج از رستوران به دیدنش خواهد آمد. در اتاق خود قدم می زد،
می نشست، دوباره به راه می افتاد، و همین که صدای بانی در بلکان می شنید در راه باز
می کرد. هیچ میل نداست برای گذراندن ساعات انتظار در باریس گردش کند.
به رختخواب رفت. فکرش پیوسته متوجه مادر بیرس می شد، که خود نیز در این لحظه
به فکر او بود، - تنها بود و به فکر او بود. کریستف در خود محبت بی بایانی نسبت به او
احساس می کرد، و نیز سیمانی از این که او را ترك گفته بود. با این همه برای او نامه
ننوشت. منتظر آن ماند که بتواند خبر دهد چه سغلی به دست آورده است. با همه محبت
عمیقسان، امکان نداست از خاطر هیچ يك از ایسان بگذرد که تنها برای آن که بگویند
یکدیگر را دوست دارند برای هم نامه بنویسند؛ زیرا، نامه برای آن نوشته می شود که
حیزهای مشخصی در آن گفته شود. - کریستف روی تخت دراز کشیده دست هارا زیر
سر نهاده بود و خود را به دست رو یا سرده بود. با آن که اتاقش از کوجه دور بود، غرس
باریس خاموشی اتاق را برمی کرد؛ خانه می لرزید. - بار دیگر شب فرارسید و نامه ای
با خود نیاورد.

روز دیگری آغاز شد، که به روز گذشته می‌مانست.
روز سوم، کریستف که از این زندان اختیاری دیگر دیوانه می‌شد، عزم کرد که بیرون برود. ولی پاریس از همان شب اول نفرتی غریزی در او ایجاد می‌کرد. میل نداشت چیزی را ببیند: هیچ‌گونه کنجکاوی در او نبود؛ بیش از آن دغدغه زندگی خود را داشت که از تماسای زندگی دیگران لذتی ببرد؛ و یادبودهای گذشته و بناهای تاریخی يك شهر هم برای بی تفاوت بود. همین‌که با بیرون گذاشت، چنان دستخوش ملال گردید که با آن که تصمیم داشت تا هشت روز به سراغ کوهن نرود، راست به آن جا رفت.

بسیخدمت طبق دستور گفت که آقای هامیلتون برای کاری از پاریس رفته است. این دیگر ضربتی بر کریستف بود. باز بان الکن رسید که آقای هامیلتون کی می‌بایست برگردد. مستخدم در جواب او براند:
- در حدود ده روز دیگر.

کریستف با دلی سسکسته برگشت، و روزهای بعد را در اتاق خود بز خو کرد. برایش مقدور نبود که دوباره به کار بردازد. با هول و هراس می‌دید که دارائی کوچکس، - بول ناحیزی که مادرش به دقت در دستمالی بسته بود و ته حمدانس گذاشته برایش فرستاده بود، - به سرعت رو به کاهس می‌رود. رژیم غذایی سختی بر خود تحمیل کرد. تنها نزدیک غروب به میخانه باین می‌رفت و سام می‌خورد، و آن جامستریان به زودی او را به عنوان «روسی» با «سوکروت» شناختند. - با زحمات فراوان، کریستف دوسه نامه برای برخی موسیقی دانان فرانسوی که نامشان را به طور مبهم شنیده بود نوشت. یکی از آنان ده سال پیش مرده بود. کریستف از آنان خواهش می‌کرد که لطف نموده او را به حضور بذرند. املاي نامه عجیب، و انشای آن بر از جملات بلند و مقلوب و تعارفات معمول در آلمان بود. کریستف نامه را به نسانی «کاخ فرهنگستان فرانسه» فرستاد. - تنها يك تن آن را دریافت کرد و يك چند با دوستان خود از آن تفریح کرد.
س از يك هفته کریستف به کتاب فروشی رفت. این بار بخت با او یار بود. در آستانه در به سیلوان کوهن برخورد که می‌خواست بیرون برود. کوهن وقتی که خود را گرفتار دید، چهره اس درهم رفت؛ ولی کریستف حنان خوش حال بود که بدان پی نبرد. به عادت دل آزار خویش باز دست او را گرفت و با گساده روئی رسید:

- به مسافرت رفته بودید؟ به سما خوش گذشت؟

کوهن گفته اس را تأیید می‌کرد ولی حین از رخسارش دور نمی‌شد. کریستف

ادامه داد:

- می‌دانید، من آمده بودم... به سما گفته اند، نه؟... خوب، تازه چه خبر؟ در باره من

با کسی حرف زده اید؟ جواب داده اند؟

اخم های کوهن بیش از پیش درهم می رفت. کریستف از رفتار خشکش تعجب نمود: انگار که این همان شخص چند روز پیش نبود. کوهن گفت:

- درباره شما حرف زده ام؛ ولی هنوز خبری ندارم؛ فرصت نکرده ام. از آن روز که شما را دیدم تا کنون گرفتار بوده ام؛ هزار جور کار به سرم ریخته است. نمی دانم چه طور از عهده اش باید برآیم. خرد کننده است. آخرش مریض خواهم شد.

کریستف با لحن دل سوزی پر تشویش پرسید:

- مگر حالتان خوش نیست؟

کوهن نظری به ریشخند به او افکند و جواب داد:

- هیچ خوش نیست. نمی دانم این چندروزه چه ام می شود، خیلی ناخوش احوالم.

کریستف بازوی او را گرفت و گفت:

- آه! نه! خوب از خودتان مواظبت کنید! باید استراحت بکنید. چه قدر متأسفم که

تازه این زحمت اضافی را به شما تحمیل کرده ام! خوب بود به من می گفتید. راستی، از

چه چیزی احساس ناراحتی می کنید؟

او بهانه های پوچ کوهن را چنان جدی می گرفت که این يك، با احساس خنده شیرینی که به هر تدبیر پنهانش می کرد، پیش این خوش باوری خنده آور سپر انداخت. طنز و ریشخند برای یهودیان لذتی چنان دوست داشتنی است، (و از این حیث بسیاری از مسیحیان پاریس خصلت یهودی دارند)، که گذشت و چشم پوشی خاصی نسبت به اشخاص مزاحم و حتی دشمنانی که فرصت چنین لذتی را برایشان فراهم کنند دارند. از آن گذشته، کوهن از علاقه ای که کریستف به وجودش نشان می داد دلش نرم می شد. خود را آماده خدمت به او احساس کرد. گفت:

- فکری به خاطرم رسیده است. آیا حاضرید، تا زمانی که بتوانید درس بدهید، به

کار چاپ موسیقی مشغول شوید؟

کریستف با اشتیاق پذیرفت. کوهن گفت:

- کاری است که به دردتان می خورد. من با دانیل هشت، یکی از مدیران يك بنگاه

بزرگ چاپ موسیقی، از نزدیک آشنا هستم. شما را به او معرفی می کنم. خودتان خواهید دید چه کاری فراخور شما دارد. من، می دانید، در این زمینه هیچ اطلاعی ندارم. اما او يك موسیقی دان واقعی است. بی هیچ زحمتی خواهید توانست با هم توافق پیدا کنید.

آن ها برای روز بعد با هم قرار ملاقات گذاشتند. کوهن بدش نمی آمد که شر

کریستف را از سر خود وا کند، و در ضمن منتهی هم به سرش بگذارد.

روز دیگر کریستف در دفتر کار کوهن به سراغ او آمد. برحسب توصیه کوهن، چند قطعه از ساخته های خود را به همراه آورده بود تا به هشت نشان دهد. آن ها او را در مغازه موسیقی خود نزدیک اپرا یافتند. هنگام ورودشان، هشت از جای خود تکان نخورد؛ به سردی دو انگشت خود را به سمت دستی که کوهن پیش می آورد دراز کرد، اما جوابی به سلام مؤدبانه کریستف نداد، و به خواهش کوهن به اتفاق آنان به اتاق مجاور رفت. آن جا هم آن ها را دعوت به نشستن نکرد. با چشمانی به دیوار دوخته پشت به بخاری بی آتش ایستاد.

دانیل هشت مردی بود تقریباً چهل ساله، بلند بالا، خشک، لباسی آراسته به تن، با نیم رخ فینیقی بسیار نمایان و قیافه باهوش و نادل پسند، چهره در هم رفته، موها سیاه و ریشی مانند شاهان آشور دراز و چهار گوش. تقریباً هرگز راست در چشم کسی نگاه نمی کرد. طرز گفتاری سرد و خشن داشت، به طوری که اگر هم سلام می گفت مانند ناسزا زننده بود. اما این گستاخی بیش تر ظاهری بود تا واقعی. بی شك چنین رفتاری با گرایش طبع او به تحقیر دیگران ارتباطی داشت؛ ولی از آن هم بیش تر مربوط به واکنش غیرارادی سرشت مدمغ او بود. از این گونه یهودیان کم نیستند؛ و مردم نسبت به آنان نظر خوشی ندارند: این خشکی شکننده را که غالباً نتیجه خامی درمان ناپذیر جسم و جان است حمل به گستاخی می کنند.

سیلوان کوهن با لحن شوخی پر مدعا و با تمجیدهای اغراق آمیز کریستف را معرفی می کرد. کریستف، که از طرز پذیرائی هشت خود را باخته بود، کلاه و آثار دست نویس خود را به دست گرفته از این پا به آن پا تکیه می داد، پس از آن که صحبت کوهن به پایان رسید، هشت، که تا آن دم گوئی از حضور کریستف اطلاع نیافته بود، با بی اعتنائی رو به سوی او برگرداند، و بی آن که نگاهش کند گفت:

- کرافت... کریستف کرافت... من چنین اسمی هرگز نشنیده ام.

از این سخن گوئی ضربت مشتی بر سینه کریستف نواخته شد. چهره اش سرخ گشت. به خشمناکی جواب داد:

- بعدها خواهید شنید.

هشت به روی خود نیاورد؛ و بی تزلزل، چنان که گوئی کریستف وجود ندارد، ادامه

داد:

- کرافت... نه. نمی شناسم.

او از آن قماش مردم بود که تا کسی معروف حضورشان نبوده باشد به چیزی

شمرده نمی شود. به زبان المانی گفت:

- شما از رنانی^۱ هستید؟... عجیب است که آن جا چه قدر مردم با موسیقی ور می روند! به گمانم حتی يك نفر نباشد که خود را موسیقی دان نداند.
او قصد شوخی داشت نه نیش زدن؛ ولی کریستف گفته او را به نوع دیگری تعبیر کرد، و اگر کوهن زودتر از او به سخن در نیامده بود پاسخ او را به درستی می داد. کوهن به هشت می گفت:
- آه! خواهش دارم، ببخشید! انصاف بدهید که من یکی هیچ از موسیقی سر در نمی آورم.

هشت جواب داد:
- جای خوش وقتی است.
کریستف به خشکی گفت:
- اگر انسان می باید موسیقی دان نباشد تا مورد پسند شما قرار گیرد، بسیار متأسفم که من همچو کسی نیستم.
هشت، که رویش همچنان به سمت دیگر بود، با همان بی اعتنائی گفت:
- شما تا کنون موسیقی نوشته اید؟ چه ساخته اید؟ طبعاً مقداری سرودهای عاشقانه؟

کریستف که از خشم می جوشید گفت:
- مقداری سرود، دو سمفونی، چند منظومه سمفونیک، چند کوآتور، چند سوئیت برای پیانو، مقداری موسیقی صحنه ای.
هشت با ادب تحقیرآمیزی گفت:
- در آلمان بسیار چیز می نویسند.
او بیش تر از آن رو به این تازه وارد بدگمان بود که این همه آثار نوشته بود و او، دانیل هشت، از آن همه خبر نداشت. گفت:
- خوب، حالا که دوست من هامیلتون شما را به من سفارس می کند، شاید بتوانم کاری به شما رجوع کنم. فعلاً ما يك مجموعه، يك «کتابخانه برای جوانان» در دست چاپ داریم که شامل قطعات آسانی برای پیانو می باشد. آیا می توانید کارناوال^۲ اثر شومان را «ساده» کنید و آن را برای چهار و سس و هشت دست تنظیم کنید؟
کریستف از جا جست:

- و شما همچو کاری را به من پیشنهاد می کنید، به من!...
این «من» ساده لوحانه مایه شکفتگی خاطر کوهن شد؛ ولی هشت صورت رنجیده ای به خود گرفت. گفت:

- من چیزی که موجب تعجب شما بشود نمی بینم. این کار همچو آسان هم نیست! اگر به نظرتان خیلی آسان می نماید، خوش به حال شما! بعداً خواهیم دید. شما به من می گویند که موسیقی دان خوبی هستید. ناچارم حرف شما را باور کنم. ولی، آخر، من که شما را نمی شناسم.

و در دل با خود می گفت:

- اگر خواسته باشند حرف این گردن کلفت ها را باور کنند، همه شان دست یوهانس برامس را هم از پشت می بندند.

کریستف بی آن که جواب دهد، - (زیرا با خود عهد کرده بود که از سرکشی خشم خود جلوگیری کند) - کلاهش را روی سر فرود آورد و به سوی در رفت.

کوهن با خنده او را متوقف کرد. گفت:

- صبر کنید، صبر کنید، آخر!

سپس به هشت رو نمود:

- او چند قطعه از ساخته هایش را با خود آورده است که شما بتوانید تصویری از کارهایش داشته باشید.

هشت بادل زدگی گفت:

- آه! خوب، ببینیمش.

کریستف، بی آن که کلمه ای بر زبان آورد، دست نویس خود را به سوی او دراز کرد. هشت نگاهی سرسری بدان افکند:

- این چه باشد، يك سوئیت برای پیانو... (می خواند:) يك روز... آه! همه اس موسیقی برنامه دارا!...

با وجود بی اعتنائی ظاهری خود، با دقت فراوان می خواند. او موسیقی دانی بسیار خوب و به کار خود وارد بود، هر چند دورتر از آن هم چیزی نمی دید. از همان چند میزان اول کاملاً حس کرد با چه کسی سرو کار دارد. خاموش، با سر و روی تحقیرآمیز، اثر را ورق زد؛ هنر و استعدادی که این اثر آشکار می ساخت سخت به تعجبش افکند؛ ولی بدخونی ذاتی و خود خواهی که از رفتار کریستف آزاده شده بود مانع از آن می شد که چیزی از تعجب خود را ابراز کند. اثر را تا به آخر در میان سکوت خواند و حتی يك نوت را هم از نظر دور نداشت. سرانجام با لحن بزرگ منسانه ای گفت:

- بله. نسبتاً خوب نوشته شده است.

يك انتقاد سدید تا این حد موجب رنجش کریستف نمی شد. بی تاب، گفت:

- احتیاج ندارم که این را به من بگویند.

هشت گفت:

- به گمانم، شما وقتی که این قطعه را به من نشان می دهید برای آن است که عقیده

خودم را به شما بگویم.

- به هیچ وجه.

این لحن به هشت برخورد و گفت:

- در این صورت نمی دانم این جا آمده اید از من چه بخواهید.

- من از شما کار می خواهم، نه چیز دیگر.

- فعلا جز همان چیزی که به شما گفته ام، کاری ندارم که به شما رجوع کنم. تازه

اطمینانی هم از آن ندارم. گفتم که امکان دارد.

- و شما وسیله دیگری برای اشتغال موسیقی دانی مثل من ندارید؟

هشت با لحن ریشخند زننده ای گفت:

- موسیقی دانی مثل شما؟ موسیقی دان هائی که دست کم به خوبی شما بوده اند،

این کار را برای شخصیت خود کوچک نشمرده اند. برخی از آن ها که می توانم نامشان

را ببرم و امروزه در پاریس بسیار سرشناسند، برای این کار از من منت داشته اند.

کریستف با عصبانیت فریاد زد:

- لابد برای این که رگ مردی ندارند... - (او هم اکنون با پاره ای ریزه کاری های

زبان آشنا بود). - شما اگر گمان می کنید با کسی از قماش آن ها سروکار دارید در

اشتباهید. خیال می کنید با این اطوارتان که در رویم نگاه نمی کنید و سر زبانی با من

حرف می زنید از شما حساب می برم؟ وقتی که من وارد شدم، شما حتی نخواستید

جواب سلام مرا بدهید... آخر، شما که هستید که به خودتان اجازه می دهید با من يك

همچو رفتاری داشته باشید؟ هرگز چیزی نوشته اید؟... بعد هم ادعا دارید به من، به من

که زندگیم نوشتن موسیقی است، یاد بدهید چه جور باید نوشت!... و بعد از آن که

موسیقی مرا خواندید، کاری بهتر از این برایم پیدا نکردید که موسیقی دانان بزرگ را

اخته کنم، و روی آثارشان کثافت کاری هائی انجام دهم تا دختر بچه ها را برقصانم!...

پروید به سراغ پارسی های خودتان که آن قدر بی جُرْبه اند که می گذارند مثل شما

آدمی به آن ها درس بدهد! اما من ترجیح می دهم دست و پا دراز کنم!

جلوگیری از این سیلاب سخنان تلخ امکان نداشت.

هشت با لحنی بسیار سرد گفت:

- مختارید.

کریستف بیرون رفت و در را به شدت بست. هشت شانه ها را بالا زد و به سیلوان

کوهن که می خندید گفت:

- مثل دیگران تن خواهد داد.

در ته دل برای او ارزش قایل بود. آن قدر زیرك بود که نه تنها به ارزش آثار بلکه به

ارزش اشخاص پی ببرد. زیر عصبانیت توهین آمیز کریستف نیروئی می دید که از

کمیابی آن در جهان هنر بیش از هر جای دیگر خبر داشت. ولی در غرور خود لجباز

بود: به هیچ قیمتی حاضر نبود به خطای خود اعتراف کند. نیاز درستکاریش بر آن

می داشت که با کریستف به انصاف رفتار کند، ولی این کار جز در صورتی که کریستف در برابرش زانو می زد از او بر نمی آمد. منتظر ماند تا کریستف باز به او رو آورد: شکاکیت اندوه بار او و تجربه ای که از زندگی داشت زبونی و شکست اجتناب ناپذیر اراده را در برابر فقر بدو آموخته بود.

کریستف به اتاق خود برگشت. خشم در او جای خود را به نومیدی داده بود. حس می کرد که دیگر از دست رفته است. تکیه گاه ضعیفی که امیدش بدان بسته بود فرو ریخته بود. تردیدی نداشت که نه تنها هشت بلکه کوهن که او را به وی معرفی کرده بود دشمن جانی او شده اند. تنهایی او در این شهر دشمن خو کامل گشته بود. جز دینرو کوهن کسی را آن جا نمی شناخت. دوستش کورین، هنرپیشه زیبا، که در آلمان با وی آشنا شده بود، در پاریس نبود؛ باز هم به دوره گردی به کشورهای بیگانه، به امریکارفته بود، اما این بار به حساب شخص خودش، زیرا دیگر مشهور شده بود؛ روزنامه ها اخبار پر سرو صدائی درباره مسافرتش چاپ می کردند. اما آن دختر آموزگار فرانسوی که وی، بی آن که خود خواسته باشد، موجب از دست رفتن شغلش گشته و مدت ها این اندیشه برایش سرچشمه پشیمانی شده بود، کریستف بارها به خود وعده داده بود که هنگامی که به پاریس برود او را پیدا کند! ولی اینک که در پاریس بود می دید که تنها يك چیز را نام دختر را - فراموش کرده است. قادر نبود آن را به یاد آورد. فقط نام کوچکش را به خاطر داشت: آنتوانت. از آن گذشته، اگر هم حافظه اش یاری می کرد، چه گونه ممکن بود يك آموزگار جوان بی چاره را در چنین لانه مورچه ای پیدا کرد!

می بایست هر چه زودتر وسیله ای برای معاش پیدا کند. تنها پنج فرانك برای کریستف باقی مانده بود. با همه اکراه خویش، خود را مجبور کرد که از میزبان خود، از می فروش شکم گنده، پرسد آیا در آن محله کسانی را می شناسد که او بتواند به آن ها درس پیانو بدهد. آن مرد، که پیش از آن هم برای کسی که تنها يك بار در روز غذا می خورد و به زبان آلمانی حرف می زد ارزش کمی قایل بود، وقتی که دانست که او موسیقی دانی بیش نیست دیگر هر گونه ملاحظه ای را کنار زد. او از آن فرانسویان پاك نژاد بود که موسیقی را شغل مردم بی کاره می دانند. به مسخره گفت:

- پیانو!... پس شما ساز می زنید؟ تبريك می گویم!... راستی، تعجب دارد که آدم به میل خودش يك همچو شغلی را پیش بگیرد! برای من، هر جور موسیقی، مثل این است که باران می بارد... با وجود این، بلکه باز بتوانید به من یاد بدهید... (به کارگران که آن جا شراب می خوردند رو نمود و فریاد زد:) ها، شما در این خصوص چه می گویند؟
خنده پر صدائی سر دادند، و یکی از آنان گفت:

- خوب شغلی است. آدم دستش کثیف نمی شود. از آن گذشته، خانم ها دوستش دارند.

کریستف فرانسه را درست نمی فهمید، و کم تر ملتفت ریشخند می شد: می بایست معنای کلمات را بجوید؛ نمی دانست آیا می باید تغییر کند. دل زن صاحب میخانه بر او سوخت. به شوهرش گفت:

- بس کن، فلیپ، جلف نباش... سس، خطاب به کریستف نمود و ادامه داد: شاید هم یکی باشد که به درد شما بخورد.

شوهرش پرسید:

- ها، که؟

- دختر گراسه، می دانی، برایش يك پيانو خریده اند.

- آه! این پرفیس و افاده ها! راست است.

به کریستف گفتند که منظور دختر قصاب است: پدر و مادرش می خواهند او را يك خانم واقعی بار بیاورند؛ و اگر هم تنها برای بگومگوی مردم بوده باشد، حاضرند درس پيانو بگیرد. زن صاحب مهمانخانه انجام این کار را برعهده گرفت.

روز دیگر به کریستف گفت که زن قصاب می خواهد او را ببیند. کریستف نزد وی رفت. او را در دکان خود میان لاشه های دام دید. این زن زیبا که رنگ روی شکفته و لبخند نمکین داشت، وقتی که دانست به چه کاری آمده است، قیافه موقری به خود گرفت. بی درنگ موضوع یای مُزد را پیش کشید و با شتاب افزود که نمی تواند پول زیادی مایه بگذارد، زیرا پيانو چیزی است خوش آیند، اما نه ضروری: به او ساعتی يك فرانك پیشنهاد کرد. پس از آن از روی بدگمانی پرسید که آیا اقلاً کریستف از موسیقی سر رشته درستی دارد؟ و هنگامی که کریستف به او گفت که نه تنها موسیقی می داند بلکه خود نیز موسیقی می نویسد، آرام گرفت و مهربان تر شد: خودپسندیش میدان یافتم؛ به خود وعده داد که به همه محله خبر دهد دخترش نزد يك آهنگ ساز درس می گیرد.

روز دیگر وقتی که کریستف خود را در برابر پيانو نشسته دید، يك دستگاه بسیار بد که پیش سمسار خریده شده بود و مثل گیتار صدا می داد، با آن دختر قصاب که انگستان کلفت و کوتاهش روی شستی ها سکندری می رفت، موجودی که قادر نبود يك نوا را از دیگری تمیز دهد، از ملال پیچ و تاب می خورد و از همان چند دقیقه اول پیش چشمش خمیازه می کشید. وقتی که کریستف ناچار شد تن به مراقبت مادر دهد و گفت و گوی او و عقایدش را درباره موسیقی و آموزش آن گوش کند، آن وقت خود را چنان بی چاره دید و چنان به خواری و بدبختی خود پی برد که دیگر حتی نیروی

رنجیدن و برآشفتن نداشت. با حالت نومیدی و وازدگی به خانه برمی گشت؛ برخی سب‌ها نمی توانست غذا بخورد. آخر، او که س از چند هفته کارش به این جا کشیده بود، س بعدها تا کجا سقوط می کرد و ردیسنهادشت چه فایده ای براس داشته بود؟ آنچه خود او قبول کرده بود باز بیش تر موجب خواری بود.

يك شب در اتاق خویش اشکس سرازیر شد؛ به نومیدی در مقابل تخت خواب خود به زانو افتاد و دعا کرد... به درگاه که دعا می کرد؟ چه کسی رامی توانست به دعا بخواند؟ به خدا اعتقاد نداشت. معتقد بود که خدائی در میان نیست... ولی می بایست دعا کند، می بایست به درگاه خود دعا کند. تنها مردم تنك مایه هرگز دست به دعا بر نمی دارند. آنان از ضرورت جان های نیرومند به اعتکاف در حرم خاص خویش خبر ندارند. از س تحمل خواری های روز، کریستف، در خاموشی پر از همه دل خویش، حضور هستی جاویدان خود را احساس کرد. امواج زندگی بر درد در بای آن در کساکش بود؛ چه چیز مشترکی میان این زندگی و آن هستی بود؟ همه دردهای جهان که به ویرانی می کوشند در پای صخره آن در هم شکسته می سد. کریستف ضربان رگ های خود را مانند يك دریای درونی می شنید؛ و ندائی تکرار می کرد:

- جاویدان... منم... منم...

او این ندا را خوب می شناخت: تا جائی که به باد می آورد همیشه این صدا را شنیده بود. برایش اتفاق می افتاد که آن را فراموش کند؛ ماه های گذشت و به ضربان بر توان و یکنواخت آن توجه نداشت؛ ولی می دانست که آن جاست، و مانند اقیانوسی که در دل شب بفرّدهرگز قطع نمی شود. او در این موسیقی همان آرامش و نیروئی را باز یافت که هر بار از غوطه خوردن در آن به دست می آورد. از جابر خاست. آرمیده بود. نه، زندگی سخت او دست کم حزی نداشت که از آن سرمنده باشد؛ نان خود را می توانست بی احساس سرمساری بخورد؛ و آن کسانی می بایست سرمنده باشند که می گذاشتند او نان خود را به این قیمت به دست آورد. می بایست صبر داشت! زمانی می رسید که...

ولی روز دیگر باز اختیار صبرس از دست می رفت؛ و با همه سعی خوس، سرانجام يك روز هنگام درس از خود به در شد، و نسبت به آن دختر کون، که بی ادب هم بود و لهجه او را به مسخره می گرفت و مانند میمون برای آزار او عکس آنچه را که کریستف می گفت انجام می داد، آغاز تندی نمود. همین که فریاد خشم کریستف برخاست، دختر، وحست زده و برآشفته از این که مردی که از او دستمزد می گرف جرأت می نمود به وی بی احترامی کند، زوزه برکشید. فریاد زد که کریستف او رازده است... (کریستف بازوی او را نسبتاً به سختی تکان داده بود). مادرش مانند ماده شیر شتابان سر رسید، دخترس را غرق بوسه کرد و سیل ناسزا بر کریستف روان ساخت. قصاب نیز به نوبه خود بیداسد و گفت اجازه نمی دهد که لك بروسی بی سرو با

دست به روی دخترش دراز کند. کریستف از خشم رنگ باخته و خجلت زده بود، و مردد بود که آن مردك و زن و دخترش را خفه کند، و سرانجام زیر باران فحش در رفت. میزبانانش که او را چنان منقلب دیدند، به آسانی توانستند ماجرا را از دهان او بشنوند؛ از بدخواهی که نسبت به همسایگان خود داشتند از این پیش آمد خوشنود گشتند. ولی غروب آن روز همه محله تکرار می کرد که آن یاروی آلمانی حیوان نتراشیده ای است و بچه ها را می زند.

کریستف به تشبثات تازه ای نزد فروشندگان آثار موسیقی دست زد: هیچ سودی نداشت. او فرانسویان را چندان خوش برخورد نمی یافت؛ و جنب و جوش نامنظمشان او را دچار حیرت می نمود. فرانسه در نظرش اجتماع پُر هرج و مرجی می نمود که بوروکراسی تندخو و مستبدی آن را راه می برد.

يك شب که در خیابان می گشت، و از بی هوده ماندن کوشش های خود سرخورده و دل سرد بود، سیلوان کوهن را دید که از مقابل می آمد. کریستف یقین داشت که میانه شان به هم خورده است؛ روی خود را برگرداند و سعی کرد که بی آن که دیده شود بگذرد. ولی کوهن او را صدا زد. با خنده پرسید:

- خوب، از آن روز تاریخی تاکنون چه کار می کردید؟ می خواستم به سراغتان بیایم، ولی نشانیان را گم کرده ام... اما، جانم، شما را نشناخته بودم. چه رفتار حماسی داشتید!

کریستف شگفت زده و کمی شرمنده نگاهش کرد.
- از من نرنجیده اید؟

- از شما رنجیده باشم؟ چه فکرها می!

کوهن به جای آن که از او رنجیده باشد، از آن طرزی که کریستف هشت را مشت مال داده بود حظ برده بود: دمی به خوشی گذرانده بود. برایش کاملاً یکسان بود که حق با هشت یا با کریستف بوده باشد؛ او مردم را جز از این نظر که تا چه حد می توانستند برایش تفریح آور باشند نگاه نمی کرد؛ و اما در کریستف يك سرچشمه عالی خنده می دید و به خود وعده می داد که از آن بهره مند شود.
کوهن به سخن ادامه داد:

- می بایست به دیدنم آمده باشید. منتظر شما بودم. امشب چه می کنید؟ با من بیائید شام بخوریم. شمارا ول نمی کنم. خودمان هستیم: چند تن از هنرمندان که هر پانزده روز يك بار دور هم جمع می شویم. لازم است با این اشخاص آشنا بشوید. بیائید. شما را معرفی می کنم.

کریستف بی هوده بدی لباسش را بهانه می آورد. سیلوان کوهن او را با خود برد. به يك رستوران بزرگ وارد شدند و به طبقه دوم رفتند. کریستف خود را در میان سی نفری از جوانان بیست تاسی و پنج ساله یافت که با شور و گرمی بحث می کردند. کوهن او را به عنوان کسی که از زندان های آلمان گریخته است معرفی کرد. آنان هیچ توجهی به او ننمودند، و حتی بحث پر شور خود را يك دم قطع نکردند. ولی کوهن، همین که از راه رسید، شناکنان وارد دریای بحث شد.

کریستف از این اجتماع جوانان برگزیده جاخورده بود؛ حرف نمی زد و سرا پا گوش بود، اما به علت سرعت تکلم فرانسوی، سخنان ایشان را به زحمت دنبال می کرد، و موفق نمی شد بداند بحث بر سر کدام موضوعات مهم هنری است. هر چه بیش تر گوش فرا می داد، جز کلمات «تراست»، «احتکار»، «کاهش قیمت ها» و «رقم در آمد»، آمیخته با «شخصیت هنر» و «حقوق نویسنده» چیزی دست گیرش نمی شد. سرانجام پی برد که بحث برسر معاملات بازرگانی است. عده ای از نویسندگان، که به نظر می رسید عضو يك شرکت بازرگانی باشند، از این در جوش و خروش بودند که تشبثاتی به عمل می آمد تا شرکت دیگری دایر گردد که ناچار می بایست برسر انحصار بهره کشی یا شرکت خودشان در افتد. عهد شکنی چند نفر از شرکای ایشان، که نفع خود را در آن دیده بودند که با همه ساز و برگ خود به بنگاه رقیب پیوندند، آنان را سخت به خشم می آورد. کم ترین تهدیدشان معادل آن بود که می باید سرشان را برید: «... سقوط ... خیانت ... رسوائی ... خود فروشی ...»

برخی دیگر به زنده ها کاری نداشتند، بلکه با مرده ها در افتاده بودند که نوشته هایشان، چون حقوقی بدان تعلق نمی گرفت، بازار را پُر کرده بود. آثار موسه تازه در قلمرو استفاده عامه قرار گرفته بود، و به قرار ظاهر مردم زیاده از حد خریدار آن بودند. از این رو آنان از دولت درخواست پشتیبانی شدید داشتند. می بایست به شاهکارهای گذشته مالیات های گزاف بسته شود، تا از انتشارشان به بهای نازل جلوگیری به عمل آید، زیرا این يك رقابت نامشروع با کالاهای هنرمندان کنونی بود.

سپس هر دو دسته سخنان خود را قطع کردند و به رقم درآمد این یا آن نمایش در شب گذشته گوش فرا دادند. همه از خوش اقبالی يك نمایشنامه نویس کهنه کار که در اروپا و امریکا مشهور بود و بیش از آنچه مورد تحقیرشان باشد هدف غبطه شان بود، سخت اظهار تعجب نمودند. پس از درآمدهای نویسندگان به عایدات منتقدان پرداختند. گفت و گو از پولی به میان آمد، (و بی شك این تهمتی بیش نبود)، - که یکی از همکاران سرشناسشان برای هر نمایش تازه از تاترهای بزرگ می گرفت تا از آن

تمجید کند. او مرد درستکاری بود: همین که معامله سر می گرفت، با امانت بدان رفتار می کرد؛ ولی بزرگ ترین هنر او - (به ادعای آنان) این بود که طوری از نمایشنامه تمجید کند که هرچه زودتر کلکش را بسازد، تا هر چه بیش تر نمایشنامه های تازه به روی صحنه بیاید. این قصه، - (یا این حسابگری) موجب خنده شد، اما کسی را متعجب نساخت.

در میان این همه، کلمات غلبه ای هم می گفتند: از «شعر» و از «هنر برای هنر» صحبت می کردند. این سخنان که با حساب يك شاهی و صددینار آمیخته می شد، طنین «هنر برای پول» را داشت. و این روحیه دلالتی که تازه در ادبیات فرانسه رخنه کرده بود برای کریستف سخت زننده بود. کریستف که از مسائل پولی چیزی نمی فهمید، از توجه به دنباله بحث چشم پوشید؛ ولی آنان سرانجام از ادبیات، - و یا بهتر بگوئیم، از ادیبان، - سخن به میان آوردند. کریستف به شنیدن نام ویکتور هوگو گوش تیز کرد. گفت و گو بر سر آن بود که آیا زنش مول کرده بود. مدتی درباره معاشقات سنت بوو و مادام هوگو به بحث پرداختند. پس از آن از عاشقان ژرژساند و شایستگی های هر کدام سخن گفتند. این بزرگ ترین اشتغال منتقدان ادبی آن زمان بود: پس از آن که در خانه مردان بزرگ همه جا را جسته و قفسه ها را بازدید و کشورها را زیر و رو کرده و هر چه را که در گنجینه ها بود بیرون ریخته بودند، به کندوکاو در خوابگاهشان می پرداختند. بس که به تاریخ و حقیقت عشق می ورزیدند، همان وضع آقای دولوزن را که زیر تخت خواب شاه و مادام دومونتسپان^۲ به رو دراز کشیده بود، به رغبت اختیار می کردند. - آری، همه در آن زمان پرستار حقیقت بودند. و میزبانان کریستف نشان دادند که سخت دل باخته آن بودند: در این جست و جوی حقیقت از هیچ چیز خسته نمی شدند. آن را هم به هنر امروزه و هم به هنر گذشته گسترش می دادند؛ ازین رو زندگی خصوصی برخی از سیرشناس ترین معاصران را با همان وسواس صحت و راستی تحلیل کردند. عجیب آن که کوچک ترین جزئیات صحنه هائی را که معمولاً نیاز به هیچ شاهدهی ندارد می دانستند! ناچار می بایست باور داشت که طرف های ذینفع، برای فداکاری در راه حقیقت، خود نخستین کسانی بودند که اطلاعات صحیحی در دسترس عامه گذاشته بودند.

کریستف که بیش از پیش ناراحت شده بود، می کوشید تا درباره چیزهای دیگر با پهلونشینان خود صحبت کند. ولی هیچ کدام به او نمی پرداختند. البته، ابتدا چند سؤال مبهم درباره آلمان از او کرده بودند، - پرسش هائی که او را سخت به تعجب

۱: Sainte - Beuve، منتقد بسیار مشهور فرانسوی (۱۸۰۴ - ۱۸۶۹).

۲: George Sand، زن نویسنده فرانسوی (۱۸۰۴ - ۱۸۷۶).

آورده بود؛ چه، نشان می داد که این اشخاص برجسته که ادعای فضل داشتند تا چه حد از ابتدائی ترین مسائل شغل خود - ادبیات و هنر - در خارج از محیط پاریس بی خبر بودند؛ حد اعلا نام چندتن از بزرگان به گوششان رسیده بود، مانند هاوپتمان، سودرمان، لیبرمان، اشتراوس^۱ (داوید، یوهان یا ریشارد؟)، و از ترس آن که مبادا گرفتار اشتباهات پردرستر شوند، خیلی به احتیاط میان این نام ها جولان می دادند. رویهم رفته، اگر پرسشی از کریستف کرده بودند محض ادب بود، نه از روی کنجکاوی؛ زیرا نشانی از آن در ایشان نبود؛ به زحمت اگر به آنچه جواب می داد توجه می نمودند؛ و به زودی به موضوعات پاریسی که باقی اشخاص دور میز را محظوظ می ساخت روی آوردند.

کریستف با کم روئی خواست از موسیقی سخن بگوید. از این ادیبان يك تن هم موسیقی شناس نبود. در واقع، آنان موسیقی را يك هنر فرودست می شمردند. اما موفقیت روزافزون آن در این چندساله در نهان موجب حسد ایشان بود؛ و حال که موسیقی مد شده بود، وانمود می کردند که بدان علاقمندند؛ خاصه درباره يك اپرای تازه خیلی سنگ به سینه می زدند، و چندان بعید نمی نمود که تاریخ موسیقی، یا دست کم تاریخ جدید موسیقی را از همین اپرا آغاز کنند. نادانی و مدیرستیشان با چنین تصویری که ایشان را از شناختن باقی چیزها معاف می داشت سازگار بود. نویسنده این اپرا، يك پاریسی که کریستف برای اولین بار نامش را می شنید، به قراری که برخی می گفتند، آنچه را که پیش از او وجود داشت منسوخ کرده بود، و موسیقی را یکپارچه تجدید نموده و از نو آفریده بود. کریستف یکبارہ از جا جست. او از ته دل می خواست که وجود نبوغ را تصدیق کند. ولی نابغه ای از این قماش که به يك ضرب شست سراسر گذشته را از میان بردارد!... جل الخالق! می بایست خیلی پهلوان باشد! آخر، چه گونه توانسته بود! توضیحاتی خواست. آن ها که از عهده ادای توضیح بر نمی آمدند و کریستف نیز موجب دردسرشان بود، او را به موسیقی شناس دسته خود، به منتقد بزرگ موسیقی تنوفیل گوژار^۲ حواله دادند، و او بی درنگ به گفت و گو درباره سمفونی های هفتم و نهم پرداخت. کریستف او را در این زمینه دنبال کرد. گوژار تقریباً همان قدر از موسیقی بهره داشت که اسگانارل^۳ از زبان لاتینی...

۱: Hauptmann. گراودت هاوپتمان، شاعر و نمایشنامه نویس آلمانی (۱۸۶۲ - ۱۹۴۶).

۲: Sudermann. هرمان سودرمان، نمایشنامه نویس و نویسنده آلمانی (۱۸۵۷ - ۱۹۲۸). 3: Liebermann.

4: Strauss.

۵: David. داوید اشتراوس حکیم الهی که درباره منشاء مسیحیت تحقیقاتی دارد (۱۸۰۸ - ۱۸۷۴).

۶: Johann. یوهان اشتراوس، آهنگ ساز اطریشی که والس های او مشهور است (۱۸۲۵ - ۱۸۹۹).

۷: Richard. ریشارد اشتراوس آهنگ ساز آلمانی (۱۸۴۴ - ۱۹۲۹).

8: Théophile Goujart.

9: Sganarelle.

- شما هیچ لاتینی نمی‌دانید؟

- نه.

- (با شور و گرمی) *Cabricias, arci thuram, calamus,*

singulariter... bonus, bona, bonum...

گوژار چون خود را در مقابل کسی دید که «از لاتینی سر رشته داشت»، با احتیاط به پیشه‌های زیباشناسی عقب نشست. و از این پناهگاه تسخیرناپذیر به سوی بتهوون و واگنر و هنر کلاسیک که بیرون از دایره بحث بودند شروع به تیراندازی کرد: (زیرا در فرانسه نمی‌توان از هنرمندی تمجید نمود مگر آن که همه کسانی را که مانند او نیستند در پایش قربان کنند.) گوژار اعلام می‌داشت که هنر نوینی پایه عرصه گذاشته است که قراردادهای گذشته را لگدمال می‌کند. از یک زبان موسیقی سخن می‌گفت که آن کریستف کولمب موسیقی پاریس کشف کرده بود، و بر زبان کلاسیک‌ها خط بطلان می‌کشید و آن را به صورت یک زبان مرده درمی‌آورد.

کریستف با آن که از اظهار عقیده درباره نابغه نوآور خودداری می‌کرد و منتظر آن بود که آثار او را ببیند، نسبت به این بعل موسیقی که همه موسیقی را در پای آن قربانی می‌کردند احساس بدگمانی می‌نمود. از این که می‌شنید درباره استادان با چنین لحنی سخن می‌گفتند بی‌تاب می‌شد؛ و به یاد نمی‌آورد که خود او پیش از این در آلمان بسا چیزهای دیگر گفته بود. او که در آن جا خود را در زمینه هنر انقلابی می‌دانست، او که با قضاوت بی‌باک و رک گوئی تند و تیز خود اشخاص را می‌رماند، در فرانسه از همان نخستین کلمات حس می‌کرد که محافظه کار شده است. خواست بحث کند، و از بد سلیقگی که داشت و رودش در بحث مانند یک انسان مهذب نبود که قضایائی را پیش می‌کشد اما اثبات نمی‌کند، بلکه به عنوان یک کارشناس فن بود که به دنبال واقعیات مشخص می‌رود و با آن موجب دردسر می‌شود. از آن که وارد توضیحات فنی شود پروا نکرد؛ و صدایش هنگام بحث تا حدی که موجب آزار گوش‌های جمعی مردم زبده گردد بلند می‌شد، چنان که استدلال‌ات او و حرارتی که برای دفاع از آن نشان می‌داد هر دو به یک اندازه مسخره به نظر می‌رسید. منتقد با یک جمله به اصطلاح ظریفانه زود به این بحث خسته کننده خاتمه داد، و کریستف نیز حیرت زده پی برد که مخاطبش هیچ از آنچه در باره اش سخن می‌گفت نمی‌داند. اما دیگر در باره این آلمانی فضل فروش کهن اندیش عقیده ای به وجود آمده بود؛ و آن‌ها، بی آن که با موسیقی اش آشنائی داشته باشند، آن را بسیار بد تشخیص دادند. با این همه توجه این جمع سی نفری از جوانان، که نگاه تمسخرآمیزشان جنبه خنده آور هر چیز را به سرعت در می‌یافت، به سوی این

شخصیت عجیب معطوف شده بود، که بازوان لاغر خود را با آن پنجه های بسیار بزرگ با حرکات ناشیانه و شدید تکان می داد، و در حالی که با صدای بسیار زیر فریاد می زد، نگاه های خشم آلودی به هر سومی افکند. و سیلوان کوهن بر خود گرفت که این نمایش خنده آور را پیش دوستان خود به تماشا بگذارد.

گفت و گو به طور قطع از ادبیات منحرف گشته به زنان اختصاص یافته بود. در حقیقت، هم این و هم آن، دوروی يك موضوع بودند: زیرا در ادبیاتشان جز از زن سخن نمی رفت، و زنانشان نیز سربا ادبیات بودند، بس که با امور ادبی یا با ادیبان سرو کار داشتند.

سخن از يك خانم شریف و سرشناس محافل اعیانی پاریس می رفت که به تازگی دختر خود را به زنی به دل دار همخواه خود داده بود تا بهتر بتواند او را پای بند خود سازد. کریستف روی صندلی خود می جنبید و چهره اش از نفرت به هم می رفت. کوهن متوجه او شد، و با آرنج به پهلوشین خود زد و گفت که ظاهراً این موضوع آن آلمانی را شیفته کرده است، و بی شك او در آتش اشتیاق می سوزد که با آن خانم آشنا شود. کریستف سرخ شد و سخنان نامفهومی بر زبان آورد و سرانجام به خشم گفت که چنین زنانی را می باید شلاق زد. بر اثر پیشنهاد او قهقهه بلندی در گرفت، و سیلوان کوهن با لحنی نرم و نازک اعتراض نمود که دست به روی زن نباید دراز کرد و نباید حتی يك گل به او گفت... (آری، او در پاریس پهلوان مدافع عشق بود). کریستف جواب داد که چنین زنی بی کم و کاست ماده سگی بیش نیست، و چاره سگ های هرزه تنها يك چیز است: شلاق. با سرو صدای فراوان تحاشی کردند. کریستف گفت که خوش محضیشان در حق زنان چیزی جز ریاکاری نیست، و افزود که همیشه کسانی که از همه کم تر به زن احترام می گذارند بیش تر از احترام به زن دم می زنند؛ و از قصه های ننگینشان اظهار انزجار کرد. در جواب او گفته شد که هیچ چیز ننگینی در آن نیست و سراسر قضیه طبیعی بوده است! و همه در این نکته توافق داشتند که قهرمان این داستان نه تنها زن دل فریبی بود، بلکه زن به تمام معنی بود. آلمانی از تعجب فریاد برکشید. سیلوان کوهن مزورانه از او پرسید پس زنی که او در تصور می آورد چه گونه است. کریستف حس کرد که دامی در مقابلش گسترده اند: ولی سرشت تند و ایمانش سرکشی کردند و راست به دامش انداختند. برای این پاریسی های شوخ طبع به شرح اندیشه های خود در باره عشق پرداخت. اما کلمات لازم را نمی یافت، به سنگینی لغات را می جست و سرانجام در حافظه خود اصطلاحات غریبی پیدامی کرد، و بی آن که خود را بیازد سخنان گنده بر زبان می آورد که مایه خنده و سرخوشی حاضران می شد؛ و این همه با يك قیافه جدی و يك بی اعتنائی دل انگیز نسبت به مسخره بودن که موجب تحسین بود: زیرا کریستف نمی توانست نبیند که آن ها به طرز بی شرمانه ای به ریش او می خندند. سر انجام در يك جمله درماند و نتوانست خود را از آن خلاص کند، با مشت

به میز کوفت و خاموش شد.

بر آن شدند که بار دیگر او را به بحث بکشانند؛ ولی کریستف ابرو در هم کشید، و آرنج‌ها روی میز نهاده، شرمنده و خشمگین، دیگر دم نزد. و از آن پس تا آخر شام جز برای خوردن و آشامیدن دهن باز نکرد. بر خلاف این فرانسویان که به زحمت لب به جام شراب خود می‌زدند، او بسیار زیاد می‌نوشید. پهلونشینش از بدجنسی تشویقش می‌نمود و جام او را پر می‌کرد، و او نیز بی آن که اندیشه کند آن را سر می‌کشید. ولی با آن که، خاصه پس از این چند هفته محرومیت که پشت سر گذاشته بود، به چنین افراط در خوردن و نوشیدن عادت نداشت، باز خوب مقاومت نمود و نمایش مسخره آمیزی را که دیگران انتظار داشتند پیش چشمشان نگذاشت. در خود فرو رفته بود؛ دیگران اعتنائی به او نداشتند؛ فکر می‌کردند که از شراب سست و کرخ شده است. گذشته از آن خستگی که بر اثر دنبال کردن يك محاوره فرانسوی به او دست می‌داد، از این خسته بود که جز در باره ادبیات مطلبی نمی‌شنید؛ در باره هنرپیشگان و نویسندگان و ناشران، در باره پرگونی‌های پشت پرده یا درون خوابگاه‌های ادبی؛ و دنیا به همین ختم می‌شد! در میان این چهره‌های تازه و این همه سخنان، کریستف موفق نمی‌شد حتی يك قیافه یا يك اندیشه را در ضمیر خود نقش کند. چشم‌های نزدیک بینش، با نگاه مبهم و در خود فرو رفته، آهسته دور می‌گشت و به اشخاص خیره می‌شد و پنداری که آن‌ها را نمی‌دید. با این همه بهتر از هر کسی آن‌ها را می‌دید؛ اما خود بدین امر آگاهی نداشت. نگاهش مانند نگاه این پارسی‌ها و این یهودی‌ها نبود که گویی به ضرب منقار تکه‌های خرد خرد از هر چیزی بر می‌کنند و در يك دم ریز ریزش می‌کردند. با تأنی و به خاموشی، مانند اسفنج، به وجود هر چیز و هر کس آغشته می‌شد؛ و آن‌ها را با خود می‌برد. به نظرش می‌رسید که چیزی ندیده و چیزی به یادش نمانده است. اما پس از مدتی مدید... ساعت‌ها و غالباً روزها بعد... هنگامی که تنها بود و در خود می‌نگریست، درمی‌یافت که همه چیز را به یغما برده است.

این دم او جز يك آلمانی کودن به نظر نمی‌رسید، که تا می‌توانست می‌خورد و توجعش همه بدان بود که يك لقمه را از دست ندهد. و خود او نیز چیزی را تمیز نمی‌داد، جز آن که به شنیدن نام حاضران که یکدیگر را می‌خواندند، با لجاجت مستانه از خود می‌پرسید برای چه از میان این فرانسویان آن همه شان نام‌های بیگانه: فلاماندی، آلمانی، یهودی، خاوری، انگلیسی، یا اسپانیائی - آمریکائی دارند...

ملفت نشد که همه از کنار میز بر می‌خیزند. تنها او هنوز نشسته بود؛ و در خیال از تپه‌های رنایی و جنگل‌های پهناور و زمین‌های شیخم زده و چمنزارهای لب آب و نیز از مادر پیر خود یاد می‌کرد. چندان از مدعوین هنوز آن سر تالار ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. اما بیش ترشان رفته بودند. سرانجام کریستف تصمیم گرفت و به نوبه خود برخاست، و بی آن که به کسی نگاه کند، رفت و سرداری و کلاه خود را که در مدخل

تالار آویخته بود برداشت. پس از آن که آن‌ها را به تن راست کرد، می‌خواست بی‌خدا حافظی برود که از لای در نیمه باز اتاق مجاور چیزی دید که او را خیره ساخت: يك پيانو. چندین هفته بود که به يك آلت موسیقی دست نزده بود. وارد شد، به مهربانی شستی‌ها را نوازش داد، نشست، و در حالی که کلاه بر سر و سرداری به تن داشت شروع به نواختن کرد. کاملاً از یاد برده بود که کجاست. توجه نداشت که دونفر آهسته به درون اتاق آمده‌اند تا گوش فرا دهند. یکی از آن دو سیلوان کوهن بود که سخت دل‌باخته موسیقی بود، - خدا می‌داند برای چه! زیرا از آن چیزی نمی‌فهمید و موسیقی بد و خوب را به يك اندازه دوست می‌داشت. دیگری توفیل گوزار بود، منتقد موسیقی. این يك وضعش ساده تر بود، نه موسیقی را می‌فهمید و نه دوستش می‌داشت؛ ولی این امر هیچ مانع وی نمی‌شد که در باره آن گفت‌وگو کند. برعکس: هیچ اندیشه‌ای آزادتر از آن کسانی نیست که از آنچه سخن می‌گویند بی‌اطلاعند، زیرا اظهار این یا آن عقیده برایشان یکسان است.

توفیل گوزار مردی بود تنومند، با عضلات درشت و ریش سیاه، جعد‌های سنگین روی پیشانی افتاده و پیشانی پر از چین‌های درشت بی‌حالت، چهره‌ای ناصاف چنان که گویی به ناشیگری از چوب تراشیده بودند، بازوان و پاها کوتاه، سینه فربه و چربی گرفته: رویهم قیافه يك هیزم فروش یا يك باربر اهل اوورنی. رفتاری مبتذل و حرکاتی گستاخ داشت. ورودش به عرصه موسیقی از راه سیاست، که در آن زمان تنها وسیله رسیدن به هر مقام بود، صورت گرفته بود. او خود را به دستگاه وزیری از هم‌شهریان خود چسبانده و رشته خویشاوندی یا آشنائی مبهمی میان خود و او کشف کرده بود، - مثلاً این که پدرش فرزند حرام زاده داروساز محله آقای وزیر بود. اما وزیران در مقام خود ابدی نیستند. همین که به نظر رسید که ستاره بخت این يك نزدیک به افول است، توفیل گوزار او را به امان خدا رها کرد، و البته پیش از آن هرچه به دستش رسید، خاصه از مدال و نشان، برگرفت: زیرا عاشق شهرت و افتخار بود. گوزار، که به سبب ضربات نسبتاً سختی که از چندی پیش به حساب ارباب و نیز به حساب شخص خود چشیده بود، دیگر از سیاست خسته شده بود، در پی شغل آسوده‌ای گشته بود، برکنار از آسیب توفان، که از آن جا بتواند مزاحم دیگران شود بی‌آن که کسی سر به سرش بگذارد. انتقاد کاملاً درخور او بود. و درست در همان هنگام در یکی از روزنامه‌های بزرگ پاریس محل منتقد موسیقی خالی شده بود. آهنگ ساز جوان و خوش قریحه‌ای که این کار را بر عهده داشت، به سبب آن که لجوجانه عقیده خود را در باره آثار موسیقی و آهنگ سازان اظهار می‌کرد برکنار شده بود. گوزار هرگز به کار موسیقی نپرداخته بود و هیچ چیز نمی‌دانست: بی‌درنگ او را انتخاب کردند. از دست اشخاص

با صلاحیت به ستوه آمده بودند؛ دست کم، با گوزار جای نگرانی نبود. به عقاید خود یک چنان اهمیت مسخره آمیزی نمی داد؛ همواره گوش به فرمان مدیر داشت و آماده بود که بر حسب اشاره یکی را از یاد آور و دیگری را به عرش برین برساند. این که موسیقی شناس نبود، یک امر فرعی بود. چون هر کسی در فرانسه به اندازه کافی از موسیقی سر رشته دارد. گوزار اطلاعات ضروری را زود به دست آورد. راهش آسان بود: در کنسرت ها پهلوی یک موسیقی دان خوب، و در صورت امکان یک آهنگ ساز، می نشست و می گذاشت که او عقیده خود را در باره اثری که اجرایی شد بیان کند. پس از چند ماه کارآموزی از این قبیل، دیگر حرفه اش را یاد گرفته بود: غایب می توانست بپرد. البته در پرواز به پای عقاب نمی رسید؛ و خدای داند که گوزار چه جفنگ هائی با لحن معتبر روی کاغذ می آورد! هر چه به دستش می رسید می خواند و به هر سخنی گوش فرا می داد، و این همه را در مغز کودن خود به هم می ریخت و بعد به گستاخی از دیگران خرده می گرفت. نوشته هایش با انشائی پر مدعا، آراسته به کنایه و ریشخند، و متضمن فضل فروشی های تعرض آمیز بود: همان روحیه یک سرپرست کلاس دبیرستان را داشت. گاه گاه، دورا دور، پاسخ های بی رحمانه دریافت می کرد: در چنین مواقع خود را به مردگی می زد و از جواب دادن پرهیز می کرد. او در عین حال یک خر مرد رند و یک آدم نتراشیده بود، و بر حسب موقعیت گستاخ یا زبون می شد. در برابر استادان گرامی که از مقام یا شهرتی رسمی پر خوردار بودند کرنش و چاپلوسی می کرد، زیرا شهرت و مقام تنها ملاکی بود که با آن می توانست ارزش موسیقی کسی را با خاطری مطمئن بر آورد کند. اما دیگران را به دیده حقارت می نگریست و از هنرمندان گرسنه هم بهره کشی می کرد. آدم احمقی نبود.

با همه نفوذ و شهرتی که به دست آورده بود، در دل واقف بود که از موسیقی چیزی نمی داند: و آگاه بود که کریستف به خوبی از آن سر رشته دارد. البته از گفتن آن خودداری می نمود؛ ولی رعبی از آن به دل می گرفت. اینک او پیانوی کریستف را گوش می کرد، و با قیافه ای در خود فرو رفته و ژرف و خالی از هر اندیشه در تلاش بود که آن را بفهمد؛ چشمش در این مه اصوات چیزی نمی دید، و با این همه مانند یک کارشناس سر می جنباند، و اشارات تأیید آمیز خود را با چین های پلک و چشم برهم زدن های کوهن که نمی توانست آرام بماند مطابقت می داد.

سرانجام کریستف، که از میان بخارات شراب و موسیقی کم کم به خود می آمد، به طور مبهم به ادا هائی که پس پشت او جریان داشت پی برد؛ و بر گرداند و آن دو دوستار موسیقی را دید. آن ها بی درنگ به سوی او دویدند و دست هایش را به شدت تکان دادند. سیلوان کوهن فریاد می کشید که او مثل ماه پیانو نواخته است و گوزار با قیافه فاضلانه تأیید می کرد که دست چپش به روبشتین^۱ و دست راستش به پادرفسکی^۲

^۱: Rubenstein.

^۲: Paderewski.

می ماند (یا شاید هم که عکس این باشد). هردو باهم توافق داشتند که يك چنین استعدادی نمی بایست در پرده بماند، و تعهد کردند که آن راه ثمر برسانند. و از همان آغاز هر دو پیش خود حساب می کردند که از این راه هرچه بیش تر برای خود کسب افتخار و منفعت کنند.

از فردای آن شب سیلوان کوهن از کریستف دعوت نمود که به خانه اش بیاید، و با خوش روئی پیانوی عالی خود را که از آن استفاده ای نمی برد در اختیار او گذاشت. کریستف که از آن همه موسیقی فروخورده جانش به لب آمده بود، بی تعارف این دعوت را پذیرفت و به کار بست.

شب های اول، همه چیز به خوشی گذشت. کریستف با نواختن پیانو سرگرم و دل شاد بود؛ و سیلوان کوهن نیز تا حدی با خویشتن داری به او مجال می داد که به راحتی از آن محظوظ گردد. خودش هم صادقانه از آن لذت می برد. بر اثر یکی از آن پدیده های غریب که هر کسی می تواند شاهد آن باشد، این مرد که موسیقی شناس یا هنرمند نبود، و قلب خشکیده ای داشت که از هر گونه رقت شاعرانه و هر گونه مهربانی عمیق بی بهره بود، به نحوی شهوانی از این آثار موسیقی که خود آن را نمی فهمید اما لذت نیرومندی از آن می تراوید، متأثر می شد. بدبختانه، نمی توانست خاموش بماند. هنگامی که کریستف می نواخت، می بایست به صدای بلند حرف بزند. مانند برخی خودنمایان در کنسرت، با تحسین و اعجاب پرطمطراق یا با اظهارنظرهای نامناسب میان موسیقی می دوید. کریستف آن گاه ضربه ای به پیانو می نواخت و می گفت که با این وضع نمی تواند ادامه دهد. کوهن می کوشید تا خاموش بماند؛ ولی طاقت نمی آورد؛ باز بی درنگ پوزخند می زد، ناله سر می داد، سوت می زد، ضرب می گرفت، زمزمه می کرد، تقلید سازها را در می آورد. پس از آن هم که قطعه به پایان می رسید، گوئی می مرد اگر نظرهای بی مایه خود را با کریستف در میان نمی گذاشت.

او آمیزه عجیبی از حساسیت ژرمنی و شوخ طبعی پارسی و خودپسندی و خودنمایی خاص خود بود. گاه قضاوت های ساختگی و پرتکلف ابراز می نمود، گاه مقایسه های ناب جا می کرد، و گاه سخنان بی آرم و هرزه و نامربوط و جفنگ بر زبان می آورد. در مقام ستایش بتهوون، شوخی و شهوت هرزه ای در آثار او می دید؛ لودگی برازنده ای در اندیشه های تیره و غمناک او سراغ می کرد. کواتور در اوت دیز مینور

در نظرش به نحو دل‌پذیری بی‌باك بود. آداژیوی عالی سمفونی نهم او را به یاد شروبن می‌انداخت. پس از سه ضربه‌ای که سمفونی در اوت مینور با آن آغاز می‌شود فریاد می‌زد: «تو نیاید! آدم هست!» نبرد هلدن‌لبن^۱ را از این رو تحسین می‌کرد که مدعی بود ضمن آن خِرخر يك اتومبیل را می‌شنود. و همه جا، برای توصیف قطعات موسیقی تصویرهائی پیش می‌کشید، تصویرهای بچگانه و ناجور. انسان از خود می‌پرسید چه گونه ممکن است که او موسیقی را دوست داشته باشد. با این همه، بدان علاقه مند بود؛ به شنیدن برخی از این قطعات، که او به طرزی بس خنده‌آور درکش می‌کرد، اشک در چشمانش می‌نشست. ولی، پس از آن که از يك صحنه و اگر متأثر می‌شد، روی پیانو چهار نعل افنباخ^۲ را ضرب می‌گرفت، یا پس از «قصیده در ستایش شادی» يك تصنیف کافه کنسرت را زمزمه می‌کرد. این جا بود که کریستف از جامی جست و از خشم زوزه می‌کشید... ولی از همه بدتر هنگامی نبود که سیلوان کوهن رفتار بی‌معنایی داشت؛ بلکه آن وقت بود که می‌خواست چیزهای عمیق و لطیف بگوید، وقتی که می‌خواست پیش ژان کریستف خودنمایی کند، وقتی که هامیلتون در او به سخن می‌آمد نه سیلوان کوهن. در این لحظات کریستف نگاهی سرشار از کینه به او می‌دوخت، و او را زیر بار سخنان سرد و توهین آمیز که غرور هامیلتون از آن آزرده می‌شد در هم می‌شکست: جلسات پیانو به قهر می‌انجامید. ولی روز دیگر کوهن فراموش می‌کرد؛ و کریستف که از تشدد خویش پشیمان می‌شد خود را مجبور می‌دانست که باز بدان جا بازگردد.

تازه، این همه، اگر کوهن می‌توانست از دعوت دوستان خود برای شنیدن پیانوی کریستف خودداری کند، باز چیزی نبود. ولی نیازی در او بود که نوازنده خود را به نمایش بگذارد... نخستین بار که کریستف سه چهار جوان یهودی را با معشوقه کوهن در خانه او دید روی خوشی نشان نداد؛ خاصه این دختر بلند بالا، با صورت گچ‌مالی شده اش، بسیار احمق بود و متلك‌های مبتذلی را تکرار می‌کرد و از غذاهائی که خورده بود حرف می‌زد، و چون هر شب ران‌های خود را در يك نمایش واریته نشان می‌داد گمان می‌کرد که از موسیقی بهره‌ای دارد. بار دوم کریستف رك و راست به کوهن اخطار کرد که دیگر در خانه اش پیانو نخواهد نواخت: سیلوان کوهن به مقدسات قسم خورد که دیگر کسی را دعوت نکند. ولی در نهان به کار خود ادامه داد و مهمانان خود را در اتاق مجاور نشانند. طبیعی است که سرانجام کریستف به این خدعه پی برد؛ با خشم فراوان از آن جا بیرون رفت. و این بار دیگر بازنگشت.

با این همه ناچار بود جانب کوهن را نگه دارد، چه او را به خانواده هائی از هر ملیت

۱: Adagio، قسمتی از يك قطعه موسیقی که با وزنی آهسته و با وقار اجرا می‌شود.

۲: Chérubin، از اشخاص «عروسی فبگارو». کمدی ابر بومارنه.

معرفی می کرد و شاگرد برایش می جست.

از سوی دیگر تفوییل گوژار هم پس از چند روز به سراغ کریستف در اتاق ویرانه اش آمد. از دیدن مسکن فقیرانه اش ابرو در هم نکشید. بر عکس خود را مهربان نشان داد و گفت:

- فکر کردم که خوشتان بیاید کمی موسیقی گوش کنید؛ و چون من همه جا راه دارم، آمده ام شما را با خود ببرم.

کریستف بسیار خرسند شد. آن را دلیل لطف او دانست، و به گرمی از او سپاس گزاری کرد. گوژار با آن که کریستف در آن شب دیده بود کاملاً فرق داشت. اینک که با او تنها بود، تفرعنی نداشت، بلکه خوش خوی و کم رو بود و می خواست چیز بیاموزد. تنها وقتی که در حضور دیگران بود، بی درنگ سر و روی بزرگوار و لحن زننده خود را باز می یافت. از آن گذشته، میل به آموختن همیشه در او یک جنبه عملی داشت. در مورد چیزهائی که به فعالیت روزانه اش مربوط نبود کنجکاوی نشان نمی داد؛ اینک هم می خواست عقیده کریستف را درباره یک قطعه موسیقی که برایش فرستاده بودند بداند؛ چه اگر بنا بود که خود درباره آن نظری بدهد سخت در می ماند، زیرا به زحمت می توانست نوت ها را بخواند.

با هم به یک کنسرت سمفونیک رفتند. در ورودی تالار کنسرت با یک موزیک هال مشترک بود. از یک دالان پریچ و خم به تالاری می رسیدند که هواخوری نداشت؛ فضایش خفه کننده بود؛ صندلی ها بسیار تنگ و به هم چسبیده بود؛ بخشی از تماشاگران جلو درها ایستاده و راه را بسته بودند؛ - نمونه بی اعتنائی فرانسویان به آسایش فردی. مردی که به نظر دچار ملال درمان ناپذیری بود، یک سمفونی بتهوون را چهار نعل رهبری می کرد، و گویی عجله داشت که هر چه زودتر آن را به پایان برساند. از کافه کنسرت مجاور دامب دامب یک رقص شکم با آهنگ عزای سمفونی هروئیک در هم می آمیخت. تماشاگران پیوسته وارد می شدند و به جای خود می نشستند و یکدیگر را با دوربین و رانداز می کردند. وقتی که آمدن تماشاگران قطع شد، بیرون رفتنشان شروع گشت. کریستف همه نیروی فکر خود را به کار می انداخت تا در میان این همه دوشنبه بازار آهنگ موسیقی را دنبال کند؛ و به قیمت کوشش فراوان قادر می شد که از آن لذت ببرد. - (زیرا ارکستر در کار خود مهارت داشت، و کریستف نیز مدت ها از موسیقی سمفونیک محروم مانده بود)، - اما در وسط کنسرت گوژار زیر

بازوی او را گرفت و گفت:

- حالا می رویم، به يك كنسرت دیگر سر می زنیم.

کریستف ابرو درهم کشید: اما جوابی نداد و به دنبال راهنمای خود به راه افتاد. نیمی از پاریس رازیر پا گذاشتند. به تالار دیگری رسیدند که بوی اصطبل می داد، و در آن در ساعات دیگر قصه های پریان و نمایش های توده ای بازی می کردند: (در پاریس موسیقی به آن کارگران بی چیزی شبیه است که دو نفری با هم يك اتاق کرایه می کنند، و همین که یکی از رختخواب بیرون می آید دیگری زیر لحاف های گرم می خزد). - طبعاً این جا هم تهویه ای در کار نبود: از زمان لوئی چهاردهم فرانسویان هوا را برای تندرستی زیان بخش می دانند: و بهداشت تئاترها، مانند زمانی که در ورسای نمایش داده می شد، حکم می کند که کسی در تئاتر نفس نکشد. پیرمردی بزرگوار با حرکات رام کنندگان حیوانات يك پرده از اپراهای واگنر را می تاراند: حیوان بی چاره - پرده اپرا - به آن شیرهای سيرك می مانست که از مقابله با چراغ های صحنه مبهوت می مانند و با شلاق می باید به یادشان آورد که هر چه باشد باز شیر هستند. زن های گنده متظاهر و دخترکان سبك مغز خنده بر لب در این نمایش حضور داشتند. پس از آن که شیر خودنمایی کرد و رام کننده اش کرنش نمود و تماشاگران با هلهله خودبدان ها پاداش دادند، گوزار خواست کریستف را به كنسرت سومی برد. ولی این بار کریستف دسته صندلی را با هر دو دست محکم گرفت و اخطار کرد که دیگر از جانخواهد جنبید: از این كنسرت به آن كنسرت دویدن و عبور کنان این جا خرده ریزهای يك سمفونی و آن جا تکه پاره های يك كنسرتو را قاپیدن کار او نبود. گوزار بی هوده می کوشید برایش توضیح دهد که در پاریس انتقاد موسیقی شغلی است که در آن انسان بیش تر محتاج دیدن است تا شنیدن. کریستف اعتراض می کرد که موسیقی چیزی نیست که بتوان در کالسکه شنید، بلکه نیاز به تأمل و تعمق دارد. می گفت که از این تداخل كنسرت ها دلش به هم می خورد: هر بار یکی برایش کافی است.

او از این اسرافکاری در موسیقی سخت در شگفت بود. مانند بسیاری از آلمانی ها می پنداشت که موسیقی در فرانسه جای کوچکی را اشغال می کند؛ و انتظار داشت که آن را به مقدار کم ولی بسیار خوب در اختیارش بگذارند. از همان آغاز کار در مدت هفت روز پانزده كنسرت به او تقدیم کردند. برای همه شب های هفته كنسرت بود، و غالباً در هر شب دو سه كنسرت اجرا می شد؛ همه در يك وقت و در محله های مختلف. یکشنبه ها چهار كنسرت دایر بود، و آن هم باز در يك وقت. کریستف این اشتباه موسیقی را تحسین می کرد. از فراوانی و تنوع برنامه ها نیز کم تر از آن در شگفتی نبود. فکر می کرد که تنها هم میهنان خود او در این پرخوری اصوات که بارها در آلمان موجب انزجارش گشته بود تخصص دارند. و اینک مشاهده می کرد که پاریسی ها دست کمی از آن ها نداشتند. خست هم در کارشان نبود: دو سمفونی، يك كنسرتو، يك یا

دو درآمد، و يك پرده درام ليريك. از همه جا: آلمان، روسیه، اسکاندیناوی، فرانسه، آب جو، شامپانی، شیر بادام، شراب. بی آن که دم برآورند همه رامی بلعیدند. کریستف از فراخی معده این پرندگان پاریسی تعجب می نمود. از این همه هیچ ناراحت نمی شدند؛ مانند چلیك دانائیدها^۱... چیزی در ته آن نمی ماند.

کریستف به زودی دریافت که این همه موسیقی رویهم به کم چیزی خلاصه می شود. همیشه همان چهره ها و همان آثار را در همه کنسرت ها باز می یافت. این برنامه های مطول از يك دایره معین خارج نمی شد. تقریباً هیچ چیز پیش از بتهوون. تقریباً هیچ چیز پس از واگنر. تازه، چه قدر افتادگی در همین فاصله اندك! به نظر می رسید که موسیقی تنها به پنج شش آهنگ ساز مشهور در آلمان و سه چهار نفر در فرانسه، و نیز پس از اتحاد فرانسه و روسیه به نیم دوجین قطعات موسیقی روسی خلاصه می شد. از فرانسویان قدیم، هیچ. از ایتالیائی های بزرگ، هیچ. از آلمانی های غول آسای قرن هفدهم و هیجدهم، هیچ. از موسیقی معاصر آلمان، به استثنای ریشارد اشتراوس که زرننگ تر از دیگران بود و هر سال می آمد تا آثار تازه خود را به مردم پاریس تحمیل کند، هیچ. از موسیقی بلژيك، هیچ. از موسیقی چك هیچ. و از این همه عجیب تر: از موسیقی معاصر فرانسه تقریباً هیچ... هر چند همه کس با کلماتی اسرارآمیز از آن به مثابه چیزی که دنیا را به انقلاب می کشید سخن می گفت. کریستف در کمین فرصت بود تا آن را بشنود؛ کنجکاویش فراوان بود و غرضی هم نداشت: مشتاق آن بود که با چیزهای تازه آشنا شود و آثار نبوغ آمیز را تحسین کند. ولی با همه کوشش خویش موفق به شنیدن آن نمی شد: چه آن سه چهار قطعه كوچك را که نسبتاً با ظرافت نوشته شده بود، اما سرد و کمی بغرنج می نمود و چندان هم توجه او را جلب نکرده بود، به حساب نمی آورد.

کریستف، تا زمانی که بتواند شخصاً قضاوتی داشته باشد، خواست به وسیله انتقاد موسیقی اطلاعاتی بدست آورد.

کار آسانی نبود. عرصه انتقاد پر هرج و مرج بود. نه تنها نشریه های مختلف موسیقی تا بخواهی با یکدیگر تناقض داشتند، بلکه هر کدامشان از يك مقاله تا مقاله دیگر گفته های خود را نفی می کردند. اگر کسی همه را می خواند، پاك گیج می شد. خوش بختانه هر نویسنده تنها به مقالات خود نظر داشت، و مردم نیز نوشته هیچ کدام را

۱: Dnaïdes. نام پنجاه دختر دانائوس، پادشاه افسانه ای مصر، که در شب زفاف سوهرا ن خود را کشتند و محکوم بدان شدند که يك چلیك بی ته را با آب رودخانه پر کنند.

نمی خواندند. اما کریستف که می خواست تصور درستی از موسیقی دانان فرانسوی داشته باشد، سخت تلاش می کرد که هیچ کدام را ناخوانده نگذارد؛ و آرامش سرزنده این ملت که در میان گفتارهای ضد و نقیض همچون ماهی در آب شنای کرد او را به تحسین وامی داشت.

در میان این همه اختلاف عقاید، يك چیز او را به تعجب انداخت: و آن لحن فاضلانۀ منتقدان بود. راستی چه کسی ادعا کرده بود که فرانسویان مردمی خیال پرداز دوست داشتنی اند که به هیچ چیز ایمان ندارند؟ آن هائی که کریستف می دید، حتی اگر چیزی نمی دانستند، بیش از همه منتقدان آن سوی رودرن از دانش موسیقی گران بار بودند.

در آن زمان منتقدان موسیقی فرانسه عزم کرده بودند که موسیقی را فرا گیرند. حتی تنی چند هم آن را می دانستند: اینان مردم غربی بودند؛ این زحمت را به خود هموار ساخته بودند که در باره هنر خود به تعمق پردازند و شخصا فکر کنند. طبیعتاً اینان چندان سرشناس نبودند: در مجله های كوچك خود سنگر گرفته بودند، و به استثنای يك یا دو نفر، در ستون های روزنامه هاراه نداشتند. اینان مردم درستکاری بودند، باهوش و جالب، که انزو اگاه ایشان را به مخالف خوانی می کشاند، و عادت تنها حرف زدن به قضاوت بی مدارا و نیز پرگویشان را می داشت. اما دیگران مقدمات علم هماهنگی را به شتاب فرا گرفته بودند، و از این دانش نورس خود حیرت می کردند. آن هانیز مانند آقای ژوردن هنگامی که تازه دستور زبان یاد می گرفت، در شگفتی و اعجاب بودند: - د، ا، د، ا، ف، آ، فار، آ، را... آخ! چه قدر قشنگ است!... آخ! چه خوب است که انسان چیزی دانسته باشد!...

دیگر جز موضوع و موضوع وارو، جز هماهنگی و صوت منتج، جز پیوند نهم ها و توالی ثلث های بزرگ چیزی بر زبان نداشتند. همین که سلسله هماهنگی های يك قطعه را نام می بردند، با احساس غرور عرق از پیشانی خود می ستردند: به گمان خود آن قطعه را تفسیر کرده بودند؛ و تقریباً باورشان می شد که خود آن را نوشته اند. در حقیقت، جز تکرار آن به زبان اصطلاحات درسی کاری انجام داده بودند. درست مانند شاگرد مدرسه ای که صفحه ای از نوشته های سیسرون را از لحاظ دستور تجزیه کرده باشد. ولی، حتی برای بهتر نشان تصور آن که موسیقی زبان طبیعی روح است به قدری دشوار بود، که اگر آن را شعبه ای از نقاشی نمی دانستند حتماً در حول و حوش علوم قرارش می دادند، و به يك مشت مسائل ساختمان هماهنگی ها تحویل می نمودند. اشخاصی چنین دانشمند، طبیعی است اگر به آهنگ سازان گذشته ایراد می گرفتند. آن ها در آثار بتهوون خطاهائی می جستند، واگنر را به شلاق می بستند، به ریش برلیوز

1: Harmonie.

۲: Jourdain، شخص اصلی کم‌دی مولی بر به نام «پورروای نجیب زاده».

۳: Cicéron، خطیب منهور روم معاصر سزار و اوگوست (۱۰۶ تا ۴۳ پیش از میلاد).

۴: Berlioz، آهنگ ساز مشهور فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۶۹).

و گلوک می خندیدند. برای آن هادر چنان دوره مدپرستی، جز ژان سباستیان باخ و کلود دوبوسی دیگر کسی وجود نداشت. تازه، آن اولی هم، که در این اواخر درباره اش پرافراط رفته بود، دیگر کم کم فضل فروش و کهنه و رویهم منسوخ به نظر می آمد. اشخاص خیلی برجسته به صورتی اسرارآمیز رامو و کوپرن کبیر را می ستودند.

میان این مردان دانشمند مبارزه های قهرمانی در می گرفت. همه شان موسیقی شناس بودند؛ ولی چون همه بر یک شیوه نمی رفتند، هر کدام مدعی بودند که تنها شیوه خودشان خوب است و از آن همکارانشان به چیزی نمی ارزد. یکدیگر را ادیب قلابی و دانشمند دروغی خطاب می کردند، و کلمات ایده الیسم و ماتریالیسم و سمبولیسم و ورسم و سوپرکتیویسم و ابژکتیویسم را به سر و کله همدیگر می کوفتند. کریستف با خود می گفت که اگر می بایست ناظر همان کشمکش های آلمانی در پاریس بود، پس برای چه از آلمان آمده بود. آنان، به جای سپاس داشتن از موسیقی خوب که آن همه راه های مختلف نشان می داد تا از آن لذت ببرند، هیچ روشی را جز روش خاص خود جایز نمی دانستند؛ و اینک جنگی بی رحمانه موسیقی شناسان را به دو اردوگاه تقسیم می کرد: یکی سپاه کنترپوان و دیگری سپاه هماهنگی. برخی سخت پافشاری می نمودند که موسیقی باید به طور افقی خوانده شود، و دیگران می گفتند که آن را باید عمودی خواند. این دسته به جز سازش های لذیذ و پیوندهای خوش گوار و هماهنگی های ابدار نمی خواستند چیزی بشنوند، و چنان از موسیقی حرف می زدند که گویی دکان شیرینی فروشی است. دسته دیگر حاضر نبودند به گوش، این پاره گوشت بی مقدار، هیچ اعتنا کنند: برای آنان موسیقی یک سخن رانی و یک جلسه پارلمانی بود، که در آن سخن رانان بی آن که به دیگران پردازند همه با هم حرف می زدند و سخن خود را به پایان می رساندند؛ به جهنم اگر کسی گفته هایشان را نمی شنید! روز بعد هر کسی می توانست سخن رانشان را در روزنامه رسمی بخواند: آخر، موسیقی برای خواندن ساخته شده بود، نه برای شنیدن. وقتی که کریستف برای اولین بار از این کشمکش طرفداران روش های افقی و عمودی چیزی شنید، با خود گفت که همه دیوانه اند. و چون بدو اخطار شد که از لشکر توالی و سپاه همزمانی نغمات جانب یکی را بگیرد، با شعار معمولی خود، که کاملاً با شعار سوزی یکی نبود، بدان ها پاسخ داد:

۱: Gluck. آهنگ ساز آلمانی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷).

۲: Claude Debussy. آهنگ ساز فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۹۱۸).

۳: Rameau. آهنگ ساز فرانسوی (۱۶۸۳ - ۱۷۶۴).

۴: Couperin. نوازنده کلاوئسن و آهنگ ساز فرانسوی (۱۶۶۸ - ۱۷۳۳).

۵: Verisme. مکتب ادبی و موسیقی که مدعی است هنر باید واقعیت را بی کم و کاست نشان دهد.

۶: مکتب فلسفی که می گوید واقعیت محصول ذهن متفکر است.

۷: مکتبی که می گوید واقعیت در خارج از ذهن مستقلاً وجود دارد.

۸: Contrepoint. ترکیب همزمان نغمه ها.

۹: Sosie. از جهره های کمدی امفیتریون Amphitryon اثر مولیر.

- آقایان، من با همه تان دشمنم!
و چون اصرار می ورزیدند و می پرسیدند:
- در موسیقی هماهنگی بیش تر اهمیت دارد یا کنتراپوان؟
در جواب گفت:

- موسیقی. موسیقیتان را به من نشان بدهید!

در مورد موسیقیشان همه با هم توافق داشتند. این جنگاوران بی باک، که هرگاه که يك مرده نام آور را که شهرتش زیاد دوام کرده بوده به چوب نمی بستند با مشت و لگد به جان هم می افتادند، عشق مشترکی با هم اشتیاشان می داد: و آن شور میهن پرستیشان در زمینه موسیقی بود. برایشان فرانسه ملت بزرگ موسیقی پرور بود. در مقابل با هزار زبان انحطاط آلمان را اعلام می کردند... کریستف از آن نمی رنجید. خود او به قدری از این گونه سخن گفته بود که وجدانا نمی توانست این قضاوت را تکذیب کند. اما سیادت موسیقی فرانسه او را کمی به تعجب و ا می داشت: در واقع نشانه های این سیادت را در گذشته کم تر می دید. با این همه موسیقی دانان فرانسوی تأیید می کردند که در زمان های بسیار قدیم موسیقیشان سخت زیبا بوده است. و برای آن که موسیقی فرانسه را بهتر بستانند، قبلاً افتخارات فرانسوی قرن گذشته را، به جز تنها يك استاد بسیار خوب و بسیار شیوا که آن هم بلژیکی بود، همه را تخطئه می کردند. پس از آن که از این کشتار فارغ می شدند، دیگر به راحتی می توانستند استادان باستان را، که همه فراموش شده و برخی از ایشان تا به امروز به کلی ناشناس مانده بودند، تحسین کنند. بر خلاف مدارس غیر مذهبی فرانسه که تاریخ دنیا را از انقلاب ۱۷۸۹ شروع می کنند، موسیقی دانان انقلاب را همچون رشته کوهی می نگریستند که می بایست بر فراز آن صعود کرد تا در آن سوی کوه عصر طلایی موسیقی و سرزمین زرخیز هنر را مشاهده کرد. پس از يك دوران فترت طولانی، عصر طلایی از نو پدیدار می شد: دیوار ضخیم فرو می ریخت؛ يك جادوگر اصوات بار دیگر بهاری شگرف و شکوفان به وجود می آورد؛ درخت پیر موسیقی از برگ های تازه و لطیف پوشیده می شد؛ در باغ الحان، هزاران گل چشمان خندان خود را به روی سپیده دم نوین باز می کردند؛ زمزمه چشمه های نقره فام و آواز شاداب جویبارها به گوش می رسید... زمان عشق و مستی بود.

کریستف شیفته می شد. اما چون به آگهی های تئاترهای پاریس می نگریست، همواره به نام های مهیبر و گونو و ماسنه، حتی ماسکانی و لئون کاوالو که خیلی

۱: Meyerbeer. آهنگ ساز مشهور آلمانی (۱۷۹۱ - ۱۸۶۴).

۲: Gounod. آهنگ ساز فرانسوی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۳).

۳: Massenet. آهنگ ساز فرانسوی (۱۸۴۲ - ۱۹۱۲).

۴: Mascagni. آهنگ ساز ایتالیایی (۱۸۶۳ - ۱۹۴۵).

۵: Leoncavallo. آهنگ ساز ایتالیایی (۱۸۵۸ - ۱۹۱۹).

خوب می‌شناختش، برمی‌خورد؛ و از دوستان خود می‌پرسید که آیا این موسیقی بی‌آزم، این شعف‌های دروغی روسپیان، این گل‌های کاغذی و این دکان عطرفروشی همان باغ ارمی بود که به او وعده می‌دادند. آنان رنجیده‌خاطر زبان به اعتراض می‌گشودند: به گفته‌ی ایشان این همه آخرین آثار عصری بود که رو به‌مرگ می‌رفت، و هیچ‌کس دیگر بدان توجه نداشت. اما در حقیقت، سواران روستانی 'Cavalleria Rusticana' در اپرا-کمیک و پالیاچی^۱ در اپرا فرمانروا بود؛ ماسنه و گونو بیش از همه پول عاید می‌کردند؛ و آثار سه‌گانه‌ی مینیون^۲ و پرتستان‌ها^۳ و فاوست^۴ به خوبی و خوشی هزارمین شب نمایش خود را پشت سر گذاشته بودند. ولی این همه حوادث بی‌اهمیتی بود؛ کافی بود که انسان آن‌را نبیند. وقتی که يك واقعیت گستاخ با تئوری جور نمی‌آید، ساده‌تر از این چیزی نیست که آن‌را نفی کنند. منتقدان فرانسوی این آثار شوخ چشم را نفی می‌کردند، و مردمی را هم که برای آن‌ها کف می‌زدند نادیده می‌گرفتند؛ و چندان هم نمی‌بایست بر ایشان فشار آورد تا تئاتر موزیکال را به تمامی مُنکر شوند. تئاتر موزیکال برای آنان يك سبك ادبی، و بنابراین چیزی ناخالص بود. (اینان که خود همه ادیب بودند، هیچ‌کدام این صفت را به‌گردن نمی‌گرفتند.) هرگونه موسیقی تقریری، توصیفی و یا القائی، مختصر هرگونه موسیقی که می‌خواست چیزی گفته باشد، ناخالص خوانده می‌شد. در وجود هر فرانسوی يك روبسپیر^۵ نهفته است. همیشه می‌باید سر کسی و یا چیزی را ببرد تا آن‌را پاك سازد. منتقدان بزرگ فرانسوی جز موسیقی ناب چیزی را قبول نداشتند، و باقی را به مردم عوام وا می‌گذاشتند.

کریستف از این که می‌دید چه سلیقه‌ی عوامانه‌ای دارد، سخت احساس حقارت می‌کرد. اما آنچه اندکی موجب دل‌داری او می‌شد، این بود که همه‌ی این موسیقی‌دانان که تئاتر را به‌دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند برای تئاتر چیز می‌نوشتند؛ حتی یکیشان نبود که اپرا تصنیف نکند. ولی بی‌شک این هم يك حادثه‌ی بی‌اهمیت بود. درباره‌ی آن‌ها می‌بایست، برحسب آنچه خود می‌خواستند باشند، از روی موسیقی نابشان قضاوت کرد. کریستف به جست‌وجوی موسیقی ناب پرداخت.

۱: درام غنائی اثر ماسکانی.

۲: Padliacci، کمدی همراه با موسیقی اثر لئون کاوالو.

۳: Mignon، اپرا کمیک اثر آمبرواز توما Ambroise Thomas، آهنگ‌ساز فرانسوی (۱۸۱۱ - ۱۸۹۳).

۴: Les Huguenots، درام همراه با موسیقی اثر مه‌بربر.

۵: اپرا اثر گونو از روی فاوست گوته.

۶: Robespierre، انقلابی مشهور فرانسه عضو مجلس کنوانسیون و قائد کمیته‌ی نجات ملی و رهبر حکومت ترور (۱۷۵۸ - ۱۷۹۴).

توفیل گوژار او را به کنسرت های جمعیتی برد که هم خود را مصروف هنر ملی کرده بود. آن جا، استعداد های تازه را مدت ها پرورش می دادند و زیر پر می گرفتند. این يك محفل بزرگ یا يك کلیسای كوچك بود که دارای چندین نمازخانه بود. هر نمازخانه برای خود يك پیشوای مقدس، و هر پیشوای مقدس يك عده هوادار داشت که به رغبت از پیشوای نمازخانه مجاور بد می گفتند. کریستف در میان همه این پیشوایان مقدس ابتدا اختلاف زیادی ندید. با اعتیادش به يك هنر کاملاً متفاوت، طبیعی بود که او از این موسیقی نو چیزی نمی فهمید، و خاصه وقتی از فهم آن دورتر بود که گمان می کرد چیزی دریافته است.

همه چیز گویی در يك سایه روشن دائمی غوطه ور بود. مانند هوای مه آلودی بود که همه خطوط و اشکال در آن محو می شد، فرو می رفت، گاه گاه سر بیرون می آورد و باز ناپدید می گشت. در میان این خطوط برخی طرح های خدنگ و زمخت و خشك وجود داشت که گویی با گونیا رسم شده بود، و بازوایه های حاد مانند آرنج يك زن لاغر روی هم تابی شد. برخیشان هم موج بود و مانند دود سیگار پیچ و تاب می خورد. اما این همه به رنگ خاکستری بود. پس ایادر فرانسه دیگر آفتاب نمی درخشید؟ کریستف که از روز ورود خود به پاریس جز باران و مه چیزی ندیده بود، گرایشی داشت که چنین باور کند؛ ولی آخر این وظیفه هنرمند است که جایی که آفتاب نیست آن را بیافریند. اینان البته فانوس كوچك خود را روشن می کردند؛ چیزی که بود نور آن به فروغ کرم شب تاب می مانست؛ چیزی را گرم نمی کرد و به زحمت اگر روشنائی داشت. عنوان های آثار تغییر می کرد: گاه سخن از بهار، از آفتاب جنوب، از عشق، از شادی زندگی و راه پیمائی در کشتزارها به میان می آمد؛ اما خود موسیقی هیچ عوض نمی شد؛ همیشه به یکسان نرم و رنگ پریده و کرخ و بی خون و پژمرده بود. - در آن زمان در فرانسه میان صاحبان ذوق لطیف مد شده بود که در موسیقی آهسته حرف بزنند. و حق هم داشتند: زیرا همین که بلندتر حرف می زدند کار به فریاد می کشید؛ حد وسطی وجود نداشت. از چرت زدگی پرتشخص و فریادهای احساساتی می بایست یکی را اختیار کرد.

دیگر سستی کریستف را فرا می گرفت، ولی او از خود دورش کرد و نظری به برنامه چاپی افکند: و از آن در حیرت افتاد که این ابرهای كوچك که در آسمان خاکستری رنگ می گذشت ادعای آن داشت که موضوع مشخصی را نشان می دهد. زیرا، علیرغم آن همه تنوری ها، این موسیقی ناب تقریباً همیشه برنامه، یا دست کم موضوعی را در برداشت. با همه بدی که آن ها از ادبیات می گفتند، باز به يك دستگیره ادبی نیاز داشتند که بدان تکیه کنند. چه دستگیره های عجیبی! کریستف دریافت که خود را وادار به توصیف چه موضوع های بچگانه غریبی می کردند. بستان ها و جالیزها و لانه های ماکیان و قفس های وحوش بود که به زبان موسیقی وصف می شد، - درست

چیزی مانند باغ نباتات پاریس. برخی از ایشان پرده‌های لوور یا نقاشی روی دیوارهای عمارت اپرا را برای ارکستر یا برای پیانو می‌پرداختند: آثار کوپ و بودری و پول پلوتر را به موسیقی در می‌آوردند؛ در زیر نویس‌ها هم توضیح داده می‌شد که این جا نمایش سیب پاریس و آن جایگاه مهمانسرای هلندی یا سرین یک اسب سفید است. در نظر کریستف این همه به بازی‌های کودکان پیر شده می‌مانست که علاقه‌ای جز به تصاویر نداشتند، و چون نقاشی نمی‌دانستند، دفتر خود را با هر چه از مغزشان می‌گذشت سیاه می‌کردند، و زیر آن به ساده لوحی با خطی درشت می‌نوشتند که این تصویر یک خانه یا یک درخت است.

گذشته از این مصوران کور که با گوش خود می‌دیدند، عده‌ای فیلسوف نیز وجود داشتند. آنان در موسیقی مسائل مابعدالطبیعه را مطرح می‌کردند: سمفونی‌هایشان میدان مبارزه اصول انتزاعی، یا شرح یک رمز یا یک مذهب بود. هم اینان در اپراهای خود به بررسی مسائل قضائی و اجتماعی زمان خود: اعلامیه حقوق زن و مرد، می‌پرداختند. امید هم می‌رفت که مسئله طلاق، تعیین پدر قانونی، و تفکیک دولت و کلیسا را به میدان بکشند. آن‌ها به دو اردوگاه تقسیم می‌شدند: سمبولیست‌های غیر مذهبی و سمبولیست‌های مذهبی. آن‌ها ژنده‌پوشان فیلسوف، زنان کارگر جامعه‌شناس، نانوایان غیب‌گو و ماهی‌گیران خواری صفت را به آواز خواندن و می‌داشتند. گوته از هنرمندان زمان خویش یاد می‌کرد «که اندیشه‌های کانت را در نمایش‌های استعاره‌ای بازگو می‌کردند». هنرمندان زمان کریستف جامعه‌شناسی را به زبان دولاچنگ در می‌آوردند. آب انباری که نویسندگان اپراها و سمفونی‌ها از آن سیراب می‌شدند، از اندیشه‌های زولا، نیچه، مترلینک، بارس، ژورس، مندس، انجیل و حتی مولن روژ مایه می‌گرفت. بسیاری از آنان که سرمشق و اگر سرمستشان کرده بود فریاد زده بودند: «خوب، من هم شاعرم» - و با اطمینان خاطر زیر سطرهای موسیقی خود جمله‌های قافیه‌دار و بی‌قافیه، به سبک شاگردان دبستان یا پاورقی‌های منحنی، رج می‌کردند.

همه این متفکران و شاعران هواخواه موسیقی ناب بودند. ولی گفت و گو درباره آن

1: Louvres.

۲: Cuyp، نقاشی دورنمای ساز هلندی (۱۶۰۵ - ۱۶۹۱).

۳: Baudry، نقاش فرانسوی که برای ماریس را تزئین کرده است (۱۸۲۸ - ۱۸۸۶).

4: Paul Plotter.

۵: Pâris، دومین سر مریام Priam، فرمانروای تروا، که سبب نفاق را به دست ونوس داد و همین موجب کینه زنون و مینرو نسبت به تروا شد.

6: Zola.

7: Nietzsche.

8: Maeterlinck.

۹: Barrès، نویسنده فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۹۲۳).

۱۰: Jaurès، از رهبران سوسیالیسم فرانسه پیش از جنگ جهانی اول (۱۸۵۹ - ۱۹۱۴).

۱۱: Mendès، شاعر و نویسنده تئاتر فرانسوی (۱۸۴۱ - ۱۹۰۹).

۱۲: Moulin Rouge، موزیک‌هال معروف پاریس.

را بیش تر از نوشتن آن دوست داشتند. با این همه گاه اتفاق می افتاد که موسیقی ناب می نوشتند. و این موسیقی بود که نمی خواست چیزی گفته باشد. از بدبختی غالباً هم در این منظور توفیق می یافت: اصلاً چیزی نمی گفت. یا دست کم برای کریستف چنین بود. - گرچه درست است که او کلید رمز آن را نداشت.

برای فهم يك موسیقی بیگانه باید به خود زحمت داد و زبان آن را فرا گرفت؛ نباید پنداشت که ما این زبان را از پیش می دانیم. اما کریستف مانند هر آلمانی اصیل چنین گمانی به خود داشت. گرچه او قابل بخشش بود. از میان خود فرانسویان بسیاری این زبان را بهتر از او نمی فهمیدند. مانند آن آلمانی های زمان لوئی چهاردهم که سعی داشتند به فرانسه سخن بگویند و سرانجام از زبان خود را فراموش می کردند، موسیقی دانان فرانسوی قرن نوزدهم نیز در طی چنان مدت درازی زبان خود را کنار گذاشته بودند که موسیقیشان دیگر يك زبان بیگانه شده بود. اندکی بیش نمی گذشت که جنبشی آغاز گشته بود تا در کشور فرانسه به زبان فرانسه سخن بگویند. اما همه در این کار توفیق نمی یافتند: بس که عادت در ایشان قوی گشته بود: و گذشته از برخی از ایشان، فرانسه شان لهجه بلژیکی داشت، یا همچنان بوی نازك ژرمنی از آن برمی خاست. از این رو طبیعی بود که يك آلمانی به اشتباه افتد و با آن خودبینی معمولی خویش اظهار کند که آنچه گفته می شود آلمانی فاسدی است که هیچ معنایی ندارد، و دلیل آن این که خود او چیزی از آن نمی فهمد.

کریستف نیز البته همین ادعا می کرد. سمفونی های فرانسوی در نظرش يك منطق انتزاعی می نمود که در آن، همچنان که در عملیات حساب، موضوع های موسیقی در مقابل یکدیگر و یاروی هم قرار می گرفت: برای بیان چنین ترکیباتی به خوبی ممکن بود ارقام یا حروف الفبا را به کار برد. این یکی اثر خود را روی گسترش تدریجی يك مقام آهنگین بنا می کرد که تنها در آخرین صفحه آخرین قسمت به طور کامل نمایان می گردید، و در نهم دیگر اثر به صورت جنینی باقی می ماند. دیگری تنوعاتی روی يك موضوع به وجود می آورد که اصل آن تنها در آخر اثر نشان داده می شد، و کم کم از صورت بغرنج تر به ساده تر می گرائید. این همه بازیچه هائی بسیار استادانه بود. می بایست در عین حال خیلی پیر و خیلی جوان بود تا بتوان بدان سرگرم شد. و برای سازندگان زحمتی بی حساب به همراه داشت. آن ها سال ها وقت صرف می کردند تا يك فانتزی بنویسند. موهای خود را در جست و جوی ترکیبات تازه آهنگ ها سفید می کردند، - تا چه چیزی را بیان کنند؟... این دیگر اهمیتی نداشت. منظور بیان تازه بود. و چون، به قراری که گفته می شود، اگر عضو باشد نیازمندی هم به وجود می آید، بیان سرانجام همیشه فکری را به دنبال می آورد: پس عمده این است که بیان تازه باشد. تازه، به هر قیمت که باشد! آن ها از «آنچه پیش تر گفته شده» ترس بیمار گونه ای داشتند. این ترس بهترینشان را فلج می کرد. احساس می شد که همیشه با ترس و لرز

مراقب خویش بودند، آنچه را که نوشته بودند پاك می کردند و از خود می پرسیدند: «آخ! خدا! من این را پیش از این کجا خوانده ام؟...» موسیقی دانانی هستند، - خاصه در آلمان، - که وقت خود را صرف آن می کنند که جملات دیگران را به دنبال هم بچسبانند. موسیقی دانان فرانسه، در مورد هر يك از جملات خود، به دقت واریسی می کردند که مبادا آن را در سیاهه نغماتی که دیگران به کار برده بودند بیابند، و آن وقت هی پاك می کردند و شکل بینی آن را تغییر می دادند، تا آن که دیگر به هیچ بینی شناخته و حتی اصلا به هیچ بینی شباهت نداشته باشد.

با این همه نمی توانستند کریستف را فریب دهند: هر قدر هم که زبان پیچیده ای به کار می بردند، و به كمك تشنجات ارکستر ادای هیجانات فوق بشری در می آوردند، یا هماهنگی های ناساز و یکنواختی های ستوه آورنده و تقریرهای به سبك سارا برنارد اختیار می کردند، که در كناره يك مقام آغاز می شد و ساعت ها مانند قاطری خواب آلوده از لبه سرایشی لغزنده راه می رفت، - باز هم کریستف در زیر این نقاب روح كوچك و سرد و بی مزه شان را باز می یافت، که مثل گونو و ماسنه، ولی با سادگی کم تر، عطر مفرطی به خود زده بود. و در دل آن جمله دور از انصاف گلوک را در مورد فرانسویان تکرار می کرد:

- کارشان نداشته باشید: این ها همیشه به همان تصنیف های کوچه بازاری خود بر می گردند.

چیزی که بود آن ها می کوشیدند صورت بسیار فاضلانه ای به آن بدهند. سرودهای عامیانه را برای سمفونی هایی که مانند پایان نامه های دانشگاه سوربن سراپا دعوی فضل و دانش بود، به عنوان موضوع اختیار می کردند. این بازی رایج روز بود. سرودهای توده ای همه کشورها را به نوبت به کار می گرفتند و با آن آثاری به سیاق سمفونی نهم یا کوا تورهای فرانك، ولی بسیار بغرنج تر از آن، می ساختند. هر گاه که یکیشان جمله كوچك روشنی به فکرش می رسید، زود جمله دیگری که هیچ معنی نداشت و به طرز بی رحمانه ای جمله اولی را خراش می داد در وسط آن وارد می کرد. - و با این همه احساس می شد که این بی چاره ها چه قدر آرام و چه قدر میانه رو بودند!... برای اجرای این آثار، يك رهبر ارکستر جوان و آراسته، با نگاهی خشن، تلاش می کرد و خشم می گرفت و حالات و حرکاتی به سبك میکِل آنژ به خود می داد که گوئی می خواست سپاهی از بتهوون ها و واگنرها را از جا برکند. تماشاگران عبارت بودند از گروهی مردم متشخص، که از زور ملال جانشان به لب می رسید، اما به هیچ عنوان حاضر نبودند افتخار آن که يك ملال پر زرق و برق را به بهای گران بخرند از دست

بدهند، و نیز يك عده نوآموزان موسیقی، سرمست از آن که به فوت و فن هائی که در اثر به کار رفته بود پی می بردند و دانش مکتبی خویش را بر خود ثابت می کردند؛ اینان هیجان تب آلودی در خور حرکات رهبر ارکستر و هیاهوی موسیقی بروزمی دادند....

کریستف می گفت:

- زکی!....

(چون دیگر يك پارسی تمام عیار شده بود.)

ولی زبان عامیانه پاریس را آسان تر از موسیقی آن می توان فرا گرفت. کریستف با همان شوری قضاوت می کرد که در هر کار از خود نشان می داد، و نیز با آن عجز ذاتی آلمانی ها از درك هنر فرانسوی. اما دست کم از غل و غش دور بود، و هرگاه براو ثابت می کردند که به خطا رفته است به رغبت بدان گردن می نهاد. از این رو خود را پای بند قضاوت های خویش نمی ساخت، و در را به روی تأثرات تازه که ممکن بود عقیده اش را دگرگون کند باز می گذاشت.

از هم اکنون او در این موسیقی به وجود هنری فراوان، مصالحی جالب، ابتکاراتی نوظهور در زمینه وزن و هماهنگی، به مجموعه ای از مایه های لطیف و نرم و درخشان و رنگ های روشن گوناگون، و کوشش دائمی در راه ظرافت و ابداع، اذعان داشت. کریستف از این همه حظ می برد و بهره می جست. همه این نوخاستگان بی اندازه بیش از موسیقی دانان آلمان آزاد بودند؛ آن ها دلیرانه شاهراه را ترك می گفتند و از چپ و راست به جنگل می زدند. دلشان می خواست که بلکه گم شوند. اما چنان بچه های عاقلی بودند که در این کار توفیق نمی یافتند. برخی از آنان، پس از آن که بیست قدمی دور می رفتند، دوباره به جاده بزرگ بر می گشتند. دیگران هم فوراً خسته می شدند و هر جا که پیش می آمد توقف می کردند. در میان ایشان بودند کسانی که تقریباً به راه های تازه ای رسیده بودند؛ اما به جای آن که همچنان ادامه دهند، در کناره آن زیر درختی می نشستند و وقت را به بطالت می گذراندند. آنچه بیش تر از همه کسر داشتند، اراده و نیرو بود؛ همه گونه استعدادی در آن ها بود، مگر یکی: زندگی پرتوان. به ویژه، به نظر می رسید که این همه کوشش به صورتی درهم و برهم به کار می رفت و بین راه به هدر داده می شد. به ندرت اتفاق می افتاد که این هنرمندان بتوانند به روشنی بر طبیعت خویش آگهی یابند و نیروهای خود را با پی گیری برای رسیدن به يك هدف معین هماهنگ سازند. و این نتیجه عادی هرج و مرج فرانسوی بود که امکانات عظیمی از حیث هنر و حسن نیت به کار می برد تا با تردیدها و تضادهای خویش خود را نابود سازد. از میان آهنگ سازان بزرگشان، مانند امثال برلیوز و سن سان^۱ و بگنریم از

موسیقی دانان مؤخر، - تقریباً يك نمونه هم یافت نمی شد که بر اثر فقدان نیرو، نداشتن ایمان، و خاصه نبودن يك قطب نمای درونی در خود فرو نمانده باشد، به ویرانی خود نکوشیده و خود را نفی نکرده باشد.

کریستف با تحقیر گستاخانه آلمانی های آن زمان می اندیشید:

- فرانسویان تنها همین را می دانند که وقت و نیروی خود را صرف اختراعاتی کنند که از آن استفاده ای نمی برند. آنان همیشه به يك فرمانده از نژاد دیگر، به يك گلوک یا يك ناپلئون، نیاز دارند که بیاید و از انقلاباتشان استفاده ببرد. و فکر يك هیجدهم برومر دیگر به او چشمک می زد.

با این همه گروهی در میان هرج و مرج می کوشیدند تا نظم و انضباط را در اندیشه هنرمندان مستقر سازند. آن ها برای خود يك نام لاتینی اختیار کرده بودند که خاطره يك مؤسسه مذهبی را که در حدود هزار و چهارصد سال پیش هنگام هجوم بزرگ گوت ها و واندال ها رونقی داشت زنده می نمود. کریستف از این همه دور رفتنشان کمی در تعجب بود. البته خوب بود که بر عصر خود مسلط باشند. ولی بیم آن می رفت که پُرچی به بلندی چهارده قرن رصدخانه ناراحتی باشد، و از آن جا حرکات ستارگان را اسان تر بتوان در نظر گرفت تا جنب و جوش مردم امروزه را. اما خاطر کریستف به زودی از دیدن آن که فرزندان سن گوگوار خیلی به ندرت آن بالا می مانند آسوده شد: آن ها تنها برای آن بر فراز برج می رفتند که ناقوس ها را به صدا درآورند، و باقی اوقات را در کلیسای پائین به سر می بردند. کریستف ابتدا یقین داشته بود که آنان به یکی از فرقه های کوچک پرستان تعلق دارند؛ ولی پس از مدتی که در برخی مراسم نمازشان حضور یافت، پی برد که پیرو آئین کاتولیک اند. جمعیتی در حال سُجود؛ پیروانی پرهیزگار و بی مدارا و به آسانی آماده پرخاش؛ در رأس ایشان مردی بسیار پاك و بسیار خونسرد و خودرأی و کمی کودک صفت، که مراقب پاکی و درستی اصول مذهبی و اخلاقی و هنری بود، و اصطلاحات مجرد انجیل موسیقی را برای توده ناچیز برگزیدگان تفسیر می کرد، و با آرامش خاطر غرور و بددینی را به باد لعن می گرفت. او همه خطاهای هنر و عیوب بشری را، از رنسانس و رفرورم مذهبی تا یهودی گری کنونی،

۱: روزی که بنامارت سی از بازگشت از اردوکنی مصر حکومت دیرکوار را ساقط کرد: ۹ نوامبر ۱۷۹۹.

۲: Saint Grégoire. از بدران کلیسا که از او اسعار و سرودهای مذهبی به جا مانده است. (۳۲۸ - ۳۷۹).

۳: Renaissance. دوران احیای علوم و هنر و ادبیات و توجه به میراث فرهنگی یونان و روم در اروپا (قرن شانزدهم و شانزدهم میلادی).

۴: Réforme. جنبش اصلاح مذهب عیسوی در اروپا در آغاز قرن شانزدهم که فرقه های مختلف برستان از آن به وجود آمده است. بزرگ ترین رهبر این جنبش مارتین لوتر معروف است.

5: Judaïsme.

که به يك چوبشان می راند، همه را به همان دو پتیاره نسبت می داد. تصویر یهودیان موسیقی، جامه ننگ برتن، به آتش افکنده می شد. هندل^۱، این مرد غول آسا شلاق می خورد. و تنها ژان سباستیان باخ بر اثر لطف خداوند که در او به چشم يك «پرستان اشتباه کار» می دید، بخشوده می شد.

معبد كوچه سن ژاك^۲ يك وظیفه روحانی به جا می آورد: در آن جا روح مردم و موسیقی را از گمراهی نجات می دادند. قواعد نبوغ با روشی پی گیر در آن جا آموخته می شد؛ و شاگردانی کوشا با رنجی فراوان و ایمانی مطلق این دستورها را به کار می بستند. تو گوئی می خواستند با تحمل مشقات پرتقوی سبك سری آلوده به گناه پدران خود، امثال اوبرها، و آدامها و برلیوز، این ملعون بزرگ، این خرشیطان، این اهریمن مجسم^۳ را جبران کنند. آن ها با کوششی درخور ستایش و با پرهیزگاری صادقانه کیش استادان مسلم را ترویج می کردند. در فاصله ده سال کار قابل ملاحظه ای انجام یافته بود؛ موسیقی فرانسه بر اثر آن دگرگون شده بود. اینك آهنگ سازان و حتی نوازندگان چیره دستی دیده می شدند که با آثار باخ آشنا بودند؛ خاصه کوشش فراوانی برای مبارزه با روحیه خانه نشین فرانسویان به عمل آمده بود. این مردم در گوشه خانه خود می خزند و به زحمت سری به بیرون می کشند. همین است که موسیقیشان از هوا و آفتاب بی بهره است؛ موسیقی اتاق در بسته و صندلی راحتی، موسیقی بی حرکت. درست برخلاف کسانی مانند بتهوون، که در میان دشت و کشت آهنگ می ساخت، از سراشیبی ها فرو می غلتید، در باران و آفتاب با قدم های بلند راه می رفت، و با حرکات و فریادهای خود گله ها را می رماند؛ اما هیچ این خطر در میان نبود که موسیقی دانان پاریس مانند آن خرس اهل بون با هیاهوی الهامات خود همسایگان را ناراحت کنند. هنگامی که آهنگ می ساختند روی افکار خود سرپوش می گذاشتند؛ و پرده های اتاقشان مانع می شد که همهمه و صدای خارج به گوش ایشان برسد.

گروه اسکولا^۴ سعی نموده بود تا هوا را عوض کند؛ درها را به روی گذشته باز کرده بود. آری، تنها به روی گذشته. این بدان می مانست که درها را روبه حیاط گشوده باشند، نه روبه کوچه. و این چندان فایده ای نداشت. تازه، همین که پنجره ها باز می شد، مانند خانم های پیری که از ذکام می ترسند، لَت های آن را پس می زدند. البته چند نفس باد قرون وسطائی، باخ و پالستینا^۵ و سرودهای عامیانه، به درون می وزید.

۱: Haendel. آهنگ ساز آلمانی (۱۶۸۵ - ۱۷۵۹).

2: Saint-Jacques.
3: Auber.
4: Adam.
5: Diabolus in musica.
6: Schola.

۷: Palestrina. آهنگ ساز ایتالیایی (۱۵۲۴ - ۱۵۹۴).

ولی این همه چه بود؟ اتاق همچنان بوی مانده می داد. درواقع، آن جادوگر راحت به سر می بردند؛ از جریان های بزرگ معاصر برکنار بودند. و اگر نسبت به دیگران چیزهای بیش تری می دانستند، چیزهای بیش تری را هم مُنکر بودند. در چنین محیطی موسیقی جنبه مسلکی به خود می گرفت؛ این دیگر وسیله رفع خستگی نبود، کنسرت ها به صورت درس تاریخ یا سرمشی برای دعوت به راه راست درمی آمد. اندیشه های پیشرو به قالب فرهنگستان درآورده می شد. باخ بزرگ، این سیل خروشان، آرام می گرفت و در دامن کلیسا پذیرفته می شد. موسیقی او در مغز پیروان اسکولا دچار همان تغییر شکلی می شد که تورات خشم آلود شهوتناک در مغز مردم انگلیسی. مسلکی که آنان ترویج می کردند يك خوشه چینی اشراف منشانه بود که می کوشید خصلت های ممیزه سه چهار دوران بزرگ موسیقی را از قرن ششم تا بیستم باهم یکی سازد. اگر تحقق این منظور امکان می داشت، در موسیقی چیزی معادل این ساختمان های دورگه به دست می آمد که يك نایب السلطنه هند، پس از بازگشت از سفرهای خود، با مصالح گران بهائی که از اکناف زمین گرد آورده بود به پا داشته بود. ولی عقل سلیم فرانسوی آنان را از افراط در این وحشیگری فاضلانه نجات می داد؛ آنان از به کار بستن تئوری های خود پرهیز داشتند، و رفتاری شبیه به رفتار مولیر با پزشکان خود در پیش می گرفتند: نسخه می خواستند، اما بدان عمل نمی کردند. از میان آنان کسانی که نیرومندتر بودند به راه خویش می رفتند. باقی گله در عمل به تمرین های بسیار سخت کنترپوان اکتفا می نمودند. و بدان نام سونات و کواتور و سمفونی می دادند... «سونات، تو از جان من چه می خواهی؟» - نه، چیزی نمی خواست، جز این که سونات باشد. اما اندیشه آن انتزاعی و بی نام و نشان بود، و از تلاش محروم از شادی حکایت می کرد. این هنر يك سر دفتر تمام عیار بود. کریستف که ابتدا از این که فرانسویان برامس را دوست نداشتند سپاس گزار ایشان بود، اینك با خود می گفت که در فرانسه برامس های كوچك فراوانی وجود دارد. این کارگران خوب و پرکار و دقیق، همه سرشار از تقوی بودند. کریستف در جمع ایشان بی نهایت عبرت گرفت، اما با دلی پرملال بیرون آمد. جمع بسیار خوبی بود، بسیار خوب... اما بیرون چه هوای خوشی بود!

با این همه در پاریس، در میان موسیقی دانان، چند نفر مستقل یافت می شدند که از قید هر مکتبی آزاد بودند. اینان تنها کسانی بودند که توجه کریستف را به خود جلب

می کردند. زیرا تنها چنین کسانی می توانند مقیاسی از قابلیت زندگی يك هنر به دست دهند. مکتب ها و محفل ها تنها يك وجه سطحی هنر و یا تئوری های خود ساخته آن را بیان می دارند. اما هنرمندان مستقل که به خود پناه می برند امکان بیش تری دارند تا اندیشه حقیقی زمان و نژاد خویش را در خود بیابند. گرچه راست است که به همین سبب فهم آنان برای يك نفر بیگانه دشوارتر میسر است تا فهم دیگران.

و همین امر هنگام شنیدن آن اثر مشهور برای کریستف روی نمود. - اثری که فرانسویان هزار چیز باور نکردنی درباره آن می گفتند، و حتی برخی آن را بزرگ ترین انقلاب موسیقی که از ده قرن به این طرف انجام گرفته است می دانستند... (برایشان قرن ها ارزشی ندارد! چون از حدود قرن خود کم تر بیرون می روند...)

توفیل گوزار و سیلوان کوهن کریستف را برای شنیدن «پلئاس و ملیزانده» به اپراکمیک بردند. آن دو از این که این اثر را به او نشان می دادند بسیار به خود می بالیدند: گوئی که خود آن را به وجود آورده بودند. به کنایه به کریستف می فهماندند که دیگر می باید ایمان بیاورد. نمایش شروع شده بود و آن ها همچنان به شرح و تفسیر می پرداختند. کریستف خواهش کرد که ساکت شوند، و خود سراپا گوش شد. پس از پرده اول سیلوان کوهن با چشمان درخشان از او پرسید:

- خوب، جانم، حالا دیگر چه می گوئید؟

کریستف به سوی او خم شد و گفت:

- تا آخرش همین طور است؟

- بله.

- این که چیزی ندارد.

کوهن به اعتراض فریاد کشید و او را ریاکار خطاب کرد. کریستف ادامه می داد:

- هیچ چیز ندارد. نه موسیقی دارد. نه موضوعش پرورانده شده است. به هم مربوط نیست. به هم راست نمی آید. مقداری هماهنگی های بسیار ظریف. مقداری ریزه کاری های ارکستری بسیار خوب و خوش سلیقه... ولی باز هیچ چیز نیست، هیچ چیز...

از نو گوش فرا داد. کم کم فانوس روشن می شد؛ کریستف تازه در سایه روشن چیزکی می دید. بله، خوب می فهمید که این جا، به مخالفت با آرمان واگنری که متن درام را زیر امواج موسیقی غرق می کرد، غرضی مبنی بر خویشتن داری و آهستگی نهفته است؛ ولی با کمی طنز از خود می پرسید که آیا این آرمان گذشت و فداکاری از آن جا نبود که آهنگ ساز آنچه را که خود نداشت فدا می کرد. احساس می کرد که ترس از قبول زحمت، و تلاش برای ایجاد تأثیر با صرف کاری هر چه کم تر، و خودداری تن

اسان از کوشش سختی که ساختمان‌های پر هیمنه و انگری ایجاب می‌کرد، بر این اثر حکم فرما بوده است. البته تقریر هموار و ساده و بی مدعا و نازکتراش آن تا حدی در او تأثیر می‌گذاشت، هر چند که این همه در نظرش یکنواخت می‌نمود و بنا بر سرشت آلمانی خود آن را حقیقی نمی‌یافت: - (می‌دید که هر چه این تقریر بیش‌تر در پی حقیقی بودن برمی‌آمد، باز بیش‌تر محسوس می‌ساخت که زبان فرانسه چه قدر با موسیقی ناساز است: زبانی سخت منطقی، سخت مشخص، با حدودی سخت معین؛ دنیائی به خودی خود کامل، اما از هر طرف بسته و بی‌منفذ). - با این همه آزمایش جالبی بود، و کریستف روحیه واکنش انقلابی آن را در مقابل خشونت پر طمطراق هنر و انگری تأیید می‌کرد. همچو می‌نمود که آهنگ ساز فرانسوی با خویشتن داری طنز آمیزی خود را مقید ساخته بود که همه احساسات پر شور را با صدائی خفیف به زمزمه در آورد. عشق و مرگ بی‌فریاد و فغان. بیننده جز با جهشی نامرئی در خط آهنگ، جز با لرزش ارکستر که به چین‌هائی در گوشه‌های لب می‌مانست، از فاجعه‌ای که در درون دل‌ها در جریان بود آگاهی نمی‌یافت. گوئی هنرمند در هراس بود که مبادا خود را لو دهد. او نبوغ نزاکت داشت، - مگر در برخی لحظات که ماسنه‌ای که در دل هر فرانسوی غنوده است بیدار می‌شد و به تغزل می‌پرداخت. و آن وقت بیننده گیسوان زیاده از حد بور و لب‌های بیش از اندازه قرمز را باز می‌یافت، - آری، بورژوازی جمهوری سوم نقش دل‌باختگان بزرگ را بازی می‌کرد. ولی این لحظات استثنائی بود، تمددی بود در پی فشاری که نویسنده بر خود تحمیل کرده بود؛ در باقی اثر سادگی پر ظرافتی دیده می‌شد، یک سادگی که ساده هم نبود، بلکه محصول اراده بود و شکوفه نازک یک اجتماع کهن سال. کریستف این وحشی جوان، آن را چندان نمی‌پسندید. خاصه از مجموعه درام، از منظومه آن دل‌خور بود. پنداری یک کامل زن پاریسی را می‌دید که ادای کودکان در می‌آورد و می‌خواست از برایش قصه‌های پریان نقل کنند. این دیگر آن عروسک و انگری نبود که احساساتی باشد و کند ذهن، مانند دختران فربه ساحل رن. اما عروسک فرانکو بلژیکی هم، با آن ناز و کرشمه و جفنگ گوئی‌های به سبک محافل اعیانی خود، از آن بهتر نبود: از جمله «موها» و «پدر کوچولو» و «کبوتران» و همه این بازی‌های اسرارآمیز که به کار زن‌های متعین می‌آید. پاریسی‌ها روح خود را در آئینه این نمایشنامه، می‌دیدند، که تصویر فلسفه جبر بی‌جان و نشئه سالن‌های زنانه و اندوه نرم و نازکشان را پس از دستکاری تملق‌آمیز به آن‌ها پس می‌داد. کم‌ترین نشانی از اراده نبود. هیچ کس نمی‌دانست چه می‌خواهد، هیچ کس نمی‌دانست چه می‌کند. همه این کودکان کلان‌سال می‌نالیدند:

- «تقصیر از من نیست؛ تقصیر از من نیست!...»

در طی پنج پرده که در يك غروب دائمی، در جنگل ها و غارها و سردابه ها و اتاق هائی که در آن مرده خوابیده بود، جریان می یافت، مرغکان جزایر دور دست به زحمت پر و بال می زدند. مرغکان بی نوا. مرغکان قشنگ و نیم گرم و ظریف!... چه قدر از روشنائی شدید، از خشونت حرکات و کلمات و سوداهای زندگی ترس داشتند!... زندگی ظریف و منزّه نیست. زندگی را با دستکش نمی توان به چنگ گرفت. کریستف غرش توپ هائی را می شنید که برای خرد کردن این تمدن فرسوده، این یونان كوچك با مرگ دست به گریبان، پیش می آمد.

آیا همین حس دلسوزی غرورآمیز بود که به رغم هر چیز او را دل بسته این اثر می ساخت؟ به هر حال، نظرش بیش از آنچه میل داشت اعتراف کند جلب شده بود. گرچه پس از خروج از تئاتر هنوز با پا فشاری در جواب سیلوان کوهن می گفت که «خیلی ظریف بود، خیلی ظریف، ولی فاقد جهش الهام بود، و به اندازه خوراك او موسیقی نداشت»؛ با این همه پلتاس را به هیچ رو با دیگر آثار موسیقی فرانسه برابر نمی نهاد. این چراغی که در میان مه می سوخت او را به سوی خود می کشید. اما به جز آن هم روشنی های غریب و پر فروغ دیگری می دید که گرداگرد آن می لرزید. این آتش های گریزان کنجکاوی او را بر می انگيخت؛ میل داشت به آن ها نزدیک شود تا بداند چه گونه می درخشیدند. ولی آن ها به آسانی به چنگ نمی آمدند. این آهنگ سازان آزاد که کریستف موفق به درکشان نمی شد، و بدین جهت بیش تر مشتاق بود که آن ها را زیر نظر بگیرد، کم تر کسی را به خود راه می دادند. گوئی آن نیاز شدید به همدردی که کریستف سرشار از آن بود در آن ها وجود نداشت. به جز یکی دو نفرشان، باقی کم می خواندند، کم می دانستند، و شوق دانستن کم داشتند. تقریباً همه شان، خواه از غرور یا مردم گریزی، یا از بی زاری و بی حالی، در کنج انزوا به سر می بردند، عملاً و به اختیار خویش تنها بودند: در دایره تنگی در به روی خود بسته بودند. با همه کمی عده شان، باز به گروه های كوچك و رقیب هم تقسیم شده بودند که نمی توانستند با هم زندگی کنند. بی نهایت زودرنج بودند؛ نه تاب تحمل دشمنان خود را داشتند، نه تاب رقیبان، و نه حتی دوستان خود را، اگر مثلاً جرأت می کردند که آن ها را به نحوی خواه خیلی سرد، خواه خیلی پر شور، یا خیلی مبتذل و یا خیلی دور از ذهن تحسین نمایند. راضی نگهداشتن آنان کاری بس دشوار شده بود. هر يك از آنان سرانجام به منتقدی که از دست وی اعتبارنامه ای داشت اختیار داده بود که در پای مجسمه اش پیوسته مراقب

باشد. کسی حق نداشت بدان دست بزند... جز خودشان کسی آن‌ها را درك نمی‌کرد. و با این همه باز به درستی درك نشده بودند. ستایش و چاپلوسی هواخواهان تصویر نادرستی از ایشان^۴ وجود آورده بود که خود نیز بدان معتقد گشته بودند؛ از این رودر تصویری که از هنر و نبوغ خود داشتند سر در گم می‌شدند. برخی خیال پردازان دوست داشتنی خود را مصلح می‌شمردند. هنرمندان پیر و سبك‌های کهنه قیافه و اگر به خود می‌گرفتند. تقریباً همه شان قربانی همچشمی و مبالغه بودند. می‌بایست هر روز بالاتر از آنچه خود یا رقیبانشان روز پیش جهیده بودند بجهند. اما در این شیرین کاری‌ها همیشه توفیق نمی‌یافتند؛ و تازه، این بازی‌ها جز برای کسانی که اهل این کار بودند جالب نبود. آن‌ها اعتنائی به مردم نداشتند، مردم هم در غم آنان نبودند. هنرشان هنری بود دور از مردم. موسیقیشان جز از خود موسیقی، جز از حرفه شان مایه نمی‌گرفت. و حال آن که کریستف، درست یا نادرست، چنان می‌دانست که موسیقی هیچ ملتی بیش از موسیقی فرانسه محتاج آن نبود که بیرون از خود تکیه گاهی بجوید. این گیاه نرم و بر شونده نمی‌توانست بی‌داربست بماند؛ نمی‌توانست از ادبیات چشم‌پوشد. در خود به اندازه کافی نیروی زندگی نمی‌یافت. نفسش کوتاه و خونسش کم بود، و اراده هیچ نداشت. به زنی می‌مانست که سست افتاده منتظر مردی بود که بیاید و تصرفش کند. اما این ملکه بیزانس را، با آن اندام لاغر و بی‌خون و آراسته به‌دُر و گوهر، عده‌ای خواجه سرا، مد پرستان و زیبا پسندان و منتقدان، در میان گرفته بودند. ملت دوست‌دار موسیقی نبود. و همه این دل‌باختگی پر سروصدای بیست سال اخیر نسبت به واگنر، بتهوون، یا باخ و یا دبوسی، از حدود يك طبقه تجاوز نمی‌کرد. این افزایش تعداد کنسرت‌ها، این موج موسیقی که می‌خواست به هر قیمتی همه جا را فراگیرد، بارشد واقعی ذوق عامه تناسب نداشت. این يك بار اضافی بود که مد روز تنها بر يك دسته برگزیده تحمیل می‌کرد و آن‌ها را از پا در می‌آورد. موسیقی راتنها گروه انگشت شماری واقعاً دوست داشتند؛ و این هم غالباً آن کسانی نبودند که بیش‌تر با موسیقی سروکار داشتند، یعنی اهنگ سازان و منتقدان. بسر که در فرانسه شماره موسیقی دانانی که به راستی موسیقی را دوست می‌دارند کم است!

کریستف چنین فکر می‌کرد؛ و نمی‌گفت که همه جا همین است، و حتی در خود آلمان شماره موسیقی دانان حقیقی خیلی بیش از این نیست؛ نمی‌گفت که در عرصه هنر آنچه به حساب می‌آید آن هزاران نفری که چیزی از آن نمی‌فهمند نیستند، بلکه آن يك مشت مردمی می‌باشند که آن را دوست دارند و با خاکساری آمیخته به غرور کمر به خدمت آن می‌بندند. آیا کریستف چنین کسانی را در فرانسه دیده بود؟ خواه افریضنده و خواه منتقد، بهترینشان در خاموشی و دور از هیاهو کار می‌کردند، همچنان که سزار فرانك کرده بود، همچنان که خوش قریحه ترین اهنگ سازان کنونی می‌کردند، آن همه هنرمندان که سراسر عمر در گم نامی به سر می‌بردند تا بعدها يك روز نامه نویس افتخار

كشوف آن هاراداشته باشد ومدعى شود كه با آنان دوستى داشته است، و نيز اين ارتش كوچك دانشمندان پر كار كه بى جاه طلبى، بى آن كه در غم خود باشند، سنگ هاى بنائى عظمت گذشته فرانسى را يكي پس از ديگرى روى هم مى نهادند، يا آن كه خويشتن را وقف تربيت موسيقى کشور مى كردند و از اين راه عظمت آينده فرانسى را تدارك مىديدند. در اين ميان چه بسا اشخاصى كه غنائى روحى و آزادى و كنجكاوى همه جانبه شان مى توانست كريستف را، هر گاه موفق به شناختن آنان مى شد، به سوي خود بكشد! ولى به زحمت اگر گاه گذارى دو سه تن از ايشان را ديده بود؛ كريستف آنان را جز از خلال كاريكاتور اندیشه هايشان نمى شناخت. تنها نقايششان را مىديد، نقايسى كه ميمون هاى هنر و دلالان مطبوعات از آن تقليد كرده به صورت مبالغه آميزى در مى آوردند.

از اين عاميان عرصه موسيقى خاصه از آن رو كه دوستى به قالب بيان چسبيده بودند دلش به هم بر مى آمد. در ميانشان هرگز سخنى جز از قالب و شكل نبود. كلمه اى در باره احساس، در باره خصلت و نهاد، يا زندگى بر زبان نمى آوردند؛ در تصور هيچ كدامشان نمى گنجيد كه هر موسيقى دان حقيقى در جهان نغمه ها و نواها زندگى مى كند، و روزگار او به صورت موجى از موسيقى مى گذرد. موسيقى هوائى است كه نفس مى كشد، آسمانى است كه او را فرا مى گيرد. حتى روح او موسيقى است؛ دوستى، دشمنى، رنج، ترس و اميدواريش همه موسيقى است. روحى كه با موسيقى سرشته است، وقتى كه يك اندام زيبا را دوست مى دارد آن را به صورت موسيقى مى بيند. آن چشمان عزيزى كه فريفته اش مى سازد ابى يا خاكسترى و خرمائى نيست؛ موسيقى است؛ ديدنشان احساس سازش لذت بخشى از نواها در او بر مى انگيزد. اين موسيقى درونى هزار بار غنى تر از آنى است كه در بيانش مى آورد، و شستى ساز به پاى آن كسى كه با آن مى نوازد نمى رسد. نبوغ بر حسب قدرت زندگى، كه هنر، اين افزار ناقص، مى كوشد تا خاطره آن را پايدار سازد، سنجيده مى شود. اما در فرانسى چند كس از اين با خبرند؟ در نظر اين مردم شيمى دان گونى موسيقى جز هنر تركيب اصوات چيزى نيست. آن ها الفبا را با خود كتاب اشتباه مى كنند. كريستف، گاه كه از دهانشان مى شنيد كه براى درك هنر بايد آدمى را كنار گذاشت، شانه بالا مى زد. آن ها از اين نقيض گونى بسيار خرسند بودند؛ زيرا گمان مى بردند كه شعور موسيقى خود را از اين راه بر خويشتن ثابت مى كنند. همه، حتى اين ساده لوح گوژار، كه هرگز نتوانسته بود بفهمد چه گونه مى توان يك صفحه موسيقى را از بر كرد! (او كوشيده بود كه راز اين معمار را از كريستف بداند). بارى، مگر نه او اينك مى خواست به كريستف بياموزد كه عظمت روحى بتهوون، يا لذت جوئى واگنر، در موسيقىشان تاثيرى نداشته است، همان طور كه مدل نقاشى در تصويرى كه نقاش از او مى كشد سهمى ندارد. كريستف سرانجام با بى حوصلگى در جواب او گفته بود:

- این می‌رساند که برای شما يك اندام زیبا دارای ارزش هنری نیست! به همین قیاس يك عاطفه بزرگ و پر شور! بی‌چاره! شما درك نمی‌کنید که زیبایی يك چهره بی‌عیب تا چه حد بر زیبایی تصویری که آن را باز می‌نماید می‌افزاید، و یا زیبایی يك روح بزرگ چه قدر به زیبایی موسیقی که منعکسش می‌سازد مایه می‌بخشد؟... بی‌چاره!... تنها ریزه کاری‌های حرفه شما را جلب می‌کند؟ همین قدر که کاری پاکیزه انجام گرفته باشد، برای شما اهمیتی ندارد که چه می‌خواهد بگوید؟... بی‌چاره!... شما به آن کسانی می‌مانید که نه به گوینده بلکه به لحن گفتار او گوش می‌دهند، و چشم به حرکات دست و صورت او می‌دوزند بی‌آن که به معنای آن پی ببرند، و با این همه به نظرشان می‌رسد که بسیار خوب سخن می‌گویند!... بی‌چاره! بی‌چاره!... بی‌چاره! احمق!

ولی تنها این یا آن تئوری نبود که کریستف را به خشم می‌آورد، همه تئوری‌ها چنین بود. او از این بحث‌های آخوندی، از این گفت و گوی موسیقی دانان که همیشه درباره موسیقی و منحصرأ درباره موسیقی جریان داشت، چیزی که می‌توانست بهترین موسیقی دانان را برای همیشه بیزار کند، به ستوه آمده بود. کریستف باموسورگسکی^۱ هم عقیده بود که می‌گفت بد نیست که موسیقی دانان گاه گاه کنترپوان و هارمونی خود را به يك سو نهند و به خواندن کتاب‌های خوب و تجربه زندگی بپردازند. موسیقی برای يك موسیقی دان کفایت نمی‌کند: از این راه او موفق نخواهد شد که بر قرن خود تسلط یابد و بر فراز عدم قد برافرازد. زندگی! همه چیز دیدن و همه چیز شناختن. حقیقت، این پخته سیله زیبا، ملکه آمازون‌ها، که هر کس پیوسدش وی را به دندان می‌گزد، - آری، حقیقت را دوست داشتن، به جست و جوی آن رفتن، آن را در آغوش گرفتن!

بس است این همه گفت و گو درباره موسیقی، بس است این همه دکان برای تولید آهنگ! همه این یاه‌های مطبخ هماهنگی کاملاً عاجز از آن بود که به او بیاموزد چه گونه هماهنگی تازه‌ای پیدا کند که عجیب الخلقه نبوده موجودی زنده باشد! کریستف به این دکتر واگنرها که مانند مرغ کُرچ روی قرع و انبیق خود نشسته بودند تا يك آدمك توی بطری بسازند، پشت نمود، و باگریز از عرصه موسیقی فرانسوی، کوشید تا محیط ادبی اجتماع پاریسی را بشناسد.

۱. Moussorgski. آهنگ ساز روس (۱۸۳۹ - ۱۸۸۱).

۲. Penthesileé. دختر مارس. خدای جنگ. که در جنگ تروا بر ضد یونانان جنگید و به دست آسئل کشته شد.

۳. ساگرد دکتر فاوست در نمایشنامه فاوست اثر گوته.

کریستف، مانند میلیون ها مردم فرانسه، ابتدا از راه روزنامه ها با ادبیات فرانسوی زمان خود آشنا شد. چون میل داشت هر چه زودتر خود را همسطح اندیشه و وجدان پارسی قرار دهد و در عین حال زبان خود را تکمیل کند، خود را موظف ساخت که روزنامه هائی را که گفته می شد بیش از همه معرف روحیه پارسی می باشند به دقت بخواند. روز اول، در میان اخبار متفرقه که شرح و عکس مربوط به آن چندین ستون روزنامه را پر می کرد، داستان کوتاهی خواند درباره پدری که با دختر پانزده ساله خود همخوابه می شد: و این همچون امری کاملاً طبیعی و حتی نسبتاً دل انگیز نشان داده شده بود. روز دیگر در همان روزنامه داستانی درباره يك پدر و پسر دوازده ساله اش خواند که هر دو با يك روسپی می خوابیدند. روز سوم داستانی بود درباره برادری که با خواهرش همبستر می شد. روز چهارم درباره دو خواهر که با هم می خوابیدند. روز پنجم... روز پنجم کریستف به حال تهوع روزنامه را به دور انداخت و به سیلوان کوهن گفت: آه! عجب، چه خبرتان شده؟ مگر ناخوش هستید؟

سیلوان کوهن خنده سرداد و گفت: کار هنری است.

کریستف شانه ها را بالا زد:

- مسخره ام می کنید.

- به هیچ وجه. بیائید ببینید!

کوهن بررسی تازه ای درباره هنر و اخلاق به او نشان داد که از آن استنباط می شد که «عشق به همه چیز جنبه تقدس می دهد»، که «شهوات در حکم مخمر هنر است»، که «هنر نمی تواند ضد اخلاق شمرده شود»، که «اخلاق يك چیز قراردادی است که پرورش آخوندی در مردم تزریق می کند»، و تنها چیزی که اهمیت دارد همانا «عظمت ارزوی شهوانی است». - در روزنامه ها يك رشته گواهی نامه های ادبی دال بر پاکی رمانی که آداب و رسوم پاندازان را توصیف می کرد به چاپ می رسید. برخی از این ضمانت کنندگان از جمله بزرگ ترین نمایندگان ادبیات و یا از منتقدان جدی و عبوس بودند. يك شاعر محبوب خانواده ها، که هم بورژوا و هم کاتولیک بود، به عنوان يك هنرمند دعای خیر خود را بدرقه راه اثری می کرد که نقاشی بسیار دقیقی از عادات زشت یونانیان بود. آگهی هائی با لحن تغزلی از داستان هائی تمجید می کرد که در آن با پشتکار فراوان هرزگی و فساد دوران های مختلف: روم و اسکندریه و بیزانس و رنسانس ایتالیائی و فرانسوی و قرن لوئی چهاردهم، به نمایش گذاشته می شد. يك رشته بررسی های دیگر در همین زمینه به کشورهای مختلف گیتی اختصاص داشت: نویسندگان دقیق، با حوصله ای درخور کشیشان بندیکتن^۱ وقت خود را صرف مطالعه

۱: Bénédictins. فرقه ای از کنیسان که بابه گذار آن سن بنوا Saint-Benoit، بود که در قرن ستم میلادی می زیست. این فرقه کنیسان در فرون وسطی حافظ میراث ادبی و علمی یونان و روم بوده اند و از میان آنان دانشمندان بسیاری برخاسته اند.

مراکز فحشا در پنج قاره زمین کرده بودند. در میان این دانشمندان جغرافیا و تاریخ جماع، شاعران برجسته و نویسندگان بسیار خوب دیده می شدند. وجه تمایز اینان از دیگران همانا دانش و فضلشان بود. برای گفتن هرزگی های کهنه و فرتوت، عبارات خوش تراشی به کار می بردند.

غم انگیزتر از همه آن بود که انسان می دید مردمی خوش طینت و هنرمندانی واقعی، مردانی که به جا و به حق نامی در ادبیات فرانسه به دست آورده بودند، به چنین حرفه ای که از ایشان بر نمی آمد دست می زدند. مانند دیگران برخی از ایشان نیروهای خود را در نوشتن پلیدی هایی به تحلیل می بردند که ورق به ورق از طرف روزنامه های صبح به فروش می رفت. آن ها با روشی منظم و در تاریخ های معین، يك یا دوبار در هفته، از این نوع تخم می گذاشتند، و این کار سال ها ادامه می یافت. پیوسته تخم می گذاشتند، می گذاشتند، می گذاشتند، و با آن که دیگر مطلبی برای گفتن نداشتند، مغز خود را شکنجه می دادند تا از آن يك چیز تازه، يك چیز نامربوط و ناشایست بیرون بکشند: زیرا مردم، که دیگر شکمشان تا حلقوم انباشته شده بود، از هر غذایی دل زده می گشتند و بی بند و بارترین تخیلات شهوانی را بی مزه می یافتند: می بایست دائما بالا دست روز پیش زد، بالا دست دیگران، بالا دست خود، و آن وقت خون خود را، دل خود را می بایست بزایند: و این منظره ای اندوه بار و مسخره بود.

کریستف بر همه علل پنهانی این حرفه اسف انگیز واقف نبود؛ ولی اگر هم بر آن آگاهی داشت، اغماض بیش تری نشان نمی داد: زیرا در دیده او هیچ چیز نمی توانست برای هنرمندی که هنر را به چند شاهی پول می فروشد عذری باشد...

- (اگر هم برای تأمین آسایش کسانی باشد که دوست دارد، باز هم نه؟

- باز نه!

- این که با طبیعت بشر سازگار نیست.

- حرف بر سر طبیعت بشری نیست... بشری!... خدا پدرتان را بیمار زد، با این بشر دوستی بی جانتان!... بیست چیز را که در آن واحد نمی توان دوست داشت، چند خدا را که نمی توان بنده بود!...)

کریستف در زندگی پر کار خویش، هیچ از افق شهر کوچک آلمانی خود بیرون نرفته بود؛ نمی توانست حدس بزند که این هرزگی هنرمندانه که در پاریس خودنمایی می کرد، تقریباً میان همه شهرهای بزرگ مشترك است؛ و آن وقت پندارهای موروثی درباره «آلمان عفیف» در مقابل «نژاد فاسد لاتین» در او بیدار می شد. سیلوان کوهن به آسانی می توانست آنچه را که در ساحل رود اشپره^۱ می گذشت و نیز گندیدگی وحشتناک نخبه مردم امپراتوری آلمان را که رسوائیش بر اثر خشونتی که همراه آن بود

باز نفرت انگیزتر می نمود، به رُخش بکشد. ولی سیلوان کوهن در پی بهره گیری از چنین حجتی نبود، این همه، درست مانند خوی و ادب مردم پاریس، برای او زندگی نداشت. با طنز و ریشخند فکر می کرد: «هر ملتی برای خود آدابی دارد»؛ و آداب اجتماعی را که خود در آن به سر می برد طبیعی می یافت؛ بنا بر این کریستف می توانست این همه را با سرشت ملت فرانسه یکی بداند. در واقع او، مانند هموطنان خویش، به رغبت زخمی را که مانند خوره بر پیکر زبده روشنفکران همه کشور ها نشسته است به عنوان فساد خاص هنر و تباهی نژادهای لاتینی می نگریست.

این نخستین تماس با ادبیات فرانسه برای او دل آزار بود. لازم آمد مدتی بگذرد تا بتواند آن را از یاد ببرد. با این همه، کم نبود آثاری که، گذشته از آنچه یکی از این نویسندگان با زبانی آراسته نام «ذوق تفریحات اساسی» بر آن نهاده بود، به مطالب دیگری هم می پرداخت. اما از زیباترین و بهترین آن ها چیزی به دست او نمی رسید. چه، آن ها از جمله آثاری نبودند که خواهان تأیید و تمجید امثال سیلوان کوهن باشند؛ آن ها اعتنائی به او نداشتند، و او هم در غم آن ها نبود؛ یکدیگر را نادیده می انگاشتند. هرگز امکان نداشت که سیلوان کوهن در باره آن ها با کریستف حرفی بزند. با نیت صافی معتقد بود که خود و دوستانش مظهر هنر فرانسوی هستند، و بیرون از کسانی که با آراء ایشان در صف مردان بزرگ در آمده اند هیچ قریحه ای، هیچ هنری، هیچ فرانسه دیگری وجود ندارد. کریستف از شاعرانی که مایه افتخار ادبیات و تاج سر فرانسه بودند چیزی ندانست. از داستان نویسان، تنها چند کتاب بارس^۱ و آنا تول فرانس که بر فراز موج مبتذلات شناور بود به دست او رسید. ولی آشنائی او با زبان فرانسه کم تر از آن بود که بتواند طنز فاضلانه یکی و لذت جوئی دماغی دیگری را نیک دریابد. کریستف درختان نارنجی را که در گلدان های بزرگ در گلخانه آنا تول فرانس پرورش یافته بودند، و نرگس های نازکی را که زینت بخش گورستان روح بارس بودند یک چند به کنجکاو می نگریست. سپس چند لحظه ای در مقابل نبوغ اندکی شکوهمند و کمی ساده لوحانه مترلینک توقف کرد: بوی عرفان یکنواخت و مشخصی از آن بر می خاست. تکانی به خود داد و یکباره در سیلابی غلیظ، در رمانتسیم لجن الودزولا که پیش از آن هم می شناخت افتاد، و همین که از آن بیرون آمد در آب های طغیانی ادبیات به کلی غرق شد.

از این دشت های آب گرفته يك Odor di femina بر می خاست. زن ها و مردان زن صفت در ادبیات آن زمان می لولیدند... البته، خویرست که زن ها بنویسند، به شرط آن که آنچه را که هیچ مردی نتوانسته است کاملاً ببیند، یعنی عمق روح زن را با

صداقت تصویر کنند. اما کم‌تر کسی از ایشان جرأت چنین کاری داشت؛ بیش‌ترشان جز برای جلب مردان نمی‌نوشتند: در رمان‌های خود همان قدر که در سالن‌های خویش، خود را به طرز بی‌مزه‌ای بزرگ می‌کردند و با خواننده لاس می‌زدند. از زمانی که دیگر کشیش اقرار نبوش نداشتند تا کثافت کاری‌های ناچیزشان را برای او حکایت کنند، همه را برای مردم نقل می‌کردند و باران رمان از ایشان می‌بارید، و تقریباً همیشه دور از عفاف، همیشه پر تصنع، به زبانی که گوئی ادای کودکان را در می‌آورد، به زبانی که بوی دکان عطر فروشی، بوی ستوه آورنده گس و گرم و شکرینی از آن شنیده می‌شد، این بو همه این ادبیات را فرا گرفته بود. کریستف مانند گوته فکر می‌کرد: «بگذار زن‌ها هر قدر که می‌خواهند نظم و نثر بسازند! ولی کار مردان نیست که مثل زن‌ها بنویسند! این چیزی است که من هیچ خوشم نمی‌آید.» او نمی‌توانست این عشوهِ گری مشکوک، این ادا و اطوار، و این حساسیت که بیش‌تر به نفع موجوداتی که هیچ شایان توجه نبودند ابراز می‌شد، این سبک آمیخته به ناز و خشونت، و این همه گاری چیان روان شناس را بدون احساس نفرت ببیند.

ولی کریستف در می‌یافت که قضاوت نمی‌توانست کرد. هیاهوی این بازار حرف گوش او را کر می‌ساخت. محال بود بتواند آهنگ‌های قشنگ فلوت را که در آن میانه گم می‌شد بشنود. در میان این آثار شهوانی، پاره‌ای بودند که در اعماق آن خط موزون تپه‌های آتیک در متن آسمان صاف لبخند می‌زد، خرمی از هنر و ظرافت، رامش زندگی، لطف بیان، اندیشه‌ای همانند نوجوانان سر مست پروژن^۱ و رافائل، که با چشمان نیم بسته به رؤیا‌های عاشقانه خود لبخند می‌زدند. کریستف چیزی از آن همه نمی‌دید. هیچ چیز نمی‌توانست جریان‌های فکری را بر او آشکار سازد. چه يك مغز فرانسوی هم به زحمت بسیار می‌توانست راه خود را در آن میان بیابد. تنها چیزی که می‌توانست به تحقیق بداند، خود این سیلاب نوشته‌ها بود که به شکل يك آفت عمومی در آمده بود. به نظر می‌رسید که همه کس می‌نوشت: از مرد وزن و بچه و افسر و هنرپیشه و مردم متشخص تا دزدان و کلاهبرداران. يك بیماری واقعاً همه گیر.

کریستف از این که شخصاً بتواند عقیده‌ای داشته باشد تا چندی چشم پوشید. حس می‌کرد که از دست راهنمایی مانند سیلوان کوهن جز گمراهی کامل او کاری بر نمی‌آید. تجربه‌ای که از يك محفل ادبی در آلمان داشت به حق و به جا او را بدگمان می‌ساخت؛ کتاب‌ها و مجله‌ها را به دیده تردید می‌نگریست. از کجا می‌توان دانست که این همه تنها نماینده افکار يك گروه صد نفر بی‌کاره نبوده یا حتی نویسنده آن خود تنها خواننده آن نباشد؟ تناثر تصوّر درست‌تری از اجتماع به دست می‌داد. در زندگی

روزانه پاریس تئاتر جای بسیار بزرگی اشغال می کرد. به رستوران عظیمی می مانست که برای تسکین اشتهای این دو میلیون نفر مردم کافی نبود. در حدود سی تئاتر بزرگ وجود داشت، بی آن که صحنه های محله ها و کافه کنسرت ها و نمایش های مختلف دیگر به حساب آید، - یعنی هر شب روی هم نزدیک صد تالار نمایش، و تقریباً همگیشان پر. توده انبوهی از هنرپیشگان و کارمندان. در چهار تئاتری که با پول دولت اداره می شد به تنهایی نزدیک سه هزار نفر سرگرم کار بودند و ده میلیون فرانک هزینه آن بود. سراسر پاریس از نام و افتخارات بازیگران انباشته بود. عکس ها، نقاشی ها و کاریکاتورها در هر قدم اداها و شکلهایشان را نشان می داد، گرامافون ها صدای تو دماغیشان را تکرار می کرد، روزنامه ها عقایدشان را درباره هنر یا سیاست منتشر می ساخت. آن ها مطبوعات خاص خود داشتند. یادداشت های قهرمانی و خصوصی خود را به چاپ می رساندند. در میان دیگر مردم پاریس، - کودکان بزرگسال خیابان گردی که مانند میمون وقت خود را به تقلید از یکدیگر می گذراندند، این گروه میمون های تمام عیار مقام پادشاهی داشتند؛ و نویسندگان نمایشنامه ها حاجب و پرده دارشان بودند. کریستف از سیلوان کوهن خواست که او را به کشور رومانی ها و سایه ها ببرد.

ولی در این کشور سیلوان کوهن راهنمای مطمئن تری از آنچه در کشور کتاب ها بود نمی توانست باشد، و نخستین احساسی که به پایمردی او از تئاترهای پاریس به کریستف دست داد کم تر از آنچه در مورد ادبیات احساس کرده بود نفرت انگیز نمی نمود. به نظر می رسید که همه جا همان روحیه روسپی گری فکری فرمانروا بود. در میان سوداگران تفریحات دو مکتب رواج داشت. یکی به همان رسم مآلوف دیرین و همان شیوه ملی، - لذت عامیانه چرکین و خودمانی، شادی و خنده از دیدن زشتی ها و گوارش های پر حجم و عیب های جسمانی، منظره مردانی با زیر جامه، شوخی های سربازخانه، آش گل گیوه، فلفل قرمز، گوشت گندیده و مستراح های خصوصی، - یا به قراری که این اشخاص می گویند، همان «رك گوئی مردانه» که می خواهد هرزگی و اخلاق را با هم آشتی دهد، زیرا پس از چهار پرده لجن کاری، به تصادف اسباب چینی های پر پیچ و خم، زنی را که می خواسته است به شوهرش خیانت ورزد در آغوش خود او می اندازد و موجبات فیروزی قانون را فراهم می سازد: - (کافی است به مواد قانون خدشه ای وارد نیاید تا عفت هم مصون باشد)، - باری، از این پاك دامنی شوخ و شنگ که برای دفاع از زناشوئی قیافه فسادبدان می دهد: - شیوه و سبك گولوانی.

مکتب دیگر به سبک جدید^۱ بود. این یک بسیار ظریف تر، و نیز بسیار تهوع انگیزتر بود. یهودی های پارسی شده (و مسیحیان یهودی شده) که در تئاترهای تولیدند، بند و بست بر سر احساسات را که خصلت ممیزه جهان وطنی تباه گشته است در آن وارد کرده بودند. این فرزندان که از پدران خود ننگ داشتند می کوشیدند تا وجدان نژاد خود را منکر شوند، و بیش از حد انتظار در این کار توفیق می یافتند. پس از آن که روح یاستانی خود را به دور می افکندند، دیگر شخصیتی برایشان باقی نمی ماند، مگر برای آن که ارزش های معنوی و اخلاقی دیگر ملت ها را با هم در آمیزند و از آن یک آش شله قلمکار، یک olla Podrida درست کنند؛ و این شیوه آنان برای تمتع از آن همه بود. آنان بر تئاترهای پارسی فرمانروائی داشتند، و در این کار بسیار ماهر بودند که لجن را با احساسات بیامیزند، به تقوی عطر هرزگی و به هرزگی عطر تقوی بزنند، و همه مناسبات سن و جنس و خانواده و محبت را جا به جا کنند. از این رو هنرشان یک بوی مخصوص به خود داشت، که در عین حال خوش بو و بدبو، یعنی خیلی بدبو بود؛ و آن ها این همه را «مکتب نفی اخلاق» می نامیدند.

یکی از قهرمانان مورد علاقه شان در آن روزها پیرمرد عاشق بود. تئاترها تصاویر فراوانی از آن به نمایش می گذاشتند، و در نقاشی چهره این قهرمان فرصت می یافتند تا هزاران ظرافت به کار برند. گاه پیر شصت ساله دختر خود را محرم راز خود می ساخت؛ با او از معشوقه خود سخن می گفت؛ و دختر نیز از دل باختگان خود یاد می کرد؛ مانند خواهر و برادر به هم راه نشان می دادند؛ پدر مهربان دختر خود را در زناکاری های وی یاری می کرد؛ دختر مهربان به دلالتی پیش معشوقه بی وفامی رفت و التماس می کرد که برگردد، و او را به اغوش پدر باز می آورد. گاه نیز پیرمرد ارجمند رازدار معشوقه خود می شد؛ از دل باختگان دیگرش با وی گفت و گو می کرد و از او می خواست که داستان هرزگی های خود را برایش بگوید، و سرانجام از این کار نیز لذت می برد. مردانی، جنتلمن تمام عیار، دیده می شدند که مباشر حقوق بگیر معشوقه های سابق خود بودند و برداد و ستدها و جفت گیرهایشان مراقبت می نمودند. زن های اعیان مرتکب دزدی می شدند. مردان پا انداز و دختران سعتری بودند. و این همه در محیط بهترین محافل؛ محافل ثروتمند، که تنها همان به حساب می آمد. زیرا امکان می داد که در لفاف فریبنده تجمل کالای فاسدی را به خریداران عرضه کنند. در واقع هم با چنین بزکی فوراً به فروش می رفت؛ زنان جوان و آقایان پیر از آن بسیار لذت می بردند. بوی نازک مردار و شیرینی های حرمسرا از آن به مشام می رسید.

سبک نگارش آنان کم تر از احساساتشان در هم و ناجور نبود. آن ها برای خود

زبان در هم جوشی درست کرده بودند که از اصطلاحات همه طبقات و همه کشورها ترکیب یافته بود: - زبانی فاضل مآب، عامیانه، کلاسیک، تغزلی، پرتکلف، چسبناک، الواط منش؛ معجونی از یاوه و لفظ قلم و متلك های ناهنجار و لطیفه هائی که گوئی به يك لهجه بیگانه بود. با آن که اهل طنز و بذله گوئی بودند، از ظرافت طبیعی چندان بهره ای نداشتند. با آن تردستی که در ایشان بود، با مهارت کافی لطیفه هائی به سبک مردم پاریس می ساختند. گرچه سنگ آن خیلی خوشاب نبود، و جای نگینش تقریباً همیشه با سلیقه ناجور و پرتکلفی ساخته شده بود، ولی به هر حال در برابر روشنائی می درخشید؛ و منظور هم جز این نبود. از این همه گذشته، مردم با هوش و ناظران خوبی بودند، اما ناظران نزدیک بین که چشمشان بر اثر قرن ها زندگی دکان داری تغییر شکل یافته بود؛ احساسات را زیر ذره بین می گذاشتند، چیزهای کوچک را بزرگ می کردند، اما چیزهای بزرگ را نمی دیدند؛ تمایل شدیدی به زرق و برق داشتند، و جز آنچه به مذاق مدپرستی نوکیسه شان آرمان برازندگی و رعنائی می نمود، - یعنی زندگی مشتی عشرت پرست خسته و عده ای حادثه جو که بر سر بهره مندی از پول های دزدی و زنان بی عفت با هم پرخاش می کردند، - از تصویر هر چیز دیگر عاجز بودند.

گاه، نمی دانم بر اثر کدام پژواک اسرارآمیز که از برخورد يك کلمه به وجود می آمد، سرشت واقعی این نویسنده گان یهودی بیدار می شد و از اعماق دور دست وجودشان سر بر می داشت. آن گاه آمیزه شگرفی از قرن ها و نژادها پدید می گشت، نفس گرم بیابان بوی بازارهای شرق و تابش خیره کننده ریگ ها را با اوهام تب آلود و شهوت مستانه و قدرت ناسزا گوئی و عصبانیت هاری که بیش از يك سرمو با تشنج صرع فاصله نداشت، و نیز شوق پرهیجان هدم و ویرانی را به سوی این خوابگاه های پاریسی می کشاند، - توگوئی شمشون، پس از آن که قرن ها در سایه نشسته بود، ناگهان همچون شیر بر می خاست و با خشم ستون های معبد را تکان می داد و همه را بر سر خود و نژاد دشمنان فرو می ریخت.

کریستف راه بینی خود را گرفت و به سیلوان کوهن گفت:

- در این جا نیروئی نهفته است؛ اما بوی بدی دارد. بس است! برویم، چیز دیگری

بینیم.

سیلوان کوهن پرسید:

- چه چیز را؟

- فرانسه را

کوهن گفت:

- فرانسه همین است.

کریستف جواب داد:

- امکان ندارد. فرانسه این طور نیست.

- فرانسه یا آلمان، همه همین است.
 - هیچ باور نمی‌کنم. ملتی که کارش به این جا کشیده باشد بیست سال هم دوام
 نمی‌آورد: دیگر بوی پوسیده می‌دهد. باید چیز دیگری باشد.
 - از این بهتر چیزی نیست.
 کریستف اصرار ورزید:
 - چیز دیگری هست.
 کوهن گفت:
 - اوه! البته ما اشخاص با تقوی و تئاترهائی درخورشان هم داریم. آیا شما همین را
 لازم دارید؟ می‌توانیم تقدیمتان بکنیم.
 و کریستف را به تئاتر فرانسه هدایت نمود.

آن شب کمدی تازه‌ای بازی می‌کردند که به نثر نوشته شده بود و موضوع آن
 دربارهٔ يك مسئله قضائی بود.
 از همان کلمات نخست کریستف دیگر نتوانست بداند که بازی در چه محیطی
 جریان دارد. صدای هنرپیشگان بیش از اندازه بلند و بم و شمرده و آه‌آه کشیده بود؛
 هجاها را به تمامی ادا می‌کردند و گوئی می‌خواستند درس تقریر بدهند؛ به نظر
 می‌رسید که مدام با لحنی پُریده، همراه با سسکه‌های غم‌انگیز، شعر می‌خواندند؛
 حرکاتشان پرشکوه و تقریباً کشیش‌وار بود. قهرمان زن، در جامهٔ خانگی خویش که
 همچون ردای یونانیان به خود پیچیده بود، با بازوی برافراشته و سر خم شده، همواره
 مانند آنتیگون لبخند قربانی جاودانه بر لب بازی می‌کرد و با آواز کنترالتوی زیبای
 خویش نواهای بسیار زیری از حنجره بیرون می‌کشید. پدر و الامقام، با وقار عزاداران
 و رمانتیسمی در لباس رسمی، مانند يك استاد شمشیر بازی قدم برمی‌داشت. هنرپیشهٔ
 اول به خونسردی گلوی خود را منقبض می‌کرد تا صدای اشك الودی از آن بیرون
 بیاورد. نمایشنامه به سبك تراژدی هائی که در پاورقی روزنامه هاست نوشته شده بود:
 مشتی کلمات انتزاعی و اصطلاحات اداری و استعاره‌های فرهنگستانی. هیچ حرکتی
 یا فریادی نبود که نتوان پیش‌بینی کرد. از آغاز تا پایان مانند دستگاه ساعت
 می‌چرخید؛ مسئله‌ای مطرح شده بود: طرح نمایش ریخته و چوب بست آن بالا آمده
 بود، اما روی آن را چیزی نپوشانیده، سراپا جملات کتابی بود. و در زیر این بحث هائی

که می خواستند آن را بی باکانه جلوه دهند، اندیشه های پروسواس و يك روح خرده بورژوا نهفته بود که می خواست خودی بگیرد.

قهرمان زن از شوهر بی آبرویی که بچه ای هم از او داشت طلاق گرفته بود و با مرد شرافتمندی که خود دوست می داشت ازدواج کرده بود. منظور اثبات این نکته بود که حتی در چنین حالتی طبیعت هم مانند عقاید دریافتی طلاق را محکوم می سازد. و از این آسان تر کاری نبود: نویسنده ماجراهایی پیش می آورد که شوهر نخستین يك بار غافل گیر با زن هم بستر شود. پس از آن به جای آنچه طبیعت به سادگی حکم می کند، یعنی به جای پشیمانی و شاید هم شرمندگی، و در نتیجه تمایل به ابراز محبت بیش تر نسبت به شوهر دوم که مرد شریفی است، نویسنده زن را گرفتار حیرت و سرگشتگی قهرمانی و دور از طبیعت نشان می داد. و راستی، دور از طبیعت تقوی داشتن هیچ دشوار نیست! نویسندگان فرانسوی گوئی با تقوی آشنائی ندارند: هر وقت که از آن سخن می گویند به راه مبالغه می روند؛ دیگر ممکن نیست باورشان داشت. همیشه انگار که سروکار انسان با قهرمانان کرنی^۱ یا پادشاهان تراژدی است. و در واقع هم این قهرمانان میلیونر، این زنانی که همه شان دست کم يك خانه مجلل در پاریس و دوسه کاخ پیلاقی دارند، برای خود شاه و ملکه اند. ثروت برای این نویسندگان عین زیبایی و تقریباً عین تقوی است.

تماشاگران حتی بیش از خود نمایشنامه از نظر کریستف عجیب می نمودند. آن ها از همه این چیزها که به عقل راست نمی آمد تشویشی به دل راه نمی دادند. آن جا که هنرپیشه جمله ای را که می بایست موجب خنده گردد می گفت، و برای این کار طوری اسباب چینی می کرد که همه فرصت داشته باشند تا خود را برای خنده آماده سازند، آن وقت همه می خندیدند. وقتی هم که بازیگران مانند آدمك هائی با چهره غم زده سکسکه سر می دادند و شیون می کشیدند، یا به رسم معمول و معین غش می کردند، تماشاگران از تأثر اشك به چشم می آوردند و بینی خود را می گرفتند و سرفه می کردند.

کریستف هنگام خروج از نمایش اظهار تعجب نمود:

- باز هم می گویند که فرانسوی ها مردم سبك روحی هستند!

سیلوان کوهن به شوخی گفت:

- هر چیزی به وقت خودش. شما می خواستید تقوی را تماشا کنید؟ حالا خودتان

می بینید که در فرانسه هنوز تقوی هست.

کریستف به اعتراض گفت:

- این که تقوی نیست، این سخن پردازی و فصاحت است.

سیلوان کوهن جواب داد:

- در کشور ما تقوی در تئاتر همیشه با فصاحت حرف می زند.
کریستف گفت:

- تقوای درخور دادگاه! فیروزی با کسی است که پر حرف تر باشد. من از وکلای
دعاوی بیزارم. آیا در فرانسه شاعر ندارید؟
سیلوان کوهن او را به دیدن نمایشنامه های منظوم برد.

در فرانسه شاعران بودند. حتی شاعران بزرگی بودند. ولی تئاتر جای آن ها نبود،
جای قافیه پردازان بود. تئاتر برای شعر مانند اپراست برای موسیقی. چنان که برلیوز
می گفت: *Sicut amori lupanar*

کریستف شاهزاده خانم هائی دید که از راه تقدس روسپی بودند و شرف خود را در
خودفروشی می جستند، و نویسندگان آنان را به عیسی که صلیب خود را به دوش
می کشید قیاس می کردند؛ دوستانی دید که از روی اخلاص دوست خود را فریب
می دادند؛ زناشوئی های سه نفری دید که به تقوی آراسته بود. دیوژ قهرمان، مانند
روسپی عفیف، دیگر يك كالای اروپائی شده بود؛ سر مشق شاه مارک^۱ عقلشان را
دزدیده بود؛ مانند گوزن سنت هوبر^۲ دیگر دیوثان جز با هاله تقدس ظاهر نمی شدند...
کریستف همچنین دختران عاشق پیشه ای دید که مانند شیمین^۳ میان هوای دل و ندای
وظیفه سرگردان مانده بودند: دل می گفت که به دنبال دل باخته تازه شان بروند، اما
وظیفه می خواست که با دل باخته قدیمی بمانند، - پیرمردی که به آن ها پول می داد و با
این همه باز به او خیانت می کردند. آخر هم، شرافتمندانه راه وظیفه را پیش
می گرفتند. - کریستف می دید که این وظیفه شناسی با نفع پرستی رذیلانه کمتر تفاوت
داشت. اما تماشاگران خرسند بودند کلمه وظیفه برایشان کفایت می کرد؛ به کنه مطلب
کاری نداشتند: قول نویسنده سند بود.

اوج هنر آن گاه بود که هرزگی و شهوت رانی می توانست، به صورتی هر چند
متناقض هم که باشد، با قهرمانی به سبک کرنی جور گردد. بدین گونه همه خواست های
این تماشاگران پاریسی ارضاء می شد: هم روحیه عیاشی و هم ذوق خطابه پسندشان...
گرچه باید انصاف داد که بیش تر پر چانه بودند تا هرزه. آنان سخت شیفته فصاحت
بودند. حاضر بودند برای شنیدن يك سخنرانی زیبا شلاق بخورند. خواه رذالت و خواه
تقوی، خواه قهرمانی باور نکردنی یا پستی آلوده به ننگ، هیچ چیز نبود که بارنگ

آمیزی قافیه‌های پر صدا و کلمات مطمئن نتوان به خوردشان داد. همه چیز مایه شعر ساختن بود. همه چیز حرف بود. همه چیز بازی بود. وقتی که هوگو صدای رعد آسای خود را به گوش می‌رساند، (به قراری که مندس^۱، حواری او می‌گفت)، زود روی آن سرپوش می‌گذاشت تا موجب هراس يك بچه كوچك هم نگردد... (حواری به گمان خود از او تمجید می‌کرد). - در هنرشان هرگز نیروی طبیعت احساس نمی‌شد. همه چیز را به تعارف برگزار می‌کردند: خواه عشق، و خواه رنج و مرگ. درست مانند موسیقی - و خیلی بیش تر از آن، زیرا در فرانسه موسیقی هنری است جوان تر و نسبتاً طبیعی تر. - آنان از «هرچه قبلاً گفته شده باشد» سخت وحشت داشتند. از آن میان کسانی که دارای استعداد بیش تری بودند، با خونسردی می‌کوشیدند که در جهت خلاف بروند، و این کار ساده‌ای بود: يك افسانه یا يك قصه بچگانه را انتخاب می‌کردند و درست عکس آنچه را که این افسانه‌ها می‌خواست بگویند به آن می‌بستند. بدین سان يك ریش‌آبی^۲ به دست می‌آمد که زنانش او را كتك می‌زدند، یا پولیفم^۳ از سر مهربانی چشم خود را کور می‌کرد تا خود را فدای سعادت آسیس^۴ و گالاته^۵ کند. در همه این بازی‌ها جز قالب و شکل هیچ چیزی جدی نبود. تازه، به نظر کریستف چنین می‌رسید، (ولی او در این زمینه قاضی بدی بود)، که استادان قالب بیان، به جای آن که نویسندگانی بزرگ و آفریننده سبك خود باشند و بتوانند با عظمت نقاشی کنند، خود آریانی بودند که تنها در تقلید استاد بودند.

دروغ شاعرانه در هیچ جا یا چنان گستاخی که در درام قهرمانی خودنمایی می‌کرد مشهود نبود. آن‌ها تصور خنده‌آوری از قهرمان داشتند:

«عمده آنست که روحی والا داشته باشد،

چشمانی چون عقاب تیزبین، پیشانی بلند و فراخ چون ایوان،

ظاهری توانا و جدی، تأثرانگیز، درخشان،

قلبی پر از لرزش احساس و نگاهی سرشار از رؤیاها.»

و يك چنین اشعاری به جد گرفته می‌شد. زیر پوشش کلمات غلبه و زرق و برق کلاه‌های پردار و رژه با شمشیرهای حلبی و خودهای مقوایی، شخص همواره سبك مغزی درمان‌ناپذیر ساردو^۶ را باز می‌یافت، - نمایشنامه‌نویس بی‌باکی که تاریخ را

1: Mendès.

۲: Barbe - Bleue، قهرمان یکی از قصه‌های معروف پرو Perrault، که زن‌های خود را می‌کشت.

۳: polyphème، غول افسانه‌ای که عاشق گالاته بود و از غیرت عشق آسیس، جوان سبیلی را که گالاته با وی مهربان بود، با سنگ کشت.

4: Acis.

۵: Galatée، بری آبی.

۶: Sardou، نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۳۱-۱۹۰۷).

به صورت بازی عروسك در می آورد. قهرمانی بی معنای سیرانو^۱ چه ارتباطی با عالم واقع داشت؟ اینان آسمان و زمین را می کاویدند، امپراتور و افواج او را، دسته های مسلح لیگ^۲ را، سرداران ماجراجوی رنسانس و همه توفان های انسانی که جهان را به خاک و خون کشیده اند، همه را از گور به در می آوردند: - برای آن که آدمکی را، تأثیرناپذیر در خون ریزی و کشتار، که پیرامنش را لشکرهای مزدور و حرمسرائی از زنان اسیر فرا گرفته بود، همچون جوانك ساده لوح خیال پرستی نشان دهند که در آتش عشق زنی که ده پانزده سال پیش تر دیده بودمی سوخت، - یا هانری چهارم را به نمایش بگذارند که چون معشوقش براو مهربان نبود می رفت و خود را به کشتن می داد!

بدین سان بود که این مردم ساده لوح شاهان و قهرمانان سالن پسندروی صحنه می آوردند. آن ها فرزندان خلف ابلهان نام آور زمان کوروش بزرگ^۳ بودند، آن گراف کاران شوخ راه ایده آل، - سکودری^۴، لا کالپرونده^۵، - ستاینندگان قهرمانی دروغین، قهرمانی ناممکن که دشمن قهرمانی واقعی است... کریستف با تعجب در می یافت که فرانسوی ها، که خود را آن همه زیرك می دانند، از درك مسخره عاجزند.

اما از همه عجیب تر هنگامی بود که مذهب مدمی شد! آن وقت در روزهای امساك پیش از عید فصیح هنرپیشگان کمدی موعظه های بوسونه^۶ را با همراهی ارگ در تئاتر گته^۷ می خواندند. نویسندگان یهودی نژاد برای هنرپیشگان اسرائیلی تراژدی هائی درباره سنت ترز^۸ می نوشتند. «ماجرای بر صلیب کشیدن عیسی» را در تئاتر بودینیر^۹ «کودکی عیسی» را در آمبیگو^{۱۰}؛ «شکنجه مسیح» را در پرت سن مارتن^{۱۱} و «عیسی» در اودتون^{۱۲} را نمایش می دادند، و در باغ آکلیما تاسیون^{۱۳} نیز ارکستر قطعاتی درباره «مسیح» می نواخت. يك گوینده خوش سخن، يك شاعر عشق شهوانی، در تئاتر شاتله^{۱۴} درباره «شفاعت روز رستخیز» سخنرانی می کرد. طبیعی است آنچه این مدیرستان بهتر از هر چیزی از انجیل به خاطر سپرده بودند چهره های پیلات^{۱۵} و مادلن^{۱۶} بود: - حقیقت

۱: Cyrano، قهرمان نمایشنامه ادمون روستان. سیرانودویرزراك شخصیت تاریخی دارد، و خود ساعر و نوسنده و در ضمن قذّاره کثی قهاری بوده است.

۲: Ligue، تشکیلات نظامی و مذهبی که در قرن شانزدهم به بهانه دفاع از مذهب کاتولیک در مقابل برتستان هادر فرانسه به وجود آمد.

۳ و ۴: Le Grand Cyrus، Scudéry، کوروس بزرگ رمانی است که مادلن اسکودری (۱۶۰۷-۱۷۰۱) نوشته است.

۵: La Calprenède، داستان نویس فرانسوی (۱۶۱۴-۱۶۶۳).

۶: Bossoet، اسقف فرانسوی که موعظه ها و خطابه های بسیار زیبایی خاصه به مناسبت مرگ اسخاص مهم زمان خود نوشته است (۱۶۲۷-۱۷۰۴).

7: Gaité.

۸: Sainte Thérèse، از زنان راهبه که به سبب مکاشفات خود مشهور است (۱۵۱۵-۱۵۸۲).

9: Bodinière.

10: Ambigu.

11: Porte - Saint Martin.

12: Odéon.

13: Jardin d'acclimatation.

14: Châtelet.

۱۵: Pilate، فرماندار رومی فلسطین که سی از آن که روحانیان یهود عیسی را به مرگ محکوم کردند و او را نزدی می آوردند، با وجود اکراهی که دانست، عیسی را به دست یهودیان سپرد، ولی خود را از خون او میری اعلام کرد.

۱۶: Madeleine، مریم مجدلیه، زن گناه کاری که به دست عیسی توبه کرد و ایمان آورد.

چیست؟ و دوشیزه سبك سر! - و اما مسیح خیابان گردش‌ان مرد پر گوی خسته کننده ای بود که از آخرین فوت و فن احتجاج محافل اعیانی با خبر بود.
کریستف گفت:

- این دیگر از همه بدتر است. دروغ محض است. نزدیک است خفه شوم! بیرون برویم!

با این همه، در میان این بنگاه‌های صنعت معاصر، يك هنر بزرگ كلاسیك مانند ویرانه‌های معابد باستانی در جوار ساختمان‌های پر مدعای روم کنونی برپا بود. ولی به استثنای آثار مولیر، کریستف هنوز آمادگی نداشت که به ارزش آن پی برد. فهم نازك کاری‌های زبان، و بنابراین نبوغ خاص نژاد، برای او میسر نبود. هیچ چیز به اندازه تراژدی‌های قرن هفدهم، - آن بخش از هنر فرانسوی که درست از آن رو که در قلب فرانسه جای دارد کم‌تر از هر چیزی در دسترس بیگانگان است، - در نظرش نامفهوم نمی‌نمود. آن را خسته کننده و سرد و خشك می‌یافت، و دلش از فرط فضل فروشی و ناز و کرشمه آن به هم بر می‌آمد. موضوعی تنك مایه و مبالغه آمیز، اشخاصی مانند استدلال‌ات منطقی مجرد و همچون صحبت زنان متعین بی مزه. کاریکاتوری از موضوع‌ها و قهرمانان باستان، بهانه‌ای برای به نمایش گذاشتن عقل و برهان و احتجاج و روان‌شناسی و باستان‌شناسی کهنه و منسوخ سخنرانی، سخنرانی، سخنرانی: همان پرچانگی همیشگی فرانسویان. این که چنین چیزی زیباست یا نه، کریستف به ریشخند از اظهار عقیده در این باره خودداری می‌کرد: به هیچ چیز آن علاقه نداشت. سخنرانان سینا^۱ هر يك به نوبه خود می‌توانستند از هر عقیده‌ای دفاع کنند، برای کریستف کاملاً یکسان بود که سرانجام این یا آن ماشین سخن پراکنی غالب آید. با این همه اذعان داشت که تماشاگران فرانسوی با او همدستان نبودند و سخت کف می‌زدند. اما این هم به رفع سوء تفاهم كمك نمی‌کرد: او این تئاتر را از ورای جمعیت تماشاگران می‌دید؛ و در فرانسویان معاصر برخی خصایل تغییر شکل یافته مردم دوران كلاسیك را باز می‌یافت. مانند کسی که با نگاهی سخت تیزبین در چهره پژمرده يك پیرزن عشوه گر خطوط صاف و زیبای دخترش را ببیند: چنین منظره‌ای کم‌تر قادر است پندار عشق و آرزو را در بیننده بیدار کند!... فرانسویان مانند افرادیك

۸: اشاره است به یکی از امثال و استعارات انجیل: پنج دوشیزه عاقل و پنج دوشیزه سبك سر در سب زفاف به استقبال سوهر می‌روند. عاقلان در چراغ خود روغن ریخته اند، اما سبك سران روغن ندارند و تا به فکر تهیه روغن می‌افتند سوهر سر می‌رسد. عاقلان به حجله می‌روند و سبك سران بیرون در می‌مانند.

۲: Cinna، نمایشنامه منظوم امر کورنی، شاعر بزرگ فرانسوی.

خانواده که به دیدن یکدیگر عادت کرده اند متوجه این شباهت نمی شدند. ولی کریستف از آن در حیرت می ماند و در این راه مبالغه می کرد: دیگر جز این شباهت چیزی نمی دید. هنر امروزی در نظرش کاریکاتوری از نیاکان بزرگ به دست می داد؛ و نیاکان بزرگ هم به نوبه خود به صورت کاریکاتور در برابرش ظاهر می شدند. کریستف دیگر کورنی را از اخلاف سخن پرداز و قافیه سازش که با لجاجت بسیار قهرمانان خود را گرفتار سرگشتگی پُر شکوه و بی معنایی نشان می دهند تمیز نمی داد. و راسین^۱ بانوادرگان خود، این روان شناسان کوچک پارسی که با پر مدعائی قلب خویش را می کاویدند، مشتبه می شد.

همه این کهنه شاگردان دبستانی از کلاسیک های خود پا بیرون نمی گذاشتند. منتقدان همچنان تا روز قیامت درباره تارتوف^۲ و فدر^۳ بحث می کردند و هیچ خسته نمی شدند. و اینک هم که پیر گشته بودند، باز از همان شوخی هائی که در کودکی به مذاقشان شیرین آمده بود لذت می بردند. و کار تا هنگام زوال نژاد می بایست بر این گونه ادامه یابد. هیچ کشوری در جهان یافت نمی شد که پرستش نیاکان تا به این حد در آن ریشه دوانیده باشد. باقی جهان ابداً مورد توجه نبود. چه بسا کسان که جز آنچه در فرانسه در زمان شاه بزرگ لوئی چهاردهم نوشته شده بود چیزی نخوانده بودند و نمی خواستند بخوانند! در تئاترهایشان نه آثار گوته نمایش داده می شد، نه آثار شیلر، نه کلاسیست نه گریلپارتر^۴، نه هبل^۵، نه استریندبرگ^۶، نه لوب^۷، نه کالدرون^۸، و نه هیچ یک از بزرگان هیچ ملت دیگر، مگر یونان باستان که، (درست مانند همه ملت های اروپا)، آنان خود را وارث آن می دانستند. دورادور نیازی احساس می شد که شکسپیر را به خدمت بگیرند. و این يك سنگ محك بود. در میان بازیکنانشان دو مكتب وجود داشت. برخی شاه لیر^۹ را با يك رثالیسم بورژوائی به صورت يك کمدي امیل اوژی^{۱۰} بازی می کردند؛ و دیگران از هاملت يك اپرا با اداهای دلآورانه و تقریر به سبك ویکتور هوگو در می آوردند. هیچ به فکرشان نمی رسید که واقعیت هم می تواند شاعرانه باشد. و یا آن که برای دل های سرشار از زندگی شعر زبان طبیعی است. از این رو شکسپیر به نظر

۱: Racine. ساعر بزرگ فرانسوی و رقیب کورنی در زمینه نظم نمایشنامه های ترازوی ۱۶۳۹-۱۶۹۹.

۲: Tartuffe. کمدي اثر مولیر که به فارسی هم برگردانده شده است.

۳: Phèdre. نمایشنامه ترازوی، اثر ژان راسین.

۴: Kleist. نمایشنامه نویس آلمانی ۱۷۷۷-۱۸۱۱.

۵: Grillparzer. ساعر و نمایشنامه نویس اتریشی ۱۷۹۱-۱۸۷۲.

۶: Hebbel. ساعر و نمایشنامه نویس آلمانی ۱۸۱۳-۱۸۶۳.

۷: Strindberg. داستان نویس و نویسنده نمایشنامه سوئدی ۱۸۴۹-۱۹۱۲.

۸: Lope. نمایشنامه نویس بزرگ اسپانیائی ۱۵۶۲-۱۶۳۵.

۹: Calderon. ساعر و نمایشنامه نویس اسپانیائی ۱۶۰۰-۱۶۸۱.

۱۰: King Lear. نمایشنامه اثر شکسپیر.

۱۱: Emile Augier. نمایشنامه نویس فرانسوی ۱۸۲۰-۱۸۸۹.

قلابی می آمد. و زود به روستا روی می آوردند.

با این همه بیست سال می شد که کوششی برای نوکردن تئاتر به عمل آمده بود: دایره تنگ ادبیات پارسی توسعه یافته بود؛ با تظاهر به بی باکی به هر موضوعی دست می زدند. حتی دو سه باری کشمکش بیرون و زندگی توده مردم به يك فشار پرده اصول قراردادی را پاره کرده بود. ولی آنان پارگی ها را با شتاب از نومی دوختند. مردمی نازك نارنجی بودند و از دیدن واقعیت اشیاء ترس داشتند. ادب اجتماعی، سنت کلاسیک، عادت به اندیشه و قالب معین، و سبك سری عمیقشان مانع بود که در راه تهور خویش تا به آخر بروند. رقت انگیزترین مسائل برایشان به صورت بازی های ماهرانه در می آمد، همه چیز سرانجام به مسائل مربوط به زنان، - به زنان جلف، - کشیده می شد. راستی، در تئاترهای ایشان، اشباح دست پرورده مردان بزرگ: آنارشی قهرمانی ایپسن^۱، انجیل تولستوی^۲، یا ابرمردنیچه، چه قیافه غم انگیزی می بایست داشته باشند!...

نویسندگان پاریس خیلی رنج می بردند تا وانمود سازند که به چیزهای تازه می اندیشند. در واقع، همه شان محافظه کار بودند. گذشته، «دیروز جاودان» در ادبیات هیچ ملت اروپا با چنان عمومیتی فرمانروا نبود که در مجلات بزرگ و روزنامه های عمده و تئاترهای دولتی و آکادمی هایشان. پاریس در جهان ادبیات همان نقشی را داشت که لندن در جهان سیاست: ترمزی بود برای تعدیل زندگی معنوی اروپا. فرهنگستان فرانسه يك مجلس لردها بود. مؤسسات زمان پیش از انقلاب قوانین کهنه خود را همچنان به جامعه نوین تحمیل می کردند. عناصر انقلابی دوررانده می شدند، یا آن که به سرعت جذب می گشتند. آن ها هم تنها همین را می خواستند. حتی هنگامی که دولت وانمود می کرد که در سیاست روش های سوسیالیستی در پیش گرفته است، در عرصه هنر به دنبال مکتب های فرهنگستانی می رفت. برضد فرهنگستان ها جز به ضرب محفل ها مبارزه نمی شد؛ و این مبارزه هم بسیار بد صورت می گرفت. زیرا همین که یکی از اعضای محفل امکانی به دست می آورد، وارد يك فرهنگستان می شد و بیش از دیگران روحیه فرهنگستانی نشان می داد. از آن گذشته، نویسنده خواه در صف مقدم ارتش بوده باشد و خواه در گاری های بنه، به هر حال زندانی گروه خود و عقاید گروه خود بود. برخی در معتقدات فرهنگستانی خود مقید گشته بودند و برخی در معتقدات انقلابی خویش؛ و در نهایت همیشه همان چشم بند پیش چشم همه بود.

۱. Rostand. ساعر و نمایشنامه نویس فرانسوی ۱۸۶۸-۱۹۱۸.

۲. Ibsen. نویسنده و نمایشنامه نویس بزرگ نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶).

۳. نویسنده بزرگ روس ۱۸۲۸-۱۹۱۰.

۴. فیلسوف آلمانی ۱۸۴۴-۱۹۰۰ نویسنده «زردست چنین می گفت».

سیلوان کوهن، برای آن که کریستف را سر حال آورد، باز به او پیشنهاد کرد که او را به تئاترهای نوع خاص که آخرین نمونه ذوق و ظرافت بود ببرد. در این تئاتر آدمکشی، هتك ناموس، دیوانگی، شکنجه، چشم‌کندن و شکم‌پاره کردن، مختصر، هر چیزی که می‌توانست اعصاب را تکان دهد و وحشیگری نهفته يك مشت مردم نخبه و بیش از حد متمدن را ارضاء کند به تماشا گذاشته می‌شد. و این همه برای تماشاگرانی مرکب از زنان زیبا و مردان آراسته، - همان‌ها که بعد از ظهرها دلاوران به تالارهای در بسته و خفه‌کننده کاخ دادگستری می‌رفتند تا ضمن پُرگوئی و خنده و مکیدن آب نبات ناظر دادرسی پرونده‌های هرزه و رسوا باشند، - بس گیرا بود. ولی کریستف این دعوت را با نفرت رد کرد. هر چه او در زمینه این هنر پیش‌تر می‌رفت، بوی آن را که از همان نخستین قدم، ابتدا نرم و نازک و سپس پی‌گیر و خفه‌کننده به مشامش رسیده بود به صورت قطعی‌تری می‌شنید: بوی مرگ.

مرگ، همه جاد در پس این تجمل و این هیاهو بود. کریستف علت بیزاری خود را که از همان آغاز نسبت به پاره‌ای از این آثار احساس کرده بود اینک در می‌یافت. آن‌ها به علت خلاف اخلاق بودن خود برایش زندگی نداشتند. اخلاق، ضد اخلاق، نفی اخلاق، - این کلمات معنایی در بر ندارد. کریستف هرگز برای خود تئوری‌های اخلاقی درست نکرده بود؛ از میان شاعران و موسیقی دانان بسیار بزرگ گذشته، او کسانی را دوست می‌داشت که نمونه تقوی و تقدس نبودند؛ وقتی که بختش یاری می‌کرد و به يك هنرمند بزرگ برمی‌خورد از او گواهی‌نامه اعتراف مذهبی اش را طلب نمی‌کرد؛ بلکه از او می‌پرسید:

- آیا سالمی؟

سالم بودن، مطلب همه در همین است. گوته می‌گوید: «شاعر اگر بیمار است، نخست برود و خود را درمان کند. پس از آن که بهبود یافت، به نوشتن پردازد.» نویسندگان پاریس بیمار بودند. یا اگر یکی از ایشان تندرست بود از آن شرم داشت؛ تندرستی خود را پنهان می‌کرد و می‌کوشید بیماری خوبی به خود ببندد. بیماریشان به قرینه فلان یا بهمان جنبه هنرشان: به قرینه عشق به لذات، بی‌باکی مفرط اندیشه، و یا روحیه انتقاد ویران‌کننده شان، تشخیص داده نمی‌شد. همه این جنبه‌ها در حالات مختلف می‌توانستند سالم یا بیمارگونه باشند، و بودند؛ در آن‌ها هیچ نطفه مرگ نبود. و اگر مرگ در آن جالانه داشت، ناشی از این نیروها نبود، بلکه از طرز به کار بردن آن به وسیله این اشخاص، از خود این اشخاص، ناشی می‌شد. - خود او نیز، خود کریستف، لذت را دوست داشت. او نیز دوست دار آزادی بود. رك‌گوئی او در دفاع از اندیشه‌هایی که اینک می‌دید این پاریسی‌ها نیز اعلام می‌کنند، - و همین خود موجب بیزاریش از آن اندیشه‌ها می‌شد، - زمانی افکار عمومی آن شهر كوچك آلمانی را برضد او برانگیخته بود. اندیشه‌ها همان بود. اما دیگر همان طنین سابق را نداشت. هنگامی

که کریستف یوغ استادان گذشته را با بی صبری از سر و امی کرد، وقتی که او بر ضد قواعد زیبا شناسی و اخلاق ریاکاران به جنگ برمی خاست، این همه برای او، برخلاف این طرفا، محض بازی نبود؛ او جدی بود، سخت جدی بود، و طغیان او هدفی داشت: زندگی، زندگی بارور و آبستن قرن های آینده. اما در این اشخاص همه چیز به کام جوئی بی بر منتهی می شد. بی بر، بی بر. این پاسخ معما بود. هرزگی بی بار و بر اندیشه و حواس. يك هنر درخشان سرشار از ظرافت و مهارت، - يك قالب بی شك زیبا، يك سنت زیبایی که با وجود لای و لجن بیگانه بی فتور و شکست برپا بود، - تناتری که راستی تناتر بود، سبکی که سبك بود، مصنفانی که در کار خود وقوف داشتند، نویسندگانی که نوشتن می دانستند. باری، استخوان بندی زیبای يك هنر و يك اندیشه که زمانی بس نیرومند بوده است. اما فقط يك استخوان بندی. کلماتی که طنین می افکند، جملاتی که در گوش زنگ می زند، چکاچاك اندیشه هایی که در فضای خالی به هم برمی خورد و مانند فلز صدا می کند، بازی های هوش ازمانی مغزهای شهوت ران و حواس دلیل تراش. این همه جز برای کام جوئی خودخواهانه به هیچ کاری نمی آمد. ره به سوی مرگ داشت. پدیده ای بود شبیه به کاهش و حشت انگیز جمعیت فرانسه، که اروپا به خاموشی می نگریست و بدان امید بسته بود. آن همه هوش و ظرافت، آن همه رقت احساس، همه صرف نوعی جلق ننگین می شد؛ اما آن ها بدان توجه نداشتند. می خندیدند. و این تنها چیزی بود که خاطر کریستف را آسوده می داشت: این مردم هنوز می توانستند از ته دل بخندند؛ پس همه چیز از دست نرفته بود. اما وقتی که می خواستند خود را به جد بگیرند کریستف خیلی کم تر دوستان می داشت؛ و از هیچ چیز آن قدر دل آزاده نمی شد که از دیدن نویسندگانی که در هنر جز يك افزار کام جوئی چیزی نمی جستند و با ز خود را به بعنوان کاهنان کیش از خود گذشتگی جا می زدند.

سیلوان کوهن به رغبت تکرار می کرد:

- ما هنرمندیم. هنر را برای خود هنر پیش گرفته ایم. هنر همیشه پاك است؛ جز پاك دامنی چیزی در آن نیست. ما مانند جهانگردانی که همه چیز خوشنودشان می دارد به کشف زندگی می رویم. ما خواهان شناختن لذت های نادریم، و در همه حال دون ژان های دلباخته زیبایی هستیم.

کریستف سرانجام به اعتراض گفت:

- شما يك مشت ریاکارید. ببخشید اگر چنین چیزی را به شما می گویم. من تا کنون گمان می کردم که تنها کشور من معدن دوروئی است. دوروئی مادر المان در این است که همیشه دنبال منافع خود می رویم و باز پیوسته از ایده الیسم صحبت می کنیم؛ و در حالی که با خودخواهی تنها در غم خویشیم، خود را متقاعد می سازیم که ایده الیست هستیم. اما شما خیلی بدترید: شهوت پرستی ملی خود را زیر نام هنر و زیبایی (به

معنای مطلق) می‌پوشانید؛ و پیلاتیسم^۸ اخلاقی خود را در پناه نام حقیقت و دانش، یا وظیفه معنوی قرار می‌دهید و از بار مسئولیت نتایج احتمالی پژوهش‌های غرورآمیز خود شانه خالی می‌کنید. هنر برای هنر!... چه ایمان پر شکوهی! ولی تنها ایمان افراد نیرومند! هنر! زندگی را، مانند عقابی که طعمه خود را به سینه می‌فشارد، در آغوش گرفتن و با خود به هوا بردن و با آن در فضاها صاف و پاک پرواز کردن!... برای چنین کاری چنگ و بال پهن‌آور و قلب پر توان لازم است. حال آن که شما يك دسته گنجشك بیش نیستید، که هر گاه تکه مُرداری پیدا کنید همان جاریز ریزش می‌کنید و جيك جيك زنان آن را از هم می‌قایید... هنر برای هنر!... هنر طعمه ناچیزی نیست که در دسترس هر رهگذر فرومایه‌ای باشد. هنر البته که لذت است، و از هر لذتی مست‌کننده تر. ولی هنر فقط پاداش يك مبارزه سرسخت، و تاجی از برای فیروزی نیرو است. هنر زندگی رام شده است. فرمانروای زندگی. کسی که بخواهد قیصر بشود، باید روحی فراخور آن داشته باشد. شما تنها پادشاهان روی صحنه تئاترید: نقشی است که بازی می‌کنید، و حتی به آن هم ایمان ندارید. مانند هنرپیشگانی که از زشتی و نقص اندام خود شهرت و نام به دست می‌آورند، شما هم از زشتی‌ها و نقص‌های خود ادبیات می‌سازید. شما بیماری‌های ملت خود را بادل باختگی پرورش می‌دهید، و نیز، ترس وی را از کوشش، عشق وی را به لذت و فلسفه‌های شهوت پرستی و بشر دوستی خیال بافانه و هر چیزی که به نحوی شهوت آلود اراده را کِرخ می‌کند و می‌تواند همه انگیزه‌های فعالیت را از آن بگیرد. شما ملت خود را راست به پای منقل تریاك می‌برید. و خودتان هم خوب می‌دانید؛ ولی هیچ بر زبان نمی‌آورید که پایان این راه مرگ است... اما من می‌گویم: هر جا که مرگ است، هنر آن جا نیست. هنر آن چیزی است که موجب زندگی می‌گردد. ولی حتی شریف‌ترین نویسندگان شما آن قدر بزدلند که زمانی هم که پرده از پیش چشمشان بر افتاد باز خود را به ندیدن می‌زنند؛ و آن قدر شوخ چشم‌اند که بگویند: - اقرار می‌کنم، خطرناك است؛ زهر در آن ریخته‌اند؛ ولی سرشار از هنر و استعداد است.

درست مانند آن که در دادگاه جنائی قاضی در باره يك اوباش بگوید:
- درست است که جانی است؛ ولی خیلی استعداد دارد!...

کریستف از خود می‌پرسید که انتقاد در فرانسه به چه کار می‌آید. در واقع شماره

منتقدان کم نبود؛ روی هنر می لولیدند. انسان دیگر نمی توانست خود آثار را ببیند: زیر انبوه منتقدان ناپدید شده بود.

کریستف عموماً نظر خوشی نسبت به انتقاد نداشت. تازه، به زحمت می توانست برای این توده بی شمار هنرمندان که در جامعهٔ معاصر يك طبقهٔ چهارم یا پنجمی را تشکیل می دهند فایده ای تصور کند: وجود آن ها را نشانهٔ يك دوران خسته و فرسوده می دانست که وظیفهٔ نگریستن در چهرهٔ زندگی را بر عهدهٔ دیگران می گذاشت، با واسطه احساس می کرد. به طریق اولی به نظرش اندکی شرم آور می نمود که جامعه قادر نباشد حتی این بازتاب زندگی را با چشمان خود ببیند، و باز به يك واسطه، به بازتاب بازتاب، مختصر، به منتقدان نیازمند باشد. و دست کم می بایست که این بازتاب ها نمودار درست واقعیت باشند. ولی آن ها چیزی جز شك و دودلی توده هائی را که گردشان حلقه زده بودند منعکس نمی کردند. درست مانند آن آئینه های موزه که نه تنها نقاشی روی سقف بلکه چهره تماشاگرانی که می خواهندش ببینند در آن منعکس می شود.

روزگاری بود که این منتقدان در فرانسه از نفوذ و اعتبار بی حد برخوردار بودند. مردم در برابر حکمشان سر فرود می آوردند، و بعید نمی نمود که آن ها را برتر از هنرمندان بشمارند، و یا هنرمندان با فهمی بدانند: «(تو گوئی این دو کلمه نمی توانست با هم سازگار باشد)». سپس شماره آنان بیش از اندازه افزایش یافت؛ مُرشدان فراوان شدند؛ و این خود موجب کساد بازار می گردد. وقتی که این همه کسان سر بر می آورند، و هر يك از ایشان تأیید می کند که حقیقت یگانه را در آستین دارد، دیگر نمی توان باورشان داشت؛ و خودشان هم سرانجام دیگر خود را باور نمی دارند. نوبت سرخوردگی پیش آمد: به فاصلهٔ يك روز، به عادت فرانسویان، از افراط به تفریط کشیده شدند. پس از آن همه ادعا که همه چیز می دانستند، اینک اعلام می کردند که چیزی نمی دانند. هم به اقتضای شرافت و هم از روی خودنمایی چنین می کردند. زنان به این نسل های سست عنصر آموخته بود که ظرافت فکر در آن است که انسان هیچ چیز را تأیید نکند، مگر آن که بی درنگ آن را نفی نماید و یا دست کم آن را مورد تردید قرار دهد. او از آن کسانی بود که سن پول^۱ درباره شان می گوید: با آن ها همیشه از پس بله، بله، نه، نه، نه می آید. سراسر نخبهٔ مردم فرانسه با شور و ولع به این ایمان نرماده گرویده بودند. تبلی فکری و سست عنصریشان از این راه ارضاء می شد. دیگر در بارهٔ يك اثر نمی گفتند که خوب یا بد است، راست یا دروغ است، زیرکانه یا ابلهانه است. می گفتند:

- ممکن است... محال نمی تواند باشد... من هیچ نمی دانم... کاری به این کارها ندارم.

هرگاه نمایشنامه لجنی بازی می شد، نمی گفتند:

- این لجن است.

می گفتند:

- آقای اسگانارل، لطفاً این طرز بیانتان را عوض کنید. فلسفه ما حکم می کند که در باره همه چیز با تردید صحبت کنیم؛ و به این دلیل شما نباید بگوئید: «این لجن است»، بلکه، «تصور می کنم که این لجن است... گر چه حتم نیست که همین باشد. احتمال هم دارد که يك شاهکار باشد. و کس چه می داند که این شاهکار نیست؟» دیگر خطر آن که بدیشان نسبت تعدی به هنر دهند هیچ در میان نبود. پیش از این شیلر ادیشان کرده و آنچه را که وظیفه نوکری نام داده بودرك و بی پرده به زورگویان ناچیز مطبوعات یادآوری کرده بود:

«پیش از هر چیز خانه ای که ملکه بدان جا خواهد آمد، باید پاکیزه باشد. پس بجنبید! اتاق ها را جارو کنید. شما، آقایان، برای همین این جا هستید.

«ولی همین که ملکه ظاهر شد، زود، نوکرها بیرون! شایسته نیست که کلفت در نیمکت خانم لم بدهد!»

می باید انصاف داد که آن ها در نیمکت خانم نمی نشستند. از آن ها خواسته می شد که نوکر باشند: نوکر بودند. ولی نوکرهای بد: هیچ جارا جارو نمی کردند؛ اتاق يك زباله دان بود. به جای آن که به پاکیزگی و نظم آن جا بپردازند، دست به سینه می ایستادند، و این وظیفه را برعهده ارباب و خدای روز، یعنی آرای عمومی می گذاشتند.

درحقیقت چندی بود که برضد سستی پر هرج و مرج آن زمان جنبشی سر می گرفت. پاره ای مردان جدی و استوار دست به يك مبارزه بهداشت عمومی زده بودند که هنوز خیلی نارسا بود؛ و کریستف در محیطی که به سر می برد چیزی از آن نمی دید. از آن گذشته، کسی گوش به سخنانشان نمی داد و همه مسخره شان می کردند. گاه که دورادور هنرمندی قوی پنجه به تصادف برضد هنر پوچ و ناسالم مدروز طغیان می کرد، نویسندگان باد در گلو انداخته می گفتند که حق با خود آن هاست، زیرا مردم راضی هستند. و همین برای بستن دهان هر معترضی کافی بود. مردم نظر داده بودند: قانون نهائی هنر همین بود! به فکر کسی نمی گذشت که می توان شهادت تماشاگران گمراه را در حق کسانی که گمراهشان می کردند معتبر ندانست، یا که هنرمند برای

آن است که به مردم فرمان دهد، نه آن که مردم به او فرمان دهند. مذهب پرستش ارقام، - شماره تماشاگران و رقم درآمد، - براندیشه هنری این دموکراسی کاسب کار تسلط داشت. به دنبال نویسندگان، منتقدان هم با فرمانبرداری اعلام می کردند که وظیفه اساسی اثر هنری آن است که پسند افتد. موفقیت در حکم قانون است؛ و هنگامی که موفقیت دوام داشت، ناچار باید سر فرود آورد. از این رو آنان می کوشیدند که نوسانات بورس لذت را پیش بینی کنند، و آنچه را که مردم درباره آثار هنری می اندیشیدند در چشمانشان بخوانند. خوش مزه آن جا بود که از سوی دیگر مردم هم سعی داشتند قضاوتی را که می بایست درباره این آثار داشته باشند در چشمان منتقدان بیابند. بدین سان هر دو طرف یکدیگر را می نگریستند، و در چشمان هم جز تردید و دودلی خویشتن چیزی نمی دیدند.

با این همه هرگز تا به این حد يك انتقاد جسورانه ضرورت نداشت. در يك جمهوری پر هرج و مرج، که در آن مد بر همه چیز فرمانرواست، برخلاف يك کشور محافظه کار، به ندرت مد به عقب برمی گردد؛ بلکه همیشه پیش می رود؛ و این به معنای مبالغه دائمی در آزادی دروغین فکری است که تقریباً هیچ کس در برابر آن یارای مقاومت ندارد. توده مردم قادر به بیان عقیده خود نیستند: آن ها در واقع منزجرند؛ ولی هیچ یکشان جرأت ندارد آنچه را که هر کس در نهان احساس می کند بر زبان آورد. اگر منتقدان قوی بودند، هرگاه جرأت می داشتند که نیرومند باشند، چه قدرتی به دست می آوردند! يك منتقد نیرومند، (به عقیده کریستف، این جوان خودکامه)، در طی چند سال می توانست ناپلئون ذوق و سلیقه عمومی گردد، و بیماران هنر را جاریو کرده به بیمارستان بیستر^۱ بفرستد. ولی شما دیگر امثال ناپلئون ندارید... نخست آن که همه منتقدان شما در همین فضای الوده به سر می برند و دیگر بدان توجه ندارند. سپس آن که جرأت حرف زدن در آن ها نیست. همه شان یکدیگر را می شناسند. با هم شریکند و باید جانب یکدیگر را نگهدارند: هیچ کدامشان استقلال ندارند. برای آن که مستقل باشند باید از رفت و آمد در محافل و مجامع، و حتی از دوستان خود، چشم پوشند. در چنین زمانه فرسوده و ناتوان چه کسی می تواند چنین شهامتی داشته باشد، و حال آن که بهترین مردم تردید دارند که درست بودن يك انتقاد بی پرده به دردسری که می تواند برای گوینده اش فراهم کند بیارزد؟ چه کسی در راه ادای وظیفه آماده است خود را به يك زندگی دوزخی محکوم سازد: جرأت کند و در برابر افکار عمومی سر به مقاومت بردارد، با سفاقت توده مردم به جنگ برخیزد، ابتذال فاتحان روز را برملا سازد، از هنرمند ناشناخته و تنها که پیش جانوران درنده انداخته شده است دفاع کند و اندیشه فرمانده را براندیشه های فرمانبر چیره گرداند؟ - گاه برای کریستف اتفاق می افتاد که در

نخستین شب نمایش يك نمايشنامه در دهليزهای تئاتر از برخی منتقدان بشنود که به هم می گفتند:

- ها! راستی که بد است! چه چیز جفنگی!

ولی صبح فردا همان ها در مقاله خود از يك شاهکار، از يك شکسپير تازه سخن می گفتند، و از بال های فرشته نبوغ که نسيم آن بر فراز سرها وزیده بود یاد می کردند.

کريستف به سيلوان کوهن می گفت:

- آنچه هنر شما کم دارد استعداد و قريحه نیست، بلکه شهامت و مردانگی است.

شما به يك منتقد بزرگ، به يك لسینگ، به يك...

کوهن به شوخی گفت:

- به يك بوالو؟

- بله، شاید به يك بوالو بیش تر احتیاج داشته باشید تا به ده هنرمند نابغه.

سيلوان کوهن گفت:

- اگر ما يك بوالو داشتیم، کسی گوش به حرفش نمی داد.

کريستف جواب داد:

- اگر گوش به حرفش ندهند، لابد برای این است که بوالو نیست. من به شما قول

می دهم که آن روزی که بخوام درباره شما حقایق را بی پرده بگویم، هر قدر هم که ناشی باشم، باز شما حرف مرا خواهید شنید، و مجبور خواهید بود که سر فرود بیاورید.

سيلوان کوهن پوزخندی زد:

- دوست بی چاره ام!

او چنان اطمینانی به سستی و بی رگی همگانی داشت و چنان از آن راضی بود که کريستف، همچنان که نگاهش بدو بود، ناگهان احساس کرد که این مرد صدمبار بیش از خودش در فرانسه بیگانه است. بار دیگر، مانند آن شبی که بیزار و دلزده از يك تئاتر خیابان های اعیانی پاریس بیرون می آمد، گفت:

- ممکن نیست. چیز دیگری هست.

کوهن پرسید:

- بیش از این چه می خواهید؟

کريستف با سرسختی تکرار می کرد:

- فرانسه را می خواهم.

سيلوان کوهن با خنده گفت:

- فرانسه، همین مائیم.

کریستف يك لحظه در او خیره نگریست، سپس سر تکان داد و باز نوای خود را از سر گرفت:

- چیز دیگری هست.

سیلوان کوهن قاه قاه خندید و گفت:

- خوب، جانم، بروید جست و جو کنید.

کریستف، جا داشت که جست و جو کند. فرانسه را خوب پنهان کرده بودند.



به تدریج که کریستف در خم جوشان اندیشه ها، که هنر پاریس در آن در کار تخمیر بود، بهتر و روشن تر می دید، استنباط قوی تری برایش حاصل می شد: و آن سیادت زن بر این اجتماع جهان وطن بود. زن جای نامعقول و بی تناسبی در آن اشغال می کرد. برایش این هم کافی نبود که همسر مرد باشد. حتی برایش کافی نبود که با مرد برابر گردد. می بایست هوشش نخستین قانون مرد باشد. و مرد هم بدان تن در می داد. هنگامی که ملتی پیر می شود، اراده خود، ایمان خود و همه انگیزه های زندگی خود را به دست زن، این سرچشمه لذت، می سپارد. مردان آثار هنری به وجود می آورند؛ ولی زنان اند که مردان را می سازند. (مگر آن که هوس کنند، همچنان که آن زمان در فرانسه رایج بود، خود آثار را نیز بسازند): و آنچه می سازند، درست تر است اگر بگوئیم که آن را ویران می سازند. بی شك جاذبه جاودانی زن همواره نیروئی بوده که بهترین مردان را شور و هیجان بخشیده است؛ ولی برای عامه مردم و در دوران های خسته و فرسوده، چنان که گفته اند، جاذبه زنانه دیگری هست که به همان اندازه جاودانی است، ولی آن ها را به پائین سوق می دهد. و این وجه دیگر زن اینك فرمانروای اندیشه و شاه جمهوری بود.

کریستف در مجالسی که معرفی سیلوان کوهن و هنر نوازندگی خود او موجب دعوتش در آن می شد، با کنجکاوی مراقب زنان پاریسی بود. مانند غالب بیگانگان ملاحظات دور از اغماض خود را، از روی دو سه نمونه ای که به آن برخورد کرده بود، به همه زنان فرانسوی تعمیم می داد: زنان جوانی نه چندان بلند بالا و نه چندان شاداب، با کمری نرم و انعطاف پذیر، موهائی رنگ زده، کلاه بزرگی بر سر زینده شان نهاده، که به

تناسب اندامشان کمی گنده می نمود؛ خطوط چهره صاف و عضلاتشان کمی باد کرده؛ بینی نسبتاً خوش طرح، که غالباً مبتدل و همیشه عاری از شخصیت بود؛ چشمان مترصدی که حاکی از زندگی عمیقی نبود، اما سعی داشت خود را هر چه رخشنده تر و درشت تر نشان دهد؛ دهانی خوش نقش و بسیار خویشتن دار؛ چانه فربه؛ سراسر پائین چهره شان حاکی بر خصلت مادی این موجودات برآزنده بود که هر قدر هم سرگرم بند و بست های عاشقانه بوده باشند باز هرگز مقتضیات زنانه و نگرانی های زندگی زناشویی خود را از نظر دور نمی داشتند. زنان قشنگی بودند، اما عاری از پاکی نژاد. در تقریباً همه این خانم های محافل اعیانی ریشه و تبار بورژوائی، که یا تباه شده بود و یا می خواست چنان باشد، با همه سنت های طبقاتیشان، یعنی احتیاط، صرفه جوئی، خونسردی، مهارت عملی و خودخواهی، احساس می شد. يك زندگی بی برگ و بار. يك اشتهاى لذت، که خیلی بیش تر از کنجکاوی دماغی سرچشمه می گرفت تا از نیازمندی های حواس. اراده ای در حدود عادیات، ولی استوار. این زنان بسیار خوش پوش بودند، و حرکات ملوسشان جنبه ماشینی داشت. با پشت یا کف دست موها و شانه های سر خود را با ضربات کوچک ظریف مرتب می کردند، و همواره طوری می نشستند که بتوانند در آئینه دور یا نزدیک خود را ببینند، - و در ضمن مراقب دیگران باشند، - و این غیر از آن همه قاشق و کارد و قهوه جوش نقره بود که، هنگام عصرانه یا شام، عکس چهره خود را که بیش از هر چیزی در جهان بدان علاقه مند بودند در سطح صیقلی و رخشان آن به يك نظر تماشا می کردند. سر میز سخت رعایت بهداشت می نمودند: جز آب چیزی نمی نوشیدند، و از همه غذاهائی که امکان داشت به آرمان حفظ پوست سفید مثل اردشان لطمه زند پرهیز می کردند.

در محافلی که کریستف در آن رفت و آمد داشت نسبت زنان یهودی بیش ترك بود؛ و او، با آن که پس از آشنائیش با ژودیت مانهایم دیگر پندار خامی درباره زنان یهودی نداشت، باز در خود کششی نسبت به آنان می دید. سیلوان کوهن او را در پاره ای مجالس اسرائیلی وارد کرده بود، و آن جا با همان تیزهوشی عادی این نژاد که تیزهوشی را دوست دارد از او پذیرائی شده بود. کریستف سر میز شام با بانك داران، مهندسان، مدیران روزنامه ها، دلالان بین المللی و نوعی برده فروشان، - که کارگزاران جمهوری بودند، فرصت ملاقات می یافت. اینان مردانی بودند تیزبین، بی تفاوت نسبت به دیگران، خنده رو، خوش صحبت، راز دار. کریستف احساس می کرد که در پس این پیشانی های بی عاطفه، در گذشته یا در آینده این گروه مردان که گردمیزی مجلل و آراسته به گل ها و زن ها نشسته بودند، چه جنایتهائی نهفته بود. تقریباً همه شان زشت رو بودند. ولی گله زنان رویهم تا حدی دل ربا بود. البته نمی بایست از خیلی

نزدیک نگاهشان کرد: طرح و رنگ بیش ترشان از ظرافت بی بهره بود. ولی جلوه ای داشتند؛ به نظر می رسید که از نیروی زندگی نسبتاً شدیدی برخوردارند؛ شانه های زبینه شان به سرفرازی در مقابل جمع شکفته می شد؛ و نبوغی در آنان بود که از زیبایی و حتی از زشتی خودداری برای گرفتاری مردان درست می کردند. بیننده هنرمند می توانست در برخی از آنان نیم رخ رومیان باستان، زنان عصر نرون یا هادریان را باز یابد. همچنین چهره هایی به سبک پالمادیده می شد، با حالتی شهوانی و چانه بزرگ و پر گوشت که محکم به گردن چسبیده بود، و از یک زیبایی حیوانی بی بهره نبود. برخی دیگر گیسوان پر پشت مجعد و چشمان فروزان بی باکی داشتند: بیننده حدس می زد که زیرک و گزنده و آماده هر کار بودند، بیش از دیگر زنان خصلت مردانه داشتند، و با این همه بیش تر از ایشان زن بودند. در میان این گله جا به جا نیم رخ با جنبه های معنوی بیش تری خودنمایی می کرد. خطوط صاف چهره اش، در آن سوی روم، انسان را تا کشور لابان پیش می برد، و پنداشتی که لذت شاعرانه خاموشی یا نوای بیابان را نوید می داد. ولی هنگامی که کریستف نزدیک می شد و گوش به سخنانی می داد که میان این ربکا و فوستین، زن رومی، یا سنت برب و نیزی، مبادله می شد، او را یک زن یهودی پاریسی از جنس دیگران می یافت که از یک زن پاریسی هم پاریسی تر و ساختگی تر و قلابی تر بود، و با چشمان خود که به چشمان مریم عنذرامی مانست از تن و روان مردم پرده بر می گرفت و درباره شان به آرامی سخنان بدخواهانه می گفت.

کریستف از گروهی به گروه دیگر می رفت، و نمی توانست با هیچ کدامشان بیامیزد. مردان از شکار با قساوت، از عشق با خشونت، و تنها از پول با درستی و اطمینانی خونسرد و شوخ سخن می گفتند. در سالن سیگار کشان، بر سر معاملات یادداشت بر می داشتند. کریستف می شنید که درباره یک مرد نسبتاً خوش صورت، با جادکمه آراسته به علامت لژیون دونور، که میان نیمکت های خانم ها می گشت و نعارف های ناهنجاری می کرد، گفته می شد:

- چه طور؟ پس این یارو آزاد شده است؟

در یک گوشه سالن، دو خانم درباره عشق بازی های یک زن جوان هنرپیشه و یک خانم متشخص گرم صحبت بودند. گاه کنسرتی هم در میان بود، و از کریستف خواهش می شد که چیزی بنوازد. یک دو شاعره، نفس زنان و عرق ریزان، با لحنی تیره و گنگ اشعاری از سولی پرودم^۵ و اگوست دورشن^۶ می خواندند. یک بازیگر مشهور یک قصیده

1: Néron.

2: Hadrien.

۳: Palma، نقاش مکتب ونیز (تولد در حدود ۱۴۸۰ - مرگ در حدود ۱۵۴۰).

۴: Laban، پدر راحیل Rachel، و خواهر Lia، زنان معوب.

۵: ربکا با رافقه: نوه برادر ابراهیم، زن اسحق و مادر معوب.

۶: Sully Prudhomme، شاعر فرانسوی ۱۸۳۹ - ۱۹۰۷.

7: Auguste Dorchain.

عرفانی را با شکوه تمام با همراهی ارگِ تقریر می کرد. موسیقی و شعر هر دو چندان جفنگ بود که دل کریستف به هم برمی آمد. ولی زنان رومی شیفته آن بودند، به رغبت می خندیدند و دندان های بسیار زیبای خود را نشان می دادند. همچنین نمایشنامه های ایسن^۱ را بازی می کردند. چنین است سرانجام مبارزات يك مرد بزرگ برضد پشتیبانان اجتماع! در پایان مایه تفریحشان می شود!

پس از این همه، حاضران طبعاً خود را موظف می دانستند که درباره هنر به گفت و گو پردازند. و این چیزی تهوع انگیز بود. خاصه زن ها برای لاس زدن، یا محض ادب، یا از ملال، و یا از حماقت درباره ایسن و واگنر و تولستوی به سخن در می آمدند. و همین که گفت و گو در این زمینه در می گرفت، متوقف ساختن آن دیگر امکان نداشت. این بیماری مسری بود. می بایست به عقاید بانك داران و دلالان و برده فروشان درباره هنر گوش فراداد. کریستف هر چه می کوشید از جواب شانه خالی کند و رشته سخن را برگرداند بی هوده بود: با اصراری بیش تر با وی از موسیقی و شعر عالی حرف می زدند. چنان که برلیوز می گفت: «اینان در نهایت خونسردی این کلمات را بر زبان می آورند؛ گوئی سخن از شراب و زن و مزخرفات دیگر می رود». يك پزشك دیوانگان قهرمان نمایشنامه ایسن را به یکی از بیماران خود تشبیه می کرد، منتها خیلی احمق تر. يك مهندس از روی یقین تأیید می کرد که در «خانه عروسك»، از میان همه چهره های نمایشنامه، شوهر شایسته تر و بهتر است. آن بازیگر مشهور - که مردی سخت خنده آور بود - با صدائی لرزان اندیشه های عمیقی درباره نیچه و کارلائل^۲ من می کرد؛ برای کریستف قصه می بافت که نمی تواند يك پرده نقاشی ولاسکز^۳ را - که خدای روز بود - ببیند و «قطرات درشت اشك از گونه هایش فرو نریزد». با این همه، باز هم برای کریستف، به عنوان راز دل می گفت که او، هر قدر که پایگاه هنر را بالا بداند، باز مقام هنر زندگی، یعنی عمل را از آن بالاتر می شمارد، و اگر بتواند به اختیار خود نقشی را برای بازی انتخاب کند نقش بیسمارك^۴ را برمی گزیند. گاه در این مجالس یکی از آن کسانی که به آنان نکته سنج می گویند حضور داشت. اما سطح گفت و گو به نحو محسوسی بالاتر نمی رفت. کریستف حساب آنچه را که از زبان ایشان گفته می شد و آنچه را که واقعا خود می گفتند نگه می داشت. بیش تر اوقات آن ها چیزی نمی گفتند؛ به لبخندهای مرموز اکتفا می کردند؛ به حساب شهرتی که به دست آورده بودند می زیستند و آن را به خطر نمی انداختند. هیچ تصویری از درجات شایستگی و ارزش نداشتند؛ همه چیز برایشان در يك سطح بود. آن يك برای خود شکسپیر بود،

1: Ibsen

۲: مورخ بزرگ انگلیسی (۱۷۹۵-۱۸۸۱).

۳: Velasquez، نقاش اسپانیایی ۱۵۹۹-۱۶۶۰ از بزرگ ترین نمایندگان مکتب هنری اسپانیا.

۴: Bismarck، سیاستمدار بزرگ آلمانی و بانی وحدت این کشور (۱۸۱۵-۱۸۹۸).

دیگری مولیر، و یکی دیگر همپایه عیسی مسیح. ایسین را با دوما' پسر، و تولستوی را با ژرژساند قیاس می کردند؛ و طبیعتاً این همه برای آن که نشان دهند که همه چیز را فرانسه اختراع کرده است. آن ها معمولاً هیچ زبان بیگانه نمی دانستند. ولی این مانع گرمی بازارشان نمی شد. برای اطرافیان شان سخت بی اهمیت بود که آن ها سخن حق گفته باشند. مهم آن بود که چیزهای خنده داری بگویند، که در ضمن تا حد امکان برای غرور ملیشان ستایش آمیز باشد. بیگانگان پشت گوششان فراخ بود، البته به استثنای بت روز: زیرا مُد به يك بت نیاز داشت: خواه گریگ' باشد یا واگنر، خواه نیچه، یا گورکی، یا دانونتسیو' و این هم مدت درازی نمی پائید، و بت هم مطمئناً يك روز می بایست به زباله دانی فرستاده شود.

اینك بت روز بتهوون بود. بتهوون - چه کسی می توانست همچو چیزی را پیش گوئی کند؟ - مُد شده بود. دست کم در میان مردم متشخص و ادیبان: زیرا موسیقی دانان بی درنگ از او روی برگردانده بودند، و این هم به اقتضای روش الاکلنگ که در فرانسه یکی از قوانین ذوق هنری به شمار است. فرانسوی، برای آن که بداند اندیشه اش چیست، نیازمند آن است که بداند همسایه اش چه می اندیشد، تا خود مانند او یا خلاف او بیاندیشد. برجسته ترین موسیقی دانان، به دیدن آن که بتهوون مورد پسند عام گردیده است، دیگر او را به اندازه کافی شایسته خود نیافتند: آنان مدّعی بودند که پیشاپیش افکار عمومی باشند و هرگز به دنبال آن نروند؛ و از ترس آن که مبادا با آن هم عقیده باشند بدان پشت می کردند. از این رو بتهوون را پیر کری می گفتند که با صدائی خشن فریاد می کشید؛ برخی هم تأیید می کردند که بتهوون شاید معلم اخلاق با ارزشی بوده باشد، ولی به عنوان يك آهنگ ساز درباره اش فراوان مبالغه رفته است. - این شوخی های بی مزه پسند خاطر کریستف نبود. شور و علاقه مردم متشخص نیز او را خوشنود نمی ساخت. اگر بتهوون به پاریس آمده بود، اینك انگشت نمای همه کس می شد: اما افسوس که يك قرن پیش مرده بود. در این رونق بازار، موسیقی بتهوون تأثیر کم تری داشت تا حوادث کم و بیش افسانه وار زندگی او، که پس از انتشار چند زندگینامه احساساتی در توده مردم نفوذ کرده بود. قیافه نیرومند او که به پوزه شیر می مانست دیگر يك چهره داستانی شده بود. خانم ها برای او دل سوزی می نمودند: به کنایه می فهماندند که اگر بتهوون را شناخته بودند، او این قدر سیه روزگار نمی شد؛ و قلب بخشنده شان بیش تر از آن جهت آماده عرضه داشت خود بود که هیچ خطری در میان نبود که بتهوون حرف شان را به ریش بگیرد: پیرمرد بی چاره دیگر احتیاج به چیزی نداشت. - به همین سبب نوازندگان زبردست، رهبران ارکستر و صاحبان تاترها

گنجینه ای از عشق و احترام نسبت به او در خود سراغ می کردند؛ و با عنوان نمایندۀ بتهوون که به خود می بهمتند، احتراماتی را که نسبت به او مرعی می شد به حساب خود می گرفتند. فستیوال های با شکوه با قیمت های گزاف فرصتی برای مردم اعیان بود تا کرامت خود را نشان دهند، و گاهی نیز سمفونی های بتهوون را کشف کنند. کمیته هائی مرکب از هنرپیشگان، مردم متشخص و افراد مشکوک، سیاستمداران که از جانب جمهوری مأموریت داشتند سرنوشت هنر را در دست بگیرند، به اطلاع همه جهان می رسانیدند که می خواهند برای بتهوون يك بنای یادگار بسازند؛ و در سیاهه نام این اشخاص، گذشته از چند تن مردم ساده و پاکدل که پوششی برای دیگران بودند، نام همه آن فرومایگانی دیده می شد که اگر بتهوون زنده می بود او را لگدمال می کردند.

کریستف نگاه می کرد، گوش می داد. دندان ها را به هم می فشرد تا حرف درشتی بر زبانش نگذرد. طی سراسر شب نشینی عصبانی و گرفته بود. نه می توانست چیزی بگوید، و نه خاموش بنشیند. گفت وگو، نه از روی میل یا ضرورت، بلکه محض ادب، برای آن که می باید حرفی زد، در نظرش خوار کننده می نمود. او مجاز نبود که عمق اندیشه خود را بر زبان آرد، گفتن چیزهای مبتذل هم برایش امکان نداشت. حتی این هنر هم در او نبود که وقتی که حرف نمی زد با ادب باشد. نگاهش اگر به پهلونشیش دوخته می شد بیش از اندازه خیره و تند بود؛ بی آن که خود خواسته باشد او را مطالعه می کرد، و او نیز از آن رنجیده می شد. اگر به صحبت در می آمد، بیش از اندازه به گفته خود یقین داشت؛ و این برای همه کس، حتی خود او، زننده بود. درك می کرد که آن جا جای او نیست؛ و چون به قدر کافی باهوش بود که مقتضیات مکان را درك کند و بداند که حضورش در آن جا و صله ناجور می نماید، ناگزیر از رفتار خود همان قدر منزجر بود که میزبانانش. هم از خود دل گیر بود و هم از آنان.

هنگامی که سرانجام خود را در دل شب در کوچه تنهایی یافت، چنان زیر بار ملال خرد شده بود که دیگر توش و توان آن نداشت که پیاده به خانه خود برگردد؛ دلش می خواست میان کوچه روی زمین دراز بکشد، همان گونه که بیست بار در کودکی هنگام بازگشت از کاخ گراندوك، که در آن جا به عنوان يك نوازنده زبردست موسیقی می نواخت، خواسته بود بکند. گاه، با آن که جز پنج شش فرانکی تا آخر هفته نداشت، دو فرانك از آن را به درشکه می داد. با شتاب خود را درون آن می انداخت تا زودتر بگریزد؛ و در حین آن که درشکه او را با خود می برد، وی از عصبانیت ناله می کرد. در اتاق خود، روی تخت به هنگام خواب باز می نالید... سپس ناگهان يك سخن خنده دار را به یاد می آورد و قاه قاه می خندید. یا متوجه می شد که خود همان سخن را بر زبان می آورد و اداهای گوینده آن را تقلید می نماید. روز دیگر، و باز چندین روز پس از آن، اتفاق می افتاد که در حین گردش ناگهان مانند يك حیوان پفرّد... چرا او به دیدن این مردم می رفت؟ برای چه برمی گشت تا باز آن ها را ببیند؟ برای چه خود را مجبور

می ساخت که مانند دیگران حرکاتی کند و شكلك هائی در آورد و نسبت به چیزی که برایش جالب نبود تظاهر به علاقه مندی کند؟ اما آیا واقعا راست بود که این همه برایش جالب نبود؟- يك سال پیش از این هرگز نمی توانست معاشرت چنین اشخاص را تحمل کند. اما اينك صحبت آنان، در عین آن که خشمگینش می ساخت، مایه تفریح او بود. آیا بدین سبب که اندکی از بی تفاوتی محیط پاریس در او نفوذ می کرد؟ با نگرانی از خود می پرسید که آیا از نیرویش کاسته شده است؟ ولی، برعکس، از آن سبب بود که نیرومندتر شده بود... در يك محیط بیگانه آزادی فکرش بیش تر بود، چشمانش خواه ناخواه به روی لعبت بازی بزرگ جهان باز می شد.

از آن گذشته، خواه خوشش می آمد و خواه نمی آمد، اگر او می خواست که جامعه پاریس، که تنها تا جایی که هنرمندان را می شناسد به آثار هنریشان علاقه نشان می دهد، با هنرش آشنا شود، می بایست همین زندگی را ادامه دهد. و نیز، برای آن که در میان این مردم ریاکار شاگردانی بجوید و از راه تدریس موسیقی گذران کند، می بایست در تلاش آن باشد که شناخته شود.

و علاوه بر آن، انسان دلی دارد؛ و خواه ناخواه دل می بندد؛ در هر محیطی که باشد، آدمی موردی برای دل بستگی پیدا می کند: اگر شخص دل بستگی نمی داشت، نمی توانست زندگی کند.

در میان دختران جوانی که نزد کریستف موسیقی فرا می گرفتند، یکی بود به نام کولت استونس^۱ دختر یکی از کارخانه داران ثروتمند اتومبیل. پدرش از اهالی بلژیک بود که به تابعیت فرانسه در آمده و خود فرزند يك نفر انگلیسی- امریکائی ساکن انورس و يك مادر هلندی بود. مادر خود دختر هم ایتالیائی بود. و این يك خانواده کاملاً پاریسی به شمار می رفت. برای کریستف،- و برای بسیار کسان دیگر،- کولت استونس نمونه دختران فرانسوی بود.

او هیجده سال داشت، با چشمان قهوه ای مخملی که در حضور جوانان خمار می شد، مردمك هائی از آن گونه که زنان اسپانی دارند و سراسر چشم را با فروغ نمناك خود پُر می کند، بینی ملوس و کمی دراز و بلهوس که به وقت حرف زدن چین برمی داشت و نوک آن می جنبید، اخم های دل انگیز، موهای نامرتب، سیمای ریزه، پوست نه چندان لطیف، اندکی پودرزده، خطوط چهره درشت و کمی باد کرده، مانند يك گربه كوچك پفالو.

قامتش یکسر کوتاه و ریز، اما بسیار خوش پوش و فریبنده و دل انگیز بود؛ رفتاری نازلو، تکلف آمیز و اندکی ساده لوحانه داشت؛ ادا و اطوارش به دختر بچه ها می مانست، دوساعت در نیمکت راحتی تاب می خورد، سرمیز فریادهای کوچک بر می کشید:

— نه؟ راستی؟...

اگر غذائی می آوردند که دوست می داشت کف می زد؛ در سالن سیگار دود می کرد، و در برابر مردان نسبت به دخترانی که با وی دوست بودند محبت پرشوری نشان می داد، دست در گردنشان می انداخت، بازوانشان را نوازش می داد، در گوششان پیچ می کرد، به استادی، با صدائی نرم و نازک، سخنان موزیانه می گفت، و در جای خود حتی می توانست بی آن که به روی خود بیاورد چیزهای هرزه بگوید، و از آن بهتر، دیگران را به گفتن این گونه سخنان وادارد؛— رویهم، قیافه ساده يك دختر بچه عاقل، با چشمان فروزنده و پلك های سنگین، در عین حال شهوانی و آب زیرکاه، که بازیگرکی از گوشه چشم نگاه می کرد، و در کمین همه راجی ها بود و همه سخنان هرزه را می قاپید، و در ضمن سعی داشت این جا و آن جا دل هائی را به کمند بکشد.

این میمون بازی ها، این خودنمائی های توله مانند و این سادگی قلبی به هیچ رو خوش آیند کریستف نبود. او کارش این نبود که به دوزوكلك يك دخترك جلب تن دردهد، و یا حتی با نظر خوشامد بدان بنگرد. برای نان روزانه اش می بایست پولی به دست آورد، و زندگی و اندیشه اش را از مرگ نجات دهد. زنان سبك سر این مجالس تنها از آن رو برایش جالب بودند که برای این کار وسیله ای در دسترسش می گذاشتند. کریستف، در مقابل پولشان، با پیشانی چین خورده و اندیشه ای که تنها به کار خویش توجه داشت، از روی وجدان به آنان درس می داد، و می کوشید تا ملالی که این شغل در او بر می انگیزخت و یا ادا های شاگردانش، اگر مثلاً به اندازه کولت عشوه گر می بودند، او را از راه خویش باز ندارد. او نه به کولت توجه می نمود و نه به دختر دانش،— يك دخترك دوازده ساله خاموش و خجول که در خانواده استونس به سر می برد و کریستف به او نیز درس پیانو می داد.

ولی کولت زیرك تر از آن بود که احساس نکند همه ناز و غمزه اش با او به هدر می رود، و بیش از آن هم نرمش داشت که خود را بی درنگ با رفتار کریستف مطابقت ندهد. برای چنین کاری حتی نیاز نداشت که زحمتی بر خود روا دارد. این يك غریزه طبع او بود. زن بود. موجی عاری از شکل بود. روح همه کسانی که به آنان بر می خورد برای او همچون ظرفی بود که از سر کنجکاوای یا از راه احتیاج بی درنگ شکل آن را به خود می گرفت. او، برای آن که وجود داشته باشد، همیشه می بایست که دیگری باشد. اما همه شخصیت او در آن بود که به يك حال نمی ماند. غالباً ظرف عوض می کرد.

کریستف به علل بسیار او را به خود جلب می کرد، و پیش از همه به این علت که

به سوی او کششی نداشت. همچنین کریستف از این جهت او را به سوی خود می کشید که با همه جوانانی که کولت می شناخت متفاوت بود: تاکنون هرگز او کوزه ای را بدین شکل و با چنین ناهمواری امتحان نکرده بود. بالاخره، کریستف از این جهت او را جلب می نمود که او، به مقتضای اصل و نژاد خویش، آن قدر خیرگی داشت که در همان نخستین نگاه بهای صحیح کوزه ها یا اشخاص را معین کند: از این رو به خوبی درمی یافت که کریستف اگر از ظرافت و رعنائی بهره نداشت، در عوض دارای چنان استحکامی بود که هیچ يك از این خرده ریزهای تجملی پاریس نمی توانستند نمونه ای از آن به دست دهند.

کولت مانند غالب دختران جوان بی کار موسیقی فرا می گرفت. هم زیاد و هم کم بدان می پرداخت. یعنی همیشه بدان مشغول بود و تقریباً چیزی از آن نمی دانست. از بی کاری، خودنمایی و یا شهوت، تمام روز با پیانوی خود دور می رفت. پیانوزدنش گاه مثل چرخ سواری بود. گاه نیز می توانست خوب و بسیار خوب بنوازد، از خود ذوق و روح نشان دهد، - (چنان که تقریباً گمان می رفت که او هم روحی دارد: کافی بود که خود را به جای کسی که دارای روحی بود گذاشته باشد). - پیش از آشنائی با کریستف قادر بود که ماسنه، گریگ و تومه، را دوست بدارد. ولی پس از آشنائی با کریستف، به همان اندازه قادر بود که دیگر آن ها را دوست نداشته باشد. و اینک هم آثار باخ و بتهوون را به نحو بسیار پاکیزه می نواخت، - (و این هم در حقیقت چیز خیلی عمده ای نیست)؛ - ولی، از این بالاتر، این که آن ها را دوست می داشت. اما رویهم رفته، آنچه او دوست می داشت بتهوون یا تومه یا باخ و یا گریگ نبود: او نواها و اصوات را، انگشت های خود را که روی شستی ها می دوید، ارتعاشات سیم ها را که اعصاب او را به سان تارهایی به لرزه درمی آورد، و نیز قلقلك شهوت آمیز آن ها را دوست می داشت.

در سالن آن خانه مجلل اشرافی که دیوارهایش با قالیچه های کمی رنگ پریده آراسته بود، و در وسط آن روی سه پایه ای تصویر مادام استونس کار يك نقاش موردپسند روز نهاده بود، - نقاش، برای بیان خصلت نایاب روح میلیونر این خانم درشت اندام، او را لاغر و سست مانند گلی که از آب محروم مانده باشد، با چشمانی سخت خمار و پیکری که مانند فخر پیچ و تاب داشت نشان داده بود، - باری، در آن سالن که شاه نشین شیشه کارش مُشرف به درختان کهن سالی بود که قشر نازکی از برف مانند پودر بر آن ها افشاند شده بود، کریستف همواره کولت را در مقابل پیانو نشسته می یافت و می دید که پیایی همان نواهای موسیقی را تکرار می کند و گوش خود را با میزان های ناجور و نرم نوازش می دهد.

کریستف هنگام ورود می گفت:
 - اه! باز هم این گربه دارد خرخر می کند!
 کولت با خنده پاسخ می داد:
 - بی ادب!...
 سپس دست خود را که اندکی نمناک بود به سوی او دراز می کرد و می گفت:
 - ... این را گوش کنید. آیا قشنگ نیست؟
 کریستف با لحنی سرسری می گفت:
 - بسیار قشنگ.
 - شما که گوش نمی کنید!... آخر، گوشتان این جا باشد!
 - می شنوم... همیشه همان است.
 کولت از غیظ می نالید:
 - آخ! شما موسیقی دان نیستید.
 - انگار که این کار ربطی به موسیقی دارد!
 - چه طور! این موسیقی نیست؟... پس خواهش می کنم بفرمائید چیست؟
 - خودتان خیلی خوب می دانید! اما من آن را به شما نخواهم گفت، چون دور از ادب است.
 - خود همین دلیل دیگری است که بگوئید.
 - می خواهید بگویم؟... بدا به حال خودتان!... خوب، می دانید شما با پیانوتان چه کار می کنید؟... لاس می زنید.
 - چه حرف ها!
 - کاملاً همین است. به آن می گوئید: «پیانوجان، به من چیزهای شیرین بگو، باز هم، نوازشم کن، يك بوس کوچولو به من بده!»
 کولت نیم خندان و نیم براشفته می گفت:
 - آخر، ساکت می شوید یا نه! انگار کم ترین بوئی از ادب نبرده اید.
 - کم ترین بو، بله.
 - چه پررو!... تازه، اگر هم این طور باشد، آیا راه واقعی دوست داشتن موسیقی همین نیست؟
 - اوه! خواهش می کنم، موسیقی را با این چیزها مخلوط نکنیم!
 - اصل موسیقی همین است! يك نغمه زیبا مثل يك بوسه است.
 - این یکی را دیگر من تو دهانتان نگذاشته ام.
 - مگر درست نیست؟... چرا شانه بالا می زنید؟ برای چه اخم می کنید!
 - برای این که دلم از این به هم می خورد.
 - به! به! آفرین!

- از این دلم به هم می خورد که می شنوم از موسیقی مثل نوعی هرزگی صحبت می کنید... اوه! شما تقصیر ندارید. تقصیر از محیط شما است. همه این اجتماع بی مزه ای که دور شما را گرفته است موسیقی را به عنوان يك هرزگی مجاز تلقی می کند... خوب، در این باره هرچه گفتیم بس است! سونات خودتان را برایم بنوازید.
- نه، باز هم صحبت کنیم.

- من این جا برای صحبت نیامده ام، برای این آمده ام که به شما پیانو درس بدهم... زود، به پیش!

کولت رنجیده خاطر می گفت:

- چقدر با ادبید!

ولی در ته دل از این که با او بدین سان تندی می شد سخت خوشش می آمد.
کولت قطعه موسیقی خود را می نواخت، و تا جایی که میسر بود سعی نشان می داد؛ و چون دستش روان بود، به نحوی کم و بیش رضایت بخش و گاه نیز تا اندازه ای خوب موفق می شد. کریستف که فریب او را نمی خورد، دردل بر تردستی «این دختر ك لوند می خندید، که با آن که هیچ چیز احساس نمی کرد، طوری می نواخت که گوئی آنچه را که می زند احساس می کند». از این رو گرایشی که بیش تر جنبه تفریح و تماشا داشت نسبت به او درخود سراغ می کرد. کولت نیز، از جانب خود، به هر بهانه ای توسل می جست تا گفت و گور را که خیلی بیش از درس پیانو برایش جالب بود از سربگیرد. کریستف هرچه می خواست از این کار شانه خالی کند، و هرچه بهانه می آورد که نمی تواند اندیشه اش را بی آن که موجب رنجش خاطر او گردد بر زبان آورد، سودی نداشت: کولت همیشه موفق می شد که او را وادار به گفتن آن کند! و هرچه سخنش دل آزارتر بود کم تر از آن می رنجید: این هم تفریحی بود. اما از آن جا که این دختر زیرك در می یافت که کریستف هیچ چیز را به اندازه راستی و صمیمیت دوست نمی دارد، از این رو دلیرانه در مقابل او ایستادگی می نمود و با او سخت به بحث می پرداخت. و هنگامی که از هم جدا می شدند دوستیشان کاملاً برجا بود.

با این همه، اگر کولت يك روز به ناخواه و درعین حال از روی غریزه دلربائی رازدل خود را با او در میان نمی نهاد، هرگز امکان نداشت که کریستف کم ترین پندار خامی درباره این دوستی تشریفاتی داشته باشد، و یا هرگز صمیمیتی میان ایشان برقرار شود.

وی آمد، خسته بود و چهره اش کشیده و خاکستری رنگ و مچاله شده بود. به زحمت چند کلمه ای حرف زد؛ گوئی آتشی بود خاموش گشته. مقابل پیانو نشست و به سستی نواختن آغاز کرد؛ چند جا به خطا رفت؛ کوشید از سر بگیرد و باز هم خطا کرد؛ ناگهان از نواختن باز ایستاد و گفت:

- نمی توانم... از شما معذرت می خواهم... لطفاً کمی تأمل کنید...

کریستف از او پرسید که آیا بیمار است. جواب داد: نه.

«سر حال نبود... گاه همچو لحظاتی برایش پیش می آمد... چیز مسخره ای بود،

نمی بایست موجب دل تنگی شود...»

کریستف پیشنهاد کرد که يك روز دیگر بیاید، ولی کولت اصرار ورزید که بماند:

- يك لحظه بیش تر نیست... همین حالا بهتر خواهد شد... چقدر من بی معنی

هستم، نه؟

کریستف حس کرد که او به حال عادی نیست؛ ولی نخواست از او سؤالی بکند؛ و

برای آن که موضوع گفت و گو را برگرداند گفت:

- این نتیجه ان همه جلوه گری دیشبتان است! خیلی از خودتان مایه گذاشتید.

کولت لبخند نازک طنزآمیزی زد و پاسخ داد:

- اما درباره شما نمی توان همچو چیزی گفت.

کریستف صادقانه خندید. کولت ادامه داد:

- گمان می کنم يك کلمه هم حرف نزدید.

- يك کلمه هم...

- با این همه، اشخاص جالبی آن جا حضور داشتند.

- بله، پرگوهای نام آور، اشخاص نکته سنج. من در میان این فرانسویان

بی استخوان شما که همه چیز می فهمند، همه چیز را تشریح می کنند، همه چیز را

معذور می دارند، و هیچ چیز را احساس نمی کنند، سردرگم می شوم. کسانی که

ساعت های متوالی درباره عشق و هنر حرف می زنند! آیا این تهوع انگیز نیست؟

- با این همه، گیرم که عشق نه، ولی هنر که باید برای شما جالب باشد.

- درباره این چیزها نباید حرف زد: باید عمل کرد.

کولت لب ها را اندکی جلو آورد و گفت:

- ولی اگر کسی نتواند این دورا عمل کند، چه طور؟

کریستف به خنده جواب داد:

- در این صورت، این کار را به دیگران واگذار کنید. همه کس که برای هنر ساخته

شده است.

- همچنین برای عشق؟

- همچنین برای عشق!

- خداوند! پس برای ما چه باقی می ماند؟

- خانه داریتان.

کولت رنجیده شد و گفت:

- ممنونم!

دوباره دست خود را روی پیانو نهاد و از نوتلاش نمود، اما باز خطا کرد؛ ضربتی روی شستی ها زد و به ناله گفت:

- نمی توانم!... واقعاً به درد هیچ کاری نمی خورم. گمان می کنم که حق با شماست. از زن ها هیچ کاری بر نمی آید.

کریستف به سادگی جواب داد:

- خود گفتن این حرف يك قدم به پیش است.

کولت با قیافه دردآلود دخترکی که سرزنش می شنود او را نگاه کرد و گفت:

- این قدر سخت نباشید!

کریستف خرم و خندان گفت:

- من از زن های خوب هیچ بدی نمی گویم. زن خوب بهشت روی زمین است. اما

فقط بهشت روی زمین...

- بله. ولی هرگز کسی آن را ندیده است.

- من بدبین نیستم. فقط می گویم: من هرگز آن را ندیده ام؛ ولی احتمال هم دارد که

وجود داشته باشد. حتی مصمم هستم که اگر وجود داشته باشد آن را پیدا کنم. چیزی که

هست، این کار آسان نیست. زن خوب و مرد نابغه هر دو به يك اندازه کمیاب اند.

- و بیرون از این دو، باقی مردان و زنان به حساب نمی آیند؟

- برعکس! برای مردم دنیا فقط آن باقی ها به حساب می آیند.

- برای شما چه طور؟

- برای من این ها وجود ندارند.

کولت تکرار کرد:

- چه قدر شما سختید!

- ای... کمی. آخر، لازم است که بعضی ها این جور باشند. حتی اگر به خاطر

دیگران بوده باشد!... اگر جا به جاد در دنیا قلوه سنگی پیدا نمی شد، زمین به صورت يك

تل خاك در می آمد.

کولت به اندوهناکی گفت:

- بله. حق با شماست. خوشا به حال شما که قوی هستید. ولی نسبت به کسانی که

قوی نیستند، خاصه نسبت به زنان، خیلی سختگیر نباشید... شما نمی دانید ناتوانیمان

چه قدر بردوش ما سنگینی می کند. شما می بینید که ما می خندیم، لاس می زنیم، ناز و

غمزه می کنیم، آن وقت گمان می برید که هیچ فکر دیگری در سر نداریم و ما را تحقیر

می کنید. آخ! کاش دختران پانزده تا هیجده ساله ای را که در مجالس می روند و با چنان موفقیتی که درخور جوانی سرشار از نیروی زندگی شان می باشد رو به رو می گردند. - کاش آن ها را پس از آن که خوب رقصیدند و سخنان پوچ یا چیزهای غریب و تلخی بر زبان آوردند که چون خود می خندند موجب خنده دیگران می شود، پس از آن که اندکی از وجود خود را به مردان احمق تفویض کردند و در اعماق چشم هر کس آن فروغی را که هرگز در آن یافت نمی شود جستند، - کاش آن ها را آن وقت که در دل شب به خانه برمی گردند و در اتاق خاموش در را به روی خود می بندند و از درد جان گداز تنهایی به زانو می افتند، می توانستید ببینید و آنچه را که در مغز شان می گذرد بخوانید!...

کریستف حیرت زده گفت:

- راستی؟ چه! پس شما این جور رنج می برید؟

کولت جواب نداد؛ ولی چشمش از اشک پر شد. سعی کرد لبخند بزند، و دست خود را به سوی کریستف دراز کرد؛ و این يك با تأثر دست او را گرفت و گفت:
- دختر ك نازنین! اگر شمارنج می برید، چرا کاری نمی کنید که از این طرز زندگی رها شوید؟

- می خواهید چه بکنیم؟ هیچ چاره نیست. شما مردها می توانید خودتان را رها کنید و هر کار که دلتان خواست در پیش بگیرید. ولی ما برای همیشه در دائره وظایف و لذا ید زندگی اعیانی خود زندانی هستیم: نمی توانیم از آن خارج شویم.
- چه کسی مانع شماست که خودتان را رها سازید، و شغلی را به دل خواه خود بر عهده بگیرید تا استقلال شما را مثل ما تأمین کند؟

- مثل شما؟ ای آقای کرافت! شغل شما که پر هم استقلالتان را تأمین نمی کند!... بگذریم! باز هر چه باشد شغلی است که می پسندید. ولی ما، چه کاری از دستان برمی آید؟ حتی يك شغل نیست که مورد علاقه ما باشد. - بله، می دانم، حالا مادر همه چیز دخالت می کنیم، به امور بسیاری که به ما مربوط نیست به ظاهر علاقه نشان می دهیم؛ بس که آرزو داریم به چیزی علاقه مند باشیم! من هم مانند دیگران هستم. خودم را با انواع جمعیت ها و انجمن های نیکوکاری سرگرم می کنم. سر درس های دانشگاه، در جلسات سخن رانی برگسن و ژول لومتر، در کنسرت های تاریخی و نمایش های کلاسیک حاضر می شوم و هی یادداشت، یادداشت برمی دارم... خودم نمی دانم چه چیزها می نویسم!... و کوشش دارم به خودم بقبولانم که این همه شور و هیجانی در من به وجود می آورد، یادست کم برایم سودمند است! آخ! چه خوب می دانم

که حقیقت برخلاف این است: که این همه برایم یکسان است و پاک موجب ملال من است!... خواهش می‌کنم باز مرا از این تحقیر نکنید که صادقانه آنچه را که همه فکر می‌کنند برایتان می‌گویم. من کودکان تر از دیگران نیستم. ولی فلسفه و تاریخ و علوم به چه دردم می‌خورد؟ و اما هنر - خودتان می‌بینید - چیزی می‌نوازم، به قول خودم نقاشی می‌کنم و آب‌رنگ‌های جفنگی می‌کشم؛ - ولی آیا این زندگی مرا پُر می‌کند؟ زندگی ما تنها يك هدف دارد: آن هم زناشوئی. ولی آیا گمان می‌کنید زناشوئی با فلان یا بهمان مرد از میان این اشخاص که من و شما هر دو خوب می‌شناسیم چیز خوش آیندی است؟ من آن‌ها را آن‌طور که هستند می‌بینم. من خوش بختی آن ندارم که مثل گرتشن‌های آلمانیان باشم که همیشه می‌توانند خود را فریب دهند... آیا این چیز وحشتناکی نیست؟ انسان به دور و بر خود نگاه کند، دخترانی را که شوهر کرده اند و مردانی را که به شوهری گرفته اند ببیند، و فکر کند که خودش هم باید از همان راه برود، مانند آن‌ها از حیث جسم و جان تغییر شکل دهد و مانند آن‌ها مبتذل شود!... یقین داشته باشید، قبول چنین زندگی و وظایف آن خیلی صبر و تحمل می‌خواهد. این کار از همه زن‌ها ساخته نیست... ولی زمان می‌گذرد، سال‌ها به دنبال هم می‌آید، جوانی از دست می‌رود: و با این همه در ما چیزهای قشنگ و استعداد های خوبی بود که به هیچ درد نخواهد خورد، استعدادهائی که هر روز می‌میرد و می‌باید بدان تن در دهیم که آن همه را به مشتی احمق تفویض کنیم که تحقیرشان می‌کنیم و تحقیرمان خواهند کرد!... و هیچ کس از درد ما خبر ندارد! گوئی معمائی برای مردم هستیم. باز اگر مردها ما را بی‌مزه و خل بدانند می‌توان معذورشان داشت. ولی زن‌ها که می‌بایست ما را درک کنند! آن‌ها مثل ما بوده اند؛ کافی است زمان دختری خود را به یاد بیاورند... ابد! هیچ کمکی از جانبشان به ما نمی‌شود. حتی مادران ما از ما بی‌خبرند، و در پی آن نیستند که واقعا ما را بشناسند، فقط تلاش می‌کنند که ما را به شوهر بدهند. اما در مورد چیزهای دیگر، زنده باش، بمیر، هر جور که دلت خواست گلیمت را از آب بیرون بکش! اجتماع ما را در سرگردانی مطلق به خود رها می‌کند.

کریستف گفت:

- دلسرد نشوید. هر کسی باید به نوبه خود تجربه زندگی را از سر بگیرد. اگر شجاع باشید، همه چیز به خوبی روبه راه خواهد شد. بیرون از محیط خودتان به جست و جو بروید، چون به هر حال در فرانسه می‌بایست عده ای مردان درست کار و شرافتمند باشند.

- بله، هستند. من بعضی از آن‌ها را می‌شناسم. ولی بسیار کسل کننده اند! از آن گذشته، به شما بگویم: من از محیطی که در آن زندگی می‌کنم بدم می‌آید؛ ولی گمان

ندارم حالا دیگر بتوانم بیرون از آن زندگی کنم. به آن خو گرفته‌ام. من به يك اندازه آسایش، به يك اندازه ظرافت از حیث تجمل و نوع معاشرت، که بی شك تنها پول برای به دست آوردن آن کفایت نمی کند ولی به هر حال جز با آن هم امکان دسترسی بدان نیست، احتیاج دارم. می دانم که عقیده ام درخشان نیست. ولی خودم را می شناسم، ضعیف هستم... خواهش می کنم از این که بزدلی و کم همتی خودم را به شما می گویم از من دور نشوید. از روی مهربانی به حرفم گوش کنید. من از صحبت با شما خودم را بی اندازه راحت می بینم! حس می کنم که قوی هستید، سالمید: کاملاً به شما اعتماد دارم. کمی دوست من باشید، میل دارید؟

کریستف گفت:

- البته. ولی از من چه کاری ساخته است؟

- به حرف هایم گوش بدهید، راهنمایی بکنید، به من قوت قلب بدهید. من غالباً دچار چنان حیرت و سرگردانی هستم! آن وقت دیگر نمی دانم چه کنم. به خودم می گویم: «مبارزه چه فایده ای دارد؟ چرا خودم را شکنجه بدهم؟ این یا آن چه اهمیتی دارد؟ هرکس که شد! هرچه پیش آمد!» حالت هول انگیزی است. دلم نمی خواهد این جور از پا در آیم. به من کمک کنید! یاری کنید!...

کولت قیافه ای غم زده داشت و در سال پیرتر می نمود؛ کریستف را با چشمان مهربان و مطیع و تضرع آمیز نگاه می کرد. کریستف هرچه را که او می خواست به او وعده داد. آن وقت کولت جانی گرفت، لبخندی زد و دوباره شاد و خرم گشت. و هنگام شب باز مانند معمول می خندید و لاس می زد.

پس از آن روز، آن دو مرتب با هم گفت و گوهای صمیمانه داشتند. با هم تنها بودند: کولت هرچه را که دلش می خواست با او در میان می نهاد؛ کریستف خیلی به خود فشار می آورد تا وی را درك و راهنمایی کند؛ کولت با قیافه ای جدی، مانند يك دختر بچه بسیار عاقل با دقت به اندرزها و در صورت لزوم به سرزنش های او گوش فرامی داد: این کار مایه تفریح او بود، برایش جالب می نمود و حتی بدو نیرو می داد؛ و او با چشمکی عشوهِ گر و محبت آمیز از او تشکر می کرد... ولی در زندگیش هیچ چیز تغییر نیافته بود: فقط بر تفریحات او یکی افزوده شده بود.

ساعات روز برای کولت با يك رشته دگرگونی ها همراه بود. بسیار دیر، نزدیک ظهر بیدار می شد. شب ها خوابش نمی برد، نزدیک سحر چشم بر هم می نهاد. تمام روز کاری نمی کرد. يك شعر، يك اندیشه، تکه پاره ای از يك اندیشه، چیزی که از گفت و گوئی به یادش مانده بود، يك نغمه موسیقی و یا تصویر چهره ای که پسندیده بود، همین ها را تا

بی نهایت در ذهن خود تکرار می کرد. تنها پس از ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر دیگر کاملاً بیدار بود. تا آن هنگام پلک هایش سنگین و چهره اش باد کرده بود، قیافه ای اخمو و خواب آلود داشت. همین که دخترانی از دوستان او می آمدند که، مانند خود او پرگو و باز مانند او شیفته و راجی های محافل پاریس بودند، جانی می گرفت. آنان تا جایی که می توانستند درباره عشق به بحث می پرداختند. روان شناسی عشقی، همراه با وصف رخت و آرایش و غیبت و کنجکاوی در کار دیگران، موضوع دائمی صحبتشان بود. کولت همچنین برای خود محفلی از تازه جوانان بی کاره داشت که در روز می بایست دو سه ساعت میان دامن های دختران به سر برند و خود نیز به خوبی می توانستند دامن به تن کنند: زیرا هم روحیه و هم گفت و گوی دخترانه داشتند. برای کریستف هم ساعتی مقرر بود: ساعت کشیش اقرار نبوش. کولت بی درنگ سرو روی جدی به خود می گرفت و در خود فرو می رفت. او به آن دختر جوان فرانسوی می مانست که بودلی از وی چنین یاد می کند که در اقرارگاه کلیسا «اشنائی را که از سرفرست تهیه کرده و نمونه ای از نظم روشن و بیان رسا بود، و در آن هر چیزی که می بایست گفته شود به خوبی تنظیم گشته و در فصل های مشخص طبقه بندی شده بود، تقریر می کرد». - پس از آن کولت به تفریحات خود می پرداخت، و به تدریج که روز به آخر می رسید جوانی خود را باز می یافت: سرشب به تئاتر می رفت؛ در تالار نمایش لذت همیشگی دیدن همان چهره های همیشگی به انتظارش بود؛ - لذت نه از نمایشی که بازی می کردند، بلکه از هنرپیشگانی که او می شناخت و می توانست عیب های شناخته و دانسته آن ها را یک بار دیگر بجوید. درلژ با کسانی که به دیدنش می آمدند درباره آن ها که درلژهای دیگر نشسته بودند و یا درباره زنان هنرپیشه ملاحظات موزیانه ای مبادله می کرد. گفته می شد که صدای هنرپیشه ای که در نقش دختر ساده دل بازی می کند مثل مایونز^۱ ترشیده روان است، یا رختی که خانم هنرپیشه بزرگ پوشیده است او را به شکل یک اباژور در می آورد. - گاه نیز کولت به شب نشینی می رفت. و آن جا لذت او در آن بود که خود را به تماشا بگذارد؛ البته در صورتی که آن شب قشنگ می بود: و این پیستگی به روزش داشت: چه هیچ چیز بلهوس تر از قشنگی زنان پاریس نیست؛ - ضمناً آن جا ذخیره عیب جوئی خود را از مردم و از طرز آرایش و نقایص جسمانی شان تجدید می کرد. اما از گفت و شنود واقعی نشانی نبود. - کولت دیروقت به خانه برمی گشت. دلش رضای نمی داد که به رختخواب برود: (این آن ساعتی از شبانه روز بود که در آن بیش از همه بیدار و هشیار بود). - دور میز خود سرگردان می گشت. کتابی را ورق می زد. سخنی یا حرکتی را به یاد می آورد و به تنهایی می خندید. گرفتار ملال می شد.

۱: Bodley. سیاستمدار انگلیسی و بانی کتابخانه مشهور شهر آکسفورد که به نام او بودلیان خوانده می شود (۱۵۴۵-۱۶۱۳).

۲: Mayonnaise. سوسی است که با روغن زیتون و سرکه و خردل و زرده تخم مرغ درست می کنند و با غذاهای سرد می خورند.

خود را سخت بی چاره می دید. نمی توانست به خواب رود و در دل شب ناگهان دچار حمله های نومیدی می گشت.

کریستف که جز چند ساعتی گاه گاه کولت را نمی دید و تنها می توانست ناظر معدودی از دگرگونی های او باشد، برای شناختن او سخت دچار زحمت بود. از خود می پرسید چه وقت کولت صادق است، - آیا همیشه صادق است، آیا هرگز صادق نیست؟ این را حتی خود کولت نمی توانست به او بگوید. کولت مانند غالب دختران جوان بود که در شب چیزی جز آرزوی بی کار و فرو خورده نیستند. او خود نمی دانست چیست، زیرا نمی دانست چه می خواهد، و نیز تا آزمایش نمی کرد نمی توانست هم بداند. از این رو آن را به نحوی که خود می خواست، با بیش ترین آزادی و کم ترین خطر احتمالی، می آزمود و می کوشید از روی گرتنه کسانی که در پیرامون وی بودند عمل کند و اندازه معنوی ایشان را بپذیرد. او برای انتخاب کردن شتاب نداشت. دلش می خواست همه چیز را به کج دار و مریز نگه دارد، تا بتواند از همه چیز استفاده برد.

ولی با دوستی مانند کریستف این کار آسان نبود. او می پذیرفت که اشخاصی را که احترامی برایشان قایل نبود، یا حتی تحقیرشان می کرد، براو ترجیح دهند؛ ولی حاضر نبود که او را با آنان در يك پایه بگذارند. هر کس به سلیقه خویش، درست؛ ولی دست کم می بایست سلیقه ای داشت.

او خاصه از آن جهت کم تر آماده بردباری و شکبائی بود که کولت گوئی خوش داشت جوانانی را گرد خود جمع آورد که بیش از همه می توانستند کریستف را از کوره به در کنند: مُدپرستان حقیر تهوع انگیزی که بیش ترشان دارا و به هر حال بی کاره بودند، و یا آن که در يك وزارتخانه شغل بی دردسری داشتند که با بی کارگی چندان فرقی نداشت. همه شان چیز می نوشتند، - مدعی نویسنده گی بودند. در جمهوری سوّم، این هم يك بیماری عصبی بود. پیش از هر چیز، این نوعی تنبلی خودپسندانه بود، - چه کار فکری دشوارتر از هر کاری قابل بازرسی است و بیش تر می توان با آن بلوف زد. آن ها از کارهای وسیع خود جز چند کلمه سر پوشیده ولی احترام آمیز سخن نمی گفتند. به نظر می رسید که به اهمیت کار خود کاملاً واقفند و زیر بار آن خم شده اند. در آغاز کریستف از این که مطلقاً چیزی از آثار و از نامشان نمی دانست احساس ناراحتی می کرد. با شرمندگی کوشید اطلاعی به دست آورد؛ به ویژه میل داشت بداند یکی از آن ها که در گفت و گوهایشان استاد فن تئاتر وانمود می شد چه نوشته است. وقتی که دانست این نمایشنامه نویس بزرگ تنها يك نمایش يك پرده ای روی صحنه آورده است، و آن را از رُمانی استخراج کرده که آن هم خود از يك رشته داستان های کوتاه، یا بهتر بگوئیم از روی مقداری یادداشت که در ده سال اخیر در یکی از مجله هایشان به چاپ رسانده بود، تهیه شده است، یکسر تعجب نمود. توشه دیگران هم سنگین تر از

این نبود: چند پرده نمایش، چند داستان کوتاه، چند شعر. شهرت برخی از ایشان به خاطر يك مقاله بود؛ و برخی دیگر به خاطر «کتابی که می بایست بنویسند». آن ها آثار طولانی را به دیده حقارت می نگریستند. به نظر می رسید که برای تعبیه کلمات در قالب جمله اهمیت فوق العاده ای قائلند. با این همه کلمه «اندیشه» ضمن صحبتشان فراوان به گوش می رسید؛ اما گوئی معنایی را که در محاوره عادی داشت از دست داده بود: آن ها آن را در مورد جزئیات سبک نگارش به کار می بردند. اما باز در میانشان متفکران و نکته پردازان بزرگی وجود داشت که در نوشته های خود نکات ژرف و زیرکانه خود را با حروف گوشه چاپ می کردند، تا مبادا کسی درباره مفهوم آن دچار اشتباه شود.

همه شان پیرو آئین «من» بودند؛ و این تنها دینی بود که داشتند. تلاش آنان بر این بود که دیگران را وادار به شرکت در آن نمایند. اما از بدبختی، دیگران نیز خود چنین دینی داشتند. پیوسته دلوایس بینندگان و تماشاگران بودند، خواه در شیوه سخن گفتن و راه رفتن و سیگار کشیدن و روزنامه خواندن، و خواه در طرز نگاه کردن و نگاه داشتن سرو سلام گفتن به یکدیگر. خودنمایی برای جوانان طبیعی است، و هرچه پوچ تر باشند، یعنی هرچه اشتغالشان کم تر باشد، خودنمایششان بیش تر است. خاصه برای زن است که بدین گونه به خود می پردازد: زیرا چشم به زن دارند و از آن بیش تر میل دارند که زن بدیشان چشم داشته باشد. با این همه حتی برای مردم ناشناس، برای رهگذری که به آن بر می خورند و جز يك نگاه حیرت زده نمی توانند انتظاری از وی داشته باشند، جلوه می فروشند. کریستف غالباً به این جوجه طاووس ها: هنرآموزان نقاشی و نوازندگان یا بازیگران جوان بر می خورد که خود را به صورت يك چهره شناخته شده در می آوردند: وان ديك^۱، رامبراندات^۲، و لاسکر، بتهوون؛ و یا آن که نقشی را بازی می کردند: نقاش خوب، موسیقی دان زبردست، کارگر شایسته، متفکر عمیق، مرد خوش گذران، روستائی ساحل داتوب^۳، دوست دار طبیعت... هنگام عبور، آنان از گوشه چشم نگاه می کردند تا ببینند آیا کسی بدان ها توجه دارد. کریستف از دور نگاهشان می کرد، و همین که به او نزدیک می شدند از موزیگری چشمان خود را با بی اعتنائی به سونی دیگر بر می گرداند. ولی ناکامیشان چندان طول نمی کشید: دو قدم دورتر برای رهگذر دیگری جلوه می فروختند. جوانانی که در سالن کولت رفت و آمد داشتند ظریف تر از این بودند: آنان روح و اندیشه خود را بزرگ می کردند: از دو سه سرمشق که تازه خودشان هم بدیع نبودند تقلید می نمودند. یا آن که مفهومی را مجسم می ساختند: نیرو، شادی، رحم، همبستگی، سوسیالیسم، انارشيسم، ایمان، آزادی: این همه برای آنان در حکم نقشی بود که بازی می کردند. هنرشان در آن بود که از

۱: Van Dyck. نقاش فلانندی اهل آنورس (۱۵۹۹-۱۶۴۱).

۲: Rembrandt. نقاش هلندی معروف (۱۶۰۶-۱۶۶۹).

۳: منظور مردم خشن و بدلباس ولی تیزفهم و رک گو است.

گرامی ترین اندیشه‌ها ادبیات به هم می‌بافتند و پهلوانی ترین جهش‌های روح بشری را تا حد کراوات‌های مُد روز تنزل می‌دادند.

آن‌جا که خود را کاملاً آزادمی یافتند در زمینه عشق بود؛ این جادیار خودشان بود. هیچ رازی از لذت بر آن‌ها پوشیده نبود؛ و آن قدر زبردست بودند که دشواری‌های تازه‌ای اختراع می‌کردند تا افتخار حل آن با خودشان باشد. این کار همیشه سرگرمی کسانی بوده است که جز آن کار دیگری ندارند؛ به جای عشق ورزیدن «با عشق ور می‌روند»؛ و خاصه آن را تفسیر می‌کنند. اما در مورد آن‌ها حاشیه بر متن، که بسیار ناچیز بود، فزونی داشت. جامعه‌شناسی به هرزه‌ترین افکار چاشنی می‌داد: در آن روزها هر چیزی زیر پرچم جامعه‌شناسی عرضه می‌شد. هر قدر هم که از ارضای شهوت خویش لذت می‌بردند، باز اگر به خود نمی‌قبولاندند که در حین ارضای آن به خاطر جهانی نو تلاش کرده‌اند، گوئی چیزی کسر داشتند. و این نوع سوسیالیسم به اعلا درجه خصلت پاریسی داشت: سوسیالیسم شهوانی.

از جمله مسائلی که در آن زمان این دربار کوچک عشق را سخت به هیجان می‌آورد، یکی برابری مرد و زن در زناشویی و حقوق مشابهشان در عشق بود. برخی از جوانان ساده و درست‌کار و کمی مسخره، - از اهالی اسکاندیناوی یا سویس و پیرو آئین پروتستان، - برابری در تقوی را طلب کرده بودند: مردان می‌بایست به وقت زناشویی مانند زنان بکر باشند. نکته سنجان پاریس برابری نوع دیگری را طلب می‌کردند: برابری در آلودگی: زنان می‌بایست به هنگام ازدواج مانند مردان آلوده دامن باشند، حق داشته باشند که با خواستاران خود هم‌خوابه شوند. پاریس خواه در زمینه تخیل و خواه در عمل، در زناکاری چندان اسراف ورزیده بود که این کار دیگری بی‌مزه می‌نمود: در جهان ادبیات در تلاش آن بودند که اختراع بدیع تری را جایگزین آن کنند: فحشاء دختران جوان، - یعنی فحشاء منظم، همگانی، آراسته به تقوی، خوش ظاهر، خانوادگی و بالاتر از آن اجتماعی. - به تازگی در این زمینه کتابی سرشار از هنر انتشار یافته بود که مورد استناد همگان بود: طی چهارصد صفحه، بالحنی بذله‌آمیز و فضل‌فروشانه، «بهترین شیوه کام‌جویی» با روشی «منطبق بر قواعد منطق بیکنی» در این کتاب مورد بررسی قرار گرفته بود. یک دوره کامل آموزش عشق آزاد، که در آن پیوسته از ظرافت و برازندگی و ذوق و نجابت و زیبایی و حقیقت و عفاف و اخلاق سخن به میان می‌آمد، - یک راهنمای واقعی برای دختران اعیان که می‌خواستند به فحشاء کشیده شوند. - در آن روزها دربار کوچک کولت از خواندن این انجیل کسب لذت می‌کرد، و در پیرامون آن به شرح و تفسیر می‌پرداخت. نیازی به گفتن نیست که، مانند همه مریدان، آن‌ها در زیر این نقیض گوئی‌ها آنچه را که امکان داشت درست بوده،

به دقت ملاحظه شده و حتی تا اندازه ای جنبه انسانی داشته باشد کنار می گذاشتند، و تنها آنچه را که بدتر بود به خاطر می سپردند. در این باغچه پر از گل های ریز شکرین همیشه آن هائی را که زهر آلوده تر بود می چیدند، - مثلاً عباراتی از این قبیل که: «ذوق شهوت به ناچار موجب تشدید ذوق به کار می گردد»؛ یا «خلاف طبیعت است که دوشیزه ای پیش از آن که از لذات تن بهره جسته باشد مادر شود»؛ یا آن که «تصرف يك مرد بکر برای زن مقدمه طبیعی برای مادر شدن از روی تعقل است»؛ یا آن که این وظیفه مادران است که «با همان ظرافت و آداب دانی که برای تأمین آزادی پسران خود به کار می برند ترتیبی برای آزادی دختران نیز بدهند»؛ - و یا آن که زمانی فرا خواهد رسید که «در آن دختران جوان همچنان که اینک از سر درس یا از دعوت به چای در خانه یکی از دوستان با حال و رفتاری طبیعی برمی گردند، از اتاق خواستارشان نیز بی هیچ تشویش برگردند.»

کولت خنده کنان می گفت که چنین دستور هائی بسیار به عقل راست می آید. کریستف از این سخنان نفرت داشت. درباره اهمیت آن و زیانی که می توانست وارد سازد مبالغه می نمود. فرانسویان با هوش تر از آنند که ادبیات خود را در زندگانی به کار برند. این دیدرو^۱ های نیم و جیبی، این ریزه خواران سفره آن مرد بزرگ، در زندگانی عادی خود مانند آن پانورژ^۲ نابغه آسای انسیکلوپدی^۳ بورژوا هائی هستند به اندازه دیگر مردم درست کار، و حتی همان قدر ترسو. آنان درست به همین علت که این همه کم جربزه اند خوش دارند که در اندیشه تا آخرین حد امکان پیش بروند. این يك بازی است که هیچ خطری در بر ندارد. اما کریستف يك هوس کار فرانسوی نبود.

در میان جوانانی که پیرامون کولت را فرا گرفته بودند، یکی بود که به نظر می رسید کولت او را بر همه ترجیح می دهد. طبعاً هم او کسی بود که تحملش از همه آن دیگران برای کریستف دشوارتر بود.

او یکی از این بورژوازاده های نوکیسه بود که به ادبیات اشرافی اشتغال می ورزند و نقش اعیان های جمهوری سوم را بازی می کنند. نامش لوسی بن لوی کر^۴ بود.

۱: Diderot، فیلسوف و متفکر و نویسنده بزرگ فرانسوی، از پایه گزاران دایره المعارف (۱۷۱۳-۱۷۸۴).

۲: Panurge، از اسخاص رمان معروف رابله به نام مانتاگر وتل.

۳: دایره المعارف بزرگ فرانسه، در بابان قرن هجدهم به شرکت بزرگانی مانند دالامیر، دیدرو، ولتر، مونتسکیو، روسو و دیگران تنظیم شده است و تأثیر آن در تحولات فکری و سیاسی دوران پیش از انقلاب ۱۷۸۹ بسیار عظیم بوده است.

انتشار دایره المعارف از ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ یعنی بیست و يك سال طول کشید.

4: Lucien Lévy-Coeur.

چشمانی فاصله‌دار و نگاهی فروزان داشت، با بینی خمیده و لبان کلفت و ریش بور نوک تیز، به سبك وان ديك؛ موهای سرش تازه شروع به ریختن کرده بود، و این تا حدی برایش برازندگی داشت؛ گفتارش نوازش‌آمیز و رفتارش برازنده و دست‌هایش ظریف و نرم بود، آن قدر که در دست انسان گوئی آب می‌شد. همیشه تظاهر به ادبی مفرط و خلقی لطیف می‌نمود، حتی با کسانی که هیچ دوستشان نداشت و می‌خواست شرشان را از سر خود واکند.

کریستف پیش از این او را در نخستین مجلس شام ادیبان که سیلوان کوهن وی را با خود بدان جا برده بود ملاقات کرده بود؛ و با آن که هیچ حرفی با هم نزده بودند، همان شنیدن لحن صدای او برای کریستف کافی بود تا بیزاری نامعلومی که فقط بعدها می‌بایست بر علل عمیق آن پی ببرد نسبت به وی در خود احساس کند. در زندگی عشق‌هائی آنی وجود دارد. کینه‌های آنی نیز هست، یا، (برای آن که موجب رسیدگی قلب‌های مهربان نشویم، که از این کلمه و همچنین از همه عواطف شدید هراس دارند)، باید گفت که این غریزه موجودی تندرست است که وجود دشمن را احساس می‌کند و به دفاع برمی‌خیزد.

او در برابر کریستف نماینده روحیه طنز و پوسیدگی بود که آهسته، مؤدبانه، بی سروصدا به هر چیز بزرگی که در اجتماع کهنه‌رو به زوال وجود دارد: یعنی خانواده، زناشویی، دین و وطن، و در هنر به هر چیز که مردانه و پاک و سالم و توده‌ای است، به هر نوع ایمان به مفاهیم، به احساسات، به مردان بزرگ و یا به خود بشر، حمله می‌کرد. در ته يك چنین اندیشه‌ای جز لذت ماشینی تحلیل، تحلیل تا سرحد افراط، جز ضرورت حیوانی خرد خرد جویدن اندیشه، جز يك غریزه کرم‌وار چیزی نبود. و در کنار این آرمان يك جویده متفکر، شهوت پرستی جنده‌وار، شهوت پرستی يك جنده فضل فروش، نیز وجود داشت: زیرا همه چیز در او ادبیات بود، و یا ادبیات می‌شد. همه چیز، خواه کامیابی‌های او نزد زنان، خواه هرزگی‌های خود و دوستان وی، برای او مایه کار ادبی بود. رُمان‌ها و نمایشنامه‌هائی نوشته بود که در آن زندگانی خصوصی پدر و مادر خود و ماجراهای عشقی‌شان، همچنین ماجراهای خود و دوستان خود و روابطی را که با زنان داشت، و از آن جمله رابطه خود را با زن بهترین دوست خویش با هنرمندی فراوان توصیف می‌کرد: تصویرها سخت هنرمندانه نقاشی شده بود؛ همه خواه مردم، خواه آن زن و خواه آن دوست، مطابقت آن همه را با اصل می‌ستودند. او همین که به راز دل يك زن دست می‌یافت و یا نظر لطف او را به خود جلب می‌کرد، دیگر نمی‌توانست از بیان آن در يك کتاب خودداری ورزد. به نظر طبیعی می‌نمود که پرده‌دری‌های او میانه او را با «همکاران» خود به هم بزنند. ولی به هیچ رو چنین نبود: به زحمت اگر آن‌ها کمی ناراحت می‌شدند و برای حفظ ظاهر اعتراضی می‌کردند: اما در ته دل خویش از این که آن‌ها را لخت به مردم رهگذر نشان داده اند سخت خوشنود

بودند؛ همین قدر هم که نقابی به چهره شان زده شده بود حس آزریشان را راضی نگه می داشت. اما خود او هم از این وراجی ها هیچ منظور کینه جوئی و حتی شاید کم ترین قصد رسوائی نداشت. او فرزند یادل داده ای بدتر از حد متوسط مردم نبود. در همان فصل هائی که با بی شرمی پرده از کار پدر و مادر یا معشوقه خود بر می گرفت، صفحاتی وجود داشت که در آن با مهر و افسون شاعرانه ای از آنان سخن می گفت. در واقع دارای روح خانوادگی مفراطی بود؛ اما از آن کسانی بود که نیازی نمی بیند آنچه را که دوست دارند محترم بشمارند؛ کاملاً برعکس؛ آنچه را که بتوانند کمی تحقیر کنند بهتر دوست دارند؛ شبی مورد محبت در نظرشان نزدیک تر و انسانی تر می نماید. از همه مردم جهان، آن ها کسانی هستند که قهرمانی و خاصه پاکی را کم تر درک می کنند. حتی بعید نیست که این دورا به چشم دروغ یا يك ضعف روحی بنگرند. از آن گذشته، نیازی به گفتن نیست که پیش خود یقین دارند که قهرمانان هنر را بهتر از هر کسی درک می کنند، و آنان را با نظر الفت حمایت آمیزی قضاوت می کنند.

او با دختران به ظاهر ساده ولی فاسد محافل ثروت مند و تن آسان بورژوائی بسیار خوب می ساخت. برای آنان در حکم يك همدم یا يك خدمتگار هرزه بود، که ازادتر و آگاه تر از ایشان بود و تعلیمشان می داد و مورد رشك آنان بود. آنان نزد او پروائی نداشتند، و چراغ پسیشه^۱ به دست، با کنجکاوی به مطالعه آن نرماده برهنه می پرداختند، و او نیز بدین کار تن در می داد.

کریستف نمی توانست بفهمد چه گونه دختر جوانی مانند کولت، که به نظر می رسید طبعی ظریف دارد و به نحوی دل انگیز آرزومند است تا دچار فرسودگی خوارکننده زندگی نشود، می توانست به معاشرت چنین کسی دل خوش کند... کریستف هیچ روان شناس نبود. لوسی بن لوی کر صدبار بیش از او از روان شناسی بهره داشت. کریستف رازدار کولت بود؛ ولی کولت رازدار لوسی بن لوی کر. و این برتری بزرگی برای این يك به شمار می رفت. برای زنان اعتقاد به آن که با مردی ضعیف تر از خود سروکار دارند شیرین و لذت بخش است. از این راه هم آنچه را که در ایشان کم تر خوب است و هم آنچه را که بهتر از همه است؛ یعنی غریزه مادری را ارضاء می کنند. لوسی بن لوی کر به این امر نيك واقف بود؛ به ارتعاش درآوردن این تار اسرارآمیز یکی از مطمئن ترین وسایل برای راه یافتن در قلب زنان است. از آن گذشته، کولت خود را ناتوان و نسبتاً سست همت احساس می کرد، باغرایزی که خیلی به آن نمی بالید اما به هیچ رو نمی خواست از خود دورسازد. خوش داشت که دوستش با اعترافات حسابگرانه و بی باکانه خود مجابش کند که دیگران هم مانند او هستند، و در نتیجه او می بایست طبیعت انسانی

را همان گونه که هست بپذیرد. بدین سان خوشنودی آن را داشت که با تمایلاتی که خوش آیندش بود مبارزه نکند، و این تجمل هم بر آن افزوده می شد که بگوید حق با اوست، و خردمندی حکم می کند که سرکشی ننماید و نسبت به آنچه - «افسوس!» - نمی تواند مانع آن گردد اغماض روا دارد. و این از آن نوع خردمندی بود که به کارستن آن هیچ زحمتی دربرداشت.

برای کسی که توانسته باشد زندگی را با آرامش خاطر نگاه کند، تباین دائمی که در دامان اجتماع میان ظرافت بی پایان تمدن ظاهری و حیوانیت ژرف آن وجود دارد بسیار بامزه است. هر مجلسی که از فسیل ها و ارواح سنگ شده پرنشده باشد گوئی از دوقشر خاک، از دولایه گفت و گو تشکیل یافته که یکی بر روی دیگری قرار گرفته است: یکی گفت و گوئی که هر کسی می شنود و میان هوش و ادراک اشخاص جریان دارد؛ دیگری - که کم تر کسی بدان آگهی دارد و با این همه نیرومند تر است، - گفت و گوئی است میان غرایز، میان جانوران. این دو گفت و گو غالباً با هم متضاد است. درحالی که هوش و ادراک به کمک مفاهیم قراردادی با هم دادوستد می کنند، تن ها از هوس، ازبیزاری، و یا بیش تر اوقات از کنجکاوی، ملال یا نفرت سخن می گویند. حیوانی که درما است، با آن که بر اثر قرن ها تمدن رام شده و مانند شیرهای بی چاره ای که در قفس مانده اند خرف گشته است، باز همواره به طعمه خود می اندیشد.

ولی کریستف هنوز به آن مرحله آزادی روح از تعلقات، که تنها پیری و مرگ سوداها با خود به همراه می آورد، نرسیده بود. او نقش خود را در مورد راهنمایی کولت بسیار جدی گرفته بود. کولت از او یاری خواسته بود. و او می دید که این دختر با سبک سری خود را به مخاطره می اندازد. از این رو کریستف دیگر دشمنی خود را نسبت به لوسی بن لوی کر پنهان نمی داشت. این يك ابتدا در مورد کریستف با ادبی که هیچ جای ایراد باقی نمی گذاشت و با این همه طنزآمیز بود رفتار می کرد. او نیز بوی دشمن شنیده بود؛ ولی وی را دشمنی ترسناک نمی شمرد: بی آن که به روی خود بیاورد مسخره اش می کرد. برایش کافی بود که کریستف در او به دیده تحسین بنگرد تا روابطش با وی دوستانه باشد؛ ولی این چیزی بود که او هرگز نمی توانست بدان دست یابد؛ و خود نیز به خوبی آن را احساس می کرد، زیرا کریستف اهل ظاهر سازی نبود. تا آن که لوسی بن لوی کر به نحوی نامحسوس از يك مخالفت کاملاً انتزاعی اندیشه به يك جنگ شخصی كوچك کشیده شد، که به دقت پرده پوشی می شد و هدف آن می بایست تصاحب کولت باشد.

کولت کفه ترازو را میان این دو دوست یکسان نگه می داشت. او به برتری معنوی و هنر کریستف ارج می گذاشت؛ ولی از هرزگی خوش آیند و نکته سنجی لوسی بن لوی کر نیز خوشش می آمد؛ و در واقع از آن لذت بیش تری می برد.

کریستف از سرزنش کولت خودداری نمی کرد: کولت هم با فروتنی تأثرانگیزی که دیگر مجال سخت گیری باقی نمی گذاشت گوش به سخنان او می داد. کولت نسبتاً خوب و مهربان بود، اما از ضعف نفس، و نیز به سبب همان مهربانی خود، صداقت نداشت. کم و بیش به خدعه و فریب متوسل می شد؛ وانمود می کرد که با کریستف هم عقیده است. او به ارزش دوستی مانند کریستف خوب پی می برد؛ ولی میل نداشت هیچ چیزی را فدای کسی یا چیزی کند؛ و آنچه را که برایش راحت تر و خوش آیندتر بود همان را می خواست. از این رو از کریستف پنهان می کرد که همچنان لوسی بن لوی کر را نزد خود می پذیرد؛ او با همان سادگی دل فریب زنان جوان محافل اعیانی که از کودکی به دروغ گفتن خو کرده و در این کار استاد گشته اند دروغ می گفت، - و این هنری است که برای کسانی که می خواهند همه دوستان خود را حفظ کنند و همه را از خود راضی نگه دارند بسیار ضروری است. باری، بهانه ای که کولت برای این کار خود می تراشید آن بود که نمی خواست موجب رنجش کریستف گردد؛ ولی در واقع علتش آن بود که می دانست حق با کریستف است؛ و با این همه می خواست به میل خود رفتار کند، بی آن که میانه اش با او به هم بخورد. کریستف گاه به حيله های او بدگمان می شد؛ آن وقت غر می زد و بر می آشفت. کولت همچنان نقش يك دختر بچه پشیمان و مهربان و کمی اندوهگین را بازی می کرد؛ به آخرین حربه زن، - *Feminae Ultima ratio* - متوسل می شد و با چشمان هوس انگیز در او نگاه می کرد. درحقیقت هم احساس این که ممکن است دوستی کریستف را از دست بدهد او را غمگین می ساخت: خود را دل فریب و جدی نشان می داد؛ و موفق می شد برای مدتی خشم کریستف را فرونشاند. ولی این همه می بایست به يك پرخاش بزرگ منجر گردد. خشم و تغییر کریستف، بی آن که خود بداند، با کمی حسادت آمیخته بود. و در خدعه های دل فریب کولت نیز اندك اثری از عشق یافت می شد. به همان قیاس هم قطع رابطه شان می بایست دردناك تر باشد.

يك روز کریستف کولت را در حین دروغ گفتن غافلگیر کرد، و او را مُخیر گذاشت که میان خود و لوسی بن لوی کر یکی را انتخاب کند. کولت کوشید که از پاسخ به این مسئله شانه خالی کند؛ و سرانجام حق خود را به داشتن هردوستی که پسند خاطرش باشد گوشزد ساخت. او کاملاً حق داشت؛ و کریستف پی برد که دروضع مسخره ای قرار گرفته است؛ ولی این را هم می دانست که اگر خود را این همه پرتوقع نشان می داد از روی خودخواهی نبود؛ بلکه محبت صمیمانه ای نسبت به کولت در دل می پروراند؛ می خواست حتی با تحمیل اراده خود بر او نجاتش دهد. از این رو ناشیانه اصرار ورزید. کولت از دادن پاسخ سر باز زد. کریستف به او گفت:

- کولت، پس شما می خواهید که دیگر با هم دوست نباشیم؟

- نه، خواهش می‌کنم. اگر دیگر دوست من نباشید، بسیار موجب غصه‌ام خواهد شد.

- با این همه، به خاطر دوستیمان حاضر به کم‌ترین فداکاری نیستید؟
کولت گفت:

- فداکاری! چه حرف بی‌معنایی! برای چه همیشه باید چیزی را فدای چیز دیگر کرد؟ این هم از آن افکار احمقانه عیسوی است. راستش، شما بی‌آن که خودتان بدانید يك كهنه آخوند هستید.

- بله، احتمال دارد. برای من هر چیزی یا این است یا آن. میان خوب و بد حد وسطی حتی به نازکی يك مو نمی‌بینم.

- بله، می‌دانم. به همین علت است که شما را دوست دارم. مطمئن باشید، شما را خیلی دوست دارم؛ ولی...

- ولی آن یکی را هم خیلی دوست دارید؟

کولت خندید. و با چشمانی نوازش‌گر و صدائی هرچه نرم‌تر گفت:
- با من باشید!

کریستف نزدیک بود باز سرفه‌اش را آورد. ولی در این میان لوسی بن لوی کر وارد شد؛ و همان چشمان نوازش‌گر و همان صدای نرم برای پذیرائی او به کار آمد. کریستف به خاموشی نگاه کرد که باز کولت چه بازی و عشوه‌ای به کار می‌زند. سپس، در حالی که مصمم به قطع رابطه بود از آن جا بیرون رفت. اما دلش اندوهناک بود. آخر، بسیار احمقانه بود که همواره دل ببندد، خود را به دام ببندازد!

وقتی که به اتاق خود رسید، کتاب‌های خود را ماشین‌وار مرتب کرد و از بی‌کاری تورات خود را گشود و خواند:

... خداوند گفت: چون دختران صهیون گردن برمی‌افرازند و چشم به هر سو می‌گردانند و با قدم‌های کوچک پرتصنع راه می‌روند و حلقه‌های خلخال خویش را صدا می‌دهند،

خداوند موی از تارک دختران صهیون خواهد سترد، خداوند پوست سرشان را عریان خواهد نمود...

کریستف، به یادآوری عشوه‌گری‌های کولت، قاه‌قاه خندید؛ آن گاه با نشاط به رختخواب رفت. سپس فکر کرد که خود نیز می‌بایست سخت گرفتار فساد پاریس شده باشد تا خواندن تورات برای او چیز خنده‌آوری باشد. با این همه در بستر خویش حکم آن داور بزرگ شوخ طبع را پیش خود تکرار می‌کرد؛ و سعی داشت تأثیر آن را در وجود دوست جوان خود در تصور آورد. در حالی که مانند کودکان می‌خندید به خواب رفت. دیگر به فکر اندوه خود نبود. یکی بیش‌تر، یا یکی کم‌تر... دیگر برایش عادت شده بود.

کریستف از درس پیانوی کولت سرباز نزد؛ ولی از آن پس از فرصت‌هایی که کولت برای ادامه گفت و گوهای دوستانه‌شان پیش می‌آورد اجتناب ورزید. کولت هرچه خود را اندوهگین نشان داد و آزدگی نمود و به حيله‌های كوچك خود دست زد، سودی نداشت: کریستف پافشاری نمود؛ آخر، کولت به صرافت طبع خویش بهانه‌هایی پیدا کرد تا در جلسات درس فاصله بیندازد؛ و کریستف نیز عذرهایی تراشید تا در شب نشینی‌های خانواده استونی حضور نیابد.

دیگر از اجتماع پاریس به ستوه آمده بود، بیش از این نمی‌توانست این پوچی، این تبلی، این ناتوانی معنوی، این ضعف اعصاب، این انتقاد مفرط بی‌دلیل و بی‌هدف را که خود خوشتن را می‌خورد تحمل کند. از خود می‌پرسید چه گونه يك ملت می‌توانست در این فضای بی‌حرکت هنر برای هنر و لذت به خاطر خود لذت زنده باشد؟ با این همه این ملت زنده بود، روزگاری بزرگ بود، هنوز هم در دنیا وجهه نسبتاً خوبی داشت؛ می‌توانست کسی را که از دور نگاه می‌کرد به اشتباه بیندازد. آخر، انگیزه‌های زندگی خود را از کجا می‌توانست به دست آورد؟ این ملت که به هیچ چیز ایمان نداشت، به هیچ چیز جز لذت...

کریستف در این مرحله از تفکرات خود بود که، در کوچه به جمعیت انبوهی از جوانان و زنان عربده‌کش برخورد که درشکه‌ای را به دنبال می‌کشیدند، و در آن کشیش پیری نشسته بود و از چپ و راست مردم را دعای خیر می‌کرد و علامت صلیب می‌کشید. کمی دورتر، کریستف عده‌ای سرباز فرانسوی را دید که درهای کلیسایی را به ضرب تبر می‌شکستند و آقایانی چند آراسته به مدال و نوار صندلی به روی آن‌ها پرتاب می‌کردند. این جادریافت که رویهم‌رفته فرانسویان به چیزی ایمان داشتند، هر چند نتوانست بفهمد به چه چیز. برایش توضیح داده شد که دولت، پس از يك قرن زندگی مشترك، از کلیسا جدا می‌شود، و چون کلیسا با تکیه به حق و به نیروی خویش نمی‌خواهد به میل و رغبت برود، دولت به زور بیرونش می‌کند. کریستف این رفتار را خیلی مؤدبانه نمی‌یافت؛ ولی به قدری از هوسکاری پر هرج و مرج هنرمندان پاریس به ستوه آمده بود که از دیدن کسانی که به خاطر يك هدف، هر چند هم که ناچیز بوده باشد، حاضر به شکستن سر یکدیگر بودند لذت برد.

دیری نگذشت که پی برد که در فرانسه این گونه مردم فراوانند. روزنامه‌های سیاسی مانند پهلوانان هومر با هم پیکار می‌کردند؛ هر روزه بیانیه‌هایی برای دعوت

مردم به جنگ خانگی انتشار می دادند. درست است که این همه در عالم حرف بود، و به ندرت کار به زد و خورد می کشید. ولی باز هم سیاده لوحانی پیدامی شدند که مواعظی را که دیگران می نوشتند جامه عمل پیوشانند. آن گاه مناظر عجیبی به تماشا گذاشته می شد: شهرستان هائی که ادعای جدائی از فرانسه داشتند؛ هنگ هائی که از سربازخانه ها فرار می کردند؛ فرمانداری هائی که سوخته می شد، مأموران مالیات که سوار بر اسب در رأس گروهان های ژاندارم قرار می گرفتند؛ دهقانان مسلح به داس که با دیگ های آب جوش از کلیساها دفاع می کردند، و طرفداران آزادی وجدان که به نام آزادی درهایشان را می شکستند؛ ناجیانی که از میان توده مردم برخاسته بودند از بالای درختان برای مردم شهرستان های شراب خیز برضد شهرستان های الککل ساز سخنرانی می کردند. این جا و آن جا، این میلیون ها مردمی که به یکدیگر مشت نشان می دادند و از بس فریاد کشیدن یکسر سرخ می شدند، سرانجام جدا به زد و خورد می پرداختند. حکومت جمهوری پیش توده مردم چاپلوسی می کرد؛ و سپس با شمشیر به جانشان می افتاد. توده مردم نیز به نوبه خود سرپاره ای از فرزندان ملت، - افسران یا سربازان، - را می شکست. از این راه هرکس درستی هدف خویش و قدرت مشت خود را به دیگری ثابت می کرد. کسی که این همه را از دور، از خلال روزنامه ها می دید، گمان می برد که چندین قرن به عقب برگشته است. کریستف در می یافت که فرانسه، - این فرانسه بی اعتقاد، - دارای ملتی متعصب است. ولی ممکن نبود بداند که این تعصب در چه جهتی است. هواخواه یا مخالف دین؟ هواخواه یا مخالف عقل؟ هواخواه یا مخالف میهن؟ - در واقع، از همه گونه و در همه جهتش بودند. گوئی برای خود لذت تعصب چنان بودند.

يك شب کریستف فرصتی یافت که با يك نماینده سوسیالیست، که گاه گاه در مهمانی های خانه استونس با وی ملاقات می کرد، در این باره صحبت کند. با آن که پیش از آن هم با او گفت و گو داشته بود، باز از شخصیت مخاطب خود خبری نداشت: تا آن شب تنها درباره موسیقی با هم حرف زده بودند. چون پی برد که این مرد متشخص يك رهبر حزبی تندرو است بسیار تعجب کرد.

اشیل روسن 'مرد زیباروئی بود، با ریش بور و چهره شکفته، که رفتاری صمیمانه داشت و به جای «ر» «غ» تلفظ می کرد؛ ظاهرش نسبتاً آراسته بود، با چیزکی از ابتذال و حرکاتی دهاتی وار که گاه گاه از او سر می زد، - مثلاً در حضور جمع ناخن می چید، یا

این عادت کاملاً عامیانه که در گفت و گو با کسی نمی توانست از ور رفتن با لباس او، از گرفتن و مالیدن بازوی او، خودداری کند؛ - پر خوار و باده گسار و خندان و خوش گذران بود، با همان شهوت کسانی که از میان توده مردم برخاسته اند و به سوی قدرت هجوم می برند؛ نرم و سازگار بود، و در تغییر روش خویش به مذاق کسانی که طرف خطاب او بودند مهارت داشت؛ از روی تعقل شور و حرارت نشان می داد، خوب می توانست گوش دهد و آنچه را که می شنود بی درنگ جذب کند؛ همچنین ظاهری دل نشین داشت، با هوش بود، و خواه از ذوق طبیعی یا مکتسب، خواه از روی خودنمایی، به همه چیز علاقه نشان می داد؛ در جایی که منافعش حکم دیگر نمی کرد، مردی درست کار بود؛ همچنین در جایی که درست کار نبودن خطرهای دربر داشت. زنی نسبتاً قشنگ داشت، بلند بالا، خوش اندام، با هیكلی درشت و کمری ظریف، و لباس و آرایشی تنگ و پرتجمل که برآمدگی های پرحجم پیکرش را به طرزی مبالغه آمیز نمایان می ساخت؛ موهای سیاه کم و بیش تابداری چهره اش را دربر گرفته بود، چشمانش درشت و سیاه و عمیق می نمود، چانه اش کمی دراز و پیش آمده بود؛ صورتی پهن داشت، و با این همه قیافه اش ملوس بود، هرچند حالت چشمان نزدیک بین و پلك های چین خورده و دهان پیش آمده اش از لطف آن می کاست. مانند برخی پرندگان رفتاری ناساز و مقطع داشت؛ گفتارش پرناز و کرشمه، ولی آمیخته با لطف و مهربانی فراوان بود. از خانواده با اسم و رسم بازرگانان ثروتمند برخاسته بود؛ فکری آزاد و سرشتی با تقوی داشت؛ به وظایف بی شمار زندگی اعیانی چنان مقید بود که برخی ها به وظایف دینی خویش، و این همه غیر از آن وظایف هنری و اجتماعی بود که بر خود تحمیل می کرد؛ داشتن يك سالن، ترویج هنرها در دانشگاه های توده ای، اشتغال به سازمان های نیکوکاری یا تحقیق در روانشناسی کودک، - و این هم بدون شور قلبی و بدون علاقه عمیق، تنها از روی مهربانی طبیعی، از مَدپرستی و فضل فروشیِ معصومانه يك زن جوان باسواد، که گوئی پیوسته می باید درس پس دهد و خودپسندی برآنش می دارد که آن را خوب دانسته باشد. احتیاج بدان داشت که خود را مشغول کند، ولی در خود نیازی نمی دید که به اشتغالات خود علاقه مند باشد. درست مانند فعالیت تب الود برخی زنان که همیشه يك بافتنی در دست دارند و مدام سوزن را به حرکت در می آورند، چنان که گوئی نجات دنیا بسته به همین کار است، و حال آن که حتی نمی دانند با آن چه بکنند، از آن گذشته، در او نیز - مانند آن زنان بافنده - همان خودنمایی ناچیز يك زن عقیف وجود داشت، که با سرمشق خود می خواهد درسی به دیگر زنان داده باشد.

روسن به او تحقیری آمیخته به محبت نشان می داد. او را برای لذت و برای آرامش خیال خود بسیار خوب انتخاب کرده بود. زن زیبایی بود و شوهرش از او کام می گرفت و بیش از این چیزی از او نمی خواست؛ و او نیز بیش از این چیزی از شوهرش

نمی خواست. روسن زن خود را دوست داشت و فریض می داد. زن هم، به شرط آن که سهمی می یافت، بدین کار تن در می داد. شاید هم تا حدی از این وضع لذت می برد. زنی آرام و شهوانی بود. روحیه زنان حرم های شرقی داشت.

آن ها دو کودک زیبای چهار و پنج ساله داشتند، و زن با همان مهربانی و خونسردی که سعی داشت سیاست شوهر خود و آخرین تظاهرات مدو هنر را دنبال کند، به عنوان يك مادر خوب از آن ها پرستاری می نمود. و این همه، در آن محیط، عجیب ترین آمیزه ای از تئوری های پیشرو و هنر بسیار منحط و جنب و جوش مهمانی ها و پذیرائی ها و احساسات بورژوائی را به وجود می آورد.

آن ها کریستف را به خانه شان دعوت کردند. مادام روسن ذوق موسیقی داشت، و پیانو را به نحو دل فریبی می نواخت؛ طرز نواختش در عین حال ظریف و محکم بود؛ با آن سر کوچک، خیره خیره به شستی ها نگاه می کرد و دست هایش را روی آن به جست و خیز در می آورد. و آن وقت به مرغی شبیه بود که دانه می چیند. استعداد خوبی داشت، و اطلاعش در موسیقی از غالب زنان فرانسوی بیش تر بود، و با این همه نسبت به معنای عمیق موسیقی پاك لا ابالی بود: موسیقی از برای او يك سلسله نواها و ضرب ها و زیر و بم هائی بود که می شنید و به درستی اجرا می کرد؛ دیگر به جست و جوی روح آن نمی رفت، زیرا برای خودش هم نیازی بدان نداشت. این زن مهربان و باهوش و ساده و همواره آماده خدمتگزاری، با همان لطف و مهمان نوازی که به همه نشان می داد از کریستف پذیرائی کرد. اما کریستف کم تر سپاس گزار او بود؛ چندان نظر خوشی به او نداشت: وجود او را نادیده می گرفت. شاید هم، بی آن که خود پی ببرد، خوش خدمتی او را در تن دادن به شرکت با معشوقه های شوهر خویش، - و او البته از ماجراهای عشقیش بی خبر نبود، - براو نمی بخشید. زیرا از همه عیب ها، کریستف سستی و بی همتی را کم تر معذور می داشت.

کریستف با آشیل روسن گرم تر گرفت. روسن موسیقی را مانند دیگر هنرها به نحوی زُمخت ولی صمیمانه دوست داشت. وقتی که از يك سمفونی خوشش می آمد، گوئی که با آن همخوابه می شد. معلوماتی سطحی داشت، ولی از آن خیلی خوب استفاده می کرد؛ وجود زنش از این جهت برایش بی فایده نبود. او علاقه ای به کریستف پیدا کرد، زیرا مانند خود او را فردی نیرومند می دید که از میان توده مردم برخاسته بود. از آن گذشته، چون کنجکاوی خستگی ناپذیری برای مطالعه مردم داشت، می خواست آدم عجیبی از این قماش را از نزدیک مشاهده کند و تأثیراتش را درباره پاریس بداند. راستی و بی پروائی ملاحظات کریستف مایه انبساط خاطر او شد. و او به اندازه کافی شکاک بود که احتمال صحت آن را بدهد. این که کریستف آلمانی بود نمی توانست ناراحتش کند: برعکس! به خود می بالید که برتر از عقاید بی پایه درباره وطن جای دارد. رویهم رفته، صمیمانه دارای خصلت انسانی بود، (و این

عمده ترین صفت نیک او بود؛ هر چیزی که با انسان ارتباطی داشت همدردی او را بر می انگیزخت. ولی این مانع از آن نبود که به برتری فرانسویان - با نژاد قدیم و تمدن قدیمشان - نسبت به آلمانی ها ایمانی قطعی داشته باشد و به ریش آلمانی ها بخندد.

کریستف در خانه آشیل روسن سیاستمداران دیگری را، از وزیران دیروز یا فردا، ملاقات می کرد. او با تك تك آنان می توانست با لذت کافی وارد صحبت شود. البته اگر این مردان شهیر او را شایسته چنین مرحمتی می یافتند. برخلاف عقیده ای که عموماً شایع است، کریستف صحبت آنان را از معاشرت ادیبانی که می شناخت جالب تر می دید. هوش و ادراکی زنده تر داشتند، و بیش تر پذیرای عواطف و آرمان های بزرگ انسانی بودند. این مردان خوش بیان، که بیش ترشان اهل جنوب فرانسه بودند، به صورت شگفت انگیزی هوس کار بودند؛ و در گفت و گوهای دو نفره نیز، تقریباً به همان اندازه کسانی که با ادبیات سرو کار داشتند. البته آن ها در باره هنر، به ویژه هنر بیگانه، به اندازه کافی بی اطلاع بودند؛ ولی همه شان کم و بیش ادعای شناختن آن را داشتند؛ و غالباً هم به راستی دوست دار هنر بودند. این یکی نمایشنامه می نوشت، دیگری ویولون می زد و طرفدار سرسخت واگنر بود، آن دیگری هم رنگ روغن به هدر می داد. همه شان هم پرده های نقاشی امپرسیونیست جمع آوری می کردند، کتاب های منحنی می خواندند، و از سر عشوه گری از يك هنر فوق اشراقی که دشمن خونی عقایدشان بود لذت می جستند. کریستف از دیدن این وزیران سوسیالیست یا رادیکال سوسیالیست، این راهنمایان طبقات گرسنه که در انواع لذات لطیف خود را خیره نشان می دادند ناراحت می شد. بی شك این حق شان بود؛ ولی در دیده او چندان با درست کاری جور نمی آمد.

ولی از همه عجیب تر هنگامی بود که اینان، که فرد فردشان مردمی شكاك و لذت پرست و نی هلیست^۱ و آنارشیزست بودند، دست به عمل می زدند: یکباره، افرادی متعصب از کار در می آمدند. هوس کارترین آن ها همین که به قدرت می رسید در قالب يك فرمانروای خود کامه شرقی می رفت؛ به وسواس می افتاد که همه چیز را خود اداره کند، هیچ چیز را آزاد نگذارد؛ آن ها جانی شكاك و طبعی مستبد داشتند. واقعاً هم با آن دستگاه سهمناك تمرکز اداری، که پیش از این به دست بزرگ ترین جبار جهان بنا شده بود، وسوسه سوء استفاده بسیار شدید بود. در نتیجه نوعی امپریالیسم جمهوری خواه در وجود آمده بود که در این سال های آخر يك آئین انکار خدا روی آن

پیوند خورده بود.

سیاستمداران تا چندی تنها ادعای تسلط بر جسم، - یعنی بر ثروت ها، - را داشتند و روح را تقریباً آسوده می گذاشتند، زیرا روح قابل تبدیل به پول نبود. از سوی دیگر روح نیز با سیاست کاری نداشت؛ سیاست بالاتر یا پایین تر از آن گذر می کرد؛ در فرانسه، سیاست يك شاخه پر درآمد ولی در مظان تهمت بازرگانی و صنعت به شمار می رفت؛ اهل دانش و هنر سیاستمداران را تحقیر می کردند، سیاستمداران نیز آنان را ناچیز می شمردند. - ولی از اندکی پیش میان سیاستمداران و بدترین قشر دانشوران آشتی و بزودی به دنبال آن پیمان اتحادی صورت گرفته بود. قدرت تازه ای که آزاداندیشان باشند وارد میدان شده بود که فرمانروائی مطلق اندیشه را به خود اختصاص داده بود. آنان دست به دست آن قدرت دیگر، که در ایشان به عنوان پیچ و مهره های مکمل استبداد سیاسی می نگریست، داده بودند. هدفشان خیلی کم تر ویران کردن کلیسای مسیحی بود تا جایگزین کردن آن؛ در واقع هم آنان يك کلیسای اندیشه آزاد تشکیل می دادند، که برای خود اصول دین و مراسم مذهبی و غسل تعمید و آئین عشاء ربانی و عقد زناشوئی و شوراها ی مذهبی، از محلی و ملی تا جهانی، داشت. راستی، منظره این چند هزار حیوان بی چاره که می بایست به صورت گله جمع آیند تا بتوانند «آزادانه فکر کنند» چنان خنده آور بود که به وصف در نمی آمد! در حقیقت آزادی فکرشان عبارت از آن بود که به نام عقل مانع آزادی فکر دیگران شوند؛ زیرا آنان همان گونه به عقل ایمان داشتند که کاتولیک ها به مریم عذرا، و هیچ يك از این دو دسته پی نمی بردند که عقل یا مریم عذرا به خودی خود چیزی نیست. و سرچشمه را باید در جای دیگر جست. و همان گونه که کلیسای کاتولیک برای خود ارتشی از راهبان و سازمان های کشیشی داشت که آهسته و نهانی در رگ های ملت روان می شدند و میکرب های خود را شیوع می دادند تا هر نوع قابلیت زندگی را از رقیبان سلب کنند، کلیسای ضد کاتولیک نیز فران ماسون هائی داشت که مرکز اصلی آن، به نام گران دوریان، همه گزارش های محرمانه ای را که خبرچینان مؤمنش هر روزه از همه نقاط فرانسه می فرستادند به دقت جمع آوری می کرد. حکومت جمهوری از جاسوسی مقدس این راهبان گدا و این یسوعیین عقل که ارتش و دانشگاه و همه سازمان های دولتی را به وحشت می انداختند، پنهانی تشویق می کرد؛ غافل از آن که آنان با تظاهر به خدمت گزاری می خواستند کم کم خود را جانشین وی سازند و آهسته آهسته به سوی يك حکومت مذهبی منکر خدا پیش روند که از حکومت یسوعیین پاراگوئه چیزی کم نمی داشت.

کریستف توانست برخی از این آخوندک‌ها را در خانه‌روسن ببیند. هریکی خرافه پرست تر از دیگری بودند. فعلاً از این شادمان بودند که توانسته بودند نقش صلیب را از دادگاه‌ها طرد کنند. گمان می‌کردند با شکستی چند تکه چوب مذهب را از میان برداشته‌اند. برخی دیگر ژاندارک و پرچم آراسته به تصویر مریم عذرای او را از دست کاتولیک‌ها بیرون می‌کشیدند و خود صاحب می‌شدند. یکی از پدران کلیسای جدید، ژنرالی که با فرانسویان پیرو کلیسای دیگر می‌جنگید، به تازگی يك سخنرانی ضد مذهبی به افتخار ورسن ژتوریکس^۱ ایراد کرده بود: او این پیشوای گولوانی را که طرفداران اندیشه آزاد مجسمه‌ای به یاد او به پا داشته بودند، به عنوان فرزند ملت و نخستین قهرمان فرانسه برضد رُم (کلیسای رُم) ستوده بود. يك وزیر درياداری برای تطهیر نیروی دریائی و به خشم آوردن کاتولیک‌ها نام ارنست رُنان^۲ را به يك نبرد ناو می‌داد. عده‌ای دیگر از هواداران اندیشه آزاد در پی تطهیر هنر بودند. آثار کلاسیک‌های قرن هفدهم را تصفیه می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که نام خدا افسانه‌های لافونتن را آلوده سازد. همچنین در موسیقی نام خدا را مجاز نمی‌شمردند؛ کریستف به يك رادیکال^۳ پیر برخورد، - (و از سخنان گوته است که: «سر پیری رادیکال بودن بالاترین حد دیوانگی است»)- که از این در خشم بود که چرا جرأت کرده سرودهای مذهبی بتهوون را در يك کنسرت توده‌ای به اجرا در آورده‌اند و با اصرار می‌خواست که کلام این سرودها را عوض کنند.

برخی دیگر که از این هم رادیکال تر بودند، می‌خواستند به سادگی همه موسیقی مذهبی و آموزشگاه‌هایی را که این موسیقی در آن آموخته می‌شد از بین ببرند. يك مدیر دانشکده هنرهای زیبا، که در این کشور کوران گفته می‌شد يك چشم است، بی‌هوده توضیح می‌داد که در هر حال می‌باید به موسیقی دانان موسیقی آموخت: زیرا «وقتی که شما سر بازی را به سر بازخانه می‌فرستید به تدریج به او یاد می‌دهید چه گونه تفنگ خود را به کار ببرد و تیراندازی کند. در مورد آهنگ سازان جوان هم جز این نیست: سرشان پر از اندیشه‌ها و تصورات است؛ اما هنوز این همه طبقه بندی نشده است». او که از شجاعت خود به وحشت افتاده بود و در هر جمله تکرار می‌کرد: «من خودم از قدیم طرفدار آزادی اندیشه بوده‌ام... من خودم از کهنه جمهوری خواهان هستم...»، بی‌باکانه اعلام می‌داشت که «برای وی مهم نیست که بداند سیاخته‌های پُرگولز^۴ اپرا است یا آواز هنگام نماز: حرف برسر آن است که آیا می‌باید «آن‌ها را جزو آثار هنری انسانی شمرد؟»- ولی منطقی بی‌رحمانه مخاطبش به این «طرفدار قدیمی آزادی

۱: Vercingétorix، سردار قبایل گل Gaule، که با قیصر جنگید و مغلوب شد و پس از شش سال اسارت در روم به قتل رسید (۴۶ پیش از میلاد).

2: Ernest Renan.

۳: طرفدار اصلاحات اساسی در سیاست.

۴: Pergolèse، آهنگ ساز ایتالیایی (۱۷۱۰-۱۷۳۶).

اندیشه»، به این «کهنه جمهوری خواه»، جواب می داد که دو نوع موسیقی وجود دارد: «یکی آن که در کلیساها می خوانند، و دیگری آن که در جاهای دیگر نواخته می شود». اولی دشمن عقل و دولت است و مصلحت دولت ایجاب می کند که آن را از میان بردارد. این احمقان، اگر تکیه شان به مردان واقعاً با ارزشی نبود که پشت سر آنان قرار داشتند، و مانند آنان، و شاید بیش از آنان، در مورد عقل تعصب می ورزیدند، بیش از آن که خطرناک باشند مسخره بودند. تولستوی در جایی از آن «تأثیرات واگیردار» که در مذهب و فلسفه و سیاست و هنر و دانش حکم فرماست سخن می گوید، از آن «تأثیرات نابخردانه ای که مردم تنها پس از آن که دیگر از آن کناره گرفته اند به دیوانگی آن پی می برند، ولی تا زمانی که دچار آنند چنان در نظرشان حقیقی می نماید که حتی لازم نمی بینند درباره آن به بحث پردازند». از جمله عشق به گل لاله، اعتقاد به جادوگران، گمراهی های مدهای ادبی. مذهب عقل هم یکی از این دیوانگی ها بود. در عین حال احمق ترین و دانشمندترین مردم، «کمک دامپزشکان» مجلس نمایندگان و برخی از تیزهوش ترین شخصیت های دانشگاه، در این دیوانگی شریک بودند. و در دست اینان باز بیش تر از آن دسته خطر داشت؛ زیرا نزد گروه نخست این مذهب با خوش بینی بی دغدغه و احمقانه ای همراه بود که از نیروی آن می کاست؛ و حال آن که نزد گروه دیگر، بر اثر يك بدبینی تعصب آمیز که خود را درباره تضاد ذاتی میان طبیعت و عقل فریب نمی داد، فنرهای آن کشیده و لبه اش تیز شده بود، و در نتیجه برای مبارزه در راه آزادی انتزاعی، حقیقت انتزاعی، و برضد طبیعت بدکنش پافشاری بیش تری نشان می داد. در پس این اعتقاد يك ایده آلیسم به سبک کالون^۱ و ژانسن^۲ و ژاکوبین ها^۳ قرار داشت. يك ایمان به تباهی چاره ناپذیر انسان، که تنها غرور بی رحمانه برگزیدگان که عقل، یعنی روح خداوند، در آنان دمیده شده است می تواند و باید آن را درهم شکند. این يك نمونه کاملاً فرانسوی بود، فرانسوی تیزهوش که از «همدردی انسانی» بوئی نبرده است. سنگ ریزه ای به سختی آهن که هیچ چیز نمی تواند در آن فرو رود و به هرچه برخورد آن را می شکند.

کریستف از گفت و گوهائی که در خانه آشیل روسن با برخی از این دیوانگان دلیل تراش داشته بود مبهوت گشت. تصوراتش درباره فرانسه یکسر از آن دگرگون شد. برحسب عقاید رایج، او هم گمان می کرد که فرانسویان ملتی معقول و خوش مشرب و باگذشت و دوست دار آزادی هستند. و اینك يك مشیت و سواسیان اندیشه های انتزاعی، يك عده بیماران منطق را می دید که همواره آماده بودند تا دیگران را فدای قیاسات منطقی خویش کنند. پیوسته دم از آزادی می زدند، و با این همه کسی کم تر از آنان برای

۱. Calvin، از بنیان نهضت اصلاح دین عسی در فرانسه و سوس و نامه گزار یکی از مرفه های نروژ. ستان.
۲. Jansen، نام اصلی او رانسینوس اسب، و او اسقف و حکم الهی هلندی بود که به فضل ازلی و تقدیر الهی اعتقاد داشت.
۳. Jacobins، تندروترین گروه انقلابی در سال های انقلاب کبیر فرانسه.

فهم و تحمل آزادی ساخته نشده بود. هیچ جا چنین سرشتی یافت نمی شد که با چنان خونسردی و بی رحمی، تنها از روی شور دماغی یا برای آن که همیشه حق با او باشد، این قدر استبداد ورزد.

و این خاص يك حزب و يك دسته نبود. همه احزاب چنین بودند. این سوتر یا آن سوتر از دستورهای سیاسی یا مذهبی شان، آن سوی میهن و شهرستان و گروه یا مغز محدودشان، نمی خواستند چیزی ببینند. گروهی ضدیهودی یافت می شدند که همه نیروهای خود را در راه يك کینه هار نسبت به همه ثروتمندان صرف می کردند: زیرا با همه یهودیان دشمن بودند، و همه کسانی را هم که دشمن می داشتند یهودی می نامیدند. ناسیونالیست هائی بودند که به همه ملت های دیگر کینه می ورزیدند. (و اگر مردم خیلی خوبی بودند تنها به تحقیر آن ها اکتفا می نمودند)، - و حتی در میان ملت کسانی را که با آن ها هم عقیده نبودند بیگانه و خائن خطاب می کردند. دسته ای که با پروتستان ها مخالف بودند به خود تلقین می کردند که همه پروتستان ها انگلیسی یا آلمانی اند و میل داشتند همه را از فرانسه بیرون کنند. هواخواهان باختر نمی خواستند به وجود کم ترین آثار تمدن در خاور رودخانه رن اعتراف کنند؛ شمالی ها نشانی از تمدن در جنوب رودخانه لوار نمی دیدند؛ اهالی جنوب کسانی را که در شمال لوار بودند وحشی می خواندند؛ گروهی به نژاد ژرمن خود می بالیدند و دسته ای به نژاد گولوانی خویش؛ دیوانه تر از همه «رومی ها» بودند که به شکست پدران خود (در برابر سربازان روم) مباهات می کردند؛ و از آن گذشته مردم برتانی، اهالی لورن، سرایندگان پرووانس و پیروان فرقه البیروا بودند؛ و همچنین ساکنان کارپانترا¹ و پونتواز² و کمیر کورانتن بودند که هر کدامشان تنها خود را قبول داشتند، و از وجود خویش برای خود دلیل شرف و افتخار می تراشیدند، و نسبت به کسانی که مانند آنان نبودند هیچ اغماضی روا نمی داشتند. با چنین ناکسانی کاری نمی توان کرد، زیرا حاضر به شنیدن هیچ استدلالی نیستند؛ همین قدر برای آن ساخته شده اند که سراسر دنیا را بسوزانند، یا خود سوخته شوند.

کریستف با خود می گفت که جای خوش بختی است که چنین ملتی حکومت جمهوری دارد؛ زیرا همه این مستبدان ناچیز یکدیگر را خنثی می کردند. اما اگر یکی از آن ها شاه می بود، دیگر برای هیچ کس مجال نفس کشیدن نمی ماند.

کریستف نمی دانست که ملت های استدلالی خصلتی دارند که موجب نجاتشان می گردد: و آن این که پی گیر نیستند.

سیاستمداران فرانسه نیز البته چنین بودند. استبدادشان از آنارشی اعتدال می یافت؛ پی درهم از يك قطب به قطب دیگر نویسان می کردند. اگر از سوی چپ به متعصبان اندیشه تکیه داشتند، از سوی راست به آنارشیست های اندیشه متکی بودند. لجن زاری از سوسیالیست های هوس کار و جاه طلبان حقیر در اطرافشان دیده می شد، - کسانی که البته از شرکت در نبرد پیش از آن که به فیروزی انجامیده باشد خودداری کرده بودند، ولی قدم به قدم به دنبال ارتش آزادی اندیشه می رفتند، و پس از هر يك از فیروزی های آن روی هست و نیست شکست خوردگان فرود می آمدند. قهرمانان عقل برای عقل نبود که کار می کردند... *Sic vos non vobis*... برای این استفاده جویان جهان وطن بود، - کسانی که سنت های کشور را به طیب خاطر لگدمال می کردند، و اگر ایمانی را ویران می ساختند برای آن نبود که ایمان دیگری جایگزین آن کنند، بلکه برای آن که خود برمسند مراد مستقر گردند.

کریستف در آن میان لوسی ین لوی کر را باز یافت. این که می دید لوسی ین لوی کر سوسیالیست است پر باعث تعجب او نشد. فقط به سادگی با خود گفت که موفقیت سوسیالیسم می باید کاملاً حتمی باشد تا لوسی ین لوی کر به آن روی آورد. ولی نمی دانست که لوسی ین لوی کر توانسته بود کاری کند که در اردوگاه مخالف نیز همان قدر مورد نظر باشد، و او در آن جا موفق گشته بود که با سرشناسان سیاست و هنر کاملاً ضد لیبرال، و حتی ضد یهود، دوست شود. کریستف از آشیل روسن پرسید:

- شما چه طور می توانید چنین اشخاصی را با خودتان نگه دارید؟

روسن جواب داد:

- هنرمند بسیار با استعدادی است! از آن گذشته، به سود ما کار می کند، دنیای

کهنه را ویران می سازد.

کریستف گفت:

- از ویران کردنش خوب اطلاع دارم. به قدری خوب ویران می کند که نمی دانم

شما با چه چیزی از نو دست به ساختمان خواهید زد. آیا اطمینان دارید که برای خانه تازه تان چوب و تخته به اندازه کافی باقی خواهد ماند؟ چون از هم اکنون در کارگاه ساختمانیتان کرم ها رخنه کرده اند...

لوسی ین لوی کر تنها کرمی نبود که وجود سوسیالیسم را می خورد. روزنامه های

سوسیالیست پر از این جوجه ادبای «هنر برای هنر» و این آنارشیست های

تجمل پرست بود، که همه راه هائی را که به سوی موفقیّت می رفت گرفته بودند. آن ها راه را بر دیگران می بستند و صفحات «ارگان های» توده زحمتکش را با هوس کاری منحنط و «Struggle for life» خودپُر می کردند. برایشان اشغال مقام و منصب کافی نبود: شهرت و افتخار هم لازم داشتند. در هیچ عصری این همه مجسمه که با شتاب زدگی برپا می شد و این همه سخن رانی در برابر نواغ کاهگلی کس به یاد نداشت. پیایی ضیافت هائی به افتخار بزرگان فرقه از طرف کاسه لیسان معمولی نام و آوازه داده می شد، و آن هم نه به مناسبت کارهای ایشان بلکه به مناسبت نشان و مدالی که دریافت می کردند: زیرا این امر بیش از هر چیزی در آن ها اثر می گذاشت. زیباشناسان و ابر مردان و خارجیان و وزیران سوسیالیست، همه در این يك نکته توافق داشتند که ترفیع درجه اشخاص را در لژیون دونور، که آن افسر اهل کرس برقرار داشته بود، جشن بگیرند.

روسن از اظهار تعجب کریستف به خنده می افتاد. می دید که این آلمانی همکاران او را چندان هم بد قضاوت نمی کند. خود او، وقتی که با هم تنها بودند، بی هیچ ملاحظه ای از آنان سخن می گفت. از حماقت ها یا دغل کاری هایشان بهتر از هر کسی خبر داشت؛ ولی این امر مانع از آن نمی شد که از آن ها پشتیبانی کند یا خود مورد حمایتشان باشد. و اگر در خلوت ابائی از آن نداشت که با عباراتی تحقیرآمیز از توده مردم سخن بگوید، در کرسی مجلس آدم دیگری می شد. صدای خود را بلند می کرد و لحنی زیر و تودماغی و چکشی و مطمئن پیش می گرفت، با زیر و بم ها و لرزش ها، همراه با حرکات وسیع و موج دست که به بال زدن پرندگان شبیه بود: نقش مونه سولی را بازی می کرد.

کریستف سعی داشت بفهمد روسن تا چه حد به سوسیالیسم خود اعتقاد دارد. آنچه واضح بود این که باورش نداشت: بیش از حد شكاك بود. با این همه جزئی از اندیشه اش بدان ایمان داشت؛ و با آن که خوب می دانست که تنها يك جزء (آن هم نه جزء بیش تر) از اندیشه اش معتقد به سوسیالیسم است، باز زندگی و رفتار خود را برپایه آن سازمان داده بود، زیرا این روش در نظر او آسان تر و مناسب تر می نمود. و در این کار تنها نفع عملش مؤثر نبود، بلکه همچنین نفع حیاتی و انگیزه وجودی و شور فعالیتش او را بران می داشت. عقیده سوسیالیستی اش برای خود او نوعی مذهب رسمی بود. اکثریت مردم نیز در زندگی روش دیگری ندارند. زندگیشان برپایه اعتقادهای مذهبی، اخلاقی، اجتماعی و یا کاملاً عملی، اعتقاد به حرفه خود، به کار خود، به سودمندی نقش خود در زندگی، قرار دارد که در ته دل بدان ایمانی ندارند. ولی

نمی خواهند هم آن را به روی خود بیاورند: زیرا برای زیستن به این شبه ایمان، به این مذهب رسمی، که هر کس خود پاسدار و پیشوای آن است نیاز دارند.

روسن از همه بدتر نبود. چه بسیار کسان که در حزب با سوسیالیسم یا رادیکالیسم «ورمی رفتند»- و انسان حتی نمی توانست بگوید که این کار از جاه طلبی است، بس که این جاه طلبی کوتاه بین می نمود و از چپاول آنی و تشویش انتخابات آینده دورتر نمی رفت! این اشخاص وانمود می کردند که به يك اجتماع نوین معتقدند. شاید در گذشته بدان ایمان داشتند؛ ولی در عمل دیگر اندیشه ای جز این نداشتند که روی لاشه اجتماعی رو به مرگ زندگی کنند. سازش کاری نزدیک بینشان در خدمت يك نیهیلیسم کام جو بود. هدف های بزرگ آینده در پای خودپرستی امروز قربان می گشت. برای خوش آیند رأی دهندگان ارتش را متلاشی می ساختند، و اگر پامی افتاد میهن را هم تکه تکه می کردند. شعور و ادراکشان به هیچ رو کم نبود: خوب پی می بردند چه کاری ضرورت دارد، ولی آن کار را نمی کردند، زیرا تلاش فراوان دربرداشت. می خواستند زندگی خود و زندگی ملت را با حداقل زحمت رو به راه کنند. از بالا تا پایین این دستور اخلاقی حکم فرما بود: هرچه بیش تر لذت با هرچه کم تر زحمت. و در میان این آشفتگی سیاسی که در آن رهبران سرمشق هرج و مرج به دیگران می دادند، و دیده می شد که يك سیاست ناهنجار در يك آن به دنبال ده شکار می تازد و همه رایکی پس از دیگری از دست می نهد، جایی که يك سیاست خارجی جنگ طلب در کنار يك وزارت جنگ صلح جو قرار داشت، جایی که وزیران جنگ ارتش را به بهانه تصفیه از بین می بردند، یا وزیران دریاداری کارگران کارخانه های کشتی سازی را به اشوب و می داشتند، و یا مربیان ارتش نفرت از جنگ را تبلیغ می کردند، باری، در این انبوه افسران هوس کار و قاضیان هوس کار و انقلابیون هوس کار و میهن پرستان هوس کار، همان دستور اخلاقی منافی اخلاق تنها رشته ای بود که همه چیز را به هم پیوند می داد. سست عنصری سیاسی جنبه همگانی گرفته بود. همه کس از دولت مقام و مستمری و مدال و نشان انتظار داشت؛ و در واقع هم دولت از بذل این همه به هواداران خود دریغ نمی ورزید: افتخارات و مناصب میان پسران و برادرزادگان و نوادگان برادران و خواهران و نوکران صاحبان قدرت تقسیم می شد؛ نمایندگان مجلس برای خود اضافه حقوق تصویب می کردند: در خزانه و مقامات و عناوین و همه منابع در آمد دولتی اسراف بی بند و باری حکم فرما بود. - و به عنوان بازتاب شوم سرمشقی که از بالا داده می شد، خراب کاری در پایین رواج داشت: آموزگاران شورش نسبت به میهن را می آموختند، کارمندان پست نامه ها و تلگرام ها را می سوزاندند، کارگران کارخانه ها

لای چرخ و دنده ماشین‌ها شن و سمباده می‌ریختند. افزارمندان کارگاه‌های کشتی‌سازی را ویران می‌کردند، کشتی‌ها سوخته می‌شد، کار به میزان غول‌آسانی به دست خود کارگران از بین می‌رفت... به جای امحاء ثروتمندان، انهدام ثروت‌های جهان بود که صورت می‌گرفت.

نخبه‌دانشوران کشور هم برای تکمیل این جریان سرگرم آن بودند که به نام حق مقدس کام‌جوئی این خودکشی يك ملت را با موازین عقل و حقوق راست در آورند. بشر دوستی بیمارگونه‌شان پایه‌های تمیز میان خوب و بد را می‌جوید، برای وجود «غیر مسئول و مقدس» جنایتکاران دل‌سوزی می‌نمود، در برابر جنایت سلاح بر زمین می‌نهاد و اجتماع را بدان تسلیم می‌کرد.

کریستف می‌اندیشید:

- فرانسه مست آزادی است. پس از آن که خوب هذیان بافت، مست لایعقل از باخواهد افتاد. و وقتی که بیدار شود، خود را در زندان خواهد دید.

آنچه بیش از همه در این عوام‌فریبی بر کریستف ناگوار می‌آمد، این بود که می‌دید بدترین نمونه‌های اعمال زور سیاسی با خونسردی به دست کسانی انجام می‌گرفت که با روحیه مرددشان آشنائی داشت. بین این موجودات نابیدار و اعمال‌شدیدی که به دستشان، یا با اجازه‌شان صورت می‌گرفت عدم تناسب به حدی بود که سر به رسوائی می‌زد. به نظر می‌رسید که دو عنصر متضاد در آنان نهفته بود: يك سرشت سست و بی‌مایه که به چیزی ایمان نداشت، و يك عقل استدلال‌گر که زندگی را تاراج می‌کرد و حاضر نبود چیزی بشنود. کریستف از خود می‌پرسید چه گونه بورژوازی آرامش طلب، کاتولیک‌ها، افسران که از همه سومورد آزار بودند دست آن‌ها را نمی‌گرفتند و از پنجره به زیر نمی‌انداختند. و چون نمی‌توانست چیزی را پوشیده دارد، روسن به آسانی توانست فکر او را به حدس دریابد. خنده‌ای کرد و گفت:

- بی‌شک، من و شما اگر بودیم، همین کار را می‌کردیم. نیست؟ ولی از این‌ها نباید هیچ انتظاری داشت. يك مشت بی‌چاره که قادر نیستند كوچك‌ترین تصمیم جدی بگیرند؛ همین قدر به درد این می‌خورند که بد و رد بگویند. اشراف پوشیده‌ای که از وقت‌گذرانی در باشگاه‌ها خیرف شده خود را به آمریکائی‌ها و یهودی‌ها فروخته‌اند، و برای اثبات تجدخواهی خویش از نقش توهین‌آمیزی که رمان‌ها و نمایشنامه‌های مُدروز به آنان نسبت می‌دهند شادی می‌نمایند و با گشاده‌روئی از دست‌نام‌دهندگان خود پذیرائی می‌کنند. بورژوازی کج خلقی که هیچ چیز نمی‌خواند، هیچ چیز نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد، و جز بدگوئی... بدگوئی میان تهی و گله‌آمیز، بی‌هیچ نتیجه عملی... کاری نمی‌داند، و تنها يك هوس دارد: و آن این که روی کیسه پول خود بخوابد و به کسانی که ناراحتش می‌کنند، حتی به کسانی که به کار مشغولند، دشمنی بورزد:

زیرا از جنب وجوش دیگران هنگامی که خود خوابیده است ناراحت می شود!... شما اگر این گروه را می شناختید، نظر بهتری به ما پیدا می کردید...

ولی کریستف بی زاری شدیدی هم نسبت به این و هم نسبت به آن گروه احساس می کرد: زیرا به هیچ رو عقیده نداشت که پستی و زبونی مظلومان عذری برای رذالت ظالمان باشد. او غالباً در مهمانی های خانواده استونس به نمونه هائی از این بورژوازی ثروتمند و عبوس، از آن گونه که روسن برایش توصیف می کرد، برخورد بود.

... L'anime triste di coloro

Che visser senza infamia e senza lodo...

کریستف خوب پی می برد که روسن و دوستانش به چه دلایلی، نه تنها به قدرت خویش نسبت به این اشخاص، بلکه به حق خود برای سوء استفاده از آن اطمینان داشتند. افزار تسلطشان هم کم نبود. هزارها کارمند بی اراده که کورکورانه اطاعت می کردند. رسم و خوی چاپلوسانه درباری در یک جمهوری بدون جمهوری خواه: مطبوعات سوسیالیستی که پیش پادشاهانی که برای بازدید می آمدند از شادی بی خود می گشت؛ نوکر صفتانی که در برابر عنوان و درجه و نشان به خاک می افتادند. برای دردست داشتن آنان کافی بود تکه استخوانی به سویشان بیا فکنند، یا با نشان لژیون دونور سرافرازیان سازند. اگر پادشاهی وعده می داد که همه افراد فرانسه رادرسلک نجیب زادگان درآورد، همه فرانسویان شاه پرست می شدند.

کار سیاستمداران آسان بود. از سه طبقه ای که در ۱۷۸۹ وجود داشتند، طبقه اشراف معدوم شده بود، طبقه روحانیان رانده شده یا مظنون بود؛ طبقه بورژوا پس از فیروزی شکمی سیر کرده بود و به خواب رفته بود. و اما طبقه چهارم که اینک باقیافه تهدید کننده و غیور به پامی خاست، غلبه بر آن هم کار دشواری نبود. جمهوری منحط با آنان همان گونه رفتار می نمود که روم در دوران انحطاط خویش با وحشیانی که قدرت راندن آن هارا از مرزهای خویش نداشت: آنان را به خدمت می گرفت، و آنان هم به زودی به صورت سگ پاسبانش در می آمدند. وزیران بورژوائی که خود را سوسیالیست می گفتند، هشیارترین افراد و گل سرسبد طبقه کارگر را بازیرکی جلب و به خود ملحق می کردند؛ از این راه حزب رنجبران بی سر می شد و آنان خون تازه ای به خود تزریق می کردند، و در عوض طرز تفکر بورژوائی را به خورد رنجبران می دادند.

يك نمونه عجیب از این تلاش‌ها که برای جذب توده مردم از طرف بورژوازی به عمل می‌آمد، در آن زمان، دانشگاه‌های توده‌ای بود. و آن بازارهای کوچکی بود، پُراز معلومات در هم و برهم *de omnire scibili*. و همچنان که در برنامه یکی از این دانشگاه‌ها گفته می‌شد مدعی بودند که «همه رشته‌های دانش طبیعی و زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی: ستاره‌شناسی، کیهان‌شناسی، روان‌پزشکی، جغرافیا، زبان‌شناسی، زیباشناسی، منطق و غیره» را تعلیم می‌دهند. و این همه برای ترکاندن مغز کسی مانند پیک‌دولامیر اندول^۱ هم کافی بود.

البته در آغاز کار، و شاید هم هنوز در برخی از این دانشگاه‌ها، يك ایده آلیسم صادقانه و نیازی به آن که حقیقت و زیبایی و زندگی معنوی را در دسترس همه بگذارند وجود داشت که خالی از عظمت نبود. منظره این گروه کارگران که پس از يك روز کار طاقت فرسا در تالارهای گرم و خفه سخن‌رانی انباشته می‌شدند، و عطش دانستن در آنان نیرومندتر از خستگی بود، دل‌انگیز می‌نمود. ولی چه قدر این بی‌چاره‌ها را فریب داده بودند! در مقابل چندتن راهنمای حقیقی دانا و بشر دوست، در مقابل برخی مردم نيك‌دل که حسن نیتشان بیش از مهارت بود، چه قدر اشخاص ابله و پرگویی و دسیسه‌باز، چه قدر نویسنده بی‌خواننده و سخن‌ران بی‌شنونده، چه قدر استاد و کشیش و گوینده و پیانونواز و منتقد بودند که توده را زیر سیلاب ساخته‌های خود غرق می‌کردند! هر کدام در تلاش آن بودند که کالای خود را به فروش برسانند. طبعاً هم کسانی که خریداران پیش‌تری داشتند همان شارلاتان‌ها و سخن‌پردازان فلسفی بودند، که اندیشه‌های کلی را با پارو و زیر و رو می‌کردند و بهشت اجتماعی را آماده و در دسترس نشان می‌دادند.

دانشگاه‌های توده‌ای به عنوان بازار فروش برای يك هنر فوق‌اشراقی نیز به کار می‌رفت. گراورهای منحنی، شعر منحنی، موسیقی منحنی. می‌خواستند عصر توده‌ها فرا رسد تا اندیشه جوان گردد و نژاد بهبود یابد. ولی برای شروع کار همه نازک کاری‌های زندگی بورژوائی را به آن‌ها تزریق می‌کردند! آن‌ها نیز حریصانه این همه را می‌پذیرفتند، ولی نه از آن رو که آن‌را می‌پسندیدند، بلکه برای آن که خود بورژوا بودند. کریستف که به راهنمایی مادام روسن به یکی از این دانشگاه‌ها رفته بود، او را دید که آثار دبوسی را همراه با «سرود نیک» گابریل فوره و یکی از آخرین کواتورهای بتهوون برای توده می‌نواخت. کریستف، که خود فقط پس از سال‌ها از راه تکامل آهسته ذوق و اندیشه خود توانسته بوده به فهم آخرین آثار بتهوون نایل گردد، از راه دل سوزی از یکی که پهلوی وی نشسته بود پرسید:

- ولی آیا شما این را می فهمید؟
 آن يك چشمگین شد و مانند خروس جنگی قد علم کرد و گفت:
 - البته! چه دلیل دارد که به اندازه شما نفهم؟
 و برای آن که ثابت کند که فهمیده است، کریستف را با قیافه مبارزه جویانه نگاه کرد و برای يك فوگ دست زد و تکرار آن را خواستار شد.
 کریستف رنجیده خاطر از آن جا در رفت: با خود می گفت که این جانورها موفق شده اند که حتی سرچشمه زندگی ملت را زهر آلود کنند: دیگر توده وجود نداشت.
 همچنان که يك کارگر به یکی از آن خیراندیشانی که می کوشیدند تناثرهای توده ای برپا کنند، می گفت:
 - توده خودتان هستید! من خودم به اندازه شما بورژوا هستم!

در غروب زیبای يك روز که آسمان مانند يك قالی نرم شرقی با رنگ های دل انگیز کمی فروشسته بر فراز شهر تیره گسترده بود، کریستف در ساحل سن از حوالی نتردام تا انوالید قدم می زد. شب فرا می رسید و برج های کلیسا مانند بازوان موسی به هنگام نبرد برافراشته شده بود. نیزه زرین و حکاکی شده سنت شاپل^۱، این خار مقدس شکوفان، از میان جنگل انبوه خانه ها به بالا بر می جهید. آن سوی آب جبهه شاهانه لوور^۲ گسترده بود، و پرتو آفتاب غروب آخرین فروغ زندگی را در چشم های پرملال آن می ریخت. در ته دشت انوالید و از پس خندق ها و دیوارهای گردن فراز آن، گنبد زرین تیره رنگ مانند يك سمفونی پیروزی های دوردست در بیابان پر عظمت خود بال می گشود. و بر فراز تپه، طاق نصرت^۳ پیشاپیش هنگ های امپراتوری با قدم های غول آسا گام بر می داشت.

و ناگهان کریستف غول مرده ای را در نظر آورد که اندام های عظیمش دشت را فرو می پوشانند. با قلبی که از وحشت فشرده می شد برجای ایستاد، و فسیل های غول آسای جانور افسانه ای را که سراسر زمین صدای قدم های آن را شنیده و نسل آن دیگر برکنده شده بود تماشا کرد، - نژادی که گنبد انوالید کلاه خود آن بود و لوور کمر بند آن، نژادی که آسمان را با هزاران بازوی کلیساهادر آغوش می گرفت و با دو پای

1: Fugue.

۲: کلیسای بزرگ و مشهور پاریس، از بهترین نمونه های معماری گوتیک که ساختمان قسمت اساسی آن از ۱۱۶۳ تا ۱۲۳۰ طول کشید

۳: ساختمان معروفی است در پاریس که در زمان لونی چهارده ساخته شده و آنك حشد ناپلئون زیرگنبد آن مدفون است.

۴: Sainte-Chapelle، کلیسایی است در پاریس که در زمان سن لونی ساخته شده است. (۱۲۴۲ - ۱۲۴۸).

5: Louvre.

6: Arc de Triomphe.

بیروزمند آن طاق ناپلئونی روی دنیا تکیه می‌داد، و زیرپاشنه‌های آن اینک لیلیوت^۸ می‌لولید.

کریستف، بی‌آن که خود در پی آن بوده باشد، در محافل پارسی که به وسیله سیلوان کوهن و گوژار در آن راه یافته بود شهرت کوچکی به دست آورده بود. غرابت چهره اش که در شب‌های نخست هر نمایش و کنسرت همواره با این یا آن يك از دو دوست خود دیده می‌شد، زشتی پرتوان او، حتی جنبه‌های مسخره اندام و لباس و حرکات تند و ناشیانه او، نکته‌های غریبی که گاه از دهانش بیرون می‌جست، هوش تهذیب نیافته ولی پهن‌اور و استوارش، روایات داستان‌مانندی که سیلوان کوهن درباره خودسری‌های او در آلمان و کشمکش‌هایش با پلیس و فرارش به فرانسه در همه جا نقل کرده بود، کنجکاوی تن‌آسان و پرمشغله محافل سرشناس پاریس را که به صورت تالار يك مهمانخانه بین‌المللی درآمده است متوجه او ساخته بود. تازمانی که او با خویشتن‌داری نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و سعی داشت پیش از آن که عقیده‌ای اظهار کند خوب فهمیده باشد، تازمانی که آثار او و کنه افکارش مکتوم‌ماند، نظر نسبتاً خوبی درباره او داشتند. فرانسویان از او ممنون بودند که نتوانسته بود در آلمان بماند. به‌ویژه قضاوت‌های غیرعادلانه کریستف درباره موسیقی آلمان به دل موسیقی‌دانان فرانسوی می‌نشست و آنان آن همه را به حساب تمجید از خود می‌نهادند. (در حقیقت این همه قضاوت‌های کهنه‌ای بود که امروزه دیگر بر بیش‌تر آن‌ها کریستف نمی‌توانست صحنه بگذارد: مقالاتی چند که سابقاً در يك مجله آلمانی به چاپ رسیده بود و سیلوان کوهن نقیض‌گویی‌های آن را در ذهن‌ها انداخته و از خود هم چیزی بدان افزوده بود). کریستف جلب توجه می‌کرد و موجب دردسر نبود؛ جای کسی را نمی‌گرفت. این تنها به خود او بستگی داشت که مرد بزرگ يك محفل هنری گردد. برای این کار همین قدر می‌بایست چیزی ننویسد، یا تا حد امکان کم‌تر بنویسد، به‌ویژه چیزی از آثار خود را به گوش مردم نرساند، و به گوژار و امثال او، به همه کسانی که این جمله مشهور را با اندك دست کاری شعار خود ساخته‌اند:

«جام من بزرگ نیست؛ ولی من... در جام دیگران می‌نوشم»، مایه فکری بدهد.

شخصیت‌های نیرومند خاصه روی جوانان، که بیش‌تر سرگرم احساس‌اند تا عمل، تأثیر می‌گذارند. در اطراف کریستف جوانان کم نبودند. اینان به‌طور کلی از جمله آن موجودات بی‌کاره و بی‌اراده و بی‌هدف و بی‌انگیزه وجودی بودند که از میز

کار می‌ترسند، از تنها ماندن با خود وحشت دارند، مدت‌ها در يك نیمکت لم می‌دهند و از این کافه به آن تالار نمایش سیر می‌کنند و به هر بهانه‌ای دست می‌زنند تا به خانه خود نروند و با خود روبه‌رو نشوند. آن‌ها می‌آمدند و می‌نشستند و ساعت‌ها می‌ماندند و سرگرم گفت‌وگو می‌شدند، از آن گفت‌وگوهای بی‌مزه که در پایان آن انسان معده‌ای انباشته و دلی به هم خورده دارد، با همه سیری خود را گرسنه می‌یابد، و با آن که از ادامه آن بیزار است باز خود را بدان محتاج می‌بیند. آنان مانند سگی که گوته در کارگاه دکتر فاوست ظاهر می‌کند، و یا مانند اشباحی که در کمین نشسته و منتظرند تا روحی را بقاپند و از این راه بار دیگر در زندگی چنگ ببندازند، کریستف را در میان می‌گرفتند.

يك ابله خودپسند با چنین درباری از طفیلیان سرخوش می‌گشت. ولی کریستف دوست نداشت نقش بت را بازی کند. از آن گذشته، حماقت پرمدعای این تحسین‌کنندگان برایش چندان آزار بود، چه در هر کار او نیات غریب و ناهنجار نرماده می‌جستند، که رنگ عقاید رنان، نیچه یا فرقه رزکروا داشت. کریستف آنان را از نزد خود بیرون راند. او برای يك نقش غیرفعال ساخته نشده بود. هدف هر چیزی در او عمل بود. مشاهده می‌کرد تا بفهمد؛ و می‌خواست بفهمد تا عمل کند. از هر گونه قضاوت ناسنجیده آزاد بود، از هر چیزی اطلاع به دست می‌آورد، و همه اشکال اندیشه و امکانات بیان موسیقی کشورهای دیگر و دوران‌های دیگر را مطالعه می‌کرد. هر چه را که در نظرش حقیقی می‌نمود طعمه خود می‌ساخت. برخلاف آن هنرمندان فرانسوی که در کارشان تعمق می‌کرد، آن مخترعان زیرك اشکال تازه که خود را در کار اختراع مدام فرسوده می‌سازند و مخترعات خود را در نیمه راه‌ها می‌کنند، او خیلی کم‌تر در تلاش نوآوری در زبان موسیقی بود، بلکه می‌کوشید تا با نیروی بیش‌تری بدان سخن بگوید؛ هیچ در غم آن نبود که نادر و نوظهور باشد، بلکه می‌خواست نیرومند باشد. این نیروی پرشور با خصلت فرانسوی ظرافت و اندازه نگه داشتن مخالف بود. به سبک به خاطر خود سبک، اعتنا نداشت. بهترین هنرمندان فرانسوی در نظرش کارگران کالاهای تجملی می‌نمودند. حتی یکی از بهترین شاعران پاریسی به شوخی «سیاه‌ای از کارگران شعر معاصر فرانسه ترتیب داده بود که در آن رشته کار هر يك از ایشان و کالائی که می‌ساخت و درآمدی که داشت همه را برمی‌شمرد؛ و چلچراغ‌های بلور و پارچه‌های شرقی و مدال‌های طلا و برنز و توری بیوه زنان و مجسمه‌های رنگین و چینی‌های گلداری» را که از کارگاه فلان یا بهمان همکار او بیرون می‌آمد نام می‌برد. خودش نیز خود را در گوشه‌ای از کارگاه پهناور ادبیات نشان می‌داد که قالی‌های کهنه را رفو می‌کرد، یا نیزه‌های زنگ‌زده و از کار افتاده را صیقل می‌داد. این تصور هنرمند به عنوان کارگر ماهری که تنها در پی کمال حرفه خود باشد خالی از زیبایی نبود. ولی

کریستف را هیچ راضی نمی ساخت؛ در همان حال که به شایستگی حرفه ای آن اهمیت می داد، نسبت به فقر نیروی زندگی که در پس این پرده نهفته بود احساس تحقیر می نمود. او نمی توانست در تصور ارد که انسان تنها برای آن بنویسد که چیزی نوشته باشد. او يك مشت کلمات به هم نمی بافت، چیزی داشت که بگوید... که می خواست بگوید.

Ei dice cose, e voidite Parole'...

پس از يك دوران استراحت که در آن ضمیر کریستف تنها سرگرم جذب يك جهان تازه بود، ناگهان نیاز آفرینش در او بالا گرفت. تضاد میان او و پاریس که نمایان تر می شد و شخصیت او را تحریک می کرد، بر نیرویش صدبرابر می افزود. این يك طغیان عواطف سودائی بود که به نحوی امرانه می خواست تادریب آن را بیاورد. و این سوداها از همه گونه بود؛ و همه شان با شدتی یکسان او را به سوی خود می خواندند. او می بایست آثاری بیافریند تا عشقی را که قلبش از آن لبریز بود، و همچنین کینه خود را در آن خالی کند؛ و نیز اراده و گذشت و همه دیوهای را که در درون او با هم در ستیز بودند و همه به يك اندازه حق زندگی داشتند. همین که او یکی از این عواطف سودائی را در اثری می گنجاند... (و غالباً هم آن قدر صبر نمی کرد که آن اثر به پایان رسد)... بی درنگ به يك سودای مخالف روی می آورد. اما مخالفت این سوداها همه ظاهری بود: کریستف گرچه پیوسته تغییر می یافت، اما همیشه همان بود که بود. همه آثارش راه های مختلفی بود که به سوی يك هدف می رفت؛ روحش به يك کوه می مانست؛ و او همه راه های آن را در پیش می گرفت. برخی از آن ها یا پیچ و خم های نرم و پُرسایان ادامه می یافت؛ برخی دیگر سنگلاخ و سربالائی بود و افتاب به شدت بر آن می تابید؛ اما همه این راه ها به عرش خدا که بر قله کوه بود منتهی می شد. عشق، کینه، اراده، گذشت، همه نیروهای انسانی وقتی که به غایت خود برسند با ابدیت پهلوی می زنند و حتی بدان می پیوندند. همه کس، هم مرد دین دار و هم آن که منکر خداست، هم آن که زندگی را در همه جا می بیند، هم آن که در همه جاش نفی می کند، هم آن که در باره همه چیز، در باره زندگی و حتی خود نفی شک می نماید... و نیز کریستف که روحش در عین حال همه این چیزهای متضاد را در بر می گرفت، همه ابدیت را در خود نهفته دارند. همه اضداد در نیروی جاوید مُستحیل می گردند. برای کریستف مهم آن بود که این نیرو را در خود و در دیگران بیدار کند، پشته پشته هیزم در این آتشدان درافکند، ابدیت را شعله ور سازد. در میان شب شهوت بار پاریس، شعله بزرگی در دل او سر بر کشیده بود. او خود را از هر گونه ایمان بری می دانست، و حال آن که سراپا يك مشعل ایمان بود.

هیچ چیز نمی توانست تا به این حد هدف طنز و ریشخند فرانسویان باشد. ایمان

یکی از آن احساساتی است که جامعه‌ای که لطافت ذوق در آن به کمال رسیده است کم‌تر از هر چیزی معذورش می‌دارد: زیرا خود آن را از دست داده است. دشمنی پنهان یا ریشخندآمیزی که غالب مردم نسبت به آرزوهای جوانان از خود نشان می‌دهند بیش‌تر حاوی این اندیشه تلخ است که خودشان نیز چنین بودند، چنین جاه طلبی‌هایی داشتند و در آن توفیق نیافتند. کسانی که به روح خود پشت پازده‌اند، کسانی که در خود اثری سراغ داشتند و آن را به انجام نرسانده‌اند، در دل می‌گویند:

- حال که من نتوانسته‌ام آنچه را که آرزو داشتم انجام دهم، آن‌ها برای چه به آرزوی خود برسند؟ نه، من نمی‌خواهم که آن‌ها توفیق پیدا کنند.

چه قدر امثال هداس گابلر^۱ می‌توان در میان مردم سراغ کرد. چه بدخواهی‌های نهانی که می‌کوشد تا نیروهای تازه و آزاد را نابود کند! چه مهارتی به کار می‌رود تا از راه سکوت، از راه ریشخند، یا از راه فرسودگی، دل سردی، و یا نیز با دل‌جویی دغل‌کارانه، آن‌ها را به وقت فرصت از پا در آورند!...

از این گونه مردم همه جا هستند. کریستف آن‌ها را می‌شناخت، زیرا در آلمان به آن‌ها برخورد کرده بود. برای مقابله با آن‌ها مسلح بود. او روش دفاعی ساده‌ای داشت: اول خود دست به حمله می‌زد؛ همین که از در دوستی می‌آمدند به آن‌ها اعلان جنگ می‌داد؛ این گونه دوستان خطرناک را مجبور می‌ساخت که دشمن گردند. ولی اگر این سیاست رُک و راست برای حفظ شخصیت او سخت مؤثر می‌افتاد، برای پیشرفت کارش به عنوان یک هنرمند هیچ به درد نمی‌خورد. کریستف همان رفتاری را که در آلمان داشت از سر گرفت. و چاره‌ای نداشت. تنها یک چیز تغییر کرده بود: اینک بسیار تازه حال و خرم بود.

او انتقادهای کمی بی‌پروای خود را درباره هنرمندان فرانسوی پیش هر کس که حاضر به شنیدن آن بود بیان می‌کرد: از این راه دشمنان زیادی برای خود می‌تراشید. حتی آن قدر احتیاط نداشت که مانند اشخاص دور اندیش حمایت‌دسته کوچکی را برای خود تأمین کند. او به آسانی می‌توانست هنرمندانی سراغ کند که به جان و دل آماده تحسین او باشند، به شرط آن که خود او نیز از آنان تمجید نماید. حتی کسانی بودند که پیشاپیش او را می‌ستودند و همین را از کریستف چشم‌داشتند. آنان کسی را که از او تمجید می‌کردند به چشم وام‌داری می‌نگریستند که در لحظه دل‌خواه می‌توانستند پرداخت وام خود را از او بخواهند. پولی بود که به معامله می‌گذاشتند، ولی با کریستف این معامله نمی‌گرفت. او چیزی از وام خود را ادا نمی‌کرد. از آن بدتر با شوخ‌چشمی بسیار ساخته‌های کسانی را که از آثار او تمجید می‌کردند مبتذل می‌یافت. آن‌ها چیزی نمی‌گفتند، ولی از این کار کینه‌سختی به دل می‌گرفتند، و با خود

عهد می کردند که به اولین فرصت تلافی نمایند.

از خامی های کریستف یکی آن بود که به جنگ لوسی ین لوی گرفت. کریستف همه جا او را بر سر راه خود می یافت، نمی توانست کراهِت مفرط خود را نسبت به این مرد خوش روی و با ادب که هیچ بدی آشکاری از او سر نمی زد، و حتی بیش از کریستف مهربان می نمود و به هر حال از او سنجیده تر بود، پنهان کند. کریستف او را به بحث می کشید؛ و موضوع سخن هر قدر هم که ناچیز می بود، باز همیشه بحثشان یکباره چنان جنبه خشنوتی به خود می گرفت که حاضران را به تعجب می افکند. به نظر می رسید که کریستف به هر بهانه ای توسل می جست تا بی پروا بر لوسی ین لوی کر بتازد؛ اما هرگز نمی توانست بر او ضربتی وارد کند. حریفش، حتی زمانی که خطایش ياك آشکارا بود، با زرنگی خاصی می توانست حق را به جانب خود باز نماید؛ بسیار مؤدبانه از خود دفاع می کرد، و همین خود بی نزاکتی کریستف را بیش تر نمایان می ساخت. این يك که فرانسه را رویهم بد حرف می زد، و مانند اغلب بیگانگان اصطلاحات عامیانه و حتی کلمات نسبتاً ناشایست را زود فرا گرفته بی جا به کار می برد، قادر نبود این تدبیر لوی کر را خنثی کند؛ و برای مقابله با این نرمی طنز آمیز با خشم فراوان دست و پا می زد. همه کس تقصیر را متوجه او می دانست؛ زیرا آن ها آنچه را که کریستف به طور مبهم احساس می کرد نمی دیدند؛ یعنی دوروئی يك چنین نرمی و پردباری را، که در برخورد با نیروئی که از درهم شکستن آن عاجز بود می کوشید تا آن را آرام و بی صدا خفه سازد. لوی کر عجله ای نشان نمی داد؛ چه، مانند کریستف از جمله کسانی بود که روی گذشت زمان حساب می کنند؛ اما او برای ویران ساختن، و کریستف برای بنا کردن. او بی هیچ زحمتی توانست سیلوان کوهن و گوژار را از کریستف جدا کند، همچنان که کم کم پایش را از خانواده استونس بریده بود. و به این طریق کریستف را منفرد ساخت.

کریستف خود نیز به رغبت در همین راه گام بر می داشت، کسی را از خود راضی نمی ساخت. زیرا به هیچ دسته ای تعلق نداشت، و یا بهتر بگوئیم، با همه دسته ها ضد بود. یهودیان را دوست نداشت؛ ولی ضد یهودیان را از آن هم کم تر می پسندید. او از این بزدلی توده ها که در برابر يك اقلیت مقتدر، نه از آن رو که بد بود بلکه به خاطر قدرتی که داشت، سر به شورش بر می داشتند، از این بسیج غریزه های فرومایه کینه و حسد، بیزار بود. یهودیان او را به دیده يك ضد یهود می نگریستند؛ و ضد یهودیان او را یهودی می دانستند. و اما هنرمندان، از او بوی دشمنی می شنیدند. کریستف به طور غریزی خود را در زمینه هنر آلمانی تر از آنچه بود نشان می داد. از سر مخالفت با بی حسی شهوت آلود برخی از شیوه های موسیقی پاریس، ستایش گر اراده خشن و بدبینی مردانه و تندرست شده بود. در موسیقی او شادی با کم سلیقگی و شور عامیانه ای تظاهر می کرد، چنان که حتی سرپرستان اشراف منش هنر توده ای را برضد خود بر

می‌انگیخت. شکل موسیقی او فاضلانه و خشن بود. حتی از سرواکش، تا اندازه‌ای هم به سهل‌انگاری ظاهری در سبك و بی‌اعتنائی به قالب‌های بدیع تظاهر می‌نمود، و این برای موسیقی‌دانان فرانسوی بسیار دردناك بود. از این روان عده‌ایشان که او آثار خود را برایشان فرستاد، بی‌آن که دقت بیش‌تری در آن کرده باشند، همان تحقیری را که نسبت به واگنریسم^۱ عقب‌مانده مکتب آلمان داشتند به آثار او تعمیم دادند. کریستف تشویشی به خود راه نمی‌داد؛ در دل می‌خندید، و این اشعار يك آهنگ‌ساز افسون‌کار زمان رنسانس فرانسه را، که پس از اندك دست کاری زبان حال خود او شده بود، تکرار می‌کرد:

.....
نه، نه، خیره مباش از آن‌هائی که خواهند گفت:

این کریستف کنتریوان فلانی را ندارد،

و هماهنگی‌های او به آن دیگری شبیه نیست.

آخر، من هم چیزی دارم که دیگران ندارند.

اما وقتی که خواست آثار خود را در کنسرت‌ها به اجرا گذارد، همه درها را بسته یافت. زیرا برای اجرا کردن - یا اجرا نکردن - آثار آهنگ‌سازان جوان فرانسه به اندازه کافی کار ریخته بود، و دیگر جایی برای يك آلمانی ناشناس باقی نمانده بود.

کریستف ابرام نورزید تا به هر دری متوسل شود. در راه روی خود بست و از نو به کار پرداخت. برایش چندان مهم نبود که مردم پاریس آثار او را بشنوند یا نه. او برای خوشنودی دل خویش می‌نوشت، نه برای آن که به جاه و مقامی برسد. هنرمند واقعی در غم آینده اثر خویش نیست. او مانند آن نقاشان زمان رنسانس است که شادمانه سر در خانه‌ها را نقاشی می‌کردند و می‌دانستند که پس از ده سال دیگر چیزی از آن به جا نمی‌ماند. باری، کریستف با آرامش خاطر کار می‌کرد و به انتظار روزهای بهتری بود، که ناگاه از جای غیر منتظری به او كمك رسید.

در آن هنگام آفرینش صحنه‌ای کریستف را به خود جلب می‌کرد. او جرأت نداشت که خود را آزادانه به دست امواج شور درونی خویش بسپارد. می‌بایست آن را در مجرای موضوعات مشخص درآورد؛ و بی‌شك برای نابغه جوانی که هنوز بر هنر خویش مسلط نیست، و حتی هنوز به درستی خود را نمی‌شناسد، بهتر است که به اختیار حدودی معین کند و روح سرکش خود را در آن مقید سازد. و این سد و بندها

امکان می‌دهد که جریان اندیشه رهبری شود. بدبختانه کریستف يك شاعر آشنا نداشت: مجبور بود موضوع آثار خود را شخصاً در افسانه‌ها یا در تاریخ بجوید. از جمله موضوعاتی که از چند ماه پیش در مغز او به حال ابهام وجود داشت تصویرهایی از کتاب مقدس بود. کتاب مقدسی که مادرش به او داده بود تا در تبعید مونس او باشد، برای او سرچشمه رؤیاها شده بود. با آن که او این کتاب را با نیت مذهبی نمی‌خواند، نیروی اخلاقی، و یا بهتر بگوئیم، نیروی زندگی این ایلیاد عبری چشمه‌ای بود که او شب‌ها روح به دود و لجن پاریس الوده خود را برهنه کرده در آن می‌شست. کریستف به معنای کتاب مقدس کاری نداشت: ولی رایحه طبیعت وحشی و شخصیت‌های بدوی که از این کتاب شنیده می‌شد آن را در نظر او مقدس جلوه می‌داد. او این سیروندهای سرزمین سودازده ایمان و کوه‌های مرتعش و آسمان‌های پر وجد و شیرهای آدمی صورت را گوئی می‌نوشت.

یکی از چهره‌های کتاب که کریستف به آن مهر می‌ورزید چهره نوجوانی داود بود. او داود را با آن لبخند طنز آمیز پسرک فلورانس، یا آن حدت مصیبت باری که وروکیو و میکلاوتر به آثار درخشان خود داده اند، در نظر نمی‌آورد: از این آثار بی‌اطلاع بود. او داود خود را به صورت يك چوپان شاعرمنش می‌دید، با قلب بی‌الایشی که قهرمانی در آن خوابیده بود، يك زیگفرید جنوبی، از نژادی مهذب تر و با جسم و جانی موزون تر. زیرا کریستف هر قدر هم که می‌خواست در برابر روحیه لاتینی سرکشی کند بی‌هوده بود: این روحیه در او نفوذ می‌کرد. تنها هنر نیست که در هنر تأثیر دارد، تنها اندیشه نیست، بلکه همه چیزهایی که ما را احاطه می‌کند: اشخاص و اشیاء، رفتار و حرکات، خطوط و روشنایی. محیط پاریس بسیار نیرومند است: سرکش‌ترین روح‌ها را در قالب خود می‌گیرد. و يك روح ژرمنی کم‌تر از هر روح دیگری قادر به مقاومت است: هر قدر هم که خود را در غرور ملی خویش پیوشاند، باز سریع‌تر از همه اروپائیان ملیت خود را از دست می‌دهد. روح کریستف، بی‌آن که خود بداند، کم‌کم خویشتن‌داری و روشن بینی قلبی و تا حدی هم زیبایی قالب و شکل را از هنر لاتینی گرفته بود، و این چیزی بود که جز در این صورت نمی‌توانست داشته باشد. و داود او گواهی بر این معنی بود.

کریستف خواسته بود ملاقات داود با شاتول را توصیف کند؛ و او این صحنه را به صورت يك پرده سمفونیک با دو قهرمان در نظر آورده بود. در يك دشت خالی، در صحرای پر از خلنگ‌های شکوفه بسته، پسرک چوپان در

آفتاب دراز کشیده و سرگرم تخیلات خود بود. روشنائی پاك روز، وزوز جانوران كوچك، لرزش نرم گياهان، طنین سیمین زنگوله‌های رمه‌ای که می‌چرید، آهنگ نیرومند زمین، برای كودك که به سر نوشت آسمانی خود آگاه نبود لالائی می‌خواند. او با تن آسانی آواز خویش و صدای نی را با خاموشی موزون طبیعت در می‌امیخت: در این آواز چنان شادی آرام و صافی نهفته بود که انسان به شنیدن آن دیگر به شادی یا درد نمی‌اندیشید، بلکه به نظرش می‌رسید که همین است، و جز این نمی‌تواند باشد... ناگهان سایه‌های پهناوری بردشت گسترده می‌شد؛ فضا خاموش می‌گشت؛ گوئی که زندگی در رگ‌های زمین فرو می‌رفت. تنها آواز نی به آرامی ادامه می‌یافت. شائول دستخوش هذیان، می‌گذشت. شاه دیوانه که نیستی وجودش را می‌خورد، همچون شعله‌ای که می‌سوزد و توفان در همش می‌پیچاند، در تب و تاب بود. تضرع می‌کرد، ناسزا می‌گفت، فضای خالی پیرامون خود و پوچی درون خویش را به مبارزه می‌طلبید. و هنگامی که دیگر نفسش بند می‌آمد و بر زمین می‌افتاد، لبخند آواز چوپان که هیچ‌گاه قطع نشده بود در میان سکوت بار دیگر ظاهر می‌گشت. آن گاه شائول، در حالی که تپش قلب پراشوب خود را فرو می‌خورد، آهسته و بی‌صدا به آن جانی که كودك دراز کشیده بود می‌آمد؛ خاموش او را می‌نگریست، کنار او می‌نشست و دست تب‌دار خود را بر پیشانی چوپان می‌نهاد. داود، بی‌آن که خود را بیازد، برمی‌گشت و شاه را می‌نگریست. سرش را روی زانوی شائول تکیه می‌داد و موسیقی خود را از سر می‌گرفت. سایه شب فرو می‌آمد، داود سرود خوانان به خواب می‌رفت، و شائول می‌گریست. و در شب پُرستاره بار دیگر طبیعت جان می‌گرفت و سرود می‌خواند، و روح شفا یافته به شکر گزاری آواز بر می‌داشت.

کریستف هنگامی که این صحنه را می‌نوشت، جز به شادی خویش نیندیشیده بود؛ وسایل اجرای آن را در نظر نیاورده بود؛ و خاصه هیچ از خاطرش نگذشته بود که بتوان این اثر را روی صحنه آورد. آن را به کنسرت‌ها اختصاص می‌داد، - آن هم البته روزی که کنسرت‌ها خواسته باشند آن را بپذیرند.

يك شب که کریستف با آشیل روسن درباره این اثر صحبت داشته و به خواهش او کوشیده بود روی پیانو زمینه‌ای از آن به دست دهد، با تعجب فراوان دید که روسن از آن سخت در وجد آمده است و اعلام می‌کند که باید آن را در یکی از تئاترهای پاریس به نمایش گذاشت، و انجام این کار را هم خود برعهده می‌گیرد. پس از چند روز، کریستف چون دید که روسن این موضوع را جدی تلقی می‌کند، باز بیش‌تر در شگفت افتاد: و هنگامی که فهمید سیلوان کوهن و گوژار و حتی لوسی ین لوی کر به این کار علاقه‌مند شده‌اند تعجبش تا سرحد حیرت رسید. دیگر می‌بایست اذعان کند که کینه شخصی این افراد در مقابل هنر دوستیشان عقب‌نشینی اختیار کرده است: این هم بسیار موجب تعجبش بود. کریستف کم‌تر از هر کسی عجله داشت که اثرش به روی

صحنه آید. زیرا برای تئاتر ساخته نشده بود: نمایش آن در تئاتر بی معنی بود. ولی روسن چندان اصرار ورزید، سیلوان کوهن به قدری خوب توانست مجابش کند، و گوژار چنان این نقشه را تأیید نمود که کریستف به وسوسه افتاد. نرمی و سست عنصری نشان داد؛ پس که آرزو داشت موسیقی خود را بشنود!

برای روسن همه کاری آسان بود. مدیران تئاتر و هنرپیشگان برای خوش آیند او می کوشیدند. از قضا يك روزنامه نمایش گالاتی به نفع يك بنگاه نیکوکاری ترتیب می داد. قرار بر آن شد که داود را آن جا بازی کنند. ارکستر خوبی گرد آوردند. در مورد خوانندگان هم روسن مدعی شد که برای ایفای نقش داود هنرپیشه بسیار سایسته ای پیدا کرده است.

تمرین آغاز شد. ارکستر، گرچه به شیوه فرانسویان کم تر انضباط داشت، باز در خواندن اثر برای اول بار نسبتاً خوب از عهده برآمد. شاتول با صدای کمی خسته اش، رویهم شایسته بود؛ و در کار خویش مهارت داشت. نقش داود را يك زن زیبای بلند قامت و فربه و خوش اندام برعهده داشت، ولی آوازش احساساتی و مبتذل بود، و با زیربوم های ملودرام و ناز و کرشمه در خور کافه کنسرت ها گسترش می یافت. کریستف ابرو در هم کشید. از همان نخستین نغماتی که خواننده خواند، بر کریستف آشکار شد که او نمی باید این نقش را حفظ کند. همین که ارکستر مکث کرد، کریستف نزد مدیر نمایش که تشکیلات مادی کنسرت را برعهده گرفته بود و با سیلوان کوهن در تمرین حضور داشت رفت. این شخص به دیدن کریستف با چهره ای شادمان به او گفت:

- خوب، راضی هستید؟

کریستف گفت:

- بله، گمان می کنم درست بشود. تنها يك چیزش می لنگد: آن هم خواننده زن است. باید عوضش کرد. شما به زبان خوش به او بگویند؛ چون هر چه باشد عادت دارید... پیدا کردن یکی دیگر هم برای شما خیلی آسان است. مدیر نمایش حاج و واج ماند، طوری کریستف را نگاه کرد که گویی در جدی بودن گفته های او شك دارد؛ گفت:

- آخر، ممکن نیست!

کریستف پرسید:

- برای چه ممکن نیست؟

مدیر نمایش به سیلوان کوهن که قیافه ای ریشخندآمیز داشت نگاهی کرد و باز گفت:

- آخر، خیلی هنر دارد!

- هیچ هنری ندارد.

- چه طور!... آواز به این خوبی!

- اصلاً آواز ندارد.

- از آن گذشته، زنی به این زیبایی!

- به من چه؟

سیلوان کوهن با خنده گفت:

- هر چه باشد، ضرری که در بر ندارد.

کریستف گفت:

- من يك داود لازم دارم، داودی که بتواند بخواند؛ به هَلن زیبا احتیاجی

ندارم.

مدیر نمایش سرگردان مانده بود و پینی خود را مالش می داد. گفت:

- چه دردسری! چه دردسری!... آخر، هنرپیشه بسیار خوبی است... مطمئن

باشید! شاید امروز سر حال نباشد. خوبست باز هم امتحانی بکنید.

کریستف گفت:

- مانعی نمی بینم. ولی وقتی است که بی هوده تلف می شود.

تمرین بار دیگر شروع شد. این بار باز بدتر بود. کریستف به زحمت توانست تا

آخر تحمل کند: عصبانی می شد؛ با آن که خواننده آشکارا کوشش داشت که او را از

خود راضی سازد، و برای جلب نظر مساعدش چشمك هائی هم به او می زد، باز

اظهارنظرهای کریستف که ابتدا سرد و مؤدبانه بود، کم کم خشك و زننده می شد. در

لحظه ای که کار نزدیک بود به جای باریکی بکشد، مدیر نمایش محض احتیاط تمرین

را قطع کرد. او، برای آن که تأثیر بد ملاحظات کریستف را از خاطر خواننده بزدايد، گرد

او می چرخید و چاپلوسی های بی مزه ای می کرد؛ ولی کریستف که ناظر بازی بود،

بی آن که بر بی تابی خود پرده بکشد، امرانه به او اشاره کرد که بیاید، و گفت:

- دیگر جای بحث نیست. من این خواننده را نمی خواهم. می دانم، خوش آیند

نیست؛ ولی که او را انتخاب نکرده ام. هر طور توانستید دست به سرش

کنید.

مدیر نمایش با سر و روی پر ملال کرنشی کرد و به سردی گفت:

- این کار از من ساخته نیست. به آقای روسن مراجعه کنید.

کریستف پرسید:

- این کار به آقای روسن چه ربطی دارد؟ من نمی خواهم با این چیزها موجب

دردسرش بشوم.

سیلوان کوهن با ریشخند گفت:

- نه، برایش دردسر نخواهد بود.

و روسن را که در همین اثنا وارد می شد به او نشان داد.

کریستف به پیشواز او رفت. روسن بسیار تردماغ می نمود. با تعجب گفت:

- چه طور؟ به این زودی تمام شد؟ من امیدوار بودم بتوانم قسمتی از آن را گوش کنم. خوب، استاد عزیزم، چه می گوئید؟ آیا راضی هستید؟
کریستف گفت:

- همه چیزش خوب رو به راه است. واقعاً نمی توانم آن طور که باید از شما تشکر کنم...
- ابد! ابد!

- تنها يك چیز هست که نمی تواند ادامه یابد.
- بگوئید ببینم. اشکال را رفع می کنیم. من می خواهم که شما راضی باشید.
- بله، این خواننده زن... بین خودمان باشد، بسیار چرند است.
چهره شکفته روسن ناگهان مثل یخ سرد شد. با قیافه گرفته گفت:
- دوست عزیز! مرا به تعجب می اندازید.
کریستف افزود:

- هیچ، هیچ ارزشی ندارد. نه صدا دارد، نه ذوق دارد، نه به حرفه اش آشناست، نه کم ترین استعدادی در او هست! خوش به حالتان که این جا نبودید تا صدایش را بشنوید!...

روسن، که بیش از پیش دماغ شده بود حرف کریستف را قطع کرد و با لحنی شکننده گفت:

- من مادموازل دوست ایگرن را می شناسم. هنرپیشه بسیار با استعدادی است. من برای او به شدت احساس تحسین می کنم. همه اشخاص با ذوق پاریس هم با من همعقیده اند.

این را گفت و پشت به کریستف کرد. کریستف وی را دید که بازو به بازوی هنرپیشه داد و با هم از آن جا بیرون رفتند. او مبهوت برجای مانده بود، ولی سیلوان کوهن که با لذت فراوان ناظر این صحنه شده بود بازوی او را گرفت، و در حالی که از پله های تئاتر پائین می آمدند، با خنده به او گفت:

- پس شما نمی دانستید که این زن معشوقه اوست؟

کریستف فهمید. پس این نمایش را به خاطر این زن ترتیب داده بودند، نه به خاطر او! و معنای شور و هیجان روسن، مخارجی که بر عهده گرفته بود، و نیز خوش خدمتی های دار و دسته اش بر او روشن شد. به سخنان سیلوان کوهن، که سرگذشت سنت ایگرن را برایش نقل می کرد، گوش فراداد: يك خواننده موزيك هال، که پس از آن که بازیش در تئاترهای كوچك موفقیتی یافته بود، مانند بسیاری از اقران خود جاه طلبی به سرش زده بود تاروی صحنه ای که بیش از این شایسته استعداد وی

باشد هنرنمایی کند. امیدواریش هم به روسن بود که او را به استخدام اپرا یا اپرا کمیک درآورد؛ روسن هم از خدا می خواست، و نمایش داود فرصتی به دستش می داد تا بی هیچ خطر استعدادهای غنائی هنرپیشه نوکار تراژدی را در نقشی که تقریباً هیچ فعالیت صحنه ای در بر نداشت، ولی زیبایی اندام او را به خوبی نمایان می ساخت به مردم پاریس نشان دهد.

کریستف این داستان را تا به آخر گوش کرد؛ سپس بازویش را از دست سیلوان کوهن بیرون کشید و قاه قاه خندید. تا مدتی دراز خندید. پس از آن که خنده اش پایان یافت، گفت:

- دلم را به هم می زنید. همه تان دلم را به هم می زنید. هنر برای شما ارزشی ندارد. در هر چیزی منظورتان زن است. اگر يك اپرا ترتیب می دهید، به خاطر يك رقاصه یا يك خواننده است، برای معشوقه فلان آقا است، برای فلان خانم است. همه اش سرگرم کثافت کاری های خودتان هستید. می دانید، من از شما گله ای ندارم: همین آید که هستید؛ اگر هم دلتان می خواهد، همین طور بمانید، در آب گل آلودتان غوطه بخورید. ولی دیگر از هم جدا بشویم: ما برای آن که با هم زندگی کنیم ساخته نشده ایم. شب خوش.

کریستف از او جدا شد؛ و همین که به خانه خود رسید به روسن نوشت که نمایشنامه خود را سس می گیرد، عللی را هم که وادار به چنین کارش می کرد از او پنهان نداشت.

این به معنای قطع رابطه با روسن و همه دار و دسته اش بود. نتایج این کار بی درنگ محسوس شد. روزنامه هادر باره نمایشی که می بایست داده شود تا اندازه ای سرو صدا راه انداخته بودند، از این رو داستان کدورت میان آهنگ ساز و هنرپیشه نمی توانست موجب گفت و گو نشود. يك مدیر ارکستر دل به دریا زد و خواست اثر کریستف را در یکی از کنسرت های بعد از ظهر روز یکشنبه اجرا کند. این مساعدت بخت برای کریستف مصیبتی شد. اثر اجرا شد، و با سوت مردم روبه رو گشت. همه دوستان خواننده با هم قرار گذاشته بودند که به این آهنگ ساز گستاخ درسی بدهند: باقی تماشاگران هم که منظومه سمفونیک مایه ملالشان گشته بود، به اسانی قضاوت اشخاص با صلاحیت را پذیرفتند. از بخت بد، کریستف، برای آن که هنر نوازندگی خود را نشان دهد، با بی احتیاطی پذیرفته بود که در همان کنسرت يك فانتزی برای پیانو و ارکستر اجرا کند. روحیه بدخواهانه تماشاگران که، برای رعایت خاطر نوازندگان، هنگام اجرای داود تا اندازه ای از تظاهر خودداری کرده بود، وقتی که خود آهنگ ساز، که شیوه نوازندگیش هم خیلی درست نمی نمود، در برابر مردم حضور یافت، دیگر هر قید و بندی را کنار زد. کریستف که از همه درون تالار عصبانی شده بود، ناگهان در وسط قطعه توقف کرد؛ و در حالی که با قیافه ریشخندآمیز تماشاگران را که یکباره

خاموش گشته بودند می نگریم، آهنگ *Malbrough s'en va-t-en guerre!* را نواخت و با گستاخی گفت:
- شما این چیزها را لازم دارید.
و آن گاه برخاست و رفت.

هیاهوی عجیبی برخاست. همه فریاد می زدند که به مردم توهین کرده است و باید بیاید و عذر خواهی کند. روزنامه ها هم، روز دیگر يك دل و يك زبان به جان این المانی نتراشیده افتادند که فوق سلیم مردم پاریس حقش را کف دستش گذاشته بود.
و پس از آن بار دیگر کریستف تنها ماند. تنهایی کامل، مطلق. در آن شهر بزرگ، در آن شهر بیگانه و دشمن، کریستف خود را تنها می دید، تنها تر از همیشه. ولی دیگر دلش از آن به درد نمی آمد. کم کم باور می کرد که سرنوشتش همین است، و در سراسر زندگی بدین گونه خواهد ماند.

او نمی دانست که يك روح بزرگ هرگز تنها نیست، و هر چند که بخت از دوستان محرومش کرده باشد، باز سرانجام دوستانی برای خود می آفریند، و آن عشقی را که خود سرشار از آنست به اطراف می پراکند؛ او نمی دانست که در همان زمان که خود را برای همیشه تنها و بی کس تصور می کرد، در زمینه مهر و محبت از خوش بخت ترین مردم جهان نیز غنی تر بود.

در خانواده استونس دختر سیزده چهارده ساله ای به سر می برد که کریستف، در همان هنگام که به کولت پیانو می آموخت، به او نیز درس می داد. او دختر دانی کولت و نامش گراتسیا بوئون تمپی^۱ بود. دخترکی بود با چهره ای به رنگ روشن مرمری و گونه های فربه کمی گل رنگ، با ظاهر تندرست روستائیان، بینی کوچک و اندکی خمیده، دهان بزرگ و خوش طرح و معمولاً نیمه باز، چانه مدور و بسیار سفید، چشمانی آرام که به نرمی می خندید و پیشانی گردی در میان موهای انبوه بلند و ابریشمین که بی جعد و شکن با موج های نرم و سبک از اطراف گونه ها فرو می ریخت. او، با آن چهره پهن و نگاه زیبای خاموش، به يك مریم جوان کارآندره^۲ دل سار تو^۳ می مانست.

این دختر ایتالیائی بود. کسانش تقریباً سراسر سال در ملك پهناورشان در شمال ایتالیا زندگی می کردند، سراسر دشت و چمنزار و ترعه های كوچك. از ایوان پشت بام

امواج تاختستان‌های زیرین زیر پای انسان بود، و جا به جا از میان آن دوك‌های سیاه رنگ سرو سر بر می‌آورد. دورتر از آن، کشت و بازهم کشت. خاموشی. نعره‌گاو‌هائی که زمین را شخم می‌کردند و فریاد زیر دهقانانی که پشت گاو‌آهن بودند شنیده می‌شد:

-Ihi!... Fat innanz'!...

زنجیره‌های شاخه‌های درختان و غوك‌ها در ساحل جوی‌ها آوازی می‌خواندند. و شب هنگام، زیر امواج نقره‌فام مهتاب، خاموشی بی‌کران حکم فرما بود. گاه از دور، نگهبانان خرمن که در کومه‌های پوشالی چرت می‌زدند با شلیک تفنگ به دزدان اخطار می‌کردند که بیدارند. برای کسانی که میان خواب و بیداری صدای تیر را می‌شنیدند، این صدا معنای دیگری جز طنین آرام ساعتی که از دور وقت را اعلام‌کننده داشت. و آن گاه خاموشی مانند ردائی گرم و نرم با چین‌های درشت خود باز جان‌ها را فرا می‌گرفت.

زندگی در پیرامون گراتسیای خردسال گونی به خواب رفته بود. چندان به او نمی‌پرداختند. او هم به آسودگی در آرامش زیبایی که در آن غوطه‌ور بود رُشد می‌کرد. هیچ‌شور تب‌آلود، هیچ‌شتابی در او نبود. راحت طلب بود، دوست داشت ول‌بگردد و زیاد بخوابد. ساعت‌ها در باغ‌دراز می‌کشید. مانند مگس در تابستان روی آب جویبار، او نیز روی سکوت شناور می‌ماند. و گاه یکباره بی‌دلیل به دویدن آغاز می‌کرد. مانند يك چارپای جوان، سر و سینه‌اش کمی به راست خم شده، با حرکاتی نرم و بی‌تکلف، می‌دوید. درست به يك بزغاله می‌مانست، و تنها برای شادی جست و خیز از سنگ‌ها بالا می‌رفت و پائین می‌لغزید. با سگ‌ها، با قورباغه‌ها، با گیاهان، با درختان، با دهقانان، با مرغان خانگی گفت‌وگوها داشت. همه موجودات کوچکی را که گرد او بودند به حد پرستش دوست می‌داشت، و همچنین موجودات بزرگ‌را: اما با اینان کم‌تر راز دل می‌گفت. بسیار کم با مردم محشور بود. ملکشان از شهر دور و جدا افتاده بود. روی جاده پر گرد و خاک، بسیار به ندرت، دهقانی با قدم‌های آهسته و با وقار می‌گذشت، یا يك زن زیبای روستائی، با چشمانی که میان چهره افتاب زده می‌درخشید، با رفتاری موزون، سر برافراشته و سینه پیش آمده، قدم برمی‌داشت. گراتسیا روزها و روزها در آن پارک خاموش تنها به سر می‌برد؛ هیچ‌کس را نمی‌دید؛ هرگز دچار ملال نمی‌شد. از هیچ چیز نمی‌ترسید.

يك روز ولگردی به قصد مرغ دزدی به محوطه خانه که هیچ‌کس در آن نبود وارد شد. وقتی که دخترک را میان سبزه‌ها دید که دراز کشیده نان کره مال بزرگی را گاز می‌زند و زیر لب آوازی می‌خواند، حیرت زده بر جای خود می‌خکوب شد. دخترک آسوده

نگاهش کرد و از او پرسید چه می خواهد. او گفت:

- چیزی به من بدهید، و گر نه بد می بینید.

دختر نان خود را به او داد و با نگاه خندان گفت:

- آدم نباید بد کند.

آن گاه ولگرد پی کار خود رفت.

مادرش مُرد. پدرش بسیار مهربان و بسیار سست عنصر بود، - يك ایتالیائی پیر از يك خانوادهٔ آبرومند، مردی تنومند، خنده رو، با محبت، ولی بارفتار کمی بچگانه، که به هیچ رو نمی توانست امر تربیت دختر خود را از پیش ببرد. خواهر بوئون تمپی پیر، مادام استونس، که برای مراسم تدفین آمده بود، از تنهائی کودک متأثر گشت: برای آن که او را از اندیشهٔ ماتم خویش منصرف سازد، تصمیم گرفت برای چند مدت او را با خود به پاریس ببرد. گراتسیا گریست، پدر پیرش هم گریه کرد؛ ولی وقتی که مادام استونس تصمیم به کاری می گرفت دیگر جز تسلیم چاره ای نبود: هیچ کس در برابرش یارای مقاومت نداشت. او در خانواده به نیروی اراده مشهور بود؛ و در پاریس همه چیز را و راه می برد: خواه شوهر و دخترش، خواه دل دادگانش؛ - زیرا او وظایف و لذات خود را به موازات هم پیش می برد: زنی کارُبر و پرشور، و رویهم رفته بسیار معاشرتی و يك سر و هزار سودا بود.

گراتسیا، این دختر آرام، چون به پاریس آمد، سخت شیفتهٔ دختر عمهٔ زیبای خود کولت شد، و این يك نیز از آن خوشنود بود. آن ها دخترک وحشی و مهربان را با خود به مهمانی و تئاتر بردند. با او همچنان مانند کودکان رفتار می کردند، و او نیز خود را کودک می دانست، و حال آن که دیگر کودک نبود. در دلش احساساتی بود که پنهان می کرد و از آن می ترسید: جهش محبت بی اندازه برای يك چیز یا يك شخص. مثلاً در نهران دل باختهٔ کولت بود: يك روبان یا يك دستمال او را می دزدید؛ در حضور او غالباً نمی توانست کلمه ای بر زبان آورد؛ و هنگامی که به انتظار وی بود، یا می دانست که هم اینك خواهدش دید، از بی تابی و شادی می لرزید. در تئاتر، وقتی که می دید دختر عمهٔ زیبایش با پیراهن دکولته وارد لژی که خود در آن نشسته است می شود و همهٔ نگاه ها را به سوی خود جلب می کند، لبخندی مهربان و فروتن و سرشار از عشق و محبت بر لبش نقش می بست؛ همین که کولت با وی به سخن در می آمد، گوئی دلش آب می شد. پیراهنی سفید به تن کرده و خرمن موهای سیاه زیبا روی شانه های گندم گون افشانده، گراتسیا نوک دستکش های بلندش را به دندان می گزید، و از بی کاری انگشتان خود را لای درز آن داخل می کرد، و هر دم در طی نمایش رو به کولت بر می گشت تا يك نگاه دوستانه از او در یوزه کند، یا لذتی را که خود احساس می کرد با وی در میان نهد، و یا با نگاه چشمان خرمائی روشنش بگوید:

- بسیار دوستان دارم.

هنگام گردش در جنگل های بیرامن یاریس، سایه به سایه کولت می رفت، در بای او می نشست، بسایس او می دوید، شاخه هائی را که ممکن بود مزاحم او باشند می کند. جاهانی که گِل و شُل بود، سنگ در وسط آن می گذاشت. يك روز، هنگام غروب در باغ، کولت احساس سرما کرد و چارقش را از او خواست؛ گراتسیا از فرط سادی فریادی کسید، (بعد هم از این کار شرمند شد)، پس که خود را خوشبخت می دید که محبوبش چیزی از آن او به خود می پیچد، و بعد آن را آغشته به عطر بدن خویش به او باز می گرداند.

از آن گذشته، برخی کتاب ها و صفحاتی از آثار ساعران بود که در نهان می خواند. (زیرا هنوز هم کتاب های کودکان در دسترسش می گذاشتند)، و آن وقت آسوب لذت بخشی در دلس به با می شد. و لذت بخش تر از آن برخی قطعات موسیقی بود، هر چند به او گفته می شد که نمی تواند چیزی از آن بفهمد؛ و او خودیقین داشت که چیزی نمی فهمد؛ اما از شدت تأثر رنگ از رویش می پرید و براندامش عرق می نشست. در این لحظات هیچ کس نمی دانست چه ها در درون او می گذرد. از این همه که بگذریم، او دخترکی سر به راه و گیج و تنبل و تا اندازه ای سکم برست بود، که به هر چیز جزئی سرخ می شد، گاه ساعت ها خاموش می ماند، و گاه تند و بی در هم حرف می زد، به آسانی می خندید یا اشک می ریخت، گریه اش ناگهانی و خنده اش کودکانه بود. دوست داشت بخندد، و به کم ترین چیزی خرم می گشت. هرگز در پی آن نبود که اداهای زنان را تقلید کند. همچنان کودک می ماند. خاصه بسیار مهربان بود، نمی توانست برخود هموار کند که از وی رنجی به کسی برسد، و خود او نیز به کم ترین حرف تغییر آمیزی که به او می زدند رنجیده می شد. بسیار فروتن بود، همیشه کناره می گرفت، هر چیزی را که در نظرش خوب و زیبا می نمود به جان و دل آماده بود دوست بدارد و تحسین کند؛ غالباً هم به دیگران صفات پسندیده ای را که فاقد آن بودند نسبت می داد.

می بایست به فکر تربیتش باشند، زیرا بسیار عقب مانده بود. و بدین سان بود که نزد کریستف درس پیانو گرفت.

گراتسیا برای نخستین بار او را در يك شب نشینی خانه عمه اش دید که جمع فراوانی در آن حضور داشتند. کریستف، که قادر نبود خود را به رنگ هیچ جماعتی در آورد، يك قطعه آداریوی پایان ناپذیر نواخت که همه را به خمیازه درآورد؛ همین که به نظر می رسید پایان یافته باشد، باز از نو شروع می شد؛ همه از خود می پرسیدند که آیا هرگز پایانی خواهد داشت. مادام استونیس از بی تابی در جوش و خروش بود. کولت دیوانه وار تفریح می کرد؛ از جنبه مسخره آمیز کار لذت می برد، و از کریستف هم که تا

این حد به این امر بی اعتنا بود بدش نمی آمد: احساس می کرد که در او نیروئی هست، و همین خوش آیند وی بود؛ ولی در ضمن خنده آور هم بود؛ از این رو امکان نداشت که به دفاع از او برخیزد. تنها دخترک، گراتسیا، تا سرحد اشک از این موسیقی متأثر شده بود. خود را در يك گوشه سالن پنهان می کرد. آخر هم، برای آن که کسی متوجه آشوب درونی او نشود، از آن جا در رفت،- همچنین از آن رو که دلش از آن به درد می آمد که حاضران کریستف را مسخره می کردند.

چند روزی پس از آن، سرشام، مادام استونس در حضور او گفت که خوبست کریستف به او درس پیاپی بدهد. گراتسیا چنان دست و پای خود را گم کرد که قاشق از دستش در بشقاب سوپ افتاد، و هم او و هم دختر عمه اش از ترسحات آن آلوده شدند. کولت گفت که آموختن آداب سر میز نشستن برای او ضرورت بیش تری دارد. مادام استونس افزود که در این صورت نمی بایست به کریستف مراجعه کرد. گراتسیا خوشحال شد که او را با کریستف یکجا سرزنش می کنند.

کریستف درس خود را آغاز کرد. گراتسیا یکسر کیرخ و وحشت زده بود، بازوانش انگار به تنه اش چسبیده بود و نمی توانست حرکت کند؛ و هنگامی که کریستف دست خود را روی پنجه ظریفش می نهاد تا وضع انگشتانش را تصحیح کند و آن ها را روی شستی ها قرار دهد، احساس می کرد که از حال می رود. سخت می ترسید که در حضور او بد بنوازد؛ و با آن که آن قدر تمرین می کرد که دیگر طاقتی برایش نمی ماند، و دختر عمه اش هم چندان به ستوه می آمد که فریاد می کشید، باز همیشه هر وقت که کریستف حضور داشت بد می نواخت؛ نفسش بند می آمد، انگشتانش مانند چوب خشک و یا مانند پنبه وارفته بود؛ نوت ها را عوضی می زد و بی موقع روی برخی نوت ها تکیه می کرد؛ کریستف وی را سرزنش می کرد و با تغییر بیرون می رفت. آن وقت گراتسیا آرزو می کرد که بمیرد.

کریستف هیچ توجهی به او نداشت؛ فکرش همه به سوی کولت بود. گراتسیا به یگانگی دختر عمه اش با کریستف رشک می برد؛ ولی، با همه رنج خویش، قلب کوچک مهربانش به خوشی کولت و کریستف خوش بود. او کولت را به قدری از خود بالاتر می دانست که در دیده اش طبیعی می نمود که احترام و تمنای همه را به خود جلب کند... تنها در هنگامی که لازم شد میان دختر عمه خود و کریستف یکی را انتخاب کند، دریافت که قلبش برضد کولت موضع می گیرد. ادراك زنانه اش بر او آشکار ساخت که کریستف از عشوه گری های کولت و چاپلوسی مداوم لوی کر رنج می برد. او طبعاً لوی کر را دوست نداشت؛ ولی از آن دم که دانست کریستف از او بیزار است، خود نیز از او بیزار شد. نمی توانست بفهمد چه گونه کولت خوش داشت از او رقیبی برای کریستف بتراشد. کم کم در نهان درباره کولت به سختی قضاوت کرد؛ به پاره ای از دروغ های کوچکش پی برد، و ناگهان رفتار خود را با وی عوض کرد. کولت متوجه این امر شد، اما

علت آن را حدس نزد؛ خوش داشت آن را به بلهوسی های دخترانه نسبت دهد. ولی مسلم این بود که دیگر نفوذ خود را روی گراتسیا از دست داده بود: يك حادثه ناچیز این امر را بر او ثابت کرد. يك روز عصر که با هم در باغ گردش می کردند قطره ای چند باریدن گرفت، و کولت با مهر بانی عشوه آمیزی خواست گراتسیا را زیر مانتوی خود از باران پناه دهد؛ اما گراتسیا که چند هفته پیش تر همچو فرصتی که خود را به سینه دختر عمه عزیزش بحسباند در نظرش سعادت وصف ناپذیری می نمود، به سردی از او دور شد. و نیز، اینک هرگاه که کولت قطعه ای را که گراتسیا می نواخت زشت می یافت، قضاوت او دیگر مانع از آن نبود که گراتسیا آن را بنوازد و دوست بدارد.

گراتسیا دیگر جز به کریستف توجه نداشت. محبتش قدرت درون بینی به وی می بخشید. درک می کرد که کریستف رنج می برد. مراقبت پر تشویش و کودکانه اش درباره این رنج راه مبالغه می پیمود. گمان می کرد که کریستف دل باخته کولت است، و حال آن که کریستف تنها يك دوستی پر توقع نسبت به او داشت. فکر می کرد کریستف قرین درد و غم است، و خود نیز به خاطر او اندوهگین بود. دخترک بی چاره در عوض این غمخواری پاداشی نمی یافت: هر بار که کولت کریستف را از خود می رنجاند، او بود که به جای کولت می بایست خشونت ببیند؛ کریستف کج خلق می شد، و خطاهای وی را با تغییر گوشزد می کرد، و از این راه انتقام رفتار کولت را از شاگرد خردسال خود می گرفت. يك روز صبح که کولت بیش از روزهای دیگر کریستف را به غیظ آورده بود، کریستف با چنان خشونتی در کنار پیانو نشست که گراتسیا همان جزئی حضور ذهن خود را از دست داد: دست پاچه شد؛ کریستف وی را برای نوت های نادرستش سخت سرزنش کرد؛ آن وقت دخترک پاك خود را باخت؛ کریستف خشمگین شد، دست های او را گرفت و تکان داد، فریاد زد که هرگز هیچ چیز پاکیزه ای نخواهد نواخت، و بهتر است به کار مطبخ، یا خیاطی، یا هر کار دیگری که خواسته باشد بپردازد، ولی برای رضای خدا موسیقی را راحت بگذارد؛ آخر، چه لازم بود که مردم را با نواهای ناساز خود شکنجه دهد؛ پس از آن دخترک را در وسط درس رها کرد و رفت. گراتسیای بی چاره هر چه اشك در چشم داشت به دامن ریخت؛ آن هم نه چندان از سوزش این سخنان اهانت بار، بلکه از غم آن که با همه تمایلی که داشت نمی توانست خرسندی خاطر کریستف را فراهم کند، و تازه، از حماقت خویش باز بر درد و رنج کسی که خود دوست می داشت می افزود.

پس از آن که کریستف رفت و آمد به خانه استونس را ترك کرد، اندوه گراتسیا به نهایت رسید. خواست به کشور خود برگردد. این دختر خردسال که حتی در تخیلات خویش سالم بود و آرامش و صفای روستائی در درونش حفظ شده بود، خود را در این شهر در میان زنان آشفته حال و بیمار عصبی پاریس ناراحت می یافت. با آن که جرأت اظهار عقیده نداشت، توانسته بود اطرافیان خود را نسبتاً به درستی قضاوت کند. اما

مانند پدر خویش، آن هم از فرط مهربانی و فروتنی و عدم اعتماد به خود، کم رو و سست عنصر بود. می گذاشت عمه خود را و دختر عمه اش که عادت به تعدی و آزار همه داشت بر او تسلط یابند. با آن که برای پدر پیرش مرتباً نامه های بلند و محبت آمیز می فرستاد، جرأت نمی کرد بنویسد:

- خواهش می کنم، مرا از این جا پیش خودت ببر!

و پدر پیر هم، با همه آرزوئی که داشت، جرأت نمی کرد او را نزد خود ببرد: زیرا مادام استونس به چند پیشنهاد خجولانه اش جواب داده بود که همین جا برای گراتسیا خوب است، خیلی بهتر از آنچه خانه پدر می تواند باشد، و افزوده بود که امر تربیتش ایجاب می کند که وی همان جا بماند.

ولی لحظه ای رسید که تبعید برای این پرنده كوچك دیار جنوب بیش از اندازه دردناك گردید، و لازم آمد که باز به سوی روشنائی پرواز کند... این فرصت پس از کنسرت کریستف پیش آمد. گراتسیا همراه خانواده استونس به کنسرت آمده بود: منظره نفرت انگیز جمعیتی که خوش داشت به يك هنرمند اهانت روا دارد دلش را به درد می آورد. هنرمند؟ این مرد در دیده گراتسیا مظهر هنر و تجسم هر چیز آسمانی بود که در زندگی یافت می شد. گراتسیا میل داشت بگریزد، بگریزد. ولی مجبور شد همه و سوت و جنجال مردم را تا به آخر بشنود، و در بازگشت به خانه اظهار نظرهای نیش دار و خنده های کولت را که با لحن دل سوزی با لوسی ین لوی کر گفت و گو می کرد تحمل نماید. به اتاق خود، به تخت خواب پناه برد. و پاسی از شب اشك ریخت: در تنهائی با کریستف سخن می گفت، به او دل داری می داد، می خواست جان خود را فدای او کند، و از این که برای خوش بخت ساختن او هیچ کاری از دستش بر نمی آمد دچار نومیدی می شد. دیگر محال بود بتواند باز در پاریس بماند. با تصرع از پدرش خواست که او را بازگرداند. می گفت:

- دیگر نمی توانم، نمی توانم این جا زندگی کنم. اگر بیش از این مرا این جا بگذاری خواهم مُرد.

پدرش بی درنگ خود را به او رساند؛ و با آن که ایستادگی در برابر عمه خود را برای هر دو کار بس دشواری بود، باز با تلاش نومیدانه اراده توانستند برای چنین مقصودی نیروی لازم را در خود بیابند.

گراتسیا به آن پارک وسیع خواب آلود بازگشت، و با شادی فراوان طبیعت گرمی و موجوداتی را که دوست می داشت باز یافت. مانند پرده مهی که آفتاب کم کم زایل می کند، او اندکی از اندوه دیار شمال را در قلب دردمند خویش که رو به آرامش می رفت همراه برده بود، و باز تا چندی آن را حفظ کرد. گاه گاه به تلخ کامی کریستف می اندیشید. وقتی که روی سبزه ها دراز کشیده به آواز آشنای غوك ها و جیر جیرك ها گوش می داد، و یا هنگامی که در برابر پیانو که اینك بیش از گذشته با آن درد دل می کرد،

می نشست، دوستی را که خود انتخاب کرده بود در خیال به نظر می آورد؛ ساعت ها با وی آهسته گفت و گو می کرد، و در دیده اش محال نمی نمود که يك روز کریستف در را باز کند و وارد شود. گراتسیا برای او نامه ای نوشت، بی امضاء، و پس از آن که مدت درازی به تردید گذراند، يك روز صبح، پنهانی، با قلبی که می تپید، رفت و آن را در صندوق دهکده ای که سه کیلومتر دورتر، آن سوی کشتزارهای پهناور قرار داشت، افکند. نامه ای مهربان و دل انگیز که در آن به کریستف گفته می شد که تنها نیست و نمی باید دل سرد شود، و هستند کسانی که به فکر اویند و دوستش دارند و برای او به درگاه خدا دعا می کنند. نامه بی سرانجامی که احمقانه در راه گم شد و هرگز به دست کریستف نرسید.

پس از آن، روزهای یکنواخت و آرامی در زندگانی این دوست دور دست سپری گشت. و صفای زندگی ایتالیائی، روح آرامش و خوشبختی آسوده و مراقبه گنگ باردیگر این قلب عفیف و خاموش را که خاطره کریستف در ته آن مانند شعله بی حرکتی همچنان می سوخت، فرا گرفت.

ولی کریستف از این محبت ساده، که از دور مراقب وی بود و بعدها می بایست چنان جانی را در زندگانش اشغال کند، بی خبر بود. همچنین خبر نداشت که در آن کنسرتی که مردم به او ناسزا گفته بودند جوانی حضور داشت که می بایست دوست عزیز و رفیق همگام او گردد، کسی که می بایست پهلوی به پهلوی و دست در دست در کنار او راه برود.

تنها بود. می پنداشت که تنها است. هر چند از آن هیچ در زحمت نبود. دیگر آن اندوه تلخی را که زمانی در آلمان موجب دلهره اش می شد احساس نمی کرد. اینک نیرومندتر و پخته تر بود؛ می دانست که می باید چنین باشد. پندارهای خام خود را در باره پاریس از دست داده بود؛ آدمی در همه جای کسان بود؛ می بایست به این واقعیت تن در داد، و در مبارزه کودکانه با دنیا اصرار نورزید؛ می بایست خوشتن را با فراغ خاطر پذیرفت و خوشتن بود. همچنان که بتهوون می گفت: «اگر مانیروی زندگی خود را به دست زندگی بسپاریم، دیگر برای آنچه از همه شریف تر و بهتر است چه باقی خواهد ماند؟» او اینک با قدرت به سرشت خویش و نژاد خویش، که سابقا چنان قضاوت سختی درباره آن داشته بود، آگاهی یافته بود. به تدریج که فضای پاریس پیش تر در فشارش می گذاشت، این نیاز در او قوت می گرفت که به میهن خود و در آغوش شاعران و آهنگ سازان آن که جوهر روح آلمان را در خود جمع کرده اند پناه برد. همین که کتاب هایشان را باز می کرد، اتاقش از زمزمه رودخانه آفتاب زده رن و از

لبخند محبت آمیز دوستان قدیمی که ترکشان گفته بود پُر می شد. چه قدر نسبت به آنان ناسپاسی کرده بود! چه گونه از این زودتر گنجینه قلب مهربان و صافشان را احساس نکرده بود؟ با شرمساری همه آن چیزهای ناروا و توهین آمیزی را که در آلمان درباره شان گفته بود به یاد می آورد. در آن زمان تنها معاییشان را می دید، رفتار ناشیانه و پر طمطراقشان، ایده الیسم اشك آلودشان، دروغ های فکریشان، زبونی حقیرشان را می دید. آخ! این همه در برابر فضایل بزرگشان چقدر ناچیز بود! آخر، چه گونه توانسته بود نسبت به ضعف هایی که اینك آنان را تا حدی در چشم او دل انگیزتر می نمود، آن همه بی رحم باشد: زیرا همین ضعف به آنان جنبه انسانی تری می داد! و در واکنش، نسبت به کسانی از آنان که بیش تر در حقشان ستم روا داشته بود بیش تر علاقمند می شد. چه چیزها که درباره شو برت و باخ گفته بود! و حال آن که اینك خود را به آن ها بسیار نزدیک می یافت، و این ارواح بزرگ، که او با چنان ناشکیبائی روی جنبه های مسخره شان انگشت نهاده بود، اینك به سوی او که دور از خانواده خویش در تبعید به سر می برد خم می شدند و با لبخندی مهربان به او می گفتند:

- برادر، ما با تو ایم. دل داشته باش! ما هم بیش از سهم خود بدبختی داشته ایم... به! همه این ها پشت سر گذاشته می شود!

کریستف غرش اقیانوس روح ژان سباستیان باخ را می شنید: آن کولاک ها، آن باده ها که می وزند، آن ابرهای زندگانی که می گریزند... آن توده های مردم سرمست شادی و رنج، و آن مسیح سرشار از عطوفت، آن پادشاه آشتی، که بر فراز سرشان در پرواز است... آن شهرها که از بانگ پاسداران بیدار می شوند و با فریادهای خوشی به سوی نامزد آسمانی که گام هایش دنیا را به لرزه می آورد هجوم می برند... آن انبار شگرف اندیشه ها و سوداها و اشکال موسیقی و زندگی قهرمانی و توهّمات شکسپیری و غیب گوئی های به سبک ساونارول و مناظر روستائی و حماسی و مکاشفاتی که در پیکر پُنگ این سراینده کوچک اهل تورینگه، با آن غیغ و آن چشمان کوچک فروزان در زیر پلک های چین خورده و ابروان بالا زده، جای داشت... کریستف او را بسیار به روشنی می دید! مردی عبوس و شادان و کمی مسخره، با مغزی انباشته از استعارات و کنایات، طبعی کهنه پسند، زود خشم، لجوج، آرام، سودازده زندگی و آرزومند مرگ... کریستف این نابغه فضل فروش را در مدرسه خود، در میان شاگردان خود می دید... گروهی گدای نتراشیده و چرکین و جربی، با صدا های گرفته؛ می دید که با آنان پرخاش

می کرد و گاه مانند يك باربر با آنان گلاویز می شد، چنان که حتی يك باریکی از ایشان با مشمت و لگد به جانش افتاد.... کریستف او را در خانواده خود می دید، میان بیست و يك فرزندانیش که سیزده تن از ایشان پیش از او مُردند و یکیشان هم عقل درستی نداشت؛ دیگر فرزندانیش که موسیقی دانان خوبی بودند برای او کنسرت های کوچکی ترتیب می دادند... بیماری ها، به خاک سپردن ها، پرخاش ها و سخنان تلخ، تنگدستی، و نبوغ ناشناخته خود او؛ و بالاتر از این همه موسیقی او، ایمان او، رهائی و روشنائی، شادایی که لحظه ای دیده و احساس کرده و خواسته و به دست آورده بود، - خدا، نفس خدا که استخوان هایش را می سوزاند و مو بر اندامش راست می کرد و از دهان او صاعقه می بارید... ای، نیرو! نیرو، تندر شادمانه نیرو!

کریستف این نیرو را با جرعه های بلند سر می کشید. او شفا بخشی این قدرت موسیقی را که از روح آلمان می تراود احساس می کرد: این موسیقی اغلب تنگ مایه و حتی ناهنجار بود، ولی چه اهمیت داشت؟ عمده آن بود که وجود داشته باشد و سرشار روان گردد. در فرانسه قطره قطره از میان صافی های پایستور گذشته در تنگ های در بسته به دقت گردآوری می شود. و این نوشندگان آبی چنین گس از رودخانه های موسیقی آلمانی بیزاری نشان می دهند! روی خطاهای نوابغ آلمانی انگشت می گذارند!

کریستف، بی آن که به یاد آورد که پیش از این خودش نیز به همان اندازه مسخره بود، فکر می کرد:

- بی چاره ها! از واگنر و بتهوون غلط می گیرند! نوابغی می خواهند که هیچ نقص نداشته باشند!... انگار وقتی که توفان می وزد، هیچ تشویش آن دارد که مبادا چیزی را در نظم خوش آیند جهان تغییر دهد!

کریستف شاد و سرمست از نیروی خویش در پاریس گام بر می داشت. چه بهتر که او را درك نکنند! از این راه آزادتر خواهد بود. نابغه، چنان که وظیفه اوست، برای آن که جهانی بیافریند که بر حسب قوانین درونی خویش به صورتی آلی ترکیب یافته باشد، باید خود به تمامی در آن زندگی کند. هنرمند هرگز چنان که باید و شاید تنها نیست. آنچه مایه وحشت تواند بود، آن است که اندیشه اش در آئینه ای منعکس شود که آن را از شکل بیندازد و کوچک بنماید. هنرمند نباید از کارهای خود پیش از به انجام رسانیدن آن چیزی به دیگران بگوید: و گرنه دیگر دل آن نخواهد داشت که تا به آخر برود؛ چه این دیگر اندیشه او نیست، بلکه اندیشه ناچیز دیگران است که در خود می بیند.

اینك که دیگر چیزی نبود تا کریستف را از تخیلات خود باز دارد، از همه زوایای روح و از همه سنگ های سر راهش رؤیاها مانند چشمه هایی بیرون می جست. او پیوسته در حال مکاشفه زندگی می کرد. چیزهائی که می دید و می شنید متفاوت بود. او تنها می بایست خود را به جریان زندگی رها کند تا زندگی قهرمانان خویش را در

پیرامون خود بازیابد. تأثرات ایشان به سراغ وی می آمد. چشمان مردم رهگذر، لحن صدائی که باد با خود می آورد، روشنائی روی چمن سبز، پرندگانی که روی درختان لوگزامبورک می خواندند، يك ناقوس صومعه که از دور طنین می افکند، آسمان رنگ پریده، آن گوشه كوچك آسمان که از ته آتاقش دیده می شد، همه ها و زیر و بم های متفاوت ساعات مختلف روز، کریستف این همه را نه در خود، بلکه در موجوداتی که در رویاهای خود می دید درك می کرد... کریستف خوشبخت بود.

با این همه وضعی دشوارتر از همیشه داشت. آن چند درس پیاپی که تنها منبع درآمدش بود، از دست داده بود. ماه سپتامبر بود و جامعه پاریسی به تعطیلات رفته بود؛ و پیدا کردن شاگردان دیگر به دشواری میسر می گشت. تنها شاگرد وی يك مهندس باهوش و سبك سر بود که در چهل سالگی هوس کرده بود و یولون نواز بزرگی بشود. کریستف و یولون خوب نمی نواخت؛ ولی به هر حال بیش از شاگرد خود از آن سر رشته داشت؛ و تا چندی سه ساعت در هفته از قرار ساعتی دو فرانك به او درس داد. اما پس از يك ماه و نیم مهندس خسته شد. و ناگهان كشف كرد عمده استعدادش در زمینه نقاشی است... روزی که او این كشف خود را با کریستف در میان نهاد، کریستف بسیار خندید، ولی پس از آن که خوب خندید، به حساب دارائی خود رسید و دریافت که تنها همان دوازده فرانکی را که شاگردش بابت آخرین درس های خود به او داده است در جیب دارد. از این حیث هیچ نگرانی به او دست نداد؛ همین قدر با خود گفت که دیگر واقعاً می باید به جست وجوی وسایل دیگری برای امرار معاش برآید: از نو به سراغ ناشران برود. و این چیز خوش آیندی نبود... اوف!... ولی چه لازم می آمد که از پیش اندوه بخورد! امروز که هوا خوش بود. کریستف به مودون رفت.

میل شدیدی به راه رفتن داشت. راه رفتن در او خرمن های موسیقی می رویانید. مانند کندوئی پر عسل، کریستف آکنده از موسیقی بود؛ از وزوز طلائی زنبورهای خود می خندید. و موسیقی او معمولاً مد گردانی های فراوان داشت. و همچنین ضرب های برجهنده، سمج، وهم خیز... و باز، وقتی که در آتاق خود کرخ مانده اید، بروید و آهنگ بسازید! این کار در خور این پاریسی هاست، تا هماهنگی های ظریف و بی حرکتی سرهم بندی کنند.

کریستف، پس از آن که از راه رفتن خسته شد، در جنگل دراز کشید. درختان نیم برهنه بودند و آسمان آبی روشن. کریستف در رویائی فرو رفت که به زودی به رنگ روشنائی ملایمی که از ابرهای اکتبر فرو می ریخت در آمد. خونس در جوشش و تپش بود. به همه امواج پرشتاب اندیشه خود گوش فرا می داد. آن ها از هر گوشه افق می آمدند: جهان های جوان یا پیر، که با هم نبرد می کردند، تکه های ارواح گذشته، مهمانان دیرینه، طفیلی، که همه مانند مردم يك شهر در او زندگی می کردند. سخنان سابق گوته فرید در برابر قبر ملکیور به یادش می آمد: او يك گور زنده بود، پُر از

مرده هائی که در جنب و جوش بودند، یعنی همه نیاکان ناشناخته اش. کریستف به این انبوه زندگی ها گوش فرا می داد. خوش داشت که ساز این جنگل چندین صدساله را، که مانند جنگل دانه پر از غول ها بود، به صدا درآورد. دیگر اینک مانند زمان نوجوانیش از آن ها ترس نداشت. زیرا اراده فرمانروایش آن جا بود. با شادمانی بسیار شلاق خود را به صدا در می آورد تا حیوانات خود را به زوزه درآورد، و غنای باغ وحش درونی خود را بهتر احساس کند. کریستف تنها نبود. هیچ احتمال نداشت که هرگز تنها بماند. او خود يك لشکر بود. نسل در نسل کرافت های شادان و تندرست. در برابر پاریس بدخواه، در برابر يك گروه دشمن، می توانست گروه دیگری تعبیه کند: نیروهای دو طرف متناسب بود.

کریستف اتاق محقر خود را، که باز هم برایش گران بود، ترک کرده و در محله مون مارتر يك اتاق زیر شیروانی گرفته بود، که اگر هیچ امتیازی نداشت این قدر بود که هوایش خوب بود. هوا دائم در جریان بود. و او هم که می بایست نفس بکشد. از پنجره اتاق منظره گسترده ای روی دودکش های پاریس باز می شد. بارکشی چندان طول نکشید: يك ارابه دستی کفایت کرد: کریستف خود ارابه را از پیش راند. گذشته از جامه دان کهنه اش، آنچه از همه ااثاث اش در نظری گران بهاتر می نمود، یکی از این چهره های قالب ریخته پتهوون بود که از آن زمان تاکنون رواج بسیار یافته است. کریستف آن را با چنان دقتی بسته بندی کرده بود که گوئی يك اثر هنری بسیار با ارزش بود. هرگز آن را از خود جدا نمی کرد. این برای او همچون جزیره ای در دریای پاریس بود. همچنین هوا سنج روحی او بود. این ماسک با وضوحی بیش تر از وجدان خود او درجه گرمای روح و نهفته ترین اندیشه های او را به وی نشان می داد؛ گاه آسمانی پوشیده از ابر، گاه وزش بادهای سودائی و گاه آرامش پرتوان.

کریستف ناچار شد از خوراك خود بکاهد. روزی يك بار در ساعت يك بعد از ظهر غذا می خورد. يك لوله بزرگ کالباس خریده و آن را جلوی پنجره اتاق آویخته بود؛ با يك حلقه درشت کالباس و يك تکه بزرگ نان و يك فنجان قهوه که خود می جوشاند غذای لذیذی نوش جان می کرد. ولی با کمال میل می توانست دو برابر آن بخورد. از این که چنین اشتهای خوبی داشت لجش می گرفت. خود را به سختی سرزنش می کرد: خوشتن را پر خواره ای می دانست که تنها به فکر شکم است. اما ابد

شکمبار نبود؛ از يك سگ لاغر هم تهیگاهش فرو رفته تر بود. با این همه اندامی درشت و مزاجی آهنین داشت و فکرش همیشه آزاد بود.

چندان در غم فردای خود نبود. همین قدر اگر برای گذران يك روز پول داشت، دیگر به چیزی نمی اندیشید. روزی که دیگر هیچ پولی برایش باقی نماند، سرانجام تصمیم گرفت که سری به ناشران بزند. هیچ جا کاری به دست نیاورد. با دست خالی به خانه خود برمی گشت، که گذارش به همان مغازه موسیقی افتاد که در آن زمانی به وسیله سیلوان کوهن به دانیل هشت معرفی شده بود، و بی آن که به یاد آورد که يك بار پیش از این در شرایطی نسبتاً ناخوش آیند بدان جا آمده بود وارد مغازه شد. اولین کسی که پیش چشمش آمد هشت بود. خواست برگردد و برود، ولی دیگر دیر شده بود، هشت او را دیده بود. کریستف نخواست چنان وانمود شود که عقب نشینی می کند؛ به سوی هشت پیش رفت، ولی نمی دانست چه چیزی به او خواهد گفت، و به هر حال مصمم بود که تا جایی که لازم افتد با گستاخی در مقابل او بایستد؛ زیرا یقین داشت که هشت از وقاحت فرو گذار نخواهد کرد. ولی چنین چیزی رخ ن نمود. هشت به سردی به او دست داد، با يك جمله معمولی از حال او جويا شد، و بی آن که منتظر باشد که کریستف از او خواهش کند، در اتاق کار خود را به او نشان داد و خود کمی کنارتر ایستاد تا کریستف داخل شود. در ته دل از این ملاقات که غرورش آن را پیش بینی کرده بود ولی دیگر انتظار آن را نداشت خوشنود بود. او سرنوشت کریستف را بی هیچ تظاهر اما با دقت فراوان دنبال کرده بود؛ برای آشنا شدن با موسیقی او هیچ فرصتی را از دست نداده بود؛ از جمله در آن کنسرت معروف داود حضور داشت؛ و با آن حس تحقیرش نسبت به مردم، خاصه از آن رو که خود زیبایی اثر را به خوبی دریافته بود، از برخورد خصومت آمیزشان تعجبی نکرده بود. شاید در پاریس دو نفر پیدا نمی شدند که قادر بوده باشند بهتر از هشت به ارزش هنر بدیع کریستف پی ببرند. ولی باز او به هیچ عنوان حاضر نبود از این همه چیزی با وی در میان نهد، آن هم نه تنها از آن رو که از رفتار کریستف نسبت به خود رنجیده خاطر بود، بلکه از آن رو که محال بود بتواند خود را مهربان نشان دهد؛ و این يك نقص خاص در سرنوشت او بود. او صمیمانه آماده کمک به کریستف بود؛ ولی امکان نداشت يك قدم در این راه پیش گذارد؛ منتظر بود که کریستف خود بیاید و از او تقاضا کند. و اینك هم که کریستف آمده بود، به جای آن که از این فرصت برای زدودن خاطره سوء تفاهمشان جوانمردانه استفاده کند و مهمان خود را از يك خواهش و هن اور معاف بدارد، برعکس خوش داشت که او تقاضای خود را به تفصیل برایش بگوید؛ و نیز خواست که دست کم يك بار کارهایی را که کریستف در گذشته رد کرده بود بر او تحمیل کند. پنجاه صفحه موسیقی به او داد که تا فردا برای ماندولین و گیتار آماده سازد. پس از آن، خرسند از این که کریستف را به زانو در آورده است، کارهای دیگری که کم تر از این ناگوار بود برای وی پیدا کرد، ولی همواره با چنان ترشروئی که امکان نداشت بتوان

از او سپاس گزار بود؛ و راستی کریستف می‌بایست سخت دچار تنگدستی باشد که بار دیگر به او رجوع کند. به هر حال، کریستف باز ترجیح می‌داد که پول خود را از چنین کارهائی، هر چند هم که زننده بوده باشد، به دست آورد ولی، چنان که يك بار هشت به او پیشنهاد کرده بود، عطیه‌ای از وی قبول نکند. بی‌شک پیشنهاد هشت سرسری نبود؛ اما کریستف حس کرده بود که می‌خواست ابتدا وی را خفت دهد؛ و چون در مورد کار مجبور بود که شرایط او را بپذیرد، دست کم می‌توانست از قبول عطای او سر باز زند؛ کریستف آماده بود برای هشت کار کند: از يك دست می‌داد و از دست دیگر می‌گرفت و حسابشان با هم صاف بود؛ ولی هیچ نمی‌خواست رهین مینت او باشد. کریستف مثل واگنر نبود که به خاطر هنر بی‌شرمانه تن به گدائی دهد؛ او هنر خود را بالاتر از روح خویش قرار نمی‌داد: نانی که خود به دست نیاورده باشد خفه‌اش می‌کرد. يك روز کاری را که تمام شبش صرف انجام آن شده بود برای هشت آورد و او را سر میز غذا یافت. هشت متوجه رنگ پریده‌ی او و نگاه‌هائی که به غذاها افکنده بود شد، یقین دانست که چیزی نخورده است و او را دعوت به نهار کرد. نیتش خوب بود، ولی چنان به کودنی نشان داد که پی به تنگدستی کریستف برده است که دعوتش بیش‌تر به صدقه‌شبهت داشت: کریستف اگر هم از گرسنگی می‌مرد، این دعوت را نمی‌پذیرفت. البته نمی‌توانست از نشستن کنار میز خودداری ورزد. (زیرا هشت می‌بایست با او صحبت کند)؛ ولی هیچ دست به غذا نزد: گفت که تازه نهار خورده است. اما معده‌اش از گرسنگی تیر می‌کشید.

کریستف از خدا می‌خواست که دیگر با هشت سر و کاری نداشته باشد؛ ولی ناشران دیگر از او هم بدتر بودند. از آن گذشته، هوس کاران ثروتمند نیز بودند که يك تکه نغمه موسیقی می‌زائیدند و حتی قادر به نوشتن آن نبودند. آن‌ها پی کریستف می‌فرستادند و زائیده طبع خود را برایش می‌خواندند:

- چه قشنگ است، ها؟! -

و آن را به دست او می‌دادند که «گسترش دهد»، (یعنی به تمامی بنویسد). و آن وقت نزد یکی از ناشران بزرگ آن را به نام خود منتشر می‌ساختند. به این طریق باورشان می‌شد که آن قطعه را خود ساخته‌اند. کریستف بایکی از این هوس کاران سر و کار پیدا کرد، يك نجیب‌زاده متشخص، با قامتی بلند و اندامی بی‌قرار که او را «دوست عزیز» خطاب کرد، بازویش را گرفت و با شوری پُر تلاطم به وی اظهار علاقه نمود، و در حالی که دم گوش او می‌خندید، هزاران جَفَنگ و چَرَنَد آمیخته با فریادهای تحسین از دهانش بیرون می‌آمد: بتهوون، ورلن، افن باخ، ایوت گیلبر... او کار به

کریستف می داد و فراموش می کرد دستمزد او را بپردازد. با دعوت به نهار و فشردن دست با او تصفیه حساب می کرد. سرانجام پس از مدت ها، بیست فرانک برای کریستف فرستاد، و کریستف هم با بلند طبعی احمقانه ای آن را به خودش برگرداند. آن روز يك فرانك هم در جیب نداشت؛ و می بایست بیست و پنج سانتیم تبر بخرد و برای مادرش نامه بنویسد. زیرا روز جشن لوئیزای پیر بود؛ و کریستف به هیچ قیمتی نمی خواست از نوشتن شانه خالی کند؛ بی چاره زن بیش از حد چشم به راه نامه پسرش بود، امکان نداشت از آن چشم بپوشد. در این چند هفته اخیر، با آن که به سختی می توانست قلم روی کاغذ بیاورد، با فاصله های نسبتاً کم تری برای کریستف نامه فرستاده بود. از تنهایی خود رنج می برد. اما نمی توانست تصمیم بگیرد و نزد کریستف به پاریس بیاید: سخت بی دست و پا بود، به شهر كوچك، به کلیسا و خانه خود دل بستگی داشت، از مسافرت می ترسید. از آن گذشته، اگر هم می خواست بیاید، کریستف پولی برای نگه داری او نداشت؛ خودش برای معاش روزانه اش درمانده بود. يك بار نامه ای به دست کریستف رسید که بسیار موجب خوشنودی وی گردید، نامه ای از لورشن، آن دختر دهقانی که کریستف به خاطر او با سربازان پروسی زد خورد کرده بود؛ لورشن می نوشت که شوهر کرده است؛ از حال مادرش هم خبر می داد و يك سبد پر از سیب و يك سهم نان شیرینی عروسی برایش می فرستاد تا به یاد او بخورد. این خوردنی ها درست به موقع رسیده بود. آن روز کریستف می بایست روزه بگیرد؛ از آن کالباسی که کنار پنجره به میخی آویخته بود جز يك پاره نخ چیزی نمانده بود. کریستف خود را به ریاضت کشان مقدس بیابان تشبیه کرد که کلاغی روی تخته سنگشان می آمد و به آن ها غذا می داد. ولی بی شك، با آن همه ریاضت کشان که در دنیا بودند، کلاغ بیش از حد گرفتاری داشت؛ زیرا دیگر به سراغ او نیامد.

با همه این دردسرها، کریستف نشاط خود را از دست نمی داد. رخت خود را در لگن روشویی خود می شست و کفش های خود را، چه زنانه مثل بلبل، خود واکس می زد. خود را با گفته برلیوز دل داری می داد؛ «بالا تر از بدبختی های زندگی باشیم، و با لحنی سبك این آهنگ شادی بخش مشهور را بخوانیم: «Dies irae...» گاه نیز خود این سرود را می خواند، و همسایگان با وحشت و حیرت می شنیدند که یکباره از خواندن باز می ایستاد و قاه قاه می خندید.

کریستف در نهایت پاك دامنی به سر می برد. به گفته آن یارو: «عاشق پیشگی حرفه بی کاره ها و پول دارهاست». بی نوائی کریستف، تلاش وی برای نان روزانه، امساك مفرط و تب آفرینش او وقت و ذوقی برای او به جان می گذاشت که به فکر لذت باشد. نه تنها بدان التفاتی نداشت، بلکه بر اثر واکنش در برابر پاریس، به يك نوع ریاضت

اخلاقی کشیده شده بود. نیازی سودائی به پاکی داشت، و نفرت از هر گونه آلودگی. نه این که از عواطف سودائی برکنار بوده باشد. مواقعی پیش آمده بود که خود را تسلیم آن کرده بود. ولی سوداهای وی، حتی وقتی که بدان تسلیم می شد، پاک و عقیف بود؛ زیرا در آن نه لذت تن بلکه ایثار مطلق نفس و کمال وجود را می جست. و هنگامی که در می یافت که به خطا رفته است، با خشم آن همه را به دور می ریخت. شهوت رانی برایش گناهی مانند گناهان دیگر نبود. شهوت بی کم و کاست بزرگ ترین گناه بود که سرچشمه زندگی را آلوده می ساخت. همه کسانی که در آنان جوهر قدیمی عیسوی زیر رسوبات بیگانه کاملاً مدفون نشده است، همه کسانی که هنوز هم امروز خود را فرزندان نژادهای نیرومندی احساس می کنند که تمدن باختری را به قیمت انضباطی قهرمانانه بنا نهاده اند، در فهم این مطلب دچار هیچ زحمتی نمی شوند. کریستف اجتماع جهان وطن را که تنها هدفش، ایمانش، لذت بود تحقیر می نمود. البته در جست و جوی سعادت بودن و آن را برای همه خواستن، با معتقدات بدبینانه ضعف آوری که بیست قرن مسیحیت گوئیک روی سر بشریت گرد آورده است مبارزه کردن، کار خوبی است. اما به شرط آن که این يك ایمان شریف و بخشنده باشد که خیر دیگران را بخواهد. ولی به جای آن چه چیزی دیده می شد؟ حقیرترین شکل خودخواهی. مشتکی شهوتباره که در تلاش آن بودند تا بیش ترین لذت را با کم ترین خطر از راه حواس برای خویش «فراهم آورند». و به آسانی تحمل می کردند که دیگران از آن در رنج باشند. آری، بی شك، آن سوسیالیسم سالون پسندشان را همه می شناسند!... ولی ایا خود آن ها نخستین کسانی نیستند که دانسته باشند عقاید شهوانیشان تنها برای گروه مردم «فربه»، برای آن دسته «نخبه» ای که به آخور بسته شده اند، خوبست و برای مردم تنگدست زهر؟...

«حرفه کام جوئی حرفه مردم داراست».

کریستف نه دارا بود، و نه کسی که هرگز بتواند دارا شود. همین که یولی به دستش می رسید، زود آن را صرف موسیقی می کرد؛ از خوراك خود می برید تا بتواند به کنسرت برود. او در ردیف های آخر، در بالاترین غرفه های تئاتر شاتله جامی گرفت؛ و خود را با موسیقی می انباشت: موسیقی برای او به جای غذا و معشوقه بود. چنان تشنه سعادت و چنان آماده لذت بردن بود که نقایص ارکستر نمی توانست او را مشوش دارد. در يك

حالت خوشی دو سه ساعتی کرخ می ماند، بی آن که کج سلیقگی های اجرا یا نواهای ناساز جز لبخند اغماض چیزی در او برانگیزد: او روحیه انتقادی خود را دم در گذاشته بود؛ آن جا برای دوست داشتن می آمد نه برای قضاوت کردن. در پیرامن کریستف مردم، بی حرکت و با چشمانی نیم بسته، خود را مانند او به دست سیلاب بزرگ رؤیاها می سپردند. کریستف گروه انبوهی را در نظر می آورد که در پناه تاریکی مانند يك گربه عظیم کز کرده بودند و در دل خیالات شهوت و خونریزی می پروراندند. در آن تاریک روشن غلیظ و زرین، برخی چهره ها به نحوی اسرار آمیز شکل می گرفت، که افسون ناشناخته و جذبه خاموش آن قلب و نگاه کریستف را به سوی خود می کشید؛ دل بسته شان می گردید؛ از خلال آن ها گوش می داد؛ تن و جانش سیرانجام در آن ها جذب می شد. اتفاق می افتاد که یکی از آن ها توجه می یافت، و آن گاه در طول مدت کنسرت چنان کشش مبهمی میانشان پدید می آمد که تا ژرفای وجود نفوذ می کرد، بی آن که پس از پایان کنسرت و قطع جریانی که جان ها را به هم می پیوست چیزی از آن برجای مانده باشد. کسانی که موسیقی را دوست دارند چنین حالتی را خوب می شناسند، خاصه اگر جوان باشند و بهتر خود را به جریان موسیقی بسپارند: جوهر موسیقی به قدری با عشق آمیخته است که جز در وجود دیگری نمی توان کاملاً از آن لذت برد؛ و در کنسرت ها انسان به طور غریزی با نگاه خود در میان انبوه مردم در جست و جوی دوستی است تا بتواند سعادت را که برای خود او به تنهایی بیش از حد بزرگ است با وی تقسیم کند.

در میان این دوستان يك ساعته که کریستف برای خود انتخاب می کرد تا لذت موسیقی را بهتر بچشد، قیافه ای که در هر کنسرت به آن برمی خورد او را به خود جلب می نمود. این يك زن جوان کارگر بود که بی شك موسیقی را بی آن که بفهمد می پرستید. يك نیم رخ ملوس حیوانی، با يك بینی كوچك راست که از خط کمی پیش آمده دهان و چانه ظریفش به زحمت در می گذشت، و دو ابروی نازك کمانی و چشمانی روشن؛ یکی از این چهره های قشنگ بی تشویش، که در زیر آن شادی و خنده همراه با آرامشی لاابالی احساس می شود. این کودکان هرزه، این دخترکان کارگر، شاید آن صفای گمشده ای را که در مجسمه های باستانی و در پرده های رافائل می توان دید بیش از همه منعکس می سازند. گرچه این نخستین ذوق لذت در زندگیشان لحظه ای بیش دوام ندارد؛ پرمردگیشان نزديك است. اما در عوض دست کم ساعتی را به خوشی به سر برده اند.

کریستف خوش داشت آن زن را نگاه کند؛ دیدن چهره های قشنگ قلبش را تسلی می بخشید؛ می توانست، بی آن که تمنائی در او برخیزد، از آن لذت ببرد؛ و در این کار مایه شادی و نیرو و آرامش، و حتی تقریباً پرهیزگاری می اندوخت. آن زن هم، ناگفته پیداست، زود متوجه شده بود که کریستف نگاهش می کند؛ و بی آن که تعمّدی در کار

بوده باشد میانشان يك جریان مغناطیسی به وجود آمده بود. و چون تقریباً در همه کنسرت ها یکدیگر را در همان جاهای سابق خود می دیدند، دیری نگذشت که به ذوق یکدیگر پی بردند. به شنیدن برخی نغمات نگاه معنی داری به یکدیگر می کردند؛ وقتی که زن نغمه ای را به ویژه دوست می داشت، زبان خود را کمی بیرون می آورد و گوئی می خواست لبان خود را بلیسد؛ وقتی که چیزی را نمی پسندید پوزه ملوس خود را به تحقیر جلو می آورد. در این اداها اندکی از آن دلقك بازی معصومانه وجود داشت، که رویهم هر کسی، همین که احساس کند نگاهی به او دوخته شده است، دیگر نمی تواند از آن خودداری کند. گاه، هنگامی که قطعات جدی نواخته می شد، می خواست حالت فکوری بگیرد؛ آن وقت از نیم رخ، با قیافه ای در خود فرو رفته و گونه های خندان، از گوشه چشم می پائید که آیا کریستف نگاهش به اوست. آن ها، بی آن که هرگز با هم حرفی زده یا حتی - (دست کم از جانب کریستف) - تلاشی نموده باشند که یکدیگر را هنگام خروج ملاقات کنند، با هم بسیار دوست شده بودند.

سرانجام چنین اتفاق افتاد که در يك کنسرت شبانه صندلی هاشان در کنار یکدیگر قرار داشت. پس از لحظه ای که به تردید و لبخند گذشت، دوستانه شروع به صحبت کردند. زن صدائی دل انگیز داشت، و درباره موسیقی جفنگ های فراوان می گفت: زیرا چیزی از آن نمی دانست و می خواست و انمود کند که می داند؛ در عوض موسیقی را با شور بسیار دوست می داشت. خواه از ماسنه و خواه از واگنر، بدترین موسیقی و بهترین موسیقی را دوست می داشت؛ و تنها موسیقی معمولی و مبتذل او را کسل می کرد. برای او موسیقی نوعی شهوت بود؛ و همان طور که دانائیه باران زرین را می نوشید، او هم با تمام مسامات خود آن را فرو می برد. از شنیدن در آمد ترستان موبرتنش راست می شد؛ و از این که سمفونی قهرمانی مانند جنگاوری که غنیمتی را بر باید او را با خود می برد احساس لذت می نمود. او به کریستف اطلاع داد که بتهوون کرولال بود، و با همه زشتی، اگر وی را در زندگیش می شناخت بسیار دوستش می داشت. کریستف اعتراض کرد که بتهوون آن قدر هم زشت نبود؛ و آن ها درباره زشتی و زیبایی به بحث پرداختند، و زن تصدیق کرد که همه چیز بسته به سلیقه است؛ آنچه در چشم یکی زیبا می نماید، برای دیگری زیبا نیست: «انسان که سکه طلا نیست که همه از آن خوششان بیاید». کریستف ترجیح می داد که او حرف نزنند: بهتر درکش می کرد. ارکستر «مرگ ایزولد» را نواخت. و زن دست خود را به سوی کریستف دراز کرد؛ دستش یکسر نمناك بود؛ کریستف آن را تا پایان قطعه در دست خود نگه داشت؛

1: Massenet.

۲: Danaë، دختر مادسآه آرگوس، که زو بنتر، خدای خدا بان، به صورت باران زرین در او راه یافت.

۳: Tristan، قهرمان یکی از نمایشنامه های مسهور واگنر به نام «ترستان و ایزولد».

۴: سمفونی مسهور بتهوون.

۵: Ysolde، قهرمان دیگر نمایشنامه واگنر.

احساس می کردند که موج سمفونی از سر انگشتان درهم پیچیده شان روان است. با هم بیرون آمدند؛ نزدیک نیمه شب بود. صحبت کنان راه کارتیبه لاتن را در پیش گرفتند؛ زن بازوی کریستف را گرفته بود، و کریستف او را تا خانه اش مشایعت کرد؛ پس از آن که به در خانه رسیدند، زن آماده می شد که راه اتاق خود را به او نشان دهد، ولی کریستف بی آن که به دعوت چشمانش توجه کند از او جدا شد. زن ابتدا مبهوت ماند، سپس خشم گرفت؛ پس از آن حماقت خود را به یاد آورد و از خنده روده بر شد؛ سپس، چون به اتاق خود رفت و لباس از تن درآورد، باز غیظش گرفت، و سرانجام به خاموشی اشک ریخت. وقتی که بار دیگر کریستف را در کنسرت دید، خواست خود را رنجیده و بی اعتنا نشان دهد و رفتاری زننده داشته باشد. ولی کریستف چندان ساده و مهربان بود که او نتوانست بر تصمیم خود باقی بماند. با هم باز به گفت و گو درآمدند. چیزی که بود، زن دیگر احتیاط خود را از دست نمی داد. کریستف صمیمانه ولی بسیار مؤدبانه با او سخن می گفت، از چیزهای جدی، از چیزهای زیبا، از مونسیتی که با هم گوش می کردند، و از معنائی که این موسیقی برای وی داشت. او هم به دقت به سخنان کریستف گوش می داد، و می کوشید مانند وی فکر کند. غالباً قادر به درک معنای گفته های کریستف نبود؛ ولی با این همه آن را یاور می کرد. نسبت به کریستف احترامی آمیخته به سپاس احساس می نمود، ولی کم تر آن را ظاهر می ساخت. برحسب موافقتی ناگفته، تنها در کنسرت با هم سخن می گفتند. کریستف يك بار او را با عده ای دانشجو دید. با قیافه جدی به هم سلام کردند. او با هیچ کس درباره کریستف حرف نمی زد. در اعماق روحش اینك، در يك گوشه كوچك مقدس، چیزی زیبا و پاك و تسلی بخش وجود داشت.

بدین سان کریستف تنها با حضور خود، تنها از این رو که وجود داشت، کم کم اثری راحت بخش اعمال می کرد. هر جا که می گذشت، بی آن که خودآگاه باشد، نشانی از روشنائی درونی خویش به جا می گذاشت. و خود کم تر از هر کسی بدان پی می برد. در نزدیکی او، در خانه او، کسانی بودند که هرگز آن ها را ندیده بود، و با این همه ندانسته کم کم زیر تأثیر تشعشع شفا بخش او قرار می گرفتند.

چندین هفته بود که کریستف، حتی با روزه گرفتن، دیگر پولی نداشت که به کنسرت برود؛ و اینك که زمستان فرا می رسید، در اتاق زیر شیروانی خود سخت احساس سرما می کرد؛ نمی توانست در پشت میز خود بی حرکت بماند. از این رو پایین

می آمد، و در کوچه های پاریس راه می رفت تا گرم شود. این استعداد در او بود که گاه شهر پُراز ازدحامی را که احاطه اش می کرد از یاد ببرد و در زمانی بی پایان بگریزد. کافی بود در غرقاب آسمان ماه سرد و یخ بسته را بر فراز کوچه پریها و اویزان ببیند، و یا قرص آفتاب را غلطان درون مه سفید بنگرد، تا همه کوچه در فضای خالی بی انتها محو گردد، و همه این تکاپوی زندگی در دیده اش جز شب یک زندگی که خیلی خیلی پیش، قرن ها پیش، وجود داشت چیزی دیگر ننماید. یک نشانه بسیار کوچک از آن زندگی پنهان و وحشی طبیعت که لباس تمدن به زحمت آن را می پوشاند، - نشانه ای که به چشم مردم عادی ناپیدا است، - کافی بود که آن را به تمامی در برابر چشمان کریستف ظاهر گرداند. سبزه ای که لای سنگفرش کوچه می روئید، جوانه های درختی محروم از هوا و زمین که گلایش در حلقه بخوی چدنی فشرده در خیابانی خشک برپای ایستاده بود، سنگ یا پرنده ای که می گذشتند، آخرین بازمانده های جانورانی که در آغاز دنیا را پر کرده و سپس به دست بشر نابود شده بودند؛ یک دسته مگس های ریز که در هوا می لولیدند؛ بیماری واگیرداری که به صورت نامرئی محله ای را می خورد؛ - همین کافی بود که در خفقان فضای این گرمخانه انسانی، نفس روح زمین به چهره کریستف بدمد و بر نیروی اراده اش تازیانه بکوبد.

در این گردش های طولانی کریستف غالباً ناشتا بود، و گاه چندین روز می گذشت که با کسی هیچ سخن نگفته بود، ولی چشمه تخیلاتش هرگز خشک نمی شد. محرومیت و خاموشی این استعداد بیمارگونه را در او سخت تحریک می کرد. شب ها خوابش ناراحت و باروهای خسته کننده توأم بود؛ پیوسته خانه قدیمی خود و اتاقی را که در کودکی در آن به سر برده بود به خواب می دید؛ دچار وسواس موسیقی شده بود و یک نغمه دم به دم از خاطرش می گذشت. روزها نیز با دنیای درونی خود در گفت و گو بود، با کسانی که دوستانش می داشت، خواه آنان که غائب بودند و خواه آن ها که مرده بودند.

بعد از ظهر سرد ماه دسامبر... سبزه ها راست ایستاده از غبار نازک یخ پوشیده شده بود، بام خانه ها و گنبدهای خاکستری رنگ در میان مه ناپدید می گشت، درختان با شاخه های برهنه و لاغر و پر شکنج در میان بخاری که آن ها را فرو گرفته بود به گیاهان دریائی در قعر اقیانوس شباهت داشتند... کریستف که از روز گذشته احساس لرز داشت و موفق به گرم کردن خود نمی شد، وارد موزه لوور که درست نمی شناخت گردید. کریستف تا آن روز علاقه چندان به نقاشی نشان نداده بود. او بیش از آن در دنیای درونی خود فرو رفته بود که بتواند دنیای رنگ ها و شکل ها را به خوبی دریابد. رنگ و شکل جز از راه طنین موسیقیشان، که تنها پرتو تغییر شکل یافته ای از آن دو به همراه می آورد، در او تأثیر نمی کرد. بی شک غریزه اش قوانین یکسانی را که بر هماهنگی های اشکال بصری - همچنان که اشکال صوتی - فرمانرواست و نیز منابع

ژرف روح را به طور مبهم درک می کرد. منابعی که رودخانه های رنگ ها و صوت ها، که دو دامنه متقابل کوه زندگی را سیراب می کنند از آن سرچشمه می گیرند. ولی او تنها يك دامنه کوه را می شناخت، و در سرزمین چشم ناآشنا و سردرگم بود. بدین سان راز شیرین ترین و شاید طبیعی ترین جاذبه فرانسه، که با نگاه روشن خود ملکه دنیای روشنائی است، بر او پنهان می ماند.

کریستف اگر هم علاقه بیش تری به نقاشی می داشت، باز بیش از آن آلمانی بود که بتواند به آسانی خود را با دیدی از اشیاء که آن همه با هم اختلاف داشت مطابقت دهد. او از این آلمانی های نوحاسته نونوار نبود که از نحوه احساس ژرمنی خود روی برمی گردانند و به خود تلقین می کنند که دل باخته امپرسیونیسم یا نقاشی قرن هیجدهم فرانسه می باشند، و احیاناً هم سخت اطمینان دارند که آن را از خود فرانسویان بهتر می فهمند. کریستف شاید يك وحشی بود؛ ولی از غل و غش به دور بود. سرین های کوچک گلرنگ بوشه، چانه های گوشتالوی واتو، شبانان ملول و دختران چوپان فربه و کرسست بسته، موجودات نازک نارنجی، و چشمک های پرتقوای گروز و پیراهن های بالا زده فراگونارد، همه این پرویاچه های لخت شاعرانه بیش از يك مجله شیک و هرزه علاقه اش را بر نمی انگیخت. هماهنگی غنی و درخشان آن را هیچ در نمی یافت، و رویاهای شهوانی و گاه اندوهگین این تمدن کهن سال، که بیش از همه تمدن های اروپائی صیقل ظرافت یافته بود، با روح او بیگانه بود؛ و اما قرن هفدهم فرانسه، کریستف تقدس پرتکلف و تصویرهای پرشکوه آن را هم بیش از این دوست نداشت؛ خویشین داری کمی سرد جدی ترین استادان نقاشی این قرن، نوعی ملال روحی که بر روی آثار غرور آمیز نیکلاپوسن و چهره های رنگ پریده فیلیپ شامپنی پرده می کشید، او را از هنر قدیم فرانسه دور می ساخت. از هنر نو هم چیزی نمی شناخت. و اگر با آن آشنائی پیدامی کرد، قدر آن را نمی دانست. تنها نقاش معاصری که کریستف در آلمان زیر نفوذ خیره کننده اش قرار گرفته بود، یعنی بکلین اهل بال، او را برای فهم هنر لاتینی آماده نکرده بود. صدمه برخورد با این نابغه خشن، که عطر زمین و بوی وحشیانه جانوران قهرمان صفتی که از آن بیرون آورده بود از او به مشام می رسد، هنوز در خاطره کریستف باقی مانده بود. چشمانش که از روشنائی زننده سوخته شده و با رنگ آمیزی های پر شور این وحشی مست خو گرفته بود، به زحمت می توانست با

۱: Boucher. نقاس فرانسوی (۱۷۰۳-۱۷۷۰).

۲: Watteau. نقاس و گراوورساز فرانسوی (۱۶۸۴-۱۷۲۱).

۳: Greuze. نقاس مشهور فرانسوی (۱۷۲۵-۱۸۰۵).

۴: Fragonard. نقاس و گراوورساز فرانسوی (۱۷۳۱-۱۸۰۶).

۵: Nicolas Poussin. ار بزرگ ترین نقاسان فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵).

۶: Philippe Champaigne. نقاس اهل بروکسل که در فرانسه به سر برد و همان جا درگذشت (۱۶۰۲-۱۶۷۴).

۷: Boecklin. نقاس سوئسی (۱۸۲۷-۱۹۰۱).

نیم‌رنگ‌ها و هماهنگی‌های خرده‌خرده و نرم هنر فرانسوی عادت کند. ولی زندگی در يك محیط بیگانه بی‌کیفر نیست. خواه ناخواه برانسان اثر می‌گذارد. هر قدر که شخص در به‌روی خود ببندد بی‌هوده است: يك روز در می‌یابد که چیزی در او عوض شده است.

آن روز عصر که کریستف در تالارهای لوور می‌گشت چیزی در او عوض شده بود. خسته بود، سردش بود، گرسنه بود. در پیرامون او، سایه شب بر گالری‌های خالی فرود می‌آمد، اشکال خواب‌آلود جان می‌گرفت. کریستف خاموش و سرمازده از میان ابوالهول‌های مصر، غول‌های آشور، گاوهای پرسپولیس و مارهای لزج پالیسی می‌گذشت. خود را در محیط قصه‌های پریان احساس می‌کرد؛ واضطرابی اسرارآمیز در دلش سر برمی‌داشت. رؤیاهای بشریت، گل‌های شگرف روح، او را در برمی‌گرفت...

در گردوغبار زرین گالری‌های نقاشی، در باغ‌های پراز رنگ‌های پرداخته و درخشان، در چمن‌زارهای تابلوهای کم‌فضا، کریستف، با حالی تب‌دار و در آستانه بیماری، ناگهان الهام یافت... می‌رفت، اما از گرسنگی، از هوای ولرم تالار و از این توده انبوه نقاشی‌ها گیج شده بود، تقریباً چیزی نمی‌دید: سرش به‌دوار افتاده بود. به انتهای گالری که مشرف به رودخانه است، مقابل ساماریتن نیکوکار^۱ اثر رامبراند رسید، و برای آن که نیفتد با هر دو دست به نرده آهنی که جلو پرده‌ها کشیده اند تکیه داد و يك لحظه چشم فرو بست. وقتی که بر این اثر، که روبه‌روی او و درست نزدیک چهره اش بود، چشم باز کرد، یکباره خیره گشت...

روشنائی روز خاموش می‌شد. روز دیگر دیر شده بود، دیگر مرده بود. آفتاب نامرئی در پای شب فرو می‌افتاد. اینک آن ساعت سحرآمیزی بود که در روح دردمند و بی‌حرکت و کرخ‌گشته از کارهای روز او هام و احلام در آستانه سر برداشتن است. همه چیز خاموش است، جز صدای ضربان شریان‌ها چیزی شنیده نمی‌شود. دیگر توان جنیندن در انسان نیست، به زحمت می‌تواند نفس بکشد، غمگین و وارفته است... نیازی عظیم در همه سر برمی‌دارد که خود را به آغوش دوستی‌رها سازند... همه تمنای معجزه‌ای دارند و احساس می‌کنند که روی خواهد نمود... اینک رخ می‌نماید! موج زرین شفق شعله‌ور می‌شود؛ روی دیوارها، روی شانه مردی که محتضر را بردوش می‌کشد، پرتو می‌افکند؛ این اشیاء ناچیز و این مردم معمولی را در خود غوطه‌ور می‌سازد، و همه چیز لطف و شکوه یزدانی به خود می‌گیرد. این خود خداست که این مردم بی‌نوی ناتوان و زشت و بی‌چاره و چرکین را در میان بازوان وحشتناک و مهربان

خود می فشارد... هم آن نوکر شیشوئی که جورابش روی پاشنه افتاده است، هم آن قیافه های بدبختی که به سنگینی دم پنجره ازدحام کرده اند، هم آن موجودات سست و بی حالی که ترسان و خاموش مانده اند، همه این بشریت رقت انگیز رامبرانند، این گله ارواح بی نام و دست و پا بسته که جز انتظار کشیدن و لرزیدن و گریستن و دعا کردن چیزی نمی دانند و چیزی نمی توانند... ولی خدا آن جاست. خود او دیده نمی شود؛ اما هاله نورانی او و سایه فروغناکی که بر مردم می افشانند به چشم می آید...

کریستف با قدم های سست و لرزان از لوور بیرون آمد. سرش دردمی کرد. دیگر چیزی نمی دید. در کوچه، زیر باران، به زحمت به گودال های لای سنگفرش و آبی که از کفش هایش روان بود توجه داشت. بر فراز رود سن، آسمان زرد رنگ در این شامگاه با يك شعله درونی، همچون روشنی چراغ، روشن می شد. در چشمان کریستف اثر افسون گری يك نگاه باقی بود. به نظرش می رسید که هیچ چیز وجود نداشت: نه، کالسکه ها با هیاهوی بی رحمانه سنگ های کوچه را نمی لرزاندند؛ رهگذران با چترهای خیس خود به او تنه نمی زدند؛ کریستف در کوچه راه نمی رفت؛ شاید که در اتاق خود بود و دستخوش خیال بود؛ شاید هم که دیگر وجود نداشت... و ناگهان - (بس که ناتوان بود!) - دچار سرگیجه شد، و حس کرد که می خواهد به سنگینی با سر بیفتد... و این به فاصله يك چشم برهم زدن گذشت: مشت ها را گره کرد و روی پاها محکم فشار آورد و دوباره تعادل خود را بازیافت.

درست در همین لحظه، در آن ثانیه که وجدانش از غرقاب سر بیرون می آورد، نگاهش در آن سمت کوچه با نگاهی که خوب می شناخت و گوئی که او را به خود می خواند برخورد کرد. کریستف یکه خورد و ایستاد، و کوشید تا بداند که آن را کجا دیده بود. سرانجام پس از يك دم توانست این چشمان غمناک و مهربان را بشناسد: این آن دختر آموزگار فرانسوی بود که کریستف، بی آن که تعمدی در کار باشد، موجب شده بود که شغل خود را از دست بدهد، و از آن پس پیوسته در جست و جویش بود تا از او عذرخواهی کند. دختر نیز در میان انبوه رهگذران برجای ایستاده بود و کریستف را نگاه می کرد. ناگهان کریستف دختر را دید که می کوشد تا از میان انبوه مردم راهی باز کند و با عبور از سواره رو خود را به او برساند. کریستف به ملاقات دختر شتافت: ولی ازدحام کالسکه ها که مانند کلاف سردرگمی به هم پیچیده بود آن ها را از هم جدا ساخت: کریستف باز يك لحظه توانست او را در آن سمت این دیوار زنده در تلاش ببیند؛ خواست که خود به هر ترتیب عبور کند، ولی اسبی به او تنه زد، پایش لغزید، روی اسفالت چسبناک افتاد و چیزی نماند که له شود. وقتی که گل آلوده به پا خاست و موفق شد که خود را به آن سمت کوچه برساند، دختر دیگر ناپدید شده بود.

کریستف خواست به دنبالش برود. ولی سرگیجه اش فزونی می یافت: ناچار شد چشم ببوشد. بیماری فرامی رسید: کریستف آن را احساس می کرد، ولی نمی خواست

بدان معترف باشد. از سر لجاج نخواست يك راست به خانه برگردد، دورترین راه را در پیش گرفت. اما شکنجه بی هوده ای بود: ناچار شد به شکست خود اعتراف کند؛ ساق پایش کوفته بود، به دشواری قدم برمی داشت، به زحمت توانست خود را به خانه برساند. در پلکان نفسش گرفت، ناچار شد روی پله ها بنشیند. وقتی که به اتاق خود رسید، باز از سر لجاج روی تخت دراز نکشید؛ سراپا خیس از باران، با سری سنگین و سینه ای له له زنان، روی صندلی نشست و خود را با موسیقی هائی که مانند خود او نوای خسته و کوفته ای داشت کرخ ساخت. تکه هائی از «سمفونی ناتمام» شوبرت به یادش می آمد. بی چاره شوبرت! وقتی که آن را می نوشت، او هم تنها و تب دار و خواب آلود بود. در آن حالت نیمه بی جانی که به خواب جاودانی منتهی می شود؛ در مقابل آتش بخاری دستخوش رویاهای خود بود؛ نغمه های کرخ مانده ای مانند آب های نیم راكد در پیرامون او موج می زد؛ همچون کودکی که پیش از خفتن قصه ای را که دوست دارد برای خود می گوید و پاره ای از آن را بیست بار تکرار می کند، او هم با این نغمه ها وقت می گذراند؛ خواب فرامی رسد... مرگ فرامی رسد... و کریستف همچنین آن موسیقی دیگر را به یاد می آورد. آن موسیقی که دست هائی سوزان و چشم هائی بسته دارد، با لبخندی خسته می خندد، قلبش اکنده از آه است و به مرگ رهائی بخش می اندیشد: یعنی اولین سرایه سرود مذهبی ژان سباستیان باخ: «ای خدای گرامی، کی خواهم مرد؟...» چه خوش بود که انسان در این نغمات نرم که با موجات آهسته و طنین دوردست و مه آلود ناقوس ها گسترش می یافت فرو رود!... آه! مردن، در آرامش زمین محو گشتن!... *Und dann selber Erde werden*...

کریستف این اندیشه های بیمارگونه، این لبخند کشنده پریان دریائی را که در کمین ارواح ضعیف گشته نشسته اند، از خود دور کرد. برخاست و تلاش کرد که در اتاق راه برود؛ ولی نتوانست سرپا بماند. از تب می لرزید؛ ناچار شد به رختخواب برود. حس می کرد که این بار کار جدی است، اما سپر نمی افکند؛ او از آن هائی نبود که چون بیمار می شوند خود را به دست بیماری رها می کنند؛ او مبارزه می کرد، نمی خواست بیمار باشد، و به ویژه عزم جزم داشت که نمیرد. مادر بی چاره اش آن جا به انتظار او بود. همچنین می بایست آثار خود را به وجود آورد؛ او کسی نبود که بگذارد از یادش بگذرد. دندان های خود را که به هم می خورد برهم می فشرد، اراده اش را که از او می گریخت متراکم می ساخت؛ درست مانند شناگر ماهری بود که هرچند پیکرش در زیر امواج پوشیده شده باز به مبارزه ادامه می دهد. دم به دم غوطه می زد و فرو می رفت: هذیان می گفت. تصویرهای نامربوط، خاطراتی از وطن یا از محافل پاریس از یادش می گذشت؛ همچنین نغمات و ضرب هائی که پیایی تکرار می شد و مانند اسب های

سیرک بیایی می چرخید و می چرخید؛ برخورد ناگهانی فروغ زرین «ساماریتن نیکوکار»؛ چهره های هولناک زائیده تاریکی؛ و سپس غرقاب ها و شب های سیاه. پس از آن او بار دیگر بالا می آمد، ابرهای عبوس بدشکل را از هم می درید، مشت ها را گره می کرد، آرواره ها را به هم می فشرد. به همه کسانی که در حال و در گذشته دوست می داشت توسل می جست، به آن چهره دوستانه ای که ساعتی پیش دیده بود، به مادر عزیزش، و همچنین به هستی بی زوال خویش که در نظرش همچون تخته سنگی می نمود که «دندان مرگ بر آن کارگر نبود»... ولی بار دیگر تخته سنگ را دریا پوشانده بود: يك لطمه امواج روح را از جا می کند؛ دریای کف آلود آن را به هرسو می برد. و کریستف در میان هذیان دست و پا می زد، سخنان پوچ می گفت، يك اركستر خیالی را رهبری می کرد و در عین حال می نواخت: ترومبون، شیپور، سنج، تنبور، باسون، کنترباس... با هیجانی تب آلود آرشه می کشید، می دمید، می کوفت. بی چاره، از آن همه موسیقی فروخورده در جوشش بود. در این چند هفته که نه می توانست موسیقی بشنود و نه موسیقی بنوازد، به يك دیگ بخار زیر فشار می مانست که نزدیک بود منفجر شود. برخی نغمه های سمج مانند مته در مغزش فرو می رفت و پرده گوشش را سوراخ می کرد و چنان رنجش می داد که فریاد می کشید. پس از هريك از این بحران ها، مرده از خستگی، خیس از عرق، کوفته، نفس زنان، خفقان گرفته روی پستی خود می افتاد. کوزه آب را کنار رختخواب خود نهاده بود و جرعه هائی از آن سر می کشید. سروصدای همسایگان، درهای اتاق های زیر شیروانی که باز و بسته می شد، او را برمی جهاند. موجوداتی که در پیرامون او روی هم انبار شده بودند در او نفرتی هذیان آمیز برمی انگيختند. ولی اراده اش همواره در پیکار بود، نواهای جنگجویانه می نواخت: جنگ برضد اهریمنان...

“Und wenn die Welt voll Teufel wär, und wollen uns verschlingen, so fürchten wir uns nicht so sehr...”^۱

و برفراز تیرگی های سوزان اقیانوسی که وجودش را به هر طرف می غلتاند، ناگهان آرامشی برقرار می شد، پرتو روشنی می درخشید، زمزمه آرام ویولون ها و ویول ها، بانگ فیروزمند و آسوده شیپورها و بوق ها به گوش می رسید، و در همان حال از روح بیمار سرودی تزلزل ناپذیر و تقریباً بی حرکت همچون دیواری بلند به آسمان برمی خاست... مانند کورالی^۲ از ژان سباستیان باخ.

۱: «و اگر هم جهان براز اهریمنان باشد که خواسته باشند ما را فرو برند، باز موجب ترس ما نخواهد شد».

۲: نوعی ساز زهی شبیه ویولون که دارای هفت سیم است.

۳: Choral، سرود و آواز مذهبی.

کریستف، همچنان که با اشباح تب و خفقانی که بر سینه اش مستولی می شد دست به گریبان بود، به طور مبهم توجه یافت که در اتاقش رامی گشایند و زنی شمع به دست وارد می شود. گمان کرد که باز و همی بیش نیست. خواست حرف بزند. ولی نتوانست و دوباره روی بالش افتاد. هنگامی که دورادور به هوش بازمی آمد، درمی یافت که پستی اش را بالا آورده و لحافی روی پاهایش کشیده اند. و بر پشتش چیزی است که او را می سوزاند؛ یا آن که در پای تخت چهره این زن را که کاملاً برای او ناشناس نبود می دید. پس از آن چهره دیگری نمایان شد. و این يك پزشك بود که معاینه اش کرد. کریستف آنچه را که گفته می شد نمی شنید. ولی حدس زد که سخن بر سر آن است که او را به بیمارستان ببرند. سعی کرد اعتراض کند، فریاد بکشد که نمی خواهد و میل دارد همان جا تنها بمیرد؛ اما جز صداهای نامفهوم چیزی از دهانش بیرون نمی آمد. با این همه آن زن مقصود وی را فهمید: زیرا به طرف داری از او برخاست، و آرامش کرد. کریستف همه نیروی خود را صرف آن می کرد که بداند آن زن کیست. همین که توانست با هزاران زحمت يك جمله مربوط از دهان بیرون آورد، مطلب را از او جویا شد. زن در جواب گفت که همسایه اتاق وی می باشد و صدای ناله اش را از آن سوی دیوار شنیده است، و چون فکر کرده که او نیاز به کمک دارد به خود اجازه داده است که وارد شود. پس از آن مؤدبانه از او خواهش کرد که با حرف زدن خود را خسته نکند. کریستف اطاعت نمود. خاصه که از آن همه تلاش که کرده بود یکسر کوفته شده بود؛ بی حرکت و خاموش ماند. ولی مغزش همچنان به کار ادامه می داد و به زحمت خاطرات پراکنده را جمع آوری می کرد. آخر، این زن را کجا دیده بود؟ ... سرانجام به یاد آورد: بله، در راهروی اتاق های زیر شیروانی به او برخورد کرده بود؛ کلفت بود و سیدونی نام داشت. کریستف با چشمان نیم بسته، بی آن که زن ببیندش، او را نگاه می کرد. زنی بود کوچک اندام، با قیافه ای جدی، پیشانی برآمده، موها پشت سر جمع شده و شقیقه و بناگوش برهنه مانده؛ رنگ پریده، درشت استخوان، بینی کوتاه، چشمان آبی روشن، با نگاهی مهربان و لجوج، لب ها کلفت و به هم فشرده، کم خون، با ظاهری فروتن و درخود فرورفته و اندکی سرکش. با اخلاصی فعال و خاموش از کریستف پرستاری می نمود، بی آن که با وی رفتاری خودمانی درپیش گیرد، یا آن که هرگز از خویشتن داری خاص زیردستان که فاصله طبقاتی را فراموش نمی کنند درگذرد.

با این همه، کم کم پس از آن که کریستف بهبود یافت و توانست با سیدونی صحبت کند، سادگی محبت آمیزش زن را بران داشت که اندکی آزادانه تر با وی سخن بگوید؛ ولی باز همیشه مراقب خود بود؛ پیدا بود که برخی چیزها داشت که بر زبان نمی آورد. خاکساری و غرور در او به هم آمیخته بود. کریستف اطلاع یافت که وی اهل برتانی

است و پدرش، که با پرده پوشی بسیار از او یاد می کرد، در محل مانده است. کریستف به آسانی توانست حدس بزند که پدر جز می خوارگی و تنبلی و استفاده از دسترنج دختر خود کاری نداشت؛ و دختر نیز، از غروری که داشت، بی آن که چیزی بگوید می گذاشت که پدر از او بهره کشی کند و هرگز فراموش نمی کرد که قسمتی از حقوق ماهانه اش را برای او بفرستد؛ ولی در این کار غافل و فریب خورده نبود. سیدونی همچنین خواهر کوچک تری داشت که خود را برای آموزگاری آماده می کرد، و او بسیار به وی می بالید و تقریباً همه مخارج تحصیلش را می پرداخت. تا جایی که از دستش برمی آمد با سرسختی کار می کرد.

کریستف از او می پرسید:

- جای شما خوب است؟

- بله، ولی قصد دارم از این جا بروم.

- چرا؟ مگر از اربابانتان گله ای دارید؟

- اوه، نه. آن ها با من خیلی خوش رفتاری می کنند.

- پس، شاید پول کافی نمی دهند؟

- چرا...

کریستف خوب سردر نمی آورد؛ سعی داشت بفهمد، او را به حرف می کشید. ولی او جز زندگی یکنواخت، جز رنجی که می بایست برای کسب معاش متحمل شود، چیزی نداشت که حکایت کند؛ تازه، روی آن هم چندان تکیه نمی کرد. از کار وحشت نداشت؛ برای او کار يك نیاز، و تا اندازه ای هم لذت بود. اما از آنچه بیش از همه براو سنگینی می نمود، یعنی از ملال خود، چیزی نمی گفت. کریستف خود به حدس آن را درمی یافت. کم کم، با روشن بینی ناشی از همدردی فراوان خود که بیماری بر حدتش افزوده بود، و یاد زحماتی که مادر عزیزش طی زندگی مشابهی متحمل شده بود باز نافذترش می ساخت، همه سرنوشت او را می خواند. کریستف این زندگی تیره و ناسالم و خلاف طبیعت را چنان می دید که گوئی زندگی خود او بوده است: - زندگی معمولی خدمتگاران که از طرف اجتماع بورژوائی بران ها تحمیل می شود؛ اربابانی که نمی توان گفت بدجنس بودند، ولی اعتنائی به او نداشتند، و گاه چندین روز جز درباره کارهای خانه کلمه ای با او سخن نمی گفتند. سیدونی ساعت ها و ساعت ها در مطبخ گرم و خفه کننده ای به سر می برد که روزنه اش بر يك دیوار سفید و چرکین مشرف بود، و تازه يك گنجه جای غذا هم قسمتی از آن را می گرفت. همه خوش حالش آن بود که با لحنی سربه هوا به او می گفتند که خورش خوب بوده یا آن که گوشت خوب بریان شده بود. زندگی در يك چهاردیواری بدون هوا، بدون آینده، بدون فروغ آرزو یا امید، بدون علاقه به هیچ چیز. - بدترین موقع برای او هنگامی بود که اربابانش به ده می رفتند. محض صرفه جوئی او را با خود نمی بردند؛ ماهانه اش را می پرداختند، اما پولی به او

نمی دادند که به ولایت خود برود؛ مختارش می گذاشتند که به خرج خود به سفر اقدام کند. ولی او نمی خواست و نمی توانست چنین کاری بکند. آن وقت در خانه تقریباً خالی تنها می ماند. میل نداشت بیرون برود، حتی با کلفت های دیگر حرف نمی زد، چه آن ها را به علت بی تربیتی و بی عقلیشان تحقیر می کرد. به گردش و تفریح نیز نمی رفت، طبعی جدی و صرفه جو داشت، و از آشنائی های ناجور می ترسید. در مطبخ و یا در اتاق خود، که از آن جا از فراز دودکش خانه های توانست قلعه درختی را در باغ يك بیمارستان ببیند، می نشست و وقت می گذراند. چیزی نمی خواند، کاری برای خود ایجاد می کرد، کرخ می شد. ملول می گشت، از ملال اشک می ریخت؛ قدرت عجیبی در گریستن داشت که تمامی نمی شناخت: این هم لذت او بود. اما هنگامی که بیش از حد ملول بود دیگر نمی توانست گریه کند، گوئی یخ بسته بود، دل مرده بود. پس از آن به خود نهیب می زد؛ یا آن که زندگی خود به خود به جریان عادی برمی گشت. به خواهرش فکر می کرد، یا به يك ارگ دستی که صدایش از دور می آمد گوش می داد، سرگرم خیالات می شد، مدتی دراز حساب می کرد که چندروز لازم است تا فلان کار را به انجام برساند، یا فلان قدر پول به دست آورد؛ و در حساب هایش دچار اشتباه می شد، از نو شماره می کرد، خوابش می گرفت. روزها از پس هم می گذشت...

پس از این بحران های افسردگی، نوبت شادی و ریشخند کودکان می رسید. سیدونی به خود و دیگران می خندید. او تا اندازه ای می توانست خوب در اربابان خود دقیق شود، درباره نگرانی هایی که از بی کارگیشان سرچشمه می گرفت، درباره کم حوصلگی ها و افسردگی های خانم، درباره اشتغالات این مردم به اصطلاح با فرهنگ، و علاقه شان به يك پرده نقاشی، به يك قطعه موسیقی یا به يك کتاب شعر قضاوت کند. با آن فهم عامیانه اش، که از مدیریت خدمتگاران خیلی پارسی و حماقت پرمایه خدمتگاران شهرستانی که تنها شیفته آن چیزی می شوند که نمی فهمند به يك اندازه دور بود، برای این پیانو بازی ها، این پرگوئی ها و این سرگرمی های فکری کاملاً بی فایده، که از آن گذشته کسل کننده هم بود و چنان جای بزرگی را در این زندگی های ساختگی اشغال می کرد، احساس تحقیری مؤدبانه داشت. در عین خاموشی، از مقایسه زندگی واقعی که خود با آن دست به گریبان بود با لذت ها و غم های خیالی این زندگی پرتجمل، که همه چیز در آن گوئی با ملال ساخته شده بود، نمی توانست خودداری کند. با این همه در برابر آن احساس سرکشی نمی کرد. همین بود و همین هم خواهد بود. به همه چیز رضا می داد: هم به مردم بدسرشت و هم به مردم احمق. می گفت:

- برای این که دنیا برپا باشد، همه چیز لازم است.

کریستف گمان می کرد که این آسودگی خاطر از ایمان مذهبی اش سرچشمه می گرفت؛ ولی يك روز درباره دیگران، درباره مردم ثروتمند و خوش بخت، این سخن

برزبان‌ش گذشت:

- خوب که نگاه کنی، بعدها همه با هم یکسان خواهیم شد.

کریستف پرسید:

- کی؟ پس از انقلاب اجتماعی؟

سیدونی گفت:

- انقلاب؟ اوه! تا نوبت انقلاب برسد، کفن‌ها خواهد پوشید. من به این جفنگ‌ها اعتقاد ندارم. همه چیز همیشه به همین منوال خواهد بود.

- خوب، پس کی همه با هم یکسان خواهند شد؟

- پس از مرگ، البته! از هیچ کس چیزی به جا نخواهد ماند.

کریستف از این مادی‌گری اسوده خاطر او بسیار تعجب نمود. جرأت نداشت به او بگوید:

- اگر بنا است که انسان تنها يك بار زنده باشد، آیا وحشتناك نیست که زندگی شما این باشد که هست، و در همان حال عده‌ای دیگر خوش بخت باشند؟

ولی گونی سیدونی اندیشه او را به حدس دریافت: چه با خونسردی آمیخته به تسلیم و با اندکی طنز ادامه داد:

- باید سر فرود آورد، همه کس نمی‌تواند جایزه بزرگ را ببرد. ما بخت‌مان یاری نکرد، به جهنم!

او حتی در فکر آن نبود که در خارج فرانسه جایی با درآمد بیش‌تر بجوید (و چنین جایی در امریکا به او عرضه شده بود). فکر آن که کشور خود را ترك گوید نمی‌توانست از خاطرش بگذرد. می‌گفت:

- همه جا سنگ سخت است.

در نهاد وی يك اعتقاد شكاك و ریشخندآمیز قدری وجود داشت. و از این بابت به راستی فرزند نژاد خود بود که ایمانش یا کم است یا هیچ، انگیزه معنوی حیات کم دارد و با این همه دارای چنان استعداد پابر جای زندگی است، - فرزند آن توده دهقانان فرانسوی که پرکارند و لاابالی، سرکش‌اند و مطیع، زندگی را خیلی دوست ندارند اما بدان چسبیده‌اند، و برای آن که شهادت خود را حفظ کنند نیازمند مشوق‌های ساختگی نیستند.

کریستف که هنوز این مردم را نمی‌شناخت، از این که در این دختر ساده يك چنین بی‌علاقگی به هر نوع ایمان می‌دید تعجب می‌نمود: دل‌بستگی‌اش را به چنین زندگی بی‌لذت و بی‌هدف، و از همه بالاتر وجدان اخلاقی استوارش را که به هیچ چیز تکیه نداشت تحسین می‌کرد. او تا آن زمان مردم عادی فرانسه را تنها از خلال داستان‌های ناتورالیستی و تئوری‌های جوجه ادیبان معاصر شناخته بود، که برخلاف نویسندگان صحنه‌های شبانی قرن هیجدهم و دوران انقلاب، دوست دارند انسان را در طبیعت به

صورت يك حيوان هرزه نشان دهند تا عیب و هرزگی خودشان معذور باشد... کریستف نجابت دور از هر گونه سازش کاری سیدونی را با تعجب کشف می کرد. این دیگر مربوط به اخلاق نبود، موضوع غریزه و غرور بود. او برای خود غروری اشرافی داشت. زیرا احمقانه است اگر تصور شود که هر چیز که مربوط به توده عوام است ناچار عوامانه است. توده عوام برای خود اشرافی دارند، همچنان که بورژوازی نیز در دامن خود کسانی می پروراند که دارای سرشت عوامانه اند. اشراف کسانی اند که غرایز و شاید هم نژادی پاک تر از دیگران دارند، و بر آن آگاهند و می دانند که چیستند، و غرورشان در آن است که ساقط نشوند. البته آن هادر صفت اقلیت اند؛ ولی حتی هنگامی که ناچار کنار مانده اند، همه می دانند که آن هادر صفت نخست اند؛ و همان وجودشان مانع و رادعی برای دیگران است. چه مجبورند به قالب آنان درآیند، و یا آن که چنان وانمود کنند. هر شهرستان، هر دهکده، هر گروه انسانی تا اندازه ای همان چیزی است که اشراف آن هستند؛ و به تبعیت از آن هاست که این جا افکار و عقاید بی نهایت جدی است، و در جای دیگر بی بند و بار. لجام گسیختگی و هرج و مرج اکثریت در زمان حاضر چیزی از این قدرت ذاتی اقلیت خاموش نمی کاهد. آنچه برایشان خطر دارد آن است که از سرزمین زادبومی برکنده شوند و در شهرهای بزرگ دوردست پراکنده گردند. ولی افراد پاک نژاد، حتی هنگامی که بدین سان در محیط های بیگانه گم گشته و از یکدیگر جدا مانده اند، باز دوام می آورند و به رنگ اطرافیان خود در نمی آیند... سیدونی از آن همه چیزهائی که کریستف در پاریس دیده بود تقریباً چیزی نمی شناخت، و در پی شناختن آن هم نبود. نه ادبیات احساساتی و الوده روزنامه هابر او دسترسی داشت، و نه اخبار سیاسی. حتی نمی دانست که چیزی به نام دانشگاه توده ای وجود دارد؛ و تازه، اگر هم می دانست، احتمال داشت که بدان اعتنائی ننماید، همچنان که برای شنیدن وعظ هم به کلیسا نمی رفت. به کار خود مشغول بود، و هر عقیده ای که داشت آن را با هوش خود سنجیده بود؛ در غم آن نبود که مانند دیگران فکر کند. کریستف او را از این حیث تمجید کرد. سیدونی پرسید:

- چه چیزش جای تعجب است؟ من هم مثل همه مردم. شما مگر فرانسوی ها را ندیده اید؟

کریستف گفت:

- یکسال است که میانشان زندگی می کنم، و حتی یکیشان را ندیده ام که به نظر رسد جز تفریح، یا تقلید از کسانی که تفریح می کنند، فکر دیگری داشته باشد.

سیدونی جواب داد:

- خوب، بله. شما همه اش داراها را دیده اید. داراها همه جا از همین قماشند. شما

هنوز هیچ چیز ندیده اید.

کریستف گفت:

- چرا، تازه شروع کرده ام.

برای نخستین بار چشمش به توده مردم فرانسه می افتاد، مردمی که در باره شان تصوّر بقای جاودان می رود، مردمی که با سرزمین خود یکپارچه گشته اند، و مانند زمین آن همه نژادهای کشورگشا و آن همه فرمانروایان يك روزه به خود دیده اند که گذشتند و خود همچنان بر جای مانده اند.

کریستف اینک حالش بهتر شده راه رفتن آغاز کرده بود.

نخستین فکرش آن شد که مخارجی را که سیدونی هنگام بیماریش متحمل شده بود پردازد. و چون توانائی آن را نداشت که در پاریس به جست و جوی کار دوندگی کند، ناچار بر آن شد که نامه ای به هشت بنویسد: از او خواهش کرد که به حساب کارهای آینده اش مبلغی پیشکی به وی بدهد. هشت، این معجون عجیب بی قیدی و نیکوکاری، بیش از پانزده روز او را به انتظار گذاشت، پانزده روزی که در آن کریستف دچار شکنجه بود، و از دست زدن به غذائی که سیدونی برایش می آورد تقریباً امتناع داشت، و تنها اندکی شیر و نان که سیدونی وی را مجبور به خوردن آن می کرد فرو می برد، و پس از آن هم خود را از این کار سرزنش می کرد، زیرا این نانی نبود که خود کسب کرده باشد. پس از این مدت هشت، بی آن که در جوابش نامه ای بنویسد، مبلغ درخواستی را برایش فرستاد؛ و در واقع، او، در ماه هائی که بیماری کریستف طول کشید، حتی يك بار نخواست از حال وی جويا شود. در این مرد نبوغی بود که نگذارد، حتی هنگامی که خوبی می کرد، کسی دوستش داشته باشد. و این هم از آن رو که انگیزه او در کار خوب دوستی نبود.

سیدونی هر روز لحظه ای بعد از ظهر و يك بار دیگر هنگام غروب می آمد. شام کریستف را آماده می ساخت. هیچ سر و صدائی نمی کرد: آهسته به کار خود می رسید؛ و چون زیر جامه های کریستف را به حال زاری دیده بود، بی آن که چیزی بگوید آن ها را به اتاق خود می برد تا وصله زند. در روابط آن دو به طور نامحسوس چیزی از محبت وارد شده بود. کریستف از مادر پیر خود به تفصیل صحبت می کرد. سیدونی متأثر می گشت؛ خود را به جای لوئیزا که آن جا تنها مانده بود می گذاشت؛ خود نیز نسبت به کریستف يك احساس مادرانه داشت. و اما کریستف، در صحبت با سیدونی سعی داشت نیاز خود را به محبت خانوادگی، که انسان به هنگام بیماری و ناتوانی از فقدان آن بیش تر رنج می برد، ارضاء کند. او در مصاحبت سیدونی بیش از مصاحبت هر کس دیگر خود را به لوئیزا نزدیک می دید. گاه پاره ای از نگرانی های هنری خود را با وی در میان می نهاد. سیدونی به مهربانی، و با اندك ریشخند نسبت به این تشویش های

فکری، در حق او دل‌سوزی می‌نمود. همین نیز کریستف را به یاد مادر خود می‌انداخت و از آن خوشنود می‌گردید.

کریستف می‌کوشید که وی را به راز دل‌گفتن وادارد؛ ولی سیدونی خیلی کم‌تر از او از خود سخن می‌گفت. کریستف به شوخی از وی می‌پرسید آیا نمی‌خواهد شوهر کند. و او با لحن تسلیم و رضای آمیخته به ریشخند که خاص او بود جواب می‌داد که «این کار برای کلفت‌ها مجاز نیست؛ زیاده موجب پیچیدگی کارها می‌شود. از آن گذشته، باید خوب انتخاب کرد، و این کار هم آسان نیست. مردها خیلی رذل‌اند. همین که دختری پول داشته باشد، دوروبر او می‌چرخند و چاپلوسی می‌کنند؛ اما وقتی که پول شما را خوردند و به باد دادند، شما را ول می‌کنند. او از این نمونه‌ها فراوان در اطراف خود دیده بود: هیچ هوس نداشت که خودش هم چنین تجربه‌ای بکند.» - سیدونی دیگر نمی‌گفت که عروسی خود او به همین شیوه به‌هم خورده بود: «شوهر آینده‌اش»، همین که فهمیده بود که او هرچه پول به دست می‌آورد همه را به خانواده خود می‌دهد، ترکش کرده بود. - کریستف می‌دیدش که با رفتاری مادرانه در حیاط با بچه‌های خانواده‌ای که در آن خانه به سر می‌برد بازی می‌کرد. گاه نیز اتفاق می‌افتاد که آن‌ها را در پلکان تنها گیر می‌آورد و با شوری فراوان می‌بوسید. کریستف در خیال او را به جای یکی از خانم‌هایی که خود می‌شناخت می‌گذاشت: او زن احمقی نبود، از دیگر زنان هم زشت‌تر نبود؛ کریستف با خود می‌گفت که سیدونی اگر در همان محیطی که آن‌ها بودند زندگی می‌کرد از آن‌ها بهتر می‌شد. اما، آن همه قدرت زندگی مدفون مانده بود و هیچ کس پروای آن نداشت؛ و در عوض، این همه مرده متحرک که جاراروی زمین تنگ کرده‌اند و سهم دیگران را از خوش‌بختی و روشنایی آفتاب به ناحق گرفته‌اند!...

کریستف رعایت احتیاط نمی‌کرد. رفتارش با سیدونی خیلی محبت‌آمیز، بیش از حد محبت‌آمیز بود؛ می‌گذاشت که او مانند يك كودك وی را نوازش کند. برخی روزها سیدونی ظاهر کوفته‌ای داشت؛ ولی کریستف آن را به کار زیادش نسبت می‌داد. يك بار، در وسط گفت و گو، ناگهان از جا برخاست و به بهانه این که کاری دارد از پیش کریستف رفت. سرانجام، پس از يك روز که کریستف بیش از حد معمول با او یگانگی نشان داد، چند مدت از دیدار وی سر باز زد؛ وقتی هم که باز آمد، دیگر جز به اکراه با وی سخن نگفت. کریستف از خود می‌پرسید چه چیز موجب رنجش او شده است. این را از او جویا شد. سیدونی با سراسیمگی جواب داد که به هیچ وجه از او نرنجیده است؛ و با این همه همچنان از او دوری نمود. چند روز پس از آن به او خبر داد که می‌خواهد برود؛ ارباب‌های خود را جواب گفته بود و از آن خانه بیرون می‌رفت. او با عباراتی سرد و متکلف از کریستف به سبب خوبی‌هایی که در حق او روا داشته بود تشکر نمود، و برای خود

و مادرش آرزوی تندرستی کرد، و سپس خدا حافظ گفت. کریستف از این عزیمت ناگهانی چنان متعجب گشته بود که نتوانست چیزی بگوید؛ کوشید بداند چه علتی او را به چنین کاری وا داشته است؛ سیدونی جوابی مبهم به او داد. از وی پرسید کجا کار پیدا کرده است؛ سیدونی از پاسخ بدان سر باز زد؛ و برای آن که دنباله این پرسش‌ها را قطع کرده باشد، به راه افتاد. در آستانه در، کریستف دست به سوی او دراز کرد؛ سیدونی آن را نسبتاً به گرمی فشار داد؛ ولی چهره اش دگرگون نشد؛ و تا به آخر همان قیافه خشك و یخ بسته را حفظ کرد. سیدونی رفت.

کریستف هرگز ندانست برای چه.

زمستان به درازا می کشید. يك زمستان بارانی، مه گرفته، گل آلود. هفته‌ها می گذشت، بی آفتاب. کریستف، اگرچه حالش بهتر شده بود، ولی بهبود نیافته بود. هنوز نقطه دردناکی در ریه راستش داشت، جراحی که به آهستگی التیام می یافت و با سرفه‌های عصبی که شب‌ها مانع خواب او می شد همراه بود. پزشك او را از بیرون رفتن منع کرده بود. به این قیاس می توانست به او دستور دهد که به کوت‌دازور^۱ یا به جزایر کاناری سفر کند. کریستف ناچار بود بیرون برود؛ اگر دنبال غذای خود نمی رفت، البته غذا به سراغش نمی آمد. پزشك همچنین داروهائی برایش تجویز می کرد، ولی استطاعت خرید آن در کریستف نبود. از این رو دیگر از مراجعه به پزشکان چشم پوشیده بود؛ زیرا پولی بود که به هدر می رفت؛ و از آن گذشته، کریستف همیشه در حضور آنان خود را ناراحت می یافت؛ او و آن‌ها نمی توانستند زبان یکدیگر را بفهمند؛ به دو جهان مخالف تعلق داشتند. آن‌ها به این هنرمند بی نوا که مدعی بود به تنهایی جهانی است، و با این همه مانند پرکاهی بر سطح رودخانه زندگی غلتان بود، همدردی طنزآمیز و اندکی آلوده به تحقیر نشان می دادند. کریستف از این که این اشخاص نگاهش می کردند، دست به وی می زدند و با او ور می رفتند احساس حقارت می نمود. از تن بیمار خود شرمنده بود. فکر می کرد:

- وقتی که این بمیرد، چقدر راضی خواهم شد.

با وجود تنهایی و بیماری و تنگدستی و آن همه موجبات درد و رنج، سرنوشت خود را با شکیبائی تحمل می کرد. بیماری غالباً سودمند است. تن را درهم می شکند و از این راه روح را آزاد می سازد؛ تطهیرش می کند؛ در شب‌ها و روزهای بی کاری اجباری، اندیشه‌هایی سر برمی دارند که از روشنائی خیلی شدید هراسانند و در

آفتاب تندرستی خشکیده می‌شوند. کسی که هرگز بیمار نشده است هیچ وث خود را به کمال نشناخته است.

بیماری آرامش شگرفی در کریستف به وجود آورده بود. او را از خشن‌ترین عناصر وجودش سبک بار کرده بود. اینک او دنیای نیروهای اسرارآمیزی را که در هر يك از ما نهفته است و هیاهوی زندگی از شنیدن آن بازمان می‌دارد یا حواس نافذتری درك می‌کرد. پس از بازدید لوور، در چنان ساعات تب‌آلود، که كوچك‌ترین خاطره آن در او نقش بسته بود، کریستف در محیطی گرم و نرم و عمیق، و شبیه به فضای پرده نقاشی رامبراند، زندگی می‌کرد. او نیز در دل خویش پرتو سحرانگیز يك آفتاب نامرئی را احساس می‌نمود. و با آن که به هیچ مذهبی ایمان نداشت، می‌دانست که تنها نبود؛ خدائی دست او را گرفته بود و او را به جایی که می‌بایست برود می‌برد. و او نیز مانند کودکی خردسال خود را به او می‌سپرد. برای نخستین بار پس از سال‌ها، کریستف ناگزیر بود استراحت کند. پس از فشار فکری فوق‌العاده‌ای که پیش از بیماری بر او مستولی بود و هنوز هم کوفته‌اش می‌داشت، حتی خستگی نقاقت برایش در حکم استراحت بود. کریستف که از ماه‌ها پیش در حالت هشدار دائمی به سر می‌برد، حس می‌کرد از خیرگی نگاهش کم‌کم کاسته می‌شود. نه آن که کم‌تر از پیش نیرومند باشد؛ بلکه جنبه انسانی تری یافته بود؛ زندگی پرتوان ولی اندکی غیرطبیعی نابغه واپس رفته بود؛ کریستف خود را انسانی مانند دیگران می‌یافت، انسانی که از تعصبات فکری و جنبه‌های سخت و بی‌رحمانه عمل سبک بار شده بود. دیگر چیزی را دشمن نمی‌داشت؛ دیگر به چیزهای خشم‌انگیز فکر نمی‌کرد، یا آن که تنها شانه بالا می‌انداخت؛ کم‌تر به رنج خود و بیش‌تر به دردهای دیگران می‌اندیشید. از هنگامی که سیدونی رنج‌های خاموش مردم بی‌نوارا که در همه نقاط گیتی مبارزه می‌کردند و زبان به گله نمی‌گشودند، به یادش آورده بود، کریستف خود را در وجود آن‌ها فراموش می‌کرد. او که معمولاً آدمی احساساتی نبود، اینک از محبتی عرفانی، که گلِ باغِ ناتوانی است، سرشار بود. شب‌ها رو به حیاط، به پنجره اتاق خود تکیه می‌کرد و به همه اسرارآمیز شب گوش فرامی‌داد... در يك خانه همسایه کسی آوازی می‌خواند که به سبب دور بودن تأثرانگیز می‌نمود، دخترکی روی پیانو اثری از وزارت را به سادگی می‌نواخت... کریستف دُر دل می‌گفت:

- ای شما کسانی که من دوست دارم و نمی‌شناسم! ای شما که زندگی پژمرده تان ساخته است، و آرزومند کارهای بزرگی هستید که می‌دانید محال است، و با جهانی دشمن خو دست به گریبانید... می‌خواهم که خوش بخت باشید... که خوش بخت بودن بس لذیذ است!... ای دوستان من، می‌دانم که شما این جا هستید؛ دست خود را به سوی شما دراز می‌کنم... میان ما دیواری حایل است. سنگ از پس از سنگ آن را از جابرمی‌کنم؛ ولی خودم نیز در این کار فرسوده می‌شوم. آیا هرگز به هم خواهیم رسید؟

آیا پیش از آن که آن دیوار دیگر، دیوار مرگ، سر بر آورد به شما خواهیم رسید؟- اهمیتی ندارد! بگذار در سراسر زندگی تنها باشم، به شرط آن که برای شما کار کنم، به شما نیکی برسانم و شما بعدها، پس از مرگم، اندکی دوستم بدارید!...

بدین سان کریستف در دوران نقاهت از پستان این دو دایه نیک سرشت: «Liebe und not» شیر می خورد.

کریستف، در این دوران تمدد اراده، نیاز بدان داشت که به دیگران نزدیک شود. و با آن که هنوز بسیار ضعیف بود و این کار دور از احتیاط می نمود، صبح زود، در آن ساعتی که موج مردم از کوچه های پرازدحام به سوی کار دوردست می روند، یا هنگام غروب که از کار برمی گردند، از خانه بیرون می رفت. می خواست در چشمه روح بخش همدردی انسانی غوطه ور شود. نه این که او با کسی حرفی می زد. نه، حتی در پی چنین کاری نبود. همین برایش کافی بود که مردم رهگذر را نگاه کند، ماهیتشان را به حدس دریابد و دوستشان بدارد. کریستف کارگرانی را که شتابزده می رفتند، و همه شان پیشاپیش از کار روزانه شان خسته به نظر می آمدند،- این پسران و دختران جوان، با رنگ های پژمرده و قیافه های کشیده و لبخندهای شگرف،- این چهره های بی رنگ و متحرک که موج های آرزو و نگرانی وطنز تغییر پذیر از ورای آن دیده می شد،- این مردم بس باهوش، زیاده از حد باهوش و بیمارگونه شهرهای بزرگ را با ترحمی مهربان نگاه می کرد. همه شان تند گام برمی داشتند، مردها روزنامه می خواندند و زن ها به يك نان کرمی گاز می زدند. کریستف با رغبت حاضر بود يك ماه از عمر خود را بدهد تا آن زن بور و آشفته مو، که چهره اش از خواب باد کرده بود و مانند ماده بُزی با قدم های كوچك عصبی و خشك از کنارش گذشته بود، بتواند باز یکی دو ساعت دیگر بخوابد. اوه، به راستی که آن زن، اگر چنین پیشنهادی به وی می کردند، نه نمی گفت! کریستف می خواست همه زنان ثروتمند و بی کاره را، که با قلبی پرملال از همه گونه آسایش برخوردار بودند، از آوارتمان های خود که در این ساعت درو پنجره آن کاملاً بسته بود بیرون بکشد، و این تن های لاغر پرشور و خسته و این ارواح سیر ناگشته را، که هر چند سرشار از نیروی زندگی نبود ولی باز نشاطی داشت و تشنه زیستن بود، به جای آن ها در رختخواب و در زندگی آسوده شان بگذارد. اینك او خود را نسبت به آنان سرشار از اغماض می دید؛ و به چهره های خندان و خسته شان که هرزگی و آرزوی گستاخ و بی پیرایه لذت در آن خوانده می شد و در ورای آن روح دلیر و درست و

کار آمدی وجود داشت لبخند می زد، و اگر گاه برخی از آنان به ریش او می خندیدند، یا آرنج به پهلوی هم می زدند و این جوان بلند بالا را که چشمانی فروزان داشت به هم نشان می دادند، هیچ برآشفته نمی شد.

کریستف همچنین در ساحل سن وقت می گذراند و سرگرم رؤیاهای خود می شد. این بهترین گردش او بود. اندوه دوری آن رود بزرگی که در کودکی برایش لالائی خوانده بود از آن آرام می گرفت. آخ! البته این 'Vater Rhein' نبود! هیچ از آن نیروی پرتویش این جا دیده نمی شد. هیچ از آن افق های دوردست و آن دشت های پهناور که روح برفراز آن بال می گشاید و گم می گردد این جا نبود. رودخانه ای با چشمان خاکستری و جامه سبز کم رنگ و طرحی نازک و مشخص؛ رودخانه ای سراسر لطف، با حرکاتی نرم، که در آرایش مجلل و خویشتن دار شهر خود، با آن همه بازوبند پل ها و گردن بند بناهای تاریخی، همچون زن زیبایی که تفرج کنان می رود و به زیبایی خود لبخند می زند، با تن اسانی پرظرافتی گسترش می یافت... آه! روشنائی لذت بخش پاریس! این نخستین چیزی بود که کریستف در پاریس دوست داشته بود؛ آهسته و نرم در او نفوذ می نمود؛ بی آن که توجه یابد، کم کم قلبش را عوض می کرد. برای کریستف این زیباترین موسیقی پاریس، تنها موسیقی پاریس بود. عصرها کریستف ساعت هادر ساحل سن یا در باغ های روزگاران پیشین فرانسه می گذراند، و از رنگ آمیزی های پرتو روز بر درختان بلند که در مه بنفش رنگ غوطه ور بود، یا بر مجسمه ها و گلدان های خاکستری و سنگ های نرم گشته بناهای شاهان که روشنائی قرن ها را به خود جذب کرده بود، لذت می برد. فضای لطیفی که از پرتورقیق آفتاب و بخارات شیرگون ساخته شده بود، و روح خندان نژاد در میان غبار سیم فام آن موج می زد.

يك روز عصر کریستف نزدیک پل سن میشل^۱ به جان پناه ساحل سن تکیه داده بود، و همچنان که آب را تماشا می کرد کتاب هائی را که کتاب فروشی بر بالای دیوار چیده بود سرسری ورق می زد. اتفاقاً يك جلد مندرس از آثار میشله را باز کرد. پیش از آن او صفحه ای چند از آثار این مورخ را خوانده بود، ولی گزافه گوئی فرانسوی و سبك مطمئن وی و این که سرمست بازی کلمات می شد چندان پسند خاطر او نیفتاده بود. اما آن روز از همان سطر نخست شیفته آن گردید: فصل پایان محاکمه ژاندارك بود. کریستف دوشیزه ارلئان را از روی اثر شیللر می شناخت؛ و تا آن زمان او را يك قهرمان داستان بیش نمی دانست، که شاعری بزرگ يك زندگی خیالی بدو بخشیده بود. اما ناگهان واقعیت در مقابل چشمش ظاهر شد و او را در پنجه خود گرفت. کریستف می خواند، و قلبش از دهشت اندوه بار این روایت پرشکوه خرد شده بود؛ و هنگامی که

بدان جا رسید که ژان پس از اطلاع بر آن که می بایست بعد از ظهر آن روز بمیرد از وحشت بی هوش گشت دست هایش به لرزه افتاد و اشک در چشمانش نشست و ناچار شد از خواندن باز ایستد. بیماری ناتوانش کرده بود: حساسیت مسخره ای در او پدید آمده بود که از آن به ستوه بود... وقتی که خواست به خواندن ادامه دهد، دیگر دیر شده بود و کتاب فروش می خواست بساط خود را برچیند. تصمیم گرفت کتاب را بخرد. دست در جیب خود برد: شش شاهی بیش برایش نمانده بود. این گونه بی پول بودن در زندگی او چیز نادری نبود: از آن تشویشی به دل راه نمی داد؛ برای شام خود خوراکی خریده بود، و امیدوار بود که فردا از بابت رونویسی قطعات موسیقی اندک پولی از هشت بگیرد. ولی تا فردا به انتظار ماندن دشوار بود! آخر، چرا این جزئی پولی را که برایش مانده بود صرف خریدن خوراکی کرده بود؟ آخ! کاش می توانست، در مقابل قیمت کتاب، آن تکه نان و کالباسی را که در جیب داشت به کتاب فروش بدهد!

صبح روز دیگر، خیلی زود به راه افتاد تا از هشت پول بگیرد: ولی هنگام عبور از نزدیک پلی که به نام فرشته جنگ، «آن» «برادر بهشتی» ژان، خوانده می شود، نتوانست از توقف خودداری کند. کریستف کتاب گران بهای خود را میان صندوق های کتاب فروش باز یافت: سراسر آن را خواند و نزدیک دو ساعت وقتش صرف این کار شد: فرصت ملاقات با هشت از دستش رفت؛ و برای آن که او را ببیند، ناچار تقریباً تمام روزش را به هدر داد. سرانجام موفق گشت که کار تازه و مزدکار قبلی را دریافت کند. بی درنگ برای خرید کتاب شتافت. می ترسید که خریدار دیگری آن را برده باشد. بی شک این امر مصیبت بزرگی نبود: نسخه های دیگر کتاب به آسانی به دست می آمد؛ ولی کریستف اطلاع نداشت که آیا این کتاب نایاب است یا نه؛ و از آن گذشته، او همین نسخه را می خواست نه دیگری را. کتاب دوستان غالباً خرافاتی هستند. اوراقی که چشمه تخیلاتشان از آن بیرون جسته است، هرچند که چرکین و لکه دار باشد، باز برایشان مقدس است.

کریستف در خاموشی شب در اتاق خود انجیل مصائب ژان را از نو خواند؛ و دیگر هیچ ملاحظه ای وادارش نکرد که تأثر خود را پنهان بدارد. قلش از مهربانی و ترحم و سوز بی پایان نسبت به آن دخترک بی چاره چوپان لبریز بود. دختری با جامه های زمخت قرمز رنگ دهقانی، بلندبالا، کم رو، نرم آوا، که از بانگ ناقوس به رؤیا فرو می رفت، (او نیز مانند کریستف بانگ ناقوس را دوست می داشت) - با لبخند زیبای پر از لطف و نیک دلی، با اشک هایی که همیشه آماده فرو ریختن بود، - اشک عشق، اشک ترحم، اشک ناتوانی: زیرا آن دختر پاک و دلاور که اراده و حشیا نه ارتشی از راهزنان را مقهور خود می ساخت، با آن همه مردانگی، یکپارچه زن بود، و با همان فهم بی باک و

باريك سنجی زنانه و لجاجت نرم خود ماه ها به آرامی، در حالی که تنها بود و همه به او خیانت کرده بودند، تهدیدها و خدعه های ریاکارانه يك گله کشیش و قاضی را،- گرگان و ریهانی که با چشمان پر خون او را در میان گرفته بودند،- خنثی می کرد. آنچه در کریستف تأثیر عمیق تری داشت، مهربانی و نيك دلی او بود،- که پس از فیروزی ها می گریست، بر دشمنان مرده، بر کسانی که به او ناسزا گفته بودند اشك می ریخت؛ اگر زخمی بودند دل داریشان می داد، و اگر در حال نزع بودند یاریشان می کرد که به آرامی بمیرند؛ نسبت به کسانی که او را به دشمن سپرده بودند کینه ای نداشت، و حتی روی تل هیزم، هنگامی که شعله های آتش برمی خاست، به خود نمی اندیشید، بلکه نگرانش برای کشیشی بود که نزدش دعای خواند، و او را مجبور کرد که از آن جا برود. «در سخت ترین نبردها مهربان، در میان بدان خوب، و حتی در عرصه جنگ صلح جو بود. او روح خدا را در جنگ، در این پیروزی اهریمن، وارد کرد.»

و کریستف که در خود تأمل می کرد، با خود می گفت:

- من چنان که باید روح خدا را در مبارزات خود به کار نبسته ام.

سخنان زیبای انجیل نویس ژاندارك را می خواند:

«خوب بودن، در میان ستم مردمان و سختی سرنوشت خوب ماندن... مهربانی و نیکخواهی را در میان آن همه ستیزه های خشن حفظ کردن، از آزمون گذشتن و بدان اجازه رخنه بدین گنجینه درونی ندادن...»

کریستف در دل تکرار می کرد:

- گناه کردم. مهربان نبودم. نیکخواهی نداشتم. بیش از حد سخت گیر بودم... بر من ببخشید. ای کسانی که با شما می جنگم، گمان نکنید که با شما دشمنم. می خواهم به شما هم خوبی کنم... ولی با این همه لازم است که شما را از بدی مانع شوم... و از آن جا که معصوم نبود، کافی بود به آن ها بیندیشد تا دشمنی در او بیدار گردد. آنچه او کم تر می توانست بر آن ها ببخشد این بود که از دیدن آن ها، از دیدن فرانسه از خلال آن ها، محال بود بتوان تصور کرد که يك چنین گل پاکی و شعر قهرمانی هرگز توانسته باشد در این سرزمین برآید. و با این همه، واقعیت چنین بود. که می توانست بگوید که بار دیگر چنین گلی نخواهد روئید؟ فرانسه امروز از فرانسه زمان شارل هفتم، آن ملت هرزه و خودفروشی که دوشیزه ارلئان از آن بیرون آمد، نمی توانست بدتر باشد. معبد اگرچه اينك خالی و پلیدی گرفته و نیمه ویران بود. اهمیت نداشت! خدا در آن به سخن درآمده بود.

کریستف در جست و جوی يك فرد فرانسوی بود تا به عشق فرانسه بتواند دوستش داشته باشد.

نزدیک پایان مارس بود. ماه‌ها می‌گذشت که کریستف با کسی حرف نزده و هیچ نامه‌ای دریافت نکرده بود. مگر دورادور چند کلمه‌ای از مادر پیرش که از بیماری وی خبر نداشت و خود نیز به پسرش نمی‌گفت که بیمار است. رابطه کریستف با مردم همه منحصر به آن بود که به مغازه موسیقی برود تا کاری بگیرد یا تحویل دهد. او در ساعاتی بدان جا می‌رفت که می‌دانست هشت حضور ندارد. تا ناگزیر از صحبت با وی نباشد. اما این احتیاط زائد بود: چه همان یک بار که با هشت برخورد کرده بود، این یک به زحمت با چند کلمه بی تفاوت از حال او جویا شده بود.

بدین سان کریستف در زندان خاموشی خود گرفتار بود، که یک روز صبح دعوتی به یک شب نشینی موسیقی از جانب مادام روسن دریافت کرد: در این شب نشینی یک کوآتور مشهور می‌بایست نواخته شود. نامه بسیار ملاطفت آمیز بود، و روسن نیز در پای آن سطری چند صمیمانه نوشته بود. او از پرخاش خود با کریستف خیلی سربلند نبود. به ویژه از آن جهت کم تر بدان می‌بالید که مدتی بود با آن زن خواننده به هم زده بود و درباره اش دیگر به سختی قضاوت می‌کرد. روسن آدم خوبی بود: نسبت به کسانی که در حقشان بدی کرده بود هرگز کینه نمی‌ورزید. به همان قیاس هم به نظرش مسخره می‌نمود که قربانیانش بیش از او نازک طبع باشند. از این رو وقتی که دیدارشان برایش خوش آیند بود، بی هیچ تردیدی دست دوستی به سویشان دراز می‌کرد.

پس از دریافت دعوت، نخستین حرکت کریستف آن بود که شانه بالا زند و قسم بخورد که نخواهد رفت. ولی به تدریج که روز کنسرت نزدیک می‌شد، پایه عزمش سست می‌گشت. از این که هیچ سخن انسانی، و خاصه هیچ نغمه موسیقی به گوشش نمی‌رسید، داشت خفه می‌شد. با این همه پیش خود تکرار می‌کرد که دیگر به خانه این گونه مردم هرگز پا نخواهد نهاد. اما وقتی که آن شب فرا رسید، با آن که از سست عنصری خود شرمنده بود، بدان جا رفت.

کریستف از این کار خود پاداش خوبی ندید. همین که باز خود را در این محیط سیاست بازان و مدیرستان یافت، تنفری شدیدتر از آنچه در گذشته داشت به وی دست داد: زیرا پس از آن ماه‌های تنهایی، عادت مصاحبت این گونه جانوران را ترك کرده بود. این جا شنیدن موسیقی امکان نداشت: این هتک حرمت موسیقی بود. کریستف مصمم شد همین که قطعه اول پایان یافت برود.

نگاهی گرداگرد خویش به این چهره‌ها و تن‌های ناخوش آیند افکند. در انتهای دیگر سالن به چشمانی، برخورد که نگاهش می‌کرد و بی درنگ به سوی دیگری منحرف گشت. در این چشمان، میان آن همه نگاه‌های خسته و بیزار، نمی‌دانم چه

صفائی بود که او را به تعجب انداخت. چشمانی آرمگین ولی روشن و صریح، از آن چشمان فرانسوی که چون بر شما خیره می شد با حقیقت مطلقى نگاهتان می کرد، و ضمن آن که چیزی از خویشتن را نهفته نمی داشت شاید هم چیزی از شما نمی توانست بر آن پنهان بماند. کریستف این چشم ها را می شناخت، و با این همه چهره ای که از این نگاه روشن می شد برایش آشنا نبود. چهره جوانی بیست تا بیست و پنج ساله، کوتاه قد، اندکی خمیده، با سروروی ناتوان، و رخساری بی مو و رنج کشیده، موهای پلوطی رنگ، طرح چهره نامنظم اما ظریف، نوعی عدم تقارن که به قیافه اش حالتی تیره نه بلکه اندکی سراسیمه می بخشید، حالتی که خالی از گیرائی نبود و به نظر می رسید آرامش چشم های او را تکذیب می کرد. او در آستانه دری ایستاده بود؛ و هیچ کس به او توجه نداشت. کریستف بار دیگر نگاهش کرد، و هر بار به این چشم ها بر می خورد که با ناشیگری دوست داشتنی به شرمندگی به سوی دیگر منحرف می شد؛ و هر بار هم کریستف آن ها را «باز می شناخت»: به نظرش چنین می نمود که آن ها را در چهره دیگری دیده است.

کریستف، که به عادت خویش از پنهان داشتن احساس خود عاجز بود، به سوی جوان رفت؛ ولی همچنان که به او نزدیک می شد از خود می پرسید چه چیز می تواند به او بگوید؛ از این رو به تحیر و وقت می گذراند و از چپ و راست می نگریست، چنان که گویی به تصادف قدم بر می داشت. اما جوان گول نمی خورد و می فهمید که کریستف به سوی او می آید؛ و چنان از امکان گفت و گوی با وی پریشان گشته بود که می خواست به اتاق مجاور برود؛ ولی به علت همان کم روئی خود در جای خویش میخکوب ماند. آن ها در برابر هم قرار گرفتند. چند لحظه ای گذشت و نتوانستند موضوعی برای سخن پیدا کنند. به تدریج که وضع ادامه می یافت، هر يك از آنان خود را در چشم دیگری مسخره می دید. سرانجام کریستف به صورت جوان نگریست، و بی هیچ مقدمه لبخند زنان و با لحنی خشن گفت:

- شما پاریسی نیستید؟

جوان، با همه ناراحتی خود، از این پرسش نامنتظر لبخندی زد و جواب داد که نه. صدای نازک و لحن گرفته اش مانند يك ساز ظریف طنین می انداخت. کریستف گفت:

- حدس می زدم.

و چون دید که جوان از چنین سخن غریب کمی مشوش گشته است، افزود:

- قصدم سرزنش نیست.

ولی ناراحتی جوان باز هم بیش تر شد.

خاموشی از نو برقرار گردید. جوان در تلاش بود که چیزی بگوید؛ لبانش می لرزید؛ احساس می شد که جمله ای آماده در ذهن دارد، ولی نمی تواند تصمیم به گفتن آن بگیرد. کریستف این قیافه متحرک را که لرزش های کوچکی در زیر پوست

شفاف آن به چشم می خورد با کنجکاوی می نگرست؛ به نظر می رسید با کسانی که در این سالن وی را در میان گرفته اند، با این چهره های توپر و سنگین مادی که تنها اطاله گردن و بخشی از پیکرشان بود، از يك خمیره نیست. این جا روح در سطح پوست ظاهر می شد؛ کم ترین اجزای آن از يك زندگی معنوی برخوردار بود.

جوان موفق به حرف زدن نمی شد. کریستف به سادگی و مهربانی ادامه داد:

- شما این جا میان این مردم چه می کنید؟

او، با آن بی پروائی شگرف خود که موجب کینه دیگران می شد، به صدای بلند سخن می گفت. جوان ناراحت گردید، و بی اختیار نگاهی به اطراف افکند تا مطمئن شود که کسی گفت و گویشان را نمی شنود؛ و این حرکت خوش آیند کریستف نبود. پس از آن جوان، به جای آن که جواب دهد، با لبخندی شرمنده و دل انگیز پرسید:

- خودتان چه طور؟

- بله. خودم چه طور؟

جوان یکباره تصمیم گرفت و با صدائی خفه گفت:

- چه قدر موسیقیتان را دوست دارم!

پس از آن مکث نمود، و از نو تلاش بی هوده ای کرد تا بر کم روئی خود فایق آید. رنگش سرخ می شد؛ خود نیز آن را احساس می کرد؛ و بر اثر آن سرخی گونه اش افزوده می شد و تاشقیقه ها و گوش هایش پیش می رفت. کریستف لبخند زنان نگاهش می کرد، و میل داشت او را در بر بگیرد و ببوسد. جوان با نگاهی درمانده سر برداشت و گفت:

- نه، واقعاً، نمی توانم؛ نمی توانم در این باره حرف بزنم... آن هم این جا.

کریستف با خنده ای خاموش، بی آن که دهان فراخش باز گردد، دست او را گرفت. احساس کرد که انگشتان لاغر ناشناس آهسته می لرزد و دستش را با محبتی بی اختیار می فشارد؛ جوان نیز پنجه درشت کریستف را احساس کرد که دستش را از روی مهربانی له می کرد. همه سالن در پیرامونشان خاموش گشت. دیگر با هم تنها بودند، و دریافتند که دوست هم اند.

و این به فاصله يك ثانیه بود، و پس از آن مادام روسن سر رسید و با بادبزنی خود آهسته به بازوی کریستف زد و گفت:

- می بینم که با هم آشنا شده اید و دیگر لازم نیست شما را به هم معرفی کنم. این

جوان امشب به خاطر شما آمده است.

پس از آن، آن دو با احساس کمی ناراحتی از هم جدا شدند.

کریستف از مادام روسن پرسید:

- این که بود؟

- چه طور! شما نمی شناسیدش؟ شاعر جوانی است که بسیار قشنگ چیز

می نویسد. ضمناً از تحسین کنندگان شما است. موسیقی دان خوبی هم هست، پیانو خوب می زند. در حضور او کسی جرأت ندارد از شما انتقاد کند: عاشق شما است. آن روز نزدیک بود بر سر شما با لوسی ین لوی کر در بیفتد.

کریستف گفت:

- اوه! آفرین!

- بله، می دانم. شما نسبت به این لوسی ین بی چاره بی انصافی می کنید. گرچه او هم شما را دوست دارد.

- اوه! همچو حرفی با من نزنید! از خودم بدم خواهد آمد.

- باور کنید.

- هرگز! چنین اجازه ای به او نمی دهم.

- عاشقتان هم درست همین حرف را زد. شما یکی از دیگری دیوانه ترید. لوسی ین یکی از آثار شما را برای ما تشریح می کرد، و این جوانك خجول که این جادیدید از جا بلند شد، و در حالی که از غیظ می لرزید به او گفت که حق ندارد از شما حرف بزند. می بینید چه پروئی نشان داد!... خوش بختانه من آن جا بودم. به خنده برگزار کردم؛ لوسی ین هم از من پیروی کرد؛ و آن جوانك خجالت کشید و ساکت شد؛ آخر هم عذرخواهی کرد.

کریستف گفت:

- بی چاره!

از این ماجرا متأثر بود. و بی آن که گوش به سخنان مادام روسن دهد که به موضوع دیگری پرداخته بود، ادامه داد:

- حالا کجا رفته است؟

کریستف به جست و جوی او شتافت. ولی دوست ناشناس ناپدید شده بود. کریستف به سوی مادام روسن باز آمد:

- بگوئید ببینم، اسمش چیست؟

- کی؟

- آن جوانی که درباره اش صحبت می کردید.

مادام روسن گفت:

- آن جوانك شاعران؟ اسمش اولیویه ژانی است.

در گوش کریستف این اسم مانند موسیقی آشنائی طنین انداخت. طرح چهره يك دختر جوان به قدر يك ثانیه در اعماق چشمش موج زد. ولی تصویر تازه، تصویر دوست، بی درنگ روی آن را پوشاند.

کریستف به خانه برمی گشت. در کوچه های پاریس در میان انبوه مردم قدم
برمی داشت. چیزی نمی دید، چیزی نمی شنید، حواسش به روی همه چیزهایی که
در پیرامونش بود بسته بود. گویی دریاچه ای بود که از باقی دنیا با یک رشته کوه جدا
گشته بود. نه وزش بادی، نه همهمه ای، نه آشوبی. آرامش.
کریستف در دل تکرار می کرد:
- یک دوست دارم.





وداع با ژان کریستف

من سرگذشت مصیبت‌بار نسلی را نوشتم که رو به زوال می‌رود. هیچ نخواستیم از معایب و فضایلش، از اندوه سنگین و از غرور سردرگمش، از تلاش‌های پهلوانی و از درماندگی‌هایش زیر بار خردکننده یک وظیفه فوق انسانی چیزی پنهان کنم. این همه مجموعه‌ای است از جهان، و اخلاقی و زیباشناسی و ایمان و انسانیت نوی که دوباره باید ساخت. - اینک آن چیزی که ما بودیم.

مردان امروز، جوانان اکنون نویت شماست! از بیکرهای ما بلعای برای خود بسازید و پیش بروید. بزرگ‌تر و خوشبخت‌تر از ما باشید.

خود من به روح گذشته‌ام بدرود می‌گویم؛ و آن را همچون پوسته‌ای خالی پشت سر می‌افکتم. زندگی یک سلسله مرگ‌ها و رستاخیزهاست. بحیریم، کریستف، تا از نو زاده شویم!

رومن رولان
اکتبر ۱۹۱۲